
رمان های عاشقانه
www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: *wWw.Romankade.com*

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

مقدمه:

سلام ، قبل از هر صحبتی، باید یه توضیح ضروری رو بنویسم . این داستان نه فانتزیه، نه واقعیت.

پایگاه ویژه

توی کشور ما اصلا نه چنین جایی وجود داره و نه پلیس و قانونِ توی داستان با پلیس و قانون ما هم خونی داره . من دوست داشتم پرونده ها رو توی چنین جایی با کمک افراد پایگاه ویژه حل کنم.

پس خواهش می کنم اگر خیلی واقع گرا هستین توی این مورد، نخونین. یا این جور حساب کنید که اینجا ایران نیست. یه کشوریه توی ذهن من که شبیه ایران خودمونه فقط! اسامی و مکانا مثلا .. دوستان می شناسن که فانتزی نویس نیستم. کلیت این داستان، برای چندین سال پیشه و منم دوست داشتم با همون روال ادامه بدم.

با آگاهی می نویسم. دوست نداشتم اما پلیسم شبیه پلیس سریالای تلویزیونی باشه. نخواستم هم کپی کاری از روی سریالای خارجی کنم! واسه همین از ذهنم کمک گرفتم. خواهش می کنم اگر دوست ندارین، از همین پست اول، نخونین.

با توضیحات بالا، پایگاه ویژه در اصل یه مرکز خاص توی اداره ی پلیسه که بهشون پرونده های مشکل و گاهی حساس و یا مشکل دار رو می دن که حل کنن. فرمانده ی پایگاه، سرگرد سهند بهنام هست که برای اینکه فرمانده این گروه متخصص بشه، آموزش های خاصی هم دیده .. بهترین افراد را هم کنارش جمع کردن تا بتونه کارشو به نحو احسنت انجام بده .

داستان کاملا پلیسی- جنایی هست. حالا شاید کمی عاشقانه و گاهی هم یه مورد های اجتماعی توش داشته باشیم. رمان فعلا دارای چهار اپیزود هست که توی هر قسمت یک پرونده رو دنبال می کنیم.

محافظ راز، انتقام در اتوبان، شیوا ، مکافات

پایگاه ویژه

این شما و این پایگاه ویژه ...

***

اپیزود اول :

محافظ راز

میان سیاهی مطلق بود، نفس عمیق کشید اما جز بوی تلخ خون، هوایی عایدش نشد. مردمک هایش میان کاسه ی چشمانش می گشت اما، چیزی جز همان سیاهی یک دست نبود. دوست داشت فریاد بزند، اما صدا نداشت. حنجره اش شبیه سیاه چاهی در دور افتاده ترین زندان دنیا بود. این قدر بو تند و زننده بود که با هر بار نفس کشیدن، گویی ریه اش را پر از خون می کردند. کم کم طعم شور و مُرده اش را هم روی زبانش حس کرد.

به آنی سینه اش شروع کرد به سوختن. نفس های گرمی روی صورتش نشست. انگشتانش را روی خط درد سینه اش، کشید و وحشت زده جلوی چشمانش گرفت. هنوز سیاهی بود، اما کم کم لکه های سرخی در همه جا شکل می گرفتند.

مایع لزج گرمی، روی بدنش شروع به حرکت کرده بود. صدای آشنا، شبیه نوک تیز چاقویی با دسته ی طلایی، درون مغزش را خط می کشید. خط می کشید و صدای قهقهه های چاقو، میان گوشش پر می شد.

- نه ... خواهش می کنم .. نه ..

پایگاه ویژه

***

پنج مهر ماه / هفت و نیم صبح / ...

با شنیدن صدای قیژ قیژِ ویبره ی گوشی همراهش، فکش را محکم تر از قبل روی هم فشار داد. بدون اینکه چشمانش را باز کند، بالشت را از زیر سرش کشید و بی آنکه به مقصد فکر کند، پرتش کرد! حالا صدا نزدیک تر شده بود، دقیقا کنار گوشش، جوری که حتی می توانست لرزیدن گوشی را هم حس کند. موبایل را برداشت و لای چشم راستش را باز کرد و با دیدن اسم آشنا، موبایل را به گوشش چسباند و به زحمت فک قفل شده اش را باز کرد:

- بله ؟

- ....

- خوب به من چه ؟ مگه من مسئول پرونده های دزدی ام ؟

دوباره گوش داد و هر لحظه اخم هایش را بیشتر در هم می کشید :

- باشه ادرس رو بفرست .

موبایل و دستش روی بالشت کناری اش سقوط کردند. هر دو چشمش را باز و دور و برش را نگاه کرد. اپارتمان خودش بود. نگاهش به ساعتی که روی تک دیوار روبرویش، نشسته بود ماند، عقربه هایش روی سه و بیست دقیقه ، ثابت بود. کلمات از میان دندان هایی که از خشم بهم چسبیده بودند، بیرون آمد:

د

- همیشه ی خدا، کار نمی کنه!

دستش روی تخت دنبال کش باریکی که موهایش را می بست، گشت . تلاشی که نتیجه ای جز عصبانی کردن بیشترش نداشت.

- لعنتی..

به جایش گوشی را برداشت و روشنش کرد. ساعت هفت و نیم صبح بود و همان لحظه پیامکی از طرف نیما رسید. هم زمان با باز کردنش، با یک حرکت روی تخت نشست. آدرس را که نگاه کرد، نفسش را بیرون داد. چند لحظه خیره ی اتاق بهم ریخته اش شد. تقریبا جای خالی نبود ! از کتاب و لباس هایش تا باقیمانده ی غذای دیشب و هفت، هشت فنجان کثیف قهوه، همه جا پخش بود. آه دیگری کشید و بلند شد. لای لباسها حوله اش را پیدا کرد و در عرض پنج دقیقه، حمام کرد .

میان لباس های آویزان کمد تنها پیراهن تمیزش را همراه با شلوار جین پوشید و از اتاق بیرون رفت. روی میز هال و کانتر اوپن آشپزخانه دنبال کش مویش گشت. اما کش قصد پیدا شدن نداشت! دستش را با حرص میان موهای خیسش کشید. بلندی موها تا گردنش بود، اما تحمل این طور باز ماندنشان را هم نداشت. هنوز پنجه اش میان موهایش بود که بوی بدی به مشامش رسید. به طرف آشپزخانه رفت و در کابینت را باز کرد! بوی بد آشغال های چند روز مانده؛ اخم هایش را بیشتر در هم کشید، کیسه را برداشت و در کابینت با صدای بلندی، سر جایش برگشت! هنوز دو قدم نرفته بود که کنار سینک ظرفشویی کش باریک مشکی رنگ را دید!

کیسه را رها کرد و موهایش را محکم بست. این موی تقریبا بلند، عشق مادرش بود! از بچگی همین طور نگهش داشته بود و حالا در آستانه ی سی و هفت سالگی، کمتر حوصله ی مرتب کردنش را داشت و ترجیح می داد با توجه به شغلش، این جور جمعشان کند.

پایگاه ویژه

نفهمید کی به ماشین رسیده بود! ماشینی که تنها دارایی با ارزشِ مادی اش، در دنیا محسوب می شد! تمام پس اندازی که این همه سال جمع کرده بود، برای این ماشین داده بود! نه فقط از بُعد مادی، که تنها چیزی بود که وابستگی به آن حس می کرد!

وقتی از پارکینگ آپارتمانی که آنجا ساکن بود، خارج شد، هوای خنک پاییزی، اخم های نشسته روی پیشانی اش را کمی باز کرد.

فاصله ی خانه تا محل ماموریتش ده دقیقه طول کشید. صف کشیدن ماشین های پلیس و ون های مخصوص پایگاه، کاملا محل ماموریتش را مشخص کرده بود. ماشین را پشت سر یکی از خودروهای پلیس، پارک کرد و پیاده شد. هنوز در ماشین بسته نشده بود که گروهبان جوانی به طرفش امد :

- اقا ماشین رو اونجا ...

بی آنکه حتی نگاهش کند، دستش را جلوی سینه ی مرد جوان گرفت و کنارش زد! همان لحظه سروان علی دیانت به دو به طرفش آمد و سلام داد:

- سلام قربان

- چه خبره؟ چه قدر شلوغش کردین؟

با قدم های بلند، راه افتاد تا علی دنبالش کشیده شود:

پایگاه ویژه

- طبقه ی هشتم این برجه قربان . صبح سرایدار می خواسته وارد شه که نگهبان در و باز نمی کنه . مشکوک می شن و به رئیسشون اطلاع می دن . اونم با کلید خودش در رو باز کرده و نگهبان رو دیده که روی زمین افتاده ...

به اسانسور رسیدند، علی ضمن باز کردن در آسانسور، ادامه داد:

- برای سرقت اومده بودن . همه جا رو بهم ریختن . حتی گاو صندوق رو باز کردن . هنوز درست نفهمیدن چی کم شده یا برای دزدیدن چی اومده بودن . احتمالا نگهبان صدا شنیده و اومده . اونا هم از پشت با یه صندلی بهش ضربه زدن که ضربه به سرش خورده و فعلاً بی هوشه ...

به طبقه ی هشتم رسیدند و هر دو کنار هم وارد شرکت ساختمانی کیاراد شدند. یک شرکت خصوصی تقریبا بزرگ و مشهور با ریاست مهندس شریفات..

کمی بعد از در ورودی، وسط سالن بزرگ، محلی که نگهبان مجروح شده بود را با گچ مشخص کرده بودند. نگاهی کلی به تمام سالن تقریبا بزرگ روبرویش انداخت. افرادش دقیقا شبیه این سه سال، به خوبی کارها را سر و سامان داده اند.

- نگهبان رو بردن بیمارستان؟

علی که یکی از شش نفر ارشد گروهش بود، کنارش ایستاد:

- بله قربان، آمبولانس پیش پای شما رفت!

- زنده می مونه؟

- نمی دونم فرمانده. دکتر گفت خون زیادی ازش رفته . پشت سرش زخم بزرگی برداشته بود.

سرگرد، نفس عمیقی کشید و دوباره راه افتاد. علی به اتاقی که انتهای سالن بود اشاره کرد:

- این طرف قربان..

علی در اتاق را باز کرد و خودش را کنار کشید تا او داخل شود. سروان نیما ملکی، که همراه دو مرد و یک زن جوان، روی صندلی های میز کنفرانس بزرگی نشسته بود، سریع ایستاد:

- صبح بخیر قربان

رو به افراد داخل اتاق ادامه داد:

- ایشون سرگرد بهنام هستند، مافوق بنده .

سرگرد به ارامی به سمت پنجره ی بزرگ اتاق راه افتاد:

- علی همه بیرون باشن ..

فرمان سرگرد به سرعت انجام شد و تا زمانی که همه بیرون بروند و فقط دستیار حرف گوش کن و مودبش بماند، کنار همان پنجره ماند.

- فرمانده

با آهی که کشید برگشت و به صندلی ها اشاره کرد:

- بشین نیما ..

هر دو که نشستند، سرگرد گفت:

- خب چی سرقت شده؟

- هیچی قربان ظاهرا!

اخم های سرگرد در هم فرو رفت:

- یعنی چی هیچی؟! یه نفر رو ممکن بود به کشتن بده برای هیچی؟

نیما، اخمی به چهره اش نشاند:

- به نظر می یاد دنبال چیزی می گشتن که پیداش نکردن . جالبه گاو صندوق رو باز کردن ؛ توش نزدیک دویست میلیون پول بوده برنداشتن ! اما بهم ریختنش!

یکی از ابروهای سرگرد با تعجب بالا رفت:

- یکی می یاد همه جا رو بهم می ریزه ؛ خدارو شکر مشکل مالی هم نداشته ، بعد یهو نگهبان می یاد و اونو می زنه و فرار می کنه !

- ببخشید فرمانده، یکی؟

لبخند روی لب سرگرد نشست، خودش را کمی جلو کشید و خیره به مردمک های روشن نیما گفت:

- بله ! یکی !

- از کجا مطمئنین؟

- حسم! البته به احتمال زیاد هم دست داشته.

نیما که قانع نشده بود، دوباره می خواست سوال بپرسد که سرگرد زودتر گفت:

- اینا کی بودن ؟!

نیما در رفتار، نقطه ی مخالف او بود! حرف گوش کن ، مودب و منظم رفتار می کرد. هوش و دقت بی نظیرش، باعث شده بود نیما الان یکی از دو نفری باشد که با اطمینان صددر صد در کنار خودش داشته باشد.

نیما برگه های زیر دستش را جلوی سرگرد گذاشت:

- یکی شون مدیر عامل و مالک این شرکته . مهندس کیارش شریفات . وقتی سرایدار می بینه کسی در رو باز نمی کنه به نگهبانی پایین اطلاع می ده اونا هم شماره ی مهندس رو داشتن و زنگ می زنن بهش . اون یکی ...

- بهش بگو بیاد تو، نیما یکی یکی ...

نیما سریع بلند شد و طبق خواسته ی سرگرد عمل کرد. از اتاق که خارج شد، سرگرد نگاهی کلی به اتاق انداخت. به جز میز و صندلی ها، گوشه ای میز بار مانندی بود که رویش پارچ اب با شش عدد لیوان کریستال قرار داشت.

روی گوشه ای از اتاق، ماکت بزرگی گذاشته بودند که برای یکی از پروژه های در دست احداث شرکت بود. روی میز، با فاصله ی دو صندلی با جایی که او نشسته بود، دو فنجان خالی قهوه و یک ماگ ساده ی چینی بود .

لیوان را برداشت و عطر تلخ چای سبز، چینی روی پیشانی اش انداخت. لیوان را روی میز نگذاشته بود که در باز شد، پشت سر نیما، مردی وارد شد . به جز تیپ جذاب مرد، موهای جوگندمی اش، به چشمش آمد و البته چهره ای که نسبت به موها، جوان تر مانده بود!

- قربان ایشون مهندس شریفات هستن ...

لبخندی مصلحتی روی لبهای سرگرد نشست:

- بفرمایید جناب، اینجا بشینید

نیما کاغذ هایش را جلوی او گذاشت و کنارش ایستاد. این هم تفاوت دیگرشان بود . او حافظه ی فوق العاده ای داشت و همه چیز را در ذهنش می سپرد ، اما نیما عادت به نوشتن تمام جزئیات داشت . بی آنکه نگاهی به نوشته های نیما بیندازد، پرسید:

- حال شما خوبه اقای شریفات؟

- ممنون .. شما قراره به پرونده ی من رسیدگی کنید؟

سرگرد با سر تایید کرد و مهندس شریفات، آهی کشید:

- من همه چیز رو مو به مو به همین همکارت تعریف کردم . چیز جدیدی باید بگم ؟

متوجه کلافگی بیش از حد این مهندس جنتلمن و به ظاهر ارام شده بود. مهندس شریفات از ان دسته مردهایی بود که دختر های جوان به سرعت، عاشقشان می شوند!

نگاهش جذاب و گیرا بود . موهای جوگندمی و چشمهای طوسی روشنش، جذابیت خاصی را در صورتش ایجاد کرده بود.

- نه لازم نیست چیز جدیدی بگین . فقط اینکه یه سوال ! چرا اینجا این قدر مرتبه ؟!

مهندس به اطرافش نگاه دقیقی کرد :

- منظورتون رو متوجه نشدم !

- چرا اینجا رو بهم نریخته؟!

- باید چی اینجا رو بهم می ریخته ؟

سرگرد به کنسول گوشه ی اتاق اشاره کرد:

- اون مثلا!

مهندس به طرف کنسول برگشت و خیلی خونسرد گفت:

- اون .. فقط توی اون لیوان و بشقاب و از این چیزاست ! من هر وقت مهمان داشته باشم یا جلسه ای پیش بیاد، اینجا هستم . اونا هم برای پذیرایی هستن !

سرگرد لبخند کمرنگی زد و به پشتی صندلی اش تکه داد :

- نیما اینم به خصوصیات اقا دزده اضافه کن ! اون علاقه ای به بشقاب و لیوان نداره !

نیما به زحمت خنده اش را کنترل کرد و رو به مهندس شریفات گفت:

- آقای مهندس به نظر شما از کجا می دونسته اون تو چی هست ؟!

قبل از اینکه مهندس چیزی بگوید، سرگرد بلند شد :

- ممنون مهندس شریفات . خوشحال شدم با شما اشنا شدم .

مهندس همچنان چشمش به کنسول بود و بلند شد:

- خواهش می کنم . من هم همین طور ..

هر دو مرد به گرمی دست همدیگر را فشردند. مهندس شریفات هنوز در را نبسته بود که سرگرد گفت:

- خب بریم سراغ بعدی ..

نیما کاغذهایش برداشت و زیر و رو کرد

- بعدی مهندس ناصری هستن . سینا ناصری . معاون و دست راست مدیر عامل . وقتی تماس می گیرن با مهندسشریفات، ایشونم با معاونشون تماس گرفتن و تقریبا باهم رسیدن اینجا .

سرگرد به در اشاره کرد و نیما راه افتاد. این بار مرد مسنی همراه نیما وارد اتاق شد و خیلی سرد، با سرگرد دست داد! مرد بیش از حد خشک و جدی به نظر می رسید. وقتی نشست، سرگرد پرسید:

- شما معاون اقای شریفات هستین؟

- بله

- از تمام مسائل کاری ایشون هم با خبر هستید؟

اقای ناصری فقط سرش را تکان داد. سرگرد آرنجش را روی میز گذاشت و خودش را جلوتر کشید:

- خب ... می دونید کی می تونه این جور بیاد شرکت و چی می خواد بدزده؟

اخم های مهندس ناصری بیشتر از قبل روی صورتش نشست:

- من از کجا باید بدونم؟ هزار علت برای این دزدی می تونه باشه! وظیفه ی من نیست که دزد بگیرم!

برعکس عصبانیت مهندس ناصری، سرگرد لبخندی زد:

- بله! وظیفه ی منه که دزد بگیرم! مرسی .. می تونید برین!

آقای ناصری با نگاهی که میان نیما و سرگرد رد و بدل کرد، بلند شد و سریع اتاق را ترک کرد. سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و به صندلی دوباره تکیه داد:

- خب اون دختر خانوم کی بود؟

نیما نفسش را بیرون داد و این بار بدون نگاه کردن به برگه هایش گفت:

- یاسمین شریفات دختر اقای مهندس شریفات . ایشون هم همراه مهندس اینجا رسیدن . به عنوان مدیر و منشی مخصوص اقای مهندس کار می کنن . یه جور همه کاره ی دفترشون هستن .

با اشاره ی چشم و ابروی سرگرد، نیما از اتاق خارج شد و چند لحظه ی بعد، یاسمین شریفات، جلوی چشم سرگرد بهنام بود! دختری جذاب و جسور! کت و شلوار تیره ای تن کرده بود، جمع کردن موهایش، باعث شده بود زیبایی چشمانش هزار برابر بیشتر به چشم بیاید. چشم هایی به رنگ سبز که گویی جنگل بکری در آن خانه کرده بود. بی هیچ تعارفی روی صندلی که کمی عقب کشیده شده بود نشست و به سرگرد بهنام زل زد!

- خانم شریفات خوب هستید ؟

دختر جوان با غرور سرش را تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- ممنون

- شما جوان هستین ؛ چند وقته اینجا پیش پدرتون کار می کنید ؟

- شش ماه

- چای سبز می خوری ؟

- نه ممنون ...

نگاهی به لیوان خالی اش انداخت و متوجه کنایه ی سرگرد شد! وقتی سربلند کرد، لبخند سرگرد بهنام، اخمی را روی پیشانی اش انداخت.

- خب می تونید برین.خوشحال شدم دیدمتون !

یاسمین شریفات بی معطلی بلند شد و سریع از اتاق خارج شد. سرگرد چند لحظه به صندلی خالی نگاه کرد . کار دیگری از دستش بر نمی آمد. مطمئنا افرادش تمام بررسی های لازم را انجام داده بودند. از روی صندلی بلند شد و با نفسی که کشید، به نیما که منتظر نگاهش می کرد، گفت:

پایگاه ویژه

- بچه ها رو جمع کن بریم نیما ...

هر دو همراه هم از اتاق بیرون رفتند. جز سه نفری که ملاقات کرده بود و تعدادی از افراد خودش، چند نفری از کارکنان شرکت هم، داخل راهرو و سالن ایستاده بودند. نیما جلوتر از او راه افتاد و فرمان برگشت به پایگاه را به اطلاع همه رساند. سرگرد هم روبروی مهندس شریفات ایستاد:

- من فرمانده ی پایگاه ویژه هستم . نمی دونم دقیقا چرا این مورد به من گزارش شده ! عملا پلیس خودش باید اول کار شما رو پیگیری می کرد ! اما به لطف دوستان عزیز، پرونده ی شما واگذار شده به من و خوشبختانه من سرم شلوغ نیست و یک مقداری هم از این اقا دزده خوشم اومده !

مهندس با تعجب نگاهش کرد و شانه ای بالا انداخت

- من از مسیر کاری شما سر در نمی یارم .

سرگرد نزدیکش شد و آرام تر گفت :

- بیشتر متوجه می شین . لطفا خوب بگردین ببین چیزی کم نشده، حتی یه رسید، یه فاکتور ، یه شماره . حتی کاغذی که به نظر شما بیهوده ست .. خواهش می کنم به جزئیات توجه کنید . افراد من اینجا رو انگشت نگاری کردن

رو به نیما گفت :

- نیما مشکلی که نیست ؟

نیما با سر جواب منفی داد و سرگرد گفت :

- شما می تونید اینجا رو مرتب و تمیز کنید .

دستش را به نشانه ی خداحافظی بالا برد و ادامه داد :

- هر وقت فرصت کردید برای تکمیل پرونده به دفتر من، تشریف بیارید .

از در شرکت که بیرون رفتند، دقیق به بالای در و راهروی برج نگاه کرد. دو دوربین مدار بسته با کیفیت عالی، بالای در ورودی و آسانسور، کار گذاشته شده بود. نیما با اشاره به دوربینی که رو به آسانسور بود، گفت:

- اینا از نگهبانی پایین کنترل می شن لاله، فیلماشون رو کپی کرده .

- خوبه ... از پله ها می ریم .

هشت طبقه را از پله ها پایین رفتند تا سرگرد تک تک واحد ها و دوربین ها را چک کند . به لابی برج که رسیدند سرگرد یک لحظه ایستاد . جلوی در پر از عکاس و خبرنگار بود !

- آخ نیما اینا از کجا اومدن ؟

اصلا حوصله ی شلوغی و سوال و جواب آن هم موقعی که هنوز خودش چیز زیادی نمی دانست را نداشت. نیما سرش را نزدیک تر برد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- من براتون درستش می کنم . شما برین با اسانسور، پارکینگ ، من ماشینتون رو می یارم

فکر نیما ، لبخند را به صورتش برگرداند. سوییچ را به نیما داد و خودش با خیال راحت با آسانسور پایین رفت. از فرصت نا خواسته ی پیش آمده استفاده کرد و پارکینگ را هم به خوبی بازرسی کرد. میان ماشین ها می گشت که نور چراغ های ماشین، قدم هایش را به در ورودی پارکینگ کج کرد.

نیما ماشین را جلوی پایش متوقف کرد، اما قبل از اینکه پیاده شود، سرگرد، کنارش نشست:

- بشین نیما .. بچه ها رفتن؟

نیما آهسته سراشیبی پارکینگ را بالا رفت:

- بله .. بریم پایگاه ؟

سرگرد بهنام از داشبورد پاکت سیگارش را برداشت و هم زمان با باز کردن پنجره، سرش را هم تکان داد:

- آره برمی گردیم پایگاه ..

پایگاه ویژه

بدون این که کسی متوجه خروج سرگرد شود، ماشین از پارکینگ خارج شد و به سمت پایگاه حرکت کرد.

*

ساختمان پایگاه در محوطه ی بزرگی ساخته شده بود. یک ساختمان بزرگ یک طبقه که طبق بهترین و پیشرفته ترین امکانات دنیا تجهیزش کرده بودند. سرگرد سهند بهنام، فرمانده ی این گروه پنجاه نفری بود. افرادش را به دو گروه تقسیم کرده بود و هر گروه سه نفر ارشد داشت. سیستمی که خود سرگرد انتخاب کرده بود و بر روالش فعالیت می کرد.

با تک تک افرادش بیشتر دوست بود تا فرمانده! البته به جز ماموریت ها! در آن زمان ها تبدیل می شد به یک فرمانده ی سختگیر و جدی که ابدا با کسی شوخی نداشت!

وقتی همراه نیما وارد ساختمان پایگاه شد، همان طور که با دقت به کارهای افرادش نظارت می کرد، به نیما گفت:

- نیما برو بچه ها رو جمع کن بیار اتاق من..

اتاق سرگرد دقیقا انتهای سالن بزرگ قرار داشت. بر عکس تمام اتاق های دیگر که با دیوار کاذب از هم جدا می شدند، اتاق سرگرد، یک اتاق بزرگ مجزا بود. دیواری که باید دور حریم خصوصی اش می کشید، به اینجا هم سرایت کرده بود!

وارد اتاق که شد، بی مکث و به عادت، پنجره را باز کرد. هوایی که رو به خنکی می رفت، حالش را کمی بهتر کرد. تا خواست قدم بردارد، ضربه ای به در خورد و نیما، لاله و علی همراه هم وارد اتاق شدند. سرگرد از پوشیدن لباس فرمش صرف نظر کرد و همان جا کنار پنجره ایستاد تا سه ارشد گروه اولش، را ملاقات کند!

هر کدام از افراد پایگاه به جز مهارت های کلی، مهارت قابل اتکای دیگری هم داشتند. همان قدر که می توانست روی هوش و کنجکاوی نیما، حساب باز کند، روی قدرت بدنی و تیراندازی علی هم اطمینان صد در صد داشت. علی یکی از بهترین تک تیرانداز های گروهش بود. با انواع اسلحه ها کار می کرد و اطلاعات تخصصی اش در این زمینه عالی بود.

لاله هم به عنوان نخبه ی تکنولوژی گروه فعالیت می کرد. دختری سخت و جدی که صبوری اش بی مثال بود.

سرگرد به نیم ستی که داخل اتاقش چیده شده بود اشاره کرد:

- بشینین بچه ها .

خودش هم از پنجره فاصله گرفت و جلوی تخته اش ایستاد! یکی از عادت هایش شده بود! همیشه وقتی پرونده ای شروع می شد، اطلاعات مهم را روی تخته ی بزرگش می نوشت!

- خب بچه ها .. یه آقا دزده داریم ! یه آقا دزده ی دوست! آقا دزده ای که خدا رو شکر وضع مالیش خوبه و چشمش دنبال مال دنیا نیست!

پایگاه ویژه

همه لبخند زدند و سرگرد خیلی جدی بالای تخته نوشت " آقا دزده " پایین این عبارت، اسم مهندس ، معاونش و نگهبان را نوشت.

- در اونجا، مثل غار علی بابا نبوده و باید کلید داشته باشی که بری تو ؛ این سه نفر هم کلید داشتن .

علی گفت:

- نگهبان که نمی تونه باشه .

سرگرداز تخته فاصله گرفت و بالای سر علی ایستاد:

- کله ت رو ببر پایین!

علی با خنده سرش را پایین برد تا پس گردنی اش را بخورد!

- علی یه چراغت خاموش شد ! خب باقیش .. آقا دزده تنها بوده! چرا؟ چون آشنا بوده ! آشنا ها نیاز ندارن دوتایی بیان دزدی ! اما هم دست داشته چرا ؟ چون می ترسیده !

وقتی برگشت و به صورت هاج واج افرادش نگاه کرد، سرش را با تاسف تکان داد:

- خب خنگ شدین باز شما ها ! می ترسیده، چون اون جور نگهبان رو زده. اما همدستش پیشش نبوده که خبر بده بهش. شاید بیرون بوده همدستش. اما خودش رفته بالا ...

اخم هایش در هم فرو رفت و رو به لاله گفت:

- لاله دوربین ها ؟

- هیچ قربان ! دوربین ها از ساعت دو نصف شب غیر فعال شدن تا ساعت شش صبح ! من فیلم همه رو نگاه کردم هیچی نبود . تو روزش هم مورد غیر عادی ندیدم . همه چی ظاهرن خوبه اما بازم فرصت بدین تا فردا دوباره بازبینی کنم .

- اره خوبه . نگاه کن . اون باید به سیستم دوربین ها دسترسی داشته باشه و این کاره باشه که بتونه سیستم دوربین ها رو از کار بندازه نه؟

لاله سرش را چند بار تکان داد :

- بله خب . من فکر می کنم اما دوربین کنترل شده ! یعنی از بیرون یکی اون رو کنترل کرده . چون دوربینای بیرونم همین مشکل رو داشتن. نگهبان جلوی در گفت که ساعت حدودا دو برق به مدت چند ثانیه رفته !

سرگرد با آهی که کشید ، کنار پنجره ایستاد و خیره به حیاط گفت:

- پس آقا دزده حرفه ای نبوده، اما زیاد فیلم پلیسی نگاه می کرده ! احتمالا حسابی هم نقشه کشیده ! علی ...

- بله قربان

- این سوال رو جواب بده ببینم ؛ به نظرت یه دزد اونم اشنا با این همه هزینه و عذاب برای چی باید بره اتاق مدیر عامل و این همه خراب کاری کنه ؟

علی نگاهی به لاله و نیما که روبرویش نشسته بودند، انداخت تا شاید کمکی بگیرد!

- خب دنبال یه چیزی بوده ! شاید مدرکی ...

نیما نگذاشت جمله اش تمام شود:

- نه !

سرگرد بدون اینکه برگردد، گفت:

- چرا نه نیما؟

- اون از قصد خرابکاری کرده ؛ یعنی از قصد همه چیز رو ریخته بود بهم ! وگرنه با این همه عقل و حوصله ای که گذاشته بود می تونست آروم بره و بگرده و برگرده ! نگهبانم الان توی این وضع نبود ! اگر بمیره می شه قاتل ! کم نیست این .

لبخندی روی لبهای سرگرد بهنام نشست. با آرامش برگشت و دو بار دست هایش را بهم زد:

- نیما تو یه تشویقی حسابی داری سر این پرونده . اما می تونه دنبال چیزی هم بوده باشه ؛ به نظر من اقا دزده کمی بی اعصاب باید باشه !

به علی نگاه کرد و ادامه داد:

- اما تو علی! امشب می شینی تمام این پرونده رو با جزئیات کامل ؛ گوش کنچی گفتم! جزئیات کامل ، برای من، ای میل می کنی ! اگر مشکلی ببینم فردا مجبورت می کنم دور تا دور حیاط سی دور بزنی!

علی فقط لبخندی زد، بعد از این همه مدت به خوبی فرمانده اش را می شناخت:

- بله قربان

سرگرد به سمت پارتیشن گوشه ی اتاقش راه افتاد:

- فکر کنم این پرونده یه چیزای مجهول جالبی داره . من خوشم اومد ازش ! پاشین برین ببینم چی پیدا می کنین تا فردا ..

با اینکه روز را با شلوغی و ماموریت شروع کرده بود، اما روز بدی نبود. تا عصر فقط یک ماموریت دیگر داشتند که با فرماندهی خود سرگرد بهنام، موضوع به خوبی فیصله پیدا کرد. بعد از رسیدن به پایگاه ، وارد اتاقش شد و روی مبل افتاد. خستگی ذهنش، مثل همیشه زورش بیشتر بود! توانایی فکر کردن نداشت! جلیقه ضد گلوله را از تنش بیرون کشید. با اینکه لباس های فرمشان بسیار راحت تهیه شده بود، اما وزن جلیقه و سلاحی که حمل می کرد، به خصوص کفش ها، اذیتش می کرد.

خم شد تا بند کفشش را باز کند که ضربه ای به در خورد و تا سر بالا بگیرد، نیما وارد اتاقش شد:

- خسته نباشید قربان

- مرسی ... چه خبر من نبودم؟!

نیما کنار مبل ایستاد و سرگرد مشغول ادامه ی باز کردن بند کفشش شد.

- هیچی قربان .. با لاله فیلم دوربینا رو چک کردیم . فریم به فریم .. اما هیچی ...

- هیچی نمی شه! باید یه چیز از توش پیدا کنید. فردا صبح باید برین شرکت از کارمندا هم سوال و جواب کنید.

وقتی صاف نشست، خیره به صورت نیما گفت:

- تو یه چیز می خوای بگی!

لبخندی که با شرمندگی روی لبهای نیما نشست، مطمئنش کرد، حدسش درست است.

- خب .. می شه من زودتر برم؟ تولد خواهرمه و ...

پایگاه ویژه

- آخ آخ نیما ! من هنوز هم موندم تو با این خانواده چه طور اومدی اینجا؟! اخه شغل قحطی بود؟ اونم پلیس؟!!

سر نیما پایین افتاد و سرگرد بلند شد:

- سریع از چشمام دور شو فقط ! برو نبینمت دیگه!

نیما که می دانست سرگرد منظوری ندارد، با خداحافظی کوتاهی تنهایش گذاشت. سرگرد چند لحظه به در بسته خیره ماند و ناخداگاه لبخند کمرنگی روی لبانش شکل گرفت. نیما شبیه پسر بچه ها بود! یک پسر مودب و مهربان و مسئولیت پذیر! چشمها و موهای روشنش، این صفاتش را پر رنگ تر نشان می داد. ترکیب صورت و بدن روی فرمش، قبل از اینکه شبیه یک پلیس زبده باشد، شبیه سوپر استار ها بود! موردی که سرگرد بهنام همیشه برای اذیت کردن همکارش استفاده می کرد!

سرگرد مخصوصا با شش نفر ارشد گروهش رابطه ی دوستانه تری داشت اما میان اینها، نیما فرق خاصی داشت. با اینکه دو سال فقط از او کوچکتر بود، اما گاهی شبیه پسرش با او رفتار می کرد!

جلوی پنجره ایستاد و خیره ی افتابی که از پشت دیوار بلند پایگاه، در حال خداحافظی بود، سیگارش را روشن کرد. دم عمیقی که پر از گرما و نیکوتین بود، سینه اش را پر کرد. بهترین و شاید تنها راهی که می توانست کمی تمرکز کند، فعلا همین بود!

سیگار که به انتها رسید، بدون اینکه پنجره را ببندد، پشت میز کارش نشست و طبق معمول، مشغول بررسی پرونده هایش شد..

*

این قدر غرق کارش شده بود که زمان از یادش رفت! صدای علی که از بالای سرش آمد، گیج ، چند لحظه خیره اش شد:

- فرمانده نمی خواین برین؟

- ساعت چنده علی؟

- هشت و نیم !

لپ تاپ را بست و برگه های روی میز را شلخه وار روی هم جمع کرد:

- کی شیفته امشب؟

- من قربان .. بذارین باشن من جمع می کنم..

سرگرد از پشت میز بیرون آمد و به سمت پارتیشن گوشه ی اتاقش راه افتاد:

- نمی خواد بهم می ریزی بدتر! نیما اومد بهش بگو ..

پیراهنش را در آورد و ادامه داد:

- تو هم لازم نیست امشب جریمه تو تحویل بدی .. فردا شب

- خبری نشه بیکارم می نویسم!

سرش را کمی از پشت پارتیشن بیرون برد و چشم غره ای به علی رفت:

- شما بی خود می کنی! چند بار باید توضیح بدم وقتی شیفت هستین، حق ندارین کار دیگه ای انجام بدین؟ کتک می خوای؟

علی خندید و دستهایش را به نشانه ی تسلیم شدن بالا گرفت:

- چشم! هر چی شما بخواین قربان !

تا زمانی که لباس هایش را عوض کند، علی کنار میزش، منتظر ماند. اماده که شد، از روی میز سوییچ و موبایلش را برداشت و انگشت سبابه اش را تهدید وار به سمت علی گرفت:

- یادت نره، اگر ماموریت بود حتما به من زنگ بزن. خود سر نباش علی! متوجه شدی؟

لبخند علی مثل همیشه روی لبش نشست:

- چشم قربان ، حتما .

پایگاه ویژه

سرگرد با شب بخیری از اتاق بیرون رفت . سالن بزرگ پایگاه ، خلوت بود و اکثر میزها و اتاق ها خالی بودند. با معدود افرادش که مانده بودند، خداحافظی کرد و از ساختمان بیرون آمد.

به ماشینش که رسید احساس گرسنگی کرد! از صبح تا آن وقت ، چیز زیادی نخورده بود. پشت فرمان که نشست، موبایلش را برداشت و شماره ای را گرفت:

- سلام بابا ..

ماشین را روشن کرد و دنده را جا زد و همان طور ادامه داد:

- مرسی .. شماخوبی؟ نه ... نه .. می یام اونجا ..

از پارک که در آمد، لبخند و اخم هم زمان روی صورتش نشست:

- باشه .. همون که شما می گی! اره دقیقا واسه خاطر شام! .... می بینمتون !

موبایل را که روی صندلی کناری پرت کرد، لبخندش عمیق تر شد! تنها مکانی که با اینکه خود خواسته دور شده بود، اما وقت رفتن، به سمتش پرواز می کرد، خانه ی پدری اش بود!

پایگاه ویژه

پدرش قاضی بازنشسته و مادرش خانه دار بود و او تنها فرزندی که بعد از سالها انتظار، خداوند به عشق و صبوری این زوج هدیه کرده بود. پسری که نامش را سهند گذاشته بودند تا چون کوه استوار و محکم بماند. پدرش دوست نوجوانی دایی اش بود. سرهنگ نادر صمیمی که تمام الگوی کاری و زندگی سهند شده بود! آن قدر شیفته ی این شغل بود که از بچگی تمام مراحلی که دایی اش برای یک پلیس خوب شدن، به او یاد می داد ، به خوبی می گذراند!

مثل تمام شبهایی که کنار خانواده اش به سر می کرد، آن شب هم با آرامش خوابید. بودن پدرِ مادرش و همچنین عمه ای که بسیار دوستش داشت، این جمع صمیمی را برایش خواستنی تر می کرد.طوری که فردا صبح را با انرژی مضاعفی شروع کند ..

***

هفتم مهر ماه / پایگاه ویژه

دو روز از ماجرای دزدی شرکت مهندس شریفات می گذشت. همه چیز به همان منوال قبل بود و سرگرد هیچ رد پایی از سارق و ضارب، به دست نیاورده بود. حال نگهبان هم تعریفی نداشت.

سرگرد بهنام صبح زود که وارد دفتر کارش شد، ابتدا به علی دستور داد که با مهندسشریفات تماس بگیرد و یک ساعتی را برای ملاقاتش مشخص کند. ملاقاتی که دوست داشت خودش حتما در آن حضور داشته باشد.

بعد از رفتن علی و پوشیدن لباس های فرمش، همراه لاله به بیمارستانی مراجعه کرد که نگهبان در آنجا بستری بود.

نگهبان هنوز بی هوش بود و در بخش مراقبت های ویژه بستری شده بود. دیدن از نزدیک نگهبان، لزومی نداشت و سرگرد تصمیم گرفت با پزشک معالجش صحبت کند.

دکتر شجاعی، جراح مغز و اعصاب را در اتاقش ملاقات کرد. دکتر مرد میانسالی بود که سرگرد را به خوبی می شناخت. با وارد شدن سرگرد و لاله به اتاقش، از پشت میزش فاصله گرفت و با هر دو دست داد:

- خیلی خوش اومدین سرگرد..

- ممنونم.

دکتر به مبلمان داخل اتاق اشاره کرد:

- بفرمایید خواهش می کنم.. چیزی می خورید؟

سرگرد در حالی که روی اولین مبل می نشست، لبخندی زد:

- نه ممنون.. چند تا سوال دارم ، خیلی زود باید برگردم.

دکتر شجاعی دقیقا روبروی سرگرد نشست:

- خواهش می کنم من در خدمتم .

- شما مجروح دو روز پیش ما رو جراحی کردین درسته؟

- بله . پشت سرش زخم بزرگی برداشته بود. چون بی هوش بود، نگرانی ما بیشتر شد. خوشبختانه توی ام آی ار و سی تی اسکن ها به جمجمه اسیب جدی نرسیده .

- الان وضعش چه طوره؟

- فشار و ضربانش به ثبات رسیده که خب خوبه! اما باید صبر کنیم. من احتمال می دم به زودی به هوش می یاد.

سرگرد کمی خودش را روی مبل جلو کشید و خیره به صورت دکتر پرسید:

- ضربه با یه صندلی به سرش اصابت کرده . می تونین بگین به نظر شما این ضربه چه طور به سرش خورده؟

دکتر کمی فکر کرد و بلند شد. یکی از صندلی های انتظار کنار دیوار را برداشت. از پشتی صندلی بلند کرد و یک وری گرفت:

- ببینید احتمالا این جور .. بلند کرده و بعد کوبیده به پشت سر مجروح . پایه های فلزی صندلی به کتف و پشتش برخورد کردند . توی پرونده نوشتم که کبودی هایی روی شونه ی سمت چپ دیده شده .

صندلی را زمین گذاشت و با اخمی که میان پیشانی اش نشست ، ادامه داد:

- تخصص من نیست اما ... به نظرم قصدش کشتن نبوده .. ضربه زیاد محکم نبوده .. یعنی فشار زیادی نداشته ..

سرگرد آهی کشید و کنار دکتر ایستاد. صندلی را بلند و چند بار فرضی، ضربه زد. صندلی را که زمین گذاشت، از دکتر خداحافظی کرد:

- ممنونم دکتر .. لطفا هر تغییری توی روند درمانی بیمار بود، اول به من اطلاع بدین .

دکتر با لبخند سرش را تکان داد و سرگرد به سمت در خروجی راه افتاد:

- روز به خیر .. لاله پاشو!

داخل راهرو، لاله هم قدمش شد:

- سرگرد ..

- هوم؟

پایگاه ویژه

- من به نظرم یه چیزی جور نبود!

- اره ... باید بریم شرکت شریفات .. صندلی های اونجا متفاوت بودن .. خیلی برام جالبه که چرا صندلی!

لاله شانه ای بالا انداخت:

- دم دستی بودنش ؟

سرگرد وارد اسانسور شد:

- احتمالا ...

❋

همان روز / ساعت 4 بعد ازظهر / شرکت ساختمانی کیاراد

سرگرد داخل اتاقی که دو روز پیش نشسته بود، قدم می زد. وقتی که وارد شرکت شده بود، متوجه تعطیلی کارکنان شرکت شده بود. یک آقای به نسبت جوان، او را به این اتاق راهنمایی کرده بود و خبری از رئیس یا منشی اش نبود!

متوجه دور بین مدار بسته ای که گوشه ی اتاق در بهترین زاویه ی ممکن، نصب شده بود، شد. روی صندلی نشست و پنج دقیقه ی بعد را به همان منوال طی کرد.

در که با ضرب شدیدی باز شد سرش را بالا گرفت و یاسمین شریفات، همان طور جدی و عصبی، روبرویش ایستاد.

- بفرمایید... مهندس منتظر شما هستن.

باسمین بدون درنگ، از در دیگری که به راهرو می رسید، از اتاق خارج شد و سرگرد از دری که یاسمین باز گذاشته بود، وارد اتاق مهندس شریفات شد.

مهندس شریفات، برعکس دیروز، پیراهن ساده ای به تن داشت که با کراوات طرحداری ست کرده بود. به احترام سرگرد، ایستاد و به مبل بزرگ چرمی که روبروی میز بزرگش بود؛ اشاره کرد:

- خیلی خوش اومدین سرگرد، بفرمایید ..

سرگرد روی مبل نشست و به جای مهندس، به پنجره ی بزرگ پشت سرش، خیره شد. تمام اسمان و چند آسمان خراش، میان شهر دود گرفته ی تهران، قاب عکس غمگینی را ساخته بودند.

در همان حین، آبدارچی شرکت، فنجان قهوه ای را جلویش گذاشت.

عطر قهوه، آرامش عجیبی را به جانش کشاند. طوری که نفس بعدی را عمیق تر کشید. با نوک انگشت، فنجان را روی میز به عقب هل داد و خودش به مبل تکیه زد. مهندس شریفات ، تمام کارهایش را زیر نظر داشت:

- دوست ندارین بگم براتون چیز دیگه ای بیارن؟

- نه ... مرسی .. عادت ندارم بین روز قهوه بخورم فقط ..

- آبمیوه؟

- نه مرسی ..

مهندس سری تکان داد و او هم به صندلی اش تکیه داد:

- خب من در خدمت شما هستم.. چیزی پیدا کردین؟

ابروی سرگرد بالا رفت:

- فکر کنم قرار بود شما چیزی رو پیدا کنید ! همون چیزی که نیست احتمالاً!

- من ؟ متوجه نشدم !

سرگرد روی مبل، کمی جا به جا شد:

- خب مهم نیست .. می شه به سوالای من کوتاه جواب بدین ؟

- البته...

- شما اون شب کی رسیدین خونه ؟

- مثل همیشه نزدیک ساعت شش عصر..

- بعد ؟

- خب شام خوردم ؛ تلویزیون دیدم . یه کم کار داشتم برای شرکت انجام دادم، فکر کنم ساعت دوازده بود خوابیدم .

- تنها که نبودین ؟

- تنها ؟

- منظورم خونه س .. همسرتون، دخترتون ؟

- اهان . بله هم همسرم بود، هم دختر و پسرم .

- شما و معاونتون و نگهبان، کلید اصلی ورودی رو دارین درسته ؟ کلید حالت رمزی داره و باید با شماره های رمزی باز بشه . اون شماره ها رو هم فقط شما سه نفر می دونستین ؟

- بله همین طوره .

سرگرد کمی تامل کرد و بعد پرسید:

- دختر شما اینجا کار می کنه ؛ چرا ایشون کلید نداره؟

- یاسمین شش ماهه اینجاست . بعد همیشه با خودم می رفت و می امد . تازه گواهینامه گرفته و گاهی تنها می ره و می یاد .

- اون شب هم با هم بیرون رفتید ؟

- بله .. یاسمین ماشینش خراب شده بود . نمی دونم چرا، گفت مشکل داشته و برده تعمیرگاه ، ما با هم رفتیم خونه .

سرگرد لبخندی زد :

- می شه خواهش کنم با معاونتون هم صحبت کنم ؟

مهندس شریفات تلفن را برداشت و از کسی که به احتمال زیاد دخترش بود، درخواست سرگرد را در میان گذاشت . تلفن را که قطع کرد، گفت:

- گفتم ، الان می رسن خدمت تون ..

سرگرد بهنام، نفس عمیقی کشید و سعی کرد مودبانه خواسته اش را در میان بگذارد:

- می شه خواهش کنم من ایشون رو تنها ملاقات کنم؟

مهندس شریفات با لبخندی بلند شد:

- البته .. من بیرون هستم ..

با رفتن مهندس شریفات ، سرگرد با خیال راحت تری، اتاق را نگاه کرد. با اینکه می دانست با دوربین های مدار بسته کنترل می شود! اما تجربه اش ، این تنهایی را غنیمت می دانست!

چند لحظه هم نگذشت که ضربه ای به در خورد و معاون و دست راست مهندس شریفات، وارد اتاق شد. به همان عبوسی که بار اول ، سرگرد دیده بود. به سلام سردی قناعت کرد و روبروی سرگرد نشست. سرگرد که به احترام ورودش ایستاده بود، همان طور که سر جایش می نشست، گفت:

- خوشحالم می بینمتون .. مهندس ناصری من چند تا سوال دارم از شما .. اول اینکه شما اون شب، کی رفتین و بعد از خروج از شرکت، چه قدر طول کشید که به خونه برین ..

مهندس ناصری با تک سرفه ای شروع به صحبت کرد:

- من تقریبا ساعت یک ربع به هفت، رفتم و اخرین نفر بودم . به نگهبان سفارش کردم و رفتم خونه . یادم نیست دقیقا اما نزدیک هشت خونه بودم . همراه خانواده ام ..

- شما چرا این قدر دیر می رین خونه ؟ اقای شریفات ساعت 6 رفتن و کارمندا هم 4 تعطیل شدن ؟

- من همیشه بیشتر می مونم، تا کمی کارهای فردا رو مرتب کنم . من اینجا معاون هستم ، پس باید هم از رئیسم، هم از کارمندا بیشتر کار کنم

سرگرد با لبخندی خودش را کمی جلو تر کشید. کم کم از این پیرمرد بداخلاق و مسئولیت پذیر خوشش می آمد!

- اقای ناصری کلید شما کجاست ؟

مهندس ناصری کلید را از توی جیب بغل کتش در آورد . کلید به زنجیری که یک ساعت کوچک هم داشت، متصل بود .

سرگرد خم شد و کلید را با دقت دید .

- ممنون اقای ناصری . می تونید برین .

پیرمرد ، بلند شد و بی خداحافظی اتاق را ترک کرد. سرگرد دوست داشت اتاق مهندس شریفات را بهتر ببیند. در که بسته شد، تا خواست بلند شود، مهندس شریفات وارد اتاق شد!

- خب سرگرد؟

سرگرد ایستاد و سعی کرد با لبخندی اعتماد مهندس شریفات را جلب کند:

- ببحشید اگر مشکلی نیست من اتاق شما و گاو صندوق رو هم ببینم ..

مهندس شریفات روی مبل های جلوی میزش نشست و با دست به گوشه ی اتاق و پشت میزش اشاره کرد:

- بله ... بفرمایید

- رمز گاو صندوق و کلیدش دست چه کسایی جز خودتون بود ؟

مهندس شریفات آهی کشید و به پشتی مبل تکیه زد:

- من باید چیزی رو راجع به گاو صندوق بگم !

سرگرد از رفتن منصرف شد و به میز بزرگ مهندس شریفات تکیه داد:

- بفرمایید ..

- خب می دونم از نظر شما که پلیسی من بی توجه هستم، اما چون اینجا سیستم امنیتی خوبی داشتیم من زیاد رو گاو صندوق حساس نبودم ! بعد چیز خاصی هم هیچ وقت اون تو نبود . به ندرت پول نگه می داشتم که البته اون شب هم بود! حقوق کارمندا که چون کمی دیر شده بود من نقداً گذاشتم تا صبح زود بدم حسابداری .

سرگرد لبخندی زد و به سمت گاو صندوق قدم برداشت که دقیقا پشت میز و کنار صندلی مهندس شریفات بود:

- سیستم امنیتی خوبتون هم دیدین ضامن سرقت نیست ! بهتره به گاو صندوق بیشتر اعتماد کنید ! پس در گاوصندوق باز بوده ؟

- بله متاسفانه

- شما مطمئن هستین ؟

- بله کاملاً . چون یادمه دیرم شده بود، یاسمین عجله کرد منم پولا رو گذاشتم و در رو همین جور بستم .

سرگرد اهی کشید و به قفل رمز دار گاو صندوق دست کشید:

- الانم بازه؟

مهندس بلند شد و کنار میزش ایستاد

- بله

سرگرد، دسته ی گاو صندوق را گرفت و کشید و در با یک تق باز شد . یک بار دیگردر را بست و دوباره باز کرد ، بدون اینکه داخلش را نگاه کند، دوباره بست:

- می شه بگین داخلش چی نگه می دارین؟

مهندس شریفات شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- نگاه کنید .. موردی نداره .

- نه فقط می خوام بدونم .. خیلی کلی .. !

- خب یه سری استاد و مدارک شرکت که می دونم ممکنه لازمم بشه . ثبت و مالیات و این چیزا . گاهی پول نقد، دسته چک شرکت که البته هیچ وقت امضا نداره ! و ته دسته چک ها و یه سری اوراق ..

لحن بی خیال مهندس، سرگرد را هم تا حدودی مجاب کرد که واقعا چیزی داخل صندوق نبوده است .

- شما خودت به چیزی مشکوک نیستی ؟ یعنی چیزی باشه این تازگی ها مخصوصا، که کس دیگری هم دوست داشته باشه، یا احیانا به درد کسی هم بخوره ! حتی مثلاً یه چک برگشتی ؟

مهندس شریفات، سرگرد را دور زد و روی صندلی خودش نشست:

- نه ... فکر نمی کنم ..

- کسی نیست که دشمنی کوچکی هم باهاتون داشته باشه؟ مثل یه کارمند اخراجی، یا ارباب رجوعی کـــ ...

- .. باید بگم نه .. اما نمی دونم شاید . من شرکت بزرگی دارم . ادم شناخته شده ای هستم . با همین ماجرا و سرو صدا کردنش نمی دونید چه قدر مشکل پیدا کردم ..

سرگرد که روی مبل نشست، مهندس ادامه داد:

- سرگرد می شه این جریان رو تموم کنید ؟

نگاه خیره و متعجب سرگرد، روی صورت بی حوصله ی مهندس شریفات، دنبال علت این درخواست می گشت:

- چرا؟

- خب هیچ چیزی سرقت نشده ؛ اتفاق خاصی نیفتاده . جز اون نگهبان .. که البته من خیلی مراقب هستم و هواشو دارم !

- شما الان دارین می گین که من این پرونده رو پیگیری نکنم ؟؟

- بله! این موضوع روی شرکت من تاثیر بدی گذاشته . من اصلاً دوست ندارم موقعیتم و اعتبارم به خطر بیفته . سرگرد به جلو خم شد و دستانش را در هم قلاب کرد. کمی از این پیشنهاد مهندس تعجب کرده بود.

- برای من خیلی عجیبه که تاثیر بد این اتفاق، از خود اتفاق برای شما مهم تره ! شما متوجه هستید، دقیقا چی شده؟

مهندس آهی کشید و با تاسف سری تکان داد:

- می دونم .. اما ... توی این چند روز خسته م کردن خبرنگارا . دائم سوال، از طرفی یکی از شرکت های طرف قراردادمون دقیقا فردای روز دزدی، قرار دادش رو فسخ کرد! من دارم تو اینجا کار می کنم .. این جور اصلا نمی تونم .

سرگرد چشمانش را تنگ تر کرد و جدی تر از قبل گفت:

- مهندس شریفات ؛ توی شرکت شما ، یک نفری که احتمالاً به شما نزدیکه خیلی ، قصد داشته که چیزی رو ازتون بدزده . چیزی که اون قدر برای اون ارزش داره که 200 میلیون پول پیشش هیچه ! چیزی که به خودش زحمت برنامه ریزی داده و حتما ماه ها نقشه کشیده ! اون وارد شرکت شما شده و اتاق شما رو بهم ریخته و نگهبان شما رو زده . اگر به قصد عمد هم نزده باشه؛ ممکنه قاتل بشه !! متوجه هستید چی می گم ؟ کسی که این کار رو کرده، کارای دیگه هم می تونه کنه

سرگرد بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت ادامه داد:

-به هر حال، میل شماست . شاکی خصوصی پرونده شما هستید، اما چون اون نگهبان تکلیفش مشخص نیست، من به عنوان وظیفه ی قانونیم، روی این پرونده کار می کنم ... روز خوش آقا !

بی مکث، در را باز کرد و از اتاق خارج شد، هنوز در را نبسته بود که متوجه، مردمک های وحشی سبز رنگی شد که با خیره او شده اند!

سرگرد نفسش را با آرامش بیرون داد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. روبروی میز یاسمین شریفات ایستاد و با لبخندی که به زور به چهره اش نشانده بود، گفت:

- خانم شریفات می تونم چند تا سوال ازتون بپرسم؟

نگاه ی خیره و گستاخ دختر جوان، تمام صورتش را کاوید و روی چشمانش مکث کرد:

- بله ..

مغرور بود و سعی می کرد خودش را محکم نشان بدهد، برعکس چیزی که سرگرد فکر می کرد!

سرگرد بهنام دستانش را روی میز گذاشت و کمی خودش را به جلو متمایل کرد:

- شما اون شب با پدرتون خونه رفتین ؟

- اگه منظورتون مهندس شریفاته ، بله ! اما اون پدر من نیست !

میان مردمک های زیبای دختر جوان، خشم می درخشید. خشمی که به هیچ عنوان سعی در کتمانش نداشت!

- یله! می دونم پدر شما نیست . پدر شما، یاسر شریفات بودند و ده سال پیش فوت شدند .

اطلاعات سرگرد بهنام، سر یاسمین را پایین برد تا به جای او، به میز چوبی زل بزند.

- من همراه مهندس، ساعت حدودا شش رفتم خونه .

- بعد شما چی کار کردین ؟

- من کمی خرید کردم، نزدیک نه شب بود، فکر کنم رسیدم خونه ...

- صبر کنیدیه لحظه ! یعنی با هم خونه نرفین ؟

- نه تا یه جایی با هم بودیم، من کار داشتم بیرون . خرید داشتم .

- تنها بودین

- بله من به سن قانونی رسیدم! می تونم تنها برم بیرون

سرگرد،سعی می کرد از حالات و رفتار دختر جوان، پی به راستی حرفهایش ببرد، گرچه سد دفاعی محکمی که یاسمین دور خودش کشیده بود، این کار را برایش سخت تر می کرد.

- بعدش خونه بودین تا فردا صیبح ؟

- بله .

- کار خاصی نداشتین ؟

- منظورتون رو نفهمیدم

- منظورم اینه کار خاصی انجام ندادین، با کسی مثلا حرف نزدین ؟

دوباره مردمک های زیبای دختر، روی چشمان سرگرد قفل کرد:

- نه .. من تنها بودم، شامم نخوردم . زودم خوابیدم . همین

و این آخرین جمله ای بود که یاسمین به زبان راند، چند برگ کاغذ جلویش را مرتب کرد و بدون اینکه حرفی به سرگرد بزند، بلند شد و وارد اتاق مهندس شریفات شد!!

پایگاه ویژه

انگار نه انگار که سرگرد جلویش ایستاد بود! گرچه همین رفتارها برای کسی مثل سرگرد بهتر از سوال و جواب های بیهوده بود! حسی را کشف کرده بود! نگاه به ساعتش کرد و بی معطلی از شرکت کیاراد بیرون آمد!

*

به پایگاه که رسید، ساعت از شش هم گذشته بود. وقتی از جلوی در اتاق نیما می گذشت، سرش را داخل برد و سریع گفت:

- نیما بچه ها رو بیار اتاق من ..

وارد اتاقش شد و هنوز روی صندلی اش نشسته بود که نیما به همراه علی و لاله وارد اتاقش شد. سرگرد به مبل های جلوی میزش اشاره کرد:

- بشینید بچه ها ..

با نشستن هر سه ، ادامه داد:

- خب.. چه خبر ؟ چیز جدیدی کشف نکردین؟ لاله هنوز با دوربینا درگیری؟

لاله سرش را بالا و پایین کرد:

- بله فرمانده ، هر کی بوده مسلما خیلی ماهر بوده که تونسته این قدر خوب دوربینا رو از کار بندازه ..

- لاله دنبال شرکت سازنده شون بگرد .. مطمئنم کمک می کنه ..

- بله چشم ..

رو به نیما گفت:

- نیما تو قرار بود اطلاعات کاملی از خانواده ی شریفات، بهم بدی .!

نیما با سر تایید کرد:

- بله .. خب می دونید که مهندس پدر بچه ها نیست . ده سال پیش یاسر شریفات پدر بچه ها می میره . غلت مرگش خودکشی بوده!

سرگرد با تعجب تکرار کرد:

- خودکشی؟ پرونده داره؟

- بله . ظاهراً هم تایید شده . البته دلایل کافی هم داشته!

نگاهی به صورت های مشتاق هر سه نفر انداخت و ادامه داد:

- یاسر شریفات، مهندس معدن بوده و به کارش خیلی علاقه داشته . تا اونجایی که سر کشف یه معدن تمام زندگی شو هزینه می کنه . وضع مالی خیلی خوبی نداشته . اما همونم که داشت می ده و تمام .... ورشکست که می شه یک ظهر که زن و بچه ش، می یان خونه می بینن که خودشو با اسلحه کشته ..

سرگرد یکی از چشمانش را کمی ریز تر کرد و گفت:

- حتما طلبکارم داشته

- بله دیگه .. قرض و کلی وام های کلان ..

- پس زمان مرگش بدهای های زیادی داشته..

- بله داشته، اما سوپر من همه رو پرداخت کرده !

سرگرد با تعجب ابرویش کمی بالا رفت:

- سوپر من؟

علی با خونسردی، دستانش را روی سینه جمع کرد:

- اگر من بودم، بهم می گفتین، خنگم!

با چشم غره ی سرگرد، علی شانه ای بالا انداخت!

- مهندس شریفات؟ بعد هم با زن یاسر ازدواج می کنه!

نیما با لبخند کمرنگی تایید کرد:

- بله .. بعد از اون هم توی همین خونه زندگی می کنن

دستش را به چانه اش برد و متفکرانه ادامه داد:

- البته فکر نمی کنم زندگی خوبی داشته باشن!

لاله، که کنارش نشسته بود، گفت:

- خب مشخصه! مهندسه اومده پولا رو داده و مدیونشون کرده، بعد هم با زنه ازدواج کرده! بچه ها باید خوششون نیاد ازش

سرگرد با سر حرفهای لاله را تایید کرد و آهسته تر گفت:

- مهندس مرد بدی نیست . یعنی حداقل توی برخورد این جوریه اما به شدت ترسوست !

با انگشت چند ضربه به میزش زد و خیره به تخته اش ادامه داد:

- امروز از من خواست پیگیر پرونده نشم ! خیلی گویا بهش ضرر رسونده

علی کمی روی مبل خودش را جلوتر کشید و دستانش را در هم قلاب کرد:

- فکر نمی کنین کار خودش باشه !؟

نگاه منتظر هر سه نفر، مجابش کرد، جمله اش را کامل کند:

- شاید به هر دلیلی اومده شرکت بعد نگهبان بیدار شده و نمی خواسته نگهبان اونو ببینه، نگهبان رو زده و بعد همه جا رو بهم ریخته که بگه کار دزد بوده !

لاله پرسید:

- جریان دوربینا چی؟

علی با بی خیالی، شانه ای بالا انداخت:

- خب نمی خواسته کسی بفهمه !

سرگرد نفس عمیقی کشید و کلافه سرش را تکان داد:

- نه .. جور در نمی یاد . البته شاید اون باشه اما ... آخه چی می خواسته از خودش!

- نه از خودش؛ از یکی دیگه! یه جای دیگه!

نگاه همه دوباره به علی رسید و سرگرد لبخندی زد:

- جریمه کار خودش رو کرده ها علی ! مغزت راه افتاده !

نیما بی توجه به خنده ی علی، گفت:

- یعنی برای پرت کردن حواس ما اتاقش رو بهم ریخته ؟

علی مغرور از لبخند مافوقش ، جواب داد:

- اره دیگه . این کارو کرده ما متوجه جای دیگه نشیم !

نیما متفکرانه پرسید:

- کی ولی؟!

و سهند ادامه داد:

- مهندس چی باید از کی بگیره ؟؟

علی شانه ای بالا انداخت و نیما به میز چوبی جلویش خیره شد. سرگرد دوباره با انگشت روی میز ضربه زد. چند لحظه بعد با نفس عمیقی که کشید گفت:

- برین خونه و روی این موضوع هم فکر کنید. نباید هیچ احتمالی رو دست کم بگیریم. بیشتر روی قسمتهایی که از چشممون ممکنه دور بمونه فکر کنید. فردا صبح بازم با هم در موردش مشورت می کنیم. باید زودتر حل شه این پرونده ..

پایگاه ویژه

هر سه نفر بلند شدند و با خداحافظی کوتاهی تنهایش گذاشتند. خودش هم نیاز به فکر و آرامش داشت و هیچ جا، جز آپارتمان شخصی اش ، این حس ها را برایش به ارمغان نمی آورد.

*

هشت مهرماه/ پایگاه ویژه / سه روز بعد از سرقت

صبح برای سرگرد بهنام، شبیه هر صبح دیگری شروع شده بود. آرامشی که شب قبل داشت، به خوبی از لبخندی که گاهی روی لبش می نشست، مشخص بود. طوری که بر عکس خیلی وقتهای پیش، وقت بازجویی از متهم به قتلی، با آرامش عجیبی ، بدون خشونت، تمام مدت را سپری کرد!

پاییز کم کم خودش را نشان می داد. دلگیری آسمانی که هر لحظه ، ابرهای سیاه پوشش می کردند، همه را کمی کسل کرده بود. سرگرد بهنام بعد از اینکه با مازیار، ارشد گروه دومش، در مورد پرونده ی دیگرش، صحبت کرد. از نیما خواست که همراه علی و لاله به اتاقش بیایند.

اصولا روال کار این طور بود که هر پرونده را به یکی از گروه ها می داد. این طور می توانست از توانایی های افرادش به نحو احسنت استفاده کند. افرادی که با توجه به قابلیتشان، آنها را در گروه ها جا داده بود. اما در هر صورت باید روند تکیمل پرونده ها زیر نظر خودش قرار می گرفت. این همه سال آموزش های ویژه و تجربه اش، او را مسئولیت پذیر و محتاط بار آورده بود.

هر سه نفر وارد اتاقش شدند، علی کنار پنجره ایستاد و نیما و لاله روبروی هم نشستند. سرگرد، از پشت میزش بلندشد و گفت:

- جز اون شرایط قبلی ؛ کسی چیز جدیدی نداره برای این پرونده ؟

هر سه بهم نگاه کردند و علی گفت:

- من پیشنهاد دیشبم رو دارم هنوز !

سرگرد ، با نفسی عمیقی که کشید، کنار تخته اش ایستاد:

- من خیلی فکر کردم و کلید حل این ماجرا رو پیدا کردم!

لاله با تعجب پرسید:

- چه طور فرمانده؟

سرگرد ماژیک را برداشت و گفت:

- این طوری !

روی تخته شکل شبیه یک مثلث با دو ضلع بلند کشید و چند خط در راس مثلث گذاشت!

- خب ... اون طوری نگام نکنین! من از اول نقاشیم بد بود! شما فکر کنید این هویجه!

شلیک خنده ی علی، روی لبان نیما و لاله هم نشست. علی دستش را به سمت سرگرد گرفت:

- من خودم می زنم پس گردنم! شما زحمت نکش !

دستش که محکم به پشت گردنش خورد، سرگرد چشم غره ای به سمتش رفت:

- مسخره بازی در نیار اینجا داریم کار می کنیم مثلا !

علی که ساکت و سر به زیر شد، ادامه داد:

- خب از بین این جونورهایی که می گم، این غذای کدومشون می تونه باشه ! کرگردن ؛ اسب ؛ خروس ؟

هر سه نفر دوباره با تعجب به او و تصویر هویج نگاه کردند! علی گفت:

- هیچ کدوم! غذای خرگوشه!

سرگرد دست هایش را بهم زد و با لبخند گفت:

- آفرین کوچولو! یه کارت صد آفرین طلبت!

خنده که روی لبهای افرادش نشست، ادامه داد:

- خب! آره این غذای خرگوشه، اما چرا فهمیدین ؟

لاله جواب داد:

- خب غذاش رو می شناسیم

- آفرین . اره می شناسین . ما هم باید غذا رو بشناسیم تا جونور مورد نظر رو شکار کنیم !

نیما سوالی تکرار کرد:

- جونور ؟

سرگرد ضمن پاک کردن هویجی که کشیده بود، گفت:

- بله نیما ... برای شکار یه جونور ، یکی از راه ها اینه که بدونی غذاش چیه ! وقتی غذاش رو کشف کنی، می دونی بفهمی کجا و چه طور زندگی می کنه و راحت می تونی پیداش کنی !

بالای تخته، بزرگ نوشت" گمشده " ، ماژیک را پایین تخته گذاشت و برگشت:

- ما باید از حالا به جای اقا دزده ؛ دنبال چیزی بگردیم که اقا دزده می خواسته ! حالا دزد هر کی باشه . اگر بفهمیم که چی می خواسته ؛ راحت می تونیم بفهمیم اونجا اون وقت شب، چه غلطی می کرده ؟

لاله پرسید:

- از کجا شروع کنیم ؟ یعنی منظورم اینه سر نخ این مدرک گمشده چیه ؟"

نیمادر جواب لاله گفت:

- هر چی بوده باید خیلی مهم بوده باشه ! از پول و جون یه ادم بیشتر !

سرگرد کنار علی به پنجره تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد:

- اره ! برای منم جالبه بدونم اون چی بوده که دنبالش بوده و باز یه سوال مهم اینجا هست ... ایا اونو به دست اورده ؟ یا نه!

علی به سمتش برگشت و گفت :

- وقتی نگهبان اومده و بهش زده، حتما نتونسته پیداش کنه!

نیما دستی روی صورتش کشید و گفت:

- اما من می گم ربطی به نگهبان نداره!

علی خواست اعتراضی کند ، اماصدای سرگرد، ساکتش کرد:

- حق با نیماست . اون خیلی خونسرد بوده ! یا حداقل خیلی اروم بوده ! حتی با زدن نگهبان هم می تونسته به کارش ادامه بده . اون دزد نبود مطمئناً، اما خیلی تمیز کار کرده !

علی آهسته زمزمه کرد:

- دقیقا شبیه اقای مهندس ! تمیز و اتوکشیده !

نیما با تعجب ، به صورت علی زل زد:

- تو چرا یهو دشمن شدی باهاش ؟

- یهو نیست! ازش خوشم نمی یاد!

پایگاه ویژه

سرگرد با اخمی که روی پیشانی اش نشست، خیره ی صورت بی تفاوت علی شد:

- علی یک بار دیگه این جمله رو بشنوم، من می دونم و تو! چه ربطی داره تو خوشت بیاد از یکی یا نه ؟ همیشه گفتم همه مظنون هستن باید حواستون رو کاملا جمع کنید ؛ اما فقط مصنون ! متهم و مجرم هم نیستن ! اوکی ؟

هر سه نفر چشم گفتند و سرگرد پشت میزش برگشت:

- برید ناهار و بعدش تمام فکرتون رو بذارین پای این پرونده ..

آخرین نفر، لاله بود که قبل از خروجش از اتاق، گفت:

- قربان شما نمی یاین؟

- نه لاله جان، بگو برای منو بیارن اینجا ..

در که بسته شد، به صندلی اش تکیه داد و خیره ی باغچه ای شد که پشت پنجره اش، رد پای پاییز، روی درخت سیب کوچکش به جا مانده بود.

تمام فکرش درگیر این پرونده بود. سه روز از حادثه می گذشت و او فقط اطلاعاتی در مورد خانواده ی شریفات داشت ، با یک سرقت به طور مسخره ای پیچیده و ساده و یک نگهبان که انگار قصد بیدار شدن نداشت !

پایگاه ویژه

او به کی بیشتر مظنون بود؟ شریفات ؟ ناصری ؟ یا دختر مغرور و از خود راضی و کمی مشکوک شریفات ؟

اسمش دختر جوان، میان ذهنش پر رنگ شد. دختر ظریفی که مصرانه ادعای محکم بودن، داشت .. این بیشتر ین چیزی بود که می تواست در موردش بیان کند !

" یاسمین شریفات .. "

*

نهم مهرماه/ چهار روز بعد از سرقت / پایگاه ویژه

از صبح زود، علی و لاله به شرکت شریفات رفته بودند تا دنبال سرنخی بگردند که سرگرد خواسته بود. نیما را هم فرستاده بود تا بیشتر در مورد مهندس شریفات تحقیق کند. هوای دلگیر دیروز، به باران زیبای پاییزی تبدیل شده بود. برگ های خیس زرد و نارنجی، شروع پاییز را جشن گرفته بود و رقص کنان از درختان روی پیاده رو های خیس، فرو می افتادند.

سرگرد بهنام، در اتاقش نشسته بود و با دقت گزارشی که سروان یوسف محمدی، یکی از ارشد های گروه دومش، آماده کرده بود، می خواند. پرونده را که بست رو به سروان گفت:

- خیلی خوبه .. همین پرونده رو با جونوری که گرفتین ببر اداره مرکزی ... توضیحی نده و اگر در مورد بازجویی حرفی زدن، بگو که فرمانده ات تو جریانه! متوجه ای؟

یوسف لبخندی زد:

- بله قربان.. فعلا ..

برعکس نیروی جوانی که آنجا می کردند، سروان محمدی، چهل و پنج ساله بود. تجربه اش برای افراد گروه، کار آمد بود و دلیل خوبی که سرگرد بهنام، او را کنار خودش نگه دارد.

سروان که از اتاق خارج شد، سرگرد کنار پنجره رفت و هوای خنک را به ریه هایش کشاند. با اینکه خودش، سیگار کشیدن را ممنوع اعلام کرده بود، اما گاهی به عنوان فرمانده می توانست نافرمانی کند! کام اولی که از سیگار دستش گرفت، چشمش به محوطه ی پایگاه رسید که علی و لاله کنار هم در حال دویدن بود! سیگار را لب پنجره خاموش کرد و بدون اینکه پنجره را ببندد، دوباره پشت میزش برگشت. چند دقیقه ی بعد، علی و لاله در حالی که خیس شده بودند، روبرویش نشستند. اشاره ای به لباس های خیسشان کرد و گفت:

- من چند بار گفتم به راننده ی ماشین بگین این جور وقتا جلوی در نگه داره ..

علی به لاله اشاره کرد و گفت:

- من گفتم ! اما لاله قبول نکرد! گفت بارونش کمه!

لاله فقط شانه ای بالا انداخت و سرگرد گفت:

- حداقل لباساتون رو عوض می کردین.. موهاتون رو خشک می کردین!

دست هر دو ناخوداگاه سمت سرشان رفت! سرگرد ادامه داد:

- خب ... حالا چی پیدا کردین؟

لاله نفس عمیقی کشید و برگه ای در دستش داشت را روی میز سرگرد گذاشت:

- این گزارش کارمون ..

علی صحبتش را کامل کرد:

- خب مهندس شریفات ... ما فکر کردیم ایشون فقط باید دنبال یه خرابکار باشه! باقی فرضیه ها تقریبا محاله! تمام اسناد و مدارک شرکت و زندگی شون در اختیار خودشونه ! و اصلاً ادمی نیست که جایی مثل شرکت این مدارک رو نگه داره ! یا صندوق امانات یا خونه اش

- یعنی باید کسی از افراد شرکت یه کاری کرده باشه که این می خواسته پیداش کنه؟

لاله با سر تایید کرد:

- تنها فکری که در موردش می شه کرد همینه!

- خب .. مهندس ناصری .. معاونش ؟

علی جواب داد:

- ایشون والا ظاهرا خیلی آدم سالم و مسئولیت پذیری هستن. همه توی شرکت به اسمش قسم می خوردن و خود مهندس شریفات هم خیلی مطمئنه ازش. خیلی به کارش حساسه و دقیق ..

لاله با اشاره به برگه گفت :

- البته ایشون هم میتونن آدمی باشن که دنبال همون خرابکار بگردن! و شاید اون کس خود مهندس شریفات باشه!

ابروی سرگرد از تعجب بالا پرید:

- خود شریفات؟ یعنی خودش کاری کرده باشه؟

- ما فکر می کنیم شاید مهندس شریفات مشکل کاری داشته . مثل رشوه ! ناصری دنبال چنین مدرکی بوده که مهندس شریفات رو زمین بزنه . یا ازش سواستفاده کنه

انگشت سرگرد روی میز شروع کرد به ضربه های ریتمیک زدن! بعد از کمی فکر گفت:

- خب ... یاسمین شریفات؟

پایگاه ویژه

لاله نگاهی به علی کرد و گفت:

- به نظر ما بیشترین اتهام واسه ایشونه! اصلا هم همکاری نکرد و جوابا رو با بداخلاقی بهمون داد.

علی انگشتش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

- کلا خود درگیری داره انگار !

سرگرد تا خواست حرفی بزند، صدای آژیر پایگاه بلند شد. هر سه نفر ایستادند و سرگرد اسلحه هایش را از داخل کشوی میزش برداشت:

- بچه ها بمونید. نیما نیست. من با مازیار و گروهش می رم.. بازم اطلاعات جمع کنید.. اینا به درد خور نبودن ..

منتظر نشد و جلوتر از همه از اتاق خارج شد.

❊

ساعت نزدیک سه بعدازظهر بود که سرگرد از ماموریتش برگشت. خستگی روز و قتلی که اتفاق افتاده بود، همان کمی آرامشش را هم از او سلب کرد. قاتلی با بی رحمی خانواده ای را سلاخی کرده بود. هنوز یاد بدن خونین دختر بچه ی چهار ساله می افتاد، کلافه چشم می بست.

از این صحنه ها کم ندیده بود، اما هزار بار دیگر هم این تصویر جلوی چشمش می آمد، تحمل نگاه کردن نداشت.

اسلحه اش را روی میز انداخت و پاکت سیگارش را ؛ از درون کشو میزش بیرون در آورد. هنوز پنجره را باز نکرده بود که نیما وارد اتاقش شد.

- سرگرد خسته نباشین.. ناهار براتون بیارن؟

نگاهش به ساعت روی دیوار رسید و نفس عمیقی کشید:

- نه نیما .. بگو برام چای یا قهوه بیارن. یه مسکنم پیدا کن بهم بده .. خودم ندارم..

نیما بدون حرف، از اتاق خارج شد و سرگرد، چند نفس عمیق کشید. خنکی و بوی باران، کمی التهابش را کمتر کرد. به ته پاکت سیگار، ضربه ای زد ، اما وقتی صدای زنگ موبایلش را شنید، پاکت را روی میز پرت کرد . میز را دور زد و روی صندلی نشست.

گوشی همراهش را از کشو در آورد. چند میس کال داشت. یکی از دوستان قدیمی اش و شماره ی ناشناسی که چند بار پشت سر هم تماس گرفته بود!

شماره به نظرش آشنا بود، اما وقتی ذخیره نشده بود، یعنی اولین بار که با او تماس می گرفت. میان ذهنش دنبال عدد ها و اسمهای آشنا می گشت و در باز شد و نیما داخل اتاقش شد. فنجان قهوه را همراه دو عدد قرص روبرویش گذاشت.

- بفرمایید قربان..

- چرا تو اوردی؟

نیما لبخندزنان، به فنجان اشاره کرد:

- چه فرقی می کنه .. بخورین تا گرمه ..

گوشی را روی میز به طرف نیما سراند:

- نیما این شماره رو ببین... آخرین تماس ... ببین برات آشنا نیست.

هم زمان با نیما که گوشی را بر می داشت، او هم فنجان را برداشت و هر دو قرص را با هم بلعید. به جای آب ، قهوه ی تلخ را درون گلویش ریخت. فنجان را درون سینی گذاشت، نیما گفت:

- اومم.. آره خودشه، شماره ی مهندس شریفاته!

سرگرد با تعجب گوشی را از دست نیما گرفت:

- مهندس شریفات؟ مطمئنی؟؟

- بله قربان.. شماره ش رنده و خودم تو پرونده نوشتم. با همین شماره هم باهاش هماهنگ کردم؛ شما رفتین ملاقاتش! .. بازم می خواین برم تو پرونده ..

- نه .. ولش کن.. واسه چی به من زنگ زده؟ اصلا شماره ی منو از کجا اورده؟!

نیما شانه ای بالا انداخت و سرگرد، شماره را گرفت. خیلی نگذاشت که با کسی که آن طرف خط بود، صحبت کرد:

- سلام من سرگرد بهنام هستم .. بله .. خواهش می کنم... شما با من تماس .... بله؟! .... باشه .. کی ؟؟ باشه .. می شه آدرس رو برام پیامک کنید؟ باشه ...

از روی صندلی بلند شد و ادامه داد:

- باشه .. می یام تا نیم ساعت دیگه ..

بی معطلی به سمت پارتشین گوشه اتاقش رفت و لباسهای فرمش را عوض کرد:

- نیما بگو چی شده؟!

- والا فرمانده من دیگه، علم غیب ندارم!

- مهندس شریفات می گه پسرش از دیروز تا حالا نیست!

نیما متعجب تکرار کرد:

- نیست؟

- آره دقیقا نیست..

سرگرد همان طور که دکمه های پیراهنش را می بست ، بیرون آمد و ادامه داد:

- خواسته من بهش مشورت بدم!

نیما با ناباوری سرش را تکان داد:

- این کیه دیگه! علی حق داره بهش شک می کنه!

سرگرد همان طور که کلتش را پشت کمر شلوارش می گذاشت، گفت:

- یه امایی داره ...

به سمت در راه افتاد و نیما پرسید:

پایگاه ویژه

- سرگرد تنها می خواین برین؟

سرگرد با اخم به سمتش برگشت:

- تو چرا لباس فرم داری ؟؟ بدو زود باش من تا ماشینم رو در میارم ، برسون خودتو ..

نیما پشت سرش از اتاق خارج شد، قبل از رفتن به سروان مازیار مهرگان و افرادش دستورات لازم را داد و همراه نیما، از پایگاه به سمت خانه ی مهندس کیارش شریفات، بیرون رفت ..

*

نیم ساعت هم نشد که جلوی خانه ی مهندس شریفات رسیدند. یک خانه ی ویلایی بزرگ، در یکی از بهترین خیابان های شمال شهر!

سرگرد با وسواس همیشگی اش، ماشین را کمی جلوتر پارک کرد. نیما زودتر پیاده شده بود و زنگ زده بود. وقتی سرگرد دم در رسید، در باز شد و مردی که شبیه نگهبانان برجی که شرکت مهندس آنجا بود، لباس به تن داشت، جلوی رویشان ایستاد.

- من سرگرد بهنام هستم ؛ با اقای شریفات کار داشتم.

مرد نگاه دقیقی به هر دو انداخت و آهسته گفت:

- بله بفرمایید .... اقا منتظر شماست

مرد کنار رفت و سرگرد همراه نیما، وارد خانه ی مجلل و بزرگ شریفات شدند. انتهای مسیری که سنگفرش شده بود به ساختمان بزرگی می رسید که بالکن های دلباز و بزرگش، همراه ستون های قطور مرمرینش، آن را شبیه کاخ کوچکی کرده بودند.

پشت سر نگهبان، وارد خانه شدند و مهندس شریفات جلوی در ورودی منتظرشان بود. پشت سرش کنار پله هایی که به طبقه ی دوم می رفت، زنی ایستاده بود. با شباهتی باور نکردنی به یاسمین، با تفاوت اینکه رد پای عمر، به خوبی از چهره اش مشخص بود. پیراهن بلندی به تن داشت و موهای مشکی اش روی شانه ی سمت چپش ریخته بود. سرخی چشمانش، چیزی از جذابیت چشمانش نکاسته بود و خیلی بهتر، رنگ فوق العاده ی مردمک هایش را نشان می داد.

نگاه پر از استرسش، روی صورت سرگرد و نیما می چرخید.

سرگرد و نیما که جلوتر رفتند، مهندس شریفات کنار زن ایستاد:

- ایشون همسرم مینو هستن. مادر یاسمین و یاشار ..

سرگرد فقط سر تکان داد و با دعوت زن، روی مبلمانی که جلویشان قرار داشت، نشستند. سرگرد رو به مهندس گفت:

- خب من گوش می کنم، می شه بگین دقیقا چی شده ؟

مهندس شریفات ، کوتاه همسرش را نگاه کرد و وقتی دوباره نگاهش به سرگرد رسید، گفت:

- دیروز صبح مثل همیشه اماده شده و رفته مدرسه . تا ساعت 3 بعد ازظهر .. تا 4 مادرش منتظرش بوده اما نیومده . فکر کرده اونم که حتما جایی رفته . ساعت شش بود با من تماس گرفت و گفت که هنوز یاشار نیومده . من اومدم و دنبالش گشتیم، اما نبود .بیمارستان های نزدیک رو گشتیم . با دوستاش صحبت کردیم . تا اینکه دیشب یکی از دوستاش گفت مدرسه نرفته اصلا ! امروز صبح هم پیگیری کردم گفتم شاید خونه ی یکی باشه . اما ما بستگان نزدیک هم نداریم که بخواد اونجا بره . تا ظهر که به شما زنگ زدم ..

سرگرد سرش را تکان و گفت:

- کی به پلیس گفتید؟ پیگیری کردن؟

- نگفتیم .. یعنی .. خب گفتم به شما بگیم اول!

سرگرد با ناباوری به هر دو نفر نگاهی انداخت:

- به پلیس نگفتید؟ ... خیلی کار اشتباهی کردین آقای مهندس

بلند شد و همان طور که سمت در خروجی می رفت، گفت:

- بریم نیما ..

مهندس زودتر از نیما ایستاد و دنبال سرگرد راه افتاد:

- سرگرد .. صبر کنید.. چرا آخه ؟

سرگرد در را با خشم باز کرد و قبل از اینکه بیرون برود، برگشت و تقریبا فریاد زد:

- شما منو مسخره ی خودتون کردین؟ می دونین من کی هستم؟ می دونین چه قدر شغلم حساسه.. من از وقت کاریم زدم که اینجا مسخره ی شما بشم؟

بی خیال نگاه متعجب مهندس شریفات و همسرش، بیرون رفت. نیما کنار مهندس ایستاده بود که مینو نزدیکش شد:

- خواهش می کنم آقا .. همکارتون رو برگردونین.. پسرمم ...

اشک هایی که روی صورتش می دوید، اجازه ی صحبت دیگری را ندادند. نیما آهی کشید و مردد به در باز و گریه های زن زل زده بود.

مهندس شریفات، چند لحظه تامل کرد و بعد از خانه خارج شد.. سرگرد پایین پله ها ایستاده بود و تازه سیگارش را روشن کرده بود. صدای پا که شنید، بی آنکه برگردد ، گفت:

- نیما زود باش ..

- جناب سرگرد ، چند لحظه صبر کنید!

سرگرد نفس کلافه اش را با دود سیگار بیرون فرستاد و فریاد زد:

- سروان ملکی !

مهندس روبرویش ایستاد و با عجزی که کاملا در صدایش موج می زد، گفت:

- سرگرد بهم بگین دلیل اینکه فکر می کنید من مسخره تون کردم چیه؟ من واقعا نمی دونم باید چی کارم .. همسرم اصلا تو وضعیت نرمالی نیست.

سرگرد چشمانش را بست و پک دیگری به سیگار زد. نفهمید چه اتفاقی افتاد اما وقتی چشم باز کرد، نیما روبرویش بود و مهندس شریفات، چند پله بالاتر منتظر نگاهشان می کرد.

- سرگرد ..

- بریم نیما ..

- چند لحظه .. خواهش می کنم برگردیم .. این ماجرا شاید بی ربط به دزدی نیست.. اجازه بدین ادامه بدیم ..

سرگرد با اخم، سیگارش را کنار باغچه پرت کرد»

- اینا به پلیس نگفتن .. من حوصله ی دردسر ندارم می دونی که سرهنگ بفهمه شر می شه ..

- سرگرد ترسیدن .. باید راهنمایی شون کنیم.. شما خوب بلدین چه طور سرهنگ رو آروم کنید!

لبخندی که گوشه ی لبان نیما بود، اخم های سرگرد را بیشتر در هم کشید . نفسش را پر حرص بیرون داد و از پله ها دوباره بالا رفت. مهندس شریفات با خوشحالی داخل خانه شد.

وقتی سرگرد و نیما دوباره به سالن پذیرایی رسیدند، همسر مهندس با حالی که چندان خوب به نظر نمی آمد، روی مبل نشسته بود و خدمتکاری به زحمت ، شربت به خوردش می داد. زن با دیدنش، گردنش را از روی مبل جدا کرد و لبخند کمرنگی زد:

- ممنونم که برگشتین.. خواهش می کنم کمک کنید پسرم رو پیدا کنم..

چشمان زن به طور عجیبی براش جذاب بود. حالا تا حدودی به مهندس شریفات حق می داد که بعد از ازدواج با این زن، بخواهد تمام بدهی های شوهر مرده اش را بدهد! سعی کرد تمرکز کند و به جای زن، به میز خیره شد:

- دیروز صبح از خونه بیرون رفته و مدرسه هم نبوده .. خونه ی دوست و آشنا هم نیست ..

رو به مهندس کرد و ادامه داد:

- مدرسه تنها می رفت؟ سرویس و اینا نداشت؟ یا دوستی ؟؟

- نه .. با دوچرخه ش می رفت.. مدرسه دور نیست.

- چند سالشه ؟

- شونزده

- می شه همکارم اتاقش رو ببینه ؟

نیما ایستاد و مهندس به زن خدمتکار اشاره کرد:

- اتاق یاشار رو نشون آقا بدین ..

سرگرد همچنان در فکر بودتا نیما بالا برود ساکت ماند و بعد پرسید:

- به کسی مشکوک نیستین ؟ کسی تهدید تون نکرده ؟

- نه ..

جواب بی فکر مهندس، سرگرد را عصبانی تر کرد. با اخم هایی که تمام پیشانی اش را پوشانده بود، گفت:

- اقای مهندس خواهش می کنم درست جواب منو بدین . چرا همه چیز رو شوخی و ساده حساب می کنید . اون از دزدی شرکت که بهتون گفتم دست کم نگیرین . اینم عواقبش . اون موقع من بهتون گوشزد کردم که باید مراقب باشین . اینم سزای پشت گوش انداختن و ساده دونستن یه مسئله به این مهمی .

مهندس شریفات هم دست کمی از سرگرد نداشت. اتفاقات این چند وقت و بی قراری همسرش، کلافه اش کرده بودند:

- شما چی فکر می کنید سرگرد ؟ برای منم مهمه . اما نمی تونم ، دلیلش رو هم توضیح دادم . شما هم موقعیت منو درک کنید . من نمی تونم تیتر مجله ها بشم . نه خودم نه خانواده ام

نگاه خشمگین سرگرد همچنان روی مهندس شریفات بود که مینو، با التماس گفت:

- اقا ... خواهش می کنم ما رو درک کنین . من باید پسرم رو ببینم . اون یه شب بیرون بوده و من نمی دونم کجا دقیقا ....

سرگرد چشمانش را بست . نباید بی جهت عصبانی می شد. مشکل پیچیده شده بود و نباید اجازه می داد بیشتر از این کش بیاید.

- من نمی تونم، مسئولیت دارم. کارگاه خصوصی نیستم که ! اگر هم بودم کار شما رو قبول نمی کردم ! باید اول پلیس در جریان باشه . تا شما هم شکایت تنظیم نکنید پلیس هیچ کاری نمی کنه .

مهندس شریفات جواب داد:

- سرگرد درک می کنم شما رو . شما هم ما رو درک کنید . من نمی خوام بین همسایه و محل کارم این موضوع بپیچه .. پلیسا شلوغ می کنن . مثل کاری که توی برج کردن .

سرگرد با آهی که کشید بلند شد:

- من کمک می کنم .. اما اگر مشکلی پیش بیاد خودتون هم مسئولین .. الان، زنگ می زنید به پلیس اما نه اون خط همیشگی ! زنگ می زنید به این شماره که من بهتون می دم . اون شماره وصله به پایگاه ما ؛ ناخداگاه نیروهای پایگاه، مسئول ت عملیات می شن

مهندس سرش را تکان داد و سهند ادامه داد:

- تلفن لطفا

مهندس شریفات گوشی همراهش را به دستش داد و سرگرد شماره را گرفت و به مهندس داد:

- بگین پسرتون گم شده و تهدید شدین ..

مهندس که شروع به صحبت کرد، خودش هم با پایگاه تماس گرفت و تمام کارها را همان طور که می خواست، ردیف کرد.

هم زمان با مهندس شریفات ، تلفن را قطع کرد:

- نگران نباشین .. یه ماشین مخصوص می یاد و گفتم سکوت رو رعایت کنن.

مهندس و همسرش با لبخندی تشکر کردند و سرگرد رو به مرد نگهبانی که تمام مدت کنار در ورودی ایستاده بود، گفت:

- شما هم برو بیرون تا اومدن در رو باز کن . نهایت ده دقیقه دیگه اینجا . ماشین رو تو بیارن

مرد با تایید مهندس، بیرون رفت و سرگرد رو به مهندس گفت:

- من باید با تک تک افرادی که تو خونه هستن حرف بزنم .

- بله حتما . من و همسرم هستیم ، یاسمین و سه تا خدمتکار خانوم و سعید همون مردی که اینجا بود و یه باعبون و همسرش که بیرون توی یه سوئیت زندگی می کن .

سرگرد تازه متوجه نبودن یاسمین شد!

- ببخشید دخترتون کجا هستن؟

- فرستادمش شرکت . من نباشم اونم نباشه خیلی بده می شه . باید می رفت .

سرگرد با تعجب ابرویی بالا انداخت! از سیستم زندگی و بی خیالی این خانواده سر در نمی آورد!

- خب پس شما تا غروب دیروز متوجه گم شدنش نشده بودین ؟

- بله .. همسرم بعد از ساعت چهار دیگه کاملا نگران شده بود.

سرگرد به مینو اشاره کرد و پرسید:

- مثل همیشه بود ؟ یعنی ناراحت باشه یا خوشحال ؟ تو خودش نبود ؟ ندیدین یا نفهمیدین با کسی دعوا کنه ؟

جواب همه ی سوالات منفی بود! سرگرد مشغول فکر کردن بود که نیما هم پایین آمد. با نگاهی که نیما کرد، متوجه شد بالا هم چیز به درد بخوری نیما پیدا نکرده است.

تکیه به مبل داد و سعی کرد با آرامش صحبت کند:

- خب روال کار اینه . از الان شما یه پرونده ی آدم ربایی هم دارید! اگر شما اسم ادم ربایی رو نمی اوردن پرونده رو از من می گرفتن . الان من می تونم روش کار کنم . اما من شخصاً هنوز تا کسی شما رو تهدید نکرده، ادم ربایی حسابش نمی کنم . بیشتر روی این کار می کنیم که شاید خودش خواسته و رفته ! تا اینکه خلافش ثابت بشه . اوکی ؟!

مهندس با سر تایید کرد:

- باشه هر طور که شما فکر می کنید درسته ..

سر و صداهایی که از حیاط می آمد، ورود افرادش را خبر داد. کمی بعد لاله و علی همراه دو نفر دیگر وارد خانه شدند. سرگرد علی را کنار کشید و آرام کمی صحبت کردند. علی به حیاط برگشت و سرگرد به لاله اشاره کرد و گفت:

- می شه لپ تاپ، تبلت و یا هر وسیله ای که پسرتون باهاش کار می کرده رو به ایشون تحویل بدین ؟

مینو بلند شد و به سمت پله ها راه افتاد:

- من راهنمایی تون می کنم.

سرگرد به لاله اشاره کرد و لاله همراه همسر مهندس به طبقه ی بالا رفت

- اینجا کسی هست که مسیر رفت و آمد دقیق پسرتون رو بدونه و همراه من بیاد؟

- بله .. سعید ..

نگهبان جلوی در بود. سرگرد نگاهی کوتاهی به مهندس انداخت و رو به نیما گفت:

- خوبه .. نیما بیا بریم

مسیر را از دم در خانه شروع کردند . نیما دائم سوال می پرسید و مرد نگهبان کلافه مجبور بود جواب بدهد! داخل حیابان اصلی دقیقا بعد از کوچه، یک سوپر مارکت بود . سرگرد داخل رفت و از سعید خواست مشخصات یاشار را به مرد بدهد .با مشخصاتی که سعید گفت، یاشار یه پسر نوجوان با چشمانی به رنگ چشمان مادر و خواهرش و شبیه بسیاری از نوجوانان دیگر! با همین توصیفات، فروشنده خیلی راحت، شناخت و حتی اسمش را می دانست!

سرگرد بدون اینکه خودش را معرفی کند و مشکوک به نظر برسد، پرس و جو کرد و فهمید همان دیروز صبح مغازه رفته و کمی خوراکی و چند برگ کاغذ آ چهار خریده است!

از مغازه بیرون آمدند و با راهنمایی سعید، به سمت مدرسه راه افتادند. فاصله ی مدرسه تا خانه زیاد نبود. مدرسه در یکی از فرعی های دنج خیابان قرار داشت. با دیدن در بسته ی مدرسه، نیما گفت:

- قربان می تونیم تماس بگیریم بیان؟

سرگرد به سمت کوچه برگشت:

- نه نیما . اون اینجا نیومده اصلاً. بهتره بریم خونه ؛ فردا هم روز خداست .. !

راه برگشت را همین طور با دقت نیما و سرگرد نگاه کردند. از چند مغازه دار دیگر هم سوالاتی پرسیدند اما کسی ، نوجوانی با مشخصات یاشار را یادش نمی آمد.

به خانه که رسیدند، افرادش داخل حیاط منتظرش بودند. سرگرد رو به علی پرسید:

- بچه ها همه چیز حله؟

علی که با سر تایید کرد، به سمت خانه راه افتاد:

- خوبه .. همین جا باشین تا من برگردم..

مهندس شریفات در هال بزرگ خانه، قدم می زد و همسرش با نگرانی روی یکی از مبل ها نشسته بود. با دیدن سرگرد، هر دو به سمتش رفتند. مهندس شریفات پرسید:

- چیزی پیدا کردین سرگرد؟

ابروی سرگرد کمی بالا رفت:

- من شبیه غول چراغ جادو هستم؟

منتظر تاثیر حرفش، چند لحظه مکث کرد و وقتی جوابی نشنید، ادامه داد:

- کاری بیشتر از این نمی تونم کنم . من خطوط تلفن خونه و موبایل شخصی شما رو وصل می کنم مرکز که اگر موردی پیش اومد، در جریان باشم . شاید باهاتون تماس بگیرن . ممکنه مراحل قانونیش تا فردا طول بکشه، اگر باهاتون تماس گرفتن توی این وقت، با من تماس بگیرین .. هر تهدیدی کردند نترسین . اول با من تماس بگیرین.. خواهش می کنم، مراقب رفت وامد هایی باشین که دارین. فکر کنید این چند وقته مشکل خاصی با کسی نداشتین که بخواد اذیتتون کنه . احتمال اخیلی زیادن . باید همه در نظر بگیریم . لطفا با من و تیمم، همکاری داشته باشین .

مهندس سرش را چند بار تکان داد:

- بله حتما ..

همسرش، روبروی سرگرد ایستاد و خیره به چشمانش گفت:

- سرگرد پسرم رو بهم برگردونین . من به بچه هام وابسته م

لحن زن غمگین و مهندس شریفات با اخم به صورت زن خیره شده بود! نگاه مهندس شریفات، کمی عجیب به نظرش رسید. برعکس چیزی که از مهندس دیده بود، نگاهش کمی خشن بود!

سرگرد با روز بخیر آرامی که گفت، از خانه بیرون رفت. با دست به نیما اشاره کرد و تا خودش از پله ها پایین بیاید، ماشین پایگاه از در حیاط خارج شد. نیما کنار در منتظرش بود با دیدنش، گفت:

- سرگرد می ریم پایگاه ..

سرگرد همان طور که به سمت ماشینش آرام می دوید، گفت:

- بشین ..

نیما از دستورش اطاعت کرد و وقتی ماشین سر کوچه به جای اینکه دنبال ماشین پایگاه برود، به جهت مخالف پیچید، دوباره پرسید:

- می خواین دوباره ببینین ؟

سرگرد تنها به تکان دادن سرش بسنده کرد و با آرامش از کنار خیابان ، حرکت کرد. مسیر را دوباره با دقت می دید. کاری که نیما هم انجام می داد. سر خیابان مدرسه که رسیدند، خیابان را دور زد و دوباره ماشین به آهستگی شروع به حرکت کرد. با دیدن جای پارکی ماشین را نگه داشت و پیاده شد. نگاهی به بالا و پایین پیاده رو تقریبا خلوت انداخت. نیما که کنارش رسید، گفت:

- ممکنه کشونده باشن این ور ! یا حتی به هر دلیلی خودش اومده باشه. نمی شه احتمالات رو در نظر نگرفت.

با این حرف سرگرد، نیما از چند مغازه دار شروع به پرس و جو کرد. اما کسی اطلاعاتی نداشت. وقتی برگشت، سرگرد به ماشین تکیه داده بود و با پاکت سیگارش بازی می کرد. با سر به ماشین اشاره کرد و همان طور که خودش می نشست ، گفت:

- تو رانندگی کن .. برمی گردیم پایگاه ..

نیم ساعت بعد، سرگرد به همراه افرادش، داخل اتاق بود. جلوی تخته اش ایستاد و کنار عبارت " آقا دزده" اسم یاشار شریفات را نوشت . برگشت و نگاهی به سه جفت چشم روبرویش انداخت:

- خب ؟

نیما مثل همیشه اولین نفر گفت:

- من می گم حتما مرتبطه با سرقت . و یه چیز به نظرم جالبه ! ادم رباهه هم مثل دزده، به پول علاقه ای نداره!

لاله و علی با تعجب به نیما نگاه کردند و سهند لبخندی زد:

- اره ظاهرا . چون باید بعد این همه مدت صداش در می اومد . البته احتمالم داره منتظر بوده ببینه شریفات چی کار می کنه !

علی گفت :

- مشخصه یکی داره ، اذیتش می کنه!

نیما با دست علی را نشان داد:

- آره نظر منم همینه ..

سرگرد رو به لاله پرسید:

- احتمال داره .. لاله تو چی پیدا کردی؟

- لپ تاپش رمز نداشت . چیز خاصی هم توش نبود . اون یه پسر بچه س ! همه ش بازی ! فقط یه ای میل پیدا کردم و اونم چیز خاصی نیست . چهار تا دوست داره که یکی شون خواهرشه . سه تا هم پسر دیگه . مادرش می شناختشون . من شماره و ادرسشون رو گرفتم از مادرش .. البته دوتای دیگر رو هم مادرش معرفی کرد .

سرگرد با ماژیک دستش به علی اشاره کرد:

- علی تو چی ؟

- باغبونشون صبح دیده رفته . سلام کرده و می گه اونم مثل همیشه خوب و سرحال باهاش حرف زده . حالت چه طوره و از این حرفا . اون گنده لاتم راننده ی مهندسه، ظاهرا اما خیلی کارای دیگه هم براش می کنه . یه جور معتمدشه تو خونه...

سرگرد متفکر، آهی کشید و به تخته اش نگاه کرد. احساس می کرد، هنوز حلقه ای را پیدا نکرده .. نگاهش به اسم یاشار و بعد کلمه ی گمشده که بالای تخته نوشته شده بود، افتاد..

شم پلیسی اش، اعتماد داشت که با پیدا کردن یکی از این گمشده ها، آن یکی را هم می تواند پیدا کند! به تمرکز احتیاج داشت. این پرونده برایش شبیه پازلی شده بود که باید اول قطعه هایش را رو می کرد تا بتواند کنار هم بچیند.

برگشت و به سمت در خروجی اتاقش راه افتاد:

- بچه ها روش فکر کنید.. تا فردا ..

از اتاق که بیرون رفت، هر سه نفر با تعجب نگاهش می کردند! گرچه در این سه سال کم از این رفتارها از مافوقشان ندیده بودند!

❋

سرگرد ارام داخل کوچه پیچید و چراغ های ماشین را خاموش کرد . ساعت نزدیک نه شب بود و کوچه در سکوت مطلق فرو رفته بود. زیر درخت چنار بزرگی که دقیقا روبروی در خانه ی شریفات بود، پارک کرد. چراغ های بالای در و حیاط را می توانست از همان جا ببیند. پیاده شد و کنار دیوار خانه ی روبرویی ایستاد. از آنجا می توانست قسمتی از طبقه ی دوم خانه را هم ببند. گرچه چیز خاصی هم ندید..

علت اینکه دوباره به اینجا آمده بود را نمی دانست. پاکت سیگارش را در آورد و تا خواست سیگارش را روشن کند، متوجه باز شدن درب پارکینگ خانه شد. پشت درخت پنهان شد تا دیده نشود. کمی بعد، یکی بی ام دبلیو کروک قرمز رنگ، بیرون آمد. میان نور کور کننده ی ماشین، به راحتی چهره ی یاسمین را تشخیص داد.

ماشین که به سمت خیابان حرکت کرد، سریع سوار شد و دنبالش راه افتاد!

بدون اینکه مشکوک به نظر برسد، ماشین را تعقیب می کرد. ماشین وارد خیابان دیگری شد که به بزرگراه معروفی می رسید. داخل بزرگراه به سمت جنوب حرکت کرد و کمی بعد داخل یکی از خروجی ها شد. بعد از ده دقیقه ، در یکی از خیابان های مرکزی تهران، مقابل فست فود بزرگی ایستاد!

ماشین را پارک کرد و داخل رستوران شد. سرگرد ماشین را عقب تر پارک کرد و ارام به آن طرف خیابان رفت. از پشت شیشه های بزرگ فست فود، به راحتی یاسمین را دید که پشت یکی از میزها، همراه دو دختر و پسر جوانی، نشست . سرگرد چند لحظه تماشا کرد . دختر ها سیب زمینی می خوردند و پسر جوان مشغول صحبت بود و یاسمین کمی غمگین تر و ارام تز از اخرین باری که دید بود، به صفحه ی گوشی همراهش خیره شده بود.

سیگارش را که هنوز در مشتش بود، روشن کرد! سوار ماشینش شد و این بار ، به سمت آپارتمانش حرکت کرد..

***

سهند تا ساعت چهار صبح بیدار بود. گیج پرونده ی جدیدی بود که موضوع دیگری هم به آن اضافه شده بود. می دانست اگر کمی دیگر این قضیه کش بیاید، مافوقش، سرهنگ صمیمی را هم حساس می کند.

حس می کرد چیزی هست که دیده، اما نفهمیده! هر چه قدر هم در ذهنش داشته هایش را بالا و پایین می کرد باز هم پیدایش نمی کرد. سعی می کرد نقطه های کور را بهم وصل کند اما هیچ شکل خاصی نبود که بتواند سرنخی برای حل پرونده باشد.

پایگاه ویژه

فقط کلافه ، تمام خانه اش را بهم ریخت! آخر سر هم روی، همان طور که روی مبل دراز کشیده بود، خوابش برد، آن هم در حالی که در یک شب نسبتا سرد و بارانی پاییزی، در تراس خانه باز مانده بود!

صبح وقتی از سرما می لرزید، بیدار شد. هم زمان دو عطسه پشت سر هم کرد و با دیدن در، لعنتی نثارش کرد! نباید در این اوضاع سرماخوردگی هم به شرایطش اضافه می شد! در تراس را سریع بست. پتویی برداشت و دور خودش پیچید اما با دیدن حمام، ترجیح داد با اب گرم و بخار، بدنش را گرم کند.

می دانست فایده ای ندارد ، نه حمام و نه چای داغ و نه سویشرتی که روی لباسش پوشید!

با اینکه تازه دهم مهرماه بود، اما هوا با بارانی که از دیروز شروع به باریدن کرده بود، کاملا رو به سردی می رفت. به پایگاه که رسید، ماشین را جای همیشگی پارک کرد. بی خوابی دیشب و بدن دردی که داشت، بی حالش کرده بود. سرش را کاملا تکیه داد و چشمانش را بست.

- خدایا خواهش می کنم امروز همه ی خلافکارا و قاتلا و جانی ها و دزدا مثل من باشن ؛ حوصله ی خودش رو هم نداشته باشن . ما هم بشینیم دور هم ببینیم چی کار باید کنیم ! ممنونم !

گویی که خدا جواب دعایش را داده باشد، هم زمان با باز کردن چشمانش ، لبخندی زد:

- مرسی زیاد، جبران می شه خیالت جمع !

به زحمت خودش را از صندلی گرم ، جدا کرد و به سمت ساختمان پایگاه، راه افتاد. اما هنوز پایش به اتاق نرسیده بود که آژیر پایگاه به صدا در آمد! نگاهی به سقف اتاقش انداخت و با خنده، گفت:

پایگاه ویژه

- خدایا می ذاشتی برسم!

بی حوصله لباس عوض کرد و همراه تیم دومش، از پایگاه بیرون رفت. ماموریتی که سرقت مسلحانه ای بود که به گروگانگیری ختم شد! طوری که مجبور شد از نیما و گروهش هم کمک بگیرد. تا ساعت نه شب، تمام تلاششان کردند تا بالاخره توانستند هم سارقین را دستگیر کنند و هم گروگان ها را سالم آزاد کنند .. ماموریتی که البته برای شخص سرگرد، چندان هم با آرامش تمام نشد! حین درگیری با گروگان گیران، دستش از آرنج تا نزدیک های کتفش، بریده شده بود.

وقتی روی صندلی عقب ماشین مخصوص پایگاه نشست، سرش را با خستگی ، به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. نیما سرش را از پنجره ی جلوی ماشین، داخل کرد:

- سرگرد دستتون بهتره ؟ اورژانس اینجاست، نمی خواین ببینه؟

بی آنکه تکانی بخورد، به زحمت لبهای خشک شده اش را از هم باز کرد:

- خواهش می کنم نیما، منو ببر خونه ام ..

سوزش جای زخم و همراه دردی که سر و بدنش از صبح تحمل کرده بود، کلافه اش کرده بود. اما اصلا نیم توانست بماند. بهترین جا برای آرامش خانه اش بود. نیما که متوجه حالش بود ، سریع دوید و از پرستار اورژانس چند باند و گاز استریل گرفت. رو به ستوان جوانی که رانندگی آن ماشین را به عهده داشت، گفت:

- برو سوار شو ..

ستوان که رفت، علی کنارش ایستاد:

- چه طوره علی؟ نرفت به اورژانس نشون بده؟

- نه .. می گه چیزی نیست. ظاهرا هم عمیق نیست.. مازیار رفت، تو هم باقی بچه ها رو جمع کن برگردین پایگاه ..

علی فقط سر تکان داد و از نیما جدا شد. نیما کنار راننده نشست و ماشین شروع به حرکت کرد. یکی از گاز ها را باز کرد و به سمت عقب برگشت:

- سرگرد اینا رو بذار روی زخمت ..

سرگرد که تکان نخورد، خودش دستش را دراز کرد و گاز را روی خون های بازویش گذاشت. ظاهرا خونریزی نداشت زخم اما خون های خشک شده، تا مچ دستش پیش رفته بودند. نیما از صبح متوجه حال بدش شده بود. عصبانیت بی جهت و داد و فریاد هایش، کاملا مشخص می کرد چه قدر حالش بد است! ظهر که کنارش ایستاده بود و روی نقشه ی ساختمانی که گروگان ها جا بودند ، دنبال در اضطراری می گشتند ؛ به وضوح گرمای بدنش را حس کرده بود . اماکاری نمی توانست انجام دهد، به خوبی می دانست گفتن و نگفتنش فرقی ندارد . ماموریتشان کمی پیچیده شده بود و همین باعث شده بود دایم تحت فشار باشند.

هیچ کس متوجه نشده بود چه طور زخمی شده است، نیما هم در آخرین لحظات متوجه شده بود و تلاشش برای مداوای دستش به جایی نرسیده بود!

با آهی که کشید صاف روی صندلی نشست رو به راننده گفت:

- باید بری خونه ی سرگرد.. بلدی ؟

راننده با سر تایید کرد:

- بله .. قبلا رفتم ..

- خوبه پس برو زودتر ..

هندزفری که مخصوص کارشان بود و حین عملیات با هم در ارتباط بودند را در گوشش گذاشت و علی را صدا کرد:

- علی .. علی کجایی؟

صدای گنگ علی داخل گوشش پیچید، نیم نگاهی به صورت خواب سرگرد انداخت و گفت:

- علی می تونی بری خانومت رو بیاری خونه ی سرگرد ؟ .... تب داره ؛ می دونی، راضی نمی شه می شناسیش که!

با موافقت علی، نفس راحتی کشید و به عقب نگاه کرد. دانه های درشت عرق روی پیشانی و کنار گوشش برق می زدند. دوباره خودش را بلند کرد و با دستمال روی پیشانی را پاک کرد. تنها کاری که در آن لحظه از دستش برمی آمد!

پایگاه ویژه

سرگرد تمام مدت بیدار بود و همه ی حرفهای نیما را شنید اما نای تکان خوردن یا مخالفت نداشت! سوزش بازویش هم دایم بیشتر می شد و او فقط می توانست فکش را از درد بهم فشار بدهد. صدای نیما، باعث شد آرام پلکهایش را از هم باز کند

- سرگرد رسیدیم خونه تون ، کلید دست سرایدار هست ؟

- آره ؛ برو صداش کن بیاد اینجا.

نیما پیاده شد و از در شیشه ای بزرگ مجتمع گذشت. مرد میانسالی پشت میزی که کنار در بود، چرت می زد:

- اقا .. ببخشید .. آقا ..

چشمان مرد کم کم باز شدو دیدن نیما با آن لباس یک دست مشکی و جلیقه ی ضد گلوله که هیچ سنخیتی با قیافه ی مظلوم و سردرگمش نداشت، ایستاد:

- سرگرد نیومده هنوز !

نیما به ماشین اشاره کرد:

- سرگرد تو ماشینه و حالش خوب نیست.. کلید واحدشون رو می دین؟

مرد از شیشه به ماشین پایگاه نگاهی کرد و محکم روی دستش زد:

- یا خدا .. تیر خورده؟؟

نیما همان جا ایستاد و به مرد که دوان دوان به سمت ماشین می رفت، خیره شد. مرد چند لحظه ی بعد دوباره با هن هن وارد مجتمع شد:

- خدای من ؛ باید ببرینش بیمارستان ...

بی آنکه منتظر جوابی باشد، داخل اتاق کوچکی در انتهای لابی شد و خیلی زود با کلیدی برگشت.

- بفرما .. کلید .. اما ..

نیما بی معطلی به سمت ماشین دوید و باقی حرفهای مرد سرایدار را نشنید. با کمک راننده سرگرد را پیاده کرد. سهند کمی کنار ماشین ایستاد و با نفس عمیقی که کشید، سعی کرد درست راه برود. نیما هم بازوی سالمش را گرفت و وقتی سوار اسانسور شدند، مرد سرایدار هم همراهشان رفت !

بالاخره سرگرد را به خانه اش رساندند و قتی روی اولین مبل پذیرایی دراز کشید، نیما مرد سرایدار را خیلی مودبانه بیرون کرد!

از علی و همسرش خبری نبود. کنار مبل زانو زد و دستش را روی پیشانی سرگرد گذاشت:

- سرگرد خوبی؟؟

سهند بی آنکه چشم باز کند، زمزمه کرد:

- کمک کن لباسمو در بیارم ..

دستش را به پشتی مبل گرفت تا بلند شود اما نیما، نگذاشت:

- بخواب خواهش می کنم.. شما تب داری و اصلا حالت خوب نیست.

نیما آرام شروع کرد به باز کردن بند های کفش های سرگرد، خیلی مرتب، کفش های را داخل جا کفشی گذاشت! وقتی برگشت و دستش به سگگ جلیقه اش رفت؛ سهند خودش را بلند کرد.

- چی کار می کنین سرگرد؟ بخوابین .. من ..

- نه نیما .. باید .. برم حموم!

نیما کلافه، شانه اش را فشار داد:

- چه قدر شما سرسختی آخه؟ آخه کسی با این دست می ره حموم؟ خواهش کردم بخوابید..

سرگرد از لای چشمان نیمه بازش، به نیمای عصبانی نگاهی انداخت. اما بی رمق تر از آنی بود که بتواند مخالفت کند. دوباره روی مبل افتاد که صدای زنگ در، بلند شد. نیما در را که باز کرد، علی و همسرش روژین پشت در بودند.

برعکس علی که اندام درشتی داشت، روژین دختر ریز نقشی بود با موهای قهوه ای کوتاه و شغلش پرستاری بود. نیما فقط یک بار قبل از این همسر علی را دیده بود، آن هم روز عروسی شان یعنی حدود دو ماه پیش ! ..

نیما از جلوی در کنار رفت و علی و همسرش وارد خانه شدند. روژین بالای سر سهند نشست و آهسته سلام داد. سهند چشم باز کرد و با لبخندی که به زحمت روی لبش نشانده بود، گفت

- من معذرت می خوام خانم ؛ این بچه های من خیلی بچه هستن! من حالم خوبه!

نگاه به صورت های خشمگین ومتعجب علی و نیما انداخت و لبخندش بزرگتر شد. نیما در همان حال گفت:

- من توی اولین فرصت باید با مادر شما صحبت کنم

علی کیفی که در دست داشت را روی میز گذاشت و با انگشت سهند را نشان داد:

- والا این چیزی که من می بینم باید با مادر فولاد زره صحبت کنی جواب بده!

روژین آرام به پای همسرش زد:

- عوض چغولی کردن کمک کنید، پیراهنشون رو در بیارن.

علی نفس عمیقی کشید و بی معطلی، دست سالم سرگرد را کشید تا بنشیند. پیراهنش را که در آوردند، دوباره دراز کشید. علی کنارش نشست و دستش را روی زانو گذاشت تا همسرش به راحتی، زخم را پانسمان کند. کار روژین که تمام شد، به سفارش علی، سرمی که تهیه کرده بود را هم وصل کرد و مسکنی هم داخلش تزریق کرد تا درد و تبش را کمتر کند.

کار روژین که تمام شد، به نیما سفارش کرد مراقبش باشد و همراه علی رفتند. مسکن و خانه ی گرم، شبیه لالایی اشنایی، خواب را به چشمانش نشاند. طوری که حتی رفتن علی و همسرش را نفهید..

نیما ماند و خانه ای بهم ریخته! نفس عمیقی کشید و اتوماتیک، شروع کرد به جمع و جور کردن! برعکس سهند، او بسیار منظم بود که البته با مادر سختگیر و حساسش، بعید نبود!

بی سر و صدا همه جا را مرتب کرد و وقتی روی مبل دیگری ، روبروی سهند، دراز کشید، در چند ثانیه، به خواب رفت..

❊

با شنیدن سر و صدا، پلک های سنگینش را به زحمت باز کرد. کمی جا به جا شد و با تعجب به خانه ی نا آشنا نگاه کرد! روی مبل که نشست، تمام دیشب یادش آمد. به مبلی که سهند خوابیده بود، خیره شد اما جز یک پتو، چیزی دیگری آنجا نبود! سراسیمه بلند شد:

- سرگرد ...

صدای سوت آرامی از اتاق خواب شنید و همان لحظه که جلوی در رسید، سهند هم با لبخندی بیرون آمد:

- صبح بخیر.. چه عجب بیدار شدی! داشتم می اومدم با کتک بیدارت کنم!

نیما با تعجب به سر تا پای سهند نگاهی انداخت و سهند بی توجه همان طور که با حوله موهایش را خشک می کرد، به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- عوض اینکه اون جور منو نگاه کنی، برو یه دوش بگیر این ریختی نری سرکار!

- شما حالتون خوبه؟!

سهند لبخندی به سمتش زد:

- من به این سادگی ها کم نمی یارم! هفت هشت تا جونی هنوز دارم!

پایگاه ویژه

نیما خندید و سهند با اتاق اشاره کرد:

- بدو برو که ساعت هفت و ربعه!

- چشم ..

سهند با لبخند، رفتنش را نگاه می کرد. محبت های خاص نیما، از روز اولی که کنارش بود، برایش دوست داشتنی بود. جای برادری که هیچ وقت نداشت را به خوبی پر کرده بود. نیما هم دقیقا همین حس را داشت. برای او هم سهند دوست خوبی بود. طوری که این دوستی خارج از پایگاه هم ادامه داشت.

سهند و نیما وقتی به پایگاه رسیدند علی هم تازه آمده بود با دانیال، یکی دیگر از ارشد های پایگاه، مشغول صحبت بود . وقتی سرگرد را سرحال دید، خوشحال جلو رفت:

- خوشحالم خوبین فرمانده

- ممنون از خانومت یه تشکر ویژه کن، در ضمن فردا جمعه س، شب مهمون هستین، فقط واسه خاطر لطف خانومت

علی دنبال سرگرد و نیما راه افتاد:

- اوه .. دست شما درد نکنه سرگرد . ما اون وقت هویجیم ؟ حالا من هیچ ، این نیما بیچاره دو بار سکته کرد تا شما رو برسونه خونه!

نیما چشم غره ای به سمتش رفت و سرگرد ضمن سلام به یکی از افرادش، گفت:

- یادت نره .. فردا شام!

علی با من من کنار گوشش گفت:

- ببخشید نمی شه ناهار؟ آخه شیفته شبش روژین..

سرگرد قبل از اینکه وارد اتاقش شود، با دست روی شانه ی علی زد:

- باشه .. فردا ناهار .. منتظرم ..

نیما و علی که رفتند، یک راست جلوی تخته اش ایستاد. از یاشار شریفات خبری نشده بود. لاله طی این مدت، همه ی اقدام های ضروری را انجام داده بود و حتی برای خانه، مراقب گذاشته بود . اما مورد خاصی هم، گزارش نشده بود . یک چیزی این وسط اذیتش می کرد. نمی فهمید و گیج شده بود . یک جور حس بی اعتمادی که اصلا دوستش نداشت . برگشت و به گروهبان منشی که بیرون اتاقش پشت میز نشسته بود گفت:

- بگو نیما و بچه هاش بیان..

گروهبان به آنی بلند شد و کمی بعد ، لاله، نیما و علی روبرویش نشسته بودند.

جلوی تخته ایستاد و بی مقدمه شروع به صحبت کرد:

- امروز دقیقا شش روز میشه که از دزدی شرکت کیاراد می گذره .. دو روز پیش هم پسرش توی روز روشن ناپدید می شه تا الانم هیچ خبری از دزدیده شدنش نیست. اطلاعات این پرونده ، کامل نیست .. چرا؟

نگاهی به صورت هر سه نفر انداخت و ادامه داد:

- شما دقیقا دارین چی کار می کنید؟ چرا باید واسه یه پرونده ، ما این قدر درگیرشیم؟

اخم های در هم رفته اش، سر هر سه نفر را پایین انداخت! سرگرد نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر نمی کنید شاید راه رو اشتباه رفتیم؟

این بار هر سه با تعجب به صورتش چشم دوختند:

- هیچ کدوم از انگیزه و دلایلی که تا حالا گفتین، برای مظنونایی که معرفی کردین، کافی نبود.. بهتر نیست دنبال مظنون جدیدی بگردین؟

شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد:

- از این به بعد، این طور که من می گم ادامه می دیم. باید این پرونده خیلی زود، به یه نقطه ی قابل قبولی برسه .. لاله ...

- بله قربان..

- اطلاعات در مورد دوربینا کمه! کاملش کن تا فردا.. در ضمن برگرد ببین کی می تونه جز اون مهندسی که شرکت معرفی کرده، کار با دوربینا رو بلد باشه ..

- چشم فرمانده ..

- ایستاد و علی را با دست نشان داد:

- علی پرونده ی ادم ربایی باتوست . تو باید خیلی چیزا رو کشف کنی . مثل اینکه دقیقا اون پسر کجا ناپدید شده ! این اولین کلید حل معماست . باید بری اتاقش و خوب بگردی و ببینی چی از وسایلش کم شده ، خدمتکارا رو دست کم نگیر . دوستاش هم مورد بعدی هستن .

علی سرش را تکان داد و سرگرد رو به نیما گفت:

- نیما می دونی خیلی بیشتر از اینا ازت انتظار دارم و من نمی دونم دقیقا چته ! اما برای تو ماموریت ویژه ای دارم . اما امروز می خوام کارهای دیگه ای انجام بدی ! اول می ری بیمارستان پیش نگهبان ، دکتر در مورد ضربه یه چیزایی به من گفت ، می خوام بری و در این مورد خوب تحقیق کنی . خودت نگهبان رو حتما ببین . در مورد وخامت حالش هم بهم یه جواب درست و حسابی بده

- چشم فرمانده ..

سرگرد به در اشاره کرد و انگشت اشاره اش را تهدید وار جلویشان گرفت:

- حالا پاشین برین، فقط این اخطار جدی بود . این پرونده نهایت باید تا دو سه روز دیگه جمع شه. همین الانم خیلی عقبیم .

هر سه نفر خیلی زود، تنهایش گذاشتند. خیلی خوب متوجه ی این تهدید شده بودند!

سرگرد دوباره شروع به قدم زدن کرد. سوزش دستش شروع شده بود و به خوبی می دانست برای آبی ست که صبح داخل باند ها نفوذ کرده بود! اما وقتی برای فکر کردن به دردش را نداشت. جلوی تخته ایستاد و به نقشه ای که کشیده بود، فکر کرد.. شاید تنها راه حل نبود، اما احتمال خیلی زیاد، سریع ترین راه ممکن برای رسیدن به جواب همین بود!

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که، صدای زنگ تلفن همراهش، او را به پشت میزش برگرداند. با دیدن اسم مهندس شریفات، سریع تماس را برقرار کرد:

- سلام .. بله .. شناختم اقای مهندس .. ممنونم.. بله ! ...

چند لحظه سکوت کرد و بعد از شنیدن حرفهای مهندس ادامه داد:

- یکی از افراد من قرار بود ، به منزل شما بیاد ، فکر کنم تا چند دقیقه ی دیگه می رسه ، اون نامه رو بدین بهش . باقیش رو ما حل می کنیم

با خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کرد . مهندس مدعی شده بود که کسی یک نامه داخل خانه انداخته است! لاله مطمئنا به زودی می رسید و باید منتظر تماسش می شد. انتظارش زیاد طول نکشید و چند دقیقه ی بعد، لاله تماس گرفت. سرگرد سریع سراغ اصل مطلب رفت:

- لاله موضوع چیه

- چیز خاصی نیست قربان.. یه کاغذ آچهار معمولی که روش تایپ شده، پسرتون خوبه نگرانش نباشین، به زودی می بینیدش ..

سرگرد با تعجب پرسید:

- همین؟

- بله فرمانده ..

- لاله با خودت بیارش ..

- چشم .. اما ... به نظرم یه کم مسخره ست.. هیچ ادم ربایی این جور نامه نمی فرسته!

- باشه لاله .. بیارش.. حواست به بیرون باشه . ببین مورد مشکوکی کسی ندیده ..

پایگاه ویژه

تماس را قطع کرد و هنوز به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد که زنگ هشدار پایگاه به صدا در آمد و شروع یک ماموریت دیگر را خبر می داد!

*

پنجشنبه ی پاییزی به سرعت به عصر رسید. بعد از ماموریتی که داشت، فرصت زیادی نبود تا با افرادش صحبت کند، از طرفی دوست داشت، فرصتی باشد تا برای حل پرونده، خودشان تلاش کنند.

خسته از روز پر کار و بدنی که هنوز درد داشت، لباس هایش را عوض کرد تا به خانه اش برگردد. هنوز به ماشین نرسیده بود که صدای زنگ پیامکش در آمد. پیامک از طرف مادرش بود:

" شام منتظرت هستیم .. مهمون داریم سعی کن زودتر بیای .."

کنار ماشین که ایستاد، کلافه به گوشی خیره شد. نمی دانست باید چه جوابی بدهد. از طرفی حال نه چندان خوبش و از طرفی قانون نانوشته ای وجود داشت که در این شرایط باید، به خانه ی پدری اش می رفت! نه دوست داشت خانواده اش را برنجاند و نه شرایطی برای حضور در جمع را داشت.

با خداحافظی یکی از افرادش، تکیه اش را از ماشین گرفت و نشست. گوشی را که روی صندلی انداخت، آهی کشید. باید در هر صورت به این خواسته ی مادرش تن می داد!

هوا تاریک شده بود که سهند، ماشین را جلوی در خانه ی پدری اش پارک کرد. از همان جا هم صدای خنده و حرف زدن، پسر دایی هایش را می شنید!

همین طور به در خیره شده بود و اصلا حوصله ی شلوغی را با سردردش نداشت. از آینه ، نگاهی به سر و وضعش انداخت و مطمئن شد، اصلا آمادگی رفتن را ندارد! گوشی را برداشت و شماره ی پدرش را گرفت:

- سلام بابا ... نه من یه کاری برام پیش اومد .. نمی تونم معذرت می خوام .. اره .. نه خوبم . لطفا از طرف من عذر خواهی کن .. باشه .. حالا ببینم چی می شه اما منتظر نباشین..

نفس عمیقی کشید و سرش را روی فرمان گذاشت. دنبال راه چاره ای بود و هیچ راهی هم نمی یافت.. چه قدر گذشت را نفهمید اما با باز شدن، در ماشین، ترسیده ، سرش را بلند کرد و ناخداگاه دستش سمت داشبورد رفت!

- هول نکن بچه! نزنی منو بکشی!

دیدن دایی اش، کمی آرامش کرد. زبان روی لبهایش کشید تا سلام بدهد:

- سلام دایی .. ببخشید...

سرهنگ نادر صمیمی، دایی و مافوقش بود. از نظر ظاهری همه سهند را با جوانی او مقایسه می کردند. مخصوصا، با ورزش هایی که هنوز انجام می داد، به عنوان یک پلیس، بدن آماده ای داشت.

سرهنگ برعکس او، کاملا رسمی و اتو کشیده لباس می پوشید. مثل آن شب که کت و شلوار طوسی اش را با پیراهنی که از سفیدی در آن تاریکی برق می زد، ست کرده بود. اگر از نگاه عصبانی اش فاکتور می گرفت، همان دایی خوب همیشگی بود!

روی صندی نشست و به سمت او برگشت:

- جناب سرگرد بهنام! باید با شما یه صحبت اساسی کنم!

سهند تمام حرفهای احتمالی را در ذهنش مرور کرد! مطمئنا ، متوجه اتفاق دیروز هم شده بود. با اینکه دو بار متوجه تماسش با پایگاه شده بود، اما مثل همیشه فراموش کرده بود، تماس بگیرد! او مسئول ارشد پایگاه بود و سهند موظف بود، اتفاقات را به او گزارش بدهد. سهند به خانه اشاره کرد و گفت:

- می خواین بریم خونه؟ اینجا که ..

- نخیر .. همین جا خوبه

هیکل بزرگش توی ماشین اسپرت سهند ، زیادی به چشم می آمد! دکمه ی کتش را باز کرد تا راحت تر جا به جا شود و بعد ادامه داد:

- می شه به من یه توضیح اساسی در مورد کارات بدی ؟؟ من چند بار باید این مسئله رو برای تو توضیح بدم که سرخود نباش ؟

سهند سرش را پایین انداخت و لبخند زد تا عصبانیت سرهنگ صمیمی بیشتر شود:

- سهند باهات شوخی دارم، می خندی ؟

سهند لبخندش را جمع نکرد و همان طور موذیانه گفت:

- نه معلومه جدی هستین ؛ باز کسی چغولی منو کرده ؟!

- سهند میشه مسخره بازی در نیاری ؟ من حوصله اصلا ندارم . می دونی که منم باید توضیح بدم .

لبخند سهند هم جمع شد و این بار جدی گفت:

- بله متوجه هستم . اما می شه بگین دقیقا منظورتون چیه ؟

- تو وظیفه ات رو می دونی سهند . حدت رو و مرزی که برات مشخص شده . من زیاد سخت نگرفتم بهت و همیشه سعی کردم پشتیبان کنم ازکارات ؛ با اینکه متوجه کله شقی و سرخودیت بودم . اما گاهی خیلی خستها م می کنی !

چند لحظه مکث کرد و به صورت سهند که بی تفاوت به شیشه ی جلو دوخته شده بود، نگاه کرد:

- جریان این دزدی چیه ؟ نمی فهمم چرا باید برای یه دزدی ساده ، تو این قدر پرونده رو کش بدی ؟ چرا این قدر پرونده های باز هنوز توی پایگاه هست ؟ می شه بهم توضیح بدی برای چی سرخود می ری دنبال پرونده ای که هنوز حکم قطعی نداره ؟ تو هنوز نمی دونی که حق نداری پرونده هات رو انتخاب کنی ؟

سهند بی آنکه جوابی بدهد، کنسول کنار دستش را باز کرد و پاکت سیگارش را برداشت. خیلی خوب می دانست این مورد اصلا قابل قبول سرهنگ نیست. همیشه هم سعی می کرد، جلوی او سیگار نکشد. اما آن لحظه کاملا بی فکر ، دنبال فندک می گشت!

شیشه را پایین داد و دود اولین پک بیرون رفت، سرهنگ هم آهی کشید:

- سهند من مسئولم .. چند بار بهت گفتم همین رابطه ی فامیلی ما، مشکل بزرگیه .. می دونی چند دنبال اینن که جاتو بگیرن؟

- واسه اونا !

- همین فکر رو می کنی که این جور خونسردی !

سهند به وضوح متوجه کنایه اش شد .تند به سمتش برگشت و با اخم هایی که هر لحظه بیشتر روی پیشانی اش می نشست ، گفت:

- دایی جان شما اصلا توی موضوع نیستین . من گزارش هام رو مو به مو بهتون میدم . یه پرونده ی پیچیده رو شده دو روزه جمعش کردم . یه بارم این طور می شه . به من مربوط نیست که کی می خواد جای منو بگیره . به من مربوط نیست شما و مافوق های شما چه تصمیمی برای من و امثال من بگیرن . من تا هر وقت لازم باشه ؛ تا هر جا که باشم ،همین طور کارم رو می کنم .

کمی صدایش را بالا برده بود . متوجه شد و کلافه از این بی احترامی و عصبانی از شرایطش، لب زد:

- متاسفم

- سهند ...

- دایی ، پرونده ای که می گی، ابهامات زیادی داره ؛ خود شاکی هم همکاری نمی کنه . به من پیشنهاد بستن پرونده رو داده ! من خواستم اعتماد کنه بهم . می دونم موضوع رو نباید کش بدم . منم اصلا نمی خوام این کارو کنم . در مورد پرونده ی ادم ربایی هم بله حق باشماست . من می خواستم باهاتون صحبت کنم اما ماموریت داشتم دیروز . می دونین توی چه وضعی بودم که امروزم .... من مقصرم میدونم .

سرهنگ دستش را بالا برد و سهند سکوت کرد، اما رویش به سمت پنجره کرد.

- دستت چه طوره ؟ مشکل جدی نیست ؟! تو چرا هیچ وقت نمی ری بیمارستان ؟

- چیزی نیست در حد خراشه!

- ببینم !

دستش را به سمت بازوی سهند برد و سهند با واکنشی غیر ارادی دستش را سریع کشید اما انگشتان سرهنگ زودتر بازوی زخمی اش را فشار داد! آخی که سهند گفت، سرهنگ دستش را از روی بازویش برداشت اما عصبانی تر از قبل، از مچ دستش گرفت و آستین پیراهنش را بالا زد.

روی زخم کمی بسته شده بود، اما هنوز متورم و قرمز بود . سرهنگ سری از روی تاسف تکان داد:

- سهند تو خیلی بیشعوری !این خراشه ؟ احمق می خوای با خودت چی کار کنی ؟ چرا ولش کردی همین طوری ؟

سهند با بی حوصلگی، دستش را کشید:

- خوبه دایی .. زخمه دیگه!

سرهنگ اما کوتاه نیامد..

- پاشو بیا این ور بشین .. باید بریم بیمارستان .. پانسمان می خواد..

- دایی .. خواهش می کنم.

- دایی و بگم چی؟ خسته ام کردی دیگه بچه! همین ماردت سر این زخم به نظر تو کوچیک منو مقصر می دونه ! هزار بار گفتم مراقب خودت باش ؛ نه واسه خاطر خودت ، واسه خاطر خانواده ات ، کسایی که دوستت دارن ..

صدای تلفن سرهنگ، جمله اش را ناتمام گذاشت. با دیدن شماره ی همسرش، کلافه جواب داد:

- بله ... چشم خانوم .. بله اینجاست . باشه داریم می یایم .

تلفن که قطع شد، نفس عمیقی کشید.

- پاشو بریم تو من به هومن می گم بیاد بالا ، لوازم پانسمان داری ؟

سهند سرش را فقط تکان داد . سهند برای او، کمتر از پسرانش نبود که گاهی حتی عزیز تر هم بود. مخصوصا با راهی که جلوی او گذاشته بود. همیشه خودش را مسئولش می دانست.

- سهند بفهمم چرا اینا رو بهت می گم . نگرانتم . نمی خوام اتفاق بدی بیفته . می دونم از پس کارات برمی یای مثل همیشه ، من بهت اعتماد دارم پسر . اما تو هم منو بفهم . مواظب خودت بیشتر باش . اگر نیرو کم داری بگو برات می فرستم. تو بخواه از من . اما به خواسته ی منم توجه کن . پرونده ای طول می کشه ؛ چند تا ادم مزخرف به ما فشار می یارن .مابرای شما ؛ خیلی هزینه کردیم . همه چیز طبق خواسته تون فراهم کردیم که مشکلات رو کم کنیم . من روز اول بهت گفتم که خیلی خیلی سخته ؛ اما تو می تونی . هنوزم می گم می تونی . یه کم فقط به جز قوانین خودت ؛ به قوانین ما هم توجه کن !

سهند که به سمتش برگشت، با لبخندی گفت:

- من برات درستش کردم و گفتم با من هماهنگ کرده بودی و من یادم رفته حکم بدم !

از جیب بغل کتش ؛ کاغذی را در آورد و به طرف سهند گرفت:

- بیا ؛ اما یادت باشه زود جمعش کنی ! خیلی زود

سهند برگه را گرفت و با شرمندگی سرش را پایین انداخت

- متاسفم دایی ؛ من خیلی بی فکرم . معذرت می خوام اذیتتون می کنم . قول می دم .....

سرهنگ با اخمی تصنعی در ماشین را باز کرد و نگذاشت سهند ادامه بدهد!

- خیلی خب .. خودتو لوس نکن پسر گنده! روشن کن اینو بریم تو، الان با کتک می یان سراغمون!

بی آنکه منتظر پاسخ سهند بماند، پیاده شد و در خانه را باز کرد!

**

بعد ازصرف شام ، کنار دایی اش نشست و کنار گوشش زمزمه کرد:

- دایی می شه من یه خواهشی کنم ؟

سرهنگ یک تای ابرویش را بالا انداخت

- خیلی پر رو هستی تو پسر

سهند با خنده ای گفت:

- نه زیاد!

سرهنگ خونسرد شانه ای بالا انداخت:

- شنبه!

سهند ببشتر خودش را کنارش کشید:

- شنبه دیر می شه! تا اقدام کنم می رسه به یکشنبه!

- روز کاری ! می دونستی دیر می شه باید زودتر اقدام می کردی

- همین یک بار خواهش ! راجع به همین پرونده ست .

نادر با دقت بیشتری به صورتش زل زد:

- خب؟

- یه پرونده از توی آرشیو ده سال پیش می خوام !

- ده سال پیش ؟ چه پرونده ای ؟

- شما اجازه شو بده . من بهتون توضیح می دم !

سرهنگ با کمی تامل، پاسخ داد:

- باشه ... می رسونم بهت ..

لبخند روی لبهای سهند، او را هم خشنود می کرد.. بعد از رفتن مهمان ها، قصد رفتن به اتاقش را داشت که قبل از اینکه پایش به پله های طبقه ی دوم خانه برسد، نرگس ، مادرش صدایش کرد:

- سهند .. کجا؟

با اشاره ی چشم و ابرویش، طبقه ی بالا را نشان داد:

- بخوابم دیگه!

نرگس درحالی که سمت یکی از مبل های راحتی داخل سالن می رفت، گفت:

- بیا بگیر بشین، من می خوام باهات حرف بزنم!

- مامان خسته ام .. صبحم می خوام برم خونه ام .. مهمون دارم!

نرگس ایستاد و با تعجب پرسید:

- مهمون؟ کی ؟

- علی رو می شناسی که ، جشن عروسیش رفتیم ..

سر نرگس بالا و پایین شد و سهند ادامه داد:

- با نیما .. کار داریم ..

نرگس با خیال راحت، روی مبل نشست:

- باشه .. نمی خواد بری، دعوتشون کن اینجا.. من که می دونم شما می خواین در مورد کار صحبت کنید، اون دختر هم پیش ما تنها نیست..

سهند یک پله به بالا رفت و گفت:

- مامان خواهش می کنم، موضوع مهمیه !

- باشه می گم کنار ما باش . بده؟

درد زخم و خستگی کارش، بی حوصله اش کرده بود. پله ها را به بالا حرکت کرد و گفت:

- روش فکر می کنم. اما فکر کنم خونه ی خودم بچه ها راحت باشن..

نرگس چیزی نگفت و فقط به رفتنش خیره شد. از سه سال پیش که برگشته بود و تصمیم به مستقل شدن گرفتن، همین قدر بی حوصله و کم حرف بود. گذشته و اتفاقاتی که زیاد در موردشان نمی دانست اما زخم هایی که روی تن و روح پسرش گذاشته بود را به خوبی می دید. مثل همیشه سعی کرد بگذرد و درک کند. همین که شب را کنارشان مانده بود؛ خیالش راحت بود.

***

ترسیده میان تختش نشست. هنوز همه جا را تاریک می دید. انگار هنوز میان کابوسش بود. می دانست تمام چیزهایی که دیده است، مربوط به کابوسش است اما ... باورش در آن لحظات سخت بود. پتو را از رویش کنار زد و شروع به نفس کشیدن کرد. تنها راهی که مطمئن بود کمی آرامش می کند.

پایگاه ویژه

همه جای بدنش ، درد داشت. گویی که پوستش را کشیده بودند. از ترس دیدن دوباره ی کابوسش؛ جرات پلک زدن نداشت. صحنه ی زشتی که غمگینش می کرد. عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد و از روی تخت بلند شد.

از پنجره به اسمان افتابیِ پاییز نگاه کرد . برگ درختان حیاط همه زرد شده بودند و خرمالو های نارس از سبزی به زردی می زدند.

گربه ی کوچکی از لای نرده های بالای دیوار حیاط رد می شد . با مهارت تعادلش را حفظ کرده بود و به سمت جلو می رفت . نگاهش با گربه ادامه پیدا کرد تا رسید به در خانه . همان جا گربه داخل حیاط پرید. کمی جلوتر ، پدربزرگش کنار باغچه نشسته بود و علفهای هرز باغچه ای که رو به پاییز می رفت را جدا می کرد. لبخندی روی لبش شکفت. خانواده اش برعکس او، پر از آرامش بودند!

بودن پدر بزرگی که بعد از فوت مادر بزرگش، بیشتر کنار آنها زندگی کرده بود. یکی از بهترین موهبت های زندگی اش بود. همان لحظه، پدرش وارد خانه شد. با دیدن پدرش، اخم هایش در هم فرو رفت. چه قدر به نظر شکسته تر از هر وقت دیگری بود.. از وقتی که وارد دانشکده ی نظام شده بود، خیلی کمتر به خانواده اش توجه کرده بود. به عزیز ترین کسانی که در زندگی اش حضور داشتند.

آهی کشید و از پنجره فاصله گرفت. با دیدن خونی که از زیر باند دستش بیرون زده بود، از حمام کردن پشیمان شد.

گوشی را از روی میز کنار تخت برداشت و پیامکی با این مضمون به نیما داد:

- نیما من خونه ی پدرم هستم.. به علی هم بگو .. منتظرتونم زودتر بیاین ..

پیام را فرستاد و گوشی را روی تخت انداخت. پیراهنش را برداشت و بدون اینکه دکمه هایش را ببند، پوشید. شلوارکش را با شلوار جینش عوض کرد و محکم های بهم ریخته اش را بدون اینکه ببندد، به عقب شانه زد و از اتاق بیرون رفت.

پله ها را آرام پایین رفت و صدای ترانه ای که مادرش زمزمه کرد، به سمت آشپزخانه کشاند. کنار ستون مابین اپن و در اشپزخانه ایستاد و به مادرش چشم دوخت.

نرگس پیراهن سبز روشنی با گلهای سفید به تن داشت، پشتش به او بود و با حرکت یک نواخت دستش، مشخص بود، چیزی را خرد می کند. موهای تازه رنگ شده اش را از بالا جمع کرده بود و چند دسته ی باریک مو، شلخته وار روی شانه اش افتاده بود. سهند به خوبی می دانست، میان این رنگ زیتونی خوشرنگ، چه قدر تار موی سفید پنهان شده است .

دوست نداشت این صحنه هیچ وقت تمام شود. لبخند زد و متوجه نگاه عمه اش شد. سارا روی ویلچر نشسته بود و با لبخندی نگاهش می کرد. آهسته دستش روی چرخ های ویلچر نشست و خودش را کنار سهند رساند. طوری که همسر برادرش نشنود ، گفت:

- هی پسر خیلی هواشو داشته باش..

سهند به دیوار تکیه داد و با شرمندگی سرش را پایین انداخت:

- به خدا نمی خوام اذیتش کنم .. من همیشه باعث دردسرم فقط ..

- نه عزیزم دردسر چیه .. می دونی که چه قدر عزیزی .. تو تنها امیدشون هستی..

دستش را روی شانه ی برادر زاده اش گداشت و با محبت گفت:

- یه کم بیشتر براشون وقت بذار .. همین . مثل همین تعطیلاتی که کار نداری.. اونا تو و کارت رو درک می کنن.. تو هم دوستشون داشته باش..

سهند سر بالا کرد، نگاهش به چشمهای خیس از اشک سارا گره خورد. می توانست در نگاه غمگین زن روبرویش، تصویر پسر از دست داده ی خودش را ببیند. پسری که در آن تصادف همراه همسرش از دست داد و خودش را ویلچر نشین کرد.

دوست داشت حرفی بزند تا کمی از غمش بکاهد اما واقعا بلد نبود! زیاد اتفاق نیفتاده بود که بخواهد کسی را دلداری بدهد. در همین بلاتکلیفی بود که صدای نرگس ، سر هر دو را به سمت بالا کشاند:

- مزاحم صحبت های خصوصی عمه و برادر زاده نشدم؟

سارا با لبخندی اشک هایش را پاک کرد. سهند هم ایستاد و رو به مادرش گفت:

- شنیدم یکی برام حلیم خریده !

نرگس با لبخند به سمت آشپزخانه برگشت:

- بله ژنرال! بفرمایید بشینید.

سهند دست سالمش را روی کانتر اپن گذاشت و با یک حرکت بدن سنگیش را از رویش رد کرد و به آشپزخانه پرید:

- زود باشین که افرادم تو میدون جنگ منتظرم هستن!

نرگس که مبهوت با خنده نگاهش می کرد، سری تکان داد:

- تو هنوز با این قد و وزنت از روی اوپن می پری؟ می شکنه بچه!

سهند پشت میز نشست و سارا همان طور که برایش حرف می زد، صبحانه اش را آماده کرد. اتفاقی که خیلی کم پیش می آمد اما برای هر دو دوست داشتنی بود.

❋

یک ساعت بعد اولین مهمان هایش یعنی علی و همسرش رسیدند . علی مثل همیشه خیلی زود، با همه گرم گرفته بود! برعکس روژین که دختر ساکت و آرامی بود، علی پر از انرژی و شیطنت بود. یک ربع بعد نیما هم به جمعشان ملحق شد. سهند در خانه را که به رویش باز کرد، با دیدن تیپش، سوت آرامی کشید!

- نیما سالن مد دعوت بودی؟

نیما فقط لبخندی زد و دستش را محکم فشرد:

- سلام! نخیر ! فقط برخلاف بیشتر همکارام، خوش تیپم!

موهای روشن نیما و مردمک های طوسی رنگش، چهره ی مردان اروپایی را برایش تداعی می کرد. مخصوصا وقتی کمی بلند تر می شد و کمی روی پیشانی اش می ریخت.

سهند از جلوی در کنار رفت و آرام به بازویش زد:

- الان منظورت با من بود؟

- نه قربان ، شما که آمار کشته و مرده هاتون خیلی بالاست!

رسیدن به سالن پذیرایی و سلام و احوالپرسی نیما؛ نگذاشت سهند جوابی بدهد! قبل از اینکه نیما بخواهد بنشیند، سهند از بازویش گرفت:

- خب با عرض معذرت ما کار داریم..

علی بلند شد و همان طور که بشقاب میوه اش را هم برمی داشت، رو به سعید، پدر سهند گفت:

- می بینید اقای بهنام، روز جمعه ما رو ناهار دعوت کردن، بعد ازمون کار می کشه!

سهند تا خواست جوابی بدهد، علی به سمت پله ها رفت:

- بیاین دیگه الان من گرسنه می شم دیگه مغزم کار نمی کنه!

سهند پشت سرش از پله ها بالا رفت:

- تو مگه از مغزت کارم می کشی؟!

خنده های علی، لبخند را به لبان نیما و سهند هم نشاند.

هر سه وارد اتاق شدند. نیما و سهند روی تخت نشستند و علی روی فرش وسط اتاق و مشغول خوردن شد.

سهند بدون حاشیه رفتن، پرسید:

- خب بچه ها کارا خوب پیش می ره ؟

نیما سری تکان داد و گفت:

- من دیروز رفتم بیمارستان. نگهبان توی همون وضعیت بود. دکتر گفت علائم هوشیاری داره . اما هنوز بی هوشه . در مورد ضربه هم معتقد بود باید ضربه ملایم باشه . اما من به نظرم این طور نیست . به نظرم بیشتر صندلی ملایم بوده! !

علی با دهانش پرش پرسید:

- یعنی چی ؟

نیما با عصبانیت گفت:

- بی تربیت ! بخور بعد حرف بزن!

علی شانه ای بالا انداخت و سهند گفت:

- خب نیما ادامه بده ..

- من صندلی رو بررسی کردم. جنس صندلی یه نوع پلاستیک سبکه. یعنی اگر شدت ضربه بالا باشه هم، زیاد عمیق زخمی رو ایجاد نمی کنه . دکتر گفت اون زخم بزرگ نیست عمیق هم نیست اما تو حدی بوده که باعث یه شکاف ده سانتی پشت سرش بشه و این همه بی هوشی!

حرفت چیه نیما؟

- به نظرم کار یه مرد بوده، یه مرد با قدرت صندلی رو از پشت کوبیده پشتش ! اما صندلی سبک بوده ! زخم به همین خاطر به جای عمیق بودن، بزرگ شده!

سهند با خوشحالی سری تکان داد:

- آفرین نیما .. این دقیقا نکته ای بود که مشکل ضربه ی سر نگهبان بود. به نظر منم این فرضیه ی تو صحیح تره ..

رو به علی گفت:

- کم بخور تو ! عوض خوردن بگو ببینم دیروز چه کردی؟

علی، دستش را جلوی سهند گرفت، بعد از اینکه محتویات دهانش را قورت داد، گفت:

- بله چشم ..

لبخند پهنی روی لبهایش نشست و با تک سرفه ای گفت:

- پسره با یه ون رفته!

علی با غرور نگاهی به چشمان گرد شده ی هر دو نفرشان انداخت و لبخندش تبدیل به خنده شد. سهند، اول به خودش آمد:

- تو اینو از کجا فهمیدی؟

- دیگه نگین خنگم ها؟

سهند روی زمین خودش را کشید و جدی گفت:

- علی مسخره بازی درنیار.. جدی می گی؟ مطمئنی ؟

- بله سرگرد، تقریبا مطمئنم .. صبح که رفتم تو خیابونشون، داشتم پرس و جو می کردم که متوجه یه خط تاکسی شدم ! سه تا کوچه تقریبا پایین تر از خونه شون، یه خط تاکسی هست . خط البته رسمی نیست اما خود تاکسی ها برای خودشون جا درست کردن ! مسافراشون هم می دونن و یه جور قانون در اومده براشون ! سه تا تاکسی بود که باهاشون صحبت کردم اونا هیچ کدوم چیزی یادشون نبود . گفتم اگه چیز مشکوکی یادشونه بگن . یکی شون گفت همان روز ساعت شش که اومده توی خط یه ون اونجا پارک شده بود. یه ون که برای تاکسی رانی بود ! چون اونجا متعلق به این تاکسی ها بوده ، و اونا می شناختن هم رو ون براش غریبه بوده، اما کسی توی ون نبوده و درش قفل .... بار سوم که برمی گرده تو خط نزدیک هفت و ربع بوده . از سرخیابون می بینه که یکی داره یه دوچرخه رو می کنه توش ! یکی از مسافرها را تا پیاده کنه و برسه به اخر خط، ون نبوده!

چشمانش روی صورت های متعجب نیما و سهند گشت و ترسیده گفت:

- هان؟ به جان خودم درست می گم!

سهند پرسید:

- علی نشونه ای ازش نگرفتی؟

نیما هم از تخت پایین آمد و کنارشان نشست:

- دوربینای چراغ های راهنمایی رانندگی!!

نگاه سوالی سهند را که دید، ادامه داد:

- دوربینای چراغ های سر چهار راه ها باید فیلمش رو داشته باشن. حتما می تونیم پلاکش رو پیدا کنیم .

سهند رو به علی گفت:

- علی نشونه ای از ون نگرفتی که؟

- والا راننده چیز خاصی نگفت. فقط گفت زیاد تمیز نبود و سمت راننده یه خوردگی بزرگ روی در و گلگیر داشته ..

نیما با انگشت به علی اشاره کرد:

- به نظرم باید با راهنمایی رانندگی هماهنگ کنیم. این سرنخ خوبیه ..

سهند چند لحظه چشمانش را بست. سعی کرد جریان را تجسم کند . یک ون تاکسی به احتمال زیاد برای مشکوک نشدن، در جایی که تاکسی ها مسافر سوار می کنند ، می ایستد، بعد منتظر یاشار می شود و .... اما چه طور سوار کرده و دوچرخه را هم با خودش می برد؟!

پلک باز کرد و به علی گفت:

- علی فردا صبح ، ساعت هفت اونجا باش .. سوار تاکسی بشو و مسیر و برو و برگرد. ببین چه قدر می شه

علی فورا پاسخ داد:

- حدود بیست دقیقه، هر طرف بیشتر از هفت، هشت دقیقه نیست . اونا از اونجا می رن ایستگاه مترو که تقریبا سر خیابون اصلیه و اون وقت صبح چون همیشه مسافر هست، معطل نمی شن ..

- تو مطمئنی اینو؟

- آره ... از خود راننده ها پرسیدم .. اونجا هم بودن تقریبا یه تاکسی چنین زمانی رو رفت و برگشت .

سهند خوشحال از سرنخ تازه، رو پای علی زد و با لبخند گفت:

- آفرین علی .. این عالیه .. اما باید دنبالش بگردی. فردا بهت حکم می دم برو دوربینای محل رو هم چک کن . اون راننده ای که گزارش داده رو هم رهاش نکن. شاید بتونه ون رو شناسایی کنه .

علی بعد از هر جمله، سرش را تکان می داد و بعد از پایان صحبت های سرگرد، گفت:

- باشه .. چشم .. حواسم هست.

سهند نفس آسوده ای کشید. حالا که یک قدم به ادم ربا نزدیک شده بود، با خیال راحت به نقشه اش فکر می کرد. نگاهی به نیما که متفکرانه به گل های فرش زل زده بود، انداخت و گفت:

- نیما یه سوال ازت می کنم، درست جواب بده

نیما سر بالا کرد :

- بله چشم سرگرد

- تو دوست دختر داری ؟

مردمک های گشاد شده ی نیما، رو به سهند ماند و علی یک دفعه بلند خندید. سهند به سمتش برگشت و با اخم پرسید:

- تو واسه چی می خندی؟

- آخه سرگرد .. این به قیافه اش می خوره نداشته باشه؟

نیما زودتر از سهند ، عصبانی گفت:

- علی فکر نکن زورم بهت نمی رسه ..

سهند که نمی خواست وقت را بیهوده هدر بدهد، دستش را جلوی نیما گرفت:

- خیلی خب. مسخره بازی نداریم .. نیما من ازت جدی پرسیدم.

نگاه گیج نیما را که دید، به پهلو دراز کشید و دستش را تکیه گاه سرش کرد:

- کسی هست که باهاش باشی و علاقه هم بهش داشته باشی؟ اصلا دختری تو زندگیت هست؟

علی هنوز ریز ریز می خندید و همین نیما را کاملا کلافه کرده بود!

- نه من دوست دختر ندارم اون جور که شما منظورته!

علی در حالی که به زحمت خودش را کنترل می کرد، گفت:

- سرگرد، بچه پاکه!

و بعد پقی زیر خنده زد! با خنده ی علی و قیافه ی سرخ شده ی نیما، سهند هم لبخندی زد. سهند به یازوی علی ضربه ای زد و جدی گفت:

- بسه علی .. این بار بخندی، می فرستم بری پایین با حاج رضا شطرنج بازی کنی!

علی صاف نشست:

- بله چشم .. اصلا صدام درنمی یاد!

با سکوت علی، خودش هم بلند شد و رو به روی نیما نشست:

- خب نیما.. حالا که کسی نیست، من می خوام بهت یکی رو معرفی کنم!

این بار علی هم با تعجب به سهند نگاه می کرد! نیما زمزمه وار پرسید:

- به من کی رو معرفی کنید؟!!

- دختر دیگه!

سهند جدی تر از همیشه، به مردمک های گشاد شده ی نیما نگاه کرد:

- می خوام با یاسمین شریفات، رابطه ی دوستانه داشته باشی.

علی با تعجب گفت:

- چی؟

سهند بی آنکه مسیر نگاهش را از نیما بگیرد، ادامه داد:

- می خوام با یاسمین شریفات، کمی صمیمی بشی . یه جور که بهت اعتماد کنه .. اون دختر مطمئنم یه چیز مهم رو داره مخفی می کنه. البته نه تنها اون، اما فعلا، تنها کسی که می شه ازش حرف کشید اون دختره ..

نیما مستاصل با نگاهی درمانده ، خیره اش شد:

- اما .. یعنی ... من چرا خب آخه؟!

- چون تو فقط می تونی به اون دختر نزدیک بشی . یاسمین دختری نیست که بتونه با همه رابطه بگیره . اما تو فرق داری .. خوش تیپی، پولداری! چی می خواد بهتر از اینا؟

لبخندی زد و ادامه داد:

- می دونم زیاد اهلش نیستی.. اما این یه ماموریته! مثل یه عامل نفودی رفتار کن ! مثل یه تجربه ی جدید! بخ اون دختر نزدیک شی اما مراقب باش، حست رو قاطی ماجرا نکنی!

نیما به زحمت بزاق دهانش را فرو داد:

- اما .. یعنی اون می دونه من پلیسم .. اگه موردی باشه به نظر شما با من می مونه؟

- البته! همین شغلت برای تو یه امتیازه! مونده چه طور ازش استفاده کنی! باید بتونی از طریق همین باهاش رابطه برقرار کنی و ازش حرف بکشی ..

ضربه ی آرامی به در خورد، توجه هر سه را به آن طرف جلب کرد. پدر سهند در حالی که نامه ای در دست داشت، وارد شد:

- بفرمایید فرمانده! اینو دایی تون فرستاده !

با دیدن مهر محرمانه ، لبخند سهند کش آمد. نامه را گرفت و سعید قبل از آنکه بیرون برود، گفت:

- جلسه تون رو زودتر تموم کنید که ناهار حاضره !

سهند ، چشمی گفت و در بسته شد. رو به نیما کرد و با دست روی نامه زد:

- اینم ماموریت من!

نیما پرسید:

- چی هست؟

- می گم اما فردا! فعلا حواستون به کارایی که گفتم باشه، نیما تو باید بری سراغ یاسمین خیلی زود. شده امشب حتی !

با دیدن غمی که میان چشمان روشن مرد جوان نشسته بود، اخم هایش در هم رفت:

- نیما خواهش می کنم بچه نشو! تو نری کی بره؟ علی که زن داره .. منم که ... می شناسی ، جلسه ی دوم می بندمش به صندلی ازش اعتراف می گیرم!

نیما بالاخره لبخندی زد .

- تو با این پرونده به خوبی آشنایی و نمی خوام کس دیگه ای رو درگیر کنم. از طرفی من بهت اعتماد دارم . باشه؟

نیما با من و من گفت:

- آخه چه طور بهش نزدیک بشم.. یعنی باید یه دلیل باشه که ..

- دلیلش با من! شماره موبایلش تو پرونده هست، عصری بهش زنگ می زنی و می گی باید در مورد پرونده ی سرقت باهاش حرف بزنی! بعد بگو که جایی باشه که تنها باشی ..

یه جایی مثلا رستورانی، کافه ای، .. چه می دونم کجا می رن همه؟ همون جا!

- خب آخه چی بگم بهش؟! الکی؟!!

- نه می گی ما مدارکی داریم که مهندس ناصری دزده ! می خوای کمکت کنه که زیر نظر بگیریم !

نگاه مبهوت هر دو نفر را که دید، شانه ای بالا انداخت:

- خب گاهی آدم مجبوره دروغ بگه!

- بعدش چی کار کنم ؟

به آنی اخم های سهند بیشتر در هم فرو رفت و شد همان، سرگرد بداخلاق پایگاه!

- چرا خنگ بازی در می یاری! خب بعدش دیگه بحث رو یه جور بکشون به ترافیک و پاییز و چه می دونم همین مزخرفات!

- اما ..

- اه نیما خسته ام کردی! تو با این سن و سالت مگه تا حالا رابطه با دخترا نداشتی؟! من الان باید بشینم کلاس دوست دختر داری دایر کنم برات؟

علی که تا آن لحظه به زحمت خودش را کنترل کرده بود، از خنده نقش زمین شد! نیما با خشونت به علی خیره شده بود. سهند بلند شد و همان طور که دست علی را می گرفت تا بلندش کند، گفت:

- نیما باید انجامش بدی و باید هم درست تموم بشه! اگر مشکلی پیش بیاد برای هر دو نفرمون بد می شه من هیچ اجازه ای ندارم و مطمئنم به این راحتی ها هم اجازه نمی دن تو بشی مامور مخفی و مخ دختر مردم رو بزنی!

علی کنارش ایستاد و نامه ی حکم را روی میز تحریرش سراند:

- نیما یادت نره، نباید بهت شک کنه و یه چیز خیلی مهم تر .. مراقب احساست باش، این فقط یه ماموریته، چیز دیگه ای نیست.. اوکی؟!

دستش را سمت نیما دراز کرد و وقتی انگشتان نیما دور مچت قلاب شد، با یک حرکت از زمین جدایش کرد. دست زخمی اش را روی شانه ی نیما گذاشت و با محبت گفت:

- نیما از هوشت استفاده کن ، نه از قلبت! قلبت اگر بهش میدون بدی، تو رو شکست می ده .. چون خیلی خیلی قوی تره .. تو از قدرتش هیچی نمی دونی.. اما هوشت قابل کنترله، می تونی خیلی راحت توی دستات نگهش داری .. مراقب قلب باش ..

با صدا کردن نامش، توسط پدر سهند، هر سه اتاق را ترک کردند و باقی روز را کنار خانواده ی سهند، به خوبی سپری کردند.

دوستانش را که راه انداخت، روی دو پله ی کوتاهی که باغچه را از حیاط جدا کرده بود، نشست. خورشید در حال غروب بود و انتهای دیوار خانه، جایی که درخت خرمالوی بزرگی زندگی می کرد، رنگ خون گرفته بود.

میان ذهن شلوغش، پرونده ی شریفات و به خصوص ، نقشه اش در مورد یاسمین شریفات، پررنگ تر بود. حس دلشوره ی خاصی داشت. حسی که می دانست برای نقشی ست که به نیما داده است . مطمئن نبود نیما بتواند هم از پس خودش بربیاید و هم نقشش را به خوبی بازی کند! یاسمین شریفات، دختر موذی و جسوری به نظر می رسید و البته زیبایی محسور کننده ای هم داشت.. تنها راه صبر بود.. باید به نقشه اش و نیما، اطمینان می کرد.

***

سیزدهم مهر/ پایگاه ویژه ..

صبح روز بعد، قبل از اینکه سرگرد بهنام ، به پایگاه برود، به اداره ی مرکزی پلیس و قسمت بایگانی رفت تا با اجازه ای که داشت، دنبال پرونده ی مورد نظرش گردد. شاید تمام این تلاش ها ربطی به یافتن سارق و آدم ربا نداشت، اما کنجکاوی خودش را می توانست ارضا کند!

پایگاه ویژه

تا روال اداری طی شود و او بتواند مدارک مورد نظرش را بیابد، ساعت نه صبح شده بود! به سرعت خودش را به پایگاه رساند و خوشبختانه، شنبه ی پر از آرامشی ، در انتظارش بود!

وارد محوطه ی پایگاه که شد، با دیدن افرادش که طبق قرار همیشگی ، مشغول ورزش بودند، لبخند زد. قانونی که در روز اول پایگاه، گذاشته بود و همه ملزم به اجرایش بودند. حتی خودش! گرچه آن روز دیر رسیده بود و بی نصیب مانده بود!

یکی از مهترین مواردی که در آن پنج سال آموزشش در یکی از بهترین مراکز آموزش پلیس آلمان یاد گرفته بود، بدن آماده بود و کاری کرده بود تا همه ی افرادش هم، به این مسئله اهمیت ویژه ای بدهند.

از ماشین که پیدا شد برای مربی ورزش که با دست سلام داده بود، دستی بلند کرد و یک راست به طرف ساختمان پایگاه رفت. با چند نفری که داخل بودند، سلام کرد و وارد اتاقش شد. دوست داشت هر چه زودتر پرونده را مطالعه کند.

لپ تاپش را روشن و به اجبار، لباس هایش را هم عوض کرد. هنوز کاملا پشت میزش ننشسته بود که لاله با ضربه ای که به در زد وارد اتاقش شد:

- سرگرد

- چی شده لاله ؟

لاله کنار میز ایستاد و آهسته گفت:

- مهندس شریفات اینجا هستن!

سرگرد به در نیمه باز نگاهی انداخت:

- با من کار داره؟

- بله !

- باشه .. بهش بگو بیاد ..

لاله به سمت در برگشت که سرگرد دوباره صدایش کرد:

- لاله ...

- بله قربان

- تو قرار بود در مورد اون دوربینا بهم اطلاعات بدی!

- بله ... حتما قربان .. منتظر یه تاییدیه هستم .. اتفاقا مورد جالبی هست که دوست دارم در موردش باهاتون صحبت کنم.

پایگاه ویژه

سرگرد سر تکان داد با سر به در اشاره کرد تا لاله به کارش برسد. لاله یکی از بهترین افرادش بود. دختر محکم و کاری که مطمئن بود، تا کارش را به نتیجه نرساند، آرام نمی شود. سخت و جدی رفتار می کرد .

با اینکه هم سن و سال سرگرد بود، اما هنوز ازدواج نکرده بود. پدرش یک افسر درجه دار نیروی دریایی بود و با همین آشنایی دور، سرهنگ به او معرفی اش کرده بود. گرچه این قدر لاله سوابق عالی کاری داشت و خودش را ثابت کرده بود که زیر سایه ی درجه ی پدرش نباشد.

برعکس بیشتر افراد پایگاه ، ساکت بود و با هیچ کس حتی خود سرگرد هم صمیمی نشده بود! دیواری که دور تا دور خودش کشیده بود، به اندازه ی یک دژ نظامی، غیر قابل نفوذ بود!

با باز شدن در و دیدن مهندس شریفات، از جایش بلند شد:

- سلام اقای مهندس . خوش اومدین...

مهندس لبخند تصنعی را به زور روی لبانش نشاند.

- سلام .. ممنونم ..

- بفرمایید خواهش می کنم..

مهندس با کلافگی نگاهی به مبل ها انداخت و مبلی که نزدیک میز سرگرد بود را انتخاب کرد. مثل هر باری که سرگرد دیده بود، خوش تیپ و شیک به نظر می رسید. کت عسلی اش را با پیراهن آبی روشن و شلوار سرمه ای کتانی ست کرده بود. که این ظاهر جدید، سن و سالش را هم کمتر نشان می داد.

- من در خدمتم .. مشکلی پیش آمده؟ چیزی پیدا کردین؟

مهندس شریفات، نفسش را پر حرص بیرون داد:

- ببینید سرگرد، من می دونم شما داری تلاش می کنی . اما واقعا کلافه شدم ! الان چهار روز از روزی که پسرم گمشده گذشته ؛ اما هنوز شما کاری براش نکردی.

سرگرد فقط به صندلی اش تکیه داد و با دقت به چهره ی مرد روبرویش خیره شد! مهندس چند لحظه مکث کرد وقتی سکوت ادامه پیدا کرد، خودش گفت:

- متوجه منظورم می شین؟ مادرش داره تو خونه دق می کنه!!

بی آنکه سرگرد بخواهد، لبخندی روی لبانش نقش خورد:

- بله ... متوجه هستم! منم تلاشم رو می کنم! آینه ی جادویی ندارم که بگم ، آی پسر مهندس کجاست ! اونم بگه اینجا!

مهندس شریفات به مبل تکیه داد:

- من شوخی ندارم باهات !

کلمه ها را کاملا جدی و خشک و کمی بی ادبانه به زبان آورد تا حاضر جوابی سرگرد را هم بشنود!

- تفاهیم داریم پس مهندس شریفات! منم شوخی ندارم باهات!

بی آنکه پلک بزند، او هم خیره ی مردمک های روشنی بود که داخل کاسه ی چشمانش، دو دو می زد! مهندس که پلک بست و نفس عمیقی کشید، سرگرد از جایش بلند شد:

- ببین اقای مهندس، من درک می کنم، شما عصبی و ناراحت باشین . حق هم دارین . اون بچه مثل پسر شما هم بوده درسته ؟

مهندس شریفات در شرایطی نبود که متوجه باشد در حال بازجویی ست!

- بله واقعا ، برام مثل بچه ی خودم می مونه . من خیلی هر دو تاشون رو دوست دارم .

لحن کلامش ، کاملا صادقانه بود. سرگرد خیلی خوب این موضوع را می فهمید:

- بله البته . من نگرانی شما رو درک می کنم . اما شما هم همکاری نمی کنید ! من هنوز سر در نیاوردم چرا یکی باید بیاد دزدی کنه از شما، اونم نه یه بار، بلکه دوبار !

مهندس سردرگم پرسید:

- دوبار؟

- بله مهندس ! یه بارش رو نمی دونم چی می خواسته ، اما بار دوم پسرتون رو برده !

- نه امکان نداره !

مهندس محکم و جدی گفت و سرگرد، توپ را در هوا قاپید!

- چی امکان نداره ؟

مهندس کمی فکر کرد و با دست پاچگی گفت:

- نه .. منظورم اینه که شما فکر می کنید، ... یعنی دزدی که شرکت بوده ، پسر منو برده؟

- فکر که ... در حقیقت مدرکی مبنی بر این مسئله نیست ؛ اما دو تا اتفاق این جور . آدم رو به شک می ندازه

با بلند شدن یک باره ی مهندس شریفات او هم ایستاد. مهندس در حالی که تک دکمه ی کتش را می بست، به سمت در راه افتاد:

- من باید برم شرکت، جلسه دارم خواهش می کنم زودتر کاری کنید یا با اینه ی جادویی یا با هوش خودتون . من پسرم رو می خوام، دزد شرکت برام مهم نیست.. خواهش می کنم وقتتون رو بذارین سر این موضوع!

قبل از اینکه از در خارج شود، سرگرد گفت:

- بله .. چشم!

بعد از رفتن مهندس شریفات، لبخندش پهن تر شد:

- بالاخره می رسیم بهم آقای مهندس!

چراغ های ذهنش، به سرعت روشن می شدند. باید منتظر گزارش های افرادش هم می ماند و با آمدن علی به اتاقش، زیاد این اتفاق، طول نکشید..

- سلام سرگرد...

علی مثل همیشه سر حال و خندان وارد اتاقش شد. سرگرد روی مبل نشسته بود و پاهایش را روی میز، روی هم انداخته بود . لپ تاپش هم روی پایش قرار داشت. بی آنکه مسیر نگاهش را از صفحه ی لپ تاپ بگیرد، گفت:

- به به غول عزیز من ! بگو ببینم شیری یا روباه ، اول !

علی روبرویش نشست :

- شیر !

با شنیدن این کلمه، سرش را بالا آورد و لپ تاپ را روی میز گذاشت و صاف نشست:

- به به ! آقای شیر ، خب منتظرم!

- پسره با ون نرفته ! فقط دوچرخه ش رفته!

سرگرد متعجب پرسید:

- چی می گی علی ؟ یعنی چی با ون نرفته ؟

- خیلی اتفاقی امروز توی صف تاکسی ایستاده بودم . داشتم سوال می کردم از راننده که مشخصات یا پلاک ماشین رو کسی یادش نیست و این حرفا ؛ تاکسی که رفت یه دختر مدرسه ای اونجا بود . نمی دونستم به حرفام گوش می ده . اما اومد پیشم و گفت که اونم ون رو یادشه ! فکر کرده اونم تاکسی خطی هست . می خواسته سوار بشه اما راننده ش گفته که اون نمی ره جایی ! حالا راننده در چه حالی بوده ؟دوچرخه رو می کرده تو ماشین !

- یعنی چی علی من نمی فهمم ! یعنی پسره باهاش نبوده ؟

- نه نبوده !

- پس کجا بوده، ندیده کسی ؟

- چرا همون دختره !

- خب علی حرف بزن درست، این دختره کجاست ؟؟

- دارم می گم دیگه سرگرد ؛ مدرسه س !

سرگرد کلافه ،خودش را جلوتر کشید

- علی خفه م کردی ؛ می گیرم می زنمت ها ! چرا گذاشتی بره ؟ اون شاهده ..

- یه کم صبر کنید ، توضیح بدم! دختره توی صف بود . متوجه رد شدن دوچرخه و پسره شده . خط تاکسی توی کوچه س ؛ یعنی توی خیابون سوار می کنن، اما راننده ها تاکسی ها رو توی کوچه .....

با بلند شدن یک باره ی سرگرد، علی با دهان باز نگاهش کرد.

- پاشو علی .. منو ببر اونجا ..

علی ایستاد و از ساعد دستش گرفت:

- الان ؟ بذارید ظهر بریم که دختره از مدرسه تعطیل می شه اونم ببینید

سرگرد نچی کرد و انگشت اشاره اش را تهدید جلوی علی گرفت:

- باشه . پس از اول توضیح بده اما درست . اول بگو خط تاکسی کجاست دقیقا ؟

علی کنار تخته رفت و ضمن کشیدن کروکی محل، توضیح داد:

- سر کوچه ی سوم بعد از کوچه ی شریفات . یه خط تاکسی غیر رسمی هست، یعنی نه تابلویی هست و نه خط کشی شده . مردم توی خیابون می ایستند . اما تاکسی ها چون ترافیک نشه و جریمه هم نشن می رن تو کوچه پارک می کنن . سر کوچه، اون روز یه ون پارک شده بود . همون ونی که می گم . دختره قبلا یاشار را می دیده و بهش توجه کرده . وگرنه شاید کسای دیگه هم می دیدنش ؛ دختره خیلی خوب می شناخته . واسه همین دوچرخه شو شناخته و یادش بوده . دختره تا می رسه می بینه تاکسی نیست کس دیگه ای هم نبوده تو ایستگاه ؛ چشمش میفته به ون ؛ خودش می گه دوچرخه رو شناخته و بعد شک کرده رفته بفهمه کیه مَرده ؛ پرسیده که اونم تاکسی خطی هست و راننده هم بهش گفته نه و همون موقع سوار شده و رفته . دختره می گه مطمئنم توی ماشین کسی نبود !

سرگرد به چهار تا خطی که علی کشیده بود نگاه می کرد و سعی می کرد میان ذهنش ماجرا را شبیه سازی کند.

- علی باید بگردیم این ون رو پیدا کنیم..

- شما بهم یه حکم بدین .. این جور اذیت می کنن آدمو ..

سرگرد به سرعت تلفن را برداشت و با توضیح کوتاهی، درخواستش را مطرح کرد. وقتی سرهنگ مطمئنش کرد که هماهنگ می کند، با خیال راحت علی را فرستاد:

- علی می تونی بری... خوب بگرد.. همه ی دوربینای اون منطقه .. از شب قبل نگاه کن.. دقت کن خواهش می کنم . اگر هر مورد مشکوکی دیدی بگو بهت فریمش رو بدن. بعد می ری اون راننده و دختره رو پیدا می کنی تا شناسایی کنن.

علی تند سرش را تکان می داد . سرگرد مستقیم به چشمانش نگاه کرد و ادامه داد:

- علی تا پیدا نکردیش، نمی یای فهمیدی؟

لبخند علی، روی لبش جا خوش کرد:

- نگران نباشین .. اگه علی ساربونه ، اگر اوراقم شده باشه، پیداش می کنم..

با صدای لاله که بین چهار چوب ایستاده بود، علی خداحافظی کرد و لاله داخل آمد:

- فرمانده فرصت هست؟

سرگرد با دست اشاره ای کرد:

- آره دختر.. بیا تو ببینم چی کار کردی..

هم زمان باهم روی مبل ها نشستند. لاله مدارکی را روی میز گذاشت و مثل همیشه شمرده شمرده ، شروع به صحبت کرد:

- قربان ؛ من دوربینا رو دوباره چک کردم . چیز جدیدی نبود . با شرکتی که دوربینا رو ضمانت کرده بود، هم صحبت کردم . اون دوربینا کار یه شرکت معتبر آلمانی هست که خودشون برای نصب کردن هم اومدن . حدود شش ماه بیشتر نیست !

به سرگرد نگاه کرد تا تاثیر حرفهایش را ببیند اما با همان نگاه عادی سرگرد، برگه ای را به دستش داد:

- سرگرد چیز جالبی حس نکردین؟

سرگرد لبهایش را کمی جمع کرد و با اخم به برگه ی دستش خیره شد:

- ها ؟ نه ! یه شرکت آلمانی گفتی نصبشون کرده دیگه ! خب خیلی از شرکت های معتبر، چنین کاری می کنن!

- خب اگر بهتون بگم یاسمین شریفات مترجم زبان المانیه و رابط شرکت بوده چی ؟

یک تای ابروی سرگرد بالا رفت و لاله ادامه داد:

- البته من در مورد این خانوم اطلاعات دیگه ای هم پیدا کردم ! قبلا یه شرکت ایرانی مسئول دوربین مدار بسته ی شرکت بوده اما شش ماه پیش یعنی دقیقا با ورود یاسمین شریفات به شرکت ، مهندس تصمیم می گیره که کلی هزینه کنه و دوربینا رو عوض کنه ! با یه شرکت آلمانی . تمام مدت مکاتبات و قرار دادها با یاسمین بوده . حتی یه بار یک هفته اونجا رفته ! نکته ی جالب دیگه ش هم اینه که نصاب شرکت، یعنی اون کسی که از طرف خود شرکت، ایران اومده و دوربینا رو نصب کرده ؛ تمام مدت با یاسمین بوده ! حدود یک هفته ای اینجا مونده و تمام مواردی که باید آموزش می داده رو به یاسمین یاد داده ! البته مهندس شریفات یه مهندس ایرانی دیگه رو هم استخدام کرده و اون رو مسئول دوربینا به من معرفی کردن !

سرگرد دستانش را روی سینه جمع کرد و به مبل تکیه داد:

- که این طور ...

همان لحظه، چشمش از شیشه ی میانی در اتاقش، به اتاق روبرو رسید. اتاقی که متعلق به نیما بود! خیلی راحت می توانست از سکوت و بی حوصلگی اش پی به اتفاقات افتاده ببرد! نیما این قدر حساس بود که به سادگی احساساتش را بروز می داد! لاله هنوز منتظر نگاهش می کرد که ضربه ی آرامی به در خورد و نیما، عصبی تر از هر وقت دیگری، داخل شد!

- بیا تو نیما ..

نیما بی حرف نشست و سرگرد رو به لاله گفت:

- لاله ؛ خیلی خوب بود تا حالا .. اما می خوام راهی که استفاده شده برای از کار انداختنشون رو هم کشف کنی . اون مهندسی که گفتی شرکت معرفیش کرده رو کم نگیر ، تعقیبش کن اگه نیاز بود . ببین چه قدر با یاسمین شریفات رابطه داره

لاله مثل همیشه با دقت گوش کرد:

- چشم سرگرد..

نفسش را بیرون فرستاد و به نیما نگاه کرد:

- نیما ..

جواب که نداد ؛ لاله یکی به بازویش زد تا نیما سرش را بالا گرفت. سرگرد لبخندی زد:

- معلومه از اومدنت چی شده ! اما کارت خوب بود ! همینم برای الان خوبه ! اما باید ادامه بدی .

قیافه ی ملتمسانه ی نیما رو که دید، اخم هایش در هم رفت:

- نیما بدم می یاد ادای آدمای ضعیف رو در می یاری! گفتم بهت چه جور به این ماموریت نگاه کن؟

نیما که سر به زیر انداخت ، ادامه داد:

- نیما باید یه جور اعتماد کنه بهت . چه میدونم هر طور که می دونی اون دختر رام تو می شه . رمانتیک باش ؛ بخند ؛ حرف بزن ؛ گل بخر چه می دونم هر کاری که می شه اون دختر بهت نزدیک شه .

نیما زمزمه وار گفت:

- سعی می کنم اما ... خیلی خشن و ... یه کم وحشیه!

جمله ای که معصومانه و غمگین ادا کرد، لبخند را روی لبهای لاله هم نشاند و اهسته گفت:

- همه ی دخترا اول این طورن ! اما بعد نرم می شن . بهتره به جای اصرار ، سعی کنی توجه شو جلب کنی !

بلند شد و ادامه داد:

- من می رم دیگه ..

سرگرد از مچ دستش گرفت و دوباره روی مبل برگرداند:

- نه واستا لاله .. خوب بود.. حالا یه کم به این بچه ی چشم و گوش بسته ی من یاد بده چه طور دختری مثل یاسمین رو می تونه رام کنه؟

- خب اون دختر مستقل و جدیه . فکر نمی کنم رمانتیک بازی و گل خریدن بتونه اعتمادش رو جلب کنه ! اون همین الان می تونه خیلی مردهای خوبی رو توی نزدیکیش حفظ کنه . به نظرم بیشتر باید باهاش با جدیت برخورد کنین . باید نشون بدین مثل خودش محکم و با ثبات هستی . مستقل هستی .

سرگرد آهسته روی پای نیما زد و گفت:

- بیا پسر .. اینم کلید حل مشکلت .. حالا هم برید دنبال کاراتون که منم کار خیلی مهمی دارم ..

هر دو کنار هم از اتاق بیرون رفتند و سرگرد از شیشه ی در اتاقش، متوجه صحبت هایی که لاله می کرد، شد. لبخندی روی لبانش شکل گرفت. خیلی تلاش کرده بود، رابطه ی میان افرادش را شکل بدهد و تا آن وقت کاملا موفق بود..

تمام آن روز، سرگرد بهنام مشغول بود. ماموریتی که پیش آمد را فرماندهی کرد و دوباره تا عصر، لپ تاپش جلویش بود و با دقت کارش را انجام می داد.

ساعت شش عصر بود که علی در اتاقش را به صدا در آورد. هنوز داخل نشده بود که سرگرد گفت:

- علی برو ، بچه ها رو بیار..

چند لحظه ی بعد هر سه روبرویش نشسته بودند. سرگرد بر خلاف این چند وقت، با آرامشی که لبخند را هم مهمان صورتش کرده بود، شروع به صحبت کرد:

- خب بچه های من! امروز روز خوبی بود . مطمئنم فردا بهتره . ما خیلی زود به واقعیت می رسیم و به جز اون یه حقایق دیگه رو هم کشف می کینم . چیزایی که شاید مربوط به الان نباشن، اما گویا با این خانواده در گیرن ! تا حدود زیادی قضایا روشن شده . بازم می خوام خودتون ؛ توی تقسیم بندی که کردم؛ فعالیت کنید و بازم روشن ترش کنین . من فردا رو بهتون وقت می دم . پس فردا ما باید به یه راه حل نهایی برسیم .

سرگرد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- البته به جز این دزدی و آدم ربایی؛ فکر کنم موضوع قتلی هم در میونه!

مردمک های گشاد شده ی هر سه نفر، روی صورت او خیره ماند! لاله پرسید:

- قتل؟ کی قربان؟

- یاسر شریفات!

نیما با تعجب تکرار کرد:

- یاسر شریفات؟

- بله نیما.. خودشه!

علی شانه ای بالا انداخت و با خنده ی ناباورانه ای گفت:

- اون چه ربطی به الان داره ؟

- ربطش رو نمی دونم دقیق ! اما من فکر می کنم کسی که قصد دزدی و ادم ربایی داشته ؛ با مهندس شریفات مشکلی نداشته، بلکه با یاسر شریفات کار داشته !!

لاله گفت:

- نمی فهمم سرگرد.. یعنی چی؟

علی هم به مبل تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد:

- والا اگر منم فهمیده باشم ، خنگم باشه دیگه هستم .

نیما متفکرانه، به صورت پر از آرامش سرگرد خیره شد:

- یعنی می خوای بگین ایشون خودکشی نکرده و کشته شده ؟ ولی اون پرونده ..

سرگرد فلشی را نشان داد :

- اینجاست اون پرونده و من دارم در موردش تحقیق می کنم . خواستم شما هم تو جریان باشین . فردا همه باید تحقیقا رو تکمیل کنیم و بذاریم کنار هم . باید این داستان مسخره تموم بشه . اوکی ؟

همه با سر تایید کردن در همین موقع صدای زنگ موبایل نیما بلند شد؛ علی با خنده گفت:

- پاشو نیما ؛ مامی جونت نگرانت شده !

نیما چشم غره ای به سمت علی رفت و آهسته گفت:

- یاسمین شریفاته !

چشمهای سرگرد برق زد با دست اشاره کرد، جواب بدهد:

- بله ؟ .. بله ، ممنونم شما خوب هستین ؟ .. لطف دارین . ممنونم . بله .. نه راستش رو بخواین می خواستم ... نه باور کن نه .

نیما ساکت شد و سرش را پایین انداخت . لاله کنارش بود، صدای یاسمین رو به وضوح می شنید . روی کاغذ چیزی نوشت و به دست نیما داد. نیما متعجب نگاه کرد، اما لاله اصرار کرد که حرف بزند

- گوش کن ، من بیکار و علاف نیستم . قصد بدی هم ندارم . هیچ ربطی به شغل من و مشکل شما نداره ، من خودم خواستم چون احساس کردم....

نیما به لاله و بعد به سرگرد نگاه کرد . لاله لبخند زد و سرگرد با سر تشویق کرد که ادامه بدهد ... چیزی پشت تلفن شنید و بعد گفت:

- نه خانوم .. من شما رو .. یعنی فکر می کنم .. نخیر .. فقط خود شما ... به نظرم .. خب شخصیت شما برای من جالب و جذاب بود. ...

دست نیما به پشت گردنش رسید، دانه های درشت عرق روی پیشانی اش برق می زد. لاله زودتر از همه بلند شد و بیرون رفت. علی به زحمت خودش را کنترل کرده بود و بعد از اینکه نیما خداحافظی کوتاهی کرد، بلند شروع به خندیدن کرد!

فشار عصبی که نیما از دیشب متحمل شده بود، به مرز انفجار رسیده بود، طوری که بلند شد و از یقه ی پیراهن علی گرفت و هیکل بزرگش را بلند کرد! سهند از روی صندلی بلند شد و سریع از پشت سر بازوهایش را گرفت و عقب کشید:

- دِ بچه چرا خشم اژدها می شی ؟

نیما نفس پر حرصش رابیرون داد و همان طور که با عصبانیت به علی خیره بود، عقب عقب از اتاق خارج شد. چند لحظه ی بعد سرگرد از پنجره ی اتاقش، با لبخندی نظاره گرش بود که با ناشی گری، ماشینش را از پارک خارج کرد و سریع از پایگاه بیرون رفت!

پایگاه ویژه

تقریبا می توانست به پایان ماجرا دلخوش باشد. با اتفاقی که افتاده بود و قراری که نیما برای فردا صبح با یاسمین شریفات گذاشته بود و اطلاعات افرادش، فردا روز مهمی می شد.

***

نیما روی تخت نشسته بود و بی هدف صفحه ی خاموش گوشی موبایلش را نگاه می کرد! منتظر پیامک یاسمین بود. دختری که مافوقش، حرف کشیدن از او را به عهده اش گذاشته بود، اما نه شبیه هر بار و در اتاق بازجویی پایگاه!

همان طور که گوشی دستش بود، دراز کشید و چشم بست . تصویر یاسمین شریفات، مثل این دو شب به آنی، پشت پلک هایش جان گرفت. ملاقات امروز که به نظر او بی سرانجام و بد تمام شده بود، با تلفن دوباره ی یاسمین و حرفهایی که به اجبار به زبان آورد، به قرار ملاقات دیگری رسیده بود!

نه فقط یاسمین شریفات، نیما نه هیچ وقت علاقه ای داشت و نه فرصتی برایش می ماند که بتواند دنبال این شیطنت ها باشد! حتی با اینکه در خانواده ی مرفهی بزرگ شده بود و امکان انجام خیلی کارها را داشت، نه فقط او، که دو خواهر و برادر کوچکترش هم شبیه او رفتار می کردند. تربیت توام با وسواس مادرش و نظارت دقیق پدری که برخلاف خیلی از پدرانی که در اطرافش دیده بود، مسئولیت پذیر و مرد خانواده بود، باعث این طرز برخورد و رفتار بودند.

گوشی که میان دستانش شروع به لرزیدن کرد، از دنیای خیال، بیرون آمد! با دیدن اسم یاسمین شریفات ، بی خیال خواندن پیامک شد. مطمئن بود مربوط به محل قرارشان است. گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و چراغ خواب را خاموش کرد تا اتاق در تاریکی مطلق فرو برود!

تا مردمک هایش به تاریکی عادت کنند، دوباره تصویر یاسمین، جلو چشمانش نقاشی شد. مردمک های سبز درخشانی که همان قدر بکر و دوست داشتنی بود، خشم عمیقی را هم در خود جای داده بود. چشمانی که پر جذبه و خواستنی بودند. کششی که او هیچ وقت در نگاه آدم دیگری تجربه نکرده بود.

زیبایی و رفتار حساب شده اش، تصویر بانویی با کمالات را تداعی می کرد. بانویی که به طور یقین، برای نیما ، قابل توجه بود! در کنار همه ی اینها ؛ یک عصیان گری خاصی داشت .

کلافه از غوغای ذهن و تصویر هایی که نمی دانست از کجا دایم جلوی چشمانش رژه می روند، پتو را روی سرش کشید و سعی کرد با فکر کردن به پرونده هایش، از خیال فردا و یاسمین شریفات بیرون بیاید.. تلاشی که بالاخره بعد از دو ساعت جواب داد!

*

دوباره نگاهی به ساعت انداخت، هنوز یک ساعت فرصت داشت که خودش را به پارکی که یاسمین برای قرارشان انتخاب کرده بود، برساند. دوباره میان لباس های داخل کمد را گشت، پیراهن چهارخانه ای در آورد و جلوی اینه ایستاد. همان لحظه، ضربه ای به در اتاق خورد و با باز شدن در، نازیلا، خواهر کوچکترش، وارد اتاق شد:

- عه ! تو هنوز نرفتی؟

نیما به پیراهن دستش اشاره کرد:

- نازی بیا ببین اینا خوبن؟

پیراهنش را جلوی کتی که از در کمد اویزان بود گرفت. نازیلا کنارش ایستاد و لبهایش را کمی جمع کرد:

- خب تو خودت که خیلی خوب ست می کنی .. اما می خوای برای محل کارت بپوشی؟

- نه . واسه اونجا نه . یه قرار دارم می خوام بپوشم خوبه ؟

چشمان دختر جوان برق زد:

- ها ؟؟ قرار با کی ؟

- بی خیال قرار کاریه !

نازیلا با شیطنت پیراهنی را برداشت و گفت:

- قرار کاری یه پلیس ؟!!خوش به حال اون جنایتکار !!

نیما بی حوصله پیراهن را روی تخت انداخت:

- دیرم می شه الان وقت ندارم، حوصله ی شوخی رو هم همین طور..

نازیلا لبخند کمرنگی زد و جلوی کمد ایستاد:

- خب هوا سرد شده یه کم .. به نظرم بیا این پیراهن رو بپوش .. با این کت ... یا می تونی اون چرم مشکی رو بپوشی ..

بالاخره با کمک های نازیلا، پیراهنش را با یک ژاکت نازک بافت ست کرد. بیشتر از این نمی توانست معطل کند، دوست داشت زودتر از یاسمین آنجا باشد.

وقتی به سرعت از جلوی چشم مادر و خواهرش که مشغول صرف صبحانه بودند، گذشت فقط به کلمه ی حداحافظی بسنده کرد!

بی خیال ماشین هر روزه اش شد و بعد از مدتها، سوار پورشه ی مشکی رنگش که جز موارد خاص، از خانه، بیرون در نمی آمد، شد. این یکی از برگ برنده هایش بود! متوجه رفتار توام با غرور یاسمین بود و باید کاری می کرد که کاملا به چشم او بیاید!

مادرش کنار پنجره ایستاده و با دقت نگاهش می کرد. رفتنش با این ماشین آن هم در ایام هفته، برای او جای تعجب داشت .

- نازی، نفهمیدی نیما کجا می رفت؟

نازیلا خندید و کنارش ایستاد:

- والا گفت با یه جنایتکار قرار ملاقات داره! من فکر می کنم عاشق شده!

نازیلا با خنده به سمت اتاقش رفت، غافل از اینکه با شوخی اش، حس مادرانه ی یک مادر حساس را بسیار تحریک کرده است !

*

پایگاه ویژه

نیما دقیقا پنج دقیقه به ساعت ده، جلو در ورودی پارک، ماشینش را پارک کرد. یک پارک بزرگ و جنگلی در شمال شهر . از ماشین پیاده شد و دنبال نیمکتی که یاسمین آدرسش را داده بود، گشت.

نیمکت تقریبا روبروی در پارک بود. راه که افتاد، حس کرد کسی او را زیر نظر گرفته است. سعی کرد فقط بی خیال باشد. استراتژی که باید در مقابل یاسمین در پیش می گرفت!

روی نیمکت نشست و خودش را سرگرم موبایلش نشان داد! چند ثانیه هم نشده بود که صدای یاسمین از کنارش آمد:

- سلام اقای ملکی

نگاهش روی دست دراز شده ی یاسمین بود، لبخندی زد و هم زمان با فشردن دستش، گفت:

- سلام خانم شریفات .. خوب هستین؟

یاسمین کنارش نشست

- ممنون .. یاسمین صدام کن .. یا یاس .. از یاسی خیلی بدم می یاد، لوسه !

- خوبه یاس .. شما هم پس نیما صدام کن.. از این مختصر تر هم نمی شه !

یاسمین آرام خنده ای کرد:

- اسمت خوشگله ! یعنی نصف ماه !

- مرسی ..

یاسمین به روبرو خیره شد و پرسید:

- خوبی؟

- ممنونم .. شما هم معلومه خوبی! از برادرت خبری نیست!

یاسمین به سمتش برگشت و با اخمی که روی پیشانی اش نشسته بود، گفت:

- نه .. نیست .. شما گفتی یه چیزایی پیدا کردین؟

- ای .. تا حدودی .. من صبحانه نخوردم .. می خوای بریم یه چیزی بخوریم؟

یاسمین بلند شد:

- اینجا یه کافه هست اما یه کم دوره ..

نیما هم ایستاد:

- خوبه .. من پیاده روی دوست دارم .

یاسمین که قدم اول را برداشت، نیما هم قدمش شد. عطری که کنار دختر جوان حس می کرد، لبخند را روی لبش نشاند. تاخداگاه نفسش را عمیق تر کشید. یاسمین برعکس دوباری که رسمی دیده بود، شلوار جینش را با بافتی که تا بالای زانویش می رسید، ست کرده بود. رنگ روشن بافت، رنگ زیبای موهایش را بیشتر به رخ می کشید. صدای یاسمین، او را از فکرهایش بیرون کشید:

- خب ؟

- از عطرت خوشمم اومد . بوی تازگی داره ؛ برای فصل غم انگیزی مثل پاییز عالیه .

- چه تعبیر جالبی ! پاییز غم انگیزه ؟

- آره هست .

- من توش به دنیا اومدم

- توهم کمی غم انگیزی ! فکر کنم واسه وسطاش باشی!

- چرا گفتی وسطاش ؟

- نمی دونم همین جور، احساسم گفت !

یاسمین با تردید گفت:

- احساس؟

نیما با لبخندی دستهایش را داخل جیبش گذاشت، از چیزی که فکر می کرد، راحت تر همه چیز پیش می رفت!

- تو با عقلت حرف می زنی ! یعنی درستش می شه با منطق . منم این طورم اما گاهی می ذارم احساسم هم حرفش رو بزنه !

- که این طور ... تو چی؟

نیما سوالی به صورتش نگاه کوتاه کرد:

- من چی؟

پایگاه ویژه

- منظورم اینه کی دنیا اومدی!

- من آخر بهار ..

- اوهوم ...

با سکوت یاسمین، نیما پرسید:

- از خودت بگو، من هیچی در موردت نمی دونم!

- مگه من می دونم ؟ تازه تو خیلی بیشتر می دونی !

نیما شانه ای بالا انداخت و خونسرد گفت:

- چیز زیاد خاصی نیست! جز اینکه نیما هستم سی دو ساله، پلیسم، درجه ی سروانی دارم و تو پایگاه ویژه ی پلیس، کار می کنم .

یاسمین به عقب اشاره کرد:

- اون ماشین پورشه واسه خودته؟

- بله ! البته قابل نداره!

- من فکر نمی کردم یه پلیس همچین حقوقی بگیره !

نیما با خنده گفت:

- نه تقریبا!

نگاه پر از تعجب یاسمین به صورت خندانش رسید:

- یعنی چی؟ پس از کجا اوردی؟ بابات پولداره؟

- ای همچین! پدرم کارخونه داره، رنگ و صنایع شیمیایی ..

یاسمین دوباره به مسیر روبرو خیره شد:

- آهان! پس هنوز از بابات ، پول تو جیبی می گیری!

نیما بلندتر از قبل خندید! برعکس ملاقات تلخ دیروز، دوست داشت تا ابد این دیدار ادامه داشته باشد! دختر گستاخ و خشن دیروز، امروز یه دختر باهوش و شوخ شده بود، که موذیانه از او اطلاعات می گرفت! حسی که نیما به خوبی به نفع خودش برگرداند!

- تو نمی گیری ؟؟ چرا رفتی شرکت پیش مهندس شریفات ؟

- چرا من می گیرم . اونم مجبوری رفتم .

- چرا خب ؟ من به عنوان پسر بزرگ خانواده ام ، مجبور نبودم . تو هم مطمئناً نیستی !

- خب می خواستم کار کنم . جایی بهتر از اونجا سراغ نداشتم .

لبخندی زد و یاسمین هم به رویش، خندید. او هم کم کم از پسر بوری که با غرور مردانه ای کنارش راه می رفت، خوشش آمده بود. برخلاف چیزی که فکر می کرد، لوس و از خودراضی نبود!

- چرا نمی ری سراغ کاری که دوست داری؟

- میرم . خیلی زود می رم .

یاسمین گویی با خودش حرف می زد. نیما که متوجه حالش شده بود، آهسته گفت:

- البته شرکت پدرت هم خیلی خوبه!

- اون پدر من نیست.. دیگه نگو!

با عصبانیت یاسمین، نیما متاسف سری تکان داد:

- اره متاسفم . من می دونم پدرت کی بود . و واقعا متاسفم که ... فوت کرد

یاسمین خیره ی زمین بود :

- گذشته . تاسف فایده ای نداره . اونم یه ترسو بود

- ترسو ؟؟ چرا در موردش این جور حرف می زنی ؟

- ترسو ها خودشون رو می کشن ! تو می دونی مگه نه ؟؟

خیره ی نیما شد و نیما حالا کم کم دوباره خشم را میان چشمان یاسمین می دید..

- آره خب ..

یاسمین با نفس عمیقی که کشید به کلبه ی چوبی کوچکی اشاره کرد:

- اونجاست ..

نیما هم دوست نداشت، بیشتر از آن ادامه بدهد، با لبخند، سری تکان داد:

- خوبه بریم ..

❋

تمام مدتی که مشغول خوردن بودند، یاسمین ، نیما را زیر نظر گرفته بود. رفتار مودبانه و شیک نیما و چهره ی جدیدی که اصلا شبیه آن پلیس جدی و سر به زیر نبود، هر لحظه این پسر را در نظرش، معقول تر و خواستنی می کرد. برعکس تمام پسرهایی که این روزها در اطرافش کم نبودند، نیما مردانه و با شعور رفتار می کرد.

وقتی نیما، چنگالش را داخل بشقاب گذاشت؛ یاسمین پرسید:

- سیر شدی ؟

- آره مرسی .. عالی بود..

پایگاه ویژه

نگاهی به ساعتش انداخت. یک ساعت از دیدارشان می گذشت و هنوز نتوانسته بود به خوبی از پس ماموریتش بربیاید. باید عجله می کرد.

- بریم؟

- اینجا خوب نبود؟

- خب من یه نیم ساعتی وقت دارم . تا برگردیم سمت ماشینم می شه نیم ساعت !

یاسمین هم بلند شد:

- اره منم باید برم زودتر!

هر دو کنار هم دوباره راه افتادند و همان مسیر را برگشتند. نیما که نمی خواست معطل کند، یک باره پرسید:

- تو چرا از مهندس شریفات بدت می یاد ؟ به نظر، مرد بدی نیست . دیروز اومده بود پایگاه و طوفان به پا کرد! همون وقت که من و تو، توی کافی شاپ بودیم !

یاسمین با تعجب و اخم نگاهش کرد !

- برای چی اومده بود ؟

- برای برادرت . نگران برادر و مادرت بود . می گفت مادرت حال خوبی نداره .

یاسمین این بار کلافه تر گفت:

-غلط کرده ! اون لازم نیست نگران ما بشه .

- نمی فهمم یاسمین .. خب من می دونم پدرت ورشکست شده و مهندس خیلی از قرضهای اونو داده . بعد با مادرت ازدواج ...

- مجبورش کرد ؛ اون کثافت مادرم رو مجبور کرد

صدای دختر جوان از خشم می لرزید. نیما آهسته تر گفت:

- معذرت می خوام، نمی خوام ناراحتت کنم.

- مهم نیست. تو مقصر نیستی . مقصر اون اشغاله . وگرنه الان پدرم زنده بود !

- پدرت ؟ اون ..

- اگر اون پولی که می خواست رو بهش می داد .. پدرم قبل از مرگش پیشش رفته بود و ازش خواسته بود کمکش کنه اما اون اشغال برای معامله مادرم رو خواسته بود !

- چی می گی ؟ یعنی این قدر پسته ؟

- بله .. اون آشغال همیشه چشمش دنبال مادر من بوده ؛ پدرم و اون هر دو عاشق مادرم بودن اما مادرم ؛ پدرم رو دوست داشت و با اون ازدواج کرد . اون عوضی مامانم رو مجبور کرد باهاش ازدواج کنه !

- خب چرا اخه مادرت راضی شد ؟ فقط بدهی ؟

- کم نبود ! پدرم به اسم مادرم یه وام میلیاردی گرفته بود ، از طرفی خودش هم کلی بدهی داشت .. و هیچ پولی...

- کسی نبود کمک بگیرین ؟ شما انگار فامیل زیادی ندارین ؟

- نه .. خب مادرم هیچ فامیلی نداره ، می گه بچه بوده خانواده اش ولش کرده بودن و اونو یکی بزرگ کرده . فقط یه دوست صمیمی داره که برای ما مثل خاله س . پدرم هم .. خانواده ش راضی به ازدواج نبودن و کلا طردش کردن از فامیل . حتی موقع مرگش هم نیومدن ! من اصلا ندیدمشون .

- چه بد ! پدرت خیلی تنها بوده !

- همین طوره . اونم به جای تحمل و درست کردن ، خودشو کشت . خیلی خیلی روز بدی بود.

- چه روزی ؟

- روز مرگش .. خاطرات بد، همیشه اذیتم میکنن

نیما اهی کشید و زمزمه کرد:

- متاسفم بازم ..

یاسمین همراه خشم، آرامشی داشت. برای نیما هم جالب بود و هم بیشتر کنجکاوش می کرد. خواسته ی یاسمین اجازه نمی داد بیشتر و راحت تر بپرسد. تا حدودی از زندگی گذشته اطلاع پیدا کرده بود اما فکر نمی کرد اینها به تنهایی برای سرگرد جالب باشند. دنبال راهی می گشت که خود یاسمین گفت:

- مادرم خیلی سختی کشیده ... اون اصلا کیارش رو دوست نداره .. فقط زندگی می کنه و به خاطر ما کنارش مونده.. اما عملا هیچ رابطه ای با اون نداره. یه مدت افسردگی داشت. کارای پدرم کم بود، کیارشم بهش اضافه شد!

به صورت نیما نگاهی انداخت :

- برای یه زن سخته .. مادرم همیشه حامی من و برادرم بوده ..

نیما سرش را تکان داد و لبخندی زد:

- مادرا این طوری ان .. همه شون ..

- اوهوم ..

حسی میان قلب نیما بالا و پایین شد. لحن غمگین یاسمین، روی جدیدی را از این دختر، نشانش داد. حالت چشمانش که گویی جنگلی باران خورده است، آن قدر زیبا بود که به راحتی او را در خود حل می کرد.

وقتی یاسمین چشم از او گرفت، کاملا گیج شده بود. حرفی روی زبانش نمی گشت . رسیدن به در ورودی پارک، فرصتشان را هم تمام کرد:

- خیلی خوشحالم کردی یاسمین . امروز فوق العاده بود

- مرسی . برای منم نیما ، می تونم بازم ببینمت!

لبخند کمرنگ نیما، میان بهت صورتش جمع شد!

- حتما ... خب .. بهم زنگ بزن.

یاسمین دستش را کمی بالا کرد و با خدانگهداری، راه افتاد. نیما آهسته صدایش کرد:

- یاس ..

وقتی برگشت، نیما کنارش ایستاده بود:

- تو ماشین نداری؟

یاسمین با لبخند سوییچ و بعد ماشینش را که کمی جلوتر پارک بود، نشان داد:

- چرا ..

نیما که خیالش راحت شده بود، لبخندی زد:

- خب خوبه .. برو . مواظب باش!

صدای نگران نیما، برای یاسمین جذاب و جالب بود. چیزی نگفت و راه افتاد. وقتی سوار ماشین شد، هنوز نیما آنجا ایستاده بود و نگاهش می کرد! یاسمین ، ماشین را به حرکت در آورد، اما نمی توانست نگاه از مرد جوانی که یک دفعه و در این شرایط میان زندگی اش پیدا شده بود، بگیرد!

پایگاه ویژه

مردی که مثل یک جنتلمن رفتار می کرد. لبخندی روی لبهایش نقش بست. رویاهایی که شاید برای او زیاد فانتزی بودند، اما قلب دخترانه اش، به راحتی شروع به نقاشی شان در ذهنش کرده بود! حتی این قدر که تذکرات دایم منطقش را بی خیال شده بود! اینکه نیما یک " پلیس " است !

***

چهاردهم مهرماه/ پایگاه ویژه/ ساعت دوازده ظهر

سرگرد بهنام با قدم های محکم و بلند، به سمت اتاق بازجویی راه افتاد. پشت سرش لاله که خبر پیدا کردن، راننده ی ونی که علی دنبالش بود را، به او رسانده بود، حرکت می کرد. بعد از گذشتن از راهرویی که کنار سالن ورزشی پایگاه بود، جلوی در اتاقی ایستاد تا ستوانی که کنار در منتظر بود، در را برایش باز کند. اتاق کوچک نه متری که مخصوص بازجویی از متهم هایی بود که پایشان به آنجا باز می شد!

داخل اتاق فقط یک میز و دو صندلی قرار داشت. روی صندلی روبروی در، مردی میانسال نشسته بود. علی که کنار دیوار ایستاده بود، با آمدن سرگرد، پشت سر مرد رفت.

مرد که به راحتی ترس را می شد از چشمانش خواند، نگاهش میان هر سه نفر می گشت. سرگرد با پا صندلی را از زیر میز بیرون کشید و رویش نشست و یک راست سراغ اصل مطلب رفت!

- دو راه نداری ؛ یا حرف می زنی خودت ، یا حرف ازت می کشم . حرف زدی که هیچ، اما اگر بخوای راه دوم رو انتخاب کنی ؛ از همین الان بهت بگم . من صبرم خیلی کمه . یعنی کلا صبر ندارم !

مرد با ترس، نگاهی به علی انداخت:

- من نمی فهمم شما چی می گی، من یه راننده ام و اینا یهو برداشتن منو اوردن اینجا!

سرگرد کوتاه به علی نگاه کرد و علی یک باره از یقه ی مرد گرفت و به سینه ی دیوار پشت سرش کوباند. فریاد مرد بلند شد و سرگرد آهسته گفت:

- خب مثل اینکه تو می خوای مسیر دوم رو ادامه بدیم . البته که من مشکلی ندارم . خیلی هم عالی ! پس تو گفتی که نمی فهمی من چی می گم !

نگاه خشمگین علی و دست پر قدرتش که گلویش را فشار می داد، کلماتی را نامفهوم بر زبانش راند. سرگرد بلند شد و کنار علی ایستاد:

- علی گویا می خواد حرف بزنه ..

علی به یک باره دستانش را رها کرد و مرد روی زمین افتاد. با ترس به دو مردی که بالای سرش ایستاده بود، خیره شد:

- خواهش می کنم . باشه هر چی بخوای می گم .

سرگرد به سمت میز برگشت و علی هم مرد را بلند کرد و دوباره روی صندلی نشاند. سرگرد پا روی پا انداخت:

- خب؟

مرد نگاهی به علی و بعد سرگرد انداخت و با من من گفت:

- آخه جناب سرگرد یه دوچرخه ارزشی مگه داره !

علی سرش را پایین آورد و با غضب گفت:

- به تو اینش ربط نداره .. بگو بهمون چرا دوچرخه رو بردی؟

- غلط کردم به خدا نمی خواستم ببرم . اون دوچرخه شو انداخت و رفت . من اول صبر کردم ، اما وقتی دیدم رفت سوار ماشینه شد . خب .. شیطون گولم زد ..

سرگرد میان حرفش پرید:

- واستا ببینم . چی داری واسه خودت، خزعبلات می بافی ! کی دوچرخه رو انداخت ؟

- یه پسره .

سرگرد با دست به لاله اشاره کرد تا نزدیک شود:

- لاله عکس رو نشونش بده .

عکس که روی میز قرار گرفت، سرگرد با انگشت رویش ضربه ای زد:

- این بود؟

- بله .. همین فکر کنم .

- خب باز کن دهنتو . دوچرخه رو چی کار کرد ؟

- گذاشت کنار دیوار و رفت !

- کجا؟ اصلا ببینم تو اونجا چه غلطی می کردی؟

- قربان ، اونجا اداره ی آموزش و پرورش داره. برای پسرم نامه می خواستم به خدا.

- وای به حالت یه کلمه دروغ بگی . بگو باقیش رو ، پسره رو دیدی ؟

پایگاه ویژه

- اره دیدم . من سر خیابون نشسته بودم منتظر بودم برام کپی بگیرن . دیدم اومد دوچرخه رو گذاشت و رفت . برگشت یعنی سمت بالا ، سر یه کوچه یه ماشین از این مدل بالاها بود، قرمز بود ؛ سوارش کرد و با خودش برد . منم دیدم دوچرخه ول شده .. شیطون گولم زد به خدا، دزد نیستم من ابرو دارم، زن و بچه دارم . گفتم می برم می دم به پسرم . پسرم دوچرخه می خواست..

مرد به گریه افتاده بود. علی و لاله با تعجب به سرگرد نگاه می کردند اما سرگرد گویی ماجرا را می دانست .. آهی کشید و بلند شد:

- علی ایشون باید برای تکمیل این پرونده فعلا مهمون ما باشن!

مرد شروع به اعتراض و التماس کرد اما، سرگرد و بی تفاوت بیرون رفت. وقت زیاد نبود و حالا که با خوش شانسی تمام، ماموریت ویژه ای نداشتند باید همین امروز این پرونده را به سرانجام می رساند!

سرگرد بهنام، به در اتاقش که نرسیده بود که نیما سلام داد:

- سلام فرمانده!

سرگرد بدون حرف ، به مسیرش ادامه داد. نیما کنارش رسید و پرسید:

- سرگرد، راننده ی ون رو گرفتین؟

سرگرد ایستاد و نگاهی به سر تا پای نیما انداخت. نیما که متوجه شده بود، لبخندی زد:

- من می رم لباسامو عوض کنم.. پنج دقیقه ی ...

- بی خیال .. بیا بعد اما من به حساب تو می رسم !

همان طور که وارد می شد، فریاد زد:

- علی .... لاله ....

پنجره ی را که باز کرد، هر سه نفر روبرویش نشسته بودند و منتظر شروع صحبت هایش بودند:

- خب ، بچه ها، باید از اول شروع کنیم اما این بار به جای دروغ هایی که شنیدیم ، دنبال واقعیت ها می ریم!

جلوی تخته اش ایستاد و ادامه داد:

- این بار از ده سال و سه ماه قبل شروع می کنیم! دقیقا سوم دی ماه، به نیروهای پلیس خبر می دن که مردی به اسم یاسر شریفات توی خونه اش خودکشی کرده . اون توی اتاق خواب، در حالی که روی تخت دراز کشیده؛ اسلحه رو گذاشته کنار گوشش و بنگ !

رو به لاله گفت:

- لاله چرا؟

- خب اون ورشکست شده بود . کلی قرض داشت . همسر و دوستاش گفته بودن که توی یک ماه گذشته از خونه ش دایم فرار می کرده !

سرگرد روی میزش نشست و دستهایش را هم قلاب کرد:

- بله ! اون ورشکست شده بود . یاسر شریفات مهندس معدن بود و گویا شغلش رو خیلی دوست داشت . یک مدتی درگیر یه معدن بوده و اما بدهکاری زیادش بالاخره کار دستش می دن و نمی تونه درست ادامه بده و می رسه به فرار! روز خودکشی، همسرش پیداش کرده و تماس گرفته ؛ اون ظهر بچه هاش رو از مدرسه به خونه می اورده که متوجه حضور همسرش می شه و بعد توی اتاق خواب ، جنازه شو پیدا می کنه .

نیما دستش را بالا گرفت:

- اجازه باقی شو من بگم؟

با لبخند سرگرد، شروع به صحبت کرد:

- چند روز قبل از خودکشی یاسر شریفات، پیش پسر عموش، یعنی کیارش همون مهندس خودمون ، می ره و ازش می خواد کمکش کنه . اون رو به عنوان تنها امیدش می دونسته . کیارش هم واسه خاطر انتقام، کمکش نمی کنه!

لاله با تعجب پرسید :

- کدوم انتقام؟

- از دست دادن عشقش! گویا هر دو تا پسر عمو در یک زمانی با هم عاشق یک دختر می شن . دختر کسی رو که انتخاب می کنه، یاسر شریفاته . بعد از اون رابطه ی کیارش و یاسر به شدت بهم می خوره . تا اینکه اون به خاطر کمک بهش رجوع می کنه و کیارش هم کمکش نمی کنه و بعد هم یاسر از همه رونده، خودکشی می کنه.

علی با نچ نچ سرش را تکان داد:

- چه آدم مزخرفیه! بعد مرگ یاسر با زنش ازدواج می کنه!

نیما اوهوم آرامی گفت و ادامه داد:

- یاسر یه وام کلان به نام همسرش گرفته بود. کیارش با پرداخت اون وام، سوپرمن می شه و با اجبار با همسر یاسر ازدواج می کنه .

با بلند شدن سرگرد، همه ساکت، به او نگاه کردند

- خب اینا همه درست .. اما من فرضیه ای دارم که ثابتش کردم! یاسر شریفات، خودکشی نکرده ، بلکه به قتل رسیده! خیلی دقیق و تمیز!

نیما زودتر از بقیه پرسید:

- اما توی پرونده ..

- اونا خیلی سرسری به شواهد بسنده کردن، نیما . گزارش پزشکی قانونی به اندازه ی کافی مشکوک بود ! پرونده سریع بسته شده و تمام ! اما این طور نبوده . حالا چرا ! بگو ببینم تو می خوای خودکشی کنی با اسلحه اونم، چه طور خودتو می کشی ؟

نیما با تعجب ابرویش را بالا انداخت :

- خب ... می ذارمش رو گیجگاه و شلیک می کنم .

- بله اما این کارو وقتی که برهنه ای انجام می دی ؟؟

- امم . نه خب . لباس می پوشم حتما !

علی با طبع شوخ همیشگی اش، با آرنج به پهلوی نیما زد:

- با این باشه که می ره یه دست لباس مخصوص خودکشی می خره!

با چشم غره ی نیما، سرگرد گفت:

- بله ! همه همین کارو می کنن اما یاسر شریفات روی تخت در حالی که لباس نداشته پیدا شده! اولین جای مشکوک ماجرا ! اما دومی، اسلحه توی دست راستش بوده و گذاشته کنار گوشش .

سرگرد اسلحه اش را برداشت و ان را نزدیک گوشش گذاشت .

- بعد شلیک کرده . مطمئنن از این طرف خون و موارد دیگه می پاشه بیرون، درسته ؟

همه با سر تایید کردند تا سرگرد توضیح بیشتری بدهد:

- شدت شلیک و پرتاب گلوله اونم برای یه کلت " سی زد (C Z) "که استفاده کرده یه کم غیر منطقیه ! علی تو اطلاعات داری در موردش ؟

علی با غرور سری تکان داد، مگر می شد اسلحه ای باشد و او در موردش نداند!

- سی زد یه اسلحه تقریبا مدرنه ! البته اون موقع بیشتر مدرن بود ! قدرتش متوسطه، اما اصلا قابل مقایسه با اسلحه ای مثل " برتا " نیست، اما خیلی هم بد نیست . اسلحه مورد علاقه ی محافظ هاست ! چون خیلی سبکه و یه مدلش تا 17 تا خشاب رو هم ظرفیت داره . سریع و روونه . توی شب هم عالی کار می کنه!

سهند دستش را بلند کرد و علی ساکت شد

- مرسی علی ، اما دو تا نکته، به نظرت اسلحه ای که سبکه توی شلیک چه قدر باید به عقب پرتاب شه ؟

علی متفکرانه گفت:

- این پرتاب با وزن رابطه ی عکس داره، اینو خودتون می دونین . چون شدت پرتاب گلوله یکیه تقریبا . سی زد اسلحه ی قوی اما سبکه . برای کنترل بهترش با دو دست بهتره شلیک بشه، اما برای حرفه ای ها خیلی خیلی عالیه .

سهند لبخند زد :

- بله علی، حرفه ای ها ! نه یه مرد که می خواد توی تختش اونم، لخت خودکشی کنه !

سرگرد، مانیتور بزرگی که کنار تخته اش به دیوار نصب شده بود را روشن کرد و بلافاصله، عکس هایی از صحنه ی خودکشی یاسر شریفات، روی صفحه مشخص شد:

- اینجا رو ببینید .

با دست، یکی از تصویر ها را بزرگتر کرد و گفت:

- اسلحه فاصله ش با گوشش فقط دو سه سانته ! گرچه با این حساب باید دورتر می شد . هرچه قدر هم اون مردی با بنیه ی قوی بوده و حتی اصلا اضطراب هم نداشته باشه . باز این فاصله برای این اسلحه و این شلیک عجیبه ! حالا بیاین فرض کنیم اصلا یاسر شریفات خیلی محکم و جدی خودکشی کرده و اسلحه رو محکم دستش گرفته که باز هم حالت دراز کش بودنش، مزید بر علته که از قدرت بدنیش کم شه ! حالا .. خون روی بالش رو نگاه کنید ! روی دیوار رو هم نگاه کنید .

تصویر دیگری را انتخاب و بزرگش کرد:

- روی دیوار فقط چند قطره خون داره ! در حالی که بالش پر از خونه ! فرض بگیریم که خونریزی زیاد بوده و بالش این وضع در اومده پس اون تیکه های گوشت چی ان اون وسط؟!

نیما کنارش ایستاد و روی صفحه دست کشید، بعد زمزمه وار گفت:

- اون سرش روی بالش بوده. یعنی یه طرفی دراز کشیده ؛ شلیک کرده و بعد به این صورت برگشته ؟

رو به سرگرد گفت:

- این گزارش پرونده است ؟

- اصلا همین رو هم ننوشتن ! یعنی اصلا ندیدن !

سرگرد با دست فاصله ی کم تخت و دیوار را نشان داد:

- اون روی پهلوی چپش خوابیده بوده، یکی اسلحه رو کنار گیجگاهش می ذاره و شلیک می کنه ؛ شدت شلیک جوری بوده که اون حتی صورتش هم روی بالش میفته ببین توی این عکس ..

انگشتش را روی صورت مقتول و کنار چشمش گذاشت. صدای علی، سر هر دو را به سمتش برگرداند:

- بعد اسلحه رو جا سازی می کنه توی دستش . نباید هم احتمالا روی دستش رد باروت باشه ؟

- هیچی ننوشتن ! یعنی یه پرونده ی بی سر و ته !

سرگرد به سمت میزش راه افتاد و نیما هم روی مبل نشست:

- مشکلمون زیاد شد که ! حالا قاتل این کیه ؟!

علی با تک خنده ای گفت:

- سرگرد شما فکر می کنید اینا بهم ربط دارن ؟

- اره حتما ربط داره . خب بچه ها اینو همین جا نگه دارین . بریم سراغ دزدی ! .. لاله اون اطلاعاتت رو برای بچه ها هم بگو!

لاله نیم نگاهی سمت نیما انداخت:

- حدود سه هفته ی پیش، اون نصاب شرکت آلمانی دوباره اومده ایران و توی سه روزی که ایران بوده، چند بار یاسمین شریفات رفته ملاقاتش!

نیما متعجب به سمتش برگشت:

- یاسمین؟ برای چی برگشته؟

- خب من تا همین حد تونستم بفهمم..

- اما من فکر نمی کنم سرقت از شرکت کار یاسمین باشه..

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه داد:

- دزدیدن برادرش چه طور؟

اخم های نیما روی پیشانی اش نشست:

- منظورتون رو نمی فهمم! یاسمین باید برادرش رو دزدیده باشه؟

- چیز عجیبی نیست نیما! قابل حدسه! اون از کیارش شریفات متنفره، دنبال مدرکی توی شرکت می گشته و به دو علت هم می تونه برادرش رو دزدیده باشه، فشار روی شریفات که به چیزی که می خواد برسه یا اینکه خواسته برادرش رو یه جور از دسترس شریفات دور کنه ..

علی خودش را جلوتر کشید و با نگاه به صورت نیما گفت:

- بله .. راننده ی ون دیده .. یاشار دوچرخه رو سر کوچه رها کرده و با یاسمین رفته .

نگاه مبهوت نیما از علی به سرگرد رسید:

- واقعا؟ چرا آخه ؟ بعد ... نمی فهمم

سرگرد به سمت جلو خم شد:

- الان فرصت این نیست که نیما چی شده .. خواستم باهاش صمیمی بشی چون اون دختر به احتمال زیاد داره کار رو خرابتر می کنه.. نباید بذاری ..

- من ؟ چه جور آخه؟

- برو دنبالش .. هر جور که می شه و هر جور که می تونی، از زیر زبونش بیرون بکش.. دیگه لازم نیست صبر کنی.. تو برو دنبالش و ما هم از این ور دنبال قاتل یاسر می گردیم و مدارک جور می کنیم..

هر سه نفر به نیما نگاه می کردند و نیما مستاصل، به سرگرد خیره مانده بود:

- آخه .. یعنی ..

- نیما آخه و اما و اگر نداره! پاشو برو .. اگه تا غروب تکلیفش رو روشن نکنی، دستگیرش می کنم.. برای دختر اون جور خیلی بده .. برو .

نیما با آهی که کشید، ایستاد:

- چشم .. فعلا

از اتاق که بیرون رفت، علی با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- شما فکر می کنید اینا کار یاسمین شریفاته؟ اما قتل چی؟

- توپ تو زمین یاسمینه ، اما شاید انداخته باشنش! .. یه قطعه ی بزرگ این پازل هنوز نیست، شاید همه ی این اتفاقا کار یه نفر نباشه که نیست! اما به نظرم همه شون برای یه چیزه!

لاله پرسید:

- چه چیزی ؟

سرگرد پاکت سیگارش را برداشت و به سمت پنجره ی نیمه باز رفت:

- صبر کنید، مشخص می شه. من با یکی صحبت کردم .. داره می یاد. فکر کنم اون بتونه در مورد قتل یاسر شریفات، به ما کمک بزرگی کنه!

ضربه ای به ته پاکت زد و لاله پرسید:

- کی قربان ..

سرگرد همان طور که سیگار را میان لبهایش می گذاشت، گفت:

- آقای صالحی .. لاله تو برو فرودگاه و بیارش .. پروازش ساعت 3 می رسه .. امیدوارم تا اون موقع نیما هم کاری کرده باشه ..

علی متفکرانه گفت:

- اما دزدیدن پسر که مشخص شد کار یاسمینه !

- اونم مطمئن نیستیم ! راننده یه چیزی گفته باید بازم مدارک داشته باشیم .. خیلی خب حالا پاشین برین دنبال کاراتون .. لاله همین طور که دنبال آقای صالحی می ری، یه سری بهت اطلاعات می دم در مورد خانواده ی یاسر شریفات، اینو خوب بررسی کن و بهم یه گزارش چند خطی تحویل بده

لاله با گفتن چشمی بلند شد. سرگرد رو به علی که هنوز در فکر نشسته بود، کرد و گفت:

- علی اون راننده باید یاسمین و ماشینش رو شناسایی کنه . برو دنبال این کار . بعدا هم می خوام بری دنبال مهندس شریفات..

علی هم ایستاد:

- چشم ..

هر دو که بیرون رفتند، شعله ی فندک را زیر سیگار گرفت. حالا که تقریبا همه ی قطعات را داشت، خیالش راحت تر شده بود. فقط باید همه را کنار هم و به رو می گذاشت، این طور چیدنش برای او کاری نداشت! چشمش به حیاط بود، که متوجه نیما شد که دوان دوان، در حالی که با تلفن همراهش صحبت می کرد، به سمت ماشینش می دوید. لبخندی نگران روی لبش نشست. باید به نیما اطمینان می کرد و امیدوار می شد که اشتباه نکرده است! یاسمین شریفات، یکی از برگ های برنده اش بود..

***

جلوی همان پارکی که صبح ، همراه یاسمین آمده بود، ماشین را متوقف کرد. ابرهای سیاهی که از ساعتی قبل ، یک باره آسمان را پوشانده بودند، بالاخره شروع به باریدن کردند. نگاهش خیره ی قطرات پراکنده ی باران بود که روی شیشه ی جلوی ماشین می خورد. اما ذهنش درگیر یاسمین و حرفهایی که باید به او می گفت.

جمع کردن فکر و خیالی که هر طرفش آشفته وار، پراکنده بود، مسلما کار سختی بود. کلافه ، بیخیال فکر کردن شد و آرام زمزمه کرد:

- هر چه بادا باد!

پایگاه ویژه

با لبخندی کم رنگ به قطرات روی شیشه زل زد. ضربه ای که به پنجره ی ماشینش خورد، چشمانش به یاسمین رسید. در سمت شاگرد را باز کرد:

- بیا تو ..خیس شدی ..

یاسمین، درحالی که موها و کتش خیس شده بود، داخل ماشین نشست :

- سلام.. یه دفعه بارون شد.

نیما بخاری ماشین را روشن کرد و گفت:

- گفتم باهام تماس بگیر...

- بوق زدم متوجه نشدی!

سر نیما به عقب برگشت و ماشین یاسمین را با فاصله ی یک ماشین بینشان، تشخیص داد:

- آره نفهمیدم کی اومدی.. ببخش ..

یاسمین ، دستمالی برداشت و به دقت روی پیشانی و زیر چشمایش کشید، تا صورت خیسش را خشک کند.

- فکر نمی کردم دلت این قدر زود برام تنگ شه !

نیما با ناباوری خیره ی صورت خونسرد یاسمین بود. یاسمین دستمال را داخل کیفش انداخت و به سمت نیما برگشت:

- خب ؟ نشده بود؟

نیما لبخندی زد و ترجیح داد به روبرو خیره شود:

- خب .. حقیقتش کارت داشتم..

- گوش می کنم..

شاید اشتباه محض بود، اما باید سراغ اصل مطلب می رفت!

- یاسمین ، برادرت کجاست؟

اخم های دختر جوان در کسری از ثانیه، میان صورتش نقش بست:

- برادرم؟ چه می دونم؟ ! شما قرار..

- خواهش می کنم یاسمین .. ببین .. کاری که می کنی اشتباه محضه .. من .. بهت شک ندارم ..

دست یاسمین که روی دستگیره نشست و در را باز کرد، نیما به سمتش برگشت و محکم از دست دیگرش گرفت. یاسمین با عصبانیت فریاد:

- ولم کن.. مگه دزد گرفتی ؟

- این چه حرفیه .. باید باهم حرف بزنیم ..

- من باهات حرفی ندارم

- من قصد دارم کمکت کنم ..

یاسمین عصبانی تر از قبل، فریاد زد:

- من به کمک کسی احتیاج ندارم. ولم کن ..

- چرا داری .. وقتی نمی تونی خودت از خودت حمایت کنی، یکی باید این کارو کنه

- اون یکی تو نیستی! باید حدس می زدم گربه برای رضای خدا موش نمی گیره ..

دستش را محکم از دست نیما بیرون کشید. نه اینکه نیما قدرتش را نداشت، دلش نیامد که بیشتر از آن مچ دست دختر جوان را فشار بدهد. یاسمین که پیاده شد، دنبالش رفت:

- واستا یاس ..

یاسمین اما خودش را به ماشینش رساند، اما قبل از اینکه در را باز کند، نیما کنارش ایستاد و به در ماشین تکیه داد:

- باید به حرفام گوش کنی.

- بایدی نیست .. برو گفتم .. وگرنه جیغ و داد می کنم..

- تو چی فکر می کنی؟ من پلیسم .. اگه می خواستم می تونستم به زور ببرمت .. می فهمی؟ اما نمی خوام ..

چشمان خشمگین یاسمین رو به نگاهش مانده بود، نیما آرام تر از قبل گفت:

- بیا بریم تو ماشین باهم حرف می زنیم. اگه قانع نشدی ..

- نمی خوام گفتم بهت ..

صبر نیما هم اندازه ای داشت! باران کاملا خیسش کرده بود و موهای نازکش به سر و صورتش چسبیده بود. بی توجه به چند رهگذری که زیر چتر هایشان خیره خیره نگاهشان می کردند، فریاد زد:

- جون برادرت در خطره .. مثل پدرت .. بفهم اینو .. بذار کمکت کنم.

یاسمین چند لحظه خیره ی صورتش شد. فریاد نیما و کلمه هایی که به کار برد، عصبانیتش را تبدیل به دلهره کرده بود. اما بعد از چند ثانیه، به خودش آمد و با هل دادن نیما سعی کرد در را باز کند:

- برو اون ور ..

- یاسمین ، سرگرد دستور داده دستگیرت کنم. راننده ی ون دیده تو برادرت رو بردی .. الان شدی ادم ربا .. اما من می دونم

- تو هیچی نمی دونی.. برو اون ور.. هر کاری خواستی کن ..

نیما نفس پر حرصش را بیرون داد و با عصبانیت دستش را کشید و به سمت ماشینش برد. اعتراض های یاسمین هم هیچ فایده ای نداشت. وقتی سوار ماشینش کرد، یاسمین با غضب به سمتش برگشت:

- اگه من گناهکارم دست...

اما نیما مهلت نداد و در ماشین را بهم کوبید. وقتی پشت فرمان نشست، سری از روی تاسف تکان داد:

- ببین چی کار کردی.. هر دو تامون موش آب کشیده شدیم .. خیلی بچه و لجوجی ..

یاسمین با عصبانیت به سمتش برگشت . اما بدون اینکه چیزی بگوید، دوباره دستش به دستگیره رفت، نیما که واقعا کلافه شده بود، صدایش را بالا برد:

- باشه برو .. فکر می کنی اما چی نصیبت می شه؟ جون برادرت در خطره، مثل پدرت .. ممکنه اونو هم به قتل برسونن .

یاسمین به سمتش دوباره برگشت. نیما بهت را میان صورتش می دید، آهسته تر گفت:

- یاس .. پدرت به قتل رسیده ، خودکشی نکرده.. برادرت کجاست؟ چرا بردیش ..

یاسمین ناباورانه سری تکان داد:

- قتل؟ پ.. پدرم ؟

- آره .. اون خودکشی نکرده بود.. الکی .. صحنه سازی بوده همش..

- تو مطمئنی؟ داری دروغ می گی آره؟

نیما با آهی که کشید، دستش را از رویش رد کرد و در را دوباره بست:

- نه .. یه لحظه آروم باش و گوش کن.

یاسمین هنوز خیره اش بود، نیما از فرصت استفاده کرد و گفت:

- یاسمین ، پدرت رو ده سال پیش کشتن.. ما داریم دنبال قاتلش می گردیم.. موضوع الان برادرته .. اون واقعا کنار توست؟ چرا بردیش؟

یاسمین با ناباوری سرش را تکان داد:

- پدرم .. کشته شده .. اون .. کی تونسته این کارو کنه ؟

- آروم باش .. گوش کن الان فرصت نیست. بذار این موضوع حل بشه . من می دونم تو بی گناهی .. اما برای چی یاشار رو با خودت بردی؟

یاسمین سرش را پایین انداخت و نیما ادامه داد:

- یاس خواهش می کنم . گفتم موضوع بزرگ تر از اونی هست که تو فکر می کنی

یاسمین سرش را بالا برد و به جای آن خشم و غضب چند لحظه ی پیش، اشک میان مردمک هایش می لرزید. با صدایی که از شدت بغض، بم تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید، گفت:

-کار اون کثافته .. همه چیز کار اونه . باید اون بمیره . نیما باید اونو بگیریش ..

- کی یاسمین ؟؟

- کیارش . کاره اون آشغاله . اون عوضی پدرم رو کشته . من باید می فهمیدم .. آره .. پدر من آدمی نبود که کم بیاره ..

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید و کنار تیغه ی بینی اش، سر خورد. نیما متاثر از حالش، کامل به سمتش چرخید و بی آنکه چشم از او بگیرد، گفت:

- اروم باش.. ما دنبالش هستیم .. نگران نباش.. به من نگاه کن ..

نگاه خیس یاسمین که به او رسید، نیما لبخندی زد:

- تو برای چی یاشار رو با خودت بردی ...

یاسمین، همین طور فقط نگاهش می کرد. نیما مطمئن بود ، حرف می زد اما هنوز اعتماد نداشت

- ببین یاس، شاید جای یاشار هم خوب نباشه .. بذار اگه هر چی هست ما دنبالش باشیم. مطمئن باش هم دزد شرکت و هم قاتل پدرت رو پیدا می کنیم..

با یاد آوری سرقت شرکت، تحقیقات لاله به ذهنش آمد:

- یه چیز دیگه .. ببینم در مورد دوربینای شرکت تو ، چی می دونی؟ مثل اینکه همه ی کارا رو تو کردی؟

تغییر جهت سوالات نیما، برای یاسمین هم خوب بود و با خیالی آسوده تر گفت:

- کیارش می دونست من آلمانیم خوبه.. از من خواست... اصلا همین شد که من رفتم شرکت ..

- آهان یعنی داشت خودش دوربینا رو عوض می کرد و به خاطر زبان آلمانی، از تو کمک خواست.. خب اون پسره .. نصابی که اومده بود .. گویا تو همش باهاش بودی؟

یاسمین بینی اش را با دستمال پاک کرد و سرش را تکان داد:

- بله ..

آرامش و جواب های یاسمین ، نیما را آرام تر کرده بود. اینکه بالاخره توانسته بود، یاسمین را متقاعد کند، به حرفهایش گوش بدهد، پیشرفت خوبی محسوب می شد.

- چرا اون پسر چند هفته ی پیش دوباره ایران اومده بود؟

اطلاعات نیما، دوباره حس بی اعتمادی را میان چشمان یاسمین نشاند. نیما که به خوبی متوجه تغییر حالش شد، جمله اش را تصحیح کرد:

- ببین ما مجبوریم اون رو بکشونیمش ایران و بازجویی کنیم. تو اون مدت باهاش بودی.. رفتار مشکوکی ازش ندیدی؟ سوالی درمورد شرکت کنه؟ اون یکی از مضنون هاست.

یاسیمن سرش را تکان داد:

- نه .. بعد از جریان نصب دوربینا، من با مسنجر و ای میل باهاش در ارتباط بودم.. یکی از آشناهای مادرم، دوست داشت از همین دوربین ها برای شرکتش استفاده کنه، من باهاش حرف زدم اونم خوشش اومد و گفت می خواد واسه تفریح بیاد ایران .

- همین؟

- بله .. همین ..

- آشنای مادرت کی هست؟

یاسمین شانه ای بالا انداخت:

- من نمی شناسم.. مادرم خودش معرفی کرد و باهاش رفت. آخه اونم زبان آلمانیش خیلی خوبه .. نیما سرش را تکان داد و مشغول فکر شد. اما فکر یاشار و ماموریتش نگذاشت، خودش را بیشتر از اینها درگیر کند. نفس عمیقی کشید و رو به یاسمین که خیره ی بند کیفش بود، گفت:

- یاسمین، برادرت کجاست؟

یاسمین سرش را بالا کرد ، برعکس همیشه، اصلا مغرور به نظر نیما نمی رسید. برعکس بسیار آسیب پذیر و مظلوم بود. هنوز چشمانش نمناک بود و نوک بینی اش صورتی شده بود. ناخداگاه طرح لبخندی، روی لبهای نیما نشست. یاسمین بی آنکه چشم از او بگیرد، آهسته گفت:

- تو .. برای این به من نزدیک شدی که ... یعنی می خواستی ازم اطلاعات بگیری؟

لبخند نیما جمع شد و سرش را پایین انداخت.

- خب .. حقیقتش اینه که سرگرد ازم خواست.. اون حس می کرد تو چیز مهمی رو می دونی که مخفی می کنی ..

صورت یاسمین که با دلخوری به سمت پنجره برگشت، نیما نفسش را بیرون فرستاد. نمی دانست چه طور توضیح باید بدهد اما دوست نداشت ، دختر جوان در موردش فکر بدی کند:

- یاسمین .. یک لحظه به من نگاه کن .. خواهش می کنم.

صورت یاسمین که به سمتش برگشت، لبخندی زد و گفت:

- معذرت می خوام. اما ... اگر میشه الان دنبال برادرت باشیم .. بعد هم مشکلات خانواده ات .. قاتل پدرت و سارقی که از شرکت شریفات دزدی کرده .. اگر مشکل برادرت حل نشه موضوع پیچیده تر می شه . من پرونده رو دیدم، سرگرد به عنوان گمشده داره کار رو پیگیری می کنه و سعی کرده اسم ادم ربایی رو نیاره .. می دونی اما اگر این موضوع بزرگ شه برات خیلی بده ؟

سکوت یاسمین ونگاهش جرات بیشتری داد و حرفی که شاید در آن برهه نباید می گفت را روی زبانش راند:

- این قضیه حل شه .. من ... خب من دوست دارم اگه می شه بعدا.. توی یه شرایط بهتر.. اینکه این جور نباشه .. خب .. اگر شد با هم حرف بزنیم .. این مسئله رو نباید الان که تو ماموریت هستم بگم.. اما .. دوست داشتم بدونی .

صداقت کلام نیما، برای یاسمین کتمان کردنی نبود. هر کلمه را محکم و قاطع ادا می کرد. یاسیمن چند لحظه به دستانش نگاه کرد و بعد با آهی که کشید، آهسته گفت:

- بریم ... می برمت پیش برادرم ..

لبخند نیما، بزرگتر شد و ماشین را روشن کرد:

- ممنونم ..

- فقط خواهش می کنم بعدش کاری بهمون نداشته باشین.

نیما همان طور که آهسته از پارک ماشین را خارج می کرد، گفت:

- منظورت چیه؟ چه کاری ؟

- من نمی خوام برگردیم پیش کیارش.. می خوام ... می خوام دست مادرم رو بگیرم و ببرم.. اون تمام مدت از کیارش می ترسید. از اینکه بدبختمون کنه.. من می خوام ببرمش که دیگه نترسه ..

به صورت نیما که خیلی جدی، به روبرو خیره شده بود، نگاه کرد:

- می شه ؟

نیما آهی کشید و با سر جواب بله داد:

- می شه .. اما الان باید کجا برم؟

- یکی از شهرک های اطراف ... نزدیک کرج ..

نیما اوهومی گفت و پایش را محکم تر از قبل روی پدال گاز فشار داد.

❋

تا به خانه ی یکی از دوستان یاس که تمام مدت یاشار آنجا مانده بود، هر دو سکوت کردند و فقط قطرات باران بود که ملودی راهشان شده بود. با راهنمایی های یاسمین، بالاخره به خانه ی ویلایی کوچکی رسیدند . نیما ماشین را نگه داشت و گفت:

- همین جاست؟

- بله ..

یاسمین پیاده شد و نیما هم کنارش ایستاد، باران همچنان یکریز اما آرام می بارید. هر دو کنار در ایستادند و یاسمین زنگ زد. چند لحظه ی بعد ، صدای زنی آمد:

- کیه ؟

- باز کن مریم .. منم یاس ..

در باز شد و یاسمین وارد حیاط شد. نیما ترجیح داد کنار در بایستد. هنوز یاسمین حیاط را رد نکرده بود که در خانه باز شد و یاشار جلوی چشمشان ظاهر شد. نیما نفس آسوده ای کشید. این قسمت پرونده با خوش شانسی به اتمام رسیده بود . ماموریتی که در ابتدا به نظرش سخت می رسید، خیلی زود با نتیجه ی مثبتی تمام شد.

چند دقیقه ی بعد که یاشار ، همراه یاسمین روبرویش ایستاد، نیما با لبخند به ماشین اشاره کرد:

- بریم زودتر ..

نگاه کنجکاو یاشار، نیما را ترغیب کرد تا خودش را معرفی کند:

- من نیما هستم .. خوشحالم می بینمت

یاشار با سرخوشی یک نوجوان شانزده ساله، روی دست دراز شده ی نیما اهسته زد و با خنده گفت:

- منم یاشارم ..

نیما به ماشین اشاره کرد و خودش زودتر راه افتاد:

- بشینید دیر شده ..

پایگاه ویژه

وقتی هر سه نفر ، نشستند، نیما چراغ گردان را روی سقف ماشین گذاشت، وقتی نگاه متعجب یاشار و یاسمین را دید، لبخندی زد:

- کمربندا تون رو ببندین که می خوام تمام بزرگراه رو از توی خط اضطراری برم!

یاشار ذوق زده، سرش را از میان صندلی ها ، جلو اورد:

- وای خدایا .. شما پلیسی؟

نیما لبخندی زد و پایش را روی پدال گاز فشار داد تا یاشار هم به عقب پرتاب شود! خنده ی پسر نوجوان و هیجانش برای تند رفتن، لبخند را روی لبهای یاسمین و نیما هم نشاند. تمام مسیر به حرف زدن های پشت سر هم یاشار و سوالاتش از نیما بابت شغلش بود.

لحظاتی که هم یاسمین و هم نیما، تمام اتفاقات گذشته و آینده را فراموش کردند و فقط در لحظه، زندگی کردند ..

به تهران که رسیدند، یاسمین تازه متوجه شرایط شد. نگران به برادر بی خیال و بعد نیما که با دقت رانندگی می کرد، نگاه کرد:

- الان باید بریم کجا؟

- می ریم پایگاه ..

- تو قول دادی ..

دلخوری و نگرانی، میان صدای یاسمین، سر نیما را کوتاه به سمتش برگرداند:

- نگران چی هستی؟ من هستم . گفتم بهت مشکلی پیش نمی یاد. باید یاشار رو ببریم اونجا و پرونده تموم شه ..

یاسمین چند لحظه فقط نگاه کرد. صورت پر از آرامش نیما، حس خوبی به او می داد. حسی که نه می توانست و نه می خواست که مخالفت کند. یاشار که متوجه نگرانی اش شده بود، سرش را ما بین دو صندلی نگه داشت:

- چرا می ترسی یاس؟ من خودم خواستم ...

رو به نیما ادامه داد:

- ببخشید آقا نیما، یاسمین که ..

- می دونم یاشار... یاسمین هیچ کاری نکرده .. تو هم وقتی که رفتی پایگاه و ازت سوال کردن، همین رو بگو. بگو خودت رفتی و یاسمین به اصرار خودت، تو رو پیش دوستش برده .. متوجه ای ؟

یاشار سری تکان داد و محکم گفت:

- بله .. متوجه ام ..

- اظهارات تو خیلی مهمه، اگر چیزی بگی که ، یاس باعث این مسئله بود ، خیلی براش بد می شه ..

یاشار دو باره سر تکان داد و دستش را روی شانه ی خواهرش گذاشت:

- من خواستم یاس .. الکی نگران نشو .. من می دونم پلیس کمک می کنه .. مگه نه آقا نیما؟

نیما با لبخندی از اینه ی جلو به یاشار نگاه کرد:

- اوهوم .. اگر اطمینان کنید، مطمئن باشید، پلیس جوابش رو به خوبی می ده .. یه پلیس هیچ وقت دروغ نمی گه ...

وقتِ ادای جمله ی آخر، نیم نگاهی سمت یاسمین انداخت که خیره اش بود. بعد از آن تا وقتی که ماشین نیما، وارد پارکینگ پایگاه شد، همه ساکت بودند، اما با نگرانی !

ماشین که متوقف شد، نیما رو به یاسمین و یاشار گفت:

- خب .. پیاده شیم .. یادت نره فقط یاشار ..

یاشار با خنده ای در ماشین را باز کرد:

- نه شوماخر !

صدای خنده اش، لبخند را روی لبهای نیما هم نشاند، رو به یاسمین کرد و با اعتماد گفت:

- اطمینان داشته باش.. همه چی حل می شه ..

نگاهش این قدر صادق بود که یاسمین باورش کند. از ماشین که پیاده شدند، همراه هم به طرف ساختمان پایگاه رفتند. نیما یک راست وارد اتاقش شد و به یاسمین و یاشار گفت:

- همین جا بشینید. نه با کسی حرف بزنید نه جایی برید. هر کسی هر کاری کرد، حتی توی اتاق من اومد، اهمیت ندید. تا من بیام. خیلی زود برمی گردم.

یاسمین سرش را تکان داد:

- باشه .. مرسی ..

نیما با نفس عمیقی که کشید، انگشتانش را میان موهای خیسش برد و کمی مرتب کرد و به سمت اتاق سرگرد بهنام راه افتاد..

***

پایگاه ویژه

سرگرد از اتاق بازجویی خارج و به سمت اتاق خودش راه افتاد. وقتی خبر ورود لاله همراه مهمانش را شنید، بی معطلی بازجویی از سارق مسلحی که در ماموریت تازه شان دستگیر شده بود را رها کرد ، تا بتواند راز پرونده ی شرکت شریفات را کشف کند.

وارد اتاقش که شد، با دیدن مرد میانسالی که روی یکی از مبل ها نشسته بود، لبخندی زد. مرد با داشتن چهره ی آفتاب سوخته و موهایی که به سپیدی می زد، سعی کرده بود که خیلی شیک و مرتب باشد. اما از دستان زمخت و چهره اش کاملا مشخص بود مردِ کار است!

لاله که با ورودش ایستاده بود، معرفی کرد:

- قربان ایشون آقای صالحی هستن ..

سرگرد دستش را به سمتش گرفت:

- خوشبختم آقای صالحی .. من بهنام هستم، فرمانده ی پایگاه .. ببخشید که این همه راه از اصفهان شما رو کشوندم اینجا ..

اقای صالحی، با خوشرویی و محبت، دست سرگرد را فشرد:

- خواهش می کنم جناب سرگرد. خوشحال می شم کمک کنم. وقتی گفتین یاسر ... من هر طور بود باید خودم رو می رسوندم .

سرگرد به سمت میزش راه افتاد:

- ممنونم .. بفرمایید

بعد از اینکه هم خودش و هم آقای صالحی نشستند، گفت:

- من از شما چند تا سوال دارم. اول اینکه این معدن؛ همون معدنی هست که یاسر کار کرده بود؟ می شه یه کم بیشتر توضیح بدین چی شد؟

اقای صالحی به عقب تکیه داد و شمرده شمرده گفت:

- بله. این معدن دقیقا همون معدن هست. والا.. من و یاسر روش کار می کردیم اما متاسفانه از نظر مالی کم اوردیم. تا معدن رو ثبت نمی کردیم اجازه ی استخراج نداشتیم و همین باعث مشکلات مالی شده بود. از طرفی یاسر عجله کرد و وام گرفت و بدتر موند توی اقساط سنگین وام. بدهی های زیادی داشت و چند تا از طلبکارا هم خیلی اذیتش کردن و باعث شدن که اون اتفاق بیفته..

سرگرد ابروهایش را در هم کشید:

- کدوم اتفاق؟

- خودکشی یاسر...

- اهان! خب بله.. شما بعدش چی کار کردین؟

- من دنبال سرمایه گذار می گشتم و خوشبختانه پیدا کردم.

سرگرد، صحبتش را قطع کرد:

- بخشید؛ شما از خودکشی اون چیزی می دونین ؟ کی خبردار شدین؟ آخرین بار کی اونو دیدین؟

اقای صالحی بعد از کمی فکر گفت:

- خب.. فرداش.. راستش رو بخواین فکرش رو می کردم که این کارو کنه!

سرگرد متعجب پرسید:

- چرا؟

¬- خب اون خیلی بد اورده بود. کسی کمکش نمی کرد. دو روز قبل از این که بره تهران دیدن زن و بچه اش؛ اومد پیشم و تمام حق و حقوقش رو به من واگذار کرد و گفت باقیش رو ادامه بدم. قرار بود نصف باشه همه چی که یاسر بیست درصد از سهم خودش رو به من داد. عوضش ازم خواست که هر وقت معدن رو به جایی رسوندم؛ اول سرمایه ی خودم رو بردارم و باقیش رو برای بچه هاش نگه دارم.

سرگرد همچنان با دقت نگاهش می کرد:

- من متوجه نشدم! می شه بهتر توضیح بدین! برای چی بیست درصد از سهم خودش رو به شما داد؟

- منم متوجه نشدم اولش! اما وقتی فهمیدم خودشو کشته؛ متوجه شدم. وقتی اومد پیشم خیلی ناراحت بود؛ بهم گفت که دیگه دنبال معدن نیست و تمام امتیازاتش رو می ده به من . من جمله همون بیست درصد رو . گفت تنها ادامه بدم و خیلی هم اتفاقا راهنماییم کرد. یاسر خیلی زحمت کشیده بود براش .. روز و شب توی بیابون بود. می خواست زندگی راحتی برای زن و بچه هاش فراهم کنه.

- خب... به شما گفت باقیش رو به بچه هاش بدین؟ چرا توی این مدت ندادین؟

- نه سرگرد؛ منظورش این نبود. اون تاکید کرد که وقتی هم دختر و هم پسرش به سن قانونی برسن؛ من مدارک رو بهشون بدم و تمام سهم این سالها رو هم براشون حساب کنم. من امانت دار بودم تا اون موقع! قسمم داد که تا اون موقع من چیزی به کسی حتی زنش نگم.

سرگرد به لاله نگاه کرد. بعد رو به اقای صالحی گفت:

- شما نگفیتن؟

-نه سرگرد... من الان هر چی دارم از زحمت های یاسر هست من نمی خواستم حقشون رو بخورم. حقیقتش رو بخواین وضع مالی شون رو می دونستم . اون موقع مرگ یاسر هیچی نداشتم. اما دو سال بعد که معدن راه افتاد . دلم نیومد و دنبال زن و بچه هاش گشتم . منتها فهمیدم زنش ازدواج کرده و یارو ظاهرا تمام بدهی ها رو داده و زندگی خوشی داره . واسه همین تصمیم گرفتم به وصیت اون خدابیامرز عمل کنم. می دونم دخترش هجده سالشه اما یاسر گفت هم دختر و هم پسرش .. من می خواستم پسرش هم به اون سن برسه . باور کنید قصد بدی نداشتم . من حتی الان می تونم بگم چه قدر باید بهشون بدم. اما

الانم این کارو نمی کنم تا اون پسر به سن قانونیش برسه . اون وقت سهم یاسر برای هر دوی اونهاست . به اضافه ی مقداری که تا حالا باید بهشون بدم . من خدا رو می شناسم سرگرد.

سرگرد لبخند زد:

- ممنونم اقای صالحی؛ شما کمک بزرگی به من کردین. هم من و هم بچه های اون مرحوم. چیز دیگه ای یادتون نمی یاد؟ حرفی زده باشه اقای شریفات؟ مثل اینکه جونش در خطره؟؟

- اقای صالحی کمی فکر کرد:

- نه ... اما روز آخر خیلی پریشون بود. ناراحت بود. یادمه دو سه تا سیگار پشت سر هم کشید. خیلی عذاب کشیده بود توی اون مدت. منم باهاش بودم. خیلی سخت بود. از یه کارگر معدن هم بدتر کار می کردیم. اخرش بهم گفت می ره تهران دیدن زن و بچه هاش. عاشق دخترش بود. یاس .. دایم توی دهنش، اسمش بود. همیشه نگران آینده شون بود. چیزی اما نگفت فقط قسمم داد اون سهم رو براشون تا اون موقع نگه دارم و به هیچ کس ندم. کاری که منم براش کردم.

- خیلی ممنونم اقای صالحی... شما مرد بزرگواری هستین. بچه های آقای شریفات کمی دیگه اینجا می یان. اگر شما تصمیم دارین زودتر برگردین اصفهان می تونین اینجا ببینیدشون اما من پیشنهاد می کنم یک شب کنارشون باشین . حتما چیزهای خوبی از پدرشون هست که می تونین بهشون بگین.

اقای صالحی با لبخندی گفت:

- پسرش رو اصلا ندیدم. اما دخترش رو چند باری با خودش اورده بود. دختر خوشگل و خوش زبونی بود. همه ش می گفت بزرگ بشه شش تا مرد رو حریفه!

و شروع کرد بلند بلند خندیدن! سرگرد هم لبخندی زد و آرام گفت:

- پیش بینی پدرشون گویا درست از اب در اومده! فقط اینها رو به یکی از افراد منم بگین!

لاله با لبخندی، سرش را پایین انداخت و اقای صالحی با تعجب گفت:

- متوجه نشدم!

- هیچی مهم نیست . پس می مونین ؟؟

آقای صالحی سرش را تکان داد:

- بله؛ من یه دایی اینجا دارم؛ بهانه ی خوبیه . می رم دیدنش.

- خوبه. یکی از افراد من شما رو می رسونه .من باهاتون تماس می گیرم.

- ممنون ؛ لازم به زحمت شما نیست . می خوام کمی تهران گردی کنم! مثلا اینجا شهر منم هست!

-باشه هر طور راحتین . شماره ی شما رو داریم . باهاتون تماس می گیریم.

آقای صالحی بلند شد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت . سرگرد نفس عمیقی کشید و همان طور که به لاله زل زده بود، گفت:

- فهمیدی چی به چی شد؟

- ای .. یه چیزی بگم از زندگی قبلی این دو تا پسر عمو شاید براتون جذاب باشه!

سرگرد دستش را جلوی لاله گرفت تا صبر کند. گوشی را برداشت و با علی تماس گرفت:

- سلام علی .. آره .. نه فهمیدم .. ببین برو دنبال مهندس شریفات .. اوهوم ... نه لاله رو کار دارم .. بهش بگو پسرش پیدا شده و توی پایگاه ست .. بیاد ببره .. آره .. برو بچه ..

تلفن را که قطع کرد، ناخداگاه لبخندی هم روی لبش نشست:

- خب لاله .. بگو که کار مهمی باهات دارم!

لاله سر جای قبلی آقای صالحی نشست:

- کیارش و یاسر دو تا پسرعمو بودن که خیلی هم اتفاقا با هم دوست بودن . کیارش دو سه سالی کوچک تر از یاسر بود . تا اینکه سر و کله ی یه دختر پیدا میشه . این دختر ؛ مینو دختر یکی از خدمتکارای خونه ی پدر بزرگ این دو تا بوده! خیلی اتفاقی اینا

هر دو با هم از این دختر خوششون می یاد ! یاسر بزرگتر بوده و به چشم یه خوش گذرونی کوتاه نزدیک این دختر می شه اما بعد از مدتی می فهمه دختر بارداره ! دختر با سیاست خودش و یکی از دوستای صمیمیش ؛ کاری می کنه که یاسر مجبور بشه با اون دختر یعنی مینو ؛ ازدواج کنه . اما کیارش برعکس یاسر واقعا دوستش داشته اما چون سنش کم بوده و هنوز چیزی نداشته . مینو خانم ترجیح می ده همسر مردی بشه که از نظر ثروت تامین تره ! غافل از اینکه یاسر توی رویاهای خودشه و از طرفی خانواده ش به خاطر این ازدواجش اون رو کاملا طرد می کنن ! اون قدر که حتی برای مراسم تدفینش هم نمی یان !

سرگرد نفس عمیقی کشید و به صندلی تکیه داد:

- بله! کیارش هم همیشه چشمش دنبال این زن می مونه !

- خانواده ی کیارش ؛ به اندازه ی یک دهم دارایی خانواده ی یاسر رو هم نداشتن . کیارش شریفات هر چی به دست آورده از زحمت خودش بوده . یاسر چون معدن خونده بود و خیلی هم علاقه به کارش داشت به اصفهان می ره اونجا با چند تا از دوستاش شروع به کار می کنه . دنبال یه معدن آهن می گشته و فکر می کرد که با پیدا کردنش، به ثروت سابقش می رسه . توی ده سال خیلی هم تلاش می کنه و اما جز موفقیت های جزئی هیچی نصیبش نمی شه .. تا دو سال قبل از مرگش شروع می کنه به محاسبه و پیگری یک معدن . این بار دیگه تمام وقتش رو می ذاره . اما دوسال بعد جز بدهی های زیاد و وام های کلانی که گرفته بود هیچی نداشت . اون خانواده ش رو می فرسته تهران و خودش سعی می کنه چند وقتی دور بشه از طلبکاراش شاید کمی بتونه خودش رو جمع و جور کنه . به خیلی ها هم رو می ندازه که کمکش کنند . خانواده ش و دوستاش و دست آخر به کیارش که وضع مالیش خوب بوده اون موقع، اما کسی کمکش نمی کنه ..

سرگرد همان طور که بلند می شد، گفت:

- خیلی جالبه ... بعد دقیقا توی شرایطی که می دونسته معدن به جایی رسیده، می یاد تهران دیدن زن و بچه اش و خودشو می کشه!

- نه دیگه قربان، می کشنش!

- واسه چی به نظرت؟

- احتمالا معدن .. من با آقای صالحی هم حرف زدم، درآمد الان معدن، عالیه !

سرگرد کنار پنجره ایستاد و به اسمان بارانی خیره شد:

- اره ... رویای یاسر به واقعیت تبدیل شده اما .... خودش نیست ...

- شریفات می تونه قاتلش باشه؟ سرقت از شرکت هم ...

سرگرد با دیدن ماشین نیما که وارد محوطه ی پایگاه شد، لبخندی زد. حالا فقط باید به کمک لاله، قطعه ی آخر پازلش را هم رو می کرد و سرجایش می گذاشت تا این پرونده هم به اتمام برسد..

سرگرد بعد از اینکه لاله را پی ماموریتش فرستاد، پشت میزش نشست و منتظر آمدن نیما شد. انتظارش زیاد طولانی نشد و نیما چند لحظه ی بعد، داخل اتاقش بود:

- سلام، سرگرد.

- بیا تو نیما، چه وقت خوبی اومدی! خب چه طور قانعش کردی اعتراف کنه! خیلی تو این زمینه ها هم گویا استعداد داشتی خبر نداشتیم ها!

نیما لبخندی زد و به میز سرگرد تکیه داد:

- خب راستش دوباره سرپیچی کردم از قوانین! بهش گفتم پدرش کشته شده. سرگرد اون فقط می خواسته از برادرش حمایت کنه. می خواسته باشار و مادرش رو از شریفات دور کنه.. اون مرد..

سرگرد نگذاشت ادامه بدهد .

- نیما بیارش اینجا باید باهاش حرف بزنم.

نیما با لحن آرام تری گفت:

- سرگرد ... اون پسر خودش هم رضایت داشته . یعنی می دونم یاسمین اشتباه کرده.. اما... خب یاشار خودش خواسته و زوری درکار نبوده!

سرگرد دستش را به سمتش گرفت تا سکوت کند و بعد در خروجی را نشان داد! حرف بی فایده بود. نیما رفت و چند لحظه ی بعد در حالی که یاسمین و یاشار کنارش بودند به داخل اتاق برگشت

- یاسمین و یاشار شریفات، قربان.

سرگرد به مبل روبروی میزش اشاره کرد

- بفرمایید بشینین؛ شما هم بشین سروان ملکی!

یاسمین بر عکس یاشار که با استرس به اتاق و سرگرد خیره شده بود، سعی در حفظ ظاهرش داشت! سرگرد، با نفس عمیقی که کشید، آرنج دستانش را روی میز گذاشت و کمی به سمت جلو خم شد:

- خب خانوم شریفات .. شما شروع می کنی یا من بپرسم؟

یاسمین نگاهش کرد. چشمهای سرگرد بر عکس چشمهای نیما که با نگرانی نگاهش می کرد؛ سرد بود.

-نمی دونم چی باید بگم ؟ اگر در مورد برادرم هست.. من به سروان گفتم...

با دستش نیما را نشان داد.

- حالا یه بارم برای من تعریف کنید. بگم قبلش که یه بار دیگه هم باید برای مسئول رسیدگی به پرونده تون بگین، که اظهارات شما رو تایپ کنه ! در ضمن جز حقوق شماست که وکیل داشته باشید می تونید تا رسیدن ایشون حرفی نزنید . یادتون هم باشه مسئول حرفاتون هستین و ممکنه همین حرفا بر علیه خودتون استفاده بشه !

سرگرد با آرامش با او حرف می زد اما نگاهش روی یاشار مانده بود.

- نیما ..

- بله قربان ؟

- این پسر رو با خودت ببر ده دقیقه بیرون . من می خوام با این خانوم تنها حرف بزنم !

نیما دست روی شانه ی یاشار گذاشت و بلندش کرد. یاسمین که متوجه نگرانی برادرش بود، آرام پلک بست و لبخند کمرنگی روی لب نشاند تا خیال یاشار کمی آسوده شود. نیما به ارامی به سمت در کشاند و همان طور که تا آخرین لحظه نگاه یاسمین به نگاهش گره خورده بود، از اتاق بیرون رفتند

سرگرد بلند شد و روبروی یاسمین نشست.:

- خب خانوم؛ من منتظرم. شما می دونین جرمتون چیه؟

یاسمین به میز جلویش نگاه می کرد . همان طور گفت

- بله... اما نمی خواستم بدزدمش!

- اما این کار رو کردین! می دونی جرم آدم ربایی چیه؟ می دونی ممکنه تا پونزده سال زندانی بشی؟؟ نوزده سالته؟ وقتی می اومدی بیرون می شدی سی و چهار ساله! باقیش رو هم کار ندارم! این قسمت خوب ماجراست!

یاسمین سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

- نمی خواستم توی اون خونه باشیم. می خواستم بریم. من و یاشار و مادرم. مادرم می گفت نمی شه؛ کیارش با مدارک بدهی ها، تهدیدش می کنه. اون اذیتش می کرد. مادرم؛ من و یاشار از کیارش متنفریم... من می خواستم ... می خواستم زندگی کنیم راحت تر همین فقط.

- این جور؟؟ الان به لطف حماقتت این پرونده با موضوع آدم ربایی تو جریانه! می دونی اگه دستگیرت می کردم چه اتفاقاتی می افتاد؟ حتی اگر واقعا برادرت ادعا می کرد که خودش خواسته و تو دخالت نداشتی؛ چون زیر سن قانونی بود. برات گرون تموم می شد! باید از اول همکاری می کردی؛ مخصوصا با اون نامه ی مسخره ای که پیدا کردیم! اثر انگشت تو روی اون نامه بود! کاغذهاشم از بقالی سرکوچه تون؛ یاشار خریده بود!

یاسمین کمی سرش را بالا گرفت ؛ سرگرد به مبل تکیه داد و ادامه داد:

- همین که خودت اومدی خیلی بهتر شد اوضاع. من تا اونجایی که بشه کمکت می کنم؛ همین طور که تا حالا کردم؛ چون مطمئن بودم بی گناهی. به شرطی که تو هم همکاری کنی باشه؟

یاسمین سرش را بیشتر بالا کرد:

- باشه.

- یه سوالی دارم در مورد روزی که پدرت کشته شد. اون روز؛ تو مدرسه بودی؛ پدرت رو کی دیدی؟ اصلا می دونستی خونه س؟

- بله؛ صبح فهمیدم. وقتی بیدار شدم بالا سرم بود. خوب یادمه.

- خب بعد تو رفتی مدرسه؟ تنها رفتی؟

- بله مدرسه رفتم ؛ مدرسه ام نزدیک بود.

- یاشار چی؟

- یاشار مهد می رفت ساعت هشت حدوداً .

- تنها می رفت؟؟

- نه مادرم می برد و ظهر هم دنبال هر دومون می اومد.

- مثل اون روز ؟

- بله

- خب وقتی رسیدی خونه چه اتفاقی افتاد؟

- مادرم رفت توی اتاق و وقتی برگشت ما رو فرستاد خونه ی همیسایه مون. من نفهمیدم چی شد . از پنجره ی خونه ی همسایه مون دیدم پلیسا اومدن بعد آمبولانس.....

- گفتی مادرت دید.. واکنشش چی بود؟ یادت هست چی کار کرد؟

یاسمین اخم هایش در هم کشیده شد. میان خاطراتش دنبال چیزی می گشت.

- یادم نیست. بعدش حالش بد شد و اونم بردن بیمارستان؛ ما خونه ی همسایه مون موندیم. مادرم خیلی عذاب کشید. این همه بدهی و طلبکارا.. جناب سرگرد واقعا پدر من کشته شده؟

سرگرد نفس عمیقی کشید

- متاسفانه باید بگم بله! پدر شما همون روز صبح کشته شده. یه سوال دیگه .. رابطه ی پدر و مادرت چه طور بود؟ مخصوصا همون اواخر ؟ یادته؟ دعوا کنن یا مشکلی باشه ؟

- زیاد نه ... اما ... خب اون موقع پدرم اوضاعش اصلا خوب نبود. توی یه خونه ی کوچیک زندگی می کردیم. مادرم .. خب .. سخت بود. طلبکارا بودن ... همش دعوا می کردن .. پدرمم نبود .

سرگرد سرش را آهسته تکان داد:

- ممنونم .. می خوام تا زمانی که من می خوام در دسترس باشی. اما اینجا هم نمی خوام بمونی. فکر کنم برادرت هنوز تو شوکه یه کم. بهتره برین جایی بیرون از اینجا. کسی هست که پیشش باشین؟

- خونه خودمون نریم؟

- نه .. اونجا نه. خونه ی دوست یا اشنایی ...

یک دفعه سرگرد یاد آقای صالحی افتاد. لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم یه کسی هست که دوست داشته باشه؛ شما رو ببینه! یکی از دوستای قدیم پدرت و البته شریکش. اون خیلی خوب تو رو یادش بود! تو هم باید یادت باشه! آقای صالحی؛ با پدرت روی معدن کار می کرد..

یاسمین کمی فکر کرد؛ اسم آشنا بود اما نمی شناخت

- یادم نیست اما اسمشون آشناست.

. سرگرد بلند شد از روی مبل و گفت:

- مشکلی نیست؛ یادت می یاد حتما. من می گم نیما شما رو پیش اون ببره.

سرگرد به سمت در رفت و در را باز کرد. نیما بیرون در ایستاده بود و با نگرانی نگاه می کرد. سرگرد با دست اشاره ای کرد و نیما نزدیک تر شد.

- سروان ملکی؛ خانم شریفات و برادرش رو به آدرسی که می گم ببر.

نیما متعجب پرسید

- کجا قربان..

- می فهمی؛ راه بیفت برات اس ام اس می کنم. فقط خیلی زود نیما؛ یه کار مهم دارم بعدش باهات

- چشم قربان

سرگرد از جلوی در کنار رفت؛ یاسمین از جلویش رد شد و قبل از اینکه کامل بیرون برود گفت:

- ممنونم حناب سرگرد؛ فقط می شه هر خبری شد از قاتل پدرم بهم بگین؟؟

سرگرد سری تکان داد:

- البته خانوم شریفات این حق قانونی شماست. اما دو تا نکته رو در نظر داشته باشین. شما هنوز متهم هستین! پرونده ی شما باید تکمیل بشه. من فقط قول همکاری دادم. از تهران حق خارج شدن ندارین. هر حرکت مشکل دار دیگه ای هم کنید تمام خرابکاری هاتون رو مو به مو می یارم تو پرونده! الان با ضمانت خودم آزادتون کردم که این برخلاف قانونه! پس من هر وقت خواستم؛ شما باید اینجا باشین. دوم هم در مورد امروز و اتفاقاتش لطفا با هیچ کدوم از اعضای خانواده تون حتی مادرتون؛ صحبت نکنین. به هیچ عنوان! روشن شد؟

- بله؛ متوجه هستم. همین کاری که شما خواستین رو انجام می دم.

سرگرد به طرف نیما برگشت

- سروان ملکی این تهدید برای شما هم هست! هر اتفاقی بیفته؛ شما هم مسئولی. برای شما هم روشنه قضیه ؟

- بله حتما فرمانده.

- خوبه حالا خودت می بری تحویلشون می دی به آقای صالحی؛ آدرس رو هم برات می فرستم. تا زمانی که من نگفتم هم همون جا می مونن .

- بله فرمانده.

پایگاه ویژه

سرگرد دستش را تکان داد و در حالی که نیما و یاسمین به سمت اتاقش می رفتند. در را بست.

سرگرد مشغول صحبت با آقای صالحی بود تا آمدن یاسمین و یاشار را اطلاع بدهد، که از پنجره متوجه ورود دو سدان پایگاه شد. تلفن را که قطع کرد، علی همراه مهندس شریفات از ماشین اولی پیاده شد. زودتر به نیما زنگ زد تا مانع دیدار یاسمین و مهندس شریفات شود. چند لحظه ی بعد، علی همراه مهندس شریفات، داخل اتاقش شدند :

- قربان، مهندس شریفات ..

- ممنون علی.. می تونی بری بیرون.

مهندس شریفات همان طور دم در ایستاده بود. بعد از رفتن علی، سرگرد گفت:

- بفرمایید مهندس شریفات.

مهندس با نگرانی قدمی برداشت و پرسید:

- پسرم پیدا شده ؟؟

- بله پیدا شده و حالش خوبه؟

- الان کجاست؟؟

- جاش خوبه نگران نباشین. یه سوال مهندس شریفات؛ فضولی البته بگم بهتره! شما چرا خودتون بچه ندارین؟!

کیارش شریفات کمی اخم کرد:

- چون نمی خواستم. چه ربطی داره این قضیه؟

- ربط؟؟ هیچی ! گفتم فضولی من بود!

سرگرد همان طور که لبخندش را حفظ کرده بود، ادامه داد:

- نمی شینین؟

مهندس روی نزدیک ترین مبل نشست و سرگرد با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- خب مهندس شریفات.. از کجا شروع کنیم؟

کیارش شریفات همان جور سردرگم نگاهش می کرد:

- نمی فهمم!

- خب باشه؛ برای اینکه شما بفهمین من یه کمی راهنمایی می کنم! بهتره بریم از ده سال... نه شاید هم تقریبا بیست سال پیش شروع کنیم! شما و پسر عموتون یاسرشریفات دوستای خوبی بودین. حتی اینکه پدر یاسر وضع مالی بهتری داشته نسبت به پدر خوشگذرون شما و اختلاف سنی چند ساله شما هم خللی تو این دوستی وارد نکرد. تا اینجاشو یادتون اومد؟؟

- گذشته ی من چه ربطی به این پرونده داره؟

سرگرد لبخندی زد و ادامه داد:

- می گم باقی شو! ربطش هم مشخص می شه! یاسر خیلی به شما کمک کرد. مخصوصا وقتی داشتین درس می خوندین و شرکت رو راه انداختین.. همه چی خوب بود تا اون وقتی که یکی از خدمتکارای خونه ی پدر بزرگتون؛ دخترشو اونجا اورد!

مهندس شریفات، حتی پلک نمی زد و سرگرد بی توجه به شرایطش ادامه داد:

- بله.. مینو خانم؛ در اصل دختر یکی از خدمتکارای خونه ی ایشون بود.، یه دختر بی نهایت زیبا که بدجور هم بلد بود دل ببره! شما وقتی اون دختر رو می بینین عاشقش می شین. اما قبل از اینکه فرصتی پیدا شه ، می فهمین که اون دختر از یاسر بارداره و یاسر هم با تهدید و اجبار ؛ مجبور به ازدواج می شه؛ ازدواجی که البته باب میل کسی نیست. جز مینو خانم! طوری که خانواده ی عموتون، حتی برای مراسم تشییع جنازه ی پسرشون هم نمی یان!

مهندس عصبی بلند شد:

- گویا شما عوض کار کردن؛ بیشتر توی زندگی خصوصی مردم فضولی می کنین سرگرد!!

سرگرد بدون اینکه از جایش تکان بخورد؛ ارام گفت:

- بشینین سرجاتون آقای مهندس شریفات! هنوز قصه ی من تموم نشده

مهندس بی توجه به سمت در رفت:

- من باید یاشار رو ببینم. برعکس شما بیکار نیستم این اراجیف رو بشنوم.

سرگرد از جایش بلند و به سمت مهندس شریفات رفت:

- این اراجیف ادامه ی بازی مزخرف شماست! شما بیکارین که این همه مدت با من بازی کردین! البته که بد نشد!

مهندس نگاه خشمگینی کرد و به سمت در رفت؛ اما قبل از اینکه دستگیره را لمس کند؛ سرگرد گفت:

- اگر در رو باز کنین؛ همین الان می برمتون اتاق بازجویی! و اونجا اصلا این طور با شما صحبت نمی کنم! اقای شریفات شما متهم به قتل هستین.

سرگرد فاصله شان را پر کرد و دقیقا پشت سرش ایستاد:

پایگاه ویژه

- اینجا پایگاه منه! فرمانده منم. بهتون خیلی خیلی احترام گذاشتم تا حالا! بهتره کاری کنین این احترام همین طور بمونه. شما برای من مرد محترمی هستین اقای شریفات ..

صدای نفس کلافه ای که از سینه ی مهندس خارج شد را شنید و به سمت میزش برگشت:

- یاسر می ره اصفهان؛ هم برای کارش و هم به خاطر دور موندن از خانواده ش. تمام فکرش می شه یه معدن و همین معدن می شه باعث بدبختیش. شما توی تمام جریانات بودین. می یاد که شما کمکش کنین اما شما پسش می زنین .. نه اون موقع و نه الان؛ شما گذشته رو فراموش نکردین. دو روز بعد؛ جنازه ی یاسر پیدا میشه. توی خونه ی اجاره ای که برای زن و بچه ش گرفته بود. پلیس با توجه به صحنه سازی ها؛ خودکشی رو تایید می کنه . اما شما می دونین که اون خودشو نکشته بود! مخصوصا اون موقع که مشکلات معدن تموم شده بود و اون دنبال سرمایه گذار می گشت! بازم من بگم؟

کیارش شریفات به سمت سرگرد برگشت. و با همان عصبانیت گفت:

- چی بگم؟ اینا که گفتین درسته. اون اومد پیش من. گفت که باید زودتر کارشو درست کنه. بدهی زیاد داره. زنش باهاش شریک شده بود و به اسم اونم وام گرفته بود. من از دستش ناراحت بودم. نمی تونستم فراموش کنم. من عاشق مینو بودم اونم می دونست اما... کار خیلی بدی کرد.. فکر نمی کنم کمک نکردن من با این توضیحات عجیب باشه.

- شما به یاسر کمک نکردین؛ اما به همسرش چرا!

مهندس سرش را تکان داد:

- نمی فهمم ..

سرگرد خودش را کمی روی میز بالا کشید و ارام تر از قبل گفت:

- مهندس شریفات؛ شما از چیزی مراقبت کردین این همه مدت که فقط برای شما عذاب داشته! چرا این کارو کردین؟

سکوت مهندس شریفات، باعث شد ادامه بدهد:

- بهتره اعتراف کنید. من به اعتراف شما هم احتیاج ندارم. خیلی همه چیز واضحه. اما بهتره خودتون بگین. الان متهم به قتل هستین و اون موقع جرمتون شراکت در قتله! نذارین موضوع از اینم پیچیده تر بشه.

مهندس شریفات تکیه اش را از در گرفت و دوباره روی یکی از مبل ها نشست. از عصبانیت چند لحظه ی پیشش خبری نبود . با آهی که کشید، سر بالا کرد و خیلی خونسرد گفت:

- سرگرد من کشتمش! من یاسر رو کشتم. اون دختری رو که من دوستش داشتم ازم گرفت. و من کشتمش ..

سرگرد با تاسف سری تکان داد:

- آقای شریفات؛ الان بازجویی رسمی نمی شین. اما می تونین وکیلتون رو خبر کنید. هر چی بگین ثبت می شه و ممکنه بر علیه خودتون توی دادگاه استفاده بشه. و یادتون باشه دروغگویی اندازه ی تهمت زدن جرم محسوب می شه!

نگاه خیس مهندس شریفات، باعث شد، کنارش بنشیند:

- خواهش می کنم مهندس. شما اون پسر بیست ساله نیستین. لجبازی تون فقط باعث می شه عمرتون هدر بره. مثل همین بیست سال که گذشت . من عاشق نبودم اما می دونم عشقی که با کله شقی و دیوونگی باشه؛ فقط باعث دردسر و عذابه. بهتره منطقی تر نگاه کنید. شما می دونین کسی که یاشار رو مثلا دزدید؛ یاسمین بود؟؟

مهندس با ناباوری نگاهش کرد

- یاسمین؟؟؟ برای چی آخه؟

- خیلی واضحه! چون از شما متنفره آقای شریفات! چون فکر می کنه شما مادرش رو مجبور کردین با شما ازدواج کنه. چون شما به پدرش کمک نکردین و اون الان کشته شده؛ چون شما توی این چند سال مثل کبک سرتون رو کردین توی برف و فکر می کردین با محافظت از رازی که دارین؛ باعث نگه داری و محافظت از همسرتون و بچه هاش هستین! اما جز نفرت چیزی نبوده

بیشتر از آن از دست سرگرد بهنام ، کاری برنمی آمد. تا جایی که توانسته بود مدرک جمع کرده بود تا بتواند قتل یاسر شریفات را ثابت کند. بلند شد و همان طور که به سمت در می رفت، گفت:

- من باید از شما بازجویی رسمی کنم. اتهامتون رو هم بهتون تفهیم کردم. می خوام تنهاتون بذارم چند لحظه؛ بهتره خودتون قبل از این که ماجرا بیشتر بهم بپیچه؛ همه چیز رو همون جور که هست، بگین.

سرگرد منتظر نماند و سریع از اتاق بیرون رفت...

***

سرگرد که متوجه ورود لاله شده بود، یک راست به سمتش اتاقش رفت. بیرون در، لاله روبرویش ایستاد:

- فرمانده ..

- خب لاله مشکلی نبود؟

- چرا اما همون طور که گفتین بهشون گفتم موضوع پسرشونه؛ اما اصلا رضایت نداشتن برای اومدن.

سرگرد بی توجه داخل اتاق شد. مینو حقانی؛ روی یکی از مبل ها نشسته بود. دقیقا مثل وقتی که اولین باری که سرگرد او را ملاقات کرده بود.

- خیلی خوش اومدین خانم حقانی

مینو کمی جابه جا شد و نگاه کوتاهی به سرگرد انداخت

- ممنون؛ پسرم رو پیدا کردین؟

سرگرد به میز تکیه زد و کمی خودش را روی میز بالا کشید:

- بله خانوم؛ پسر شما خوبه.

- کجاس الان؟

- نمی خوای بدونین آدم ربا کی بود؟؟

مینو کمی اخم کرد

- چرا ...

- البته از شما بعیده تا حالا نفهمیدین! که البته چون حواستون پی چیزای مهم تری بوده متوجه نشدین!

- نمی فهمم! وظیفه ی شما بوده و تا حالا هم سهل انگاری کردین در این زمینه.

- خانم حقانی می دونین؛ شوهرتون اینجاست؟

خونسرد پاهایش را روی هم انداخت:

- بله می دونم.

- خوبه! اینم می دونین شوهر سابق شما خودکشی نکرده و کشته شده؟

خونسردی چند لحظه قبل مینو؛ باخشم همراه شد.

- منظورتون چیه؟ شوهر سابق من ده سال پیش خودشو کشت. شما به این قضیه چی کار دارین؟

نوبت سرگرد بود که مات کند!

- من به همه ی قضایایی که به شما مربوط بود کار دارم! و همه ی اینها؛ تقصیرش گردن خودتونه!

- شما منو کشوندین اینجا که ...

سرگرد نگذاشت ادامه بدهد؛ با صدای بلند تری گفت:

- خانم حقانی شما به اتهام قتل همسر سابقتون؛ دزدی از شرکت اقای شریفات و اگر شانس بیارین و اون نگهبان زنده بمونه! ضرب و جرح ایشون؛ بازداشت هستین. نیم ساعت وقت دارین با وکیلتون تماس بگیرین؛ بعد بازجویی رسمی شما شروع می شه.

منتظر عکس العمل مینو نماند و از اتاق بیرون رفت. لاله کنار در ایستاده بود و به مینو نگاه می کرد. مینو بلند شد و با فریاد گفت:

- چنین چیزی ممکن نیست. باید بهم پسرم رو بدین.

لاله بی توجه به فریادش، داخل شد و در را هم بست. سرگرد هنوز پشت در بود که نیما هم وارد پایگاه شد. با دیدن سرگرد، پا تند کرد وقتی کنارش رسید، سلام داد.

- خوب وقتی اومدی نیما

- ببخشید قربان اما اون مرد کی بود؟؟

- مشکلی که نبود؟ یاسمین شناختش؟

- اره تقریبا گفت دوست پدرش بوده!

سرگرد سری تکان داد و همان لحظه، لاله از اتاقش بیرون آمد:

- فرمانده با وکیلش تماس گرفتم .

- خوبه لاله .. اگر دوست دارین حرفای مهندس شریفات رو بشنوید همراه من بیاین.

راه که افتاد ، نیما کنارش ایستاد:

- سرگرد من نفهمیدم چی شد؟!

- ازت بعیده نیما !

- نه منظورم اینه قاتل کدومشونه ؟ کیارش یا مینو؟

- مشخص می شه ! بیا !

در را که باز کرد؛ مهندس شریفات، همان جا نشسته بود. سرگرد روبرویش نشست و رو به لاله گفت:

- فعلا اظهاراتشون رو ثبت نکنین! تا زمانی که وکیل قانونی شون اینجا باشه.

مهندس شریفات کمی سرش را بالا اورد

- مهم نیست. اون موقع هم همین ها رو می گم .

- برای من مهمه اقای شریفات. حوصله ی دردسر و حرفای وکلا رو ندارم! می شناسین دیگه! یه بهونه پیدا می کنن!!

مهندس دوباره سرش را پایین انداخت. سرگرد کمی به جلو خم شد:

- خب اقای مهندس من منتظرم!

- از کجا باید بگم؟

- نمی دونم .. از کجا راحت ترین؟؟ از روز قتل یاسر؟؟

کیارش شریفات چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید..

- من و مینو از دو سال قبلش باهم رابطه داشتیم .. اون روزی که برای کمک پیشم اومده بود با هم مشاجره کردیم .. در اصل .. اومده بود ، بهم بگه که از رابطه ی ما با خبره .. بهم گفت که مینو همون طور که یه بار به من نامردی کرده بود؛ همون طور که الان به اون نامردی می کرد؛ بازم این کار رو تکرار می کنه. اما من زیر بار نرفتم و قبول نکردم. نه این حرف رو و نه این که مینو بر خلاف چیزی که نشون میده خیلی خطرناکه. من شاید با یاسر مشکل داشتم اما نمی خواستم کشته بشه . صبح همون روز؛ مینو به من زنگ زد و گفت که برم خونه ش.. خب قبلا رفته بودم. صبح ها بچه ها نبودن.. اما این بار وقتی رسیدم خیلی خونسرد بهم یاسر رو نشون داد! خیلی وحشتناک بود. بعد گفت که باید کمکش کنم. بهم اطمینان داد که هیچ اتفاقی نمیفته و واقعا هم نیفتاد.!

- یعنی خود مینو قبل از آمدن شما اون رو کشته بود؟

- بله .. بهم گفت که اول جنازه شو یه جا سر به نیست کنیم. اما یهو به ذهنش رسید که بگیم خودکشی کرده .. گفت بعد از حل ماجرا با هم ازدواج می کنیم. منم قبول کردم و کمکش کردم. گرچه .. باور کنید اصلا مغزم هم به اون همه فکر های مینو نمی رسید! دقیق و حساب شده عمل کرد. من نمی خواستم یاسر بمیره. بعدش خودش اومد و گفت ازدواج کنیم . من هر چی وام و قرض به نام مینو بود، پرداخت کردم . همین که باهام بود، برام کافی بود .. اما .. به منم راضی نبود.. تمام این مدت مخصوصا به بچه ها، گفته بود که من اجبار کردمش . فقط مظلوم نمایی می کرد تا همه باور کنن. اما ..

سرگرد نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد:

- خب اقای شریفات.. روزی که از شرکت سرقت شد؛ شما می دونستین کار خانم حقانی هست؟ شما اونجا بودین؟؟

- نه نبودم ... اما همون صبح متوجه شدم. مینو تمام شب رو تقریبا بیرون بود. وقتی خونه اومد خیلی عصبانی بود. خب ما اتاقامون جداست. من بیشتر وقتا توی اتاق کارم می خوابم. از صدای در بیدار شدم و فهمیدم اومده. ساعت پنج صبح بود!

- از کجا فهمیدین عصبانی بود

مهندس لبخند تلخی زد:

- از کوبیدن در ها بهم!

- خب ؟

- صبح متوجه سرقت شرکت شدم .. اولش بهش شک داشتم اما وقتی بهش گفتم اونم کتمان نکرد.

- دنبال چی می گشت تو شرکت؟

مهندس سری از روی ناامیدی تکان داد:

- یاسر یه سری به من عکس و مدارک نشون داده بود از مینو .. رابطه اش با من و ... من برای ترسون و موند مینو ازشون استفاده کردم. چند وقتی بود درگیر این مسئله بود. آخرین جایی که حدس می زده باشه، شرکت بوده ..

- جریان یاشار چی ؟

- باور کنین من اصلا نمی دونستم یاسمین این کار رو کرده. من به مینو خیلی شک داشتم. احساس می کردم تازگی ها یه کم عجیب شده بود. یه وکیل خوب استخدام کرده بود و داشت یه کارایی می کرد! من فکر می کردم می خواد ازم جدا بشه.

سرگرد اهی کشید و بلند شد:

- کاش از اول همه چیز رو اعتراف می کردین .. الکی ده دوازده روز ... بهتره به وکیلتون زنگ بزنین . شما باید بازجویی رسمی بشین. ممکنه سوالا بیشتر از این باشه؛ خواهش می کنم واقعیت رو بگین. شهادت شما به ما خیلی کمک می کنه.

مهندس سرش را پایین انداخت.. سرگرد ادامه داد:

- تا جایی که بشه کمکتون می کنم. شما هم همکاری کنین خواهش می کنم.

نفس عمیقی کشید و به افرادش اشاره کرد، بیرون بروند.

وقتی بیرون رفتند؛رو به علی گفت:

- علی اقای شریفات رو ببر بازداشتگاه. با وکیلش هم تماس بگیرین.

علی چشمی گفت و راه افتاد. هوا کاملا تاریک شده بود. سرگرد نگاهی به صورت های خسته ی نیما و لاله انداخت و با لبخند گفت:

- این همه اینا ما رو بازی دادن؛ یه روزم نوبت ما بشه!!

نیما با تعجب پرسید:

- منظورتون چیه قربان؟

- بریم خونه بخوابیم! نظرتون چیه ؟؟

نیما و لاله با تعجب و لبخند به سرگرد نگاه کردند. لاله گفت:

- وکیل خانم حقانی می یاد الان!

سرگرد شانه ای بالا انداخت. و لاله ادامه داد:

- می دونین وکیلش آقای دلیری معروفه!

سرگرد بازهم شانه ای بالا انداخت:

- هر کسی! فردا ...

برگشت سمت اتاقش که مهندس شریفات همراه علی از اتاق بیرون آمد

- علی بازجویی از آقای شریفات به عهده توست. فردا صبح منتها!

علی با تعجب به سرگرد و بعد نیما نگاهی انداخت. نیما دنبال سرگرد راه افتاد و پشت سرش وارد اتاق شد:

- فرمانده واقعا بریم خونه؟

- اگه شیفت نیستی آره برو خونه!

- تکلیف یاسمین ...

- نمی دونم ... اونم فردا صبح بگو بیان برای بازجویی و تکمیل پرونده .. باور کن این قدر خسته ام، همین جا می خوام بخوابم !!

نیما لبخندی زد:

- باشه .. پس شب بخیر..

خستگی و ارامش به اتمام رسیدن این پرونده، واقعا خواب را به چشمانش کشانده بود. آن قدر که بی مکث لباس هایش را عوض کرد و به سمت آپارتمانش راه افتاد..

***

سرگرد بی خیال فریاد های مینو حقانی و اعتراض وکیلش، به سمت اتاقش راه افتاد. جلوی در ایستاد و رو به لاله که پشت سرش قدم برمی داشت گفت:

- مهم نیست. بنویس که همکاری نکرد و بفرستش .. خودشون می دونن باهاش چی کار کنن. ماموریت ما تا همین جا بود.

- چشم قربان ..

لبخندی به لاله زد و وارد اتاقش شد. نیما به همراه یاسمین شریفات به احترامش ایستادند. با لبخند، اشاره کرد که بنشینند:

- بفرمایید..

وقتی روی صندلی اش نشست؛ با نفسی که کشید، اماده ی صحبت بود که ضربه ای به در خورد. علی سرش را داخل اتاق کرد:

- فرمانده کاری ندارین؟ اقای شریفات رو می خوام ببرم

سرگرد به راحتی می توانست، سر افتاده ی کیارش شریفات را از لای در نیمه باز ببیند.

- نه برین .. زود برگرد.

با صدای سرگرد، مهندس شریفات هم سرش را بالا گرفت و با دیدن چشمان یاسمین که به او خیره مانده بود، بلند گفت:

- خواهش می کنم می شه چند لحظه با یاسمین حرف بزم ؟

سرگرد سرش را تکان داد و علی از جلوی در کنار رفت. شریفات بی کراوات و کتش، در حالی که به دستهایش دستبند زده شده بود، جلوی یاسمین ایستاد.

- متاسفم یاس . من نمی خواستم این طور بشه . می دونم خیلی مقصرم . به خاطر خواسته ی خودم اونم خواسته ی احمقانه ... من فقط می خواستم یه طور از پدرت انتقام بگیرم . همین که مادرت همسرم بود کافی بود . اما شما ها فرق داشتین . می دونی

که براتون هر کاری کردم و می کنم . من با جعفری صحبت کردم . مهندس ناصری کمکت می کنه . تو باید بری شرکت . اونجا واسه تو و یاشاره . باشه یاس ؟

یاسمین چیزی نگفت و سرش را هم بلند نکرد تا مهندس شریفات جلوی پایش زانو زد .

- یاس معذرت می خوام . به خدا نمی خواستم این جور شه . من باید زودتر این کار رو می کردم . بابت همه چیز متاسفم .. قول بده که مثل همیشه صبور و محکم باشی . خواهش می کنم .

یک قطره اشک از گونه ی شریفات سر خورد تا زیر چانه اش و تمام ابهت مردانه اش با این قطره اشک فرو ریخت . یاسمین که سر بلند نکرد، ایستاد و پشت سر علی، از اتاق بیرون رفت.

سرگرد به پشتی صندلی اش تکیه داد و با تاسف سرش را تکان داد:

- دیوونگی محض ...

یاسمین با پشت دست قطرات اشکی که روی گونه اش جا خوش کرده بودند را پاک کرد

- اونم به مادرم کمک کرده ؟

- نه تا اون حد ... در مورد قتل پدرت .. اون می دونست و چیزی نگفت ..

یاسمین دوباره سرش را پایین انداخت و سرگرد پرسید:

- خانم شریفات دو مورد رو باید بهتون بگم . اول اینکه من تا جایی که امکان داشت و واقعیت بود ؛ پرونده ی آدم ربایی رو با فرار جایگزین کردم . شما در هر صورت به اون کمک کردین . ما شاهد داریم . البته فکر نمی کنم براتون حکم سنگینی در نظر بگیرن . اما باید مراحل دادگاهیشو طی کنه . برادر شما زیر سن قانونی بوده و این کمی دردسر داره..

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

- موضوع سرقت و قتل پدرتون به شما مربوط نیست . زمان قتل که شما 8 ساله بود هیچ ؛ در مورد سرقت هم نیما این قدر در مورد بی گناهی شما مدرک داره ؛ برای گناه کار بودن مادرتون، ما نداریم !

خودش خندید و لبخند کمرنگی هم روی لبهای نیما و یاسمین نشست.

- در مورد مادرت متاسفم . می دونم سخته یه کم . اما باید باهاش کنار بیای . موضوع دیگه ای هم هست که من باید بهت بگم ..

نگاهی به هر دو انداخت و همان طور که دستان قلاب شده اش را روی میز می گذاشت گفت:

- پیشنهاد نزدیک شدن به شما، از طرف من به نیما داده شد . من خواستم که اون از شما اطلاعاتی راجع به خانواده تون بگیره . این یه ماموریت بود . البته فقط پیشنهاد اولیه با من بوده و من مسئولیت باقیش رو به عهده نمی گیرم !

سر هر دو نفر که پایین افتاد او هم نفسش را بیرون فرستاد:

- خب .. شما می تونین برین. اما تا تکلیف پرونده تون مشخص نشده حق خروج از شهر رو ندارین.

یاسمین ایستاد:

- ممنونم جناب سرگرد .. ببخشید ..

سرگرد تنها سرش را تکان داد و با دست به در اشاره کرد. نیما زودتر از یاسمین خودش را به در رساند و در را باز کرد. دختر جوان که از اتاق بیرون رفت، با لبخندی عدد پنج را به سرگرد نشان داد! بی توجه به اخم نشسته روی پیشانی مافوقش، چشمکی زد و دنبال یاسمین راه افتاد!

***

تا کنار ماشین یاسمین برسند، هر دو سکوت کردند. یاسمین در ماشین را که باز کرد، نیما به آرامی گفت:

- مطمئنی حالت خوبه؟

یاسمین با لبخند بی جانی، به سمتش برگشت:

- اوهوم مرسی ..

به سوییچ دستش نگاه کرد و با آهی که کشید ادامه داد:

- این قدر توی زندگیم از این مشکلات کشیدم که بتونم بگذرونمش ..

نیما مردد و کلافه نفسش را بیرون داد. دوست داشت حرفی بزند اما ، درست و غلطی زمانش را نمی دانست. یاسمین که متوجه تعلل شده بود، زیر لب خداحافظی کرد:

- ممنونم .. خدانگهدار

- صبر کن یاس ..

مردمک های زیبای یاسمین که خیره اش ماند، تصمیمش را گرفت:

- می دونم زمان مناسبی نیست اما... یعنی می خوام بگم هر وقت که احساس کردی بهتری، اگه خواستی .. بریم از اون کیک خونگی ها بخوریم!

لبخند یاسمین، آرامش بیشتری به او داد.

- نگران چیزی نباش.. نباید خودتو آزار بدی .. اتفاقی که افتاده و شاید برای همه پیش نیاد اما خیلی ها هستن که توی شرایط بدتر از این زندگی می کنن .

یاسمین فکش را محکم بهم فشار داد تا بغضش سر باز نکند

- می دونم .. نمی خوام کم بیارم .. اصلا نمی دونم باید چی کار کنم.. می خوام یه مدت تنها باشم ..

سر که بالا کرد، مات پشت سر نیما شد! مادرش همراه چند پلیس، داخل ون مشکی رنگ پایگاه می شدند. نیما برگشت و با دیدن صحنه، نگران به یاسمین خیره شد. یاسمین سرش را با ناباوری تکان داد:

- باورم نمی کنم... چه طور تونسته همچین کاری کنه؟ همیشه متوجه کارای غیر اخلاقیش می شدم. می دیدم با من و یاشار هم سرد برخورد می کنه .. اما اینکه ... تمام مدت .. با قاتل پدرم زندگی می کردم .. باورم نمی شه ..

نیما آهی کشید و بعد از خارج شدن ون از پایگاه، به سمت یاسمین برگشت، دیدن قطرات اشک روی صورت مغرور یاسمین، برایش خوشایند نبود:

- آروم باش.. کمی باید استراحت کنی ..

یاسمین سرش را محکم به چپ و راست حرکت داد و با دست صورتش را پاک کرد:

- ممنونم خداحافظ ..

- می خوای برسونمت ؟

یاسمین پشت فرمان نشست و بی آنکه نگاهش کند، نه گفت. نیما در ماشین را برایش بست و تا کاملا از پایگاه خارج شود، چشم از او نگرفت ..

***

خورشید نزدیک غروب کردن بود. سرگرد کنار پنجره ایستاده بود و خیره ی نهال کوچک سیبی بود که در باغچه کوچک جلوی پنجره کاشته بود. نیما لیوان آب را روی میز گذاشت و آهسته گفت:

- سرتون درد می کرد چرا زودتر نرفتین؟ من بودم .. امشب هم مازیار شیفته ، نگران نباشین.

سرگرد نفس عمیقی کشید :

- قرصم داخل کشوست ..

نیما پشت میز رفت و میان کشوی شلوغ را گشت و بالاخره قوطی دارو را پیدا کرد. لیوان آب را برداشت و کنارش ایستاد:

- قربان ..

سرگرد با برداشتن یک قرص، لیوان اب را گرفت. یک جرعه که نوشید، باقی آب را داخل باغچه ریخت.

- نیما ..

- بله فرمانده

- یه چیزی بهت می گم .. اما تو ادامه اش نده ..

- چشم ..

نیما به دیوار کنار پنجره تکیه داد و سرگرد بی انکه مسیر نگاهش را تغییر بدهد، گفت:

- بهت گفتم قلبت خیلی قوی تر از هوشته .. اگه بهش ببازی باید تا آخر عمر بردگی شو کنی.. نه بده نه خوب .. بستگی داره که به کی باخته باشی ... بعضیا ارزش بردگی رو هم دارن ... یاسمین شریفات . ...

نفسش را بیرون فرستاد و به سمت نیما برگشت:

- دختر خوبیه .. اما ... حواست باشه به خودت .. بشین با خودت رو راست باش. در ضمن به همه ی جوانب هم فکر کن. اگر فکر کردی که نمیشه حتی به عنوان یک درصد، دنبالش نرو .. اما وقتی بررسی کردی و دیدی نه .. می تونی .. برو دنبالش .. اون دختر الان خیلی تنهاست .. و مطمئنم نیاز داره کسی کنارش باشه . کسی که بهش اعتماد کنه ..

سر نیما که پایین افتاد، به سمت میزش راه افتاد:

- این بار بیشتر از هوشت استفاده کن. از عقلت ..

پشت میزش که نشست، سوالی به نیما زل زد:

- هوم ؟

نیما مثل همیشه لبخند زد:

- بله .. چشم .. ممنونم از حرفات ..

سرگرد با تاسف سری تکان داد و لبخند نیما پر رنگ تر شد. ضربه ای به در اتاق خورد و پشت سرش ، سلام بلند علی آمد:

- سلام .. قربان ببین عجب چیزی یافتم!

عکس هایی را جلوی سرگرد گرفت:

- چه زود احمق خودشو لو داد

سرگرد یکی از عکسها را برداشت:

- قتل اون زنه ست؟

- آره .. گلفروشه ..

سرگرد عکس ها را به سمت علی هل داد و با افسوس سری تکان داد:

- حاضرم هزار تا پرونده رو هم زمان با چهار هزار تا قاتل و جانی حرفه ای داشته باشم اما یه دونه پرونده مثل روی میزم نیاد!با یه احمق طرفم!

علی با خنده گفت :

- خوبه که قربان، زنگ تفریحه!

سرگرد چشم غره ای سمتش رفت:

- علی این برای تو زنگ تفریحه ؛ برای من مثل اینه که به زور بنشونن منو کلاس اول!

پایگاه ویژه

نیما کنار علی ایستاد و دستش را دور شانه اش انداخت:

- از این به بعد این پرونده ها رو بدین به علی، تنهایی یه مدت مشغول باشه!

- من راضی ام والا ! چیه همش باید فکر کنیم چی به چیه ! بعد تازه برسیم به یه چیز دیگه !!

با خنده ی علی و نیما، سرگرد بلند شد:

- خیلی خب پاشین برین سرکارتون .. بازی بسه ..

نیما و علی همان طور که دست نیما دور شانه ی علی بود، از اتاق خارج شدند. لبخند روی لبهای سرگرد نشست و نفس راحتی کشید. بعد از شرایط سخت و پیچیده، داشتن این آرامش، او را به کارش امیدوارتر می کرد.

پایان اپیزود اول

اپیزود دوم :

پایگاه ویژه

" انتقام در اتوبان "

" در این اپیزود، پرونده ی اصلی داریم با نام انتقام در اتوبان ، ماجرا مربوط به پیدا شدن تیکه های بدن انسان هایی در کنار اتوبان هست که سرگرد باید قاتل بی رحمش رو پیدا کنه .. در کنار این ماجرا، ماجرای ربوده شدن یک زن هم پیش می یاد که این داستان در قسمت سوم کاملا حل می شه.

کنار سرگرد بهنام و افراد پایگاه بمونید و همراهشون، قدم به قدم پرونده رو حل کنید. گاهی ممکنه یه کم خشن باشه که خب تو رمان جنایی طبیعیه ."

پایگاه ویژه/ بیست و یک اردیبهشت / ساعت هشت صبح

صدای زوزه ی موتور قدرتمند بنز کوپه ی مشکی رنگ، میان خیابان خلوت و بزرگی که پایگاه در میانه هایش قرار داشت، پیچید و در ثانیه ای با صدای کشیدن لاستیک ها و بوق های پشت سر هم، خبر از رسیدنش نزدیک در ورودی ، داد.

نگهبان سریع تیغه ی ورودی پارکینگ را بالا فرستاد و دوباره با فشاری که پدال گاز به موتور وارد کرد، ماشین از زمین کنده شده و کمی جلوتر ، جایی دقیقا وسط محوطه، ایستاد!

سرگرد بهنام ، مثل گاهی وقتها و برعکس همیشه، با خشم پیاده شد و بی توجه در ماشین را محکم بهم کوبید. دو سه نفر از افرادش که تازه رسیده بودند، به سرعت وارد ساختمان شدند. به خوبی مشخص بود که این فرمانده، با کسی شوخی ندارد و به احتمال زیاد، روز جهنمی در راه بود !و دقیقا از همان بدو ورودش، آتش این جهنم دامانشان را گرفت:

پایگاه ویژه

- سروان مهرگان

جز صدای قدم های محکم و بلند او، از هیچ کس، صدایی در نمی آمد. میانه ی سالن بود که سروان مازیار مهرگان، جلویش ایستاد:

- فرمانده ..

مردمک های مشکی سرگرد، خون آلود به نظر می رسید. اما مازیار بی آنکه پلک بزند، خیره ی چشمانش بود. سرگرد بی آنکه توقف کند، گفت:

- گروه خودت رو بردار و ببر حیاط

نفس های پر حرصش را بیرون فرستاد و بلندتر ادامه داد:

- همه تون دور حیاط رو باید سه دور سینه خیز برین . این هفته رو هم شیفت می مونین جای بقیه !

مازیار فقط می توانست دو کلمه در جواب بگوید:

- چشم فرمانده

پایگاه ویژه

سرگرد به اتاقش رسید و بی توجه به نیما که با تعجب و نگرانی به او خیره بود، داخل اتاقش شد. کت کتان نازکی که روی تی شرت ساده اش پوشیده بود را در آورد و روی نزدیک ترین مبل انداخت. یک راست سراغ پنجره رفت و بازش کرد. نسیم خنک بهاری روی پوست داغش دوید و کمی از گرمای تنش را دزدید.

صدای قدم های نیما را که وارد اتاق شده بود می شنید. می دانست کتش را برداشته و مرتب از چوب رختی کوچکی که پشت پارتشین گوشه ی اتاقش است، آویزان کرده است! گروهبانی که منشی سرگرد بود، با یک لیوان آب جلوی در ایستاد و با عجز به نیما زل زد!

نیما لیوان را گرفت و با ایما و اشاره حالی اش کرد هیچ کس حرفی نزند! همه می دانستند که کسی جز نیما مسلما نمی توانست در این شرایط نزدیک سرگرد شود. در را بست و کنار سرگرد ایستاد:

- فرمانده .... اب ..

اما هیچ تغییری در نگاه سرگرد ایجاد نشد، همچنان جایی میان دیوار روبرو را نگاه می کرد.

- قربان کمی بخورید..

پایگاه ویژه

نیما می توانست فک منقبض شده اش را به خوبی ببیند. استخوان های گونه اش لرزش خفیفی داشت و رگه های سرخ میان چشمانش، نه فقط برای خشم که از بی خوابی بود. نه فقط دیشب که چند شب بود، سرگرد همین مشکل را داشت و هیچ کس جز نیما این را نمی دانست .

موهایش را مثل همیشه محکم بسته بود. کمی بلندتر از حد معمول به نظر می رسید، طوری که اگر باز می کرد شاید تا سر شانه اش هم می رسید. نگاه نیما روی موهای خاکستری رنگ کنار شقیقه هایش ماند. تا به حال این قدر دقت نکرده بود، گرچه از اول همیشه این رنگ را دیده بود اما امروز خیلی بیشتر به چشم می آمد. در آن حد که اگر نیما سنش را نمی دانست، گمان می کرد در میانه ی چهل سالگیست! نه سی و شش ساله!

سکوت سرگرد که ادامه دار شد، لیوان را روی میز گذاشت. مطمئن بود تا کاری را تا نخواهد، انجام نمی دهد. درست و غلطی اش هم اصلا مهم نبود! اصرار فقط عصبانی ترش می کرد و نیما اصلا این را نمی خواست.

سرگرد چیزی نگفت . نیما می دانست گفتن دوباره عصبی اش می کند . لیوان را روی میز گذاشت . مطمئن بود با تنها ماندنش هم وضعش بهتر از قبل نمی شود. مسیر نگاه سرگرد را که گرفت، به همکارانش رسید. هر سه مرد، روی زمین و داخل خطی که سرگرد برای همین تنبیهات در نظر گرفته بود، سینه خیز جلو می رفتند.

آهی کشید و تصمیم گرفت حرف بزند! نمی توانست در این شرایط ، تنهایش بگذارد، حتی اگر آخرش قرار می شد او هم به همکارانش در حیاط بپیوندد

- سرگرد ..

منتظر ماند اما همچنان سرگرد نگاهش به روبرو بود و دندان هایش را محکم روی هم فشار می داد.

- می دونم ناراحت هستین . اشتباهه دیگ ...

با برگشتن یک باره ی سرگرد، حرفش نیمه ماند:

- اشتباه ؟ ما باید اشتباه کنیم ؟ نیما ما کی هستیم ؟ برای چی اینجا هستیم ؟ ما دوبرابر حقوق یه پلیس رو می گیریم که اشتباه کنیم ؟ با اشتباه ما یه آدم کشته شد نیما . می فهمی ؟؟ این مسخره است .

سرش را تکان داد و عصبی شروع به قدم زدن ، کرد .

- حق با شماست نباید این طور می شد .

یک لحظه ایستاد کنار دیوار و تمام خشمش را با مشت، به سینه ی دیوار کوبید:

- نباید این طور می شد . من اون اشغال رو باید امروز پیدا کنم . می فهمی نیما . باید پیداش کنم . علی کجاست نیومده هنوز ؟

- قربان خودتون گفتین صبح بره پزشک قانونی برای ...

- خب ولش کن . من باید ...

با دستانش محکم سرش را فشار داد:

پایگاه ویژه

- نیما باید تموم شه امشب.. همه رو آماده کن، هر چی پرونده دارین، امروز بی خیال شین، همه دنبال اون حروم زاده می گردن .. امشب باید به من تحویلش بدین ..

بعد از هر جمله، نیما سرش را تکان می داد وبعد از اتمام حرفهایش بی آنکه جوابی بدهد، از اتاق خارج شد. به خوبی می دانست که منظور سرگرد چه بود. باید همه را بسیج می کردند تا مورد اضطراری که پیش آماده بود را پشت سر بگذارند. یک مجرم فراری، با گروگان هایش، در شهر می چرخید. دیروز یکی از گروگان ها کشته شده بود و سرهنگ صمیمی این را از سهل انگاری را از جانب سهند و تیمش می ندانست ، تیم دوم پایگاه یعنی همان گروهی که الان در حیاط، مشغول پشت سر گذاشتن تنبیه شان بودند

بعد از رفتن نیما، سرگرد هم معطل نکرد و لباس های فرمش را پوشید. برعکس همیشه جلیقه اش را هم به تن کرد و اسلحه ها و خشاب های پر را سر جایشان گذاشت ، گویی که آماده ی جنگ می شد!

حرفهایی که صبح از مافوق هایش شنیده بود، برایش خیلی گران تمام شده بود. البته حق را به انها می داد نگران این شرایط باشند. فشار روی پرونده زیاد بود و خبرنگاران هم به این موضوع دامن زده بودند. شهر پر شده بود از شایعه، اماکنی که مشکوک بودند، تحت نظر قرار گرفتند و کاملا همه جا در آماده باش کامل بود . با اینکه دیروز یکی از گروگان ها کشته شد، اما هنوز سه گروگان که یک کودک شش ساله هم بینشان بود، جانشان در خطر بود و سرگرد بهنام حق اشتباه نداشت ..

***

بیست و یک اردیبهشت/ ساعت نه و سی دقیقه ی شب/ محل عملیات

سرگرد به ون پلیس تکیه داده بود و نقشه ی ساختمان را نگاه می کرد . بعد رو به نیما و مازیارکه کنارش ایستاده بودند، کرد :

- نیما ؛ مازیار از اینجا افرادتون باید وارد بشن . نیما خونه ی همسایه رو تو برو

برگشت و به جرثقیل بزرگی که روبروی ساختمان بود، اشاره کرد:

- یکی از بچه های تک تیر انداز رو بذار اینجا . علی رو بفرستین .

یوسف که پشت سر مازیار ایستاده بود، یک قدم جلوتر آمد:

- می خواین من برم ؟ علی رو پیش خودتون نگه دارین . مازیار و دانیال هم باهم می رن ؟

سرگرد نگاه کوتاهی به سمتش انداخت و سرش را تکان داد:

- خوبه . مراقب باش نباید تو تیررس اون باشی . یادت باشه تا زمانی که نگفتم شلیک نکن . فقط با فرمان من .

- چشم قربان

سروان محمدی سریع حرکت کرد. نیما هم همراه لاله راه افتادند. اینجا یک پاساژ نیمه ساخت بود که گروگان گیر را توانسته بودند داخلش گیر بیاندازند . اما این بار نباید اجازه ی فرار دوباره می داد. از صبح تمام مدت، درگیر این پرونده بود. نه خودش و نه افرادش حتی ثانیه ای استراحت نکرده بودند و بعد از یک تعقیب و گریز طولانی، بالاخره اینجا به دام افتاده بودند. علی کنارش ایستاد و اسلحه ی سنگینش را روی ماشین گذاشت:

- فرمانده کارم داشتین ؟

- اره علی . ببین یوسف کجاست

و بعد با دستش بالای جرثقیل را نشان داد .

- خب دیدمش

- می خوام ساپورتش کنی . جاش خوب نیست . اگر دیدش کور باشه نمی تونه کاری کنه . باید مراقب باشی . افتاد؟!

علی سرش را تکان داد، اسلحه اش را به دوش کشید و سریع محو شد! اگر مغزش برای حل مسئله و معماها ساخته نشده بود، در عوض برای استراتژی های جنگی عالی کار می کرد . خیلی زود می توانست محاسبه و درصد خطا را حساب کند .

همه چیز ظاهرا خوب بود، تک تک افرادش آماده بودند. باید نقشه به خوبی پیش می رفت تا دوباره راه فراری برای گروگان گیر ها نباشد. بلندگویی داخل ون را برداشت و رو به طبقه ای که حدس می زدن، گروگان گیر ها آنجا هستند، گفت:

- من سرگرد بهنام هستم . فرمانده ی نیروهای ویژه . شما پنج دقیقه مهلت دارید گروگان ها رو تحویل بدین و تسلیم بشین و گرنه من عملیاتم رو شروع می کنم!

پایگاه ویژه

هلی کوپتر پلیس بالای ساختمان دایره وار پرواز میکرد و با یک پروژکتور، ساختمان را کمی روشن کرده بود. به دستور خود سرگرد، برق منطقه قطع شده بود. این تاریکی و لباس های تیره ی افرادش، برای مخفی شدن، عالی بود.

دوباره نگاهش به افرادش کشیده شد. همه آماده ی فرمان او بودند این بار نباید هیچ اشتباه کوچکی هم صورت می گرفت. نگاه به ساعت روی مچش انداخت، دو دقیقه گذشته بود و وقت را نباید هدر می داد. روی هندزفری داخل گوشش ضربه ای زد :

- نیما ... اول شما برین ..

بلندگو را دوباره برداشت :

- الان سه دقیقه از مهلت شما گذشته . بهتر نیست تصمیم بگیرین ؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای شلیک یک تیر آمد ! چشمان همه میخ طبقه ی سوم شد. کمی بعد مرد جوانی که مسلسلی کنار گردنش گذاشته بودند دیده شد و چند لحظه ی مرد، چهره ی مردی که سرگرد به خوبی می شناخت، از پشت سر مرد گروگان، مشخص شد و صدای فریادش، بلند شد:

- اگر کار عوضی انجام بدی این مردو می کشم . من باید باهات حرف بزنم سرگرد .

سرگرد شروع کرد به راه رفتن تا دقیقا زیر نقطه ای رسید که آن ها ایستاده بودند .

- باشه بگو .

- دستاتو بگیر بالا سرت!

- مسخره بازی در نیار . تو این قدر می دونی که من بهت شلیک نمی تونم کنم . شما پنج نفرین و سه تا گروگان دارین .

گروگان گیر با دقت به اطرافش نگاه کرد:

- راه رو باز کن وگرنه مثل دیروز یه جنازه بهت تحویل می دم .

- مثلا دادی ! تا سه روز دیگه تموم می شن گروگانات!

- به تو ربط نداره ! راهو باز کن باید برم . من یه دکتر می خوام با همین طیاره ای که بالاسرم داره ویز ویز می کنه.

- اون وقت در عوض تو چی می دی ؟

- اینو با اون بچه رو

- نه هر سه نفر . عوضش ما یه دکتر بهت می دیم .

- منو سیاه نکن سرگرد . می دونی از تو رو دست نمی خورم .

پایگاه ویژه

سرگرد بی خیال شانه ای بالا انداخت:

- میل خودته ! معامله س ..

مرد زیر لب فحش رکیکی داد و عصبی تر از قبل گفت:

- باشه . اول دکتر رو بیار ؛ خلبان هلی کوپترم می خوام .

- این می شه دوتا، پس شما هم باید همه گروکان ها رو پس بدی!

شروع کرده بود به فحش دادن و سرگرد خونسرد نگاهش می کرد. می دانست عصبانی کردنش کار درستی نیست اما باید نیما بی دردسر به طبقه ی بالا می رسید.

- باشه ... اما وای به حالت اگه دروغ گفته باشی و بخوای کلک بزنی .. دکتر می خوام و هلی کوپر

سرگرد سرش را تکان داد:

- باشه .. باید با دکتر هماهنگ کنم . اینجا نیست . این هلی کوپترم نمی تونم چون واسه پایگاه من نیست . باید صبر کنی .فقط یادت باشه من سه تا گروگان سالم می خوام . عزت خان سزاوار !

مرد بی حرف، با گروگانش فاصله گرفت و سرگرد به سمت ون برگشت . همان لحظه ستوان ساکت، که داخل ون نشسته بود، سرش را کمی بیرون برد:

- قربان سرهنگ پشت خط هستن

سرگرد، هندزفری داخل گوشش را با هدفونی که دست ستوان بود عوض کرد و مشغول صحبت شد:

- سرهنگ .. بله .. من یه هلی کوپتر می خوام ... سالم هستن نگران نباشین . چشم مراقبم . می ذارین به کارم برسم ؟؟

چشمانش را بست و هدفون را به سمت ستوان پرت کرد:

- دیگه تماس گرفت ، ردش کن!

هندزفری را داخل گوشش گذاشت و به سمت ساختمان قدم برداشت:

- نیما رسیدی؟

صدای آهسته ی نیما داخل گوشش پر شد:

- بله مستقرم

- بله . مستقرم .

- یوسف ؟

- اماده ام قربان

- مازیار ؟

- بله قربان

به علی نگاه کرد که زیر یکی از بشکه ها دراز کشیده بود . اسلحه مورد علاقه اش که یک اس وی دی بود را روی زمین گذاشته بود . علی که دستش را بالا برد، نفس عمیقی کشید. همان لحظه ، هلی کوپتر نظامی از ساختمان فاصله گرفت و یک هلی کوپتر امداد بالای ساختمان رویت شد. دستش را بالا برد به نشانه ی اینکه آماده است .

هلی کوپتر نظامی کمی فاصله گرفت و یک هلی کوپتر امداد بالای ساختمان ایستاد . سرگرد متوجه دیدن گروگانگیر ها شد . همه چیز آماده بود .

دستی زد به شانه ی ستوان جوانی که کنارش ایستاده بود:

- بریم میثم ..

اسلحه اش را از غلافش بیرون کشید و از تاریکی فضا و سر و صدای هلی کوپتر، استفاده کرد و آهسته از کنار دیوار نیمه، شروع به حرکت کرد.

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. همان طور که سرگرد می خواست، گروگان گیر ها را غافلگیر کردند و خوشبختانه هر سه گروگان، سالم، با محافظت لاله و نیما، به پایین برده شدند. تنها کسی که فرار کرده بود، عزت سزاوار بود! سرگرد و پشت سرش دانیال، تا پشت بام دنبالش رفته بود. عزت پشت بشکه های پر از ماسه ای، پنهان شده بود و شلیک می کرد. سرگرد دانیال را پشت تپه ی کوچکی از سیمان کشاند:

- دانیال از اینجا یه جور حواسش رو پرت کن ..

سرگرد آهسته از کنارش گذشت، روی زمین دراز کشید و سینه خیز شروع به حرکت کرد. نزدیکش شده بود و آماده که هم زمان با متوجه شدن عزت، دانیال رو به آسمان شروع به شلیک کرد تا حواسش را پرت کند و سرگرد از فرصت استفاده کرد و رویش پرید!

عزت تمام تقلایش را کرد ، اما سرگرد کسی نبود که بخواهد مبارزه را واگذار کند! آخر سر هم در حالی که زانویش را روی کمرش فشار می داد، دانیال به دستهای بزرگ عزت، دستبند زد.

سرگرد ایستاد . عرق و گرد و خاک کلافه اش کرده بود همان طور که نفس نفس می زد، کنار بام رفت تا ببیند افرادش چه درست کرده اند. پایین تاریک بود و گاهی نور پروژکتور هلی کوپتر روشنش می کرد. متوجه تجمع همه یک جا شده بود. سر و صداها اصلا قابل تشخیص نبودند.

حالش یک جوری شد. حس می کرد تمام سینه اش یک آن خالی شد. گویی از همان ارتفاع به پایین پرت شده است. ترسیده یک قدم عقب رفت و به زحمت بزاق پر از خاکش را قورت داد.

- فرمانده ..

با صدای دانیال به سمتش برگشت و نگاه کوتاهی به او و مجرم فراری اش انداخت:

- دانیال این آشغال رو با خودت بیار پایین .. مراقب باش این عوضی هفت تا جون داره ..

منتظر جواب نشد و سریع روی پله های نیمه کاره دوید. هر چه پایین تر می رفت، صداها واضح تر می شد طبقه ی دوم رسیده بود که لاله روبه رویش ایستاد . در تاریکی متوجه برق چشمان لاله شد

- فرمانده

- لاله ... چی شده اون پایین ؟ گروگان ها سالمن ؟

نابستاد و دوباره شروع به دویدن کرد. لاله دنبالش دوید و صدایش کرد:

- فرمانده

سرگرد دوباره به دویدن ادامه داد. به محوطه که رسید، افرادش دقیقا جلوی جرثقیل بزرگ جمع شده بودند.

پایگاه ویژه

- فرمانده ..

صدای پر بغض نیما، اخم ها را بیشتر روی پیشانی اش نشاند. با دست بازویش را گرفت و از جلویش کنار کشید. روبرویش علی نشسته بود و یوسف در حالی که از سینه و سرش خونریزی شدیدی داشت، در آغوشش بود! حتی توان حرکت نداشت. صدای را نمی شنوید و فقط به تصویر دردناکی که جلوی چشمش، با بی رحمی در حال کشیدن بود، نگاه می کرد. پلک بست و با امید اینکه کابوس هر شبش بوده ، چشم باز کرد. اما .... همه چیز کاملا واقعی به نظر می رسید. ملحفه ی سفید را روی سروان یوسف محمدی کشیده شد و با نگاه غمگین همکارانش بدرقه شد. کدام شان می توانست باور کند که سروان یوسف محمدی ؛ مرد مهربان و دوست داشتنی که برای همه شان، شبیه برادر بود، دیگر نفس نمی کشید..

آمبولانس که حرکت کرد، ناباورانه سرش را تکان داد. این دومین باری بود که در طی این چهار سال، یکی از افرادش را از دست می داد، اما این بار یکی از بهترین افرادش را ... بغض میان گلویش شبیه گلوله ای آتشین، بالا و پایین می شد. نمی توانست ماجرا را هضم کند، همه چیز تا وقتی که او بالا برود، خوب بود.

به زحمت بزاق دهانش، بغضش را قورت داد و نگاهی به اطرافش انداخت. همه ی افرادش سرگردان و مبهوت ایستاده بود و صدای های های گریه ی علی پر شده بود. چند لحظه چشم بست و نفسش را محکم بیرون فرستاد. او فرمانده بود و باید مثل همیشه محکم و منطقی باقی می ماند.. دستش را بلند کرد و مثل هر بار که عملیات تمام می شد، بلند فریاد زد:

- برمی گردیم پایگاه ..

به سمت ماشین های پایگاه راه افتاد. صدای آژیر آمبولانس با وصل شدن برق ، هم زمان شد. نه فقط آنها که همه انگار ماجرا را فهمیده بودند، پلیس ها همکاری می کردند و خبرنگاران نزدیک نمی شدند. فقط راه باز کردند تا ماشین های پایگاه، به آرامی از داخل محوطه بیرون بروند.

بعد از ورود ماشین ها، همه آهسته پیاده شدند. صدا از کسی در نمی آمد. فقط غمگین و بی حوصله، درون محوطه ایستادند. سرگرد بهنام همچنان سر جایش نشسته بود. هضم این اتفاق غیر منتظره برایش ، بیش از اندازه سخت بود. حتی هنوز درست متوجه ماجرا نشده بود. با همین فکر، از ماشین پیاده شد و فرقی چشمانش میان افرادش گشت، به سمت نیما که کنار علی ایستاده بود، رفت:

به من بگین چه اتفاقی افتاد؟

همه با افسوس و ناراحتی نگاهی انداختند و علی با صدای گرفته ای گفت:

- من مقصر بودم ..

نیما ارام مشتی به بازویش زد:

- علی چرت نگو .

رو به سرگرد که با اخم و منتظر خیره اش بود، گفت:

- همون پسر عزت که زخمی شده بود، پشت یکی از دیوارای نیمه ساخت قایم شده بود و یوسف رو دیده بود گویا .. همون اول عملیات، یوسف اول زد، اما تیرش خطا می ره و اون آشغال می زنه به کتفش .. سینا می گه بلند شده یوسف و نتونسته تعادلش رو حفظ کنه و ... می افته ..

شانه های علی شروع به لرزیدن کرد . سرگرد چند لحظه چشمانش را بست و تصویر یوسف با همان لبخند همیشگی اش، پشت پلکهایش جان گرفت. آهی کشید و هم زمان با باز کردن چشمانش، گفت:

- همه پاشین برین خونه هاتون .

روی شانه ی علی، دستش را گذاشت و کمی فشار داد:

- علی .. کافیه .

چشمان پر از اشک علی چند لحظه روی او ثابت ماند:

- من مقصرم . گفتین ساپورتش کنم .

- مقصر نیستی . نباید وقتی تیر خورده بود، بلند می شد .

قبل از اینکه برود، به نیما گفت:

- اینو تا خونه ش برسون .

کمی جلوتر، مازیار روی زمین نشسته بود ، روی شانه ی او هم ضربه ای زد :

- مازیار پاشو .. بچه ها رو بفرستین برن ..

به سمت ساختمان پایگاه راه افتاد. جلوی در اتاقش رسیده بود که تازه متوجه شد باید به خانه اش می رفت! تمام ذهنش پر از سر و صدا بود. آژیر، صدای شلیک گلوله ها .. بوسف که غرق خون بود و گریه های علی ...

بی حوصله روی مبل افتاد. دوست نداشت اصلا چشمانش را ببندد! کابوس های وحشتناک و پر از جیغ و خون خودش کم بود، این هم مورد جدیدی که اضافه شد!

صدای نیما و مازیار را می شنوی که همه را به سمت خانه هایشان می فرستادند. ضربه ی بدی برای افرادش بود . خودش هم باور نمی کرد به همین سادگی ، یکی از با ارزش ترین افرادش را از دست بدهد . نفهمید کی چشمانش روی هم افتاد. تا اینکه با صدای دانیال، بازشان کرد:

- فرمانده ؛ خوب هستین ؟ فرمانده ..

به دانیال که خیره ماند، ابروهای مرد جوان بهم رسید:

- فرمانده باید برین خونه، ساعت دو صبحه!

- بچه ها رفتن؟ نیما کجاست؟

- بله قربان.. نیما ، علی رو برد ..

سرگرد سعی کرد تنش را از مبل جدا کند ،اما نمی شد .گویی به بدنش هم وزن خودش، وزنه وصل کردند! دانیال دستش را دراز کرد و سرگرد با کمکش، خودش را بلند کرد و نشست . سرش ضربان درد داشت. چشمانش را از درد محکم بهم فشار داد و انگشتانش کنار شقیقه هایش شروع به حرکت کردند.

- فرمانده من به یکی از بچه ها می گم تا خونه برسونه شما رو .

- نمی خواد ؛ خیلی خسته ام همین جا می خوابم . کمک کن فقط اینو در بیارم ..

صاف نشست و سگگ جلیقه را باز کرد. دانیال به کمکش رفت و اسلحه ها را از غلافش خارج کرد و بعد هم جلیقه را در آورد. کفش هایش را که در آورد، کمی حس سبکی داشت.

- فرمانده چیزی می خواین بیارم بخورین؟

چشمانش را بست و سرش را روی مبل گذاشت:

- نه پسر ؛ هیچی نمی خوام، برق بیرون رو خاموش کن فقط ..

پایگاه ویژه

دانیال به سرعت بیرون رفت و همه جا را تاریکی فرا گرفت. چند لحظه ی بعد، میان سکوت مطلق پایگاه، صدای قدم هایی را شنید و بعد پتوی نرمی رویش کشیده شد. اصلا توان باز کردن چشمانش را نداشت .. فقط می خواست ، با آرامش بخوابد. جایش اصلا مهم نبود.. چه خانه اش ، چه اینجا ..

***

بیست و چهارم اردیبهشت / سه روز بعد...

گریه های همسر سروان یوسف محمدی ؛ هنوز به گوش می رسید . سرگرد بهنام و سه نفر از افرادش کنار هم ایستاده بودند. هنوز مرگش را کسی باور نکرده بود . اتاق و میز کارش در پایگاه دست نخورده باقی مانده بود . بعد از تمام شدن مراسم خاکسپاری، با اینکه برایش سخت بود، اما برای گفتن تسلیت، نزدیک همسر یوسف شد. روبروی زن که با چشمانی سرخ ، خیره اش بود، ایستاد و با سری افتاده، کلمه ها را به زحمت پشت هم ردیف کرد:

- خانم، من ... متاسفم . می دونم هیچ کلمه ای نه احساس منو بیان می کنه و نه از غم شما کم ... یوسف برادر بزرگتر ما بود . هنوزم هست . شما هم برای ما به اندازه ی خودش ، عزیز هستین بی تعارف و با تمام وجودم دوست دارم هر کمکی که می شه ... روی من حساب کنید . گردن من خیلی حق داشت .

زن جوان، چشمان به رنگ خونش را به دختر کوچکش که از دامن سیاهش آویزان بود، نشست. با صدایی که از فرط گریه دو رگه شده بود، زمزمه کرد:

- خواهش می کنم . لطف دارید شما . یوسف هم شما رو برادرانه دوست داشت . خوشحال بود پیش شما بود . می دونم کسی مقصر نیست . می دونم قسمت ..

گریه امانش نداد سر سرگرد پایین افتاد و نگاهش به چشمان غم زده ی دخترک ماند. بغض مانده در گلویش را محکم فرو داد تا مبادا صدایش بلرزد:

- گفتنش اسونه .. اما . برای ما هم خیلی سخته نبودنش . خیلی سخت . تا حالا این قدر واسه از دست دادن همکارم ناراحت نبودم .

به زحمت از تیله های خوش رنگ و غمگین دختر، چشم گرفت و بی هدف میان آدمهای عزادار اطرافش، گشت:

- تعارف نکردم . هر کمکی بود، بدون دریغ هستم . هر کمکی ..

همسر یوسف، لبخند کمرنگی رو ی لب نشاند:

- ممنون حناب سرگرد . فقط اگه می شه وسایلش رو بهم بدین . اونایی که می تونم داشته باشم .

- ختما براتون می یارم .

همراه نیما، علی و مازیار خداحافظی کوتاهی کردند و دور شدند. علی هم اوضاع خوبی نداشت. با اینکه آرام تر شده بود اما عذاب وجدانش، راحتش نمی گذاشت. گرچه ابدا تقصیری متوجه علی نبود. همان لحظه که متوجه مجروح شدن یوسف می شود، پسر عزت ، را هدف می گیرد و گلوله ای که شلیک کرده بود، باعث مرگش شده بود. کسی که به خاطر او، عزت ، سه روز تمام شهر را بهم ریخته بود! قاچاقچی بزرگی که به خاطر زنده ماندن پسرش، دست به این جنایت زد و در آخر هم دستگیر شد.

پایگاه ویژه

نیما، در تمام مدت، مراقب علی بود . اصلا به قیافه ی خشن علی نمی آمد ؛ اما قلب کوچکی داشت . او و یوسف هر دو تک تیرانداز های ماهری بودند که با هم از دسته شان به اینجا منتقل شده بود و از بین سی و پنج نفر اولیه ، آن دو فقط از پس آزمون ها ی پایگاه بر آمده بودند. همیشه کنار هم تمرین می کردند و کنار همکار بودن، دوستان خوبی هم برای هم بودند..

تا دو روز بعد از مراسم خاکسپاری، سرگرد اجازه نداد، کسی دست به اتاق سروان محمدی بزند. سومین روز، وقتی صبح زود به پایگاه رسید، علی را دید که در اتاق یوسف نشسته و به عکسش خیره شده است! چند لحظه جلوی در ایستاد. نباید می گذاشت این اتفاق تا این حد، شرایط را زیر سوال ببرد.

- سلام فرمانده !

با صدای دانیال، از در فاصله گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد:

- سلام ؛ دانیال یه کارتن بزرگ برای من بیار

- کارتن ؟

- آره دیگه ! کارتن!

- چشم قربان

سرگرد تازه لباس هایش را عوض کرده بود که، دانیال کارتن به دست داخل شد

- فرمانده این خوبه ؟

-آره خوبه بیارش

جلوتر از دانیال راه افتاد . علی همچنان داخل اتاق نشسته بود.

- علی بیرون

علی ایستاد و هاج و واج به او و کارتن دستش نگاه کرد:

- فرمانده .. چی کار می خواین بکنین ؟

- گفتم بیرون سروان . زود باش . برو حیاط و دو دور بدو . یک ربع بعد باید جلوی چشمم باشی

- فرمانده

- علی شد سه دور . دانیال اینو ببر حیاط واستا تا سه دورش رو بزنه .

دانیال دست علی را گرفت و با خودش کشید. سرگرد در اتاق را بست و نگاهی کلی به اتاق انداخت. برای خودش هم سخت اما، او فرمانده بود .. از روی میز شروع کرد هر چه که فکر می کرد ممکن است به درد خانواده اش بخورد ؛ داخل کارتن می ریخت . حتی لباس هایش را !.. کارش که تمام شد، در کارتن را بست و در را باز کرد و از همان جا فریاد زد:

- سروان ملکی

چند ثانیه هم نشد که نیما، جلویش ظاهر شد:

- قربان

- این اتاق رو مرتب کنید . هر چی که مربوطه به کار خودمون سوا کنید و توی بایگانی بذارین . هر چی اضافه س دور بندازین . اتاق می خوام تا یه ساعت دیگه خالی باشه این کارتن رو هم چسب بزن بذارش، توی ماشین من

اسلحه های یوسف را از روی میز برداشت و به سمتش گرفت :

- اینا رو هم بگیر ..

نیما مات اسلحه ها بود که از جلویش رد شد، یک قدم از در فاصله نگرفته بود که چیزی یادش افتاد! برگشت طلق قابی که اسم سروان محمدی داخل نوشته شده بود را دراورد و قطعه ی فلزی که اسم یوسف رویش حک شده بود را بیرون کشید:

- نیما اینم بذار تو کارتن ..

همه می دانستند چه خبر است کار سرگرد را درک می کردند. مجبور بودند که به روال عادی کارشان برگردند. از جلوی در اتاق علی که رد شد، او را نشسته روی صندلی اش دید! تازه از حیاط بازگشته بود و تمام تنش، خیس از عرق بود. سرگرد داخل اتاقش شد و بعد از کشیدن نفس عمیقی گفت:

- برات دو روز مرخصی می نویسم . بعدشم جمعه س می شه سه روز . استراحت کن .

علی سرش را کمی بالا کرد:

- نه نمی خوام ... خو ب ....

- نه علی خوب نیستی . من این جور لازمت ندارم . حالا که یوسف نیست تا یکی جاش بیاد ، تو تنها تیر انداز منی که می تونم روش حساب کنم . من این جور نمی خوام ببینمت . نباش اما اگر هستی باید با تمام خودت باشی . برو این دو روز رو ...

منتظر علی نشد و به سمت اتاقش رفت . هر آن ممکن بود عملیاتی داشته باشند . باید دقت بیشتری می کرد . مسئولیت همه چیز پای او بود .

تازه به اتاقش رسیده بود که دانیال همان طور که بلند صدایش می کرد، وارد شد و با هیجان گفت:

- فرمانده ؛ سرهنگ اینجان!

پایگاه ویژه

سرگرد سرش را نزدیک پنجره برد و با دیدن، سه ماشینی که داخل پایگاه شدند، اخم هایش در هم کشیده شد.

- الان اینجا چی کار می کنن ؟ دانیال اینجا رو جمع کن

دانیال شروع به مرتب کردن اتاق کرد و خودش سریع داخل دستشویی اتاق رفت تا وضع ظاهری اش را چک کند. خوشبختانه لباس فرم تنش بود، بیرون که آمد، دانیال اتاق و روی میزش را جمع کرده بود:

- دانیال برو ببین کسی سوتی نده !

سرگرد برای پایگاه یک سری قوانین خاص ، کاملا متغایر با قوانین نظامی داشت که البته فقط مابین خودش و افرادش، اجرا می شد و بعد از این همه مدت ، به خوبی می دانستند وقتی سرهنگ صمیمی ، به پایگاه می آید، باید چه طور رفتار کنند!

برعکس سرگرد بهنام ؛ سرهنگ یک نظامی کامل بود ! کافی بود کمی یقه ی لباس افسری مرتب نباشد، یا صاف نایستند، حتما برخورد می کرد و اصلا در این زمینه ها شوخی نداشت!

دانیال که بیرون رفت، نگاه دوباره ای به اتاق انداخت و جلوی در برای استقبال از سرهنگ ایستاد. سعی کرد لبخند داشته باشد، چیزی که سرهنگ دوست داشت!

پایگاه ویژه

نیما کنار سرهنگ و مازیار پشت سرشان و کنار سروانی که همراه سرهنگ آمده بودند، حرکت می کردند. خیلی خوب می دانست بهترین نفراتش برای جلو چشم بودن، چه کسانی هستند! وقتی علی را خبردار کنار در اتاقش دید؛ نفسش را به آسودگی بیرون فرستاد! حوصله ی غرولند های سرهنگ را حتی خیلی کم، نداشت!

سرهنگ که روبرویش ایستاد، پا کوبید و صاف ایستاد:

- خوش اومدین سرهنگ .. البته اطلاع می دادین استقبال با شکوه تری برگزار می کردیم !

یک تای ابروی سرگرد بالا رفت و به دقت به لباس ها و فرم ایستادنش نگاه کرد!

- سلام سرگرد بهنام! وقتی شما افتخار نمی دین، تشریف بیارین اداره، من پیرمرد محبورم تا اینجا بیام

از جلوی رویش گذشت و سهند با لبخند پر رنگی دنبالش راه افتاد:

-می خوایم افتخارش به ما برسه! شما رو می کشونیم اینجا ..

سرهنگ دستانش را روی کمرش قلاب کرده بود و مشغول وارسی اتاق بود! سرگرد در را بست و دست به سینه جلوی در ایستاد. همه می دانستند، دو ژنرال که نسبت خانوادگی هم دارند، همیشه پشت درهای بسته مذاکره می کنند! مخصوصا در چنین مواقعی که خود سرهنگ تا پایگاه آمده بود!

پایگاه ویژه

- خوش اومدین ؛ چی می خورین براتون بیارن ؟

سرهنگ در حالی که روی مبل می نشست، گفت :

- انگار اومدم کافی شاپ اینم گارسونه!

لبخند که زد، سرگرد روبرویش نشست:

- والا در حد بضاعت ، بد چیزایی نداریم !

- یه شیر بی یال و کوپال رو دعوت می کنی به ضیافت گله ؟ پیرمردی که باید چای رو با توت خشک بخوره ؛ قهوه براش سمه ! شیرینی و اینا هم کلا جیزه ! چی می مونه ؟!

- واسه سلامتی خودتونه اولا ؛ دوم میوه ! فکر کردین اینجا من می ذارم از این آت و اشغالا بخورن ؟ ما بودجه ی خوراکی مون رو میوه می خریم !

سرهنگ خودش را کمی جلو کشید و خیره ی چشمان سهند گفت:

- تو می تونی اگه یه روز بازنشست بشی ،تاجر بشی !

- پیشنهاد اشپزی داشتم ! اما تجارت ؟؟

- خیلی خوب از پس بودجه ات برمی یای !

- شما هم زحمت می کشی عوض اضافه، کم می کنین !

- پارسال اخر سالی گفتم بهت بعد جبران می کنم . حالا هم برات جبران کردم !

سرگرد متعجب پرسید:

- جبران ؟ چه طور ؟؟

- مگه اون اسلحه ای که پیشنهاد دادی رو نمی خواستی ؟

- اسلحه ؟ کلت ها رو می گی ؟

- آره

- چرا خب ؟

- برات سفارش دادم ؛ 50 قبضه !

سرگرد متعجب هنوز نگاه می کرد

- مهربون شدین ! تولدمه ؟

سرهنگ بلند خندید و به مبل تکیه داد:

- نه . گفتم که برات جبران می کنم . اینم جبران . فکر کنم تا دو هفته دیگه دستمون باشه .

- کمش نکنین تو رو خدا .

- نه همه اش برای اینجاست . همه ی صحبت ها شده .

سرگرد هم به عقب تکیه زد و نفس عمیقی کشید:

- من یه هلی کوپتر هم می خوام!

- پر رو شدی ها ! داری که !!

- این به درد نمی خوره ؛ برداشتین یه هلی کوپتر معمولی رو سیاه کردین قالبم کردین ، منم گوشام درازه !

- سهند پر رو نشو همین خرجت زیاد بود . اونو باید صبر کنی . همین طور قناعت کن ببینم اخر امسال چه قدر می مونه !

نگاه متعجب سهند، خنده را روی لبهای سرهنگ گذاشت. سرگرد بدون اینکه نگاهش را بگیرد، گفت:

- می خواین شماره حساب بدین ما حقوقامون رو هم بدیم ؟؟ یه جور می گین انگار ... ای بابا !

- خیلی خب باشه ؛ آبرو می بری ها ! توی این چهار سال می دونی چه قدر هزینه کردیم ؟

- بد هم جواب نگرفتین ! من یه دونه پرونده ی نامعلوم ندارم .

- نه سهند ؛ عالیه همه چیز .. البته این پرونده ی اخر .. می دونم پیش می یاد اما باید مراقب بودی . یه گروگان کشته شده و یکی از افراد خودت ..

افسوس و ناراحتی میان چشمان و صدای سرگرد نشست:

- می دونم .. حق باشماست من مقصرم

- مقصر نه سهند ؛ می گم بیشتر مراقب باش . همین . نه توبیخ می کنم و نه ملامت . مراقب خودت باش . بچه هاتم همین طور . برای سروان محمدی متاسفم . مرد نازنینی بود . من باهاش کار کرده بودم .

سرهنگ که متوجه ناراحتی سهند شده بود، با اهی که کشید ادامه داد:

- می دونم تو خوب همه چی رو جمع و جور می کنی . اینم همین طوره . دوست داشتم همین چیزایی رو ببینم که الان دیدم . روال کاری تو از دست نده . ما همه مون جونمون رو گذاشتیم واسه این راه، همه هم با دونستن آخر کار اینجاییم . پس ادامه بده .

سرگرد فقط سرش را تکان و با بلند شدن یک باره ی دایی اش، با بهت به بالا نگاه کرد

- خب من می رم

- عه کجا ؛ من نگفتم براتون میوه بیارن !

- نه سهند . باید برم . خیلی کار دارم .

سرگرد هنوز بلند نشده بود که ضربه ای به در خورد و نیما در حالی که سینی بزرگی دستش بود، داخل شد. سرهنگ لبخند زنان، پرسید:

- چه طوری پسر ؟

نیما سینی را روی میز سرگرد گذاشت :

- ممنونم قربان . من گفتم شاید چای و قهوه دوست نداشته باشین میوه ...

خنده ی بلند دایی وخواهر زاده، جمله ی نیما را نیمه تمام گذاشت ، نیما با تعجب نگاهی به هر دو نفر انداخت:

- حرف بدی زدم ؟

سرگرد دستش را روی شانه ی نیما گذاشت و با لبخندی که از خنده اش به جا مانده بود، گفت:

- نه . اما سرهنگ می خوان بر ن ..

سرهنگ به سمت در راه افتاد:

- یه بار دیگه و می بینی که این همه آدم منتظر من هستن . باید برم جلسه هست . می خواستم ببینمتون که دیدم .

- ممنون . بازم تشریف بیارین خوشحال می شم .

- تو حتما خوشحالم می شی !

دستش روی دستگیره بود که یک باره یاد موضوعی افتاد:

پایگاه ویژه

- راستی باید یکی رو جای سروان محمدی بیاری . خیلی اتفاقی یکی رو برات پیدا کردم . تک تیر انداز می خوای نه ؟

لبخند سرگرد جمع شد و سرش را بالا و پایین کرد:

- بله خب . فقط علی رو ارشد دارم .

- خیلی کارش خوبه، می فرستم بیاد . خواستی یه تست هم بگیر ازش، اما من قبولش دارم .. فعلا خداحافظ ....

جمله های آخر سرهنگ را همه شنیدند . اتاق سروان محمدی خالی بود . درستش هم همین بود که کسی را جایگزینش کنند . چند دقیقه ی بعد، پایگاه همان پایگاه سابق شده بود .

سرگرد همان شب، کارتن وسایل سروان محمدی را برای خانواده اش برد . چشمان معصوم دختر کوچکش، باز هم به او خیره مانده بود . وقتی می خواست بخوابد هنوز چشمهای دختر را می دید . دختری که هیچ وقت پدرش را دیگر نمی دید.. شاید زیاد خوب نبود، اما برای اینکه هیچ وقت برای هیچ کودکی چنین کابوسی را نمی سازد، خوشحال بود..

آخرین ماهِ فصل زیبای بهار شروع شده بود. هوا کاملا تابستانی و گرم بود؛ حتی در اوایل صبح. آسمان بعد از بارانی که دو شب پیش باریده بود؛ هنوز صاف و آبی بود. افراد پایگاه، در حیاط مشغول ورزش بودند که متوجه ورود فرمانده شان شدند. سرگرد بهنام، ماشینش را سر جای همیشگی پارک کرد و به سمت ساختمان پایگاه راه افتاد. از دور برای مربی ورزش که با دست سلام کرده بود، دستی تکان داد . شبی که کنار خانواده اش با آرامش به صبح رسیده بود، حالش را آن قدر عوض کرده بود که بخواهد کنار افرادش ورزش کند. و به همین دلیل زودتر هم خودش را به پایگاه رسانده بود.

وارد اتاقش که رفت، بعد از باز کردن پنجره، به سمت پارتشین گوشه ی اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند اما هنوز تی شرتش را در نیاورده بود که زنگ هشدار پایگاه به صدا در آمد . چشمانش را یک لحظه بست:

- سر صبحی خدای من ؟ من نباید آرامش داشته باشم ؟

در همان حال که لباسش تا نیمه بالا رفته بود، رو به سقف، چشمانش را گشود! به در که ضربه ای خورد، تی شرت را از تنش در آورد

- فرمانده

بی حوصله نفسش را بیرون داد و جواب نیما را داد:

- هان نیما ؟ شنیدم . جریان چیه ؟

نیما نزدیک تر آمد و تقریبا پشت پارتشین ایستاد :

- گزارش یه قتله . توی اتوبان ! البته قتل که .... یکی گزارش داده دو سه تا تکه از بدن ادم رو پیدا کردن ..

سرگرد سرش را کمی بیرون آورد با اخم هایی که تعجب روی صورتش نشانده بود، گفت:

- دو تا تکه ؟؟

- اره .. نمی دونم این جور گزارش شده . پلیس اونجاست و منتظر ما هستن .

سرگرد همان طور که جلیقه و پوتین هایش را برمی داشت، از پشت پارتشین بیرون آمد:

- بریم نیما .. خودت و گروهت بیاین .

بعد از رفتن نیما، به سرعت کفش هایش را پا کرد و جیلقه را پوشید. همان طور که اسلحه هایش را درون غلافهایشان می گذاشت، از اتاقش خارج شد.

بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که به آدرس مورد نظر رسیدند. جایی در حاشیه ی اتوبان تهران- کرج ..

گرچه از ماشین های پلیس و مردمی که جمع شده بودند، حدس محل سخت نبود! دو ون نیروهای ویژه و یک سدان مشکی رنگ پشت سر هم و آژیر کشان کنار گاردریل ها پارک کردند . سرگرد بهنام از ماشین پیاده شد و با دیدن شلوغی ، سرش را با تاسف تکان داد. هنوز دو قدم برنداشته بود که افسری روبرویش خبردار ایستاد:

- سرگرد ؛ من سروان احمدی هستم . مسئول قرارگاه پلیس منطقه .

سرگرد نگاهی به سرتا پای مردی که روبرویش بود، انداخت.

- خب منتظرم .

پایگاه ویژه

سروان راحت ایستاد و دستش را به سمت محوطه ی بیابانی حاشیه ی اتوبان، گرفت:

- یکی از تاکسی های کرج پیداش کرده . از کنار بزرگراه می آمده که یهو یه سگ می پره تو جاده و اونم می زنه بهش . نگه می داره و می یاد پایین اگه حیوون مرده بندازه کنار، که متوجه می شه تو دهن حیوون یه چیزی هست اول فکر می کنه استخونه اما متوجه انگشتا می شه . دو تا مسافر داشته اونا هم متوجه می شن . زنگ زدن به پلیس و ما اومدیم اینجا اینا رو کشف کردیم . نذاشتم کسی صحنه رو دست بزنه .

نگاه سرگرد به محوطه و ملحفه های سفیدی که دو سه جا به چشمش می خورد، رسید.نیما و لاله منتظر پشت سرش ایستاده بودند. سرگرد دستش را کمی بالا برد و به نیما اشاره کرد:

- نیما برین ...

نیما و لاله وطیفه ی خودشان را به خوبی می دانستند. سریع حرکت کردند. سرگرد به زمین و رد خون که روی اسفالت ها کشیده شد، خیره بود. آهسته به سروان احمدی که کنارش ایتساده بود، گفت:

-سروان ؛ اون سگ کجاست ؟

سروان به ملحفه ی سفیدی که کمی جلوتر کنار خط اضطرار اتوبان ، بدن حیوان را پوشانده بود، اشاره کرد:

- اونجاست .

سرگرد که قدم اول را برداشت، صدای آمبولانس پزشک قانونی هم به گوش رسید. بالای سر حیوان که رسید ، محلفه را برداشت. سگ ضربه ی چندانی نخورده بود . جایی از بدنش زخمی نبود اما زیر بدنش پر از خون بود . داخل دهانش ، گوشت کبود شده را می دید.سرگرد، انگشت ها و رباط های داخل دست رابه خوبی تشخیص داد . اما چیز زیادی مشخص نبود. انگشتهایی که مطمئنن با موی تیره و زبر مشکی که هنوز رویش چسبیده بود متعلق به یک مرد باید می بود .

صحنه ی جالبی نبود .حتی با تکراری بودن این جنایت ها، بازم هم برایش منزجر کننده بود. از بالای سر سگ که بلند شد، نیما را در نزدیکی اش دید. سرش پایین بود و دستش روی شکمش مانده بود! اما صدای دکترسزاوار، نگذاشت بیشتر از آن متوجه اش باشد:

- چه طوری فرمانده ی بداخلاق غرغرو!

ابروی سرگرد بالا رفت:

- علیک سلام!

- دلت توی دوماه برای من خیلی تنگ شده بود می دونم!

لبخندی روی لبهای سرگرد نشست و آهسته به سمت گاردیل ها راه افتاد:

پایگاه ویژه

- ماه عسل معلومه خیلی خوش گذشته .. گرچه کم کم سال عسل می شه!

دکتر سزاوار در اواسط دهه ی چهلم زندگی اش بود. اما چهره ی بشاش و سرزنده اش، حتی با وجود موهای جوگندمی، سنش را کمتر نشان می داد. دنبال سرگرد قدم برداشت و دستش را سایه بان چشمانش کرد:

- جای شما خالی ! چه استقبال با شکوهی هم ازم کردین!

خنده ی بلندش، لبخند سرگرد را هم پهن تر کرد. از وقتی پایگاه را فرماندهی کرده بود، با دکتر کار کرده بود.

- می دونی چی به چیه؟

- خب یه چیزایی گفتن ؛ اما ..

- یه کمی اعضای بدن داریم ! که فکر می کنم واسه یه مرد جوون باید باشه . بیا اینو ببینیم

به لاله که بالای سر یکی از ملحفه ها ایستاده بود؛ اشاره کرد. از صورت در هم لاله مشخص بود، چیزهای خوبی ندیده است! سرگرد کنارش ایستاد :

- خب لاله؟

- قربان یه قسمت از دست باید باشه .. شاید آرنج تا ساعد ..

سرگرد همراه دکتر روی پاهایش نشست و ملحفه را کنار زد . چیزی که دیده می شد کمی پوست کبود شده و گوشت و ماهیچه و استخوان شکسته ای بود. اخم های دکتر سزاوار در هم فرو رفت:

- آه .... من چی بفهمم از این ؟ این شبیه یه تکه قلم گوسفنده !!

ماسک را روی بینی و دهانش کشید و با دقت بیشتری نگاه کرد:

- اما درست حدس زدی . این دست متعلق به یه مرد باید باشه . بیشتر از این منم چیزی ندارم !

سرگرد با نفس عمیقی که کشید بلند شد:

- من اینجا رو می گردم . تو هم اینا رو ببر با خودت!

چشمان گرد شده ی دکتر که زیر سایه ی هیکل سرگرد، پناه گرفته بود، خیره اش شد:

- اینا رو ببرم ؟؟ تو فکر می کنی از دو سه تیکه پوست و گوشت و استخوون چی پیدا می کنم ؟؟ بعدا از من چیز غیر منطقی فقط نخواه!

- رامین ؛ صبحم خراب شد با این تیکه های حال بهم زن، تو خراب ترش نکن . جمع کن ببر شاید باقیشم پیدا کردم ! سر هم می کنیمش !!

دکتر هم زمان با بلند شدنش، خندید:

- دیوونه ای تو .

به سمت ماشین پزشک قانونی راه افتاد که سرگرد بلندتر گفت :

- دکتر اون سگ رو هم ببر باخودت !

دکتر سزاوار برگشت نگاهش کرد و فقط سرش را تکان داد. دوباره نگاهش به نیما رسید که به ون پایگاه تکیه داده بود. با اخم هایی که روی پیشانی اش نشسته بود، به سمتش رفت:

- نیما خیلی سوسول شدی ها !

- فرمانده ... تیکه تیکه ش کردن ..

سرگرد دستش را در هوا تکان داد :

- بی خیال .. بدو نیما ... دست خالی نیاین پایگاه ..

منتظر نشد حتی نیما سرش را بالا کند و راه افتاد. کمی جلوتر، علی را دراز کش ، روی زمین دید! نزدیکش شد و ا تعجب صدایش کرد:

- علی؟

علی همان طور که بلند می شد، خاک لباسش را هم تکاند:

- فرمانده بیاین اینجا

علی با دست سفره ی کهنه ی خون الودی را نشان داد:

- فکر کنم توی این اوردن اینجا . ببینید رد خون رو .. تا کنار جاده هست .

سرگرد رد خون را دنبال کرد. کنار گاردریل خیلی کم رنگ شده بود و تقریبا کنار خط سفید کنار بزرگراه از بین رفته بود. علی که قدم به قدم همراهش بود، به گاردریل تکیه داد :

- من فکر کنم از اینجا پیاده شده . برده انداخته اونجا و همین سگه پرتشون کرده این ور اون ور .

نگاه علی ، باعث شد سرگرد به عقب برگردد و نیما را ببیند. کمی اخم هایش در هم بود، اما مشخص بود بهتر شده است .

- اره ؛ سگه این ور و اون کشونده . البته شاید یکی نبوده .

سرگرد سرش را با تایید حرف نیما تکان داد:

- بایدمنطقه رو بگردیم . نیما تو و لاله هر کدوم یک نفر رو بردارین و از هر طرف جلو برین . حداقل تا فاصله ی صد متری اینجا .

- چشم فرمانده

رو به علی ادامه داد:

- علی تو هم اینجاها رو بگرد ببین می تونی از ماشینشون چیزی پیدا کنی ؟

علی که از روی گارد ریل پرید، سرگرد کنار سروان احمدی که نزدیک ماشین های پلیس ایستاده بود، برگشت:

- سروان ؛ شما می تونید برین . فقط اگر چیزی پیدا کردین حتما به بچه های من بگین . یه گزارش کامل هم از لحظه ی تماس تا وقتی من رسیدم می خوام . اون راننده و مسافر و هر کسی که می دونین اطلاعات داره رو به ما معرفی کنید .

سروان با دقت گوش می داد ، خبردار ایستاد:

- بله چشم قربان .

پایگاه ویژه

دستی روی شانه ی مرد روبرویش زد و به سمت ماشین های پایگاه حرکت کرد. جلوی سدان مشکی رنگ که رسید، نگاهی به داخلش انداخت و با دیدن سوییچ رویش، پشت فرمان نشست. ستوان سمیعی که رانندگی این ماشین را بر عهده داشت، با دیدنش دوان دوان خودش را رساند:

- قربان ... می خواین من برسونمتون ؟

- نه برو به کارت برس .. برمی گردم ... بگو راه رو باز کنن

سرگرد در را که بست، ستوان جلوتر راه افتاد. نوار های زرد رنگ را کنار کشید و با کمک چند پلیس، از میان مردم و خبرنگاران که تعدادشان خیلی بیشتر شده بود، راه باز کرد تا ماشین رد شود.

آرام از کنار جاده شروع به حرکت کرد . کمی جلوتر با دیدن خروجی که به لاین مخالف می رسید، پیچید و لاینش را عوض کرد. این بار به سمت تهران حرکت کرد. دقیقا روبروی محل جنایت ایستاد و از ماشین پیاده شد. چند نفر نزدیک آنجا ایستاده بودند که وقتی سرگرد را دیدند، نزدیکش شدند.

- جناب سروان چی شده ؟ راسته می گن تیکه تیکه کردنش ؟

سرگرد برگشت و با دیدن مرد میانسال، به سمتشان رفت. مردم فضول همان قدر که شایعه ها را ایجاد می کردند، گاهی سرنخ های خوبی می دادند. از روی گاردریل ها پرید :

- خوب هستین ؟ کسی از شما متوجه چیز غیر عادی نشده ؟ از دیشب تا حالا ؟؟

هیچ کس حرفی نزد . تا یکی از مردهای جوان گفت:

- اینجا تقریبا بیابونه ؛ کسی در رفت و آمد نیست، مخصوصا شبا که پر از سگ های ولگرده .

سرگرد بی توجه به حرف مرد جوان ؛ دور و اطراف را نگاه کرد . واقعا همین طور بود . برعکس خیلی از مناطق اتوبان ؛ اینجا فقط بیابان بود ! روبرو هم دقیقا همین طور بود وتنها چیزی که به چشمش آمد مترو بود !

خطوط مترو از بالای این منطقه رد می شد . اما آیا آن وقت که قاتل مشغول بوده، کسی او را دیده ؟

برای اولین بار از بودن خبرنگاران خوشحال شد . در میان سوال های مردم ؛ سوار ماشین شد و با سرعت رفت تا خروجی دیگری بیابد و باز به لاین قبل برگردد . دو کیلومتر دور تر خروجی زیر گذری را پیدا کرد . وقتی از زیر گذر خلوت می گذشت، با خودش فکر کرد :

" چه قدر اینجا خوب بود برای پنهون کردن جسد ! یا حتی قتل یک آدم ! اما یک نفر برده اینا رو کنار اتوبان ریخته"

این یعنی آن یک نفر بدش نمی آمده؛ پلیس اینها را پیدا کند ! دوباره به محل رسید و ماشین را دور تر پارک کرد. نیما که متوجه رسیدنش شده بود، با کمک چند نفر کمی راه را برایش باز کرد. اما سرگرد بی توجه داخل جمعیت شد. نور فلاش ها که به چشمانش خورد، دستش را کمی بالا گرفت:

- صبر کنید یه لحظه .

خبرنگار ها دوره اش کردند . تا حالا نشده بود این قدر راحت با فرمانده ی خشن و سخت گیر نیروهای ویژه صحبت کنن . همیشه این کار را به دیگران مخصوصا نیما واگذار می کرد! بعد از سکوتی که به درخواستش برپا شد، آهسته گفت:

- اگر قرار باشه همه تون سوال بپرسید من می رم . لطفا عکس هم نگیرین وگرنه مجبور می شم جلوی خودتون دوربینا تون رو بشکنم . تهدید نیست . همه تون می شناسین منو .

همهمه ی آنها با رسیدن نیما و یکی از افرادش به پشت سر سرگرد، کمتر شد. عکاس ها که رضایت دادند و دوربین ها پایین امد، سرگرد شروع به صحبت کرد:

- خب ؛ خوب شد . من به کمک شما نیاز دارم . خواهش می کنم هر کدوم از شما توی هر روزنامه یا خبرگزاری یا کانال تلویزیونی هستین . این خبر رو منعکس کنید و از مردمی که اون لحظه اینجا بودن ، مترو یا ماشین، یا مورد مشکوکی از شب گذشته تا الان دیدن، گزارش بدن . هر اطلاعاتی که به دست اوردین خواهش می کنم قبل از چاپ کردن، به من بگین. شاید سرنخی باشه که این روانی رو دستگیر کنیم.

دختر جوانی که دقیقا کنار دستش ایستاده بود، لبخندی زد و قبل از همه پرسید:

- سوال کنیم سرگرد بهنام ؟

نگاه خیره اش روی دختر، خنده ی دختر جوان و باقی همکارانش رابلندکرد. نیما زودتر راهی برایش باز کرد، اما قبل از حرکت، برگشت و با لبخندی که گوشه ی لبش نقش خورده بود، گفت:

- من یه بار باید بشینم با شما ها حرف بزنم ! ببینم بازم گیر می دین بهم یا نه !

مرد جوانی سوت کشید و عکاسی شروع به تشویق کرد ! سرگرد بی حرف کنار نیما راه افتاد و از روی نوار های زرد رنگ گذشت . کنار سروان احمدی که منتظر نگاهش می کرد، رسید:

- سروان ما داریم می ریم . منتظر گزارش شما هستم .

سروان چشمی گفت و او دستش را بلند کرد و در هوا دایره ای فرضی کشید تا افرادش جمع شوند و به پایگاه بگردند. روی زمین جز خون چیز دیگری نبود. چشمانش همه جا یک بار دیگر با دقت دید و از همان طرف به سمت ماشین ها حرکت کرد. هنوز صدای پرسش خبرنگار ها و بحث راجع به قاتل و مقتول این جنایت را می شنید، اما از بین دو سه تکه استخوان و پوست ، چه چیزی می توانست بگوید؟ جز اینکه یک نفر به طور وحشیانه ای ، یک ادم را سلاخی کرده است ؟

❋

ماشین های پایگاه پشت سر هم وارد پایگاه شدند. سرگرد از اولین ماشین پیاده شد و یک راست سمت اتاقش رفت .بعد از فوت سروان محمدی ؛ یک جور آرامش خاصی در شهر دایر بود و انگار حنایکاران هم متوجه شده بودند الان فرصت مناسبی برای عرض اندام نیست. اما با این صحنه ی دلخراشی که صبح دید ؛ مطمئن شد یک پرونده ی جنجالی دیگر در پیش است . باید با افرادش صحبت می کرد . با همین فکر، همان طور که پشت میزش می نشست، بلند صدا کرد:

- فرشید ... ساجدی

گروهبانی که منشی دفتر او هم بود، به سرعت جلوی در ظاهر شد.

- بله فرمانده ..

- بگو نیما و بچه هاش بیان

گروهبان چشمی گفت و رفت . چند لحظه بعد، نیما و علی وارد اتاق شدند . علی مثل همیشه بود ،اما نیما کمی اوقات تلخ به نظر می رسید !

- بشینید . لاله کو؟

علی زودتر جواب داد:

- نمونه ها رو برد واسه ازمایش ..

- آها ..

علی و نیماکه نشستند و سرگرد شروع به صحبت کرد:

- خب ؟ چی پیدا کردین ؟

نیما سری از روی تاسف تکان داد:

- چی پیدا کردیم ؟ یه چیزای حال بهم زن !

غلی با خنده گفت:

- ای بابا تو هنوز خوب نشدی ؟ اینا که جدید نیستن آخه !

نیما با اوقات تلخی، رویش را به سمت دیگر کرد. بی حوصله تر از آنی بود که بخواهد با علی بی خیال بحث کند! سرگرد رو به علی کرد:

- علی تو بگو

- والا سرگرد خودتون هم می دونین چیز زیادی نبود . این نابغه هم که این قدر حالش بد بود فکر نکنم چیزی دیده باشه . دو سه تیکه استخون و گوشت و کمی هم پوست ! یه سفره که از ایناس که دوره گردا می فروشن ! لاله برد حالا ببینیم چی پیدا می کنه .. یه سگ مرده که دو تا انگشت تو دهنش بود ..

نیما کلافه به سمت برگشت و با لبهای برگشته گفت:

- علی بس کن تو رو خدا !

کاملا مشخص بود به زحمت بزاق دهانش را هم قورت می دهد! بلند شد و کنار پنجره ایستاد. علی دهان باز کرد چیزی بگوید اما سرگرد با دست اشاره کرد ، حرفی نزد.

- این جور نمی شه . باید باقیش رو هم پیدا کنیم . نیما شما وقتی رفتین اطراف رو بگردین هیچی ندیدین ؟

نیما سرش را تکان داد

- نه .. فقط همون جا بود . سگ ها جا به جا کرده بودن . فکر نمی کنم واسه خیلی وقت باشه . نهایت یه ساعت دو ساعت قبل از اینکه پیدا کنن .

- اره قتلم خیلی ازش نگذشته بود . حالا پزشک قانونی تایید می کنه اما به نظرم نهایت واسه نصفه شب بوده .

علی پا روی پا اند اخت و کاملا روی مبل لمید:

- یه جا دیگه کشته و سلاخی کرده بعد اورده اینا روریخته اینجا .. کارش مسخره اس !!

سرگرد و نیما هر دو به طرفش برگشتند. نیما گفت:

- واقعا چرا ؟ اگر قرار بود پنهان کنه ؛ همه رو می کرد . اگر قرار بود نکنه باقیش کجاس ؟

سرگرد متفکرانه دستیش روی چانه اش نشست و تقریبا زمزمه وار گفت:

- هر کی بوده ؛ یه قتل الکی نبوده . باید با طرف خیلی مشکل داشته باشه که این جور سلاخیش کنه .

علی :

- لعنتی کاملا خردش کرده . البته شاید باقیش سالم باشه !

سرگرد با حرف علی سرش را بالا کرد:

- آره شاید باقیش سالمه !

نیما و علی با تعجب نگاه کردند

- شاید زنده ست !

نیما با چشمان گرد شده، پرسید:

- زنده ؟

- آره شاید زنده باشه ؟! یعنی شاید شکنجه ش داده باشه . شاید داره می ده . باید بگردیم دنبالش .

نیما به سمت میزش رفت و روبرویش ایستاد:

- دنبال کی ؟

- گمشده ! حتما باید کسی باشه که دیگه نیست ! برین ببینین توی گمشده های اخیر ؛ مرد جوونی گم نشده ؛ باید هیکل خوبی داشته باشه . اما چاق هم نباشه . مو هاشم مشکی باشه .

علی صاف نشست و با بهت و خنده گفت:

- خدایی سرگرد، اینا رو از کجا می گین ؟

نیما از جلوی میز کنار رفت تا علی در دید سرگرد باشد:

- از روی همون دو تیکه استخون و گوشت ! پاشو برو علی بگرد دنبالش . لاله اومد بگو کمکت کنه . اون حتما می تونه یه چیزی پیدا کنه . سرنخ خوبیه فعلا ؛ زنده یا مرده ؛ بالاخره اون یکی هست . تا مقتول شناسایی نشه ، قاتل هم پیدا نمی شه .

علی با گفتن چشمی بلند شد و بیرون رفت. نیما دستانش را روی میز گذاشت و کمی خودش را خم کرد:

- منم احساس می کنم قصدش همین باشه . اون می خواسته فقط یه نشونه بذاره . احمق نبوده که این همه ریسک کنه اونم کنار اتوبان .. اما فکر می کنید با این شرایط ممکنه زنده باشه ؟

سرگرد شانه ای بالا انداخت :

- نمی دونم . من یکی رو یادمه دو روز پاش رو قطع کرده بودن، اما زنده موند !

نیما کنجکاوانه پرسید :

- کی سرگرد ؟

- تو نمی شناسی ...مربوط به محل ماموریت سابقم می شه .. یه گروگان دو روز بعد از اینکه پاش قطع شده بود، زنده موند.

نیما خیره ی صورتش بود که سرگرد با اخمی که روی پیشانی نشست، گفت:

- نیما این جور نمی شه ها ! نباید این قدر حالت بد بشه . اولین بارت نبود که ..

نیما صاف ایستاد و سرش را تکان داد:

- متاسفم . حق باشماست . می رم ببینم می تونم چیزی پیدا کنم .

- هر وقت گزارش پلیس اومد منو در جریان بذار . باید پرونده رو تو جریان بندازیم .

نیما سرش را همان طور تکان داد و خارج شد . گرچه برای خودش هم دیدن این صحنه های پر از خشونت راحت نبود. این همه خشونت را درک نمی کرد. اینکه از قصد این بلا را سر کسی بیاورد ... چشمانش را بست با فکر اینکه کسی با این همه خشونت در شهر به راحتی می چرخد، نگرانش می کرد. خانواده و دوستان خودش هم جز همین مردم بودند. نفسش را عمیق بیرون داد. باید بیشتر تلاش می کرد تا زودتر این پرونده حل شود. اما با گزارش دومی که بعدازظهر همان روز دریافت، فهمید که ماجرا به این سادگی ها نمی باشد !

جمعه/ پنجم خرداد / ساعت پنج و پنجاه دقیقه ی بامداد

صدای ویبره رفتن های پشت سر گوشی همراهش، از خواب و رویا جدایش کرد و به دنیای واقعیت رساند. گیج و خواب آلود، دستش را روی تخت به حرکت در آورد تا گوشی را بیابد. تلاشی که بی فایده بود و مجبورش کرد، چشمانش را باز کند! کمی که سرش را بلند کرد، نور گوشی را زیر پتوی مچاله شده، دید. ندیده مطمئن بود، شماره ی پایگاه ست!

- بله .. کجا ؟.... الان کی هست اونجا ؟.... زنگ بزن نیما . ادرس رو برای من اس ام اس کن .

گوشی را پرت کرد و با مشت محکم روی بالشش کوبید:

- لعنتی

پایگاه ویژه

دوباره گزارشی مبنی بر پیدا کردن تکه های اعضای بدن انسان، به پایگاه رسیده بود. سهند بی تعلل آماده شد و وقتی از پارکینگ خانه اش خارج شد، ساعت شش صبح بود.

این بار آدرس پانزده کیلومتر بعد از شهر گزارش شده بود. خیابان ها آن قدر خلوت بود که به سرعت وارد اتوبان شد و مسافت باقی مانده را در پانزده دقیقه طی کرد!

ماشین های پایگاه و پلیس، به خوبی محل را مشخص کرده بودند. با دیدن ماشین پزشکی قانونی و نبودن خبرنگاران ، نفسش را آسوده بیرون داد و پیاده شد. علی اولین کسی بود که متوجه آمدنش شد

- سلام فرمانده

- سلام پسر ؛ این بار کجاشو پیدا کردین ؟

- والا چی بگم ! همه چی هست ! منوش باز بوده انگار !

سرگرد همراه علی از روی گاردریل ها پرید و با دیدن صورت درهم و اخم های دکتر سزاوار که خیره اش بود، لبخندی زد:

- سلام بد اخلاق !

دکتر که کاملا عصبانی بود، دستش را درهوا تکان داد:

- خجالت بکش بابا ! کلانتر این شهر تویی مثلا ؟ این دیگه چه جور قاتلایی تو داری !

- به من چه ! مگه من تولیدشون کردم !

دکتر بی توجه به کنایه ی سرگرد، برگشت تا به ژست عصبانیتش ادامه دهد!

- بیا جمعشون کن دیگه ! سه تا از بچه هام از دیروز تا حالا مریض شدن !

سرگرد به طرف لاله راه افتاد که روی یک چیزی که می دانست حتما باید یک قسمت از اعضای بدن باشد خم شده بود و با صورت درهمش دنبال چیزی می گشت . دکتر هم دنبالش راه افتاد و همان طور که دستکشش را می پوشید، گفت:

- این جدیده !

- یعنی چی جدیده ؟؟

- یعنی برای یکی دیگه س !

سرگرد ایستاد و خیره ی صورتش شد:

- چی می گی رامین ؟ من هنوز از اون یکی، یه دونه دست دارم , شش تا انگشت ؛ نصفه پا !

علی بلند زیر خنده زد :

- خوب آمارشو دارین ها سرگرد !

سرگرد با چشم غره ای که به علی رفت، دوباره به مسیر ادامه داد:

- لعنتی .. پیداش می کنم . سلام لاله...

- سلام قربان .

هر سه نفر کنار لاله ، نشستند. حق با دکتر بود، این قسمت با چیزی که دیروز پیدا کرده بودند، متفاوت بود!

دکتر با خودکار از دور به جای بریدگی اشاره کرد:

- اینجا رو ببین . می تونی فرضیه ی قصاب بودن طرف رو حذف کنی . همون بیشتر از دومین تجربه ش نبوده ! حتی از اولی هم بدتر !!

سرگرد نگاهی به پوست های کبود شده و جمع شده انداخت قسمتی از استخوان ساعد، کاملا بیرون زده بود. چشمانش را بست و بلند شد. چشم که باز کرد، دکتر سزاوار هم روبرویش ایستاده بود:

- یه مرد، اما کمی از دیروزی لاغر تر و سبزه تر . سنش بیشتر از سی نیست . کمتر از بیست هم . دقیقترش رو می گم بهت . این بریدگی ها هم برای 3 - 4 ساعت پیشه . فکرکنم یکی دو ساعت قبل ترش هم کشته شده .

- مرسی رامین . خواهش می کنم زودتر بهم گزارشت رو بده. می دونی تمام سرنخام اونجاست . می رم پایگاه کاری نبود تا ظهر خودم می یام اونجا ..

- اره بیا بهتره . یه موردم دیروز پیدا کردم خوبه از نزدیک ببینی . من می رم پس . نمی خوای که اینا رو ؟

سرگرد به لاله نگاه کرد:

- لاله ؟

- نه سرگرد من که چیزی نمی خوام .

دکتر خداحافظی کرد و سرگرد تازه متوجه شد نیما را ندیده است !

- علی ؛ نیما کو ؟

علی همان طور که چشمانش اطراف را می گشت، گفت:

- همین طرفا بود .فکر کنم رفت.. گفت شاید بتونه باقیشو پیدا کنه .

پایگاه ویژه

- باشه علی ؛ ببین تو هم بردار چند نفر رو . تا می تونی بگرد . من هماهنگ می گم چند تا ماشین پلیس هم می گیریم .. شروع کنید به گشتن. باید باقیش رو هم پیدا کنیم ..

-چشم فرمانده

علی به سمت یکی از ماشین ها رفت و سرگرد دستش را روی شانه ی لاله گذاشت:

- لاله کاری نداری برگرد پایگاه .

- چشم قربان ، اما سروان ملکی می مونه ..

- باشه ماشین من هست . با هم می یایم . برو ببین چیزی پیدا می کنی . دنبال گمشده ها بگرد علی حوصله ش نمیکشه درست نمی گرده .

- چشم قربان

لاله هم به سرعت همراه باقی افرادش رفتند . فرمانده مانده بود و چند پلیس و مردمی که دور نوار زردرنگ صحنه ی جرم می چرخیدند . به سمت گاردیل ها رفت و سعی کرد رد خون را پیدا کند . کمی جلوتر، قسمتی از گاردیل ها که احتمالا بر اثر، یک نصادف کج شده بود، توجه اش را جلب کرد . نزدیک شد و اطرافش را به خوبی نگاه کرد. یاد منطقه های دیروز که افتاد، بیشتر برایش جالب شد. در هر دو محل هم دقیقا همین مشکل وجود داشت! نوبت اول گاردیل یک قسمت کلا کنده شده بود و در

نوبت دوم هم همین خرابی بود . پس قاتل دنبال جای مناسب می گشت و تصادفی محل ها را می یافت .. با همین فرضیه، شروع به گشتن کرد. از کنار خط سفید جاده تا اطراف گاردریل ها، اما چیزی نبود، حتی یک قطره ی خون ..

آفتاب کاملا بالا آمده بود و اشعه های پر نورش، مستقیم به چشمانش می خورد. کنار جایی که گاردریل ها مشکل داشتند، ایستاد و در فکر بود که سروان جوانی نزدیکش شد:

- ببخشید سرگرد ما می تونیم بریم ؟ یا باید برای نگهبانی بمونیم ؟

نگاهی به سر تا پای مرد جوان انداخت. این قدر دقیق که سروان را مجبور کرد صاف تر بایستد!

- نه لازم نیست .. می تونید برین ..

سروان پایش را بهم کوبید و دور شد . همان لحظه نیما، همراه یکی از افرادشان، از پشت تپه ی کوتاهی،بیرون آمدند. نیما که سرگرد را از دور دیده بود، باقی راه را آهسته دوید. سرگرد هم آرام به سمت ماشینش قدم برمی داست و دقیقا هم زمان با هم به ماشین رسیدند.

- قربان ..

سرگرد دستانش را روی سقف ماشین گذاشت:

- بهتری نیما؟

نیما که هنوز نفس نفس می زد، سرش را بالا و پایین کرد.

- چیزی پیدا نکردی ؟

نیما نفس بلندی کشید تا بتواند راحت تر صحبت کند:

- چرا اینو !

یک کیسه ی کوچک، مخصوص نگهداری از مدارک جرم را بالا آورد و روی سقف ماشین گذاشت. سرگرد با دیدن حلقه ی طلایی رنگ داخل کیسه، چشمانش برق زد»

- افرین نیما . اینو از کجا پیدا کردی ؟

نیما به جایی کمی دور تر اشاره کرد:

- اونجاها تقریبا .. کنار یه تیکه از اون دست . دقت کردین این همون دیروزی نبود !

- اوهوم ..

پایگاه ویژه

سرگرد کیسه را برداشت و به دقت به حلقه نگاه کرد

- این یا برای قاتل یا مقتول . هر چی باشه عالیه . بیاین سوار بشین برمی گردیم پایگاه

هر سه نفر بی تعلل سوار شدند و تا برای حل این پرونده به پایگاه برگردند.

❋

برای پایگاه ویژه؛ روز تعطیلی معنایی نداشت! مخصوصا وقتی صبح زود چنین موردی برایشان اتفاق افتاده باشه. سرگرد برگشت پایگاه و تا ظهر منتظر ماند. وقتی تازه به پایگاه رسیده بود؛ دکتر سزاوار تماس گرفت و خواست قرار امروز را کنسل کند. سرگرد باید عصبانی می شد؛ اما با آرامش صبر کرد. هنوز دوست داشت؛ پرونده را یک قتل شخصی تلقی کند؛ در حالی که مطمئن بود؛ خیلی بیشتر از این هاست! تا ظهر که خبری نشد. افرادش را مرخص کرد. آن ها هم نیاز به استراحت داشتند. مثل خود او!

یاد کابـوس دیشبش افتاد؛ ناخداگاه دستش را روی سیـنه اش گذاشت و اب دهانش را قورت داد. تازگی ها بر خلاف گذشته که عصبانی می شد؛ غم به سراغش می آمد. سرش را روی میز گذاشت و به میز چوبی اش خیره شد. دوست نداشت؛ اما ذهنش برگشته بود به عقب ... به کابـوس ها..

در اتاق که زده شد؛ سرش را بلند کرد و نیما را دید. سرش را دوباره روی میز گذاشت. نیما کنارش ایستاده بود و صدای منظم نفس هایش را می شنید:

- سرگرد؟

- چی شده باز نیما؟ چرا نرفتین هنوز؟

- بچه ها دارن می رن.. شما چرا نمی رین؟ اگه خبری بشه؛ زنگ می زنیم بهتون.

- کی شیفته؟

- من قربان!

سرگرد سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:- برو خونه نیما؛ من هستم فعلا. اگه مشکلی پیش اومد بهت می گم!

نیما خندید. چشمهای روشنش این جور وقتها؛ برق خاصی داشت. مثل برقی که در نگاه یک کودک است.

- من به شما می گم برین خونه؛ زنگ می زنم بهتون! بعد شما همونو به من می گین.

سرگرد لبخندی زد:

- من بیکارم اما تو نه!

- به قیافه تون نمی یاد!

لبخندش را جمع کرد. غمی که در چشمان سرگرد بود؛ بیشتر خودش را نشان داد. نیما به میزش تکیه داد و با مهربانی نگاهش کرد:

- چرا نمی خواین قبولش کنین؟ این جور خودتون رو عذاب می دین. یه بار رفتین حالا دکترتون بد بود!

ناخداگاه لبخند زد!

- یادتونه؟

یاد آوری خاطرات باعث لبخند محوی شد روی لبان سرگرد . اما آن هم زود پاک شد. نیما ادامه داد:

- من کسی رو پیدا کردم که خیلی کارش خوبه. سرگرد شما باید خودتون رو از دست این کابـوسا راحت کنین. این جور زندگی تون همیشه تلخه.

سرگرد با نفسی که بیرون داد؛ بلند شد. به سمت پنجره رفت. نیما مـستاصل مانده بود. از صمیم قلبش نگرانش بود.

- باور کنین وقتی شب رو بد می گذرونین؛ کاملا مشخصه صبحش!! مثل دیشب!

سرگرد خندید این بار :

- هزار بار نگفتم روی من هوشت رو آزمایش نکن!

نیما راه افتاد کنارش؛ برعکس سرگرد او این بار جدی بود:

- می شه یه بار امتحان کنید؟ باور کنید دکتر خوبیه.

سرگرد به درخت کوچک جلوی پنجره اش اشاره کرد:

- دیدی داره سیب می ده؟ بهت نگفتم؟

نیما به جای درخت به سرگرد نگاه کرد!

- هر چه قدر دوست دارین با خودتون لجبازی کنید. آخرش دودش اول تو چشم خودتون می ره.

سرگرد به طرفش برگشت:

- وقتی کاشتمش اینجا؛ بهت گفتم این دو سه سال دیگه سیب می ده!

هر دو چند لحظه بهم نگاه کردند. می دانستند هر کدام توی ذهن طرف مقابل چیست. سرگرد اول نگاهش را گرفت و به سمت میزش رفت. سوئیچ و موبایلش را برداشت:

پایگاه ویژه

- هر چی شد بهم زنگ بزن نیما. می رم خونه ی پدرم.

نیما نگاهش روی دری که باز بود؛ مانده بود. نه اینکه درک نکند؛ اما کله شقی و لجبازی اش را نمی فهمید. او خودش از نزدیک دیده بود. هیچ وقت سهند در مورد کابـ ـوس ها حرفی نزده بود. تنها یک بار کوتاه گفته بود که خون می بیند و صدای جیغ می شنود. اما نیما مطمئن بود همه اش این نیست. کابـ ـوس سهند؛ فقط یک خواب نبود. او با این کابـ ـوس ها؛ زندگی می کرد. خشم بی جهت و غمگین بودن یک باره اش؛ عصبانیتی که در نگاهش بود. بی حوصلگی و منزوی شدنش.

کارت ویزیتی را که دستش مانده بود؛ با چسب روی میز سرگرد چسباند. کلید برق را زد و در را بست..

❊

شنبه/ 6 خرداد/ ساعت نه صبح / پایگاه ویژه

وقتی شب را کنار کسانی که دوستشان داری ؛ بگذرانی . وقتی مطمئن باشی؛ کسانی هستند که درکت می کنند و برایشان مهمی . وقتی شب را با آرامش و بدون کابـ ـوس های تلخ؛ می گذرانی . وقتی هوا از روز قبل خنک تر می شود و می توانی به اسودگی نفس بکشی. وقتی از یک قاتل روانی که قطعه کردن را دوست دارد؛ خبری نیست. وقتی شهر در آرامش فرو رفته... یعنی خوشبختی ... و سرگرد بهنام همین حس را داشت!

سرگرد بهنام؛ بعد از یک ورزش دسته جمعی با افرادش؛ یک شنای نیم ساعته و دوش آب سرد؛ لباس های فرمش را پوشیده بود و با محکم کردن موهای خیسش؛ پشت سر، خودش را برای شروع یک هفته ی کاری دیگر آماده کرد. نفسی بلندی که کشید؛ برای آرامش و تمرکز فکرش بود. فکرش دوباره به قتل هایی که اتفاق افتاده بود؛ کشیده شد. حالا که ذهنش متمرکز بود. می توانست راحت تر؛ از فکر و هوشش استفاده کند. سوال ها دوباره در ذهنش رژه رفتند. طی دو روز؛ دو فقره قتل. اما باقی قسمت ها کجا هستند؟ مقتولین همین دو نفر بودند یا باز هم هستند؟ آیا بازی ادامه دارد؟ هدفش چیست؟ سرش را عصبی تکان داد..

پایگاه ویژه

هیچ چیزی نبود. چیزی نداشت. باید حتما با دکتر سزاوار صحبت می کرد. برای امروز قرار داشتند. حتما باید چیزی پیدا می کرد.

بلند شد و از پاکت سیـ ـگارش که روی میز بود؛ سیـ ـگاری برداشت. به سمت پنجره رفت. سیـ ـگار بین لبـ ـهایش بود؛ هنوز فندک را بالا نبرده بودکه، متوجه ورود ماشین غریبه ای به حیاط پایگاه شد! رنگ آلبالویی ماشین، زیر آفتاب می درخشید! ماشین میان محوطه، ایستاد و بعد گوشه ی دیواری که سایه افتاده بود پارک کرد . سرگرد با تعجب و دقت نگاه می کرد. با چه مجوزی، یک غریبه توانسته بود ماشینش را به داخل پایگاه بیاورد ! این جز قوانین نبود !!

چند لحظه ای منتظر ماند اما کسی از ماشین پیاده نشد ! فاصله ی زیاد پنجره با دیوار، نمی گذاشت به خوبی بتواند ببیند. در ماشین که باز شد، چشمانش را تنگ تر کرد تا بهتر ببیند. بعد از چند ثانیه، یک زن از ماشین پیاده شد . موهای تیره رنگش ، روی شانه هایش ریخته بود. پیراهن طرحداری به تن داشت و با کفش های پاشنه بلندی که پوشیده بود، قدش بلند به نظر می رسید! عینک آفتابی بزرگی روی صورت داشت و با کیف و برگه هایی که دستش بود به طرف ساختمان پایگاه راه افتاد!

از دیدش که خارج شد تازه متوجه فندک و سیگار خاموش دستش شد! دیدن ماشین و زن، فکرش را بد جور مشغول کرده بود. اینکه با ماشین وارد پایگاه شده است، یعنی نگهبانی اجازه داده و او مطلقا ممنوع کرده بود غریبه ای ماشینش را داخل پایگاه بیاورد!

دومین پک سیگارش را کشید که تصمیم گرفت با نگهبانی تماس بگیرد و پرس و جو کند . کمی عصبانی و بد خلق بود . ماجرای دیروز و صبح یک طرف ؛ سرپیچی از مقرراتش طرف دیگر !

هنوز شماره نگرفته بود که ضربه ای به در خورد و منشی اش داخل آمد:

- سرگرد ؛ ایشون با شما کار دارن !

پشت سر گروهبان ؛ دختر جوانی را دید که چند لحظه قبل از ماشین پیاده شد . دختر جوان با لبخند بزرگی که روی صورت گردش داشت و دندان های سفیدش مشخص بود ، داخل شد . عینکش را روی سرش گذاشته بودو حالا سرگرد به خوبی می توانست رنگ بی نهایت زیبای چشمانش را بیند. خاکستری روشنی که با مژه های بلند مشکی اش، چهره اش را شرقی و دوست داشتنی کرده بود.

سرگرد روی میزش نشسته بود ؛ در یک دست تلفن داشت و میان انگشتان، دست دیگرش، سیگارش در حال سوختن بود! دختر جوان، کمی اطرافش را نگاه کرد و بعد نزدیک تر شد:

- سلام شما سرگرد بهنام هستین ؟

آهنگ شاد و سر زنده ی صدای دختر، سرگرد را به خودش آورد و گوشی را سرجایش گذاشت!

- بله من سرگرد بهنام هستم و شما ؟

دختر جوان لبخندی زد و برگه ای را سمتش گرفت:

- من سروان آلما معین هستم . این هم معرفی نامه ام .

تمام صورت سرگرد را بهت پر کرد، نا باورانه از روی میز پایین آمد و با تعجب به دختر روبرویش نگاه کرد:

- بله ؟ معرفی چی ؟

اخم هایش ، چهره اش را خشن تر از همیشه نشان می داد. وقتی ایستاد، لبخند دختر هم کم رنگ شد.

- خب .. راستش ..معرفی برای جایگزین . یعنی گفتن شما تک تیر انداز می خواین .. خب من ....

سرگرد برگه را سریع از دستش قاپید و همان طور که به برگه نگاه می کرد، سیگار که دیگر به فیلترش رسیده بود را داخل زیر سیگاری خاموش کرد. چند لحظه چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

- خدای من ..

گوشی را برداشت و بدون تعلل شماره ای را گرفت :

- لطفا وصل کنید سرهنگ .... شما خوب می شناسی من کی هستم . وصل کن به سرهنگ

برگشت و همان طور که عصبی پایش را تکان می داد، برگه ی میان دستش را روی میز کوبید!

- سلام سرهنگ .. ممنون اما شما بهتری !! .. نخیر خوبم اگه بذارین ! من ازتون مربی مهد کودک خواسته بودم ؟؟ ... نخیر .. بله .. برام مهم نیست . شما خودتون دیدینش ؟؟ ... خواهش می کنم ... برای چی باید این کارو کنم، وقتی نمی خوام ..... نخیر سرهنگ ... من ترجیح می دم خودم تک تیرانداز گروهم باشم اما .... خواهش می کنم ... من به اندازه ی کافی دردسر دارم نمی خوام بچه تربیت کنم که ! سرهنگ خواهش می کنم ... می بینیم هم رو .....

تلفن را تقریبا سرجایش کوبید ! برگه را پرت کرد و به طرف پنجره رفت . از عصبانیت رگ روی گونه اش می پرید..

نیما صدای داد و فریادش را شنیده بود و از آمدن دختر هم خبر داشت. وارد اتاق که شد، نگاهی به چهره ی ترسیده و متعجب دختر انداخت و پشت سر سرگرد ایستاد:

- فرمانده ..

- منو مسخره کردن.... فکر کردن اینجا مهد کودک باز کردم ! من با یه روانی طرفم که یه ادمو اندازه ی گوشت قرمه ای تیکه تیکه کرده و داره واسه خودش راست راست هم می گرده و قربونی بعدیشو پیدا می کنه ؛ اینا برای من ....

- من خیلی تعریف شما رو شنیده بودم فرمانده . اما اصلا فکر نمی کردم این اندازه سطحی نگر باشین .

با صدای دختر جوان، نیما و سهند هر دو به سمتش برگشتند . نیما وحشت زده به سرگرد نگاه کرد که با چشمانی که رو به سرخی می زد، خیره مانده بود! یک قدم جلوتر رفت و فک های منقبض شده اش را از هم باز کرد:

- بله خانوم من سطحی نگرم ؛ شما بفرما جای دیگه ای بساط کن !

عصبانیت به خوبی میان چشمان سروان معین هم مشخص بود:

- من براتون نامه ننوشتم که تو رو خدا منو استخدام کنین ! اتفاقا از جایی که بودم خیلی راضی بودم چون مافوقم ؛ یک انسان سالم بود قبل از فرمانده ی خوب بودن !

سرگرد یک قدم دیگر جلوتر رفت. نیما با دهان باز به هر دو یشان نگاه می کرد. مخصوصا شجاعتی که نگاه دختر را بی آنکه پلک بزند، به صورت سرگرد بهنام دوخته بود. بر عکس چیزی که نیما فکر می کرد، سرگرد آرام تر گفت:

- ببین دختر کوچولو ؛ اینجا جای تو نیست . دارم با زبون خوش باهات حرف می زنم . من حوصله ندارم دو روز دیگه فرار کنی .

- نمی کنم ! من دو سال تو ناحیه ی مرزی کار کردم . اگر اون معرفی نامه رو می خوندین متوجه ی سابقه ام می شدین .

سرگرد کلافه برگشت و رو به نیما گفت:

- نیما بفهمون بهش، من چی می گم !

نیما هنوز مبهوت نگاه می کرد و آلما به جایش جواب داد:

- من زبون شما رو می فهمم . اگر شما نمی تونین اون برگه رو بخونین، من خودم می گم بهتون !

پایگاه ویژه

سرگرد سریع برگشت و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت اما صدا در آمدن آژیر عملیات و پشت سرش، وارد شدن دانیال به اتاق، نگذاشت حرفی بزند:

- فرمانده ؛ بازم براتون گوشت قربونی فرستادن !

دستش را مشت کرد و محکم روی میز کوبید! درد از استخوان های انگشتش تا کتفش به سرعت بالا رفت. اسلحه هایش را برداشت و روبروی دختر چند لحظه مکث کرد. خیره ی مردمک های زیبایش شد و با صدایی که از فرط عصبانیت ، می لرزید، گفت:

- خانم تا من برمی گردم شما اینجا نیستی !

چند دقیقه هم طول نکشید که ماشین های پایگاه آژیر کشان از محوطه خارج شدند ..

***

دوباره بازی شروع شده بود . سرگرد کلافه ایستاده بود زیر آفتاب و نگاه می کرد . افرادش مشغول تجسس بودند . گیج شده بود . فکرش خوب کار نمی کرد . این بار قسمت دیگری از دست همان شخص بود که صبح دست دیگرش را پیدا کرده بودند . نمی دانست با چه کسی طرف است . یعنی هیچ چیز جز اینکه یک قاتل روانی روبرویش است نمی دانست .

دکتر سزاوار هم فقط به فرستادن دستیارش بسنده کرده بود، که البته چیز خاصی نبود جز تکرار همان چهار بار گذشته . یک ساعت بعد ماشین های پایگاه یکی کی وارد محوطه شدند . سرگرد تا از ماشین پیاده شد چشمش به ماشین آلبالویی رنگی افتاد کنار دیوار پارک بود! اخم هایش در هم رفت . به حدی عصبانی بود که حتی فکر هم نکرد! سریع به طرف ساختمان راه افتاد! علی که متوجه حالش شده بود، به نیما فت:

- سرگرد چش شد ؟؟

نیما اول شانه ای بالا انداخت اما وقتی برگشت و ماشین را دید، سریع دنبال سرگرد دوید . علی گیج این رفتار نیما ؛ همراه باقی افراد به سمت ساختمان پایگاه راه افتادند .

در که باز شد و همه افراد داخل سالن، به سمتش برگشتند! به خوبی از راه رفتن و نگاه های خشمگین و خیره اش، مشخص بود که چه قدر عصبانی ست! نگاهش میخ روبرو بود! دقیقا جلوی ااتاقش، سروان آلما معین، روی یکی از صندلی های انتظار نشسته بود! او هم گویی متوجه شرایط شد که سریع ایستاد، طوری که عینک افتابی اش از روی سرش سُر خورد و روی زمین افتاد. وقت برای برداشتنش نداشت، چون سرگرد به فاصله ی دو قدمی اش رسیده بود! سعی کرد به زحمت هم شده لبخندش را روی لب بنشاند:

- سرگر...

- من به شما گفتم تا من می یام ؛ نباشی !

تن صدایش از همیشگی بلند تر بود. ناخداگاه آلما یک قدم به عقب تر رفت. با اینکه قد خودش هم بلند بود اما روبروی سرگرد، کوتاه تر از همیشه به نظر می رسید.

- اما من ..

- بیرون خانوم .. گفتم من نمی خوام و تمام ...

قدم بلندی به سمت اتاقش برداشت که پایش مستقیم روی عینک آلما فرود آمد! صدای شکستن عینک ، زیر کفش سنگینش، چهره ی دختر جوان را در هم کرد اما خودش بی آنکه این اتفاق تاثیری داشته باشد، در اتاقش را هم محکم بهم کوبید!

آلما روی پاهایش نشست و خرده های شکسته ی عینک را از روی زمین برداشت. وقتی دوباره ایستاد، نیما روبرویش بود:

- خانم خواهش می کنم تا بیشتر از این شر نشده از اینجا برین . شما هر چه قدر هم توانا باشین و سرهنگ تایید کرده باشه ؛ باید تایید ایشون رو داشته باشین .

آلما نگاهش را از قاب شکسته ی عینک به نیما داد.

- جناب اقای سروان ملکی ! من آلما معین هستم ! اگر قرار بود این جور کار کنم اینجا منو نمی فرستادن !

بی آنکه ثانیه ای صبر کند، ضربه ای به در اتاق زد و بی آنکه منتظر جواب باشد، وارد اتاق شد و مقابل چشمان بهت زده ی افراد پایگاه ، در را محکم بست!

سرگرد تازه جلیقه اش را در آورده بود که آلما وارد اتاقش شد . با دیدن دوباره اش، کلافه دستش را روی پیشانی اش گذاشت! به حدی رسیده بود که بخواهد حتی کتکش بزند! آلما بی توجه به این کلافگی، دقیقا روبرویش ایستاد:

- تا به من دلیل مخالفتتون رو نگین ؛ نمی رم ! باید دلیل منطقی داشته باشید برای رد کردن من .

پایگاه ویژه

- دلیل خودِ منم !

- هیچ قانونی اینو نمی گه . شما باید از من تست بگیرین اگر رد شدم می تونین بگین برم وگرنه باید منو بپذیرین !

- اینجا من دستور می دم . قانون هم خودم هستم

- شما فرمانده ی پایگاه ویژه هستین . باید طبق مقررات نظامی رفتار کنید . اگر هم برای خودتون امپراطوری راه انداختیت بازم دلیل نمی شه این جور قضاوت کنید ! حداقل برای شما زشته !

- شما همین زبون رو داری، ردی !

- الان گریه می کردم می رفتم قبول بودم ؟؟

سرگرد با کلافگی سرش را تکان داد و به سمت پنجره اتاقش رفت:

- خانوم با شما بحثی ندارم . حرفم رو هم زدم .

- منم بحث ندارم با شما . حرفم رو هم زدم !!

این بار عصبانی، برگشت و دقیقا چشم در چشمش ایستاد:

- برو بیرون ! چه طور جرات می کنی با من این جور حرف بزنی ؟

- من از حقم دفاع می کنم ! این اولین حقوق هر انسانه ! من برای رسیدن به اینجا زحمت کشیدم و نمی خوام این قدر ساده و به خاطر خودخواهی شما از دستش بدم .

سرگرد نفس پر از غضبش را محکم بیرون فرستاد و دستش را روی صورتش کشید:

- من سرم درد می کنه ؛ برو اینجا جای تو نیست .

- از کجا می دونین جای من نیست؟ شما مگه منو می شناسی ؟ به خاطر لباس و ظاهرم می گین ؟

سرگرد چشم بست. نمی دانست چرا، باید مسلما عصبانی تر می شد و موهای دختر را می گرفت و کشان کشان تا ماشینش می برد ! اما آرام تر شده بود . چند لحظه در همان حال ماند تا اینکه پلک هایش از هم باز شدند:

- باشه ؛ تست می خوای دیگه ! همراه من بیا !

به آنی تمام صورت آلما، پر از حس خوب شد، با خنده سرش را محکم تکان داد:

- باشه، باشه ، مرسی !

پایگاه ویژه

سرگرد همان طور عصبانی در اتاق را باز کرد و بیرون رفت و آلما هم پشت سرش راه افتاد. نیما از همان موقع جلوی در اتاق ایستاده بود. سرگرد بی آنکه نگاهش کند، بلند گفت:

- نیما ؛ به علی بگو بیاد !

علی که شنید، خودش زودتر کنار سرگرد ایستاد:

- فرمانده ..

- بیا علی ببینم .

سرگرد یک راست به سالن تیراندازی که دقیقا پشت ساختمان اصلی پایگاه بود، رفت. قبل از اینکه به سالن برسد، به علی گفت:

- علی اون اس وی عزیزت رو بیار . یه هدف رو هم توی آخرین رنج فاصله بذار .

علی بی معطلی، رفت و سرگرد همان طور که بی هدف انتهای سالن را نگاه می کرد، گفت:

- باید بدون دوربین ؛ بزنی به هدف ! علی این کارو می کنه !

علی که با اسلحه ایستاد و منظور سرگرد را متوجه شده بود، مشغول شد، اسلحه را سر جایش گذاشت و کمی خم شد. انگشتش روی ماشه آماده بود، یکی از چشمانش را بست و همان لحظه صدای شلیک بلند شد.

هدف دیگری برای آلما گذاشت و با غرور و لبخندی که همیشه این جور وقتها گوشه ی لبانش جا خوش می کرد، پشت سر سرگرد ایستاد.

آلما نگاهی به چشمان منتظر سرگرد انداخت:

- می شه من با کلت بزنم ؟؟

علی زودتر از سرگرد گفت:

- با کلت احتمال خطات توی این فاصله زیاده !

- می شه بزنم ؟

سرگرد با سر به علی اشاره کرد تا برایش یکی از کلت های برتای پایگاه را بیاورد. آلما اسلحه را با هر دو دست گرفت و روبروی هدف ایستاد. علی با کنجکاوی کمی نزدیک تر شد و وقتی آلما شلیک کرد، شروع کرد به تشویق :

- ای ول ! من فکر نمی کردم بتونی !

آلما لبخندش پهن تر شد و علی با دیدن چشم غره ی سرگرد، دستی به گردنش کشید و با همان خنده گفت:

- شرمنده من یه کم دستم لرزید!

آلما لبخندش را جمع کرد و به سمت سرگرد برگشت:

- می تونم همینو توی هدفهای متحرک هم بزنم .

سرگرد فقط آهی کشید و به سمت در خروجی راه افتاد! در حدی بود که بفهمد تا چه اندازه می شود روی توانایی این دختر، حساب کند! آلما سوالی به علی نگاه کرد. علی اسلحه را از دستش گرفت:

- اگه می خوای بمونی باید خیلی بیشتر از اینا خودتو نشون بدی . اون حتما ازت می خواد مبارزه کنی . می تونی ؟

- مبارزه ؟؟

- آره ورزش های رزمی !

برقی که میان چشمان آلما می درخشید، زیبایی مردمک هایش را چند برابر کرده بود.

- عالیه !!

علی اسلحه را در محفظه ی مخصوص خودش گذاشت :

- ممکنه حریفت، خودش باشه ! مراقب باش ، اون بوکسور خوبیه ! یهویی اون وسطا با مشت میفته به جونت! دیگه نمی تونی کاری کنی!

چشمان گرد شده ی آلما را که دید، چشمکی زد:

- خوردم که می گم !

آلما با خنده به سمت در راه افتاد:

- مرسی . حواسم هست!

وقتی به سالن برگشت، سرگرد جلوی در اتاقش، کنار لاله و دانیال و نیما ایستاده بود! نگاهش که روی هر چهار نفر گشت، سرگرد با دست به لاله اشاره کرد:

- با لاله باید مبارزه کنی ، با همین لباس و کفشی که پاته !

همه مثل خود آلما به کفش های پاشنه بلندش نگاه کردند! اما خیلی سریع آلما سرش را بالا گرفت:

- باشه .. خب کجا؟

پایگاه ویژه

لاله به در برزگ شیشه ای اشاره کرد:

- اونجا ..

خودش زودتر قدم برداشت و آلما هم با کنجکاوی دنبالش روانه شد. بعد از گذشتن از در و راهروی باریکی ، به سالن ورزش نسبتا بزرگی رسیدند، لاله میانه ی یک تشک بزرگ ورزشی رفت و سرگرد دست به سینه، کنار تشک ایستاد.

لاله یکی از چوب های بلند کنار تشک را برداشت و به سمت آلما پرتاب کرد. وقتی خودش هم چوبی برداشت، روبرویش ایستاد. با اینکه قد لاله از او کوتاه تر بود، اما به خوبی می دانست، حریفش را نباید دست کم بگیرد!

اولین ضربه را لاله غافلگیرانه زد، اما خیلی سریع آلما چوب را بالا گرفت و یک قدم بع عقب تر رفت. سرگرد با اینکه هنوز عصبانی به نظر می رسید، اما ارام تر شده بود! اگر واقعا به قول آلما سطحی نگر و خودخواه بود باید با این شرایط ؛ عذر دختر جوان را می خواست اما این دختر که با مهارت تمام با لاله می جنگید آن هم با آن کفش های پاشنه بلند و پیراهن دست و پا گیر و موهای بازش، بیرون کردنی نبود !

سرگرد با دست محکم روی صورتش کشید، برگشت و همان طور که به سمت در خروجی می رفت، فریاد زد:

- کافیه!

آلما چوبش را پایین انداخت و رو به لاله و با احترام تعظیم کرد:

- ممنون شما مبارز خوبی هستین

برعکس خنده های از ته دل او ؛ لاله فقط لبخند زد و به در خروجی اشاره کرد تا آلما دوان دوان به آن سمت رفت. بیرون راهرو کمی ایستاد و نفس هایش را مرتب کرد. موهایش را با دست جمع کرد و همه را پشت شانه هایش ریخت. وارد سالن اصلی پایگاه که شد، هر کس مشغول کارش بود. نیما از پشت میزش بلند شد وقتی کنار در اتاق رسید، با دست به اتاق سرگرد اشاره کرد. آلما لبخندی به رویش زد ، کیف و قاب شکسته ی عینکش را از روی صندلی برداشت و آهسته ضربه ای به در اتاق زد. وقتی کسی جواب نداد، در را باز کرد و داخل اتاق شد

سرگرد پشت میزش نشسته بود . دستانش را زیر چانه اش گذاشته و تخته ی روبرو را نگاه می کرد .آلما بی حرف ، روی یکی از مبل ها نشست، چشمش به معرفی نامه اش افتاد که زیر میز سرگرد بود . خم شد و برگه را برداشت و روی میز گذاشت . دوباره سرجایش که بگرشت، سرگرد همچنان نگاهش به تخته بود .. عصبانی بود اما خشونت اولیه را نداشت.

آلما زیر چشمی تمام اتاق را می کاوید! اما جرات اینکه سر بالا کند و به سرگرد نگاه کند را نداشت! ترسی که نه برای این اتفاق امروز که بلکه برای تعریفهایی بود که قبل از آمدن به اینجا، شنیده بود . هر کسی اسم سرگرد بهنام را می شنید ؛ از یک فرمانده ی خشک و جدی و بد اخلاق یاد می کرد که رحم به هیچ کسی نداشت. فرمانده ای کمی مرموز و عجیب به نظر کسانی که از دور می دیدند، می آمد و البته سابقه ی عالی پایگاه که از درایت و فرماندهی خوب او و گروهش، به وجود امده بود. برای آلما، این مرد بد اخلاق ، قابل احترام و حتی دوست داشتن بود!

بالاخره با نفس عمیقی که سرگرد بهنام کشید، به حرف آمد:

- یه هفته آزمایشی نگهت می دارم . توی این مدت باید توی گروه باشی . من عضو عادی نمی خوام اگر می خواستم یکی از بچه های خودم رو جایگزین می کردم. یکی رو می خوام که بتونه توی عملیات ها نفر اول باشه . اینجا اصلا با اون چیزی که تو شنیدی ؛ یکی نیست . نه اون قدر جهنمه ! نه این قدر ها هم راحت . یه بار با خودم عملیات می برمت . اگر تونستی بمونی و اونجا هم دیدم خوبی . یه ماه بهت فرصت می دم تمام قوانین و آموزش های ما رو یاد بگیری . اگر توی این یه ماه تبدیل به یکی از دستیارای من نشدی، باید بری . بدون هیچ حرفی ..

آلما سرش را سریع تکان داد :

- باشه چشم .

سرگرد برگه ی معرفی نامه اش را برداشت و بی آنکه بخواند ، جلوی جشمانش گرفت.

- توی این هفته تا وقتی من نگفتم کاری انجام نمی دی . علی تک تیر انداز ارشد منه . اما چون دو گروه دارم ؛ به یکی دیگه نیاز دارم . یکی که از پس همه کارا بر بیاد . سروان محمدی ؛ سر همین مسئله جونش رو دست داد . اینجا بازی نداریم .

برگه را روی میز انداخت و با ارامش بدن سنگینش را از روی صندلی بلند کرد:

- یه سری قوانین اینجا ؛ برای همه ست . حتی خودم رعایت می کنم . هر کسی به هر علتی از هر کدوم از قوانین سرپیچی کنه ؛ تنبیه نظامی داره . اصلا هم شوخی ندارم توی این موارد

- اول اینکه دیگه هیچ وقت اینجا، با همچین لباسی نمی بینمت! همیشه باید لباس فرمت تنت باشه و تا وقتی که مطمئن نشدی، می خوای بری، نباید در بیاریش! به ساعت حضور و غیابت اهمیت بده .. هر روز یکی از ارشدها شیفت شب می ایسته من کاری به این دوره ندارم . بین خود بچه هاست.. شما لازم نیست تا زمانی که من تایید نکردم، کشیک باشی .. همیشه حرف من از

هر فرمانی ارحج تره . اینجا فرمانده منم . قانونن منم . زندگی منم . من بگم الان برو خودت رو پرت کن از بالا باید بری . نه فقط ساعات کار . هر وقت در شبانه روز من بخوام باید باشی . مامانم نمی ذاره . مهمونی می رم . شوهر دارم بچه ام مریضه نداریم . همه ی ما درگیری داریم اما کارمون حساسه .. برای همین اولویت با کاره

لنگه ی دیگر پنجره را باز کرد، با کشیدن هوای خوب بهاری به ریه هایش، ادامه داد:

- برعکس اون چیزی که فکر می کنی ؛ اینجا قوانین نظامی کاربرد زیادی ندارن . بیشتر قوانین من بر اساس راحتی و امنیت کارمون هست . اینجا بازی نمی کنیم و با هیچ چیزی شوخی نداریم . مهمتر اینکه، باید با همه همکارات رابطه ی خوبی داشته باشی . ما یه خانواده ی بزرگ 50 نفره ایم . هر کس هر چه قدر رتبه ش بالاتره ؛ وظیفه ش بیشتره . من پدر خانواده ام ؛ مراقب همه هستم و همه باید قبل از هر کاری با من مشورت کنند .

دوباره نفس عمیق دیگری کشید و برگشت رو به دختر جوانی که با کنجکاوی و دقت ، تک تک اجزای صورتش را می کاوید، نگاه کرد:

- باقیشم بعدا می فهمی! توی این یه هفته سه بار اشتباه کنی ؛ اخراجی ! اگر چیزی رو نمی دونی ؛ باید بپرسی از همسطح هات . اگر جواب نگرفتی از من بپرس . فهمیدی؟

لبخند پهنی روی لبان آلما نشست و سرش را بالا و پایین کرد، اما تا خواست دهان باز کند، سرگرد فریاد زد:

- گروهبان

به ثانیه ای هم نکشید که پسر جوان وارد اتاق شد:

- قربان

- بگو همه ی بچه های ارشد بیان .

گروهبان که بیرون رفت، آلما آهسته پرسید:

- ببخشید الان من باید چی کار کنم ؟

- واستا دو دقیقه

آلما به مبل تکیه داد و سرگرد با جمع کردن دستانش روی سینه به زمین زل زد! دانیال نیما، اولین کسانی بود که داخل شدند، مازیار و لاله و آخر سر هم علی دوان دوان و مثل همیشه با خنده وارد شد

- ببخشید دیر کردم ؟؟

سرگرد با دست به در اشاره کرد:

- نه درو ببند . بچه ها ؛ ایشون ... اسمت رو بگو

نگاهش روی دختر جوان و لبخندی بود که گویی به لبان خوش فرمش دوخته بودند! آلما بلند شد و روبروی آنها و کنار سرگرد ایستاد:

- سلام من آلما معین هستم .

سرگرد جمله اش را ادامه داد:

- بله ایشون سروان معین هستن . قراره جایگزین سروان محمدی بشن اما اگر بتونن دوره های ما رو بگذرونن . همونایی که شما هم گذروندین .

سرگرد دستش را بالا کرد و همان طور که روی تک تک افرادش نگه می داشت، آنها را معرفی کرد:

- نیما ؛ لاله ؛ علی گروه ،ای ما هستن . نیما ارشد گروه هست . گروه بی هم مازیار و دانیال و شما ؛ مازیار ارشد گروهه .. در ضمن اینجا من همه رو با اسم صدا می زنم . اگر دوست نداشته باشی فامیلت رو می گم

آلما به سمتش برگشت:

- نه نه .. من راحتم

چینی روی پیشانی سرگرد نشست:

- گفتی آلما ؟ یعنی چی این اسم ؟ کجاییه ؟؟

کنایه اش را آلما نشنیده گرفت و لبخندش بزرگتر شد:

- آلما به ترکی یعنی سیب ! به سیب های جنگلی و وحشی کوچیک قرمز و سفیدی می گن که توی کوه ها و جنگل ها رشد می کنه .

- سیب ! ؟

بی آنکه بتواند کاری کند، لبخند کمرنگی روی لبانش شکل گرفت! یکی از ابروهایش را بالا انداخت و از پنجره و آلما، کمی فاصله گرفت:

- خب خانوم سیب ! بشین سر جات ! بچه ها شما هم بشینین ...

با اینکه آلما از " خانوم سیب" گفتنش خوشش نیامده بود، اما برای امروز کافی بود! می دانست که باید خودش را کمی بیشتر در دل این فرمانده ی بداخلاق جا کند! مورد دیگری که خیلی خوب متوجه اش شده بود، این بود که اینجا واقعا آن جهنمی نبود که همه او را ترسانده بودند ! سرگرد کنار تخته اش ایستاد و رو به افرادش کرد:

- خب بچه های من ؛ یه پرونده ی مزخرف دیگه داریم . من این پرونده رو گذشتم گردن نیما و بچه هاش اما دوست داشتم همه باشین . فکر کنم با این اوصافی که این آقای قصاب دلش می خواد ؛ دایم به قول نیما کارای چندش کنه، شما هم احتمالا درگیر می شین و می خوام توی جریان پرونده باشین .

پایگاه ویژه

گوشه ای از تخته اش را جدا کرد و بالا نوشت :

" اتوبان "

- اولین چیزی که آقای قاتل دوست داره و انگار خیلی براش راحته ؛ اتوبانه ! اون بعد از اینکه کارش رو می کنه راه می افته تو اتوبان و اعضای بدنی رو که انتخاب کرده ، کنار اتوبان می ندازه . فاصله از اولین جایی که پیدا کردیم تا آخرین جا حدودا 45 کیلومتره ! که..... آره خیلی زیاده !

ماژیک را کنار تخته انداخت:

- چرا اون این همه سختی تحمل می کنه و فقط یک مقداری از اون جسد رو می نذاره تو اتوبان ؟

نگاهش میان همه گشت و علی اولین نفر گفت:

- به نظر من فقط بازی می کنه !

نیما با اخمی که روی پیشانی اش نشسته بود، گفت:

- روانیه فقط !

مازیار متفکر به میز سرگرد تکیه زده بود:

- من ندیدم اما با این تعاریف ؛ حتما روانی باید باشه ! یا اینکه خیلی متنفر باید باشه .

سرگرد با دست به مازیار اشاره کرد:

- درسته ... احتمال این قضیه خیلی زیاده ..

نیما:

- هر چی که هست اصلا خوش آیند نیست .

دانیال که تا آن لحظه کنار مازیار ایستاده بود، روی یکی از مبل ها نشست:

- دو تا مرد ؛ هر دوتاش هم می گین جوون بودن

لاله سریع گفت :

- این فقط یه حدسه . تازه رده سنی که پزشکی قانونی هم تایید کرده بین 20 تا 30 ساله . خیلی زیاده

به هر حال باز یه سرنخ باید باشه . توی گمشده ها چیزی نبوده ؟

- من 36 نفر رو پیدا کردم فقط با مورد اول مطابقت داشت !

- خب همین خوبه دیگه ! بگردیم ببینیم کدومشون نیستن !

با این جمله ی دانیال، علی خودش را کنارش کشید و محکم پشت گردن دانیال ضربه ای زد!

- فرمانده عوض شما زدم ! آخه نایغه اینا که همه شون گم هستن ! تا اینا رو پیدا کنیم اون قاتله 36 نفر دیگه رو سلاخی کرده !

دانیال با اخم سرش را بالا گرفت و همان طور که گردنش را با دست محکم گرفته بود، گفت:

- نخیر منظورم این نبود . می خواستم بگم بگردیم ببینیم باز به کدومشون نزدیک تره مشخصات مقتوله

علی بار دیگر ضربه ای به پس گردن دانیال زد!

- نابغه ی عزیزم ؛ مقتول نداریم ! فقط یه دست و یکی و نصفه پا ! از اون یکی هم یکی و نصف دست !! تو می تونی شناسایی کنی ؟

- چرا می زنی خب ! سرگرد هیچی بهش نمی گین ها !

نیما با خنده سری تکان داد و آلما با لبخند عمیقی خیره شان بود. سرگرد با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- نه ... من اشتباه می کنم ! خانوم خیلی خوش آمدین به مهد کودک ما !

نگاه جدی و مایوسانه اش به آلما، همه را به خنده واداشت! گرچه خودش تنها سری از روی تاسف تکان داد! علی با خنده گفت:

- سرگرد دارم یادش می دم این دانیال دیر آموزه !

با این حرف علی، دوباره صدای خنده ی همه بلند شد. سرگرد کنار پنجره ایستاد و پشتش را به افرادش کرد. متوجه نگاه های کنجکاو آلما روی خودش شده بود و معذبش می کرد.

هنوز افرادش مشغول شوخی و بحث در مورد پرونده بودند که تلفن سرگرد به صدا در آمد. قبل از اینکه سرگرد گوشی را جواب بدهد، گفت:

- هیس بچه ها ...

سکوت که شد، تلفن را جواب داد:

- بله ؟ ... به به .. بله ... افتخاریه اینم ! .. حتما .. نیم ساعت دیگه ! کجا ؟؟ ای بابا باشه یه ساعت دیگه.... . برو بابا ....

و مثل همیشه بی خداحافظی گوشی را سر جایش گذاشت. خودش را کمی روی میزش بالا کشید و با نگاه به صورت های منتظر هر شش نفر، گفت:

- خب .. بچه ها روش فکر کنید . تحقیق کنید . لاله می خوام نمونه هایی که داری؛ هر چی که پیدا کردین . عکس ها و فیلماتون، همه رو برام آماده کنی . از همین لحظه پرونده قتل دو تا مرد داریم که خب یه مقداری کمتر از حد معمول از جسدشون رو داریم ! این دلیل نمی شه ما نتونیم پیداشون کنیم ؟! نیما ..

- بله قربان

- نیما تو برو دنبال گمشده ها . یه چیز که می تونه کمکت کنه اینه که دنبال افرادی باش که حداکثر ده روز از زمانی که گمشده باشن نگذشته باشه .

نیما سرش را تکان داد

- بله قربان .

- علی من یه ساعت دیگه می خوام برم پزشکی قانونی ؛ تو با من می یای .

علی سرش را تکان داد و سرگرد ادامه داد:

- خب شما سه تا برید .

تا علی، نیما و لاله بیرون بروند، سرگرد پشت میزش نشست:

- مازیار این خانوم تحویل شما . یه هفته فرصت داره . فعلا توی پایگاه می مونه . یه کم قوانین رو می دونه اما باقیشو شما بهش بگو . در ضمن فعلا اسلحه بهش تحویل ندین . تا وقتی خودم صلاح بدونم

نگاهش روی آلما ماند که با دقت به او و مازیار نگاه می کرد!

- از فردا توی تمرین ها و مانور ها شرکت می کنه . هر پرونده ای دارین ؛ ایشون هم در جریان بذارین . اما هیچ جایی نمی ره، اینو تاکید دارم. مسئولش تویی مازیار اگر کار اشتباهی کنه، از چشم تو می بینم . در ضمن سه تا اشتباه کرد خودت بهش می گی بره .

سرگرد این با رکاملا جدی و خشن صحبت کرده بود و آلما دوباره روی دیگرش را دید! خیره ی چشمان سرد و بی تفاوتش که شد، سرگرد ادامه داد:

- اولین چیزی هم که یادش می دین اینه، اینجا خونه ی خاله نیست !

سرگرد مردمک هایش را بالا کشید و به مازیار نگاه کرد:

- بله فرمانده ..

مازیار عبوس تر از هر وقت دیگری، برگشت و رو به آلما گفت:

- بفرمایید سروان معین !

همان لبخند کمرنگ هم از روی لبهای آلما پر کشید. از جایش بلند شد و مازیار زود تر از او و دانیال به سمت در خروجی راه افتاد. آلما چند لحظه جلوی میزش مکث کرد

- ممنون بازم سرگرد . قول می دم پشیمون نشین!

نه سرگرد حرفی زد و نه دختر جوان منتظر ماند. در که بسته شد، کلمه ای که میان ذهنش تکرار می شد را زمزمه کرد:

- سیب !

طرح لبخند روی لبش را به خوبی می توانست حس کند! هر کس دیگری که بود، با حرفهایش ، می رفت یا از ترس یا ناراحتی! اما این دختر سرسخت، بالاخره خودش را میانشان جا کرده بود. البته امتحان خوبی بود! هر کسی که اینجا کار می کرد باید، با تمام وجودش در خدمت او می ماند. آلما هم از اولین امتحانش سربلند بیرون آمده بود. از نگاه های کنجکاو و دقیقش، مطمئن بود که یک جایی این دختر جوان، به دردش خواهد خورد!

فکری به ذهنش رسید و به ساعتش نگاه کرد، با توجه به فرصتی که برای ملاقات با دکتر سزاوار داشت، بلند شد و با برداشتن اسلحه هایش ، از اتاق خارج شد. همان طور که به سمت در خروجی سالن می رفت، فریاد زد:

- علی

علی کمی جلوتر کنار دانیال ایستاده بود و اسلحه ای در دست داشت :

- بله قربان

- بیا با من !

- گفتین یه ساعت دیگه که !

ایستاد و با اخم به چشمان متعجب علی ، خیره شد:

- تو کتک خونت خیلی زود به زود میفته ها !

علی اسلحه را میان دستان دانیال انداخت و راه افتاد:

پایگاه ویژه

- من غلط کنم !

کمی جلوتر مازیار را کنار آلما دید، مثل همیشه خیلی سریع فقط دستورات را اعلام کرد:

- مازیار من می رم بیرون . بدون هماهنگی کاری نمی کنید . اما اگر مشکلی بود بچه هات رو ببر . بذار نیما کارش رو تموم کنه

- چشم فرمانده .

سرگرد بی مکث دیگری از پایگاه خارج شد. مازیار با اینکه دو سه سال از او بزرگتر بود، اما منطقی و با حوصله رفتار می کرد. دو سال پیش وقتی یکی از ارشد های گروهش ، به علت جراحت نتوانست فعالیت کند، از بین شش نفری که برای جایگزین معرفی کرده بودند، مازیار را انتخاب کرده بود.

مردی که از شمال کشور به انجا آمده بود، آرام و به ظاهر سرد بود. توانایی هایش او را خیلی زود به اینجا رسانده بود که سرگرد در نبود خودش، با خیال راحت پایگاه را به دست او و نیما برساند.

نگاهش چند لحظه روی آلما ماند و بعد برگشت و بلند کسی را صدا کرد:

- ستوان رشیدی

پسری همسن و سال آلما، کنارشان ایستاد:

- بله قربان؟

- ایشون سروان معین هستن همکار جدید ما ؛ بهشون کمک کنید لباس و وسایلشون رو تحویل بگیرین . اتاقشون رو هم نشون بدین .

- چشم سروان . بفرمایید از این طرف ..

با دست به انتهای سالن اشاره کرد و آلما همان طور که قدم اول را برمی داشت، گفت:

- ممنونم ..

مازیار بی حرف داخل اتاقش برگشت. هنوز نتوانسته بود، رفتن یوسف را قبول کند و جایگزینی که امروز امده بود هم این ناراحتی را بیشتر می کرد. گرچه می دانست روند کار همین است. آنها به این عضو جدید احتیاج داشتند اما اینکه این دختر می توانست از پس کار بر بیاید را مطمئن نبود!

نیم ساعت طول کشید تا آلما توانست، لباس فرمی برای خودش انتخاب کند! آخر سر هم با فکر اینکه لباس هایش را شب با خودش به خانه می برد و کمی درست می کند، پوشید!

یاد خانه اش که افتاد اخم هایش در هم رفت . اما وقت فکر کردن نبود . فعلا باید با سوئیتی که در یک هتل آپارتمان گرفته بود سر می کرد. قول خانه را به او داده بودند اما سرهنگ مافوقش گفته بود احتمالا یکی دو هفته ای طول می کشد . که حتما بی ربط به این هفته ای که سرگرد مهلت داده بود ، نبود!

نفس عمیقی کشید و بلند با خودش گفت:

- خب آلما باید شروع کنی . مثل همیشه سخته اما تو می تونی .

دوباره نفس دیگری کشید . کش مویش را از توی کیفش برداشت و موهایش را بالای سرش دم اسبی بست . دستمالی برداشت و کمی روی رژلبش کشید و کمرنگ ترش کرد و همین برای روز اول خوب بود !

***

سرگرد بهنام همراه علی، به سمت اتوبان و محلی که بار اول ماموریتشان شروع شده بود، رفتند. شروع به گشتن در منطقه کرد و فرضیه هایش را در ذهنش مرور می کرد. مشغول گشتن بود که یک دفعه چیزی روی زمین توجهش را جلب کرد. دقیقا کمی دور تر از جایی که تکه های اعضای بدن را پیدا کرده بودند، زیر بوته ی خار، پارچه ی تیره ای مشخص بود.

نزدیک تر که شد، روی پاهایش نشست. سرش را پایین تر برد و به خوبی قطره های خون را روی پارچه ای که احتمالا، لباس بود، تشخیص داد. علی بالای سرش ایستاد :

-سرگرد چیزی پیدا کردین ؟

- نمی دونم علی .. این جا خون هست . اما فکر نمی کنم واسه یکی دو روز پیش باشه . باید ببریمش . برو توی ماشین من، صندوق عقب ، کیسه مخصوص دارم ...

علی سریع بلند شد و به سمت ماشین دوید . و چند لحظه بعد با یک کیسه مخصوص مدارک جرم برگشت . سرگرد همیشه آماده باش بود !

سرگرد با دو انگشت لباس را بلند کرد و داخل کیسه انداخت . کمی پاره شده بود اما مطمئن بود خون روی لباس می تواند سرنخ خوبی باشد .

آفتاب داغ بعداز ظهر و لباس تیره اش، گرما را غیر قابل تحمل می کرد. به ساعتش نگاه کرد رو به علی گفت:

- بریم علی ؛ دیر می شه ..

نیم ساعت بعد، سرگرد و علی، در اتاق دکتر سزاوار ، منتظرش نشسته بودند. انتظاری که زیاد طول نکشید. دکتر در را باز کرد و بی آنکه داخل شود، گفت:

- پاشو سرگرد

سرگرد بهنام و علی دنبالش راه افتادند. دکتر همان طور که روپوش پزشکی اش را می پوشید گفت:

- گفتم برات گزارش بنویسن . دستیارم تا فردا بهت می رسونه البته همین دو تا رو!

سرگرد که هم پای قدم های بلند دکتر شده بود، گفت:

- یه تیکه لباس دادم به یکی از دستیارات ببین خون روی اون با مقتول اول یکی هست ؟

- می بینم

دکتر در شیشه ای بزرگ انتهای سالن را باز کرد و مثل همیشه بی تعارف ، اول خودش وارد شد. سرگرد به خوبی این مسیر را می شناخت. در این مدت کم این راهروها را نگذارنده بود. انتهای راهرو سردخانه بود و کنارش اتاق تشریح .. دکتر وارد اتاق شد و به ماسک های روی میز اشاره کرد:

- می دونم دوست نداری، اما بهتره استفاده کنی .

سرگرد ماسک را برداشت و روی دهان و بینی اش گذاشت. دستکش لاستیکی را هم از مرد جوانی که آنجا کار می کرد، گرفت و وارد اتاق اصلی شد. دکتر دستش را روی شانه ی مردی که تقریبا هم سن و سال خودش بود، گذاشت:

- دکتر صباغ ، همکارم .

مرد سلام آهسته ای داد و سرگرد فقط به تکان دادن سرش اکتفا کرد. کنار هم دور میز بزرگی که دو قطعه از دست انسان رویش قرار داشت، ایستادند. علی با دیدن صحنه، ابروهایش را در هم کشید:

- من نمی فهمم چرا این جورشون کرده ! قبلا دیده بودم مثله کرده باشن اما نه این قدر ریز که ! استخونو سه تاش کرده لامصب !

سرگرد متفکر نگاه می کرد و دکتر بدون توجه به صحبت های علی شروع کرد:

- ببین سهند ؛ اینجارو .. استخون شکسته شده نه بریده . ضربه هایی که روی استخون هست واسه یه چاقوی بزرگ قصابی یا ساطور باید باشه . قاتل باید قدرت بدنی بالایی داشته . محکم ضربه زده و بعد از سه بار ضربه استخوون شکسته .

سرگرد از تجسم ضربه زدن قاتل ، چینی روی پیشانی اش نشست و علی زمزمه کرد:

- لعنتی ؛ کشتارگاه راه انداخته !

دکتر ادامه داد :

- گفتم بهت اول کشته شده ؛ خون ریزی زیادی چون نداشته . حداقل فاصلها ش یک ساعت باید باشه . خون تا حدود یک ساعت هنوز گرمه و ممکنه رگ ضربان داشته باشه حتی .

سرگرد با نفسی که به زحمت بیرون داد، گفت:

- مشخصاتش رو بگو

- یه مرد بین رده سنی 20 تا 30 . اون یکی از این سنش باید بیشتر باشه که حالا بهش می رسیم . پوست بدنش تقریبا روشنه . سفید . با موهای مشکی . باید بدن پر مویی داشته باشه روی انگشتاش هم مو بود !

سرگرد همچنان منتظر نگاه می کرد! دکتر سزاوار شانه ای بالا انداخت :

- اون جور نگاه نکن . از یه دست و نصفه پا می خواستی فالش رو هم بهت بگم !

علی خندید اما سرگرد به قسمتی از دستی که جلویش بود نگاه کرد . تنها حسش، یاس و ناراحتی بود !

- چیز دیگه ؟ گفتی یه چیز پیدا کردی .

دکتر سرش را تکان داد ؛

- آره بیا بریم اون ور ؛

در شیشه ای را باز کرد و به قسمت دیگری که بیشتر شبیه اتاق تشریح بودند ، وارد شد . تخت بزرگ سفید رنگی که قسمتی از آن خون آلود بود . به همراه میزی که وسایل و ابزار های پزشکی رویش بود . روی تخت قسمت از پایی بود که امروز پیدا کرده بودند .

دکتر با یک انبر به استخوانی که بیرون زده بود اشاره کرد

- ببین اینو ، اینم با چاقو این جور شده اما تمیز تر !

ابروهای سرگرد بیشتر در هم فرو رفت:

- این شکسته نشده !

دکتر سرش را بالا گرفت

- دو نفرن ! هر کدوم رو هم یک نفر سلاخی کرده !

سرگرد انبر را از دست دکتر گرفت و کمی گوشت را کنار کشید . با شی تیزی، استخوان و گوشت بریده شده بود . علی سرش را پایین اورد و با دقت نگاه کرد

- اون دستش هم همین طوره ؟

دکتر گفت :

- نه دست به روش قبلی بوده . فقط همین تیکه فقط!

علی:

- شاید اون موقع عصبانی نبوده ! با آرامش اینو خرد کرده، بعد دیگه عصبانی شده رفته سراغ اونا !

لحن حرف زدن علی عادی بود ! انگار داشت در مورد زندگی عادی یک نفر صحبت می کرد . دکتر و سرگرد هر دو متعجب نگاهش می کردند علی هنوز سرش پایین بود و متوجه نگاه هیچ کدام، نشده بود . بعد یک دفعه یک گفت :

- اینجا رو ببینید ؛ یه چیزی اینجا هست

بعد خودش سریع یه چاقوی حراجی را برداشت و کمی گوشت روی استخوان را کنار زد . سرگرد و دکتر روی تخت کمی خم شدند و با دقت جایی که علی اشاره کرده بود را نگاه می کردند . دکتر سریع پنسی برداشت و گوشت را بالا کشید . از زیر چاقویی که دست علی بود، فلز براقی قابل روئت بود دکتر گفت:

- این یه پلاکه ! شکستگی داشته

چاقو را برداشت و برش عمیقی روی گوشت کشید . دستیارش به کمکش آمد و سعی کردند روی پلاک را باز کنند . سرگرد همان طور که تمام حواسش را به دست دکتر داده بود، پرسید:

- یعنی قبلا پاش شکستگی داشته و این رو کار گذاشتن؟

- آره دیگه . استخوون کاملا جوش خورده ؛ اما بیشتز از یک سال نهایت یک سال و نیم پیش نیست . باید تا حالا درش می اوردن وگرنه . بذار روش کار کنم دقیق تر می گم بهت باید شکستی رو کاملا نگاه کنم . دقیق تر می گم واسه کی می تونه باشه!

علی به جای چاقو دستش، تیغی برداشت و با دقت کنار استخوان و پلاک را باز کرد ! دکتر صاف ایستاد و با شانه ، به بازوی سرگرد ضربه ای زد:

- یادم باشه نیرو کم اوردم این پسرتو قرض بگیرم ! خیلی استعداد داره تو این زمینه !

سرگرد در حالی که ماسک را از روی دهانش پایین می کشید گفت:

- علی توی دو تا چیز خیلی استعداد داره ؛ فضولی و کتک خوردن !

علی که سرش را بالا اورده بود، با این جمله ی سرگرد شروع به خندیدن کرد!

این سرنخ برای سرگرد، عالی بود و خیلی خوب به مقتولشان نزدیکش کرد. مگر چند نفر در این گمشده ها بودند، که داخل یکی از پاهایش پلاتین کار گذاشته بودند؟

سرگرد همان طور که به سمت خروجی سالن تشریح قدم برمی داشت، پرسید:

- دکتر مشخص نیست پای چپ یا راست ؟

- راست . دست هم راسته . برای اولی دست چپ اما پا راسته !

علی مثل همیشه با لحن سرخوشش گفت:

- چه با حال به راستش بیشتر علاقه داشته .!

تا دم در اتاق دکتر که برسند، سرگرد مشغول فکر کردن بود. جلوی در ایستاد و خیره به چشمان دکتر گفت:

- ممنون رامین . اما این گزارش رو سریع تر بهم تحویل بده .

- باشه حتما گفتم تا نهایت اول وقت فردا . حالا بذار دوباره یه نگاهی هم به اون پلاکه کنم . مطمئنم سرنخ خوبیه برات ...

- آره همین طوره باید بفهمم کیه حداقل . آهان او لباس رو بده به من . باید ببرم ازماشیگاه خودمون .

دکتر سرش را تکان داد و به اتاق اشاره کرد:

- بریم الان می گم برات بیارن .

علی روی یکی از صندلی های داخل اتاق نشست. دکتر هم با تماسی از همکارش خواست که مدرک جرم سرگرد را برایش بیاورد. سرگرد دست در جیب شلوارش، به دیوار کنار در تکیه داد

- رامین تو چه فکری می کنی ؟

- در مورد قتلا ؟

- نه در مورد استعدادای علی !

علی خندید:

- خوبه منم گوشت قربونی ام !

چهره ی سرگرد در هم رفت و سرش را چند بار تکان داد:

- اه علی حرف گوشت و قربونی رو نزن پیش من!

دکتر با لبخندی از جایش بلند شد و گفت:

- نمی دونم خب تو متخصصی اما ... هر کی بوده خیلی کینه داشته . من فکر کنم واسه تفریح فقط این کارو نکرده . دو نفر رو توی فاصله ی بیست و چهار ساعت کشته باشه و بدنشون رو این جور .... البته شاید فقط همین قسمت ها رو جدا کرده و باقیش رو مثلا دفن کرده .

- ببینم رامین ؛ به نظرت اگر کسی بخواد همین تیکه ها رو به این روز بندازه چه وقت ؛ زمان نیاز داره ؟

دکتر دستش را لای موهایش کرد و روی میزش، یک وری نشست:

- امـــــم ؛ خب من تا حالا اینکارو نکردم ! یعنی این طور که این کرده، اما اگر سریع هم باشه با اون چاقو هایی که استفاده کرد یک ساعت آخرش 45 دقیقه ! مخصوصا برای پا که خب استخون محکم تر و کلفت تری داره .

- یعنی یه آدم معمولی که قصاب نباشه ؛ یکی دو ساعت زمان می خواد ؟

- آره ..

- گفتی چند ساعت بعد از قتل باید این کار رو انجام داده باشه

- کمش یک ساعت

- یعنی دو ساعت بعد از مرگش کارش تموم شده ..

دکتر و علی با دقت نگاهش می کردند . سرگرد پرسید :

- حرفه ای هم نبوده . من فکر می کنم زودتر از اینها قتل رو انجام داده باشه . رامین خواهش می کنم سعی کن ببینی می تونی زمان دقیق بهم بگی ؟

- باشه . حتما . البته فردا صبح .

سرگرد تکیه اش را از دیوار گرفت و جلوی دکتر ایستاد:

- زودتر . من اصلا نمی خوام فردا صبحم با دیدن یکی سری دیگه دست و پا شروع کنم !

دکتر هم بلند شد و خیلی جدی گفت:

- تو حقوق اضافه کاری منو می دی ؟

- بی خیال بابا ! یکی می خواد به خودم بده !

- ماشین خوشگلت اینو نمی گه سرگرد !

- رامین اون دفعه هی گفتی آخرش هم جلوش داغوش شد مجبور شدم بدم اینو بگیرم . بازم بگو تا اینم بفرستی جهنم !

دکتر با خنده دستش را روی شانه اش گذاشت:

- باشه خسیس . نگاشم نمی کنم . بعدش به من چه ! من یه بار دیدم گفتم خوشگله !

- چشمت تو مال خودت باشه !

بی توجه به خنده های بلند دکتر ، به سمت در رفت:

- بیا علی باید برگردیم پایگاه ؛ دیر شد .

همان طور که به سمت در می رفت ادامه داد:

- رامین فردا اول وقت .. می بینمت..

- قول نمی دم ؛ سعی می کنم . .

قبل از باز کردن در، یکی از همکاران دکتر، مدرک جرم را هم به سرگرد تحویل داد تا با خیال راحت به پایگاه برگردد ..

سرگرد خارج شده بود و علی هم خداحافظی کرد و در رابست .

پایگاه ویژه

زمانی که همراه علی به پایگاه رسیدند، هوا رو به تاریکی می رفت. خوشبختانه در نبودش، همه چیز مرتب و خبری هم از ماموریت تازه ای نبود. سرگرد هم خسته از روز پرکاری که داشت، لباس هایش را عوض کرد و تصمیم گرفت به خانه برود. از پشت پارتشینی که لباس هایش را عوض می کرد، بیرون آمد، متوجه سایه ای پشت در اتاقش شد. به سمت در که رفت، کسی که پشت در بود هم متوجه اش شد و یک قدم به عقب رفت. سرگرد در را باز کرد، آلما با چهره ای متفاوت پشت در بود!

لباس فرمی که به تن داشت و جمع شدن موهایش، چهره ی جدیدتر و از نظر سرگرد معقول تری به او داده بود.

- سلام قربان

سرگرد دست به سینه میان چهار چوب در ایستاد:

- فکر کنم برای سلام دیره!

آلما لبخندی زد. برایش لحن آرام سرگرد، جالب بود!

- ببخشید.. یعنی .. به من گفتن می تونم برم !

- خب برو ! می خوای بمونی ؟

- ها نه ! اما سروان مهرگان گفت باز از شما اجازه بگیرم .

- اینم اجازه .... برو

سرگرد به داخل اتاقش برگشت و آلما هم پشت سرش راه افتاد!

- ببخشید، می شه به نگهبانی بگین من ماشینم رو از فردا هم بیارم تو !

- امروز چه طور اوردی ؟

- خب من برگه ی معرفی نامها م رو نشونشون دادم . اما گفتن اگر شما تایید کنید باید یا کارت داشته باشم یا شما اعلام کنید .

- خیلی خب باشه . برو

آلما اب دهانش را قورت داد و ارام و با ترس گفت:

- یه چیز دیگه هم بگم ؟

سرگرد بی حوصله ، نفس عمیقی کشید، همان طور که در کشوی میزش را قفل می کرد، گفت:

- خب ؟

- می شه لباسام رو ببرم خونه ؟

- واسه چی ببری ؟

- خب یه کم گشاده !

سرگرد سر بالا کرد و با ابرویی که بالا افتاده بود، نگاهش کرد:

- مگه لباس مهمونیه!! فعلا همین رو داشته باش، اگر تایید شدی برات سفارش می دیم .

- من خودم همین رو درست می کنم . بلدم !

- اگه خیاطی بلدی اینجا چی کار می کنی ؟ می رفتی دنبالش بیشترم بهت می یومد !

آلما فقط با دهان باز نگاهش می کرد، کاری که سرگرد با خونسردی انجام می داد. پلک که زد، گفت:

- چی می خوای نیما ؟

با شنیدن جمله اش، آلما بهت زده، به عقب برگشت. نیما میان چهارچوب در ایستاده ، نگاهشان می کرد!

- فرمانده من چند مورد رو که خیلی مطابقت می کرد پیدا کردم . می خوام فایل رو ببرم خونه موردی نداره ؟

- نه ببر

سرگرد اسلحه اش را برداشت و نیما با گفتن شب بخیری، رفت. سرگرد سوییچ و گوشی اش را هم برداشت و روبروی آلما ایستاد:

- چیزی می خوای ؟

- می شه ببرم ؟

- ببر موردی نداره . حالا برو بیرون می خوام در اتاقم رو ببندم .

آلما به سمت در رفت :

- خداحافظ تا فردا

سرگرد قفل دهانش را باز نکرد. پشت سر الما از اتاق بیرون رفت . روز خسته کننده ای برایش بود و فقط می خواست هر چه زودتر، از پایگاه بیرون برود.

***

سرگرد بعد از تمام شدن کارش به سمت خانه ی پدری اش رفت . چند روز بود سر نزده بود . از طرفی امروز وقتی با سرهنگ نادری در مورد این عضو تازه وارد صحبت می کرد سرهنگ گفت که شب خانه ی آنهاست . خسته بود . روز پر از مشغله ای داشت . وقتی رسید دم در خانه هوا کاملا تاریک شده بود . مثل عادت همیشگی گوش داد اما صدایی نمی آمد . پیاده شد و در خانه را باز کرد . سر و صداها از داخل خانه به گوش می رسید . ماشین را روشن کرد و داخل حیاط برد .

وقتی در را بست ؛ یک لحظه همان طور ایستاد و نگاه کرد . اصلا حوصله ی شلوغی را نداشت . دستی به صورتش کشسد و بعد شقیقه هایش را ماساژ داد . فکش را از بس به هم فشار داده بود دندان هایش درد می کرد .

نمی شد که همان جا بیاسند . به سمت در ورودی رفت . کمی بعد صدای خسته ی سهند هم ، لابه لای خنده و شوخی های خانواده ش گم شد . دایی نادر ؛ متوجه دلخوری اش شده بود . بعد از شام ، بلند شد و دست او را هم گرفت

- بیا بریم حیاط یه گپی بزنیم .

نرگس گفت

- شما مگه همکار نیستین که جلسه جاتون رو می یارین اینجا ؟

مژگان زن دایی اش لبخند زد

- مقر جلسه های رسمی که خونه ی ماست ! اون روز گفتم به نادر باید اجاره بده به من !

بحث سر این مسئله بالا گرفته بود اما سهند و نادر بی توجه به حیاط رفتند . نسیم خنک بهاری ؛ حیاط را مکان مناسبی کرده بود برا یصبحت های دو نفره شان !

- سهند ..

لحن دایی اش مثل همیشه بود ؛ همان قدر مهربان ؛ همان قدر نگران

- جریان این قتل ها چی ان ؟ چرا هیچی کامل نیست ؟

سهند نشست روی پله ای و گفت

- کامل نیست ؟ من دو تا پا دارم دو تا دست اونم برای دو تا آدم ! چی بفهمم ازشون ؟

سرهنگ چهره ش در هم رفت

- به هر حال سهند اینم از اون موضوع های حساسه . سریع تر رسیدگی کن بهش . نمی خوام یه هفته ی دیگه بگی بهم 7 تا پا داری واسه 7 تا آدم !

سهند سرش را میان دستانش گرفت

- باشه . چشم . پیداش می کنم .

نادر نگاهش کرد متوجه کلافگی اش شد

- چرا این قدر تو بهم ریخته ای سهند ؟ دو سه ماهه خیلی به رفتارت دقت کردم ؛ اما هر روز بدتر میشه .

سهند چیزی نگفت . سرش پایین بود و دستانش روی گوشش هایش بود . نه برای اینکه نشنود ؛ برای اینکه شقیقه هایش را فشار بدهد

- سهند خسته ای ؟ تو تعطیلات عید هم فقط یک روز رو خونه مونده بودی . چرا به خودت سخت می گیری ؟!

سهند باز چیزی نگفت فقط آه کشید

نادر کنارش نشست

- حالت واقعا خوبه ؟ من نمی خوام بهت فشار بیارم . تمام سعیم رو می کنم این طور نشه . مشکل کجاست سهند ؟

دستش را برد زیر چانه اش و سرش را بالا گرفت . صورت مردانه ی سهند با نگاه غمگینش تلفیق جالبی را در صورتش ایجاد کرده بود . غم و غرور ؛ دلتنگی و خشونت ..

نادر کمی ابرو هایش در هم رفت

- سهند ؟

- هیچی خوبم . چی بگم جز این ؟

- همون چیزی که باعث این همه عذابته !

- هیچی نیست دایی ؛ الکی فکرتو مشغول من نکن !

نادر چانه ی سهند را فشار داد

- من فقط فکرم مشغول نیست ؛ مادر ؛ پدرت ؛ پدرم ؛ عمه ت .. حتی پسرا .. همه نگران تو هستن و از من می پرسن دلیلش رو . سهند من خودم رو مسئول تو می دونم

سهند کلافه سرش را به طرف دیگر برگرداند . حساس کرد نادر می تواند از چشمانش بخواند

- هیچی نیست. من نمی فهمم بعد از این همه مدت ، رفتار من عادی نشده ؟ من درگیر یه پرونده می شم ؛بد اخلاق می شم . واسه اینکه کسی رو ناراحت نکنم فاصله می گیرم .

- سهند واسه پرونده نیست ! به من دروغ تحویل نده . من تو رو بزرگ کردم بچه !

سهند به طرفش برگشت

- هر جور دوست دارین فکر کنید . خوبم . خسته م و ذهنم درگیره .

- موضوع اصلا مربوط به خوابای بدی که می بینی نیست ؟ موضوع واسه اون یه تیکه سربی که تو کمرته نیست ؟ موضوع اصلا ....

سهند بلند شد

- تو رو خدا دایی به اندازه ی کافی امروز با اون دختره عصبانیم کردی . بی خیال شو

دو تا پله پایین رفت و دست به کمر ایستاد

- معین رو می گی ؟ خیلی هم دلت بخواد ! اصلا فردا برش می گردونم !! می دونی با اصرار گرفتمش ؟ تو اصلا سوابقش رو خوندی ؟؟ اون عالیه . تیر اندازیش حرف نداره . زود قضاوت نکن ازش تست بگیر

سهند بی تفاوت گفت

- یه هفته نگهش می دارم ، اگه نتونه برش می گردونم .

نادر بلند شد و با ترشرویی گفت

- تو با همه اولش مشکل داری ! من یادمه سر جابری هم همین طور با لا پایین پریدی ! امخا الان یکی از بهترینا‌ته !

- لاله فرق داره ؛ این دختره ... همچین اومده که انگار جشن تولد گرفتیم براش !

- حرفی می زنی ها سهند ! اتفاقا اول پیش من بود و خودش رو معرفی کرد ! من دیدم . اصلا ه اون طور که تو می گی نبود !!

سهند با کلافگی برگشت سمتش ؛

- باشه .. خوبه . اما لطفا از این به بعد قبل از اومدن کسی با من هماهنگ کنید . خواهش می کنم

نادر بیشتر مطمئن شد سهند یک چیزی اش است . این همه عصبانیت یک علت باید داشته می شد نزدیکش شد و سینه به سینه اش ایستاد . قد و هیکل سرهنگ چیز از سهند کم نداشت . سهند سرش پایین بود

- سهند ..

سهند سرش را بالا اورد . سرهنگ نگران نگاهش می کرد . سفیدی چشمانش دگه های خون داشت . زیر چشمانش سیاه شده بود . چروک های عمیقی روی پیشانی اش افتاده بود . نادر همه ی اینها را به سرعت دید .

- سهند ؛ من نمی تونم و نه میخوام مجبورت کنم حرف بزنی . اما هر وقت خواستی .. قول می دم هر چی بود بین خودمون بمونه . تو به من اعتماد داری مگه نه ؟

سهند چشمان خسته اش را به چشمانش دوخت

- بله دایی .. بهتون اعتماد دارم . اما موضوع اینه ..... می دونین تنها باشم بهتره .

نادر همچنان با نگرانی نگاهش میکرد

- می دونم ناراحت میشی از حرفم اما همیشه واسه اینکه منم ترغیبت کردم برسی به اینجا ... به خاطر اون پنج سال توی اون جهنم ...

سهند نگذاشت حرفش تمام شود

- خواهش می کنم دایی .من خودم خواستم . الانم ناراحت نیستم . اگر ده بار هم برگردم عقب می رم . اون پنج سال هم برای من گذشته . خاطره شده . حتی با تمام سختی ها ش . ولش کنید . این قدر هم خودتون رو عذاب ندیدن خواهش می کنم .

نادر آهی کشید و برگشت روی پله نشست . سرش پایین بود . پاهایش را گذاشت روی پله ی پایینی و زانوهایش زیر دستانش قرار گرفت . سهند پشتش را کرد و چشمانش را بست . حس بدی داشت . هم می فهمید هم نمی فهمید ! می فهمید نگرانی دایی اش را اما نمی فهمید چرا درک نمی کند . او که باید بیشتر از همه بفهمد . بیشتر از همه می داند ..

صدای نادر آمد

- تو بزرگترین اشتباهت اینه که تنهایی ؛ مادرت راست می گه تو باید ازدواج کنی

سهند یک دفعه زد زیر خنده . خودش هم نمی دانست دلیل این خنده چیست !

- ها بخند ! اما جدی بهت اخطار کردم سهند ! تا آخر همین تابستون باید ازدواج کنی ! وگرنه اخراجت می کنم . شوخی هم ندارم !

سهند برگشت طرفش هنوز لیخندش را داشت

- ممنون دایی الان بهتر شدم !

- مسخره می کنی ؟ جدی بهت گفتم . مجبوری که ازدواج کنی !

- ممنون دایی اماین نسخه به درد من نمی خوره !

- نسخه نیست دستوره !

- دایی

- ساکت سهند . خیلی خودسر شدی . اصلا به فکر کسی نیستی . توی هر چیزی شورش رو در اوردن بده . تو هم غرق کارت شدی . نزدیک پنج سال گذشته . من و همه مقام های بالایی راضی ایم از عملکردت اما این موفقیت نیست . قسمتی از اونه . باید به زندگی شخصیت هم برسی . ببینم تو داره سی و چهار سالت میشه من همسن تو بودم سه تا بچه داشتم !

سهند دو سه قدم سمت باعچه ای که در کنار راه پله ها داشتند رفتن و ایستاد

- دایی این اخریه خیلی کلیشه ای بود ! چیز جدید بگو !

نادر غضبناک نگاهش کرد

- شوخی نگیر این مسئله رو . وگرنه دودش چشمت خودت اول می ره . شما باید تا اخر تابستون امسال ازدواج کنی ! این یه دستوره جناب سرکار سرگرد سهند بهنام

سهند شروع به خندیدن کرد !

- سرپیچی کنم اخراجم می کنین بعد ؟؟

- بله حتما ! تازه طبق قوانین نظامی ؛ سرپیچی از دستور مافوق تنبیه داره !

- بعد می گین چرا آمار جرم و جنایت روز به روز افزایش پیدا می کنه !

- چه ربطی داره ؟

- من و اخراج کنید فکر می کنید من چی کار می کنم ؟ می رم می افتم به جو ن مردم و تیکه تیکه شون می کنم !!

نادر نگاهش می کرد ؛ دستش را گذاشت روی پایش بلند شد

- تو جدی جدی به روانپزشک نیاز داری سهند ! حالت خوش نیست دایی !

سهند بلند شروع به خندیدن کرد !

- خداروشکر زن شد روانپزشک ! راضی ام واسه امشب خوبه !!

در همان موقع زن دایی و همایون پسر بزرگ نادر بیرون آمدند

- نشستین دارین می خندین دوتایی ؟ ما هم منتظر !

سهند مثل قبل ساکت بود بیشتر تا اینکه خانواده ی دایی اش رفتند . بعد بدون هیچ حرفی شب بخیر گفت و به اتاقش پناه برد . باید میخوابید البته اگر اسمش را خواب می شد گذاشت !

***

یک شنبه / هفت خرداد/ هفت صبح

دوباره کابوس .. گرچه بهتر بود اسمش را تکرار خاطرات تلخ می گذاشت . خاطراتی که باید تا آخر عمر با خودش حمل می کرد . از خواب که پرید ساعت نزدیک هفت صبح بود . زنگ هشدار گوشی اش را خاموش کرد و پیشانی عرق کرده اش را، با دست پاک کرد. تمام تنش گویی در آتش می سوخت به حدی که نمی توانست تحمل کند. بلند شد و یک راست وارد حمام اتاقش شد. آب سرد را باز کرد و یک دفعه زیر دوش ایستاد!

لرز کرد اما برای سری که در حال انفجار بود، این آب سرد، لازم بود. این قدر دندان هایش را در خواب فشار داده بود که فکش درد می کرد. با دست زیر گونه هایش را فشار داد تا شاید دردش کمتر شود و همان لحظه صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد :

- لعنتی ..

لازم به فکر کردن نبود! مطمئن بود این وقت صبح خبر بدی ست! حوله ی بزرگ را دور کمرش محکم کرد و همان طور که آب از موهایش می چکید، بیرون رفت. صدای زنگ قطع شده بود اما وقتی شماره ی نیما را دید، شروع کرد به بد و بیراه گفتن!

قطره های آب، صفحه ی گوشی اش را کاملا خیس کرده بود. همان طور شماره ی نیما را گرفت و گوشی را نزدیک گوشش برد :

- بگو کجاست نیما .... لعنتی ... فهمیدم .

گوشی را که قطع کرد ، دلش می خواست سرش را به دیوار می کوبید . اما وقت برای هدر کردن نداشت! سریع لباس هایش را پوشید و ده دقیقه هم نشد، به دو از پله ها پایین آمد.

از همان جا بلند سلام داد:

- من دارم می رم ..

پدر و مادرش را داخل آشپزخانه دیده بود. تا کفش بپوشد، سعید و نرگس از آشپزخانه بیرون آمدند:

- سهند برات حلیم گرفتم .. دو قاشق بخور ..

- نه ممنون دیرم شده باید برم ماموریت داریم ..

در را باز کرد و تا به ماشینش برسد، سعید هم به سمت در حیاط رفت :

- بشین من در و باز می کنم

خلقش به قدری تلخ بود که جز تشکر آهسته ای از دهانش بیرون در نیامد. ماشین وارد کوچه که شد، ثانیه ای هم طول نکشید تا از جلوی چشم پدرش ناپدید شود ..

تمام طول مسیر ، عوض فکر کردن به پرونده اش، به خانواده اش فکر کرد. یاد کابوسش که افتاد عصبانی تر شد. مطمئن بود پدر و مادرش هم متوجه این مسئله شدند. پنهان کردنی نبود اما نمی خواست بیش از این باعث رنجشان شود.

عصبی دستش را محکم روی فرمان ماشین کوبید. حرفهای نادر هم دایم درذهنش بالا و پایین می شد و بار عذاب وجدان همیشگی اش را ، بیشتر از قبل می کرد.

رسیدن به محل ماموریتش، فکر ها را کمی از ذهنش دور کرد. ماشین های پایگاه را که دید، ماشین را پشت سرشان پارک کرد. شاید یک آپشن خوب این ماموریت داشت و آن هم صبح زود بودنشان ، بود! خوشبختانه جز آنه و دو گشت پلیس، کسی در محوطه نبود.

پیاده شد و از همان جا، نیما و لاله را دید که روی زمین خم شدند . مطمئن بود چیزهایی که روی زمین می بیند، تکه های دیگر یک جسد است. قبل از بستن در عینک آفتابی اش را در آورد و همان طور که چشمان عصبی اش را پشت شیشه های دودی عینک پنهان می کرد، از کنار گاردریل راه افتاد .

یکی از افرادش که متوجه حضورش شده بود، به نیما خبر داد. کلافگی از نگاه و حرکات نیما، فریاد می زد. همان طور که سرگرد به سمتشان می رفت، او هم کیسه ی دستش را دست کسی سپرد و به سمتش رفت، از چهره ی در هم و اخم هایش کاملا مشخص بود چه منظره ی زشتی را دیده است:

.- سلام قربان

- نیما ...

نیما سر تکان داد و دستتکش لاستیکی را از دستش در اورد:

- یه مورد جدیده . بازم یه مرد احتمالا جوون . سرگرد خسته کننده شده .

- خسته کننده آره ؛ اما عادی نه . حداقل قیافه ی تو اینو می گه

نیما سرش را تکان داد و به سمت تکه های جسد برگشت:

- نمی فهمم چرا این کارو می کنه . باقی اجساد کجاست ؟ چرا می یاره اینجا می ندازه ؟

سرگرد به طرف لاله راه رفت . قیافه ی لاله هم دست کمی از نیما نداشت:

- علی کجاست ؟

- با دو تا از بچه ها رفتن اطراف رو بگردن .

- دکتر نیومده ؟

- من حقیقتش دیرتر خبر دارم !

سرگرد متعجب نگاهش کرد . به لاله رسیده بودند

- سلام فرمانده

- سلام دختر ؛ نیما چرا دیرتر ؟

نیما اخم عمیق تری روی پیشانی اش نشست:

- وقتی می یان ؛ اجازه نمی دن ما دست بزنیم . شما خودتون گفتین تا وقتی جسد توی محل جرم باشه واسه ماست .

سرگرد سرش را تکان داد

- چرا زودتر نگفتی . باید به خود دکتر می گفتی اون همکاری می کرد. به هر حال وظیفه داری سریع اطلاع بدی می دونی که زمان خیلی مهمه .

- بله فرمانده . معذرت می خوام .

- خیلی خب حالا چی پیدا کردین ؟ مثل هر باره ؟؟

- آره . مثل هر بار . یه تیکه از دست .

لاله اشاره کرد و گفت

- من فکر می کنم این یه کم غیر عادیه !

سرگرد کنار تکه ای که لاله بالای سرش بود، نشست:

- چی لاله ؟

- ببینید اینو . خیلی تمیز نیست . برعکس مورد دیروز .

سرگرد نگاهی به استخوان انداخت که کاملا له شده بود. یاد حرفهای دیروز دکتر سزاوار افتاد. بلند شد و همان طور که اطراف را نگاه می کرد، گفت:

- بچه ها هر چی می تونین جمع کنید . من یه دور تو اتوبان می زنم . شاید علی رو هم دیدم . اگر ندیدمش کاراتون که تموم شد برید پایگاه .

- بله قربان

بچه هایش این قدر تجربه داشتند که در ماموریت های این چنینی به دانش و تجربه و هوش شان اکتفا کند . سوار ماشینش شد و از کنار اتوبان شروع به حرکت کرد . سعی می کرد فرضیه هایش را در کنار تخیلش به کار بیاندازد و شرایط را بررسی کند شاید بتواند چگونگی ارتکاب قتل و یا آوردن این اعضا به اینجا را پیدا کند .

امروز باید وقت می گذاشت و با توجه به گزارش دکتر ؛ این پرونده را به یک جایی می رساند . حدود 30 کیلومتر دور تر از محلی که این بار گزارش شده بود برگشت و از لاین دیگر عبور کرد . وقتی برمی گشت جز یک ماشین پلیس و آتش نشانی که احتمالا برای شستشو آنجا بود ؛ چیزی ندید . پیاده شد و از این ور اتوبان نگاه کرد . هنوز کسی هم تماس نگرفته بود مبنی بر اینکه ماشینی یا آدمی را دیده باشد که کمی مشکوک باشد .

یعنی در اصل هیچی ...

سرگرد دوباره سوار ماشین شد و با سرعت به سمت پایگاه برگشت .. عقربه های ساعت تازه به نه رسیده بود، که به پایگاه رسید . اسلحه ای که همیشه همراهش بود را از داشبورد برداشت .. حق حمل سلاح برای افراد پایگاه آزاد بود اما سرگرد این مورد را فقط برای افراد ارشدش، رعایت می کرد. باقی افراد موظف بودند، اسلحه ها را بعد از شیفت کاری شان تحویل بدهند .

هنوز از ماشین پیاده نشده بود که ماشین های پایگاه به سرعت از پارکینگ خارج شدند . ایستاد و منتظر مازیار شد که به سمت او می دوید:

- فرمانده

- مازیار چی شده ؟

- گزارش یه آدم ربایی رو دادن . خوب شد اومدین !

- کجا ؟

- فرشته

سرگرد نگاهی به لباس هایش انداخت:

- شما برین مازیار ؛ منم می یام . باید لباسهام رو بپوشم .

- چشم قربان ..

سرگرد معطل نکرد و به سمت ساختمان دوید، سالن را طی کرد و وارد اتاقش شد . سریع لباس هایش را عوض کرد و همان موقع نیما وارد اتاقش شد :

- فرمانده می خواین برین ؟

- آره . میرم . دکتر قراره گزارش بفرسته

پایگاه ویژه

- فرستاده قربان ده دقیقه ی قبل با فکس

- خوبه نیما . بخونش . با علی و لاله بشینین سرش . برگشتم باید مفصل شروع کنیم . می خوام شما این پرونده رو به جریان بندازین .

از پشت پارتشین بیرون آمد . بند کفشش هایش را محکم کرد .

- چشم نگران نباشید .

اسلحه اش را برداشت و داخل غلافش گذاشت

- مراقب باش اگر موردی بود زنگ بزن .

- چشم فرمانده

سرگرد با سرعت از اتاق خارج شد . جلوی در اتاق سابق سروان محمدی ؛ آلما را دید . لباس فرم پوشیده بود و موهایش را دم اسبی بسته بود . آرایش کمی داشت و مثل دیروز با لبخند نگاه می کرد

- سلام فرمانده

سرگرد بی آنکه جوابی بدهد، قدم بعدی را برداشت. اما یک دفعه ایستاد و دوباره به سر تا پای دختر جوان نگاه کرد! با دیدن آمادگی اش، اخم هایش کمی باز شد. نفسی کشید و قبل از اینکه قدم بردارد، گفت:

- با من بیا

چشمان آلما برق زد و با هیجان گفت:

- بیام ؟

سرگرد بی جواب رفته بود! آلما شروع به دویدن کرد تا بالاخره کنار در، هم پایش شد! ستوان ساکت، کنار یکی از سدان های پایگاه منتظرش بود، با دیدن دویدن سرگرد، در جلو را باز کرد و خودش پشت فرمان نشست. با نشستن آلما، ماشین به سرعت راه افتاد و ده دقیقه ی بعد جلوی خانه ی ویلایی تقریبا بزرگی، ایستاد.. کوچه مشجر زیبایی که در آن صبح زیبای بهاری، نسیم خنکی در آن جریان داشت.

سرگرد پیاده شد و همان لحظه در باز شد و پسر جوانی نگاهش کرد :

- اقا می خواین ماشین رو تو بیارین ؟

سرگرد از روی جوی کوچک گذشت و به پسر دقیق تر نگاه کرد. بیشتر از هفده- هجده سال به پسر نمی خورد. موهای قهوه ای روشن و چشمهای عسلی اش، او را یاد نیما می انداخت . اما برعکس او موهای بلندی داشت که تا پشت گردنش را گرفته بود.

- مشکلی هست مگه اینجا باشه؟

پسر لبخندی زد و شانه اش با بی قیدی بالا رفت:

- نه... نه چه مشکلی ... شما فرمانده هستین ؟

خیلی ریلکس و خودمانی حرف می زد ! جوری که سرگرد کلافه می شد اما احساس راحتی هم می کرد !

- بله من فرمانده ام و شما ؟؟

- من آریا هستم . مادرم از دیروز نیست !

با گفتن جمله ی آخر اخم هایش در هم رفت :

- شما کمک می کنید سالم پیداش کنیم ؟

سرگرد چیزی نگفت و از لای در داخل خانه را نگاه کرد . ستوان ساکت کنارش ایستاد:

- فرمانده بفرمایید

سرگرد رو به آریا گفت:

- می شه بفرماییم ؟؟

آریا دوباره لبخندی زد:

- بله بله خواهش می کنم

ادبی که میان کلام پسر جوان بود، حاضر جوابی اش را بد جلوه نمی داد. همین باعث شد، سرگرد فقط لبخندی به رویش بزند و وارد خانه شود.

حیاط نزدیک به صد متر بود . پر از باغچه و گلهای زیبا و درختانی که در بهار زیبایی فوق العاده ای داشتند . قدم اول را که برداشت، دانیال دوان دوان جلویش رسید، همان طور که به آلما نگاه می کرد؛ گفت:

پایگاه ویژه

- فرمانده از این طرف

همراه هم وارد خانه شدند . ساخت خانه تقریبا مدرن بود اما داخلش، تلفیقی از زندگی سنتی و مدرن را نشان می داد. رنگ سفید و ابی درباری که در پذیرایی بزرگ خانه به کار گرفته شده بود، حس آرامش خاصی را القا می کرد.

مازیار به همراه مردی نزدیکش شد:

- فرمانده ایشون دکتر رهنما هستند . همسرشون دیروز صبح از خونه خارج شده و تا ظهر که خبر ازشون نمی شه به پلیس خبر می دن . تا شب پلیس دنبالشون بوده تا اینکه امروز صبح این نامه رو توی حیاط خونه پیدا می کنن ...

برگه را به سمت سرگرد گرفت. اما چشمان سرگرد روی مرد مانده بود. مردی که در نگاه اول، سنش بیشتر به نظر می رسید اما سرگرد مطمئن بود نباید بیشتر از چهل دو ، سه سال داشته باشد. موهایش با اینکه بیشتر مشکی رنگ بود اما تارهای خاکستری رنگ میانشان، بدجور توی ذوق می زد. از طرز لباس پوشیدنش و نگاه پر از استرسش که دایم روی صورت او می گشت، معلوم بود که حال خوبی ندارد . سرگرد لبخندی زد و دستش را به سمت دراز کرد:

- خوب هستین آقای رهنما؟ من سرگرد بهنام هستم .. فرمانده ی پایگاه .. می شه بشینیم ؟

دکتر رهنما، با لبخندی به مبلمان راحتی کنارشان اشاره کرد:

- بله البته بفرمایید .

بعد رو به پسری که در را باز کرده بود ، گفت:

- آریا می شه یه چیز خنک بیاری ؟

- من چیزی نمی خورم ؛ آب فقط اگر باشه . ممنونم ..

آریا سرش را با لبخند تکان داد و به سمت آشپزخانه ی اوپنی که گوشه ی سالن بود، رفت. سرگرد با قدمی که برداشت، برگه ای که دست مازیار مانده بود را آهسته از گوشه اش گرفت و باز کرد. روی برگه فقط چند جمله ی کوتاه نوشته شده بود :

" دکتر عزیز ؛ همسر شما دست ما امانت است . تا فردا ظهر باید مبلغ دو میلیارد پول آماده کنید . حتما همسرتان را سالم تحویل می گیرید ."

کلمه ها تایپ شده بود و همه چیز نشان از تمیز کار کردن آدم ربا می داد . سرگرد و دکتر رهنما روی مبل ها نشستند و سرگرد برگه را به سمت مازیار گرفـت:

- خب من منتظرم . از اول به طور خلاصه اما، تعریف کنید

دکتر با آهی که کشید، شروع به صحبت کرد:

- دیروز صبح من جراحی داشتم ، ساعت حدود 8 بود می خواستم برم که همسرم بهم گفت می خواد با خواهرش و دخترش برن خرید . من اومدم بیمارستان تا ساعت یک که اریا زنگ زد و گفت هر چی به گوشی مادرش زنگ می زنه گوشی رو برنمی داره .

بهش گفتم با خاله ش رفته که اریا گفت زنگ زده و خاله اش گفته که صبح ساعت 9 مادرش زنگ زده و قرار امروز رو کنسل کرده !

اریا لیوان اب را جلوی سرگرد گرفت . سرگرد با برداشتن لیوان تشکری کرد و اریا کنار پدرش نشست:

- ببینم شما، کی فهمیدی مادرت نیست؟

- من صبح زود رفته بودم کلاسم . قبل از هفت صبح .. وقتی خونه رسیدم نزدیک 11 بود . تا دوازده صبر کردم و بعد زنگ زدم که اگر مامانم نمی یاد من برم دنبال برادرام .

سرگرد :

- برادرات کجات ؟

- الان ؟ مدرسه .. اون موقع هم مدرسه بودن دیگه!

سرگرد سرش را تکان داد تا آریا ادامه بدهد:

- برنداشت ؛ می دونستم با خاله م رفته و یعنی گفته بود می ره . زنگ زدم به خاله م و اون گفت صبح تماس گرفته که نمی ره تا یک هر چی زنگ زدم برنداشت . دیگه به پدرم زنگ زدم و جریان رو گفتم

سرگرد گفت :

- یعنی به کسی چیزی نگفته ؟ یا کسی خونه نبوده اون موقع ؟

دکتر کمی خودش را روی مبل جلو کشید :

- نه همیشه همین طوره . من و بچه ها صبح زود می ریم بیرون . اونم گاهی می ره خونه ی خانواده ش یا تفریح .. البته تنها نمی رفت هیچ وقت .

- بعد شما زنگ زدین به پلیس ... خب هیچ کسی تماس نگرفته ؟ مورد مشکوکی ندیدین ؟ این نامه رو کی دیده ؟

آریا با انگشت اشاره به خودش کرد:

- من . صبح داشتم می رفتم سر کلاسم دیدم .

- تو کلاس چی میری ؟

- دانشجو هستم . موسیقی می خونم!

سرگرد نفس عمیقی کشید .

- خب این یه تهدیده ! یعنی فرضیه ی دیگه ای نداریم جز آدم ربایی !

سر بالا کرد و به مازیارکه تمام مدت بالای سرش بود، نگاه کرد :

- ترتیب تلفن ها رو دادین ؟

- بچه ها مشغولن ..

- زنگ بزن مخابرات ؛ شماره خانوم رو بدین . شماره خونه رو هم همین طور . تماس های ده روز گذشته رو پرینت بگیر . شماره ها رو با دکتر چک کنید . هر مورد ناشناسی بود پیگیری کنید .

- بله قربان

مازیار که دور شد، سرگرد رو به دکتر کرد:

- من، فامیلتون و یادم رفت !

- رهنما هستم .. مصطفی رهنما .

- بله آقای رهنما . عکس از همسرتون به بچه های من بدین . باید دنبالش باشیم . ببینم شما با کسی مشکلی ندارین ؟ اخیرا اتفاقی نیفتاده که کسی بخواد همچین کاری کنه ؟ یا پولی داشته باشین . چیزی خریده باشین حتی ؟

دکتر متفکرانه دست به چانه اش برد:

- نمی دونم . برای من کسی دشمن نبوده . اما خب شاید داشته باشم . چیز خاصی هم نخریدم، توی این یک ساله . به جز یه ماشین برای پسر بزرگم .

در همین لحظه تلفن منزل دکتر به صدا در آمد . دکتر و سرگرد هر دو به شماره نگاه کردند.

- از بیمارستانه ، بردارم؟

سرگرد با سر جواب مثبت داد و دکتر مشغول صحبت شد. چند لحظه بعد که تلفن را قطع کرد، سرگرد کمی روی مبل خودش را جلو کشید:

- شما، شماره های اشنا رو جواب بدین . اگر شماره ی ناشناسی بود . حتما قبل از برداشتن اجازه بدین سه تا چهار بار زنگ بخوره . تلفن شما در حال ردیابی هست . این جور به ما فرصت بیشتری بابت ردیابی می دین . از همین الان، یه ون ما، همین نزدیک مراقب شماست. دو نفر از افراد من شبانه روز اونجا هستن . هر اتفاقی که افتاد، اولین کاری که می کنید تماس با مرکز ماست . یه شماره تلفن به شما می دم . این خط خودم هست . اگر سه بار زنگ خورد و برنداشتم وصل می شه به پایگاه . هیچ فرقی نداره من یا کس دیگری از افرادم ؛ حتما کمکتون می کنیم . اگر حتی نمی شد حرف بزنید . فقط تلفن خودتون رو روشن بذارین . می دونم یه سری از مسائل رو همکارم گفته . خواهش می کنم رعایت کنید تا هم خودتون و هم همسرتون سالم بمونید .

دکتر تمام مدت با استرس به صحبت های سرگرد گوش می داد:

- بله متوجه هستم . فقط خواهش می کنم . اگر حتی باشه من این پول رو جور می کنم .اما همسرم ...

- دکتر شما مرد فهیم و دانایی به نظر می یاین . منم می خوام همسر شما به سلامت کنار شما برگردن. من اینجام برای همین کار . اما نمی خوام با پول این کار رو انجام بدم . امیدوارم همه چیز درست بشه .

- ممنون حتما همین طوره . هرکاری لازم باشه من برای همکاری با شما انجام می دم .

سرگرد بلند شد:

- می تونم خواهر همسرتون رو هم ببینم ؟

- الان اینجا نیست . اما زنگ می زنم بهشون . اونا هنوز نمی دونن . یعنی نگفتم تا نگران نباشن .

- می فهمم . من الان برمی گردم پایگاه . اما گفتم مراقب خونه و تلفن شما هستیم . باید منتظر باشیم تا دوباره یه حرکت انجام بدن . سروان مهرگان ؛ با خواهر خانوم شما صحبت می کنه . شماره ی اشون رو هم داشته باشین تا اگر مشکلی بود به هر دلیلی نشد با من تماس بگیرین . ایشون جوابگو باشن .

دکتر هم قدم سرگرد که به سمت در خروجی خانه می رفت، شد:

- متشکرم از شما .

- خواهش می کنم. نگران نباشین ما دنبالش می گردیم .

سرگرد به مازیار رسید و آهسته روی بازویش زد:

- مازیار شماره ها را به آقا بده . همه ی کار ها رو هم ردیف کن .تمام محل هایی که ممکنه بخواد به اون وسیله تماس بگیره رو کنترل کن . به دانیال هم بگو یکی رو مراقب بذاره که از پس همه چی بربیاد . خودش هم نظارت داشته باشه .

- بله چشم سرگرد .

- من می رم پایگاه . خبری شد اول به من بگین . سرخود نباشین .

- چشم قربان

پایش را از در بیرون گذاشت، چشمش به آلما خورد که کنار در ایستاده بود. با سر به آلما اشاره کرد و رو به مازیار گفت :

- از این دخترم کار بکش!

بی مکث دیگری خیلی زود، همراه ستوان ساکت به پایگاه برگشت .

پایگاه ویژه

***

یک شنبه / هفتم خرداد/ دوازده ظهر / پایگاه ویژه

پرونده ی مهم تری روی میزش بود! پرونده ای که در طی سه روز، سه قربانی گرفته بود. قربانی هایی که او فقط چند تکه از اعضای بدنشان را داشت! فقط می توانست امیدوار باشد که پرونده ی آدم ربایی مورد پیچیده ای نباشد تا بتواند روی پرونده های قتل های اتوبان، نظارت و دقت بیشتری کند. مطمئن بود حالا که کار به روزنامه ها کشیده است، خیلی زود، صدای مافوقش هم در می آید و در چنین شرایطی، اصلا این مسئله را نمی خواست!

مثل همیشه بی آنکه وقتی هدر بدهد، وارد پایگاه شد. از جلوی در اتاق نیما که رد می شد، نیما سریع بلند شد و دنبالش دوید:

- سرگرد ..

سرش را کوتاه به سمتش برگرداند و در اتاقش را باز کرد.

- بله ؟

- می شه صحبت کنیم ؟ یعنی الان وقت دارین ؟

آهی کشید و با نگاه مستاصلش به نیما خیره شد:

- می شه وقت نداشته باشم مثلا؟

لبخندی روی لبهای نیما نشست و خواست چیزی بگوید، اما سرگرد زودتر داخل اتاقش شد:

- نیما یه دو دقیقه فرصت بده برم دستشویی حداقل!

در که بسته شد، نیما با همان لبخند به سمت اتاق لاله رفت!

کنار در اتاقش همراه لاله و علی ایستاده و مشغول صحبت بودند که در اتاق سرگرد باز شد! هر سه می دانستند، منتظر آنهاست و سریع راه افتادند. سرگرد کنار تخته، دست به سینه ایستاده و منتظرشان بود! وقتی هر سه نفر نشستند، سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

- شدن سه تا! و اگر کاری نکنیم فردا یه دست و یه پای دیگه داریم و یه روانی که داره به ریش نداشته مون می خنده !

دستش را محکم روی صورتش کشید و ادامه داد:

- یکی تون گزارش پزشکی قانونی رو در مورد مقتول اول بگه !

نگاه علی و لاله هم مثل چشمان منتظر سرگرد به نیما رسید!

- یه مرد جوون 23- 25ساله . سالم؛ قتلش رو تقریبا ساعت 2-3 نیمه شب اعلام کردن و قطع شدن عضوهای پیدا شده رو هم یکی دو ساعت بعد . یعنی 4-5 صبح. ما هم تقریبا یکی دو ساعت بعد پیداشون کردیم . پوست بدنش سفید و موهاش مشکی . گروه خونیش آ مثبت . برای آزمایش های دی ان ای هم نمونه ها ارسال شده . بریدگی با شی تیزی مثل چاقو گزارش شده . که فشار زیادی روش اورده شده .

نیما چند لحظه مکث کرد و سرگرد نفس عمیقی کشید و از تخته فاصله گرفت

- فرقیش با قتل دوم توی همین بود . دکتر می گفت که دومی رو ناشیانه تر این کارو کرده ! که البته بعیده از یه قاتل ! همیشه اولی با ید بی تجربه تر باشه . انگار استخوون دومی له شده . که البته دکتر نظرش جالب بود که ممکنه دو نفر این کار رو کرده باشن .!

لاله گفت:

- این مورد امروز هم مثل دیروزی بود ! استخوونا کاملا از بین رفته بودن .

سرگرد با جمله ی لاله، چشمان تنگ شده اش را به او دوخت :

- امروز چی پیدا کردین ؟ همون قسمتی از دست یا پا ؟

نیما به جای لاله جواب داد:

- بله یک قسمت از بازو و ساعد یه دست ..

سرگرد روی میزش نشست و مثل هر بار که مشغول فکر کردن بود، با انگشتانش روی میز ، ریتمینک ضربه زد .

- نیما ادامه بده ..

- گروه خون دومی رو آ ب اعلام کردن . بیماری خاصی نداشته فقط توی ناحیه ی ران پاش یک تیکه پلاتین به صورت پلاک بوده . استخون جوش خورده اما شکستگی را نهایت برای یک سال پیش عنوان کردن . پلاک جوری بوده که باید حتما خارج می شده . دکتر زیر این نکته رو خط کشیدن ! من فکر کنم منظورشون این بوده باید حتما دنبال در آوردن پلاک می رفته .

سرگرد از روی میز پایین آمد با انگشت به نیما اشاره کرد:

- بچه ها این سر نخ عالی هست . یه نشونه ی خوب به ما داده . خب بیاین خودمون شروع کنیم . مثل همیشه . از قتل اولی ؛ علی ساکت بوده باید اول بگه !

هر سه نفر به علی نگاه کردند اما علی برعکس همیشه دمغ و در فکر بود . اتفاق بعیدی که سرگرد هم اشاره کرد:

- علی این قیافه ت سالی دو بار هم اتفاق نمی افته! مثل ستاره ی دنباله دار !

علی که هیچ واکنشی نشان نداد، سرگرد با تعجب یکی از ابروهایش بالا رفت! نیما سرش را کمی پایین برد تا صورت علی را ببیند و آهسته جلویش بشکنی زد:

- علی ؟ کجایی تو!؟

علی با تعجب به نیما و بعد به سرگرد که اخم هایش در هم رفته بود، نگاه کرد. شرمنده سرش را تکان داد:

- ببخشید.. من .. معذرت می خوام.. چی شد؟

سرگرد به خوبی بچه هایش را می شناخت! از دیروز متوجه این بی توجهی و سکوت علی شده بود. اما شرایط خوبی نبود که بخواهد، حرفی بزند. رو به نیما کرد :

- نیما تو بگو !

نیما هم که متوجه منظور سرگرد شده بود، شروع به صحبت کرد:

- یه روانی ؛ یکی رو به یه علتی می گیره و می کشه و بعد بدنش رو تیکه تیکه می کنه . می ندازه داخل یه سفره ی غذا و می بره نزدیک اتوبان ؛ اول دو سه تیکه شو می ندازه ....

صدای نیما که هر لحظه آرام تر می شد، به سکوت رسید! سرگرد مبهوت از کار نیما، پرسید:

- نیما؟ تو چت شد!

نیما به جای جواب سرگرد، فکر هایش را بلند تر به زبان راند:

- دومی رو اول انداخته و اون توی لاینی بوده که به سمت تهران می اومده . اولی توی لاین بعدی بوده . مشخص بوده از کنار گاردریل رد خون . پس کنار جاده ایستاده بوده ..

سرش را هم زمان تکان می داد و با دست اشاره هایی می کرد! سرش را بالا کرد و رو به صورت متعجب و نگران سرگرد گفت:

- بله .. به نظرم تهران نیست ! کرجه !

سرگرد همچنان نگاهش می کرد! لاله که به خوبی متوجه فرضیه ی نیما شده بود، پرسید:

- واسه اینکه اول اون لاین بوده ؟ اما باقیش رو این ور پیدا کردیم

علی نجوا حالتانه گفت :

- گاف داده ! بعد خودش فهمیده و اصلاح کرده !

نگاه سرگرد از نیما به علی رسید. اوضاعش فرقی نداشت گیج نبود؛ بیشتر در فکر بود . سرگرد چشم گرفت و این بار به پنجره نگاه کرد:

- آره درسته . موضوع جالبیه و بازم سرنخ خوبیه . این دو تا سرنخ برای اون گمشده هامون . سرنخ بعدی چی داریم ؟

لاله این بار اولین نفر گفت:

- یه حلقه !

سرگرد که تازه یاد حلقه افتاده بود، به سمتشان برگشت :

- آره سه تا شد . می تونه مورد دوم ازدواج کرده باشه!

نیما:

- برای قاتل نباشه ؟ شاید اتفاقی افتاده باشه ؟

- بله می شه . اما احتمالش کمتره . من یادمه روش خون خشک شده بود .

لاله گفت:

- فرستادیمش برای تشخیص، جواب ندادن هنوز تا ظهر حتما می یاد .

- خب پس تا ظهر مشخص می شه . اگر خون متعلق به مقتول نباشه خیلی خیلی عالی می شه . ما دی ان ای قاتل رو هم داریم اون وقت ! دیگه چی پیدا کردید بچه ها ؟ امروز چی بود ؟

نیما آهی کشید و پایش را روی پای دیگرش انداخت:

- امروزم مثل هر روز . اما دکتر گفت که اینها تازه تر هستند یعنی نهایت یک ساعت بیشتر نمی گذشت که اونجا بودن . فکر می کنم ترسش ریخته و دیرتر افتابی شده . چیز خاصی هم پیدا نکردیم بازم محدوده رو گشتیم . اما نبود ...

سرگرد رو به علی کرد و از عمد صدایش را بالاتر برد تا حواسش جمع باشد

- علی تو رفتی گشت ؛ چیزی نبود ؟

علی زبان روی لب های خشک شده اش کشید و سرش را تکان داد:

- نه ؛ چیزی پیدا نکردم .

به جز او، نیما و لاله هم با نگرانی به علی نگاه می کردند. تغییر حال علی، کتمان کردنی نبود. با صدای سرگرد دوباره حواس همه به سمت پرونده جلب شد:

- خب ما با همین حدسیات و مدارکی که داریم شروع می کنیم . در مورد گمشده ها ؛ شهر کرج رو بیشتر در نظر نگیرین . شاید قربانی ها رو از اینجا انتخاب می کرده و اونجا می کشونده . شروع کنید از گمشده ها . تا حالا چیز مشکوکی پیدا نکردین ؟

نیما به لاله نگاه کرد و لاله برگه ای را روی میز گذاشت:

- من غربالگری کردم و سه دسته کردم. فکر کنم مهم ترین دسته، اونایی هستن که شش ماه کمتره گمشدن . یا به هر علتی مفقود شدن، بیست و یک نفر هستن . البته من توی شهر تهران رو گشتم . فکر کنم اگر به قسمتهای کوچیک تر تقسیم کنیم گشتن راحتتر باشه .

سرگرد سرش را تکان داد :

- خب 21 نفر مرد که توی تهران توی شش ماه گذشته مفقود شدن . نیما این 21 نفر با تو ! می خوام پیگیری کنی تا شب خیلی کمترشون کنی !

نیما چشمی گفت و سرگرد ادامه داد :

- لاله توی کرج و شهرستان های اطراف تهران رو بگرد . باید همه جاها رو تحت نظر بگیریم . اون شکستگی مورد دوم خیلی کمک می کنه بهتون .

- بله قربان

- بچه ها دنبال انگیزه ی قاتل باشین . اینها مشخصن که با هم ارتباطی نداشتن . با یه سری قتل های زنجیره ای طرفیم . قاتل حتما انگیزه ای برای این همه خشونت داره . فکر کنید برای چی باید فقط یک قسمت از بدناشون رو جدا کنه ! مثلا چرا ما قسمت های کوچکتری مثل گوش یا انگشت که خب راحت تر جدا می شن رو پیدا نکردیم ؟ چرا باید این همه تلاش کنه و اونا رو کنار اتوبان بندازه که توی دیده !

نیما تکیه اش را از مبل گرفت:

- برای منم سواله! می تونه خیلی راحت جای دور تری بندازه اما این همه ریسک می کنه می ندازه کنار جاده!

سرگرد شروع به قدم زدن کرد . همان قدر که سرنخ داشتند همان قدر هم چیز خاصی در مورد قاتل و یا حتی مقتولین نمی دانستند .

- باید بفهمیم حداقل مقتول ها کی می تونن باشن . فعلا بیشترین تلاش رو توی این زمینه می کنیم . خب می تونین برین .

ایستاد و به علی نگاه کرد که هنوز در فکر بود:

- علی تو بمون !

نیما و لاله از اتاق بیرون رفتند و سرگرد روبروی علی نشست. علی کوتاه سر بالا و کرد و با دیدن صورت منتظر سرگرد، شرمنده دوباره پایین انداخت. به خوبی می دانست چرا او را آنجا نگه داشته است.

- معذرت می خوام سرگرد . نباید حواسم پرت می شد

- آره نباید می شد . اما می خوام بدونم چیه که تو رو دو سه روزه این جور حواس پرت کرده ؟

لبخندی که اصلا واقعی به نظر نمی رسید، روی لبهای علی شکل گرفت:

- هیچی . به پرونده فکر می کرد م!

سرگرد به عقب تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت :

- علی من زنتم ؟؟

علی اول با تعجب نگاهش کرد، اما بعد شروع به خندیدن کرد. خندیدنی که او را شبیه همان علی قبل می کرد.

- نمی خوام بپیچونم .. اونم نمی خوام .

همین دو کلمه ی آخر و سری که دوباره پایین افتاد، سرگرد را مطمئن کرد، موضوع مربوط به چیست

- باهاش مشکل داری ؟

- با خودش نه .. با خانوادها ش !

- چرا باز ؟ یادمه قبل از ازدواج تون خیلی سنگ اندازی کردن . فکر کردم، خوب شده رابطه تون!

علی سرش را با تاسف تکان داد

- به نظرشون من هنوز لایق دختر شون نیستم . برای اونها من یه بچه ی پایین شهری ام که خودمو به زور چسبوندم به روژین .

- علی تو اینو خودت قبول داری ؟

علی با ابروی بالا افتاد، سرش را چپ و راست کرد:

- نه سرگرد . روژینم قبول نداره . وگرنه باهام ازدواج نمی کرد. اصلا خیلی فرق داره با خانواده ش من حالا هیچ ... اونو خیلی اذیت می کنن

- چرا رفت و اومدنتون رو کم نمی کنی ؟

- نمی شه . خانواده شه . روژین می گه اونا باید قبول کنن این مسئله رو . چاره شم اینه ما رفت و امد داشته باشیم !

- کسی نیست توی فامیل که بتونه مشکلتون رو حل کنه ؟

لب های علی برگشت و شانه ای بالا انداخت:

- نه کی ؟ همه شون یه جور فکر می کنن .

- بالاخره این جور هر دو طرف اذیت می شین . خانواده ی خودت چی ؟

- اونا روژین رو خیلی دوست دارن . روژینم باهاشون راحته . ما الان کنارشون زندگی می کنیم و روژین راضیه از این مسئله . چند روز پیش با اصرارش بالاخره بعد از 8-9 ماه اومدن خونه مون . مادرش یک ربع هم نتونست تحمل کنه ! به نظرش خونه ی شصت متری ما زندان بود . زندان دخترش ! حالا بیا بهش توضیح بده ما خوشبختیم !! می گه من و خانواده م تهدید کردیم روژین رو !!

مردمک های متعجب سرگرد روی صورت علی ثابت ماند:

- تهدید چی ؟

- واسه خاطر شُغلم می گه ! ببیخشیدا اما خیلی احمقه !

سرگرد زیر لب تچ نچی کرد و آهی کشید:

- علی تو می دونستی خیلی با هم فرق دارین . باید اینو در نظر می گرفتی و بگیری .

- می دونم سرگرد . منو که می شناسی برام مهم نیست . هر چی هم در موردم مزخرف بگن، می گذرم . اما روژین .... اون حساسه . مادرش وقتی از خونه ی ما رفت ؛ رفته بیمارستان بستری شده!

- واسه چی ؟

- می گه غصه داره دیگه ! غصه ی روژین رو می خورده! فشارش می ره بالا !! اتفاقی هم این همه بیمارستان نزدیک خونه شون اومده بیمارستانی که روژین هست ! جوری شده طفلک توی این دو سه شب، فقط دو سه ساعت می یاد خونه، اندازه ی یه دوش گرفتن و یه خواب کوتاه ! خیلی احساساتیه و اونا هم نقطه ضعفش رو می دونن . الکی بزرگش کردن که ناراحتش کنن .

سرگرد همچنان نگاه می کرد! علی با لبخندی که به صورت غمگینش نمی آمد، گفت:

- معذرت می خوام نباید این همه حرف می زدم

سرگرد نفسش را بیرون داد و بلند شد:

- نه ... این طور نیست . خوب شد فهمیدم . نگرانت شده بودم . اما در مورد مشکلت ؛ نمی تونم کمکی کنم . این مشکلیه که خودت با دید باز قبول کردی و باید خودت از پسش بر بیای . فقط یه چیز می گم اونم نظر شخصیه منه و شاید اصلا برای تو کاربردی نباشه !

- ممنون سرگرد .

کنار پنجره ایستاد و به لبه اش تکیه زد . دست هایش را هم از پشت کنار لبه گذاشت و خیره به صورت منتظر علی گفت:

- بچه دار شین !

علی اول متعجب نگاه کرد بعد بلند خندید!

- بچه دار شیم ؟؟ توی همین اوضاع با کار من و کار روژین ؛ مشکلات خانواده ش...؟ واقعا فکر می کنید بچه راه حل خوبیه ؟

سرگرد شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت :

- گفتم نظر شخصیه منه ! همسر تو عذاب وجدان داره نسبت به خانواده اش و خانواده اش هنوز مصمم هستن که دخترشون اشتباه کرده و می خوان منصرفش کنن! یعنی هنوز توی اون دوران خواستگاری استپ کردن ! تنها چیزی که باعث می شه همسرت از فکر خانواده و عذابش بیاد بیرون یه فکر قویه . هیچ فکری هم برای یه زن ؛ بزرگتر از مادر شدن نیست . خانواده شم مطمئن می شن که شما ازدوا ج کردین ! نوه شون رو دوست داشته می شن حتما . اونا تو رو کلا قبول دارن ! اما هنوز باورت نکردن به عنوان شوهر دخترشون . روژین فکر خوبی داره که می گه رفت و آمد کنین . اما خودش به قول تو چون احساساتیه نمی تونه تعادل رو برقرار کنه . هم از تو حمایت کنه و هم نظر مثبت اونا رو جلبِ تو کنه . تو هم به نظرم کاری نمی کنی . باید خودت هم کاری کنی که قبولت کنن . بهشون محبت کن . اصلا ملاقات مادرزنت رفتی ؟

علی متفکرانه گفت:

- نه ... خب روژین گفت نرم بهتره .

- اون نمی خواد مادرش ناراحت بشه . اما تو باید این اطمینان رو می دادی که دوست داری و نگران مادرشی حتی اگر مطمئنی داره فیلم بازی می کنه !!

علی با همان قیافه ی متفکرانه سرش را چند بار بالا و پایین کرد

- من تا حالا این جوری نگاه نکرده بودم !

لبخند موذیانه ای کنج لبهای سرگرد نشست:

- چون تو کلا فکر نمی کنی !! خیلی هم این موضوع رو بهت گوشزد می کنم . تو چیزی که می بینی رو قبول داری و نمی خوای فکر کنی شاید جور دیگه ای هم بشه این کارو انجام داد !

- حق باشماست .

لبخند علی نشان از حال خوبش داشت. حس خوبی که به سرگرد هم آرامش می داد.

- مرسی سرگرد . واقعا ممنونم .می دونستم این قدر می تونین کمک کنید زودتر بهتون می گفتم!

اخمی روی پیشانی سرگرد نشست و تکیه اش را از لبه ی پنجره گرفت:

- بی خود می کردی ! مگه من مشاور و روانشناسم ؟ پاشو خودتو جمع کن، مرد گنده . دیدم داری الکی وقت هدر می دی، خواستم بهتر شی بیفتی سراغ پرونده !!

علی بلند شد و لبخندش کش آمد:

- باید چی کار کنم ؟

- اره این شد . ببین علی ؛ منم فکر کنم باید کرج رو بیشتر از تهران بگردیم . می خوام بیشتر وقتت رو بذاری سر این موضوع . صبح زودتر پاشو . منم همین کارو می کنم. با ماشین خودت برو اتوبان و یه دور بالا و پایین کن . اون حول و حوش ساعت 5-6 صبح اون طرفاست . شاید شانس با ما باشه و اتفاقی ببینیمش ؟ ها ؟

- باشه . خوبه . من سعی می کنم هر چه زودتر شد برم .

- خوبه علی . عوضش من یک ساعت مرخصی می دم برو ملاقات مادر زنت!

دوباره صدای خنده های علی میان اتاق پر شد:

- ممنون . می رم حتما .

سرگرد بی حرف به در اشاره کرد و علی با تشکر دیگری، از اتاق بیرون رفت .. به سمت پنجره برگشت و لبخندی روی لبش نشست. با اینکه با اکثر افرادش، همسن و گاهی حتی از بعضی ها کوچکتربود ؛ نسبت به همه شان حس پدری داشت و ناخداگاه با این هفت نفر بیشتر در ارتباط بودکه البته بهترین کار همین بود.

با دیدن ماشین الما که درون سایه ی کنار دیوار، پناه گرفته بود، نفس عمیقی کشید. حسی مطمئنش می کرد که این دختر را پیش خودش نگه می دارد! دیروز کمی تند رفته بود. درگیر بودن سر پرونده ی جدید، گرمای هوا و البته ظاهر دختر که روی اعصابش بود، علت های خوبی برای عصبانی شدنش بود!

تازه یادش افتاد اصلا برگه ی سوابق و معرفی نامه اش را نخوانده است! برگشت سمت میزش ؛ روی میز و لای کاغذ و پرونده ها را گشت، اما نبود . پشت میزش نشست و کشو را باز کرد . برگه آنجا بود . کاغذ را جلویش گرفت و شروع کرد به خواندن و وقتی به سنش رسید، ابروهایش بالا رفت! آلما بیست و هشت سال داشت! و این با توجه به درجه اش، خیلی کم بود. برگه را پشت و رو کرد و شروع به خواندن سوابق کاری اش کرد. و هر لحظه بیشتر متعجب می شد!

پر از ماموریت های موفق هم در یگان محل تحصیل و هم محل خدمتش داشت . درجه هایش را هم تقریبا پشت سر هم، بابت همین ماموریت ها گرفته بود. دو سال در ناحیه ی مرزی کار کرده بود و نمره ی تیراندازی اش صد بود! رشته ای که او با تمام مهارتش ، نود گرفته بود! البته دیروز به چشم شاهد، کار خوبش بود!!

دوباره صفحه پشت و رو شد و خیره ی عکس پرسنلی اش شد. لبخندش اولین چیزی بود که توجه سهند را جلب کرد. به نظر او، این دختر پلیس، بیشتر شبیه هنرپیشه های بالیوود بود تا یک افسر زبده ی پلیس!

همین تصویر هم باعث شده بود تا دیروز کمی سخت گیر باشد. هنوز خیره ی برگه میان دستش بود که در اتاق باز شد و مازیار داخل آمد:

- سلام قربان

- برگشتی ؟ همه چیز روبه راه بود؟

-بله قربان . تلفن ها رو دانیال ردیف کرده و فعلا خودش موند . هنوز لیست شماره ها رو مخابرات نفرستاده با خواهر اون خانم هم صحبت کردم . گفت که فقط ساعت 9 زنگ زده و گفته می خواد بره مدرسه پسرش ! اما اصلا از مدرسه ی پسرش تماس نگرفتن باهاش . اینو از مدرسه پرسیدم .

- توضیحی نداده ؟

- نه فقط همین رو گفته .خواهرشم گویا پرس و جو نکرده در موردش

مازیار پرونده دستش را روی میز گذاشت :

- اینم پرونده ی کتبیش قربان...

سرگرد نگاهی به صفحه ی اول، انداخت. شیوا صالحی، سی و سه ساله .. نگاهی به عکس زن جوان انداخت و تصویر پسری که دیده بود، جلوی چشمانش آمد. در عکس موهای زن دو رنگ بود. رنگ پایینی که تن قرمز داشت اما قسمت های پایین، قهوه ای روشن بود. چشمانش عسلی اش در عکس هم می درخشید. زیبایی خیره کننده ای نداشت اما ترکیب صورتش زیبا و اصیل بود. مخصوصا لبخندی که روی لب داشت.. سرگرد پرونده را به دست مازیار داد و بعد از نفس عمیقی گفت :

- مازیار اینو خودت پیگیری کن . پرونده ای که نداری جز اون سرقت از بانک ؟

- نه فعلا . البته اونم دیگه در جریان هستین تموم شده ست .

سرگرد سرش را تکان داد .

- خوبه

مازیار که چشمش به برگه ی معرفی نامه ی آلما خورده بود، تن صدایش را پایین تر آورد :

- قربان می خواین این دختره رو نگه دارین ؟

نگاه پر غضب سرگرد ، کمی سرش را به عقب برد:

- مازیار این دختره نه ! سروان معین ! خیلی باهاش راحتی، اسمش . این دختره چیه !

- معذرت می خوام بی منظور بود . آخه فکر کردم شاید نخواد بمونه

- فعلا که مونده . باید این هفته بگذره . امروز چه طور بود ؟

مازیار کمی فکر کرد و با تکان دادن دستهایش گفت:

- خوب بود . یعنی حرف گوش می کنه و احساس می کنم کارش رو بلده . یه کم زیادی فضوله !

سرگرد همان طور که لبخندش کش می آمد، بلند شد:

- فضولی اتفاقا خوبه توی شغل ما ! مراقبش باش امروز تازه اولین روز بود . با خودت ببر اگه می شد . جایی که دست و پاتو نگیره مثل این ماموریت . چون اسلحه نداره هر جایی که خطر هست نباید بره. متوجه شدی ؟

- بله قربان .

- دنبال این آدم ربایی باش حتما باهاش تماس می گیرن . مطب و بیمارستانی که می ره رو هم تحت نظر بگیر . از خودش چیزی نفهمیدی ؟ به ظاهر مشکوک نبودن !

- نه قربان . فرستادم یه تحقیق جزئی هم کردن در موردش . جراح قلبه و ظاهرا توی کارش موفقه . زندگی ارومی داشته و تا حالا اصلا پرونده ای توی هیچ جایی نداشته، حتی به عنوان شاکی ! تحقیقات محلی هم همین طوره در موردش . ظاهرا هم همسرش رو خیلی دوست داشته . چهار تا پسر دارن . یکی شون رو دیدین . اون یکی انگلستان درس می خونه. دو تا هم دوقلو هستن که 8-9 ساله هستن .

سرگرد به پنجره ی باز تکیه داد:

- توی اینا دشمن خاصی به نظرت نرسید؟

- نه ... البته بذارید یه کم بیشتر بگردم . لیست از مخابرات بیاد می فهمیم چه کسی بهش زنگ زده

سرگرد دست هایش را روی سینه جمع کرد و سرش را برای تایید تکان داد:

- من فکر نمی کنم زیاد کمکی بهمون کنه . باید با سیستم قدیمی بریم و منتظر بشیم اونا یه حرکت کنن . تمیز کار کردن ؛ مراقب تماس ها هم بودن، راستی گوشیش هنوز زنگ می خوره ؟

- نه قربان تا بعد از ظهر که زنگ زدن روشن بوده بعد خاموشش کرده و یا کردن !

- رد گوشیشو ببین می تونی پیدا کنی .به لاله بگو حتما یه راهی براش داره !

- حتما .

سرگرد تکیه اش را که از پنجره گرفت، گفت:

- مازیار منو در جریان بذار . من خیلی با این پرونده ی قتلا درگیرم . شر درست نکن واسه این یکی پرونده و زود جمعش کن .

- چشم قربان .

سرگرد کنار تخته اش ایستاد و گوشه ی تخته اش نوشت : " شیوا صالحی / آدم ربایی

تانزدیکی های غروب همه دنبال کارهایی بودند که سرگرد خواسته بود. تکه های بدنی که در این سه روز پیدا کرده بودند، تمام ذهن سرگرد را درگیر خودش کرده بود. هر بار از زاویه ای سعی می کرد، در تخیل خودش صحنه را بازسازی کند . اما چیز زیادی پیدا نکرد . چون، چیز زیادی نمی دانست ! ساعت حول و حوش پنج عصر بود که مازیار با عجله وارد اتاقش شد:

- فرمانده من لیست مخابرات رو گرفتم . یه شماره ی ناشناس ساعت 8 و 50 دقیقه تماس گرفته با موبایل خانم .

سرگرد در حالی که پاهایش روی میز بود، روی یکی از مبل های داخل اتاقش نشسته بود:

- خب ؟

-شوهرش نمی شناخت . یه شماره موبایل بود پیگیری کردم فهمیدم برای یه خانومه ست ! الان قراره ادرسش رو برام بفرستن . هر چی زنگ زدم گوشیش خاموش بوده .

سرگرد سرش را گذاشت روی پشتی مبل و چشمانش را بست !

- باشه برو دنبالش اما من فکر نکنم چیزی همچنان گیرت بیاد .

مازیار وا رفت!

- چی کار می تونم کنم ؟

- مازیار الان من به هوش تو نیاز دارم برای حل این یکی پرونده ام ؛ اون وقت از من می پرسی چی کار می تونی کنی ؟ اگر قرار بود الان بهت بگم که تو رو می خواستم چی کار ؟!

مازیار که به خوبی فهمیده بود، منظور سرگرد را سعی صاف تر بایستد!

- بله فرمانده . تمام سعیم و می کنم !

سرگرد حرفی نزد و مازیار آهسته بیرون رفت. هنوز یک دقیقه از رفتن مازیار نگذشته بود که ضربه ی آرامی به در خورد! اگر صدایش را هم نمی شنید، ازنحوه ی در زدن مودبانه اش، مطمئن بود، نیما بالای سرش ایستاده است!

- فرمانده ..

وقتی سرگرد هیچ حرکتی نکرد، نیما به گمان اینکه خواب است، قصد برگشتن داشت که صدای گرفته ی سرگرد، باعث شد قدم رفته را برگردد.

- نیما چی پیدا کردی ؟ خبر بد نده فقط !

نیما خیره ی صورت پر اخم مافوقش شد:

- فکر کردم خوابیدین .

چشمان سرگرد به یک باره باز شد!

- نیما من کی خواب بودم اینجا ؟

برعکس اخم های روی پیشانی او ، نیما پر آرامش ، لبخندی به لب داشت:

- هیچ وقت !

سرگرد ، بی حوصله دوباره چشم بست

- خب چی کار داشتی ؟

- در مورد حلقه جواب اومد . حلقه برای مقتوله! خونش با خون مقتول دوم یکیه . احتمالا از انگشتش افتاده .

- اوهوم

- گزارش پزشکی قانون قتل سوم هم رسید

- خوبه !

مردمک های مبهوت نیما، روی صورتش چند لحظه گشت. به نظرش رفتار سرگرد کمی عجیب بود و نکته ی خاصش این جا بود که اصلا عصبانی نبود! و این مسئله برای کسی مثل سرگرد، کمی غیر عادی بود!

- شما حالتون خوبه ؟

سرگرد فقط پای چپش را که روی پای راستش بود برداشت و این بار پای راستش را روی پای چپش گذاشت ! نیما با تعجب بیشتری صدایش کرد:

- سرگرد ؟؟

- نیما برو به کارت برس . اون گمشده ها رو پیدا کن .گزارش پزشک قانونی رو بده خودم می خونم .

این کلمات، به معنی تنها گذاشتنش بود. نیما که به خوبی اخلاقش را می دانست. کاری که خواسته بود را انجام داد .

بیرون در، چند لحظه پشت در اتاقش مکث کرد . متوجه شده بود چند وقتی است سرگرد رفتارش کمی فرق کرده. همیشه عصبی ست و گویی موضوع ناراحت کننده ای، آزارش می دهد شاید این پرونده، کمی پیچیده شده بود اما چیزی نبود که سرگرد به خاطرش تا این حد بهم بریزد.

پایگاه ویژه

در فکر بود که متوجه صحبت های آلما با یکی از افرادشان شد. دیروز با دختر جوان هم برخورد خوبی نداشت.لبخندش ناخداگاه کش آمد! آلما با سماجت خودش مانده بود. اگر هر کس دیگری بود، به راحتی تحمل نمی کرد و می رفت!

چشمش به در سالن رسید که علی خنده کنان وارد پایگاه شد! تازه متوجه شد یک ساعتی ست ، علی را ندیده ! روبروی او که رسید، دستی به شانه اش زد:

- به به نیما خان سوگلی !

- جنابعالی کجا بودی که کبکت خروس می خونه ؟

- بیرون دیگه !

صورت علی که با خنده های نمکینش، با مزه تر از قبل شده بود، لبخند را به لبان او هم کشاند:

- چت بود از صبح همینو می خواستی ؟

- خوب بودم بابا ! بهم نمی یاد یه کم ژست بگیرم ؟ !

نیما ابروهایش را بالا انداخت و جدی گفت:

- به تو می یاد فقط دلقک بازی در بیاری !

علی همان طور که به سمت اتاق سرگرد می رفت، برای او خط و نشان می کشید!

- باشه سوسول بعدا تلافی می کنم...

جمله کامل از دهانش در نیامده بود که بازویش میان انگشتان نیما، گرفتار شد:

- نرو علی

- ها ؟ چرا ؟ کارش دارم

- نرو بهت می گم . حوصله نداره انگار . چند دقیقه قبلم ، مازیار رفته بود اونم پکر برگشت !

علی کاملا به سمت نیما برگشت و صدایش را کمی پایین برد:

- یه چند وقتیه یه چیزیش هست، ها نیما ؛ چرا باهاش حرف نمی زنی . با تو راحته که!

نیما خیره ی در اتاق سرگرد، آهی کشید:

- دو سه بار همین جور گفتم . هفته ی پیشم خونه اش بودم . اما چیزی نگفت و بدتر شد . دوست نداره در موردش حرف بزنه . منم نمی خوام ناراحت ترش کنم .

- ای بابا ... این جور خب نمی شه که !

- تو خودت چته علی ؟ امروز چرا این قدر حواس پرت بودی ؟

علی خندید و مثل همیشه بحث را با شوخی و خنده تمام کرد:

- هیچی بابا . حلش می کنم .

مازیار کنارشان ایستاد و رو به نیما گفت:

- نیما ؛ پیش سرگرد بودی ؟

- نه . یعنی اره یه کمی قبل . اما حوصله نداشت گفت برم بیرون !

علی با مسخره، دستی به کمرش زد و سینه اش را جلو داد!

- می ترسین، من برم ؟

مازیار به سمتش چشم غره ای رفت و با اخم گفت:

- نه بابا ترس چیه . مگه عصبانیه ؟

- نه ظاهرا اما حوصله نداره

مازیار معطل نکرد و به سمت اتاق سرگرد رفت، ضربه ای به در باز زد و داخل اتاق شد. سرگرد همچنان در همان وضع سابق بود!

- فرمانده ادرس خانومه رو گرفتم . می رم ببینم پیداش می کنم یا نه .

- باشه .

مازیار که بیرون آمد، علی با صورتش شکلکی برایش در آورد! مازیار کلافه تر از قبل با پرونده ی دستش، به سینه اش کوبید!

- علی خوبه تو با من کار نمی کنی ! دانیال هر چه قدر مسخره بازی در بیاره ،بازم از تو بهتره !

علی بلند خندید و نیما گفت:

- خوبیش اینه هر چی بهش می گی، ناراحت نمی شه !

- اینجا اومدین جک تعریف می کنید واسه هم ؟؟ برید رد کاراتون !

صدای خنده هایشان در یک لحظه قطع شد و هر سه به سرگرد که با اخم چسبیده روی پیشانی اش میان چهار چوب در ایستاده بود، خیره شدند! علی زودتر از همه به سمتش دوید. مازیار و نیما هم پشت سرش راه افتادند و سرگرد راه سالن را در پیش گرفت! دستانش را پشت کمرش قف کرده بود و به دقت، اتاق و میز کار افرادش را کنترل می کرد.

ناخداگاه سکوت پر شد و هر کسی سعی کرد خودش را مشغول کاری اتجام بدهد! جلوی در اتاق سابق یوسف که رسید، مکث کرد.

. الما پشت میز نشسته بود و بی توجه به بودن او ، روی برگه هایی یادداشت می کرد.یک قدم که وارد اتاق شد، آلما سرش را بالا کرد و با دیدن او، سریع ایستاد و احترام گذاشت.

- سلام فرمانده

- بشین دختر ..

از کنار دیوار، صندلی انتظاری را برداشت و برعکس ، کنار میز الما گذاشت. نشست و دستانش را روی پشتی صندلی گذاشت . آلما هنوز، سر جایش ایستاده بود

- بشین گفتم !

پایگاه ویژه

با لحن قاطعانه ی سرگرد، سریع نشست . سرگرد نگاهی روی میز شلوغ انداخت و اخم هایش در هم کشیده شد:

- چی کار می کنی ؟؟

حضور یک باره ی سرگرد کمی برای آلما شوک آور بود!

- ببخشید . داشتم اینا رو مرتب می کردم . سروان مهرگان دستور دادن ...

سرگرد کمی خودش را جلو کشید و چند تا از برگه ها را برداشت. نگاهی گذرا به برگه هایی که مربوط به پرونده های قبل و جدید پایگاه می شدند، انداخت و همان طور که برگه ها را سر جای قبلشان پرت می کرد، گفت:

- چرا بهم نگفتی ، برای اینجا نیستی؟

- خب ... یعنی دیروز که نشد.. شما هم نپرسیدی! بعد معرفی نامه ام بود دیگه!

چشمان سرگرد ، روی صورتش به حرکت در آمده بود. صورت دختر روبرویش، جذابیت خاصی داشت. چشمانش بی نهایت، خوش رنگ بود. با اینکه همیشه حس می کرد، کسانی که رنگ چشمشان طیفی از آبی ست، رنگ نگاهشان هم سرد است، اما نگاه این دختر این طور نبود! فرم صورت گرد و پرش و چانه ای که کمی باریک بود، شبیه شخصیت های انیمیشنی نشانش می داد!

نگاه خیره ی آلما، باعث شد دست از کند و کاو چند ثانیه ای اش دست بردارد!

- ببینم خونه بهت دادن ؟ یعنی بهت جایی رو معرفی کردن ؟

- نه فعلا . گفتن شاید دو هفته طول بکشه .

- پس الان کجایی ؟

- یه هتل آپارتمان !

- آها ... تنهایی یا کسی باهات اومده ؟

آلما چند ثانیه مکث کرد و این بار نگاهش را از چشمان ریز بین سرگرد دزدید:

- نه . تنهام .

اما همین رفتارش، بیشتر به چشم سرگرد آمد. حس می کرد که جمله اش ادامه ای داشت!

- اوهوم ... من صحبت می کنم زودتر تکلیفتو روشن کنن ..

- مرسی ...

- احتمالا باید بری تو مجتمعی که دانیال زندگی می کنه

قبل از اینکه آلما ، حرفی بزند، ایستاد تا او هم بلند شود. قدش از دیروز کوتاه تر به نظر می رسید. طوری که مجبور بود کمی سرش را بالاتر بگیرد تا به چشمان سرگرد برسد.

سرگرد صندلی را برداشت و کنار دیوار گذاشت، دوباره کنار میز و کمی نزدیک تر به آلما ایستاد. برعکس دیروز که به نظرش، جسورتر و با اعتماد به نفس بود، در این لحظه، میان چشمانش، ترس را هم می دید.

- ببین سیب کوچیک جنگلی ! اینجا پایگاه منه ! هر چیزی که در مورد من و اینجا، شنیدی و بهت گفتن قبول نکن ! چیزی که می بینی رو باور کن !در ضمن هر وقت حس کردی، داری کار به درد نخوری انجام می دی ؛ انجامش نده !

آلما که هنوز حرفهایش را مزه می کرد، مخصوصا چند کلمه ای که برای نامیدنش به کار برد، جوابی نداد. سرگرد نزدیک در رسید و دوباره برگشت:

- یه چیز دیگه ! اینجا تا زمانی که مافوق من نباشه، لازم نیست احترام نظامی داشته باشی. جز قوانینه ..

سرگرد منتظر جواب نشد و از اتاق بیرون رفت. خورشید در حال غروب بود و چیزی به پنهان شدنش نمانده بود. سرگرد به جای اتاقش، راه محوطه را در پیش گرفت . دور خط کشی حیاط، آهسته شروع به دویدن کرد . کم کم سرعتش را بیشتر کرد. دومین دور که تمام شد، کمی آرام تر دوید. ذهنش این قدر خسته بود که نیاز به این خستگی تن داشت. نسخه ی کهنه ای که گاهی جواب می داد و باعث می شد، شبها تقریبا بی هوش شود! نیاز مفرط به استراحت و کمی خواب داشت ..

پایگاه ویژه

یک دور دیگر هم تمام شد و نزدیک ورودی ساختمان، به دیوار تکیه داد. مغرب رنگ خون گرفته بود و رنگ های قرمز و نارنجی ، روی دیوار حیاط هم پاشیده شده بود. شیفت شب پایگاه هم شروع می شد

. همان لحظه دانیال را دید که از ماشینش پیاده شد و سمت او آمد. در حالی که کیسه ی خریدی به دست داشت، روبرویش ایستاد :

- سلام فرمانده

- کجا بودی تو ؟

- داشتم تلفن ...

سرگرد نذاشت ادامه بدهد

- درست شد ؟ خیلی مراقب باش . نمی خوام دردسر بشه ..

- بله خیالتون راحت . ون کوچه بعدی پارک شدهو سه نفر رو گذاشتم اونجا . خودمم در تماسم باهاشون

- خودت کاش می موندی .

- من شیفتم اینجا

پایگاه ویژه

سرگرد نگاهی به کیسه ی خریدش کرد:

- معلومه !

دانیال کوچکترین عضو بین ارشد های پایگاه بود. البته قبل از آمدن آلما! از اول سال تاسیس پایگاه با درجه ی ستوانی وارد آن جا شده بود اما این قدر تخصص و توانایی داشت که سرگرد همان سال اول، کنار خودش نگه داشت. دانیال هم رزمی کار ماهری بود و هم یک هکر باهوش! شاید کار کلی لاله و توانایی ها و تجربه اش را قبول داشت اما خیلی از جاها، ریسک پذیر بودن و همین هوش دانیال به کمکش آمده بود!

پسر خونگرم جنوبی که برعکس صورت پر از ارامش و کم سن و سالش، زود با همه صمیمی می شد و شیطنت می کرد. همان قدر هم گاهی خشن می شد! موهای مشکی و چشمان قهوه ای اش تداعی کننده ی یک چهره ی معمولی بود . اما لبخندی که همیشه گوشه ی لبانش می نشست، همین صورت را جذاب تر نشان می داد.

سرگرد با چشم ، داخل کیسه را می گشت. با دیدن بسته ی سیگار، کمی سرش را پایین تر برد:

- دانیال تو مگه سیگار می کشی ؟

دانیال به کیسه و بعد به صورت پر اخم سرگرد نگاهی انداخت:

- نه ... یعنی بله .. کم !

- از کی می کشی ؟ من یادم نمی یاد دیده باشم !

دانیال کمی این پا و آن پا کرد و با شرمندگی گفت:

- معذرت می خوام ..

- نگفتم عذر خواهی کن . گفتم از کی می کشی ؟

- یک سال فکر کنم .... یادم نیست ..

سرگرد کمی اخم کرد

- چرا دانیال ؟ وقتی تا 27-8 سالگیت نکشیدی , چرا یهو الان ؟ بچه نیستی که بگم آره خرت کردن یا اینکه خواستی امتحان کنی و تجربه و از این چرت و پرتا . اونم تو ! من اگر با چشمهای خودم نمی دیدم، باور نمی کردم !

چشمان شرمنده ی دانیال روی زمین می گشت :

- متاسفم قربان

- تاسف دانیال؟ بده به من !

دانیال بی آنکه سرش را بالا بگیرد، دست کرد داخل کیسه و پاکت سیگار را به دست دراز شده ی سرگرد داد

- من حق ندارم اینو ازت بگیرم . اگر تو اینجا نکشی ؛ به من ربطی نداره این قضیه . مازیار هم می دونم می کشه . اما تو فرق داری پسر . نمی خوام بهش وابسته شی . می فهمی دانیال ؟

دانیال سرش را تکان داد

- بله فرمانده . متاسفم .

سرگرد دستش را روی شانه اش گذاشت و پدرانه گفت:

- تو تازگی ها، بی توجه شدی به خودت . همها ش هم می بینم اینجا شیفت هستی . من کاری باهاتون ندارم . خود دانین . بین خودتونه این موضوع، اما زیاد خسته نمی کنی خودتو ؟

- نه قربان من راحتم . چه فرق می کنه اینجا یا آپارتمانم ؟

- اونجا خونه ته، اینجا محل کارت ! ظاهرا هفته ای یک شب باید باشی اما تو بیشتر از سه شب اینجایی

دانیال سر بالا کرد و با لبخندی گفت:

- سرگرد راحتم باور کنین .

سرگرد آهی کشید. با اینکه دوست نداشت اشاره ای به موضوع کند، اما ....

- تو هنوز نتونستی فراموش کنی ؟

دانیال دوباره سر به زیر انداخت و آهی روی لبش نشست:

- ببین پسر ... نمی خوام دخالت کنم تو زندگی شخصیت .. اما ... یه چیزایی دست آدما نیست. همون طور که آشنایی این طوره، جدایی هم .... به نظرم خودت رو الکی آزار می دی ...

دانیال سعی دوباره لبخند بزند، گرچه اصلا شبیه لبخند چند دقیقه ی قبلش نبود:

- مرسی فرمانده ... مهم نیست ..

- دروغگویی اسونه دیگه !

دانیال این بار بلند تر خندید.

- دانیال من تو زندگی های شخصی تون دخالت نمی کنم تا اون زمانی که توی کارِ تون تاثیر نداره ! تو بدجور تو خودتی . منم اینو دوست ندارم ! می خوام همون دانیالی بشی که اینجا اومدی . فرار کردن از زندگی ؛ راه حل درستی نیست چون بازنده ش خودتی ! به جاش بهتره باهاش صلح کنی !

کمی مکث کرد و ادامه داد :

- می خوام از فردا، فعال تر ببینمت . حالا هم برو به کارت برس.

دانیال فقط چشم گفت و با ضربه ای که سرگرد روی بازویش زد، وارد ساختمان پایگاه شد. سرگرد با آهی که کشید، آهسته زمزمه کرد:

- یکی باید اینارو به من بگه !

با لبخندی که این جمله روی لبش نشاند؛ او هم وارد پایگاه شد. هنوز کمی کار داشت و باید به این دو پرونده رسیدگی می کرد.. نیاز نبود خیلی باهوش باشد یا شم پلیسی اش را به کار بیاندازد، مطمئن بود فردا قتل دیگری در راه است !

***

پایگاه ویژه

دوشنبه/ هشت خرداد/ ساعت هفت صبح/ اتوبان

هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. بنز کوپه ی مشکی رنگ از حاشیه ی اتوبان؛ با آهستگی حرکت می کرد. فلشرهای ماشین روشن بود و سرعتش کمتر از چهل کیلومتر بود. سرگرد بهنام نزدیک کرج شده بود و هنوز چیزی به چشمش نیامده بود. با دقت حاشیه های اتوبان را نگاه می کرد. جاهایی که بیابانی تر و کم تردد بودن را می ایستاد و بهتر می دید. اما چیزی توجهش را جلب نکرد. کنار محل های قبلی ایستاد؛ اما هیچ خبری نبود. از وقتی از خانه خارج شده بود, حس خاصی داشت. همیشه به حس ششمش اعتقاد عجیبی داشت. دیروز وقتی این گشت صبحگاهی به ذهنش رسید؛ دلشوره ی عجیبی پیدا کرد. این یعنی؛ در این گشت می شد چیزی پیدا کرد. ساعت نزدیک هفت صبح بود که تلفن همراهش زنگ خورد. همان طور که گوشی روی صندلی کنارش افتاده بود؛ دکمه ی تماس را زد و بلندگوی گوشی را فعال کرد:

- علی کجایی ؟

- من دیدمتون، این لاین بودم

- چیزی ندیدی ؟

- نه .. هیچی امن و امانه ظاهرا ...

- خیلی خب .. یک ساعت بگرد بعد برو پایگاه.

- چشم ...

تماس را قطع کرد و به عادت گوشی را روی صندلی کناری پرت کرد. هنوز دو ثانیه هم نگذشته بود ، که دوباره تلفن زنگ خورد . بی آنکه گوشی را بردارد، روی آیفون گذاشت و صدای فریاد علی ، درون ماشین پیچید:

- سرگرد بیاین این لاین زود باشین ، فکر کنم دیدمش ....!

سرگرد هیجان زده پایش را روی پدال گاز فشار داد . باید دنبال یک خروجی می گشت . کمی جلوتر خروجی مورد نظر را پیدا کرد و در سمت لاین دیگر اتوبان، حرکت کرد. بی توجه به ماشین های گذری، لایی می کشید و سبقت می گرفت. نزدیک جایی که ماشین علی را دیده بود، سرعتش را کم کرد و کمی جلوتر، ماشین علی را کنار اتوبان دید.

دقیقا پشت ماشین، پارک کرد با برداشتن اسلحه اش، پیاده شد. علی را صدا کرد اما کسی جوابگو نبود. همان طور که اسلحه اش را آماده در دست داشت، به سمت ماشین علی رفت. در سمت راننده باز و سوییچ هم روی ماشین مانده بود!

سرگرد نگاهی به اطراف و حاشیه ی بیابانی اتوبان انداخت. از روی گاردریل ها پرید و شروع دویدن کرد! کمی جلوتر تپه های شنی کوتاهی بودند و وقتی مشغول بررسی اطراف بود، صدای سوتی شنید . از پشت یکی از تپه های کوتاه، علی، مرد ژنده پوشی را کشان کشان با خودش می آورد! یک تای ابروی سرگرد بالا رفت و جمله ای که در ذهنش تکرار می کرد، روی زبانش نشست:

- این قاتله؟

با همین فکر، راه افتاد. علی از پشت یقه ی مرد را گرفته بود و به جلو هولش می داد. لباس های کثیف و کهنه ی تنش، را از همان فاصله به خوبی تشخیص می داد. با اینکه هوا کاملا گرم شده بود، اما پیراهن پشمی ضخیمی پوشیده بودو روی آن اورکت امریکایی گشادی! دمپایی های پلاستیکی پاره ای به پا داشت و پوست پاهای سیاهش ، کاملا قاچ خورده بود. موها و ریش های بلند و جوگندمی اش، پر از گرد و خاک و آشغال های ریز بود. کنار سرگرد که رسیدند، علی فشاری به گردنش آورد:

- بشین اینجا

اخم های در هم رفته و صورت عرق کرده ی علی، نشان از خشونتی بود که در این جور وقتها، به خوبی خودش را نشان می داد. فشار دستش، زانوهای پیرمرد را خم کرد و دقیقا زیر سایه ی سرگرد، پیرمرد زمین نشست. سرگرد نگاهش از علی به پیرمرد رسید:

- علی اینو از کجا اوردی ؟

- داشتم حرکت می کردم که دیدمش پشت اون تپه ها یه کاری می کرد . بهش ایست دادم ، فرار کرد . منم گرفتمش !

- خب این چه ربطی به قتل ما داره ؟؟

علی متعجب گفت :

- ندیدین ؟؟

سرگرد با اخمی که روی پیشانی اش نشست، اطراف را نگاه کرد:

- چی رو ؟؟

علی با دست به گاردریل ها اشاره کرد ، دقیقا کمی دور تر از جایی که ماشین او پارک بود:

- اونجا رو ! فکر کنم یه قسمت از یه پاست !!

سرگرد بی مکث به سمتی که علی، اشاره کرده بود راه افتاد. وقتی رسیده بود این قدر ذهنش درگیر، علی بود که توجهی به اطرافش نداشت. اسلحه اش را پشت کمر شلوارش گذاشت و بالای کیسه ی نایلونی خونی ایستاد! دو قسمت از پای یک انسان، درون کیسه بود. به زحمت بزاق مانده در دهانش را قورت داد و چشمانش را بست :

- لعنتی !

تمام سر و گردنش درد می کرد. آفتاب هم بالا آمده بود و زورآزمایی اش با گرما ؛ بعد از این دیدنی بود!

این قدر عصبانی شده بود که اگر اطمینان داشت، همین الان تمام گلوله های کلتش را در سر این پیرمرد خالی می کرد! وقتی متوجه علی شد که پیرمرد را کنار گاردریل ها کشانده است . به سمتشان راه افتاد، وقتی رسید که علی ، یکی از دستان پیرمرد را با دستبند به گاردریل بسته بود.

- علی زنگ زدی به بچه ها ؟

- بله قربان .

سرگرد روی پاهایش نشست و به صورت پر چین و چروک پیرمرد خیره شد:

- تو چیزی دیدی ؟؟

به جای حرف، فقط صدای خنده های پیرمرد بلند شد! داخل دهانش جز دو سه دندان پوسیده و زرد ، دندانی نداشت. علی انشگتانش را میان موهای بلند پیرمرد فرو کرد و سرش را کمی به سمت عقب کشید:

- حرف بزن عوضی . چه بو گندی می دی تو !

پیر مرد به علی نگاه کرد و این بار بلندتر خندید . بعد شروع کرد دستش را تکان دادن، جوری که مثلا می رقصد ! دستی که دستنبد داشت را از عمد با شدت بیشتری تکان می داد .

- اروم باش چته دیوونه !

علی محکم از مچ دستانش گرفت تا مانع تکان خوردنش شود. سرگرد با دقت بیشتری به چشمان پیرمرد خیره شد:

- تو کسی رو اینجا ندیدی ؟

چشمان روشن پیرمرد، برق عجیبی داشت. زیر لب، کلمات نامفهومی را ادا می کرد! دقیقا شبیه یک کودک دو ساله! سرگرد دستش را کمی بالا برد و به علی اشاره کرد، دستانش را رها کند. علی که با اکراه، کمی دستش را شل کرد، پیرمرد دو انگشتش را کنار لبش برد و ماهرانه سوت زد!

علی و سرگرد هم زمان نگاهش کردند و علی با عصبانیت به سمتش یورش برد . دست آزادش را گرفت و میان پنجه های قدرتمند خودش نگه داشت . سرگرد ایستاد و به اطراف به خوبی نگاه کرد. مطمئن بود پیرمرد الکی این کار را نکرده است ! هنوز چشمانش می گشت که یک دفعه، صدای پارس سگ هایی را شنید

از پشت یکی از تپه ها ، سه سگ ولگرد، به سمتشان می آمدند. سگی که جلوتر از می دوید، هیکل بزرگی داشت واز نژاد سگ های نگهبان بود. سرگرد رو به سگ ها ایستاد و به علی گفت:

- علی مراقب باش . اسلحه ات کو ؟

علی که اسلحه اش را داخل ماشین ، جا گذاشته بود، خواست حرکتی کند که سرگرد دستش را به سمتش گرفت :

- نمی خواد.. همون جا باش.. از پیرمرده فاصله نگیر.. فقط کنارش بشین .

علی دقیقا کاری که سرگرد ، توضیح داده بود را انجام داد. سرگرد اسلحه اش را به سمت سگ ها گرفت. هر سه سگ روبرویش ایتساده و با شدت پارس می کردند. صدای خنده های پیرمرد، با فشاری که علی به بازو و پهلویش آورد، کمتر شد.

نگاه سرگرد، روی پوزه ی سگ جلویی، ثابت ماند، خون را به راحتی دور دهانش، تشخیص می داد. سگ پشتی هم تمام پوزه اش خون آلود بود! سرگرد یک قدم به عقب برگشت :

- ارومشون کن وگرنه می زنم .

پیرمرد جز خنده ، چیزی برای جواب نداشت. علی با آرنج دستش به پهلویش دوباره ضربه زد:

- آرومشون کن اشغال ...

سرگرد بهنام، گلنگدن اسلحه اش را کشید و همان لحظه یکی از سگ های عقبی به سمتش یورش اورد وسرگرد بی ثانیه ای مکث، شلیک کرد . سگ همان جا روی زمین افتاد و سگ اولی مهلت نداد و به طرفش پرید

سرگرد این بار پایش را بلند کرد و قبل از اینکه سگ به او برسد، محکم به سر حیوان ضربه زد. به حدی محکم بود که سگ یک متری به عقب پرت شد و سگ سوم همان طور که کنار همان سگ می چرخید، زوزه می کشید. پیرمرد با اصوات نا مشخصی شروع کرده بود به سر و صدا ! گاهی جیغ می زد و گاهی می خندید!

سرگرد روی پاهایش نشست و آرام به سگ اشاره کرد:

-بیا پیش من اروم باش حیوون .

سگ سه چهار متری فاصله داشت و از ترس همچنان، دایم بالا سر سگی که جلو پایش افتاده بود این ور آن ور می رفت و زوزه می کشید. سرگرد بلند شد و سگ هم ایستاد و به او زل زد. اولین قدم را که سرگرد برداشت، علی گفت:

- سرگرد اینا ولگردن، خطرناکن

- هیسس علی ؛ بیا کوچولو . بیا پیش من .

سرگرد همان طور که آرام آرام قدم برمی داشت به چشمهای تیره ی سگ ، نگاه می کرد. حیوان مضطرب، پارس کرد اما بعد با آرامش دوباره زوزه کشید. سرگرد کنارش رسیده بود و بی آنکه چشم از سگ بگیرد، روبرویش نشست:

- بیا کوچولو .. تو خانومی نه ؟ بیا دختر خوب .

دستش را بلند کرد و کنار گوش سگ کشید . سگ زوزه می کشید، اما حرکتی نکرد . سرگرد آرام اسلحه اش را زمین گذاشت و با دست دیگرش گردن حیوان را گرفت و شروع به نوازش کرد .

چند لحظه ی بعد سگ کاملا به سرگرد چسبیده بود! علی که اوضاع را آرام دیده بود ، خواست بلند شود که سگ عصبی شد و شروع به غریدن کرد . سرگرد محکم در آغوشش گرفت:

- علی اروم باش . حرکتی نکن زیاد، هنوز حساسه .

- باشه سرگرد ... اما ماشینای پایگاه رو دیدم . احتمالا الان می رسن .

سرگرد بالای سگی که با ضربه ی پای او بی هوش روی زمین افتاده بود، رفت. ضربه ی پایش، کنار گوش سگ را زخمی کرده بود . نشست و به ذقت به پوزه ی حیوان خیره شد. از همان جا برگشت و سگی که با گلوله ی او کشته شده بود هم نگاه کرد. دور دهان و دندان های او هم پر از خون بود.

از فکری که درون مغزش رشد کرده بود، با انزجار به زحمت ، بزاق تلخ دهانش را قورت داد و به سمت سگ آخر برگشت و دستش با آرامش روی سر و گوش های سگ حرکت کرد.

چند لحظه ی بعد صدای آژیر ماشین های پایگاه را شنید. سگی که جلوی پایش خواب بود را دوباره نوازش کرد و به سمت محلی که قسمت های بدن افتاده بود، حرکت کرد. پیرمرد با نگاهی که به نقطه ی نامعلومی مانده بود، سرش را به دست بسته اش تکیه داده بود.

با رسیدن به کیسه ای که درونش دو قطعه از پای یک انسان قرار داشت، روی پاهایش نشست. کیسه را کمی باز کرد و با اینکه روی پوست، خون خشک شده بود اما وقتی کمی دستش را فشار داد، خون سرخ، روی دستش نشست.

- سلام سرگرد

سر بالا کرد و نیما با نگاهی که از روی زمین می گرفت ؛ ادامه داد:

- خدای من چرا کوتاه نمی یاد .. لعنتی .

سرگرد بدون حرف بلند شد و به سمت سگ رفت . دستش را زیر بینی سگ گرفت:

- بو بکش ببینم . یالا ...

سگ به جای بو کشیدن، دستش را لیس زد و این یعنی غذایش را می شناسد.

- لعنتی !! حوب بریم پیداش کنیم !

آهسته به پشت سگ زد و با راه افتادن ، حیوان، آهسته پشتش حرکت کرد. می دانست که به این سادگی نمی تواند به این سگ اطمینان کند. اما مجبور بود فعلا به این فرضیه امیدوار باشد! سگ که کم کم شروع به دویدن کرد، او هم دنبالش دوید. علی و نیما هم زمان متوجه ی سرگرد شدند و آنها هم به آن سمت دویدند.

آفتابی که کاملا داغی اش را روی بیابان پاشیده بود و عرقی که حاصل آن دویدن بود، کاملا کلافه و عصبانی اش کرده بودند. کمی بعد، پشت یک تپه ی بلندتر ، سگ به سرعت دوید و غیب شد!

سرگرد تپه را دور زد و از همان بالا متوجه چیزی، شبیه به خانه های حلبی شد. دو سه بشکه کهنه کنار هم که جلویش آتش کوچکی درست کرده بودند. بخار آب ، به زحمت و با سر و صدای در قابلمه ی سیاه و کهنه ی روی آتش، خودش را به بیرون پرت می کرد.

سرگرد با چشم سگ را دنبال که پشت یکی از بشکه ها رفت . از تپه پایین آمد و بالای سر، سگ رسید تا یکی از دلخراش ترین صحنه های عمرش را ببیند! قسمت های بدن یک انسان که توسط سگ ها خورده شده بودند ...

برگشت، چشم بست و سعی کرد فقط نفس بکشد. صدای علی و نیما را که شنید، چشمانش را باز کرد. دستش را برای صبر کردن آن دو، جلویشان نگه داشت. نیما را به خوبی می شناخت، تاب دیدن این صحنه ها را نداشت:

- جلو نیاین !

بوی بد خون و مردار، همه جا پخش شده بود. نیما دستش را جلوی نیما و دهانش گرفت و علی ، چهره اش را در هم کشید. کاملا متوجه موضوع شده بود.

- نیما برو به بچه ها خبر بده بیان اینجا ...

نیما عقب عقب رفت و علی به سمت سرگرد قدم برداشت. سگ کنار پای سرگرد می چرخید و زوزه می کشید. سرگرد محکم روی پشت سگ زد :

- برو گمشو از اینجا ...

خون دور دهان سگ، بدجور توی ذوق می زد . علی بزاق هانش را به سختی قورت داد و جلوتر رفت. دو سگ دیگر جلوی استخوان هایی که تقریبا گوشتی نداشتند، خوابیده بودند و با چشمان براقشان، به سرگرد و علی نگاه می کردند.

- چه قدر آخه کثافت بوده این !

سرگرد دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و سعی کرد نفس بکشید. بوی بد، سر دردش را دوباره به یادش انداخته بود. از سر و صداها متوجه آمدن افرادش شد و رو به علی گفت:

- علی همه رو نفرست .

پایگاه ویژه

همه مشغول گشتن در محل بودند. اما با کلافگی و خستگی ... بوی ناخوشایند؛ هوایی که هر لحظه گرم تر می شد و چهره ی زشت یک جنایت کثیف، باعث شده بود هیچ کدام از افراد پایگاه؛ حال طبیعی نداشته باشند. اما با تمام شرایط سخت؛ با دقت مشغول گشتن بودند. کاری که سرگرد هم همپای آن ها انجام می داد. اما چیز زیادی پیدا نکردند. دکتر سزاوار و تیم پزشکی قانونی بعد از نیم ساعت، از راه رسیدند. دکتر با دیدن قیافه ی کلافه ی سرگرد بهنام؛ وقتی که پیراهنش را در آورده و با یک تی شرت حـ ـلقه ای و شلوار کاملا خاکی؛ دست به کمـ ـر ایستاده و نگاهش می کند؛ ناخداگاه خندید! سرگرد که دوست شوخ طبع و خوش مشرب خودش را می شناخت، گره ی اخم هایش را بیشتر درهم کرد. حالا کاملاً مشخص بود چه قدر عصبانی و سردرگم و خسته است. دکتر سزاوار روبرویش ایستاد و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد؛ رنگ صورت سرگرد بود:

- خوبی سرگرد؟

سرگرد فقط اوهومی گفت و به جایی که استخوان ها بودند؛ نگاه کرد. دکتر مسیر نگاهش را تعقیب کرد. دوباره اما به صورت سرگرد زل زد:

- سهند باید بری .. اصلاً حال خوبی نداری!

سرگرد چشمانش را به آهستگی باز و بسته کرد و لبـ ـهای خشک شده اش را کمی تر کرد:

- هر وقت مُردم در موردم اظهار نظر کن! فعلاً زنده ام بدبختانه!

سرگرد شوخی می کرد اما شوخی نداشت!! دکتر سزاوار لبخندی زد؛ در این چند سال خوب فهمیده بود، این موجود کله شق و خودخواه از مواضع خودش به هیچ عنوان پایین نمی آید!

- شنیدم اینجا واسه سگا تولد می گرفته؟ با مدرک جرمای تو؟

به سمت جایی که سرگرد نگاه کرده بود راه افتاد. سرگرد زیر فحشی داد که باعث خنده ی بیشتر دکتر شد. سرگرد دنبالش نرفت؛ نه حوصله و نه علاقه ای داشت به دیدن دوباره ی صحنه! کمی از تپه پایین تر آمد. نیما کمی دورتر از جایی که او ایستاده بود. مشغول گشتن منطقه بود. نگاهش به گاردریل ها رسید. پیرمرد همان طور آنجا نشسته بود. به جز ماشین های پایگاه و پزشکی قانونی؛ چند ماشین پلیس تا جایی که چشم کار می کرد ماشین شخصی پارک شده بود! خبرنگاران و عکاسان هم مثل همیشه مشغول بودند. سرگرد نیما را با فریاد صدا کرد:

- نیما ..

نیما سرش را بالا کرد و دوان دوان خودش را کنارش رساند

- قربان

- علی کو؟

نیما با دستش بالای تپه ی کوچکی را نشان داد:

- اوناهاش

سرگرد بدون اینکه نگاه کند؛ دوباره دادی کشید:

پایگاه ویژه

- علی ..

تا علی برسد به نیما گفت:

- نیما با علی می رین پایگاه؛ این جونور رو هم با خودتون می برین.

علی کنارشان ایستاد:

- سرگرد

- علی مواظبش باش. ببین می تونی از زیر زبونش حرف بکشی بیرون!

نیما سرش را تکان داد و علی با تکان داد خاک های روی شلوارش گفت:

- می خوای نیما بره من بمونم؟

- نه علی برو .. می خوام ازش حرف بکشی ..

منتظر رفتن نیما و علی نشد و به سمت خانه ی حلبی پیرمرد راه افتاد. افرادش به دقت همه جا را بررسی کرده بودند. لاله هنوز همان جا بود. مطمئن بود دقت لاله و سخت کوشی اش چیزهای خوبی برایش پیدا می کند. در فکر بود که چه طور این پیرمرد این کار را اینجا، انجام داده؛ که دکتر سزاوار کنارش ایستاد:

- سهند ..

به سمتش برگشت و نگاهی به اخم های روی پیشانی دکتر سزاوار کرد:

- حالا، شما خوبی؟

اشاره اش به صبحت های اولیه یشان بود. لبخند کمـ ـرنگی روی لبان دکتر نشست:

- چی کار کرده آخه این؟!

آهی کشید و دستکش لاستیکی خون آلود را درآورد و روی زمین انداخت. دستش را روی پیشانی اش گذاشت تا آفتاب بیش از این اذیتش نکند. نگاهی دوباره به صورت رنگ پریده ی سرگرد انداخت. عرق تمام لباسش را خیس کرده بود. آفتاب انگار صورتش را سوزانده بود؛ سبزه به نظر می رسید. نگاه خیره اش باعث شد سهند واکنش نشان بدهد:

- تو امروز یه چیزیت هست! به جای صورت من، برو اون استخوونا رو ببین می تونی از توشون یه چیز پیدا کنی واسه من!

دکتر بالای لبش را با انگشتش کمی خاراند؛ چیزی که می خواست بگوید؛ می دانست؛ این فرمانده ی عصبانی و خسته را کلافه تر می کند. سرگرد انگار ذهنش را خواند. چینِ دیگری روی پیشانی اش اضافه شد. دکتر می دانست باید بگوید و هر چه زودتر بهتر!

- سهند ... اووم ... خب دو تا بودن!

سرگرد متعجب کمی چشمانش را تنگ تر کرد:

- چی می گی ؟ کی دو تا ...

درست حدس زده بود. دهانش باز ماند! دستش را ناخداگاه روی دهانش گذاشت. دکتر سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- اونی که کنار اتوبان دیدم؛ برای یه مردِ ! یکی هم اینجاست که تازه مشغول خوردن بودن! برای یه مرد دیگه! هر دوتا هم تازه هستند. برای سه چهار ساعت پیش!

سرگرد هنوز مات نگاهش می کرد. قربانی هایش به پنج رسیده بود. آب دهانش را قورت داد:

- اون استخوونا..

دکتر نگذاشت حرفش را ادامه بدهد:

- نمی دونم دقیقا کِی؛ اما واسه امروز حتما نبودن! باید ببرم و بعد بهت نظر قطعیم رو بگم .

سهند با هر دو دست محکم روی صورتش کشید. دکتر دستش را روی بازوی برهـ ـنه اش گذاشت و با ارامش گفت:

- سهند باید استراحت کنی. اصلا نرمال به نظر نمی یای.. هوا گرمه می دونم حساسی.

سهند سرش را عصبی تکان داد:

- لعنتی ببین گیری انداخته منو .. دو تا ؟ فردا هم می شه سه تا .. من بی عرضه هم هنوز دارم می گردم واسه خودم .

دوباره شروع کرده بود به سرزنش خودش. کاری که متاسفانه خیلی خوب از پسش برمی آمد. دکتر اخمی کرد:

- چرت می گی سهند.. برگرد پایگاه. من بهت تا شب جواب اینا رو می دم. هر وقت که شد. می دونم حساس شده ..

سرگرد بی توجه به حرفهای دکتر با نگرانی گفت:

- آخه پس سرش کجاست؟ چرا فقط دست و پا؟!

دکتر باز سعی کرد با طبع شوخش؛ فضا را عوض کند:

- حتما پاچه دوست داشته! باقی جاها بهش نمی ساخته!

لبخند پهنی روی صورتش نشست. سهند اما صورتش را بیشتر جمع کرد:

- لعنتی .. خیلی کثیفی رامین

دکتر این بار بلندتر خندید:

- باور کن سهند من تا عمر دارم گوشت نمی خورم. کلاً می رم گیاهخوار می شم!

سهند همچنان سرش را تکان می داد. دکتر دستش هنوز روی بازویش بود. کمی فشار داد و گفت:

- برو استراحت کن. با اینجا واستادن تو، پرونده ات حل نمی شه. خودتم می دونی! چیزی از گمشده ها پیدا نکردی؟

سرگرد یادش افتاد نیما قرار بود امروز با چند نفر صحبت کند:

- چرا فکر کنم چند نفر رو پیدا کردم.

دکتر بازویش را کشید و راه افتاد. سهند هم به اجبار قدم برداشت .

- امروز دو نفر بودن؛ و اون استخوونا واسه امروز و دیروز نیستن! من دقیق بهت می گم اما بهتره بری دنبال گمشده ها بگردی. یه چیز دیگه راستی! اونایی که توی کیسه بودن؛ کار اولیه ست!

پایگاه ویژه

سرگرد نگاهش کرد. دکتر با انگشت عدد دو را نشان داد:

- اونا دو نفرن سهند.

لبخند زد و آرام دو ضربه به بازویش زد و بدون خداحافظی به سمت ماشین پزشکی قانونی رفت. سرگرد هنوز به اتوبان نگاه می کرد که لاله کنارش رسید:

- قربان یه چیزایی پیدا کردیم .

سرگرد سر تکان داد:

- خوبه لاله .. من برمی گردم پایگاه. تو بمون. زنگ می زنم بیان برای حفاری، شاید یه چیزایی پیدا کردیم. با بچه ها هماهنگ می کنم کسی بیاد پیشت. مراقب باش تا اون موقع.

- بله قربان . خیالتون راحت.

صبر نکرد و به سمت ماشینش رفت. کلافه پیراهنش را از توی شلوارش بیرون کشید و پرت کرد روی صندلی . قبل از هر چیز با پایگاه تماس گرفت و قرار شد مازیار چند نفر دیگر برای کمک به لاله به آنجا بیایند. ماشین را به زور از لای ماشین های دیگر بیرون کشید. تا جلویش باز شد؛ پایش را تا می توانست روی پدال گاز فشار داد.

دوشنبه شنبه / هشتم خرداد / ساعت دوازده ظهر / پایگاه ویژه

پایگاه ویژه

نیم ساعت بعد، همراه دانیال، وارد پایگاه شد . میانه ی سالن بود که نیما هم قدمش شد:

- سلام سرگرد، چیزی پیدا نکردین!

- نه نیما اما پیدا می کنم .

- سرگرد من فکر نکنم کار این باشه !

سرگرد یک دفعه ایستاد! طوری که نیما محکم به پشتش خورد!

- چی می گی نیما ؟

نیما یک قدم عقب رفت:

- من فکر نکنم کار اون باشه، یعنی اون واقعا دیوونه ست .

سرگرد سری تکان داد و دوباره راه افتاد:

- تو فکر می کنی آدم سالم همچین کاری می کرده ؟؟

- آخه کجا این کارو می کرده . این مردهارو از کجا پیدا می کرده . چرا مرد ؟ چرا بچه یا زن ها رو نمی اورده ؟؟ اون سالم نیست . قدرت بدنی زیادی نداره .

سرگرد وارد اتاقش شده بود و همان طور که پشت پارتشین به سرعت لباس هایش را تعویض می کرد، حرفهای نیما را هم گوش می داد. گفته های نیما، همه درست بودند. او خودش هم به این موضوع مشکوک بود. با صدای دوباره ی نیما، کفش هایش را برداشت و همان طور بیرون رفت :

- سرگرد نباید بذاریم این پیرمرد حواسمون رو پرت کنه!

سرگرد پایش را روی میز کوچک جلوی مبل گذاشت و مشغول پوشیدن کفشش بود.

- می دونم نیما ... نمی خوام وقتم رو هدر....

شنیدن صدای زنگ موبایلش که از پشت پارتشین می آمد، صحبتش را قطع کرد. برگشت و بعد از برداشتن گوشی از جیب شلوارش، نگاهی به شماره ی ناشناس کرد.

- سرگرد بهنام هستم ؛ بله .... بله .. خب .... الان کجا هستین ؟ باشه . نه نگران نباشین . من می یام اونجا .

گوشی را روی میز انداخت و بند کفشش را محکم کرد:

پایگاه ویژه

- نیما گوش کن . با علی ازش بازجویی کنید . ببینید چیزی دستگیرتون میشه، مازیار رو گذاشتم پیش لاله، من باید برم پرونده ی گروگان گیری یه نامه براشون اومده .

نیما چشمی گفت و سرگرد همان طور که اسلحه اش را درون غلاف جیلقه اش می گذاشت، از اتاقش خارج شد. از همان جا بلند صدا کرد:

- دانیال .... آلما !

اولین بار بود که نام آلما، در پایگاه ، با فریاد سرگرد به گوش می رسید. آلما سریع از اتاق بیرون آمد و کمی بعد دانیال در حالی که جلیقه اش را می پوشید، کنارشان ایستاد.

- بچه ها با من بیاین . دانیال یه ماشین بیار جلوی در .

دانیال سریع به سمت در خروجی دوید و سرگرد رو به نیما گفت:

- نیما یه کلت بده به آلما ؛ گرفتی آلما زود بیا .

بی مکث دیگری، به سمت در خروجی راه افتاد.

- با من بیا !

پایگاه ویژه

لبخند آلما ، مثل همیشه روی لبش نشسته بود. سرش را محکم تکان داد و پشت سر نیما راه افتاد. به کمدی که مخصوص نگهداری اسلحه بود، رسیدند و نیما یک کلت برتای نقره ای رنگ به دست آلما داد:

- آلما ده تا گلوله پر داره . باید همین جور تحویلش بدی . مگر اینکه موقعیت تیر اندازی پیش بیاد ... اونم با دستور سرگرد و یا حین عملیات ... سرگرد بیش از اندازه به این مسئله حساسه . مراقبت باش ...

آلما سرش را تکان داد . کلت را نگاه کرد و با لبخند از نیما تشکر کرد و بعد به سرعت به سمت در خروجی دوید . سرگرد و دانیال داخل سدان پایگاه، منتظرش بودند. وقتی او هم روی صندلی عقب نشست، دانیال، پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین به سرعت پایگاه را ترک کرد ..

نیم ساعت نگذشته بود که سرگرد همراه دانیال و آلما وارد بیمارستان شد. مثل همیشه، لباس های فرمی که تنشان بود، مجوز ورود را به راحتی برایشان صادر کرد. طبق اطلاعات دانیال، باید به طبقه ی سوم می رفتند، جایی که اتاق دکتر رهنما ، آنجا منتظرشان بود.

ورودشان به بخش ، دقیقا مصادف شد با بیرون آمدن دو پرستار از اولین اتاق! نگاه خیره و ترسیده هر دو دختر جوان روی سه پلیس روبرویشان، مات مانده بود. سرگرد نگاهی کلی به بخش انداخت و با صدای یکی از پرستارها، موشکافانه به صورتشان زل زد!

- شما پلیس هستین؟

دانیال زودتر جواب داد:

- بله ... اتاق دکتر رهنما کجاست؟

دختر جوان ، که برعکس صورت ظریف و کودکانه اش، هیکلش چاق به نظر می رسید، خودش را روبروی سرگرد رساند:

- خوب هستین؟ برای اون نامه اومدین؟

دانیال تا خواست دوباره جواب بدهد، دست سرگرد جلوی سینه اش قرار گرفت. یک قدم جلوتر رفت و سرش را کمی پایین تر برد تا قد کوتاه دختر جوان بیشتر به چشم بیاید!

- بله ! شما خبر دارین ؟

- دوست من گرفته بود نامه رو!

لبخند عمیقش، دو چال بزرگ روی گونه های برجسته و صورتی اش نشاند.

- می شه این دوستتون رو به من معرفی کنید؟

- بله ... همین جاهاست. می گم جناب سروان الان یعنی واقعا خانومشون رو گروگان گرفتن؟

- شما خانومش رو دیده بودی؟

- بله !

- خب؟ چه جور آدمی بود؟ می دونم که دکتر خیلی دوستش داشت درسته ؟

لبخند دختر جوان اول کمی جمع شد اما با شنیدن قسمت دوم جمله ی سرگرد، دوباره به همان وضع سابق برگشت :

- بله .. دکتر خیلی به همسر و بچه هاشون علاقه داشتن. من نمی دونستم چی شده اما...

برگشت و نگاهی به انتهای راهرو انداخت. این بار به جای لبخند، غم میان چشمانش می درخشید!

- بنده خدا از دیروز همش ناراحته . تمام عمل ها شونو کنسل کردن. خیلی سخته دیگه !

سرش را کمی نزدیک برد و آهسته تر گفت:

- می گن ازش پول خواستن آره ؟ نذارین بدن ها جناب سروان ! بعدش زبونم لال می زنن زنش رو می کشن! کار این آدم ربا ها همین طوریه!

با صاف ایستادن سرگرد، پرستار هم کمی خودش را عقب کشید:

- اتاقشون کدومه ؟

- دکتر؟ اون انتهایی ! بفرمایید من راهنمایی می کنم .

سرگرد سرش را کمی کج کرد و همان طور که راه افتاد گفت:

- من خودم پیدا می کنم ! شما بفرمایید اون دوستتون رو بیارین!

پرستار که گویی ماموریت مهمی را از سرگرد دریافت کرده بود! محکم سرش را تکان داد:

- باشه .. چشم .. الان !

هیکل چاقش را تکان داد و همان طور که نامی را صدا می زد، برخلاف حرکت سرگرد، دوید! کمی جلوتر، آلما دری را نشان داد:

- اونجاست ..

دو سه قدم دیگر که برداشتند، روبروی دری بودند که اسم دکتر رهنما، درون قاب رویش، نوشته شده بود. سرگرد با ضربه ی آرامی که به در زد، وارد اتاق شد. دکتر رهنما، سریع از پشت میزش بلند شد و به سمتش آمد:

- سلام سرگرد. چه خوب اومدین ...

- ممنون دکتر، نامه کجاس؟

از ظاهر بهم ریخته و نگران دکتر رهنما، به خوبی می شد، استرسش را فهمید. پاکت نامه ای که روی میزش بود را به سرگرد نشان داد:

- یکی از افرادتون این جا بود، گفت که دست نزنم !

سرگرد با دو انگشت پاکت را بالا گرفت . یک پاکت سفید ساده ! خیلی آهسته، بازش کرد و با چشم سریع نوشته ها را خواند

" اگر می خوای زنده ببینیش به پلیس چیزی نگو . پول رو آماده کن . ساعت و محل قرار رو بهت می گم . زنت دو ساعت بعد تحویل پول پیش توست "

پشت و روی برگه را دوباره به دقت نگاه کرد و پاکت و برگه را به سمت آلما که دقیقا پشت سرش ایستاده بود، گرفت:

- خیلی خب ... یکی از پرستارا اینو گرفته!

دکتر سرش را چند بار بالا و پایین کرد:

- بله ! می خوای صداش کنم؟

- نه لازم نیست! الان می یاد خودش!

- ببینم شما اون موقع که این نامه اومد، کجا بودین؟

- من همین جا، مریض داشتم تو سی سی یو . اونجا بودم وقتی برگشتم، پرستار بهم این نامه رو داد گـــ..

- ببخشید سی سی یو کجاست ؟

- بخش مراقبت ها یـــــ .....

- نه اونو که می دونم ! منظورم کجای بیمارستانه !

دکتر سرش را با تاسف تکان داد:

- آهان ! ببخشید م خیلی نگران و گیجم! همین طبقه، انتهای بخش قرار داره . نیم ساعت هم نبود که رفتم و ...

پایگاه ویژه

ضربه ای که به در خورد و باز شدن در، سر هر چهار نفر را برگرداند! اول پرستاری که در بدو ورودشان دیده بودند، با همان لبخند و صورت سرخ و سفیدش وارد شد و پشت سرش، دختری بلند قد که نگاه ترسیده اش، روی صورت تک تک آنها دایم می چرخید:

- سلام .. ببخشید صبا... یعنی خانم زاهدی رو اوردم .

سرگرد دانیال را به پشت سر خودش کشاند و روبروی هر دو دختر جوان سپید پوش، ایستاد:

- سلام خانم زاهدی، من سرگرد بهنام هستم . از پایگاه ویژه ... لطف می کنید با دقت به سوالای من جواب می دین باشه ؟

دختر جوان، چند لحظه مات صورتش ماند! دوستش ، با آرنج ضربه ای به پهلویش زد و با همان لبخند دندان نما، به سرگرد نگاه کرد:

- ببخشید یه کم هول کرده .. ترسیده! بگو دیگه صبا!

دختر که با همان ضربه کمی به خودش آمده بود، لبهایش را باز کرد:

- بله چشم ..

- ممنون ! خب می شه بگین این نامه رو کی به شما داد و دقیقا چی گفت؟

صبا زاهدی، مردمک های پر از استرسش را دوباره میان هر چهار نفر به حرکت در آورد!

- خب ... یه مَرد بود! بهم گفت دکتر رهنما اینجاست ، منم گفتم بله ؛ اونم اینو داد و گفت بدم بهشون . من سرم شلوغ بود و گرفتم و گذاشتم روی میزم . دکتر که اومدن ،وقتی پرونده ی بیمارشون رو گرفتم یادم افتادم و دادم بهشون .

- شما صورت اون اقا رو دیدین . می شه بگین چه شکلی بود ؟ اگر ما کمکتون کنیم می تونین شناساییش کنین ؟ یا اینکه کمک کنید یه چهره ازشون نقاشی کنیم ؟

لرز میان صدای پرستار و رنگ و روی پریده اش، دکتر را کنارش کشاند:

- خانم زاهدی، خواهش می کنم ... برای من خیلی مهمه این مسئله ، هر چی که می دونید، به سرگرد بگین!

دنباله ی حرف دکتر را همان پرستاری که اول با سرگرد برخورد کرده بود، گرفت :

- بگو دیگه صبا ... چه شکلی بود؟ سن و سالش؟ لباساش؟ ریش و سیبیل داشت؟!

سرگرد به جای صبا زاهدی، به پرستار دیگر نگاه می کرد! مطمئن بود، آدم ربا خیلی شانس داشت که در آن موقع، این دو پرستار جایشان را با هم عوض نکرده بودند! وگرنه مطمئنا ، اطلاعات بهتری را در اختیارش قرار می دادند. با صبحت کردن، صبا، دوباره نگاهش به دختر جوان رسید:

- یه مرد فکر کنم باید بالای سی سالش بود اما زیاد مسن نبود . مثل خود شما دکتر . قدش بلند بود و هیکلشم خوب بود . یه کت سرمه ای شایدم مشکی تنش بود .پیراهنشم تی شرت بود، زرد فکر کنم !

دانیال کنار سرگرد ایتساد و بی حوصله تر از همیشه، گفت:

- مگه اینجا دوربین مدار بسته نداره ؟

دکتر محکم سرش را تکان داد:

- نمی دونم دقیقا دوربینا کجا هستن...

آلما با دست اجازه از دکتر گرفت تا حرفش را قطع کند:

- ببخشید اما روبروی آسانسور و در ورودی و یکی هم دو تادر اون ور تر!

سرگرد :

- خب این خانوم یادشه تقریبا، باید فیلم دوربینا رو چک کنیم ..

دکتر روپوش پزشکی اش را از تن در آورد :

- باید با دکتر سهرابی هماهنگ کنیم . ایشون رئیس بیمارستان هستن .

سرگرد زودتر به سمت در راه افتاد:

- زودتر بریم پس !

با ایستادنش جلوی در، هر دو پرستار خودشان را عقب کشیدند . همراه هم به اتاق دکتر سهرابی رفتند. دکتر مرد مسن و خوش برخوردی بود ، که وقتی متوجه موضوع شد ، با کمال میل حاضر به همکاری شد. با دستور مستقیم او، آنها به مرکز کنترل دوربین های بیمارستان، مراجعه کردند. دانیال همراه پرستار، پشت سر مسئول آنجا ایستاده بودند و به دقت به فیلم های آن روز نگاه می کردند. دکتر ، کمی دورتر گوشه ای ایستاده بود و با استرس این چند روزه اش، به مانیتور های کوچک خیره شده بود.

سرگرد به دیوار کنار در ، تکیه داد و مشغول فکر کردن در مورد نحوه ی ربودن همسر دکتر بود. آلما آهسته کنارش ایستاد و گفت :

- می تونم یه چیز بگم ؟

مردمک های سرگرد، از زمین کنده شد و به صورت آلما رسید:

- اره

- به نظرم یه چیز عجیبه !

- خب ؟

- نامه را خوندین ؟ به نظرتون یه جور خاصی نبود ؟؟

سرگرد تکیه اش را گرفت و چشمانش را کمی تنگ کرد:

- چه جور ؟

- به نظرم ناقص بود ! انگار ... انگار یکی گفته و یکی نوشته !

ابروی بالا افتاده ی سرگرد و نگاه گیجش، باعث شد آلما جمله اش را کامل کند:

- مثلا من به شما دیکته کنم و شما تایپ کنید . انگار سواد زیادی نداشتن !! سواد انشایی شون خیلی بده !

سرگرد شانه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

- خب تبهکاره ؛ رمان نویس که نیست ! می خواستی برامون با شعر شروع کنه ؟؟

لبخند آلما روی لبانش نشست :

- نه منظورم این نبود ! اما به نظرم یه کم ... یه جوره هنوز . جمله ها کامل نیستن !

- احتمالا اونی که تایپ می کرده، مهارت نداشته !

- نه .....

"نه" محکم آلما، سر سرگرد را پایین تر برد، جایی دقیقا روبروی صورتش:

- چی می خوای بگی آلما !

- من فکر می کنم ... یعنی مثل این می مونه ... دیدین توی بعضی از این نامه ها از بریده ی روزنامه ها استفاده می کنن و از کلمه های مختلف توی متن های مخنلف !

- خب چه ربطی داره؟ این نامه تایپ شده س!

- اونا این کارو با تایپ کردن انجام دادن !!

- یعنی چی ؟ یعنی می خوای بگی این جمله ها و کلمه ها رو از خودشون نگفتن و از این ور و اون ور برداشتن؟

- اره دقیقا کپی و پیست کردن !

سرگرد نگاهی کرد و ناخوداگاه یکی از ابروهایش بالاتر رفت ، اما حق با آلما بود حالا که خودش هم فکر می کرد، دقیقا چنین حسی را به او هم می داد. آلما که سرگرد را مشغول فکر دید، ادامه داد:

- من فکر کنم اینا رو برداشت کنار هم گذاشتن و بعد پرینت گرفتن . توی نامه ی قبلی اثر انگشت پسر و خود آقای رهنما بود فقط ! پس حتما تجربه دارن ! یعنی بهتره بگم سابقه دارن !

نگاه سرگرد هنوز درگیر صورت آلما بود! گرچه فقط به نامه فکر می کرد!

- ایناهاش خودشه مطمئنم !

با صدای بلند پرستار، سرگرد و آلما به سمتشان رفتند. تصویری که بزرگنمایی شده بود اصلا کیفیت نداشت و تقریبا چیزی از صورتش مشخص نبود!

دانیال به سمت سرگرد برگشت :

- باید ببریم پایگاه ... اونجا می شه درستش کرد..

سرگرد رو به مردی که پشت دستگاه نشسته بود، گفت:

- لطفا برای ما یه کپی تهیه کنید.

مرد که مشغول شد، پرستار با ترس کنار سرگرد ایستاد:

- من می تونم برم دیگه ؟

- بله خانوم ممنوم؛ فقط شاید لازم باشه ، شما از نزدیک هم شناساییش کنین . یه تلفن و ادرس به همکار من بدین .

پرستار نگاه نگرانش به جای سرگرد به دکتر رهنما داد:

- می گم برای من خطرناک نباشه ؟ اگه بفهمه من به شما کمک کردم نیاد سراغ من ؟؟

لبخند پر از آرامش سرگرد، روی لبانش نشست:

- نگران نباشین . من اینجام تا امنیت شما رو تضمین کنم . هیچ اتفاقی برای شما نمی افته . محض احتیاط ؛ همکارم شماره شو به شما می ده . هر وقت احساس خطر کردین؛ فقط کافیه تماس بگیرین . حتی اگر نمی شد حرف بزنید ما خودمون ردیابی می کنیم . نگران نباشین .

دختر جوان با صحبت های سرگرد کمی ارام شد و با تشکر های پشت سر هم، همراه آلما بیرون رفت. دکتر دوباره با نگرانی شروع به قدم زدن، کرده بود. سرگرد، نفسش را بیرون فرستاد و وقتی دکتر به کنارش رسید، دست روی شانه اش گذاشت تا بایستد:

- نگران نباشید . همه چیز درست میشه . بالاخره جاش رو پیدا می کنیم . اونا پول رو می خوان و تنها هدفشون همین بوده . ببینم این شخص برای شما آشنا نیست ؟

دکتر به تصویر ساکن روی مانیتور نگاه کرد:

- نه ... البته نمی تونم دقیق بگم چون صورتش زیاد مشخص نیست .

- مشخصش می کنیم ! شما هم بیشتر فکر کنید شاید حتی یک چیز کوچیک از نظر شما ، برای ما خیلی مهم باشه . مراقب رفت وآمد تون باشین، خواهش می کنم، بچه هاتون رو هم تنها زیاد نذارین!

لبخندی به زحمت روی لبهای دکتر نشست:

- پدر و مادر همسرم خونه ی ما هستن. خودم هم نگران بودم .

- خوبه این ..

دانیال با فلشی، کنارش ایستاد:

- سرگرد تموم شد !

پایگاه ویژه

سرگرد به دانیال اشاره کرد که بیرون برود. مثل همیشه سعی کرد، اعتماد دکتر را جلب کند. تنها راهی که می دانست خانواده های نگران را، مجاب به همکاری می کند:

- باید منتظر قدم دوباره ی اونا باشیم، اما تا اون موقع ما قدم بزرگتری می داریم ! نگران هیچی نباشین، همه چی به خوبی تموم می شه! من باید برگردم پایگاه، اما اگه هر مشکلی بود، با من تماس بگیرین . خیلی زود و توی هر ساعت از شبانه روز باشه، من خودم رو می رسونم ..

لبخند غم انگیزی روی لبهای دکتر رهنما نشست:

- باشه حتما . خواهش می کنم فقط زودتر . من خیلی نگرانشم ..

لازم نبود سرگرد دقت کند تا اشک را در چشمانش ببیند . از لرزش صدا و لحن ملتمسانه اش، کاملا مشغول بود که چه قدر نگران و غمگین است. و البته به جز غم بزرگ، تصویر زیبای یک عشق هم، میان چشمانش می درخشید. عشقی که اصلا سعی در پنهان کردنش نکرده بود! طوری که حتی یک پرستار هم می دانست چه قدر او، همسرش را دوست دارد!

***

پایگاه ویژه / ساعت دو و سی دقیقه ی بعداز ظهر

دانیال هم قدم سرگرد، حرکت می کرد و آلما هم سعی می کرد با قدم های بلندتری که برمی دارد، به آن دو نفر برسد. وارد ساختمان پایگاه که شدند، سرگرد همان جلوی در ایستاد! انگشتش را به سینه ی دانیال که دقیقا روبرویش ایستاده بود، زد :

- دانیال برو اون تصویر رو به من درست تحویل بده! یک ساعت دیگه باید عکس اون پسره روی میزم باشه!

- چشم قربان!

سرگرد که دستش را پایین آورد، دانیال راه افتاد. سرگرد برگشت و همان طور که قدم اول را برمی داشت، به آلما گفت:

- اون نامه ی تهدید هم برای تو! ببینم چی از توش در می یاری!

لبخند روی لبهای آلما، نشست :

- چشم ممنون بهم اعتماد کردین

سرگرد بی مکث ، دوباره راه افتاد. با دیدن نیما که کنار در اتاقش منتظر ایستاده بود، به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید. نیما با صورتی که کلافگی اش را فریاد می زد، کمی جلوتر آمد :

- خسته نباشین فرمانده ..

سرگرد نگاهی به سر تا پایش انداخت و وارد اتاق شد:

- چته تو؟ چرا داغون شدی این قدر؟

- قربان این پیرمرده روانیه! فقط یا زل می زنه به ما یا می خنده!

سرگرد چند لحظه چشم بست و دستش را روی پیشانی اش گذاشت! پلک که باز کرد، با نفس عمیقی که کشید، دستش را روی پشت نیما گذاشت و به سمت در روانه اش کرد:

- بیا ببینم ... چی کار کردین!

هم پای هم وارد اتاق بازجویی شدند. در که توسط گروهبان کنار در باز شد، از دیدن وضعیت اتاق، اخم های سرگرد، در هم فرو رفت. علی کنار یکی از دیوار ها ایستاده بود و پیرمرد جلوی پایش روی زمین، مچاله شده بود. علی با دیدن سرگرد، به سمتش آمد. عرق و صورتی که از خشم به کبودی می زد، اصلا او را شبیه علی همیشگی نشان نمی داد.

سرگرد چشم از علی گرفت و به پیرمرد نگاه کرد:

- چی کارش کردی علی ؟

- عصبانیم کرد لعنتی !

سرگرد پر اخم دوباره به صورتش نگاه کرد:

- تو هم خوب از خجالتش در اومدی! چرا این شکلیش کردی؟

علی سری تکان داد و به دیوار روبرو اشاره کرد:

- ببینید قربان چه گندی زد به اینجا؟

نگاه سرگرد به دیوار رسید و رد خیسی روی دیوار !

- خب چرا گذاشتین به اینجا برسه؟ چرا نبردینش ...

- قربان اصلا مهلت نداد! رفت کنار دیوار و شلـــ...

نیما با ترشرویی رویش را به سمت در کرد:

- بسه علی تعریف نکن حالا !

علی شانه ای بالا انداخت و سرگرد بالا سر پیرمرد ایستاد. خون لب و بینی اش، ریش هایش را قرمز کرده بود. با دیدن سرگرد، لبخندی روی لب پیرمرد نشست. سرگرد برگشت و روبروی علی ایستاد:

- کی به تو یاد داده بازجویی همیشه باید این طور باشه؟! زدی چرا این بدبختو داغون کردی؟ گیریم مجرم هم باشه ...

- قربان این دیوونه ...

- خودت می گی دیوونه ! اون ازت نمی ترسه ! این قدر هم خورده که از کتکای تو دردش نیاد ! بلندش کن و با خودت بیار اتاق من !

- کجا قربان ؟؟

- اتاق من علی ! زود باش !

سرگرد از در خارج نشده بود که علی دوباره صدایش کرد:

- اخه با این وضع ؟!

- بیارش علی ... بگو اینجا رو هم تمیز کنن که بو گند نگیره !

بیرون در ، رو به نیما گفت:

- برو براش غذا بیار . ببین هر چی ناهار هست براش بیار اتاق من!

نیما متعجب گفت :

- اتاق شما ناهار بخوره ؟ خب همون جا می خورد دیگه !

- نیما حرف نباشه برو

نیما با چشمی رفت و خودش وارد اتاق شد. خستگی از صبح، روی بدنش مانده بود. اسلحه هایش را روی میز گذاشت و جلیقه ی سنگینش را از تن در آورد. چشمش که به تخته خورد، روبرویش رفت و ماژیک را برداشت ، عدد سه را پاک کرد و به جایش چهار را نوشت . امروز بعد از چهار روز، چهار قربانی داشت! قربانی که جز دست و پا ، چیزی دیگری از آنها نداشت!!

پرونده بد بهم گره خورده بود و امیدوار بود پیدا کردن پیرمرد، کمکی به وضعیت پرونده بکند. گرچه به قاتل بودن پیرمرد شک داشت. اما شاید می شد به عنوان هم دست رویش حساب کرد!

در اتاقش که باز شد، برگشت. علی، پیرمرد را داخل اتاق هل داد:

- برو تو !

سرگرد به مبل ها اشاره کرد:

- علی بذارش روی مبل بشینه

پایگاه ویژه

علی از یقه ی اورکت کثیف پیرمرد گرفت و با فشاری که روی شانه هایش اورد، روی یکی از مبل های تک نفره نشاند. سرگرد یک وری روی میز نشست و با دست به در اشاره کرد!

- علی ... بیرون!

علی چند لحظه نگاهش را میان سرگرد و پیرمرد، چرخاند و بعد با نفسی که بیرون داد، راه افتاد. به در نرسیده بود که یکی از افراد پایگاه با سینی غذا وارد اتاق شد. سرگرد به میز جلوی پیرمرد اشاره کرد :

- بذارش روی میز ..

پسر جوان از دستور اطاعت کرد و بعد از گذاشتن سینی از اتاق خارج شد اما علی و نیما همچنان میان چهارچوب در ایستاده بودند و با تعجب به صحنه ی روبرویشان نگاه می کردند! علی طاقت نیاورد و پرسید:

- فرمانده ، می خواین به این حیوون غذا بدین ؟

سرگرد ایستاد و با عصبانیتش نگاهش کرد:

- گفتم برو بیرون ... در رو هم ببندین!

لحن پر از خشونتش، فقط اطاعت می طلبید! علی بیرون رفت و نیما در را محکم بست !

سرگرد با دست به سینی اشاره کرد :

- بخور . واسه توست .

پیرمرد اما نگاهش را از سرگرد نگرفت. سرگرد از روی میز پایین آمد و روبرویش نشست:

- بخور می دونم غذای درست و حسابی نخوردی !

بشقاب پلو را برداشت و جلویش گذاشت . قاشق را به سمتش گرفت و با سر به خوردن دعوتش کرد. پیرمرد چند نگاهش سمت سینی رفت و دوباره به سرگرد و دستش نگاه کرد. در آخر تکه ای از نان را جدا کرد، داخل بشقاب پلو برد و لقمه ای بزرگ از نان و برنج را به زور داخل دهان بی دندانش برد!

سرگرد با چنگال، تکه از جوجه کباب را جدا کرد اما هنوز چنگال به بشقاب نرسیده بود که پیرمرد با دست چنگال را پس زد و تکه جوجه گوشه ی اتاق پرت شد! سرگرد چنگال را داخل سینی گذاشت و ایستاد. باید راحتش می گذاشت تا هر طور که دوست دارد، بخورد. کنار پنجره ایستاد و خیره به نهال سیب کوچکش، دوباره در مورد پرونده فکر کرد.

پیرمرد هم همان طور به خوردن ادامه داد! نان و برنج را با هم می خورد و پیاله ی ماست را سر کشید. به جای لیوان، آب را با پارچ نوشید و وقتی تقریبا خالی را روی میز گذاشت، رگه های خون ، داخلش شناور بود.

چند دقیقه ی بعد که سرگرد، برگشت، همه نان را خورده بود و با دست باقی مانده ی برنج ها را جمع می کرد و می خورد. طوری که آخر سر دانه ای برنج نه در بشقاب بود و نه در سینی و روی میز حتی !

- می خوای بازم برات بیارن ؟

پیرمرد بشقاب را روی میز گذاشت . سرگرد پاکت سیگارش را از روی میز برداشت، یک نخ ، روشن کرد و سیگار روشن را به سمت پیرمرد گرفت:

- بیا ، بکش!

چشمان روشن پیرمرد برق زد! سیگار را از دست سرگرد قاپید و با حرص پک عمیقی به سیگار زد و خیلی ماهرانه ، دود را بیرون داد . سرگرد دوباره روبرویش نشست. چهره اش آرام تر به نظر می رسید .، با ولع سیگارش را به انتها رساند و فلیتر سیگار را داخل بشقاب انداخت.

سرگرد دست هایش را در سینه جمع کرد و به مبل تکیه داد. پیرمرد ، نگاه کلی به اتاق انداخت. گویی تازه مکان را شناسایی می کرد. وقتی دوباره نگاهش با چشمان سرگرد یکی شد، بی آنکه حتی پلک بزند، به او خیره ماند:

- تو با اونا فرق داری !

صدایش خش دار اما خیلی جوان تر از صورتش بود ! سرگرد لبخند زد!

- از چه نظر ؟

- اونا نگران خودشون هستن، اما تو نیستی !

سرگرد به جلو خم شد ، آهی کشید و گفت:

- من می دونم تو قاتل نیستی !

- از کجا می دونی ؟

سرگرد دوباره لبخند زد :

- واسه اینکه من با اونا فرق دارم !

-...

- تو اون تیکه های بدن رو از کجا پیدا کرده بودی ؟

اخمی روی صورت پیرمرد نشست:

- تو سگ منو کشتی !

- تو هم می خواستی با اون سگ، منو بکشی !

- اون رفیقت اومد سراغ من!

- اون داشت کارش رو انجام می داد . تو دیدی که چه اوضاعیه ؟! یکی داره آدمها رو تیکه تیکه می کنه !

- به من ربطی نداره . من فقط به سگای بدبختم غذا می دادم !

- اونا قسمتهای بدن یه آدم بودن !

پیرمرد شانه ای بالا انداخت و سرگرد جدی تر از قبل ادامه داد:

- گوش کن ! من همین الان می تونم هر بلایی خواستم سرت بیارم . کمترین کاری که کردی ، دادن اون اعضای بدن که برای ما مدرک جرمه ؛ به سگای ولگردت هست . اگر همکاری کنی باهام، ولت می کنم برگردی .

پیرمرد بلند شروع به خندیدن کرد:

- به جهنمم ؟؟

- زندان برای تو جهنم بدتریه !!

- تو ولم نمی کنی . می دونم دروغ می گی!

سرگرد به عقب تکیه داد:

- من تا گزارش ندم هیچ کس متوجه تو نمیشه .

نگاه پیرمرد روی چشمانش ، خیره مانده بود. سرگرد حتی پلک نمی زد.

- کسی تا حالا بهت گفته، چشات سگ داره ؟

پوزخندی روی لبهای سرگرد نشست:

- والا زیاد ازم تعریف نمی کنن !

- چی می خوای ؟

- تو اونو دیدیش ؟؟

- نه ...

- خب ؟

- ندیدمش . سگام پیدا کرد . اونا هیچی برای خوردن نداشتن .

- تو گذاشتی بخورن ؟

- خودشون پیدا کرده بودن

- خب تو چی دیدی ؟

- هیچی

- خودت گفتی چشمام سگ داره ! سگش هم بدبختی هاره !

به یقین رسیده بود که پیرمرد چیزی می داند. خیلی بیشتر از آنکه وانمود می کند! خشونت کمی زودتر می توانست دهان پیرمرد را باز کند. استراتژی که به سرعت جواب داد!

- دو دفعه دیدمش .. توی تاریکی بود . یه مرد بود که هیکلش بزرگ نبود اما کوچیک هم نبود . یه بار با یه ماشین داغون اومد، خودش راننده ش بود . یه بار با یه ماشین گرون اومد، یکی دیگه راننده بود . راننده ش کلاه سرش داشت و سیگار می کشید!

سرگرد خودش را تا لب مبل، جلو کشید:

- اسم ماشین رو می دونی ؟

پیرمرد سرش را بالا انداخت.

- باشه من بهت عکس نشون می دم ؛ شبیه هر کدوم بود ، بهم بگو . مرد چه شکلی بود اونی که کلاه داشت . صورتشو دیدی ؟

- نه ندیدم اما ..

سکوت کرد سرگرد بی طاقت گفت

- اما چی ؟

- تو واقعا می ذاری برم ؟ بهم پول می دی ؟

سرگرد سرش را تکان داد

- آره بهت پول می دم . اگه دوست داشته باشی کمکت می کنم، از این نکبت بیای بیرون . تو فقط کمکم کن . اون بیرون اون لعنتی مشغوله سلاخی کردن یه آدمه . فردا دوباره یه نفر دیگه ...

- باشه . یادت باشه قول دادی . من رو معرفتت حساب می کنم . اون سنش زیاد بود . پیرمرد نبود اما سنش زیاد بود . همونی که اول اومد . راننده رو ندیدم . موهاش بلند بود . زن نبود اما .

- جز اون دست و پاها ؛ تو دیگه چیزی پیدا نکردی ؟

دوباره پیرمرد سرش را بالا انداخت.

- گفتی دوبار دیدیش ؟ اما این چهارمین قتل اوناست . اون دوبار کدوم شبا بود ؟

- همین دیشب و پریشب .

- پریشب فاصله اش با این جا ده کیلومتره ! تو اونجا چی کار می کردی ؟

- تمام بیابون واسه منه ! سگام هر جا باشن منم امنیت دارم . من هفت تا از اون خونه ها دارم !

- بازم توی خونه هات استخون هست ؟ راستشو بگو !

- نه .. اون دفعه چند تیکه بود که سگام خوردن !

- دقیقا چی بودن . کدوم قسمت بدن بودن ؟

- دست و پا .. انگشت!

- چیزی پیدا نکردی که برای خودت برداری ؟ طلایی.. لباسی یا هر چیز دیگه . من ازت می خرمشون !

دوباره برق خوشحالی درون چشمان پیرمرد درخشید:

- تو واقعا پول می دی ؟

سرگرد بلند شد و به سمت کمد لباسهایش رفت . چند لحظه بعد در حالی که کیف پولش دستش بود برگشت و به سمت پیرمرد پرت کرد. کیف دقیقا روی پایش افتاد. پیرمرد به سرعت برداشت و داخل کیف را نگاه کرد. پول ها را برداشت و با عشق لمسشان کرد!

- این خیلی زیاده .. تو خیلی با اونا فرق داری .

- هر چی پیدا کردی ، بهم بده . اگه قول بدی جاسوسی برام کنی ده برابرش رو بهت می دم !

پایگاه ویژه

پیرمرد به حدی احساساتی شده بود که بلند شد و خودش را روی پای سرگرد انداخت! کفش و شلوارش را دایم می بوسید. سرگرد از شانه هایش گرفت و سعی کرد از خودش دور کند.

- ولم کن ، عه !

از اورکتش گرفت و بلندش کرد. سر پیرمرد کاملا بالا رفته بود تا او را ببیند و چشم سرگرد یک لحظه به گردنش رسید. چیزی شبیه ماه گرفتگی یا جای سوختگی که البته خیلی زود با افتادن سر پیرمرد و ریش های بلندش، نگذاشت به خوبی دقت کن. پیرمرد روی پارکت اتاق، چهار زانو نشسته بود تا سرگرد شروع به صحبت کند:

- اول باید هر چی برداشتی بهم بدی . دوم هم برت می گردونم به منطقه ات . بهت یه تلفن همراه می دم . باید هر وقتی که اونو دیدی بهم زنگ بزنی . اگر این کارو کنی من خیلی بیشتر از این پول، بهت می دم . قول می دم

پیرمرد سرش را مثل بچه ها تکان داد:

- باشه باشه . بهم سیگار هم می دی ؟

سرگرد بلند شد و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و انداخت سمتش .

- بلند شو باید برگردیم .

پایگاه ویژه

پیرمرد سریع بلند شد. سرگرد بی آنکه جلیقه اش را بپوشد، یکی از اسلحه هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. پیرمرد با خوشحالی ، همان طور که افراد متعجب پایگاه را نگاه می کرد، دنبالش راه افتاد! نیما که متوجه خروج سرگرد شده بود، دنبالش دوید:

- قربان ..

- نیما بمون پایگاه . به دکتر زنگ بزن بگو جواب امروزی رو هم، زودتر بهم بده . من برگشتم سراغ گمشده هات می ریم .

بی مکث فریاد زد:

- سروان مهرگان

چند ثانیه ای هم طول نکشید تا مازیار، هم قدمش باشد:

- فرمانده

- مازیار ببین دانیال چی کار کرده . اون حتما سابقه داره . پیداش کن .

- قربان من اون خانوم رو پیدا کردم .

سرگرد ایستاد و با چشمان متعجب به سمتش برگشت:

- کدوم خانوم ؟؟

- همون که با شماره ش تماس گرفته بودن ! گفت که یه مرد جوون با عجله ازش خواسته یه زنگ کوتاه بزنه ؛ همون کلک قدیمی !

سرگرد که فکر دیگری کرده بود، مایوسانه را افتاد:

- بیارش چهره نگاری

- اینجاست قربان

- خوبه . من برمی گردم .

سرگرد به در خروجی رسیده بود که علی از سالن تیر اندازی بیرون آمد کنار نیما ایستاد و متعجب به در بسته ی ساختمان خیره شد:

- نیما کجا رفت سرگرد ؟ برد تحویلش بده ؟

نیما با کشیدن آهی به سمت اتاقش راه افتاد:

- به نظرم این طور نبود ! باید صبر کنیم ببینیم چی می شه !

- گاهی سرگرد یه کارایی می کنه ها!

- سرگرد خودش خوب می دونه باید چی کار کنه!

- کاش به ما هم بگه!

نیما کوتاه نگاهش کرد و به اتاق علی اشاره کرد:

- عوض اینا برو زنگ بزن به دکتر سزاوار ..ببین آماده کرده گزارشا رو .

علی ایستاد و نیما به اتاقش رفت . پیرمرد و دیدن صحنه های امروز، بدجور او را هم عصبانی و بدخلق کرده بود. اما اینها هم جزئی از کارشان بود و باید می گذراند ...

سرگرد ، در حالی که پیرمرد کنارش نشسته بود ، با ماشین خودش، از پایگاه خارج شد. کمی بعد، جلوی یک کیوسک روزنامه فروشی نگه داشت. با اینکه مطمئن بود، پیرمرد فرار نمی کند اما وقتی پیاده شد، در ماشین را قفل کرد!

یک پاکت سیگار، یک فندک و یک جلد مجله ی تخصصی ماشین خرید و دوباره داخل ماشین نشست. فندک و مجله را روی پای پیرمرد پرت کرد. با دیدن فندک، پیرمرد سریع پاکت سیگاری که قبلا سرگرد داده بود را در آورد و یک نخ روشن کرد. ماشین که شروع به حرکت کرد، سرگرد گفت:

- اون مجله رو بردار خوب به عکس ماشینا نگاه کن، ببین شبیه اون ماشینایی که گفتی رو می بینی .سیگارت رو هم بیرون پنجره نگه دار با خاکسترش، گند نزنی به ماشینم

شیشه ی پنجره ی سمت پیرمرد را پایین داد و پیرمرد سیگار را لب شیشه نگه داشت . لبخندی روی لبش نشست و همان طور که مجله را ورق می زد، گفت:

- چشم جناب سرگرد!

سرگرد چند ثانیه به نیم رخش نگاه کرد .

- تو از کجا می دونی من سرگردم؟!

- درجه ات ! اون ستاره ها !

یک تای ابروی سرگرد بالا رفت:

- تو ماشینا رو نمی شناسی اون وقت درجه های نظامی رو تشخیص می دی؟

پیرمرد همچنان با لبخند به صفحات مجله نگاه می کرد! مرموز بودن پیرمرد، برایش جالب بود. اگر در این وضعیت نبود، حتما بیشتر پیگیرش می شد اما فعلا درگیر های زیادی داشت. همان قدر که مطمئن بود، این پیرمرد، با چیزی که وانمود می کند،

متفاوت است، همان قدرم اعتماد داشت که نمی تواند قاتل باشد. تنها راه حل این ماجرا فعلا او بود و باید این ریسک را قبول می کرد.

تا زمانی که به محلی که صبح، پیرمرد را آنجا پیدا کرده بودند، برسند. پیرمرد مشغول سیگار کشیدن و دیدن عکس ماشین ها بود. سرگرد کنار اتوبان ، ماشین را نگه داشت و به سمت پیرمرد برگشت:

- خب ماشینا رو دیدی ؟

- اره .

انگشتش لای یک برگه بود ، همان صفحه را جلوی سرگرد گرفت:

- ایناهاش

سرگرد با دقت به سدان گران قیمتی که پیرمرد انگشتش رویش بود، نگاه کرد:

- مطمئنی ؟ همین بود؟

- آره قیافه اش همین بود ... مطمئنم ..

- اون یکی چی ؟

- اینجا ندیدمش ! اما ماشینش خیلی قدیمی بود . واسه بچگی های من !

با خندیدن پیرمرد، سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و گوشی خودش را به سمت پیرمرد گرفت:

- بیا . رمزش رو برداشتم . این جور باز می شه .

چند بار گوشی را قفل و دوباره باز کرد .

- اگر دیدیش بیا اینجا و شماره ی یک رو بگیر .ببین !

خودش شماره را گرفت و سریع قطع کرد .

- وقتی شماره رو گرفتی . نمی خواد کاری کنی . اگر ترسیدی تلفن رو بذار همون جا و خودت برو .

پیرمرد گوشی را گرفت و با دقت به پشت و رویش نگاه کرد:

- فکر می کنی اینجا زندگی کردن ،ترسش کمتره ؟

- اون یه قاتله که سلاخی می کنه ! باید ازش بترسی !

- باشه می ترسم ! برام پول می یاری ؟

- تو قرار بود چیزی بهم بفروشی ! پولشم پیش پیش گرفتی ! اگر این کارت رو انجام بدی، ده برابر امروز بهت می دم !

پیرمرد، قفل گوشی را یک بار باز و بسته کرد. در ثانیه ای، دستش به در رفت، در را باز کرد و بی آنکه ببندد، از زیر گارد ریل ها رد شد و شروع به دویدن کرد! سرگرد یک نخ سیگار برداشت و بعد از روشن کردنش، از ماشین پیاده شد. به کاپوت تکیه زد و خیره ی حاشیه ی اتوبان بود .

چند دقیقه ی بعد پیرمرد از تپه ای بالا آمد و به سمتش دوید . با اینکه ظاهرا یکی از پاهایش را به زور می کشید اما خیلی چابک و زرنگ بود .

کنار سرگرد رسید و همان طور که نفس نفس می زد، کف دستش را جلوی سرگرد گرفت. سرگرد به ساعت شکسته و زنجیر طلایی رنگ دستش خیره شد:

- همینا ؟

دست دیگر پیرمرد، پشتش پنهان بود. سرگرد کمی سرش را خم کرد و پیرمرد به چشمانش زل زد:

- برای من لباس می یاری اینو بدم ؟

پایگاه ویژه

- اره می یارم . بده به من

پیرمرد دستش را جلو آورد و شلوار جین خاک آلودی را جلوی سرگرد گرفت:

- اینو از کجا اوردی ؟

- کنار جاده پرت شده بود .

رد خون روی شلوار، تازه به نظر می رسید. سرگرد از صندوق عقب، دو کیسه ی مخصوص مدارک جرم آورد و مداراکی که از پیرمرد گرفته بود را، داخلشان انداخت . گرچه مطمئن بود اثر انگشتی جز برای خودش و پیرمرد نمی تواند رویشان پیدا کند..

کنار در ماشین ایستاد و قبل از سوار شدن، رو به پیرمرد گفت:

- من منتظرم .. یادت نره یک ...

با خنده ی پیرمرد، سوار ماشین شد. هنوز ماشین حرکت نکرده بود که سگی، کنار پای پیرمرد ایستاد. پیرمرد که مشغول نوازش سگ شد. ماشین سرگرد هم با سرعت از محل دور شد ..

***

هنوز در پایگاه بسته نشده بود که صدای فریادش بلند شد!

- مازیار .... سروان مهرگان !

مازیار که از اتاقش بیرون آمد، سرگرد خودش را تا نیمه ی سالن رسانده بود.

- بچه ها تو بردار بیار ... زود باش !

مازیار آلما و دانیال را صدا کرد و دقیقا پشت سر خودش، وارد اتاق شدند. سرگرد پشت میزش نشست و با دست به مازیار اشاره کرد:

- خب من منتظرم ؟

- فرمانده ؛ دیروز صبح ده دقیقه به نه صبح، گوشی رو از یه زن توی خیابون نزدیک سکونت رباینده، می گیرن و تماس می گیرن با موبایل خانم . بهش می گن، ناظم مدرسه ی پسرش هست و باید سریع به مدرسه بره . اینا رو اون خانوم شنیده . زن زیاد دقت زیادی بهش نکرده اما این چهره رو شناسایی کرده .

سرگرد برگه را گرفت و به چهره ی کامپوتری نگاه کرد . یک مرد جوان با ریش و سبیل و موهای کم پشت .

- خب ؟

مازیار به دانیال نگاه کرد . دانیال بلند شد و لپ تاپش را روی میز سرگرد گذاشت و به سمتش، چرخاند

- این اون مردیِ که توی بیمارستان نامه رو اورده . سابقه نداره !

سرگرد به دقت به عکس مرد جوان نگاه کرد.

- این عکس رو به اون زن نشون دادین ؟ شاید همون باشه !

مازیار سرش را بالا برد:

- نه گفت این نبوده .

- احتمالا کسی رو فرستادن .

با جمله ی دانیال ، سرگرد سرش را تکان داد:

- اونا حتما بازم از این طریق خبر می دن !(رو به آلما ادامه داد) از اون نامه چیزی پیدا کردی ؟

آلما نگاه کوتاهی به مازیار انداخت، انگار که اجازه گرفته باشد!

- سه تا اثر انگشت واضح داشتیم یکی برای دکتر ؛ برای پرستاره و یه اثر انگشت ناشناس .. اثر انگشت رو دادیم به کامپوتر اما چیزی نبود .

دانیال با سر تایید کرد :

- گفتم بهتون سابقه دار نیست .

الما ادامه داد:

- به نظر من سابقه دارن و کم سواد ! من فکر کنم قبلا این کارو کردن !

نگاه هر سه مرد، روی آلما مانده بود! سرگرد زودتر چشم گرفت و از پشت میز بلند شد:

- چهره ای که زن گفته رو شناسایی کنید . توی مجرمای سابقه داری که ازاد هستن . احتمالا ادم ربایی هم کردن، بگردین .

دانیال:

- من قبلا سرچ کردم . نتیجه اش یه کم طول می کشه تا نیم ساعت دیگه فکر کنم تمومش کنم .

سرگرد لپ تاپ دانیال را به سمتش هل داد:

- فکر نکن دانیال پاشو برو زود تحویلش بده .

دانیال لپ تاپ را برداشت و سرگرد بالای سر مازیار ایستاد:

- یکی رو بفرست خونه ی دکتر . باید کنارشون باشیم . اونا قراره تا شب خبر بدن .

- چشم قربان .

- خیلی خب پاشین برین ..... به نیما بگین بچه هاشو بیاره .

با رفتن مازیار ، آلما و دانیال ، سرگرد دوباره پشت میزش برگشت. حس می کرد سردردش دوباره شروع شده و تیر هایی که از گردنش شروع می شد، دقیقا تایید این مسئله بود!

چند لحظه ی بعد، نیما همراه علی و لاله وارد اتاقش شد. بعد از نشستنشان، سرگرد دست هایش را زیر چانه گذاشت و منتظر نگاهشان کرد:

- خب . من منتظرم . به کجا رسیدین ؟ اول گمشده ها !

نگاه رو به نیما بود و او هم شروع به صحبت کرد:

- خب سه نفر رو با مورد دوم مشابهت زیادی داشت ،پیدا کردم . دو نفر توی کرج زندگی می کردن و یه نفر توی تهران . اونی که تهرانه، از گمشدنش سه روز می گذره ! اما ..

سرگرد نگذاشت ادامه بدهد :

- آدرسش رو داری ؟

-بله قربان تماس گرفتم با خانواده اش صحبت کردم .

- خب ؟

- گفتن سه روز پیش دم غروب از خونه رفته بیرون و دیگه برنگشته .با همسرش خونه ی پدریش مهمان بوده . من یه قرار با خانواده اش گذاشتم .

- کی ؟

- امروز قراره بیان اینجا .

- اون دو تا چی ؟

- یکی شون دو ماهه و اون یکی تقریبا 20 روز . من عکس هر دوتاشون رو دیدم . یه کمی شباهت به مورد دوم داشت . اما تماس گرفتم و صحبت کردم . اونا هم قرار شده کسی رو بفرستن اینجا . که یکی شون وقتی شما نبودین، اومد . حلقه رو نشونش دادیم ،اما گفتن این حلقه برای اون نیس . در ضمن گفتن اون اختلال حواس داشته . اون یکی که بیست روزه نیست رو هم، برادرش قراره بیاد . که هنوز نیومده . اون نامزد داره .

سرگرد سرش را تکان داد:

- برای مورد اول چی ؟

- خب هیچی ازش نداریم . شباهت ظاهری رو، خیلی ها می تونن داشته باشن .

- دلیل نمی شه . باید بازم بگردیم .

- خب از توی صحنه های جرم چی پیدا کردین ؟

علی با نفس عمیقی که کشید، دست هایش را روی سینه جمع کرد و به مبل تکیه داد:

- یه لباس پاره که خون مورد سوم روشه . یه تی شرت پاره ! اثر انگشتی هم روش نمونده بود عملا ! یه حلقه که تکلیفش مشخص شد . اون سفره . روی اون چند تا اثر انگشت بود . ما مطابقت دادیم اما هیچ اثر انگشتی مطابقت نداشت باهاش، یعنی کلا؛ سیستم نشناخت . درصد خطاش هم بالا نبود!

درد سرش گویی منتظر همین اهمیت دادن بود! هر لحظه بیشتر می شد. دست برد سمت موهایش و کش دور موهایش را باز کرد. سرش را پایین تر برد و موهایش را محکم چنگ زد! حس می کرد هر لحظه ممکن است، چشمانش از حدقه بیرون بیایند و روی میز بیفتد! در همان وضع ، گفت:

-دیگه چی ؟

- دیگه رو شما با خودت بردی !!

با گفتن این جمله توسط علی، سرگرد، سرش را بالاتر گرفت:

- اخ نیما یادم رفت . گوشی تو بده به من .

نیما با تعجب پرسید:

- گوشی خودمو ؟

- نه واسه باباتو !!

سرگرد برعکس جمله ای که گفت، کاملا جدی بود! علی با خنده به بازوی نیما ، ضربه ای زد:

- نترس اس ام اساتو نمی خونه، سرگرد !

سرگرد کلافه تر از قبل، موهایش را رها کرد. تا موهای حالت دارش، چهره ی جدیدی را از فرمانده ی پایگاه ، نمایش بدهند!

- ببینید بچه ها، اون پیرمرد کمک خیلی خوبی برای ماست .

- اون قاتل نیست ؟

- نه لاله .. اما کمک می کنه پیداش کنیم . اون دیده که دوبار قاتل که بهتره بگم قاتل ها! اومدن و اون اعضای بدن رو کنار جاده انداختن . ماشین یکی شون رو یه تویوا کمری مشکی تشخیص داده . البته مطمئن نمی تونم باشم، چون اصلا نمی شناسه مارک ماشین ها رو . اما احتمالا باید ماشینی باشه توی این مدل و مارک ..

ابروهای نیما از تعجب بالا رفت:

- اوه ! چه با کلاس ! اصلا بهش نمی یومد، قاتل با کلاسی باشه !

- عوضش اون یکی ماشینش یه ماشین برای بیست سی سال پیشه . یه ماشین خارجی باید باشه که پیرمرده نمی شناخت . بگردین چند تا عکس پیدا کنیم، باید نشونش بدیم تا تشخیص بده .

علی کنجکاو پرسید :

- سرگرد کجا بردینش ؟

- خونه اش !

- ها ؟ خونه اش ؟ ولش کردین ؟

- اره . تموم پولام رو هم دادم بهش !!

این بار هر سه با چشمان گشاد شده، نگاهش کردند . علی ناباورانه گفت :

- چی کار کردین قربان ؟ اون اگه قاتل نباشه، شاهد بوده !!

سرگرد خونسرد تر از قبل، با دست موهایش را دوباره جمع کرد:

- می دونم . برش می گردونم . اون با پولایی که بهش دادم، حتما برمی گرده !

نیما سرزنش بار نگاهش کرد و سرش را تکان داد:

- شما بهش پول دادین !! این خلافه مقرراته، قربان !!

- باید یه جور نگهش می داشتم . وقتی با کتک یه کلمه حرف نزده بود . با همون پولا، کلی زبون باز کرد !

علی با تعجب کمی خودش را جلوتر کشید:

- جدی حرف زد ؟ من فکر کردم کلا لال بوده !

سرگرد کش را دور موهای جمع شده است محکم بست و با پوزخندی که روی لبش نشسته بود، گفت:

- اینا رو هم با دویست تومن ازش خریدم !

خم شد و از زیر پایش، کیسه های مخصوص مدرک جرم را روی میز گذاشت !

هر سه نفر دور میزش جمع شدند و نیما کیسه ی زنجیر و ساعت را برداشت:

- اینا رو از کجا اورده ؟

- از اونجایی که تو حلقه رو پیدا کردی ؟!

علی زیر لب شروع کرده بود به بد و بیراه گفتن!

- حروم* زاده !! دست و پایی که تنها سرنخ ماست رو داده سگاش خوردن ؛ خودشم اینا رو برداشته ..... اشغال ..

نیما کیسه را روی میز گذاشت:

- عجب ... شما حالا ولش کردی چرا ؟

- برام جاسوسی کنه ! قرار شده امشب هر وقت پیداشون شد ؛ زنگ بزنه به گوشی تو !

نیما با تعجب پرسید :

- شماره ی منو بهش چرا دادین ؟

- ندادم . توی گوشیم بود !

علی تقریبا فریاد کشید :

- سرگرد چی کار کردین ؟ موبایلتون رو دادین بهش ؟

همان حین هم با دست محکم روی پیشانی اش زد!

- اگر ما این کارو می کردیم، همین وسط حیاط اعداممون می کردین!

سرگرد شانه ای بالا انداخت و به صندلی اش تکیه داد:

- بله چون باید قبلش به من می گفتین !

لاله که تا لحظه فقط گوش می داد، پرسید:

- چرا اما ؟

- اون مرد خیلی اطلاعات داشت . خیلی از اونی که به من گفت . بهش پول دادم اونم زیاد تا بازم برگرده . گوشیم رو هم برای دادن اطلاعات بهش دادم هم اینکه گمش نکنم ! ردیابش رو فعال کردم . لاله می تونی با مختصاتی که می گم پیگیریش کنی ؟

- بله قربان

لپ تاپش را جلویش کشید و روشنش کرد و به سمت لاله گرفت:

پایگاه ویژه

- پیداش کن !

لاله همان جا کمی خم شد و چند لحظه ی بعد، آهسته گفت :

- همون منطقیه ای که صبح پیداش کردیم . کیلومتر بیست و سه ..

- خوبه لاله . دایم چکش کن . تا محدوده ی دو کیلومتری هیچ . اما بعد از اون بهم اطلاع بده . گرچه .....

بعد از مکث کوتاهی، ادامه داد:

- اون شب سوم رو هم دیده !

همان لحظه در اتاقش باز شد و گروهبان منشی اش وارد اتاق شد :

- قربان چند نفری اومدن با سروان ملکی کار دارن

سرگرد زودتر از نیما بلند شد و جلوتر از همه خارج شد ! جلوی در اتاق نیما یک مرد جوان به همراه زن جوان و زن مسنی ایستاده بودند، با دیدن سرگرد ، نگاه هر سه نفر ، خیره اش ماند. جلویشان که ایستاد، شمرده گفت:

- سلام، من سرگرد بهنام هستم، فرمانده ی پایگاه ..

مرد جوان، با نگرانی به او و بعد نیما که حالا کنارش ایستاده بود، نگاه کرد:

- ببخشید یه اقایی با ما تماس گرفتن و گفتن از برادرم گویا خبری شده .

- بله ایشون بودن، سروان ملکی . بفرمایید داخل ..

با دست به اتاق نیما اشاره کرد. اول زنها و بعد مرد جوان وارد اتاق شدند. نیما پشت میزش رفت و سرگرد روی میز یک وری نشست . اتاق نیما شبیه تمام اتاق های دیگر، با دیوار کاذب از سالن اصلی جدا شده بود . جز میز و صندلی خودش، یک نیم ست جمع و جور چهار نفره هم داخل اتاقش بود. سرگرد دستش را کمی عقب برد و رو به مرد پرسید:

- گفتین برادر شماست؟

نیما کیسه ای که حلقه داخلش بود را میان دستش گذاشت و مرد جوان جواب داد:

- بله ، من برادرش هستم . این خانوم، مادرمه و ایشون هم همسرش هستند .

زن مسن با نگرانی لبخندی زد .زن جوان چهره ای معمولی داشت و سرگرد تازه متوجه شکمش شده بود! بارداری زن کمی مرددش کرد اما بالاخره باید حلقه را نشان می داد.. بلند شد و حلقه را جلوی چشم زن جوان گرفت:

- این حلقه ازدواج شماست ؟

زن جوان خم شد و از روی پلاستیک، حلقه را دید . رنگ چهره اش هر لحظه پریده تر به نظر می رسید. به زحمت دهان باز کرد و خیره ی چشمان سرگرد، گفت:

- نه ... مهرداد .... نه امکان نداره ..

سرش را با ناباوری تکان داد و نگاهش از حلقه به برادر همسرش رسید. مرد بلند شد و حلقه را دید و با دست روی پیشانی اش زد . سرگرد به آرامی گفت:

- شما مطمئن هستین؟

زن دستان لرزانش را بالا اورد و سرگرد به حلقه ای که جفت حلقه ی پیدا شده بود، نگاه کوتاهی انداخت. سرگرد به آرامی کیسه ی کوچک را از دست زن بیرون کشید و همان لحظه، صدای گریه های هر دو زن بلند شد . سرگرد حلقه را به سمت نیما گرفت و به میز تکیه داد. مرد جوان کنارش رفت و با ترس و نگرانی پرسید:

- جناب سرگرد این واسه ی برادرمه . برادرم کجاست ؟

- شما برادرتون رو اخرین بار کی دیدین ؟

- چهار شب پیش ؛ خونه ی مادرم بودیم . هم من و هم مهرداد . مهرداد چون تهران زندگی می کنه رفت بیرون که دوستاشو ببینه . کار همیشه اش بود . یکی دوساعتی می رفت و بعد برمی گشت . تا شام نهایت .

- خب اون شب برنگشت ؟

- نه تا ساعت 9 منتظر بودیم اما برنگشت . من زنگ زدم به گوشیش اما خاموش بود . فکر کردم سهل انگاری کرده . هنوز بچه بود با اینکه ..... قرار بود پدر بشه .

نگاه مرد و سرگرد به همسر مهرداد رسید که سرش روی شانه های مادر همسرش افتاده بود.

- رفتم دنبالش اما نبود سرکوچه و خیابون . دوستاشو می شناحتم رفتم سراغشون اما گفتن از پیششون یک ساعتی هست رفته . بعد هر جا رو می شد، گشتیم اما نبود . به پلیس خبر دادیم . توی این سه روز مُردیم و زنده شدیم . تا اینکه امروز ....

سرگرد نفس مانده در سینه اش را بیرون فرستاد:

- ما هنوز مطمئن نیستیم . باید برای اطمینان، شما ازمایش دی ان ای(DNA) بدین .

مرد جوان گیج از شنیده اش، سرش را با ناباوری تکان داد:

- ازمایش برای چی ؟

- شما کاری که می خوایم رو انجام بدین . خیلی ازمایش دقیقی نیست و فقط برای یک اثبات خونی، بین شما و ایشونه .

مرد همچنان خیره ی سرگرد و زن جوان با نگرانی صاف نشست و همان طور که بینی اش را پاک می کرد، گفت:

- یعنی چی ؟ اون زنده ست ؟

شرایط زن را درک می کرد اما نمی توانست نگوید:

- هنوز مشخص نیست . شاید گروگان کسی باشه !

زن با خیال راحت از اینکه همسرش ممکن بود زنده باشد، دوباره به مبل تکیه داد! برادر مهرداد پرسید:

- گروگان ؟ اون وقت برای چی ازمایش ؟

سرگرد خونسرد از روی میز پایین آمد:

- اینا برای تشخیص ماست . خواهش می کنم همکاری کنین . ادرس رو همکارم می ده بهتون . برین اونجا و ازمایش بدین . یه ازمایش خون ساده ست .

مرد سرش را تکان داد و سرگرد، از راه باریکی که بین میز و مبل ها بود به سمت در خروجی رفت :

- روزتون خوش .

پایگاه ویژه

علی به چهار چوب در تکیه داده بود، کمی از در فاصله گرفت و راه را برای عبور سرگرد باز کرد:

- سرگرد یکی از مقتولا پیدا شد .

سرگرد با دیدن لاله که با لپ تاپ او مشغول بود، به علی گفت:

- علی برو ادرس خونه و محلی که گمشده رو بگیر و بی سر و صدا یه تحقیق محلی کن . ببین اونجا چی کار می کرده . کسی یه ماشین قدیمی مدل پایین یا یه ماشین مدل بالای مشکی ندیده ؟

علی سر تکان داد و با چشمی از اتاق خارج شد. سرگرد بالای سر لاله ایستاد و به نقشه ای که لاله روی نرم افزار باز کرده بود، نگاه کرد:

- لاله هنوز همون جاست ؟

- آره یه جا ثابته .

- مراقب باش اگر این ثابت شدن یک ساعت دیگه طول کشید منطقه شو پیدا کن، احتمال اینکه، اون احمق گوشی منو بفروشه زیاده !

لاله سرش را تکان داد و بلند شد:

- پس من می رم اتاقم از اونجا پیگیری می کنم. اینم بذارین بمونه .

لاله بیرون رفت و سرگرد پاکت سیگارش را برداشت و کنار پنجره ایستاد. ساعت حول و حوش پنج عصر بود. تقریبا با این شواهد مطمئن بود که مقتول شب دوم همین مهرداد است اما چرا باید قاتل، پسر بیست و چهار ساله و متاهلی را این جور به قتل برساند؟ دلیل این قتل ها مهمترین سرنخ برای شناسایی قاتل بود. دودِ دومین پک سیگارش را بیرون داد که مازیار سراسیمه وارد اتاقش شد!

- دوباره نامه برای دکتر اومده .

سرگرد سیگار را از همان جا به حیاط پرتاب کرد و اسلحه اش را از روی میز برداشت:

- بریم ...

در کمتر از چند دقیقه ، همراه مازیار سوار یکی از سدان های پایگاه شد و پشت سر سدان دیگری از پایگاه خارج شدند.

- مازیار کجا نامه اومده ؟

- خونه س قربان! دانیال اونجا بوده ...

- خب چی بود؟

- دانیال گفت که یه پیک موتوری بوده! نگهش داشته ..

با بودن دانیال، خیالش کمی راحت شد. کار خوبی کرده بود که خواسته بود آنجا بماند. وارد حیاط خانه که شدند، دانیال همراه دکتر و مرد مسنی منتظرشان بودند. دانیال دست پسر جوانی را که کنار دیوار نشانده بود، گرفت و به سمت سرگرد هلش داد:

- راه بیافت

پسرک بیشتر از 20 سالش نبود و خیلی ترسیده بود . دانیال دوباره هلش داد و دقیقا افتاد جلوی پای سرگرد . سرگرد خم شد و از یقه اش گرفت و بلندش کرد :

- بابت اشنایی می گم، من سرگرد بهنام هستم . فرمانده ی این غول بیابونی که این جور تو رو ترسونده! جواب سوالای منو می دی . درست و کلمه به کلمه !

پسرک فقط سرش را محکم تکان داد . سرگرد یقه اش را رها کرد و دوباره پسر روی زمین افتاد:

- پاشو

مازیار کمک کرد و پسر با ترس جلویش ایستاد:

- خب از اول . نامه رو کی بهت داد؟

پایگاه ویژه

پسر جوان با لکنت شروع به صحبت کرد:

- من ... من داشتم یه بسته می بردم .. اوناهاش (با دستش اشاره به کارتن کوچکی که پشت موتورش بود کرد) .. سر کوچه .. سرکوچه .. یه مردی بهم گفت اگه .. اگه این نامه رو بیارم به این آدرس ... اون بهم دو تا تراول 50 تومنی داد .

همان لحظه دانیال پول ها را که داخل کیسه مخصوص مدارک جرم انداخته بود، جلویش گرفت!

- خب توی احمق هم قبول کردی ؟ شک نکردی برای چی یکی باید برای کاری که با پنج هزارتومن حلش می کنه به توی جونور این همه پول بده !؟

اشک های مرد جوان بی توجه به موقعیتش شروع به باریدن کردند. دانیال عصبانی یک قدم به سمتش رفت که با رسیدن دست سرگرد به سینه اش، متوقف شد!

- دانیال برو اونا رو بده بچه ها انگشت نگاری کنن . از این احمقِ طماع هم اثر انگشت بگیر . تا اطلاع ثانوی هم پیش خودمون مهمونه !

پسرک با شنید این حرف زمین افتاد و شلوار سرگرد را چنگ زد :

- تو رو خدا سرگرد جان بچه هات . من خرج مادرم رو باید بدم . غلط کردم . سرگرد تو رو خدا بچه ام به خدا . سرگرد ..

دانیال مثل یک بچه گربه بلندش کرد و کشان کشان به طرف ماشین پایگاه برد . سرگرد برگشت و دکتر هم چند قدم فاصله شان را پر کرد.

- خسته نباشین سرگرد بهنام ..

- مرسی .

چشمان سرگرد روی چند جفت چشمی که از پشت پنجره ی پذیرایی خیره اش بودند، مانده بود. دکتر با نگرانی مسیر نگاهش را گرفت و گفت:

- سرگرد نامه رو همکارتون خوند . من اصلا ندیدم .

اخم های سرگرد روی پیشانی اش عمیق تر شد. با سر به مازیار اشاره کرد و چند لحظه ی بعد ، مازیار نامه را به دست سرگرد داد. سرگرد همان طور که با احتیاط برگه را باز می کرد، گفت:

- برگه رو برای اینکه ، اثر انگشتا از بین نره به شما ندادن.

و شروع به خواندن کرد. طوری که صدای زمزمه اش به گوش دکتر هم برسد!

- من می دونم به پلیس گفتی . بد کردی . اما فرصت هست . پول می خوام . کامل . امشب بهت خبر می دم . به اون پلیسا چیزی نگو و گرنه زن عزیزت رو نمی بینی!

دکتر با نگرانی به برگه و او نگاه می کرد. سرگرد نامه را به مازیار داد:

- نگران نباشین . چهره ی اون مرد شناسایی شده . پیداش می کنم . شما چیز مطنونی ندیدید ؟ اتفاقی نیفتاده ؟

دکتر سرش را با نا امیدی تکان داد :

- نه.. بچه هام خیلی نگران بودن و مجبور شدم برگردم خونه . این همکار شما هم ، خوبه اینجا بود . وگرنه من نمی دونستم، باید چی کار کنم .

- نگران نباشید، دوباره می فرستم کسی پیش شما باشه ..

مرد مسنی که در بدو ورودش دیده بود، کنار دکتر ایستاد . دکتر کمی کمی کنار رفت و با احترام به مرد اشاره کرد:

-ببخشید معرفی نکردم، ایشون پدر همسرم هستن .

سرگرد دستش را به سمتش دراز کرد:

- خوشبختم اقا .

چهره ی مرد، برایش اشنا بود . حسی که باعث شد مردمک هایش تنگ تر شود . لیخندی روی صورت چروک مرد نشست:

- شما منو می شناسی !

- معذرت می خوام .. اما یادم نمی یاد . در صورتی که چهره ی شما برام اشناست .

مرد لبخندش عمیق تر شد و دست سرگرد را محکم تر فشار داد:

- چون شما مدت کمی شاگرد من بودی !

همین جمله برای پر شدن ذهن سرگرد، از خاطرات گذشته، کافی بود!

- شما مدیر مدرسه ی دبیرستان من بودید . من فقط دو ماه اونجا بودم ! به خاطر پدرم !

- بله ... خیلی حافظه ی خوبی دارین.

دکتر رهنما دستش را پشت پدر همسرش گذاشت و رو به سرگرد گفت:

- پدر از وقتی فهمیدند شما مسئول پرونده هستین ؛ شما رو شناختند .

سرگرد لبخند کمرنگی زد:

- البته فکر نکنم بیشتر از دو سه بار من ایشون رو دیده باشم . دوم دبیرستان . بیشتر از دو ماه هم طول نکشید . پدرم قرار بود قاضی کشیک باشن اما ماموریتشون لغو شد.

- حالشون خوبه ؟ مشکل جدی که نبود ؟

- نه نبود . اما باعث شد دیگه انتقالی قبول نکنن !

برای هر دو نفراین دیدار بعد از این همه سال ، جالب و با ارزش بود.

مرد خندید . سرگرد هم همین طور . دیدن یک آدم بعد از این همه سال ؛ خیلی بایش جالب بود آقای صالحی، کمی سرش را نزدیک تر برد و با نگرانی و امید، به چشمان سرگرد زل زد:

- دختر منو پیدا کن، خواهش می کنم . اون بچه داره ...

- من تلاشم رو می کن . اقای رهنما خیلی خوب همکاری کردن .

دکتر گفت :

- من این پول رو با کمک خانواده ی همسرم فراهم کردم . آخرش اینه خونه رو هم می فروشم . می دونم گفتین با پول نمی خواین این کارو کنین اما ... من گفتم شاید بشه اعتماد کنن و وقتی خواستن همسرم رو آزاد کنن، شما دستگیرشون کنین

پایگاه ویژه

یکی از ابروهای سرگرد با تعجب بالا رفت:

- فیلم پلیسی زیاد نگاه می کنید نه ؟

دکتر با شرمندگی لبخندی زد:

- نه ...

- خوبه . پول رو نقد کنید . تا شب منتظر می مونیم . همکار من اینجاست . اگر قراری گذاشتین . ما به طور نامحسوس اینجا هستیم . اون حتما بهتون این بار زنگ می زنه !

دکتر معجب پرسید:

- زنگ می زنه ؟

- معلوم شد فیلم پلیسی زیاد نگاه نمی کنید !! بله زنگ می زنه . چون مطمئن باید باشه، شما پول رو فراهم کردین !!

سرگرد به سمت در خانه راه افتاد:

- من در اسرع وقت اینجام . نگران نباشید . هر اتفاقی بیفته نیروهای من اینجا در نزدیکی شما مستقر شدن . اعتماد کنید بهشون !

دکتر همان طور که پشت سرش قدم بر میداشت، چشم گفت. سرگرد به ماشین رسید، مازیار در ماشین را برایش باز کرد و خودش پشت فرمان نشست. سرگرد قبل از اینکه روی صندلی بنشیند، به سمت دکتر و آقای صالحی برگشت:

- هر اتفاقی افتاد با همکارم تماس بگیرین . با گوشی من تماس نگیرین . دم دست نیست !

- بله چشم .

سرگرد رو به مدیر سابقش ادامه داد:

- خیلی خوشحالم کردین . توی این بلبشوی امروز، این دیدار برای من عالی بود !آقای صالحی!

- به پدرت سلام برسون .

- حتما ..

بعد از نشستن او، مازیار به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. چیزی که امروز نیاز مبرم به آن داشتند زمان بود! چیزی که گویا به سرعت هم در حال سپری شدن بود!

***

پایگاه ویژه

***

دوشنبه/ هشتم خرداد/ ساعت هشت شب / پایگاه ویژه

سرگرد به محض رسیدن به پایگاه، اتاق لاله رفت. با دیدن لاله که مشغول کار با لپ تاپش بود، سرش را کمی داخل اتاق کرد:

- لاله چی شد ؟

لاله ایستاد و با نگاهی به صفحه ی لپ تاپ گفت :

- کمی حرکت کرده . شاید در محدوده ی ده تا پونزده متری خودش .

- خوبه پس هنوز گوشی رو داره ! مراقب باش فقط .

لاله سرش را تکان داد و دوباره که راه افتاد، مازیار کنارش رسیده بود :

- مازیار مراقب باش تو هم . اون امشب زنگ می زنه بهش . به دانیال بگو، شش دانگ حواسش اونجا باشه . باید بگیرمش .من امشب اینجا می مونم . تو هم با خانواده ات صحبت کن و بمون ..

- چشم فرمانده

آلما که تمام مدت، پشت سرشان بود، آهسته گفت:

- فرمانده .. منم بمونم ؟

سرگرد یک لحظه مکث کرد و وقتی دوباره راه افتاد، دستش را در هوا تکان داد:

- خونه ی خاله س دیگه ! تو هم بمون !!

الما با لبخندی که با جمله ی سرگرد روی لبش نشسته بود، به اتاقش رفت. سرگرد از جلوی اتاق نیما رد می شد که با دیدن صحنه ای، چند لحظه ایستاد. نیما روی صندلی، پشت به در، نشسته بود و با موبایلش صحبت می کرد!

- نه عزیز من ... فردا پنجشنبه س ... امشب خسته ام . .. خواهش می کنم ..

کمی سکوت کرد و انگار متوجه شده بود کسی پشت سرش ایستاده است، یک دفعه برگشت و با دیدن سرگرد، وحشت زده، ایستاد و گوشی را از کنار گوشش پایین برد:

- فرمانده !

- تمومش کن، بیا اتاق من !

و رفتن سرگرد، نیما با تاسف سری تکان داد و گوشی را بالا اورد:

- ببین بهت می گم زنگ نزن . دردسر شد الان ... نه بعداً .. باشه شب . خداحافظ .

گوشی را داخل کشو میزش انداخت و وارد اتاق سرگرد شد. سرگرد کنار پنجره اش ایستاده بود و برگه ای که در دست داشت را می خواند. نیما کنار میز ایستاد و با سری افتاده، گفت:

- فرمانده .. من معذرت می خوام . یعنی ...

- اینجا نباید شخصی صحبت کنی . علتش رو هم می دونی !

- متاسفم دیگه تکرار نمی شه .

سرگرد برگشت و برگه را روی میز انداخت. اگر خودش هم می خواست، ناخود آگاه در مقابل نیما، آرام تر از همیشه رفتار می کرد! پلک بست و جدی اما برادرانه گفت:

- من نمی فهمم شما دو نفر چتونه ! چرا این قدر دست دست می کنید ؟ اگه دوستش داری و داره ، چرا تمومش نمی کنین ؟

نیما خجالت زده سرش را پایین تر گرفت:

- شرایط سرگرد . مگه خودتون نگفتین بهم، شرایط رو در نظر بگیرم ؟

- این همه مدت شرایط همونه ؟ دادگاه مادرش که تکلیفش مشخص شد . کیارش شریفات هم همین طور ..

- خیلی براش سخت بود . تازه احساس می کنم، قبول کرده .

سر نیما کمی بالا آمده بود و سرگرد می توانست، چشمان نیما را به خوبی ببیند

- باورم نمی شه ... فکر می کردم، بعد از یه مدت، تب این عشق می خوابه و می فهمی که نباید ...

نیما لبخند زد .. سرگرد با نفس عمیقی که کشید، شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم ! یعنی می دونم دوستش داری و داره . اما نمی فهمم چه طوری ! هنوز هم نفهمیدم چه طور بعد از دو بار دیدن ؛ عاشقش شدی !

لبخند نیما، به خنده ختم شد. با اینکه سرگرد کاملا در جریان ماجرای او و یاسمین قرار داشت اما هر بار که حرفش پیش می آمد، مثل روزهای اول، گونه هایش تب می کرد! سرگرد پاکت سیگارش را برداشت و به لب پنجره تکیه داد، مشغول باز کردن سلفون دور پاکت، گفت:

- بخند ... نخندی چی کار کنی ! اما به نظرم دیگه وقتشه جدی باشی .

- من جدی ام . اون نیست . هر بار می گم با خانواده ام حرف بزنم . عصبانی می شه می گه هولم ! از طرفی مامانم کلافه م کرده ، همه ش می پرسه چی شد !

سرگرد سرش را با تاسف تکان داد و فندک را زیر سیگارش گرفت. دود که از دهانش بیرون آمد، گفت :

- اوه ... پسر تو دیگه کی هستی ! زودتر جمعش کنه بره دیگه !

- چی کار کنم آخه ؟شما بودی چی کار می کردی ؟

سرگرد با آرامش پک عمیقی از سیگارش گرفت:

- من ؟.... اگه من بودم الان باید منتظر می شدم بچه ام دنیا می یومد !

نیما اول با تعجب فقط نگاه کرد، بعد شروع به خندیدن کرد. سرگرد با لبخند، شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- تو زیادی داری صبر می کنی ! یا می خواد یا نه . تکلیفتون رو مشخص کنید

- بیچاره اون دختری که شما دوستش داشته باشی !

نگاه پر از اخم سرگرد، لبخندش را کمی جمع کرد:

- برو پی کارت لازم نیست تو برای کسی دل بسوزونی !

- بد فکری هم نیست ها! سن و سال...

- می ری بیرون یا از همین پنجره بندازمت پایین؟

نیما با ترس چند قدم عقب رفت، کنار چهار چوب در که رسید، با خنده ای موذیانه اش، گفت:

- اگه دنبال کیس مناسب می گردین ، به مادر من بسپرین! تا سر ماه می تونید، به بچه دار شدنم فکر کنید!

ابروهای بالا رفته و نگاه خشمگین سرگرد، برای بیرون رفتنش کافی بود! هنوز به اتاقش نرسیده بود که نامش را از زبان سرگرد شنید. وقتی برگشت، آهسته دستهایش را بالا برد:

- ببخشید من ..

سرگرد که پشت میزش نشسته بود، بی آنکه نگاهش کند، گفت:

- نیما یادم رفت من امشب اینجا می مونم . نمی خوام علی بمونه، تو که مشکلی نداری؟

پایگاه ویژه

یاد قولش به یاسمین افتاد، اما نمی توانست نه بگوید!

- بله چرا نمی تونم .

- اگه کاری داری ...

- نه چه کاری . می خوام برم خونه . احتمال می دین پیرمرده زنگ بزنه ؟

سرگرد سرش را تکان داد و لپ تاپش را جلویش کشید:

- نمی دونم خودمم، امیدوارم فقط !

نیما چیزی نگفت و به اتاقش برگشت. به یاسمین قول داده بود، شب با هم حرف می زدند . کمی ناراحتی داشت و نیما هم حق را به او می داد. نیما باز هم پشت سر هم درگیر پرونده هایی شده بود و وقتی برای یاسمین عملا نداشت. پشت میزش که نشست،شروع به نوشتن اس ام اسی برایش کرد. گرچه مطمئن بود، قانع کردن یاسمین به این سادگی ها نیست!

❊

نزدیک هشت شب بود و کم کم جز افرادی که قرار بود در آن شیفت ویژه بمانند و انتخاب شده بودند، باقی افراد پایگاه را ترک کردند. هر دو پرونده ی سرگرد در مسیری قرار داشت که هر آن نیاز به عملیات ویژه حس می شد.

پایگاه ویژه

علی که به پایگاه برگشت، یک راست به سمت اتاق سرگرد رفت. نیما و مازیار که کنار در اتاق نیما مشغول صحبت بودند، تا اتاق سرگرد همراهی اش کردند. سرگرد روی صندلی اش نشسته بود و به جز نور آباژور کوچک دیواری و صفحه ی لپ تاپی که روی میز روشن بود، همه جا غرق در تاریکی بود. علی ضربه ای به در زد و داخل اتاق شد، سرگرد چشم از لپ تاپ گرفت و با دیدن علی ، لبخند زد:

- بیا تو علی . چه خبر ؟؟

علی با سلامی بلندی، کنار میز ایستاد. نیما و مازیار هم داخل اتاق شدند.

- خب من رفتم و دوستاش رو دیدم . و به نظرم اصلا آدمهای جالبی نبودن !

- از چه نظری ؟

- والا همه نظر ! من خودم رو اولش معرفی نکردم . برادرش همراهم بود . اون نشونشون داد و گفت بهم که زیاد نرمال نیستن .. گفت برادرش هم مثل اینا بود یه علاف ! از اونایی که صبح تا شب توی کوچه ها می گردن و دنبال دعوا و خرابکاری هستن . به دخترای مردم گیر می دن و این چیزا .

سرگرد به پشتی صندلی تکیه داد:

- یعنی این پسره هم مثل اونا بوده !؟

- اره تقریبا . برادرش که می گفت از دستش خسته شده بودن . واسه همین براش زن گرفتن . بعد هم چون خانواده ی زنش تهران بودن . فرستادنش تهران که دور بشه. که البته می گفت خیلی خوب شده بود . اما هر وقت اونجا می رفته سراغ دوستاش هم می رفته !

نیما کنار صندلی سرگرد به دیوار تکیه داد:

- من فکر نمی کنم کار دوستاش باشه . ما سه نفر دیگه رو هم داریم !

سرگرد دستش را محکم روی صورتش کشید:

- جالبه . باید بگردیم دشمناش رو پیدا کنیم .

نیما سرش را برای تایید خواسته ی سرگرد تکان داد:

- بله ، این بهترین راه حله .

صدای لاله ، سر هر چهار نفر را به سمت در برگرداند:

- سرگرد فکر کنم هویت یکی دیگه از مقتول ها رو پیدا کردم !

سرگرد کمی سرش را خم کرد و از کنار نیما ، به لاله نگاه کرد:

- واقعا لاله ؟ بیا اینجا ببینم ... نیما این چراغ رو روشن کن .

لاله کنار سرگرد ایستاد و لپ تاپش را روبرویش گذاشت:

- روی اون ساعتی که اوردین من یه اثر انگشت پیدا کردم . وقتی تطبیقش دادم . این عکس اومد بالا !

سرگرد و نیما سرش را نزدیک بردند و با دقت به مردی که به عنوان مجرمی سابقه دار، اثر انگشتش مشخص شده بود، نگاه کردند. نیما بلند مشخصات مرد را خواند :

- سی و چهار ساله، مجرد، دو سال محاکمه شده و دو ماه پیش هم محکومیتش تموم شه ...

سرگرد انگشتش را روی صفحه ی لپ تاپ کشید:

- جرمش ... آزار جنسیه

لاله سرش را برای تایید جمله ی سرگرد تکان داد:

- بله و دقیقا هشت روزه گم شده !

- گم شده ؟؟

- آره گم شده . خانواده اش اطلاع دادن که صبح بیرون رفته و دیگه نیومده . پرونده داره توی آگاهی ! تا الانم خبری ازش نشده !

سرگرد به عکس نگاه کرد . مرد جوان ته ریش کمی داشت . پوستش تقریبا سبزه بود با موهای کم پشت مشکی رنگ .

- لاله وقتمون کمه ! خیلی کم . باید این قضیه رو روشن کنیم . می تونی امشب بیشتر بمونی ؟؟

لاله محکم سرش را پایین برد:

- بله البته . مشکلی نیست.

- خوب تو با نیما برو ...

نیما شانه ای بالا انداخت:

- فرمانده اگر اون پیرمرد زنگ بزنه ؟

علی خودش را جلوتر کشید و دستش را دور شانه ی نیما انداخت:

-من هستم

سرگرد:

- نه علی، برو خونه تو !

- عه چرا ؟؟

- دستوره! زود باش!

علی دستش را از روی شانه ی نیما کشید و تا خواست چیزی بگوید، آلما سریع تر گفت:

- می شه من باهاش برم ؟

هیچ کدام متوجه نشده بودند، از کی او و دانیال آنجا ایستاده اند! سرگرد نگاهی به سر تا پایش کرد:

- تو می تونی ؟

لبخند همیشگی آلما روی صورتش نشست و با اطمینان گفت:

- البته که می تونم . یه تحقیق ساده ست .

سرگرد نفسش را بیرون داد و رو به لاله کرد:

- لاله با آلما برو . ساعت رو ببر، ببین خانواده اش شناسایی می کنن . در مورد روزی که گم شده پرس و جو و تحقیق محلی کنید . ببین با کسی مشکل نداره . توی پرونده های اگاهی هم بگرد ببین مشکلی نداشته دیگه . آهان یه چیز دیگه . زندان . اون زندان بوده ... (کمی فکر کرد و بعد ادامه داد) خب اون با من . اسم و مشخصاتش رو برام بنویس بعد برو .

سرگرد همان طور که حرف می زد، برگه ای جلوی لاله گذاشت و لاله بعد از نوشتن مشخصات مرد، همراه آلما، پایگاه را ترک کردند.

علی همان طور که دستش روی چانه اش بود و به مسیر رفتن همکارانش نگاه می کرد، گفت:

- این مال کدوم مورده ؟

نیما جواب داد:

- واسه دیشب یا پریشب . اون پیرمرده داده بود .

سرگرد به صندلی اش تکیه داد و همان طور که با دقت عکس مرد مجرم را نگاه می کرد، گفت:

- زنجیرم بود !

نیما:

- شاید اونم واسه اون بوده .

بعد از جمله ی نیما، هیچ کس حرفی نزند،سرنخ های خوبی پیدا کرده بودند، گرچه کافی نبود! سرگرد چشم از لپ تاپ گرفت و به علی نگاه کرد:

- علی مگه نگفتم برو ؟

اخم های علی به آنی روی صورتش نشستند. نچی کرد و با شانه های افتاده گفت:

- بذارین بمونم فرمانده . امشب اگه ...

- گفتم بهت برو . دستور رو یه بار می گم .

علی بی حوصله خداحافظی زیر لب کرد و همان طور که جلیقه اش را در می آورد، از اتاق بیرون رفت. با رفتن نیما دنبال علی، فقط سرگرد و مازیار داخل اتاق ماندند.

- مازیار ... از دکتر خبری نیست ؟ دانیال حواسش هست ؟

مازیار دقیقا روبروی سرگرد نشسته بود، سرش را آهسته تکان داد :

- بله فرمانده ...

جواب کوتاه و چهره ی درهم و متفکرش، اخم های سرگرد را بیشتر در هم کشید:

- چیه مازیار ؟ تو چته ؟ تو هم با زنت دعوا کردی ؟ چرا همه تون یهو ...

مازیار سرش را سریع تکان داد و نگذاشت سرگرد ادامه ی حدسیاتش را بگوید!

- نه .. نه ... داشتم به این قتلا فکر می کردم !

یک تای ابروی سرگرد بالا رفت و خودش را کمی با صندلی جلوتر کشید:

- خب ؟

- به نظرتون علت این همه خشونت چیه ؟ یه کم دقت کنید . اگر این یکی دیگه از مقتولا باشه . اون یکی از شهرک های اطراف کرج بود و این آدرسش وسط تهران . چرا این جور انتخاب کرده ؟ مسلما هر چهار نفر توسط یکی؛ یا حالا یه تیم کشته شدن . دلیلشون چیه اما ؟

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- حتما باید مشکلی داشته باشه با این مردها ..

- بله درسته . اما چه مشکلی ؟ چه مشکلی که این قدر بزرگه که راضی به کشتن نباشه و سلاخی شون کنه ؟ اون باید از چیزی که این مردها داشتن، متنفر باشه!

سرگرد آهسته سرش را تکان داد و با انگشت اشاره اش روی میز، اهسته ضرب کرد:

- اوهوم ... درسته .. هر چی هست نفرته ... این همه خشونت ...

- اون پول نمی خواسته . وگرنه ادمای بهتری رو انتخاب می کرده و تازه وسایلشون رو دور نمی نداخته . اون راضی به کشتن نبوده و آزار رسونده ... یه تنفر عمیق .. این ادمها هر چی که هستن، دلیل تنفر اون آدمن !

سرگرد خیره ی مازیار بود اما تمام حواسش پی پرونده و قتل های اخیر می گشت:

- می خوای بگی اینا یه کاری انجام دادن که اون قاتلا رو جری کرده ؟ این پسره سابقه دار بوده . اون یکی چی ؟

- سرگرد خودتون می دونین خیلی جرما اتفاق می افتن بدون اینکه ما بفهمیم، یا مجرما به سزای اعمالشون برسن ! من فکر می کنم قاتل خودش داره این کارو انجام می ده!

حرفهای مازیار کاملا منطقی و با توجه به تجربه اش مطمئن بود صحیح است . لپ تاپ را دوباره جلویش کشید و مشغول گشتن داخل فایل ها، گفت:

- مازیار احتمالا باید دو نفر هم جز همین گمشده های چند روز اخیر باشن ! یکی شون 8 روزه گم شده و اون یکی سه روز ! یعنی دقیقا شبی که کشته شده . به نظرت چرا این یکی رو نگه داشته ؟

مازیار از روی مبل بلند شد و کنارش ایستاد:

- نمی دونم شاید .... شاید هر کدوم رو می خواسته توی یه روز خاص بکشه . یا ... شاید یکی یکی جمع می کنه و نگه می داره ! حالا اون یکی رو همون شب ...

- اینا همه ش فرضیه ست مازیار . اما سرنخ های خوبی هستن . باید پیگیریش کنیم . بالاخره یکی از این فرضیه ها اثبات می شن .

مازیار با کشیدن نفس عمیقی به سمت در راه افتاد:

- حق با شماست . من می رم با نیما در موردش حرف بزنم!

سرگرد بی آنکه چشم از لپ تاپ بگیرد، گفت:

- خوبه . قبلش به دکتر و دانیال زنگ بزن . مراقب خونه باشین. پرونده ی خودت رو ، مراقبت بیشتری کن .

مازیار فقط چشمی گفت و هم زمان با بیرون رفتنش، سرگرد هم بلند شد و کنار پنجره ایستاد. علی و نیما، کنار دیوار محوطه ایستاده بودند. می دانست علی اصلا دوست ندارد در چنین مواقعی ، تنهایشان بگذارد اما سرگرد هم نمی خواست، بیشتر از آن به مسائل خانوادگی اش دامن بزند. همیشه این موارد را رعایت می کرد. علی که رفت و نیما به پایگاه برگشت، او هم دل از پنجره اش کند و پشت میزش نشست. لپ تاپ را دوباره جلویش کشید و اولین دکمه را نزده بود که مازیار با عجله وارد اتاقش شد :

- قربان تماس گرفتن

سرگرد به سرعت بلند شد و دنبال مازیار، به اتاق مازیار رفت. وقتی ستوان کلانی که مشغول ضبط مکالمه ی دکتر و آدم ربا بود، هدفون را به سرگرد داد، سرگرد بهنام فقط یک جمله شنید:

" اگر نیاری، می کشمش و برات می فرستم! "

و تلفن قطع شد ...

- امیر از اول بذار بشنوم

ستوان کلانی کاری که سرگرد خواسته بود را انجام داد و همه سکوت کردند:

دکتر:

- بله ؟

- دکتر رهنما پول رو آماده کردی ؟

- شما کی هستین ؟ همسرم کجاست ؟

- به تو ربطی نداره . خانومت سالمه .

- پولتون رو می دم فقط همسرم رو اذیت نکنین

- خوبه . بچه ی خوبی هستی . پول رو بذار توی یه ساک .همه ش باید نقد باشه . زنگ می زنی به یه پیک و ساک رو می دی بهش . شماره موبایلش رو هم به من می دی . اگر پولا درست باشه زنت تا صبح بغلته . اگر نیاری می کشمش و برات می فرستم .

با شنیدن بوق ممتد، سرگرد نفس عمیقی کشید:

- اینجا کجاست ؟؟

- نزدیک اتوبان خاوران ! یه محله ی جنوب شهری که پر از کارخونه و کارگاه ست

سرگرد نقشه ای که ستوان کلانی برایش باز کرده بود را بزرگ تر کرد. محدوده ی شناسایی شده، زیاد بزرگ نبود. .

- خوبه ... بچه ها می ریم .. مازیار زنگ بزن به دکتر رهنما و راهنماییش کن .

به سمت در راه افتاد و همان جور ادامه داد:

- یکی از بچه ها رو به عنوان پیک موتوری اماده کنید.

جلیقه و اسلحه هایش را برداشت و با دیدن نیما جلوی در اتاقش ، گفت:

- نیما ، حواست به گوشیت باشه ، اگه پیرمرد زنگ زد بهم خبر بده .. گرچه زوده هنوز ..

- چشم قربان .. نگران نباشید ..

مازیار تیمش را زودتر راه انداخته بود. سرگرد هم اخرین نفر به آنها ملحق شد و خیلی زود ماشین های پایگاه ، آژیر کشان محوطه را ترک کردند ..

طبق مسیر مشخص شده حرکت کردند. و وقتی که وارد اتوبانی شدند که محدوده ی اصلی شناسایی شده بود، سرگرد دستور داد چراغ و آژیر ها را خاموش کنند و کنار بزرگراه ایستادند. از زمان تماس فقط چهل دقیقه گذشته بود . هر آن منتظر تماس بعدی گروگان گیر بودند . وقتی پیاده شد، مازیار هم پیاده شد و نگاهی به اتوبان شلوغ انداخت:

- به نظرتون همین جاهاست؟

- نمی دونم .. ریسکه .. اما خب اینجا از پایگاه بهتره ..

دستش را روی شانه ی مازیار گذاشت و ادامه داد:

- ما آماده باشیم فعلا .. تو هم دو سه تا از بچه ها رو بردار این اطراف بگرد. آروم و بی صدا فقط ...

مازیار دستور را اطاعت کرد و همراه دو نفر دیگر، با یکی از سدان های پایگاه ، برای گشت زنی رفتند. یک ساعت گذشت و همچنان خبری نبود. مازیار برگشت بدون اینکه چیزی پیدا کند. بعد از آن هم سرگرد باز هم صبر کرد. کمی گیج شده بود ، مطمئنا باید تا حالا تماس می گرفتند. اما هنوز خبری نبود و جز صبر راه دیگری نداشتند. مازیار که تمام مدت کنارش به ماشین تکیه زده بود، گفت:

- فرمانده ساعت یازده س! به نظرتون نخواسته امتحانش کنه؟ شاید فهمیده ردش رو گرفتیم ؟

سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و در ماشین را باز کرد:

- مازیار باید همین اطراف رو بگردیم .. حتما می خوام پیداش کنم .

سرگرد سوار ماشین شد و مازیار هم دستورش را به اطلاع همه رساند. ماشین ها آرام حرکت کردند و هر کدام محدوده ای را شروع به گشتن کردند. گرچه بی فایده بود. آنها هیچ مدرکی نداشتند که دقیقا از کجا تماس گرفته شده است. شماره موبایل سرقتی بود و شعاع منطقه تقریبا یک کیلومتر! یک ساعت دیگر هم گذشت و سرگرد دستور برگشت به پایگاه را صادر کرد. بیشتر ازآن وقت هدر دادن بود!

خودش همراه ستوان ساکت که راننده ی ماشین بود، به سمت خانه ی دکتر رهنما، حرکت کردند . چون احساس می کرد ممکن است خانه ی دکتر، تحت نظر باشد، ماشین را دو کوچه بالاتر گذاشتند و خودش تنها، به سمت خانه ی دکتر راه افتاد. با لباس تیره و تاریکی شب ، مثل سایه از کنار دیوار خانه گذشت و آهسته دری که باز بود را هل داد و وارد خانه شد. با دیدن آریا پسر بزرگ دکتر رهنما، سریع در را بست:

- هیس !

با دست به خانه اشاره کرد و خودش زودتر راه افتاد. بیشتر چراغ های خانه خاموش بودند. دانیال کنار در ورودی منتظرش بود و با دیدنش سلام گفت و کنار رفت. دکتر عصبانی میان سالن خانه مشغول قدم زدن بود ، روبروی سرگرد ایستاد:

- چیزی پیدا کردین ؟ تونستین ردش رو بگیری

- تا حدودی آره . خیلی منتظر شدیم . اگر تماس بعدی رو می گرفت محدوده اش کامل مشخص می شد . نگران نباشین . تماس می گیره باز . من تا صبح بیدارم . بچه ها هم همین طور . اگر هر اتفاقی افتاد ما پشتیبانی می کنیم. من نمی ذارم اتفاقی برای خانوم شما بیفته .

دکتر لبخند تلخی زد و سرگرد بی هیچ صحبت دیگری از خانه بیرون رفت. ماموریت اولشان متاسفانه اصلا آن طور که فکر می کرد، تمام نشده بود. نگرانی و حس بد و دلشوره، امانش را بریده بود. به خوبی متوجه لبخند تلخ دکتر شده بود.

نمی خواست اعتماد دکتر رهنما، نسبت به او از بین برود ، چرا که با توجه به شناخت کمی که در این مورد به دست آورده بود، مطمئنا دکتر برای نجات همسرش هر کاری می کرد. نمی توانست بفهمد چرا بعد از این تماس، دوباره تماسی نگرفته اند. اصولا در چنین مواقعی خیلی زود گروگان گیر ، حرکتی می کند تا زودتر به پول برسد اما .. دلیل این تعلل و آرامش را نمی فهمید ..

پایگاه ویژه

❋

پایگاه ویژه / یک بامداد /

با اعصابی بهم ریخته و سر دردی که هر لحظه بیشتر خودش را نشان می داد، وارد پایگاه شد و همان میانه ی سالن بود که صدای غضبناکش بلند شد و اولین ترکش های بد خلقی اش دامان دو دختر گروهش را گرفت! لاله کنار در اتاق مازیار ایستاده بود و آلما هم با کمی فاصله پشت سرش!

- لاله اینجا چی کار می کنی ؟ مگه من نگفتم بهت، شیفت نیستی اینجا نباش ؟

جز صدای او، همه سکوت کردند! حتی صدای گاه و بی گاه بی سیم ها هم خفه شده بود! لاله سرش را کمی پایین انداخت:

- فرمانده تا اومدیم دیر شد شما نبودی ..

- بی خود دیر شد ! چند بار بهت تذکر بدم ؟ چه قدر توضیح بدم؟ همین الان برگرد خونه . اگر قرار بود تو ؛ توی این عملیات باشی بهت می گفتم !

نگاهش که به چشمان روشن دختر پشت سرش رسید، اخم هایش را بیشتر در هم فرو برد:

- اینم با خودت ببر خونه اش !

راه افتاد اما صدای آلما نگذاشت به قدم دوم برسد:

- خب حالا که موندیم اجازه بدین، باشیم دیگه !

لحن خودمان و بی خیال آلما، اصلا مناسب شرایط سرگرد نبود. وقتی ایستاد، مازیار به خوبی متوجه کلافگی اش شد:

- شنیدین که سرگرد چی گفت ؟ برگردین خونه . همین الانم دیره

آلما چند قدم فاصله را طی کرد و روبروی سرگرد ایستاد:

- فرمانده باشیم دیگه !؟ الان دیگه چه فرقی می کنه ، بمونیم ها؟!

- فرقش اینه که فردا صبح ، من دو تا نیروی خواب آلوده ی دیگه هم دارم ! برید بخوابین!

از کنار آلما گذشت و آلما هم با کمی مکث دنبالش حرکت کرد:

- من اصلا برام خواب مهم نیست . باور کنید شبی دو ساعتم نمی خوابم . قول میدیم خواب الوده نباشیم فردا، مگه نه لاله ؟؟

سرگرد یک دفعه ایستاد و آلما که سرش به عقب برگشته بود تا لاله را هم ترغیب به اصرار کند، متوجه ایستادن سرگرد نشد و صورتش محکم به شانه و بازوی سرگرد برخورد کرد. سرگرد سریع به سمتش برگشت :

- چی شدی ؟ چرا مراقب نیستی ببینمت

آلما هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود. سرگرد نچی کرد و یکی از دستان آلما را از روی صورتش کنار زد. آلما همان طور که بینی اش را با دست دیگر می مالید، با درد گفت:

- هیچی نشد . بذارین بمونیم دیگه !

سماجتش، همان قدر که اعصابش را بهم می ریخت، برایش جالب بود! طوری که با آهی که کشید راه افتاد و ...

- باشه بمونین .

آلما بی خیال صورتش، به سمت لاله رفت :

- لاله می مونیم !

مازیار سرگرد تا تا اتاقش همراهی کرد. به اتاقش که رسیدند ، اهسته گفت:

- نباید اجازه می دادین .. اون دختر هنوز اون قدر مچ نیست باهامون !

- شاید نیاز شه به بودنشون ... بگو یه جا بخوابن .. الکی خسته نکنن خودشون رو ..

مشغول در آوردن جلیقه اش که شد، مازیار از اتاقش بیرون رفت. مازیار را درک می کرد. وظیفه شناسی و حس مسئولیت پذیری فوق العاده اش، همیشه مجابش می کرد که دستش را باز تر بگذارد. شاید میان افرادش، مازیار تنها کسی بود که از نظر تجربه و عملکردش، می توانست جای او باشد ..

با ورود نیما، دست به کمر روبرویش ایستاد! نیما با لبخند به سر تا پایش نگاهی انداخت :

- بد موقع اومدم ؟

- نه .. بیا تو ...

- چه خبر سرگرد؟ چرا نیومدن؟

سرگرد روی مبل نشست :

- - نه ... فکر کنم بازی مون داده !

- احتمالا می خواسته مطمئن بشه!

سرگرد پاهایش را روی میز جلوی مبل گذاشت و به عقب تکیه زد:

- اره همین طوره . تو چی شد ؟ خبری نیست ؟

- نه همون طوره . نزدیک به یک ساعت ردیاب، یه مختصات رو می ده .

- باشه . گوشی تو بده به من .

نیما ، از جیب شلوارش ، گوشی را بیرون کشید و روی میز گذاشت.

- نیما خبری شد به من اطلاع بده . اون لپ تاپم بهم بده .

نیما لپ تاپ را برداشت و روی پایش گذاشت:

- به نظر من یه کم استراحت کنید . امروز دایم در رفت و آمد بودین .

سرگرد کمی سرش را بالا گرفت و خیره به چشمان نیما، گفت:

- از کی تا حالا شما به من دستور می دین ؟؟

نیما فقط لبخندی زد و سرش را تکان داد

- ها ؟ چیز خنده داری هست ؟؟

- نه .. نیست . بگیرین یه کم بخوابین !

نیما که بیرون رفت، روی لب او هم لبخندی نشسته بود. لپ تاپ را باز کرد و نورش اتاق تاریک را کمی روشن کرد. باید باز هم دنبال سرنخ بیشتری می گشت. چند دقیقه نگذشته بود که لاله و پشت سرش آلما وارد اتاق شدند.

- قربان ؟

- بیا تو لاله ..

لاله کنار مبل ایستاد و بدون تعلل، گزارش کارش را ارایه کرد:

- قربان ما رفتیم محل . خانواده ش ساعت و اون شلوار رو شناسیایی کردن و گفتن برای اون بوده .توی تحقیقات محلی هم کسی چیز خاصی نگفت . بعد از ظهر گفته می ره بیرون . کجاش رو هم به کسی نگفته و دیگه هم برنگشته !

- هشت روز پیش ؟

- بله دقیقا

- بعد از اینکه آزاد شده چی کار می کرده ؟ !

- والا خانواده ش که می گفتن خیلی پسر خوبیه و از این حرفا؛ اما هم محلی هاشون زیاد دوستش نداشتن .

الما ادامه ی صحبت های لاله گفت:

- یه لات بوده که همه ش توی خیابونا می گشته

چشمان سرگرد، روی صورتش زوم کرد. توی نور کم اتاق هم به خوبی می توانست گونه ی قرمز شده اش را ببیند، سرش را کمی کج کرد و با دست اشاره کرد به سمتش برود!

- بیا جلو ببینم

آلما نگاهی به لاله انداخت و چند قدم جلوتر رفت . سرگرد خودش را کنارتر کشید و به جای باز شده اشاره کرد:

- بشین اینجا

آلما کمی ترسیده بود اما سرگرد کاملا جدی حرف می زد! روی مبل که نشست، سرگرد کمی سرش را نزدیک تر برد و گرچه سعی می کرد چشمانش فقط جای ضربه را ببیند، اما ناخودآگاه، مردمک هایش روی صورت دختر روبرویش می دوید.

چشمان طوسی آلما در تاریکی برق زیبایی داشت . چشمان درشت و مژه های بلندش این زیبایی را هزاران برابر می کرد . نوک بینی و پوست نازک گونه و زیر چشمش بر اثر تماس با جلیقه ی ضد گلوله ی زمخت سرگرد ؛ قرمز شده بود که پوست روشنش، این سرخی را بیشتر نشان می داد.

دست سرگرد آهسته بالا آمد و همان طور که صورت آلما عقب تر می رفت، چانه اش را گرفت. سرگرد با اخمی که هر لحظه میان پیشانی اش پر رنگ تر می شد، گفت:

- از چی می ترسی؟ بذار ببینم صورتتو ...

- ببخشید ... آخه چیزی نیست.. یه کم می سوزه فقط !

قلبش چنین با شدت می تپید که مطمئن بود، سرگرد هم صدایش را می شنود! مردمک های تیره ی سرگرد که در آن تاریکی برق می زد، وحشتش را ناخود آگاه بیشتر کرده بود! سرگرد چانه ی آلما را کمی کج کرد و به جای او به لاله نگاه کرد:

- لاله براش یه کمپرس یخ می ذاشتی .

- نه .. نه خوبم . نمی خواد !

لاله با چشمی بیرون رفت و آلما آهسته از جایش بلند شد:

- ببخشید . من خوبم... یعنی هیچیم نیست . یه کم می سوزه ... خودش خوب می شه !

سرگرد صاف نشست و شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم ! میل خودته .... مراقب خودت باش فقط ... سیب !

هضم این بی تفاوتی بعد از آن نگرانی که میان چشمانش دیده بود ، برای آلما سخت شد! سیبی که در آخر جمله اش ، سرگرد به کار برد، به طور موذیانه ای منظور دار بود!

- من اسمم آلماست . نه سیب !

- چه فرقی می کنه ؟ خودت گفتی یعنی سیب !

آلما بدون فکر جواب داد:

- خوبه منم به شما بگم کوه !

سرگرد همان طور که خیره ی لپ تاپش بود، زمزمه وار گفت:

- اگه یه روز رئیس من شدی، بگو کوه ! اصلا بگو تپه ! سنگ !!

چشمان گرد شده ی آلما، روی صورت بی تفاوت سرگرد مات ماند!

- یعنی هر کی رئیس باشه ؛ هر جور دلش بخواد رفتار می کنه ؟ حتی مسخره ؟؟

- اره

- کدوم قانون اینو می گه ؟

- قانون طبیعت ! هر کی قوی تره برنده س .

- الان توی جنگلیم ؟؟

- از جنگلم بدتر ! تو یه سیب هستی و من کوه ! پس من قوی ترم !

- نخیرم .

آلما سریع جواب داد و سرگرد فقط در سکوت، تمام حواسش به لپ تاپ بود! انگار این پرسش و جواب ها را هذیان وار گفته بود و یا حداقل، آلما این جور فکر می کرد . سکوت کرده بود و صدای نفس های منظمش می آمد .نور صفحه ی لپ تاپ، نیم صورتش را که به سمت آلما بود، روشن کرده بود و آلما انگار تازه چهره اش را به خوبی می دید. فرم صورتش وقتی موهایش را می بست، کشیده تر به نظر می رسید . از استخوان های گونه و فکش، کاملا مشخص بود که فکش را بهم فشار می دهد! ابروهای در هم رفته و اخمی که مثل یک عضو عادی صورتش ، محسوب می شد، چهره اش را خشن تر از هر وقت دیگری نشان می داد.

همه ی اجزای صورتش، یک نوع بی تفاوتی و غرور را فریاد می زد. همه جا ، غیر چشمانش ... چشمان مشکی که برق شیطنت هنوز هم، به خوبی میانشان دیده می شد! یک جور گیرایی منحصر به فرد داشت. برای آلما، یاد آور شب بود! شبی که هم وهم آور است و هم پر از آرامش ، هم غم انگیز و تاریک و هم پر از اطمینان . حس امنیت، اولین حسی بود که کنارش به آلما دست می داد. شبیه اسمش !

چشمش ناخودآگاه از صورت به بازوها و سینه اش کشیده اش و تا پایی که روی میز، گذاشته بود! شاید زیادی از حد بدنش هم بزرگ به نظر می رسید اما از آن تیپ مردهایی بود که ، دختران بسیاری دوست دارند، همان طور که بازویش را در آغوش گرفته اند، هم پایش قدم بزنند!

آلما همچنان ، نگاهش روی هیکل فرمانده اش می چرخید که سرگرد با آرامش گفت:

- چی توجهت رو جلب کرده ؛ توی ِ من ؟

و آلما تازه به خودش آمد! اینکه چه مدت آنجا ایستاده و این جور مافوقش را برانداز کرده است، را نمی دانست ! از خودش و فکرهایش شرمنده شد. با سری پایین افتاده زمزمه کرد:

- معذرت می خوام !

و بی آنکه لحظه تامل کند، به سمت در رفت طوری که موقع رد شدن، کتف و دست راستش، محکم به چهارچوب در برخورد کرد!

صدایی که ایجاد شد، به حدی بود که همه حواسشان به آن سمت پرت شود و ببینند، که آلما به سرعت از اتاق سرگرد خارج شد و به اتاق خودش پناه برد!

نیما آهسته تا کنار در اتاق سرگرد رفت . سرگرد خیره ی در اتاق مانده بود! نیما با دیدنش، وارد اتاق شد:

- سرگرد ؟ خوبین؟ چیزی شده ؟

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- من آره خوبم ! اما فکر کنم اون دختر ... یه جا دیگه شو زخمی کرد!

همان طور که بی تفاوت کلمه ها را ادا می کرد، سرش ، سمت لپ تاپ چرخید و مشغول کارش شد!

همه جا دوباره در سکوت مطلق فرو رفته بود. ساعت نزدیک دو بامداد بود و سرگرد خودش هم نمی دانست تا صبح چه اتفاقاتی ممکن است، پیش بیاید. شاید این پرونده هم ، مثل پرونده ی گروگان گیری، بی نتیجه تمام می شد. ریسک بود ، اما تنها کاری که می شد ، در آن زمان انجام بدهد، همین بود . بی حوصله لپ تاپ را بست و روی میز گذاشت. بعد از کش و قوسی که به بدنش داد، تا دم در اتاقش رفت. از همان جا نگاهی به سالن تقریبا خالی و آرام انداخت. می دانست مازیار بیشتر افراد مانده را ، مجبور به استراحت کرده است. شاید خواب راحتی نبود اما همان هم برای یک پلیس ویژه نیاز و کافی بود.

برگشت و این بار پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و کنار پنجره اش ایستاد. هوای خوب آخر اریبهشت، این قدر خوب و عالی بود که چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

چشم که باز کرد، روبرویش نهال سیبش بود. یک نخ سیگار میان لبهایش گذاشت و با نفس عمیق بعدی، دود را هم به ریه هایش کشاند. کم پیش نیامده بود که شب را به اجبار در پایگاه مانده بود اما آن شب؛ چیزی داشت که حس نمی کرد. دلشوره و خوشی توام با هم ! سر درد داشت اما کلافه نبود! حس می کرد کسی ، قرار است خبر خوشی را به او بدهد! حسی که لبخند را هم گوشه ی لبانش نشاند!

فیلتر سیگار را از همان جا به محوطه پرت کرد و روی مبل دراز کشید و سعی کرد بخوابد. هنوز احساس می کرد در خواب و بیداری ست که صدای قیژ قیژ بلندی را شنید. ترسیده نشست و گوشی نیما را از روی میز برداشت. اسم خودش را که دید، سریع تماس را برقرار کرد:

- بله .. الو .. منم سرگرد... می تونی حرف بزنی ؟

هیچ صدایی نمی آمد جز صدای نفس نفس زدن ! سرگرد بلند شد و همان طور که جلیقه و اسلحه هایش را برمی داشت، فریاد زد:

- نیما ... مازیار ....

دوباره گوشی را نزدیک گوشش برد، اما هیچ صدایی جز پارس سگ و گاهی نفس های کسی، نمی آمد.

بیرون از اتاق که رفت، از هم همه ای که در سالن بود ، متوجه شد که همه اماده اند، به سمت در خروجی رفت:

- زود باشین بچه ها ..

نیما که کنارش ایستاد، گوشی را به سمت پرت کرد!

- جواب نمی ده، ضبط صداش رو بزن شاید صداشونو بتونیم ضبط کنیم !

نیما همان طور که یک چشمش به گوشی بود پشت سرش می دوید. بیرون که رسیدند، دست لاله را گرفت و به سمت یکی از سدان ها حرکت کرد:

- من با لاله و مازیار جلوتر می ریم . شما با فاصله، پشت سر ما باشین .. هر جا گفتم صبر کنید. نیما مسئول تیم پشتیبانه ...

لاله روی صندلی عقب نشست و مازیار هم پشت فرمان . هنوز در را نبسته بود که ماشین به حرکت در آمد.

لاله ، لپ تاپش را روی پایش گذاشت و آهسته گفت:

- کیلومتر دوازده ست .. لاین رفت .. من مسیر رو به جی پی اس ماشین دادم .

ماشین به سرعت از شهر خارج و به اتوبان رسید. ساعت سه و نیم صبح بود. سرگرد با رسیدن به اتوبان، دستور داد همه آژیر و چراغ ها را خاموش کنند. نردیک کیلومتر ده که رسیدند، مازیار سرعت ماشین را پایین آورد:

- الان ده کیلومتر رد کردیم ..

لاله سرش را کمی جلو برد :

- نه برو ..

سرگرد همان طور که با دقت به حاشیه ی اتوبان خیره شده بود ، گفت:

- آروم برو فقط ...

هندفزی اش را روشن کرد :

- نیما ؟

- فرمانده ..

- بله فرمانده

- گوشی روشنه ؟

- بله قربان . صدایی نمی یاد گاهی صدای پارس سگ ..

- خیلی خب .. هر جایی هستین توقف کنید. تا دستور بعدی ..

هندزفری را خاموش کرد و شیشه ی پنجره را پایین برد:

- لاله، سیگنال می گیری ؟

- خیلی قوی .. همین طرفاست

- مازیار برو لاین سبقت اما سرعت نگیر ..

مازیار خواسته ی سرگرد را انجام داد و آهسته به سمت چپ لاین رفت همان لحظه لاله فریاد زد :

- اوناهاش

با دست لاین برگشت را نشان می داد، سرگرد سریع گفت:

- دور بزن مازیار .

- اینجا فرمانده ؟

- برو از خط اضطرار برعکس برو . چراغاتو روشن کن ..

مازیار همان جا با مهارت ماشین را دور زد و بی خیال ماشینی که بوق کشان از کنارشان گذشت، ماشین را برعکس جهت لاین، حرکت داد. ماشین مشکی رنگ از لاین سبقت با سرعت در حال حرکت بود. سرگرد هندزفری را دوباره روشن کرد:

- نیما زود برید اون لاین .. پیداش کردیم ..

خیلی طول نکشید که ماشین های پایگاه از کنارشان گذشتند تا به خروجی برسند. سرگرد به سمت ماشین مشکی رنگ برگشت . نور تیر های چراغ برق وسط اتوبان، داخل ماشین را کمی روشن کرده بود. یک تویوتا کمری مشکی رنگ .. مردی که پشت فرمان بود، کلاهی شبیه ، کلاه گلف به سر داشت . روی صندلی عقب، مرد دیگری را هم می دید اما تشخیص چهره اش در تاریکی اصلا ساده نبود. ماشین ها دقیقا موازی هم اما با فاصله حرکت می کردند، صدای نیما از هندزفری به گوشش رسید:

- قربان کیلومتر چند هستین؟

به جای او ، لاله گفت:

- شش! با این سرعت پنج دقیقه هم نمی شه که اتوبان رو تموم می کنیم !

سرگرد گفت:

- این طرفا خروجی نبود؟

- همون انتهای اتوبان!

سرگرد با مشت روی داشبورد ماشین کوبید:

- لعنتی !

مازیار که تمام حواسش به جلو و ماشین هایی بود که از روبرو می آمدند، گفت:

نمی شه به لاستیک ماشین شلیک کنید ؟!

- نه مازیار .. ریسکش بالاست .. اتوبان شلوغ شده ... باید هماهنگ می کردیم می بستن .. بریم جلو .. گیرش می ندازیم .

همان لحظه ماشین به سمت راست لاین کشیده شد و سرگرد متوجه خروجی جلو شد:

- لغنتی می خواد وارد خروجی بشه . مازیار با سرعت برو باید یه جا پیدا کنیم بریم اون ور ، نیما کجایی ؟

- کیلومتر پنج قربان!

- زودباش اون توی اولین خروجی پیچید . به سمت یه شهرک می رفت .

لاله با دست جی پی اس ماشین را نشان داد:

- خروجی سروان .. مسیر آبی رو دنبال کن ..

فاصله ی کم خروجی و سرعت بالای ماشین، باعث شد در و گلگیر ماشین کاملا به جدول های حاشیه خیابان برخورد کند . گرچه مازیار دوباره کنترل ماشین را به دست گرفت و با همان سرعت ادامه داد.

- نیما دیدیش ؟؟

- نه سرگرد .

سرگرد بار دیگر مشت بسته اش را روی داشبورد کوبید:

- لاله این پلاک رو سرچ کن 65 د888 11

لاله سریع مشغول شد و صدای نیما به گوشش رسید:

- قربان ما دو گروه شدیم ، خیابونا رو می گردیم ..

چشمانش را بست و لعنتی دیگری نثار خودش کرد. نیما هم گمش کرده بود. نفس عمیقی که کشید، لاله آهسته گفت:

- محسن سربندی!

سرگرد به عقب برگشت:

- پیداش کردی ؟

- بله . ادرسی که ثبت شده توی لواسونه .

سرگرد متفکرانه به مازیار نگاه کرد:

- از کدوم مسیر اون سمت می ره؟ لواسان دقیقا روبروی اینجاست!

پایگاه ویژه

مازیار گفت :

- بهتر نیست بریم به آدرسش ؟

- اون برنمی گرده اونجا

از آینه با دیدن یکی از ون های پایگاه، به مازیار اشاره کرد بایستد. مازیار کنار خیابان ایستاد و از ون که پشت سرشان ایستاد اول دانیال و بعد هم آلما پیاده شد. سرگرد کنار در ماشین ایستاد و به خیابان خلوت نگاهی انداخت ، بعد از یک شب زنده داری و تعقیب و گریز، هیچی نصیبشان نشده بود! به جز یک اسم !

یکی دیگر از سدان های پایگاه در حالی که نیما راننده اش بود، کنارش توقف کرد:

- قربان ؟

سرگرد سری از روی تاسف تکان داد:

- تو اسم خودتو گذاشتی راننده ؟ چه طور نتونستی خودتو برسونی ؟

نیما به جای او به فرمان ماشین نگاه کرد:

- سر خروجی خیلی اذیت شدیم ... یه ما..

- خیلی خب لازم نیست توضیح بدی به من . همین منطقه رو بگردین .. من و مازیار و لاله می ریم سراغ پیرمرد اگه چیزی بود، خبر می دم بهتون ..

- بله چشم .

سوار ماشین شد و مازیار سریع پدال گاز را فشار داد و ماشین به سرعت دور شد. کمی بعد دقیقا سرگرد همان جایی پیاده شد که ماشین مرد قاتل، آنجا ایستاده بود. در راکه باز کرد، متوجه خون های زیر پایش شد. چشم بست و با نا امیدی به آسمانی که کم کم روشن می شد، نگاه کرد.. از روی گاردریل ها پرید و مازیار و لاله هم دنبالش راه افتادند. کمی دور از حاشیه ی اتوبان، متوجه نایلون بزرگی شدند . لازم به دیدن و حتی حدس زدن نبود! مطمئن بودند که اینها هم قسمت هایی از بدن مقتول بدبخت دیگری ست ... یک مرد جوان دیگر !

سرگرد خواست دوباره راه بیفتد که برگشت سمت لاله و مازیار !

- شما چرا دنبال من می یاین ؟؟

- قربان اون ...

نگذاشت حرف مازیار تمام بشود :

- اون اسیبی به من نمی رسونه ، برگردین ، برین ببنید چیزی پیدا می کنید ؟با نیما هم تماس بگیرین .. هر چی به درد خوره جمع کنید . پزشکی قانونی یادت نره مازیار !

به قدم های آرامش ، شتاب بیشتری بخشید. باید زودتر پیرمرد را پیدا می کرد و این انتظار زیاد طول نکشید! از تپه ی کوتاهی ، بالا رفت و سگ دیروزی را دید ! سگ زبانش را بیرون آورده بود و دمش را برایش تکان می داد. سرگرد به سمتش رفت و هنوز به سرگرد نرسیده بود که پیرمرد را نشسته کنار تخته سنگی دید که با لبخند نگاهش می کند!

- نگرفتیش ؟؟ اون خیلی زرنگه !

سرگرد روی تخته سنگ نشست و نفس عمیقی کشید:

- نه نتونستم . اما تا قبل از قتل بعدی می گیرمش !

- برام لباس اوردی ؟ پول ؟

سرگرد کش دور موهایش را باز کرد و به سمت پیرمرد گرفت. پیرمرد با تعجب به کش و او نگاه کرد:

- این چیه ؟؟

- موهاتو ببند! کلافه ات نمی کنه ؟!

نگاه پیرمرد که همان جور رویش ماند، دوباره موهایش را محکم جمع کرد و بست.

- بهت می دم . قول دادم . هنوزم سر حرفم هستم .

- من کاری برات نمی کنم

- تو کارتو کردی !

- خب باید بهم پول بدی !

- پولایی که ظهر دادم چی کار کردی ؟!

پیرمرد به گوشه ی کتش اشاره کرد :

- ایناهاش جای امنه !

- می خوای باهاشون چی کار کنی ؟؟

- می خوام داشته باشم . پولدار بشم !

- پولدار بشی ؟! این جور ؟ باید خرجشون کنی !!

- اونجور از دستشون می دم!

- می خوای توی نکبت باشی اما پولدار !؟

پیرمرد سر تکان داد و سرگرد خنده اش گرفت:

- باشه هر طور راحتی ! اگر بخوای به جای پول و لباس، کمکت می کنم از این نکبت بیای بیرون !

چشمان روشن پیرمرد به آنی پر از خشم شد:

- می خوای منو بندازی زندان ؟؟

- نه بابا ! زندان جا نداره الکی، امثال تو رو نگه داره !

- دروغ می گی . پس چرا بهم پول نمی دی !

سرگرد یک باره ایستاد و پیرمرد از حرکت سریع و هیکل بزرگ سرگرد ترسید و خودش را عقب کشید. سرگرد بی توجه به حال پیرمرد، دستش را به سمتش گرفت:

- گوشی مو بده .

پیرمرد باز هم خودش را عقب تر کشید.

- گوشی مو بده ، گفتم . من کاری بهت ندارم . تو کمکم کردی و روی حرفی که زدی موندی . منم روی حرفم هستم . می خواستم کمکت کنم . اگر نمی خوای مهم نیست .برات پول و لباس می یارم، اما الان ندارم . باید برم خونه ام . تا شب برات می یارم . قول می دم !

پیرمرد ایستاد . دست داخل جیب گشاد اورکتش کرد:

- بیا

گوشی را به سمتش گرفت تا سرگرد گوشی را از دست کثیف و پر از پینه ی پیرمرد بگیرد

- می دونم شاید نیاری . اما من منتظرت ، همین جا می مونم .

لبخندی روی صورت خسته ی سرگرد نشست:

- من روی قولم می مونم. مخصوصا برای کسایی که روی قولشون می مونن .

- نمی خوای بدونی چی دیدم !؟

چینی روی پیشانی سرگرد افتاد، یک قدم جلوتر رفت:

- چرا ... چیز خاصی بود !؟

- اره . من اون مردِ پیر رو شناختم . یعنی می شناختم !

این دقیقا همان چیزی بود که سرگرد فهمیده بود، پیرمرد پنهانش می کند .

- خب اون کیه ؟

- نمی دونم کجاست . اما می دونم باغبونه !

سرگرد با تعجب تکرار کرد:

- باغبون ؟ کجا دیدیش ؟!

- همین پایین بلواری که داشتن درست می کردن .

- تو مطمئنی خودشه ؟!

- آره مطمئنم . من چند بار دیدمِش . خدا منو ببخشه که لوش دادم اما یه بار بهم پول و غذاشو داد .

- اون یه قاتله ! مطمئن باش اگه نمی گفتی؛ خدا نمی بخشید !

- من نون و نمک سرم می شه سرگرد !

- سهند . اسمم سهنده . اسم تو چیه ؟

- اسمم ؟ یادم نیس !

- من چی صدات کنم ؟!

پیرمرد سرش را خاراند و گفت :

- خسرو !

- خوبه اسم خوبیه !

- اسم اون باغبونه هم هست !

- تو از کجا می دونی ؟ خودش گفت ؟

- آره . خودش گفت .

- دیگه چی می دونی ؟ بازم می یاد برای گلکاری؟

- نمی دونم خیلی وقته ندیدمش . شاید یک ماه ..

سرگرد دستش را به سمت گرفت:

- مرسی خسرو! تو کمک بزرگی بهم کردی . من سر قولم هستم تا شب برمی گردم پیشت .

پیرمرد با لبخند دست دراز کرد و دستان خشنش، محکم دست سرگرد را فشرد:

- باشه منتظرم .

- خداحافظ ...

خواست دستش را بیرون بکشد که پیرمرد ، با لبخندی که شبیه هیچ کدام از خنده هایش نبود! گفت:

- مرسی سرگرد . خیلی وقت بود کسی بهم دست نداده بود .

سرگرد هم فقط لبهایش کمی کش آمد. دستش را از میان دستان پیرمرد بیرون کشید و راه افتاد. وقتی نزدیک اتوبان شد، بالای تپه ای ایستاد و نگاه کرد. افرادش سخت مشغول کار و گشتن بودند و آمبولانس پزشکی قانونی کنار ماشین های پایگاه پارک شده بود. نفس عمیقی کشید و سرش به سمت شرق چرخید.. جایی که اولین رگه های نارنجی خورشید، به زمین نوید یک روز دیگر را می دادند...

***

سه شنبه / نهم خرداد/ ساعت شش و سی دقیقه ی صبح/ اتوبان

سرگرد بهنام دست دکتر سزاوار را فشرد و بعد از خداحافظی، به سمت ماشین های پایگاه راه افتاد. کار افرادش که منتظر او بودند، ایستاد.

- مازیار بچه ها رو برگردون پایگاه ... هر شب مونده رو بذار دو ساعت دو ساعت استراحت کنن. زنگ بزن به دانیال دکتر ببین خبری نشده ؟!

مازیار تکیه اش را کاپوت ماشین گرفت و صاف ایستاد:

- بله چشم فرمانده ...

با دست لاله را مخاطب قرار داد:

- لاله بگرد این محسن ... نمی دونم چی رو ! پیدا کن! اما بدون هماهنگی کاری نمی کنین..

لاله سرش را پایین و بالا کرد . سرگرد دستش را پشت نیما گذاشت :

- نیما با من بیا!

به سمت یکی از سدان های پایگاه رفتند و بعد از اینکه سوار شدند، نیما پرسید:

- قربان کجا باید بریم ؟

- اروم از بغل اتوبان برو ..

نیما با سرعت کم حرکت کرد . رفت و آمد در اتوبان زیاد شده بود. سرگرد به دقت تمام مسیر را نگاه کرد و دقیقا انتهای اتوبان، به بلواری بزرگ رسیدند. گوشه بلوار و وسطش، به طرز زیبایی ، گل کاری شده بود. سرگرد دستش را سمت نیما گرفت:

- نیما واستا!

نیما ماشین را کنار خیابان کشید. سرگرد پیاده شد و از روی جدول های بلند، پرید و روی چمن ها مسیرش را ادامه داد. میانه ی سراشیبی که رسید، ایستاد و اطرافش را نگاهی انداخت:

- آهای اقا برو اون ور!

سمت صدا برگشت. کسی که می خواست را پیدا کرده بود! مرد میانسالی با لباس های باغبانی و کلاه حصیری ، نگاهش می کرد! باغبان که تازه متوجه لباس و اسلحه ی سرگرد شده بود ، یک قدم عقب رفت و شوک زده ، نگاهش سمت ماشین پارک شده کنار اتوبان رسید.

- سلام

مرد دوباره نگاهش کرد:

- سلام . اینجا نباید بیاین . یعنی تازه چمنا رو آب دادم...

سرگرد به زیر پایش نگاهی انداخت و وقتی دوباره سرش را بالا گرفت ، لبخندی زد:

- معذرت می خوام می شه با من بیاین ؟

مرد ترسید و عقب تر رفت :

- چرا من کاری نکردم. خب بیاین!

- نه .. کاریت ندارم چند تا سوال دارم ازت همین . گفتی رو چمن نرم . منم خواستم بریم اون ور تر !

لحن آرام سرگرد برعکس ظاهر خشنش مرد را کمی ارام کرد .

- باشه . اشکال نداره دیگه اومدین . بپرسین .

سرگرد که حس ترسی که مرد، درگیرش شده بود را دوست نداشت، سعی کرد لبخندش را پهن تر کند!

- باشه هر طور شما راحتی ؛ خیلی وقته اینجا کار می کنی ؟ من یادمه دو ماه پیش اینجا به این خوبی نبود ؟!

مرد نگاهش به گل های کنار پایش رسید:

- بله حدود یکی، دو ماهه درستش کردیم .

- شما هم بودی ؟ یعنی از اول اینجا رو درست کردنی اینجا کار می کردی؟

- بله بودم!

با پیاده شدن نیما از ماشین، نگاه مرد، به سمتش کشیده شد

- همکارمه . مهم نیست . پس شما اینجا بودین. ببینم وقتی اینجا کار می کردی یه باغبون تقریبا همسن سال خودت به اسم خسرو اینجا بود ؟؟

مرد میانسال کمی فکر کرد :

- آهان خسرو . آره . من زیاد با همه گرم نمی گیرم . اونم مثل من، تو خودش بود . یه هفته ای کار کرد ،حقوقشم نگرفت . پیمانکارمون گفت هر وقت بیاد بهش حقوق می ده که نیومد !

- ازش شماره ای یا ادرسی نداری ؟ از کجا می یومد ؟

- نه ندارم . از کرج اما می یومد . اونم رفتنی می دیدم .

- با کسی جور نبود ؟

- نه زیاد . با یکی از جوونا چند باری دیدم سیگار می کشن .

- اون جوونی که می گی رو ندیدی؟

- نه اونم یه ماهی هست ، که نیست !

- اسم پیماکارتون چیه ؟ می دونی ؟

- اقای عظیمی بود .

- الان نیست ؟

- نه دیگه کار تموم شد!

- الان از کی حقوق می گیری ؟

- من واسه شهرداری کار می کنم .

- اهان . باشه مرسی از کمکت

. از جیب جلیقه اش یک کارت در اورد و به سمتش گرفت:

- این کارت منه . اگر خبری از خسرو یادت اومد یا از اون جوون بهم بگو . خیلی مهمه!

نگاه خیره و گیج مرد روی کارتی که سر و ته گرفته بود، لبخند را دوباره روی لب های سرگرد نشاند:

پایگاه ویژه

- من سرگرد بهنام هستم فرمانده ی پایگاه ویژه . شماره م اینه .

کارت را در دست خاکی و کثیف مرد درست کرد و شماره را نشان داد . مرد با لبخندی سرش را تکان داد . سرگرد به سمت ماشین دوید با رسیدن به ماشین، گفت:

- بشین نیما باید بریم شهرداری این منطقه !

نیم ساعت طول کشید تا بعد از پرس و جو کردن و از این اتاق به آن اتاق رفتن، مسئولی که پاسخگوی سوالشان باشد، را پیدا کنند! البته آن هم با فریاد های سرگرد!

- مسخره کردین منو ؟؟ یک ساعته منو معطل دو تا سوال کردین ؟؟

معاون شهردار با لبخند، به مبل های داخل اتاقش اشاره کرد:

- معذرت می خوام سرگرد . من کمکتون می کنم ، بفرمایید بشینید..

نگاه عصبانی سرگرد، میخ صورتش شده بود! کمی صدایش را پایین تر آورد اما لحنش هیچ تغییری نکرده بود!

- شما یه پیمانکار برای گلکاری و چه می دونم فضای سبز حاشیه ی اتوبان تهران - کرج استخدام کردین . شماره و ادرسش ؟

مرد سری تکان داد و گفت :

- کِی ؟

- دو ماه پیش اونجا رو آماده کرده ... عظیمی .. اسمش این بوده ..

- چند لحظه صبر کنید .

تلفن روی میز را برداشت و بعد از اینکه با کسی صحبت کرد، شماره و اسم پیمانکار را روی برگه ای نوشت و به سمت سرگرد گرفت:

- بفرمایید ...

سرگرد برگه را از دستش کشید و چشم در چشمش گفت:

- این کار شما، براتون، گرون تموم می شه !

به سمت در که برگشت، نیما در را باز کرد. بیرون اتاق، با گوشی خودش، شماره را گرفت و خوشبختانه آقای عظیمی پاسخگو بود و قرار شد، تا نیم ساعت دیگر، در یکی از میدان های شهر همدیگر را ببینند.

نیما که هنوز گیج از رفتار سرگرد بود، وقتی داخل ماشین نشستند، پرسید:

- ببخشید فرمانده اما این اقای عظیمی چه ربطی به قتلا داره ؟

سرگرد با دست روی صورتش را محکم کشید و دریچه های کولر ماشین را طوری تنظیم کرد که باد به صورتش نخورد. سر دردش کلافه اش کرده بود.

- هیچ ربطی تقریبا!

نیما که متوجه کلافگی اش شده بود، در داشبورد ماشین را باز کرد و بطری آب معدنی را به سمتش گرفت:

- کمی بخورید...

سرگرد بطری را گرفت و فقط نگاهش کرد

- چرا پس دنبالش هستین؟

- ممکنه یکی از قاتلا رو بشناسه ... یا حداقل بدونه کجا می شه پیداش کرد.

- اون پیرمرد نشونی داده ؟

- تقریبا !

- من بهش اطمینان ندارم ...

- مجبوریم فعلا داشته باشیم . دیدی که کمک کرد..

- فایده ای نداشت که !

سرگرد به سمت نیما برگشت :

- نداشت؟ الان دو تا اسم داریم ، یه پلاک ماشین!

- اگه جعلی باشه؟

- ببخشیدا جناب نیما خان، ایشون پلیس نیستن! شما پلیسی !! همین هم خیلی خوب بوده!

- می دونم .. اما .. یعنی می گم مطمئنین کار خودش نیست؟

- بله . اینو کاملا مطمئنم !

نیما کوتاه نگاهش کرد و دوباره خیره ی روبرو شد:

- خب؟

سرگرد سرش را به صندلی تکیه داد:

- یک اینکه قدرت بدنی پیرمرد اون قدر نیست با یه جوون بخواد در بیفته ! قیافه اش طوری نیست که کسی گولش رو بخوره ! کسی باهاش شریک نیست وگرنه استخوونا رو به خورد سگاش نمی داد! این قدر راحت واسه خاطر دویست تومن یه زنجیر طلای چند میلیونی رو بهم نمی داد. وقتی گوشی رو دادم بهش ، یه راست می برد می فروخت . توی بازجویی مثل وقتی که با شما طرف بود، می خندید! و دوم اینکه !

نگاهی به نیم رخ متعجب نیما انداخت:

- بعد از این همه مدت، قاتلا رو خوب می شناسم ... اون پیرمرد ... هر چی باشه ... آدم نکشته .. رسیدیم نه ؟

نیما سرش را بالا و پایین کرد:

- بله .. اوناهاش ...

کنار خیابان، متوجه مرد که با باغبانی مشغل صحبت بود، شدند. سرگرد و نیما هم زمان از ماشین پیاده شدند و اقای عظیمی با دیدنشان به سمتشان رفت. سرگرد دستش را جلو برد:

پایگاه ویژه

- سلام .. من سرگرد بهنام هستم. فرمانده ی پایگاه ویژه .. آقای عظیمی ؟

مرد با خوشرویی ، دست سرگرد را فشرد، با اینکه سن و سالی نداشت، اما پخته و عاقل به نظر می رسید.

- بله .. خوشبختم . ببخشید من دفتر ندارم! کلا سیار کار می کنم ..

- نه این چه حرفیه ... ازتون چند تا سوال داشتم فقط ..

آقای عظیمی، دستانش راروی سینه جمع کرد و منتظر نگاه کرد:

- بفرمایید، بتونم خوشحال می شم کمک کنم .

- شما برای فضای سبزی که انتهای اتوبان کار کرده بودین. کرج – تهران ، باغبون استخدام کرده بودین .. اسم یکی شون خسرو بود. یه مرد مسن تقریبا .. یادتونه ؟

آقای عظیمی کمی فکر کرد :

- خسرو یادم نیست..

- گویا یه هفته بیشتر براتون کار نکرده و بی حقوق ...

- آهان ... بله .. یادم اومد.. نیومد حقوقش رو بگیره و یهویی رفت ..

- خب .. شما آدرس و یا شماره ی تلفنی ازش ندارین؟

- نه ... فقط اینکه من اونو، از یه گلخونه توی کرج اوردم .

- کرج ؟

- بله !

- ادرسش رو می دین ؟

- بله حتما .

آقای عظیمی به سمت ماشینش برگشت و روی تکه ای کاغذ، آدرس را نوشت . روبروی سرگرد که دوباره ایستاد، با شرمندگی به برگه اشاره کرد:

- ببخشید دیگه ...

سرگرد با تشکر دوباره ای ، سوار ماشین شد و این بار به سمت کرج ، حرکت کردند. باید هر جور که می شد، خسرو را پیدا می کرد. ساعت نزدیک نه صبح بود که بالاخره به آدرسی که آقای عظیمی داده بود، رسیدند. یک گلخانه ی کوچک، دقیقا پشت اتوبان...

ساعت تازه از نه گذشته بود که به آدرسی که آقای عظیمی در برگه اش نوشته بود، رسیدند. از گلدان های آماده ی کاشت و نهال هایی که کنار هم ، جنگل کوچکی را تشکیل داده بودند، رد شدند. جلوی محوطه ی سر پوشیده ی گلخانه ، پیرمردی با لباس های باغبانی، مشغول عوض کردن گلدان، گل رز بزرگی بود. سرگرد را دید و دوباره مشغول کارش شد:

- بله ؟ چیزی می خواستین؟

سرگرد با نگاهی به داخل گلخانه پرسید:

- عمو ؛ اینجا کسی به اسم خسرو کار می کنه ؟

مرد نگاهش را بالا کشید و آهسته ایستاد:

- خسرو ؟ خسرو چی ؟

- نمی دونم فامیلش رو .. پیش شما کار می کرد که از شهرداری می یان می برنش برای کار.. آره ؟

پیرمرد سری تکان داد:

- شما پلیس هستین؟

سرگرد بی حوصله نفسش را بیرون داد و نیما به جایش گفت:

- بله عمو جان .. پلیس هستیم .. اگر می شناسین، همکاری کنید..

- کار می کرد، الان دیگه نیست ...

- بعد از اینکه رفت شهرداری، سر می زد بهم اما .. یکی دو هفته س خبری ازش ندارم ..

سرگرد پرسید:

- آدرس خونه اش رو داری؟

پیرمرد با نگرانی نگاهی به نیما و سرگرد انداخت:

- اتفاقی واسش افتاده ؟ حالش خوبه ؟

- حتما خوبه ! می شه ادرس خونه ش رو بدین ؟

در جواب سرگرد، سرش را آهسته تکان داد:

-من ادرس ندارم، اما پسرم فکر کنم خونه اش رو بلده! چند وقت پیش برای قربونی کردن گوسفند نذری مون بردش خونه اش رسوند . اخه بارون بود ...

سگرد نگذاشت ادامه بدهد :

- باشه می شه به پسرت بگی بیاد ما رو ببره خونه ش؟

پیرمرد از همان سرش را به سمت گلخانه کج کرد و فریاد زد:

- حسین جان .. حسین ... بابا ...

با آمدن پسر هفده- هجده ساله ای از پشت گلخانه ، به سرگرد اشاره کرد:

- بیا بابا جان ..

پسر با تعجب و اضطراب نگاهی به لباس های دو مرد روبرویش انداخت:

- بله ؟

قبل از اینکه سرگرد دهانش را باز کن، پیرمرد گفت:

- اینا می خوان برن خونه ی خسرو . تو بلدی خونه شو ؟؟

پسر وحشت زده تر از قبل با من من گفت:

- نه زیاد ... اون شب بارون بود ..

آفتابی که هر لحظه گرم تر می شد، سرگرد را بیشتر کلافه می کرد. دستش را دور ساعد پسر حلقه زد و دنبال خودش کشید:

- بیا بریم ، باید پیداش کنیم ..

پیرمرد دنبالشان راه افتاد:

- پسر من کاری نکرده جناب سروان !

نیما به سمت پیرمرد برگشت و از بازویش گرفت:

پایگاه ویژه

- نگران نباش .. می بریم خونه ی خسرو رو نشون بده، همین جا برش می گردونیم ..

پیرمرد که نگران دوباره به پسرش و سرگرد نگاه کرد، نیما آهسته ضربه ای به شانه اش زد و پشت سر سرگرد دوید. وقتی که به ماشین رسید، سرگرد پسر را روی صندلی عقب نشانده بود. نیما پشت فرمان نشست و از آینه به پسر جوان خیره شد:

- خب از کجا باید برم ؟

پسر به جلو اشاره کرد و ماشین راه افتاد. از خیابان باریکی حرکت کردند و بعد گذشتن از زیر گذر باریکی ، وارد منطقه ی مسکونی شدند. منطقه ای که دقیقا پشت اتوبان واقع شده بود. پسر همین جور آدرس می داد و نیما و سرگرد به کوچه های باریک و گاهی خاکی ، با دقت نگاه می کردند. اصلا فکرش را هم نمی کردند دقیقا پشت اتوبان، چنین منطقه ای وجود داشته باشد. از یک جایی به حدی کوچه ها باریک می شد که مجبور شدند، ماشین را پارک کنند و پیاده باقی راه را بروند .

بعد از گذشتن از چند کوچه و پرس و جوی پسر از محلی ها؛ بالاخره پسر، به خانه ی اجری کوچکی اشاره کرد:

- اینا . اره همینه . مطمئنم .

سرگرد روبروی خانه ایستاد . خانه به حدی کوچکش بود که عرضش بیشتر از شش- هفت قدم نبود! نیما دنبال زنگ دیوار کنار در را گشت و سرگرد با دست محکم روی در زنگ زده، چند بار کوبید. خبری که نشد، سرگرد رو به نیما و پسر گفت:

- عقب برین ..

خودش هم پای آنها چند قدم رفت و بعد دو قدم بلند و سریع برداشت و در قدم سوم پای چپش را بالا برد و محکم به در کوبید! هر دو لگه ی در، باز شدند وسرگرد خودش اولین نفر وارد خانه اش شد. نیما که پشت سرش بود، اسلحه اش را آماده ی شلیک در دست گرفت:

- سرگرد مواظب باشین !

- اون اینجا نیست نیما ..

حیاط کوچک و کثیف خانه، مطمئنشان کرد که حداقل یک هفته ای است کسی آنجا نیامده است. بالا رفتن گربه ای از گوشه ی حیاط و دقیقا کنار تنها اتاق خانه، سر گرد را به آن سمت کشید. در شیشه ای کوچک را باز کرد. اتاق کوچکی که کمتر از ده متر بود و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، چاقوی بزرگی بود که کنار پیک نیک زنگ زده ای افتاده بود..

بوی گندیدگی و رطوبت، نمی گذاشت به راحتی نفس بکشند. نیما با چهره ی درهم، جلوی در ایستاد:

- قربان ، کسی اینجا نیست

- می دونستم نیست .گفتم کیسه بیار، اوردی؟ !

نیما اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت و از جیب جلیقه اش، کیسه ای را به دست سرگرد داد. سرگرد بهنام، چاقو را به همراه پیراهنی که گوشه ی اتاق افتاده بود، داخل کیسه انداخت و به دست نیما داد:

- بریم نیما

از خانه که خارج شدند، جلوی در ، ده پانزده نفر ، حداقل کنار پسر باغبان ایستاده بودند! با دیدن سرگرد ناخداگاه همه یک قدم عقب تر رفتند و به یک باره هم همه ی میانشان، به سکوت تبدیل شد. نگاه سرگرد میان افراد گشت و با صدای بلندی گفت:

- این اقا مرتکب دزدی شده ! اگر هر کدومتون خبری ازش دارید یا می شناسینِش به من بگین !

پسر باغبان ، به پسری که هم سن و سال خودش بود، اشاره کرد:

- این پسره می گه یه نفر با ماشین مدل بالا دو سه باری دم کوچه اومده دنبالش!

سرگرد یک قدم به سمت پسر رفت:

- تو دیدیش ؟ اون مردی که سوارش می کرد رو؟

- اره. یه مرد با کلاس بود . بالاشهری . ماشینش خیلی خوشگل بود!

- تو خسرو رو می شناختی ؟؟

یکی از مرد های دیگر پاسخ داد:

- اقا خسرو مرد خوبی بود . نمی دونم چه طور می گین، دزدی کرده !

سرگرد به سمت مرد چاقی که این جمله را گفته بود ، برگشت:

- شما باهاش مراوده داشتین ؟

- نه من کاسبم . بقالم، می یومد خرید ازم می کرد.

- خب ازش چی می دونین ؟

- تنها بود . می گفت زن و بچه اش مُردن و اون از شهرستان اومده تهران، بعدم اینجا .

- چند وقت بود اینجا بود ؟

- شش هفت سال فکر کنم!

- می دونین از کدوم شهرستان اومده بود ؟؟

- سبزوار . مشهد !

- چیز دیگه ای نمی دونی ؟ دوست اشنایی، فامیلی ؟؟

- نه هیچی نداشت . می گفت فامیلش اونجان . انگار قهر کرده بود . یا شایدم فرار کرده بود !

سرگرد با تعجب تکرار کرد:

- فرار ؟ از چی ؟؟

- نمی دونم به خدا. گناهش رو نمی خوام بشورم . خیلی اما بدش می یومد . می گفت مردم اونجا مقصر مرگ زن و بچه ش بودن !

- چرا ؟ زن و بچه ش چه طور مردن ؟

- چیزی نمی گفت . دو سه بار حرفش افتاد هر بار ناراحت شد و رفت !

- اینجا درگیری یا دعوا ازش ندیده بودین ؟؟ یا مزاحمت و این چیزا ؟

- نه آقا مرد خوبی بود .

این بار صدا از طرف زنی بود که گوشه دیوار ایستاده بود، نگاه منتظر سرگرد را که دید، ادامه داد:

پایگاه ویژه

- یه بار به خاطر دختر من، دعوا کرد خیلی غیرتی بود !

سرگرد یک قدم به سمت زن برداشت:

- چرا سر دختر شما؟

- دو تا پسره تو خیابون بهش تیکه انداخته بودن .....

باقی حرفهای زن برایش مهم نبود. هم چیز برایش تقریبا روشن شده بود اما باید مدرک های معتبری جمع می کرد . وقت زیادی باقی نمانده بود. تشکری کوتاهی کرد و با تذکر از اینکه حتما در صورت دیدن خسرو او را مطلع کنند، با نیما به سمت ماشین دویدند.

سه شنبه / نهم خرداد/ ساعت 11 صبح/ پایگاه ویژه

به محض رسیدن, سرگرد بهنام، افراد ارشدش را جمع کرد. باید تکلیف خیلی از کارها مشخص می شد. هر شش نفر؛ روبرویش بودند. جز علی و دانیال که شب را استراحت کرده بودند؛ پنج نفر باقی مانده؛ با تمام پنهان کاری ها، خستگی از نگاهشان مشخص بود.

سرگرد بهنام روی صندلی اش نشست. خودش هم دست کمی از افرادش نداشت. اما باید به عنوان یک فرمانده ی باهوش و قابل اطمینان، به بهترین وجه ممکن، افرادش را هدایت می کرد:

- خب بچه های من؛ این پرونده به جای حساسی رسیده. می خوام خیلی مراقب باشین و اصلا اشتباه نکنین. ما باید تا قبل از امشب؛ قاتلین شش مردی که توی این شش روز کشته شدن رو پیدا کنیم.

کمی مکث کرد و با تمام خستگی؛ لبخندی زد:

- می دونم خسته هستین؛ اما دیگه چیزی نمونده! قول یه مرخصی کوتاه رو به همه تون می دم. اما الان باید بیشتر تلاش کنیم تا زودتر به نتیجه برسیم.

لبخندش و آرامشی که حین صحبت کردن داشت؛ باعث شد ناخداگاه این آرامش و لبخند میان افرادش هم ادامه پیدا کرد. رو به مازیار گفت:

- مازیار چی شد؟ از دکتر و یا گروگان گیرا خبری نشد؟

دانیال قبل از مازیار جواب داد:

- نه قربان من نیم ساعته اومدم. جای خودم ستوان ساکت رو فرستادم پیششون باشه. دکتر کمی نگران بود. اما خب مشخصه می خواد همکاری کنه.

سرگرد سری تکان داد و مازیار صحبت های دانیال را این طور ادامه داد:

- تلفنا تحت کنترله، ون و سه نفر از بچه ها هم اونجا هستن. حرکت مشکوکی فعلا گزارش نشده ..

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید حرفهای مازیار و دانیال تکان داد:

- مازیار باید بری پیش دکتر و باهاش حرف بزنی. از این لحظه به بعد تو فقط دنبال پرونده ات باش. نباید بذاری؛ اتفاق دیگه ای بیفته؛ حواست به دکتر رهنما باشه. من احساس می کنم اگر نگرانیش زیاد بشه؛ سرخود کاری می کنه که نباید انجام بده. باهاش حرف بزن و اعتمادش رو جلب کن. .

مازیار مثل همیشه به دقت به حرفهای مافوقش گوش کرد:

- بله قربان ..

- فعلا خودت فقط برو دنبالش .. از بچه های پایین تر همراهت ببر. دانیال و آلما بمونن ممکنه لازمشون داشته باشیم . اما تنهایی حق هیچ حرکتی رو نداری .. هر اتفاقی بیفته بعد از این من پایگاه ام ... موضوع رو دست کم نگیر، جون یه آدم در میونه که ما موظف شدیم، نجاتش بدیم .. متوجه ای ؟

مازیار ایستاد:

- بله قربان

- برو دنبال کارت پس ...

مازیار که بیرون رفت، سرگرد رو به لاله گفت:

- چی فهمیدی از این محسن سربندی؟

لاله نفس عمیقی کشید و برگه ای را به سمت سرگرد گرفت. روی برگه تمام اطلاعات شخصی محسن سربندی نوشته شده بود. به همراه یک عکس ..

- محسن سربندی پسر یکی از بازاری های قدیم تهرانه. دومین پسرش. الانم خودش یکی از تاجرای بزرگ توی محصولات صوتی و تصویریه. برادرش؛ مهدی سربندی شغل پدرش رو دنبال کرده و تاجر فرشه. با هر کسی در موردش صحبت کردیم؛ همه از دست خیر و اخلاق خوبش می گفتن.

سرگرد به عکس روبرویش نگاهی انداخت. بی شک خود همین شخص را دیشب پشت فرمان دیده بود. محسن سربندی 39 ساله و مجرد بود. صورت معمولی داشت با موهایی که در عکس زیاد بلند نبود. هیچ سوسابقه ای نداشت. سرگرد با انگشت ضربه ای به برگه ای که دستش بود زد:

- خب؟ خونه اش کجاست؟

- دو تا خونه به نامش بیشتر ثبت نیست. یکی همون لواسون که من و علی؛ نامحسوس رفتیم اونجا.

لاله به علی نگاه کرد و ادامه داد:

- انگار خونه ی پدریش بوده که بهش ارث رسیده. جدیداً زیاد اونجا نمی ره. اینو همسایه هاش گفتن. یه آپارتمان بزرگ هم توی یکی از بهترین برج های تهران داره. چون شما گفتین نامحسوس باشه؛ ما هم مجوز نداشتیم؛ نتونستیم بریم تو برج.

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- خوبه.. کار خوبی کردین. باید لونه هاشو پیدا کنیم؛ جای دیگه چی؟ توی کرج و اطرافش؟

- به نامش چیزی پیدا نکردیم.

- اما داره! مطمئنم؛ بازم بگردین.

بلند شد و به سمت تخـته اش رفت. همان طور که مثل همیشه توضیح می داد؛ شروع به نوشتن هم کرد:

- بچه ها باید دنبال دونفر باشیم. با توجه به گزارش پزشکی قانونی و البته نحوه ی قتل ها؛ احتمال اینکه هر دو نفر؛ قاتل باشن زیاده. تازه شاید اصلا بازم شریک داشته باشن! هنوز نمی تونیم بگیم قتلا کار این دو نفر باشه. اما مظنونین اصلی ما؛ فعلا همین دو نفر هستن. محسن سربندی و خسرو .. نیما فامیلیش چی بود؟

- کشاوند!

- بله همین خسرو کشاوند! دو نفری که دیشب توی ماشین بودن؛ محسن سربندی یه آدم معتبر و تاجره! خسرو کشاوند یه باغبون بدبخت و آواره که چیزی از مال دنیا جز یه خونه ی اجاره ای توی یه منطقه ی محروم؛ نداره! ربط این دو نفر بهم کاملا نامشخصه!

به سمت افرادش برگشت:

- بچه ها باید مثل همیشه دنبال انگیزه شون باشیم . خسرو رو هنوز پیدا نکردیم اما مشخصه که اگر محسن رو پیدا کنیم؛ می تونیم خسرو رو هم گیر بندازیم! اما الان چی کار می کنیم.. لاله ازت می خوام هر چی می تونی اطلاعات از محسن سربندی و خسرو پیدا کنی. هر اطلاعاتی حتی به درد نخور. توی سوابق و گذشته ی هر دو تاشون بگرد.. آهان در مورد خسرو.. اون اهل سبزواره . اتفاقی افتاده که به تهران اومده. ببین می تونی پیدا کنی چی شده ؟ در مورد همسر و بچه اش مخصوصا . اونا فوت شدن. ببین علت مرگشون چی بوده..

لاله با دقت گوش می کرد:

- بله متوجه شدم.. چشم فرمانده .

سرگرد به علی اشاره کرد:

- علی تو برو خونه ی لواسونِ سربندی. من فکر کنم بتونی خسرو رو اونجا پیدا کنی! بهت حکم می دم برو خونه رو خوب بگرد. خسرو باغبونه و خونه های اونجا هم همه شون باغ های بزرگی دارن. اگه پیداش نکردی برو خونه ی تو برج و اونجا رو هم بگرد. اما اگه بود اول خسرو رو بیار اینجا.

علی چشمی گفت. سرگرد ادامه داد:

- تو با دانیال برو. با خودت چند نفرم ببر؛ شاید نیازت بشه. یادت نره خوب بگرد!

علی دوباره چشمی گفت. سرگرد این بار به نیما اشاره کرد و همان طور که حرف می زد؛ به سمت میزش برگشت و روی صندلی نشست:

- نیما تو هم با آلما برو؛ جایی که محسن سربندی هست. بهت حکم می دم با عکسی که دیشب از اون و ماشینش گرفتیم. توضیح بهش نده؛ فقط بیارش اینجا.

نیما سرش را کمی خم کرد :

- چشم قربان.

قبل از اینکه سرگرد ادامه بدهد؛ علی با نیشخندی که روی لبش داشت به بازوی نیما که کنارش نشسته بود؛ زد:

- قبلش یه زنگ به یاس بزن! کله تو می خواد بکنه!

و شروع کرد به خندیدن! نیما با وحشت و تعجب به قیافه ی خندان علی نگاه کرد:

- به تو زنگ زده بود؟

- بله! گفت از دیشب یا جواب نمی دی یا در دسترس نیستی! بهش گفتم ماموریت بودی؛ نگرانت شده بود.

نیما چشمانش را بست و آهی کشید. تمام مدت به چیزی که فکر نکرده بود؛ یاسمین بود! دانیال که بالای سرش ایستاده بود خودش را خم کرد؛ طوری که سرش؛ نزدیک سر نیما بود:

- نیما خودتو گرفتار کردی ها!

سرگرد لبخندی زد:

- پاشو برو نیما؛ یه زنگ بهش بزن؛ البته کوتاه! قبل از اینکه دنبال سربندی هم بری؛ برو یه دوش بگیر! پس فردا پشت سرمون حرف در می یارن؛ می گن کثیفیم!

با این جمله ها ناخداگاه لبخند روی لبان همه نشست.

- پاشین برین دیگه! وقت نداریم . دست خالی برنگردین ها!

نیما اول از همه رفت؛ پشت سرش آلما و دانیال هم بیرون رفتند. سرگرد جلیقه اش را در آورده بود و دنبال چیزی داخل کشوی میزش می گشت. علی بالا سرش ایستاد:

- قربان خودتون هم حموم لازمین ها! چیزی هم نخوردین، نه؟

سرگرد همان طور که به جستجویش ادامه می داد؛ گفت:

- من می رم خونه یه سر؛ یه کاری هم دارم باید انجامش بدم. به سرهنگ زنگ می زنم؛ حکما اومد سریع برین دنبال کارایی که گفتم.

علی حرفی نزد. سرگرد در کشو را بست، دستش یک کارت ابی رنگ ساده بود. علی را که بالا سرش ایستاده بود؛ نگاه کرد

- برو علی. اما بذار نیما یه دوش بگیره و مجبورش کن یه چیزی بخوره. راستی امروز چیزی پیدا نکردن بچه ها؟

علی شانه ای بالا انداخت:

- گویا نه؛ این طور که من فهمیدم. دست و قسمتی از پا بوده؛ اما چون اون دوستتون برای سگاش مهمونی ترتیب نداده بود؛ سالم تر بودن!

اخم های سرگرد روی پیشانی اش نقش خورد:

- برو بچه! بی تربیت ..

علی با خنده؛ از اتاق بیرون رفت. سرگرد نگاهی به کارتی که دستش بود انداخت. نوشته ها را که می خواند؛ ناخداگاه حس بدی پیدا می کرد. یاد عذابی که کشیده بود می افتاد؛ یاد دردی که داشت. یاد خاطرات بدی که تبدیل به کابـوس هایی شده بودند که شبها، خواب را و روزها، آرامش را از او گرفته بودند. در این هفت سالی که از ماجرا می گذشت؛ هیچ چیزی کمتر نشده بود؛ که در این اواخر، کافی بود فقط چشمانش را ببند تا کابـوسش پشت پلک هایش جان بگیرند و چون اژدهایی خون خوار؛ تمام انرژی اش را بمکد.

پایگاه ویژه

سرش را پایین انداخت. غرورش دوست نداشت هنوز قبول کند که باید کمک بگیرد. یک بار قبلا به درخواست خانواده اش این کار را کرده بود و بعد از دو جلسه؛ با دعوا مطب پزشکش را ترک کرده بود! اما خسته بود.. خسته از روحی که هنوز زندانی یک انباری در هزاران کیلومتر دور از اینجاست. روحی که حتی با انتقام نتوانست؛ آرامش پیدا کند و هنوز در تب آن روزهای دردناک می سوخت. ناخداگاه دستش روی سیـ ـنه اش کشیده شد. از روی لباسش هم می توانست؛ جای بریدگی ها را حس کند.

سوزش را زیر انگشتانش حس کرد. احساس کرد همین حالا می تواند؛ سردی تیغ را بفهمد. درد را بفهمد. چشمانش را بست و سرش را تکان داد. نباید فکر می کرد. نباید می گذاشت این هیولا، تمام زندگی اش را ببلعد. اسم روی کارت را ارام زمزمه کرد:

- دکتر آروین نیک آذر.

کارت را داخل جیب شلوارش گذاشت و به سمت کمد لباس هایش رفت. لباس های فرمش را عوض کرد و چند لحظه ی بعد با سرعت از پایگاه خارج شد

در را که باز کرد؛ برعکس همیشه که بیشتر حس تنهایی داشت؛ این بار احساس آرامش کرد. نگاهی با دقت، به اطراف خانه انداخت. همه چیز سرجای خودش بود! خودش هم دلیل این کار را نمی دانست. اما با توجه به شغلش، زیاد هم غیر عادی نبود!

قهوه جوش را آماده کرد و به حمـام پناه برد! آب گرم، بدن خسته اش را سبک کرد، طوری که وقتی روی تخـت نشست، نتوانست مقاومت کند و افتاد! دلش می خواست زمان می ایستاد و سکوت همچنان بود و او می توانست یک دل سیر با آرامش بدون کابـــوس و خون و هر چیز بد دیگری بخوابد.

پایگاه ویژه

ناخداگاه سرش به سمت ساعت چرخید. با دیدن عقربه هایی که تند و تند در حال گذشتن هستن، بلند شد ؛ لباس هایش را پوشید و موهای خیسش را بست. قهوه ای برای خودش ریخت، فعلا باید به زور کافئین و نیکوتین سرپا می ماند!

قهوه ی داغ را روی میز آشپزخانه رها کرد؛ کیسه ای برداشت و از داخل کمد چند دست لباس داخل کیسه انداخت. قهوه اش را سر کشید و همراه کیسه، از خانه خارج شد.

رفت و برگشتنش یک ساعت هم طول نکشید. وقتی برگشت همه چیز عادی بود. خیلی دوست داشت زودتر هر دو قاتل را ببیند. سوژه هایشان را شناخته بود. آنها دنبال مردهای جوانی می رفتند که از نظر اخلاقی؛ مشکل داشتند.

اما علت این کار را هنوز نفهمیده بود. حالا باید صبر می کرد تا از خود دو مرد، علت این کار را می پرسید. بلند شد و لباس های فرمش را پوشید. کنار میزش نرسیده بود که لاله وارد اتاقش شد:

- قربان فکر کنم یه چیزایی پیدا کردم!

سرگرد همان جا روی میزش نشست و با دست اشاره کرد، لاله نزدیک تر بشود:

- بیا لاله ببینم چی پیدا کردی.

لاله نزدیکش شد و برگه ای را به سمتش گرفت:

- به نام خود محسن سربندی؛ جز اون دو تا خونه و یه تعدادی مغازه و زمین توی تهران و اطرافش؛ چیزی نبود. اما به نام برادرش توی کرج یه ویلا پیدا کردم!

- خوبه.. باید بریم دنبالش .

- صبر کنین قربان.. یه چیز مهم تر ..

سرگرد منتظر به لاله نگاه کرد:

- خب ؟

- در مورد خسرو کشاوند. علت مرگ همسرش خودکشی بوده!

ابروی راست سرگرد بالا رفت و با تعجب به لاله گفت:

- خودکشی؟ چه طور؟

- گویا سم خورده بوده. از این آفت های قوی کشاورزی. قبل از اینکه تهران بیاد؛ شغل خسرو دامداری و کشاورزی بوده. توی یکی از روستاهای سبزوار زندگی می کرده..

- بچه اش چی؟

لاله اخمی کرد و گفت:

- والا اسمی از مرگ بچه نبوده! توی ثبت احوال هم بچه ای که این آدم پدرش باشه ثبت نشده! یعنی در کل بچه ای نداره.

- همسرش کی خودکشی کرده؟

- حدود ده سال قبل . یعنی دقیقا؛ نه سال و هشت ماه پیش!

سرگرد برگه را از دست لاله گرفت و نگاهی به اطلاعاتی که لاله همین الان به او انتقال داده بود؛ کرد.

- لاله ؛ این خودکشی علتی داشته و علت خودکشی هر چی بوده باعث شده خسرو بیاد تهران و شاید .... شاید خودکشی نبوده و باز هم یه قتل دیگه بوده! سم چیزی که به راحتی می شه باهاش آدم کشت! نه اثرانگشتی می خواد و نه زوری حتی! در این مورد تحقیق کن. ببین چرا باید زنش خودشو بکشه. اون بعد از مردن زنش به تهران اومده .. یکی از همسایه هاش می گفت که انگار فرار کرده بود.

لاله در تمام مدت صحبت های سرگرد، به دقت گوش کرد. سرگرد برگه را به سمتش گرفت و در حالی که از روی میزش پایین می آمد گفت:

- لاله یه چیز دیگه! توی گذشته ی محسن سربندی هم تحقیق کن. هر چیز کوچیکی ممکنه برای ما مدرک خوبی باشه. اون آدم معتبریه و نمی شه دست خالی طرفش بریم.

لاله دوباره سر تکان داد:

- باشه چشم فرمانده.

مازیار که جلوی در ایستاد، لاله فعلا آرامی گفت و از اتاق خارج شد. سرگرد با دیدن مازیار کنار میزش ایستاد:

- خب مازیار چه خبر؟ صحبت کردی با دکتر؟ همه چیز خوبه؟

مازیار نفس عمیقی کشید و روبروی سرگرد بهنام ایستاد:

- بله .. خب یه کم خیلی نگرانه! هیچ خبری هم نشده تا الان. به نظر شما باید چی کار کنیم الان؟

سرگرد با تاسف سرش را تکان داد:

- نمی دونم باور کن مازیار. خودمم گیج شدم. این دو تا پرونده بدجور توی هم گره خوردن! مراقب رفت و اومداتون باشین. شاید شک کردن و یه کم دست نگه داشتن. حق با آلماست؛ اونا حرفه ای هستن. حرفه ای هم نباشن؛ سابقه دارن! بیشتر توی این موردها بگرد مازیار. بسپار به دانیال ، ببینه کی از زندان، تازه آزاد شده که سابقه ی آدم ربایی هم داره. این مجرما همه شون امضا دارن! روند کاری شون همون امضاشونه. ببین کدومشون این جور تا حالا کار کرده. همین که داده نامه ها رو کسی اورده و یا تلفن اول...

کمی کلافه به سمت پنجره اش رفت و قفل پنجره را باز کرد:

- آخه این همه جا داره این تهران بی صاحاب.. من کجاشو بگردم دنبال یه زن؟

با انگشت عصبی به شیشه تند ضربه می زد. مازیار کنارش ایستاد:

- من یه تیم بازم تشکیل می دم و می ریم منطقه رو می گردیم. وقتی از اون جا زنگ زده؛ باید همون جا هم باشه.

منتظر تایید سرگرد نماند. باید خودش کارها را پیگیری می کرد. او مسئول این پرونده ی پایگاه بود و آدمی هم نبود به این سادگی مبارزه را واگذار کند. نباید اعتماد سرگرد را به خودش کم می کرد.

سرگرد هنوز به شیشه به ارامی اما تند، ضربه می زد تا کلافگی اش را این طور بیرون بریزد که متوجه ورود دو سدان پایگاه شد. سرش را کمی کج کرد و خوب نگاه کرد. نیما را که دید؛ مشتاقانه تر به صندلی عقب ماشین نگاه کرد. متوجه مردی که عقب کنار آلما نشسته بود، شد. نیما در ماشین را باز کرد و هم زمان با پیاده شدن آلما از در دیگر ماشین؛ مردی کنار نیما ایستاد. سرگرد لبخند زد. باید این پرونده همین امشب بسته می شد

برگشت پشت میزش نشست و منتظر نیما شد. امیدوار بود علی هم دست پر برگردد. احساس آرامشِ حل این معما؛ کم کم داشت تمام بدخلقی هایش را از بین می برد. ناخداگاه لبخندی زد. چند ثانیه ی بعد, نیما مثل همیشه مودب و با احترام ضربه ای به درِ باز اتاقش زد و احترام نظامی گذاشت.

چه قدر این کارهای نیما را دوست داشت! خوب می دانست کجا باید چه کار کند. خیلی جدی کمی کنار رفت و محسن سربندی را به داخل هدایت کرد:

- قربان ؛ آقای محسن سربندی اینجا هستن.

سرگرد از نیما چشم گرفت و به مردی که در چهار چوب در ایستاده بود نگاه کرد. خودش هم باور نمی کرد این مرد؛ یک قاتل باشد آن هم از نوع قصابش! با اینکه می دانست سنش 39 سال بیشتر نیست؛ اما به نظرش خیلی بیشتر آمد. موهای بلندش جوگندمی بود و ازپشت بسته بود. نه البته خیلی محکم! کت و شلوار مشکی رنگ ساده ای پوشیده بود با کراوات تیره ای که برازنده ی نامش بود! خیلی خونسرد چند قدم به داخل اتاق برداشت و سرگرد هم به احترامش بلند شد:

- بفرمایید آقای سربندی ...

محسن سربندی همان طور خونسرد با اخمی که همان لحظه به چهره اش آمد؛ روی یکی از مبل ها نشست و بعد از باز کردن دکمه ی کتش، پای چپش را روی پای راستش انداخت و زل زد به چشمهای سرگرد!

- امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای حضور من اینجا داشته باشین سرگرد بهنام!

سرگرد سرجایش نشست. نیما هنوز کنار در ایستاده بود و به مرد خونسرد درون اتاق نگاه می کرد. سرگرد کمی خودش را جلوتر کشید و آرنج دستانش را روی میز گذاشت و چانه اش را درون کف دستانش جا داد! انگار که منتظر شنیدن یک قصه است!

- نیما برای چی این آقا رو آوردی اینجا؟

انگار سناریو قبلا نوشته شده بود! نیما خیلی خوب از پس نقشش بر آمد. از پرونده ای که در دست داشت؛ عکسی بیرون کشید و روبروی محسن سربندی روی میز گذاشت:

- من قبلا هم بهتون گفتم! این عکس شما و این ماشین متعلق به شماست..

محسن سربندی هنوز به سرگرد نگاه می کرد! کاری که متقابلا سرگرد هم انجام می داد.

- من دلیلی نمی بینم به شما توضیح بدم!

نیما خونسرد و شمرده گفت:

- اقای سربندی؛ ماشین شما کجاست؟

- به شما مربوط نیست! من جرمی مرتکب نشدم!

سرگرد که تازه از بازی اش خوشش آمده بود. دستانش را از زیر چانه اش برداشت و نفس عمیقی کشید:

- اقای سربندی؛ شما به اتهام قتل شش نفر و مثله کردنشون این جا بازداشت هستین! می تونین به وکیلتون اطلاع بدین. می تونین تا اومدن ایشون حرفی نزنین. اما از این لحظه به بعد هر حرف شما ثبت می شه و ممکنه بر علیه خودتون استفاده بشه!

با هر جمله ی سرگرد، تعجب و عصبانیت محسن سربندی بیشتر می شد. طوری که با آخرین جمله ایستاد:

- چی دارین مزخرف می گین واسه خودتون! شما توهم دارین!

سرگرد دوباره نفس عمیقی کشید و دستش را به نشانه ی صبر به سمت مرد بلند کرد. نیما آرام از شانه ی محسن سربندی گرفت و کمی فشار داد تا دوباره روی مبل بنشیند. کاری که محسن سربندی با شدت تمام مخالفت کرد و محکم سر جایش ایستاد.

- باشه! یه بار دیگه می گم. شما به اتهام شش فقره قتل و مثله کردن مقتول ها اینجا هستید. می تونیم تا اومدن وکیل قانونی شما صبر کنیم. شما باید بازجویی بشین... .

- با کدوم مدرک؟

سرگرد به عکس اشاره کرد:

- با این مدرک!

- خب؟

- این ماشین شماست و این شما هستید!

- چه ربطی به قتل داره؟

- ربطش به صحنه ی قتل مربوطه! شما داشتین از اونجا می اومدین! ما شاهد داریم!

شروع کرد به عصبی خندیدن! میان همان خنده ها گفت:

- شاهد؟!

سرگرد مطمئن بود که منظورش از شاهد را فهمیده! شهادت یک پیرمرد دیوانه؛ برای دادگاه قابل قبول نبود! سرگرد به رویش نیاورد که منظور سربندی را متوجه شده!

- اقای سربندی این ماشین شماست درسته؟ الان ماشین کجاست؟

- به چه علت باید بگم؟

کم کم آن روی همیشه عصبانی سرگرد؛ داشت رو نمایی می شد! اخم هایش در هم رفت و در صدم ثانیه ای قیافه اش تغییر کرد!

- به علتی که من دارم بازجوییت می کنم. خیلی هم احترام قائل شدم برای شما که نبردمت اتاق بازجویی.

لحن سرگرد اصلا شبیه چند لحظه پیش نبود. اما محسن سربندی با خونسردی ایستاده بود و به چین های روی پیشانی اش نگاه می کرد!

- ماشینت کجاست؟ همین ماشینی که توی عکس مشخصه! یه تویوتا کمـ ـری مشکی رنگ.

- اگه ماشین منه؛ پس باید تو خونه ام باشه!

- خونه ات کجاست؟

محسن سربندی همچنان با غرور نگاهش می کرد. سرگرد از این همه اعتماد به نفس تعجب کرده بود. جوری که خودش هم داشت شک می کرد که واقعا این مرد؛ قاتل باشد! یک قدم به میز سرگرد نزدیک تر شد. نیما واکنش نشان داد و او هم یک قدم نزدیک تر شد:

- ادرسش رو می دونین! تو نیاوران. برج مهتاب..

- بچه های من اون جا بودن اما نبود!

پوزخندی روی لب های محسن سربندی نشست:

- حتما دزدیدنش .. می تونین عوض تهمت زدن به من؛ برین دنبال ماشینم بگردین!

توهینش کاملا آشکار بود! و این اصلا باب میل سرگرد نبود! محسن سربندی نمی دانست؛ سرگرد هر چه قدر آدم عصبی و مغرور و کم حوصله ای باشد؛ در بازی خیلی خیلی حوصله دارد!

- خب باشه. شما گویا دوست دارین بازی کنین! منم بدم نمی یاد؛ تلافی این مدت رو سر شما در بیارم!

به نیما اشاره کرد:

- ایشون رو با احترام کامل ببرین اتاق بازجویی تا من برسم خدمتشون یه کمی بازی کنیم!

دست نیما که بازویش را گرفت؛ عصبی تقلا کرد که دستش را ازاد کند:

- شما نمی تونید از من بازجویی کنید. مدرکی ندارین. من وکیلم رو می خوام!

سرگرد در حالی که در را نشان می داد؛ با ارامش گفت:

- لازم نیست زحمت بکشین چون وکیلتون همین الان وارد پایگاه شد!

به نیما اشاره کرد و بلند فریاد زد:

- ستوان سهیلی ..

در ثانیه ای ستوان جوان با دو نفر دیگر به اتاقش آمدند. این قدر خوب به افرادش آموزش داده بود و کارها را تقسیم کرده بود که هر کدام به خوبی می دانستند؛ برای چه کاری احضار شده اند! تا وکیل آقای سربندی به ساختمان برسد؛ محسن سربندی؛ داخل اتاق های بازجویی شده بود و صدای فریاد هایش هم به گوش نمی رسید!

چند لحظه از رفتن سربندی و نیما نگذشته بود که مرد میانسالی همراه گروهبان منشی اش وارد اتاقش شد

.

- قربان این اقا ...

دستش را به سمت پسر جوان گرفت و به بیرون اشاره کرد. دو قدم برداشت و روبروی مرد ایستاد. قد مرد تا شانه ی سرگرد بیشتر بلندی نداشت. برای دیدن سرگرد کمی سرش را بالا گرفت:

- من جمشیدی هستم وکیل قانونی اقای سربندی .. شما به چه اتهامی ایشون رو بازداشت کردین؟

سرگرد با خونسردی سعی کرد شمرده؛ شمرده صحبت کند:

- خوشبختم جناب جمشیدی ؛ بابت اطلاع شما؛ منم سرگرد بهنام هستم؛ فرمانده ی این پایگاه. در مورد سوالتون هم ...

مکث کرد به سمت میزش برگشت:

- ایشون مرتکب شش فقره قتل شدن. البته اگر اعتراف کنن و شریکشون رو معرفی کنن؛ شاید جرمشون کمتر بشه

وکیل که کاملا حیرت کرده بود . با ناباوری سرش را تکان داد:

- شما اشتباه می کنین! موکل من آدم محترمی هستن. ایشون کاملا شناخته شدن...

سرگرد پوزخندی زد و به سمتش برگشت:

- همین آقای به ظاهر محترم شما؛ شبا مشغول تیکه کردن بدن یه سری آدم بدبخت بود!

وکیل خنده ای از روی حیرت بر لبـ ـانش نقش بست:

- تا دیر نشده ایشون رو آزاد کنین . این اتهامای شما؛ اصلا به شخصیت ایشون نمی خوره.

سرگرد پرونده ی روی میزش را برداشت و عکس هایی که بامداد امروز گرفته بودند؛ به وکیل نشان داد:

- این موکل شماست؛ و این ماشینش؛ درسته؟

آقای جمشیدی ؛ نگاه دقیقی به عکس ها کرد:

- بله درسته.. ایشون هستن.

- به نظر شما ساعت 5 صبح توی اتوبان چی کار می کردن؟ شما می دونین این ماشین کجاست؟

وکیل نگاه دقیق تری به صورت سرگرد انداخت:

- شما نمی تونین با این مدرک ایشون رو متهم کنین! باید سند و دلیل معتبرتری داشته باشین.

سرگرد سرش را به آرامی و به نشانه ی تایید؛ کمی خم کرد:

- بله حتما آقای جمشیدی! منتها تا موکل شما؛ ماشینش رو به ما نشون نده؛ همین جا مهمان ماست!

اخم های آقای جمشیدی بهم کشیده شد. گیج شده بود. هم موکلش را به ظاهر می شناخت و می دانست کسی که سالهاست برایش کار می کند؛ مردی قابل احترام و مهربان است. مردی که دست خیر دارد و برای صدها کودک یتیم؛ پدری کرده. از طرفی هم؛ مردی که روبرویش ایستاده بود و با قاطعیت ؛ محسن سربندی را قاتل می نامید؛ می شناخت. او می دانست سرگرد بهنام کیست و از کجا آمده! گیج و کلافه شده بود. سرش را باز تکان داد:

- نه امکان نداره.. سرگرد بهنام من شما رو می شناسم و می دونم کی هستین. اما در مورد موکل من؛ دارین اشتباه می کنین. من مطمئن هستم این مسئله برای شما گرون تموم می شه؛ ایشون به محض اینکه از اینجا بیرون برن از شما شکایت می کنن. شما ایشون رو از محل کارشون اینجا اوردین و به آبرو و اعتبار ایشون خدشه وارد کردین.

سرگرد که حوصله اش از حرفهای اقای جمشیدی سر رفته بود. لبخندی زد و دست به سیـ ـنه ایستاد:

- خیلی جالبه! من باید شما رو نصیحت کنم؛ شما داری این کارو می کنی!! بهتره نگران من نباشین و نگران موقعیت خودتون باشین! دفاع از یه قاتل روانی ... خیلی سخته!

با دست به بیرون اشاره کرد:

- بفرمایید نصیحت های ارزشمندتون رو به موکلتون ارائه بدین و از قول منم بهش بگین؛ هم دستش رو گرفتیم!

اقای جمشیدی در آنجا ماندن را جایز نمی دانست. به سمت در رفت و به جای هر حرفی؛ نگاه عمیقی به سرگرد که خونسرد ایستاده بود؛ انداخت.

بعد از رفتنش؛ سرگرد می خواست در را ببند که لاله و نیما هم زمان وارد اتاقش شدند. سرگرد که از این آمدن یک دفعه ای ؛ تعجب کرده بود؛ گفت:

- چه خبرتونه؟

نیما نگاهی به وکیل که هنوز کنار دیوار ایستاده بود انداخت و در اتاق را بست:

- فرمانده بشینین؛ یه چیزای جالبی پیدا کردیم!

سرگرد که کنجکاو شده بود؛ کنارشان روی مبلی نشست و منتظر نگاهشان کرد:

- خب چی شده ؟

نیما به لاله نگاه کرد و لاله برگه ای را به سمت سرگرد گرفت. برگه؛ عکس پرینت گرفته ی دختر جوانی بود! سرگرد یکی از ابروهایش بالا رفت:

- خب این دیگه کیه؟

لاله به مبل تیکه داد و با آرامش گفت:

- دلیل کار محسن سربندی!

سرگرد دوباره با تعجب بیشتری به عکس نگاه کرد. صورت دختر جوان کمی غیر عادی به نظر می رسید. چشمهایش جور خاصی بود. هنوز به ربط این دختر با محسن سربندی فکر می کرد؛ که تلفن روی میزش زنگ خورد. برگه را روی میز گذاشت و کمی خودش را دراز کرد و گوشی را برداشت:

- بله ؟ ... خب .. اهان.. از کجا؟ ..... خوبه علی... نه بیا منتظرم .

گوشی را که سر جایش گذاشت؛ با لبخند به نیما و لاله نگاه کرد:

- خسرو رو پیدا کرده!

لبخند موفقیت و آرامش هم زمان روی لبـ ـهایش نشست. بالاخره در هفتمین روز؛ توانسته بود، جلوی فاجعه را بگیرد. گرچه هنوز از عمق فاجعه خبر نداشت!

با همان لبخند مغرورانه اش که بسیار به فرم صورتش می آمد؛ رو به لاله و نیما کرد و گفت:

- به اندازه ی کافی دو سه روزه دارم معما حل می کنم! بسمه! بگین ببینم چی پیدا کردین ؟ این دختر چه ربطی به محسن سربندی داره؟

لاله لبخندی به جمله ی اول سرگرد زد و خودش را کمی جلو کشید:

- خب ایشون؛ خواهر محسن سربندی هستن! مریم سربندی! من وقتی در مورد گذشته و خانواده اش تحقیق می کردم به این مورد مشکوک رسیدم!

لاله کمی مکث کرد. سرگرد کمی خودش را جلوتر کشید. قبل از اینکه سوالی بپرسد؛ لاله برگه ی دیگری را جلویش گذاشت. آرمی که بالای برگه بود؛ تعجب را بیشتر مهمان صورتش کرد. در حالی که با چشم برگه را می خواند؛ لاله با آرامش شروع به حرف زدن کرد:

- محسن سربندی یه برادر و یه خواهر داشته. حسین و مریم. حسین از محسن بزرگتره و همون طور که قبلا بهتون گفته بودم؛ کار پدرش رو دنبال می کنه. اما مریم .. خب توی گذشته همه چیز عالی بوده ظاهرا! گذشته منظورم چیزی حدود 15 سال پیشه! اون موقع محسن 24 ساله بوده ؛ برادرش 29 ساله و خواهرش مریم 15 ساله.. خب موقعیت اجتماعی و اقتصادی سربندی توی صادرات و واردات فرش؛ اون موقع خیلی عالی بوده. محسن از هجده سالگیش به سوئیس فرستاده شده بود تا درس بخونه و خیلی جالبه براتون بگم که رشته ی تحصیلیش پزشکی بوده! تا سال ششم عمومی هم ادامه داده!! یعنی تقریبا باهمون سالی که مدنظر ماست!

از اطلاعاتی که لاله به زبان می آورد؛ تعجب و اطمینان سرگرد هر لحظه بیشتر می شد! برگه را روی میز انداخت و به مبل تکیه داد. نیما عوض لاله ادامه داد:

- دقیقا همون سال؛ اتفاقی توی خونواده شون رخ می ده؛ خواهرشون به علت نامشخصی مریض می شه و اونو همراه مادرش می فرستن پیش برادرش همین محسن؛ سوئیس؛ اما بعد از سه ماه هر سه تا شون برمی گردن ایران. یه مدتی توی خونه و بعد هم بیمارستان و آخر سر هم کارش می رسه به بیمارستان روانی و بعد از یک سال توی همین اسایشگاه روانی که توی این برگه می بینین بستری می شه! علت بستریش رو اسکیزوفرنی ثبت کردن.

سرگرد دوباره عکس دختر جوان را برداشت و نگاه کرد. الان متوجه چشمان عجیبش شد. این حالت در بیماران روانی شایع بود. چشم از دختر گرفت و به نیما نگاه کرد:

- یعنی تا قبل از پونزده سالگیش سالم بوده؟

نیما سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. لاله مدارک دیگری را جلویش گذاشت:

- مادرش دقیقا سه ماه بعد از بستری شدنش فوت کرد. یعنی یک سال و سه ماه بعد از شروع بیماریش. علت مرگ مادرش فشار خون بالا ذکر شده که توی اطلاعات پزشکیش من سابقه ای از این بیماری ندیدم! پدرش یعنی محمد سربندی هم دو سال بعد از شروع بیماری دخترشون؛ سکته ی مغزی می کنه و هفت ماه هم بعد از یه سکته ی دیگه؛ فوت می کنه!

سرگرد هر لحظه بیشتر اخم می کرد.

- خب ؟

دوباره لاله ادامه داد:

- محسن سربندی دیگه به سوئیس برنمی گرده و از رشته اش انصراف می ده با اینکه یکی از بهترین دانشجوهای دانشکده بوده. می مونه ایران و تقریبا بعد از فوت پدرش؛ کم کم شروع به کار می کنه . اوایل با برادرش و بعد کم کم تجارتش رو جدا می کنه و از سی سالگی کاملا مـ ـستقل شده و الانم یکی از تاجرای موفق صوتی و تصویریه!

دوباره چشم سرگرد به دختر جوان رسید. در عمق نگاه سرد و نامتعادلش؛ یک غم بزرگ نهفته بود. صورتش بی اندازه معصوم و زیبا بود. باید الان در استانه ی سی سالگی اش می بود. سنی که اوج زیبایی هر زنی باید باشد. صدای لاله ذهن درگیرش را رهایی داد:

- قربان؛ باید یه مشکلی اینجا باشه.. این بیماری ..... من با آسایشگاه صحبت کردم؛ مدیر اونجا می گفت؛ محسن هر هفته به دیدن خواهرش می ره و ساعت ها کنار اون می مونه . در حالی که برادر بزرگترش؛ چند سالی هست حتی سر نزده ! فقط هر یه مدت یه بار پولی به حساب اسایشگاه می ریزه و تمام..

سرگرد بلند شد و آهی کشید و به سمت پنجره رفت. هوای ازاد را نفس کشید:

- نیما تو رو لازمت دارم ... لاله تو؛ با یکی برو ...

روبرویش نهال کوچک سیبش را دید:

- با آلما برو .. برین آسایشگاه و هر چی می شه از این دختر پیدا کنین . مدرک معتبر می خوام.

به سمت لاله برگشت:

- متوجه شدی لاله؟ هر طور که می شه؛ بهم مدرک بده فقط! می خوام علت بیماری خواهرش رو بدونم.

لاله لبخندی زد و در حالی که برگه ها را از روی میز جمع می کرد؛ چشم ارامی گفت. سرگرد دوباره به سمت پنجره برگشت. تجسم اتفاقی که افتاده؛ در ذهنش شکل می گرفت. چشمانش را چند لحظه بست. چشم که باز کرد؛ نیم رخ نیما را دید:

- قربان شما بازم ناهار نخوردین؟ اصلا از دیروز تا الان درست چیزی خوردین؟ این پرونده که دیگه داره تموم می شه! چرا خب ...

به سمتش برگشت و نگاهش کرد. از آن نگاه ها که به قول نیما؛ هیچی نداشت!

نیما چشمانش را بست و با تاسف سرش را تکان داد. سرگرد که بینی اش را کمی بالا کشید؛ متعجب به سمتش برگشت. دوباره تکرار کرد! نیما سرش را کمی عقب برد و نگاهش کرد. این جور وقتها؛ چشمان مشکی اش برق عجیبی داشت. ناخداگاه ترس را القا می کرد! همانی که نیما هم احساس کرده بود. ارام لب زد:

- سرگرد...

اما بدون اینکه پلک بزند و توجهی به حالت دفاعی نیما؛ یا برق ترسی که در چشمان روشنش دیده بود؛ بکند؛ نگاهش می کرد. چند لحظه گذشت را هیچ کدام نفهمیدند. با بو کشیدن دوباره ی سرگرد؛ نیما به خودش آمد و کمی صاف تر ایستاد. سرگرد اول لبخند موذیانه ای داشت؛ و بعد شروع به خندیدن کرد. نیما هنوز گیج این رفتارش بود! نمی دانست منظورش از این حرکت واقعا

چه بود! اما ناخداگاه با خنده اش؛ لبخندی روی صورتش نشست. نه سرگرد؛ آن صورت وحشتاک را داشت و نه او؛ آن صورت وحشت زده را! به سمتش که برگشت هنوز برق شادی در چشمانش می درخشید:

- من به تو خیلی مدیونم نیما! حلالم کن!

نیما متعجب با همان لبخند پرسید:

- از کدوم جهتا؟ این که حرصم می دین؟ یا آزارم می دین؟؟ خوشتون می یاد اذیتم کنین نه؟

با این جمله ها دوباره شروع به خندیدن کرد. از آن خنده هایی که؛ دندان های سفید و مرتبش؛ مشخص بود و گونه هایش برجسته تر می شد؛ با این صورت؛ جذاب تر می شد. صورتی که نیما هم خیلی کم شاهدش بود. بی حرف به سمت در راه افتاد و با دست به نیما اشاره کرد؛ دنبالش برود:

- نیما؛ علی داره خسرو رو می یاره. هنوز نمی دونم از کجا پیداش کرده! اما می گفت ماشین سربندی هم اونجاست! و البته ظاهرا خیلی چیزای دیگه! یه اکیپ آماده کن علی اومد جمع و جور کنین برین اونجا؛ دانیال رو هم ببین بیکاره با خودت ببر.

اخرین کلمه ها را خارج از اتاقش گفت! نیما اما پشت سرش بود و همه ی حرفهایش را به خوبی شنید. دم دری که به سمت اتاق های بازجویی می رفت یک لحظه ایستاد:

- دو تا از بچه ها رو بفرست با من بیان. می خوام برم از زیر زبون اون جونور حرف بکشم

***

پایگاه ویژه

پایگاه ویژه / اتاق بازجویی

میز کوچک مربع شکل؛ میزبان سه مردی بود که هر کدام در یک ضلع؛ روی صندلی نشسته بودند. محسن سربندی؛ اقای جمشیدی و سرگرد بهنام. دو نفر از افراد پایگاه ؛ دقیقا پشت سر محسن سربندی؛ با فاصله ای حدود یک متر ایستاده بودند.

سرگرد به پشتی صندلی تکیه داد و دست هایش را روی سیـ ـنه اش قفل کرد. با ارامش و خونسردی گفت:

- خب اقای محسن سربندی قبلا به شما تفهیم اتهام شده. اما یه بار دیگه می گم. شما به اتهام دزدیدن و به قتل رسوندن و مثله کردن شش نفر بازداشت شدین. از این لحظه به بعد شما بازجویی رسمی می شین. تمام صحبت های شما ثبت و ضبط می شه.

آقای جمشیدی؛ عینکش را از روی بینی اش برداشت و با ناراحتی گفت:

- موکل من حرف نمی زنه! شما دارین به ایشون تهمت می زنین. با یه عکس که نمی تونین ثابت کنید! بهتره به سند و مدارک بیشتری استناد کنید!

- باشه! اقای سربندی شما دیشب از ساعت 11 شب تا 5 صبح کجا بودین؟

محسن سربندی با همان اعتماد به نفسش جواب داد:

- خواب ! من اصولا زود می خوابم !

- شما تنها زندگی می کنین؟ کی می تونه شاهد شما باشه؟

لبخندی زد:

- شما خودت می گی تنها !! پس کی می تونه شاهد من توی خونه ام باشه؛ وقتی خوابم؟

- سه پلاک به نام شما ثبت شده. یکی از پلاک ها اینه

برگه را روبرویش گذاشت.

- این پلاک روی یه تویوتا کمـ ـری مشکی رنگه. این ماشین کجاست؟ من باید ماشین شما رو بازرسی کنم.

- تو خونه ام!

- افراد من؛ هر دو تا خونه ی شما رو گشتن؛ اما نبود!

اقای جمشیدی با خودکارش روی میز زد:

- شما حق این کار رو نداشتین ..

سرگرد کلافه از بین برگه های پرونده؛ برگه ای را جلوی وکیل انداخت:

- خیلی منو دست کم گرفتین که فکر می کنین بدون حکم کاری می کنم!

به سمت محسن سربندی برگشت. دستانش را روی میز گذاشت و خودش را جلو کشید:

- خواهرت چرا اسایشگاهست؟

رنگ صورت محسن سربندی عوض شد و به سرخی زد؛ با خشمی که در چشمانش شعله می کشید؛ غرید:

- به شما این قضیه ابداً ربطی نداره..

اقای جمشیدی با دیدن عصبانیت موکلش؛ رو به سرگرد گفت:

- شما حق ندارین خارج از اتهام سوال بپرسین...

سرگرد برعکس وقتی که وارد شده بود؛ عصبانی و کلافه بود. با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود؛ گفت:

- اتفاقا این سوال خیلی هم مربوطه به اتهام! چون انگیزه ی ایشون بوده!

به چشمهای قرمز شده ی محسن سربندی؛ چشم دوخت:

- پونزده سال پیش چه اتفاقی براش افتاد؟

- دهنتو ببند

از میان دندان هایی که از خشم بهم قفل شده بودند؛ کلمه ها بیرون آمد. ستوانی که بالا سرش بود. نزدیکش شد و با لحن خشنی گفت:

- شما دهنتو ببند! حق نداری به ایشون توهین کنی!

اقای جمشیدی؛ اول به ستوان که با خشم؛ سربندی را نگاه می کرد؛ و بعد به سرگرد نگاه کرد:

- این خلاف مقرراته؛ شما حق تهدید برای اعتراف رو ندارین!

سرگرد لبخندش روی لبـ ـهایش برگشته بود. گرچه هنوز با همان غضب به سربندی نگاه می کرد:

- ایشون خیلی عادی جواب " های " رو داد!! می دونین توهین به من براتون می تونه تا چند سال هم زندان داشته باشه؟ من بهتون گفتم داره این بازجویی ضبط می شه! این قدر قوانین رو می دونم که بدونم باید چی کار کنم! بهتره شما هم توی رفتارتون تجدید نظر کنین!

اقای جمشیدی به سقف و گوشه ی دیوار نگاه کرد و با دیدن دوربین؛ دوباره سیاست آرامش را در پیش گرفت:

- سرگرد؛ موکل من آدم محترمی هست و امکان اینکه قاتل باشن؛ اصلا و ابدا نیست. شما دارین تهمت می زنین. مدرک ندارین!

سرگرد دوباره به صندلی اش تیکه داد:

-بله حتما! خب آقای محترم؛ به این سوال من جواب بدین؛ احیانا کسی را به اسم خسرو کشاوند نمی شناسی؟ شغل ایشون؛ قبل از همکاری با شما؛ باغبونی بوده!

محسن سربندی خونسرد گفت

- نه. اسمش رو نشنیدم.

سرگرد عکس خسرو را روی میز گذاشت

- ایناهاش نگاش کن.

سرش را پایین نیاورد و در حالی که روبرو را نگاه می کرد؛ گفت:

- گفتم نمی شناسم اگه اسمش رو ندونم؛ نمی شناسم.

سرگرد از بین عکس ها؛ عکس های مردان جوانی را روی میز گذاشت:

- اینو چی؟ یا این یکی؟ اسم اولی مهرداد بود. بچه اش سه ماه دیگه دنیا می یاد.

خونسرد روبرو را نگاه می کرد! اقای جمشیدی گیج تر شده بود؛ از نگاه هایش روی عکس ها مشخص بود. عکسهایی از صحنه ی جرم و قطعه هایی از بدن انسان.. با همان حال؛ رو به سرگرد گفت:

- موکل من خسته ست. نیاز به استراحت و هوای آزاد داره.

سرگرد بلند شد:

- بله حق قانونی شما اینجا کاملا رعایت می شه!

دستش را روی میز گذاشت و خودش را کمی خم کرد. زل زد به چشمهای سرد و بی تفاوت محسن سربندی و با خشونت تمامی که می توانست؛ لحن کلامش به خود بگیرد؛ گفت:

- اما اینو بدون آقای محترم . خسرو کشاوند بازداشت شده و توی همین اتاق بغـ ـلیه. می رم پیشش؛ دعا کن اون جلوتر از تو اعتراف نکنه وگرنه جلوی این وکیلت؛ عوض اون همه کثافت کاری که راه انداختی به حد مرگ می زنمت!

پایگاه ویژه

کلمه ی " مرگ " را مثل یک سیلی به گوشش زد! این قدر که محکم و قاطع ادا کرد. وقت، به دهان باز جمشیدی نداد تا بسته شود و شروع به اعتراض کند. از اتاق بیرون آمد و به ستوانی که کنار در بود. گوشزد کرد مراقب باشد و دوربین ها را خاموش نکنند..

حسش را می شناخت؛ بوی جنایت را می فهمید. رنگ نگاه خونسرد و عاری از احساس مردی که دقایقی قبل؛ روبرویش نشسته بود را بارها دیده بود. از در که بیرون آمد؛ نیما روبرویش ظاهر شد. ترسیده؛ کمی به عقب برگشت. صورت برزخی سرگرد؛ گواه بازجویی خوبی را نمی داد.

- فرمانده علی اومده..

خب باز خبر خوب! اما نه این قدر که لبخند را دوباره بخواهد..

- خوبه بیارش اینجا..

وارد اتاقش شد و روی صندلی اش منتظر دیدن مرد دوم ماجرا شد. این انتظار زیاد طولانی نشد و خسرو کشاوند؛ همراه علی وارد اتاقش شد. نیما کنار در ایستاده بود و به مرد نگاه می کرد. خسرو بیشتر موهای سرش سفید؛ شده بود؛ مثل محسن سربندی که صورتش بیشتر از سنش نشان می داد؛ خسرو هم همان طور بود. 42 ساله بود اما حداقل پنجاه ساله نشان می داد. اما یک فرق بزرگ با محسن سربندی داشت. او بسیار شیک و مرتب؛ خونسرد و با نگاهی سرد آمده بود و این مرد؛ با قدم های لرزان و ظاهری پریشان و چشمانی که از غم گرم بود... صورت آفتاب سوخته اش؛ پر از چروک های عمیق بود. صورتش اصلاح نشده و نامرتب بود؛ همین طور لباس ها و کفش های گلی اش.. برای بار اول؛ قیافه اش شبیه همه ی باغبان ها بود.. کارگر زحمت کشی که دست های پینه بسته اش؛ شاهد روزهای سخت کار بودند. علی شانه اش را کمی فشار داد و مرد مطیع و ترسیده به علی نگاه کرد و نشست. مشخص بود از رفتارش واهمه دارد. هیکل علی با خشونتی که ابدا با ذاتش هم خوانی نداشت؛ این حس را به هر کسی القا می کرد.

سرگرد نفس عمیقی کشید:

- شما خسرو کشاوند هستی؟ فرزند صابر؛ 42 ساله از سبزوار؟

آرام فقط سرش را کمی تکان داد.

- خب اقای کشاوند .. از کجا شروع کنیم؟

زبانش را روی لبـ ـهای ترک خورده اش کشید و با صدایی ارامی که با صورت مظلومش هارمونی داشت؛ زمزمه کرد:

- شما کی هستی؟

صدایش می لرزید و هنوز با لهجه صحبت می کرد. سرگرد خسته دستی به صورتش کشید. چیزهایی که پیدا کرده بود؛ در این چند وقت.. می توانست تمام اتفاقات را حدس بزند. اما باید مدرک داشت و آه و داد از این مدرک و اعتراف گرفتن.. باز به مرد به دقت نگاه کرد. عمق غم عمیقی را می شد در مردمک های قهوه ای لرزان مرد دید؛ مردمک هایی که دائم روی صورت ها و وسایل اتاق می چرخید. علی چند قدم به طرف میز سرگرد برداشت:

- سرگرد یه لحظه ..

انگار بدنش وزن اضافه کرده بود! به زور تنش را بلند کرد و همراه علی از اتاق بیرون رفت. همان جا کنار میز منشی اش ایستاد و علی هم به عادت همیشه؛ کمی پاهایش را باز کرد و دستانش را پشت کمـ ـرش گذاشت:

- قربان؛ لاله یه باغی رو پیدا کرده بود که به اسم مادر سربندی بود. نزدیک کرج .. یه جای دنج و خوش آب و هوا .. یه باغ 10 هکتاری بزرگ... ماشین اونجا بود. من افراد زیادی نداشتم . فقط من و دانیال بودیم و دو نفر دیگه. اجازه بدین برگردیم اونجا رو بگردیم... اونجا خیلی بزرگ بود. مطمئنم همون جا کارشون رو می کردن..

سرگرد سر تکان داد:

- خوبه ... برین ؛ بچه ها رو ببر..

به نیما که کنارش ایستاده بود اشاره کرد:

- دانیال و مازیار رو هم ببرید. همه جا رو خوب بگردین. ماشین رو هم منتقل کنین پارکینگ اداره ی مرکزی به عنوان مدرک جرم.

- بله چشم قربان..

آهی کشید و به سمت در نگاه کرد. نیما هم رد نگاهش را گرفت:

- به نظرتون حرف می زنه؟

به جای سرگرد؛ علی جواب داد:

- خیلی بدبخته سرگرد... من فکر کنم افسردگی حاد داره.. با خودش یه چیزایی می گفت. مربوط به زن و بچه اش.

سرگرد نفس عمیقی کشید و با دست آرام به پشت نیما زد:

- برین نیما .. مواظب باشین. ده پونزده نفری رو با خودت ببر. اگه مشکلی پیش اومد بهت خبر می دم.

نیما و علی به سمت در خروجی رفتند. پایگاه پر از هم همه شد و کمتر از چند دقیقه؛ با رفتن ماشین های پایگاه؛ دوباره سکوت به پایگاه برگشت.

سرگرد به اتاقش برگشت و این بار روی مبل، رو به روی مردی که لبـ ـهایش تکان می خورد و گاهی دستش را هم با حرفهای نامشخصی که از لبـ ـهای بسته اش بیرون می آمد؛ تکان می داد؛ نشست:

- چرا اونا رو کشتین؟ فقط چون به دخترا تجـ ـاوز می کردن؟ چون آدمای سالمی نبودن؟

خسرو سرش را بالا گرفت و با چشمهای گشاد شده به سرگرد نگاه کرد. بازجویی نیاز نبود؛ از قیافه ی این مرد همه چیز مشخص بود. باید اما زودتر تکلیف را روشن می کرد:

- اونا رو کشتی, چون با زنت هم همین کارو کرده بودن؟!

مردمک هایش شروع به لرزیدن کرد. سرش را با ناباوری تکان می داد. لبـ ـهای خشکش را با دندان گزید و اشک ها مثل باران بهاری؛ یک دفعه شروع به باریدن کردند.

- اونا باید می مردن ... نباید زنده می موندن.. اونا زنده بودن و زن من ...

هق هق گریه اش شانه های خسته اش را لرزاند. برعکس محسن سربندی؛ این مرد چیزی برای از دست دادن نداشت..

- من کشتم؛ آره من کشتم. اون اشغالا به دخترای مردم دست درازی می کردن. اون کثافتا زنهای مردم رو ... بچه ام رو کشتن ..

گریه اش به های های تبدیل شده بود. با آستین خاک آلود پیراهنش؛ بینی و صورتش را پاک کرد. سرگرد دست به سیـ ـنه نگاهش می کرد. با ارامش گفت:

- اون موقع شکایت نکردی؟ چرا اونا رو نگرفتن؟ چرا زن تو رو؟

کمی آرام تر شده بود؛ اما هنوز چشم هایش پر از اشک بود. غمِ میان چشمانش؛ بیشتر توی ذوق می زد:

- زنم حامله بود .. دو ماه ... مونده بود پسرم ... دنیا بیاد.

دوباره گریه اش بلند شد . پس بچه اش؛ پسری بود که اصلا به دنیا نیامده بود.. میان بغض و اشک ادامه داد:

- گفتم نیاد ... اما دلش نمی یومد .....ما کشاورزی می کردیم. تو مزرعه ....

صدای گریه اش بلند شد. سرگرد می دانست چه عذابی تحمل می کند؛ از گفتن حقیقت تلخ زندگی اش.. عذابی که خودش هم تحمل می کرد..

- همیشه می اومد ... واسه خاطر من.. یه لقمه غذا و چایی بیاره... اون روزم اومد ... ای کاش نمی یومد...

گریه امانش را بریده بود. نفس نمی توانست بکشد. سرگرد نفس عمیقی کشید و کمی خودش را به جلو کشید:

- اروم باش. با گریه هیچی برنمی گرده.. دوست نداری؛ نگو ..

فقط سرش را تکان داد..

- به خدا زنم پوشیده بود .... پاک بود ..... با اون شیکم اخه ... اخه نامردی نیست؟ چهار پنج تا جوون مـ ـست که از جاده ... یه دختری از دور همه چیز رو دیده بود...

دوباره هق هق گریه اش بلند شد. سرگرد یک لحظه چشم بست و آب دهانش را به زحمت قورت داد. نمی خواست وادارش کند همه چیز را تعریف کند؛ هر کسی بود؛ انسان بود و او نمی خواست؛ غرورش را به این اندازه له کند. دوباره بریده بریده ادامه داد:

- سروان نامردی نیست؟ اون اشغالا ..... کنار جاده .. ولش کردن تو بیابون. بیهوش شده بود ..... داشتم برمی گشتم خونه که همون دختره بهم گفت ... نگفت چی کارش کردن ... وقتی پیداش کردم پیراهنش پاره پاره بود و پر از خون ...

جملات آخر را با گریه و درد می گفت. برخلاف ذهنیت سرگرد؛ انگار راضی بود از حرف زدن. دوباره کمی ارام شد. با چشم های متورم و قرمزش؛ به سرگرد زل زد:

- بردیمش بیمارستان .... من فکر کردم شغال ها حمله کردن بهش .... نفهمیده بودم... لباساش پاره بود .. بچه ام مرد .... پسرم مرد .... اونجا دکترا گفتن که بهش..... این قدر عذابش دادن که ... بدنش داغون بود....

فین فینش دوباره راه افتاد. سرگرد بلند شد و کنار پنجره رفت؛ آرام گفت:

- واسه این خودکشی کرد و تو اومدی تهران؟

صدای گریه ی مرد قطع شده بود و فقط؛ صدای نفس های کش دارش می آمد

- اوردمش خونه..... هر کی فهمید تف انداخت روش .... به من گفتن طلاقش بدم؛ اما من دلم نیومد. دوستش داشتم. گناهش چی بود؟ برای خوشی بود؟ زنم پاک بود. خودم سم خریدم براش.. خودم گفتم بمیره بهتره. اونجا زندگی نکردی که بفهمی یعنی چی ... .با همون وضع انداخته بودنش تو طویله با گوسفندا بخوابه ....

لحنش عوض شده بود. علی در مورد مشکل روانی اش درست گفته بود. یک دفعه ساکت شد و با ارامش تعریف کرد. رسیده بود به قسمت خشن ماجرا ..

- من بهش سم دادم. سم افت . اونم خورد. فردا صبح؛ رفتم پیشش دیدم خون بالا اورده و مرده . دوستش داشتم اما این براش بهتر بود. خودم خاکش کردم. هیچ کس براش نیومد. هیچ کس غسلش نکرد.. هیچ کس براش گریه نکرد... هر کاری کردم نتونستم بمونم . برام زن گرفتن اما یه شبم پیشش نموندم؛ شاید یکی هم به اون دست درازی می کرد...

ساکت که شد؛ سرگرد چشمانش را که بسته بود باز کرد و مثل هر بار؛ تمام ناراحتی اش را با نفس عمیقی بیرون انداخت و برگشت. یک آن سایه ای دید که از کنار در گذشت. به سمت در رفت و وقتی بیرون اتاق رسید؛ لاله و آلما را دید که کنار هم ایستاده اند. آلما برعکس همیشه با دیدنش غمگین سرش را پایین انداخت و شانه ی لاله را آرام فشار داد. لاله که برگشت؛ سرگرد کنارشان ایستاده بود. این بار هر دو سر بالا کردند. چشم های لاله قرمز و پر از اشک بود. نگاهش را دزدید و زمین را نگاه کرد.

- لاله؟! خوبی ؟

فقط سرش را کمی بالا کرد و ناخداگاه؛ هقی کرد:

- معذرت می خوام قربان..

با دست اشکی که روی گونه اش بود را برداشت. سرگرد هنوز نگاهش می کرد. غافل از اینکه در چشمان خودش هم؛ رد تلخ؛ درد نشسته است. که پشت تمام غرور مردانه اش؛ هر دو دختر؛ لرزش مردمک هایش را دیده بودند. لاله دوباره سر بالا کرد:

- چی کار کرده این مرد؟! اگه برای این قتلا هم تبرئه بشه؛ باید برای این کارش همون جور قصاصش کنن . اون زن ... اون زن .. تقصیری نداشت..

اشکی که دوباره روی گونه اش چکید؛ نگذاشت حرف بزند. فقط سرش را تکان داد. سرگرد دستش را روی شانه اش گذاشت و با دو انگشت دست دیگرش؛ چانه ی دختر ساکت و سختش را بالا کشید:

- آروم باش دختر؛ امثال این مرد و اون زن کم نیستن... اما با کشتن هیچ چیزی درست نمی شه .. هیچی ..

لحن سرگرد؛ شبیه پدر مهربانی بود که باید قلب و غرور دخترش را التیام می داد. لبخندی زد و آهی کشید.

- برو یه کم استراحت کن؛ می خوام سرحال ببینمت .. آلما کنارش باش ..

آلما سرش را که بالا کرد؛ سعی کرد لبخند بزند. او حرفهای خسرو را نشنیده بود. فقط لاله آمده بود که گزارش کارشان را بدهد که صحبت های تلخ خسرو را شنیده بود.

سرگرد دستش را از روی شانه ی لاله برداشت و برگشت سمت اتاقش و آلما در حالی که ارام از کمـ ـر لاله می گرفت و به سمت اتاقش می برد؛ برگشت و یک بار دیگر مردی که تا ثانیه ای پیش؛ بوی تنش را هم حس می کرد؛ نگاه کرد. مردی که هنوز خیلی مانده بود؛ تمامش را بشناسد..

سرگرد به اتاق برگشت و نگاهی به خسرو انداخت. دستانش را بین پایش گذاشته بود و سرش را ارام تکان می داد و با حرکت سرش؛ خودش را هم جلو و عقب می کرد. دوباره روبرویش نشست؛ هنوز بازجویی تمام نشده بود.

- کی با سربندی اشنا شدی؟

گیج؛ سرش را بالا کرد و چند ثانیه ای به سرگرد خیره شد. سرگرد ادامه داد:

- ما اونم دستگیر کردیم. می دونیم دوتایی این کارو می کردین!

سرش را پایین انداخت و بینی اش را با صدا بالا کشید:

- نرسیده به اتوبان یه جا کار می کردم. یه روز اومد اونجا و گفت دنبال باغبون می گرده . منم رفتم باهاش. شهرداری حقوقش کم بود. رفتیم باغش؛ دو سه تا کارگر گرفت و گفت اونجا رو آباد کنیم. خیلی داغون بود. خیلی هم بزرگه . ده هکتاره. نصف درختا سوخته بودن..

- چه طور شد تصمیم به این کار گرفتین؟

- یه روز براش درد دل کردم. همه چیزا رو گفتم. باهام گریه کرد. مرد خوب و دلسوزی بود...

- اونم واسه خاطر خواهرش می خواست این کارو کنین؟

خسرو با تعجب نگاه کرد:

- مگه به شما گفته؟

باز هم از آن دروغ های مصلحتی!:

- اره ... می دونم خواهرش توی آسایشگاهست. و به اونم تجـ ـاوز کردن..

خسرو آهی کشید. صورتش فقط غمگین بود. مثل همان لحظه که آمده بود.

- بیچاره دختر بیچاره. هعی ..

سرگرد به صورت و تغییر حالت هایش نگاه می کرد. دوباره انگار با خودش حرف می زد. نیاز نداشت درمورد خواهر سربندی از این مرد چیزی بشنود:

- خب بعد؟ تصمیم گرفتین انتقام بگیرین؟

- اقای سربندی یکی از اونا رو قبلا کشته بود! یکی دیگه رو هم دیشب کشت!

خیلی خونسرد حرف می زد!

- اونا منظورت؛ همونایی هستن که به خواهرش تجـ ـاوز کردن؟

- بله.

- باقی شون رو چی؟

- آقای سربندی خیلی گشت و اونایی که مشکل داشتن رو پیدا کرد. ما می خواستیم همه ی مردایی که پست فطرتن بکشیم!

سرگرد سرش را با تاسف تکان داد:

- یه لحظه هم فکر نکردین؛ این کار شما هم مثل کار اوناس؟ می دونی الان با اعتراف به سم خریدن برای زنت؛ تو قاتل اونم هستی؟

شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت:

- از زندگی خسته شدم. می خوام بمیرم!

- تو خسته ای, اونایی که کشتی چی؟ تو که می خواستی بیای تهران؛ زنت رو هم می اوردی یه گوشه زندگی می کردی!

- تا دوباره بهش تجـ ـاوز کنن! من نمی تونستم حتی بهش دست بزنم!

سرگرد این بار با خشم و درد نگاهش کرد:

- اره تو قاتلشی .. کاری که تو با زنت کردی؛ از کاری که اون پسرا کردن بدتر بود!

خسرو با این جمله ی سرگرد؛ عصبانی شد:

- من؟ من نجاتش دادم . من می خواستم مردای کثیف و هیز رو بکشم. دخترای معصوم رو بی ابرو نکنن.

- حالا خودت هم می میری! فکر می کنی با شش نفر مشکلی حل می شه؟ نه اصلا صد نفر! تا کی می تونستی این کار تو ادامه بدی؟

- تا هر وقت! با آقای سربندی قسم خوردیم تا می تونیم بکشیم. ما آدمای باشرف و با غیرتی هستیم.

سرگرد کلافه سرش را تکان داد. حوصله اش از حرفهای خسرو سر آمده بود:

- خیلی خب .... من می خوام با محسن سربندی روبروت کنم. تو باید پیش اون اعتراف کنی!

رنگ از صورت خسرو پرید:

- نه اقا اون بی گناهه من همه رو کشتم!

سرگرد با تعجب و دهانی باز به خسرو خیره شد:

- چی می گی تو؟ من می دونم با هم شریک بودین. تو خودت گفتی الان گفتی که سربندی پیداشون کرده بود و یکی را قبلا کشته بود!

- نه .. نه .. من کشتم. من همه رو کشتم؛ اقا بی تقصیره. من نون و نمکش رو خوردم. ایشون محترم هستن. مرد خوبی هستن. بچه یتیم دارن!

- خودت چی؟

- من هیچی ندارم . می خوام بمیرم!

-می خوای گناه اونم گردن بگیری؟

- گناه خودمه. من کشتم...

سرگرد کلافه شقیقه هایش را مالش داد. خسرو با ترس حالا نگاهش می کرد. اما با اطمینان حرف می زد!

- باشه .. تو کشتی ! اما این اعتراف دلیل نمی شه سربندی بی گناه باشه! اون باغ واسه اون بوده؛ ماشینم همین طور! دروغ بگی بیشتر خودت ضرر می کنی!

- من کاری ندارم. من همه چیز رو گردن می گیرم!

سرگرد بی حوصله سریع از جایش بلند شد. حرکتش باعث شد, خسرو هم همراهش بلند شود. نگاهی به قیافه ی درمانده ی مرد روبرویش انداخت و همان طور که به سمت در می رفت؛ فریاد زد:

- ستوان ساکت!

مرد جوان به سرعت جلوی در ظاهر شد:

- قربان

- این مرد رو ببر اتاق بازجویی

ستوان؛ بدون حرف از بازوی خسرو گرفت و همراه خودش به سمت در کشید. سرگرد کلافه از این همه حرف؛ پشت میزش نشست؛ کش موهایش را باز کرد و موهایش را چنگ زد و سرش را فشار داد. با اینکه مسکن هم خورده بود؛ انگار هر لحظه درد بیشتر خودش را نشان می داد. هنوز نگران امشب و فردا صبح بود. هنوز می ترسید؛ با اینکه هر دو مرد را در کنارش داشت؛ باز هم فردا صبح؛ با کابـوس قتل های اتوبان از خواب بیدار شود. سرش را روی میز گذاشت. دلش یه استراحت می خواست. یه کمی - بدون دغدغه و ذهن درگیر - زندگی کردن. چیزی که این روزها کمتر؛ داشت. صدای قدم هایی را شنید. از صدای ارام قدم ها می توانست حدس بزند که یک زن نزدیکش است. عطر شیرینی بینی اش را قلقلک داد. مثل حس خوشایند خوردن یک شیرینی خامه ای بزرگ! سرش را بلند کرد و دختر بالای سرش را دید.

- من نمی خواستم بیدارتون کنم! اینا رو لاله داد که بهتون بدم! خودش داره جواب اثرانگشتا رو آماده می کنه .

هنوز نگاهش می کرد! صورت این دختر؛ آرامش عجیبی داشت. احساس می کرد کسی را به یادش می آورد. چیزی را؛ یا خاطره ای .. حتی عطری را .. هر چه بود؛ خوب بود! خودش را کمی بالاتر کشید. صاف نشست و به صندلی تکیه داد:

- گزارش پزشکی اون دختره است؟

پایگاه ویژه

- اوهوم!

یکی از ابروهایش بالا رفت! :

- اوهوم نه! بله ! من مافوقتم!

آلما ناخداگاه صاف تر ایستاد:

- چرا .. ببخشید... بله .

سرگرد با موهایی که باز بود؛ قیافه ی تازه ای پیدا کرده بود که برای آلما تازگی اش دوچندان بود! دست خودش نبود که آن طور چشمش روی صورتش می چرخید!

- خب بگو ببینم چی پیدا کردین؟ پرونده ی پزشکیش رو دیدین؟

آلما ناخداگاه اب دهانش را قورت داد! خودش می دانست هنوز یک هفته اش تمام نشده است و الان هم نباید اشتباه بکند!

- خب آره .. نه یعنی بله؛ رفتیم ... با پزشکش و مدیر آسایشگاه حرف زدیم. اولش قبول نمی کردن اما لاله تمام پرونده رو براشون دقیق گفت و پزشکش هم باهامون همکاری کرد.

- خب

سرگرد دستانش را روی سیـ ـنه گذاشته بود. دسته ای از موهای حالت دارش؛ از کنار گوشش آویزان بود. نگاهش مثل چند لحظه ی پیش؛ برق خاصی نداشت. مات بود. آلما باید ادامه می داد..

- اووم. خب پزشکش گفت که وقتی اوردنش به حدی رفتارای غیر قابل کنترل داشت که تا چند وقت باید از پوشش استفاده می کردن. منظورشون همون لباس خاصیه که دستاشون رو می بستن باهاش. کم کم بهتر شده اما بازم رفتارای مازوخیسمی داره. ما دیدیمش؛ روی صورتش چند تا جای تیغ بود.

سرگرد آهی کشید و نگاهش را از روی دختر ترسیده ی روبرویش برداشت.

- خب ... دلیلی اینکه اونجا بستری شده؟

- پزشکش تایید کرد که به علت یه حادثه این جنون بهش دست داده و متاسفانه هر روز بدتر شده. یه مدتی گویا رهاش کرده بودن . بعدا که دیدن حالش بده؛ اونجا بستریش کردن.

- نگفت حادثه رو؟

- نه هیچی نمی دونست. اما فکر کنم مدیر اونجا می دونست اما هیچی نگفت! دکتر هم با مسئولیت خودش این کارو کرد. کلا اون زن؛ اصلا نمی خواست چیزی راجب به مریم سربندی ما بدونیم. حتی برای دیدنش هم با دکتر یه دعوای حسابی کرد و ما هم زود برگشتیم دیگه!

سرگرد دوباره نگاهش کرد. در چشمان روشن دختر؛ کنجکاوی را می دید. این انرژی را دوست داشت. ضربه ای که به در خورد؛ باعث شد چشم از آلما بردارد و به لاله نگاه کند. لاله مثل همیشه بود! همان لاله ی همیشگی ..

- قربان.. توی اثرانگشتا؛ اثر انگشت هر دو تاشون رو پیدا کردیم. برای خسرو خیلی واضح تر بود و بیشتر؛ اما چند جا مخصوصا روی اون شلوار؛ اثر انگشت محسن سربندی هم بوده .

سرگرد سر تکان داد. این هم مدارک مورد نیازش! می دانست زیاد طول نمی کشد؛ افرادش از باغ هم برایش مدارک مورد نیاز را بیاورد. باید اما مطمئن می شد. هندزفری اش را از روی میز برداشت و داخل گوشش گذاشت. قبل از اینکه تماس را برقرار کند؛ موهایش را هم محکم بست:

- نیما چه خبر؟ .... خب .... اوه ! .... زنگ زدین ببرنش؟ خوب بود؟ .... خب ..... خوبه .. آره .. کی می یای؟ عالیه .. بیا منتظرتم.

بلند شد و نگاهی به هر دو دختر کرد:

- مرسی همین مدرک هم خوبه. برین بشینین هر دو تاتون این گزارش رو کامل کنین. فردا می خوام مرتب و منظم تحویلش بدین بهم . برین دخترا..

خودش جلوتر راه افتاد. روی لبـ ـهای هر دو دختر لبخندی نشست. فرمانده ی سختگیر و خشن شان دوباره گویی آرام شده بود. سرگرد خودش به اتاق بازجویی برگشت؛ به جایی که خسرو کشاوند بود. نیم ساعت دیگر با خسرو, در اتاق کوچک؛ کلنجار رفت. اما او همچنان منکر شراکت محسن سربندی بود! تنها دلیلش هم این بود بالاخره که می مُرد و سربندی مرد محترمی بود که نباید می مرد! با خبر رسیدن افرادش؛ خسرو را به حال خود رها کرد. بیرون در اتاق بازجویی, وکیل آقای سربندی کلافه قدم می زد؛ به محض دیدنش؛ کنارش ایستاد:

- سرگرد بهنام..

حوصله ی شنیدن حرفهای این وکیل را نداشت. از طرفی می دانست مجبور است!

- بله؟

آقای جمشیدی؛ روبرویش ایستاد و سرش را بالا گرفت:

- شما باید موکل منو آزاد کنین. الان سه چهار ساعته ایشون اینجا هستن. مدرک کافی ندارین..

سرگرد نگذاشت ادامه بدهد و بازویش را گرفت و کمی کنار کشید؛ در اتاق بازجویی را باز کرد و خسرو را که بی خبر از دنیای اطرافش دوباره با خودش حرف می زد؛ نشانش داد:

- این مدرک! زنده!! ایشون شریک جرم آقای سربندی هستن!

در را کوبید و بازوی اقای جمشیدی را رها کرد.

- آقای جمشیدی؛ موکل شما به همون اتهامایی که گفتم بازداشت هستن. فعلا هم بازجویی تعطیله تا فردا صبح! شما هم باید تشریف ببرین . قوانین پایگاه رو می تونین یه دور بخونین! وقتی متهم بازداشته اینجا؛ نه شما و نه هیچ احد دیگه ای حق دیدن ایشون رو نداره!

- ولی سرگرد..

- تمام آقا... خودتون برین تا بیرونتون نکردم. ده دقیقه بیشتر فرصت ندارین.

به سمت در خروجی که به سالن می رسید راه افتاد. ستوانی که مسئول آنجا بود؛ کنار در ایستاده بود. بلند گفت:

- ستوان؛ این آقا اگه تا ده دقیقه ی دیگه نرفت؛ به بچه ها بگو بندازنش بیرون! البته محترمانه! هر دو متهم برن بازداشتگاه فعلا!

و این دستور سرگرد یعنی اتمام بازجویی .

وقتی به اتاقش رسید؛ علی؛ دانیال ؛ مازیار و نیما داخل اتاقش بودند. انگار نه انگار که از یک ماموریت می آیند! مخصوصا علی و دانیال که چیزی را با خنده و بریده بریده برای هم تعریف می کردند و می خندیدند! نیما و مازیار هم خیلی خوددار بودند که فقط لبخندی روی لبـ ـانشان بود! با دیدن سرگرد که دم در ایستاده و نگاهشان می کند. مازیار از یقه ی لباس دانیال که تقریبا روی زمین پهن شده بود گرفت و بلندش کرد! علی زودتر متوجه ورود سرگرد شده بود و با اینکه هنوز؛ می خندید اما صاف روی مبل نشست. سرگرد که قدم به اتاق گذاشت. فقط سکوت بود و صدای ریز خنده های دانیال!

روی میز خودش را بالا کشید:

- خوبه از این به بعد این جور بفرستمتون برین ماموریت! ماشالا با روی خوش همه تون برگشتین!

هر چهار نفر بدون حرف سرشان را پایین انداختند؛ اما نه از شرم ! چون دوباره می خندیدند! سرگرد کمی اخم کرد:

- خب چی شده که این قدر خوشتون اومده؟ نیما چی پیدا کردین؟

نیما نگاهی به مازیار انداخت و در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند؛ گفت:

- همه چی والا! از آلات قتاله بگیرین تا عکس آدمایی که کشتن. ازشون فیلمم گرفته بودن!

انگار با حرف های نیما؛ هر چهار نفر کمی جدی تر شده بودند! مازیار ادامه داد:

- خیلی وحشتناک بود ! یه انباری بزرگ اون وسط بود دقیقا؛ که با کشتارگاه هیچ فرقی نداشت. رد جنازه ها را هم پیدا کردیم؛ توی همون باغ دفن می کردن. البته برای نبش قبر و اینا باید حکم می گرفتیم که قرار شد صبر کنیم . باغ پلمپه و چند نفر نگهبان گذاشتیم.

دانیال با شیطنت دستش را از پشت مازیار که کنارش نشسته بود؛ رد کرد و به شانه ی علی زد:

- قسمت وحشتناک ترش اون پسری بود که با خودمون اوردیمش! نه؟

علی نگاهی به دانیال کرد و دوباره لبخند بزرگش تمام صورتش را پر کرد! مازیار نگاهی تندی به دانیال انداخت:

- بسه دیگه دانیال ..

سرگرد متعجب پرسید:

- پسره ؟ کدوم پسره؟

دانیال با خونسردی گفت:

- مقتولی که مقتول نشد! اما بدبخت شد!! واسه امشب بوده!

نیما ادامه داد:

- بیمارستانه؛ گفتم که بهتون!

سرگرد آهانی گفت و دوباره صدای خنده های ریز دانیال و علی بلند شد. سرگرد که کلافه شده بود؛ از روی میز پایین پرید:

- شما دو نفر به چی می خندین؟

با سوال سرگرد نیما هم شروع به خندیدن کرد! سرگرد متعجب به مازیار که هنوز خودش را کنترل کرده بود؛ نگاه کرد:

- تو بگو ببینم اینا چشونه؟

- هیچی قربان؛ مسخره بازی شون گرفته! مثل همیشه!!

علی با همان وضع که از خنده درست نمی توانست سرپا؛ بایستد؛ بیرون دوید. دانیال هم دنبالش بریده بریده معذرت خواهی کرد و بیرون رفت! سرگرد هنوز با تعجب به رفتارهای دو پسر شیطان و سربه هوایش نگاه می کرد. مازیار هم ایستاد:

- قربان یه سری مدارک رو تحویل دادیم. ماشین رو هم فرستادیم. اونجا یه پژوی قدیمی هم بود. فکر کنم اون پیرمرده اونو دیده بود. ماشین خراب بود البته. اما توی صندوق عقبش؛ خون خشک شده بود.

سرگرد سرش را تکان داد؛ گرچه هنوز به خنده های مشکوک هر چهار نفر فکر می کرد؛ اما با حرفهای مازیار از ماجرا کمی دور شد:

- خوبه مازیار. برای جنازه ها دیگه فردا اقدام کنین.

- چشم قربان.

نیما هم بلند شد و کنارشان ایستاد. سرگرد نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک پنج عصر بود. بدون حرف به سمت سالن رفت. جلوی در اتاقش ایستاد و از همان جا بلند گفت:

- بچه هایی که دیشب شیفت بودن؛ می تونن برن خونه ..

نگاه همه به سمتش چرخید. لاله از اتاقش بیرون آمد و نیما و مازیار کنارش ایستادند. مازیار به ارامی گفت:

- قربان بازجویی چی می شه؟

- فردا رو ازمون نگرفتن که مازیار.. این همه اون روانی منو عذاب داد؛ یه شبم واسه خاطر من منتظر بمونه!

به صورت مازیار نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت:

- ها؟

لبخند موذیانه ای هم روی لبـ ـهایش نقش بست. مازیار هم لبخند زد:

- بله.. خیلی هم بهتر..

علی همان لحظه از اتاقش بیرون آمد. سرگرد با دیدنش با همان لبخند گفت:

- علی و دانیال؛ هر دو تاتون شیفت هستین امشب!!

علی با تعجب و ترس نگاهش کرد. سرگرد لبخندش پهن تر شد:

- نه که خیلی حالتون خوبه! گفتم بیشتر با هم خوش بگذرونین!!

علی مثل همیشه؛ دوباره خندید. دانیال هم همان لحظه از اتاقش بیرون آمده بود. با دیدن لبخند سرگرد؛ لبخند زد:

- من که پایه ام! ها علی؟!

علی با خنده تصدیق کرد؛ جمله های دانیال را و رو به سرگرد گفت:

- بله! خیلی هم عالی اصلا! امشب چه شبی ست ..

خنده های هر دو پسر دوباره شروع شد! سرگرد منتظر نماند تا ادامه ی شوخی های این مردان بزرگ که گاهی شبیه پسربچه های شش هفت ساله رفتار می کردند؛ را ببیند. روی شانه ی نیما به آرامی زد و گفت:

- برین خونه نیما. بچه ها رو بفرست بزار استراحت کنن.

نیما به جای اینکه دستور را اطاعت کند ؛ دنبالش راه افتاد:

- خودتون هم می رین دیگه؟

سرگرد برنگشت به سمتش فقط دستش را بالا برد:

- دارم می میرم!

وقتی پشت پارتیشن رفت، نیما لبخندی زد و برگشت تا دستور را انجام بدهد.. خودش هم به این مرخصی نیاز داشت. هنوز نتواسته بود از دل کوچک عشقش؛ ناراحتی را بیرون کند، شاید همین چند ساعت، برای اینکه بتواند کاری برای یاسش انجام بدهد؛ کافی بود.

وقتی داخل ماشین نشست؛ نیما با تک بوقی از کنارش گذشت. قبل از اینکه ماشین را روشن کند؛ باید کاری را انجام می داد. موبایلش را برداشت و اول اس ام اسی به مادرش داد که برای شام کنارشان می رود. وقتی دنبال شماره ی دیگری می گشت؛ اس ام اس مادرش رسید و پیام با محبتش؛ باعث شد لبخند پر از آرامشی روی لبـ ـانش بشیند. شماره ی مورد نظر را که پیدا کرد و بعد از چند لحظه شروع به صحبت کرد:

- سلام شهروز جان.. مرسی ... آره ... ای بابا می شناسی که چرا می گی؟! ... مرسی آره خوبن. ببین می گم تا کی هستی؟ .... خوبه ... من نزدیک هشت اونجام.. جون من فقط حال ندارم منتظر باشم.. باشه.. مرسی .. می بینمت.

تماس را قطع کرد و به کارت آبی رنگی که جلوی کیلومتر شمار ماشین؛ نگاهش می کرد؛ زل زد! دوباره اسم را با خودش زمزمه کرد:

- اروین نیک آذر... روانپزشک ...

اهی کشید. هم می خواست و هم نه! هم خسته بود و هم ... غرورش نمی توانست قبول کند که باید کمک بگیرد. باید اما به این جنگ غرور و عقلش؛ پایان می داد! شماره ی ثابتی که روی کارت حک شده بود را گرفت. بعد از دو بوق کوتاه؛ صدای پر از آرامش زنی؛ از آن سوی خط میان گوشش پر شد:

- سلام خانم.. خسته نباشین. .. ممنونم... من یه قرار ملاقات با دکتر می خواستم.... بله؟.. قرار ... خب منظورم یه وقت می خواستم خب... بله! پس فکر کردین برای چه کاری می خواستم ببینمشون؟! ... دو هفته ی دیگه می شه؟ خوبه .. نه .. همون .. بله .. بهنام .. نخیر بهنام فامیلمه؛ سهند بهنام.. بله ! خوبه ... مرسی ..

تلفن را روی صندلی انداخت:

- اول باید منشیش رو که درمون کنه! می گه قرار ملاقات واسه چه کاری!! با دکتر چی کار دارم آخه!

سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد. ساعت پنج و نیم بود و هنوز تا قرارش؛ یک ساعت و نیم فرصت داشت. اما باید جای دیگری هم می رفت؛ سر خیابان، جلوی اولین عابر بانک خلوتی که دید؛ ایستاد. به کسی قول داده بود و برایش مهم نبود؛ این کارش از نظر قوانین نظامی جرم است! نمی تواست لطف پیرمرد را جبران نکند. چند لحظه ی بعد؛ چک پول ها را روی صندلی گذاشت و دوباره راه افتاد تا در این شلوغی عصرگاهی؛ خودش را سریع تر به اتوبان برساند! گرچه مثل همیشه از راه مخفی استفاده کرد! وقتی وارد خیابان های اصلی شد؛ چراغ گردان را بالای سقف گذاشت و فلشر ها را روشن کرد! بالاخره باید یک جایی این شغل به دردش می خورد!

لازم نبود زیاد بگردد. مطمئن بود؛ جای امروزی پیرمرد را پیدا می کند. ماشین را کنار اتوبان پارک کرد و از صندوق عقب کیسه ی لباس هایش را برداشت و به سمت تپه های خاکی رفت. کمی نگذشته بود که سگی نزدیکش شد و نگاهش کرد. نشست روی پایش و سگ را نـ ـوازش کرد. سگ هفت، هشت ماهش بیشتر نبود . شروع کرد ارام پارس کردن و دم تکان دادن. همان لحظه سایه ی پیرمرد را دید. نگاهش هنوز روی سگ بود.

- تو خیلی خوب می شناسی شون. سگ نگه می داری؟

- الان نه .. اما قبلا باهاشون خیلی زندگی کردم!

- مشخصه می تونی ارومشون کنی. تو خیلی با اونا فرق داری!

سرگرد بلند شد و روبرویش ایستاد:

- نمی دونم. شاید اونا هم تو موقعیت من باشن مثل من باشن ..

- یه چیزی با من می خوری؟

- باید برم. به خانواده ام قول دادم.

پیرمرد با آرامش سرش را تکان داد:

- باشه برو

کیسه ای که دستش بود را به سمتش گرفت:

- نو نیستن. اما زیاد هم نپوشیدم. شاید یکی دوبار .. فرصت نداشتم وگرنه برات می گرفتم.

- همینا رو دلم نمی یاد بپوشم که!

کیسه را گرفت و لبخندش عمیق تر شد.

- نمی خوای برات کاری کنم هنوز؟ می خوای بمونی همین جا؟ من هیچ اسمی از تو؛ توی پرونده ام نبردم. خیالت راحت..

پیرمرد با خنده سرش را تکان داد:

- برو دیرت می شه سرگرد!

وقتی کلمه ی سرگرد را به کار برد؛ لحنش جور خاصی بود. تاکیدش روی این کلمه را به خوبی؛ سهند می فهمید. تراول ها را به طرفش گرفت:

- بیا اینم پول؛ همون قدره که بهت قول داده بودم!

پیرمرد با همان لبخند؛ نگاهی به چهره اش کرد. در تاریک روشنی غروب, چشمان مشکی سهند؛ برق زیبایی داشت. خنده ی پیرمرد؛ به لبخند عمیقی رسید؛ شانه ای بالا انداخت:

- نمی خوام .. عوضش یه قول بهم می دی؟

- چه قولی ؟

- اگه یه روز کمک خواستم. منو یادت نره! بشناس منو!

ابروهای سرگرد در هم رفت لحن صدایش به وضوح تغییر کرده بود. انگار نه انگار که یک پیرمرد است. حس کرد خیلی جوان تر باید باشد؛ شاید حتی کمتر از سن خودش!

- باشه .. یادم نمی ره.

از جیب پشت شلوارش کارتی در اورد و به سمت پیرمرد گرفت:

- بیا این شماره ام. می تونی بخونی؟

کارت را گرفت و با انگشت و ناخن کثیفش شماره را نشان داد. سرگرد با ارامش گفت:

- آره همینه!

نگاهشان چند لحظه به هم خیره ماند. پیرمرد لبخندی زد و راه افتاد به سمت خرابه ها و خانه اش.. سگ هنوز دور پای سهند می چرخید و نگاهش می کرد . صدای سوت پیرمرد آمد و سگ بعد از یک لحظه درنگ؛ سریع به سمتی که پیرمرد رفته بود، دوید ..

افتاب در حال غروب بود. سهند به سمت ماشین حرکت کرد. مطمئن بود خیلی زود؛ دوباره پیرمرد را می بیند

❊

ماشین را که جلوی آپارتمان پارک کرد؛ ساعت از هشت؛ ده دقیقه گذشته بود! می دانست دیر کرده؛ اما با این ترافیک؛ بعید نبود که این اتفاق بیفتد. ماشین را قفل کرد و وارد لابی شیک آپارتمان شد. آسانسور خوشبختانه همان لحظه به طبقه ی همکف رسید و بعد از پیاده شدنِ دو مرد جوان، که از قیافه شان مشخص بود؛ از جایی که او قرار است برود؛ آمده اند، سوار شد و به طبقه ی چهارم رفت. در چوبی بزرگی روبرویش بود و کنار در؛ روی دیوار، تابلویی با قاب چوبی نفیسی بود که عبارت « سالن ریوار» به زیبایی خطاطی شده بود. ارام ضربه ای به دری که باز بود؛ زد و در با صدای لولاهایش باز شد.

- بفرما ژنرال!!

لبخند زد و داخل شد و در را کاملا بست. هیچ کس در سالن نبود؛ می دانست باید دوستش را پیدا کند. از سالن کوچک با آن دکوراسیون مشکی یک دست و سقف کاذب زیبایش که طرح یک اسمان صاف و آفتابی بود؛ گذشت و وارد اولین اتاق شد. روی یکی از صندلی های مخصوص آرایشگاه؛ مرد جوان با لبخند نگاهش می کرد!

- دیر کردی ها! اما خوب وقتی اومدی!

به سمتش رفت و دستش را به سمتش گرفت:

- سلام .. دیدم هنرنمایی تو!

لبخند روی لبـ ـهای باریک مرد جوان بزرگتر شد. موهای مرد؛ تقریبا هم اندازه ی بلندی موهای سهند بود. با این تفاوت که رنگ موها قهوه ای بود و لخـ ـت بودند. ریش کمی زیر لبش بود که به فرم صورت کشیده اش می آمد. از روی صندلی پایین آمد و به سهند اشاره کرد که بنشیند:

- خب چه خبر؟ خیلی وقته ندیدمت؛ کلانتر!

سهند روی جایی که اشاره کرده بود؛ نشست:

- کلانتر؟ زدی تگزاس!

شهروز سرش را کمی خم کرد و از توی آینه، به دوست دوران نوجوانی اش؛ زل زد:

- خب باشه؛ تیمسار خوبه؟ بهت می یادا!

سهند لبخند زد؛ شهروز پیشبند را روی سیـ ـنه اش انداخت:

- اقای بهنام و مامانت خوبن؟

سهند این بار بلندتر خندید!

- آقای بهنام و مامانم؟! این چه طرز حرف زدنه! حالت خوبه امشب؟

شهروز با انتهای شانه به سر سهند ضربه زد:

- یادت نره هر وقت زیر دست آرایشگرت نشستی، اصلاً بهش نخند!

- اتفاقا این بار می خوام بهت بخندم!

- کچل می شی ها!

- همونو می خوام!

شهروز سرش را بیشتر خم کرد و این بار به چشمهای سهند نگاه کرد:

- کچلت می کنم جدی ها! ببین همه چی آماده اس!

سهند خندید:

- خوبه به نظرم! مد نیست؟

شهروز ابرویش را بالا انداخت و کش موهای سهند را باز کرد. سهند لبخندش جمع شد:

- شهروز جدی گفتم! خیلی کوتاه کن!

این بار اخمی میان ابروهای شهروز نشست:

- چی شده؟ دوباره عقلت کجا فرار کرده از دستت؟ ضربه ای چیزی به سرت زدن؟

- نه بابا! اتفاقا دستور ایشونه! گرمه نمی تونم تحملش کنم.. این جور می بندم سر دردم بیشتر می شه ..

شهروز این بار شانه را پرت کرد روی میز جلوی آینه و روی صندلی کناری نشست:

- خب آخه نباید ببندی دیگه!

بعد نگاه دقیق تری به صورتش انداخت:

- واستا ببینم سهند.. تو مشکل داری؟

ابروی سهند بالا رفت و لبخند کجی روی صورتش نشست:

- نه! چه مشکلی؟

- والا از دفعه ی پیش که دیدمت تا الان.. خیلی خودت و درگیر کارت کردی.. اینم آخه شغل بود مرد حسابی؟!

سهند آهی کشید و به اینه نگاه کرد:

- پاشو بیا کارتو کن! الان مامانم زنگ می زنه!

- اوه راستی یادم نبود! مامانت باید اجازه ی کتبی بده!!

- پاشو بهت می گم! تو به ایناش کار نداشته باش! وظیفه تو انجام بده!

- اهای مرد قانون! من زیر دستت نیستم که دستور می دی ها! جان خودم این بار تیغ رو بر میدارم از خجالت بری استعفا بدی!

لبـ ـهای سهند به خنده باز شد. اما شهروز دستش را روی میز گذاشته بود و آرام ضربه می زد. لبـ ـهایش را جمع کرده بود و با دقت هنوز به سهند نگاه می کرد.

- دِ .. پاشو دیگه!

- مطمئنی ؟ بعد نگی این جور دوست ندارم و مامانم دعوام کرده و اینا !

- نه رئیس! بیا من به هنر دست تو ایمان دارم!!

شهروز از روی صندلی خودش را پایین کشید و با نفس عمیقی که کشید، شانه را دوباره برداشت. مثل همیشه در آرامش و سکوت؛ با جدیت مشغول کارش شد. عادت نداشت زیاد صحبت کند. این را تمام مشتری هایش هم می دانستند. اولین دسته از موها که پایین ریخت؛ سهند توی اینه؛ خودش را دید.. وقتی قرار بود برای بار اول؛ موهایش را کوتاه کند. وقتی هنوز کاملا هجده ساله نشده بود و قرار بود به دانشکده ی نظام برود. جایی که باید قوانین خشک نظامی را تحمل می کرد. جایی که تحملش برای سهندِ پُر از شور و انرژی خیلی سخت بود. اما انگیزه و هدف؛ همیشه برایش برتری داشتند. همان شد که ان روز صبح نشست روی صندلی و خواست موهایش را کوتاه کنند که شاید مادر حساسش؛ به رفتنش رضایت بدهد. حس آن لحظه را داشت. سهند توی اینه؛ شبیه خودش نبود. پسری بود که تازه مزه ی جوانی را می چشید. با لبخندی که روی لبش حک شده بود. با برق چشمانی که پر از حس شیطنت بود. پسری بود که پر از حس زندگی بود. چیزی که خودش خیلی وقت بود نداشت.. شاید از همان سال ها ...

- نظرت؟

صدای شهروز باعث شد؛ از سهند هجده ساله دل بکند. حالا توی اینه مردی بود با سی و پنج سال سن؛ با موهای کوتاهی که سفیدی شقیقه هایش بیشتر به چشم می آمد. خودش نمی دانست نگاهش تا چه حد غمگین است.

- گفتم بهت؛ اون طور بیشتر بهت می اومد! البته به شرطی که اون جور بدبختا رو نمی کشیدی! اینا که جنایتکار نیستن! یه کم باهاشون با ملایمت برخورد کن!!

باید لبخند می زد. که زد!

- باور کن شهروز بهتر شد! کلافه ام کرده بود. نگه داشتنش سخته. حوصله ام نمی کشه دیگه!

شهروز پیشبند را برداشت و همان طور که به سمت دیگر که میز بزرگی بود پرتاب می کرد، گفت:

- خودتو خیلی درگیر کردی! وگرنه یه مو نگه داشتن که این همه سخت نیست! یه شونه می خواد فقط!

سهند فقط لبخندش عمیق تر شد. شهروز بعد از نزدیک به بیست و چند سال دوستی؛ خوب می دانست؛ این پسر کله شق و لجباز از نصیحت متنفر است! بلند شد و ازاتاق بیرون رفت.

- قهوه می خوری؟

سهند هم بلند شد و در حالی که هزینه ی کاری که برایش انجام شده بود را روی میز گذاشت بیرون از اتاق رفت. تعارفی از این بابت با هم نداشتند. هر دو هم این طور راحت تر بودند.

- دارم می رم شهروز ؛ گفتم که به مامانم زنگ زدم، شام منتظره. می گم چرا کسی پیشت نیست؟

شهروز به میز تکیه داد و دستانش را هم از پشت روی لبه ی میز گذاشت:

- ساعت 9 شده ها! نمی مونم تا این وقت مگر واسه دوستای تنبل و عزیزی مثل شما!

- اره راست می گی ببخش؛ دیر شد.

شهروز دوباره اخمی کرد:

- برو بچه! الان مامانت زنگ می زنه! اما یه وقت بزار؛ هر کجا دوست داشتی؛ همدیگر و ببینیم. جز خودت و خودم که کسی نیست .. هست؟

سهند روبرویش ایستاد:

- نه نیست؛ باشه سرم خلوت شد بهت زنگ می زنم.

شهروز پوزخندی زد:

- بگو هیچ وقت دیگه مرد حسابی!

سهند دستش را روی شانه اش گذاشت:

- نه .. قول می دم. فکر کنم فردا پس فردا تیتر صفحه حوادث رو بخونی؛ متوجه می شی چه قدر درگیر بودم این چند وقته.. می بینمت به زودی..

شهروز سرش را تکان داد:

- خوبه .. منتظرم ژنرال! می گم این مدلی هم بهت می یادا! قیافه ی خشنت رو تعدیل کرده!!

سهند به سمت در خروجی راه افتاد:

- فکر کردی من مثل تو حوصله ام می گیره؛ نیم ساعت این جور مدلش بدم؟ فردا صبح بیا نگام کن که چه طور فر خوردن و چسبیدن به کله ام!

صدای خنده ی بلند شهروز آمد. سهند به در رسیده بود:

- خداحافظ؛ به خانواده ات سلام برسون

شهروز فقط آرام گفت « تو هم » .

در را که بست؛ صدای معده اش در آمده بود! امروز هم چیز درستی نخورده بود! دلش می خواست فقط زودتر برسد به خانه ی پدری اش؛ به خانه ای که هیچ کجا ؛ به اندازه آنجا؛ آرامش نداشت. اما می دانست؛ استقبال با شکوهی با این قیافه ی جدید نخواهد داشت! مخصوصا برای مادرش!

ماشین را که پارک کرد؛ برگشت و در حیاط را بست. اوایل خیلی غر می زد که پدرش در حیاط را عوض کند اما هیچ وقت سعید زیر بار نرفت. بعد از یک مدتی برای او هم عادت شد. قبل از اینکه پله ها را بالا برود؛ توی شیشه ی ماشین به قیافه اش نگاهی کرد و بعد به پنجره های خانه! می توانست صدای جیغ مادرش را همین الان هم بشنود! لبخندی زد و نفسش را بیرون داد.

حیاط و پله ها را گذراند و وارد خانه شد. اولین نفر؛ عمه سارایش بود که با دیدنش فقط هین بلندی کشید و دستانش را جلوی دهانش گذاشت. نرگس که صدای در حیاط را هم شنیده بود؛ با لبخند؛ جلوی در آشپزخانه ایستاد؛ اما خیلی زود؛ لبخند روی لبـ ـانش ماسید و چند لحظه درحالی که هنوز خیار نصفه پوست کنده و چاقو دستش بود؛ به سهند نگاه کرد. سهند لبخند زد:

- سلام!

نگاهش به انتهای پذیرایی افتاد که حاج رضا که گویا از شوک خارج شده بود با لبخند همیشگی اش نگاهش می کرد. دستش را بالا برد و با لبخند گفت:

- خوبه شما از شوک زودتر خارج شدین!

با این جمله ی سهند؛ نرگس خیار و چاقو را روی دامن سارا گذاشت و همان طور که چشم از سهند برنمی داشت؛ نزدیکش شد:

- سهند.. تو چی کار کردی؟ چرا این جور کردی خودتو!!

دستش را آرام بالا برد و به آرامی به موهایش دست زد! انگار هنوز باور نکرده بود!!

- موهای خودمه باور کن؛ مامان!

نفهمیده بود کی پدرش روی پله ها ایستاده بود و نگاهش می کرد؛ اما با صدای بلند خندیدنش؛ به سمتش برگشت. هنوز موهایش را نرگس با وسواس نگاه می کرد:

- به به! جناب بهنام! وسیله ی سرگرمی تون رو تا یه مدت جور کردم!

سعید میان خنده و در حالی که پایین می آمد گفت:

- سهند شبیه این پسر تخسا شدی! توی این برنامه هه نشون می دادن! شیطون پرست بودن!

لبخند سهند جمع شد:

- چی بودن؟؟

نرگس بی توجه به مکالمه ی پدر و پسر؛ کمی عقب تر رفت؛ هنوز با غصه و حسرت به موهایش نگاه می کرد.

- سهند چرا این جور کردی؟ باز سر خود شدی؟ اخه موهات خوب بود دیگه!

سهند دوباره شده بود هجده ساله و همان روز که سرخود موهایش را کوتاه کرد؛تا مادرش را راضی کند؛ به دانشکده نظام برود! چشمان نرگس همان حالت را داشت.

بدون توجه به نگاه های هر چهار نفر؛ به سمت پله ها رفت:

- من خیلی گرسنمه .. یه دوش بگیرم می یام.

هنوز به آخرین پله نرسیده بود که سعید در حالی که دست در جیب شلوارش کرده بود و نگاهش می کرد گفت:

- سهند سبیل بزاری شبیه انیشتین می شی!

از همان جا خم شد و نگاهش کرد. خودش و سارا در حال خندیدن بودند! مادرش هنوز با ناراحتی و غضب نگاهش می کرد. بعد انگار که تازه یادش افتاده باشد بایداز پسرش دفاع کند؛ به بازوی همسرش زد و گفت:

- خودتو مسخره کن ها! این قدرا هم بد نیست! بهش می یاد!

سعید با تعجب نگاهش کرد:

- الان داشتی کتکش می زدی که! بعد دقت کن ببین . موهاش سفید شده بغـ ـلاش وسط کله شو بیشتر کوتاه کنه شبیه اون می شه دیگه!

قبل از اینکه نرگس؛ جواب شیطنت همسرش را بدهد؛ سهند به اتاقش رفته بود! واقعا کجا را می توانست با این جا عوض کند؟ حتی بهشتی که خدا وعده اش را داده بود؟ برای او بهشت همین جا بود. کنار همین چهار عزیز زندگی اش . کنار آرامشی که هر وقت اینجا می آمد داشت.

پایگاه ویژه

هر شبی که اینجا؛ توی همین اتاقی که از بچگی؛ نامش روی در حک شده بود؛ چسبیده به اتاق خواب پدر و مادرش؛ شب را به صبح رسانده بود. تازه معنی یک خواب راحت را فهمیده بود. حتی همراه با کابـ ـوس! حتی با غرهای همیشگی نرگس! حتی با نگاه های پر از حسرتی که روی قاب عکس دیوارش می ماند.

آن شب هم یکی از بهترین شبهای زندگی اش بود! نه از کابـ ـوسی خبر بود؛ و نه فردا صبح را با گزارش پیدا کردن قطعه های بدن انسان شروع کرد! بلکه مثل یک صبح عادی؛ کنار خانواده اش صبحانه خورد. در مورد یکی از پرونده های پدرش؛ بحث کرد. و بعد شد؛ سهند 4 ساله ! وقتی قرار بود، همراه مادرش بیرون برود!

با ارامش جلوی میز ارایش مادرش نشست و اجازه داد؛ نرگس هر طور که دوست دارد موهایش را شانه کند و فرم بدهد! شلوار جینی که تازه برایش خریده بود و دفعه ی پیش به خاطر رنگ روشنش ایراد گرفته بود؛ پوشید و همان طور جلوی مادرش ایستاد؛ تا او برایش پیراهنی انتخاب کند! حرفی نزد و فقط با لبخند، به اشتیاق مادرش؛ برای اینکه دوباره برایش مادری می کرد؛ چشم دوخت. به همه ی نصیحت ها و مراقب باش های تمام نشدنی اش؛ گوش داد و فقط چشم گفت. حتی وقتی که مادرش پیشنهاد؛ مسافرت دو روزه ای را داد، قول داد هر طور که بشود، همراهشان باشد. اجازه داد؛ نرگس همان طور که دوست دارد، برای بدرقه اش بیاید. موقع رفتن؛ زانوهایش راخم کرد تا هم قد مادرش باشد و او بتواند پیشانی اش را ببـ ـوسد. وقتی داخل ماشین نشست. نرگس دستش را روی در گذاشت:

- سهند شب می یای برات دلمه درست کنم؟ ببین برگا رو وقتشه!

سهند سرش را خم کرد و از شیشه ی جلوی ماشین نگاه کرد:

- زود شد! آره می یام. زیاد درست کن!

لبخند روی لب نرگس عمیق تر شد و چروک های زیر چشمش، دیدنی تر:

پایگاه ویژه

- باشه عزیزم . مراقب باش! سعی کن زود بیای..

- بزار برم که بیام دیگه! نیم ساعته داریم خداحافظی می کنیم!

نرگس دستش را برداشت و کمی عقب تر رفت. سهند ماشین را روشن کرد و به سمت دری که قبلا باز کرده بود رفت. نرگس با ارامش گفت:

- برو من می بندم.

سهند فقط دستش را از پنجره بیرون برد . اما شنید مادرش او را به خدایش سپرد. یک دنیا انرژی داشت. حس سبکی محض! آن قدر که؛ حتی در مورد کتکی که دیروز به سربندی قولش را داده بود؛ تجدید نظر کند!!

چهارشنبه / 10 خرداد/ ساعت 9 صبح / پایگاه ویژه

قبل از اینکه از ماشین پیاده شود؛ توی آینه یک بار دیگر خودش را دید! به این قیافه ی جدید خودش هم هنوز عادت نداشت!

بار آخر شش سال پیش موهایش را از ته زده بود! نفسی کشید و در ماشین را باز کرد. فکر می کرد قسمت سخت ماجرا؛ مادرش باشد! اما ....

به سمت ساختمان رفت و سعی کرد بی توجه به نگاه های افرادش خودش را به اتاقش برساند؛ اتفاقی که محال به نظر می رسید!

هر کسی با آن تیپ و قیافه فرمانده ی پایگاه را می دید؛ چند لحظه ای را مات سر جایش می ایستاد! وارد سالن که شد؛ نگاه ها بیشتر شد و اولین نفر که به خودش جرات داد و نزدیکش شد؛ دانیال بود!

- سلام قربان! مبارکه!!

سعی کرد خنده اش را کنترل کند! وسط سالن میان این همه از افرادش اصلا دوست نداشت جذبه اش را از دست بدهد!. برگشت سمت دانیال و گفت:

- علیک سلام! باز داری تو بیکار می چرخی؟ چرا نرفتی خونه ی دکتر رهنما؟

دانیال که از برخورد تند سرگرد تعجب کرده بود با من من گفت:

- قربان شب اینجا بودم؛ بعدم ستوان ساکت اونجاست دیگه!

چشم گرفت از دانیال و به سمت اتاقش رفت. مازیار که با صدایش بیرون از اتاقش آمده بود؛ هاج و واج ایستاده بود و نگاهش می کرد. سرگرد بی توجه به نگاهش به سمت اتاقش راه افتاد:

- بیا مازیار کارت دارم! نیما رفته؟

مازیار که تازه به خودش آمده بود؛ با چند قدم بلند؛ خودش را به کنارش رساند:

- بله قربان؛ صبح زود حکم که اومد رفتن.

به اتاقش رسید و همراه مازیار وارد اتاق شد. مثل همیشه گوشی و سوییچ و اسلحه اش را روی میز گذاشت و همان طور که به سمت پارتیشن می رفت گفت:

- از دکتر چه خبر؟ تماسی نگرفتن هنوز؟

- نه قربان .. هیچی ..

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- قربان امروز پنجمین روز از گمشدنشه! به نظرتون غیر عادی نیست ؟ چرا از اون شب خبری نیست دیگه؟ این همه برای چی نگهش داشتن؟

صدای نفس عمیق سرگرد آمد و بعد در حالی که کفشش را نصفه پوشیده بود؛ بیرون آمد و روی مبل مشغول بستن بند کفشهایش شد:

- چرا ...

مازیار کنارش ایستاد:

- فکر نمی کنین شاید کشته باشنِش که منصرفر شدن؟ باید یه کاری کنیم..

- خب چی کار؟!

سرش را بالا کرد و مازیار را نگاه کرد. مازیار فقط سرش را مایوسانه تکان داد. سرگرد، نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

- همین دیگه! منم نمی دونم باید چی کار کنم! هیچ ردی ندارم. هیچ نشونی ندارم. هر آدمی بوده بدون سابقه بوده! عکس اون مرد توی بیمارستان رو گذاشتیم توی تحت تعقیب اما خب از کجا پیداش کنیم؟ آگهی بدم روزنامه که آقایان دزد؛ لطفا زن مردم رو بهش برگردونین تا مژدگانی بدیم؟؟

مازیار لبخندی زد و سرگرد سر و دستش را هم زمان تکان داد:

- خنده داره دیگه! از بین سابقه دارا کسی رو پیدا نکردین بهش مظنون باشین؟

- دانیال یه چیزایی پیدا کرده اما .. زیاد به درد خور نبودن..

سرگرد نچی کرد و گفت:

- برو بچه هاتو جمع کن بیار یه دور دیگه پرونده رو مرور کنیم. باید بالاخره نکته ای باشه دیگه این وسط! ردی نشونی آتویی .. از یه جا باید پیداشون کنیم اون جونورا رو!

مازیار چشمی گفت و از اتاق خارج شد. امروز دهم خرداد بود و زن شنبه گم شده بود. یعنی پنج روز قبل! برای یک گروگان گیری که به منظور دریافت پول؛ بوده است.

خیلی طولانی به نظر می رسید! چند لحظه ی بعد، مازیار همراه دانیال داخل اتاقش شد. هنوز روی مبل نشسته بود و فکر می کرد.

سنگینی نگاهی را که روی خودش حس کرد، به سمت در برگشت. میان چهارچوب، آلما ایستاده بود و با دهانی که کاملا باز بود، نگاهش می کرد! عصبی سرش را به سمت دیوار برگرداند:

- دانیال برو اون مجسمه رو هم بیار تو!

دانیال که خودش با لبخند نگاه می کرد، به سمت آلما رفت و بشکنی جلوی صورتش زد:

- بیا بیرون! فرمانده هستن!

آلما متعجب به دانیال و بعد دوباره به سرگرد نگاه کرد! خجالت زده از کاری که کرده بود، بدون اینکه بتواند؛ کنجکاوی و تعجب را از نگاهش بگیرد، داخل اتاق شد. قبل از اینکه آنها بنشینند، او بلند شد و کنار تخـته اش رفت.

- بچه ها باید از اول در مورد این پرونده صحبت کنیم. ممکنه اصلا اون طور که ما فکر می کنیم نباشه. برای یه گروگانگیری با هدف پول، خیلی مسخره ست و الکی پیچیده ست. هر چه قدر هم حرفه ای باشن، این همه گروگان رو نگه داشتن غیرمنطقیه.

پایگاه ویژه

فقط به آدم ربایی فکر نکنین . بگردین ببینین چه دلایلی دیگه ای می تونه داشته باشه که اون زن رو بدزدن .. شاید اصلا نقشه چیز دیگه ای باشه!

تا نیم ساعت بعد از آن، همراه هر سه نفر در مورد پرونده حرف زدند. دوباره از اول فرضیه ها و داشته هایشان را کنار هم گذاشتند. تا شاید این پازل کمی حل شود؛ اما جز همان چیزی که از قبل می دانستند؛ به چیز جدیدی نرسیدند.

صدای آژیر ماشین های پایگاه که آمد؛ هر سه نفر را بیرون فرستاد. باید اول تکلیف پرونده ی قتل ها را مشخص می کرد تا با آرامش فکری در مورد پرونده ی دیگرش می کرد.

چند دقیقه بیشتر نگذاشت که ضربه ای به در خورد و نیما جلوی در ایستاد. سرگرد که به سمتش برگشت، نیما با دهان باز نگاهش می کرد!

پشت سرش علی که گویا، از موضوع خبردار شده بود، ایستاد و خیره به صورت سرگرد ماند. سرگرد کلافه رویش را به طرف دیگر کرد:

- خیلی خب تماشا کردین! خودمم ! بیاین تو!

نه نیما تکان خورد؛ نه علی! سرگرد از روی صندلی بلند و این بار با صدای بلندتری گفت:

- مگه با شما نیستم! انگار روح دیدن!

صدای بلندش باعث شد هر دو نفر به آرامی و با سکوت داخل اتاق بشوند. علی زودتر از نیما زبان باز کرد:

- قربان چرا این طوری شدین! دیشب که خوب بودین!

سرگرد اخمی کرد:

- به تو چه بچه! خیلی هم خوبه! رفتین باغ؟

علی به بازوی نیما زد. نیما هنوز در شوک بود!

- ها .. آره ... بریم!....

سرگرد کلافه از این نگاه ها، روی صندلی اش نشست و نفسش را با حرص بیرون فرستاد:

- خب چی شد؟ علی تو بگو تا نیما به حالت عادی برگرده طول می کشه!

علی لبخندی زد:

- خب رفتیم و جنازه ی اون بدبختا رو هم در اوردیم .. سرگرد اما شش نفر نبودن! 10 نفر بودن! یعنی خب ما ده تا جسد پیدا کردیم! چهارتاشون سالم بودن، تقریبا البته!! باقی شون دست و پا نداشتن!

چهره ی علی در هم رفت:

- خیلی خیلی اشغال بودن هر دو تاشون! به نظرم فقط از یه روانی این کار برمی یاد! همون جور فقط انداخته بودن و روشون خاک ریخته بودن.... بدبختا ..

سرگرد آهی کشید:

- اینم سرنوشت اونا بود! چیز دیگه ای پیدا نکردین؟

- نه دیگه همین .. حالا قرار شده باغ رو بیان کلا تخریب کنن. شاید بازم جنازه ای پیدا بشه. اما تا حدودی رو گشتیم همین ده تا بودن. دیگه باقی شو سپردیم به بچه های آگاهی و چند نفرم موندن ..

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. هنوز نیما نگاهش می کرد!

- نیما برو بیرون!

نیما تازه به خودش آمد و زبانش را روی لبش کشید:

- ببخشین .. آخه ..

لبخندی زد. سرگرد اما با همان لحن جدی گفت:

- زهرمار!

همین کلمه گویای خشم سرگرد بود! منشی اش ارام ضربه ای به در زد:

- قربان اقای سربندی اینجاست!

چند لحظه هر سه نفر بهم نگاه کردند و بعد به گروهبان! علی اول گفت:

- اون که بازداشتگاهست

گروهبان با دهان باز به صورت های متعجب هر سه نفر فقط نگاه کرد! نیما به سمت در رفت و چند لحظه ی بعد، همراهش مرد قد بلند و چهار شانه ای به داخل اتاق آمد.

مرد میانسال، موهای کوتاه جوگندمی اش را به عقب شانه کرده بود . کت شلوار قهوه ای تیره و کراواتی به همان رنگ داشت.

سرگرد از شباهتش به محسن سربندی؛ متوجه شد این مرد کیست. نیما کنار در ایستاد:

- قربان ایشون آقای مهدی سربندی هستن. برادر محسن سربندی.

پشت سر مرد، آقای جمشیدی بود. سرگرد با دیدن مرد وکیل دوباره اخم هایش در هم رفت. اما از دیدن برادر محسن سربندی خوشحال بود.

می دانست امروز سر و کله ی این مرد معتبر هم به اینجا باز می شود. باید با این مرد تنها صحبت می کرد اما اقای جمشیدی دوشادوش مرد وارد اتاق شد. سرگرد به رسم ادب؛ سمتش رفت و دستش را به سمتش گرفت:

- اقای سربندی، خوشحالم می بینمتون.

مرد که به وضوح ناراحت و عصبانی بود؛ با اکراه دست سرگرد را گرفت:

- سرگرد بهنام می تونم بپرسم چرا برادر من اینجاست؟ من دیروزم تماس گرفته بودم، اما گفتن باید تا امروز صبر کنم.

سرگرد به مبل ها اشاره کرد:

- بله بفرمایید بشینین با هم حرف می زنیم.

تعجب بابت قیافه ی جدیدش را روی صورت وکیل هم دید، اما همین که سربندی بدون این دید؛ نگاهش می کرد خوشحال بود!

سربندی روی مبل دقیقا روبروی میز سرگرد نشست. جمشیدی هم کنارش قرار گرفت. نیما و علی با اشاره ی سرگرد بیرون رفتند. دوست نداشت سربندی حس منفی داشته باشد:

- خب آقای سربندی، من تمام اتفاقاتی که افتاده رو برای شما تعریف می کنم. اتهام برادر شما کاملا مشخصه و اصلا نیاز به اعتراف خودش هم نیس!

اقای جمشیدی، دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، اما سرگرد زودتر پیش دستی کرد؛ انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت و با قاطعیت گفت:

- خواهش می کنم شما صحبت نکن! هر وقت موکل شما اینجا بود می تونی راهنماییش کنی! باقی انرژی تون رو برای جلسات دادگاهش بذارین.

چشمش را به سربندی دوخت. شباهت چهره اش به برادرش نزدیک بود؛ اما فرم صورتش کمی فرق داشت و برعکس محسن، اعتماد به نفس کاذبی نداشت!

- باشه سرگرد؛ من گوش می کنم.

رو به جمشیدی کرد و آرام تر گفت:

- شما هم صحبت نکنین تا قضیه مشخص بشه.

و بعد منتظر به صورت سرگرد خیره شد! سرگرد می دانست باید با این مرد قاطع و محکم حرف بزند. مردی که روبرویش نشسته بود، به نظرش آدم انعطاف پذیر و متعادلی بود.

اما حسش به برادرش هم کاملا مشخص بود. باید این مرد را قانع می کرد؛ برادر آرام و سربه زیر و مهربان و دلسوزش، یک قاتل خطرناک است!

- اقای سربندی؛ با توجه به مدارک و شواهدی که من دارم، برادر شما مرتکب نزدیک به ده قتل شده !

سربندی سرش را با بی تفاوتی تکان داد:

- اون مدارک چی هستن؟ امکان نداره برادر من بتونه چنین کار بی شرمانه ای رو انجام بده. شما می دونین ما کی هستیم؟

سرگرد آهی کشید و به صندلی اش تکیه زد:

- بله آقای سربندی، هم شما رو می شناسم، هم برادر و هم پدرتون رو! اما این قدر مدارک و شواهد دارم ... من حتی می تونم فیلمی که خودشون گرفتن از تیکه کردن مقتولا رو بهتون نشون بدم! اقای سربندی این فیلم رو گرفتن و دایم نگاه می کردن! باغ مادری شما، نزدیک کرج... شما از کی اونجا نرفته بودین؟

اخم های سربندی با هر جمله ی سرگرد بیشتر در هم کشیده می شد:

- نمی فهمم .. حتما کسی براش پاپوش دوخته! امکان نداره ... اون باغ .. خیلی وقته .. اون باغ رو به محسن داده بودم از ارثیه ی مادری مون. چه ربطی داره؟

- ایشون اونجا رو کرده بودن کشتارگاه! همین الان اگه تشریف ببرین اونجا، جنازه هایی که پیدا شدن رو می تونین ببینین.

پایگاه ویژه

مهدی سربندی؛ انسان سالم و عاقلی بود. از لحن پر از آرامش سرگرد مطمئن شده بود که اتفاقی افتاده است. اما باورش هنوز برایش سخت بود:

- من همین دو روز پیش محسن رو دیدم.. حالش خوب بود .. نمی فهمم چرا باید همچین کاری بکنه آخه؟؟ باورم نمی شه..

نگرانی و استرس به جای عصبانیت اولیه اش در چشمانش موج می زد. سرگرد دستانش را روی میز گذاشت و خودش هم کمی جلوتر آمد:

- خب منم می خوام دلیلش رو بدونم! گرچه تا حدودی می دونم!

نگاه منتظر و متعجب سربندی را که دید؛ نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اقای سربندی یه سوالی ازتون می پرسم، خواهش می کنم درست جوابم رو بدین..

سربندی فقط سرش را تکان داد. سرگرد رو به اقای جمشیدی کرد و گفت:

- می شه شما بیرون باشین؟

اقای جمشیدی دوباره خواست اعتراض کند که مهدی سربندی هم جمله ی سرگرد را تصدیق کرد:

- لطفا چند لحظه بیرون باشین شما..

جمشیدی نگاه پر از خشمی به سرگرد انداخت و بلند شد و بدون اینکه در را ببند، از اتاق بیرون رفت. سرگرد بدون اینکه خودش را بابت رفتار وکیل، ناراحت کند. بلند شد و در را بست .

این بار روبروی مهدی سربندی نشست:

- اقای سربندی همه ی کسانی که به وسیله ی برادر شما کشته شدن، یه جور دچار سو اخلاق بودن! و بیشترین مشکلی که در مورد همه شون صدق می کرد؛

سربندی، اخم عمیقی به پیشانی اش نشاند. خودش را جلوتر کشید و با دقت به صورت سرگرد نگاه کرد:

. انگار تمام این وقایع از جلوی چشمش می گذشت. سرش را با ناباوری تکان داد:

- امکان نداره ... محسن .. نباید این کارو می کرد..

این جمله ها فقط این مسئله را ثابت می کرد که مهدی سربندی کم کم متوجه موضوع شده است و قاتل بودن برادرش را باور کرده .

- اقای سربندی می تونم بپرسم چه اتفاقی براش افتاد؟ البته اگه مشکلی نباشه.. وگرنه اجباری نیست..

این نهایت درک و احترامش بود. سربندی دوباره خودش را جلو کشید. سرش پایین افتاد:

- خب .. متاسفانه این اتفاق افتاد.. محسن ایران نبود. اون پزشکی می خوند. خیلی باهوش و درس خون بود. برعکس من که پدرم از اول گذاشت که کار خودش رو یاد بگیرم؛ محسن رو، کاری نداشت. از یه دانشگاه معتبر تو سوئیس پذیرش گرفت و رفت درس بخونه. پنج شش سال بعدش بود که اون اتفاق افتاد.

مریم کلاس زبان می رفت. بعد از ظهرا یه سه چهار ساعتی طول می کشید. اما اون روز تا شب نیومد. زنگ هم زدیم فهمیدیم اصلا اون روز کلاس زبان نرفته ... دیگه تقریبا نا امید شده بودیم که یه خانومی زنگ زد خونه مون و گفت؛ یه دختری رو پیدا کردن کنار اتوبان کرج که شماره رو بهشون داده .. فکر کردیم تصادف کرده و ... اما خب عجیب بود؛ آخه اتوبان؟ کلاس مریم فقط دو تا خیابون فاصله داشت..

آهی عمیقی کشید و تمام درد ها را انگار بیرون داد. سرگرد فقط سکوت کرده بود؛ می دانست الان سکوت، بهترین حرف است.

- رفتیم به اون آدرس. یه زن و شوهری بودن که از ترس به اورژانس زنگ نزده بودن. خب .. خواهرم بدون اینکه لباسی تنش باشه اونجا افتاده بود. اون خانوم یه چیزی روی بدنش کشیده بود فقط.. روی تنش رد چاقو بود و خون شده بود پیراهنش ...

دستش را روی سرش گذاشت و چشمانش را بست. سخت بود ... هنوز صورت وحشت زده ی خواهرش جلوی چشمش بود.

- از بس موهاشو کشیده بودن تموم پیـشونی و بغـل گوشاش قرمز و متورم بود. خواهرم درد کشیده بود.. خیلی ....

مهدی سربندی؛ تمام درد خودش را با آه بلندی بیرون داد:

- بردیمش خونه و دکتر براش اوردیم. خب.... پدرم دوست نداشت این قضیه جایی گفته بشه. نه شکایتی کرد و نه حرفی زد. مثل مریم.. یه هفته ی اول؛ بیشتر وقتا خواب بود. اما کسی جرات نداشت بهش دست بزنه. این قدر جیغ می کشید .. صداش دیگه در نمی یومد. مادرم با هزار خواهش بهش نزدیک می شد. اما هیچ کس دیگه ای رو نمی ذاشت. هر روز حالش بدتر می شد. سه چهار هفته ی بعدش، گفتیم بفرستیمش پیش محسن. با مادرم رفتن..

محسن هیچی نمی دونست هنوز اما مادرم اونجا بهش گفته بود. نمی دونم چی شده بود که اونجا بیمارستان بستریش کردن. کلی مشکلات پیدا کرده بود.. اون فقط پونزده سالش بود.. هنوز بچه بود.. مهره های کمـرش آسیب دیده بود.. تنها چیزی که مادرم فهمیده بود این بود که یه ماشین به زور سوارش کرده و بردنش یه ساختمون نیمه کاره نزدیکی های اتوبان و ..

سرش را پایین تر انداخت. انگار از مرد بودن خودش هم شرم داشت.

- برگشتن ایران . با همون مریم درمونده و داغون .. بعدش هیچ وقت مریم بهتر نشد. بیشتر وقتا خودشو می زد. دایم کابـوس می دید و گریه می کرد. کسی جرات دست زدن بهش رو نداشت. از تاریکی و تنهایی می ترسید.

سرش را دوباره با شدت تکان داد و به صورت سرگرد چشم دوخت..

- محسن بابت این مسئله همیشه ناراحت بود. خیلی با پدرم دعوا کرد که چرا شکایت نکرده ... اما .. خب نمی شد.. پدرم معقد بود که با این وضع مریم بدتر سوژه می شه و ابرو ریزی راه می افته. بعد از اون تا یه مدت درس و زندگی شو ول کرد و پیش مریم موند. بعد از فوت مادر و پدرم که هر دوتاشون از غصه دق کردن، محسن مراقب مریم بود. توی آسایشگاه خیالمون راحت تر بود. مراقبش بودن. همه فکر می کردن افسردگی گرفته و .....

دوباره با آهی، غصه را سعی کرد بیرون بریزد. سرگرد کمی جابه جا شد:

- متاسفم اقای سربندی ... نمی دونم بیشتر از این چی می تونم بگم.. اما کار برادر شما با همه ی این حرفها؛ قانع کننده نیست. اون حتی تونسته بوده، دو تا از اون پسرا رو پیدا کنه! به نظرتون خواهر شما می تونسته کمکش کرده باشه؟

ابروهای مهدی سربندی در هم رفت:

- اونا رو پیدا کرده؟؟ ما هیچ وقت نشناختیمشون .. بعد .. خواهرم ؟ نمی دونم واقعا.. مریم هیچ وقت برای ما از اون حادثه حرف نزد.. تنها همون طور که گفتم اینو می دونستم که چند تا جوون به زور سوار ماشینش کردن و بردن تو یه ساختمون نیمه کاره نزدیک کرج..اما اینکه اونا کی بودن ... نه چیزی من نمی دونم حداقل!

سرگرد بلند شد و به طرف میزش رفت:

- به هر حال آقای سربندی، من این قدر بر علیه برادر شما مدرک دارم که به اعتراف ایشون، اصلا نیاز نیست. در ضمن هم دستش هم اعتراف کرده! اما دوست دارم شما باهاش حرف بزنین تا این کارو انجام بده. این جور به نفع خودشه و دادگاهش هم زودتر برگزار می شه.

مهدی سربندی هنوز در بهت بود.

- باورم نمی شه .. محسن ... اصلا دل این کارا رو نداشت..

- اون پزشکی می خوند! پس حتما داشت!! می دونستین بعد از کشتن مقتول ها، دست و پاشون رو می بریده و توی اتوبان می ذاشته؟

چهره ی مرد بیشتر در هم رفت:

- ممنون می شم اگه واقعا این قرار ملاقات رو بزارین .. من باهاش حرف می زنم ... یعنی باید بزنم..

این راه منطقیشه. شما باید همون موقع این کارو می کردین و از حق خواهرتون دفاع می کردین...

سربندی فقط سرش را تکان می داد. سرگرد به سمت در رفت و بعد از باز کردن در؛ از گروهبان خواست نیما را صدا کند. اقای جمشیدی هنوز پشت در ایستاده بود. سرگرد با ارامش لبخندی زد:

- اقای جمشیدی بهتره برین خونه و خودتون رو واسه دادگاه اماده کنین!

قبل از اینکه جمشیدی چیزی بگوید، نیما کنار سرگرد ایستاد. سربندی هم در حالی که دکمه ی کتش را می بست کنار در آمد.

- نیما؛ اقای سربندی می تونن با برادرشون ملاقات کنن. بگو بیارنش توی یکی از اتاقهای بازجویی ..

برگشت سمت مرد میانسالی که کنارش ایستاده بود:

- ممنونم بازم اقای سربندی و واقعا متاسفم برای اتفاق هایی که افتاده .

سربندی دستش را دراز کرد و این بار بر خلاف بار اول؛ دست سرگرد را گرم تر فشرد:

- خواهش می کنم... منم متاسفم . سعی می کنم راضیش کنم ..

سرگرد فقط لبخند زد و سربندی همراه نیما رفت..

در را بست و کنار پنجره اش رفت و مرور تلخی هایی که سربندی گفته بود. اوج رنجی که دختر نوجوان سالمی که الان یک زن دیوانه در کنج یک آسایشگاه ست، خیلی بیشتر از حد تصور او و حتی سربندی بود.

رنجی که خودش از نزدیک شاهدش بود.. تجربه ی تلخی که او هم یک جور دیگر مزه اش کرده بود. قلبش یک لحظه انگار از حرکت ایستاد. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد تا افکار شومی که در ذهنش می چرخیدند، دور شوند.

در این شرایط اصلا تحمل دوباره ی خاطراتش را نداشت. یاد قرار ملاقاتش با دکتر نیک آذر افتاد. روی تقویم روی میزش چهارشنبه ی دو هفته ی بعد را باماژیک پر رنگ کرد.

گوشی اش را برداشت و یک زنگ هشدار هم برای ساعت قرارش تنظیم کرد. مصمم بود این دکتر را ببیند. نهایت بعد از همین جلسه؛ دیگر ادامه نمی داد. اما شاید ... تنها شاید، او می توانست کمی فقط کمی ؛ کمکش کند ..

با رفتن مهدی سربندی و صحبت یک ساعتش با برادرش؛ محسن سربندی میان بهت و ناباوری؛ اقرار به قتل شانزده نفر کرد!

شانزده مردی که همه به نظر او محکوم به مرگ بودند. اعتراف کرد که خودش همه ی مرد ها را پیدا کرده و همه را با ترفند کار به سمت خودش می کشیده و در همان دیدار اول و در باغ بزرگش، قتل را انجام می داده است.

نه برای مهدی سربندی و وکیل محسن، بلکه برای سرگرد و افرادش هم عجیب بود. ده نفر دیگر جز این شش نفری که آنها در جریانش بودند، کشته شده بودند. آن هم در مدت تقریبا کوتاهی..

اما محسن سربندی با همان اعتماد به نفس و با کمال خونسردی، همه قتل ها را تایید کرد.

سرگرد همراه مهدی سربندی وقتی از اتاق بازجویی خارج می شد، متوجه حال بد مرد شد. دیگر از آن ابهت اولیه اش خبری نبود، سفیدی چشمانش به خون نشسته بود و نفس هایش بریده بریده و نامنظم بود. آرام دستش را روی شانه ی مرد گذاشت و دم در اتاقش نگهش داشت:

- شما خوب هستین آقای سربندی؟

فقط سرش را با شرمساری تکان داد:

- متاسفم سرگرد.. من اصلا باورم نمی شه این همه مدت بخواد به خاطر مریم.. اون همیشه خودشو مقصر می دونست. نه خودشو ، من و پدرم رو هم همین طور. هیچ وقت سراغ هیچ زنی نرفت ..

نفس عیمقی کشید و ناخداگاه از درد سیـــنه اش؛ دستش به سمت قلبش رفت. صورتش به سرخی می زد. سرگرد نگران از وضعیتش بازویش را گرفت و به منشی اش سریع گفت، به آمبولانس خبر کند.

همان لحظه مهدی سربندی روی دستانش افتاد! شوک روحی که در تمام این مدت، این مرد تحمل کرده بود، بسیار بیشتر از ظرفیت و توانش بود.

یک ربع هم نشد که آمبولانس رسید و مهدی سربندی را که احتمال یک سکته ی خفیف قلبی را داشت، به بیمارستان برد.

پرونده ی انتقام در اتوبان کامل شده بود و الان زمان آن رسیده بود، مجرمانی که دستگیر کرده بود را به قانون تحویل بدهد. یاد حرفهای آخر سربندی افتاد که به او گفت، برادرش بیمار روانی است.

سرگرد هیچ وقت به آخر کار متهم هایش فکر نمی کرد. بعد از آن به او ربطی نداشت چه اتفاقاتی برای آنها می افتد. برای خسرویی که هنوز با پافشاری اصرار داشت که خودش همه را کشته و سربندی مقصر نیست!

و همین طور برای محسن سربندی که الان ساکت و سرد، سرش را به دیوار سرد بازداشتگاه تکیه داده بود و فکر می کرد. بیشتر برای دو زنی که قربانی خوشگذرانی یک عده و ابروی عده ی دیگری شده بودند، فکر می کرد!

دو زنی که در اصل، دلیل این همه خشونت بودند! دو زنی که یکی نزدیک ده سال بود، کنار نوزادی که تولد را هم تجربه نکرد، زیر خروارها خاک بدون اینکه کسی یادش کند، خـــوابیده بود و زن دیگری که تمام جوانی اش روی تختِ یک اسایشگاه گذشت.

زنی که انگ دیوانه بودن را رویش گذاشتند تا ه ر ز ه به حساب نیاید..

***

ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود. نیما ضربه ی آرامی به در نیمه باز زد و داخل اتاق سرگرد شد. سرگرد مانند بیشتر وقتهایی که تنها در اتاقش بود، اما روحش جای دیگری، میان خاطرات گذشته اش می چرخید؛ کنار پنجره ایستاده بود و باغچه را نگاه می کرد. با صدای قدم های نیما به سمتش برگشت:

- نیما چی شد؟ خسرو بالاخره قبول کرد؟

نیما سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- تقریبا بله! اسامی مقتولا رو هم با توجه به جنازه و عکسایی که اونجا بودن، شناسایی کردم به غیر دو نفر که خب خیلی از مرگشون می گذشت و عکسی هم ازشون نبوده، قابل شناسایی نبودن باید صبر کنیم تا تیم پزشک قانونی نظرش رو بگه.

سرگرد نفس عمیقی کشید:

- من باورم نمی شه این دو تا همچین کارایی کرده باشن! چه برسه به دیگران! اگه خودشون اون تیکه ها رو بیرون نمی نداختن، شاید این نفرات خیلی هم بیشتر می شد.

نیما به میز سرگرد تکیه داد و دستهایش را روی سیـنه گذاشت:

- خسته شده بودن سرگرد. هر دوتاشون می خواستن فقط عقده هاشون رو ارضا کنن که رسیدن به این حد جنون! هر دوتاشون مشکل شدید روانی دارن.

سرگرد فقط حرفهای نیما را تصدیق کرد. نیما که از صبح فرصتی پیدا نکرده بود با سرگرد حرف بزند؛ لبخندی زد و با اشاره به موهایش گفت:

- بهتون می یاد!

سرگرد این بار فقط لبخند زد.

- کلافه ام کرده بود. فکر می کنم یکی از دلایل سردردام واسه همین باشه. قبلا حوصله داشتم نگهشون می داشتم. تازگی ها زورم می یومد شونه بزنم!

- من که حرف بزنم ناراحت می شی! پس نمی گم دیگه! اما بهتون می یاد. این جور خیلی جوون تر به نظر می رسید.

سرگرد از پنجره کمی فاصله گرفت:

- برو نیما این دو تا رو تحویل بده. منم می خوام برم پیش دکتر رهنما. باید کمی باهاش حرف بزنم. حالا که این پرونده بسته شد؛ دیگه می خوام بیشتر مشغول این یکی باشم.

نیما من من کنان سرش را کمی پایین انداخت:

- قربان می شه من یکی دو ساعت زودتر برم؟

یک تای ابروی سرگرد بالا رفت و چشمانش را کمی تنگ تر کرد:

- یعنی من روی تو هر فکری می کردم الا اینکه اینقدر بی عرضه باشی! تو نمی تونی راضیش کنی هنوز؟ این همه منت کشی آخرشم که هیچ!

نیما خندید و مثل هر بار که حرف یاسمین پیش می آمد؛ گوش هایش کمی رنگ گرفت:

- نه ... یعنی .. خب حساسه. من درکش می کنم. می خوام خودشم بخواد. یاس هنوز بچه ست. باید بهش فرصت بدم.

سرگرد سرش را با تاسف تکان داد:

- نمی دونم نیما اما به نظرم، داری اشتباه می کنی! برو اون دو تا رو تحویل بده؛ بعدش هر جا خواستی برو ..

نیما لبخندش عمیق تر شد:

- مرسی فرمانده ..

هنوز سرگرد لبــهایش از هم باز نشده بود؛ که آژیر پایگاه به صدا در آمد.

پایگاه ویژه

سرگرد به جای حرفی که قرار بود بزند، به سمت میزش رفت:

- نیما برو تحویلشون بده . مراقب باش!

- می خواین بمونم تا شما بیاین؟

- نه برو .. علی و لاله هستن. من با مازیار می رم؛ فقط هر جا می ری، گوشی تو در دسترس بذار تا اگه مشکلی بود بتونم باهات تماس بگیرم.

اسلحه هایش را برداشت و بدون اینکه منتظر جواب نیما باشد؛ به سمت در رفت. چند لحظه ی بعد ماشین های پایگاه آژیر کشان خارج شدند.

نیما هم خواسته ی سرگرد را انجام داد. همراه چند نفراز افراد پایگاه؛ هر دو متهم و گزارش پرونده و مدارکی که در پایگاه موجود بود را به اداره ی مرکزی برد.

جایی که همیشه بعد از اتمام پرونده ها، متهم ها به آنجا برده می شدند تا روند قانونی در موردشان شروع بشود. تیم پایگاه، فقط تا همین جا مسئول بود. بعد از کارهای اداری و تحویل هر دو متهم افرادش را هم به پایگاه فرستاد، تا خودش از این مرخصی چند ساعته اش استفاده کند و تا بلکه یاسمین، کمی ناراحتی اش را فراموش کند....

نیما تازه از در اصلی اداره خارج شده بود که؛ پایین پله های بزرگی که ساختمان را از حیاط جدا کرده بود؛ سرهنگ صمیمی را دید که با یکی از کارمندان همان اداره صحبت می کند.

پایگاه ویژه

به آهستگی پله ها را پایین آمد و وقتی کنارش رسید؛ زنی که مشغول صحبت با سرهنگ بود، خداحافظی کرد و رفت.

- سلام سرهنگ .

با احترام نظامی جلویش ایستاد. سرهنگ لبخندی زد:

- سلام سروان ملکی .. خوبی؟ اینجا چی کار می کنی؟

با چشمانش کمی اطراف را نگاه کرد. گرچه می دانست تا سهند کار خیلی مهمی نداشته باشد؛ اینجا پیدایش نمی شود! نیما که متوجه نگاه سرهنگ شده بود، گفت:

- اومده بودم متهمای پرونده ی اتوبان رو تحویل بدم.

سرهنگ که در جریان دستگیری مجرمان بود؛ سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- خوبه .. برای منم کابـوس شده بود این قضیه!

با این جمله ی سرهنگ، ناخداگاه یاد کابـوس های دوست صمیمی اش افتاد. نگاه کوتاهی به ساعت کرد، وقت داشت!

- سرهنگ اگه کار مهمی ندارین؛ می تونم یه ده دقیقه وقتتون رو بگیرم؟

سرهنگ باز سرش را تکان داد:

- آره .. بیکارم .. بیا همین جا یه کم قدم بزنیم.

نیما از این پیشنهاد سرهنگ خوشحال شد و کنارش شروع به راه رفتن کرد. سرهنگ با تمام سختگیری های نظامی که داشت، بسیار فهمیده و مهربان بود.

- خب منتظرم؟

- راستش سرهنگ در مورد سرگرد می خواستم حرف بزنم.. خب این چند وقته ..

نگاهی به صورت نگران سرهنگ انداخت. کمی دو دل بود برای گفتنش .. گرچه مطمئن بود سرهنگ خیلی خوب از اوضاع سهند خبر دارد.

سرهنگ که متوجه ی شک نیما شده بود و از طرفی هم کنجکاو بود؛ صحبت های نیما را بشنود، گفت:

- بگو نیما.. خودمم نگرانشم. از عید به بعد مخصوصا خیلی اخلاقش تغییر کرده.

نیما دیگر کاملا از حرفهایش مطمئن بود:

- دقیقا سرهنگ همین طوره .. منم نگرانشم. اون خوابایی که می بینه؛ دارن عذابش می دن. با من حرف نمی زنه. هر چی هم بهش می گم یه جور می پیچونه. خودشو فقط با کارش مشغول کرده و تازگی ها دیگه کلا یا پایگاه س یا خونه! امروز صبح وقتی اومد پایگاه، موهاشو کوتاه کرده بود!

سرهنگ با تعجب نگاهش کرد. او به خوبی از حساسیت خواهرش خبر داشت. این کار سهند را به حساب لجبازی اش گذاشت.

- لجبازی می کنه با همه چیز! با همه کس. نمی دونم چی کارش کنم. حتما دوباره با خانواده اش بحث کرده و این کارم واسه لجبازی با مادرش انجام داده.

نیما ایستاد و سرهنگ هم روبرویش در حالی که دست هایش را روی سینه اش می گذاشت؛ به دیوار ساختمان تیکه داد.

- سرهنگ؛ باید حتما بره دکتر، من با یه روانپزشک که می شناختمش صحبت کردم و اون خیلی تاکید داشت که باید حتما درمان بشه. این درد داره روز به روز بیشتر عذابش می ده. این همه تلخی واسه خاطر همین کابوساس دیگه! وگرنه از اول که این طور نبود! بود؟

سرهنگ آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد:

- سهند؟! تو ندیدیش! اصلا این شکلی نبود این بچه؛ این قدر هیجان داشت و شیطنت می کرد که همه رو خسته کرده بود. از اون بچه هایی بود که یه لحظه آروم می شد؛ همه دنبالش می گشتن، تا خرابکاری نکنه. باورت شاید نشه، اما یه بار خونه ی پدرم رو دقیقا منفجر کرد! فقط هم هشت سالش بود! با اینکه پسرای من بزرگ ترن ازش؛ اما رئیس همیشه، اون بود!

نیما با تعجب و لبخند به صحبت های سرهنگ گوش می داد. سرهنگ لبخند کمرنگی روی لب داشت:

- نه بچگیش ها؛ بزرگ هم شد همین طور بود. هر کسی الان ببینه، حتی از قیافه اش نمی تونه بفهمه، این سهند همون سهنده ..

با سکوت سرهنگ؛ نیما گفت:

- سرهنگ باهاش صحبت کنین ... خب می دونین اون خیلی خودشو آزار می ده. الکی خودشو حبس کرده؛ سهند سی و هفت سالشه و تنهاس. این تنهایی به نظرم خیلی آزارش می ده با اینکه ظاهرا می گه خوبه. به نظرم باید باهاش صحبت کنین ازدواج کنه!

سرهنگ با جمله ی آخر نیما، کمی عصبی گفت:

- فکر می کنی بهش نمی گیم؟ مگه حرف گوش می کنه. اسم زن رو می یاریم پیشش انگار فحشش دادیم!

- آخه چرا سرهنگ؟ باید این رفتارش دلیلی داشته باشه. این همه سال هیچ وقت کسی تو زندگیش نبوده؟

ابروهای سرهنگ بالا رفت و چشمان گشاد شده اش را به نیما دوخت:

- نبوده؟

نیما که از تغییر صورت ناگهانی صورت سرهنگ و لحن سوالی اش متعجب شده بود؛ اهسته گفت:

- منظورم اینه که قبلا هم همین طور بوده؟ نسبت به دختر...

خنده ی بلند سرهنگ نگذاشت نیما حرفش را تمام کند. و نیما با بهت به سرهنگ و خنده ی ناگهانی اش نگاه می کرد. سرهنگ میان خنده اش گفت:

- معلومه دوستت رو خوب نشناختی! چه طور فکر می کنی اون از اول همین طور بوده! فکر کنم هنوز شونزده سالش هم نشده بود؛ یه بار یه جنجالی درست کرد؛ سر همین چیزا! اگه من و پدرش کمکش نمی کردیم مجبورش می کردن با دختره ازدواجم کنه!

چشمان نیما جایی برای باز شدن نداشتن!

- بله سرهنگ؟

سرهنگ صمیمی هنوز می خندید . خاطرات گذشته، در ذهنش جان گرفته بود:

- سهند خیلی پر انرژی بود. توی این موارد هم یه کمی زود شروع به فعالیت کرد!

چهره ی نیما کم کم حالت طبیعی گرفت و لبخندش به صورتش برگشت:

- باورم نمی شه اصلا! پس قبلا مثل الان نبود؟!

- اره دقیقا. استاد پسرای من و پسرخاله هاش بود! با اینکه ازشون کوچیک ترم هست!

- آخه چرا الان پس تا بهش می گیم؛ عصبانی می شه و جوری برخورد می کنه که انگار تا به حال سراغشم نرفته؟!

دوباره گره های ابروی سرهنگ در هم فرو رفت و آهی کشید:

- فکر کنم تو یه موضوعی رو هم ندونی.. البته اگر بفهمه که من بهت گفتم حتما یه طوفان به پا می کنه اما... خب می دونی همه چیز خوب بود. اون داشت ازدواج می کرد ..

نیما بهت زده تکرار کرد:

- ازدواج می کرد؟!

- آره نامزد داشت.. حدود دوازده ، سیزده سال پیش ...

- خب پس الان کجاست؟ یعنی چی شد؟

- منم نمی دونم باور کن.. یک سال بعد از اینکه دوره ی آموزشیش تموم شده بود، خیلی یک دفعه ای اومد ایران و دو روز بعدش دقیقا، پدرش گفت که سهند می خواد با دختر یکی از دوستای اون نامزد کنه. توی همون یه هفته یه مراسم کوچیک هم گرفتن و بعدش سهند باید می رفت.

قرار شد صبر کنن تا سهند دوره ی خدمتش تموم شه. حدود سه سال باید می گذشت. اون دختر هم درس می خوند. یه بار دیگه اومد ایران مابینش و همه چیز هم خیلی خوب بود. با اینکه سهند اون سهند قبلی نبود اما خب اینم نبود! دو سه هفته بعد دوباره رفت و فکر نمی کنم بیشتر از سه چهار ماه طول کشید. خودش زنگ زده بود به پدر شقایق و بهش گفته بود که دیگه نمی خواد .. هر کاری هم کردیم ایران برنگشت. ما هم درست نمی دونستیم کجاست.. خب کارش خیلی محرمانه بود. اوضاع اینجا هم بهم ریخته بود حسابی. ...

سرهنگ اهی بلندی کشید. تمام صحنه های ان سال ها جلوی چشمش در حال ظهور بودند. روزهایی که اصلا خوب نبودند.

- هیچ وقت دلیلش رو به کسی نگفت. فقط با خودش حرف زده بود. شقایقم چیزی نگفت اما خب .. من ندیدمش؛ اما خیلی از ناراحتیش شنیدم.

نیما تمام مدت با بهت و ناباوری به حرفهای سرهنگ گوش می کرد. عشق و سهند؟ اصلا نمی توانست باور کند!

اما کارهای بعدی که به نظر سرهنگ عجیب بود؛ برای سهندی که او می شناخت طبیعی بود! سرهنگ سعی کرد از خاطرات گذشته، جدا شود:

- بعد از اون جریان، من دیگه حداقل دختری رو کنارش ندیدم! یعنی شقایق آخرین دختری بود که همراهش بود.

نیما کمی فکر کرد و اسم دختر را به آرامی زمزمه کرد. دوباره فکری میان ذهنش سوسو می زد!

- ببخشید سرهنگ؛ شما گفتین از دوستای پدرش بوده؟

- آره پدرش فکر کنم وکیل بود و با سعید کار می کرد.

- فامیلش رو می دونین؟

سرهنگ ابروهایش را در هم کشید:

- می خوای چیکار؟

نیما نمیدانست عکس العمل سرهنگ چیست! اما باید فکری که در ذهنش بود را می گفت. شاید می توانست به دوست صمیمی اش کمکی کند:

- خب من می گم سرهنگ شاید دلیلی داشته جدایی شون. یه دفعه که الکی نمی شه؟ مگه دوستش نداشت؟

سرهنگ سرش را تکان داد:

- چرا والا ظاهرا که این طور بود!

- حتما همین طور بوده. من سهند رو می شناسم اون حتما به خاطر موضوعی که اتفاق افتاده؛ این کارو کرده. اجازه بدین برم اون خانوم رو پیدا کنم.

سرهنگ با تعجب به نیما نگاه دقیقی انداخت:

- بعد از این همه سال؟ اون دختر حتما ازدواج کرده! دختر خیلی معقولی بود. فکر می کنم پزشکی می خوند!

نیما خوشحال از این حرف سرهنگ گفت:

- خب اگر فامیلش رو بدونم می تونم پیداش کنم. شاید گره ای از مشکل سهند باز بشه!

سرهنگ هنوز با تعجب و کمی شک به نیما نگاه می کرد. نیما که خوب نوع نگاه سرهنگ را درک کرده بود؛ با آرامش گفت:

- قول می دم اشتباهی نکنم. می گردم اگه متاهل بود؛ به هیچ عنوان حرفی نمی زنم!

- سهند اگه بفهمه ... فکر نکنم خوشحال بشه؟!

- شایدم بشه! اصلا شاید اون خانوم متاهل باشه. اون وقت تمام این حرفا همین جا بین من و شما می مونه! اما شاید واقعا قضیه یه چیز دیگه باشه؟! اگه می تونین کمک کنین..

سرهنگ چند ثانیه ای فکر کرد:

- نمی دونم نیما.. بهت اعتماد دارم. اما سهند رو هم می شناسم. نمی خوام بیشتر ناراحت بشه. به اندازه ی کافی مشکلات داره خودش.

- خیالتون راحت قول می دم سرهنگ.

سرهنگ نفس عمیقی کشید:

- یادم نیست درست؛ اعتمادی یا معتمدی .. نمی دونم؛ اما فکر کنم یکی از همین دو تا بود. بازم اگه شد از سعید می پرسم. فکر هم می کنم دندونپزشک بود. یعنی می خوند اون موقع! خیلی دختر خوبی بود؛ منم به واسطه ی رفت و آمدی که خواهرم باهاشون داشت، خیلی خوب می شناختمشون.

لبخند روی لبان نیما بیشتر کش آمد:

- ممنونم سرهنگ ..

سرهنگ هم این بار لبخند عمیقی روی صورتش نشست. در این شرایط سهند می دانست؛ نیما تنها کسی ست که می تواند برایش کاری کند.

- برو ببینم با کاراگاه بازی می تونی زندگی این پسره رو عوض کنی. سهند اگه توی همین یکی دو ساله یه تغییری به زندگیش نده دیگه نمی تونه!

نیما سرش را چند بار بالا و پایین کرد و حرفهای سرهنگ را تصدیق کرد:

- خب اگه اجازه بدین من برم. نگران نباشین. این حرفها بین خودمون می مونه و اگر هر اتفاقی افتاد ؛من به شما قبلش خبر می دم!

- خوبه .. مراقب باش و نذار سهند لطمه بخوره. فکر نکنم بعد از تو؛ دوست صمیمی دیگه ای داشته باشه..

- حتما سرهنگ ..

سرهنگ بدون خداحافظی به سمت ساختمان راه افتاد و فقط دستش را کمی برای خداحافظی بلند کرد.

نیما آهسته خداحافظی گفت و به سمت خیابان راه افتاد؛ همین الان هم یاسمین سر قراری که داشتند؛ رسیده بود و او حسابی دیرش شده بود. وقتی تاکسی گرفت و آدرس محل قرار را به راننده داد. موبایلش را برداشت و شماره ای گرفت:

- سلام فرهاد خوبی؟ پایگاهی؟ ... خب .. آره .. سرگرد برگشته؟ ... خب .. ببین منو؛ از هر جا که می تونی؛ دنبال یه دکتر دندون پزشک می خوام برام بگردی؛ شقایق معتمدی یا اعتمادی.. نمی دونم.... اره ... نظام پزشکی و هر جای دیگه رو بگرد. آره اونجام خوبه.. اره .. بگرد و هر وقت هر چی پیدا کردی بهم اس ام اس بده . منتظرم.

گوشی را که قطع کرد همان قدر که خوشحال بود؛ استرس هم داشت!

- رسیدیم آقا!

نیما با صدای راننده؛ با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت؛ بی ام دبلیوی قرمز یاسمین کمی جلوتر پارک شده بود.

این قدر درگیر سهند و مشکلش شده بود که اصلا فراموش کرده بود حتی یک شاخه گل برای عشقش بگیرد!

خداراشکر کرد که حداقل زبانی داشت که بتواند این جور وقتها؛ یاسمین مغرور و لجباز را به اشتی وادار کند! از ماشین پیاده شد و دل بی تابش با دیدن دختری که کمی جلوتر به ماشینش تکیه داده بود؛ آرام گرفت.

دختری که موهای زیبای بلوطی رنگش را رها کرده بود تا او را عاشق تر کند. دختری که ته چشمان سبزی که از خشم می درخشید؛ محبتی می دید که وسعتش به اندازه ی اسمان بالای سرشان بود..

پنج شنبه روز پر از آرامشی برای پایگاه ویژه بود. خوشبختانه نه مورد خاص عملیاتی بود و نه یک دردسر جدید! سرگرد که دیروز غروب نتوانسته بود؛ به دیدن دکتر رهنما برود؛ صبح به دیدنش رفته بود.

هنوز هیچ خبری از گروگانگیرها نشده بود و هیچ کدام از سرنخ ها و مدارکی که داشتند به درد حل معمای این پرونده نخورده بود.

سرگرد سعی کرد به دکتر رهنما اطمینان بدهد که اتفاق ناگواری رخ نمی دهد؛ اما خوب می دانست شرایط خیلی سختی ست. اگر او هم جای دکتر رهنما بود، همین قدر به هم ریخته بود.

این روز هم مثل تمام روزهای دیگر به پایان رسید. فردا تعطیل بود و برای کسانی که در پایگاه شیفت نداشتند؛ روز خوبی به حساب می آمد.

پایگاه ویژه

البته اگر جنایتی اتفاق نمی افتاد وگرنه روز تعطیلی برای پایگاه اصلا وجود خارجی نداشت! و البته برای نیما، این روز اهمیت بیشتری داشت.

او دیروز را دنبال کسی گشت و خوشبختانه پیدایش کرده بود! از خوشحالی این کشف بزرگ؛ تا صبح درست نخـوابیده بود و نقشه ها کشیده بود!

صبح زود به یاسمین اس ام اسی داد تا دوباره هم دیگر را ببینند. با این که دو شب با هم بودند، اما این دیدار دلیل دیگری هم داشت!

دلیلی که نیما برایش خیلی هیجان داشت. طوری که یک ربع قبل از ساعت قرارشان دم در خانه ی یاسمین بود. خانه ای که متعلق به کیارش شریفات بود اما الان یاسمین و یاشار، آنجا زندگی می کردند.

یاسمین مثل همیشه جذاب و دوست داشتنی اما همراه اخمی که به چهره اش جذبه ی خاصی داده بود؛ کنارش نشست:

- نیما سر صبحی منو کشوندی بیرون!

نیما لبخندی زد و فقط نگاهش کرد! از نظر او یاسمین شبیه یک تابلوی نقاشی بود، تابلویی که هر بار با دقت نگاهش می کرد؛ چیز جدیدی کشف می کرد! یاسمین ابروهایش را بیشتر در هم کشید:

- من نمی دونم تو، چی توی من دیدی این جور نگاهم می کنی! عیب و ایرادی دارم بگو راحت باش!

نیما لبخندش به خنده تبدیل شد و خودش را کمی به سمت یاسمین کشید؛ برق شیطنت میان چشمان روشنش به خوبی مشخص بود:

- دهنتو باز کن!

چشمان یاسمین با تعجب روی صورت نیما ماند!

- چی کار کنم!

- دهنتو باز کن دیگه ! ببین این طوری!

و بعد خودش دهانش را باز کرد! گره ی ابروهای یاسمین باز شد و ابروهایش از تعجب بالا رفت!

- نیما؟! خل شدی؟

- نه! سالمم هنوز! البته اگر تو کوتاه بیای و یه کم بیشتر هوای منو داشته باشی!

یاسمین خیلی خوب متوجه کنایه ی نیما شد!

- باز شروع کردی ها! سرصبحی اومدی منو از خواب بیدار کردی؛ بعدم که مسخره بازی و اخرشم دوباره داری به چیزایی که نباید بگی، می رسی! بعدش می گی چرا این قدر تلخ و سردم!

یاسمین حساس، مثل هر بار که ناراحت می شد. نگاهش را از نیما گرفت و به کوچه دوخت. نیما به آرامی دستش را زیر چانه اش برد و صورتش را با ملایمت برگرداند:

- نه عزیزم . من نمی خوام ناراحتت کنم. اصلا غلط کرده هر کی گفته تو تلخ و سردی .. تازه خیلی چیزا تلخ و سردشون بهتره! مثل شکلات! ها؟

لبخندی زد و روی گونه اش را بـوسید:

- قهر نکن دیگه تازه آشتی کردیم به زحمت پریشب! امروز رو بیا خوش باشیم؟ها؟؟

یاسمین هنوز با دلخوری نگاهش می کرد؛ لبخند نیما بیشتر شد تا شاید یاسمین را هم به خنده وادار کند:

- اصلا تو نپرسیدی برای چی گفتم دهنتو باز کن که! ببینم تو آخرین بار کی رفتی پیش دندونپزشک؟!

یاسمین که گیج شده بود از سوالات نیما ، صورتش را کمی تکان داد تا چانه اش از دست نیما بیرون بیاید:

- یعنی چی؟ چی کار به دندونای من داری ؟

- مهمه دیگه خانوم! من دوستت دارم؛ پس دندوناتم دوست دارم! اگه یه وقتی مشکلی داشته باشن. اگه دردت بگیره. من چی کار کنم اون وقت؟ تو فکر کردی من تحمل درد تو رو دارم؟

یاسمین هنوز با تردید به نیما نگاه می کرد!

- نیما تو امروز یه چیزیت هست! از همون اس ام اس های صبحت مشخص بود! در ضمن من تازه دندون پزشکی رفتم! خیالت راحت سالمن!

- حالا بیا یه بار دیگه هم برو! من یه جای خوب سرراغ دارم که یه دندونپزشک خوب دارن!

یاسمین کمی خودش را عقب تر کشید و اصلا معنی رفتار و سوالات نیما را درک نمی کرد:

- تو حالت خوبه خودت؟ خودم دندونپزشک دارم و تازه رفتم! واسه چی باید برم یه جا دیگه! اونم جمعه ساعت 10 صبح!

نیما که می دانست یاسمین به این سادگی ها تن به نقشه اش نمی دهد؛ ماشین را روشن کرد و بدون اینکه حرف دیگری بزند، کوچه را دور زد و به سمت خیابان رفت.

در حال فکر کردن بود که از چه راه دیگری می تواند شقایق معتمدی را ببیند. از دیروز پیگیری کرده بود و با خوش شانسی بسیار پیدایش کرده بود و می دانست در حال حاضر نامزد سابق دوست صمیمی اش، مجرد است! در فکر بود که یاسمین به آرامی به بازویش زد:

- کجا می ری نیما؟

کوتاه به یاسمین نگاه کرد و کمی جلوتر؛ کنار یک پارک کوچک نگه داشت. کمـربندش را باز کرد و به پارک اشاره کرد:

- بریم قدم بزنیم؟ هوا خنکه هنوز؟!

یاسمین چیزی نگفت فقط کمـربند را باز کرد و از ماشین پیاده شد. بعد از این همه مدت نیما را خوب می شناخت؛ مطمئن بود حرفی داشت که دوست داشت در آرامش با او مطرحش کند.

از اینکه دوباره بحث ازدواج و آشنایی با خانواده اش را بدهد؛ می ترسید. دوست نداشت دوباره در این مورد بحث کند.

نمی خواست نیما را هم آزار بدهد. در این مدت این قدر به عشق نیما وابسته شده بود که اگر یک روز حداقل صدایش را نمی شنوید؛ به مرز جنون می رسید.

نیمایی که مهربان؛ مسئولیت پذیر و حمایتگر بود. برای اویی که به تمام این ها نیاز داشت. مخصوصا حالا که در نوزده سالگی مسئول شرکت و زندگی کیارش شریفات شده بود.

با تمام کمک های کسانی که اطرافش بودند؛ این نیما بود که همیشه و هر جا که او نیاز داشت باتمام مشغله های کاری خودش، کنارش بود.

از مهمانی های دوستانه اش تا قرار های مهم شرکت؛ از روزهای دادگاه مادرش تا شبی که یک سارق قصد ورود به خانه اش را داشت.

در تمام لحظات تنهایی و بی کسی اش، بودن نیما تنها منبع پر از آرامش و اعتمادش بود. همین نیمایی که اینجا کنارش محکم دستش را گرفته بود و با عشق همراهش قدم برمی داشت

هر دو در فکر بودند. نیما به نقشه اش و یاسمین به نیما فکر می کرد. نیما نفس عمیقی کشید و تصمیمش را گرفت تا همه چیز را بر خلاف خواسته ی عقلانی اش؛ به یاسمین بگوید.

- یاس.. خب راستش یه مشکلی پیش اومده ..

یاسمین با نگرانی سرش را کمی بالاتر گرفت و نیم رخ نیما را نگاه کرد. نیما که متوجه نگاه نگرانش شد؛ به سمتش برگشت:

- یعنی مشکل هم نه.. قول می دی هر چی بهت می گم پیش خودت باشه؟

- باشه قول می دم. تو که می دونی من فضول نیستم!

- نه عزیزم .. اما خب یه کمی مثل یه رازه!

یاسمین منتظر نگاهش می کرد. کمی ترس به جانش افتاده بود. فکرش به همه جا رفت الا اینکه این راز مربوط به سهند باشد.

- مربوط به سهنده . می شناسی که نمی خوام دلخور شه بعدا .

یاسمین کمی آرام شد. اینکه مربوط به خودش و نیما نبود؛ برایش آخر آرامش بود!

- خب باشه. اتفاقی واسش افتاده؟ خیلی وقته ندیدمش.

- نه خوبه .. راستش رو بخوای مربوط به گذشته س. من تازه فهمیدم قبلا نامزد داشته!

چشمان یاسمین گرد شد:

- نامزد داشته؟ کِی؟

- ده دوازده سال پیش. پریروز که دیر کردم بهت گفتم پیش سرهنگ بودم. سرهنگ دایی سهنده دیگه! اون بهم گفت.

- خب حالا چه ربطی به ما داره؟

- نامزدش همین دندونپزشکیه که گفتم بریم پیشش!

تعجب یاس دو برابر شد:

- نامزد سابق اونه ما برای چی بریم پیشش؟؟ نیما نمی خوای که ..

- چرا یاس .. می خوام.. من سهند رو می شناسم. توی اون وقتی که نامزد کرده بود؛ دوران مشکلی رو پشت سر می ذاشت. یه سری ماموریت محرمانه داشتن گویا که خیلی هم خطرناک بوده. هر چی سهند مشکل داره مربوط به همون سه چهار ساله. دقیقا نامزدی شو همون موقع بهم زده و هیچ توضیحی هم نداده. تا یه مدتی هم ازش خبر نداشتن. احتمالا توی یکی از همون ماموریتاش بوده..

یاسمین به دقت به نیما که روبرویش ایستاده بود گوش می کرد.

- من مطمئنم علت جداییش همین بوده. سهند و من می شناسم. حتما با خودش فکر کرده که یه بلایی سرش می یاد و مثل همیشه خودسر تصمیم گرفته و عملی شم کرده! تو نمی شناسیش که این قدر این جور وقتا کله شق و لجبازه و فکر می کنه داره عاقلانه فکر می کنه. من مطمئنم برای همین چیزا نامزدیشو بهم زده.

- خب بعدا که سالم برگشته چرا نرفته دنبالش؟

نیما اهی کشید و دست یاس را کشید و روی نیمکتی که کمی جلوتر بودند؛ نشستند.

- یاس تو سهند رو نمی شناسی. من اما می دونم علتی داشته که این کارو کرده. من اصلا امکان نمی دادم اون زن مجرد باشه؛ اما گویا هست! یعنی یکی رو فرستاده بودم دیروز از بچه ها؛ توی کلینیکی که کار می کرد؛ از یکی از منشی هاش پرسیده بود اونم گفته بود ازدواج کرده قبلا اما الان تنها زندگی می کنه.

یاسمین به صورت نیما نگاه می کرد. سعی می کرد نیما را بفهمد اما به نظرش کارهایش کمی غیر منطقی بود!

- نیما ببین؛ این موضوع به ما مربوط نیست. می تونی بری بهش بگی که پیداش کردی!

نیما خنده ی بلندی کرد:

- چی می گی یاس! برم بهش چی بگم؟ تو نمی شناسیش که آخه! بعدشم گویا قبلا یه رابطه ی خانوادگی هم داشتن. می خوام بگم پیدا کردنش برای سهند سخت نیس!

- خب همین دیگه! اگه می خواست می رفت دنبالش ..

- ای وای یاس! من چه جور بهت بگم! می گم نمی ره .. صد سال هم بگذره این قدر مغروره که نره! شاید تازه فهمیده ازدواج کرده و دیگه بی خیال شده .. هزار تا فکر هست ...

یاسمین کلافه کیفش را کنارش روی نیکمت گذاشت و پایش را روی پای دیگرش انداخت:

- نمی دونم ... الان تو می خوای من برم اونجا چی کار کنم؟

نیما هم نفس عمیقی کشید و صاف تر نشست:

- نمی دونم ... خب گفتم شاید بریم پیشش و بتونیم باهاش حرف بزنیم!

- مثلا زدیم! بهش چی بگم؟ بیا برو با سهند حرف بزن؟ سهند ترکش کرده؛ این جور که خودت گفتی . الان اون دختر باید از دستش ناراحت باشه. نه این عاقلانه نیست نیما.

نیما مـستاصل دوباره آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد. خودش هم می دانست نقشه اش جالب نیست. اما فقط می خواست یک جور به سهند کمک کند.

یاسمین نگاهی به صورت درمانده و ناراحتش انداخت. می دانست نیما به چه چیز فکر می کند. نیمای حساس و مهربان تا این مسئله را حل نمی کرد؛ دست بردار نبود!

- باید یه کاری کنیم هم دیگر رو ببینن!

با این جمله ی یاس؛ نیما به سمتش برگشت . یاسمین شانه ای بالا انداخت:

- این جور خیلی بهتره . یه دیدار مثلا اتفاقی!

کم کم دوباره لبخند روی لبـهای نیما نشست:

- آره یاس .. این فکر خوبیه.. اما .. خب چه طور؟

هر دو به فکر فرو رفتند. برای یاسمین با این که موضوع مهمی نبود؛ اما دوست داشت هر چه زودتر تمام شود تا تمام حواس نیما معطوف به او باشد؛ چیزی که دیشب و امروز حس کرده بود؛ اصلا نیست! نیما بشکنی زد و با خوشحالی گفت:

- فهمیدم! باید سهند رو بکشونیمش کلینیک! ببین اون توی یه کلینیک کار می کنه خب؟ کلینیکشون شبانه روزیه و امروز صبح اونجاست. ما باید سهند رو بکشونیم اونجا

- خب چه طوری اخه؟

نیما لبخندش عمیق تر شد. یاسمین با شک به صورت پر از شیطنتش نگاه کرد:

- من تا همین جا هم خیلی کمکت کردم! اصلا از سرگرد بهنام میترسم! یهو عصبانی می شه ترسناک می شه! من هیچ کاری نمی کنم!!

نیما کمی بیشتر یاسمین را کنار خودش کشید و با محبت دستش را فشرد:

- تو من و دوست داری!

- نیما گولم نزن! می دونی من از اون دخترا نیستم با این حرفا گول بخورم!

لبخند نیما بیشتر شد:

- می دونم بله شما خانومی؛ ماشالا عاقلی! بذار نقشه مو بگم! من خودمو می زنم به دندون درد؛ تو فقط باید بهش زنگ بزنی که بیاد!

یاسمین سرش را به سمتش برگردند و صاف توی چشمانش نگاه کرد:

- من زنگ بزنم کجا بیاد؟!

- بهش بگو من حالم خوب نیس! می یاد دیگه! بهش می گی من یهو حالم بد شده و اوردی اینجا و الانم تنهایی و کمک می خوای و از این حرفا! اونم حتما می یاد!

- اخه دندون درد؟ خب بگه چرا نمی ره کلینیک چی ؟

- خب می رم دیگه! بهش می گی داری منو می بری اما تنهایی و نمی دونی چی کار کنی.

- من بلدم توی این شرایط تنهایی چی کار کنم!

نیما عاشق همین لجبازی ها و غرور یاسمین بود:

- بله شما بلدی و می دونی باید چی کار کنی! پس این کارم می سپرم به خودت! خودت هر طور که می تونی بکشونش توی کلینیک!

تعریف نیما باعث شد کمی نرم تر شود.

- نیما فکر نکنم نقشه ات بگیره. اونجا رفتی چی می گی؟ تو که دندونت سالمه!

- باقیش دیگه حل می شه. همدیگر رو ببینن کافیه.

- من هنوزم می گم داری اشتباه می کنی! یا دخالت نکن یا خیلی رک برو با خودش حرف بزن.

- خواهش می کنم یاس. این بار به خاطر من..

یاسمین یک لحظه چشمانش را بست.

- باشه ..

نیما گوشی را که دستش بود به سمتش گرفت:

- بیا..

- الان؟؟

- اره دیگه وقت نداریم تا ظهر بیشتر نیست!

یاسمین با تردید گوشی را گرفت. نیما همان طور که گوشی در دست یاسمین بود شماره ی سهند را پیدا کرد و تماس برقرار شد!

- سهند نوبت توئه!

استین کوتاه تی شرت را بیشتر بالاتر کشید. توپ را یک بار به زمین زد و نرم شروع به دویدن کرد و توپ را بالا انداخت.

سر و دست راستش را هم زمان بالا گرفت و پرید؛ توپ به دستش خورد و تمام قدرت مچ و ساعد دستش روی توپ وارد شد و به سمت مقابل با سرعت و قدرت پرواز کرد.

همایون، پسر دایی اش تمام تلاشش را کرد که توپ به زمین نخورد، حتی در آخرین لحظه انگشت دستش توپ را هم لمس کرد؛ اما نتوانست بیشتر کاری کند و توپ به زمین برخورد کرد.

هم زمان با برخورد توپ، صدای خنده و جیغ تماشاچی ها که بیشتر شان فامیل مادری اش بودند، بلند شد. لبخند پیروزمندانه ای روی لب سهند نشست. شهرام پسر خاله اش به سمتش پرید:

- ای ول سهند ..

بعد از اینکه با مشت به بازوی سهند زد و برای کری خوانی به سمت تور رفت و داد زد:

- یکی دیگه بزنیم تمومه! برین آماده شین...

سهند هنوز سرجایش ایستاده بود. صدای نازی را شنید که نامش را می خواند و گوشی اش را نشان می داد. از همان جا متوجه روشن و خاموش شدن صفحه اش شد.

قدم هایش را بلند تر برداشت و وقتی رسید به نیمکتِ کنار زمین ورزش؛ شماره ی نیما را دید. هنوز نفس نفس می زد:

- نیما ...

با شنیدن صدای یاسمین دلهره به سراغش آمد.

- بله .. حال شما؟ ... بله .. خب .... دندونش؟ ..... کسی ... اها.. الان یعنی حالش خیلی بده؟ ..... باشه .. کجایی شما؟ .... باشه کجا؟ فهمیدم .. باشه.. می یام. نه می یام. باشه ..

با نگرانی گوشی را نگاه کرد. آرام زمزمه کرد:

- دیروز که خوب بود!

نازی با تعجب نگاهش کرد:

- کی ؟

پایگاه ویژه

صدای شهرام دوباره بلند شد که صدایش می کرد. نوبت بازی بود.. اما نیما مهم تر بود. کسی می توانست جای او باشد. از همان جا بلند گفت:

- من دارم می رم. جای من یکی بازی کنه.

شهرام با لب های آویزان به سمتش امد. اما سهند بی توجه؛ استین تی شرتش را پایین تر کشید.

- سهند کجا می ری؟ یکی مونده !

- نمی تونم شهرام یکی از دوستام حالش خوب نیست. باید برم پیشش.

منتظر نماند و با خداحافظی کوتاهی از در توری بزرگ زمین ورزش خارج شد. اینجا یک محل ورزشی عمومی؛ نزدیک خانه ی خاله اش بود.

سهند که با خانواده اش مهمان بودند؛ با همراهی بچه های خاله و دایی اش اینجا آمده بودند و تا کمی بازی کنند. حالا هم که یاسمین تماس گرفته بود، باید می رفت.

مسیر خانه خاله اش تا ورزشگاه زیاد نبود. به خانه که رسید؛ توضیح کوتاهی به مادرش داد و سوئیچ ماشین پدرش را که همه با همان آمده بودند؛ گرفت.

کمی نگران شده بود. به سرعت لباس های ورزشش را عوض کرد و از خانه خارج شد.

آدرس را که مرور می کرد، کمی شک کرد! نمی فهمید نه خانه ی یاس آن طرف بود و نه خانه ی نیما! شم پلیسی اش یک چیز مشکوکی را این وسط شناسایی کرده بود. اما احساسش نسبت به نیما و کمک به او؛ نگذاشت به شکش اهمیتی بدهد و بیست دقیقه ی بعد؛ جلوی در ساختماند پزشکان بزرگی بود.

تابلوی کلینیک دندانپزشکی را دید. گوشی را برداشت وبه شماره ی نیما زنگ زد. دوباره یاسمین جواب داد:

- سلام یاسمین خوبی؟ .. اره من پایینم . طبقه ی چندم گفتی؟ ... حالش خوبه؟ ... باشه اومدم.

گوشی را قطع کرد و نگاه دیگری به ساختمان انداخت و از ماشین پیاده شد. خودش هم نفهمید چرا؛ اما وقتی پایش را داخل ساختمان گذاشت، چیزی درون سیـنه اش جا به جا شد.

احساسی باعث شد اب دهانش را به سختی قورت دهد. دستش را روی سیـنه اش گذاشت و ضربان قلبش باعث تعجبش شد! خیلی وقت بود این ضربان را حس نکرده بود!

نیما و یاسمین به سرعت وارد سالن انتظار کلینیک شدند. منشی با دیدنشان کمی اخم کرد:

- اقا شما مگه درد نداری؟! عکست رو گرفتی و یهو رفتی چرا؟

نیما که کلا فراموش کرده بود باید خودش را به درد و مریضی بزند! دستش را روی گونه اش گذاشت و اخم کرد:

- ها؟ آره .. من فقط می خوام دکتر معتمدی منو ببینن ها!

یاسمین با این حرف نیما، کمی اخم کرد! با اینکه جریان را می دانست اما این قدر تکرار نیاز نبود! این چندمین بار بود که نیما این جمله را می گفت! منشی هم که گویا مثل یاسمین کلافه شده بود. اخمش را عمیق تر میان پیشانی اش نشاند:

- باشه هزار دفعه که نمی گن! شما می تونی پزشکتون رو انتخاب کنین. الانم برین توی اون اتاق، خانم دکتر منتظرن.

نیما و یاسمین به در ورودی نگاه کردند. منشی که تعلل شان را دید این بار محکم تر گفت:

- آقا مگه درد نداشتی؟ برو خب!

نیما به سمت دری که منشی نشان داد رفت و بازوی یاسمین را هم کشید:

- من می رم تو و به یه بهونه ای می خوام بیاد بیرون! سهند الان می یاد. یه جور کن که ببینه ها!

یاسمین با اخم بازویش را از دست نیما کشید و در مقابل چشمک شیطنت آمیزش خودش را کنترل کرد تا چیزی بارش نکند!

با همان جدیت به سمت در خروجی راه افتاد. دو قدم بیشتر به در نمانده بود که هیکل سهند راهش را بست! با ترس نگاهش کرد. با اینکه چند بار همدیگر را دیده بودند؛ از نظر یاسمین او هنوز سرگرد بهنام بود.

فرمانده ی بد اخلاقی که روز دزدی از شرکت برای اولین بار، او را دیده بود!

- سلام سرگرد..

سهند اما بی توجه به ترسی که میان چشمان خوشرنگ دختر مقابلش نشسته بود اطراف را نگاه کرد:

- کجاس؟ چش شد یهو؟

یاسمین به در اشاره کرد و با من من گفت:

- اونجاس ... خب .. نمی دونم... یهو شد دیگه!

سهند به سمت صندلی های کنار دیوار رفت و روی یکی از آنها نشست. یاسمین به در نگاه کرد. از برخوردی که قرار بود پیش بیاید؛ واهمه داشت. نمی دانست نیما چه کار کرده است.

اصلا کارهای این پسر قابل پیش بینی نبود. سهند که بی قراری یاسمین را به حساب حال نیما گذاشته بود؛ با دست به صندلی اشاره کرد:

- بشین خب! دندون که چیزی نیست. الان درستش می کنن.

یاسمین سعی کرد لبخند بزند اما مطمئن بود که صدای ضربان قلبش را سهند حتما می شنود. سهند همان طور که به عادت همیشه دور و برش را خوب نگاه می کرد؛ چشمش روی درها و دیوارهای کلینیک می چرخید.

پایگاه ویژه

همه چیز به زیبایی ترکیبی از رنگ سبز و زرد و سفید بود. ناگهان مردمک هایش مات روی دیواری که پشت میز منشی بود ماند؛ روی تابلوی بزرگی که اسامی 12 پزشک آنجا نوشته شده بود؛ یک اسم بی اندازه به نظرش پر رنگ بود.

آن قدر که به جز آن اسم که ردیف هفتم بود؛ هیچ اسم دیگری نمی دید.

قلبش یک لحظه از حرکت ایستاد. چشمانش را بست و یک بار دیگر اسم را خواند. استرس و هیجان باعث شد ضربان قلبش شروع به بالا رفتن بکند و لب هایش خشک شود.

احساس کرد تمام فعالیت های بدنش متوقف شده و فقط قلبش است که بام بام به سیـنه اش می کوبد! به جای کلینیک و آن اسم، حیاط خانه شان را می دید و دختری که به لطافت و زیبایی یک شقایق صحرایی بود.

دختری که اولین بار با شجاعت جلویش ایستاده و گفته بود که دوستش دارد. صدایش هنوز در گوشش می پیچید. دقیقا مثل همان لحظه، همان جا .. احساس می کرد دوباره همان صورت را می بیند.

همان چشمان قهوه ای روشن.. همان موهای موج دارِ قهوه ای یک دست. یک لحظه چشمانش را بست و دوباره باز کرد. آنجا کلینیک بود و زنی که در روپوش پزشکی جلویش ایستاده بود و مات او شده بود؛ شقایق بود. شقایقی که دوازده سال پیش، آخرین بار در فرودگاه دیده بود..

***

نفهمید چه قدر شد. نه خودش و نه شقایق. فقط نگاه می کرد. تا وقتی که تمام درد و خاطرات شقایق قطره اشکی شد و روی گونه اش چکید.

سرش را پایین انداخت و در یک لحظه ناپدید شد.. سهند ماند و دنیایی از خاطرات که هر کدام از یک جای ذهنش؛ مثل باد سهمگینی به قلبش سیلی می زدند.

نفس نمی توانست بکشد. حتی متوجه یاسمین و نیما نشد. اصلا ماجرا را نفهمید. فقط به سرعت خودش را به پله ها رساند. باید نفس می کشید. باید جایی نفس می کشید که عطر نفس های گرم او نباشد. اویی که یک روز فقط "اوی" او بود!

توی ماشین که نشست؛ دستانش می لرزید. از ترس پلک هم نمی توانست بزند. از ترس اینکه یکی از آن خاطره ها جان پیدا کنند.

سرش را روی فرمان گذاشت. با صدای باز شدن در ماشین؛ سرش را بالا گرفت. نیما بود:

- سهند خوبی ؟

نفس های بریده اش را یک باره بیرون داد. نمی خواست نیما چیزی از راز قلبش بداند. سعی کرد فکر کند که باید چه کار کند.

اما فکری نداشت. اصلا انگار مغزی نداشت. فقط قلبش بود که با چنگ و دندان از دخمه ای که برایش ساخته بود؛ به زحمت خودش را بیرون می کشید و اسم کسی را مدام فریاد می زد.

- خوبم. تو برو کارتو کن. با من کاری نداری؟

نفهمید جمله ها را چه طور ادا کرد. انگار ربات بود و یکی از هزاران جمله ی از پیش تعیین شده اش را به کار برد. نیما نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداخت.

حدسش درست بود. سهند این دختر را واقعا دوست داشت. حالا دلیل این جدایی را هم باید می فهمید اما نه الان! سهند به تنهایی نیاز داشت.

- من خوبم. می رم بالا پس. تو کار داری برو. یاس هست.

فقط سرش را تکان داد و با ناشی گری تمام ماشین را روشن کرد و بعد از اینکه سپر ماشین از پشت به جدول خیابان برخورد کرد؛ با سرعت هر چه تمام تر از آن محل دور شد.

باید این قدر می رفت که نه اسمی می شنید و نه رنگ قهوه ای خوشرنگی می دید.. باید از آن محله؛ از آن خیابان و شاید از آن شهر می رفت ... مثل دوازده سال پیش .. مثل همیشه؛ مثل هر بار..

تعداد تماس هایی که نیما گرفته بود؛ از دستش خارج شده بود. از صبح که سهند رفت تا آن موقع که پنج بعد ازظهر بود خبری از سهند نبود.

به خودش و کار احمقانه ای که به قول یاسمین کرده بود، لعنت فرستاد. چهره ی زن جوان از ذهنش بیرون نمی رفت. وقتی توی صندلی اتاقش فرو رفته بود و اشک می ریخت.

جلوی آپارتمان سهند؛ داخل ماشین نشسته بود. نگهبان گفته بود که هنوز برنگشته است. گوشی را هم جواب نمی داد. سردرگم سرش را روی فرمان گذاشت. چند بار خواست با سرهنگ صمیمی صحبت کند اما یاد حرفهایشان که افتاد خودش شرمنده شد.

او قول داده بود باعث ناراحتی سهند نشود و الان ... دقیقا همان کار را کرده بود! با ضربه ای که به شیشه ی پنجره خورد؛ با ترس سرش را بلند کرد. با دیدن سهند که با تعجب نگاهش می کند؛ نفهمید باید چی کار کند!

از خوشحالی دوست داشت همان جا گریه کند! این قدر که به ندیدنش ایمان داشت، به برگشتنش نداشت! در ماشین را باز کرد و بدون در نظر گرفتن شرایط؛ محکم در آغـوشش گرفت. سهند گیج از رفتار نیما خودش را کمی عقب کشید:

-چته؟ دندونت خوب شد؟

نیما با دقت به صورتش نگاه کرد. از قیافه ی بهم ریخته اما پر از ارامشش مشخص بود که هنوز نفهمیده همه ی اینها نقشه ی نیما بوده است!

سهند که تماس هایش را دیده بود و سرایدار هم گفته بود بیشتر از یک ساعت است همین جا منتظرش بوده؛ و البته ذات همیشه نگران نیما را می شناخت، گمان برد که باز هم نیما احساساتی شده!

- بیا بریم بالا.

نیما نفهمید چه طور در ماشین را بست و دنبال سهند کشیده شد. وقتی در آپارتمان بسته شد. سهند به سمت آشپزخانه رفت:

- می تونی قهوه بخوری؟

هنوز قفل دهان نیما بسته بود. با خودش فکر می کرد از کجا حقیقت را به سهند بگوید. لحن پر از ارامشش هم برای گفتن ماجرا ترغیبش می کرد و هم نگران که بعد از فهمیدن چه کار می کند!

سهند که از آشپزخانه بیرون امد؛ هنوز جلوی در ایستاده بود. به سمتش رفت و دستش را کشید و روی مبل نشاند. در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می کرد؛ گفت:

- چته تو؟ یاس کجاست؟ دعوا کردین باز؟!

نیما به جای سوالاتش؛ حرفی که در ذهنش بود را بیان کرد:

- تو چت شد؟ چرا یهو اون جور زدی بیرون؟ اون ...

سهند نگذاشت ادامه بدهد. نمی خواست دوباره یادش بیفتد. ضربان قلبش گویای حال بدش بود. دستش را جلوی سینه ی نیما گرفت:

- نگو نیما.. هیچی .. همین جا تمومش کن.

بلند شد و از زیر نگاه های نیما به اتاقش پناه برد. وقتی نیما کنار چهارچوب ایستاده بود؛ شلوارش را عوض کرده بود و با همان پیراهنی که دکمه هایش باز بود به سمت اشپزخانه رفت:

- نه شیر دارم نه شکر.. فقط شکلات هست! باهاش می خوری؟

نیما دوباره سکوت کرد. می دانست پافشاری بی خود می کند اما نمی خواست الان که فرصت بود از دست بدهد. روی مبل نشست و منتظر برگشتنش شد.

عطر خوب قهوه شامه اش را نـــوازش داد و چند لحظه ی بعد دو فنجان قهوه روی میز بود. سهند خودش هم روی مبلی روبرویش نشست. فنجان قهوه را که برداشت؛ نیما تیرش را پرتاب کرد:

- می دونم نامزد سابقت بوده..

نیما به قهوه ی روی میز نگاه می کرد و سهند زل زده بود به نیما. مغزش بد وقتی به کار افتاد! یک آن همه چیز که باید می فهمید را دید.. نیما .. دندان درد .. کلینیک ... شقایق ..

بهت و آرامش کم کم از چهره اش رخت بست و در عوض همان نگاه زهر الودش میان چشمانش خانه کرد. ابروهایش در هم کشیده شد و چین های روی پیشانی اش به سرعت تمام پیشانی بلندش را پر کردند.

با شدت هر چه تمام تر قهوه و دستش را با هم روی میز کوبید:

- تو چه غلطی کردی؟

نیما سعی کرد ترسش را کنترل کند . فکر همه ی اینها را کرده بود. نباید کم می آورد.

- واستا..

- تو چی کاره ی زندگی منی؟ هان؟ اینجا چه غلطی می کنی اصلا؟ وقتی خانواده ام جرات ند...

یک لحظه سکوت کرد. چیز دیگری میان ذهنش رشد کرد:

- واستا ببینم تو از کجا فهمیدی؟

- سهند ..

- خفه شو فقط بهم بگو کی بهت گفت؟

- می گ...

این بار میز را با دست پرت کرد. میز چوبی به ساق پای نیما خورد و صورتش از درد شدید استخوان پایش در هم کشیده شد.

فنجان های قهوه روی پارکت و فرش کوچکی که زیر میز بود ریختند. بوی قهوه بیشتر در فضا جاری شد:

- حرف بزن بهت گفتم. به خداوندی خدا؛ همین جا می کشمت..

رگی کنار پیشانی اش شروع به پریدن کرد. داخل مردمک های مشکی اش؛ رگه های خون پیدا بود. نیما که انتظار این همه عصبانیت را نداشت؛ اهسته گفت:

- بیا بکُش ..

می دانست جری ترش می کند اما راه دیگری نداشت. اگر اسم سرهنگ را می آورد می دانست همین الان با همین شلوارک و پیراهنی که دکمه هایش باز بود؛ به در خانه اش می رفت!

سهند یک لحظه با عصبانیت نگاهش کرد و بعد بلند شد و به طرفش هجوم برد. نرسید آب دهانش را قورت بدهد؛ دست سهند دور گردنش حـلقه شد و همان جور از روی مبل بلندش کرد:

- تو از کی پرسیدی؟ سرهنگ؟

نیما سرش را به نشانه ی منفی بودن تکان داد. صورتش جلوی صورتش بود. نفس های تند و داغش روی صورتش می خورد و حـلقه ی دستش هر لحظه بیشتر مهره های گردنش را فشار می داد:

- از کی پس؟ مامانم؟

- ولم .... کن ... خفه ... م کر....

زل زد به چشمانش. ترسش سهند را بیشتر وادار به خشونت می کرد. بعد از این همه مدت کار کردن؛ به خوبی فرمانده اش را می شناخت.

دست سهند یک دفعه شل شد و گردنش را رها کرد. بدون اینکه حرفی بزند و به سمت تراس رفت و محکم در را پشت سر خودش بست.

کنار دیوار ایستاد و همان جور خودش را پایین کشید و روی زمین نشست. دستانش هنوز می لرزید. نفس عمیقی کشید و پاکت سیـگار که همان جا روی زمین افتاده بود را برداشت و یک نخ بیرون کشید.

فندک را بی رمق چند بار زد تا بالاخره شعله اش جلوی چشمانش به رقص در آمد. دود که وارد ریه هایش شد؛ احساس کرد تازه می تواند نفس بکشد.

سیـگار میان دو انگشتش می لرزید. عصبی یک بار دیگر پک عمیقی به سیـگار زد. دود را همچون نوشدارویی به جانش می کشید و با نفس عمیقی بیرون می داد.

همان طور سرش روی زانوهایش افتاد. هر چه احساس غم بود؛ یک باره میان قلبش نشست. حجم این همه تنهایی؛ برایش خیلی بزرگ بود.

خودش هم دیگر، خودش را درک نمی کرد. نفهمید چه شد اصلا، فقط وقتی سرش را بالا آورد، آفتاب در حال غروب کردن بود.

عصبانی نبود. غمگین چرا.. تمام درد را آه می کرد و بیرون فرستاد. تنها راهی که می شد کمی بار غم را کم کند. خیلی وقت بود اشک هایش خشک شده بود. که شاید قطره ای از چشمش باعث سبکی قلبش شود.. اما نبود..

یاد نیما افتاد. نمی دانست چه مدت است آنجا نشسته؛ بلند شد و ته سیـگار هایی که نفهمیده بود کی پشت سر هم روشن شده اند را برداشت و داخل سطل کوچکی که برای همین منظور، گوشه ی تراس بود انداخت.

داخل خانه که شد؛ نگاهش به نیما افتاد که روی مبل نشسته بود و خیره شده بود، به در تراس و حالا هم به او!

انگار نه انگار اتفاقی افتاده بود. میز چوبی سر جایش بود حتی زیر سیـــگاری بلورش هم رویش بود. اثری از لک قهوه و یا فنجان هم روی زمین نبود. نمی دانست باید چه کاری انجام بدهد. متاسف بود.

- متاسفم ....

نیما زودتر از او اعتراف کرد. همین باعث شد کلماتی که آماده کرده بود را قورت بدهد و بی حرف سمت اتاق خواب برود.

نیما نگاهش به دنبالش کشیده شد. چند لحظه که هیچ صدایی نیامد بلند شد و جلوی در اتاق ایستاد. سهند روی تخـت دراز کشیده بود، دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و سقف را با دقت نگاه می کرد!

نیما حالش را درک می کرد. بعد از این همه مدت این مرد را به خوبی می شناخت. نفسش را پر صدا بیرون داد و روی تخـت نشست.

- معذرت می خوام سهند، قصد بدی نداشتم. فقط.. تو هنوز دوستش داری؟

سهند هیچ حرکتی نکرد. سوال اخر نیما توی سرش می پیچید. خودش هم نفهمید چه طور توانست قفل دهانش را باز کند:

- نه ...

- سهند؟!

جوابی نداشت به نیما بدهد.

- خب اگه نداشتی چرا باهاش می خواستی ازدواج کنی؟ خانواده تم چنین ادمایی نیستن مجبورت کنن.. بینتون یه چیزی بود؟

خوب فهمید منظورش از یه چیز چیست! اما نبود... با همان صدایی که نمی دانست چه کسی دارد به جایش حرف می زند! گفت:

- نه نبود ... یه حس زودگذر بود. منم جدی گرفتمش، بی خیالش شو .تموم شد..

نیما خودش را بیشتر کنارش کشید. همین که حرف می زد خیلی خوب بود.

- می دونی الان مجرده؟

کلمه ها مثل پتک به سرش وارد می شدند. آب دهانش را به سختی قورت داد.

- به من مربوط نیست.

- می دونی هنوزم دوستت داره؟

طاقت سهند تمام شد. رویش را به طرف دیگر کرد؛این بار صدای خود سهند بود. خودش می خواست این جمله را بگوید:

- تمومش کن نیما. به تو مربوطی نیست این قضیه ..

نیما آهی کشید و کنارش دراز کشید:

- اگه نبود اینجا نبودم. مگه خودت این همه ادعای رفاقت و برادری نمی کنی؟ مگه خودت همیشه مثل یه برادر بزرگتر هوامو نداری؟ منم داداش کوچیکه ام!

- پاشو برو نیما می خوام تنها باشم .

پشتش به نیما بود. نیما کوتاه نگاهش کرد و دوباره سرش به سمت سقف برگشت و محکم گفت:

- نمی رم! هر بار گفتی حرف گوش کردم این بار نمی رم! تا صبح همین جام. تو هم باید با من حرف بزنی!

جای جواب نیما، نفسش را محکم بیرون داد. نیما بلند شد و از بالای سرش خم شد و نگاهش کرد. چراغ اتاق خاموش بود، اما نور پذیرایی روی صورت سهند افتاده بود. نیما نگاه دقیقی به صورتش انداخت تا مطمئن شود حالش چه طور است! اصلا دوست نداشت مثل دو ساعت قبل عصبانی بشود و نبود!

- چرا ترکش کردی سهند؟ اون دختر خیلی از دستت ناراحت بود!

چشمان سهند بسته شد و تصورش کرد. هیچ وقت ندیده بود؛ اما صدایش را از پشت تلفن به خوبی به یاد داشت. حتی صدای شکستن قلبش را ..

- سهند .... چرا نخواستیش؟ واسه خاطر همون ماموریتا؟

دوباره رسید به همان سالهای جهنمی .. به تلخی گفت:

- نه!

- خب اگر نه؛ پس چرا آخه! داری الکی می گی که دوستش نداشتی. اگه نداشتی اصلا سراغش نمی رفتی! قیافه ات وقتی که دیدیش داد می زد، که حسی نسبت بهش داشتی و .... داری!

کلمه ی آخر را آرام تر گفت. سهند هنوز فکش را فقط فشار می داد. انگار از باز شدن دهانش می ترسید. می ترسید حرفهای تلمبار شده؛ بدون اینکه مراعات حال او را کنند؛ همین طور بیرون بریزند.

که شاید با سکوتش نیما مثل همیشه بی خیال شود و برود. اما نمی دانست نیما این بار مصمم تر از این حرفهاست!

- سهند فکر می کنی با سکوت کردن و ریختن دردت تو خودت؛ مشکلت حل می شه؟ داری لجبازی می کنی با کی آخه؟ یکی نیست توی این دنیای بی صاحاب؛ یعنی تو رو بفهمه؟ تو قبولش داشته باشی؟ بتونی حرفتو بگی؟ این قدر داری اون فکت رو فشار می دی مشخصه که حرف داری دیگه! نمی خوای جلوی اون غرور مسخره تو بگیری تا یه کم سبک بشی؟

نیما بی ملاحظه شده بود. سهند که چشمانش را به آرامی بست؛ کلافه کمی خودش را کنار کشید و زانوهایش را در آغـوش کشید. این رفتار سهند، عصبانی اش می کرد. الان اصلا از کاری که کرده بود؛ شرمسار نبود!

- نمی خواستمش... یکی دیگه رو می خواستم....

جمله ی سهند باعث شد، زانوهایش را رها کند و دوباره خودش را بالای سرش بکشد. دُرست معنی جمله را متوجه نشده بود:

- چی؟

سهند مثل دفعه ی قبل با آرامش اما این بار بلندتر گفت:

- یکی دیگه رو دوست داشتم. نمی خواستمش...

- یعنی چی؟ یعنی به خاطر یکی دیگه.... ؟

- آره ..

نیما باز گیج شده بود. نمی توانست جملات را حلاجی کند. دستش را روی بازویش گذاشت وکمی به سمت خودش برگرداند:

- واستا ببینم .. سهند تو به خاطر یکی دیگه نامزدی تو بهم زدی؟ چرا آخه؟ یعنی ...

سهند به دیوار زل زده بود. از حالت صورتش نمی توانست نیما حدس بزند چه قدر حرفش واقعیت دارد. اما آرامشش برایش عجیب بود.

- سهند؟! خب باشه .. اصلا یکی دیگه! اون یکی دیگه کجاست؟ یعنی خب وقتی این قدر دوستش داشتی که به خاطرش نامزدیتو بهم زدی و قلب یکی رو شکستی. قولتو زیر پات گذاشتی .. باید حتما دلیلت محکم باشه دیگه! اون دلیلت کو پس؟

نیما نمی دانست با حرفهایش چه آتشی به جان سهند می اندازد. که چه قدر قلبش آتش می گیرد با هر کلمه و خاکستر می شود.

احساس ناامیدی همیشگی سراغش آمده بود. همان حسی که آن روز صبح، وقتی توی بیمارستان به هوش آمد. وقتی فهمید هنوز زنده است.

- نیما برو خواهش می کنم. برای امروزم کافی بود.

- هیچ جا نمی رم . بهت گفتم . اگر می خواستم برم تا حالا رفته بودم. به خاطر کی؟ برام مهمه بدونم. من دنبال اون دختر رفتم چون وقتی ماجرا رو فهمیدم؛ حس کردم به خاطر اونه که سراغ هیچ زنی نمی ری. خب مسخره ست تو با این سنت ..

نمی خواست نیما ادامه بدهد. باید تمام می کرد. بلند شد و نشست. نیما کمی خودش را عقب کشید. هنوز گردنش درد می کرد!

- نخواستمش نیما؛ یکی دیگه رو خواستم. نمی خواستم بهش نامردی کنم. به خودشم گفتم اینو. من اونجا بودم و ....

چند لحظه چشمانش را بست. خاطراتش جان می

گرفت:

- مجبور بودم.. دوست نداشتم بهش دروغ بگم. خودش دنبالم اومد. خودش خواست. گفتم بهش هنوز آمادگی ندارم.

نیما سکوت کرده بود. حالا که حرف می زد باید راه را برایش باز می کرد. سهند به چشمانش زل زده بود. توی تاریکی، برقی میان چشمانش نشسته بود. سکوت که طولانی شد ارام گفت:

- خب اونی که دوستش داشتی کو؟ چرا اونو نداری؟

عجیب بود اما لبخندی روی لبـهایش نشست. لبخندی که بیشتر غمگینش کرد.

- اونم رفت.

نیما بی ملاحظه به غمی که در صورتش می دید گفت:

- وقتی یکی رو این طور قالش می ذاری؛ یکی هم تو رو می ذاره!

جمله اش درد داشت. اما بعد از این همه مدت سهند خوب بلد بود، به درد هم لبخند بزند.

- آره.. تقاص دادم! حالا که فهمیدی پاشو برو؛ می خوام تنها باشم!

نیما تکان نخورد و همان طور چشمانش را به سهند دوخته بود. می دانست همه چیز را هنوز نشنیده است.

- گفتم بهت نمی رم. تاصبح همین جام! برم که بشینی دوباره حرص بخوری؟ سیـگار بکشی؟ فکر کنی و ... نمی رم!

دست سهند که به طرفش آمد؛ دوباره با ترس خودش را عقب کشید؛ اما دست سهند با قدرت بازویش را چنگ زد به سمت خودش کشید.

سرش که روی شانه ی سهند نشست؛ دست سهند روی کتفش ماند؛ ناخداگاه لبخند زد. حس خوبی داشت. احساس می کرد سهند کمی تغییر کرده است. هنوز همان قدر خشن و تند و عصبانی ست اما حداقل زود خودش را پیدا می کند و عادی می شود. مثل الان که خواسته بود، محبتش را این طور ابراز کند!

کمی خودش را عقب تر کشید و با تعجب به لبخندی که روی لب سهند شکل گرفته بود؛ با شک نگاه کرد:

- حالت خوبه؟!

- تو اگه بذاری من زندگیمو کنم آره.

بلند شد و به سمت هال راه افتاد. نیما هم پشت سرش از تخـت پایین آمد:

- سهند این زندگیه خدایی؟ یه کم برو زندگی باقی مردم رو ببین اون وقت می فهمی که فقط زنده ای!

جوابی نشنید. سهند به آشپزخانه رفته بود و سر و صداهای برخورد در کابینت ها حاکی از آن بود که دنبال چیزی می گردد. کمی بعد درحالی که خودش را روی کانتر اپن می کشید گفت:

- زنگ بزن به اون رفیقات یه چیزی بیارن بخوریم.

نیما در حالی که از تعجب ابروهایش بالا رفت بود ؛ نگاهش می کرد. سهند لبخندش بزرگتر شد:

- چیه باز؟ مثل کنه افتادی تو زندگی من! نمی ری دیگه! حداقل یه چیز بخوریم! من ناهارم نخوردم..

به جای جواب فقط آهی کشید و به سمت میز رفت تا گوشی اش را بردارد:

- چی می خوری؟

- امم.. نمی دونم .. فست فود نگیر. گشنمه، پلو داشته باشه!

نیما شماره ای گرفت و همان طور که مشغول سفارش بود؛ به سهند خیره شد! یک چیزی اتفاق افتاده بود که او نمی فهمید.

آرامش سهند برایش قابل قبول نبود. آرامشی که مطمئن بود یک ظاهر سازی بزرگ است! کاری که سهند؛ استادش بود!! بعد از تمام شدن صحبتش روبرویش ایستاد.

- سهند نمی خوای بری ببینیش؟

سرش را پایین انداخت و تکان داد:

- نه ..

- تو بهش بدهکاری .. اگه واقعا به خاطر یکی دیگه ... که من هنوز بهش شک دارم که درست گفتی یا نه! ترکش کرده باشی. باید بری و از دلش در بیاری. نباید قلبش رو این جور می شکستی..

سهند هنوز پایین را نگاه می کرد.

- سهند.. اونم زخم خورده . خیلی سخته قلبت این طور بشکنه و همون طورم بمونه.

با انگشتش روی خط های چوبی کانتر را دست می کشید. دو دلی خودش و حرفهای نیما.. صورت امروز صبحش جلوی چشمش بود. منطقش مثل همیشه؛ احساسش را سربُرید!

- نمی تونم نیما.. بهتره تنها باشه. هر چی گفتنی بود؛ بهش گفتم. من به درد زندگیش نمی خوردم و نمی خورم. نگاه به حال امروزش نکن که همش تقصیر من بود. اون بلده از خودش مراقبت کنه. می تونه زندگی کنه.

سرش را بالا گرفت و به نیما نگاه کرد.

- بذار یه موضوعی سربسته بمونه... من نمی تونستم باهاش زندگی کنم. نمی تونم هم . برعکس اون که جدی بود توی رابطه مون. برای من یه حس خوب بود فقط.. بهش گفتم که یا باید منو بتونه این طور قبول کنه یا جدا شیم. اون خودش راه دوم رو قبول کرد. اون موقع ... توی شرایطی که داشتم خیلی چیزا دست من نبود. دوست نداشتم با این حس عذاب وجدان که بهش نامردی می کنم، دایم زندگی کنم.

نیما میان صورت و نگاهش دنبال حقیقت ماجرا می گشت. به نظرش نمی توانست فقط همین ها باشد که سهند می گوید.

- سهند یعنی تو ... نمی فهمم وقتی یکی رو دوست داری هر چه قدرم فاصله باشه .. یعنی غریزه این قدر مهم بود برات که ....

سهند از روی اپن پایین پرید، نمی خواست به این جاها کشیده شود!

- ولش کن نیما. بذار بمونه همین جا.. من قبلا ازش عذرخواهی کردم. اون ازدواج کرده بود. نمی دونستم بازم جدا شده اما ... به منم مربوطم نیست.

کنار نیما ایستاد و دستش را روی شانه اش گذاشت. شده بود برادر بزرگتر باز هم !

- نیما نمی تونی احساس آدما رو قضاوت کنی. شاید به نظر تو من تصمیم بد و ظالمانه ای گرفتم اما بعد از این همه سال خودم راضی ام. من بهش حقیقت رو گفتم و اون گفت نمی تونه بپذیره. دو تا آدم عاقل و بالغ بودیم.. بله درسته ضربه خورد. اون خیلی بیشتر از من آزار دید. اما .. بیخیال.. بذار بگذره.. تو هم فراموشش کن مثل همه ی کسایی که می دونن.

سهند به سمت تراس رفت تا آخرین نخ باقی مانده از سیـگارش را هم دود کند! نیما هنوز به جمله هایش فکر می کرد.

هنوز نفهمیده بود منظور سهند چه بود.. اما دیگر نمی خواست ادامه بدهد. حالا که سهند آرام بود؛ باید این آرامش را ادامه می داد.

زود عجله کرده بود و باعث دردسر و ناراحتی برای سهند شده بود. نمی خواست نه او و نه سرهنگ را ناراحت کند. حالا که همه چیز خوب بود. باید او هم به خواسته ی سهند تن می داد.

تمام خواسته اش ارامش سهند بود. حالا که او این طور در آرامش بود؛ او هم باید طبق خواسته اش عمل می کرد.

پایان اپیزود دوم

پایگاه ویژه

اپیزود سوم:

" شیوا "

توی قسمت دوم، دوتا پرونده داشتیم، قتل های اتوبان که با سرگرد بالاخره قاتلینش رو پیدا کردم. خسرو و محسن سربندی رو دستگیر و پرونده مختومه شد. اما یه پرونده ی باز هنوز روی میز سرگرد بهنام هست. سرگرد رو هم که می شناسین، نمی تونه پرونده ی این طوری رو نگه داره . باید به انتها برسونه .

توی این قسمت ما دنبال شیوا می گردیم ... زنی که صبح روز یک شنبه، یعنی هفت روز قبل ربوده شده و بعد از تماس که شب چهارشنبه گروگان گیر ها ، برای تبادل پول و زن داشتن، دیگه هیچ تماسی گرفته نشده .

هیچ رد و تماسی جز دو چهره ی تقریبا شناسایی شده ، سرگرد چیزی نداشت. تلفنی که تماس گرفته شده بود، از خط و موبایل سرقتی بوده و رد و نشونی از خودشون باقی نذاشتن.

شنبه / 13 خرداد/ پایگاه ویژه

سرگرد بهنام برای چندمین بار، عرض اتاق را طی کرد و کلافه کنار میزش ایستاد. دکتر رهنما، همان طور که پایش را عصبی تکان می داد، روی مبل نشسته بود. او هم دست کمی از سرگرد نداشت. از آخرین تماس گروگان گیران، سه روز گذشته بود و بعد از آن ، هیچ کس ، به هیچ روش تماس نگرفته بود.

افراد سرگرد همه جا را گشته بودند. هر مکانی که احتمال می دادند، اما هیچ خبری نشده بود. سرگرد برای چندمین بار، تمام احتمالات را داخل ذهنش، بالا و پایین می کرد اما نکته ی قابل توجهی نبود.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و روبروی دکتر نشست:

- باور کنید من سعیم رو دارم می کنم . نمی فهمم چرا یک دفعه این جور شد . ما منطقه ای که تماس برقرار شده بود رو بارها گشتیم . تمام کارخونه و کارگاه ها رو؛ اما اصلا اثری از اینکه شاید اونجا برده باشنش نبود ..

دکتر چشمان سرخ و متورم از بی خوابی این شبهایش را به سرگرد دوخت:

- سرگرد ... نکنه ... شاید فهمیدن پلیس تو جریان و ...

سرگرد بهنام که به خوبی حدس تلخی که میان ذهن نگران دکتر رهنما، پرسه می زد را دیده بود، گفت:

- نه .. این امکان نداره. اونا پول می خواستن .

دکتر ، کلافه دوباره سر تکان داد، پوفی کشید و به مبل تکیه داد. سرگرد به خوبی عصبی بودنش را درک می کرد. دستش را روی پای دکتر گذاشت:

- صبور باشین .. می دونم سخته ..

- صبر .... امروز هفت روز شد .. زنم نیست . تهدیدم کردن . بچه هام بهونه گیری می کنن...

هیچ کلمه ای برای هم دردی با این مرد پیدا نمی کرد. دکتر که ایستاد او هم هم پایش بلند شد.

- من اصلا نمی تونم کار کنم، اما مجبورم به خاطر بیمارام بیمارستان برم .

- من تلاش می کنم بازم . هر اتفاقی افتاد خبرتون می کنم، بهتون قول می دم .

- ممنون سرگرد .... خداحافظ ...

دکتر با لبخندی که به زحمت روی لبش نشانده بود، از اتاق خارج شد. سرگرد کنار پنجره ایستاد و خیره ی باغچه ی کوچکش به پرونده ای فکر می کرد که دوباره بدجور گیج کننده شده بود. و البته مثل همیشه خودش را سرزنش می کرد.

تمام وقتش را صرف پیدا کردن قاتلین پرونده ی اتوبان کرده بود. با اینکه موضوع مهم بود اما باعث شده بود از این پرونده غافل شود.

احتمال اینکه زن به هر دلیلی، کشته شده باشد هم بود اما حسی مانع می شد به این موضوع پر و بال بدهد. شم پلیسی اش، موضوع را این جور توجیه می کرد که اگر به هر علتی زن کشته می شد، باز هم ممکن بود برای گرفتن پول، گروگان گیر ، اقدام کند.

از این همه نقشه و برنامه چینی، حدس می زد که با تیم تقریبا حرفه ای و کار بلد طرف بوده است . در ثانی اگر کشته شده بود، پس جسد زن کجا بود؟ البته که در این شهر بزرگ، این قدر جا برای مخفی کردن یک جسد وجود داشت که کسی هم متوجه اش نشود!

کلافه از این سوال و جواب های ذهنش ، دوباره شروع به قدم زدن، کرد. بی حوصله بود اما باز هم باید قطعه های پازل این پرونده را می چید تا شاید ، جایی، نکته ای تازه بیابد . در فکر بود که در اتاقش زده شد و بعد از آنکه در آرام باز شد؛سر آلما آهسته داخل اتاق شد:

- سلام قربان

سرگرد به سمتش برگشت، اما بی آنکه جوابی بدهد، به پنجره تکیه داد. آلما که هنوز خوب اخلاق فرمانده اش را نشناخته بود، با تردید به سمتش رفت:

- ببخشید فرمانده ...

سرگرد دستانش را روی سینه اش جمع کرد:

- بله ؟

- ببخشید، می شه من ، اون مردی که، اون زنه که ازش تلفن گرفته شده بود؛ شناسایی کرده ، ببینم؟

ابروی سرگرد بالا پرید و زمزمه وار سعی کرد جمله ی آلما را تکرار کند!

- مردی که زنی که تلفن ...

- همون پرونده ی ادم ربایی . خانمه که شوهرش دکتره !

- خب ؟ چی می خوای؟

- عکس اون مردی که تلفن کرده بهش ... روزی که دزدیده شده!

- آها ... تو پرونده ش هست خب .

- نه توی لپ تاپ ، نه ! می خوام برگه شو ببینم .

- چاپ کن خب !

الما چند لحظه خیره نگاهش کرد!

- خب بدین ببینم دیگه ! یه کاغذ حروم کنم یه درخت قطع شه واسه اینکه شما برگه رو نمی خواین بدین؟!

استدلالش برای سرگرد جالب بود! اما حوصله ی بحث با این دختر حاضر جواب را نداشت! با چشم به میز اشاره کرد:

پایگاه ویژه

- اوناهاش

آلما رفت سراغ پرونده ی بازی که روی میز بود و از لای برگه هایش یک برگه بیرون کشید و بی توجه به نگاه منتظر سرگرد، گفت:

- مرسی ،برش می گردونم !

و از در بیرون رفت! نگاه مات سرگردبه در مانده بود! حتی نیما هم ، بعد از این همه مدت و دوستی میانشان، جرات نداشت این چنین ، رفتاری کند! هنوز در فکر بود که صدای آژیر پایگاه بلند شد . مثل همیشه خیلی سریع، نیما و افرادش را صدا کرد تا در این ماموریت همراهی اش کنند.

ماموریتی تا بعد از ظهر درگیرش کرد. مردی به جان افراد خانواده اش افتاده بود و بعد از دخالت همسایه ها، کار بالا گرفته بود و هفت نفر را زخمی و روانه ی بیمارستان کرده بود. بعد از دستگیری مرد، به پایگاه برگشتند.

خسته و کلافه از گرمای میانه ی خرداد، به اتاقش پناه برد. تازه دست و صورتش را شسته بود که برایش ناهار آوردند. با اینکه زیاد میل به غذا نداشت اما مطمئن بود بدنش به این دریافت کالری نیاز دارد. هنوز دومین قاشق را داخل دهانش نگذاشته بود که ضربه ای به در خورد و آلما در را باز کرد، با دیدن سینی غذا، لبخند نمکینی روی لبانش نشست:

- اِ غذا می خورین؟ خب ببخشین می رم 5 دقیقه دیگه می یام !

منتظر جواب ایستاد و با دیدن نگاه خیره ی سرگرد، آهسته زمزمه کرد:

- خب باشه ده دقیقه دیگه ! آخه مهمه راجع به همین پرونده ی دکتره ست .

سرگرد لقمه ی دهانش را قورت داد:

- بیا تو ببینم !

گیجی چند لحظه پیشش کاملا از بین رفت و با همان لبخند همیشگی، کنار مبلی که سرگرد نشسته بود، ایستاد:

- ببخشیدا من اصلا نمی دونستم ناهار می خورین . باید وقت ناهار برین سالن . اون جور با آرامش خاطر؛ غذا می خورین و برای هضم غذاتون عالیه !

سرگرد چشمانش را بست و بعد از کشیدن آهی گفت:

- خب ؟

- خب ؟؟

- ... !

- آهان .. بله ببینید من فکر کنم، این مَرده رو درست کشیدم !

سرگرد گیج و بهت زده نگاهش کرد:

- ببین سیب ! من الان خسته م و خیلی گرسنه . با یه روانی چهار - پنج ساعته درگیرم . هوا گرمه و من اصلا نمی تونم تحملش کنم ! در ضمن یه پرونده ی مسخره رو تازه تموم کردم و با یکی دیگه که نمی دونم چرا پیچیده درگیرم !

آلما وا رفت ! لبخند از روی صورتش جمع شد و با لبهای برگشته گفت:

- خب من می خواستم کمک کنم!

سرگرد بی حوصله سرش را چپ و راست برد

- خب باشه .. چی کارش کردی ؟

- با من مثل بچه کوچولو رفتار می کنین ! انگار نقاشی کشیدم می گم بهم، آفرین بگین! !

آلما به قدری بچگانه و معصومانه حرف زد که سرگرد واقعا باورش شد الان یک دختر کوچولو روبرویش ایستاده وحالا که پدرش حال و حوصله ندارد، کلید کرده که حتما نقاشی اش را ببیند! آلما بدون اینکه حرفی بزند، برگه را روی میز ، کنار سینی غذایش گذاشت و با همان لب های اویزان از اتاق خارج شد ! سرگرد نفس عمیقی کشید و با تاسف سر تکان داد:

- خدای من این بچه س ! من واسه چی نگهش داشتم ...

چشمانش را چند لحظه بست شاید کمی آرام تر شود. قاشق خالی هنوز در دستش بود، با دست دیگر، برگه را برداشت، چند لحظه، مات تصویر شد ! قاشق را داخل بشقاب انداخت، بلند شد و به سمت اتاق آلما راه افتاد!

آلما همان طور که پشت میز نشسته و با لپ تاپش مشغول بود، با دیدن یک باره ی سرگرد جلوی میزش، بلند شد:

- فرمانده

سرگرد برگه را روی میزش گذاشت:

- تو اینو خودت کشیدی ؟؟

آلما سرش را تکان داد:

- آره . خب اینجا با خودکار کشیدم . زشت شده نه ؟؟

- بچه نباش ! زشت شده چیه ؟

- خب منظورم اینه قیافه ش خوب نشده . بهترم ...

سرگرد نگذاشت حرفش را کامل کند:

- خب باشه . همون که تو می گی . اینو به اون زن نشون دادی ؟

آلما سر جایش نشست و با دست به سرگرد اشاره کرد:

- اون زنه رو ول کنید ! همینم اشتباه، نصفه شو گفته . من خودم اینو پیداش کردم !

سرگرد متعجب تر از قبل نگاهش کرد:

- پیداش کردی ؟؟

- آره می شناسمش !

- آلما ؟؟؟ چی می گی تو ؟

- بیاین این ور !

سرگرد پشت میز رفت . آلما چند صفحه ی وبی که باز کرده بود را بست و آخرین صفحه را بزرگ کرد. عکس مردی که آلما کشیده بود با مردی که به عنوان مجرم سابقه دار، مشخصات جلوی چشم سرگرد بود، شباهت بسیاری داشت. مردی که به جرم یک آدم ربایی نا موفق، شش سال زندان بوده است!

سرش سمت آلما چرخید. لبخند روی لبهای دختر جوان بیشتر کش آمد:

- خب من فکر کردم این مَرده یه کم مشکل داره ! یعنی زنه دقت نکرده و همین جوری گفته . من اون روز کنارشون بودم . امروز که برگه رو دادین سعی کردم یه کم درستش کنم. اسکن که کردم سایت اینو برام اورد!

سرگرد هنوز همان طور گیج و متعجب نگاهش می کرد! آلما دستش را به آرامی جلوی صورتش تکان داد:

- فرمانده ؟

سرگرد به خودش آمد و به جای او، به برگه ی دستش نگاه کرد:

- خب ..واستا باید پیداش کنیم . الان آزاد شده نه ؟

- دو ماهه !

- خب برای کار جدید زمان خوبیه !

- اوهوم ! به نظرم باید دوستای قدیم و دوستای زندانی شو که ازاد شدن رو هم پیدا کنیم .

فکر خوبی بود ، ایستاد و از همان جا فریاد زد :

- مازیار ... مازیار ..

آلما دستهایش را روی گوشش گذاشت و غرغرکنان گفت:

- کر شدم اِ . ...

سرگرد بی آنکه اهمیتی بدهد، از کنارش کمی فاصله گرفت. مازیار همان لحظ جلوی در اتاق رسید:

- شما اینجایین .

- مازیار ، دانیال رو بردار بیا اتاق من ...

مازیار دوید و خودش هم تا جلوی در رفت، یاد آلما که افتاد، برگشت و گفت:

- پاشو تو هم دیگه !

آلما سریع بلند شد و همین سرعت باعث شد ، صندلی اش به شدت با دیوار کاذب پشت سرش، برخورد کند! چون دیوار کاذب بود و به تما م قسمت های دیگر هم متصل بود ؛ صدای وحشتناکی همه جا پیچید !

سرگرد چند لحظه سر جایش ایستاد و با چشمان گرد شده، صحنه ی روبرویش را نگاه می کرد! آلما همان طور که لبخندش را حفظ کرده بود، صندلی را درست کرد:

- ببخشید یهویی شد!

سرگرد فقط نفسش را شکل آهی بیرون فرستاد و به سمت اتاقش راه افتاد.

چند لحظه بعد سرگرد پشت میزش، ادامه ی ناهار سرد شده اش را می خورد، دانیال کنار پنجره ایستاده بود آلما هم کنار مازیار، در حالی که جریان عکس و پیدا شدن مرد را تعریف می کرد، نشسته بود . بعد از پایان صحبت هایش، مازیار متفکرانه کمی به سمتش برگشت:

- خب الان مطمئن هستی ؟ یعنی اگه این یه شباهت باشه چی ؟؟

سرگرد به جای آلما جواب داد:

- اگه شباهت نباشه چی ؟ مازیار ازت بعیده واقعا !

و لقمه ی دیگری را به دهانش گذاشت !

دانیال گفت:

- ضرر که نداره می ریم دنبالش . باید پیداش کنیم

سرگرد سرش را تکان داد و آلما با هیجان ادامه داد:

- من می گم باید دوستاش رو هم پیدا کنیم . قبلا با کی کار می کرده . یا اونایی که توی زندان دوست بوده و ازاد شدن مثل خودش .

سرگرد باز سرش را تکان داد و با قاشقش به آلما اشاره کرد ! و این یعنی کاملا موافق است!

کمی سکوت شد تا سرگرد لقمه ی دهانش را قورت داد و شروع به صحبت کرد:

- خب بچه ها این طور ادامه می دیم . مازیار و دانیال می رن دنبال اسمش چی بود ؟

آلما سریع گفت:

- حمید اصغری معروف به حمید بچه !

- اهان اره همین حمید بچه ! آلما تو هم بگرد ، دوستاش و همکاراش رو پیدا کنید . مازیار هر سوراخ سمبه ای که می ره رو بگرد . نباید از دستش بدیم . هر وقتم پیداش کردی . طرفش نرو . اگر بگیرمش و اون باشه . لو می ریم . خیلی خیلی نامحسوس مراقبش باشین .

مازیار سرش را تکان داد و به دانیال گفت :

- بریم ..

سرگرد قبل از اینکه مازیار از جایش بلند شود، با دست جلویش را گرفت:

- مازیار این سیب خانوم چند روزه اینجاست ؟؟

مازیار به آلما نگاه کرد و آلما به سرگرد !

- شش روز قربان!

- خب چند تا اشتباه کرده ؟

- اشتباه ؟

آلما با استرس به لبهای مازیار خیره شده بود!

- هیچی !

سرگرد نگاهش را از مازیار گرفت و به آلما ی ترسیده دوخت!

- خب سیب خانوم . مثل اینکه اولین هفته ت تموم شد . اما فکر نکنی تموم شده ! تازه اولشه !! مازیار بهش اسلحه هاش رو تحویل بده . در موردشون هم خوب توضیح بده . از امروز بذار تو گروهت کاملا . ماموریت ها رو هم می تونه شرکت کنه . به علی هم بسپار از اسلحه های مورد علاقه اش به این خانمِ تک تیراندازم بده .

برق چشمان آلما، سر سرگرد را پایین انداخت. گیرایی چشمانش با آن مژه های بلند و مشکی و رنگ زیبای مردمک هایش، از همیشه بیشتر به چشم می آمد. دانیال اولین نفر به سمتش رفت:

- تبریک می گم بهت ! گرچه هنوز نمی دونی چی کار با خودت کردی ! امیدوارم این خنده هات تا سه چهار سال اینده هم بمونن !

آلما لبخند زد و مازیار با همان جدیت همیشگی اش، رو به دانیال گفت:

- نه که خنده های شما خشک شده !!

بلند شد و بی آنکه به آلما نگاه کند، ادامه داد:

پایگاه ویژه

- به گروه ما خوش اومدی .همراه من بیا !

سرگرد دستش را در هوا تکان داد:

- خب بسته . دیگه تعطیل کنید معارفه تون رو . برین دنبال کاراتون . اشتباه نکنید پوستون رو می کنم، وگرنه !

خواست قاشق پر شده اش را در دهان بگذارد که سردی غذا، پشیمانش کرد!

-بچه ها به یکی بگین بیاد ؛ اینا رو ببره . من هیچ وقت این جا ناهار نخوردم سیر بشم

❊

چراغی که آلما در ذهنش روشن کرده بود؛ لبخند را دوباره روی لبانش آورد. با احساس کم کاری و عذاب وجدانش؛ حالا راحت تر کنار می امد. باید خودش هم دست به کار می شد؛ هنوز پرونده روی میزش باز بود؛ تلفن زنی که از گوشی همراهش تماس گرفته شده بود را پیدا کرد و خواست برای شناسایی به پایگاه بیاید. زن با اکراه و کمی غرغر قبول کرد. اگر توسط زن شناسایی می شد؛ با خیال راحت تری می توانست کار را ادامه بدهد.

دو ساعت از رفتن مازیار و دانیال می گذشت و عصر شده بود. ناخداگاه با دیرتر غروب کردن خورشید؛ ساعت کاری پایگاه هم کمی بیشتر می شد. امیررضا را برای سرکشی به ونی که نزدیک خانه ی دکتر رهنما گذاشته بود؛ فرستاده بود و آلما قرار بود، دوستان و هم بند های حمید را پیدا کند. برای وارد شدن به سایت محرمانه ای که اطلاعات را نگه داری می کردند؛ اجازه ی سرهنگ نیاز بود و سرگرد که رمز عبور را گرفت، به اتاق آلما رفت و باقی کارها را به او سپرد. خوب می دانست این دختر فضول تمام اطلاعات ضروری و غیر ضروری را برمی دارد!

آلما سرش داخل لپ تاپ بود و تند یادداشت می کرد. سرگرد روی یکی از مبل ها نشسته بود و عکسی پرینت گرفته ی متهم را نگاه می کرد. به نظر اشنا می آمد. انگار یک جایی میان ذهنش؛ تصویرش بود. شش سال زندان بود و سرگرد تازه پنجمین سالی بود که اینجا کار می کرد.. اما همچنان به نظرش آشنا می آمد!

با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود و ریتم یک نواختی را می زد که با ضربه ای که یکی از افرادش به در اتاق زد؛ سرش را بالا گرفت.

- فرمانده یه خانوم با شما کار داره!

- بگین بیاد اینجا..

آلما از بالای لپ تاپ نگاهی انداخت. سرگرد در حالی که صاف روی مبل می نشست؛ گفت:

- تو کارتو کن، فقط نداریم اون رمز فقط نیم ساعت دیگه فعاله!

آلما بدون حرف دوباره سرش را پایین برد. همان لحظه ضربه ای به در خورد و زن داخل اتاق شد. حق با آلما بود زن اصلاً حوصله ی خودش را هم نداشت! طرز لباس پوشیدنش به طرز محسوسی شلخـ ـته بود! سرگرد بدون اینکه بلند شود؛ با دست به مبل روبرویش اشاره کرد:

- سلام خانوم بفرمایید.

زن نشست و کیفش را کنارش انداخت:

- سلام برای چی خواستین بیام؟ مگه نگفتین دیگه کارم ندارین!

سرگرد لبخندی زد . زن عصبانی بود و او این را نمی خواست!

- ممنون تشریف اوردین. می شه این عکس رو مطابقت بدین با اون مردی که ازتون گوشی گرفت!

زن با حرص پوفی کشید:

- من یادم نیست دیگه که!

سرگرد عکس را به طرفش گرفت:

- ببینید شاید یادتون اومد!

زن برگه را گرفت و نگاه کرد. قیافه اش کمی از هم باز شد:

- اره همین بود!

- مطمئن هستین؟ شما یه چیز دیگه به ما گفته بودین!

- نه .. نه همین بود. گفتم که نمی تونم درست بگم، سخته. اما همین بود. من این خطِ بغـ ـل گوشش رو یادمه!

آلما همان طور که سرش توی لپ تاپ بود؛ آرام زمزمه کرد:

- اما اصلاً بهش اشاره هم نکردین!

زن به طرف آلما برگشت و بعد سرش را کج تر کرد تا چهره ی الما را بهتر ببیند! سرگرد متوجه شد از این جمله ی آلما خوشش نیامده. باید قضیه را فیصله می داد:

- باشه ممنونم و بازم معذرت می خوام. می تونین برین فقط اگر بازداشت شد باید بازم برای تاییدش بیاین! شما شاهد هستین اینو یادتون نره!

زن همان طور عصبی؛ کیفش را برداشت و بدون خداحافظی بیرون رفت! سرگرد به در نگاه می کرد که صدای آلما صورتش را به سمتش برگرداند:

- بعضی ها اصلا ادب ندارن! نباید باهاشون با ادب حرف بزنین!

هنوز سرش داخل لپ تاپ بود. انگار با خودش حرف می زد! اما با سرگرد بود!

- وقتی کسی ادب نداره؛ دلیلی نداره منم بی ادب بشم.

آلما همان طور ادامه داد:

- بی ادب نشو؛ اما با ادبم حرف نزن. این جور به اون طرفت ظلم می کنی! فکر می کنه رفتارش صحیحه! باید بفهمه که اشتباه می کنه.

- بچه که نیست اگر می فهمید تا حالا رفتارشو اصلاح می کرد!

- برای اصلاح شدن هیچ وقت دیر نیست!

- من نمی خواستم اونو اصلاح کنم!

- اشتباه همین جاست دیگه! واسه اینکه خودخواهین!

سرگرد سکوت کرد! اخم هایش رد هم کشیده شد. این دختر هر چیز دلش می خواست می گفت!

- تو قبل از حرف زدن فکرم می کنی؟

- ببخشید بازم زیاده روی کردم؟ منظور نداشتم. من رک حرف می زنم یه کم!

تمام اینها را بدون اینکه به سرگرد نگاه کند؛ می گفت. اما سرگرد با تمام دقت نگاهش می کرد:

- یه کم نه خیلی زیاد!

- باشه خودخواه نیستین. یعنی منظورم این بود منافع خودتون رو ترجیح می دین!

- الان کدوم منفعتش واسه من بود؟

- پرونده تون! باعث شد با یه زن از خود راضی و بی ادب؛ خیلی خوب صحبت کنین!

- این از ادب خودم بود!

آلما نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد:

- رسیدیم سر خونه ی اول! باشه شما درست می گین! اما من طرز فکرم این طوریه!

شانه هایش را بالا انداخت و همان طور بی تفاوت به صندلی اش تکیه داد:

- سایت بسته شد!

سرگرد از این مکالمه راضی بود! باب میلش نبود اما همین که آخرش خود دختر جوان، بحث را جمع کرده بود برایش کافی بود!

- این قدر حرف زدی! چی پیدا کردی حالا؟

آلما برگه ای که زیر دستش بود را به سمتش گرفت. سرگرد بدون اینکه بلند شود، دستش را دراز کرد و برگه را گرفت. همان طور که به برگه نگاه می کرد اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت. چیزی از آن نوشته های در هم و اشکالی که کنارشان رسم شده بود؛ نمی فهمید! آلما که گویی متوجه شده بود؛ بلند شد و کنارش ایستاد. دستانش را پشت کمـ ـرش گذاشت و خم شد و از بالای شانه ی سرگرد به برگه نگاه کرد:

- خب! اینایی که این ور خطن هم بندا و هم سلولی هاش هستن؛ اونایی که ستاره دارن آزاد شدن! ضربدرا با خودش آزاد شدن .. اون ور خط هم جریمه هاش و انفرا....

سرگرد برگه را روی میزش جلوی مبل انداخت، سرش را خم کرد و شانه اش را کمی یک وری کرد؛ که به او برخورد نکند؛ بعد بلند شد:

- اینا رو جوری بنویس که به مترجم نیاز نداشته باشن؛ بعد بیار اتاق من!

منتظر وراجی های دختر نماند! مطمئن بود برای این مسئله هم هزار جواب دارد که به او بدهد! وقتی به سمت اتاقش می رفت؛ جلوی در اتاق نیما ایستاد. نیما سرش داخل کشوی میزش بود و اصلا متوجه حضورش نشد.

_ نیما..

سرش را که بلند کرد با دیدن سرگرد ایستاد:

- قربان!

از صبح زیاد همدیگر را ندیده بودند. جز همان عملیاتی که همراه هم رفته بودند.

- بیا اتاق من ..

نیما رفتنش را نگاه کرد و سرش را پایین انداخت. هنوز بابت قضیه ی دیروز ناراحت بود. بحث را همان لحظه تمام کرده بودند و بعد از شام به خانه برگشته بود. اما هنوز فکرش درگیر بود. نفسی کشید و راه افتاد. این لحنش را می شناخت. نگران بود.. از آن نگرانی هایی که هیچ وقت نفهمید از کجا سرچشمه می گیرند. ضربه ای به در اتاق باز زد و داخل شد، اما سرگرد را ندید.

- سرگرد

از پشت پارتیشن بیرون آمد و پاکت سیـ ـگاری که دستش بود، را باز می کرد.

- نیستی چرا؟

- هستم!

به جای اینکه سرش را بالا بگیرد؛ چشمانش به بالا حرکت کرد:

- مطمئنی؟ با یاس آشتی کردی؟

سرش را با تاسف تکان دادسرگرد هم دقیقا همان کار را انجام داد.

- به نظر من یه بار بزنش! دلش رو هم نداری من قبول می کنم به جات این کارو انجام بدم!

- من حرفی ندارم! منتها می شه سوابق کاری تون رو ببینم؟

گونه اش را خاراند و همان طور دستش روی چانه و لبـ ـهایش هم کشیده شد. پاکت سیـ ـگار را باز کرد و ضربه ای زد تا کمی سیـ ـگار بالاتر بیاید.

- سابقه ی کتک زدن؟ واقعا ندیدی؟ میخوای برات زنده اجرا کنم؟ خودتم مورد مناسبی برای این کاری!

نیما ناخداگاه دستش به گردنش رسید، همان جایی که نگاه سرگرد هم رویش مانده بود! سیـ ـگار را همان طور پرت کرد به سمت میزش و پشتش را به نیما کرد. جای دستش روی گردن نیما؛ یاد اوری صحنه ی خوبی نبود. صدای نفس های نیما را از پشت سرش شنید:

- سهند ... می دونم نباید بگم... یعنی ... نمی خوام فکر بد کنی در موردش .. خب .... خیلی خوشحال شدم می خوای بری پیش دکتر..

- پس قراره راپُرت منو به شما بدن!

نیما یک قدم دیگر نزدیکش شد و کنارش ایستاد:

- نه سهند .. قرار نیست.. خب نگفتم که حساس نشی .. شوهر دختر عمومه!

سهند از گوشه ی چشم کوتاه نگاهش کرد و دوباره دیوار انتهایی حیاط را با دقت دید زد! سکوت که شد، دوباره نیما ادامه داد:

- معذرت می خوام ..

- هنوز که گزارش نگرفتی!

- نه منظورم ... نامزد سابقت بود.. من دوست داشتم ... یعنی می خواستم کمکت کنم .. اما فکر کنم گند زدم توش!

به سرعت برگشت و نیما با غافلگیری یک قدم عقب تر رفت. همان جور با سرعت به سمت در رفت:

- بیرون سروان ملکی !

نیما با مردمکهایی که از ترس و تعجب گشاد شده بودند؛ زل زده بود به او و در!

- سرگرد!

- بیرون گفتم!

- من ...

- بیرون ...

بحث بی فایده بود! این چشمها را می شناخت! سهند مثل هر بار قصد فرار داشت و نیما؛ در این شرایط اصلا دوست نداشت، اذیتش کند. مخصوصا با ماجرای دیروز!

سرش را پایین انداخت و بیرون رفت. پشت سرش در بسته شد و تا وقتی که دانیال و مازیار برگشتند، همان طور بسته ماند!

وقتی دانیال و مازیار به اتاقش رفتند؛ سرگرد روی صندلی اش نشسته بود و با باز شدن در سرش را از روی میز برداشت.

- بیاین تو بچه ها .. دانیال ببین امیررضا اومده بگو با آلما بیان.

مازیار روبرویش نشست:

- فرمانده فکر کنم اشتباه نگرفته باشیم!

- اوهوم! زنه شناساییش کرد. رد چاقویی که کنار گوشش بود رو خیلی خوب یادش اومد.

مازیار نرسید جوابی بدهد و دانیال، همراه امیررضا و آلما وارد اتاقش شدند. وقتی همه نشستند جز دانیال که مثل همیشه کنار پنجره را انتخاب کرد و دست به سیـ ـنه به دیوار تکیه داد. مازیار حرف نیمه تمامش را ادامه داد:

- قربان خونه اش و محل های رفت و آمدش رو زیر نظر گرفتیم، اما نبود . از یکی دو نفر پرسیدیم که گفتن تقریبا دو ماهه آزاد شده، اما همه شون، آخرین بار حدود یک هفته، ده روز پیش دیده بودنش!

دانیال با آرامش گفت:

- باید خودش باشه دقیقا از روز آدم ربایی نیست!

- خونه اش کجاست؟

سرگرد به مازیار نگاه کرد و دانیال زودتر جواب داد:

- ورامین ..

سرگرد هر دو دستش را بین موهای کوتاه شده اش فرو کرد؛ دیگر نمی شد چنگشان بزند و برای تسکین کاذبِ درد سرش، بکشدشان! مازیار گفت:

- از خاوران زنگ زده بود!

سرگرد دستش را پایین اورد و کف هر دو را روی میز کوبید:

- بچه ها خودشه! باید پیداش کنیم.

دانیال دست هایش را روی سینه جمع کرد و با آرامش گفت:

- به نظرم باید مراقب بذاریم!

مازیار به سمتش برگشت:

- برنمی گرده خونه اش! اگر برمی گشت توی این یه هفته می اومد!

سرگرد حواسش پی نقشه ی کنار تخته اش بود:

- اره حق با مازیارِ ، اما شاید تماس بگیره. براش مراقب بذارین، البته خیلی نامحسوس.

مازیار سرش را تکان داد و سرگرد رو به آلما گفت:

- آلما، تو چی پیدا کردی از دوستاش؟

- توی پرونده ای که به خاطرش زندانی بود با چهار نفر همکاری کرده بود. سه نفر دستگیر شدند و یک نفرشون فراریه هنوز! رامین عزیزی همون فراریه س. سعید برادرشه که چهار سال زندان داشت و دو ساله زودتر ازش آزاد شده. داوود هم باز پسرخاله شه! که اونم شش سال داشت که با حمید ازاد شده. علی صالحی که هنوز زندانه! چون قبلش فراری بوده، بهش دوازده سال حبس خورده. تا حالا با کس دیگه ای کار نکرده! چند فقره دزدی و کیف قاپی داشته، اما با همین برادراش بوده و فامیلاش!

دانیال با خنده، از پنجره فاصله گرفت و کنار آلما ایستاد:

- پس خانوادگی کار می کرده! پدر خوانده!

دستانش را از آرنج روی پشتی مبل گذاشت و خم شد. آلما سرش را بالا کرد و او هم لبخندی زد:

- آره احتمالا توی همین مایه ها!

سرگرد همچنان که نگاهش رو به آلما بود؛ گفت:

- خب اونایی که از سایت برداشته بودی رو پاکنویس کردی دیگه!؟

آلما قیافه ی حق به جانبی گرفت:

- همون موقع هم پاکنویس بود!

برگه را به سمت سرگرد گرفت، مازیار که نزدیک تر بود، برگه را گرفت و به دست سرگرد رساند. سرگرد نگاهی به برگه انداخت و هم زمان اطلاعات به درد بخورش را می خواند:

- دو نفر از هم بنداش آزاد شدن . یکی همون پسرخاله ش و یه سارق به اسم موسی که هشت سال حبس داشته و با اون تقریبا آزاد شده. اما به نظرم باید یه سر بریم زندان!

دانیال با دست به آلما اشاره کرد:

- من و آلما فردا بریم زندان؟

چشمان سرگرد بین هر دو نفر به حرکت در آمد و با سرش موافقتش را اعلام کرد و ادامه ی نقشه را این طور بیان کرد:

- مازیار تو هم دنبال خودش و برادراش باش. باید پیداشون کنیم. حتما کار خودشونه. اگه یکی رو گیر بندازیم باقی هم پیدا می شن!

بلند شد و روبرویشان در حالی که دستانش را به کمـرش زده بود؛ ایستاد:

- این تنها سرنخ ماست. من نمی خوام از دستش بدم . پس اصلا کاری نکنید که نا امید شم که عواقبش رو خودتون بهتر می دونین.

با دست به مازیار اشاره کرد:

- دانیال، عکس اینو بذار تو سایت و فراری اعلامش کن. هم به نیروهای انتظامی و هم راهنمایی رانندگی و حتی مرزی!

آلما در فکر بود و سکوت کرده بود. سرگرد چند لحظه خیره اش شد. بی هیچ حرکتی نشسته بود کنار مازیار و میز را نگاه می کرد!

- خب بچه ها برین دنبال کاراتون.

مازیار متوجه نگاه سرگرد به آلما شد و خودش هم نگاهش کرد. آلما اما بی توجه و بدون هیچ حرف و عکس العملی بلند شد و بیرون رفت!

سرگرد حس کرد ناراحت شده بود. بعد از اینکه در مورد زندان حرف زد، چیزی نگفت. حتی وقتی دانیال پیشنهاد همراهی اش را داده بود! چیزی که از دختری مثل او بعید به نظر می رسید.

پایگاه ویژه

اینکه افرادش را بشناسد ؛ همیشه در اولویت کاری اش بود. فهمیدن حال روحی آنها باعث شده بود؛ ارتباط بهتری با تک تک شان داشته باشد و این حس را به آنها هم منتقل کند. اطلاعاتش اما در مورد این دختر بسیار کم بود. باید بیشتر از او می فهمید!

*

طوفانی که از بعد از ظهر شروع شده بود؛ آسمان خردادی را پر از گرد و خاک کرده بود و رگبار تندی که پشت سرش بارید؛ زمین را کاملا کرد. ساعت نزدیک به نُه شب بود که سرگرد هم رضایت به خروج از پایگاه داد!

قبل از اینکه به خانه ی خودش برود؛ تصمیم گرفت سری به خانه ی دکتر رهنما بزند. تصویری که از صبح همان روز یادش مانده بود؛ مردی پر از استرس و نا امیدی بود. هم باید کمی از دکتر دلجویی می کرد و هم بیشتر با خانواده و خودش آشنا می شد.

با اینکه تقریبا مطمئن شده بود؛ زن دزدیده شده، اما هنوز باید تمام فرضیه ها را در نظر می گرفت. شاید به هر دلیلی خود زن خواسته که برود؟!

ماشین را جلوی دیوار خانه پارک کرد و قبل از اینکه زنگ بزند، کمی کوچه ی تاریک و خیس را نگاه کرد . باران دیگر نمی بارید و هوا با باد ملایمی که می وزید، بسیار دلچسب بود. دستش را روی دکمه ی آیفون گذاشت و چند لحظه ی بعد صدای پسر بچه ای را شنید:

- کیه؟

- سرگرد بهنام هستم، می شه در رو باز کنی؟

پسر حرفی نزد، و تا وقتی که سرگرد در را ببندد، فقط صدای نفس هایش به گوش می رسید! طوفان باعث شده بود حیاط کثیف و شلوغ به نظر برسد. همه جا پر از شاخه های کوتاه شکسته و برگ های تازیانه خورده از طوفان بود. هنوز به در ورودی ساختمان نرسیده بود که صدای دکتر رهنما را شنید:

- خوش اومدین سرگرد؛ خبری شده؟

دکتر نزدیکش شد و دستش را به سمتش دراز کرد؛ سرگرد در حالی که دست گرم دکتر را می فشرد؛ گفت:

- سلام دکتر رهنما، نمی دونم شاید اره، شاید نه !

از لای در باز شده ی ساختمان، سر پسرک 7-8 ساله ای را دید . دکتر متوجه مسیر نگاهش شد و به ساختمان اشاره کرد:

- بفرمایید تو خواهش می کنم .

- نمی خوام مزاحمتون بشم . فقط ..

دکتر نگذاشت ادامه بدهد:

- نه نه این طور نیست. ما تنها بودیم. بفرمایید خواهش می کنم .

و خودش سریع تر به سمت در رفت. سرگرد دنبالش راه افتاد. دکتر در را باز کرد و کنار تر ایستاد. سرگرد ته کفش هایش را با پادری قهوه ای رنگی که بیرون بود پاک کرد و بعد داخل شد! این هم از هم نشینی اش با نیما بود!

- خوش اومدین . هر جا راحت هستین بشینید .

برعکس دفعه ی قبل، سرگرد روی مبل های راحتی که گوشه ی سالن قرار داشت نشست. مبل هایی به رنگ سفید که با زیبایی با خانه ست شده بود.

- پسراتون نیستن؟!

دکتر با لبخند به پشت سرش اشاره کرد. وقتی سرش برگشت، روی پله، دو پسر دقیقا هم شکل را دید.

- من اصلا ندیدمشون .

هم زمان با برگشتن سرش، هر دو پسر بلند شدند و روبرویش ایستادند و هر دو با هم سلام دادند! برایش جالب شده بود؛ لبخندی زد و سلامشان را جواب داد:

- شما اسماتون چیه؟ چه قدر شبیه هم هستین!

خودش از جمله اش خنده اش گرفت! پسری که سمت چپ ایستاده بود؛ نگاهی به پسر دیگر کرد و گفت:

- من رایان هستم اینم آرمانه!

سرگرد با دقت به صورت هایشان نگاه می کرد و سعی می کرد تفاوتی پیدا کند که دفعه ی بعد قابل شناسایی باشند!

- متوجه شدم .. امیدوارم دفعه بعد بشناسمتون!

دکتر رهنما در حالی که با آرامش نگاهشان می کرد؛ طبقه ی بالا را نشان داد:

- برین باقی کاراتون رو کنین و زود بخوابین ..

هر دو پسر به سمت پله ها دویدند و در یک چشم بهم زدن، صدای بسته شدن در اتاقشان هم به گوش رسید. تا سرگرد فرصت پیدا کند، چیزی بگوید، پسر بزرگتر دکتر ظرف میوه را روی میز گذاشت:

- سلام جناب سرگرد خوش اومدین.

پسر اصلا شبیه به دکتر نبود؛ برعکس دوقلو که شباهتشان بیشتر بود.

- ممنون

سرگرد مثل همیشه با دقت نگاه می کرد تا همه چیز را به ذهنش بسپارد. پسر جوان، کنار پدرش ایستاد:

- من دیگه براتون چیزی نیاوردم، فکر کنم نوشیدنی دوست نداشته باشین .

سرگرد یاد اولین برخوردشان افتاد:

- آره، زیاد اهلش نیستم.

- اب بیارم!؟

- نه مرسی.

اریا سرش را کمی خم کرد و رو به پدرش گفت:

- من تو آشپزخونه ام؛ اگه چیزی خواستین صدام کنین!

دکتر جور خاصی نگاهش می کرد، خیلی با عشق!

- خیلی بچه هاتون رو دوست دارین..

دکتر رهنما لبخندی زد و نگاه سرگرد به میز کوچک کنار مبلمان، رسید و قاب های عکسی که رویشان چیده شده بود. عکس خانوادگی شان و چند عکس دیگر ..

- می تونم یه سوال بپرسم؟ البته اگه دوست داشتین جواب بدین !

- البته ..

- شما و همسرتون خیلی بهم علاقه داشتید؟

دکتر هم زمان با لبخند زدنش، به قاب عکس خیره شد:

- بله .. خیلی زیاد .. من و اون تقریبا 19 سال پیش ازدواج کردیم. من اون موقع فقط 17 سالم بود!

سرگرد بهت زده به صورت پر از آرامش دکتر خیره شد!

- چی؟ واقعا 17 سالتون بود؟

- مصطفی صدام کنید . این جور راحت ترم .

بعد در حالی که داخل پیش دستی سرگرد میوه می گذاشت؛ ادامه داد:

- بله .. واقعا 17 ساله بودم . شیوا هنوز 14 سالش نشده بود!

سرگرد هنوز با تعجب نگاه می کرد:

- چرا این قدر زود !

دکتر لبخندش پهن تر شد .

- خب ... پیش اومد... قرار نبود این قدر زود اتفاق بیفته . خب می دونین من متولد تهران نیستم ... 10 ساله بودم زلزله ی وحشتناکی توی شهری که زندگی می کردم اومد .. من همه کسم رو از دست دادم . تنها کسی که کمکم کرد . یکی از دوستای پدرم بود . یعنی پدربزرگ شیوا .. من رو پیش خودش برد. اون موقع ایشون، تهران زندگی می کردن. یه جوری کنار هم بزرگ شدیم . بزرگترا هم چون متوجه ی شده بودن، همین که من دانشگاه رفتم، اقدام کردن!

سرگرد سرش را با لبخندی تکان داد:

- چه جالب . 19 سال پیش و شما 17 ساله بودین؟ یعنی الان باید شما 36 ساله باشین؟

- بله من 36 سالمه و همسرم 32 !

چشم سرگرد بی اختیار روی صورت و موهایش شروع به گردش کرد. دکتر که متوجه نگاهش شد؛ لبخند پهنی روی لبـانش نشست:

- زیادی پیر شدم؟

سرگرد که از گرفتن مچ نگاهش؛ خنده اش گرفته بود، گفت:

- نه داشتم به چیز دیگه ای فکر می کردم! اما با توجه به پسراتون به نظرم بیشتر بهتون میخورد. 42-3 ساله مثلا .

دکتر شانه هایش را بالا انداخت و با دست میوه ها را نشان داد:

- بفرمایید من حرف زدم و شما چیزی نخوردین..

- نه .. این چه حرفیه. من معذرت می خوام کمی فضولی کردم.

- اصلا این طور نیست.

دکتر رهنما مرد آرامی بود. حس اعتماد را می شد راحت کنارش به دست آورد. بچه ها هم همین آرامش را داشتند.

- شما خانواده ی خیلی ارومی باید باشین. نمی دونم برای چی باید همسر شما رو انتخاب کنن ؟!

یک آن تمام چشمهای مرد روبرویش پر از غم شد.

- این طوری ها هم نیست . من خیلی اروممِ. برعکس همسرم . اون وقتی خونه باشه همیشه سر و صدا هم هست. همه اش در حال حرف زدن و خندیدن و بازی کردن با بچه ها ست .. ما خیلی زود بچه دار شدیم و یه جور خودمون هم باهاشون بزرگ شدیم. پسر بزرگ من؛ بیشتر اوقات منو با اسم صدا می کنه!

سرگرد لبخند زد:

- فاصله سنی تون خیلی کمه ..

- درسته . بچه ها الان حوصله ندارن؛ وگرنه اونا هم به این اروممی که می بینین نیستن. آریا هنوز باور نکرده .. خیلی به مادرش وابسته بود.

دکتر سرش را با تاسف تکان داد. سرگرد خودش را کمی سمت جلو خم و دستانش را در هم قلاب کرد:

- ما یکی رو پیدا کردیم .. یه مجرم سابقه دار که ظاهرا همون کسی هست که به همسر شما زنگ زده!

تعجب و خوشحالی به یک باره روی صورت دکتر رهنما نشست:

- جدی می گین ؟؟ خب الان چی کار می کنید؟

- داریم دنبالش می گردیم. دقیقا از روز گروگان گیری؛ اونم نیست . پیداش می کنم اما!

دکتر هم خودش را جلو کشید و با صدای آرام تری گفت:

- امکانش هست هنوز زنگ بزنن؟ آخه این همه مدت ...

- نگران نباشین . من مطئنم ایشون زنده هستن . احتمالا ... شاید فهمیدن و می خوان با دقت بیشتری بیاین جلو . من کاملاً مراقب پرونده ی شما هستم .

-ممنون سرگرد ... یک دنیا ممنون .. می دونم خیلی شغلتون حساسه . توی روزنامه در مورد قتل هایی که درگیرش بودین خوندم!

سرگرد از توی بشقابش گوجه سبزی را برداشت و بلند شد:

- من می رم . هر کاری هم می کنم وظیفه مه؛ مثل شغل شما!

لبخند قدرشناسانه ای روی لبـهای دکتر نشسته بود:

- شما مرد مسئولیت پذیری هستین . درک می کنم .می دونم دنبال همسر منم هستین.

پایگاه ویژه

سرگرد به سمت در رفت:

- خوشحال شدم دیدمتون. این یه ملاقات عالی بود برای امشب من!

دکتر کنارش قدم برداشت:

- منم خوشحالم . برای منم عالی بود.

بعد از خداحافظی کوتاه با پسرها؛ از خانه خارج شد و به سمت آپارتمان خودش رفت. دوست داشت فقط شب را خوب بخوابد. البته اگر می توانست!

***

یک شنبه/ چهارده خرداد/ پایگاه ویژه

داخل محوطه که شد؛ دیدن افرادش که مثل تمام اول هفته های قبل، مشغول ورزش بودند به وجدش آورد. به بار نشستن نهال کوچکی که اوایل اصلا به اینجا رسیدنش را امید نداشت، برایش، پر از حس های خوب بود. اینکه کار مثبتی انجام داده است و اعتمادی که نسبت به او، دیگران داشتند را هدر نداده است، باعث غرور و سربلندی بود.

ماشین را که پارک کرد، به اتاقش رفت و بعد از عوض کردن لباس هایش به حیاط برگشت. هوای بهاری که با باران دیشب؛ تمیزتر شده بود؛ بیشتر ترغیبش کرد که با دویدن و گردش بیشتر خون در رگهایش؛ آرامش را به دست بیاورد.

افرادش با سر و صدا و شلوغی و خنده هنوز مشغول بودند و ناخداگاه لبخند را روی لبــهای او هم آوردند. مربی ورزش، بر خلاف او؛ فوق العاده شوخ و سرزنده بود و همیشه این تمرینات به شادی سپری می شد.

نیم ساعت بعد که به اتاقش برگشت؛ احساس زندگی بیشتری داشت! با اینکه شب خوبی را نگذرانده بود اما بد هم نبود! حداقل چند ساعتی را در بی هوشی کامل و بدون کابـوس گذرانده بود.

پایگاه هم گویی به این آرامش نیاز داشت! مازیار و گروهش نبودند و سکوت خاصی در پایگاه حاکم بود. به اندازه ای این آرامش زیاد بود که سرگرد بهنام؛ در یک اقدام غیرمنتظره، کشوهای میزش را مرتب کرد!

همه چیز این قدر بهم ریخته بود که هیچ وقت چیزی که آنجا اضافه می شد؛ پیدا نمی شد! دوست نداشت کسی هم دست به کشوهایش بزند!

سطل آشغال را گذاشته بود جلوی پایش و کمی صندلی را عقب کشیده بود. با دقت نگاه می کرد و هر چیز به درد نخوری را داخل سطل پرت می کرد و باقی را همان جور داخل کشو می ریخت! شلخــته نبود، اما حوصله ی مرتب چیدن نداشت. هر چه قدر هم سعی کرد منظم تر کارش رابه اتمام برساند؛ آخرش حوصله اش سر رفت!

کارش را نیمه کاره رها کرد و بلند شد و کنار پنجره ایستاد. خودش هم نمی دانست چرا یک حس خاص دوباره اذیتش می کند. از همان هایی که گاهی نمی فهمید از کجا پیدا شده اند! حسی که می دانست دلیلی این سرخوشی صبح بود! دوست نداشت درگیر شود؛ اما حسش با موذی گری تمام، او را به آینده ای نزدیک حواله می کرد!

پایگاه ویژه

حسی که باعث شده بود، شاخک های مردانه اش فعال شود و چیزهایی ببیند و حس کند و احیانا تصویر سازی کند! که نباید می کرد! حسش مثل یک گیاه رونده؛ رشد می کرد و او هنوز نمی دانست منشا این حس کجاست. تا بتواند همان جا خفه اش کند! دقیقا مثل حس هایی که قبل از این حس؛ آمده بودند...

- سلام فرمانده

گیج به نیما نگاه کرد. نفهمیده بود از کی کنارش ایستاده:

- تو از صبح نبودی؟

نیما لبخندی زد:

- چرا بودم! سالن تیراندازی بودیم با علی!

- چرا حیاط نبودین؟!

- اتفاقا اونجا هم بودیم! وقتی شما اومدین متین (مربی ورزش) گفت می تونیم بریم سالن بدنسازی؛ متوجه نشدین!؟

سرگرد خیره خیره نگاهش می کرد! آیا آلزایمر گرفته بود؟ چیزی یادش نمی آمد!

- خیلی خب حالا نمی خواد توضیح بدی بهم. چه خبر؟

نیما شانه ای بالا انداخت:

- امروز خیلی ساکته! کمی عجیبه نه؟!

سرگرد سمت پنجره برگشت؛ دستانش را پشتش گذاشت و به درخت سیبش نگاه کرد:

- اره ساکته. حالا این قدر بگین که تو دردسر بیفتیم .

- مازیار و گروهش نیستن؟ دنبال پرونده ی ادم ربایی رفتن؟

- اره .. ببینم پیداش می کنن!

- یادتونه این حمید رو؟ می خواست یه بار از زندان فرار کنه؟ دو سال پیش تقریبا !

نه آلزایمر نگرفته بود! یادش بود!

- آخ . اره من هی می گم اینو کجا دیدم ! اینم جز دسته شون بود!

نیما سرش را چند بار تکان داد:

- برای همه شون یک سال زندان در نظر گرفتن!

سرگرد با چینی که روی پیشانی اش افتاده بود؛ به سمتش برگشت:

- اما سر همون شش سال ازاد شده!

نیما هم زمان با شانه هایش؛ ابروهایش را هم بالا انداخت:

- نمی دونم . اما یادمه که چنین مجازاتی برای اون شورش زندان در نظر گرفتن. شاید بخشیدن دوباره ..

سرگرد سمت پنجره برگشت . نیما همان لحظه چشمش به میز و وسایل رویش افتاد و کمی نزدیک تر رفت:

- داشتین مرتب می کردین؟

- ها؟ آره .. حوصله مو سر برد . من نمی تونم این کارو کنم.

نیما لبخند زد و بدون حرفی روی صندلی اش نشست و شروع به مرتب کردن کشو هایش کرد! سرگرد بهنام بدون اینکه نگاهی به سمتش بیندازد؛ در حالی که هنوز دستانش پشتش بود؛ از اتاق خارج شد!

مطمئن بود تنها کسی که از عهده ی این کار برمی آید؛ نیماست! سالن و اتاق ها هم در آرامش کامل بود.. به طور مسخره واری حوصله اش سر رفته بود! از طرفی دلش هم نمی خواست؛ ماموریتی داشته باشد!

کلافه می خواست برگردد که مازیار را دید که وارد سالن شد! ناخوداگاه لبش کش آمد و شکل لبخند نصفه نیمه ای روی صورتش نشست. از همان جا با دست اشاره کرد که به اتاقش برود و خودش با قدم های بلندتر به اتاقش برگشت!

نیما کشو آخر را مرتب می کرد و سرش را کاملا زیر میز برده بود. از همان جا دستش را بالا آورد و به روی میز اشاره کرد:

- قربان ببینید اینایی که روی میز هستن رو می خواین ؟ یه سری کارت و این چیزاست..

سرگرد نگاهی کرد و با انگشت کنارشان زد .

- نه بریز دور .

یک دفعه چشمش به کارتی افتاد و سریع برداشت:

- اه ... من چه قدر دنبالش گشتم تو خونهً !

نیما سرش را کمی بالا کرد:

- چی؟

- کارت تعمیرگاه ماشینم ؛ سه ماهه دارم دنبالش می گردم! یه چیزیش هست؛ فکر کنم باید ببرمش!

برای نیما این اخلاق سرگرد بهنام؛ عادت شده بود! بی تفاوت دوباره سرش را پایین برد و مشغول شد.

- سلام قربان

صدای مازیار؛ باعث شد به سمت در برگردد و کارت را دوباره روی میز پرت کند!

- سلام، چه خبر؟ پیداش کردی؟

مازیار روی مبلی نشست و از زیر میز به نیما نگاه کرد!

- نه ! اما یه چیزایی فهمیدم !

کمی مکث کرد:

- نیما تو اون زیری؟

نیما اوهومی گفت و سرگرد مشتاق و منتظر کنارش نشست:

- خب ؟

مازیار به سمت سرگرد برگشت:

- فکر کنم یکی از همدستاش همون پسرخاله ش داوود باشه!

صاف نشست و ادامه داد:

- اونم از یکی؛ دو روز قبل از آدم ربایی گفته می ره سفر و نیست!

- سفر؟ کجا؟

- چون گفتین نامحسوس من زیاد پا پیچ نشدم که شک نکنن . شانسی داداشش رو دیدم. داداش همین پسرخاله هه. چه قدرم ادم خوبی بود. برعکس تمام فامیلاشون!

یکی از پاهایش را روی پای دیگرش گذاشت و ادامه داد:

- یکی رو هم پیدا کردیم . علی اسمشه بهش می گن علی کج ! یکی از پاهاش مشکل داره از بچگیش . با اونم کار کرده . ظاهرا داره اروم زندگی شو می کنه .. سه چهار سال پیش اخرین بار گرفتنش اما چون مدرک خاصی نداشتن واسه خاطر اعتیادش به این مراکز ترک اعتیاد تحویلش دادن ..

سرگرد بلند شد و روبروی تخـــته اش ایستاد؛ زیر جایی که اسم شیوا را نوشته بود؛ بزرگ نوشت: " حمید اصغری "

- خب این حمید نیست. تنها هم نمی تونه باشه. پسرخاله شم نیست که خیلی باهاش کار می کرده. به این قیافه هم نمی یاد رئیس باشه!

مازیار انگشت سبابه اش را به سمت سرگرد گرفت:

- سرگرد اونجا یه چیزی رو هم فهمیدم!

سرگرد منتظر سرش را تکان داد.

- برادر داوود گفت که یه ماه پیش داوود و حمید باهم دعوا کردن. به حد کتک کاری توی محل و قهر و تهدید و از این حرفا!

- خب؟

- نمی دونم ... اما فکر نکنم بعد از یه دعوای اون جوری حمید بخواد با داوود کار کنه. اونم کار به این خوبی ! دو میلیارد پول کمی نیست! داوود همیشه دنبال حمید بوده . نه حمید دنبال اون! متوجه منظورم شدین؟

- یعنی باید با یه گنده تر کار کنه؟

- به نظرم این طور درست تره! حالا اگر داوود رو هم برده باشه باید به عنوان یه زیر دست برده باشه، درسته؟

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد، مازیار بد نمی گفت. مازیار باز ادامه داد:

- چرا خودش رفته زنگ زده؟ چرا این قدر ریسک کرده؟ این قدر خنگ نبوده که می دونسته شاید توسط زن شناسایی بشه! اینا عجیب نیستن؟ حمید بچه شاید باشه، اما احمق نیست بعد از این همه مدت بیاد این جور ریسک کنه!

سرگرد متفکرانه زمزمه کرد:

- تو می خوای بگی که یه گنده پشتش باید باشه ...

مازیار سرش را تکان داد:

- درسته ..

- اما کی؟

سرگرد برگشت سمت تخـته اش .. هر سه سکوت کرده بودند . نیما بدون توجه به سکوتی که در اتاق سایه انداخته بود؛ سرش را بالا آورد:

- سرگرد تموم شد. اما خدایی دقت کنید دیگه بهم نریزین!

مازیار نیم نگاهی به سمتش انداخت و دوباره به پارکت کف اتاق زل زد! سرگرد زمزمه وار گفت:

- یکی که حمید می شناسه و بهش اعتماد داره. چون باهاش کار کرده! از حمید بزرگتره که حرف شنوی داره ازش . اره مازیار حق با توست باید دنبال این ادم باشیم.

نیما صندلی را سرجای خودش قرار داد و در حالی که به میز دوباره تکیه زد گفت:

- خب قبلا با کی کار می کرده؟

مازیار نیم تنه اش را به سمتش برگرداند:

- یکی دو نفر هست که ما پیدا کردیم . یکی شون اما زندانه . اون یکی هم فراری .. نزدیک هفت هشت ساله.

- هفت هشت سال؟ پس ایران نیست حتما !

مازیار شانه ای بالا انداخت. نیما به سرگرد نگاه کرد:

- شاید با یه آدم تازه، کار می کنه ؟!

چشمانش را تنگ کرد و ادامه داد:

- یا اینکه ....

این لحن نیما برای همه آشنا بود! چیزی ذهنش را مشغول کرده بود و سرگردم حساب کتاب های ذهنی اش بود! سرگرد که به هوش نیما اعتماد داشت؛ مشتاق تر از همه نگاهش می کرد. تا بالاخره نیما هم سرش را بالا کرد و حرف زد:

- می تونه این رئیس بزرگ آشنا نباشه! حمید باید از یه جایی دکتر رو بشناسه ..

بعد دوباره اخم هایش در هم رفت. کمی از میز فاصله گرفت:

- نه .. نه ... این یه جاش مشکل داره!

مازیار می دانست داخل ذهنش چراغ هایی روشن شده است؛ ترغیبش کرد حرفش را بزند:

- چی می خوای بگی نیما. بگو بذار سرهمش کنیم!

نیما زمان می خواست تا خودش داده های ذهنش را کنار هم بگذارد. نفسی کشید و سعی کرد به گفته ی مازیار عمل کند:

- من به نظرم الکی سراغ دکتر و خانواده اش نرفتن. اصلا یه سوال؛ چرا همسرش؟ اگر قرار به دزدی بود. یه بچه ی هفت هشت ساله مثل پسر های کوچیک دکتر، گزینه ی بهتری بود که!

مازیار زمزمه کرد:

- اره .. چرا زنش؟

همه دوباره به دهان نیما چشم دوختند.

- پس باید علتی داشته باشه . اتفاقی هم نبوده. اونا شماره موبایلش رو داشتن!

سرگرد سرش را تکان داد:

- درسته . نقشه فقط برای دزدی همسرش بوده .

- اونا حواستون رو پرت کردن سرگرد! دقیقا هم وقتی اومدن که سرتون گرم بوده ...

سرگرد متعجب نگاه کرد ... آه از نهادش بلند شد وچشمانش را بست، متوجه منظور نیما شده بود!

- خدای من ... من چه قدر خنگم ..

دستش روی پیشانی اش بود و پشتش را کرد؛ اصلا به این مسئله فکر نکرده بود. دوباره کم کاری که مسئولش خودش بود.. مازیار آهسته گفت:

- شاید اونا اصلا دنبال پول نبودن ! بهونه بوده که ما حواسمون سمت ادم ربایی بره!

سرگرد:

- اونا تهدید کردن. پول خواستن ..

نیما شانه ای بالا انداخت:

- به نظر من باید همه جوانب رو در نظر بگیرین. اینو هم در نظر بگیرین. دنبال یه دشمن باشین شاید یکی کینه ای داره از ازشون! از زنش یا دکتر!

سرگرد گفت:

- دکتر خیلی مرد خوبیه. توی کارش هم همین طوره

- آدم های خوبم نقطه های تاریک دارن !

مازیار دنباله ی صحبت نیما را گرفت:

- اره درسته . مثلا اون یه پزشکه؛ ممکنه توی جراحی هاش ناخواسته یکی بمیره!

سرگرد در سکوت به تخـته اش خیره شده بود و به بحث گوش می داد. حق با افرادش بود. باید این جوانب را هم می دید. شاید بیشتر از یک ادم ربایی به منظور پول بوده باشد.. نیما در حالی که به سمت در می رفت حرف آخرش را هم زد:

- به هر حال به نظرم باید اون رئیس رو پیدا کنید! حمید یه رئیس داره . اینا همه اش فرضیه س .. باید پیگیری بشن!

سرگرد برگشت سمتشان تا خواست اولین کلمه را بگوید, آژیر پایگاه به صدا در آمد!

هر چهار نفر به هم نگاه کردند. سرگرد از تخته اش فاصله گرفت و گفت:

- مازیار برو پیگیری کن, نیما بریم!

نیما به سرعت بیرون دوید و خودش هم اسلحه هایش را برداشت و همان طور که آخرین نصیحت ها را به مازیار می کرد؛ از پایگاه خارج شد. یکی از خیابان های جنوبی و شلوغ که مجتمع در یک فرعی عریض این خیابان واقع بود. روبروی مجتمع پارک بزرگی بود و تقریبا جلوی پارک و در مجتمع؛ به اندازه ی سوزنی فضای خالی نبود!

چند ثانیه مکث کرد تا افرادش اوضاع را مرتب کنند. کمی که راه باز شد؛ سرگرد به همراه نیما از سدان پایگاه پیاده شدند. روبرویشان یک مجتمع پنجاه واحدی بزرگ قرار داشت. نمای سنگ سیاه و سفیدش عمر ساختمان را کمتر از ده سال نشان می داد. تک و توک سرهایی را از پنجره های واحد ها می شد تشخیص داد، که از بالا تماشاگر ماجرا بودند! قتل در یکی از واحد های این مجتمع اتفاق افتاده بود!

به در ورودی نرسیده بود که سروان جوانی به طرفش آمد و با احترام جلویش پا کوبید:

-سلام سرگرد بهنام!

سرگرد خیلی خوب مرد جوان را می شناخت؛ معاون کلانتری همین منطقه بود:

- سلام قاسمی .. چه طوری؟ باز شلوغ کاری کردی، قبل از اینکه من بیام؟

سروان قاسمی نگاهی به مردمی که افرادش به زور کنار نگه داشته بودند، کرد:

- از یه مجتمع شلوغ و محله ی شلوغ تر، باید انتظار چنین چیزی رو هم داشت.

سرگرد به طرف در شیشه ای بزرگ رفت

- طبقه ی چندم؟

سروان همان جا ایستاده بود. از اینجا به بعد حق مداخله نداشت:

- طبقه ی سوم . واحد 15 . دکترپزشکی قانونی هم هستن.

خودش مانده بود و نیما! باقی قبل از او بالا رفته بودن و مشغول شده بودند. اولین درس سرگرد؛ وقت بود! که خوشبختانه شاگردانش به خوبی به خاطر سپرده بودند! از آسانسور که بیرون آمد؛ اولین چیزی که حس کرد، مثل همیشه بود " بو" بود!

بوی بد خون مانده! آب دهانش را به تلخی فرو داد و وارد خانه شد. پذیرایی روبرویش بیشتر از سی ؛ چهل متر مساحت نداشت. طرف راست در یک آشپزخانه ی کوچک اپن، و امتداد همان دیوار به یک راهرو می رسید. یک دست مبل ساده؛ فرشی با نقش ایرانی و یک تلویزیون کوچک ال سی دی تمام وسایل خانه بود! بیش از اندازه ساده و خالی!

بیشتر سر و صداها از اتاق خوابی می آمد که انتهای راهرو بود. نیما جلوتر از او حرکت کرده و جلوی در اتاق ایستاده بود. خودش را کنار کشید تا سرگرد وارد اتاق خواب کوچک شود. لاله و دو نفر از افراد خودش به همراه دکتر سزاوار و یکی از دستیارانش داخل اتاق بودند و تقریبا جا نبود!

سرگرد به نیما اشاره کرد و نیما بلند گفت:

- بیرون باشین ..

با این جمله ی نیما؛ دکتر سزاوار که بالای یکی از جسد ها بود؛ ایستاد. او هم به دستیارش اشاره کرد و اتاق خالی شد. سرگرد که داخل اتاق شد؛ اولین چیزی که توجهش را جلب کرد؛ ملحفه های سبزی بود که خون رویش گل های صورتی رنگی کشیده بود! و بعد نگاه متعجب دکتر سزاوار روی خودش!

- علیک سلام! ها؟ دوباره منو کالبد شکافی می کنی؟

پایگاه ویژه

دکتر یک قدم نزدیکش شد. تازه سرگرد متوجه شد چشمش به کجا مانده!

- سهند خودتی؟ چرا این شکلی شدی!

سرگرد بدون توجه به خنده ها و نگاه دکتر، چشمش داخل اتاق را می کاوید. دو جسد داخل اتاق بود. یکی روی تخـت؛ یکی هم ما بین تخـت و دیوار افتاده بود. ملحفه ی سفیدی که روی جسد اول بود را برداشت. یک زن جوان که موهای مشکی رنگ بلندش پر از خون خشک شده بود.

بوی بد مشامش را می آزرد. روی صورت سفید شده اش هم قطره های خون بود. ملحفه را پایین تر کشید، متوجه شد برهـنه است و کمی که ملحفه پایین تر رفت؛ جای گلوله را زیر سیـنه اش دید. فقط یک تیر زیر استخوان های قفسه ی سیـنه. جای زخم پر از خون خشک بوده.

ملفحه را دوباره رویش کشید و تخـت را دور زد. دوباره چشمانش چرخید و این بار نگاهش روی میز آرایش که روبروی تخـت بود؛ ماند! روی میز با رژ لب قرمزی نوشته شده بود: " سزای نامردی "

تا ته ماجرا را خواند و با تاسف سرش را تکان داد. دکتر که هنوز نگاهش روی موهای او بود؛ ضربه ای به بازویش زد:

- نامردی نکنی ها سرگرد!

برگشت و به چهره ی خندان دکتر نگاه کرد:

- بهتره تو گوش کنی! من هنوز وقت، واسه نامردی دارم!

دکتر بلند بلند شروع به خندیدن کرد:

- اینو باید ضبطش می کردم بعدا علیه ات استفاده می کردم!

- یاد گرفتی دکترا!

- مگه تو یاد نگرفتی سرگرد؟! همین مونده از فردا تیغ به دست، توی اتاقت ببینمت!!

- من بلد بودم! تو که می دونی!

دکتر به سمت جسد دیگر رفت:

- بله بله! چی هست که شما ندونی! اقای دکتر، سرگرد! بیا اینو ببین؛ یه کم به ما هم، توضیح بده!

سرگرد بی توجه به شوخی دکتر؛ به جسد نگاه می کرد. برای ایستادن جای زیادی نبود. جسد تمام فضا را اشغال کرده بود. سرگرد پاهایش را دور طرف پاهای جسد گذاشت و کمی جلوتر رویش خم شد و ملحفه را کنار زد. یک مرد جوان که زیر سی سال به نظر می رسید. هیکل خوبی داشت، مطمئناً خیلی وقت بود ورزش را حرفه ای دنبال می کرد.

او هم لباسی به تن نداشت و جای سه گلوله روی بدنش مانده بود. دو تا تقریبا به موازات هم روی سیـنه اش، و یکی پایین تر.. سرگرد ملحفه را برگرداند سرجایش و کنار رفت. دکتر دست به سیـنه به میز آرایش تکیه داده بود. سرگرد روبرویش ایستاد و او هم دستانش را روی سیـنه اش قفل کرد:

- خب؟

دکتر شانه ای بالا انداخت:

- بیشتر از سی ساعته کشته شدن. پریشب .. باقیشم روشنه دیگه!

اخم های سرگرد در هم رفت:

- منو باش با کی کار می کنم!

بی توجه به خنده ی موذیانه ی دکتر سزاوار؛ از اتاق خارج شد. دکتر دنبالش راه افتاد:

- سهند بابت جریان اون دست و پاها بهت تبریک می گم. زود جمعش کردی!

- الان تیکه می ندازی بهم؟

دکتر کنارش رسید:

- نه جدی می گم. از دو سه تا دست و پا خوب رسیدی به قاتلات. خیلی اوضاع بدتر می تونست باشه!

- اون پونزده نفر رو کشته بود!

- اره می دونم. خودم دیدم تقریبا همه شون رو!

سرگرد جلوی اپن آشپزخانه ایستاد و دکتر با اشاره ی چشم به اتاق خواب اشاره کرد؛ ادامه داد:

- چی فکر می کنی؟ یکی اومده با چهار تا گلوله اینا رو کشته؟ تو خواب؟

سرگرد نفس عمیقی کشید:

- یه روانی دیگه که فکر می کنه می تونه قانون رو خودش اجرا کنه و حقش رو پس بگیره! تازه اگر اصلا حقی باشه !!

- ای بابا ... مردم نمی دونم چرا این قدر سطح فکری شون پایین اومده، انگار داریم توی غار زندگی می کنیم!

- اتفاقا برعکس! نامردی اصلا اون موقع دلیلی برای قتل نبود! این نشد یکی دیگه!

دکتر بی تفاوت شانه ای بالا انداخت:

- زیاد در مورد اجدادمون نمی دونم !

- بهتره پس بری یاد بگیری. اما قبلش یه گزارش کامل از این دو تا جسد بهم بده . ساعت دقیق قتل؛ سن و .... می خوام بدونم

- فکر نکنم ....

سرگرد نگذاشت جمله اش را تمام کند؛ روی شانه اش زد:

- لازم نیست فکر کنی! باید کار دیگه ای کنی!

- باشه . بهت خبر می دم!

- زود، من درگیریم کم نیست!

- باشه فهمیدم. بهت خبر می دم. اگه شد تا شب بهت زنگ می زنم!

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد :

- خوبه ؛ منتظرم

سرگرد به سمت پذیرایی حرکت کرد و لبخند روی لبـهای دکتر پهن تر شد:

- سهند

سرگرد به سمتش برگشت.

- بهت می یاد!

لبخند دکتر؛ نگذاشت اخمهایش بیشتر شود!

- برو به کارت برس؛ عوض کالبد شکافی من!

با صدای نیما به سمت در خروجی برگشت:

- سرگرد کار بچه ها تموم شده . اگه کاری ندارین می تونیم برگردیم

- همه جا رو خوب دیدین؟

- بله ..

- باشه .. ببینم اینجا چه قدر ساکته! کسی نیست آشناشون باشه؟

- والا ظاهرا نه! بچه ها رفتن پایین پیش همسایه ها ..

- خوبه ما هم بریم. در رو پلمپ کنید بعد از بردن جسد ها. در و پنجره ها رو هم بگین باز بذارن این بوی گند بره بیرون!

نیما چشمی گفت و رفت .. سرگرد به سمت اسانسور رفت اما قبلش به در نگاه دقیقی انداخت. در سالم بود! قاتل کلید داشته و یا آشنایی بوده که در را برایش باز کردندپرس و جو میان همسایه ها هم زیاد طول نکشید. دو ساعت از شروع عملیات گذشته بود که؛ ماشین های پایگاه به خانه بازگشتند!

*

فردا صبح سرگرد مثل همیشه به محض ورود؛ لباس هایش را عوض می کرد که زنگ تلفن همراهش به صدا در آمد. بی حوصله نگاه کرد تا ببیند صبح به این زودی چه کسی قرار است آرامش نداشته اش را بهم بریزد که با دیدن اسم سهراب؛ لبخند به لبـانش برگشت.

- اگه بگی، بی معرفتم، می زنمت ها!

از همان اول صدای خنده های دوستش توی گوشش پُر شد:

- نه من بی معرفتم! علیک سلام جناب سرگرد!

- سلام، خوبی سهراب؟

- مرسی، با احوالپرسی های شما و بی معرفتی های من!

- همیشه ی خدا طلبکاری از آدم! سرم خیلی شلوغه ...

- آره می دونم. سر و صدای پرونده هات می یاد این ورا هم!

- بی خیال؛ تو چه طوری؟ خودت خوبی؟ خانومت؛ دخترگلت، ترمه، بزرگ شده؟

- آره خوبیم. دختر بابا هم خوبه . تازه خبر نداری، رفیق بی معرفت، دوماه دیگه بازم پدر می شم!

سهند همان طور که روی صندلی اش می نشست؛ با این حرف سهراب؛ تک خنده ای کرد:

- شوخی می کنی؟؟ خدای من ! چه خوب!

- نه بابا راستکیه! .. تو هنوز داری تنها زندگی می کنی؟ آدم مثل تو ندیدم والا !

- ای بابا تو شروع نکن دیگه! من این جوری راحتم حتماً

- سهند شاید برای ازدواج کردن هیچ وقت دیر نباشه، اما برای بچه دار شدن دیره. الانم دیره ..

سهند روی صندلی کمی سُر خورد:

- باشه می رم بچه دار می شم!

صدای خنده های سهراب دوباره بلند شد:

- مگه جلبکی؟

سهند هم آرام خندید:

- کاش بودم !

- پس بهتره شیوه تو عوض کنی وگرنه این جور بچه دار شدنت محاله!

- باشه، می رم می خرم اصلا! چیز دیگه ای نیست جز بچه دار شدن در موردش حرف بزنیم؟ این بچه ات پسره؟

- آره از کجا فهمیدی؟

- حدس زدم!

- آره پسره .. ببین سهند من یه کم کار دارم!

- باشه مزاحمت نمی شم سلام ...

- نه .. نه واستا، یه کاریت دارم!

- خب؟

- ببینم تو یه فراری داری . اسمش حمید ... حمید اصغریه !

- آره... آره... چه طور؟

پایگاه ویژه

روی صندلی اش صاف نشست و همه گوش شد تا حرفهای سهراب را بشنود:

- خب ما سه روز پیش توی اتوبان نزدیکی های اینجا یه ون تصادفی پیدا کردیم. سه نفر توش بودن که چون ماشین آتیش گرفته بود سوخته بودن. موقع شناسایی متوجه شدیم یکی شون همین آدمه! بعدم دیدم توی سایت زدین فراری و پرونده واسه پایگاه تو بود!

- سهراب جدی می گی؟ مطمئنی همین آدمه؟

- آره مطمئنم. می خواستیم به خانواده اش اطلاع بدیم، اما گفتم اول به تو بگم!

هیجان زده پرسید:

- سهراب الان کجاست؟

- همین جا دیگه ! تو پزشک قانونی!

- خب اون دو نفر چی؟

- اونا بیشتر سوختن. داریم در موردشون تحقیق می کنیم...

- سهراب من می یام پیشت این پرونده ی آدم ربایی .... ببینم اون دو نفر یکی شون زن بوده؟

- نه هر سه مرد بودن!

سرگرد متعجب و آرام با خودش زمزمه کرد" مرد بودن؟؟"

سکوت که شد دوباره سهراب گفت:

- گفتی آدم ربایی؟

- آره سهراب. می یام پیشت، بذار ببینم می تونم بلیت پیدا کنم!

- باشه. پس اگه مهمه من می گم خیلی فوری، پزشکی قانونی رسیدگی شو شروع کنه.

- آره حتما. می یام پیشت بهت زنگ می زنم..

- باشه سهند می بینمت. خداحافظ

نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت.. عصبانی باشد یا نفس راحت بکشد! حمید را پیدا کرده بود اما مُرده! در اتاق را با شدت باز کرد و رو به گروهبان منشی اش گفت:

پایگاه ویژه

- زودباش زنگ بزن فرودگاه ببین واسه اصفهان امروز پرواز دارن ..

پسرک معطل نکرد و مشغول شد. سرگرد از همان جا فریاد کشید:

- سروان مهرگان !

گروهبان مشغول صحبت بود، و او عصبی روی میزش ضرب گرفته بود و پای چپش را تکان می داد. مازیار به سمتش آمد و دانیال با صدای سرگرد از اتاقش بیرون آمده بود. اما سرگرد همچنان حواسش پی صحبت های گروهبان بود.

- قربان برای دو ساعت دیگه یه پرواز هست، خوبه؟

سرش را تند تکان داد:

- آره خوبه .. پرواز برگشت هم ببین دارن.. هماهنگ کن اگه بود..

گرهبان دوباره مشغول صحبت شد. مازیار با تعجب به گروهبان و سرگرد زل زده بود! سرگرد همان طور که داخل اتاقش می شد، طوری که دانیال بشنود، گفت:

- دانیال برو آلما رو هم بیار.

داخل اتاقش شد و مازیار هم پشت سرش؛ وارد شد:

- قربان چیزی شده؟

- حمید رو پیدا کردم!

مازیار با تعجب فقط نگاه کرد. سرگرد پشت پارتشین بود و لباس هایش را عوض می کرد. از صحبت هایشان متوجه آمدن هر سه نفر شده بود. مازیار همان سه کلمه ای را که شنیده بود؛ برای بقیه هم تکرار کرد. دانیال بهت زده پرسید:

- کو؟ کجاست؟

سرگرد به جای مازیار جواب داد:

- مُرده ! سه روز پیش، توی ون با دو نفر دیگه، تصادف می کنن. ماشین اتیش گرفته و هر سه تا مردن!

لباس پوشیده از پشت پارتیشن بیرون آمد و ادامه داد:

- بچه ها من می رم اونجا. شما هم همین جا ادامه بدین تحقیقاتو. اصلا وقت نداریم. اگر واقعا اون حمید بوده، باید ببینیم اون دو نفر کی هستن و اون زن کجاست!

آلما پرسید:

- یعنی شیوا باهاشون نبوده؟

- نه .. باید بگردین همه جا رو . ببینید کجا می تونسته کسی رو قایم کنه؛ هم مُرده و هم زنده! از اینجا به بعد لازم نیست نامحسوس کار کنین. شدت عملیات رو هم زیادتر کنین. نباید دیگه وقت رو تلف کنیم.

اسلحه اش را از روی میز برداشت و پشت کمـر شلوارش گذاشت:

- من پرواز دارم تا دو ساعت دیگه..

حین صحبت کردن اتاق را ترک کرد و افرادش هم پشت سرش راه افتادند. جلوی در اتاق نیما ایستاد. نیما به محض دیدنش بلند شد.

- نیما

- قربان!

- من باید برم اصفهان ..

خواست دهان باز کند اما سرگرد سریع ادامه داد:

پایگاه ویژه

- در مورد همین ادم ربابیه. مراقب باش. در مورد اون قتلا پیگیری کن. فردا صبح حتما اینجام می خوام اطلاعات کاملی بهم بدی .. هیچ وقت اینجا رو خالی نذارین. اگر هر موضوع مهمی هم در مورد پرونده هاتون بود اولویت توی روز، پایگاه ست. باید یک گروه اماده باشن.

قبل از اینکه دوباره به نیما فرصت حرف زدن بدهد، وارد سالن اصلی شد و این بار بلندتر گفت تا همه ی افرادش بشنوند

- خرابکاری نکنین؛ وگرنه پوستتون رو می کَنم!

هیچ کس جز چشم، حرفی دیگری نتوانست بزند. پنج دقیقه هم نشد که ماشین سرگرد از پایگاه خارج شد. این قدر به افرادش اعتماد داشت که بیست و چهار ساعت تنهایشان بگذارد، اما مثل همیشه نگران بود. مسئولیت آنجا، برخلاف چیزی که نشان می داد، خیلی سنگین بود. اولین کاری که کرد؛ تماس با سرهنگ صمیمی بود. باید او را در جریان تمام اتفاقات قرار می داد. گرچه بیشتر مواقع فراموش می کرد و به این قانون عمل نمی کرد!!

از همان جا یک راست به فرودگاه رفت. برای این مسافرت یک روزه نیاز به چیزی حس نمی کرد. کارت های بانکی، مدارک شناسایی و اسلحه اش همراهش بود! سه وسیله ای که به او امنیت، هویت و اطمینان می بخشید!

***

خوشبختانه هواپیما تاخیر نداشت و حدود سه ساعت و نیم بعد، سرگرد بهنام در فرودگاه اصفهان بود. با هماهنگی های قبلی؛ ده دقیقه هم نشد که در سالن ورودی فرودگاه، دوست دوران کوتاهِ دانشکده اش را دید. سروان سهراب نایب، اولین و بهترین دوستش در آن زمان بود. سرگرد با دیدنش لبخند زد.

پایگاه ویژه

حدود یک سال و نیم می شد همدیگر را ندیده بودند. چشمان سهراب از دیدنش کاملا گرد شده بود! گرچه او قبلا سهند را با موی بسیار کوتاه تر هم دیده بود. برایش این صورت، تداعی کننده ی خاطرات خوب همان دوران شد. برعکس سهند، او اصلا تغییر نکرده بود. موهای مشکی اش به اندازه کوتاه بودند، مثل همیشه ته ریشش را حفظ کرده بود و برخلاف سهند لاغرتر از قبل هم شده بود! لباس فرم تنش بود و به عادت همان موقع ها، دستش به کمـرش بود و با انگشت شست کمـربندش را گرفته بود! وقتی سرگرد نزدیکش شد؛ صاف ایستاد و پا کوبید:

- خوش اومدی سرگرد بهنام!

سرگرد اخمی کرد و در آغـوشش گرفت:

- بی خیال پسر، مگه استقبال نظامی اومدی؟

سهراب بازویش را بیشتر فشار داد:

- خودت رو خیلی دست کم گرفتی ها جناب سرگرد!

نگاه غضبناک سرگرد، برای خندیدن و تسلیم شدنش کافی بود. دستانش را سمت بالا گرفت:

- ببخشید! اون جور چرا نگاه می کنی حالا؟!

سرگرد دستش را به پشتش گذاشت و هلش داد:

- بیا بریم سهراب؛ خیلی کار دارم.. باید بهم همه چی رو درست توضیح بدی .

سرگرد به حفظ دوستانش خیلی اهمیت می داد. حتی شده با سالی چند بار تماس تلفنی و ایمیل و شاید یه اس ام اس .. اما فراموش نمی کرد. شاید تنها کسانی که بعد از سالها حتی دوست نداشت، دنبالشان باشد، همکاران خارج از کشورش بودند! این قدر خاطرات مزخرف و تلخ داشت، که نخواهد به هیچ طریقی، حتی یکی از این خاطرات را زنده کند..

سهراب با یک تویوتا هایلوکس که پلاک نیروی انتظامی داشت؛ آمده بود و وقتی هر دو سوار ماشین شدند؛ سرگرد از سهراب خواست تمام ماجرا را توضیح بدهد.

- سه روز پیش؛ یعنی جمعه ساعت دوازده و نیم شب یه ون توی جاده ی قدیمی که از اردستان به اصفهان می رسه؛ تو حرکت بوده به دلیلی چپ می کنه و ماشین می خوره به کامیونی جلویی و می افته توی خاکی و چند لحظه بعد هم دچار آتش سوزی می شه . کارشناسا علت آتش سوزی رو اتصال سیم های برق گفتن اما هنوز مشخص نیست چرا از مسیر منحرف شده و اون جور چپ شده ... هیچ کدوم از افرادی که تو ماشین بودن نتونستن بیان بیرون . گرچه پزشک قانونی مرگ یکی شون رو قبل از سوختگی عنوان کرد! یعنی دقیقا با چپ کردن ماشین، گردنش شکسته ...

سرگرد با دقت به حرفهای سهراب گوش می داد؛ مثل همیشه داخل ذهنش شروع کرده بود تصویر تصادف را مجسم کردن.

- پس هنوز علت تصادف رو نمی دونین ... هر سه تا مرد بودن و همه هم کشته شدن.. شاهدی نیست؟

سهراب چشمش به بزرگراه بود:

- نه .. جاده ی شلوغی نیست، اونم ساعت 12 و نیم شب !

- اون دو نفر رو شناسایی نکردین هنوز؟

- هر دو تاشون کاملا سوختن. سرنشینای جلویی بودن . حمید عقب نشسته بوده و کمتر سوخته بود. امروز صبح زنگ زده بودم پزشک قانونی یکی شون رو انگار شناسایی کرده بودن . سابقه داره اونم .. پلاک ماشین هم دزدی بوده ... از روی شماره شاسی موتور اما فهمیدیم مالک ون یه زنه؛ خواهر حمید اصغری!

سرگرد بهت زده نگاهش کرد:

- خواهرش؟؟

- بله خواهرش .. حالا چه جریانی بوده؛ اطلاعی ندارم و حقیقتش رو بخوای؛ وقتی فهمیدم گفتم با خودت در میون بذارم تا هر کاری خودت صلاح می دونی انجام بدی..

- ممکنه ازش امانت گرفته باشه؟!

سهراب شانه ای بالا انداخت و دستش را روی فرمان عوض کرد:

- احتمالا ... نمی دونم .. می خوای با دکتر پزشک قانونی حرف بزنی؟

سرگرد سرش را چند بار تکان داد:

- آره حتما ..

سرگرد گوشی اش را در آورد تا هم از پایگاه خبر بگیرد و هم از مازیار بخواهد؛ در مورد ون و خواهر حمید اصغری اطلاعات جمع کند.

- خب سهند تعریف کن ...

و همین جمله؛ شروع مرور خاطرات گذشته و مشکلات حال هر دویشان شد. نه سهراب زیاد آدم کنجکاوی بود تا در مورد سهند بخواهد بداند و نه سهند آدمی بود که به این سادگی سفره ی دلش را باز کند! پس صحبت هایشان در همان خاطرات و درگیری های شغلیشان ماند..

یک ساعت از آمدنش به اصفهان می گذشت که داخل اتاق دکتر بهادری (پزشکی قانونی) نشسته بودند.

- خوش آمدین سرگرد بهنام . من در خدمت هستم . اگر دوست دارین اجساد رو ببینین ...

مطمئناً دیدن سه جسد سوخته باب میلش نبود..

- نه .. نه فقط می خوام بدونم اطلاعاتی دارین که نگفته باشین تا حالا؟ تونستین اون دو نفر رو هم شناسایی کنین .

- خب یکی شون صورتش کمتر سوخته بود که سریع هم شناسایی شد. راننده؛ بلافاصله پس از ضربه ی اول چهار تا از مهره های گردنش شکسته و فوت کرده. درصد سوختگی به حدی بود که فقط باید منتظر جواب دی ان ای بمونیم. نفر سوم که کنار راننده بود، با توجه به اطلاعاتی که به دست اوردیم و گزارش دادیم؛ به این مشخصات رسیدن.

برگه را به سمت سرگرد گرفت. رامین عزیزی ! همان فراری که دنبالش بودند!! سرگرد گیج شده بود. حالا باید این فراری را هم کشف می کرد!

- دکتر نفر بعدی رو کی می تونین جواب قطعی بهم بدین؟

دکتر کمی فکر کرد:

- احتمالا دو سه روز آینده .. یعنی سعی می کنم اماده بشه ..

کار دیگری آنجا نداشتند. بیرون که رفتند ساعت نزدیک یک بعدازظهر بود. سهراب دستش را روی سقف ماشین گذاشت و رو به سهند گفت:

- خب شام رو که خانوم می خواد برات غذای مورد علاقه تو بپزه ! اما ناهار مهمون منی!

سرگرد اخم هایش در هم رفت!

- تو عقل نداری ها! چرا به خانومت گفتی؟ مگه نگفتی بارداره؟ توی این وضع ...

- به تو چه! مهمون نظر نمی ده . حالا انتخاب با شماست بریونی می خوری یا ببرمت یه جا بهت یه کباب درست و درمون بدم بخوری!

سهند لبخندی زد؛ اخلاق سهراب را می دانست. اگر همراهی اش نمی کرد؛ شوخی نداشت! همین جا رهایش می کرد و هیچ وقت دیگری هم یادش نمی ماند دوستی به اسم سهند دارد!! دستش را روی در ماشین گذاشت و با همان لبخند گفت:

- پول دار شدی چه خبره؟

سهراب هم دقیقا روبرویش دستش را روی در ماشین گذاشت و با لهجه ی اصفهانی اش گفت:

- دِ جناب سرگرد فکر کردی چه خبرِس دادا؟! ای ناهار بیخی ریشدِس؛ شومام هچی نمی گویو مثال یه آدمی خُب؛ میای..

سهند با شنیدن این جمله آن هم با لهجه ی شیرین سهراب؛ شروع به خندیدن کرد. سهراب چیزی دیگری اضافه نکرد و فقط کنار سهند نشست و رفتند. ناهار را در یک رستوران سنتی و زیبا؛ کنار زاینده رود؛ خوردند و گپ و گوی دوستانه و مرور دوباره ی خاطرات؛ لطف این ناهار یک ساعته را چندین برابر کرد.

وقتی دوباره کنار ماشین رسیدند؛ سرگرد دستی به شانه ی سهراب زد:

- سهراب جان دیگه بسه. برو به کارت برس از صبح دنبال منی. - با مافوقم هماهنگم نگران نباش ! این پرونده به ما هم مربوطه .

سهراب دزدگیر ماشین را زد و سرگرد دوباره تلاش کرد؛ دوست نداشت مزاحم کارش باشد

- خوبه. منتها بهتره برگردی سرکارت. فقط ادرس اونجایی که تصادف اتفاق افتاده رو هم بهم بده . شاید یه چیزی پیدا کردم!

- ما گشتیم چیزی نبود؛ اما باشه بشین بریم!

- نه گفتم بده خودم می رم!

- بی خیال سهند کار ندارم..

- اگه می خوای راحت باشم این ماشین رو بهم بده!

سهراب دستانش را بالا گرفت:

- تسلیم! می دونم کله شقی! باشه منو اما تا یه جایی برسون

این بار سرگرد پشت فرمان نشست و بعد از پیاده کردن سهراب؛ به آدرسی که سهراب برایش توضیح داده بود رفت. محل تصادف یک ساعت و نیم با شهر فاصله داشت. به زحمت محل را پیدا کرد. چیز زیادی مشخص نبود؛ فقط جای سوختن ماشین مشخص بود و خط ترمز ماشین. دو حالت بیشتر نداشت؛ یا خواب آلودگی باعث تصادف شده بود که در آن ساعت؛ احتمالش قوی بود و یا اینکه علتی باعث تصادف شده بود. ماشین ابتدا از کنترل راننده خارج شده و این دلیلی باید داشته می شد و البته سوال بزرگی هم وجود داشت! ایا شیوا همراهشان بوده؟ الان کجاست؟

وقتی سرگرد بهنام به کلانتری محل کار سروان نائب رسید؛ ساعت هفت غروب بود. روز این قدر برایش با سرعت گذشته بود که باور کردنی نبود. پُرسان پُرسان اتاق سهراب را پیدا کرد. پشت در اتاقش که رسید؛ ستوانی جلوی در منتظر بود. دو پسر جوان دستبند به دست هم داخل اتاق سهراب بودند. ستوان که سرگرد را نشناخته بود با تعجب نگاهش می کرد.

- سروان نائب!

سهراب سرش را از روی برگه ای که مشغول نوشتن بود؛ بلند کرد و با دیدن سرگرد لبخند زنان گفت:

- فکر کردم با ماشین ما برگشتی تهران!

ستوان که متوجه آشنایی شده بود از جلوی در کنار رفت و سرگرد داخل شد. سهراب برگه ای که می نوشت را به دست ستوانی که بیرون ایستاده بود داد:

- ببرشون ..

منظورش دو پسر جوان بود. هر دو با سری پایین از اتاق بیرون رفتند و سهراب هم زمان با بستن در؛ آهی هم از سر خستگی کشید:

- این قدر این روزا خرده فروشای مواد زیاد شدن که گاهی فکر می کنم خودمم همین روزا میُفتم توش!

سهند تک خنده ای کرد و سهراب روی یکی از مبل ها نشست:

- بشین سهند، چیزی پیدا کردی؟

- نه ... اسکلتش رو هم داغون کرده بودن!

سهند هم روبرویش نشست. سهراب به مبل تکیه زد و دستانش را روی سیـنه اش گذاشت:

- چیزی ازش نمونده بود ... راستی من هنوز نمی دونم چرا دنبال حمید و این ون بودی؟

- مربوط به یکی از پرونده هامه که این حمید احتمالا توش یه کاره ای بوده!

- اگه درست توضیح بدی، شاید بهت یه جایزه دادم که فکر کنم به دردت بخوره!

سهند چشمانش را جمع کرد و کمی خودش را جلو کشید:

- چی مثلا؟

- تو بگو!

- ماجرا مربوط به یه زنه که اینا دزدیده بودنش واسه خاطر دومیلیارد پول! شنبه ی هفته ی پیش؛ از سه شنبه اما یهو تماسا قطع شد و هیچ خبری نشد .. رسیدم به این حمید که تو زنگ زدی گفتی مُرده!

سهراب با دقت گوش می داد. اوهوم آرامی گفت و به سمت میزش رفت . از داخل کشو یک کیسه ی کوچک برداشت و دوباره سرجایش نشست. کیسه را به سمت سهند گرفت:

- چون راست گفتی! اینم جایزه ات !

سهند با تعجب به کیسه ای که مخصوص مدارک جرم بود نگاه کرد. درون کیسه، یک حـلقه ی طلایی رنگ بود ! حـلقه را از کیسه در آورد و نگاهش کرد. سهراب توضیح داد:

- خب اینو یکی از بچه هام از توی ون پیدا کرده بود. زیر صندلی راننده .. فکر نکنم واسه یه مرد باشه! خیلی ظریفه!

حـلقه میان انگشت شست و سبابه ی سرگرد می درخشید. تاریخی که داخل حـلقه حک شده بود توجهش را جلب کرد؛ برای 19 سال پیش بود! اینکه شیوا همراه حمید بود برایش ثابت شده بود ؛ اما با این حـلقه مدرک مهمی پیدا کرده بود. نگاهش را از حـلقه گرفت و به سهراب دوخت:

- خودشه حـلقه برای زنی هست که دنبالشم! اما ... خودش کجاست ؟؟ حـلقه اونجا چی کار می کنه؟

سهراب شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم

- سهراب اثرانگشتی ....

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند؛ سهراب نچی کرد و سرش را تکان داد. دوباره به حـلقه نگاه کرد. با توجه به شرایط تصادف؛ بودن اثر انگشت، امکانش کم بود..

هر دو در فکر بودند. باز هم سرگرد همان قدر که به شیوا نزدیک شده بود؛ دور شد! حمید مرده بود. دو نفر دیگری هم که هم دستش بودند همین طور! و گمشده اش نبود! اگر کشته شده بود کجا بود؟ چرا حـلقه آنجا بود؟ شیوا حتما داخل ون بوده است. چه در تصادف و چه قبل از آن. اما الان کجاست؟ هر سه مرد داخل ماشین گیر افتاده بودند و راه فراری نبوده است. پس شیوا هم نمی توانسته فرار کند. اگر در زمان تصادف در ون نبوده است؛ پس کجا بوده؟ جایی مخفی اش کردند؟ کجا اما..

این قدر سوالات زیاد بود که سرگرد کلافه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. دوباره در اوج امید؛ پرونده به بن بست رسیده بود.. هر چه قدر هم داشته هایش را کنار هم می گذاشت؛ باز به بن بست می رسید..

ساعت کاری سهراب تمام شده بود و سهند می دانست با اخلاق خاص سهراب نمی تواند مخالفت کند و شب را به هتل برود. قبلا هم خانه اش رفته بود. یک خانه ی ویلایی در منطقه ای تقریبا ییلاقی ..

محبت های همسر سهراب و شیرین زبانی دخترش، برای زندگی تکراری سهند عالی بود. زندگی که نه خودش دوست نداشته باشد، اما شرایطش را نداشت. حسرتی هم نبود، همیشه این موضوع را خواسته ی خودش می دانست و مثل هر بار سعی می کرد خیلی هم خودش را راضی نشان بدهد!

وقتی در اتاق مهمان خانه ی دوستش تنها شد؛ ساعت از یک هم گذشته بود! پرواز برگشتش ساعت هفت و سی دقیقه ی صبح بود و با فاصله ی حدودا یک ساعته با فرودگاه ساعت موبایلش را روی شش گذاشت تا دیر به پروازش نرسد.

این قدر خسته بود که نفهمید کی خوابید و خوشبختانه از کابـوس هم خبری نبود! به جایش خواب بچگی هایش را دید. خانه ی حاج رضا در شیراز .. خوابی که صبح را برایش دلنشین کرده بود. دوش کوتاهی گرفت لباس هایش را پوشید و ارام می خواست از خانه خارج شود که سهراب را تکیه زده بر در خانه دید! ناخداگاه لبخند روی صورتش پهن شد:

- برو بخواب پسر من می رم خودم!

- عادت داری همیشه یواشکی بری؟ خجالت واقعا نمی کشی!

سهند فقط لبخندش بزرگتر شد. سهراب تکیه اش را از در گرفت و بازش کرد:

- بیا بریم دیرت می شه .. اما کاش بیشتر می موندی ..

- نمی شه می دونی درگیرم.

پایگاه ویژه

سهراب دزدگیر ماشین را زد و هر دو سوار شدند و به سمت فرودگاه راه افتادند. وقتی به فرودگاه رسیدند؛ هنوز برای خداحافظی فرصت بود.

- سهراب خیلی ممنونم ازت؛ ببخش زحمت دادم . بازم از خانومت عذرخواهی کن ..

اخمی روی پیشانی سهراب نشست:

- این قد تعارفی نبودی تو!

- با اون اوضاعش خب شرمنده شدم ..

- باشه یه بارم خانوم تو حامله بود ما می یایم تهران تلافی!

چشمان سهند یک آن گشاد شد و بعد بلند شروع به خندیدن کرد!

- باشه! فقط سهراب قبلش، این پرونده رو پیگیری کن . شاید اون زن همین جا باشه . بچه های منم تا حالا چیزای خوبی پیدا کردن. من باید پیداش کنم..

سهراب سرش را تکان داد و سرش را روی شانه اش گذاشت:

- حتما . نگران نباش . اگر هر خبری رسید منم بهت اطلاع می دم؛ عکسش رو برام فکس کن اینجا پیشم نگه می دارم.

پایگاه ویژه

- باشه .. می گم برات بفرستن .

با شنیدن شماره ی پروازش؛ دو دوست همدیگر را دوباره در آغـوش گرفتند و هر کدام به سمت زندگی خودشان رفتند..

***

پنجشنبه/ 18 خرداد/ پایگاه ویژه

دو روز از آمدن سرگرد از اصفهان می گذشت و هیچ خبری از اصفهان نبود. سروان مهرگان و افرادش دنبال داوود و دیگر سرنخ هایی که کمکی به پرونده می کردند؛ بودند. تحقیقاتی که در این دو روز در مورد ون و صاحبش، یعنی خواهر حمید انجام دادند، نتیجه ای خاصی نداشت. حمید از یکشنبه ی پیش ون را امانت گرفته بود و خواهرش نمی توانست نقشی در این دزدی داشته باشد. گرچه سرگرد برایش مراقب گذاشته بود! در حال حاضر سه جنازه ی سوخته داشت و حـلقه ای که دکتر رهنما تاییدش کرده بود!

ساعت ده صبح بود و سرگرد بهنام از سالن تیراندازی به اتاقش برمی گشت که منشی برگه ی فکسی را به او داد. فکس از اصفهان و مربوط به پزشک قانونی بود. هویت هر دو جنازه ی دیگر تایید شده بود. راننده رامین عزیزی بود و فرد دیگر، شخصی به نام حامد اسکندری. سرش روی برگه بود و نوشته ها را با چشم می خواند که صدای آلما را شنید:

- سلام قربان!

کنارش ایستاده بود و مثل همیشه لبخندش روی لبـانش بود. بعد از اولین روزی که آمده بود، سرگرد جز لباس فرم، لباس دیگری تنش ندیده بود. موهایش را همیشه از بالا جمع می کرد و آرایش خاصی نداشت.

- آلما بیا برو در مورد این حامد تحقیق کن. ببین ربطش به حمید کجاست.

آلما برگه را گرفت و شروع کرد به خواندن. سرگرد از میز فاصله گرفت و به سمت اتاقش راه افتاد. اولین قدم را برنداشته بود که آلما صدایش کرد:

- سرگرد..

صبر نکرد و همان طور داخل اتاقش شد. آلما دنبالش راه افتاد:

- فرمانده ببخشین

- بگو؛ گوش می کنم.

آلما کنار چهارچوب ایستاد:

- می شه من امروز یه کوچولو زودتر برم؟

سرگرد به میز خودش تکیه داد:

پایگاه ویژه

- من روز اول بهت چی گفتم؟ شروع شد؟

- نه سرگرد .. 4-5 اینا برم ..

- چه خبره اون وقت؟

آلما یک قدم جلوتر آمد؛ شادی خاصی میان چشمانش برق می زد:

- دیروز آپارتمانم رو تحویل دادن؛ اما خیلی کثیفه.. می خواستم تمیزش کنم.

چشمان سرگرد خیره به صورتش بود اما حواسش آنجا نبود! پلک که زد؛ نگاهش را هم از او گرفت:

- باشه .. برو ؛ اما قبلش اینو به من تحویل بده

- چشم حتما، مرسی ..

همین کلمه ها را گفت و بیرون رفت. نه فقط جسمش را؛ یک نیروی پر از انرژی و حرارت را هم با خودش بیرون برد! سرگرد صندلی اش را عقب کشید تا بنشیند اما نتوانست! زنگ هشدار پایگاه خبر از یک ماموریت دیگر داشت! چشمانش را بست؛ به شدت بی حوصله بود، اما چاره ای نبود و باید می رفت.

پایگاه ویژه

سرگرد همراه نیما و گروهش رفتند. سرقت از یک صرافی بزرگ بود، که به گروگان گیری سه نفر رسیده بود! جوری که سرگرد به نیروی کمکی نیاز پیدا کرد و دانیال و چند نفر دیگر هم به جمعشان ملحق شدند. ساعت هفت غروب، بالاخره، ماجرا ختم به خیر شد و سرگرد هم سارقین را دستگیر کرد و هم گروگان ها سالم ازاد شدند.

به پایگاه که رسیدند از همان محوطه، از افرادش خواست به خانه برگردند. خودش را هم به زور به اتاقش کشاند. از خستگی و گرسنگی حالت تهوع داشت. کفش هایش را در آورد و روی مبل افتاد. بعد از آن همه سرو صدا، این سکوت، آرامش بخش ترین لحظه ی روزش به حساب می آمد! نفهمید چه قدر گذشته بود که صدای در و بعد هم صدای آلما به گوشش رسید:

- فرمانده بیدارین؟

به زحمت لبـهای خشک شده اش را باز کرد:

- چی می خوای دختر؟

- ببخشید می خواستم بهتون این گزارش رو بدم در مورد حامد اسکندری.

یاد صبح افتاد. دستش را دراز کرد بدون اینکه چشمانش را باز کند، آلما برگه را در دستش گذاشت.

- خب کی بود؟

- خیلی بچه اس! 17 سالشه فقط یه بار کیف قاپی کرده که یه سال کانون اصلاح نگهش داشته بودن. بعدش تو یه مغازه ی کفش فروشی کار می کرده. ظاهراً هم هیچ جایی نبوده که حمید رو دیده باشه .

سرگرد به زحمت پلک هایش را باز کرد. از مبل گرفت تا بلند شود؛ اما احساس سرگیجه داشت. الما متوجه حال نه چندان خوبش شد:

- شما خوبین؟ چیزی خوردین؟

سوال بی خودی بود! از صبح ماموریت بود و نمی توانسته چیزی خورده باشد! صبر نکرد و به سرعت از اتاق خارج شد. سرگرد به هر زحمتی که بود بدنش را از مبل جدا کرد و درست نشست! چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. برگه را جلوی صورتش گرفت .

احساس کرد نوشته های روی برگه حرکت می کنند و نوجوانی که عکسش گوشه ی برگه بود؛ با پوزخند به او زل زده است! برگه را روی میز انداخت و سرش را دوباره روی پشتی مبل گذاشت و چشمانش را بست. صداهایی می شنید اما ترجیح داد در همان حال بماند!

***

- پاشین سرگرد

چشمانش را که باز کرد؛ آلما بالای سرش بود. آلما از دستش که روی مبل افتاده بود گرفت و سعی کرد بلندش کرد! اما حتی نتوانست یک میلی متر، از مبل جدایش کند! سرگرد با لبخندی که این تقلای بیهوده روی لبـهایش نشانده بود، دستش را به مبل گرفت و خودش را بلند کرد.

هنوز خط های محو سیاه رنگ را می دید که در هوا چرخ می زنند! چشمش که به میز رسید، یک تای ابرویش بالا رفت! یک تکه کیک خانگی به همراه یک لیوان نسکافه که بخار گرمش عجیب وسوسه انگیز بود!

- اینو بخورین. من چیزی بهتر از این نداشتم. ناهارم که الان نیست!

لیوان را که برداشت؛ گرمایش حس خوبی را منتقل کرد. کمی از کیک جدا کرد و از نسکافه نوشید. گرما و شکر درون نسکافه، حالش را خیلی بهتر کرد. نیم نگاه کوتاهی به آلما که هنوز بالای سرش ایستاده بود، انداخت

- بشین !

- مرسی همین طور راحتم!

خودش را عقب کشید و به مبل تکیه داد:

- پس این طور! دانیال دنبال رامین بود؛ اینو بهش نشون بده و بگردین ببینین با رامین رابطه ای نداشته.. آدمای دور و برش رو بشناسین و تحت نظر بگیرین.

- چشم فرمانده

- آهان داوودم هست! به مازیار بگو.

سرگرد لیوان خالی را روی میز گذاشت.

- می خواین سرگرد بازم براتون نسکافه بیارم؟

لیوان را برداشت و به سمتش گرفت:

- آره؛ مرسی اگه هست

آلما لیوان را گرفت و بیرون رفت. سرگرد دوباره چشمانش را بست. دوست داشت همان جا بخوابد. کلافگی بدتر خسته اش می کرد. یکی از بزرگترین آرزوی های زندگی اش؛ نگه داشتن زمان بود! آرزویی که همان لحظه داشت!

زیاد طول نکشید تا آلما با لیوان نسکافه ی دیگری برگشت. سرگرد با گفتن مرسی آرامی، لیوان را گرفت. آلما آهسته گفت:

- سرگرد اگه کار ندارین، من می تونم برم دیگه؟!

اخمی میان پیشانی سرگرد نشست. تازه یادش افتاد، قرار بود زودتر برود. نگاهی به عقربه های ساعت دیواری انداخت:

- تو مگه قرار نبود چهار بری؟

- آره اما شما نبودین که!

- باید می رفتی وقتی بهم گفته بودی.

آلما سکوت کرد. سرگرد بلند شد و لیوان به دست به سمت میزش رفت. از توی کشو موبایلش را در آورد. آلما یک قدم به میز نزدیک شد:

- برم الان؟

- یه دقیقه واستا، خونه ات کجاست؟

تعجب باعث شد ابروهایش بالا برود، پرسید:

- خونه ام؟

- آره دیگه بهت کجا خونه دادن؟

- دو تا خیابون پایین تره. توی یه مجتمع ....

- آهان فهمیدم؛ دانیالم اونجاس؟

- اوهوم !

گوشی را به گوشش نزدیک کرد و چند لحظه ی بعد با کسی حرف زد:

- سلام .. بله .. مرسی . اره می دونم .. ببین لیلا می تونی یه جا بیای؟ فردا صبح خوبه آره. .. نمی دونم .. نه تازه اسباب کشی شده ... حالا برو ببین . ادرس و شماره تلفنش رو اس ام اس می کنم دقیق تر .. خداحافظ ..

نگاه پر از تعجب آلما روی صورتش بود و خودش با خونسردی از نسکافه اش نوشید!

- این کارگر مادرمه. آدم مطمئنی هست. خونه ی منم خیلی می یاد. بهش می تونی اعتماد کنی.

- نه .. کارگر نمی خوام که خودم ...

- تو که وقت نداری .. الکی چرا می خوای خودتو اذیت کنی. بذار کارای نظافت خونه تو انجام بده!

آلما نفس عمیقی کشید:

- مرسی .. واقعا کمک مهمی بهم کردین.

و لبخندش هم به صورتش اضافه شد. سرگرد خودش را کمی جلوتر کشید:

- تو چرا با خودت کسی رو نیاوردی؟ حداقل یکی که این اوایل یه کم بهت کمک کنه.

یک دفعه صورتش تغییر حالت داد. سعی کرد دوباره لبخند بزند. اما نه آن لبخند همیشگی ..

- من کسی رو ندارم .

سرگرد هنوز به صورتش نگاه می کرد. سرش را پایین انداخت. خیلی راحت می شد فهمید از گفتن جمله ی بعدی چه قدر حس بدی دارد.

- خانواده ای ندارم ..

خیلی محکم جمله را ادا کرد. اما ته صدایش لرزید. سرگرد باید این را قبلا می دانست و این طور توی صورت دختر نمی کوبید. ناراحت شد. حرفی زده بود که باید جمعش می کرد:

- متاسفم نمی خواستم ناراحتت کنم . من نمی دونستم ..

- مهم نیست. ناراحت نیستم. حقیقت زندگیمه، مثل اینکه اسمم آلماست!

یکی از شانه هایش بالا رفت و لبخندش دوباره برگشت.. لبخندی که باعث روشن شدن برق شیطنت میان چشمان سرگرد شد:

- درسته، حقیقته .. سیب!

لبخند آلما جمع شد:

- شما چرا به من، سیب می گین؟

- سیبی دیگه! خودت گفتی!

- چرا بقیه ی بچه ها رو این جور صدا نمی کنی؟

- چرا نمی کنم؟ به علی می گم غول چراغ جادو! دیدیش؟ هیچ کار مثبتی نمی کنه، اما یهو پیداش می شه و همه ی کارا رو ردیف می کنه!!

آلما خندید و سرگرد همان طور که به صندلی تکیه می داد؛ ادامه داد:

- یا همین نیما رو می بینی؟ هنوزم بهش می گم به درد سالنای مد می خوره تا پلیس بودن!

با آوردن ، اسم نیما خودش هم ناخوداگاه خنده اش گرفت:

- می دونی تا شش ماه من اصلاً نمی ذاشتم حرف بزنه؟!

- شوخی می کنید برای چی؟

- به نظرم برای پلیس بودن زیادی نازک نارنجی بود! از شانسش توی همون یکی دو روز اولی که اومده بود؛ یه پرونده ی مزخرف داشتیم شبیه همینی که تازه رد کردیم! از همون موقع هم گیاه خوار شد!

آلما بلند بلند می خندید. سرگرد هم همین را می خواست. دستش را به نشانه ی سکوت جلویش گرفت:

- خب بسه برو، به کارت برس. اگه کمکی خواستی بگو، بچه ها کمکت می کنن . لاله دوست خوبیه، باهاش صمیمی بشی ضرر نمی کنی. ستوان کریمی هم همین طور، سحر هم مثل خودت پر انرژیه. ازش کمک بگیر!

لحن سرگرد برای آلما فوق العاده بود. حسی که از وقتی که تهران آمده بود یک باره از بین رفت. حس بی اعتمادی و بی ثباتی که همه از ترسی بود که به او القا شده بود. اما این لحن سرگرد.. قبلا دیده بود با افراد دیگر با همین لحن صحبت می کند. لحنی که پر از آرامش و اطمینان بود. فرمانده ای که روبرویش نشسته بود و نگاهش پر از نگرانی و محبت بود؛ با چیزی که به او تعریف کرده بودند، خیلی متفاوت بود .

- چیزی شده ؟

این بار خجالت نکشید برای این زل زدن! دوست داشت تمام فکرهایش را برایش بگوید:

- نه ... فقط می خواستم یه چیزی بگم. شما اصلا اون فرمانده ای نیستین که به من گفتن! شما با تعریفای اونا خیلی فرق دارین. نمی خوام بگم که خیلی .... شما پدر فوق العاده ای می شین ... اووم یا هستین!

به نظرش همین جمله ی آخر تمام حرفهایش را در خود داشت! سرگرد تعجب نکرد... اخم هم همین طور .. لبخندش هم جمع نشد.

- شما بچه های من هستین . باید سعی کنم، نه فوق العاده؛ اما پدر خوبی باشم. در ضمن هر بچه ای فکر می کنه پدر خودش قهرمانه! پس به تعریفای دیگران از پدرشون کاری نداشته باش! برو دیرت می شه!

آلما به لیوان در دست سرگرد اشاره کرد:

- می شه لیوانم رو بدین؟

سرگرد سرش را خم کرد و با دقت به لیوان سفیدی که عکس یک شخصیت کارتونی داشت نگاه کرد:

- خجالت نمی کشی؟

سرگرد این بارکاملا جدی بود! آلما ریز خندید:

- من دوستش دارم عاشق کارتوناشم!

لیوان را به طرفش گرفت و چشمانش را بست:

پایگاه ویژه

- برو بیرون، وگرنه پاشم می زنمت!

آلما لیوان را برداشت و همچنان که صدای خنده هایش می آمد، شب بخیر گفت و رفت. سرگرد آهی کشید و چشمانش را باز کرد.

- خدایا من چه گناهی کردم، که باید با تحمل چند تا بچه تقاصش رو بدم؟

**

دوشنبه 22 خرداد/ پایگاه ویژه

روزها به سرعت می گذشت و درمورد پرونده ی شیوا هیچ اطلاعات تازه ای نبود. مازیار همچنان دنبال داوود بود. تنها فرضیه ی مثبتی که سرگرد رویش پافشاری می کرد؛ بودن شیوا با داوود بود. کلید حل این معما هم وقتی پیدا می شد که داوود را پیدا کنند. هر روز که می گذشت، احتمال اینکه شیوا کشته شده باشد، بیشتر می شد. بعد از هفده روز؛ کمی عجیب بود زنده بودن این زن .. البته در صورت آدم ربایی!

فرضیه های دیگری هم بود که سرگرد در موردشان تحقیق می کرد. کم اتفاق نمی افتاد، آدم رباهایی که به دستور خود فرد، دزدی را انجام می دادند! اگرچه در تحقیقات آلما در مورد زندگی دکتر رهنما، چیزی جز ارامش گزارش نشده بود! برای سابقه ی کاری اش، غیر قابل باور بود، بخواهد همچین پرونده ای را با این شرایط تمام شده اعلام کند! باید باز هم تلاش می کرد. جوری شده بود که حالا سر لج افتاده بود! همان طور که روز قبل با افرادش اتمام حجت کرده بود و قسم خورده بود، زنده و مُرده ی این زن را پیدا می کند!

پایگاه ویژه

هنوز اول صبح بود و افرادش پر انرژی کار را شروع کرده بودند. به جز این پرونده، ماموریت ها و پرونده های دیگری هم بودند که افرادش را همیشه مشغول نگه دارند.

روبروی تخـته اش ایستاده بود و دوباره اسم ها را مرور می کرد. یک حـلقه ی گمشده اینجا بود. نمی دانست این حـلقه، داوود است یا رئیسی که آنها فکر می کردند حمید داشته و هنوز چیزی پیدا نکرده بودند.

- قربان!

صدای نیما بود. از جایش تکان نخورد و همچنان دست به کمـ ـر، به تخـ ـته اش خیره شده بود!

- بیا تو پسر!

نیما پرونده ای که در دست داشت را روی میز گذاشت:

- قربان این پرونده ی قتل همون زن و مرده ست.

هنوز داخل ذهنش، پرونده ی شیوا باز بود!

- کدوم زن و مردِ ؟

- همون که توی خونه شون کشته شده بودن.. سزای نامردی!

به سمت نیما برگشت:

- اهان. خب به کجا رسیدی؟ همون مرتیکه بود؟

- آره؛ شوهر سابق زنه ... دو سه نفر از همسایه که دیده بودنش، گفتن شهادت می دن. اسلحه شو پیدا نکردیم اما توی مغازه ی پدرش، سایلنسر(صدا خفه کن اسلحه) رو پیدا کردیم!

سرگرد سرش را با تاسف تکان داد:

- روانی احمق! بر فرض که اصلا نامردی کرده .... دهن آدمو باز می کنن کله صبحی!

نیما لبخندی زد. سرگرد همان طور که پشت میزش می نشست، گفت:

- گرفتیش؟

- بله اتاق بازجوییه ...

پرونده را به سمت نیما هل داد:

- من که اصلا تو جریان نبودم! خودت برو ازش بازجویی کن، دو سه تا هم از طرف من بزن پس کله اش! مردِ احمق!

نیما پرونده را باز کرد و انگشتش را پایین اولین برگه گذاشت:

- امضا کنین پس!

سرگرد کلافه خودکاری که روی میز بود را برداشت:

- این قدر بدم می یاد از این کاغذ بازی های مسخره!

با چشم برگه را می خواند و سرش را تکان می داد. امضا کرد و پرونده را به سمت نیما گرفت:

- زودتر جمعش کن نیما. حالم از این دعواهای زن و شوهری بهم می خوره! یاد گرفتن هر چی می شه زنگ می زنن به من! کم مونده دیگه برم دنبال گربه ی پیرزن همسایه مون هم بگردم!

لبخند نیما بیشتر پهن شد:

- مازیار به اون آدرس رفت؟ دنبال داوود؟

به تخـته اش دوباره نگاه کرد:

- آره صبح با دانیال رفتن و ازشون خبری هم نیست. امیدوارم دیگه این بار دست خالی برنگردن.

- گیج کننده شده! نمی شه هم اطمینان پیدا کرد که حتما این اتفاق افتاده که دنبالش گشت.

سرگرد به صندلی تکیه داد و دستانش را زیر سرش گذاشت:

- آره .. هر بار رسیدم به یه جایی، داستان پیچیده تر شده!

- شاید خود زنه رفته؟! از کشور خارج شده باشه الکی داریم می گردیم!

سرگرد نفسش را پر صدا بیرون داد:

- فعلا تنها کلید داووده! اگه پیدا بشه البته..

- اوهوم ... من اتاق بازجویی هستم.. اگه کاری بود بهم بگین.

سرگرد فقط پلک هایش را باز و بسته کرد. نیما که رفت کلافه سرش را تکان داد و چشمش به تقویم روی میزش افتاد. چهارشنبه اش خط خورده بود. برعکس چیزی که فکر می کرد، خیلی خوب یادش مانده بود! حتی در تنهایی هم دوست نداشت فکر کند. عصبی اش می کرد. نمی خواست در موردش حرف بزند. اما .. خسته بود. از تمام اتفاقات گذشته و کابـوس هایش که تمامی نداشت. باید تمام می شد. بچه نبود، اما شروع به دلداری دادن خودش کرد:

- چیزی نیست. یه باره! اگه خوب نبود، ادامه نمی دم! شاید اصلا یه دارویی داد تا ...

دستش را روی صورتش کشید، تقویم را برعکس کرد تا چشمش به چهارشنبه نیفتد! الان وقت فکر کردن به چهارشنبه ی این هفته را نداشت!

گونه اش روی میز بود و چشمش به درِ باز! فکرش کجا بود؟ روحش؟ جوابش "نمی دانم " بود.. پلک هایش ارام روی هم افتاد و تصویر در باز رسید به سیاهی پشت پلک هایش و چند ثانیه ی بعد دوباره روشنایی و در باز! صدای قیژقیژ موبایلش باعث شد ترسیده سرش را کمی بلند کند. گوشی موبایلش روی میز بود و روی صفحه اش اسم دانیال را که دید، سریع جواب داد:

- دانیال؟! ... سلام ... چی شد؟ ... خب ؟! .. قم؟؟ اونجا چی کار می کنین شما؟! چرا زودتر نگفتین؟ ..... به نیرو احتیاج ندارین؟ ... باشه مراقب باشین دانیال ... باشه.. زنگ بزن بهم.. خداحافظ ..

گوشی هنوز دستش بود. خبر خوبی بود، البته اگر آخرش هم به خوشی همین الان بود! به مازیار اطمینان داشت. می دانست بالاخره رد داوود را پیدا می کند. اگر داوود پیدا می شد خیلی از ابهامات پرونده روشن می شد. باید صبر می کرد. تنها کاری که می توانست انجام بدهد.

نزدیک عصر، آلما اتاقش بود و در مورد پرونده ی شیوا با هم بحث می کردند. سرگرد که به عادت همیشه، روی میز به سمت پنجره، نشسته بود و متوجه تویوتا کمـری سفید رنگ، مازیار شد که وارد حیاط پایگاه شد. دانیال رانندگی می کرد و روی صندلی عقب، کنار مازیار، مردی نشسته بود. ناخداگاه لبخند روی لبـــهایش نشست، موفقیت هر کدام از این بچه ها، موفقیت او بود!

- خب فکر کنم کلید حل ماجرا رو مازیار پیدا کرد!

آلما بلند شد و کنار پنجره رفت:

- جدی؟ این داووده؟

سرگرد از روی میز پایین رفت و پشت صندلی اش نشست:

- الان مشخص می شه.

انتظارشان طولانی نشد. کمی بعد مازیار جلوی در ایستاده بود:

- فرمانده

- بیا تو پسر

مازیار داخل شد و پشت سرش مرد جوانی که مچ هر دو دستش را با دستبند، بسته بودند. با هُلی که دانیال داد؛ به اتاق قدم گذاشت. مازیار کنار دیوار و صندلی سرگرد ایستاد:

- سرگرد؛ داوود کلانی، پسر خاله ی حمید اصغری

هر دو نفر با دقت به مردی که روبرویشان بود نگاه می کردند. داوود، کمی چاق بود و قدی معمولی داشت. صورت آفتاب سوخته اش و آن موهای مشکی مجعد، ترکیب بامزه ای را به صورتش داده بود. زیر چشمی اتاق را می پایید . عرق های روی پیشانی اش کاملا ترس و اضطرابش را نمایان کرده بود. سرگرد به دانیال اشاره ای کرد و دانیال از شانه ی داوود گرفت و با زانویش به پشتش ضربه ای زد که باعث شد داوود کمی جلوتر بیاید و کاملا به میز سرگرد رسید. لبخند سرگرد هنوز سرجایش محفوظ بود!

- خب آقا داوود؛ خوش اومدی!

داوود بی حرف فقط نگاه سرسری به همه جا کرد و دوباره به دست و دستبندی که دور مچش حـلقه شده بود نگاهش را دوخت. دانیال از پشت یقه ی تی شرتش را گرفت و کشید:

- سرگرد باتو بود! جواب بده ...

یقه ی تی شرت به گلویش فشار می آورد و با صدای گرفته ای گفت:

- خفه شدم..

دانیال محکم تر کشید:

- تا حرف نزنی ؛ می کشم .

داوود دست های دستبند خوده اش را بالا اورد:

- تو رو خدا نکن..

با اشاره ی سر سرگرد، دانیال دستش را پایین آورد. رنگ صورت آفتاب سوخته اش به قرمز می زد. مازیار این بار نزدیکش شد:

- زود باش! حرف بزن . حمید کجاست؟

سرگرد از شگرد مازیار خوشش امد! دستش را روی سیـنه اش جمع کرد و به صندلی تکیه داد. داوود با نگرانی به او و بعد مازیار زل زد:

- من نمی دونم باور کنین . چی ...

مازیار نگذاشت ادامه بدهد از همان جایی که دانیال قبلا یقه اش را گرفته بود؛ پیراهنش را گرفت :

- قربان این نمی خواد حرف بزنه من می برمش اتاق بازجویی!

کشان کشان تا نزدیک در هم برد! داوود که متوجه منظور مازیار نشده بود با ترس و لکنت گفت:

- نه ت .. تو رو خدا . به خدا کاری نکردم. می گم حـ ... حمید .... حمید تصادف کرده به خدا..

سرگرد بلند شد و با صدای کشیدن چرخ های صندلی؛ مازیار ایستاد.

- خیلی خب . من وقت ندارم با تو هدرش بدم! وگرنه خیلی مورد جالبی بودی برای اتاق بازجویی!

چشمان وحشت زده ی داوود از سیاهی مردمک هایی که نزدیکش می شد دو دو می زد. کمی خودش را جمع کرد. سرگرد جلویش که رسید، سر داوود روبروی سینـه اش بود. گاهی خونسردی اش، از عصبانیتش ترسناک تر بود. همانی که آن لحظه بود و داوود حس می کرد. سرش را خم کرد تا روبروی چشمان داوود قرار بگیرد:

- خب به جای تو من می گم! اما یه جاهایی رو باید کمکم کنی ! حوصله مو هم سر ببری، می دم دست این پسرم که تا جا داری، کتکت بزنه!

به مازیار اشاره کرده بود. داوود نگاه ملتمسانه اش را به سرگرد دوخت:

- به خدا من کاری نکردم . به من گفت فقط زنگ بزنم به دکتر و بهش بگم زنش پیش ماست. من کاری نبودم. دو تومن بهم پول داد

سرگرد لبخندش جمع شد و صاف ایستاد:

- خب واستا! حمید با دو نفر از دوستاش، رامین و ...

آلما گفت:

- حامد..

- اره حامد! با اونا یه زن رو می دزدن واسه چی؟

داوود به عجز و ناله افتاده بود. هم می ترسید و هم راه فراری نبود..

- نمی دونم باور کنین. من وقتی فهمیدم که می خواست زنگ بزنه به شوهرِ زنِ ، که گویا دکتر بود. باور کنین من کاری نکردم.

سرگرد دوباره سرش را خم کرد. می خواست زودتر ماجرا را بفهمد. برعکس داوود که بازی اش گرفته بود!

- گوش کن پسر، حمید و دوستاش مُردن، اگه درست حرف نزنی همه چیزو می ندازم گردن تو. دوباره برت می گردونم آب خنک بخوری فهمیدی؟ من با کسی شوخی ندارم.

داوود فقط توانست یک بار سرش را بالا و پایین کند. سرگرد به سمت میزش برگشت و یک وری رویش نشست:

- خب حالا بگو . حمید چرا می خواست شیوا رو بدزده؟

- نمی دونم به خدا چند بار بگم.....

مازیار یک قدم پر از خشونت به سمتش برداشت. داوود با ترس خودش را کمی عقب کشید که به سیـنه ی دانیال خورد!

- باور کنین نمی دونم. من فقط یه بار زنگ زدم به دکتره ..

- از جاده خاوران؟

- بله از اونجا. حمید گفت از یه جای پرت زنگ بزنم. منم از اونجا زنگ زدم.

- خب بعد چی شد؟

- حمید دو تومن بهم داد و گفت برم گم و گور شم.

دانیال پرسید:

- خودش چی کار کرد؟

- به خدا نمی دونم . به من چیزی نگفت. اما فهمیدم می خواست زن رو ببره شهرستان..

سرگرد متعجب پرسید:

- شهرستان؟ کدوم شهر؟ ببینم رئیستون کیه؟ حمید واسه کی این کارو کرده بود؟

چینی میان پیشانی داوود نشست:

- رئیس؟ حمید رئیس نداشت!

مازیار از شانه اش گرفت و نیم تنه اش را به سمت خودش برگرداند:

- یعنی خودش نقشه کشیده بود؟

- نمی دو .....

مازیار این بار مراعات نکرد. از گردن داوود گرفت و سرش را به سمت پایین فشار داد؛ هم زمان زانویش را بالا برد و محکم زیر شکمش زد. فریاد داوود و مازیار هم زمان بلند شد!

- کثافت! این همه مدت افتادم دنبال توی عوضی، حالا واسه من بازی در می یاری؟

فشار انگشتانش روی گردن داوود، باعث شده بود خس خسی از گلوی مرد خارج شود. سرگرد آرام صدایش کرد و دست مازیار از گردنش کنده شد. داوود همان جا روی زمین با زانو نشست و با صدای سرگرد سرش را بالا گرفت:

- این بار اخره .. به من بگو برای چی حمید می خواست اون زن رو بدزده ..

داوود به سرفه افتاده بود. سرفه ای که بیشترش مصلحتی بود! دانیال از پشت، لگد آرامی به کمـرش زد:

- جواب بده یالا..

- حمید به من حرفی نمی زد به خدا. ترسیده بود اما از پلیس. نمی خواست گیر بیفته. گفت پول رو .... پول رو من و یکی دیگه از بچه ها بگیریم..... اون ترسید ....گفت گیر میفتیم ... خودش زنه رو برداشت و رفت.

- چرا پس نرفتین سر قرار؟

- ممد ترسید. منم نرفتم. نمی ارزید. حمیدم زنه رو برد. گفتیم می خواد دورمون بزنه. بعدش فهمیدم تصادف کرده و مرده.

- زن دکتر رو چرا دزدید؟ از کجا می شناختین.

هنوز نمی خواست حرف بزند. اما پای مازیار را که دید کنارش رسیده است، شروع کرد:

- ممد بهش آدرس داد. رفته بود خونه شون رو کاغذ دیواری کرده بودن. ممد گفت پولدارن، گفت زنش رو بدزدیم همه چی می ده بهمون. به حمید گفتیم، گفت می شه ... به خدا به من هیچی نگفتن.

مازیار از یقه ی پیراهنش گرفت و بالا کشید تا روی پایش بایستد. همان لحظه نیما و لاله هم پشت سر دانیال ایستادند. سرگرد هنوز به داوود شک داشت:

- ممدی که می گی کجاست؟

- ورامین، رفته کارگاه پسر خاله اش قایم شده. به خدا من هیچی نمی دونم

دانیال محکم به پشت گردنش زد:

- یه بار دیگه جرات داری بگو من هیچی نمی دونم!

نیما از کنار دانیال رد شد و یک نگاه کلی به سرتاپای داوود انداخت.

- خب .. حالا همه اینا درست، اون زن الان کجاست؟

داوود گیج به دهان نیما خیره شد!

- با حمید بود! من ....

حرفش را خورد و تند به عقب و دانیال نگاه کرد.

نیما دوباره پرسید:

- یعنی جز شما کس دیگه ای پشت این ماجرا نبوده؟ واسه خاطر پول زنه رو دزدیدین؟

داوود فقط سر تکان داد. سرگرد کلافه دستش را روی صورتش کشید.

- مازیار آدرس اون یکی رو ازش بگیر و بده دانیال بره دنبالش. خودت هم اینو برش دار، هر جور که می شه ازش حرف بکش بیرون.

با جمله ی آخر از روی میز پایین پرید. داوود شروع کرده بود به التماس که مازیار از بازویش گرفت و همان طور کشان کشان برد. سرگرد دوباره روبروی تخـته اش ایستاد

- بازم رسیدیم سر خونه ی اول! شیوا کجاست! اون پسره هم هیچ کاره ست، مثل این...

دانیال نزدیکش ایستاد:

- فکر می کنین این راستشو گفت؟

سرگرد فقط نفسش را بیرون داد. تمام اسامی که داشت، خط خورده بودند.

- دانیال، برو اول اون رو پیدا کن .. بعد با آلما برین پیش دکتر، عکس اون ممد رو بهش نشون بدین. ببین چیزی یادش می یاد. سه ماه گذشته از عید..

به سمتش برگشت و ادامه داد:

- عکس حمید رو دیده اما داوود و اون دو تا رو هم ببر و نشونش بده. بگو خوب فکر کنه .. آدرس جایی که کاغذ دیواری رو هم سفارش دادن پیدا کنین.

سرش را عصبی تکان داد:

- نمی دونم هر کسی رو که یک جوری پاش می رسه به این ماجرا، بیارین اینجا..

همه بدون حرف اتاق را ترک کردند. ناامیدی در صورت تک تک شان خوانده می شد. این همه تلاش و در آخر هیچ! گرچه سرگرد آدمی نبود، به این سادگی ها کوتاه بیاید.. باید از یک جای دیگر شروع می کرد، با سرنخ های جدید!

سه شنبه، محمد علی بازداشت شد و بعد از بازجویی و رویارویی با داوود همان حرفهای داوود را تایید کرد. دکتر رهنما، محمدعلی را خیلی خوب یادش بود! نصاب یکی از آشنایان محمدعلی بود و در شلوغی های عید، از او کمک گرفته بود. محمدعلی که وضع زندگی دکتر و رابطه اش را با همسرش می بیند، پیشنهاد را به حمید و رامین می دهد. رامین، دایی محمدعلی بود و تمام این مدت را در یکی از روستاهای اطراف تهران زندگی می کرد! شماره موبایل شیوا را هم، محمدعلی از دفتر نصاب برداشته بود.

اینها تمام اطلاعاتی بود که سرگرد با بازجویی از دو متهم تازه، پیدا کرد.. از همان سه شنبه شروع کردند و آدرس تمام محل هایی که به هر کدام از این پنج نفر وصل می شد را گشتند. تمام مسیر تهران تا محل تصادف را هم با کمک نیروهای پلیس، گشتند و این آخرین راهی بود که به ذهنشان رسیده بود..

ooo

**

چهارشنبه / 24 خرداد/ پایگاه ویژه

سرگرد بهنام روی صندلی نشسته بود و با دو انگشت سبابه و شست، دو طرف پیشانی اش را فشار می داد. ساعت هفت غروب بود. هنوز گوشی موبایل روی میز برعکس بود! دوست نداشت ببیند. یک ساعت از تماس منشی دکتر گذشته بود. زن مثل بار قبل با آرامش از او خواسته بود هشت و نیم آنجا باشد. پشیمانی اولین حسی بود که داشت و باقی همه ترس! ترس از رویایی با هیولایی که در ذهنش نشسته بود. نمی خواست با این اژدها بجنگد. توانش این قدر نبود. می ترسید همین قدر آرامش را هم از او بگیرد. نفسش را بیرون فرستاد و گوشی را برگرداند. صفحه را روشن کرد. نفهمیده بود کی نیم ساعت هم گذشته بود! دوست داشت همان لحظه آژیر پایگاه به صدا در بیاید. اما .. هم ناامیدانه دنبال بهانه می گشت و هم با سختگیری، می خواست برود!

آن منِ سخت گیرش پیروز شد! هر دو دستش را روی میز گذاشت و یک باره بدنش را بلند کرد. بیشتر از این نمی توانست معطل کند! لباس هایش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. هنوز افرادش در پایگاه بودند. انگار که ساعت کاری خورشید، روی کار پایگاه تاثیر داشت! هر چه قدر بیشتر در اسمان می ماند؛ ساعت کاری آنها نیز افزایش پیدا می کرد! اتاق نیما را سرسری نگاه کرد اما کسی نبود، به اتاق مازیار که رسید؛ هر دو را همراه لاله، آنجا دید. هر سه نفر با دیدنش به سمتش برگشتند. اینکه سرگرد زودتر از همه برای رفتن آماده شده بود برایشان عجیب بود البته به جز نیما!

- من دارم می رم. هر خبری شد مازیار بهم اطلاع بده.. شبتون خوش..

جدی و بد اخلاق بود. یک لحظه هم درنگ نکرد و به سمت در سالن راه افتاد. چند ثانیه ی بعد، صدای تیک اف و کشیدن لاستیک ها روی اسفالت داغ محوطه، خبر رفتنش را تایید کرد!

*

وقتی روی مبل سفید رنگ فرو رفت، ساعت هشت و سی و پنج دقیقه بود! به عادت همیشه گوشی اش را در اورد و خیلی بی هدف؛ برنامه ها را باز و بسته کرد! تماس ها را نگاه کرد و اس ام اس های نخوانده اش را پاک کرد! جز او و زنی که کمی دورتر، پشت میز نشسته بود، کسی در سالن نبود. دو سه دقیقه نگذشته بود که در اتاق مطب دکتر، باز شد و زن جوانی همراه مرد میانسال از اتاق خارج شد. کمی به نظرش صورت دختر غیر طبیعی بود. مثل همیشه مغزش در حال جستجو بود که نام خانوادگی اش را شنید:

- آقای بهنام ..

خیلی کم به این نام صدایش می کردند. عادت کرده بود به سرگرد شنیدن!

- بفرمایید تو؛ دکتر منتظر شماست.

ایستاد و به در قهوه ای سوخته نگاه کرد. باید محکم بود حتی شده در ظاهر! گوشی را داخل جیب شلوارش سُراند و با ضربه ی کوتاهی در را باز کرد. با دیدن مرد جوان روبرویش ناخوداگاه کمی احساس راحتی کرد. پیراهن مردانه ی قهوه ای رنگی پوشیده بود که با کراواتی یک پرده روشن تر ست کرده بود. موهایش نه کوتاه بود و نه بلند، عینکش را تازه از روی بینی اش برداشته بود و هنوز ردش بالای بینی اش مانده بود. ترکیب صورتش شاد و سرحال به نظر می رسید. مخصوصا وقتی می خندید:

- خوش اومدین اقای بهنام

و شاید بیشتر از قیافه اش، تُن صدایش برای سهند جالب بود! صدای بم مردانه ای که با صلابت بود! جوری که کلمه ها را با عمیق ترین صورت ممکن بیان می کرد.

- بشینین خواهش می کنم.

سهند دستش را گرم فشرد و روی مبلی که اشاره کرده بود نشست. برخلاف تصور سهند، دکتر هم میز را دور زد و روبرویش نشست:

- چیزی می خورین براتون بگم بیارن؟

- نه .. ممنون.

لبخند او برعکس خنده های مرد روبرویش، از سر اجبار و ادب بود! دکتر سرش را کمی خم کرد و به پشتی مبل تکیه داد:

- باشه.. هر طور راحتین.

امتیاز هر دو، درک متقابل بود! هر دو می دانستند طرف مقابلشان کیست! دکتر مطمئن بود سهند با توجه به شغل و مهارتش می تواند به خوبی او را آنالیز کند و سهند هم به این نگاه های دقیق دکتر، شک داشت!

- خب اقای بهنام ... بهتره من اول خودم رو معرفی کنم! من آروین نیک آذر هستم. فوق تخصص روانپزشکی ... این فوق تخصص گفتن ما دکترا مثل درجه ی شما نظامی هاس! همه پلیس هستین و رشته هاتون متفاوت اما درجه هاتون بیشتر مهمن!

لبخندش بزرگ تر شد و ناخداگاه لبخندی هم روی لبـهای سهند نشست. حق داشت!

- شما مشکلاتتون رو به من بگین. من تا جایی که بتونم و مربوط به رشته ی تخصصیم باشه، کمکتون می کنم.

سهند جمله ای آماده داشت:

- فکر می کردم نیما پرونده مو به جریان انداخته!

دکتر حالا مطمئن شد، باید در برخورد با سرگرد جانب احتیاط را بیشتر رعایت کند

- نیما .. خب من دروغ نمی تونم بگم . اون یه کم در مورد شما صحبت کرد یعنی به من گفت که شما یه مشکلی دارین و من می تونم کمکی کنم !

- خب؟

- خب ؟! ... اون گفت مشکلتون کابـوساتونه.. شما زیاد کابـوس می بینین ..

ناخوداگاهش عصبی شده بود. حریم خصوصی اش به کنار، در مورد این بخش از زندگی اش حساس بود. به سرعت قیافه اش تغییر کرد. تغییری که به سادگی از چین های روی پیشانی و ابروهای گره خورده اش مشخص بود. دکتر دوست نداشت این قدر زود مذاکراتش به بن بست بخورد:

- می شه اصلا نیما رو بی خیال شیم؟ دوست ندارم فکر کنین من راپرت شما رو بهش می دم یا ازش اطلاعات می گیرم ! من دکترم و قسم خوردم . اگر قرار باشه نگفته های شما رو به دیگران بگم که ... خیالتون راحت آقای بهنام ..

منتظر تاثیر حرفهایش بود. سهند اما فقط زل زده بود به صورتش . عصبی و از این وضعیت دلخور بود. دکتر دوباره به حرف آمد:

- خواهش می کنم بابت این قضیه ناراحت نشین. من به شما حقیقت رو گفتم. هر چی از این به بعد بین من و شماست توی همین اتاق می مونه. می تونین اعتماد کنین.

خودش را بیشتر جلو کشید و کاملا لبه ی مبل نشست. تا خواست دهان باز کند، سهند دستش را جلوی صورتش گرفت:

- باشه.. کافیه .. فهمیدم.

دوباره دکتر برگشت و به مبل تکیه داد:

- خودتون اصلا شروع کنین . بدون اینکه نیما براتون پیش زمینه ی بدی رو ایجاد کنه. برای چی می خواستین منو ببینین؟

چشمانش را چند لحظه بست و اب دهانش را قورت داد:

- واسه خاطر همون کابـوسا.. خسته ام کردن.. اگر می تونی یه کاری کنی که از دستشون خلاص شم، ادامه بدم . وگرنه از همین الان بهم بگو . من نه حوصله و نه وقت دارم و نه دلم می خواد درد دل کنم! یه جور باشه بتونم با آرامش بخوابم همین!

- خب کابـوسای شما از کی شروع شده؟

- از کی ؟ سه ... چهار... نه شاید بیشتر .. یادم نیست دقیق!

- و حتما مبدایی داشته! بار اول چه طور بود؟ برای چی بود؟ اصلا می تونین دقیق بگین چی می بینین؟

با هر کلمه؛ معده اش جوش می آورد تا گلویش آتش می گرفت و دوباره برمی گشت و ریه اش را این بار می سوزاند! سخت بود.. حرف زدن برایش سخت تر بود. حتی از کابـوس دیدن ..

- من نمی تونم بشینم براتون خاطره تعریف کنم! نه بیکارم و نه حوصله شو دارم.

کمی صدایش را پایین برد:

- دارم هر روز این کارو برای خودم می کنم.. بسه !

دکتر حرفی نزد. دستهایش روی سیـــنه اش قفل شده بود و فقط با دقت نگاه می کرد. مرد روبرویش کلافه بود.. سکوت سهند باعث شد دوباره او تلاشش را به جایی برساند:

- ببینین من علم غیب ندارم. باید شما با من حرف بزنین. تنها کاری که می تونم انجام بدم با توجه به چیزی که می بینم و یه سری آزمایشات و معاینات و یه ام آر آی شاید بتونم یه کمی اونم علمی راجع به مشکل شما نظر بدم! اما ...

دوباره خودش را جلو کشید و انگشتانش را در هم قفل کرد:

- اقای بهنام؛ برای حل مشکلی مثل برای شما، احتیاج به همکاری خود شماست. شما تا قبول نکنین که مشکل دارید و نخواین مشکلتون رو حل کنین، کاری نمی شه کرد! من می تونم براتون آرام بخش و مسکن تجویز کنم. مطمئن باشین با این ارام بخش ها، به راحتی هم می خوابید! اما آخرش چی؟ اینا درمان های موقتی هستن که شما رو بدتر از مشکلتون دور می کنن.. بهتره پس ریشه یابی کنیم و بعد به درمان رو بیاریم. اونم درمانی که کمکتون کنه، نه فقط سرپوشی باشه برای آرامش موقت شما!

حرفهای دکتر منطقی بود اما تاثیری روی کلافگی او نداشت. تناقصی که در رفتارش بود، خودش را بیشتر از همه خسته و سردر گم کرده بود. به یک باره بلند شد:

- ممنونم .. ببخشید وقتتون رو گرفتم!

دکتر مات سرجایش نشسته بود. با رفتن سهند به سمت در، به خودش آمد و بلند شد:

- اقای بهنام ..

سهند دستش به دستگیره ماند:

- حق باشماست. من باید یه کم با خودم کنار بیام. فکر کنم الان موقعیت مناسبی نیست.. بذارین یه کم فکر کنم..

- چند لحظه صبر کنین ..

سهند به سمتش برگشت و دکتر پشت میزش رفت. روی یکی از کارت ها چیزی نوشت و روبریش ایستاد:

- بفرمایید .این شماره موبایل منه. هر وقت .. اصلا مهم نیست حتی نصفه شب! خواستین من می تونم شما رو ملاقات کنم. هر وقت که دیدین شرایطش رو دارین.

ناخوداگاه لبخند زد و کارت را گرفت:

- نمی دونم کی ..... اما برمی گردم ...

از مطب که بیرون آمد؛ هنوز خیابان زیر سلطه ی نفس های خورشید، ملتهب بود. با اینکه خورشید کاملا غروب کرده بود و آسمان یک دست مشکی پوش بود. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تمام مغزش پر از خاطره بود. پر از حرف ... بی هدف فقط خیابان ها را بالا و پایین می کرد. مسیرش را نمی دانست و حواسش نبود که یکی از خاطرات دورش، دستش را گرفته و او را به آن خیابان رسانده.. حتی پایی که روی پدال ترمز، فشار آورد هم تحت کنترل او نبود. و بیشتر از همه چشمها... اسمی آن بالا داخل قاب سفید رنگی می درخشید. آب دهانش را محکم قورت داد و انگشتش روی فرمان ماشین شروع به نـوازش کرد!

همان جا این قدر ایستاد تا دختری که میان خاطراتش نشسته بود، از در ساختمان پزشکان بیرون بیاید. چرایش را نمی دانست. اما ... حق با نیما بود. یک معذرت خواهی بدهکار بود. باید رو به رویش می ایستاد. قاطع و چشم در چشمش معذرت می خواست. در ماشین را باز کرد و از همان جا بلند صدایش کرد:

- شقایق ..

***

- چرا پیدات شد؟ مگه نگفتی نه من باشم، نه تو هستی؟

- یه معذرت خواهی .. بهت بدهکار بودم ... همین!

- هه! معذرت خواهی؟ یادت رفته همون موقع گفتی.. من یادمه .. معذرت می خوام شقایق این جور شد.. درکم کن! درکت کردم دیگه! گفتم باشه .. بی خیال.. هر طور که تو راحتی.

_ ....

- الان با اون بازی مسخره، اومدی سراغم؟ که چی؟ فقط معذرت بخوای؟

- ....

- خب یعنی چی این سکوتت؟ حرفی نداشتی بزنی چرا صدام کردی؟ چرا خواستی اینجا باشم؟

- متاسفم .. برو ..

- سهند ..

- برو .. کار دارم..

- سهند ..

- خواهش می کنم برو .. فکر کردم بعد از اون کار احمقانه ی نیما باید ازت معذرت می خواستم. من نمی خواستم مزاحم زندگیت بشم..

.....

چشمانش را بست.. شاید هزارمین باری بود که دیالوگ را با خودش تکرار می کرد. از کارش پشیمان نبود. عذاب وجدانش ساکت شده بود و بهانه ای نداشت که اسم این دختر را هم در لیست شکنجه هایش، اضافه کند. به هر چیزی که ممکن بود آرامش کند؛ چنگ می زد. سیـ ـگار، مسکن، قهوه و آب سرد.. ساعت از چهار صبح هم گذشته بود که بالاخره پلک هایش رضایت دادند، روی هم بیفتند. از همان موقع مشخص بود، فردا روز جهنمی دیگری در راه بود!

❊

نصف افرادش را برای پیدا کرد شیوا بسیج کرده بود. اما چیزی پیدا نکرد. جز یک فیلم که مربوط به یک پمپ بنزین بود! دوربین های مدار بسته ی پمپ بنزین، تصویرهایی از ون را ضبط کرده بودند. با کمک لاله تنها چیزی که به دست آورد، چهره ی رامین

پایگاه ویژه

بود که پشت فرمان نشسته بود و حامد بنزین زده بود. شیشه های عقب ون تیره بودند و چیزی داخلش مشخص نبود. همچنان هیچ! و روزهایی که با گذشتنشان بیشتر سرگرد و دکتر رهنما را مایوس می کردند. تنها حدس باقی مانده کشتن شیوا بود و جنازه ای که پیدا کردنش امری محال بود! مگر با یک اتفاق !

جمعه را هم به همین صورت ادامه دادند. سرگرد دوباره از هر دو متهم زنده اش بازجویی کرد اما هیچ چیز جدیدی به پرونده اضافه نشد. داوود و محمدعلی بیشتر از آن چیزی نمی دانستند. مجبور بود متهم هایش را تحویل بدهد. باید پرونده مختومه می شد. چیزی که سرگرد اصلا دوست نداشت..

***

شنبه / 27 خرداد/ پایگاه ویژه

بیست و دو روز از دزدیده شدن شیوا می گذشت. به عادت شنبه ها، افرادش در حیاط ورزش می کردند و سرو صدایشان از پشت پنجره ی بسته هم به گوشش می رسید. گرما این قدر کلافه اش کرده بود که نتوانسته بود بیرون بماند و به اتاقش برگشته بود. پرونده ای که نیما روی میزش گذاشته بود را مرور می کرد. بیشتر حواسش مربوط به پرونده ی شیوا شده بود و این چند وقت نیما بیشتر دنبال پرونده های دیگر بود. از دیروز تصمیم گرفته بود بیشتر وقتش را برای پایگاه بگذارد. همچنان مشغول بود که با صدای دانیال سرش را بلند کرد

- سلام فرمانده ..

دوباره سرش را پایین انداخت و عکس های مربوط به قتلی که پرونده اش زیر دستش بود، را نگاه کرد:

- چی شده دانیال

دانیال تا کنار میزش آمد . اما هنوز حرفی نزده بود.

- چیزی می خوای؟

سرگرد که نگاهش کرد، او سرش را پایین انداخت. حالا کاملا مطمئن بود؛ دانیال خواسته ای دارد! پرونده را بست و به مبل اشاره کرد:

- بگیر بشین ببینم چی شده باز تو سرت پایین افتاده!

دانیال حرکتی نکرد فقط سرش را کمی صافتر کرد تا سرگرد را بهتر ببیند:

- سرگرد حقیقتش یه چیز می خواستم بگم... اما یعنی اگه نشد هم مشکلی نیست ها.. می دونم باید زودتر می گفتم اما دیدم اوضاع بهم ریخته س.. یعنی اگه الان هم قبول نکنین هم، مشکلی نیس..

سرگرد به صندلی تیکه داد و کمی عقب تر رفت:

- خب؟

- خب ... می شه من یه بیست و چهار ساعت مرخصی بگیرم؟

سرگرد با تعجب نگاهش کرد:

- مرخصی؟ واسه چی؟

دانیال هنوز من من می کرد و سرگرد کم کم عصبانی تر!

- دانیال می دونی حرف نمی زنی کلافه ام می کنی؟ می خوای عصبانیم کنی؟

- نه ... نه قربان .. خب امشب عروسی خواهرمه! اگه اجازه بدین برم و فردا برگردم!

ابروهای سرگرد بالا رفت و سر دانیال پایین ..

- چرا زودتر بهم نگفتی؟ تو الان راه بیفتی کی می رسی؟ بلیت گرفتی؟

دانیال فقط سرش را به نشانه ی تایید بالا و پایین کرد! سرگرد چشمانش را ریز کرد:

- تو چند تا خواهر داری دانیال؟

لبخند روی لبـهای دانیال برگشت!

- آخریشه! چهارتا!

سرگرد اوهومی کرد و از روی صندلی بلند شد:

- باید زودتر بهم می گفتی! حالا اما چون بلیت داری برو .. کی پروازته؟

- دو ساعت دیگه!

سرگرد کنارش ایستاده بود، با تعجب به صورتش نگاه کرد:

- دانیال؟! تو چه جور آدمی هستی؟!! ساعت یازده صبحه دو ساعت دیگه پرواز داری الان اومدی به من می گی؟ واقعا برات مهم نبود؟

همان طور سر به زیر گفت:

- آخه اوضاع ...

سرگرد نگذاشت حرفش را ادامه بدهد:

- برو زودتر.. کی برمی گردی فردا؟

- اگه پروازم تاخیر نداشته باشه تا دو اینجام ..

سرگرد ضربه ای روی شانه اش زد:

- خوبه .. برو مراقب باش...

دانیال بعد از خداحافظی کوتاهی، سریع از پایگاه خارج شد. خانواده ی دانیال ساکن یکی از جزیره های خلیج فارس بودند.
سرگرد، دانیال را از قشم آورده بود! پسر حرف گوش کن و سر به زیر اما شیطان و سر به هوایش! به میز تیکه داده بود و به دانیال فکر می کرد که صدای قیژ قیژ موبایلش داخل کشو، بلند شد. بی حوصله تر از آنی بود که به گوشی جواب بدهد. صدا قطع شد و بعد از چند لحظه دوباره صدای ویبره ی کوتاهی آمد. این یکی صدای اس ام اس بود! پوفی کشید و به سمت کشو رفت. گوشی را در آورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. تماس و اس ام اس از طرف سهراب بود! اس ام اس را باز کرد:

" سهند هر وقت تونستی یه زنگ بهم بزن"

با تعلل روی اسم، با انگشت ضربه ای زد. هنوز موبایل به گوشش نرسیده بود که، صدای بله گفتن سهراب را شنید:

- به به! سروان نایب! زود به زود بهم زنگ می زنی؟

سهراب مثل همیشه، خنده را هم به کلمه ها می دوخت!

- فکر کردی مثلا خیلی اخلاق خوبی داری، دلتنگش بشم؟!

سرگرد همان طور که میز را دور می زد، یاد بچه اش افتاد!

- چیه کادو می خوای؟ بچه ات دنیا اومد؟

- نه بابا! پدر سوخته تا همه رو سکته نده دنیا نمی یاد! هنوز مونده..

- بعدش بگو بچه خوبه!

- خوبه دیگه تو نمی فهمی! عذابشم شیرینه!

روی صندلی اش نشست و قبل از جمله اش، نفسش را بیرون داد:

- اگه برای کادو زنگ نزدی و دلتم تنگ نشده؛ چه طور رگ اصفهانیت گذاشته ولخرجی کنی و بهم زنگ بزنی؟

سهراب جدی شد:

- مسخره کن! اما من یه خبر دارم برات توپ! باید قبلش یه مژدگونی درست و درمون بهم بدی.

بی اختیار صاف نشست!

- خبر ؟!

- آری فرمانده! خبر! .. راجع به اون گمشده ات.

مثل برق گرفته ها ایستاد و به جای نامعلومی از تخـته اش زل زد:

- سهراب داری جدی می گی؟ پیداش کردی؟

- والا یه کم موضوع عجیبه! به نظرم باید خودت بیای. اول اینکه پرونده واسه توست و من حوصله ی سر و کله زدن با تو رو ندارم سرش! دوم هم .. یه کم قضیه پیچیده س دیگه! باید بیای و ببینی!

- سهراب فقط یه چیز بهم بگو.. زنده ست؟

- آره والا این طور که مشخصه! حالا بیا خودت..

کنترل هیجان در آن شرایط، راحت نبود. با صدایی که کمی می لرزید، گفت:

- باشه ؛ باشه سهراب .. بهت زنگ می زنم.

نه صدای خداحافظی سهراب را شنید و نه خودش خداحافظی کرد. فاصله ی میز تا در را با سه قدم بلند گذراند و با چنان شدتی در را باز کرد که منشی اش متعجب و ترسیده؛ پشت میزش خبردار ایستاد! بی توجه به نگاهِ پسر جوان از همان جا فریاد زد:

- سروان مهرگان ...

طنین صدایش باعث شد، سرهای زیادی به سمت انتهای سالن برگردد. خودش اما بی توجه به داخل اتاق برگشت و شروع به قدم زدن کرد.

هم هیجان داشت و هم یک حس خوشایند از اینکه زحماتشان بیهوده نبوده است. مازیار با نگرانی وارد اتاقش شد.

- فرمانده اتفاقی افتاده؟

- مازیار پیداش کردم!

مازیار با دقت بیشتری به سرگرد که همچنان قدم می زد، نگاه کرد:

- کی رو؟

- شیوا.. همسر دکتر رهنما!

با شنیدن اسم شیوا؛ ابروهای مازیار بالا رفت:

- واقعا؟ از کجا؟

هر دو متوجه ی آلما شدند که کنار در ایستاد . با اشاره ی مازیار، آلما داخل اتاق امد و سرگرد جواب سوال مازیار را داد :

- فکر کنم البته! از اصفهان تماس گرفتن. باید برم اونجا.

مازیار دست هایش را روی سیـنه اش جمع کرد:

- فکر می کردیم اونجا باشه! شاید از اول برده بودنش اونجا!

آلما کنار مازیار نشست و خیره به سرگرد گفت:

- خب الان کجاست؟ زنده ست؟ بیست و دو، سه روز گذشته!

سرگرد قدم زنان به سمت در اتاقش تغییر مسیر داد:

- نمی دونم .. شاید .. باید برم ببینم چی به چیه..

پایگاه ویژه

مازیار:

- می خواین ما بریم فرمانده؟

به در رسیده بود و رو به منشی اش گفت:

- یه زنگ بزن فرودگاه ببین پرواز امروز واسه اصفهان چه ساعتیه .

برگشت و این بار با مازیار بود:

- نه مازیار..

صدای منشی اش باعث شد دوقدمی که فاصله گرفته بود را دوباره برگردد.

- فردا صبح؟؟

گروهبان به صورتش زل زد و آهسته گفت:

- سرگرد تا فردا صبح پرواز ندارن!

اخم هایش در هم کشید و عصبی سرش را تکان داد:

- لعنتی! بعدش می گن برامون هر کاری کردن! من باید خودم زنگ بزنم فرودگاه و .... الان چی کار باید کنم من؟

دستش را به چانه اش برد و محکم روی دهانش کشید. مازیار بلند شد و به طرفش آمد:

- تا فردا دیر می شه؟ با ماشین برین .. حدود 5 ساعت راهه .. بعد از ظهر می رسین.

چشمان سرگرد روی صورتش می چرخید؛ پیشنهاد بدی نبود:

- آره .. خوبه .. مجبورم .. ساعت چنده؟

مازیار نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

- یازده و ربع!

- خوبه می رم . بگو دانیال بیاد باهاش برم !

سرگرد پشت پارتیشن اتاقش رفت و مازیار دو قدم به سمت پارتیشن برداشت:

- سرگرد دانیال رو که فرستادین بره!

صدای نچ سرگرد آمد و مازیار گفت:

- سرگرد می خواین من باهاتون بیام؟

- نه مازیار اینجا باید بمونی .. وقتی نیستم باید با نیما اینجا باشین. برو ببین کی می تونه باهام بیاد ..

مازیار حرفی نزد. آهی کشید و چند لحظه ی بعد اتاق را ترک کرد. وقتی سرگرد از پشت پارتشین بیرون آمد، آلما فقط سر جایش نشسته بود و با گوشه ی ناخنش بازی می کرد! سرگرد چند لحظه نگاهش کرد:

- چیزی می خوای سیب؟

همیشه بعد از کلمه ی سیب ناخداگاه لبخندی روی لبـانش می نشست. آلما این لبخند موذیانه را می فهمید! سرگرد دوست داشت اذیتش کند! مثل باقی بچه هایش ! کمی سرش را کج کرد و آهسته گفت:

- سرگرد می شه منو با خودتون ببرین !

ابروهای سرگرد بالا رفت:

- با خودم ببرم؟ دارم می رم مهمونی؟ پیک نیک؟!

آلما دوباره با همان لحن گفت:

- نه می دونم کجا می رین. منو ببرین دیگه .. قول می دم کمکتون کنم. رانندگیم هم خیلی خوبه باور کنین . خوابم نمی بره و خسته هم نمی شم.

سرگرد هاج و واج نگاهش می کرد! گاهی اوقات به قدری حرکاتش بچگانه می شد که سرگرد هیچ عکس العملی نمی توانست انجام بدهد. چشمانش را بست. سعی کرد آرام باشد!

- برو اتاقت سیب .. من نمی دونم اونجا چه خبره! برات زوده این ماموریت ها رو داشته باشی.

- سرگرد.. خواهش می کنم. خودتون می دونین کم نمی یارم!

- من چیزی نمی دونم .

- باشه من بهتون می گم! من کم نمی یارم!

سرگرد به چشمهای خاکستری اش نگاه می کرد. آلما برعکس لحن بچگانه اش؛ نگاهش جدی بود! پشت میزش رفت و گوشی و سوییچش را برداشت. آلما به میز نزدیک شد:

- قربان خب، دانیال که نیست .. بچه های اون گروهم که نمی تونی ببرین ... از بچه های پایین ترم خب ببرین شاید نتونن، کمک خوبی باشن. من بیام حرف گوش می کنم.

سرگرد مات صورتش شد... چشمانش را بست. شاید مجبور می شد شب را بماند مثل دفعه ی قبل؛ که با این شرایط احتمالش زیاد بود. توی ذهنش مشغول حساب و کتاب بود. تک تک اسم نفراتش را زمزمه می کرد. چشمانش را باز کرد و صورت آلما جلوی چشمش ظاهر شد. چشمهای خاکستری اش می درخشید. سرگرد نفسش را بیرون داد و به در اشاره کرد:

- خیلی خب برو حاضر شو. پنج دقیقه ی دیگه جلوی دری!

تمام وجود آلما خندید. با خوشحالی دست مشت شده اش را به هوا فرستاد:

- مرسی .. مرسی !

رفت و سرگرد سرش را با تاسف تکان داد. اما لبخندی هم روی لبـهایش نشسته بود. یاد اوایل همکاری اش با نیما افتاد. نیما هم خیلی تلاش کرده بود خودش را به او ثابت کند که واقعا لایقش بود.. اسلحه اش را پشت کمـر شلوارش گذاشت، تی شرت را روی شلوار و اسلحه کشید. نگاهی به اتاقش کرد، برق را خاموش و در را بست. پشت در مازیار را دید

- فرمانده شما گفتین آلما بیاد ؟

دستش را روی شانه ی مازیار گذاشت و لبخندی زد:

- آره .. اگر مشکلی بود زنگ می زنم بهتون تا بیاین. مراقب اینجا باشین. نمی خوام اینجا مشکلی براش پیش بیاد. شما بچه های بزرگتر من هستین. این جور خیالم راحت تره!

نیما که تازه در جریان قرار گرفته بود، کنارش ایستاد. علی، لاله هم جلوی در اتاق نیما نگاه می کردند. سرگرد نگاهی به صورت تک تک شان انداخت، بلند گفت:

- مراقب باشین، سعی می کنم تا شب برگردم. باهاتون تماس می گیرم. شما هم هر اتفاق و ماموریتی پیش اومد اول با من تماس بگیرین. سرخود نباشین . نیما و مازیار با هم تصمیم می گیرن. بفهمم تکروی کردین؛ بحث داشتین، دعوا و هر خرابکاری دیگه ای ... خودتون می دونین چی کار باهاتون می کنم!

نیما کمی نزدیکش شد:

- می خواین من بیام؟

علی هم یک قدم جلوتر آمد:

- من بیام سرگرد! خوش می گذره ها!

سرگرد لبخندی زد. اما قبل از اینکه حرفی بزند. آلما کنار مازیار ایستاد:

- این قدر فکر می کنین، دست و پا چلفتی ام؟

مازیار تلخ نگاهش کرد!

- چه ربطی داره... فقط می خوایم کمک کنیم!

سرگرد از میان افرادش راه باز کرد و به سمت در خروجی راه افتاد:

- برین سرکارتون. آلما بیا. ...

بحث تمام شد! خواسته ی سرگرد؛ همین بود.

چند دقیقه ی بعد سرگرد و آلما با ماشین سرگرد از محوطه ی پایگاه خارج شدند و اولین کاری که انجام داد؛ تماس با سرهنگ صمیمی بود. سرهنگ مافوقش بود و او باید به او اول توضیحات لازم را می داد. وقتی هندزفری را از توی گوشش در اورد و گذاشت مابین فرمان و کیلومتر شمار ماشین؛ آلما گفت:

- ممنون اجازه دادی باهات بیام!

سرگرد قبل از هر چیزی متوجه لحن آلما شد! بدون اینکه نگاهش را از خیابان بگیرد، با همان سردی همیشگی اش گفت:

پایگاه ویژه

- یک؛ این یه ماموریته! پیک نیک نمی ریم! دو من فرمانده ام و تو زیر دست من! پس من دستور می دم و تو انجام می دی. سه، غر بزنی یا زیادی حرف بزنی هر کجا شد؛ برات یه تاکسی می گیرم و برت می گردونم پایگاه! چهار، انتخاب هر چیزی با منه! مگر اینکه ازت بخوام نظر بدی. پنج، اگه سر خود کاری کنی؛ حرفی بزنی؛ فضولی کنی؛ جریمه ات اخراجته، افتاد؟!

وقتی سرگرد جمله ها را ادا می کرد، آلما فقط لبخند می زد! حتی بعد از اینکه نگاه خشن و سرد فرمانده اش، خیلی کوتاه، روی صورتش نشست:

- باشه؛ چشم فرمانده!

سرگرد راضی از اطاعت آلما، به سمت اتوبان راه افتاد. اما دقیقا در پنجمین، کیلومتر اول اتوبان، به علت سرعت بالا، توسط نیروی راهنمایی رانندگی، ماشین متوقف شد! عصبی روی فرمان کوبید. ابتدا قصد داشت بی توجه ادامه بدهد، اما باید می ایستاد تا حرفش را بزند! پیاده نشده بود که افسر جوانی کنارش ایستاد و سلام نظامی داد! این احترام یعنی او را شناخته اند!

- سلام قربان!

با دیدن این احترام اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت:

- سلام؟ نگهم داشتی بهم سلام بدی؟

افسر همان طور که لبخندش بزرگ تر می شد، گفت:

- قربان شما داشتین 150 تا می رفتین!

- می دونی من کی ام و باز این حرف رو می زنی؟

افسر جوان سرش را کمی خم کرد و دستش را روی در ماشین گذاشت:

- قربان شما توی عملیات نیستین!

یک تای ابروی سهند بالا رفت!

- اینم قانون جدیدتونه؟

- متاسفم قربان ..

سرگرد کلافه دستش را در هوا تکان داد:

- اتفاقا الان توی ماموریتم! خیلی دیرم شده.

با صدای باز شدن در داشبورد سر هر دو به سمت آلما چرخید. آلما، چراغ گردان را به طرف سرگرد گرفت.

- فرمانده اینو یادتون رفته بود!

سرگرد فقط پوفی کشید و افسر راهنمایی رانندگی با اشاره به چراغ گفت:

- بله قربان؛ شما باید اینو بذارین که ماشین های دیگه متوجه سرعت شما بشن. پلاک ماشین شما ثبته توی سیستم اما ماشین های دیگه شما رو نمی شناسن! ما یه مورد تماس داشتیم واسه سرعت و سبقت غیر مجاز شما! ممنون می شم رعایت کنین. این جور دیگران هم خیالات برشون نمی داره که می تونن 150 تا توی اتوبان برن. درک می کنین حتما چی می گم؟

افسر جوان با نهایت ادب و آرام صحبت می کرد. لحنش با لبخندی که روی لب داشت، باعث شد سرگرد با آرامش چراغ را روی سقف بگذارد و درست روی صندلی اش بنشیند. افسر هم دوباره با احترام نظامی خداحافظی کرد و در ماشین را برایش بست. سرگرد کمـربندش را روی سیـنه کشید، پایش را روی پدال گاز فشار داد و ماشین با گرد و خاکی که به جا گذاشت، از جایش کنده شد و کمی بعد ناپدید شد!

سی کیلومتر بعد، وقتی هر دو در سکوت به اتوبان زل زده بودند، تلفن سرگرد زنگ خورد. عملیاتی پیش آمده بود و نیما طبق دستورش به او اطلاع داد. سرگرد بعد از سفارش های همیشگی اش، تلفن را قطع کرد. وقتی نیما برای بار دوم تماس گرفت. ماشین را کنار اتوبان نگه داشت. نمی شد هم روی رانندگی اش تمرکز کند و هم روی ماموریتی که باید غیر حضوری کنترل می کرد! به کاپوت ماشین تکیه داده بود و با نیما حرف می زد. آلما شیشه ی پنجره را پایین کشید و آهسته گفت:

- سرگرد دیر می شه شما بشینید صحبت کنید، من رانندگی می کنم!

خودش را به نشنیدن زد و صورتش را به سمت دیگر برگرداند. آلما با تعجب از حرکتش، دوباره و این بار با صدای بلند تری گفت:

- سرگرد ...

نگذاشت حرفش تمام شود.

- من دوست ندارم کسی با ماشینم رانندگی کنه! روش حساسم!

گوشی دستش بود اما صحبت نمی کرد. آلما که متوجه منظورش شده بود، سرش را بیشتر از پنجره بیرون برد:

- به خدا مواظبم. یه کم رانندگی کنم. اگه بد بود، نگه می دارم.

سرگرد نچی کرد و تکیه اش را از ماشین گرفت، خواست کاپوت را دور بزند که دوباره گوشی زنگ خورد. همان جور که حرف می زد برگشت سرجای اولش! آلما پیاده شد و کنار در ایستاد، از سکوت سرگرد استفاده کرد و گفت:

- خواهش می کنم سرگرد خب این جور دیر می شه دیگه! ببینین ساعت دوازده س!

- نه ..

دوباره مشغول صحبت کردن با نیما شد، می دانست نیما از پس این عملیات برمی آید اما نگرانی های همیشگی اش و احساس مسئولیت، آرامش نمی گذاشت. تماس را که قطع کرد. دوباره آلما درخواستش را تکرار کرد:

- سرگرد .. خواهش می کنم دیگه .... مراقبم به خدا ...

چشمانش را بست و قبل از این بخواهد جوابی به آلما بدهد، دوباره اسم نیما روی صفحه ی موبایلش روشن و خاموش شد! با دست بازویش را گرفت و از جلوی در ماشین کنار کشید:

- اروم برو فعلا

لبخند پیروزمندانه ای روی لب دختر جوان نشست. ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. سرگرد هنوز کمـربندش را نبسته بود که ماشین با شتاب از جایش کنده شد! متعجب و عصبانی نگاهی به آلما انداخت. حرف زدن نیما باعث شد حواسش را به او بدهد و راهنمایی اش کند. وقتی تماس را قطع کرد نگاهی به کیلومتر شمار انداخت؛ عقربه اش روی صد و بیست بود و آلما مسلط رانندگی می کرد.

- نگه دار!

سر آلما، کوتاه به سمتش برگشت و دوباره به جلو نگاه کرد:

- چرا قربان؟ خواهش می کنم خیلی خوبه باهاش رانندگی کردن!

- گفتم بهت نگه دار تو حرف گوش نمی کنی!

- چرا قربان گوش کردم دیگه! مراقبم به خدا ..

دهان باز نکرده بود که دوباره تلفن زنگ خورد! کلافه فکش را روی هم فشار داد و با نیما هم با همان عصبانیت صحبت کرد! حین صحبت، موبایل را کمی از گوشش دور کرد و لاین کناری را نشان داد:

- بهت نگفتم، مگه نگه دار؟

- خب آخه چرا ؟

- چون حرف گوش نکردی! گفتم اروم برو!

- آرومه دیگه!

- صد و بیست تا آرومه؟

- خودتون 160 هم رفتین، من دیدم !

نگاه خیره ی سرگرد رویش مانده بود. آلما بدون اینکه چشم از روبرو بگیرد، لبخندی زد:

- باور کنین مراقبم. صحیح و سالم تحویلتون می دم! الان دوباره سروان ملکی زنگ می زنه!

سرگرد رویش را سمت پنجره کرد. شیشه را پایین داد و از داشبورد پاکت سیـگارش را برداشت.

- عادت کردی همه چیز رو با مغلطه و زور بگیری!

همراه با صدای خنده های آرامش، سرعت ماشین کمتر شد و در لاین دوم حرکت کرد. تا یک ساعت که عملیات کاملا تمام شود، وضع به همین منوال ادامه داشت. نیما، فرمانده ی حساسش را می شناخت و مرحله به مرحله سرگرد را در جریان می گذاشت. عملیات که با موفقیت به پایان رسید. سرگرد نفس عمیقی کشید. تسلط آلما، باعث شد با آرامش سرش را به صندلی تکیه بدهد.

- تموم شد؟

سرگرد اوهوم آرامی گفت. آلما سرجایش کمی جا به جا شد:

- دیدین بد رانندگی نمی کنم!

پلک های سرگرد روی هم افتاد:

- بلایی سر ماشینم بیاد؛ تیکه تیکه ات می کنم!

آلما بلند خندید:

- فکر نمی کردم این قدر حساس باشین!

- وقتی یه چیز تمام داراییت باشه؛ بهش حساس می شی !

- اوه! پس من چی باید بگم! ماشینم یک پنجاهم ماشین شما قیمت داره!!

سرگرد دستانش را روی سیـنه اش گذاشت:

- اتفاقا خیالت راحت تره !

- خب شما هم یکی ازش بخرین! تازه می تونین به جای یکی خیلی بیشتر بخرین! مثلا 50 تا! بعدش دیگه نگران نیستین این همه!

پوزخندی زد و سرش را سمت پنجره برگرداند. آلما شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- خیلی هم مسخره نیست!

سرگرد زیر لب زمزمه کرد:

- تو خیلی بچه ای.. برای این کار حداقل!

چند لحظه سکوت شد.

- من اصلا بچگی نکردم .. برای هیچ کاری.. نه وقتشو داشتم و نه جاشو!

لحنش مثل همیشه نبود. حسی میان این کلمه ها بود. تند و تیز نبود اما سوزشی که داشت را، سرگرد هم حس کرد. چشمانش را باز کرد و اسمان را نگاه کرد.

- عوارضی!

سرگرد دوباره چشمانش را بست:

- رد شو ..

تکان های آرام ماشین و سکوت، چشمانش را کم کم گرم کرد. او به این سکوت احتیاج داشت. تصویر شیوا پشت پلک هایش بود. دوست نداشت برایش اتفاق بدی افتاده باشد. در مبارزه با خواب شیرینی که پشت پلک هایش پرسه می زد، بازنده شد و چند لحظه ی بعد صدای نفس های منظم و عمیقش، به سکوت ماشین اضافه شد..

❋

- فرمانده!

صدایی شنید.. یک نفر از اعماق ذهنش صدایش می کرد. چشمانش را آهسته باز کرد و مرد عبـــوسی را دید که از تاکسی کناری نگاهش می کند!

- سرگرد..

صدای آلما بود. خودش را از صندلی جدا کرد و با تعجب به خیابان و ماشین هایی که کنار هم ایستاده بود، نگاه کرد. همه چیز در یک لحظه یادش آمد.

- رسیدیم قربان!

به سمت آلما برگشت و زبانش را روی لبـهای خشک شده اش کشید. سرش کنار در افتاده بود و خط دوخت روکش صندلی، خط عمیقی روی گونه اش به جا گذاشته بود. با هر دو دست روی صورتش را محکم کشید:

- من چه قدرخوابیدم..

- خسته بودین.

چراغ سبز شده بود و ماشین ها به آرامی حرکت کردند.

- من نمی دونستم باید کجا برم وگرنه بازم بیدارتون نمی کردم.

سرگرد جی پی اس ماشین را روشن کرد و شماره ی کلانتری که سهراب آنجا کار می کرد را تایپ کرد. مسیر مشخص شد. آلما با توجه به مسیر، به خیابان بعدی پیچید. سرگرد شیشه پنجره را پایین داد. هوای داغ بعدازظهر توی صورتش خورد و باعث شد؛ نگاهش به ساعت بیفتد. سه و ربع بود! سرش را با تاسف تکان داد و نفس عمیقی کشید. آلما تمام راه را با سرعت آمده بود که

الان آنها در اصفهان بودند! یک نخ سیـگار به عادت همیشه، با لبـهایش بیرون کشید و فندک ماشین را زد. هم زمان با روشن کردن سیـگارش، گوشی را برداشت و شماره سهراب را گرفت:

- سلام سهراب .. مرسی ... اره اینجام، دو دقیقه ی دیگه دم کلانتری ام. .... اها.. ببین بگو در رو باز کنن من ماشینم رو بیارم تو ... پرواز نداشتن ... خودتی ... خودتی ... شما اصفهانی ها هستین والا! ...

گوشی را که روی کنسول وسط انداخت، لبخند روی لبـانش برگشته بود. آلما روبروی در کلانتری ایستاد. سرگرد سیـگار نصفه اش را بیرون انداخت و شیشه را بالا کشید. همان لحظه سربازی که جلوی در بود به دو به سمتشان آمد و خبردار ایستاد و در بزرگ روبرویشان باز شد. آلما ماشین را داخل کلانتری برد و جایی که سرگرد نشان داد، زیر سایه ی دیوار بلند حیاط، پارک کرد و هر دو به طرف ساختمان کلانتری راه افتادند. وارد ساختمان که شدند. سرگرد ایستاد و به راه پله ها نگاه کرد. سهراب لبخند زنان، از پله ها پایین می آمد. کنارشان که رسید، ضربه ی آرامی روی بازوی سهند زد:

- خوش اومدی.

نگاه متعجبش روی آلما ماند! سرگرد که مسیر نگاهش را دیده بود، دستش را روی پشت سهراب گذاشت و به سمت پله ها هدایتش کرد:

- سلام مرسی .

به آلما اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشون همکارم هستن؛ سروان معین!

توضیح دیگری نداد. سهراب همان طور که با سهند به سمت پله ها کشیده بود، به عقب نگاهی کرد و لبخندی زد:

- خوشبختم. من سهراب نایب هستم!

آلما فقط لبخند زد چون سرگرد اجازه ی صحبت نداد:

- زود باش سهراب بگو ببینم گمشده ی من کجاست؟

سهراب روی پله ها هم قدمش شد:

- هُلی ها! ناهار خوردین؟

- نه نخوردیم اما تا نفهمم نمی خورم، زودباش!

سرگرد پله ها را با عجله بالا رفت و چند لحظه ی بعد در اتاق سهراب بودند. خودش روی اولین مبل نشست و آلما هم روبرویش جا گرفت. سهراب هم پشت میزش رفت.

- خب سهراب؟

سهراب خونسرد به صندلی تکیه داد:

- می دونم نباید حرصت رو در بیارم! اما یه کم باید بهت توضیح بدم جریان از چه قراره، باشه؟

سرگرد سرش را چند بار پایین و بالا کرد، یعنی درک می کند! سهراب نفسش را پر صدا بیرون داد:

- خب حقیقتش اینه که ما عکس اون خانوم رو به درخواست خودت که جز گمشده ها گذاشته بودی؛ همه جا فرستادیم تا اگه کسی خبری ازش داشت بهمون اطلاع بده!

دست سهراب روی دیوار روبرو را نشان داد. قاب بزرگ ساده ای روی دیوار وجود داشت که رویش چند عکس بود. یکی از عکس ها متعلق به شیوا بود. همانی که او هم روی تخـــته اش داشت. سرگرد نگاهش را از عکس گرفت و دوباره به سهراب دوخت:

- خب ..

سهراب پرونده ای را از داخل کشوی فایلی که زیر میزش بود؛ در آورد. کمی خودش را روی میز کشید و پرونده را به سهند رساند:

- این پرونده رو ببین. ما خیلی وقته دنبالشون بودیم. توی یه عملیاتی که دو روز پیش داشتیم، تونستیم چند تا از اون دست پایین‌اشون رو بگیریم. دست پایین که می گم بهت، منظورم رده ی دهم به بعده! ما مثل شما نیستیم که بتونیم یهو ریشه رو قطع کنیم! اینم با زحمت پیدا کردیم.

سرگرد پرونده را روی پایش گذاشت و برگه ها را با چشم سریع می خواند و لحظه به لحظه اخم هایش بیشتر در هم فرو می رفت. الما بلند شد و کنارش نشست و او هم شروع کرد به خواندن. سرگرد سرش را که بالا گرفت، آلما با انگشت به برگه ای که داخل پرونده بود زد:

- سرگرد می دین به من؟

سرگرد هنوز گیج بود، پرونده را به دست آلما داد و دوباره به سهراب زل زد:

- سهراب این چه ربطی داره ؟

سهراب نفس عمیقی کشید و صندلی و خودش را با هم به سمت جلو کشید:

- خب .. از دیروز تا همین دو سه ساعت پیش من داشتم ازشون بازجویی می کردم. خیلی اتفاقی یکی شون، عکس شیوا رو دید و شناخت!

سرگرد گنگ و گیج نگاهش می کرد. ناخوداگاه پلکش پرید. زمزمه وار گفت:

- امکان نداره! چه طور آخه ممکنه؟!

سهراب فقط شانه ای بالا انداخت و آلما برگه های پرونده را زیر و رو می کرد!

سهراب از روی صندلی بلند شد و همان طور که میز را دور می زد گفت:

- نمی دونم منم درست. یه چیزایی اینجا اما بهم نمی خورد. می خوای بگم دختره رو بیارن؟

سرگرد فقط سرش را تکان داد و اوهوم نامفهومی گفت. تمام حواسش آنجا نبود. بعد از این همه گشتن، این زن را باید این طور پیدا می کرد؟ جایی که اصلا فکرش را هم نمی کرد! سهراب بیرون رفت. صدایش می آمد که به کسی دستور می داد و چند لحظه بعد که داخل اتاق شد، گفت:

- الان می یارنش.

آلما هنوز پرونده را می خواند و سرگرد به میز شیشه ای جلوی مبل خیره مانده بود! سهراب جلوی دیوار ایستاد و به عکس شیوا نگاه کرد. انگار او هم دنبال ربط این ماجرا بهم می گشت. با آهی که کشید به سمت میزش برگشت و تازه روی صندلی نشسته بود که در اتاق به صدا در آمد و گروهبان زن جوانی داخل اتاق آمد. احترام نظامی اش را که به جا آورد، در را بیشتر باز کرد:

- بیا تو ..

دختر جوانی همراه با گروهبان دیگری که کنارش ایستاده بود وارد اتاق شد. از قیافه ی دختر مشخص بود یک تبهکار است! شرارت از چشمانش می بارید. گروهبان با اشاره ی سهراب، دست های دستبند خورده اش را گرفت و روبروی سرگرد و آلما، روی مبل تک نفره ای نشاند. دوباره پا کوبید و بیرون رفت. سرگرد و آلما هر دو به دختر زل زده بودند اما دختر وقتی چشمش میان آلما و سرگرد چرخید، روی صورت سرگرد خیره ماند! موهای قهوه ای اش شلخه وار دورش ریخته بود. پخش شدن ریمل، زیر چشمانش را سیاه کرده بود. سهراب ارنجش را روی میز گذاشت و به دختر نگاه کرد:

پایگاه ویژه

-گوش کن ایشون سرگرد بهنام هستن، فرمانده ی پایگاه ویژه. چرت و پرت تحویل بدی؛ اجازه دارن به روش خودشون بازجوییت کنن! اون وقت تازه می فهمی، بازجویی به چی می گن! حالیت شد؟

دختر بی پروا فقط پوزخندی روی لبش نشست. آلما اخم هایش را در هم کشید و با خشونت دختر را زیر نظر گرفت. حالتی میان صورت و حرکات دختر بود که برای آلما وقیحانه بود! به عنوان یک زن، از این موضوع معذب بود. بلند شد و سطل زباله ی کوچکی که گوشه اتاق بود برداشت و جلوی صورت دختر گرفت. با صدایی که به صورت عبـوسش می آمد، گفت:

- آدامـست رو بنداز این تو.

دختر این بار با همان نگاه سر تا پای آلما را که بالای سرش ایستاده بود، نگاه کرد و آدامسش را باد کرد. آلما صبر نکرد و با ساعدش، محکم به پشت گردن دختر کوبید، جوری که پیشانی اش به سطل خورد.

- آدامـست رو بنداز این تو!

آلما بدون اینکه میمیک صورتش تغییری کند، دستورش را تکرار کرد. سهراب متعجب این صحنه ها را دنبال می کرد. اما سرگرد کاملا خونسرد بود و رضایت را می شد در چشمانش خواند! آلما دقیقا کاری را کرده بود که خودش هم بدش نمی آمد، انجام بدهد!

دختر غرغر کنان آدامس را داخل سطل، تُف کرد. آلما سطل را کنار مبل گذاشت و با دست یقه ی باز دختر را جمع کرد و از پشت کشید. دختر دستهایش را بالا اورد اما آلما با دست دیگر روی دستش کوبید.

- خفه شدم چی کار می کنی

- وقتی یقه ات اندازه نیست؛ مجبورم من برات اندازه اش کنم!

دختر خشمگین، اما ترسیده به آلما نگاه کرد. صاحب چشمان زیبا و جذابی که با خشونت به او خیره شده بود، اصلا شوخی نداشت! آلما پیراهنش را بیشتر کشید و یقه ی پیراهن از جلو تا زیر گلوی دختر رسید! همان طور رهایش کرد، سطل را سرجایش گذاشت و روی مبل نشست. سرگرد نفسش را کوتاه بیرون داد:

- اسمت چیه؟

نیشخندی روی لبهای دختر نشست. بی توجه به نگاه غضبناک آلما، گفت:

- ثریا

- معروف به ثریا! اسم اصلیش عفته! عفت عباسی!

دختر به سهراب که معرفی اش کرده بود، نگاه کرد:

- جناب سروان حالا هی این اسمو بزن تو سر من!

سرگرد گیج از ماجرا و خسته از رفتارهای دختر خودش را کمی جلو کشید. این بار رنگ نگاهش متفاوت بود.!

- بسه خوشمزگی .. تمومش کن یا من می کنم. ثریا یا هر اسم دیگه ای .. بگو ببینم اون زن رو می شناسی؟

ثریا رد انگشت سرگرد را گرفت و عکس شیوا را روی دیوار دید. روی مبل تقریبا لم داد و یقه ی باز پیراهنش، شانه ی برهـنه اش را بیرون انداخت:

- آهان موضوع اینه پَا!

- دیدیش؟ کجا؟

- گفتم به سروان ...

سرگرد این بار داد کشید:

- یه بار دیگه مسخره بازی در بیاری از همین پنجره پرتت می کنم پایین. امتحانش ضرر نداره!

ثریا ترسیده بود. اما خودش را نباخت:

-دارم می گم دیگه صبر ندار...

سرگرد عصبی بلند شد و ثریا وحشت زده خودش را روی مبل جمع کرد. سهراب اهسته صدایش زد:

- سرگرد ..

نفسش را با حرص بیرون داد و جلوی پنجره ی کوچک اتاق سهراب ایستاد. صدای پچ پچی شنید. سهراب با ثریا حرف می زد و ثانیه ای نگذشته بود که دختر غرغر کنان زبان باز کرد:

- دو هفته پیش اینا بود! لعیا پیش من اوردش. زخمی و داغون بود. گفت ازش مراقبت کنم. تنش پر از زخم و کبودی بود، انگار کتک خورده باشه. یه شب کامل بیهوش بود. براش دکتر اوردن ..

مکث ثریا؛ همراه با برگشتن سرگرد به سمتش بود:

- خب؟ الان کجاست؟

ثریا لبخندی به سمتش زد؛ دندان هایش برعکس ظاهر شلخـته اش، سفید و مرتب بود:

- دختر خوشگلی بود! این جورا رو نمی ذارن رو زمین بمونه!

سرگرد اخم کرد. متوجه منظور دختر شده بود اما دوست نداشت به چیزی که گفت، فکر کند!

- شیوا چیزی نگفت؟ تو باهاش حرف نزدی؟

صورت دختر در هم رفت:

- آرزو!

یکی از ابروهای سرگرد بالا رفت:

- آرزو؟!

- اوهوم! من به سروانم گفتم؛ گفتش اسمش آرزوئه!

سرگرد گیج به ثریا نگاه می کرد. آلما متعجب پرسید:

- خودش گفت اسمم آرزوئه؟ تو مطمئنی همین بوده؟

نگاه ثریا به آلما، همراه خشونت بود. گرچه این بار آلما با ملایمت سوالش را پرسیده بود. رویش را به سمت سهراب کرد:

- بله مطمئنم. همه با این اسم صداش می کردن!

سهراب هم حرفش را تایید کرد:

- اره یکی دیگه هم شناخته و همین حرفا رو زده! خودش رو آرزو معرفی کرده ...

نگاه سرگرد، درمانده و گیج بود! باید سرنخ این کلاف سردرگم را از زبان این دختر بیرون می کشید:

- خیلی خب همین آرزو! دو هفته ی پیش کی گفتی اوردش؟

ثریا تا دهان باز کند؛ سهراب جواب داد:

- لعیا؛ اسم زنیه که ظاهرا توی اینجا، نفر اول بوده. این دخترا همه شون واسش کار می کردن. ما نتونستیم بگیریمش اما دنبالشیم.

نگاه پر از سوالِ سهند روی سهراب ماند. آلما دوباره رو به ثریا پرسید:

- تو باهاش حرف نزدی؟ در مورد خودش چیزی بهت نگفت؟

ثریا با غیظ سرش را دوباره رو به دیوار کرد:

- نخیر مگه من فضولم!

حرکات دختر، طاقت تمام شده ی سرگرد را به مرز رهایی رساند! گیج شده بود و همین باعث شده بود که عصبانیتش غیر قابل مهار شود و فراموش کند در آنجا نمی تواند فرمانده باشد!

از یقه ی گشاد پیراهن دختر گرفت و بلندش کرد. ثریا که غافلگیر شده بود فقط خس خس می کرد. دستهای بسته اش را به گردنش برد و دست سرگرد را فشار داد. اما سرگرد بیشتر یقه ی لباسش را کشید و به سمت خودش کشید؛ طوری که مبل از پشت روی زمین افتاد. رویش را به طرف خودش کرد و این بار موهایش را گرفت و تا جا داشت کشید! زانویش پشت کمـرش بود و کشش موهایش باعث شده بود کمـرش به سمت عقب خم شود. فریاد می کشید اما سرگرد بی اعتنا خودش را کمی خم کرد و صورتش را نزدیکش برد تا دقیقا روبروی صورت دختر باشد:

- گفتم بهت ادا در نیار برای من! اون زن برای من خیلی مهمه! من باید پیداش کنم!. الان کجاست؟ جای اون رئیست کجاست؟

اشکی که از گوشه ی چشمش سُر خورد؛ نه از روی عجز، بلکه از درد بود!

- تو رو خدا موهامو ول کن. می گم به خدا می گم.

سرگرد بیشتر کشید. دوباره فریاد دختر بلند شد:

- خواهش می کنم جناب سروان .. می گم به خدا. نیست بردنش. ولم کن تو رو خدا ..

- کی برد؟ کجا؟

- نمی دونم به خدا؛ لعیا بهم نمی گفت. ولم کن. موهام ... سرم ..

- خفه شو؛ داد بزنی، بدتر می کنم. جواب منو بده. تو باهاش حرف زدی؟ چیزی بهت نگفت از خودش؟ کجا بردنش؟!

صدای دختر از ترس و درد می لرزید:

- تو رو خدا .. غلط کردم می گم. لعیا نمی ذاشت باهاش کسی حرف بزنه. دختره خیلی ساکت بود. ترسیده بود.

سهراب از جایش بلند و همین کافی بود سهند همان طور به سمت میز سهراب پرتش کند. ثریا با آخ بلندی روی زمین افتاد و شروع به آه و ناله کرد. سهراب لگد آرامی به پهلویش زد:

- بلند شو خودتو جمع کن. بدتر از اینا در انتظارته ..

سرگرد عصبی با انگشت به قاب پنجره ضربه می زد. سهراب مبل را سرجایش گذاشت و از بازوی ثریا گرفت و دوباره روی مبل نشاند. ثریا دستانش را روی گوشها و سرش گذاشت و از درد سرش را پایین انداخت. سهراب کنار آلما که نشست، آهسته گفت:

- دختره رو لعیا دو هفته ی پیش اورد اونجا. کی فرستاد؟ فرستاد پیش اون رئیسش؟

ثریا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. درد سرش فوق العاده بود. اما این قدر ترسیده بود که جرات ناله کردن نداشت:

- اوهوم. دو روز بعدش. به جان مادرم من فقط فهمیدم گویا شوهرش کتکش زده؛ می گفت شوهرم معتاده .. یه کمم شیرین می زد! فرار کرده بود از خونه شون. اسمشم به خدا گفت آرزو . لعیا هم گفت ارزو. لعیا همون یه شب رو گذاشت پیش ما. فرداش بردش و بعدم با سه تا دختر دیگه فرستادش پیش قاصدک خانوم!

پیشانی سهراب چین خورد. اخمی میان ابروهایش نشست:

- قاصدک خانوم کیه دیگه؟ چرا قبلا نگفته بودی؟

ثریا وحشت زده نگاه کرد! حرفی را که نباید می زد را گفته بود! درد را کاملا فراموش کرد و به التماس افتاد:

- به خدا جناب سروان من نمی شناسمش! لعیا اسمش رو دو سه بار اورد. اون می شناسه . به خدا من فقط دخترا رو نگه می داشتم همین. اونا رئیس بودن.

برعکس چند لحظه ی پیش، که اشکهایش واقعی بود، ادای گریه کردن را در آورد. آلما با آرامش پرسید:

- لعیا کجاست؟

وضعیت جوری شده بود که کینه اش از آلما را هم فراموش کرده بود:

- گفتم بهتون به جان خودم نمی دونم خانوم! به امام هشتم نمی دونم. ادرسش همونی بود که من داشتم. تلفن خودش می زد که بازم شماره شو دادم بهتون. به خدا نمی دونم.

آلما با ترحم نگاهش می کرد. گردن و کنار خط رویش موهایش قرمز شده بود. از ترس هر چند ثانیه یک بار پشت سرش را نگاه می کرد. قدرتی را که حس کرده بود، تازه ترس را به او فهمانده بود. طوری که هر چیزی که می دانست را گفت!

سرگرد بی توجه چشمانش را بسته بود و به روند قصه فکر می کرد. لب پایینی اش را با حرص می جوید و هنوز انگشتش روی آهن سرد زده می شد. سهراب که کنارش ایستاد، ذهنش به اتاق برگشت. با سر به سهراب اشاره کرد که دختر را ببرد. سهراب به سمت ثریا رفت و از بازویش کشید و بلندش کرد. قبل از اینکه سهراب در را باز کند. صدای سرگرد، آخرین خاطره ی ثریا از این ملاقات شد:

- وای به حالت یه کلمه دروغ گفته باشی ... همین جا خودم قبر می کَنم برات!

ثریا جرات برگشتن نداشت حتی می توانست قبر خالی را هم میان این کلمات پر از نفرت و خشم ببیند! سهراب، ثریا را به گروهبان زنی که هنوز بیرون ایستاده بود سپرد و داخل اتاق برگشت. الما و سرگرد هر دو در فکر بودند. سهراب به دیوار تکیه داد و با تردید گفت:

- تو فکر می کنی، گمشده ات همینی بود که این دختر می گفت؟

الما به جای سرگرد سرش را بالا کرد و جواب داد:

- آره احتمالش زیاده! احتمالا وقتی تصادف کردن اینم تو ون بوده یا از ماشین پرت شده و یا قبلش یا حتی بعدش تونسته فرار کنه . لعیا پیداش کرده و با خودش اورده!!

سهراب با دقت نگاهشان می کرد. از خشونت چند لحظه ی قبل هیچ کدام، خبری نبود. سرگرد شده بود همان مرد جدی و تو دار، و برق شیطنت میان چشمان آلما می درخشید. سرگرد نفس عمیقی کشید و از پنجره فاصله گرفت:

- باید این زنه رو پیدا کنین. همینی که می گفت شیوا رو، پیدا کرده.

- لعیا ..

آلما اسم را گفت و سرگرد تایید کرد:

- آره همین. اون می دونه شیوا کجاست ..

سهراب به سمت میزش راه افتاد:

- تقریبا می دونم کجاست. همین اصفهانه، بچه ها دنبالشن. اما یه سوال! شما می گی شیوا! اون گفت آرزو؟ گفت شوهرش کتکش زده ....

آلما پیش دستی کرد و زودتر گفت:

- خودشم اسمش عفت بود! ثریا صداش می کردن!

سهراب ظاهرا قانع شد! فقط شانه ای بالا انداخت. قبل از اینکه حرف دیگری پا بگیرد، سرگرد به سمت در رفت:

- پاشو آلما. سهراب خبری شد بهم بگو. من همین کنار و گوشه ها هستم.

سهراب جرات مخالفت و تعارف با دوست قدیمی اش را نداشت، مخصوصا در این حال و روز! خوب می دانست هر کاری دوست دارد، انجام می دهد!

*

همین که داخل ماشین نشستند، سرگرد به سمت آلما برگشت:

- خب؟

آلما کمـربند را رها کرد و با تعجب نگاه کرد! سرگرد دوباره سرش را تکان داد

- هوم؟

تنها فکری که به ذهن آلما رسید، پرونده بود!

- خب ... به نظرم شیوا همین جا بوده! اووم... همون تصادف کردن یا اینکه ..

اخم های سرگرد یعنی آلما درست جواب نداده است! آلما شانه ای بالا انداخت!

- خب چی باید بگم؟

سرگرد دستش را به سمت کمـربند برد و روی سیـنه اش کشید:

- الان چی کار کنیم! اونا رو که خودم فهمیدم!!

چشمان آلما گشاد شد! کمی سرش را خم کرد و به صورت سرگرد خیره شد:

- الان؟ بگردیم دنبال شیوا؟

سرگرد نچ کوتاهی گفت و سرش را تکان داد:

- منو ببین با کی اومدم پیک نیک!

آلما زیاد خوشش نیامد! به صندلی تکیه داد و دستانش را روی سیـنه اش در هم فرو کرد:

- خب من هنوز با این قسمت از زبون کاری شما آشنا نشدم!

سرگرد کوتاه نگاهش کرد. اما از همان فاصله ی کوتاه هم الما لبخندش را دید. در این شرایط، آلما اصلا انتظارش را نداشت. نگاهش مهربان بود و همه ی اینها باعث دلگرمی و آرامشش می شد. سرگرد حرف دیگری نزد و دنده عقب گرفت و از کلانتری خارج شدند. به خیابان که رفتند، با آرامش اطراف را نگاه می کرد. آلما مسیر نگاهش را دنبال کرد اما نفهمید دنبال چه چیز می گردد.

- دنبال چی می گردین؟

جوابش سکوت بود! سرگرد خیابان بعدی را هم پیچید و همان طور که حواسش به اطراف بود، کمی جلوتر ترمز کرد. آلما مسیر نگاهش را دنبال کرد و چشمش به تابلوی بزرگ یک رستوران افتاد! سرگرد ماشین را که خاموش کرد، آلما با تردید به در رستوران که باز بود نگاه کرد

- ساعت پنجِ ! الان فکر نکنم غذا داشته باشن!

سهند همان طور که پیاده می شد، گفت:

- بیا داره!

لحن قاطع سرگرد، آلما را مجاب به اطاعت کرد. کیف کوچکش که تمام این مدت روی صندلی عقب بود را برداشت و پیاده شد. سرگرد کنار در ورودی ایستاده بود، آلما که رسید، خودش را عقب تر کشید و به پله هایی که به سمت بالا می رفت اشاره کرد:

- برو بالا؛ من اینجا قبلا غذا خوردم.

آلما که محو کاشی کاری زیبای دیوار راه پله شده بود به آرامی بالا رفت. بالای پله های باریک، سالن بزرگ و زیبایی روبرویش بود و برعکس چیزی که فکر می کرد، چند نفری غذا می خوردند! کنار پنجره ی بزرگِ انتهای سالن، یک میز سه نفره انتخاب کرد:

- بریم اونجا بشینیم.

وقتی از پنجره نگاه کرد و زاینده رود را دید با ذوق بچگانه ای، انگشتش را به سمت پنجره گرفت:

- ببینین چه با حاله!

سهند نگاه کوتاهی به جایی که آلما نشان داد، انداخت و منوی روی میز را جلویش گذاشت. همان لحظه هم پیشخدمت با خوشرویی بالای سرشان ایستاد. برعکس سهند که زود غذایش را انتخاب کرد، آلما در مورد کیفیت و کمیت همه ی غذاها سوال کرد! آخر سر هم با چشم غره های سهند؛ غذایش را سفارش داد!

تمام فکر سرگرد، درگیر شیوا و ماجرای پیچده ی پرونده اش بود. نمی دانست از کجا می تواند این زن را پیدا کند. اما همین که زنده بود، از بار عذاب وجدانش کم می کرد. آلما که متوجه درگیری فکری اش شده بود، دستانش را روی میز گذاشت و سرش را نزدیک تر برد:

- اگه فرض کنیم که حمید هیچ ربطی به این باند نداشته، چرا بعد از اینکه از دستشون راحت شده، حالا به هر طریقی، برنگشته؟ چرا گفته اسمش آرزوئه؟

سرگرد که سوال یک باره ی آلما گیجش کرده بود؛ نگاه سر درگمی انداخت. علامت سوال در ذهنش خیلی بزرگ شکل گرفته بود. آلما خودش به سوالش جواب داد:

- من فکر کنم ترسیده! یعنی اینکه ترسونده باشنش. اون گروگان گرفته شده، بعدم توی اون تصادف هم ممکنه بوده باشه! وحشت زده اش کرده ... یا حتی ممکنه اتفاقی افتاده باشه مثلا از ترس لو رفتنشون تهدیدش کرده باشن و اونم خبر نداره حمید مرده و این جور خواسته فرار کنه؟!! حتما ترسیده بوده! چیزی که اون نکبت هم تاییدش کرد!

به آلما که جدی و کمی خشن حرف زده بود، خیره شد. مخصوصا جایی که از ثریا هم گفت! توی ذهنش شروع به فرضیه سازی کرد. حق می توانست با آلما هم باشد اما ممکن بود خیلی اتفاقات افتاده باشد که او هنوز بی خبر بود.

- شیوا رو تهران می دزدن. می فهمن ما درگیر پرونده ایم. زرنگ بازی می خواستن در بیارن و دو تا از زیر دستاشون رو می ذارن که ما رو مشغول کنن. بعد شیوا رو منتقل می کنن به شهر دیگه. توی راه تصادف می کنن. فرض کنیم شیوا هم توی تصادف باهاشون بوده. شاید پرت شده بوده مثلابیرون! یکی پیداش می کنه که از شانس شعبه ی یه باند قاچاق حرفه ای آدم و مواد مخدر رو اداره می کنه! بعدم اونو می فرسته واسه رئیسش!

با آمدن پیشخدمت هر دو ساکت شدند. مرد جوان؛ غذا را به دقت و آرامی روی میز چید و با تشکر آلما، تنهایشان گذاشت. آلما چنگالش را برداشت و در حالی که تکه ای از کبابش را جدا می کرد، آهسته گفت:

- شیوا؛ زن خوشگلیه. خوشگلی هم یه آپشن خوبه توی قاچاق دخترا !

سهند سرش را بالا گرفت اما آلما بی توجه مشغول خوردن شد. فکر این جایش را نکرده بود! اگر واقعا قصدشان این بوده ... نفس عمیقی کشید و ناخداگاه فکرش را بلند گفت:

- من نمی فهمم چه طوره این پرونده؛ هر چی نزدیکش می شیم؛ باز می خوریم به بن بست. بعد خیلی مسخره، از یه جایی که فکرش رو نمی کردیم؛ دوباره مسیر بهمون نشون داده می شه!

الما غذایش را قورت داد و تکه ای از کباب خودش را داخل بشقاب سهند انداخت:

- داره باهامون بازی می کنه! خوش می گذره که!

برعکس او که ظاهرا پر از آرامش بود، سهند کلافه بود.

- برای تو بازیِ ؛ سیب کوچولو!

لحن سهند اصلا طنز نبود! بیشتر جدی و کنایه وار گفته بود! آلما به روی خودش نیاورد و مشغول خوردن شد:

- زندگی بازیِ ! چه برای شما، چه برای من!

نگاه ترسناک سهند رویش مانده بود!

- غذاتون سرد می شه، کولر دقیقا اینجا می زنه!

سهند فقط پلک زد. آلما قاشق را داخل بشقاب گذاشت و او هم به صورتش زل زد:

- خب بازی نیست! باشه این دیگه ناراحتی نداره.

یک درصد هم تغییری رخ نداد! همچنان نگاهش می کرد. آلما سرش را کمی خم کرد:

- معذرت می خوام!

سهند سرش را پایین انداخت و بی خیال مشغول خوردن شد! لبخند آلما اما پررنگ از قبل شد. رگ خواب فرمانده اش را خوب فهمیده بود! باید بازی را همیشه واگذار می کرد! حتی اگر سرگرد؛ اصرار داشت که بازی نمی کند!! معذرت خواهی آلما یعنی بردن سرگرد! چیزی که آتش خشم را در چشمانش خاموش کرد. چه اشکالی داشت؟ آن هم برای آلما؟!

تا پایان غذا حرفی نزدند. برای پرداخت صورت حساب هم آلما کنار ایستاد و خودش را سرگرم دیدن آکواریوم و ماهی هایش کرد! مطمئن بود، گفتنش هم فرمانده اش را خشمگین می کند! دلیلی هم نمی دید الکی باعث این خشم شود. سهند بدجور مَـرد بود!

جلوی در خروجی، سهند به دکه ی کوچکی که جلوتر بود، اشاره کرد:

- بر می گردم ... بشین تو ماشین.

فلشرهای ماشین چشمک زدند و صدای باز شدن درها آمد. آلما اما به ماشین تکیه داد و تمام حرکاتش را زیر نظر گرفت. اول به فروشنده پول داد و بعد پاکت سیـگار را گرفت. با آرامش پاکت را باز کرد و سلفون رویش را توی سطلی انداخت؛ یک نخ سیـگار برداشت و وقتی با فندکش روشن می کرد؛ به سمت آلما برگشت. آلما مسیر نگاهش را عوض نکرد و سهند هم به روی خودش

نیاورد. همان جور آرام که رفته بود؛ برگشت. دو سه قدم مانده بود به ماشین؛ سیـگار نیمه سوخته را داخل جوی اب انداخت و دود را با آرامش از ریه اش خارج کرد. به ماشین که رسید، آلما هنوز نگاهش می کرد! این بار حرفش را قورت نداد!

- ازتون بعیده! شما این قدر به سلامتی خودتون و افرادتون ارزش می ذارین و بعد...

- بشین!

سهند با همین یک کلمه از کنارش گذشت! وقتی صدای موتور ماشین آمد، آلما هم سوار شد. سرگرد کمربند را سر جایش قفل کرد:

- فضولی موقوفه! البته اگه دوست داری بری تهران یه حرف دیگه س!

آلما چیزی نگفت و سهند شروع به حرکت کرد:

- فضولی تو باید توی اتاق سهراب به کار می نداختی و آدرس ها رو حفظ می کردی!

آلما مغرورانه نگاهی سمتش انداخت و روی جی پی اس ، جایی را ثبت کرد!

پیدا کردن خانه ای که ثریا را آنجا پیدا کرده بودند، کار سختی نبود. یک خانه ی بزرگ ویلایی در کوچه ای دنج و بی تردد! جایی عالی برای هر نوع خرابکاری! برچسب پلمپ در خانه، از همان جا مشخص بود. آلما به در اشاره کرد:

- باید اطلاعات بگیرین از دوستتون! پرونده رو ازش بگیرین و بگین اجازه بده با دخترا حرف بزنیم!

دستهایش را روی سیـنه جمع کرد و نفسش را بیرون داد:

- این جور به نتیجه نمی رسیم!

سهند چیزی نگفت و سعی کرد آهی که کشیده بود را هم تکه تکه بیرون بدهد! حق با آلما بود! بیشتر به خاطر گرسنگی از کلانتری بیرون آمده بود. الان هم باید همان جا می رفت. آنجا حوزه ی کاری او نبود و حوصله ی دردسر هم نداشت. گرچه بویش را به خوبی استشمام می کرد!!

❊

شنبه / 27 خرداد/ ساعت شش عصر/ اصفهان

هنوز از کوچه خارج نشده بودند که گوشی سرگرد زنگ خورد. تماس را برقرار کرد و از لاین کناری خیابان آهسته حرکت کرد:

- سلام سهراب..

- سهند کجایی؟ زود بیا اینجا ...

راهنما زد و کنار خیابان ایستاد :

- چی شده سهراب؟ کجا بیام؟ کلانتری؟

سهراب نفس نفس می زد، بعد صدای باز و بسته شدن در آمد:

- آره ... بیا ... خیلی شانس داری به جان خودم ..

کشو های میزش را بهم می کوبید. سهند هیجان زده گفت:

- پیداش کردی؟

- اوهوم ... ها؟ .. نه شیوا رو نه ... لعیا رو گرفتیم .. بیا اینجا من نمی تونم حرف بزنم .. خداحافظ .

صدای بوق کوتاهی آمد و تماس قطع شد. آلما مشتاق پرسید:

- سرگرد؟ پیداش کردن؟!

سرگرد ماشین را به خیابان کشید و به جی پی اس اشاره کرد:

- شماره ی کلانتری رو بده به این، دور خودمون نچرخیم!

آلما مشغول کاری که از او خواسته بود شد.

- لعیا رو پیدا کرده ..

سرش را بالا گرفت و با بهت گفت:

- جدی؟؟ حتما اون می دونه دقیقا چه بلایی سر اون زن اومده ..

سرگرد فقط با تکان دادن سرش تصدیق کرد. حواسش به مسیری بود که باید می رفت. ساعت شش و نیم بود که به کلانتری رسیدند. نگهبان جلوی در، با دیدن ماشین در را باز کرد و سرگرد ماشین را جای قبلی پارک کرد. در راه پله ها سهراب را دیدند و همراهش به اتاق مافوقش رفتند. سرگرد باید قبل از دیدن آن زن، حداقل به همین صورت زبانی، اجازه ای می گرفت! چند لحظه ی بعد در اتاق سرگرد حسینی بودند. سرگرد حسینی پنجاه ساله به نظر می رسید. قدش تا چانه ی سهند بیشتر نبود و لباس فرم به تن داشت.

- خوشبختم سرگرد، به اصفهان خوش اومدین!

با اینکه سعی خودش را می کرد اما لهجه ی اصفهانی اش کاملا روی ادای کلمات تاثیر گذاشته بود. سرگرد بهنام تنها لبخندی زد و با تعارف سهراب هر چهار نفر نشستند. وقتی سرگرد حسینی هم پشت میزش نشست، سهراب رو به سهند گفت:

- سرگرد حسینی کاملا در جریان پرونده ی شما هستن.

سرگرد حسینی با تکان دادن سر، حرفهای سهراب را تایید کرد. سهند سعی کرد، لبخند بزند:

- خیلی ممنون می شم اگه همکاری کنین . من باید از اون زنی که شما دستگیرش کردین درمورد گمشده ی خودم سوال بپرسم.

سرگرد حسینی هنوز لبخندش را حفظ کرده بود. خودکاری دستش بود که دایم درش را باز و بسته می کرد!

- البته ... فقط ... خب می دونین که باید یه سری از قوانین رو رعایت کنیم!

سهند متوجه منظورش بود!

- بله .. حتما. من صحبت می کنم براتون دستور رو می فرستن.

لبخند سرگرد حسینی روی صورت لاغرش بزرگتر شد:

- ممنونم . منم باید به مافوقم جواب بدم! این پرونده کمی حساسه. من شما رو می شناسم و روی پایه ی اعتمادی که به نایب دارم و با اینکه هنوز خودمون بازجویی نکردیم؛ اون زن رو بهتون می سپارم. فقط ده دقیقه و خواهش می کنم در مورد پرونده ی خودتون ازش سوال کنین!

سهند خوب متوجه ی منظورِ هم رتبه اش شده بود! حق فضولی نداشت! لبخند کجی روی لبـانش نقش بست:

- البته .. خوبه .

سرگرد حسینی رو به سهراب کرد:

- سروان، جناب سرگرد رو ببرین بازداشتگاه؛ همون جا صحبت کنن. خودت می دونی حساسیت روی پرونده زیاده ..

سهراب بلند شد و با احترام پایش را کوبید.:

- بله قربان

بعد از خداحافظی و تعارفات معمول، سرگرد بهنام همراه آلما و سهراب، از اتاق خارج شدند. تا به بازداشتگاه برسند، سهراب نحوه ی دستگیری را به سرگرد بهنام توضیح داد. بازداشتگاه در طبقه ی اول قرار داشت. جلوی در سربازی نشسته بود که با دیدن سهراب بلند شد و احترام گذاشت. به سرعت در ورودی را باز کرد و خودش اول داخل شد. سرباز در یکی از زندان های کوچک را باز کرد و این بار خودش را کنار کشید، تا سهراب داخل شود. سهراب هم کنار در ایستاد و به سهند اشاره کرد وارد شود.

سرگرد و پشت سرش آلما پا به اتاق کوچکی که اسمش زندان بود، گذاشتند. پشت در، یک تخـت فلزی یک نفره بود که زنی رویش نشسته بود. پیراهن بلند مشکی رنگی پوشیده بود و موهای مش شده اش را به زیبایی بالای سرش جمع کرده بود. گویی که از یک مهمانی بزرگ او را آورده بودند! آرایش سنگین روی صورتش هم فریاد می زد که حداقل چهل ساله باید داشته باشد. نیم نگاهی به سهند و الما که با دقت نگاهش می کردند، انداخت و دوباره سرش پایین افتاد.

سهند بعد از نفس کوتاهی که کشید؛ خیلی جدی و خشک گفت:

پایگاه ویژه

- من سرگرد بهنام هستم؛ فرمانده ی پایگاه ویژه. ایشونم همکارم سروان معین.

زن سرش را کوتاه بلند کرد اما چیزی نگفت و دوباره سرش را پایین انداخت. آلما کمی جلوتر رفت:

- خانم لعیا؛ ما به اتهام شما و این پرونده ی قاچاق کاری نداریم! ما در مورد یک مسئله ی دیگه اینجا هستیم. شما باید با ما همکاری کنین.

سهند متعجب از لحن آرام آلما به صورتش خیره شد! لعیا به روبرو نگاه کرد؛ یقه ی لباسش را کمی مرتب کرد و دستش را روی یقه ی باز لباسش گذاشت:

- من نمی دونم در مورد چی صحبت می کنین! اشتباه گرفتین!

اخم های سرگرد هر لحظه بیشتر می شد. سرش را با تاسف تکان داد و دستانش را با حرص در جیب تنگ شلوارش فرو کرد. آلما روی زمین، جلوی زن زانو زد:

- من گفتم که کاری به پرونده و اتهام شما نداریم. اصلا به ما مربوط نیست. ما دنبال یه گمشده می گردیم.

چینی روی پیشانی لعیا افتاد، اما خودش را بی تفاوت نشان داد. آلما ادامه داد:

- اگر شما به ما نگین؛ ما پرونده تون رو پیگیری می کنیم و جز اتهامات خودتون؛ آدم ربایی هم بهش اضافه می شه! الان همکاری کنین بذارین ما هم کمکتون کنیم!

پوزخندی روی لبان لعیا نقش بست:

- همه تون مثل همین! دنبال منافع ..

سهند حوصله اش سر رفته بود! برگشت و رو به دیوار ایستاد. دیدن آرامش آلما بدتر عصبانی اش می کرد. آلما یک لحظه به عقب نگاه کرد و دوباره وقتی به سمت لعیا برگشت. آرام تر گفت:

- فرمانده ی من اصلا حوصله نداره! اون اجازه ی بازجویی داره ازت. مطمئن باش اون جور وادارت می کنه به هر کاری که نکردی هم اعتراف کنی! بهتره به ما بگی اون زن برای ما مهمه، به باقیش کاری نداریم.

هنوز روی لبــهای باریک لعیا، قفل سکوت خورده بود. سرگرد بهنام عصبی یکی از پاهایش را روی زمین می زد. این همه دوندگی کرده بود و الان که ظاهرا به آخر خط رسیده بود، صبری برایش نمانده بود! آلما دوباره تلاش کرد:

- تو چه طور اون زن رو با خودت همراه کردی؟ خودش اومد؟ ببین این پرونده خیلی حساسه چند نفر کشته شدن، الان همه چی رسیده به تو! اگه همکاری نکنی اون قتلا و آدم ربایی هم به پرونده ات اضافه می شه. من قول نمی دم کاری برات کنم اما حداقل جرمت سبکتر می شه..

چهره ی لعیا هر لحظه بیشتر در هم می رفت. صدای نفس عمیقی که با حرص و خشم از دهان سرگرد خارج شد، باعث شد چند لحظه نگاهش روی صورت آلما بماند. چشمانش را بست و زمزمه وار گفت:

- دنبال کی هستین؟

لبخند روی لب آلما نشست:

- یه زن به اسم شیوا ... نه آرزو .. تو اونو حدود دو هفته پیش حالا کمتر یا بیشتر.. با خودت برده بودی خونه پیش ثریا! یادته؟!

با هر کلمه ای که آلما به زبان می آورد، چین دیگری روی پیشانی لعیا، می نشست.

- نمی شناسمش!

و این کلمه ای که با قاطعیت بیان کرد، کبریت روشنی شد میان انبار باروت خشم سرگرد! برگشت و همان طور که به سمت زن هجوم می برد، فریاد زد:

- بازیتو تموم می کنی یا من بکنمش؟

آلما بلند شد و جلویش ایستاد، با اشاره ی سر به سرباز و سهراب که حالا کاملا داخل شده بودند اشاره کرد.

- چند لحظه سرگرد! الان یادش می یاد!

سرگرد می دانست حق ندارد و نمی تواند کاری کند. با حرص تمام خشمش را با نفسی که کشید، بیرون فرستاد و دوباره رو به دیوار ایستاد. آلما دوباره روبروی زن نشست. در چشمان هر دو زن، ترس را می شد به راحتی خواند. آلما سعی کرد آرامشش را حفظ کند:

- تو اونو از کجا پیداش کردی؟ چرا ارزو ؟ اسمش این نیست! خودش بهت گفت

لعیا هنوز مردد نگاه می کرد. یک لحظه آهی کشید. گویی تسلیم شده بود!

- از کنار جاده!

سرگرد تند به سمتش برگشت، طوری که لعیا خودش را جمع کرد. آلما هیجان زده گفت:

- خب ..

لعیا سرش را بالا گرفت و به سهند که آرام ایستاده بود اما با اخم نگاهش می کرد، کوتاه خیره شد:

- کنار جاده داشت راه می رفت. سر و صورتش خونی بود. منم دیدم گناه داره سوارش کردم همین .

سهند غرید:

- از کدوم جاده؟

- اردستان! ساعت دو نصفه شب، دلم براش سوخت نگهش داشتم.

آلما تمام تلاشش را می کرد که زن را ترغیب به حرف زدن کند:

- خب بعد چی شد؟ باهات حرف زد؟

- نه ... تو ماشین بیهوش شد. دکتر براش اوردم اما چیزیش نبود. فقط پیـشونیش زخم داشت و بدنش کبود بود..

- خب بعدش چی؟ چرا آرزو اسمشو گفت؟ الان کجاست؟

چشم لعیا روی سرگرد بود که از عصبانیت، فکش را بهم فشار می داد و چهره اش خشن تر به نظر می رسید. نگاه لعیا را که دید، با حرص گفت:

- حرف بزن؛ اون زن کجاست؟ فرستادی پیش رئیست؟ چیزی بهت نگفت؟

لعیا سرش را پایین انداخت و این بار هرکلمه ای که از دهانش در آمد؛ مثال سطل یخی بود که روی سر سرگرد بهنام و آلما می ریخت!

- اون هیچی یادش نبود! فکر کنم حافظه شو از دست داده بود. دکترش اینو گفت!

هر دو شوک زده نگاه می کردند. رفتار سرگرد غیرقابل کنترل شده بود. روبروی زن ایستاد و بدون در نظر گرفتن آلما چانه ی لعیا را محکم گرفت و بالا کشید:

- چی داری می گی؟ اون هیچی ...

باقی جمله اش را در ذهنش مرور می کرد. لعیا که دیگر ترس را پنهان نمی کرد، سریع گفت:

- اون چیزی یادش نبود. وقتی به هوش اومد. من بهش گفتم اسمش آرزوئه و ....

فشار دست سرگرد روی چانه ی ظریف زن هر لحظه بیشتر می شد:

- بنال ...

حرفش را ادامه نداد و نفس پر از خشمش را توی صورت زن ترسیده ی روبرویش خالی کرد. لعیا وحشت زده ادامه داد:

- من بهش گفتم از شوهرش فرار کرده و اومده پیشم. گفتم دوستشم ... گفتم می خواست بره اون ور ..

این قدر حرفهایش شوک آور بود که آلما این بار فریاد کشید:

- کجا فرستادیش؟

- قاصدک خواستش. من عکس دخترا رو می فرستادم اون انتخاب می کرد. اون خواستش ..

فک زن میان دست سرگرد کج شده بود و دهانش باز نمی شد.

- حرف بزن اشغال ..

آلما دستش را روی دست سرگرد گذاشت:

- خواهش می کنم قربان، این طور نمی تونه حرف بزنه.

سرگرد همان طور که دست آلما را پس می زد، دستش را از زیر چانه ی لعیا هم بیرون کشید. اشکهای زن در آمده بود. با دست صورت و فکش را گرفت.

- بیشتر از این نمی دونم. من فقط واسطه بودم. براش دختر پیدا می کردم. اونم بابتشون پول می داد بهم. اگه می پسندید می گفت براش بفرستم ..

آلما هنوز جلوی پایش نشسته بود :

- خب کجا می فرستادن؟ کدوم شهر؟ کدوم کشور؟!

- نمی دونم . قاصدک نمی ذاشت بفهمیم ..

با حرکت سرگرد به سمتش، ترسیده خودش را بالای تخـت کشید. سرگرد اما پشت آلما ایستاد:

- رابط شما کی بود؟ چه طور تماس می گرفت؟

قبل از اینکه لعیا دهان باز کند، سهراب داخل شد و به ساعتش اشاره کرد. سرگرد عصبانی، چشم از سهراب گرفت و با صدای بلند تری رو به زن گفت:

- من باید بفهمم اون زن رو کجا بردین..

لعیا دیگر تعلل نمی کرد.

- من فقط می دونم تو شیراز و اهواز رابط دارن. وقتی ارزو رفت با رابط شیراز اومدن..

الما سرش را نزدیک برد و اهسته تر گفت:

- بهمون بگو چه طور باید باهاش ارتباط برقرار کنیم؟! خواهش می کنم اون زن نباید اتفاقی براش بیفته می فهمی؟ اگر بیفته برات خیلی بد تموم می شه .. کمک کن ..

چشمان لعیا روی صورت آلما می چرخید. اطمینان کردن، به پلیس برایش محال ترین کار ممکن بود، اتفاقی که آن لحظه افتاد!

- یه کاغذ خودکار بهم بده.

آلما به سهراب نگاه کرد و سهراب با بی میلی از سرباز خواست کاغذ و خودکاری بیاورد. از ده دقیقه ی بازجویی سهند، ده دقیقه هم گذشته بود! سرباز برگ کاغذ و خودکار را به آلما داد و آلما روی پای لعیا گذاشت. لعیا روی برگه آدرس ای میلی را نوشت.

- همه چیز با ای میل بود. آدرس می گرفتن خودشون می اومدن دنبال دخترا.

آلما بلند شد و برگه را به سمت سرگرد گرفت، چند لحظه مکث کرد و نگه داشتن محکم برگه، باعث شد سرگرد نگاهش کند. آلما به در اشاره کرد. سهراب و سرباز جلوی در ایستاده بودند. آلما برگه را رها کرد و سرگرد به سمت در رفت:

- ببین سهراب اینو!

سرگرد که جلوی در ایستاد ناخداگاه سهراب و سرباز بیرون از اتاق رفتند. آلما دوباره جلوی پای لعیا نشست:

- آدرس ای میل خودت رو بهم بده با رمز!

لعیا چند ثانیه نگاهش کرد.

- با چی بنویسم؟!

- نمی خواد بنویسی.. بگو من حفظ می کنم!

لعیا لحظه ای مکث کرد و بعد ادرس ای میلی را گفت. با آمدن سرگرد داخل اتاق، آلما بلند شد:

- بریم سرگرد!

سرگرد از همان جا برگشت، دوقدم بیشتر نرفته بود که یک دفعه ایستاد و برگشت و شانه اش به صورت آلما که پشت سرش بود، برخورد کرد. آلما آخی گفت و دستانش را روی صورتش گذاشت.

- چی شد؟ تو چرا همش تو دست و پای منی؟!

آلما بدون حرف از کنارش گذشت و بیرون رفت. سرگرد به کتفش نگاه کرد، انگار می خواست مطمئن شود که به آن جا خورده یا نه! با دیدن نگاه لعیا، تازه یادش افتاد، دلیل برگشتنش چه بود. تعجب به آنی از روی صورتش پاک شد و دوباره همان خشم میان چشمانش نشست. یک قدم دیگر نزدیک زنی که این بار از ترس روی تخـت خودش را جمع کرده بود، شد:

- اگه یه کلمه از حرفایی که زدی، دروغ باشه، شده باشه می دزدمت و بلایی که لایقشی رو خودم سرت می یارم...

لعیا فقط بزاق دهانش را قورت داد و سرگرد از در بازداشتگاه خارج شد.

بیرون نه از سهراب خبری بود و نه از الما! مسیری که آمده بود تا پله ها رفت. وسط راه پله ها بود که صدای سهراب را از پایین پله ها شنید:

- کجا سهند؟

برگشت و دو پله پایین آمد:

- کجا رفتین یهو؟

سهراب فقط نگاهش می کرد! سهند نچی گفت، پله های بالارفته را پایین رفت.

- چته بابا! آلما کو؟

- من اینجام!

صدای آلما بود که از پشت دستمال بزرگی که جلوی دهان و بینی اش گرفته بود می آمد. چند قدم جلو آمد و کنارشان ایستاد. سرگرد سرش را کمی کج کرد و با دقت نگاهش کرد:

- سالمی؟

- اوهوم

حتی از پشت آن دستمال هم می توانست لبخندش را ببیند. بدون حرف دیگری، به سمت پله ها برگشت و بالا رفت. سهراب بدون معطلی دنبالش راه افتاد:

- زدی دماغ بیچاره رو شکوندی؛ عین خیالتم نیست؟!

سرگرد بدون اینکه جوابی بدهد، تا جلوی در اتاق سهراب رفت. دم در ایستاده بودند که آلما هم دوان دوان خودش را به آن دو رساند. دستمال را برداشت و با لبخند نگاهشان کرد. رگه ی باریکی از خون، از بینی اش سُر خورد تا بالای لبش! هول دوباره دستمال را زیر بینی اش گرفت:

- من خوبم ها!

سرگرد سرش را با تاسف تکان داد و وارد اتاق شد. سهراب نگاه متعجبی به هر دو انداخت و رو به آلما گفت:

- برو تو، باید سرت رو یه کمی بالا بگیری تا خونریزیش بند بیاد.

وقتی داخل اتاق شدند، سرگرد کنار پنجره ایستاده بود. آلما روی یکی از مبل ها نشست و طبق نظر سهراب، سرش را به مبل تکیه داد. سهراب به پشت میزش رفت . هنوز نشسته بود که سهند به طرفش برگشت و بی مقدمه گفت:

- من ادرس ای میل رو بهت می دم. می دونم حق دخالت تو پرونده تون رو ندارم. اگر هر چیزی فهمیدین به منم بگین فقط ..

- باشه . حتما نگران نباش. به هر جا رسیدیم به تو حتما اطلاع می دم.

سهند دستش را دراز کرد:

- به خانومت سلام برسون. دختر گلت رو هم ببـوس.

آلما سرش را بلند کرد و دستمال را کنار کشید. با تعجب پرسید:

- قربان بریم؟

- اره پاشو... کاری نداریم دیگه.

- آخه ..

سهند چشم غره ای سمتش کرد و با اخم هایی که هر لحظه پیشانی اش را بیشتر در هم می نوردیدند، گفت:

- چند بار باید بهت بگم حرف گوش کن. نمی تونی دخالت نکنی؟

با شرایطی که آلما و سهند داشتند، سهراب حرف و تعارفی نکرد و تا دم ساختمان بدرقه شان کرد. آلما پکر و ناراحت، کنار سرگرد نشست و چند لحظه ی بعد، ماشین کلانتری را ترک کرد.

خورشید در حال ترک آسمان بود. رگه ها نارنجی رنگ، زیبایی خاصی به آبی یک دست و صاف آسمان داده بودند. سرگرد پشت فرمان نشسته بود و با آرامش رانندگی می کرد. آلما چند باری به سمتش برگشت و نگاهش کرد. اما دیدن اخم های سرگرد، نگذاشت حرفش را بزند. گرچه این تحمل کردن، فقط ده دقیقه طول کشید!

- قربان.

سهند دست راستش را از روی فرمان برداشت و روی کنسول گذاشت و با دست چپ فرمان را گرفت. وقتی چیزی نگفت. آلما جرات بیشتری پیدا کرد:

- می خواین برگردین تهران؟

- اوهوم!

- همین جور؟ خب برای چی اومدیم؟!

سهند دستش را از روی کنسول برداشت و صاف تر نشست:

- دماغت خوبه؟

آلما اول تعجب کرد! اما بعد خندید! این جمله ها از فرمانده اش بعید نبود!

- اره خوبه . اما می گم نمی خواین دنبال اون رابط بگردین؟ شاید هنوز متوجه دستگیری لعیا نشده باشن! دیر می شه ..

چین های روی پیشانی سرگرد، همین جور پیشت سر هم بیشتر می شدند.

- نمی تونیم دخالت کنیم. من حتی حکم هم ندارم .

- خب بگیرین . بعدش ..

صدایش را پایین تر آورد، انگار جز آن دو، کس دیگری هم می شنید!!

- یواشکی یه ای میل می دیم!

سهند خونسرد گفت:

- من برگه رو دادم به سهراب. نمی خوام دردسر شه! بعدش فکر کردی اون این قدر ابله که به ای میل ما جواب بده!

آلما چشمکی زد:

- من ای میل لعیا رو دارم! اون ای میل رو هم حفظ کردم!

سهند با تعجب کوتاه نگاهش کرد. کمی زیر بینی اش خون آلود بود. همان طور که حواسش به خیابان بود، در کنسول وسط ماشین را باز کرد و دستمالی بیرون کشید:

- بگیر، داره خون می یاد!

آلما نگاهی به آینه ی بغـــل ماشین کرد و دستمال را زیر بینی اش کشید. سرگرد ماشین را کنار خیابان نگه داشت. خودش هم دو دل بود و حرف آلما بیشتر ترغیبش می کرد، که فکرش را عملی کند! با انگشتش چند بار روی فرمان زد و بعد دوباره راه افتاد. آلما گیج از رفتارش پرسید:

- نمی خواین امتحان کنیم؟

سهند چیزی نگفت. خیابان بعدی را پیچید و دوباره مغازه ها را نگاه کرد. خیابان در آن ساعت که رو به تاریکی می رفت، حسابی شلوغ بود. با دیدن جایی، کنار خیابان ایستاد. کمـربندش را باز کرد و قبل از اینکه پیاده شود، گفت:

- بیا جای من بشین اگه پلیس اومد برو، جا واسه پارک نیست.

سریع پیاده شد و رفت! آلما هم پیاده شد و قبل از اینکه سوار شود؛ رد نگاهش را گرفت که وارد یک موبایل فروشی شد! همان طور که نگاهش می کرد، سوار ماشین شد از توی اینه بغـل متوجه افسر راهنمایی رانندگی شد و ماشین را به حرکت در آورد. کمی جلوتر میدانی بود؛ دور زد و برگشت. جلوی موبایل فروشی؛ سهند را دید؛ سهند جای قبلی آلما نشست و آلما حرکت کرد. با دیدن، بسته ی کوچکی در دست سهند، پرسید:

- این چیه ؟

- خط!

- خط؟

- آره دیگه خط موبایل!

- مگه خودتون خط ندارین؟

- نمی خوام ردی مون باشه!

آلما متوجه حرفش شد! سهند جایی را نشان داد:

- اونجا پارک کن.

وقتی آلما ماشین را نگه داشت، سهند خط را داخل موبایلش انداخت و روشن کرد. چند لحظه بعد که گوشی روشن شد؛ به دست آلما داد:

- بیا ببینم چی کار می کنی!

آلما با خوشحالی گوشی را گرفت و مشغول شد. سهند از ماشین پیاده شد. به سمت پیاده رو رفت و به در عقب ماشین تکیه داد. با اینکه اثری از خورشید نبود، اما ذره ای از گرما کم نشده بود. سیگاری روشن کرد و خیره ی اسفالت کف پیاده رو شد. سرش پایین بود که صدا را شنید:

- چرا نگرانم می کنی آخه پسر؟ یه زنگ می زدی این همه راه رو نمی اومدم ..

سرش را بالا کرد و زن میانسالی را دید که یک دستش عصا بود و دست دیگرش روی بازوی مرد جوانی، نشسته بود. به آهستگی همراه هم قدم برمی داشتند. یاد مادرش افتاد. این چند وقت از همه فاصله گرفته بود، آخرین بار دو شب پیش بود که تلفنی صحبت کرده بود. در حد حالم خوب است و نگران نباشید.. به قول مادرش، وظیفه! خودش هم می خواست، این شغل نمی گذاشت، سر فرصت و با آسودگی کنار خانواده اش باشد.

فکر نبودنشان هم تن سهند را می لرزاند. تحمل مرگ را نداشت. برایش دشوارترین و غم انگیز ترین اتفاق بود. آهی کشید و سیـگاری که به انتها رسیده بود را داخل جوی آب انداخت. ناخوداگاه دستش به جیبش رفت تا گوشی اش را بردارد که یادش آمد، گوشی دست آلماست.

پاهایش را روی جدول پیاده رو جا به جا کرد، سنگینی بدنش، تکانی به ماشین داد. وقتی به خانواده اش فکر می کرد، سی سال به عقب برمی گشت! می شد همان پسربچه ی شیطان و دوست داشتنی با موهای بلند و حالت دار مشکی. پسری که بر عکس این روزهایش، روی لبش خنده بود. خنده ای که از ته دل بود. نه لبخند تلخی که مثل همان لحظه روی لبش نشسته بود. با صدای باز شدن در، آلما را دید که مثل همیشه خندان بود!

- فرستادم براش اونم جواب داد.

یک تای ابرویش بالا رفت! با ناباوری به سمت در راننده رفت و پشت فرمان نشست. آلما هم برگشت داخل و در را بست. دستش را به سمت آلما دراز کرد:

- ببینم!

گوشی را گرفت و نگاهی به ای میل هایی که آلما با ای میل لعیا فرستاده بود، انداخت! یک ای میل دریافتی داشت :

" خوبه نگه دار تا من بهت خبر بدم!"

کمی اخم کرد و برگشت ای میل های ارسالی را نگاه کرد؛ داخل یکی از ای میل های ارسالی، فایلی پیوست شده بود. بازش کرد. بهت و خشم به یک باره روی صورتش نشستند. آلما رویش را به طرف پنجره کرده بود و اسمان را نگاه می کرد! یک بار دیگر ای میل را دید همان طور که گوشی را به سمتش پرت کرد، فریاد زد:

- تو چی کار کردی؟

گوشی به پای آلما خورد و کف ماشین افتاد. نگاه آلما روی گوشی ماند اما جرات برداشتنش را نداشت. خودش را کمی جمع تر کرد و آهسته گفت:

- خب ..

سهند نگذاشت حرفش تمام شود با غیظ گفت:

- خیلی بچه ای به خدا... عقل نداری تو ..

از ماشین پیاده شد و در را به شدت بهم کوبید. سرجای قبلی که ایستاده بود، به ماشین تکیه داد و سیـگاری روشن کرد. آلما نفس عمیقی کشید . باید حتما حرف می زدند. از ماشین پیاده شد و کنارش ایستاد:

- خب این راه خوبی بود!

سهند اخم کرد، نه مثل همیشه، آلما به راحتی می توانست رگه های سرخ خشم را درون مردمک های مشکی اش ببیند.

- راه خوب؟ می دونی چی کار کردی؟

- اوهوم!

صدای زنگی که از گوشی سهند بلند شد، هر دو به سمت ماشین نگاه کردند. ای میلی رسیده بود! سهند با حرص سیـگار را پرت کرد و به سمت ماشین رفت. داخل که نشست، آلما هم سرجایش نشسته بود، گوشی را از کف ماشین برداشت و به طرف سهند گرفت. سهند با حرص گوشی را گرفت و ای میل را باز کرد:

" دختره خوبه؛ قاصدک می خوادش فردا ظهر بهت ای میل می دم!"

دوباره گوشی را پرت کرد اما این بار بین دو صندلی گیر افتاد. آلما آهسته لب زد:

- بدین جواب بدم مشکوک می شه ها!

نفسی که کشید، پر از شراره های خشم بود:

پایگاه ویژه

- آلما بسه، همین الان برمی گردیم تهران!

- نه ..

- بس کن! در و ببند..

کلمه های آخر را با فریاد، توی گوش آلما فرو کرده بود! آلما در را بست و سهند، تا جایی که می شد، پایش را محکم روی پدال گاز خالی کرد و ماشین با صدای اگزوز های قدرتمندش از زمین کنده شد و شتاب گرفت..

سهند بدون فکر فقط در خیابان ها رانندگی می کرد. فکرها در ذهنش غوغایی به پا کرده بودند. آلما سرش پایین بود و با ناخن دستش بازی می کرد! گاهی زیر چشمی رفتارهای سهند را زیر نظر می گرفت. مطمئن بود این آتشفشان منتظر فوران است و باید کاری می کرد. در هر صورت سوختن او امری طبیعی به نظر می رسید! او خودش خواسته بود با این فرمانده، کار کند و باید تحمل می کرد. نفسش را کوتاه بیرون داد و آهسته گفت:

- خواهش می کنم فرمانده اجازه ...

- حرف نزن آلما؛ خیلی خودسر و بی فکر و بچه ای..!

برعکس چیزی که فکر می کرد، انفجاری رخ نداد! با خیال آسوده ای کمی خودش را به سمتش برگرداند:

- اجازه بدین توضیح بدم . خواهش می کنم فرمانده؛ من خود سر و بچه و بی عقلم اما شما هم اصلا فرصت نمی دین به آدم از خودش دفاع کنه.

سهند عصبی روی راهنما کوبید و سرعت ماشین را یک دفعه کرد. اگر مهارتش در رانندگی نبود، حتما به یکی از ماشین هایی که با سرعت و بوق کشان از کنارشان رد می شدند، برخورد می کرد. ماشین که ایستاد رو به آلما کرد و کمی خودش را هم جلوتر کشید:

- عقل نداری چون اگه داشتی، می فهمیدی موقعیتمون چیه! خودسری چون هیچی نمی گی، اصلا ادمو حساب نمی کنی! بچه ای چون بچه ها خودسر و نادونن ..

نفسش را با حرص بیرون داد. سیـگاری در آورد فندک ماشین را فشار داد . آلما زمزمه وار گفت:

- داد بزنین، اما سیـگار نکشین تو رو خدا!

عصبی سیـگار را روی داشبورد پرت کرد. آلما به راحتی صدای ساییده شدن دندان هایش را روی هم می شنید. اما باید حرف می زد او این قدر ترسو نبود!

- فرمانده... می دونم چی می گین، من خواستم ترغیبش کنم فقط ..

سهند با دست روی فرمان کوبید:

- با فرستادن عکس خودت براش؟

آلما چشمانش را بست. اخم هایش در هم رفت. ناخوداگاه او هم صدایش را کمی بالا برد:

- فکر دیگه ای دارین؟ حالا منو اومد برد؟ فقط لجبازی می کنین با کارای آدم. اصلا نمی فهمم دلیل این کاراتون چیه؟ خودخواه و شکاکین به هیچ کس اعتماد ندارین!

بهت هم به خشمش اضافه شد.

- هستم و به کسی هم مربوط نیست. هر کسی نمی تونه کار کنه می تونه بره.

چند لحظه هر دو بهم خیره شدند. چشمان خاکستری آلما گشاد شده بود و می لرزید. برعکس سهند که اخمش باعث شده بود چشمهایش کوچکتر به نظر برسد.. یک لحظه خشمی که در صورت آلما بود، محو شد. آرام گرفت. صاف نشست و روبرو را نگاه کرد:

- باشه ... هر طور دوست دارین.

این تغییر ناگهانی موضعش، کمی سهند را گیج کرد. اما خودش را نباخت؛ این برد را به حساب خودش گذاشت. دنده را از پارک در اورد و پدال گاز را فشار داد.

دوباره سکوت پر شده بود. این بار سهند با آرامش بیشتری رانندگی می کرد. اما آلما با ناراحتی به پنجره ماشین زل زده بود. هنوز راهی نرفته بودند که صدای زنگ گوشی سهند بلند شد. سهند گوشی را از جایی که آخرین بار پرت کرده بود، برداشت و نگاهی به نوشته کرد. آهی کشید و راهنما را زد. سرعت ماشین هر لحظه کمتر می شد تا در حاشیه ی اتوبان، متوقف شد. کنجکاوی آلما اجازه نداد؛ ژست ناراحتی اش را بیشتر از آن ادامه بدهند! چشم از پنجره که گرفت، سهند بدون حرف گوشی را روی پایش پرت کرد. یک ای میل از طرف رابط لعیا بود.

" فردا شب محموله داریم؛ این دختره رو با یه مطمئن بفرست شیراز"

سهند سرش را روی فرمان گذاشت. نمی دانست باید چه کار کند. از طرفی همین الان هم ممکن بود دیر شده باشد. شیوا حافظه اش را از دست داده بود و الان در نقشی که لعیا خواسته بود، بازی می کرد! نفسش را بیرون داد:

- جواب بده بهش ...

آلما چیزی نگفت و مشغول نوشتن شد. سهند همچنان سرش روی فرمان بود و کف ماشین را نگاه می کرد! می دانست دردسر بزرگی پشت این ماجراست. نمی خواست الما درگیر شود. مثل همیشه نگران همه چیز و همه کس بود .. انگار الما ذهنش را خواند. زیر لب گفت:

- شما خیلی بیش از اندازه نگرانین . مثل یه پدر سخت گیر! اون قدر که اجازه نمی ده بچه هاش بال و پر بگیرن! از ترس اینکه ممکنه صدمه ببینن اما خودتون هم می دونین که باید گاهی آدم بخوره زمین که بزرگ بشه..

سهند پلک زد فقط . سر دردش شروع شده بود. مثل همیشه در یک آن تصمیممش را اعلام کرد. سرش را بلند کرد و رو به آلما نشست:

- آلما حق نداری دیگه کاری کنی تا به من نگفتی. هر طور دوست داری می تونی در مورد من فکر کنی. اینو قبلا گفته بودم بهت. اما من فرمانده ی تو هستم. مسئولیت دارم. درک کن اینو!

قیافه ی سهند دوباره شبیه یک پدر نگران بود. پدری که سخت گیرهایش را توجیه می کند! الما سرش را پایین انداخت. سهند یادش نمی آمد کی موهایش را باز کرده، اما در آن لحظه صورتش پشت خرمن مشکی رنگ موهایش، پنهان شده بود. دوباره به روبرو زل شد. احساس های متفاوتی هم زمان، وجودش را پُر کرد

. خشم مثل همیشه اولویت داشت. نگرانی، دلجویی، غم حتی .. نفس عمیقی کشید و از ماشین پیاده شد. به جلوی کاپوت ماشین تکیه داده بود و مثل همیشه اطرافش پر از دود بود!

- معذرت می خوام قربان.. دیگه تکرار نمی شه. قول می دم هر کاری رو با مشورت شما انجام بدم.

آلما کنارش ایستاده بود. سهند بدون اینکه نگاهش کند، ته سیـگارش را پرت کرد کمی جلوتر از پایش و به دودی که هنوز بلند می شد خیره شد. آلما به سمت در راننده رفت:

- من رانندگی می کنم.

پشت فرمان نشست و کمـربند را کشید. سهند هنوز بی حرکت ایستاده بود. برقی میان چشمان آلما دوید! نگاهی به جاده خلوت انداخت و دستش را روی بوق گذاشت! سهند ترسیده از جایش پرید! وقتی برگشت، سر آلما روی فرمان افتاده بود! با ترس و نگرانی در ماشین را باز کرد:

- آلما خوبی؟

خنده های خفه ی آلما از کنترلش خارج شد و بلند شروع به خندیدن کرد! سرش را بالا کرد و به سهند که مبهوت نگاهش می کرد، گفت:

- ترسوندمتون ها!

اخم ها جای تعجب نشستند. نگاه سرزنش بارش، خنده های آلما را جمع کرد. در را به شدت کوبید. ماشین را دور زد و نشست.

همان طور که کمـربند را قفل می کرد، آلما هم ماشین را به حرکت در آورد.

- خجالت نمی کشی، می گم بچه ای بگو نه!

لحنش مهربان نبود، اما از خشونت هم خبری نبود! خنده دوباره روی لبان آلما نشست.

- اونجا یه دور برگردونه؛ دور بزن ..

آلما راهنما زد و با ذوق گفت:

- می دونستم شما همین جور دلتون نمی یاد برگردیم تهران!

سهند رویش را به سمت پنجره کرد:

- من خودم یه روز پوست تو رو می کنم، ببین کی گفتم!

صدای خنده های آلما ماشین را پر کرد:

- من راضی ام! همیشه دوست داشتم یه جور خاصی بمیرم! اصلا پلیس شدم که اگه مُردم یه جور خاص باشه!!

آلما حواسش به جاده و ماشین ها بود و دور می زد. سهند سرش را با افسوس تکان داد:

- تو باید بری پیش روانپزشک! من چرا از شما تست روانی نمی گیرم !

خنده های آلما دوباره بلند شد. سهند بی توجه و خونسرد سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست:

- بخند سیب! نوبت منم می رسه!

الما به سمتش برگشت. فرمانده اش هنوز گره ی اخمش باز نشده بود، اما صورتش ارام بود. لب هایش دوباره تکان خورد:

- بگرد یه داروخونه پیدا کن.

آلما حرف نزد. نمی خواست ارامش کوتاهش را بگیرد. نباید این قدر عصبانی اش می کرد. این مرد فرمانده اش بود و کاملا حق داشت.

ساعت نزدیک 9 بود که آلما روبروی داروخانه ایستاد. با توقف ماشین سهند چشمانش را بازکرد و صاف نشست. سردردش باعث شد یک لحظه چشمانش سیاهی برود. آلما در را ماشین را باز کرد:

- فرمانده مسکن می خواین، من برم بگیرم؟

سهند نمی خواد آرامی گفت و قبل از اینکه آلما حرکتی کند از ماشین پیاده شد. آلما با چشمانش دنبالش کرد تا وارد داروخانه شد. نفس عمیقی کشید و گوشی سهند را برداشت و نگاهی به ای میل ها انداخت، هنوز جوابی نیامده بود و همین نگرانش می کرد. سهند را که دید، گوشی را سرجایش قبلش گذاشت. سهند همان طور که با خودش حرف می زد، داخل ماشین نشست:

- حالا اگه سرنگ می خواستم بهم می داد!

" عوضی " را آرام تر گفت. آلما ماشین را از پارک خارج کرد:

- چی می خواستین مگه؟

سهند قرصی را از بسته در آورد و همان طور توی دهانش پرت کرد. آلما بسته قرص را که سهند کنار دنده انداخت، برداشت:

- استامینوفن ... اگه سر درد دارین همین خوبه دیگه!

- باید دو سه تا بخورم که دردش تموم شه. اگه مسکن خودم رو می داد، با همون یکی بهتر می شدم!

- حتما خیلی قویه! می دونین اگه مسکنای خیلی قوی بخورین، بدنتون نسبت به درد بی تفاوت می شه؟ نورون های عصبی تون یه جور شرطی می شن و همه اش باید مسکن بیشتری بگیرین.

سهند دوباره سرش را روی صندلی گذاشت و چشمانش را بست:

- همون تو فقط برام نسخه نپیچیده بودی! یه جا پیدا کن بریم یه چیز بخوریم. من تو جاده هیچی نمی خورم!

آلما کوتاه نگاهش کرد و همان لحظه یک فست فود بزرگ را دید. پایش را روی ترمز گذاشت و همین باعث شد سر سهند از روی صندلی کنده شود. چشمانش را باز کرد و با غضب نگاهش کرد:

- درست رانندگی کن. سرم بدتر شد که!

آلما دستش را پشت صندلی سهند گذاشت و دنده عقب گرفت.

- بفرمایید اینم شام!

سهند سرش را کمی خم کرد و رستوران را دید. همان طور که کمـربندش را باز می کرد، گفت:

- خانوم این ماشین دوربین عقب داره! لازم نیست این جور نگاه کنی عقب رو!

آلما که ماشین را کاملا پارک کرده بود، برگشت و مانیتور جلو را نگاه کرد. با خنده گفت:

- ببخشید! ماشین من از اینا نداره! من دیگه اتومات، این جور پارک می کنم!

سهند در ماشین را باز کرد:

- سوییچ یادت نره..

رستوران زیاد شلوغ نبود. روی صندلی اولین میزی که خالی بود نشستند. الما منوی روی میز را برداشت و شروع به خواندن کرد. مابینش دایم به سهند هم توضیح می داد!

- خب کدومشون خوبه؟ من می خوام پیتزا بخورم . اووم.. خب قارچ و گوشت فکر کنم ...

سهند نگاهی به اطراف کرد و بعد نگاهش روی آلما ماند. مثل همیشه سرحال و با لبخند بود! بر عکس او که خسته و عصبانی بود و درد داشت. از روی صندلی بلند شد:

- من می رم دستشویی ... هر چی خوردی برای منم بگیر!

خودش را به زور به دستشویی رساند. روبه روی آینه ایستاد و به اخم های گره خورده اش، خیره شد. گرچه چهره اش جدید نبود! مثل همیشه! دستش را روی روشویی گذاشت و سرش را پایین انداخت. دلیل این همه خشم را می دانست، اما نمی فهمید چرا نمی خواهد عاملش را رها کند. آمدن مردی به داخل، باعث شد شیر آب را باز کند. مشتش را پر از آب سرد کرد و به صورتش پاشید. به این امید که این سرما، مغزش را هم کمی آرام کند.

سر میز که برگشت، آلما با لبخند نگاهش می کرد اما او بی توجه سوییچ را برداشت و بیرون رفت. گوشی را از ماشین برداشت و خط ها را عوض کرد. از پشت شیشه متوجه شد غذایشان آماده ست. اشتها نداشت اما باید می خورد. وقتی دوباره سر میز نشست، با تعجب به پیتزای بزرگ روی میز نگاه کرد.

- من گفتم این جوری بهتره! چهار تا مدل پیتزاس! هر کدوم مدلش رو دوست دارین می تونین بخورین . خیلی ایده ی خوبیه نه؟

نگاه سهند از روی پیتزا به صورت دختر جوان روبرویش نشست. نفهمیده بود کی موهایش را دوباره بسته بود. با اینکه وقتی موهایش روی شانه اش رها بودند، زیباتر به نظر می رسید، اما به نظر او این طور زیبایی های صورتش بیشتر به چشم می آمد. نگاهش به قدری طولانی شد که لبخند آلما از روی لبـانش جمع شد و سرش را پایین انداخت. چیزی در ذهنش بود که به زبان آوردنش سخت بود. سرش را پایین انداخت و تکه ای از پیتزا را جدا کرد:

- مرسی..

تمام کلمه هایی که در ذهنش چرخ می خورد، به همین یک کلمه رسید. آلما فقط لبخند زد. خیالش راحت شد که حال سهند بهتر است و با اشتها شروع به خوردن کرد. نوشابه اش را با لیوان می خورد، با دقت سس روی سالادش می ریخت. حرکات آرام و با دقتش، او را یاد نیما می انداخت. اما نه به حساسیت نیما.

وقتی غذایشان تمام شد؛ ساعت نه و نیم بود. سهند در ماشین را باز کرد و به آلما اشاره کرد بنشیند. اما خودش کمی فاصله گرفت و همان طور که سیـگارش را روشن می کرد، موبایل را نزدیک گوشش برد. الما به در ماشین تکیه داد و نگاهش می کرد.

- خوبی مازیار.. آره ... چه خبر؟ خب ... کی؟ آهان ... کی شیفته ؟ ... خوبه ... مراقب باش مازیار، ببین من شاید دو سه روز اینجا بمونم .. نه ... حالا چیزی شد بهت می گم. ... نه واستا.. به دکتر رهنما چیزی نگو ... نمی دونم امیدوارم باشه! ... سرفرصت بهت توضیح می دم ... خداحافظ ..

الما دستش را روی سیـنه اش جمع کرد و همچنان سهند را زیر نظر داشت! سهند دوباره شماره ای را گرفت و به سمت آلما برگشت. همان طور که او را نگاه می کرد، شروع به صحبت کرد:

- سلام ... اره ... مرسی .. نیما من با مازیار حرف زدم ... گوش کن ببین چی می گم. شاید کارم دو سه روزی طول بکشه مراقب پایگاه باش. پرونده تو فرستادی؟ .... خوبه .. با مازیار مشورت کن. سرخود نباشین . بهم زنگ بزن. ... آره .. نه شارژ نداشت. .. باشه تو هم مراقب باش سرفرصت باهات حرف می زنم.

تلفن را قطع کرد. رو به آلما گفت:

- بشین ماشین رو روشن کن، گرمه هوا!

آلما شانه ای انداخت:

- خوبه!

سهند دوباره شماره ای گرفت. ته سیـگارش را روی در سطل زباله خاموش کرد و داخلش انداخت. پشتش را به آلما کرد. این بار کمی بیشتر طول کشید تا حرف بزند:

- سلام ... مرسی. شما خوبی؟ کجا بودین؟ .... اها... خوبم .. خوبه .. خوبه .. ها؟ نه .. بابا چه طوره؟ حاج رضا و عمه سارا..... سلام برسون ... می دونم ... نه ... شام خوردم ... نه مامان، من تهران نیستم. ... نه یه کاری پیش اومد اصفهانم ... می یام. نمی دونم شاید دو سه روز دیگه ... پیش سهرابم، یادته؟ ... اوهوم ... نگرانی نداره ...

دستش لای موهای کوتاهش رفت و به سمت آلما برگشت. آلما به خودش آمد، دوست نداشت فضول به نظر برسد. در ماشین را باز کرد و نشست. صدای گنگ سهند هنوز می آمد. سهند ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست:

- باشه ... چشم ... باشه ... خب ... باشه دیگه! نه نیستم. باشه ... نمی خورم مامان .. می رم هتل ... نه، یعنی آره ... نه اوردم ... مراقبم... مامان پشت فرمونم... زنگ می زنم فردا بهت ... نه بابا دارم می رم هتل می خوام بخوابم .... باشه ... حتما ...مامـــان ... خداحافظ ... باشه .. خداحافظ ... چشممم ... خداحافظ ..

گوشی را کنار دنده ی ماشین انداخت و با حرص نفسش را بیرون داد! نیم نگاهی به آلما انداخت که به روبرو زل زده بود.

تا نیم ساعت بعد که کاملا از اصفهان خارج شده بودند، هیچ کدام حرفی نزدند. البته برای سهند کاملا طبیعی بود، اما آلما خیر! بدون اینکه حرکت خاصی بکند، تمام مدت از پنجره به تاریکی های جاده خیره شده بود. سهند برای بار چندم نیم نگاهی به سمتش انداخت.

- بهت نمی یاد اخم کنی!

آلما بدون اینکه موضعش را تغییر بدهد، کلمات را خیلی خشک ادا کرد!

- فکر می کنین برای شما اختصاصی ساختن؟!

سهند فقط لبخندی زد. این ژست آلما برایش جالب بود! آلما آه بلندی کشید و آهسته تر از قبل گفت:

- قدرشونو بدونین ...

- قدر کی رو ؟

- خانواده تون ..

همه چیز داخل ذهنش روشن شد.

- می دونم ...

آه بعدی آلما، باعث شد کمی سرعت ماشین را کمتر و ماشین را به لاین راست هدایت کند. از شیشه ی پنجره، متوجه قطره اشکی که آلما با انگشتش گرفت، شد. دوست داشت چیزی بگوید اما مثل همیشه، سرهم کردن کلمات سخت بود. کلمه ی مناسب را پیدا نمی کرد. دایم جمله بندی می کرد اما نمی توانست همان ها را هم درست بیان کند! آلما سرش را کمی به روبرو متمایل کرد. دوباره کوتاه نگاهش کرد. گریه نمی کرد اما غمی که میان صورتش خانه کرده بود، به راحتی قابل دیدن بود. کلنجار رفتن فایده ای نداشت! باید از راه حل دوم استفاده می کرد!

- می خوای دوباره بهش ای میل بدی؟

ترفندش جواب داد! آلما نگاهش کرد:

- نمی دونم ... به نظرتون بدم؟

- اوهوم بگو با من می ری!

ابروهای آلما بالا رفتند و با تعجب پرسید:

- بگم با شما می رم؟ می فهمن که!

و آلما برای اولین بار، خنده ی از ته دل سهند را شنید! با ناباوری از دیدن صورت خندان سهند و صدای بلند خنده اش، فقط توانست لبخند بزند!

- هر چی بودی، تمام دلخوشیم این بود خنگ نیستی! اما گویا استعداد داری !!

ته مانده ی آن خنده، به لبخندی ختم شد که صورتش را مهربان تر از قبل کرده بود. جوری که لبخند آلما هم پهن تر شد:

- خوبه! صفاتم کامل شد پس!

- بنویس براش که نصفه شب قراره من که مثلا یکی از دوستای لعیا هستم تو رو ببرم شیراز. سوتی ندی ها !

آلما گوشی را برداشت و روشنش کرد:

- نه بابا حواسم هست، می گم خط خودتونه ها!

- بی خیال. حوصله ی نگرانی های دیگران رو ندارم. امیدوارم فقط هم اونا پیگیری نکنن و هم پلیس! وگرنه به جرم قاچاق تو، باید برم زندان!

- شما خودتون نگران همه هستین، اون وقت حوصله ی نگرانی دیگران رو ندارین؟!

سهند جوابی نداد. آلما هم تمام حواسش پی نوشتن بود. حس خوشایندی داشت. خوشی که باعث شد دوباره سرعت ماشین را زیاد کند. اتوبان خلوت بود و همین جرات بیشتری هم به او می داد. آلما نگاهش را از گوشی گرفت و به کیلومتر شمار انداخت. سرعت ماشین صد و ده کیلومتر بود اما عقربه هر لحظه بالاتر می رفت! چراغ گردان را در آورد و به طرف سهند گرفت:

- شما دردسر دوست دارین؟

با دیدن چراغ، نگاهی به کیلومتر شمار انداخت و پایش را روی ترمز گذاشت:

- مگه 120 تا نمی شه رفت؟ اتوبانه دیگه؟

- از صد و بیست داشت می گذشت! شما واقعا گواهینامه دارین؟! بگیرین اینو بذارین!

آلما می خندید؛ اما سهند با اخم نگاهش کرد:

- بعدش من حرف بزنم می گی فلان! دیدی خنگی! اون چراغ رو بذار سر جاش. مثلا الان عامل نفوذی هستیم!

چشمان آلما گشاد شد، متعجب پرسید:

- چی هستیم؟

سهند شمرده شمرده گفت:

- عامل نفوذی! جا ... سوس

- اها ! .... از اون لحاظ! اره ها! وای من یادم نبود! چه جالب تا حالا جاسوس نبودم!

برعکس ذوق کودکانه ی آلما، سهند اخم کرد. دوباره خشونت در کلامش جاری شد:

- چیز جالبی نداره ...

آلما بی توجه به تغییر سهند با هیجان گفت:

- چرا باید هیجان انگیز باشه که!

- خیلی کله شقی! خیلی خطرناکه..

خشونت کلامش را آلما کاملا درک کرد.

- تجربه اش رو داشتی؟

نباید می گفت اما :

- اوهوم ..

آلما با حیرت کاملا به سمتش چرخید:

- جدی؟ شما جاسوس بودین؟

سهند نفس عمیقی کشید. دست راستش را به در ماشین تکه داد و سرش را هم به دستش ..

- اوهوم

- وای خدای من فرمانده .. می شه بگین چه طور بود؟ یعنی مثل همین کاری که می کنیم؟

لحن بچگانه و همراه شوق آلما برای سهند جور خاصی بود. باید عصبانی می شد. باید اخم می کرد. باید حرف نمی زد. کاری که این همه سال کرده بود؛ اما آرام بود!

- یه چیز مزخرفیه .. اولش هیجان داره اما همه اش ریسکه .

آلما همچنان با ذوق نگاهش می کرد. سهند تمام خاطراتی که در ذهنش زنده می شد را آهی کرد و بیرون داد. خاطراتی که او را به ده سال پیش پرت می کرد..

- همه چیز بستگی داره به هوشت .. به اشتباهت .. یه اشتباه پرتت می کنه و تمام ... یه بازی مزخرفه که اگه ببری هم، بازم باختی!

لحن سهند برای آلما تازگی داشت. عصبانی نبود. مهربان نبود. خسته نبود. گنگ نبود. غمگین نبود.. یک لحن جدید بود. حسی که برایش حسرت را تداعی می کرد.

- فرمانده پرونده تون چی بود؟ بچه ها باهاتون بودن؟

سهند لبخندی زد. سرش را از روی دستش جدا کرد و صاف نشست. از ماشین جلویی اش سبقت گرفت و دوباره به لاین خودش برگشت. رانندگی را انگار چشم بسته انجام می داد! روان و ساده!

- نه ... کسی نبود... اینجا نبودم .

الما با ترس از اینکه عصبانی اش نکند پرسید:

پایگاه ویژه

- منظورتون کجاست پایگاه؟!

- اره .. خب بعد از آموزشم، باید یه مدت توی یه گروه کار می کردم..

صورت آلما گیج بود. از سوال کردن می ترسید و هم کنجکاو بود:

- فرمانده ... نمی شه بگین؟ یعنی منظورم اینه که راه که زیاده!

سهند به سمتش برگشت. لبخندی نداشت اما از اخم هم خبری نبود! آرامش عجیبی داشت که برای آلما تازگی داشت.

- اسمم شهرزاده یا شبیه مامان بزرگام؟

آلما با این جمله بلند شروع به خندیدن کرد. فرمانده اش برعکس چیزی که نشان می داد، خیلی هم شوخ طبع بود:

- نه ... خب جالبه برام! من یه چیزایی می دونستم درباره تون.

- مثلا؟

الما مغرور از اطلاعاتی که قبل از ورودش جمع آوری کرده، گفت:

پایگاه ویژه

- اینکه شما رو فرستادن یه مرکز آموزشی خاص دوره دیدین. بعد وقتی برگشتین پایگاه رو ساختن و شما فرمانده اش شدین. اما نمی دونستم جاسوس بودین!

- عامل نفوذی! جاسوس بیشتر توی رابطه ی سیاسی استفاده می شه.

آلما کاملا به طرفش برگشته بود و پشتش به در ماشین بود!

- حالا همون! می شه بگین! خواهش می کنم. شاید به دردمون خورد خب! داریم ما هم همین کارو می کنیم!!

- بله، به لطف فضولی و کله شقی شما!

- حالا دایم به من سرکوفت بزنین ها! بگین دیگه سرگرد!!

جاده را نگاه می کرد؛ اما اتوبان شده بود؛ اردوگاه!

- سال آخری که توی اردوگاه بودیم؛ به چند تا گروه تقسیممون کردن. با توجه به مهارتها و نمراتمون هر کی توی یه گروه ... خب .. منم توی این گروه فرستادن .. سال اخر رو فقط توی این زمینه کار کردم و آموزش دیدم.

سهند سکوت کرد. آلما آهسته گفت:

- چه جالب..

- تنها چیزی که نیست جالب بودنشه ! هیچ کس نبود که بخواد توی این گروه باشه. مزخرفه ..

- چرا آخه؟

- چون تو تجربه اش نکردی..

- می خوام بکنم!

سهند با اخم سمتش برگشت:

- بی خود! قرار شد هر کاری من بگم، انجام بدیم.

آلما نمی خواست ناراحتش کند:

- بله .. بله .. فرمانده .

فرمانده را جور خاصی ادا کرده بود که خودش خنده اش گرفت. اما سهند همچنان به اتوبان تاریک روبرویش نگاه می کرد.

- قربان بگین دیگه! شما بعدش کار کردین؟

نفس عمیقی کشید. دوست داشت درد و رنج را با دی اکسید کربن با هم بیرون بدهد! اما خیلی عمیق تر به ذهنش چسبیده بودند!

- چی می خوای بدونی؟ خب روال کار اینه اول یه شناسایی کامل از موقعیت و راه های نفوذ به باند، صورت می گیره. فرمانده وظیفه ها رو تقسیم می کنه و کسایی که قراره برن انتخاب می شن. چند نفر و کی، بستگی داره به نقشه ... باقیش دیگه به اون عامل بستگی داره، چه طور از پس نقشش بربیاد. یه خرابکاری یعنی باخت ..

با سکوت سرگرد، ابروهای آلما بالا رفت:

- خب، همین؟!

- می خوای برات اینجا کلاس بذارم؟

- نه ... احساس می کنم اما بیشتر از اینه و نمی گین!

- هر چی لازم باشه، می گم!

- شما خیلی لجبازین!

سرگرد کوتاه نگاهش کرد. اخمش بود اما عصبانی نبود. آلما چیزی که توی ذهنش می چرخید را به زبان آورد:

- چرا این قدر عصبانی هستین؟

سهند دست راستش را از روی فرمان برداشت و با دست چپ فرمان را نگه داشت:

- برای اینکه حرف گوش نمی کنی!

- نه .. ربطی به الان نداره! من حرفم گوش کنم؛ شما عصبانی هستی!

بی تفاوت نفسش را بیرون داد:

- خوبم. تو حرف گوش کن.

آلما مطمئن شد که سهند به این سادگی ها قفل زبانش باز نمی شود و برای این توقع نا به جایش، خنده اش گرفت! فرمانده اش، قبلا یک عامل نفوذی بوده! یک جاسوس! اگر قرار بود به این سادگی حرف بزند که الان این جا نبود!! فکرهایش باعث شد، کم کم با صدای بلندتری بخندد.

- واسه خودت چی تعریف کردی؟

خنده ی آلما، به لبخند موذیانه اش ختم شد:

- بگم؟؟

- بگو..

- من آدم رکی هستم ها! دروغم نمی تونم بگم! پس ناراحت نشین!

سرگرد ابروهایش را بالا انداخت. آرام بودن سهند، خیال آلما را کمی راحت تر کرد:

- به خودم می خندیدم! چه قدر ساده و احمق بودم که می خواستم از زیر زبون شما حرف بکشم، با این که شما خودتون گفتین یه جاسوس بودین!!

- جاسوس نه ... گفتم اینا فرق دارن!

- بی خیال؛ جاسوس بازی بوده دیگه !!

سهند از آینه نگاهی به پشت سرش کرد. یک ساعت از حرکتشان گذشته بود، و جز بیابان های تاریک چیزی مشخص نبود. آلما دوست داشت دوباره حرفی بزند اما با دیدن نیم رخ سهند، منصرف شد. صاف روی صندلی نشست و به مردی که فرمانده اش بود، فکر می کرد. مردی که هر لحظه بیشتر می فهمید اصلا شبیه چیزی که ادعا می کند، نیست! سکوت چند لحظه ای را صدای سهند شکست.

پایگاه ویژه

- اولین بار منم هیجان داشتم. برام جالب بود. تغییر چهره بدم و بشم یه آدم دیگه. یه گروه بودن توی اتریش. مافیای مواد مخدر بودن. فرمانده ی منم یه سرهنگ اتریشی بود. وفادار به ملت و کشورش. نقشه رو ریخت و بعد از تمام مراحل من و یکی دیگه از بچه های گروهمون، به باند نفوذ کردیم. با همون کلک قدیمی، مشتری! خیلی سریع تونستیم اعتمادشون رو جلب کنیم. کل عملیات یک ماه هم طول نکشید. آدم بزرگه رو گرفتیم. یکی از بهترین و افتخار آمیزترین پرونده هایی که توش اسم منم بوده..

هنگام ادای تک تک کلمات حالت صورتش تغییر نکرد! انگار روزنامه می خواند. یک خبر تکراری! آلما همان طور ساکت ماند؛ فهمیده بود، این جور سهند خودش راحت تر حرف می زد.

- دومین بار هم ... خوب بود. یه کم پیچیده شد کارمون. اما خب .. توی آخرین لحظه ....

سرش را تکان داد. چیزی یادش افتاده بود که باعث لبخندی روی لبش شده بود.

- با بدبختی مدارکمون رو رسوندیم دست رابطمون! و به خاطرش ، یه شب مجبور شدم توی یه سطل زباله بمونم!

لبخندش بزرگتر شد و آلما با تعجب به سمتش برگشت:

- واقعا؟!

- اوهوم !

خنده اش باعث شد آلما هم بخندد.

پایگاه ویژه

- من دو سال توی اون گروه بودم و با تموم سختی هایی که داشتیم .. از بهترین سالای عمرم بود.

بعد کم کم اخم هایی روی پیشانی اش نشست. فک هایش را محکم روی هم فشار می داد و بزاق دهانش را تند و پشت سر هم قورت می داد. عصبی دایم نگاهش می چرخید. گویی چیزی روبرو می دید که دوست نداشت. یک چیزی بود که برعکس خاطرات قبل، عذابش می داد.

آه بلندی که کشید پر از رنج بود. راهنما را که زد، آلما پرسید:

- چی شد؟

همان طور که به لاین راست ماشین را می کشید، گفت:

- این بیچاره هم غذا می خواد خب!

همان لحظه داخل پمپ بنزین شد. جلوی یکی از سکو ها نگه داشت. پمپ بنزین خیلی خلوت بود. جز ماشین او، دو ماشین دیگر در حال سوخت گیری بودند. از ماشین پیاده شد و به مردی که روی سکوی کناری ایستاده بود گفت:

- اینو پرش کن!

پایگاه ویژه

کش و قوسی به بدنش داد. ساعت نزدیک دوازده شب بود! اصلا نفهمیده بود، زمان چه طور گذشته بود! کنار پنجره ی آلما رفت و آرام به شیشه زد. شیشه که پایین آمد گفت:

- ببینم تو خوابت نمی یاد؟

آلما با لبخند سرش را تکان داد:

- نه گفتم بهتون که قبلا من کلاً جغدم! شبا بیدارم!

سهند سرش را تکان داد.

- باشه برو جای من. توی داشبورد پول هست.

آلما چشمی گفت و سهند از ماشین دور شد.

آلما از ماشین پیاده شد. روز خسته کننده ای بود این همه مسیر را تا اصفهان رفته بودند. بعد هم مراحل بازجویی و حالا هم در مسیر طولانی شیراز.. صبح وقتی از خانه خارج می شد، اصلا فکرش را هم نمی کرد الان اینجا باشد. همان طور که سهند خواسته بود، کارها را انجام داد. ماشین را کنار جایگاه نگه داشت تا سهند هم بنشیند. وقتی سرجای قبلی او نشست، سر و صورتش خیس بود. قطره های آب روی موهای مشکی خیسش، در تاریکی برق خاصی می زد، کمی صندلی را عقب تر کشید و آهسته گفت:

- مطمئنی می تونی؟

آلما دنده را جابه جا کرد و بله ای که گفت را کمی کشید! سهند کمـربندش را بست و ماشین دوباره حرکت کرد:

- نصف راه رو اومدیم . همین طور بریم تا سه، سه و نیم می رسیم، شیراز.

آلما با احتیاط بیشتر پدال گاز را فشار داد و ماشین به سمت لاین سبقت کشیده شد.

- من تا حالا شیراز نرفتم! شما رفتی؟

لبخند کمـرنگی روی لبان سهند نشست:

- زیاد..

آلما کوتاه نگاهش کرد:

- جدی؟

- اوهوم.. مادرم شیرازیه. قبلا زیاد می اومدیم.

- خب الان نمی یاین یعنی ؟

- نه زیاد. پدر بزرگم پیش ماست.

- اها..

هر دو سکوت کردند. سهند برگشته بود به دوران کودکی و بازی در خانه ی بزرگ و قدیمی پدر بزرگ. خانه ای که پدر بزرگش نتوانست بدون همسرش نگهش دارد و بعد از فروختنش، کنار آنها ماند. پرسش آلما، رویای کودکی اش را پاک کرد.

- اونجا پس فامیل دارین؟

- نه زیاد.. دایی و خاله هام همه شون تهرانن .

- سرهنگ صمیمی؟

- اوهوم.

سهند بدنش را کمی پایین تر کشید تا سرش روی پشتی صندلی به خوبی جا شود. آلما متوجه حرکتش شد:

- بخوابین ها. من خوابم نمی بره. اگه می شه فقط یه ضبطی، رادیویی، چیزی روشن کنم!

سهند دستانش را روی سیـنه اش گذاشت:

- نه نمی خوابم. من به طور معمول شبا نمی خوابم! حالا الان و این جور اصلا!

- اِ.. شما هم جغدین پس؟

سهند لبخند زد! به این تعبیرها و لحن صریح آلما عادت کرده بود!

- آره منم جغدم! تا حالا از رادیوش استفاده نکردم! افتخار افتتاحش می رسه به تو!

- واقعا؟! اصلا موسیقی هم گوش نمی کنین؟

- نچ!

آلما نگاهی به ضبط و باقی دکمه های زیاد و شیک جلوی داشبورد کرد. شانه هایش را بالا انداخت! برای او هم این رفتارهای سهند، دیگر عجیب نبود! چیزی یادش افتاد! باید از فرصت استفاده می کرد:

- می گم فرمانده؛ شما که خوابت نمی بره. منم دارم رانندگی می کنم. این همه هم راه هست!

سهند بدون اینکه تغییری به صورتش بدهد، گفت:

- خب!

- خب می گم ... یعنی حوصله مون سر نره و منم خوابم نبره، خطرناکه دیگه!

سهند چشمانش را بست!

- داری مثلا خرم می کنی؟

- اِ.. نه... این چه حرفیه! بلانسبت شما! نه می خوام ....

- حرفت رو درست بزن!

آلما نفس عمیقی کشید و صاف تر نشست:

- خب می گم جالب بود برام. می شه بازم تعریف کنین!

- نه!

این قدر این نه را قاطع و محکم گفت که آلما وا رفت:

- نه؟! چرا خب! بعد بگین چرا این همه وراجی می کردم! می دونستم دیگه می گین، نه!

- منو بچه فرض کردی؟ اتفاقا اگه رک می گفتی شاید قبول می کردم!

آلما نگاه عصبانی و متعجبش را کوتاه به سمتش انداخت:

- اِ ... سرگرد..اذیت می کنین ها! خب الان گفتم دیگه! من قصد بدی نداشتم!

سهند نچی گفت و خودش را بیشتر پایین کشید! آلما با دست آرام روی فرمان زد:

- شما همیشه منو اذیت می کنن! هر کاری کنم ایراد می گیرین.

سهند چشمانش را بسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد. انگار خواب باشد. فقط صدای نفس های عمیق و منظمش می آمد. آلما عصبانی و ناراحت روبرو را نگاه کرد، برای ماشین جلویی چراغ زد. ماشین جلویی که کنار کشید، صدای آرام سهند هم به گوشش رسید:

- یک سال و نه ماه دقیقا توی اون گروه بودم. بعد واسه یه جریانی خواستن ازم استفاده کنن.. دنبال کسی می گشتن که ناشناس باشه و نمی دونم چرا قرعه رسید به من..

اخم های الما باز شد. اما لحن غمگین سهند، بد جور او را به فکر فرو برد. بعد از مکث کوتاه و آه بلندش ادامه داد:

- خیلی عملیات حساس بود تا اون حد که دو ماه تموم جایی زندگی کردم بدون اینکه کسی منو بشناسه. سهند بهنام مُرد! حتی به خانواده ام اطلاع داده بودن. اونا دو هفته ی تموم منتظر بودن جنازه ی منو ببینن!

آلما فقط گوش می کرد. این قدر برایش جالب و هیجان انگیز بود که نتواند حرفی بزند. سهند چشمانش را باز کرد و به سقف ماشین خیره ماند. از تصاویری که پشت پلکهایش جان می گرفت واهمه داشت.

- داییم پیگیری کرده بود و خیلی محرمانه بهش گفته بودن که زنده ام! سه ماه بعدش که خونه رفتم، با اینکه تلفنی باهاشون حرف زده بودم، بازم باور نمی کردن خودم باشم!!

چیزی بیشتر از بزاق دهانش را قورت داد. مثل یک بغض قدیمی! آلما زمزمه کرد:

- خیلی بده .. خانواده تون باید خیلی اذیت شده باشن ..

- آره ... خیلی ... هیچ وقت بچه ی خوبی نبودم! چه کوچیک بودم، چه مثلا بزرگ شدم!

میان ذهن آلما، سریع عکس یک پسر بچه ی شیطان نقش بست! مطمئن بود پسر بچه ی داخل ذهنش، خود سهند است! لبخندی که بابت فکرهایش روی لبش نقش بسته بود، با سوال سهند، محو شد:

- پدر و مادرت رو چه طور از دست دادی؟!

نوبت او شده بود که بغض را به زحمت فرو بدهد. باید حرفی می زد. سخت بود اما باید می گفت.

- اووم .. نمی دونم ... یعنی ... اصلا ندیدمشون.. نمی دونم کی هستن .. زنده ان یا مرده ..

سهند کمی خودش را بالاتر کشید و چشم از سقف گرفت و سرش را به سمت پنجره برگرداند.

- سخت نگیر .. نمی خوام بگم سخت نیست. نمی خوام بگم می فهمم و درک می کنم و از این خزعبلات.. هم سخته و هم من نمی فهمم! اما سخت نگیر ... یه بار بهم گفتی حقیقته .. مثل اسمت .. سیب!

آلما ندید، اما لبخندی رو لب های سهند شکل گرفت. همان طور که سهند، قطره اشکی که آرام از روی گونه ی آلما سُر خورد، را ندید. حالا دلیل سهند برای حرف نزدن را خوب درک می کرد. خیلی سخت بود. هر دو رازهایی داشتند که گفتنشان به سختی نفس نکشیدن بود. آهی کشید و به کلماتی که روی قلبش سنگینی می کرد، اجازه ی بیرون آمدن داد:

- تنها چیزی که ازشون دارم یه برگ کاغذ مچاله شده س، " آلما، دو روزه" همین ... صبح زود یه رفتگر از جلوی بازار بزرگ تبریز پیدام می کنه. همین ... همین ..

آهی کشید که بغض نکند. هنوز بعد این همه سال عادی نشده بود. درد بود..

- بعدش یه خونه ی قدیمی توی یه محله ی شلوغ شد، خونه ام. یه زن که جای مادر و پدر و فامیل و الگو و معلم و همه کس دیگه رو تو زندگیم پر کرد. حنا خانوم بزرگم کرد. کنار بچه های دیگه ای مثل من، که دور انداخته شده بودیم ..

سهند چشمانش را بست. حدس این حرفها آسان بود، اما باورش دشوار.. دوست نداشت این طور قصه اش را بشنود. اما حقیقت بود، مثل اسمش، مثل سیب!

یک شنبه/ 28 خرداد/ ساعت سه بامداد/ شیراز

آلما ماشین را کنار خیابان نگه داشت و نگاهی به فرمانده اش که در خواب عمیقی فرو رفته بود، انداخت! صورتش اصلا شبیه بیداری اش نبود! گرچه خط اخم روی پیشانی اش جا انداخته بود. موهای جوگندمی کنار گوشش در تاریکی توی ذوق می زد. بعد از جمله ی آخر آلما، سکوت بود تا همان لحظه. آلما آرام قفل کمـربند را باز کرد و همین صدا؛ سهند را از خواب بیدار کرد. آلما که متوجه تکان خوردنش شد، در ماشین را باز کرد و پیاده شد. این همه رانندگی، خسته اش کرده بود. در طرف دیگر که باز شد، سهند همان طور که سیـگارش را روشن می کرد، بیرون آمد.

- می گم خوبه نمی خواستین بخوابین!

سهند لبخند شیطنت آمیزش را دید! اما چیزی نگفت و فقط دود را با بازدمش بیرون فرستاد. آلما کاپوت را دور زد کنارش ایستاد:

- الان چی کار کنیم فرمانده؟

- باید یه جا پیدا کنیم بمونیم تا صبح.

آلما با دست روی پیشانی اش زد:

- دیدین چی شد؟ شناسنامه نداریم بریم هتل که!

سهند نگاه همیشگی اش را به صورتش دوخت. آلما این نگاه را خوب می شناخت باز حرفی زده بود که نباید می زد!

- نابغه! این همه دارم می گم بهت الان شرایط فرق داره! الان تو آلما معین نیستی و منم سرگرد بهنام! می گی شناسنامه؟ بریم هتل؟!

الما سرش را محکم تکان داد و با صدای آرامی گفت:

- آهان! ببخشید .. ببخشید، یادم نبود!

شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- خب الان چی کار کنیم؟

سهند ته سیـگارش را کمی دور تر پرت کرد و به سمت راننده رفت:

- بشین بریم!

دوباره جایشان را عوض کردند و سهند پشت فرمان نشست. اسم خیابانی را به جی پی اس ماشین داد و شروع به حرکت کرد. خیابان های خلوت باعث شد خیلی زود به خیابان مورد نظرش برسد. وقتی داخل خیابان شد، آهسته تر حرکت کرد و به اطرافش با دقت نگاه کرد. کمی بعد با دیدن یک ساختمان سه طبقه ی قدیمی، ترمز کرد. آلما با تعجب پرسید:

- اینجا کجاست؟

- سواد نداری؟

آلما سرش را بیشتر خم کرد تا تابلوی نئونی که روشن بود، را ببیند.

" مسافرخانه ی مسافر "

به سهند که ماشین را خاموش می کرد، نگاه کرد:

- خب اینجا مشکلی نیست؟ شناسنامه نمی خواد؟

سهند قبل از اینکه پیاده شود، داشبورد را باز کرد و کیف پولش را برداشت. نگاهی به داخلش انداخت و بعد به سمت آلما برگشت و انگشتش را به نشانه ی تهدید جلویش گرفت!

- ببین سیب! حرف نمی زنی، فضولی نمی کنی و فقط هر کاری بهت گفتم انجام می دی! اوکی؟!

آلما فقط سرش را تکان داد. اما متوجه منظور سهند نشده بود! در کوچک مسافر خانه باز بود و نور زرد رنگی از انتهای راهروی کوتاهش مشخص بود. آلما با تردید پشت سر سهند راه افتاد، اما سهند، بی توجه داخل رفت. پشت پیشخوان کسی نبود. سهند آرام صدا زد:

- اقا ...

صدای سر و صدایی از اتاق پشت پیشخوان آمد و چند لحظه ی بعد، قیافه ی عاقل مردی نمایان شد. با دست موهای نامرتب جوگندمی اش را درست کرد و بعد از خمیازه ای که کشید، گفت:

- بله؟ اتاق می خواین؟؟

سهند سرش را تکان داد:

- اره.

مرد نگاه دقیقی به سر تا پای سهند انداخت و بعد سرش را کمی خم کرد و به آلما که پشت سر سهند ایستاده بود و در و دیوار را با دقت ورانداز می کرد، خیره ماند. تا خواست دهانش را باز کند، دست سهند لای دفتری که روی میز باز بود، رفت. لبخند مرد روی لبش نشست:

- یه اتاق خوب ...

سهند نگذاشت حرفش تمام شود:

- دو تا اتاق خوب!

ابروهای مرد بالا رفت. اما سهند جدی بود. مرد سرش ر ا تکان داد. آلما فاصله اش را حفظ کرده بود اما سرش را کمی خم کرده بود تا بهتر ببیند. سهند دوباره نزدیک تر شد:

- اینم برای کرایه ی اون یکی اتاق!

مرد این بار از پشت پیشخوان خارج شد:

- مرسی آقا. بفرمایین. بفرمایین بالا، وسیله دارین بدین من؟

مرد راه افتاد به سمت پله های باریکی که به طبقه ی دوم می رفت. خودش دست خالی سهند را دیده بود و متوجه شده بود، فقط مهمان همان شب هستند! سهند هم پشت سرش راه افتاد. آلما گیج پرسید:

- ازمون هیچی نخواست.

سهند بازویش را گرفت و جلوی خودش کشید:

- هیس ... برو بالا!

آلما به سمت پله ها راه افتاد. سهند هم پشت سرش. طبقه ی بالا، یک راهرو باریک و بلند داشت، مرد جلوی در اتاقی ایستاد. در را با کلید باز کرد:

- بفرمایید ..

به سمت اتاق روبرویی رفت و آن را هم با کلید باز کرد. داخل این یکی اتاق شد و کلید برق را زد:

-بفرمایین . هر دو تاشون حموم و دستشویی دارن. چیزی خواستین صدام کنین!

هیچ حرفی دیگری نزد و به سمت پله ها برگشت. سهند و الما کنار در اتاق اول ایستاده بودند. آلما اول حرکت کرد و به سمت اتاقی که برقش روشن بود رفت. یک اتاق دوازده متری با دو مبل قهوه ای کهنه و یک تخـت دو نفره ی فلزی که رویش پتوی نویی بود. نگاه گذرایی انداخت. سهند داخل اتاق روبرو شده بود و برق آنجا را هم روشن کرده بود. آلما وارد اتاق شد و گفت:

- می شه من اینجا بمونم؟

سهند شانه ای بالا انداخت:

- باشه. فقط کلید رو بردار و درو از پشت قفل کن!

الما چشمی گفت و وقتی سهند از اتاق خارج شد، همان کار را کرد. او خودش یک پلیس بود و می دانست باید مواظب خودش باشد. حتی اگر فرمانده اش هم حواسش به او باشد!

سهند وارد اتاق روبرو شد. کلید را از پشت در برداشت و روی میزی که وسط اتاق بود، انداخت. آن قدر خسته بود که فقط برق را خاموش کرد و پیراهنش را در آورد و روی تخـت افتاد. دریچه ی کولر دقیقا روبروی تخـت بود. نسیم خنک روی تن گرم و خسته اش باعث شد، پلک هایش سنگین شوند. به عادت همیشه، دستش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست. فردا خیلی زود در راه بود و باید فقط می خوابید..

چشم که بست، وقایع امروز داخل مغزش مرور شد. چیزی که ناخوداگاهش همیشه انجام می داد. تمام داده های روز را برایش مرتب می کرد تا فردا چیزی را فراموش نکند! اول ضربه ی کوتاهی با انگشت به در خورد، چینی روی پیشانی اش نشست. صدای چرخیدن دستگیره ی در را که شنید، به خودش فحش داد، چرا اسلحه اش را داخل ماشین جا گذاشته! جیرجیر آرام لولای باعث شد چشمانش را باز کند اما تکان نخورد. وقتی نور راهرو به صورتش خورد، سریع نشست و به قیافه ی متعجب و شوک زده ی آلما نگاه کرد! موهایش آشفته روی شانه هایش بود و بلوزش را با دست بهم رسانده بود!

- آلما؟؟ چی شده؟

چند قدم نزدیک شد. سرش را پایین انداخت و با انگشتانش شروع به بازی کرد:

- فرمانده ... ببخشید اما می شه من اینجا بخوابم!

مردمک های مشکی سهند در تاریکی گشاد تر از حد معمول به نظر می رسید. کمی اخم کرد:

- چی شده می گم؟

آلما سرش را بالا گرفت. صورتش درمانده و نگران بود. کمی به گوش و کنار اتاق نگاه کرد:

- خواهش می کنم.

سهند گیج شده بود. ترس را در نگاهش می دید، اما نمی فهمید علتش چیست؟خودش را کمی روی تخـت جابه جا کرد و پتو را کنار کشید.

- آلما فقط بخواب خواهش می کنم من سردرد دارم، خسته ام.

آلما با خوشحالی روی تخـت پرید:

- مرسی فرمانده. باشه، چشم حرف نمی زنم!

سهند نفس عمیقی کشید. از تخـت پایین رفت و در را بست. نگاهی به مبل ها و کف زمین انداخت! مورد مناسبی برای خواب نبودند. صدای آلما از زیر پتو آمد!

- ببخشید یادم رفت، در رو ببندم. ببینین من همین قدر جا بسمه!

خودش را کاملا گوشه ی تخـت کشیده بود. سهند بدون اینکه نگاهش کند. روی طرف دیگر تخـت دراز کشید و پشتش را به او کرد. الما نگاهی به سمتش انداخت:

- پتو نمی خواین؟

- نچ!

- شب بخیر

سهند چشمانش را بست و دستانش را روی سینه اش در هم قلاب کرد. آلما سقف را نگاه می کرد. هیچ صدایی نبود. او هم خسته بود؛ حالا که احساس امنیت می کرد؛ با آرامش، چشمانش روی هم افتاد و چیزی نفهمید..

*

احساس سرما کرد. با دست دنبال پتویش گشت. اما چیزی پیدا نکرد. دست چپش زیرش مانده بود و خواب رفته بود. آخ ارامی گفت و به پشت برگشت. متوجه غریبگی جایش شد. چشمانش را باز کرد، اول سقف را دید و بعد صدای نفس های آرام کسی را کنارش حس کرد! بهت زده به دختری که کنارش خوابیده بود نگاه کرد. هنوز مغزش شروع به کار نکرده بود! کم کم همه چیز در ذهنش مرتب شد. آلما بود که کنارش خوابیده بود. دوباره نگاهی به دختر جوان انداخت. دسته ای از موهایش روی صورتش افتاده بود. به پهلو خوابیده بود و پاهایش را جمع کرده بود. پتو را محکم با دستش گرفته بود و تا زیر بینی اش بالا کشیده بود!

به انگشتانش دقت کرد. یاد دیشب افتاد. آلما یک دفعه وارد اتاقش شد و ترسیده بود. الان هم این طور محکم پتو را گرفته بود، به حدی که انگشتانش سفیدتر از حد معمول شده بود! ارام از کنارِ تخت گرفت و سعی کرد بلند شود. تخت تکانی خورد و آلما وحشت زده سرجایش نشست و به سهند نگاه کرد. سهند بهت زده به همان حالت مانده بود!

- چی شد؟ از چی می ترسی تو؟

آلما حرفی نمی زد. تنها با مردمک هایی که می لرزید، نگاهش می کرد! . سهند نفسی کشید و به سمتش برگشت.

- خوبی آلما؟

آلما تازه به خودش آمد! اینجا چه کار می کرد؟ روی تخـت، در حالی که مرد روبرویش، بدون پیراهن نشسته بود و متعجب نگاهش می کرد. بزاق دهانش را قورت داد و پتو را محکم تر چنگ زد و روی سرش کشید و همان طور مچاله خوابید! سهند بعد از چند ثانیه بلند شد و به سمت دری که احتمال می داد، حمـام باشد، رفت. زیاد تمیز نبود اما از مسافر خانه ای مثل آنجا انتظاری هم نداشت. حداقل آب گرم داشت! دوش را که باز کرد تازه یادش افتاد نه لباس برداشته و نه وسایل شخصی اش را! نفسی کشید و زیر دوش رفت! بالاخره باید حمام می کرد.

در حمـام را که باز کرد، بخار از خودش جلوتر خارج شد و کمی بعد در حالی که قطرات آب هنوز از صورت و بدنش می چکید، بیرون آمد. آلما روی تخـت نشسته بود و پاهایش را بغـل گرفته بود. با دیدنش خجالت زده، پتو را روی سرش کشید.

سهند روی تخـــت و پشت به او نشست. پیراهنش را از روی زمین برداشت و در حالی که می پوشید گفت:

- گرمت نیست می ری اون زیر؟

آلما فقط چشمانش را از زیر پتو بیرون آورد:

- نه!

- حالت بده؟

- نه!

سهند دکمه های پیراهنش را از پایین شروع به بستن کرد.

- مطمئنی؟ دیشب از چی ترسیده بودی؟

آلما بینی اش را هم از پتو بیرون آورد:

- دعوام می کنی!

سهند ناخوداگاه گارد گرفت! این کلمه ها یعنی کار بدی انجام داده! دکمه ی آخر پیراهنش را رها کرد و با اخم به سمتش برگشت:

- حرف می زنی آلما؟

الما آهی کشید و دوباره سرش را زیر پتو برد:

- خب می ترسم ... یعنی ... چندشم می شه!

گره ی ابروهای سهند بیشتر شد:

- از چی؟

- سوسک!

سهند چشمانش را بست. خیالش راحت شده بود. خودش هم نمی دانست نگران چه بود! آهسته تر پرسید:

- مگه اونجا بود!

آلما سرش را از زیر پتو بیرون آورد :

- آره دوتا! یکی تو دستشویی، یکی هم تو اتاق!

سهند گوشه ی چشم و صورتش را کمی خاراند!

- خجالت داره دیگه! آخه حشره، ترس داره؟ می کشتیش!

آلما اخم کرد:

- ایشش ... عمرا!

سهند بی تفاوت از جایش بلند شد:

- با این اوصاف حمومم نری بهتره!

آلما با ترس به در حمـــام نگاه کرد:

- وای اینجا هم داشت!

سهند با انگشتش عدد دو را نشان داد. آلما خودش را جمع کرد و با التماس نگاهش کرد:

- وای خدای من... بریم خواهش می کنم!

سهند خندید! زیر لب چیزی گفت که آلما متوجه نشد. آرام پتو را از رویش کنار زد و اطراف را به دقت نگاه کرد. سهند دست به سیـــنه روبروی تخـت ایستاده بود و به حرکاتش نگاه می کرد. لبخند موذیانه ای که کم کم روی لبش نقش می بست؛ اصلا شبیه لبخند یک فرمانده ی جدی و بد اخلاق، سی و پنج - شش ساله نبود! بلکه بیشتر شبیه خنده ی شیطانی یک پسر دوازده ساله بود که سر به سر دختر جوانی می گذاشت! آلما متوجه نگاه و لبخندش شد:

- دارین به من می خندین؟ شما نمی ترسی دلیل نداره که همه نترسن! من اصلا نسبت به اسم این حشره فوبیا دارم!

سهند با این جمله، بلندتر خندید! میان خنده اش گفت:

- یعنی دستشویی هم نمی خوای بری؟

- نخیر!

قیافه ی مظلوم و ترسیده ی آلما باعث می شد. بیشتر شیطنت سهند گل کند.

- پس الان بگم دقیقا روی دیوار پشت سرت هم یکی داره راه می ره، چی کار می کنی!!

با این جمله آلما هینی گفت و از روی تخـت پایین پرید! سهند از خنده روی مبل افتاده بود. روی دیوار چیزی نبود. آلما با خشونت روی مبل کناری اش نشست:

- خیلی بدی!

صدایش می لرزید و نگاهش پر از خشم بود. سهند آرام شد و فقط لبخندش را نگه داشت:

- آدم از چیزی که خودش از آدم می ترسه؛ نمی ترسه!!

آلما همان طور نگاهش می کرد. سهند سوئیچ و گوشی اش را برداشت و بلند شد:

- خیلی خب بیا بریم.

آلما بی حرکت روی مبل نشسته بود. چشم سهند افتاد به کنار در حمـــام و خنده اش گرفت؛ اما سعی کرد خودش را کنترل کند:

- بیا دیگه!

آلما هنوز با خشم نگاهش می کرد! از مسخره شدن متنفر بود و سهند دقیقا همان کار را انجام می داد. خنده هایی که کنترل می کرد هم بدتر روی اعصابش بود! سهند بازویش را گرفت تا بلندش کند:

- بیا دیگه دختر چرا هنگ کردی!

آلما اما با تمام قدرتش روی مبل نشسته بود. سهند بازویش را رها کرد. لبخندش هم کم کم محو شد. اما برق شیطنت در چشمان می درخشید:

- اگه چوپان دروغگو حسابم نکنی، این یکی صاف داره می یاد سمتت! چشمشون تو رو گرفته!

خشم آلما یک آن تبدیل به ترس شد. پشت سرش را نگاه کرد و حشره ی سیاه رنگ را دید. این بار از اتاق بیرون دوید! سهند سرش را تکان داد و کفش هایش را که داخل اتاق مانده بود، برداشت و بیرون رفت. آلما با همان صورت ترسیده، وسط راهرو ایستاده بود. سهند کفش ها را جلوی پایش انداخت:

- بدو بیا! چیزی جا نذاری ها.

آلما سریع کفش هایش را پوشید. جز کشی که موهایش را می بست، چیزی جا نذاشته بود اما ترس اجازه ی رفتن به اتاق را نمی داد! از خیرش گذشت و دنبال سهند دوید، هنوز با ترس به راهرو و پله ها نگاه می کرد. به جلوی پیشخوان رسیدند اما اثری از مرد نبود. سهند به طرف در خروجی راه افتاد؛ آلما آهسته گفت:

- دیشب چه قدر بهش پول دادین؟

- اون قدری که بهمون جا بده!

- تو ماشین می خوابیدیم بهتر بود!

- این دفعه تو، توی ماشین بمون!

کنار ماشین رسیده بودند. لحن آلما پر از خواهش شد:

- دیگه تو رو خدا منو اینجا نیار!

سهند دستش را در جیبش فرو کرد و یک تای ابرویش بالا رفت:

- باشه این بار می برمت هنل شراتون خوبه؟!

لبخند آلما برگشت؛ سرش را با خوشحالی بالا و پایین کرد:

- آها! راضی ام!

چشم غره ی سهند هم، لبخند آلما را از صورتش پاک نکرد. هر دو هم زمان سوار ماشین شدند. آلما پرسید:

- راستی ساعت چنده؟

- هفت و نیم!

سهند ماشین را روشن کرد و همین که شروع به حرکت کرد، آلما گفت:

- من خیلی گرسنمه!

نفس عمیقی کشید و سرعت ماشین را زیاد کرد:

- مثل بچه ها می مونی! یکی باید دنبالت باشه همش!

آلما فقط شانه هایش را بالا انداخت و به خیابان های خلوت نگاه کرد. بعد از کمی گشتن، به پیشنهاد آلما، خودشان خرید کردند و بساط صبحانه را در یک پارک کوچک به راه انداختند! سهند زودتر از آلما دست از خوردن کشید و روی سبزه ها دراز کشید. سبزه های مرطوب، هوای گرم را کمی متعادل تر می کرد.

- چمنا خیسن! لباستون کثیف می شه.

سهند چشمانش را بست و بوی سبزه ها را به ریه اش کشید:

- هنوز خبر نداده ... گفته بود شب؟

-اوهوم شب، نمی خورین دیگه؟

سهند یک وری خوابید و دستش را زیر سرش گذاشت:

- نه .. تو بهش خودت رو معرفی نکردی؟

آلما متعجب نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟

- اسم و مشخصات؟

- نه!

- خوبه .. پس باید بشینیم یه نقشه بکشیم. البته اگر تماس بگیره!

آلما خامه ی نیم خورده و باقی نان را داخل کیسه انداخت:

- نمی شه از اینجا کمک گرفت؟

- باید زنگ بزنم به سرهنگ! اما قبلش باید کلی بهونه و دروغ تحویلش بدم! یا اینکه سرزنشاشو گوش کنم!

آلما پاهایش را دراز کرد:

- خب حالا نقشه چیه فرمانده؟

سهند لبهایش را جمع کرد و یکی از چشمانش را بست. داشت فکر می کرد! آلما متعجب به قیافه اش نگاه کرد و ناخداگاه لبخندش تبدیل به خنده شد!

- فکر کن عوض مسخره بازی!

آلما با اعتماد به نفس گفت:

- خب فکر کردم!

سهند منتظر نگاهش می کرد. آلما دوباره پاهایش را جمع کرد و به چشمهای سهند خیره شد:

- اووم .. خب می ریم پیششون دیگه... من یه اسم مـستعار رو خودم می ذارم. بعد شما هم می شی یکی از آدمای لعیا و می ریم اونجا و دنبال این قاصدکه می گردیم!

سهند تنها پلک زد. آلما شانه ای بالا انداخت و با تردید پرسید:

- بده؟

در یک حرکت نشست و گوشی را به سمت آلما انداخت:

- بهش ای میل بده، بنویس که تا دو ساعت دیگه باید شیراز برسیم.

آلما فقط سرش را تکان داد و مشغول دستور فرمانده اش شد. سهند هم ایستاد و کمی دورتر، سیگارش را روشن کرد. ساعت از هشت یک ربع گذشته بود. برعکس آلمای خونسرد، او استرس داشت و به رویش نمی آورد. در ذهنش دایم نقشه ها را مرور می کرد تا بهترین راه را پیدا کند. سیـگار نیمه اش را خاموش کرد و به آلما نزدیک شد:

- چی شد؟

- نمی دونم جواب نداده!

- پاشو بریم !

خودش با قدم های بلند به سمت ماشین رفت. ماشین را روشن هم کرده بود که آلما نشست:

- کجا بریم الان؟

- صبر کردن رو یاد بگیر!

آلما فقط نگاهش کرد. سهند اما دوباره آرام خیابان ها را رد می کرد و با دقت همه جا را می دید. بالاخره جلوی یک مغازه ی موبایل فروشی که مشخص بود تازه باز کرده است، ایستاد و پیاده شد. آلما اخلاقش را کاملا شناخته بود. می دانست باید منتظر باشد تا توضیح بشنود! با چشم خیابان را می گشت که با دیدن یک بوتیک شیک که مرد جوانی همان لحظه در حال باز کردنش بود، چشمهایش برق زد! از زیر صندلی ماشین کیف کوچکش را برداشت! از وقتی از اصفهان راه افتاده بودند، همان جا گذاشته

بود. داخل کیفش فقط مقداری پول؛ کارت های بانکی و گواهینامه و دو وسیله ی آرایشی اش بود! حتی موبایلش را هم خانه اش جا گذاشته بود! از ماشین که پیاده شد، سهند از مغازه بیرون آمد.

- تموم شد کارت؟

سهند نگاهی به کیف دستش انداخت:

- اره .. کجا می خواستی بری؟

آلما مغازه را با دست نشان داد:

- خب من دیگه نمی تونم لباسامو تحمل کنم!

سهند مسیر انگشتش را دنبال کرد و مغازه را دید. زودتر از آلما به سمت خیابان رفت و بعد از رد شدن از خیابان، نگاهی به مغازه انداخت:

- تو همین جا، خریدت رو کن، من دنبال یه چیزی می گردم ببینم می تونم پیدا کنم .

آلما سرش را تکان داد و داخل مغازه شد. وقتی بعد یک ربع، سهند وارد بوتیک شد، آلما دو سه دست لباس انتخاب کرده بود و مشغول انتخاب رنگ برای یک بلوز دیگر بود! با دیدنش هر دو بلوز را به سمت سهند گرفت:

- به نظرت ابی رو بردارم یا سبزه رو ؟!

چشم های سهند کوتاه روی لباس ها چرخید و به صورت مرد جوان فروشنده ثابت ماند! حسی از یک جایی از وجودش بیدار شد. نگاه مرد جوان، برایش غیر قابل هضم بود. حمایتگرانه پشت آلما ایستاد:

- سبزه! تموم نشد؟

آلما لباس را روی میز گذاشت:

- اقا اینم می خوام!

- برو تو ماشین من می یام!

لحنش کاملا دستوری بود! آلما متعجب به صورت عصبانی اش نگاه کرد.

- باشه یه کم صبر کن حسا..

سهند غرید و بازویش را گرفت:

- برو تو ماشین گفتم!

سوییچ را به دستش داد و به سمت در کشید. آلما گیج از این رفتار سهند، کارت بانکی اش را به سمتش گرفت:

- این..

نفس پر از حرص سهند، که به صورتش خورد، تازه اندازه ی این خشم را فهمید! سهند صدایش را پایین تر آورد:

- بار آخرت بود آلما..

آلما سرش را پایین انداخت و دستور سهند را انجام داد. با ناراحتی توی ماشین نشست و منتظر شد تا سهند برگردد. زیر چشمی نگاهش می کرد. صورتش هنوز همان طور پر از خشم و اخم بود. در ماشین را که باز کرد، کیسه ها را روی صندلی عقب پرت کرد و بعد از نشستنش، در ماشین را بهم کوبید!

- من باید چند بار بهت بگم، وقتی می گم یه کاری رو انجام بدی، نباید سوال کنی؟

صدایش می لرزید. آلما بیشتر در صندلی فرو رفت، اما با دلخوری جوابش را داد:

- شما همیشه سر من داد می کشی!

- واسه این که حرف گوش نمی کنی! بار اول گفتم برو یعنی برو!

- خب می خواستم حسابشون کنم!

- من می کردم!

- نمی خواستم. خودم تو کارتم پول داشتم!

- بحث پول نبود.

- پس چرا حساب کردی؟

- برای اینکه دوست داشتم . برای اینکه اون عوضی، نگاهت می کرد .. برای اینکه..

چند دقیقه هر دو سکوت کردند. سهند ماشین را روشن کرد و تمام خشمش را با فشاری که به پدال گاز داد، خالی کرد. تازه به حرفهایی که زده بود فکر می کرد و هر لحظه مطمئن تر می شد زیاده روی کرده است.!

- اگه بدون عصبانیت می گفتی ..

صدای آلما بود. سهند نگاهش نکرد اما می دانست سرش پایین است و کیف کوچکش را در دستش فشار می دهد. دستش را روی فرمان عوض کرد و آرام تر از قبل گفت:

- همه چیز رو باید بهت بگم؟ نمی شه اعتماد کنی به آدم؟

آلما یک لحظه سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد. عصبانی بود اما از آن خشم خبری نبود. دوباره سر به زیر شد و زمزمه کرد:

- من یاد گرفتم مـستقل باشم. نمی فهمم اینا رو ...

آرام و غمگین کلمه ها را ادا کرده بود. سهند سرعت ماشین را کمتر کرد و کمی بعد کنار خیابان پارک کرد، موبایلش را برداشت و پیاده شد. کنار کاپوت ماشین ایستاد، سیـگارش را روشن کرد و بعد مشغول صحبت شد. آلما چیزی نمی شنید؛ اما نگاهش می کرد. حرفهای سهند در ذهنش تکرار می شد.. نگاه فروشنده را خودش هم حس کرده بود. وقتی سهند داخل مغازه شده بود، چه قدر حس خوبی پیدا کرده بود که تنها نیست و مردی کنارش است! سرش را پایین انداخت، نباید این قدر بی فکر و بچگانه رفتار می کرد.

سهند نشست. همان طور که آرام حرکت می کرد، کمـربندش را هم کشید و قفل کرد . آلما نگاه کوتاهی به صورت پر اخمش انداخت:

-ببخشید.

سهند چشمش به خیابان بود. بعد از چند ثانیه خیلی خشک کلمه ها را ادا کرد:

- این قدر نگو ببخشید!

دوباره سکوت بود تا اینکه سهند وارد یک کوچه ی بن بست عریض شد و جلوی اولین خانه ماشین را پارک کرد. خانه ی ویلایی و جنوبی بود و دو طبقه داشت. سهند بدون حرف پیاده شد و آلما فقط نگاه کرد. باید صبر کردن را یاد می گرفت! چند لحظه ی

بعد مرد جوانی در را باز کرد و با خوشرویی با سهند دست داد. کمی که صحبت کردند، مرد با خنده به خانه برگشت و سهند هم که لبخندی روی لب داشت به سمت ماشین برگشت و در سمت آلما را باز کرد:

-بیا پایین

هنوز کلامش بوی خشم می داد! آلما که پیاده شد، خرید هایشان را برداشت و به خانه اشاره کرد:

- برو تو.. طبقه ی دوم ..

آلما داخل خانه شد و نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. دقیقا روبروی در ورودی، در قهوه ای رنگ چوبی بزرگی بود. دستور دوباره ی سهند نگذاشت بیشتر از آن نگاه کند.

- برو بالا

از پله ها بالا رفت و جلوی در واحد طبقه ی دوم ایستاد. سهند به کلید روی در اشاره کرد:

- بازش کن خب !

آلما کلید را چرخاند، کفش هایش را در آورد و داخل خانه شد. چراغ های پذیرایی خاموش بودند. اما نور از پنجره ی بزرگی که رو به حیاط بود، خانه را روشن کرده بود. یک سمت پذیرایی آشپزخانه کوچکی بود و امتدادش به راهرویی می رسید. سهند خرید ها را روی میز ناهارخوری که کنار اپن اشپزخانه بود، گذاشت. آلما به خودش جرات داد تا سوالش را بپرسد:

- اینجا کجاست؟؟

سهند به سمت آشپزخانه راه افتاد:

- خوب تحمل کردی! باید توی ماشین می پرسیدی!

آلما از اینکه مچش گرفته شد، ناراحت بود، اما لحن آرام سهند خوشحالش کرد. فاصله ی خشم و آرامشش گاهی فقط چند ثانیه بود!

- خونه ی یکی از فامیلامونه. برای یه شب می تونیم اینجا بمونیم. فقط نه بهم بریز؛ نه خرابکاری کن.

از دو جمله ی آخر سهند دوباره اخم های آلما در هم رفت! اما چیزی نگفت. حالا بی حساب بودند از نظر او! سهند کیسه ی خرید های خودش را سوا کرد و روی میز ناهارخوری ریخت. آلما کمی نزدیک تر شد و با تعجب به خرید هایش نگاه کرد. روبرویش نشست:

- اینا چی هستن؟

سهند هندزفری که تازه خریده بود را از جعبه اش خارج می کرد:

- اینجا سوسک نداره! پاشو برو حموم!

آلما به صندلی تکیه داد! حالا که بی حساب بودند پس الان می شد جواب بدهد!

- خوشحال می شین سوژه ی مسخره کردن پیدا می کنین؟

با دیدن قیافه ی اخم آلود و ساکت سهند بلند شد، کیسه های خریدش را برداشت و وقتی به طرف اتاق خواب می رفت، سهند زمزمه وار گفت:

- شک چیز خوبی نیس!

آلما متعجب برگشت:

- ها؟

- برو

آلما سکوت کرد. سهند هم اندازه ی خودش و شاید هم در مواردی بیشتر از او لجباز و حاضر جواب بود! می دانست نباید او را عصبانی کند. پس بهترین کار، تنها گذاشتن و اطاعت از دستوراتش بود!

نیم ساعت بعد، در حالی که همان بلوزی که سهند برایش انتخاب کرده بود را با شلوار جینی پوشیده بود، از اتاق بیرون رفت. سهند همان جا نشسته بود و با دقت مشغول کارش بود. بوی سیم سوخته و لحیم کاری می آمد! هنوز نمی دانست مشغول چه کاری است. کنارش ایستاد و پرسید:

- دارین چی کار می کنین؟

با رسیدن آلما، بوی خوب شامپو در هوا پر شد. سهند بدون اینکه سرش را بلند کند، گفت:

- برو یه ای میل بده به این مرتیکه، بگو رسیدیم چه جور باید باهاش تماس بگیریم!

باید صبر می کرد! این جمله ای بود که دایم برای خودش تکرار می کرد! گوشی سهند را برداشت و مشغول تایپ کردن شد. جواب ندادن رابط و سکوت سهند، باعث شد او هم کنار پنجره بنشیند و حیاط زیبای خانه را نگاه کند. نیم ساعت هم به همین منوال گذشت تا سهند بالاخره از پشت میز بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد. این همه تمرکز، خسته اش کرده بود. آلما کوتاه نگاهش کرد و دوباره چشم به حیاط دوخت:

- تموم شد بالاخره کاردستی تون؟

سهند بدون اینکه جوابی به کنایه ی آلما بدهد، به سمت اتاق راه افتاد. هنوز چند دقیقه از رفتن سهند نگذشته بود که صدای زنگ موبایل سهند آمد. ای میلی از طرف رابط بود که شماره تلفنی برای ارتباط می خواست! آلما ذوق زده با گوشی به سمت اتاق خواب دوید. صدای آب از حمـام می آمد. آلما پشت در حمـام ایستاد و صدایش کرد:

-فرمانده .. سرگرد ..

صدای آب قطع شد:

- چی شده؟

- ای میل داده شماره می خواد!

سهند چشمانش را بست:

- دو دقیقه اینحا هم آدم رو راحت نمی ذاری! شماره ی منو بفرست براش.

- شماره ی شما؟ نفهمه؟

- بفرست، براش بنویس برای منه!

آلما ابروهایش بالارفت:

- بگم برای شماست؟ سرگرد؟

سهند دوش را باز کرد:

- می گم خنگی بگو نه! من مگه قرار نیست تو رو بیارم اینجا؟ از طرف لعیا!

آلما تازه متوجه شده بود:

- آها!

- بگو اسمم بهنامه! اسمم ها!

آلما همان طور که تایپ می کرد، از داخل یکی از کیسه های خریدش، تی شرتی که برای سهند گرفته بود را در آورد، روی تخـت گذاشت و بیرون رفت.

کمی آرامش حتی با اب سرد برای ذهن خسته اش، مفید بود. بیرون که آمد، نگا هش روی تی شرت سرمه ای رنگی که روی تخـت بود، افتاد. لبخند زد! وقتی فروشنده اجناس را حساب می کرد، تی شرت را دیده بود و خودش سایزش را عوض کرده بود! هنوز با اتیکت مارک پیراهنش درگیر بود که صدای زنگ موبایلش را شنید. آلما جلوی در ایستاد و گوشی را به سمتش گرفت.

- از پایگاه ست!

گوشی را از دست آلما گرفت و با کتف و شانه اش نگه داشت تا هم لباس بپوشد و هم صحبت کند:

- بله... خوبی نیما؟ آره .. خب .... دانیال برنگشته؟ ... نه .. نه .. من اگه کمک بخوام می گم خودم.. آره ... خب .. نیما مراقب باش. تو تیمت کامله برو .. می دونم .... ببین به مازیار بگو با دکتر رهنما حرف بزنه اما هیچی از ماجرا بهش نگه .. توضیحش زیاده نیما، من الان شیرازم! اره .... نه اومدم گردش! جای تو خالی! ... هه ... برو گمشو ..

گوشی را روی تخـت انداخت و تی شرت را به تن کرد. از اتاق بیرون که رفت، آلما سرجای سابقش نشسته بود و حیاط را نگاه می کرد. پاهایش را به شوفاژ تکیه داده بود و آرنجش روی زانوهایش، چانه اش هم روی کف دستانش گذاشته بود! سهند از روی میز چیزی را که درست کرده بود، برداشت و به سمت آلما رفت و جلوی صورتش گرفت . آلما نگاه کوتاهی کرد و دوباره به حیاط چشم دوخت:

- دیدمش!

سهند یکی از صندلی های ناهارخوری را برداشت و روبروی آلما گذاشت و برعکس رویش نشست:

- بیا نگاه کن، طرز کارش رو بهت نشون بدم.

آلما بی حوصله دستش را برداشت و پایش را پایین کشید. سهند متوجه دلخوری اش شده بود. اما نه حوصله داشت و نه توانایی دلجویی کردن! گرچه کلاً نیازی هم به این دلجویی نمی دید!

- خب ببین این یه بلوتوث هندزفریه! اما در اصل یه بی سیم خیلی کوچکه! من تا جایی که می شد قطعات اضافی شو برداشتم . فکر کنم بردش 500 متر باشه البته خیلی خیلی امیدوارم که بیشتر بشه . حداقل یک کیلومتر ... باتریش برای سه ساعت استفاده جواب می ده اما قابل شارژ نیست! باید باتری زاپاس داشته باشیم که نداریم! پس وقتی نیاز نداری بهش باید کلاً خاموشش کنی! اون جور تا هشت ساعت هم می شه روش حساب کرد. دستگاه با همین دکمه ی خودش روشن می شه و وقتی تماس برقرار بشه حالت نویز داره و می فهمی .. بعدش می تونی صدا رو تشخیص بدی، تقریبا مثل هندزفری های پایگاه یه کم ضعیف تر! خیلی ظریفه و نیاز به مراقبت داره. باید خیلی مراقب باشی چون یه ضربه ی کوچیک هم ممکنه خرابش کنه..

سهند نگاهی به صورت بی تفاوت آلما انداخت:

- متوجه شدی؟

- اوهوم

تنها کلمه ی محوی که از دهان آلما خارج شد همین بود! سهند بلند شد و هندزفری را به دست آلما داد:

- خیلی خب امتحانش می کنیم پس! واسه تو روشنه الان!

هندزفری دیگر را با خودش برداشت و به سمت اتاق خواب رفت. آلما هندزفری را نگاه کرد. خیلی خوب درستش کرده بود. البته با تعریف هایی که از فرمانده اش شنیده بود، ساخت چنین چیزی در عرض یک ساعت، کار خاصی به حساب نمی آمد! هندزفری در دستش بود که صدای همراه با نویز سهند را شنید:

- الان می شنوی؟

- اوهوم !

- اصلا بهت نمی یاد!

- ها؟

- قیافه ات! بهتره بازش کنی!

آلما تا جوابی بخواهد بدهد، سهند بالا سرش بود:

- خب به نظرت خوب بود؟

- اوهوم !

- همین؟ اوهوم؟

- هر چی بگم یا فضولیه یا مسخره بازی یا اعتماد ندارم!

سهند دوباره پدر مهربانی شد! لبخند زد و سرجای قبلش نشست:

- آلما می خوای این ماموریت رو تموم کنیم یا نه؟

فقط نگاهش کرد. اما از صمیم قلب می خواست این ماموریت با موفقیت تمام شود. سهند ادامه داد:

- اگه می خوای به نتیجه برسیم. بهتره باهم کنار بیاییم! کاری که منم سعی می کنم، انجامش بدم! برسم تهران حتما با تو یه شب می رم مسافرت! اون وقت می بینی من چه اخلاق گندی دارم! الان خیلی مراعات می کنم. چون تو همکارمی . چون باید باهات کار کنم. برعکس اون چیزیم که فکر می کنی مشکلی با تو ندارم! اخلاقم همین طوره! هر کسی اینجا بود هم؛ همین طور بودم! پیک نیک نیومدیم که به خاطر یه مسائل مسخره از دست هم ناراحت بشیم. این به نظر من بچه بازیه!

الما سرش پایین بود. موهای فر خورده اش دور و برش ریخته بود و صورتش را قاب مشکی رنگ زیبایی گرفته بود. اهسته گفت:

- شما خودتون هم ناراحت می شین! می خواین فقط من به حرف شما گوش کنم.

- بله .. چون من فرمانده ام!

سهند قاطع اما مهربان گفت. لبخندی هم که روی لبـانش نشست، این مهربانی رو دو چندان کرد:

- آلما شما برای من مثل بچه هام می مونین! هر چه قدر هم بزرگ باشین و مـستقل و با مهارت، بازم بچه ی من هستین! من نگرانتون هستم. دنبال و پیگیر کاراتون. درک کن این مسئله رو . تو نمی دونی یه پدر چه حسی می تونه داشته باشه..

به جای تمام جمله های سهند، فقط یک کلمه در ذهن آلما پررنگ شد:

- نه نمی دونم ...

سهند هنوز نگاهش می کرد و آلما بعد از آه کوتاهش ادامه داد:

- نمی دونم نگرانیش چه طوره.. من هیچ وقت محبتش رو درک نکردم. نفهمیدم چه طور می تونه توی یک صدم ثانیه خوشحال بشه و دو دقیقه ی بعد با عصبانیت سرم داد بکشه و پنج دقیقه ی بعدش از دلم بخواد در بیاره . اذیتم کنه و بعد نگرانم بشه!

سهند لبخند زد، کنایه ی دو پهلوی آلما را خیلی خوب فهمیده بود. دست آلما را گرفت که سرش هم بالا آمد و سهند چشمان پر از اشکش را دید:

- آلما این قدر سخت نگیر... می دونم سخته ..

- نمی دونین وقتی خودتون دارین.

لبخندش محو شد. آلما راست می گفت او همیشه یک پدر قابل اطمینان و بسیار خوب داشت.

- من هیچ وقت ندیدمشون. هیچ وقت.. حتی فامیلم یه فامیل من در اوردیه که مسئول پرورشگاه روم گذاشته!

کمی مکث کرد و یک قطره ی اشک از چانه اش روی ساعد دستش افتاد. با خجالت زمزمه کرد:

- معذرت می خوام..

با دستی که رها بود اشکهایش را پاک کرد. سهند دستش را بیشتر فشار داد:

- خودتو برای اتفاقی که مسبب و مقصرش نیستی؛ ناراحت نکن. درگیر نکن. تو دخالتی نداشتی. هر کسی یه قصه ی تولد داره. قصه ی تو هم اینه! باید بپذیریش؛ اگر قبولش کنی دیگران هم قبولت می کنن. مهم نیست تو فامیلت چی باشه . مهم اینه تو اون فامیل رو سربلند کنی! الان هر کسی اسمت رو می بره نمی گه آلما معین یه بچه ی پرورشگاهی که حتی براش اسم هم انتخاب نکردن! نمی گه معلوم نیست پدر و مادرش کی هستن! می گه آلما معین یه پلیس خوب و با مهارته کسی که این افتخار رو داشته یکی از بچه های ارشد من بشه!

با جمله ی آخر لبخند سهند بزرگتر و موذیانه تر شد.

- مگه نه سیب کوچولوی وحشی جنگلی!

آلما سرش را بالا کرد و با همان چشمان پر از اشک، کمی اخم کرد. سهند این بار بلند خندید!

- من دوست دارم سیب صدات کنم! بهت می یاد!

خنده ی سهند و لحنش که ساده بود؛ آلما را وادار به لبخند زدن کرد؛ سهند سرش را جلوتر آورد و آرام تر از قبل گفت:

- گوش کن آلما؛ همه ی آدما نقطه ضعف دارن؛ اما اگر خودت نقطه ضعفت رو نشون بدی، یه بازنده ای .. اگر نمی تونی تغییرش بدی؛ حداقل نشونش نده!

آلما نگاهش می کرد. دست سهند؛ گرم بود و حرفهایش گرم تر. چیزی که خیلی وقت بود نداشت. از وقتی که از پرورشگاه خارج شده بود و دنبال زندگی اش رفته بود!

سهند دستش را محکم گرفت و همراه خودش بلندش کرد.

- پاشو برو دست و صورتتو بشور. زشته داری گریه می کنی! بگم بهت از همین الان، بعدا خیلی اذیتت می کنم واسه خاطر این گریه کردن ها!

سهند لبخندش موذیانه بود! اما آلما از ته قلبش لبخند زد. سهند که دستش را رها کرد، گرمای لذت بخشی را که وجود دختر جوان را پر کرده بود هم، رهایش کرد. سهند به طرف آشپزخانه راه افتاد:

- از تو که فکر نکنم فایده ای در بیاد! خودم باید هنر اشپزیم رو نشون بدم!

آلما هم جلوی در آشپزخانه ایستاد:

- اولا من اشپزیم خیلی هم خوبه! بعدش شما مگه اشپزی هم بلدین؟

سهند داخل یخچال را با دقت نگاه می کرد:

- منو دست کم گرفتی! برو بشور صورتتو بیا ..

آلما شانه ای بالا انداخت و رفت. وقتی برگشت سهند جلوی گاز ایستاده بود و پوست گوجه فرنگی ها را جدا می کرد. تا خواست دهانش را باز کند، گوشی سهند شروع به زنگ خوردن کرد.

هر دو برگشتند و به گوشی که روی میز بود نگاه کردند. آلما به سمت گوشی رفت و سهند گوجه را داخل ظرف انداخت. آلما گوشی را به سمتش گرفت:

- نا آشناست موبایله از این اعتباری ها!

سهند دستانش را با دستمال خشک کرد و گوشی را گرفت:

- بله ؟ ... بله ؟ ...

به سمت هال راه افتاد:

- خب بلدم .. واسه همین که بلدم لعیا منو فرستاد!

آلما لبخند زد.

- باشه .. فهمیدم .. هفت .. بله بهنام!

گوشی قطع شد. آلما با خوشحالی گفت:

- خودش بود؟

سهند اما نگران بود؛ حرفهای مرد را مزه مزه می کرد، به آلما نگاه کرد:

- اره .. هفت غروب باید بریم مهمونی!

ابروهای آلما بالا رفت:

- مهمونی؟

صدای مرد باز توی گوشش پیچید و کلافه اش کرد. باید آرام می شد؛ روی مبل نشست و نفس عمیقی کشید. باید درست تصمیم می گرفت. آلما که متوجه تغییر حالت سهند شده بود، کنارش نشست:

- چی شد؟

در حد یک لحظه، محو صورت زیبای آلما شد. با اینکه آرایشی نداشت اما ترکیب صورتش خواستنی بود. چشمهای روشن و موهای تیره اش، هارمونی زیبایی با پوست روشنش داشتند.

با حرص دستی رو صورتش کشید و بلند شد. خودش هم سر در نمی آورد برای چه، قلبش این طور به سیـنه اش می کوبد. با نگرانی عرض اتاق را تا پنجره می رفت و برمی گشت. آلما گیج از این رفتارش، دوباره صدایش کرد:

- فرمانده؟

همین اسم کافی بود تا کمی به خودش بیاید. او فرمانده بود و نباید مثل یک آدم عادی رفتار می کرد. جمله ی مرد رابط را این گونه تعبیر کرد" دختره رو سالم بیار و مواظبش باش" نه چیزی که رابط، اشاره ی مستقیمی به آن کرده بود!

باید مواظب این دختر جوان می شد که قرار بود طعمه ی این شکار بزرگ باشد. اصلا دوست نداشت، دوباره کابـوسی به کابـوس های قبلی اش اضافه شود. نفسش را بیرون داد و سعی کرد لرزش صدایش را مخفی کند:

- هیچی ... تو مطمئنی می تونی از عهده اش بربیای؟ اون گفت که باید بریم یه مهمونی اونجا تو رو تحویل می گیره و می بره.

آلما نمی دانست باید چه عکس العملی نشان بدهد، اما خوب رفتار سهند را درک کرد! خودش هم دلشوره ی عجیبی داشت. واقعا کار خطرناکی می کرد. اما دوست نداشت، کم بیاورد.

- اره مطمئنم. کارا خوب پیش می ره. من به محض اینکه اون رو پیدا کردم، خبرتون می کنم .

سهند دوباره کنارش نشست :

- ببین آلما ما فقط می خوایم بدونیم مقصد کجاست. کجا می تونه شیوا رو برده باشه. باقیش به ما ربطی نداره.

- این همه زحمت می کشیم ولش کنیم؟

سهند پوزخندی زد:

- ببین اونا ولت می کنن!! ما باید یه راه فرار واسه خودمون هم داشته باشیم!

دوباره حس پدرانه اش دست به کار شده بود:

- خواهش می کنم آلما؛ به حرفام گوش کن. ببین ما قهرمان فیلم سینمایی نیستیم! دو تا پلیسیم! به خاطر وظیفه اینجاییم. باید شیوا رو پیدا کنیم. پس دنبال ثابت کردن و قهرمان بازی نیستیم، باشه؟

آلما لبخندی زد. الان نگرانی سهند را کاملا حس می کرد:

- باشه؛ قول می دم مراقب باشم. هر چی بگین گوش می کنم.

سهند سرش را تکان داد؛ همین اینکه آلما در زبان، این جمله را گفته بود، کمی آرامش کرد:

- خوبه دختر. اول فکر کن همیشه. دو تا نکته رو یادت نره؛ خوب نگاه کن. باید تا می تونی چیزایی که می بینی و می شنوی رو توی ذهنت بسپاری. خیلی مهمه تک تک اون حرفا و مکانا به درد می خورن! دوم هم زیاد حرف نزن! اطلاعات غلط خودتو لو می ده زودتر. سعی کن با یه بهونه ای صحبت نکنی. توضیح نده و سوالارو با کوتاه ترین راه ممکن جواب بده. به کسی اعتماد نکن. اینو اصلا یادت نره .. اعتماد نکن ..

صدای سهند می لرزید.. این کلمه ها .. این جمله ها .. تنشی که درگیرش شده بود و قلبی که ضربانش گاهی دو برابر می شد؛ او را می ترساند.. او را می کشاند به سالهای قبل .. به کابوس های شبانه اش .. به دردی که روی سینه اش می سوخت ..

آلما خیره ی چشمانش شده بود و با تکان داد سرش، امیدواری را هم به سهند انتقال می داد. سهند دوباره بلند شد و شروع به قدم زدن کرد. هنوز هم به درستی این کار شک داشت. اما همین که تا اینجا خوب پیش رفته بودند، امیدوار کننده بود. صدای آلما او را از ذهن مشوشش بیرون کشید:

- باید بریم یه کم خرید کنیم باز!

قیافه ی سوالی سهند باعث شد، دوباره ادامه بدهد:

- خب لباس و یه کم خرت و پرت! نباید بذاریم شک کنن که! شما اسلحه داری؟

سهند سرش را تکان داد:

- اره تو ماشینه.

- من ندارم! نمی شه یکی پیدا کنیم؟!

- پیدا کنیم ؟ مگه تگزاسه اینجا!!

آلما خنده اش گرفت:

- خب به نظرم نیازه داشتنش ..

- تو می تونی قایمش کنی؟ اگه بفهمن برات بد می شه.

- شما اونو به من بسپارین! می رم یه لباسی می خرم که بتونم قایمش کنم!!

سهند به صورت مصممش نگاه کرد. می دانست این قدرها که نشان می دهد، بی دست و پا نیست.

- خیلی خب نشد اسلحه ی من هست.

- خودتون چی؟

- من یه کاری می کنم. بعد من بیرون تر از تو هستم.

آلما می دانست نباید مخالفت کند. فقط اوهومی گفت. ساعت یازده و نیم بود. گوشی را از روی میز برداشت و به آلما هم اشاره کرد تا بلند شود:

- پاشو پس بریم، ممکنه بعدازظهر مغازه ها تعطیل شن.

آلما از جایش پرید و به سمت اتاق خواب رفت. سهند همان طور که با دست موهایش را مرتب می کرد، به سمت در خروجی راه افتاد. جلوی در ایستاد و نگاهش بین کفش هایشان چرخید. کفش اسپرت آلما، پیش کفش های خودش، شبیه کفش یک دختر

پایگاه ویژه

بچه بود. سفید بود و رویش یک پاپیون کوچک به رنگ کفش داشت! حق با آلما بود، با این اوضاع نیاز به خرید داشتند. کاری که سهند از اسمش بیشتر از یک ماموریت، واهمه داشت!

سهند با کمک جی پی اس، یک مرکز خرید بزرگ را در یکی از خیابان های معروف شیراز پیدا کرد. همین که وارد پاساژ شدند، آلما با ذوق همیشگی اش گفت:

- من عاشق خرید کردنم!

سهند نگاه کلی به طبقات پاساژ انداخت و با لحنی مایوسانه گفت:

- من متنفرم!

- شوخی می کنی؟ خیلی خوبه که؟

راه افتاد سمت اولین مغازه و پیراهنی را به سهند نشان داد:

- اینو ببین .. خیلی خنکه برای خودت بخرش!

بدون توجه به سمت دیگر ویترین رفت و یک پیراهن آبی روشن را نشان داد:

- بیا اینو بخر! بهت می یاد رنگش!

واکنش سهند فقط پلک زدن بود!

- نمی شه من بشینم اینجا، تو بری خرید کنی؟

آلما لبخند شیطنت آمیزی زد:

- من مشکلی ندارم به شرطی که بعدش نیای دعوام کنی ..!

سهند اخم کرد؛ اما ناراحت نبود. نه حوصله ی دلجویی کردن دوباره داشت و نه حوصله ی بداخلاقی با این دختر حساس را ... آلما که حسش را به خوبی فهمیده بود. راه افتاد:

- هر طور دوست داری .. من واسه خودم می خوام خرید کنم!

سهند با اکراه دنبالش رفت. نه نمی توانست تنهایش بگذارد و نه حوصله شیطنت هایش را داشت! آلما دایم داخل مغازه ها می شد قیمت می پرسید. جلوی ویترین مغازه می ایستاد و یک دفعه جای دیگری را می دید و می دوید! سهند کمی دنبالش بود بعد با توجه به خلوتی پاساژ احساس امنیت کرد. روی یکی از صندلی های داخل پاساژ نشست و از دور کنترلش کرد! و هر بار که رفتار بچگانه ای از آلما می دید، بیشتر نگران این ماموریت می شد..

هر بار که یاد حرفهای مرد رابط و ماموریتشان می افتاد، نمی توانست به آلما نگاه نکند! یاد روز اولی که دیده بود افتاد! لبخند روی لبـانش نشست. خیلی خوب با همان کفش با لاله مبارزه کرده بود. کمی که دیر کرد، نگران شد، کیسه های خرید را برداشت و دنبالش گشت. آلما کمی جلوتر از مغازه ای خارج شد:

- اِ .. اومدی؟ خوبه بیا بریم طبقه ی بالا!

سهند حرفی نزد. این خوشحالی بی اندازه ی آلما، برای او مفهومی نداشت! آلما دوباره می چرخید و او هم با اکراه از یک مغازه هر چیزی که فکر می کرد،لازم دارد، می خرید! لازمش می شد خرید. زمانی که آلما دوباره جلوی اسانسور ایستاد، سهند کلافه، کیسه های خریدشان را بالا برد:

- بس نیست سیب؟

آلما شانه ای بالا انداخت:

- بالا یه فروشگاه آرایشی بهداشتیه. بریم اونجا رو، بعدش تموم!

این بار هم دنبالش کشیده شد و بالاخره نزدیک ساعت دو آلما با چشم غره های سهند از پاساژ خارج شد! وقتی داخل ماشین نشستند، کلافه از گرمای بیرون و این همه معطلی، با حرص گفت:

- بار اخر بود، با تو خرید کردم!

آلما جمله اش را به دل نگرفت و بلند خندید و هیجان زده تمام مسیر را صحبت کرد! همین حرفهای بی فایده، باعث شده که سهند هم کمی از استرس اتفاقی که قرار بود به زودی بیفتد، دور شود. به خانه که برگشتند، یادشان افتاد ناهار نخوردند. سهند دوباره به اشپزخانه برگشت. هنوز گوجه ها و ظرفش روی اجاق گاز بود، سهند که دستهایش را شست و دوباره چاقو را برداشت، آلما کنار در آشپزخانه ایستاد و پرسید:

- راستی نگفتی اینجا برای کیه؟ اون عکس توی اتاق خواب کی هست؟ عروس و دوماده؟

- گفتم از اشنایان دورمون هستن. الان کیش رفتن. شغلش طوریه که دو هفته کیش زندگی می کنه، دو هفته شیراز.

آلما چاقو را از دستش بیرون کشید:

- چی کاره ست مگه؟

و با ظرافت شروع به پوست کندن گوجه ها شد. سهند خیره ی دستانش به آرامی گفت:

- مهندس عمرانه، یه پروژه ی بزرگ توی کیش داره.

- آها.. خیلی تشکر کن ازشون. زنش خیلی خوشگله؛ با هم می رن؟

سهند به کابینت تکیه داد:

- نمی دونم اره حتما!

صدای در توجه هر دو را به آن سمت جلب کرد. سهند به سمت در رفت و کمی بعد آلما صدای مردی را شنید که با او صحبت می کرد.

- سلام دوباره ... همه چی خوبه؟

سهند در را کاملا باز کرده بود و بیرون از خانه ایستاد:

- خیلی ممنون ..

- گفتم شاید ناهار نخورده باشین...

- ممنونم رضا؛ چرا زحمت کشیدین.

صدای خنده ی آرام مرد امد:

- این چه حرفیه .. تعارف نکن تو رو خدا. هر چی لازم داشتین بگو. خانومم گفت، بهتون یه غذای سنتی بده.

- ممنونم واقعا خیلی لطف کردی. ازش تشکر کن.

بعد از تعارفات معمول، سهند سینی به دست وارد خانه شد. با تعجب به میز ناهار خوری مرتب نگاه می کرد که آلما بشقاب و قاشق رویش چیده بود! سینی را روی میز گذاشت و آلما با دقت به غذا نگاه کرد:

- این فامیلتون خیلی مهربونه ها! وای من چه قدر گرسنمه!! چه خوشمزه و خوش بوئه!

مثل همیشه همراه صحبت کردن های آلما، ناهارشان را خوردند. بعد از ناهار، سهند روی مبل دراز کشید. فکرش درگیر و نگران بود. اما خستگی دیشب و پیاده روی های صبح، خیلی زود، پلک های سنگینش را روی هم انداخت و بر خلاف ذهن آشفته اش، آرام خوابید..

***

صدای افتادن چیزی روی زمین؛ باعث شد سهند چشمانش را باز کند. چند ثانیه خوب نگاه کرد و گوش داد؛ اما صدایی نمی آمد. بدن سنگینش را به زحمت تکان داد و روی مبل نشست. نگاهش که به ساعت خورد، ترسیده ایستاد! ساعت شش غروب بود! سکوت خانه کمی عجیب به نظر می رسید. نگاهی به اتاق خواب انداخت که درش نیمه باز بود. با تصور اینکه آلما خواب است، به سمت دستشویی راه افتاد، که با صدای افتادن دوباره ی یک شی، به سوی اتاق خواب تغییر مسیر داد. از لای در داخل را نگاه کرد، روی تخـت پر از لباس بود! صدای نفس های آلما را شنید و آرام صدایش کرد:

- آلما..

دوباره صدای افتادن یک شی شنیده شد و بعد جیغ آلما:

پایگاه ویژه

- نیا تو اِ ...

کمی خودش را کنار کشید. سایه ی آلما از پشت در مشخص بود.

- آها ببین اون پسره اس ام اس داد ادرس رو برو ببین ... من دارم حاضر می شم. نیای تو ها!

و در بسته شد! سهند به سمت گوشی که روی میز بود، رفت و آدرس را دید. یکی از مناطق ییلاقی و زیبای شیراز که البته مهمانی که چنین باندی، میزبانش بود، باید در چنین مکانی هم صورت می گرفت. هنوز سرش توی گوشی بود که در اتاق باز شد و دست آلما را دید که کیسه ای را بیرون گذاشت:

- بفرمایید اینم لباسا و وسایلتون! آماده شین، دیرمون نشه!

سهند مبهوت حرکت آلما شده بود. نزدیک شد و کیسه را از پشت در برداشت. کسالت خواب طولانی اش و استرسی که دوباره راه به ذهنش پیدا کرده بود، بی حوصله و کلافه اش کرده بود. یک ربع هم طول نکشید که آماده شود. پنجره را باز کرد و برای دومین بار در آن روز سیـگاری روشن کرد. مزه ی تلخ و گرم سیـگار و نیکوتینی که وارد بدنش شد، کمی از آن کلافگی اش را کم کرد. به ساعت نگاه کرد و با صدای بلند آلما را صدا کرد:

- آلما بیا دیگه دیر شد!

صدایش هنوز از پشت در بسته به گوش می رسید!

- می یام .. واستا.. الان..

سهند به طرف وسایلش رفت. هندزفری ها را برداشت. برای خودش را داخل یقه ی پیراهنش گذاشت. باید برای آلما را هم طوری میان موها یا پیراهنش می گذاشت که دیده نشود. نگران این دختر شلوغ و سربه هوایش بود. همین طور که فکر می کرد، متوجه شد اسلحه اش نیست! مطمئن بود روی میز بود. برگشت سمت اتاق تا آلما را صدا کند، هنوز دهانش باز نشده بود که در باز شد و آلما بی توجه به او، از اتاق بیرون آمد. سهند میخکوب سرجایش ایستاده بود. آلما که نگاهش را حس کرد، لبخند زد:

- خوبه؟

سهند به خودش آمد و سرش را با عصبانیت برگرداند:

- تو خیال کردی واقعا یکی از اونایی؟ این چیه پوشیدی!

از حرص گوشی را روی میز پرت کرد! لبخند روی لبان آلما کمـرنگ شد. نگاهی به پیراهن قرمز رنگی که پوشیده بود، انداخت.. آستینش تا ساعدش بود و قد دامنش تا زیر زانویش بود. کفش های پاشنه دار مشکی ساده ای که پوشیده بود، قدش را بلند تر نشان می داد. لباسش جز گل بزرگی همرنگ لباس که روی کمـرش کار گذاشته شده بود، ساده بود! موهایش با همان حالت همیشگی ، دورش رها شده بود و بیشتر از همه رنگ قرمز لبهایش، به چشم می آمد...

- این قدر بده؟

بدون فکر جواب داد:

- بله بده!

آلما پکر سرجایش ایستاد و با بغض به لباس نگاه کرد. سهند هنوز به در خروجی نگاه می کرد! جایی که دقیقا روبروی آلما بود. به نظرش دختری که عطرش، هر لحظه بیشتر روی اعصابش راه می رفت، بی نهایت زیبا و جذاب بود. یاد حرفهای رابط افتاد. بزاق دهانش را به زحمت پایین فرستاد. کدام مردی در مقابل این دختر می توانست صبوری کند؟ بی هدف، وسایل روی میز را جمع کرد.

- می خوای جلب توجه کنی؟ یه چیز ساده تر بپوش..

آلما با ناراحتی لب زد:

- خب باید جلب توجه کنم دیگه!

سهند عصبانی به سمتش برگشت. میان چشمانش به جز خشم، حسی می درخشید. چیزی که آلما برای بار اول می دید!

- حرف نمی فهمی؟ برو درش بیار!

الما با معصومیت گفت:

- من با زحمت اسلحه رو جا سازی کردم! اصلا از قصد اینو خریدم که بتونم با خودم ببرمش!

اخم سهند بیشتر شد:

- کجا گذاشتیش؟

زیر نگاه دقیق سهند که بدنش را می کاوید؛ آلما خجالت زده قدمی به عقب رفت:

- اِ.. !! قایمش کردم دیگه! هندفری رو هم بدی با گیره می زنم لای موهام!

سهند روی صندلی نشست. احساس می کرد دستش یخ کرده! دستش را مشت کرد، اما داغ داغ بود! استرس لعنتی از همان لحظه شروع شده بود. پشیمانی هر لحظه بیشتر در ذهنش، سایه اش را پهن می کرد. می ترسید. از اتفاقی که شاید می افتاد، می ترسید. برایش این شاید، حتما بود! آلما قدمی که به عقب برداشته بود را، برگشت. حالِ بدِ سهند نگران را فهمیده بود.

- خواهش می کنم فرمانده. می دونم کجا می رم. من قبلا دیدم . شما پرونده مو خوندین! باور کنین مراقبم . قول می دم. بهم اعتماد کنین.

سهند چشمانش را بست و هندزفری را به سمتش گرفت:

- بیا ... اینم یه باتری اضافه س... اگه شد ازش استفاده کن.

آلما هندزفری را گرفت و با سنجاقی که دستش بود به زحمت لای موهایش کنار گوشش فرو کرد.

- ببین معلوم نیست؟

سهند نفس عمیقی کشید و به نیم رخش زل زد .

- بیا بریم خوبه.

صدای پاشنه ی کفش هایش، عطر شیرین و خنکش در سکوت بینشان، در ذهن سهند خط می انداخت! دقیقا شبیه خط هایی که روی سیـــنه اش جا مانده بود. خودش هم نمی دانست چرا تن به این بازی داده بود. بازی که هزاران بار بعد از آن، خودش را بابتش سرزنش کرد.. بازی که دوباره یک قسمت پررنگ از زندگی اش را در دست گرفت و قسمتی از ذهن و قلبش را به اسم خود زد. پشیمان شده بود، اما ادامه داد...

***

ده دقیقه از هفت گذشته بود که جلوی یک باغ بزرگ، ماشین را نگه داشت. با دیدن در بزرگ بسته، سهند گوشی اش را در آورد و طبق خواسته ی رابط عدد 233 را پیامک زد! این رمزی بود که در برایش باز می شد. نگاهی به آلما انداخت که در آینه گوشه ی چشمش را مرتب می کرد:

- آلما خواهش می کنم مراقب باش..

آلما با لبخند به سمتش برگشت:

- باشه .. من مطمئنم به زودی خودت می فهمی که می شه به این سیب جنگلی اطمینان کنی!

این بار به این سیب جنگلی لبخند نزد! فقط چند لحظه نگاهش کرد. انگار که ذهنش می خواست این تصویر را برای همیشه به ذهنش بسپارد... در که باز شد هر دو به باغی که گویی انتهایی نداشت، وارد شدند. مسیر ماشین رو را دنبال کردند و کمی جلوتر، صدای موزیک ملایمی را شنیدند و ده، دوازده ماشین که اکثرا، از ماشین سهند هم گران قیمت تر بودند! آلما به پورشه ای که جدای از همه پارک بود، اشاره کرد:

- اینو ببین! خیلی گرونه نه؟! خیلی پولدارن ها!

سهند ماشین را کنار بی ام دبلیو کروکی پارک کرد و قبل از اینکه آلما دستش به دستگیره برسد، مچ دستش را محکم گرفت. آلما با ترس نگاهش کرد. اما با دیدن چشمان مهربان و پر از نگرانی اش، سرش را پایین انداخت.

- آلما ... قول بده مراقب باشی.. اگه هر اتفاقی افتاد، من خواستم از اینجا بری، تنها کاری که می کنی رفتنه. اسلحه ام پره .. مهم نیست به کی شلیک می کنی، اما خودتو هر طور که هست، نجات بده.. قول بده بری ... اگه اتفاقی افتاد.... هر چی .. برو فقط ..

حالا میان چشمان روشن آلما هم نگرانی موج می زد:

- نگران نباش ... هیچ اتفاقی نمی افته .. من مطمئنم. خواهش می کنم بهم اطمینان کن.

سهند هنوز چشمانش روی صورتش چرخ می خورد. آلما دستش را روی دست سهند که مچش را گرفته بود گذاشت. حرکت انگشتانش روی پوست سهند، آرامشی را به وجودش بخشید که نیاز داشت. نگاهش دوست نداشت، از چشمان خاکستری روبرویش کنده شود. یک آن درون سینه اش، دردی حس کرد. دردی که کم کم درون تمام رگ هایش جاری شد. درد بود، اما شیرین... گرم و دوست داشتنی. چشمانش را به روبرو دوخت، مچ دست آلما را رها کرد و دستش را پس کشید..

- پیاده شو ..

نسیم ملایمی که میان درختان سبز باغ می وزید، هوای مطبوعی را ساخته بود. زیبایی باغ در آن فصل بسیار چشم گیر بود. اما مرد و زن جوانی که از ماشین کوپه ی مشکی رنگ پیاده شدند، هیچ چیزی از این زیبایی را حس نکردند. سهند کوتاه به اطراف نگاه کرد، کسی داخل باغ جز آن دو نفر نبود، اما صدای موزیکی که هر لحظه بیشتر به گوششان می رسید، چیزی غیر از این می گفت!

آلما، دامن لباس خوش رنگش را مرتب کرد و با آرامش و لوندی به سمت پله ها راه افتاد و سهند همان طور که سیـگارش را روشن می کرد. با چشمانی نگران دنبالش کشیده شد.

آلما کمی جلوتر ایستاد تا سهند هم کنارش برسد. سهند سیگار نیم سوخته را گوشه ای پرتاب کرد و بعد از فرستادن آخرین دود از سینه اش، کنار آلما ایستاد. آلما آرام زمزمه کرد:

- اینجا پر از دوربینه!

- می دونم!

سهند نگاهش روی گردن و گردبند ظریف طلایی رنگش ماند. آلما بی توجه به این نگاه، شروع به راه رفتن کرد:

- فقط یه چیز بگم بعدا دعوام نکنین! من دیگه نمی تونم فرمانده صداتون کنم!!

سهند هم لبخند موذیانه اش را دید و هم برق شیطنت را ! نمی توانست برای خودش هضم کند، در این شرایط هم این دختر به فکر بازیگوشی ست.

- بله! لطف می کنی!

- منم بهنام صدات کنم؟

سهند چشمانش را بست:

- می خوای قلی صدام کن!

آلما بلند خندید، طوری که کم مانده بود با آن کفش ها زمین بخورد! سهند ناخداگاه از ساعد دستش گرفت:

- مراقب باش!

آلما هنوز می خندید:

- آخه قلی؟ خیلی با حاله!

سهند دستش را رها کرد و یک قدم فاصله گرفت. جلویشان حدود ده دوازده پله ی عریض سنگی بود. صدای موزیک، یک لحظه بلندتر شد و بعد صدای خنده های بلند زنی و پاشنه های کفشی که محکم به زمین می خورد، به گوش رسید. هر دو پله ها را به

آرامی بالا رفتند. زن و مرد جوانی کنار یکی از ستون ها ایستاده بودند.. مرد چیزی دم گوش دختر گفت و هر دو دوباره شروع به خندیدن کردند. سهند، بازوی آلما را که، چشم از آن دونفر برنمی داشت، کشید و به سمت در ورودی رفت.

در چوبی ورودی را باز کرد، روبرویشان یک سالن بزرگ قرار داشت. جز چند دست مبلمان که در کنارهای دیوار چیده شده بود، وسیله ی دیگری در سالن نبود. سمت چپشان پله های کوتاه چوبی قرار داشت که به طبقه ی دوم می رسید. در قسمت انتهایی سالن هم یک بار بزرگ و استیج رقص زیبایی قرار داشت که در کنارش نوازنده هایی مشغول نواختن بودند.

هنوز چشم هر دو داخل سالن و دختر و پسرایی می گشت که هر کدام یک جور مشغول بودند، که زن نزدیکشان شد، اولین چیزی که به چشم هر دو نفر آمد، موهای بلوند و بلند زن بود که روی شانه هایش ریخته شده بود:

- شما مسافر هستید؟

منظورش کاملا مشخص بود! سهند لبخندی زد:

- اوهوم ... باید کجا بمونیم؟

زن نگاه کوتاهی به سرتاپای آلما انداخت و لبخندش را به روی سهند زد!

- هر جا دوست دارین!

کمی بیشتر خودش را به سمت سهند کشید و با دست روی شانه اش زد، انگار که خاک پیراهنش را می گرفت!

- اردلان بالاست کارش تموم بشه خودش می یاد.

با همان لبخند از جلویشان رد شد و به سمت بار رفت! آلما گیج به اطراف و دختر و پسرهایی که بی توجه به آنها، صحبت می کردند و می خندیدند، نگاه می کرد. سهند دستش را گرفت و به سمت یک نیم ست قرمز رنگ که همان نزدیکی بود، رفت. خودش نشست و آلما را هم کنار خودش نشاند. چشمان آلما هنوز می چرخید! سهند کمی خودش را بیشتر نزدیکش کشید:

- تو می دونستی اسمشو؟

- نچ!

سهند سرش را با تاسف تکان داد. کاملا کارشان را حماقت می دانست! اما در آن لحظه، آنجا نشسته بودند و راهی جز ادامه ی ماجرا نداشتند. آلما یک دفعه از جایش بلند شد. سهند با تعجب پرسید:

- کجا؟

آلما بی توجه گفت:

- می خوام برم بگردم!

اخم های سهند عمیق تر شد:

- بشین!

آلما خم شد و خودش را با کفشش مشغول کرد:

- با نشستن هیچی پیدا نمی کنیم! باید بگردیم! مثل من اینجا زیاده!! شاید شیوا هم بوده!

ایستاد و کیف کوچکش را برداشت و از سهند فاصله گرفت! سهند مسیر رفتنش را نگاه می کرد. لباسش بیش از اندازه به او می آمد. از پشت که نگاهش می کرد اصلا شبیه یک زن پلیس نبود! بیشتر شبیه یک دختر رقاص بود!!

سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست! باید به نقشه شان فکر می کرد، جای فکر کردن به آلما! احساس کرد کسی نزدیکش می شود و وقتی سرش را بالا کرد دختر موبلوندی که دم در دیده بود؛ کنارش نشست.

سهند کمی خودش را جمع کرد، لبخند زد با نگاه، دنبال آلما گشت. زن جوان به پشتی مبل تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت:

- دنبال دختره ای؟ ولش کن، بذار بگرده!

- من تا حالا ندیده بودمت!

سهند به خوبی متوجه بازجویی اش شد، این قدر تجربه داشت که بداند، الان وقت استرس داشتن و فکر کردن به نقشه نبود! باید نقشش را خوب بازی می کرد. نفس عمیقی کشید و او هم به مبل تکیه داد:

- منم تا حالا شما رو ندیده بودم! اسمت رو می تونم بپرسم؟

لبخند زن جوان پررنگ تر شد. با چشمانش صورت و بدن سهند را به دقت می کاوید.

- پروانه

- قشنگه!

- واقعا؟

- آره ... حداقل از اون دسته از اسماس که تکلیفش معلومه! لازم نیست بری دو ساعت تحقیق کنی تا بفهمی معنیش چیه و اسم دخترونه س یا پسرونه!

زن جوان بلند خندید! سهند هم لبخند زد.

- چه جالب! اره مشخصه!

کمی سرش را نزدیک سهند کرد. عطر شیرین و گرم ، کمی اخم هایش را در هم کشید.

- می خوای استراحت کنی؟ بریم بالا؟!

نگاه و رفتار زن، کاملا مشخص بود! مطمئنا طبقه ی بالا، می توانست، رابط را هم ببیند اما در این شرایط نمی خواست آلما را تنها بگذارد.

- ها؟ یه کم دیگه! می شه؟

چشمکی زد و پروانه لبخندش را تکرار کرد، دستش را آرام روی بازویش کشید:

- البته! بخور!

. داغی خون، نه با نوشیدن، که با دیدن آلما، دوباره از سرش شروع به حرکت کرد! با لباس قرمز رنگ و قد بلندش، به خوبی می توانست پیدایش کند. کنار دو سه دختر جوان ایستاده بود و می خندید. دوباره اخمهایش در هم رفت! پروانه که مسیر نگاهش را دیده بود، بازویش را بیشتر فشار داد:

- ولش کن! چرا این قدر دنبالشی؟

زیاده روی کرده بود! سرش را تکان داد و به پروانه نگاه کرد:

- خیلی چموشه!

پروانه بلند خندید.

- اردلان درستش می کنه!

قلب سهند یک لحظه ایستاد! فقط پلک زد. باید خونسرد ادامه می داد:

- کی می یاد، من باید برم!

پروانه خودش را بیشتر کنارش کشید. سهند صدای نفس هایش را هم می شنید. حالا مطمئن شده بود، این زن مراقبِ سالن پایین است!

- عجله نکن! اردلان رو مگه نمی شناسی! باید کارش تموم شه!

فکرهایی که در مغز سهند می چرخید؛ عصبانی اش کرده بود. حرفهای پروانه اصلا برایش خوشایند نبودند. از طرفی نزدیکی بیش از حد و بوی تند ادکلنش هم، حالش را بدتر می کرد

- ببخشید بهنام جون، من یه چیزی تو ماشین جا گذاشتم!

سرش را بالا کرد؛ آلما در حالی که یک دستش به کمـرش بود و با خشونت نگاهش می کرد، کنار مبل ایستاده بود! قبل از اینکه حرفی بزند، پروانه گفت:

- مهم نیست بی خیالش شو. برو خوش بگذرون!

- چرا مهمه سوییچ بده به من!

پروانه دستش را روی شانه ی سهند گذاشت:

- سوییچ بده، بره برداره!

سهند تکانی خورد، کمی خودش را از پروانه جدا کرد و بلند شد:

- نه لازم نیست، بگو چیه خودم می یارم.

آلما صورتش را به حالت قهر کج کرد:

- رژ لـبم! توی بغـلِ در ماشینه!

سهند لبخندی به پروانه زد و از جلویش رد شد، با قدم های بلند به سمت در رفت. هوای بیرون گرم بود، اما همان هم آرامش کرد. نفس هایش را عمیق کشید. شروع کرد به خودش بد و بیراه گفتن. مطمئن بود نمی تواند این عصبانیت را مهار کند. این شرایط اصلا برایش غی رقابل تحمل بود! در ماشین را باز کرد و رژ لب را دید. با عصبانیت چنگ زد و بعد کنسول را باز کرد، پاکت سیـگار و فندکش را برداشت. سیـــگارش روشن کرد، در ماشین را هم بست و به سمت پله ها برگشت.

اخرین پله بود که متوجه ورود یک لیموزین به باغ شد. با تعجب، به بهانه ی سیـگار کشیدن، کنار ستون ایستاد و نگاه کرد. لیموزین خیلی ارام از کنار ساختمان گذشت و پشت ساختمان پیچید. مطمئن بود فرد مهمی داخل این ماشین نشسته بود. دوست داشت پیگیری کند اما این اصلا به صلاحشان نبود. باغ پر از دوربین های مدار بسته بود. از طرفی نگران آلما هم بود. دوست نداشت تنهایش بگذارد.

سیـگار را پرت کرد و داخل شد. آلما تنها روی مبل نشسته بود و خبری از پروانه نبود. نفس راحتی کشید و با سرعت نزدیکش شد. آلما دوباره به حالت قهر سرش را کج کرد و کمی خودش را کنار تر کشید! سهند کنارش نشست و رژ لب را به سمتش گرفت تا آلما با حرص از دستش بیرون بکشد حرکت تندش، اخم های سهند را در هم کشید!

- جای اینکه من عصبانی باشم تویی؟

- برو خوش بگذرون!

- می زنمت همین جا آلما!

سهند کاملا جدی بود ! آلما سریع به سمتش برگرداند و وقتی خشم را میان مردمک هایش دید، دوباره صورتش را برگرداند!

- بیا بزن همین یه کارو نکردی! من رفتم دارم اطلاعات جمع می کنم! شما داری اینجا..

سهند نگذاشت ادامه بدهد:

- آلما بالا نمی ری!

به طرفش برگشت:

- چرا؟

- حالا! همین پایین باش. حتی اگه من رفتم! یه بهونه پیدا کن و بمون! اگر به زور خواستن ببرنت قبلش به من خبر بده، باشه؟

سهند با ارامش و نگرانی حرف می زد و آلما متوجه لحنش شده بود. سرش را تکان داد:

- باشه.

باید خیال مرد نگرانی که کنارش بود را راحت می کرد. دوباره بلند شد. این بار سهند هم کنارش راه افتاد. آلما با تعجب نگاهش کرد:

- کجا؟

- هر جا تو میری!

آلما بی تفاوت راه افتاد. اکیپی که قبلا کنارشان بود، نزدیک استیج ایستاده بودند. او هم به آنها ملحق شد. وقتی ایستاد، با لبخند، دستش را دور بازوی سهند حلقه کرد!

- بچه ها ایشون دوستم بهنامه! اینا هم دوستای جدیدم هستن!

خونسرد نسبت به رگه های خشم که میان چشمان سهند سوسو می زد، یکی یکی دوستانش را معرفی کرد! سهند سعی کرد که فقط آرام باشد. کمی بعد که بگو بخندشان شروع شد. آرام بازویش را از دست آلما بیرون آورد و سرش را نزدیک گوشش برد:

- من می رم یه دور بزنم! یادت نره بالا نرو!

آلما کلمات را از میان لبخند بزرگش آهسته بیرون داد!

- باشه شما هم با اون ایکبیری نگرد!

سهند جوابش را با خط اخمی که عمیق تر شد، داد و به سمت باری که گوشه ی سالن بود، رفت. میان انگشتانش بازی می داد و سالن را زیر چشمی نگاه می کرد. دوربین های مدار بسته در گوشه های سالن به چشم می خورد. همان لحظه در ورودی باز شد و مردی که داخل شد، یک راست ، از پله ها بالا رفت. جواب خیلی از سوالهایش بالا بود و باید او هم می رفت!

بلند شد و سعی کرد بدون جلب توجه و عادی از پله ها بالا برود. آخرین پله بود که صدای کفش های زنانه ای را شنید. جای بدی بود و نمی خواست لو برود. آخرین پله را هم بالا رفت و زن تقریبا جوانی از کنارش گذشت و از پله ها پایین رفت.

جلوی روی سهند، راهروی باریکی بود با درهایی شبیه هم! صدای خنده ی بلند مردی را از یکی از اتاق ها شنید. نزدیک تر شد و صدا ها را کاملا تشخیص داد، دو مرد و بعد صدای ظریف زنانه ای و صدای پروانه! حرفهایشان نامفهوم بود. کمی جلوتر رفت و گوش داد اما صدایی از اتاق ها نمی آمد. نگاهی به راهرو انداخت و خوشبختانه هیچ دوربینی ندید..

ریسک نباید می کرد. برگشت و از پله ها پایین رفت. دوربینی نزدیک سقف بود که دقیقا پله ها را می گرفت! مطمئن شد که رفتنش ثبت شده! اخرین پله بود که صدای مردی از بالا آمد:

- هی اقا!

برگشت به سمتش و لبخند زد:

- با منی؟

- بله!

همان مردی بود که قبل از او بالا رفته بود. باید جوابش را می داد:

- دستشویی! پیداش نکردم!

اخم های مرد در هم فرو رفت. سهند فقط دعا می کرد، باور کرده باشد.

- پایینه! می پرسیدی!

- آها! کجاش؟

مرد عقب عقب رفت و دستش را کنار کتش گذاشت و کمی عقب کشید تا اسلحه اش در معرض دید سهند باشد.

- بار آخرت بود فضولی!

سهند متوجه منظورش شده بود. لبخندی زد و بی حرف به سالن برگشت و دوباره روی صندلی بار نشست. دستی را روی شانه و گردنش حس کرد:

- بیا بریم ..

صدای پروانه بود. به سمتش کمی با صندلی چرخید:

- من فکر کردم بالایی! اومدم پیدات نکردم!

پروانه سرش را پایین تر برد، صورتش دقیقا کنار هندزفری اش بود.

- باید صبر می کردی.. اردلان این چیزا رو فضولی می دونه و .. اصلا از آدمای فضول خوشش نمی اد...

سهند کمی سرش را عقب تر برد و لبخند زد:

- نمی دونستم فضولی حساب می شه!

و با بی تفاوت شانه ای بالا انداخت. پروانه زمزمه وار گفت:

- بهتره باهاش در نیفتی..

کمی سرش را عقب کشید و در حالی یکی از ابروهایش را بالا انداخته بود؛ ادامه داد:

- البته اگه می خوای اینجا بمونی!

چند ثانیه به چشمهایش خیره شد. چشمهای عسلی رنگی که به موهای روشنش بسیار می آمد. صورتش ظریف و خواستنی بود، آرایش زیادی نداشت،

وقتی از روی صندلی بلند شد، بلندی قدش دستهای پروانه را از بین موها و گردنش، به سیـنه و پشتش رساند. سعی کرد قدمش را بلند بردارد تا فاصله اش بیشتر شود. همان طور که به چشمهای خمـار پروانه زل زده بود، گفت:

- اول می خوام با اردلان حرف بزنم. یه چیزی هست که باید بدونه! بعدش ...

حتی پلک نزد و این نگاه عمیق و اشاره ی واضحش، لبخند پروانه را زیباتر کرد:

پایگاه ویژه

- باشه ... فقط یه قولی بده..

- خب؟

- اگه ازت پرسید، بگو بازی بلد نیستی!

نگاهش پر از شیطنت بود! نمی خواست چشم از این زن بردارد و مطمئن بود آلما مـستقیم نگاهش می کرد. بزاق دهانش را به آرامی قورت داد، دوست نداشت او را در این حالت می دید.. از این بازی کثیف متنفر بود .. اما .. مثل هر بار .. مثل همیشه .. مجبور بود؛ نقشش را خوب بازی کند. لبخندش کج روی صورتش نشست و دست پروانه را از روی سیـــنه اش برداشت و روی بازویش گذاشت، منظور پروانه از بازی را نفهمیده بود، اما نباید پروانه این را می فهمید.

- خب تا ببینم چی پیش می یاد! حالا بریم، سعی خودمو می کنم.! سهند به سمت پله ها رفت. جلوی پله ها، کنار ایستاد و پروانه را به بالا هدایت کرد و چشم خودش روی دختری که کنار ستون وسط سالن ایستاده بود، ماند. پلک زد و این بار مردمک هایش دنبال زنی که با لوندی از پله ها بالا می رفت، کشیده شد. سرش را پایین انداخت و پله ها را بالا رفت. باید اردلان را می دید و فقط امیدوار بود، اتفاقی برای آلما نیفتد.

پروانه نزدیک در که رسید خودش را جلویش کشید و دستانش را دور گردنش حـلقه کرد. گیر بد مخمصه ای افتاده بود! او فرمانده ی پایگاه ویژه بود و در یک مهمانی آنچنانی، در این شرایط و این همه دوربین که در حال ضبط لحظه به لحظه اش بودند. با اینکه قبلا تجربه داشت، اما الان عامل نفوذی نبود! تنها فکری که به ذهنش رسید، صدا بود!

با بدنش کمی به عقب هلش داد و به هوای به آغـــوش گرفتنش دستش را بالا برد و همان لحظه به در کوبید! پروانه ترسید و خودش را جمع کرد و سهند هم از فرصت استفاده کرد و کمی خودش را عقب تر کشید. شانه ای بالا انداخت و بلند گفت:

- ببخشید دستم خورد!

اخم های پروانه در هم رفته بودند اما باز شدن در، مجالی نداد تا سهند را سرزنش کند. دختر جوانی جلوی در ایستاد. تاپ و دامن کوتاهی پوشیده بود و موهایش تقریبا به سرش چسبیده بودند! کمی آرایشش عجیب بود! نگاهی به سرتا پای سهند انداخت و بعد اخمی به پروانه که حالا دست به سیـنه و دلخور ایستاده بود، کرد. صدای خش دار مردی از داخل اتاق آمد:

- فحش ناجوری که گویا برای دختر عادی بود! خیلی سریع خودش را کنار کشید و پروانه با دست، به داخل اشاره کرد. باید داخل اتاق می شد. سهند همان جور که سعی می کرد، آرامشش را حفظ کند، قدم به درون اتاق گذاشت. تمام پرده های اتاق کشیده شده بود و جز نور دو آباژور بلندی که دو گوشه ی اتاق بودند، چراغی روشن نبود. روی نیم ستی که وسط اتاق بود، دو مرد نشسته بودند و ورق بازی می کردند!

تازه متوجه منظور پروانه شد! مردی که روی مبل روبروی در نشسته بود، تقریبا هم سن و سال خودش به نظر می رسید و از نظر بدنی چیزی از او کم نداشت! سر بدون مویش، جذبه و ترس را هم زمان القا می کرد. جلوی مبل نشسته بود و ارنجش روی زانوهایش بود و به جای اینکه سرش را بالا ببرد، چشمانش را بالا کشیده بود و سهند را با دقت بررسی می کرد!

صدای پروانه از پشت سرش آمد:

- دختره رو اورده ..

مردی که کنار مرد اول نشسته بود و نیم رخش به سهند بود، برگشت. او هم هم سن مرد دیگر بود، چهره ای معمولی داشت و خالکوبی اش تا روی گردنش کشیده شده بود. همان صدای اول را شنید و متوجه شد؛ این صدا برای مرد طاس است:

- بشین!

سهند کاری که خواسته بود را انجام داد و مرد به مبل تکیه داد و پایش را روی هم انداخت.

- بازی می کنی؟

باید بازی می کرد!

- اره .. چرا که نه ...

پروانه دلخور پوفی کشید و بیرون از اتاق رفت. سهند به در که محکم بسته شد نگاه کوتاهی کرد. حداقل از دست پروانه خلاص شده بود! مرد طاس لبخندی زد:

- اولین بار نمی خواد چیزی وسط بذاری و اگه ببری هم چیزی بهت می رسه! .... فرشاد بُر بزن!

نگاهش از روی سهند کنده نمی شد. سهند اما به پارتیشن پشتش زل زده بود. حس کرده بود سایه ای را پشت آن دیده است. برای اینکه جلب توجه نکند، رویش را به مردی که حالا فهمیده بود اسمش فرشاد است، کرد. باید طبیعی رفتار می کرد. ورق ها که به دستش رسید، با نهایت خوش شانسی اش روبرو شد. پنج کارت دستش همه یک خال بودند. چشمش به میز بود. وقتی نوبتش شد و ورق ها را رو کرد، لبخند پهنی روی لبـهای مرد طاس که سهند حالا مطمئن شده بود این مرد اردلان باید باشد، نشست! فرشاد با حرص روی میز زد:

- اوف! شانس بود! اردلان دوباره؟!

اردلان با همان لبخند محو نگاهش می کرد. دختری که در را باز کرده بود، ، حدس سهند را به یقین تبدیل کرد! آن پشت کسی بود! یاد لیموزین افتاد! وقتی آنها آمده بودند، پروانه تایید کرده بود، اردلان آنجاست! پس داخل لیموزین، کسی بود که احتمالا پشت آن پارتیشن زیبای منبت کاری، نشسته بود!

فرشاد کارت ها را از روی میز جمع کرد و اردلان با همان صدای خش دار و بمش گفت:

- دو تا نکته س! یا شانست خوبه یا این کاره ای ! گفتم بهت بار اول ببری هم چیزی بهت نمی رسه! اما این بار فرق داره.. چه قدر می ذاری؟

سهند لبخند محوی زد:

- من پول همراهم ندارم!

صدای قهقهه ی اردلان اتاق را لرزاند و فرشاد هم همراهش شروع به خندیدن کرد،

- فرشاد بُر بزن!

جمله از دهانش بیرون نیامده بود که پروانه در را باز کرد و دقیقا کنار سهند ایستاد.

- تموم نشد؟ این دختره هم هی گیر می ده کلافه ام کرده! بفرستمش بره؟

اردلان چشمهایش را تنگ کرد و کمی نوشید:

-دختره کیه؟

پروانه به سهند اشاره کرد:

- همونی که ایشون اورده!

قلب سهند یک لحظه ایستاد! آلما اصرار می کرد کجا برود؟! به خودش لعنت فرستاد نباید تنهایش می گذاشت. نگران از تغییر حالت صورتش، سرش را پایین برده بود و میز را نگاه می کرد. اما از دستانش که محکم جام بلوری را فشار می دادند، کاملا مشخص بود چه قدر بهم ریخته است. متوجه نگاه های موذیانه ی اردلان نشده بود، با شنیدن صدایش، سرش را بالا کرد.

- می گم تو که هیچی نداری! من پیشنهاد بهتری دارم!

خیلی سعی می کرد خودش را کنترل کند. مردی که کنارش نشسته بود ابداً نرمال نبود! سکوت سهند را که دید. خودش را جلوتر کشید:

- هر کی برد، اولین بار واسه اون؟! دختر خوشگلیه!

دیگر چیزی نمی شنید، فقط میان صورت اردلان، بهترین جا را می گشت تا لیوانش را محکم بکوبد! درونش کوه آتش فشانی بود که هر لحظه با شدت بیشتری گدازه هایش را بیرون می فرستاد و در ظاهر اما کوه یخی که حتی به اندازه ی ذره ای نگذاشت این تلاطم به بیرون راه پیدا کند. با خونسردی به صورت اردلان خیره شد. امثال این مرد را کم ندیده بود، می دانست در پس کله

اش چه می گذرد. هنوز حرفی که پشت تلفن به او زد را فراموش نکرده بود! زیبایی آلما یک آپشن محسوب می شد! حتی برای حفظ جانش، مطمئن بود این مرد نمی تواند به این پول خوب، دست درازی کند! آن هم وقتی این همه زن کنارش است! یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- خوبه، چی بهتر از این! بدم نمی یاد یه درسِ درست حسابی بهش بدم!

برای موجود نری که یک زن را قمار می کرد، شاخ و شانه کشیدن سخت نبود! لاف زد! کاری که هیچ وقت هزینه ای نداشت! لبخند پهن اردلان نشان از رضایتش داشت؛ به پشتی مبل تکیه داد و جرعه ای نوشید:

- فرشاد بُر بزن!

فرشاد کارت ها را برداشت. پروانه روی مبل تک نفره به زور خودش را جا کرد، سهند کلافه دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. با غضب نگاهش کرد:

- می شه بری اون ورتر، گرمه!

اردلان به پروانه که با تعجب به سهند نگاه می کرد، اشاره ای کرد که پروانه دلخور اما مصمم همچنان کنار سهند ایستاد!

فرشاد کارت ها را تقسیم کرد. دست خوبی برای او نبود. دو کارت جدا کرد و تعویض کرد. فرشاد سه کارت خودش را هم تعویض کرد. اردلان هنوز به کارت ها نگاه می کرد. د، او فقط مزه می کرد. با کم کسی طرف نبود. اردلان به خوبی مراقب شرایط بود. بعد از کمی تعلل؛ با اکراه دو کارت جدا کرد و به فرشاد داد تا برایش تعویض کند. حداقل مطمئن شد برای همه دست خوبی نبوده. زمان رو کردن فرا رسیده بود. اول اردلان انداخت؛ دو دل، دو خشت و یک ده گشنیز. فرشاد سرش را با تاسف تکان داد و ورق ها

را پرت کرد. دو خشت، یک دل، یک پیک و سه گشنیز! سهند نفس عمیقی کشید، لبان خشکیده اش را با زبانش کمی تر کرد و ورق ها را انداخت روی میز .. دو دل، دوپیک و یک گشنیز!

اردلان بلند شروع به خندیدن کرد. پروانه پوفی کشید و از اتاق خارج شد.

- شانس داری!

سهند چیزی نگفت، فقط آب دهانش را قورت داد! با اینکه مطمئن بود این مرد به آلما آسیبی به این شکل نمی تواند بزند اما هنوز از باختش می ترسید! دختر همچون ندیمه ای وفادار به سمتش پرواز کرد و جام را گرفت. لبخندش به شکل معناداری عمیق روی لبش چسبیده بود:

- نه فرشاد، همش شانس نیس!

پلک زد و اخمی میان صورتش نشست:

- تو رو جالبه تا حالا ندیده بودم! لعیا آدم حسابی داره مگه؟

سهند با شنیدن اسم لعیا متعجب شد! هنوز متوجه دستگیری اش نشده بودند؟! از این باند بعید بود!!

- الان ازم تعریف کردی دیگه نه؟

اردلان لبخندش بزرگتر شد؛ این بار نگاهش خریدارانه بود!

- شیراز شهر خوبیه برای زندگی توی ایران!

- اوهوم! منم تو فکرش بودم!

- خوبه ....

اردلان خودش را جلو کشید و دوباره آرنج ها را روی زانوهایش گذاشت و چشمانش خیره ی سهند شد:

- من نمی تونم اون دختر رو بهت بدم!

سهند پوزخندی زد:

- می دونم! وگرنه تا حالا خودم سراغش رفته بودم!

اردلان از مردی که روبرویش نشسته بود خوشش آمده بود. حس بی اعتمادی داشت اما هوش و نگاه بی ترسی که می دید، برایش دوست داشتنی بود.

- اون پایین تا یه ساعت دیگه نهایت، خیلی کیس های خوبی می تونی پیدا کنی! قاصدک عصبانی می شه روی این چیزا حساسه .. اگه خودمم برده بودم، برنامه همین بود!

با اینکه می دانست، اما شنیدنش از زبان این مرد، خیالش را راحت کرد. ناخوداگاه نفس عمیقی کشید. می خواست حرفی بزند که شنیدن صدایی، حرف را به ذهنش برگرداند:

- اسمت چیه؟

صدای یک زن بود که از پشت پارتشین آمد. سهند متعجب بود، اما اردلان فقط پلک زد و فرشاد با خونسردی با کارت ها بازی می کرد!

- بهنام ..

- شیراز بمون ... اردلان ؟

اردلان گردنش را به عقب کشید:

- جونم

- پاشو .. دیرت می شه.. نمی خوام دخترا اینجا بمونن.

اردلان بلند شد و پشت پارتشین رفت، سهند فقط مکالمه شان را می شنید. اول اردلان پرسید:

- تو هیچی نمی خوای؟

- نه!

- دیر نیا ... من حوصله ندارم.

- اوهوم..

تن صدای اردلان پایین تر آمد:

- زوده براش .. بذار بمونه واسه بعد!

- ـ ....

- زنگ می زنم بهت..

- باشه..

اردلان برگشت و رو به سهند گفت:

- من باید برم. بهت زنگ می زنم فردا ..!

جوری که ایستاده بود، سهند حس کرد باید بلند شود:

- باشه ... منتظرم!

اردلان در حالی که دکمه های باز پیراهنش که به زور بهم می رسید را می بست، به سمت در راه افتاد. دختر کنار در ایستاده بود، فرشاد دنبالش راه افتاد و سهند پشت سرشان. اردلان آخرین پله رسیده بود که به سمت سهند برگشت:

- خوش بگذرون .

لبخندش یک لحظه روی لبش نشست و بدون اینکه به سالن نگاهی بیندازد، از در خارج شد. فرشاد اما به سمت سالن رفت.

حسش می دانست نیست، اما از همان بالای نرده سرش را خم کرد و دنبال دختری با لباس قرمز گشت.. اما نبود.. هیچ دختری حتی لباس قرمز نداشت که او اشتباه بگیرد. احساس کرد غم عظیمی میان سینه اش جا گرفت. باید دنبال اردلان می رفت. اما نمی توانست، به این زودی نمی شد. شک می کردند و ممکن بود جان سیب جنگلی اش! به خطر بیافتد.

روی صندلی بار خودش را پرت کرد.. باید فکر می کرد اما صدای موزیک که هر لحظه اوج می گرفت، روی اعصاب نداشته اش راه می رفت.. پروانه نمی دانست چه طور خودش را در آتش خشمش گرفتار کرده است. عصبی بلند شد و دست دختر را گرفت و روی صندلی بار نشاند. تمام نور سالن یکباره خاموش شد و رقص زیبای نورهای قرمز و آبی و سبز روی دیوارها شروع شد. طوری که صدایش در آن حجم صدا شنیده شود، داد زد:

- ازت حالم بهم می خوره! یه بار دیگه وز وز کنی دور و برم، کاری رو می کنم که مـــستحقش هستی!

پروانه با خشم به چشمان سرخش زل زد:

- دیوونه ! مثلا چی کار می کنی؟

سهند دستش را زیر گردنش گذاشت و فشار داد! با دیدن مردمک های گشاد شده ی پروانه، کلافه پلک بست و دستانش را برداشت. نفسش را توی صورت زن ترسیده رها کرد و به سمت در خروجی راه افتاد.. این هم بهانه ای برای رفتن! ..

می دانست نباید به این زودی آنجا را ترک کند. می ترسید. نگران آلما بود و هم نمی خواست نقشه اش را بهم بریزد.

- خدایا من این جا چه غلطی می کنم؟!

عصبی چشمانش را بست و نفسش را بیرون داد. باید هر طور که می شد از ذهنش کمک می گرفت. نباید الان از اینجا خارج می شد، دیوانگی محض بود.

- فکر کن .. سهند .. فکر کن..

چشمانش را بست و سعی کرد تمرکز کند، اما صدای برخورد پاشنه های کفش زنی، از پله های پشت سرش، تمام رشته ها را پنبه کرد. به هوای اینکه پروانه دوباره پیدایش شده، تلخ به پشت سرش نگاه کرد، اما پروانه نبود!

پایگاه ویژه

زنی که از پله ها پایین می آمد، تاپ نقره ای رنگی همراه شلوار مشکی گشادی پوشیده بود که بلندی اش تا روی کفش هایش رسیده بود. موهای بلندش مشکی و لخـت بود که ظرافت صورتش را بیشتر نشان می داد. سرش را برگرداند. حس خوبی نداشت. بوی دردسر جدیدی به مشامش رسیده بود. صدای قدم های زن، دقیقا پشت سر او، قطع شد

- فکر کنم تو هم حوصله ی شلوغی رو نداری!

نفسش را بیرون داد و برگشت. صدای زن برایش آشنا بود! همین چند دقیقه ی قبل از پشت پارتشین صدایش را شنیده بود! سعی کرد لبخندی هم داشته باشد:

- آره .. واقعا ندارم!

زن جوان نزدیکش ایستاد. صورتش برایش آشنا بود، چشمانش برق جذابی داشت. زن پلک زد و از جلویش رد شد و تمام سیـنه ی سهند پر از عطر شیرینی شد.

- بیا با من!

کنار در ساختمان مرد تنومندی ایستاده بود و مـــستقیم تحت نظرش داشت. به خوبی از قیافه و نگاه خشنش مشخص بود بادیگارد است. سهند قدم برداشت و دنبال زن راه افتاد، باید هر چه زودتر می رفت.

- ببخشین اما ترجیح می دم برم بخوابم.. خیلی روز خسته کننده ای بود. من همش پشت فرمون بودم ..

خودش هم نفهمید چرا این قدر با این زن با احترام حرف زد!

- تو مهمون ما هستی! اینجا بمون ... طبقه ی بالا ابدا صدا نمی یاد.

نباید گیر می افتاد..

- نه ممنونم .. ترجیح می دم برگردم اصفهان.

- گفتی به اردلان می مونی!

اشتباه کرده بود. آلما و موقعیتش تمام ذهنش را پر کرده بود:

- اره .. گفتم می مونم اما ... خب مطمئن نیستم! اونجا رو مطمئنم!

زن برگشت و این بار با دقت صورتش را می کاوید. قبل از اینکه او سوالش را بپرسد، سهند گفت:

- چهره ی شما برای من اشناست!

لبخندی به ترکیب زیبای صورت زن اضافه شد:

- جدی؟ کجا منو دیدی؟

چینی روی پیشانی سهند افتاد، اگر شناسایی شده باشند؟!

- نمی دونم... شاید هیچ جا ..

زن به صورتش خیره شده بود و کاری که سهند هم انجام می داد. مطمئن بود تا به حال این زن را ندیده است. اما چهره ی آشنایش او را یاد کسی می انداخت..

چند لحظه که در سکوت گذشت. زن جوان یک قدم نزدیکش شد و قدش با همان کفشها، تا شانه ی سهند بیشتر نبود.

- چهره ی شما هم برای من آشناست. اما یادم نیست کجا شما رو دیدم!

آرامشی که با این حرفِ زن گرفت، روی صورتش هم هویدا شد. لبخند بی جانی روی لبـانش نشست:

- گاهی پیش می یاد...

- اوهوم .. شیراز بمون، هنوز باهات کار دارم ..

گفت و بدون معطلی و با آرامش به سمت ساختمان برگشت. سهند باید مجوز خروجش را از همین زن می گرفت:

- ببخشید می شه من برم بیرون؟

زن کنار پله ها رسیده بود، بدون اینکه نگاهش کند، گفت:

- البته ... فردا صبح به اردلان زنگ بزن.. بگو من کارت داشتم.

- ببخشید ... اسم شما؟

- قاصدک !

همان جا خشکش زد! رئیس این باند این دختر بود؟! نگاهش دنبالش کشیده شد که با آرامش از پله ها بالا می رفت. وقتی تصویرش از جلوی چشمانش محو شد، به خودش آمد! مردی که کنار در بود، بالای پله ها ایستاده بود:

- می خوای بری بیرون؟!

سریع به سمت ماشینش دوید، باید هر چه زودتر از باغ بیرون می رفت. حتی نمی خواست پشت سرش را هم نگاه کند. سریع به سمت در خروجی راه افتاد. در باز بود و بلافاصله پس از خروج او، بسته شد. خیابان منتهی به باغ را با سرعت پشت سر گذاشت و

خیابان اصلی که رسید، با آرامش بیشتری رانندگی کرد. حواسش دایم به پشت سر بود. نمی خواست کسی تعقیبش کند. اما بعد از چند دقیقه مطمئن شد که هیچ کس دنبالش نیست.

گوشه ی یکی از خیابان های اطراف پارک کرد. یک ساعت و نیم از ورودشان به باغ می گذشت و آلما نبود. هوا رو به تاریکی بود و خیابان ها را نمی شناخت.

سیـگاری روشن کرد و از ماشین پیاده شد. اما نه قدم زدن های عصبی اش و نه نیکوتین از عصبانیتش کم نکردند. شروع کرده بود دوباره به خودش بد و بیراه گفتن! نباید حرف آلما را گوش می کرد. باید صبر می کرد و قانونی دنبال شیوا می گشت. از اسم این زن هم بیزار بود! دوباره به ماشین برگشت. هندزفری را از روی یقه ی لباسش برداشت و روشن و خاموشش کرد. اما فایده ای نداشت! زمان به کندی می گذشت و کاری از دستش برنمی آمد. معده اش می جوشید. دوباره پیاده شد و کنار جدول خیابان نشست. باید کاری می کرد، اما چه کاری؟

گوشی دستش بود. باید به کسی می گفت و چه کسی بهتر از سرهنگ؟! شماره را گرفت. صدای بوق توی گوشش می پیچید و رفته رفته به چین های پیشانی اش اضافه تر می شد. گوشی را جواب نداد!

منطقش راه صحیح را نشان می داد، او باید منتظر عامل نفوذی اش می ماند. اما ذهنش تصویر محوی از یک عملیات را دایم تکرار می کرد. می ترسید اتفاقی برای آلما افتاده باشد.. اردلان احمق به نظر نمی رسید. یاد شرطش افتاد و این بار عصبی بلند شد و دوباره به ماشین برگشت. یاد سهراب افتاد، شاید می توانست از او اطلاعات بگیرد. شماره را گرفت. خوشبختانه این بار بعد از دو بوق، صدای آشنایی به گوشش رسید

- سلام سهراب.. مرسی .. نه گوش کن .. ولش کن.. می گم از لعیا چه خبر؟ ... ها؟ نه .. جواب منو بده! .. خب .... منظورم اینه کس دیگه ای رو نگرفتین از باند؟ خب ؟.... یعنی سکرته؟ ....

نفس راحتی کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. صدای سهراب می آمد.

- باشه مرسی کار دارم فعلا..

گوشی از میان دستان عرق کرده اش، روی پایش افتاد و بعد سر خورد زیر صندلی.. اگر سکرت باشد پس واقعا از دستگیری لعیا خبر نداشتند. دستش به گردنش رفت و هندزفری را از یقه اش جدا کرد و توی گوشش گذاشت. ریسک نمی توانست کند! این قانون بود! تماس باید فقط از طریق کسی که نفوذ کرده بود، صورت می گرفت. شیشه را پایین داد. به هوای تازه احتیاج داشت هرچند گرم! قیافه ی آلما دایم جلوی چشمش بود. حتی از کابـوس هایش هم واقعی تر .. با غم به خیابان خیره شد. اگر اتفاقی می افتاد، چه طور می توانست زندگی کند؟ بار عذاب وجدان گذشته کم بود؟! کابـوس هایش برای یک عمر زندگی با رنج، بس نبود؟ تا کجا باید تاوان یک انتخاب را می داد؟ شانه هایش برای کشیدن یک درد دیگر، واقعا نایی نداشت. دردی که باز هم خودش و بی فکری اش مقصرش بود..

سرش روی فرمان افتاد و همین که چشمانش را بست، توی گوش راستش، صدایی شنید. هول نشست، نمی دانست باید چه کار کند.

- سهند..

صدای آلما یک راه نجات بود. چشمانش را بست و نفس کشید؛ کاری که چند لحظه ی قبل سخت ترین کار دنیا بود!

- فرمانده!

- بگو الما می شنوم. خوبی ؟

صدای آلما اول با نگرانی بود، اما بعد مثل همیشه باهیجان و دلگرمی :

- اوهوم... می گم صدا خوب می یادا! چی اختراع کردی!

- آلما کجایی؟ این چرت و پرتا چیه می گی ؟!

- ها؟! آها... من دقیقا ادرس رو نمی دونم اما از اون خیابون که اومدیم بزرگه؛ درخت داشت. برگشتیم بعد دست راست. بعد یه چراغ راهنمایی؛ مـستقیم. سمت راست دیگه باقیشو مطمئن نیستم اخه ندیدم!

- باشه فهمیدم چه قدر بعدش رانندگی کرد؟

- پنج دقیقه، می دونم مسیر مـستقیم رو اومد اما چه قدرشو نمی دونم به راست پیچید باز و یه جا دور برگردون دور زد. بعد پیچید تو کوچه. اسم کوچه رو ندیدم اما یه در بزرگ سفید رنگ داشت

- فهمیدم. پیدا می کنم. الما خوبی؟

- اره خوبم. توی اتاق اوردنم. تو دستشویی ام!

صدای شیر آب را سهند می شنید

-باشه . برو الما فقط تونستی خبرم کن! مراقب دوربینا باش.

- اوهوم خداحافظ ..

صدا قطع شد.. نتوانست لبخندش را جمع کند! کف دستانش را روی صورتش نشست و چند لحظه فقط نفس کشید. امید دوباره باعث شد تمام احتمالات منفی و فکرهای نا به جایش را دور بریزد و فقط به آدرس فکر کند. باید پیدا می کرد. ماشین را روشن کرد و به خیابان باغ برگشت و طبق چیزی که آلما گفته بود پیش رفت. به جایی که آلما اشاره کرده بود، که ندیده است؛ رسید. اگر با حدسیات خودش و آلما همین خیابان درست بود، باید دور برگردان را پیدا می کرد. آرام از کنار خیابان حرکت می کرد و کمی جلوتر متوجه بریدگی شد. دور زد و سمت چپ ، چند کوچه پشت سر هم قرار داشت. داخل اولین کوچه پیچید؛ اما در سفید رنگ بزرگی ندید! دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود، تازه به خیابان رسیده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد. هنوز زیر صندلی اش بود و نور صفحه اش را می دید. خم شد و گوشی را برداشت. با دیدن شماره ی سرهنگ، پایش را روی ترمز فشار داد.

- سلام دایی .. شما خوبی؟ ... نه تهران نیومدم! .... نه ... خب دارم دنبالش می گردم..

عصبی روی فرمان می زد. نمی دانست باید بگوید یا نه! سرهنگ همان موقع هم سرزنشش می کرد:

- می دونم دایی .. مگه مشکلی پیش اومده ؟؟ ... الکی بزرگش می کنی ... اصلا شما فکر کن اومدم گردش ... ها؟ .. چه ربطی داره؟ .. اصلا .. نخیر... بی خیال دایی اون همکارمه .. بله .. آدم نمی تونه با همکارش بیاد گردش؟!! ...

کلافه گوشی را جا به جا کرد!

- بله گوش می کنم.. توضیح می دم.. باشه.. شما می خواین کمک کنین، یه حکم بهم بدین! .... دایی بی خیال شو دیگه! ... خیلی خب باشه ... هیچی دیگه .. بیخیال مثل این زنها دایم تو فکر شوهر دادنی و زن گرفتنی ! ... هستی دیگه! ... باشه ...

چشمانش را بست و سرش را روی فرمان گذاشت:

- باشه دایی همونی که شما می گی! من ازش خوشم اومده حالا اومدیم گردش! ... نه .. من باید برم... بله .. خداحافظ دایی ...

با حرص گوشی را روی صندلی پرت کرد! باید حکم این ماموریت را می گرفت؛ در این شرایط شاید به کمک نیاز داشت. دستانش را روی صورتش کشید، احساس کرد، چشمهایش تار می دید. از ماشین پیاده شد. نگاهی به دور و بر انداخت، نباید ریسک می کرد. ماشین او کاملا تابلو بود! خیابان هم تا حدودی خلوت و رفت و آمد کمی در آن جریان داشت. پیاده راه افتاد و کوچه را نگاه کرد. در کوچه ی دوم و چهارم در سفید بزرگی را دید اما نمی دانست باید به کدام اعتماد کند. دوباره راه رفته را برگشت و داخل ماشین نشست. همین که می دانست نزدیکش است. عالی بود. باید باز هم منتظر آلما می شد. خودش را کمی روی صندلی پایین تر کشید و به وقایع دیروز تا همان وقت فکر کرد. مسافرتش با آلما.. دعواها و خنده هایشان. ناخوداگاه سرش به سمت صندلی کناری اش چرخید. آخرین تصویرش با آن لباس قرمز آتشین جلوی چشمانش بود. باورش نشد! چه طور این همه مدت کنارش زندگی کرده! یاد دیشب افتاد. لبخند کمـرنگی روی لبان خشکیده اش نقش بست. به آلما مطمئن بود! برعکس چیزی که نشان می داد! از همان روزی که با سماجت تمام جلویش ایستاد و سهند را وادار کرد از اون تست بگیرد، اطمینان داشت!

یک جایی ته ذهنش؛ به آینده امیدوار بود! لبخند روی لبـانش کمی عمیق تر شد. چشمانش گرم شده بود. خنکی کولر ماشین ارامش را دوباره به تن خسته اش نشاند و این بار فرو رفت میان رویایی شیرین، رویایی که شاید وقتی بیدار می شد، ذهنش اجازه نمی داد، به یادش بماند!

با صدای تک بوق توی گوشش سریع بلند شد و سرش به سقف ماشین خورد! صدای خش خش می آمد:

- آلما..

صدای آلما خیلی آرام بود:

- فرمانده..

-سهند.

- چی ؟

- می گم بگو سهند! چیه هی فرمانده .. فرمانده.. اونم اونجا!

صدای خنده ی ریز آلما را شنید:

- باشه. پیدا کردی خونه رو؟

- فکر کنم! یه نشونه از در یادت نیست؟ بالاش باز بود؟

- نه فکر نکنم. جلوی دیوار یه آگهی بود!

- خیلی خب پیداش می کنم.تو خوبی آلما؟ اونجا چه خبره؟

- خوبم. سلامتی! خبر خاصی نیس!

- مسخره نکن جدی باش!

- اِ ... ! جدی می گم ! از وقتی اومدم توی همین اتاقم!

سهند نفس راحتی کشید:

- ببین من با سهراب حرف زدم . اونا هم دنبال این قضیه هستن و پرونده فعلا محرمانه س. نمی دونم کی می فهمن، اما فکر نکنم تا حالا فهمیده باشن. با سرهنگ هماهنگ می کنم. فردا صبح می رم اینجا صحبت مـ ....

آلما نگذاشت ادامه بدهد:

- صبر کنین فرمانده .. آها ... نه سهند! من هنوز ندیدمش! بذار من بهت خبر بدم! اگر تا فردا ساعت 12 ظهر خبری نشد ازم، شما شروع کنین!

سهند بی طاقت، صدایش را بالاتر برد:

- آلما تموم می کنی؟؟ همین الانم توی مخمصه افتادیم! اگر اتفاقی بیفته برات....

حرفش را خورد و با دست روی فرمان کوبید. صدای مهربان الما باز توی گوشش پر شد:

- خواهش می کنم بهم اعتماد کن. من اگر مشکلی برام پیش اومد خبرت می کنم. ببین .. سهند.. به من کاری ندارن! چون می خوان منو بفرستن اون ور. زمانش هم فرداست از شانس من، اینجا مثل من بازم هست. مقصد احتمالا دبی هست. یا یه کشور حاشیه ای دیگه .. از اونجا تقسیم می کنن. بذار اطلاعات بگیرم. مراقبم نگران نباش.

سهند سکوت کرده بود. چه طور نگران نباشد؟

- خواهش می کنم سهند. بذار تا اینجا که اومدیم خودشو بگیریم.

- من دیدمش ..

- کی رو ؟

- قاصدک!

- وای؟ جدی؟؟ کجا بود؟ تو باغ !

- اوهوم ...واستا ببینم تو کجا می خواستی بری هی اصرار می کردی؟!

- حالا می گم، من دیگه نمی تونم حرف بزنم، خفه شدم!

اخم های سهند در هم رفت:

- کجایی مگه؟

- زیر پتو!

خودش هم نمی دانست از کجا لبخند آمد و روی لبـانش نشست . چه طور شد که فقط گفت:

- باشه .. مراقب باش فقط. من همین جا هستم. خونه رو شناسایی کردم. هر اتفاقی افتاد حتی اگر نشد حرف بزنی اینو روشن کن من متوجه می شم

- اوهوم مرسی . فعلا ..

تماس قطع شد. نگاهی به ساعت کرد سه صبح بود! برایش عجیب بود که این همه مدت با این استرس خـوابیده بود!

سیـگار و فندکش را برداشت و پیاده شد و به سمت کوچه ها رفت. باید از بابت در اطمینان پیدا می کرد. در مدنظر آلما را در کوچه ی دوم پیدا کرد. پشت ماشینی ایستاده بود و از دور نگاه می کرد. دوربین مدار بسته را بالای در تازه دیده بود که به خوبی مخفی اش کرده بودند. آلما پس اینجا بود. به سمت ماشین برگشت. صبر کردن و در انتظار ماندن، برایش مشکل ترین کار دنیا بود، اما باید تحمل می کرد. نباید کار عجولانه ای می کرد. جان آلما و اعتبار خودش در میان بود.

بعد از آن ثانیه ها به کندی پیش می رفت. نگرانی نمی گذاشت حتی پلک هایش روی هم بیفتد. چند بار هندزفری را امتحان کرد اما هنوز شارژ داشت. می خواست به نیما زنگ بزند اما جز اینکه این وقت شب او را هم نگران کند، سودی نداشت. صبر تنها راه حل روبرویش بود، کلمه ای که متنفر بود اما باید تحمل می کرد.

نزدیک پنج صبح شده بود. روی صندلی عقب دراز کشیده و صفحه ی موبایل را روشن می کرد، صبر می کرد یک دقیقه اش تمام شود و صفحه خاموش شود! بعد از نو دکمه کنار گوشی را فشار می داد! خودش هم نمی دانست در کدام سال، کدام خاطره و کدام مکان، سیر می کند! صدای خش خشی میان گوشش پر شد و باعث شد از جا بپرد، خودش را روی صندلی، جابه جا کرد و آرام صدایش کرد:

- آلما؟؟

- خواب نبودی؟

صدای پوزخندش را آلما هم شنید.

- اره می دونم خوابت نبرده. هنوز اینجایی هم ... خب فکر کنم همه خوابیدن اینجا!

- مگه تا حالا بیدار بودن!

- اوهوم! .... سهند جز من، اینجا شش تا دختر دیگه هم هست. یکی شون رو به قصد کشت، زدن .. بعدش ...

صدای آلما غمگین بود. سهند متوجه بغضش شد:

- الما مراقب باش نباید کار احمقانه ای کنی

- می دونم

- الان جات خوبه؟

- اره خوبه. گوش کن ببین چی می گم. من هندزفری رو خاموش کردم شارژش تموم نشه. ازم کیفم رو گرفتن. اما اسلحه مو دارم!

ابروهای سهند بالارفت! اصلا اسلحه را فراموش کرده بود!

- تو اسلحه داری! کجا قایمش کردی!

- اِ ! مهم اینه دارمش! جاشم خوبه فعلا!

- باشه .. مهم اینه داریش .. حالا چی کار می خوای کنی؟

- آها گوش کن وقت نداریم. فردا صبح می خواد یکی بیاد ما رو ببینه. فکر کنم خودش باشه. داشتن صحبت می کردن فهمیدم. بعدش همه مون می ریم بندرلنگه و از اونجا هم احتمالا یه لنجی، کشتی، چیزی .... می بره دبی..

- آلما من با سرهنگ حرف می زنم همه چی حله .. یه جور سعی کن خودتو بکشی بیرون باشه؟

- یه چیز تو سرم هست! ببینم چی می شه!

- چی آلما؟

- بهم اعتماد کن! منم بهت اعتماد کردم. این رمز موفقیت هر دومونه باشه؟

سهند باشه اش را ارام گفت و چشمانش را بست.

- مواظب باش، خواهش می کنم سیب...

سکوت بود اما همان طور که الما می توانست قیافه ی نگران و خسته ی سهند را تجسم کند؛ لبخندی که روی لبان آلما بود هم، در ذهن سهند شکل گرفت.

- نگران نباش. من مواظب خودم هستم. نمی ذارم اتفاق بدی بیفته. مواظب باش تو هم. عجله نکن، بهت خبر می دم. فعلا ...

سهند فقط آه کشید.

هندزفری را در آورد و نگاهش کرد. دیشب این موقع؛ آلما، ترسیده کنارش خـوابیده بود و الان میان آدمهایی که اگر بفهمند او کیست، یک لحظه هم رحم نمی کنند. فکر کردن به این موضوع عصبانی اش می کرد. چیزی که نمی خواست.

خودش را از همان جا، به جلوی ماشین کشید. کفش هایش را پوشید و بیرون رفت. از ظهر تا آن موقع چیزی نخورده بود. کمی احساس ضعف می کرد. اما نه می شد و نه می خواست چیزی بخورد. نور خورشید اسمان را کم کم روشن می کرد. با دیدن روشنایی اندک اسمان ذهنش ارام تر گرفت. همه چیز به زودی تمام می شد. سیـگارش را روشن کرد و با تمام ولع، دودش را به ریه هایش کشید. نیکوتین و گرمای سیـگار آرامش می کرد. چیزی که دوست نداشت اما نیاز داشت.

ماشین ها کم کم داخل خیابان پیدایشان شد. سهند باید عقب نشینی می کرد! ماشین را روشن کرد و کمی عقب تر کنار میلگردهایی که برای ساختمانی نیمه کاره بود، پارک کرد. این جور ماشین اصلا جلب توجه نمی کرد.

خودش هم به آن طرف خیابان رفت و از روبرو به کوچه نگاه کرد. حالا همه چیز امن تر بود. خیابان را کمی بالا و پایین کرد و سعی کرد موقعیت ها را بشناسد، برای هر اقدامی اینجا بهترین مکان ممکن بود. عقربه ها به کندی خودشان را به ساعت هفت صبح رساندند! حالا اشعه های خورشیدِ داغ خرداد ماه، هوا را کاملا روشن کرده بود. داخل ماشین نشست، مسیری را که قبلا در جی پی اس علامت گذاری کرده بود، را نگاه کرد و ماشین به آرامی حرکت کرد. به سر کوچه که رسید، نگاه کوتاهی انداخت و با سرعت هر چه تمام تر از محل دور شد.

***

با سر و صدا از خواب بیدار شد. محیط برایش غریبه بود. یک دفعه نشست و دردی زیر شکمش دوید! ناخوداگاه دستش به سمت چیزی که باعث درد شده بود، رفت. اسلحه بود! همه چیز یادش آمد. دست به گوشش برد و سنجاقی که هندزفری را نگه داشته بود، محکم تر کرد. هنوز لباسش تنش بود. با اینکه عادت داشت اما استین تنگ لباس اذیتش می کرد. کش و قوسی به بدنش داد و از تخـت بلند شد. شنیدن هم همه هایی او را به طرف در کشاند. در اتاق قفل نبود اما زنی که او را به این اتاق راهنمایی کرده بود، تهدید کرده بود که نباید خارج شود.

او هم نمی خواست دردسر درست کند. اتاق دوربین داشت و همه ی کارها را مخفیانه انجام می داد تا کسی متوجه نشود. به سمت دستشویی که راه افتاد. صدای جیغ زنی را شنید. به سمت در رفت و چشمانش بست، خوب گوش داد اما صدایی نمی آمد. بعد دوباره سر و صدا و هم همه .. صدا نزدیک تر می شد. دو قدم از در فاصله گرفت. احساس خوبی نداشت. از بین صداها، داد اردلان را به خوبی شناخت. از این مرد می ترسید. صدای قدم های محکم و صحبت های چند مرد که اردلان یکی از آنها بود. صدا که قطع شد، آلما نفس حبس شده اش را بیرون داد. دستش روی سیـنه اش بود. چند ثانیه ای هم نگذشت که صدای جیغ زن آمد که دایم التماس می کرد. آلما دستهایش را روی گوشش گذاشت و چشمانش را بست اما صدای جیغ بلندتر از دیوار دستهایش بود. صدای اردلان را که شنید، دستهایش را برداشت

- هزار بار بهت نگفتم من حوصله ی جنازه ندارم؟

صدای زنی آمد، که آلما را هم او به اتاقش آورده بود. زنی حدودا 40 ساله که بدنی به ورزیدگی یک مرد داشت!

- مقصرش اون حامد دیوونه ست. فکرش جای دیگه بود.

پشت در اتاق الما بودند. آلما به در دستشویی چسبیده بود. هیچ صدایی جز ضربان قلبش که خودش را به سیـنه اش می کوبید، نمی امد. آب دهانش را به سختی قورت داد و دستش را بین موهایش برد تا دکمه روی هندزفری را پیدا کند، اما قبل از اینکه دست آلما برسد، دستگیره چرخید و در باز شد. هیکل بزرگ اردلان جلوی در نمایان شد. آلما از پشت زن را هم دید که بی توجه رفت. اردلان لبخند کجی روی لبـانش داشت. پیراهنش را عوض کرده بود و اما باز دکمه ها تا زیر سیـنه ی ستبرش باز بود.

الما دستش را آرام پایین برد و اردلان نزدیکش می شد. چشمانش روی صورت و بدنش می دوید و لبخندش هر لحظه کشیده تر می شد. تنها چیزی که کمی آرامش را به آلما برگرداند، باز ماندن در بود!

اردلان دقیقا روبرویش ایستاد. آلمای پابرهـنه با قد بلندش، تا چانه ی مرد روبرویش بود. جرات سر بلند کردن نداشت. نه از ترس این مرد، که مثالش را کم ندیده بود، اما موقعیت الانش، اصلا جالب نبود. اردلان سرش را پایین برد و دستش را زیر چانه ی او

کشید و بالاتر آورد. آلما مقاومت نکرد و سرش را بالا گرفت. می دانست ترس از مردمک های لرزانش مشخص است، اما همین ضعف برایش بد نبود. اردلان از این ضعف او لذت می برد!

- نمی دونم چرا ... اما تو یه فرقی با دخترایی که تا حالا دیدم داری! اصلا قرار نبود دختر دیگه ای از اون زنیکه ی *** بگیرم، اما تو ... می خوام یه پیشنهاد بهت کنم!

آلما همان طور که به چشمان یک دست سیاهش زل زده بود، فقط آب دهانش را قورت داد. اردلان فاصله اش را کمتر کرد و آلما هم خودش را بیشتر به دیوار فشار داد! انگار که با این کار دیوار را می توانست عقب تر بکشد!

آلما به چشمانش زل زده بود و فقط توانست آب دهانش را قورت دهد. اردلان هر لحظه فاصله اش را کمتر می کرد و آلما فقط با دست به دیوار فشار می داد! تلاش بیهوده ای که در آن لحظه، تنها کاری بود که به فکرش رسیده بود. با اینکه مبارز خوبی بود اما در مقابل این مرد؛ کارش سخت بود. باید صبر و فعلا تحمل می کرد. اردلان دستش را از زیر چانه اش بالا تر آورد و شروع به نـوازش صورتش کرد. نزدیک گوشش که رسید، آلما یاد هندزفری افتاد. سرش را روی شانه اش گذاشت و کمی کنار تر کشید، تا دست اردلان پایین تر برود. چشمانش به همان حد که سرکش و حریص بود، آرامش خاصی داشت. گویی آلما شکارش است و او قصد بازی داشت!

- می مونی باهام؟

چشمان آلما پر از سوال شد. اردلان هم به خوبی نگاهش را خواند.

- بمونی برات بهتره ... اون ور اولش پولی خوبی گیرت می یاد اما بعدا ... نچ ..

سرش را تکان داد و لبخندش عمیق تر شد. هم زمان با انگشت شست، گونه ی آلما را نـوازش کرد:

- فرار کردی؟ بابا ننه ات نمی دونن؟

آلما فقط سرش را تکان داد. دست اردلان بین پشتش و دیوار فاصله ایجاد کرد و کمی بیشتر به سمت خودش کشید:

- با من بمونی بهت همه چی می رسه... خوشم می گذره!

یکی از ابروهایش بالا رفته بود. روی سر طاس و پیشانی اش دانه های عرق برق می زد. آلما سعی کرد دهانش را باز کند. نباید می گذاشت اردلان به او شک کند:

- من واسم مهم پولشه! هر کجا بیشتر ... بهتر... اما دوست دارم برم اون ور ...

خنده ی اردلان را که دید، احساس ارامش بیشتر کرد.

- باید اوکی بگیرم ... حوصله ی دردسر ندارم ... اما شد نگهت می دارم! فقط یه چیز رو یادت نره ... هر کی واسه من می شه رو پیـشونیش داغ می خوره! اگر هر طوری، پاتو کج بذاری، پاتو قلم نمی کنم ...

سرش را کمی نزدیک برد و دهانش دقیقا روبروی دهان آلما بازش کرد:

- تیکه تیکه ات می کنم!

صدای قدم های آرامی از راهرو آمد. سر آلما به سمت در چرخید و اردلان هم خودش را عقب کشید و با اخم به در نگاه کرد. صدای دویدن که آمد، اردلان به سمت در راه افتاد. همان جور که خارج می شد از اتاق فریاد زد:

- حامد ... کاوه ..

آلما متعجب تا نزدیک در رفت. اردلان بالای راه پله ها ایستاده بود و عصبانی پایش را تکان می داد. هر چه بود، برای آلما راه نجات بود. تازه نفس راحتی کشید که صدای جیغ دختری، تمام تنش را لرزاند. سرش را کمی بیرون برد و حالا بهتر اردلان را می دید. عصبانی نبود و با همان لبخند مرموزش نگاه می کرد . دو قدم عقب تر رفت و دست به سیـــنه منتظر ایستاد. کمی بعد دو مرد دختری را کشان کشان از پله ها بالا آوردند. دختر ضجه می زد:

- بذارین برم. خواهش می کنم. غلط کردم ... اشتباه شده به خدا. من نمی خوام جایی برم ... بذارین برگردم شهرمون.

الما فقط از صورتش، موهای مشکی دختر را می دید که دورش ریخته بود. شلوار جین و تونیک ساده ای پوشیده بود که استیش تا زیر ارنجش بود. جلوی اردلان به زمین پرتش کردند. اردلان روی پاهایش نشست. دستش را لای موهای دختر برد و تا جایی که می شد، کشید:

- دختری که حرف گوش نکنه رو می دونی چی کارش باید کرد؟

جیغ دختر در آمده بود و بریده بریده فقط التماس می کرد. اردلان بلند شد و بی توجه به گریه های دختر، با همان وضع او را هم بلند کرد:

- پاشو بیا *** من نشونت می دم!

همان طور که موهای دختر در دستش بود به سمت اتاق ها راه افتاد. حامد و کاوه به جای این صحنه به آلما نگاه می کردند! تا اردلان متوجه حضورش شد، آلما داخل اتاق شد و در را بست. پشت در ایستاده بود و فقط سعی می کرد نفس هایش را مرتب کند. مغزش، نوید اتفاق های بدتری را می داد. باید با سهند حرف می زد اما در آن لحظه خطرناک بود. صدای باز شدن و کوبیدن در اتاق را شنید و چند ثانیه هم نشد که صدای جیغ های هیستریکی دختر پشت سر هم به گوشش آمد. به دیوار تکیه داد و گوش هایش را گرفت اما می شنید. سعی کرد خودش را کنترل کند و گریه نکند اما تمام بدنش می لرزید. صدای جیغ هایش گاهی خفه می آمد و گاهی آن قدر عمیق بود که آلما احساس می کرد کنار گوش اوست. نفهمید چه قدر شد، چشمانش را که از ترس بسته بود، باز کرد و دستهایش را پایین انداخت. صدای جیغ نمی آمد. هیچ صدایی نبود. کمی گوش داد اما سکوت مطلق بود. از دیوار خواست فاصله بگیرد که دوباره صدای باز شدن در را شنید. سر جایش میخکوب شد. مطمئن بود، صدای قدم هایی که این طور محکم به کف چوبی راهرو می خورد؛ متعلق به اردلان است. قلبش دوباره شروع کرد. یک مرد در حالی که نفس نفس می زد؛ آهسته گفت:

- آقا اردلان، خانم اینجاست!

اردلان پوفی کشید و ناسزایی گفت و آلما صدای قدم هایش را که از جلوی در گذشت را شنید. فعلا همه چیز تمام شده بود .. باید به سهند می گفت. کمی سعی کرد تنفسش را تنظیم کند. تنها جایی که می شد راحت حرف زد؛ دستشویی بود! داخل شد و در را بست..

***

دوشنبه / 29 خرداد/ ساعت '6:45 صبح / شیراز

روی شماره دوبار ضربه زد و بلندگوی گوشی را روشن کرد و گوشی را مابین فرمان و کیلومتر شمار انداخت. بعد از دو بوق، تماس برقرار شد:

- سلام دایی ..

- سلام.. سهند ساعت هفت نشده!

- می دونم دایی. شما بیدارین دیگه! خیلی مهمه!

- سهند توضیح می دی چی کار کردی؟ تو، تا توی مخمصه نیفتاده باشی از کسی کمک نمی گیری!

- بهتون توضیح می دم، اما الان نمی تونم. خواهش می کنم بهم اعتماد کنین.

- نمی فهمم ... باشه دقیق بگو چی می خوای؟

- یه حکم می خوام برای یه ماموریت محرمانه!

صدای نفس عمیق سرهنگ بلند شد:

- سهند من چی کاره ام؟ رفتی کارتو کردی می گی بهت حکم بدم؟

سهند کلافه جواب داد:

- خواهش می کنم دایی. چه طور بگم آخه..

- دیگه صبر نمی کنم تا بازنشستگیم. استعفا می دم ! ببینم این جور وقتها تو چی کار کنی!

صبر سهند تمام شد؛ کمی صدایش بالاتر رفت:

- دایی یکی افرادم تو خطره ممکنه کشته بشه. خواهش می کنم . من برگردم خودم استعفا می دم تا شما رو تو دردسر نندازم. دارم التماستون می کنم! تفریح که نیومدم دو روزه پدرم دراومده به اینجا برسم الان کمک می خوام ازتون، نه واسه خودم ...

یاد الما افتاد. سکوت کرد. ماشین پشت سری اش چراغ زد، اما او بی تفاوت به راهش ادامه داد. صدای سرهنگ آرام بود:

- سروان معین؟!

- اوهوم ..

دوباره سرهنگ نفس عمیقی کشید:

- باشه سهند... فقط باید تا آخر شب بهم توضیح بدی .. چی می خوای دقیقا بگو همون کارو کنم.

پایگاه ویژه

سهند چیزی نگفت. ماشین پشت سری اش کلافه اش کرده بود. به لاین راست ماشین را کشید، سرهنگ نچی کرد:

- قهر کردی مثلا؟

- نه نکردم . نمی خوام شمارو تو دردسر بندا...

- سهند بسه. بچه نیستیم نه تو، نه من. بگو چی می خوای!

- یه حکم برای عملیات محرمانه فقط خواهش می کنم اختیار تام بهم بدین. نیرو می خوام. یه ده نفر هم باشن کفایت می کنه و البته اسلحه .

- این عملیات برای چیه دقیقا؟

- توضیح می دم!

صبر سرهنگ هم تمام شده بود و هر دو با صدای بلند حرف می زدند:

- حداقل بگو بدونم درمورد چه موضوعیه بابا! ازم پرسیدن جواب داشته باشم، بگم! تو فرمانده ی پایگاه ویژه هستی ول کردی از دیروز رفتی و الانم ...

سهند تسلیم شد...

- خیلی خب. مربوط به قاچاق آدمه. یه باند که چند وقت پیش تو تهران هم یه شعبه داشتن، که دستگیرشون کردیم.

- تو کردی؟

- تقریبا!

سرهنگ نفس عمیقی کشید:

- خیلی خب .. اما خودت می دونی این وظیفه ی نیروی آگاهیِ نه تو!!

- می دونم دایی به خدا می دونم. به یکی دیگه از پرونده هام مربوطه بهتون توضیح می دم .

- خیلی خب . من دارم می رم مرکز. بهت خبر می دم

- دایی زود، خواهش می کنم . دیر می شه.

- خیلی خب تو جیبم ندارم که بدم بهت!!

سرهنگ صمیمی جمله ی آخر را کاملا فریاد کشیده بود. سهند آرام گفت:

- باشه .. من باید کجا برم؟

- بهت زنگ می زنم ..

طبق مسیری که جی پی اس مشخص کرده بود، حرکت کرد و دقیقا ساعت هفت بود که جلوی اداره ی مرکزی پلیس ماشین را پارک کرد. ساعت تماس با سرهنگ را نگاه کرد، یک ربع گذشته بود و مسلما سرهنگ تازه از خانه اش حرکت کرده بود! انتظار غیرمعقولانه ای بود که توقع داشته باشد به این سرعت سرهنگ کاری انجام بدهد.

پیاده شد و همان طور که هندزفری را برای بار هزارم چک می کرد، شروع به قدم زدن کرد. می خواست به آلما اعتماد کند اما نگرانی همیشگی اش نمی گذاشت. قانون ها اما مجابش کرده بودند که صبر کند. آلما عامل نفوذی اش بود و او به عنوان رابط و فرمانده وظیفه اش فقط گرفتن اطلاعات بود و باید منتظر تماس می شد.

اما نباید وقت را هدر می داد. این فرصت خوبی بود که او هم خودش را آماده کند. هیچ جا مثل آن خانه که گویا تا ساعاتی دیگر همه ی بزرگترهای باند، جمع می شدند، برای حمله عالی نبود.

سر خیابان اصلی که رسید؛ بی هدف دوباره مسیر را برگشت. کمی جلوتر سوپر مارکتی دید. پاکت خالی سیـگارش را چند دقیقه ی پیش دور انداخته بود. برای خرید سیـگار داخل مغازه شد اما تشنگی و ضعفش یک دفعه یادش آمد! این همه مدت حتی اب نخورده بود.. یک بسته بیسکوئیت، یک بطری آب معدنی و پاکت کوچک شیری خرید و به سمت ماشین حرکت کرد.

در ماشین را باز کرد و همان طور روی صندلی نشست و پاهایش را روی زمین گذاشت. بیسکوئیت را باز کرد و یک دانه به سمت دهانش برد و گاز زد. صورتش جمع شد. خشکی و شیرینی بیسکوئیت به مذاقش خوش نیامد. درست روی صندلی نشست و همان طور شیر و بیسکوئیت را داخل کنسول انداخت. شیرینی بیسکوئیت بدتر دهانش را تلخ کرد. بطری آب را برداشت و کمی

نوشید. صورتش را از ماشین بیرون برد و باقی را روی صورتش خالی کرد. برخورد اب سرد با صورت ملتهبش شوک آور بود، اما نتیجه ی خوبی داشت.

بی خبری عصبانی اش کرده بود. نمی دانست آلما در چه وضعی است. بی اختیار یاد حرفهایش افتاد؛ دختری که جیغ می زد.. چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد. یک لحظه همه چیز به عقب برگشت. احساس کرد خواب می بیند.. صدای جیغ ... خون .. دوباره کابـوس ها شکل می گرفتند. چشمان آبی زیبایی را دید که با التماس نگاهش می کند .. یک لحظه چشمها تغییر رنگ داد و تبدیل به خاکستری شد. خاکستری خوشرنگ .. چشمهایی که کمک می خواستند. صدایش می کردند. التماس می کردند. اسم ها داخل مغزش او را به هر طرف می کشیدند...

هین بلندی کشید و چشمانش را باز کرد. نفسش بریده بریده و به زحمت بیرون می آمد . دستش ناخوداگاه روی سیـنه اش رفت. از روی پیراهن جای زخم ها را فشار داد. حتی می ترسید از اینکه پلک بزند و پشت سیاهیِ یک لحظه ای هم، کابـوس را ببیند. قلبش بدون ملاحظه ی حالش، به سیـنه ی زخمی اش می کوبید. تنها یک کلمه را با خودش تکرار می کرد.. " نه " ..

در ماشین را باز کرد و به زحمت خودش را بیرون کشید. دلیل این حمله ی عصبی را نمی فهمید اما باید خوب می شد. نفس کشید. بلند و کوتاه.. چشمانش را بست و سعی کرد ارام شود. احساس کرد حالت تهوع دارد و تلخی از معده اش دایم می جوشید و او به زور این زهر را قورت می داد.

رد شدن دو سه پسر نوجوان و نگاه های خیره شان باعث شد که به ماشین برگردد. دوباره روی صندلی نشست و این بار در را باز گذاشت. به هوای تازه، هر چند گرم، احتیاج داشت. تازه کمی حالش سر جا آمده بود که صدای ویبره رفتن گوشی اش بلند شد. شماره ی سرهنگ را که دید؛ آرام تر شد و تماس را جواب داد:

- دایی .... باشه .. اره می دونم جلوشم! ... اره .. سرهنگ مدیری؟! خب .. باشه ... اره .. باشه دایی .. می فهمم .. چشم همکاری می کنم.. باشه .. دایی بذارین برم قول دادم توضیح بدم.... فهمیدم. خداحافظ ..

سوییچ را برداشت و به سمت در بزرگی که کمی جلوتر بود راه افتاد. نگهبان جلوی در، با دست سد راهش شد:

- کجا آقا؟

کارت شناسایی اش را بیرون در آورد؛ سرباز با دیدن کارت به وضوح رنگ از چهره اش پرید و سلام نظامی کرد:

- ببخشید قربان.

سهند سرش را تکان داد:

- اتاق سرهنگ مدیری کجاست؟

نگهبان به سرباز دیگری که جلوتر ایستاده بود و حواسش نبود، تشر زد:

- جمشیدی.

پسرک مو بور سرش را برگرداند و یک قدم نزدیک تر شد:

- بیا جناب سرگرد رو ببر اتاق سرهنگ مدیری.

پایگاه ویژه

سرباز نگاهی به سهند کرد و خبردار ایستاد. سهند به داخل محوطه قدم برداشت و پسر هم دنبالش راه افتاد.

- از این ور قربان.

سرباز کمی جلوتر رفت. سهند بی توجه به همه جا، فقط دنبالش می کرد! طبقه دوم به انتهای راهرو که رسیدند. چشمان سهند از همان فاصله، اسم سرهنگ را درون قاب چوبی دیده بود. اما بودن سرباز و معرفی اش لازم بود! بعد از ضربه ی کوتاهی که سرباز به در زد، هر دو وارد اتاق شدند. سرگروهبانی پشت میز چوبی کوچکی نشسته بود. سرباز پا کوبید و گفت:

- سرگروهبان ایشون سرگرد ...

به سمت سهند که برگشت، سهند از بازویش گرفت و کنارش کشید:

-من سرگرد بهنام هستم، فرمانده ی پایگاه ویژه .. می خوام سرهنگ رو ببینم.

سرگروهبان خبردار ایستاد:

- بله قربان چند لحظه ...

در باز شد و سهند اسمش را که از زبان سرگروهبان شنید منتظر تعارف های معمول نشد و داخل اتاق رفت! سرهنگ مدیری با لباس های فرم پشت میزش ایستاده بود. هم سن و سال دایی اش بود اما چاق تر و کمی ته ریش داشت. سروان خانم جوانی هم کنار یکی از صندلی ها ایستاده بود. سهند به احترام سرهنگ، پا کوبید. سرهنگ با لبخند از پشت میزش فاصله گرفت:

- خوش اومدین سرگرد. فکر نمی کردم به این زودی بیاین.

در بسته شد و سرگروهبان اتاق را ترک کرد. سهند نزدیک تر رفت و هر دو با هم دست دادند.

- ممنون سرهنگ ..

سرهنگ به دختر جوان اشاره کرد:

- ایشون سروان مدیری هستن.

لبخند روی لبـانش کش آمد. سهند به سمت دختر جوان برگشت و نگاه کوتاهی انداخت. آن روی بد اخلاق و مغرورش دوباره برگشته بود! و چیزی آنجا اتفاق افتاده بود که ناراحتش کرد!

- بله!

دختر موهایش را از پشت بسته بود. همان جور که آلما همیشه می بست اما برعکس نگاه آلما، مردمک های قهوه ای این دختر، جدی و سرد بود! سرهنگ پشت میزش نشست:

- بفرمایید بشینین. نیلو دخترمه . همه جا می گن پسر کو ندارد نشان از پدر .. واسه من دختر ندارد!

لبخند سرگرد حتی به ثانیه هم نکشید! به حدی که اصلا نیلوفر ندید. الان به تنها چیزی که فکر می کرد، کارش بود! دقیقا روبروی نیلوفر نشست:

- سرهنگ باهاتون حرف زدن؟

سرهنگ مدیری سرش را تکان داد:

- بله .. البته زیاد جریان رو توضیح نداد. گفت از خود شما بپرسم!

- ببینین جناب سرهنگ، من اصلا الان وقت ندارم. اما اگر همکاری کنین یه باند قاچاق انسان رو می تونیم دستگیر کنیم.

سرهنگ نگاهش می کرد. نیلوفر با اعتماد به نفس گفت:

- منظورتون قاصدکه؟

نگاه سهند به سمتش چرخید:

- بله خودشه.

- شما از کجا پیداش کردین؟ مطمئنین خودش هم شیرازه؟ ما خیلی وقته، دنبال باندشیم؛ اما خودش رو می خوایم!

- بله مطمئنم ...

سرهنگ ادامه داد:

- ما روی این پرونده کار می کردیم. یعنی نیلوفر کار می کرد. الانم با این حکم، شما می تونین باهاش همکاری کنین .

سهند چشمانش را چند لحظه بست!! یک دختر جوان دیگر؟ یاد آلما و کله شقی هایش افتاد. این دختر هم از او چیزی کم نداشت! اما فعلا چاره ای نبود! اگر می خواست مشکلش حل شود باید کمی ملایمت به خرج می داد:

- باشه. فقط اینکه، این پرونده یه جایی، به یه پرونده ی دیگه ی من گره خورده. باید به من حق بازجویی بدین، البته در مورد پرونده ی خودم .. باقیش به من مربوط نیست!

پوزخندی روی لبان دختر نشست:

- شما اول مطمئن باشین که نفر اول رو گرفتین!

پوزخند نیلوفر، فرمانده ی درونش را بیدار کرد. اخم هایش روی پیشانی اش نشست و به دختر که پر از غرور بود، زل زد:

- بهتره قبل از حرف زدن، فکر کنین! من اگه مطمئن نبودم نمی نشستم اینجا تا شما منو مسخره کنی! من توی همین یه روزه که شیراز رسیدم، لونه شو پیدا کردم! جایی که شما یک سال و نیمه دنبالشی!

نیلوفر پوزخندش را حفظ کرد:

- ما اونجا نفوذی داریم!

سهند ناخوداگاه خنده اش گرفت!

- یه دختر حتما!

- اره شما از کجا می دونین!

- اسمش چیه ؟ چی کاره ست؟

- برای چی می پرسین؟

اینجا نقطه ی پایانی صبرش بود! رو به سرهنگ گفت:

- می شه حکم منو بدین؟

سرهنگ برگه ی فکس شده را به سمتش گرفت. سهند با چشم سریع برگه را خواند و روی میز سرهنگ سُرش داد:

- اینجا واضح از شما خواستن که با من همکاری کنین و من مسئول این عملیاتم!! پس به جای بازجویی، لطفا همکاری کنین.

سهند محکم و قاطع حرف زد و بلند شد. سرهنگ نگاهش می کرد و سهند بی توجه ادامه داد:

- من دو تا اسلحه می خوام . دو تا کلت برتا... با خشاب کامل. بیست نفر از افرادتون رو هم می خوام . درجه شون برام مهم نیست، مهارتشون چرا! افراد فضول و وراج و خودخواه رو نه! یه تک تیر انداز عالی هم می خوام با سلاح البته!!

به سرهنگ که مبهوت نگاهش می کرد چشم دوخت. نیلوفر می خواست چیزی بگوید که سرهنگ پیش دستی کرد:

- هر جور مایلین! من می خواستم کنار هم باشیم. شما می خواین تنها کار کنین. مشکلی نیست!

- تمام افتخارش واسه شما! من فقط یه سوال ازش دارم! باقی واسه شما..

نیلوفر صندلی را عقب هل داد و رو به سرهنگ گفت:

- فعلا پدر.

همین جور از کنار سهند گذشت. سهند بدون اینکه به سمتش برگردد، آرام گفت:

- من هیچ! اما پدرتون مافوق شماست!

نیلوفر به سمتش برگشت:

- شما رو نمی دونم، اما پدر من به احترام نظامی احتیاجی نداره!

خبردار ایستاد و پایش را بهم کوبید! دوباره به سمت در رفت و خارج شد. سهند به سرهنگ که نگاهش می کرد، لبخند زد:

- فکر نکنم زیادم اخلاقش شبیه شما باشه؟!

سرهنگ لبخند کمـرنگی زد:

- من خواسته هاتون رو بهتون می دم.

سهند نفسش را بیرون داد، خودش می دانست چه قدر کلافه و سردرگم است:

- من هم می خوام با شما همکاری کنم سرهنگ، اما گویا دختر شما زیاد مایل نیست.

سرهنگ مرد دنیا دیده ای به نظر می رسید. نفس عمیقی کشید و روی صندلی نشست:

- خب نیلوفر خیلی برای این پرونده زحمت کشیده و اطلاعات داره. ما خودمون منتظر بودیم، نفر اول رو پیدا کنیم. نمی خوایم از دستش بدیم.

- مطمئن باشین اینی که می گیرین هم نفر اول نیست! به هر حال ... به من اسلحه بدین خواهش می کنم. افرادی که گفتم رو هم می خوام. اگه می تونین از نیروهای ویژه استفاده کنین که هیچ ..

سرهنگ تلفنش را برداشت و شماره ای را گرفت. قبل از این که سرهنگ صحبت کند، سهند پرسید:

- اتاق دخترتون کجاست؟

سرهنگ با همان لبخندی که ثانیه های اول روی لبش بود، جواب داد:

- دو تا اتاق بعد از پله ها..

سهند سرش را کمی خم کرد و سرهنگ را تنها گذاشت. در شرایط عادی هرگز چنین کاری نمی کرد، اما بحث کار همیشه برایش ارجحیت داشت. وگرنه اصلا دوست نداشت با این دختر مغرور و بدبین، کار کند! جلوی در اتاقش که رسید، در زد و داخل شد. نیلوفر با دیدنش از پشت میز بلند شد.

- بازم یادتون رفت، احترام بزارین!

نیلوفر چشمانش را بست و خبردار جلویش ایستاد. برعکس ظاهر خونسرد سهند، صورتش کاملا خشمگین بود. سهند بی توجه روی یکی از صندلی های جلوی میزش نشست:

- بشین

لحن دستوری سهند؛ اخم های نیلوفر را بیشتر درهم فرو کرد:

- راحتم

- من ناراحتم!!

سهند نفسی کشید و گفت:

- خیلی خب، شما از من خوشت نمی یاد، منم از شما! تفاهم داریم پس! موضوع کار فرق داره! من با دشمنم هم کار می کنم، اونم توی تفاهم کامل!

- شما می خواستین تنها کار کنین ..

سهند نگذاشت ادامه بدهد، دستش را به نشانه ی سکوت، جلویش گرفت:

ـ می شه بشینی عوض متلک پرانی، ببینم چی کار می تونیم کنیم؟

نیلوفر این بار مخالفت نکرد و روی صندلی نشست. سهند نفسی کشید تا آرام تر شود:

- خیلی خب، ببین من یه پرونده دارم که مربوط می شه به یه زن گمشده. ردش را تا اینجا گرفتم.

نیلوفر به صندلی تکیه داد:

- فکر نمی کردم این قدر بیکار باشین؛ دنبال یه دختر فراری بگردین!

چشمانش را بست و سعی کرد خشمش را کنترل کند. الان اصلا فرصت مناسبی نبود. چند بار نفس کشید. چشمانش را که باز کرد، به چشمهای نیلوفر خیره شد:

- یک بار دیگه، هر نوع بی احترامی ازت ببینم، احترام پدرت رو هم نگه نمی دارم! تهدید نمی کنم ....

نگاه پر از سردی و خشم دختر، مطمئنش کرد که نمی تواند با این دختر کار کند. اصلا حوصله ی جر و بحث هایی از این قبیل را نداشت تا همین جا هم خیلی کوتاه آمده بود. از روی صندلی بلند شد:

- گویا شما نمی تونی ..

حرفی نزد و در را باز کرد. پشت در، سروان جوانی ایستاد بود که دستش را برای ضربه آماده کرده بود. با دیدن سهند، خبردار ایستاد:

- سلام سرگرد. من سروان حمیدی هستم.

سهند بی حوصله از کنارش گذاشت و بی توجه به سمت اتاق سرهنگ راه افتاد؛ سروان حمیدی صدایش کرد:

- قربان، سرهنگ گفته بهتون اسلحه بدم.

با شنیدن این جمله ایستاد و به سمت مرد جوان برگشت:

- خب؟

سروان حمیدی، کلتی را با غلاف در دست داشت به سمتش گرفت سرگرد نگاهی به اسلحه انداخت و با اخم گفت:

- گفتم دوتا!

ترس و تعجب هر دو روی صورت پسر جوان نشست:

- ببخشین، سرهنگ نگفتن چند تا. چشم من براتون یکی دیگه هم می یارم. چند تا خشاب می خواین؟

سرگرد کمی نزدیکش شد برعکس برخورد نیلوفر؛ برخورد این مرد را دوست داشت. نه برای احترامش، برای ادبش!

- هر چند تا می شه بهم بده. گفتی اسمت چیه ؟

- سروان حمیدی قربان

- نه اسمت .

- امید.

- اهان، ببینم امید، تو از پرونده ی قاصدک، همون باند قاچاق انسان، چیزی می دونی؟

سروان سرش را تکان داد:

- تا حدودی قربان. سروان مدیری روش کار می کنن!

سرگرد با شنیدن اسم نیلوفر اخم هایش در هم رفت.. خواست حرفی بزند که صدای سرهنگ از پشت سرش آمد:

- سرگرد اسلحه دادن بهتون؟

سروان حمیدی زودتر جواب داد:

- بله قربان اما گویا دو قبضه می خواستن. من الان یکی دیگه براشون می یارم.

سرهنگ سرش را تکان داد و کنارشان ایستاد:

- خوبه .. حمیدی کنار سرگرد باش تا وقتی اینجا هستن.

سروان حمیدی لبخندی زد و سرش را خم کرد:

- بله قربان افتخار منه .

سرهنگ به طرف سرگرد بهنام برگشت:

- مشکلی بود، من هستم.

- ممنون بابت همکاری ... فقط کاش اینو به دخترتون هم یاد می دادین!

سرهنگ اهی کشید و سرش را کمی تکان داد:

- متاسفم ... می دونم نیلوفر کمی بداخلاق و بی فکره.. اما در مورد این پرونده خیلی می تونه کمکتون کنه.

سرگرد فقط نگاهش می کرد. احساس می کرد یک چیزی هست که این همه سرهنگ از دخترش دفاع می کند. اما گذاشت همان به حساب پدر و دختر بودنشان، فعلا حوصله ی فکر کردن هم نداشت!

- سرهنگ من می خوام زودتر کارمو شروع کنم. احتمالا تا ظهر می خوان یه سری رو جابه جا کنن، بهترین جا لونه شونه برای دستگیری. اگه پراکنده بشن. نمی شه کاری کرد.

سرهنگ با تکان دادن سر، حرفش را تایید کرد و در حالی که به سمت اتاق نیلوفر می رفت، گفت:

- همراه من بیاین

در اتاق هنوز باز بود و نیلوفر پشت میز کارش ایستاده بود. با دیدن پدرش و سهند احترام گذاشت. سرهنگ نفسی کشید و کمی صاف تر ایستاد، گویی قرار بود ابهتش را به رخ بکشد!

- سروان! شما از این لحظه با سرگرد کار می کنی. مسئول و فرمانده ی عملیات ایشونه. شما فقط همکاری می کنی متوجه شدی؟

نیلوفر عصبانی به سرگرد نگاهی انداخت. سرگرد اما بی تفاوت بود! او فقط می خواست اطلاعات بگیرد! از کی و چه طورش مهم نبود!

- بله چشم جناب سرهنگ

با حرص کلمه ها را ادا کرد. سرهنگ یک قدم نزدیک تر شد:

- ایشون کارشون رو خوب بلده. مشکلی توی این پرونده به وجود بیاد و به خاطر کوتاهی تو باشه، توبیخت می کنم.

دختر و پدر بهم چند ثانیه ای نگاه کردند. نیلوفر متوجه منظور پدرش شده بود و سرهنگ هم می دانست نیلوفر از این لحظه رام می شود! به سمت سرگرد بهنام برگشت و ادامه داد:

- هر اطلاعاتی خواستین نیلوفر هست. در ضمن مشکلی هم بود من هستم. نیروهای ویژه هم آماده هستن. اصلا بابت نیرو نگران نباشین. تا آخر این عملیات من اداره می مونم..

سرگرد لبخند قدرشناسانه ای تحویلش داد. اما تا بخواهد حرف بزند. ضربه ای به در خورد و سروان حمیدی با چهره ی خندانش وارد اتاق شد. صورت و این لبخند همیشگی اش او را یاد دانیال انداخت:

- بفرمایید سرگرد. اینم دو تا اسلحه، هر دو هم تمیز هستن و آماده . یه خشاب پر دارن و من چهار تا دیگه براتون اوردم.

سرگرد اسلحه ها را از غلاف کمـری شان خارج کرد و اسلحه ها را برداشت.

- این جور نمی خوام! به جاش بهم یه جلیقه بده.

سروان حمیدی دوباره با لبخند چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. سرهنگ نگاه دیگری به نیلوفر که به میز زل زده بود، انداخت و به سمت در رفت:

- امیدوارم موفق باشین سرگرد.

سهند تا چیزی بگوید، سرهنگ در را هم بست. هندزفری را در آورد و دوباره چک کرد که شارژ داشته باشد! ساعت هشت و ربع بود! این همه مدت اینجا وقت هدر داده بود! باید تا ساعت 12 همه چیز را آماده می کرد. سرش به سمت دختری که همچنان لجوجانه نگاهش می کرد، برگشت. به اینکه مجبور بود بعد از آلما، کنار یک دختر دیگر کار کند، خنده اش گرفت! آن هم دختری که این چنین خشمگین بود!

- ببین خانم نیلوفر خانم! من و شما باید با هم کار کنیم. شما اونا رو می خوای و منم می خوام بگردم دنبال پرونده ام ..

نیلوفر هیچ تغییری نکرد. سرگرد روی مبل نشست:

- بفرما بشین باید با هم حرف بزنیم!

نیلوفر به سمت صندلی خودش رفت:

- من حرفی با شما ندارم!

سرگرد که انتظار این جمله را نداشت، اخم کرد:

- دوباره شروع شد!

نیلوفر چیزی را زیر لب گفت! حوصله ی سهند را واقعا سر برده بود! باز صدایش کمی بالا رفت:

- خانم بشین بذار حرف بزنیم تموم شه این پرونده! من یکی از افرادم اون توست، براش نگرانم ..

نیلوفر با تعجب پرسید:

- کدوم تو؟

- همون جا که نفوذی شما هم هست!

نیلوفر با ناباوری گفت:

- منظورتون پیش اردلانه؟!

- بله پیش همون

نیلوفر نگاهش می کرد. سهند با بی قراری چشمانش را بست:

- بیا بشین ببینم، تو چی می دونی ...

نیلوفر که کمی آرام شده بود، روی صندلی خودش نشست:

- اسمش چیه؟ همون که اونجاست؟ دختره؟!

- بله دختره! آلما معین.

- کی بردنش؟

- دیشب تقریبا.

- می تونه کمک کنه؟

- آره هم می شه باهاش تماس گرفت و هم اسلحه داره!

نیلوفر با بهت از روی صندلی بلند شد:

- اون دختر چه طوری موبایل و اسلحه با خودش برده؟! اونا خیلی سختگیری می کنن!

لبخندی که کنج لبـانش نقش بست، نشان از غرور سهند داشت:

- دختر منو دست کم نگیرین! اون یکی از بهترینا‌س..

تعریفی که هیچ وقت به گوش آلما نمی رسید و اگر هم می رسید، هیچ وقت باور نمی کرد، فرمانده اش از او چنین تعریفی کرده باشد! سرگرد که حالا یک، هیچ از نیلوفر جلو افتاده بود، پرسید:

- نفوذی شما چی؟ اونم اونجاس؟

- اره اونجاس. اون سه روزه که برده شده. همون روز تماس گرفت و بعدش دیگه خبری ازش نداریم.

با اینکه مطمئن بود، آلما از خودش مراقبت می کند، اما هنوز نگرانش بود. باید باز هم کمی اطلاعات می گرفت تا اشتباه نکند:

- دیگه چیز مهمی هست که بگین؟

- من فکر نمی کنم قاصدک اینجا باشه! اردلان اینجا رو سر و سامون می ده.

- اما من فکر می کنم هست!

نیلوفر با دقت نگاهش کرد:

- از کجا؟ نفوذی تون گفته؟

لبخندش کش آمد، خودش دیده بود! اما هنوز به این دختر اطمینان نداشت!

- اوهوم!

روی صندلی جابه جا شد و ادامه داد:

- ببین بیا یه دور نقشه مون رو مرور کنیم! آلما گفته تا ساعت دوزاده صبر کنم. منم همون کار رو می کنم. ما خونه رو باید خیلی نامحسوس تا اون موقع تحت نظر بگیریم. نیروهای پشتیبانی رو توی آماده باش قرار بدیم. نقشه داری؟

نیلوفر لپ تاپش را سمت سرگرد برگرداند؛ نقشه ی هوایی شهر باز بود.

- پاشو بیا این ور

نیلوفر بدون حرف، کاری که سرگرد خواسته بود را انجام داد. می دانست هم باید مطیع این مرد باشد، و هم دوست داشت این پرونده زودتر تمام شود. سرگرد مثل همیشه سعی کرد بهترین ترفند ها را استفاده کند تا با موفقیت این پرونده به اتمام برسد. گرچه مطمئن بود با اتمام این پرونده باز هم پرونده ی او باز خواهد ماند!

❋

کنار تک درختی ایستاده بود و به کوچه نگاه می کرد. بعد از سه ساعت دوباره برگشته بود، اما این بار با تیم عملیاتی اش! چند نفر را مـستتر مشغول کرده بود و برای اولین گام برق کل منطقه را قطع کرده بودند! به همین بهانه افرادی را به عنوان مامورهای برق در اطراف کوچه و خیابان مـستقر شده بود.

می ترسید آلما با توجه به شرایطش نتواند خبری بدهد و این جور تمام رفت و آمد ها را زیر نظر داشت.

باتری جدیدی برای هندزفری گرفته بود و با خیال راحت در گوشش نگه داشته بود. نیلوفر و نیروهای پشتیبانی، در فاصله ی یک کیلومتری آنجا منتظر بودند. چند بار به کاری که قرار بود، انجام بدهد فکر کرد. هیچ چیز باب میلش نبود و حالا می فهمید چه قدر دلش برای پایگاه و افرادش تنگ شده است! بارها نقشه را توضیح داده بود و اما هنوز مطمئن نبود که این افراد بتوانند کارشان را به خوبی انجام بدهند! ساعت از ده هم گذشت. تنها اتفاقی که افتاده بود، ورود یک پژو داخل خانه بود که فقط دو نفر داخلش بودند.

صدای خش خشی داخل گوشش پیچید و باز احساس آرامش کرد.

- سهند ..

- آلما خوبی؟

- اوهوم

صدایش اصلا خوب نمی آمد، اما غمگین و سرد بودنش را می شد فهمید.

- آلما چی کار کنیم؟ همه چیز آماده س من نیرو دارم .. اینجا محاصره س ...

- اوضاع بهم ریخته ست ... من .. من فقط شانس اوردم .. اسلحه مو تو دستشویی گذاشتم ..

- الما خوبی ؟؟

نه خوب نبود.. اتفاقی افتاده بود ..

- فکر کنم وقتشه ... نگران نباشین ...

سهند به پیاده رو چسبیده بود. هر کلمه ای که می شنید، حکم یک سطل آب یخ بود. احساس بدی به اوضاع داشت.

- آلما مراقب باش. من عملیات رو شروع می کنم اما نذار بفهمن تو کی هستی. هندزفری رو هم بنداز تو دستشویی .. گرفتی چی گفتم؟ حتی اگه متوجه شدی اونا دستگیرم شدن بازم خودتو معرفی نکن!

- سهند همه چیز رو اشتباه فکر می کردیم ...

- چی می گی آلما؟!

- قاصدک ... اون اصلا زن نیست!

- آلما ...

- نمی تونم دیگه ... هر اتفاقی افتاد شما ادامه بدین.. من ...

- آلما ...

صدای ضربه را شنید و بعد خش خش و بعد سکوت ..

- آلما ؟!

اما صدایش در گوش خودش پیچید. توان ایستادن و حرکت نداشت. تصور هر اتفاقی برایش عذاب مسلم بود. اما باید کاری می کرد. مجبور بود ریسک کند، به سمت ماشینش دوید. همان طور موبایلش را در اورد و شماره ی نیلوفر را گرفت:

- شروع می کنیم

- زوده ..

- شروع می کنیم گفتم..

رابطی که بین خودش و نیروهای آنجا گذاشته بود داخل ساختمان نیمه کاره بود. با صدای سوت سرگرد، بیرون دوید. ماشین سهند پشت همان میلگرد ها پارک بود.

- عملیات رو شروع می کنیم؛ به بچه هات خبر بده ..

از صندوق عقب جلیقه ی ضد گلوله اش را برداشت و پوشید. خشاب ها را قبلا جاسازی کرده بود، اسلحه ها را برداشت و گلنگدن یکی را کشید. سرکوچه کم کم تجمع افراد اسلحه به دست را می دید. هر کدام با همان لباس ها، مثل او یک جلیقه ی ضد گلوله پوشیده بودند. خودش را به سرعت کنارشان رساند و جوری که همه بشنود گفت:

- تا نگفتم کسی شلیک نمی کنه، نیروهای پشتیبانی می رسن اما باید بریم تو .. خودش و سروان حمیدی که کنارش ایستاده بود، جلوتر حرکت کردند. از کنار دیوار آرام رد شدند. سرگرد با دست اشاره کرد تا همه بیاستند. قبلا دوربین را دیده بود. سنگی از کنار باغچه ی پیاده رو پیدا کرد و دوربین را نشانه گرفت، با کمی فاصله سنگ رد شد و به میله های بالای در برخورد کرد. سنگ بزرگتری پیدا کرد و با قدرت بیشتری پرتاب کرد، سنگ به گوشه ی لنز دوربین خورد و قدرتش باعث کج شدن دوربین شد. حالا اگر تصویری هم ضبط می کرد، آسمان و ساختمان روبرویی بود!

با سر، سروان حمیدی اشاره کرد و دو نفر قلاب گرفتند و از دیوار بالا رفتند. تعلل ها و آرامش این افراد عصبانی اش می کرد! اگر افراد خودش بودند، تا به حال، عملیات تمام هم شده بود!

پایگاه ویژه

اولین نفری پایین پریده بود و دومین نفر هم به بالای دیوار رسیده بود که صدای شلیک گلوله سکوت کوچه را شکست. هم زمان صدای آژیر پلیس بلند شد و خیال سرگرد کمی راحت شد. صدای شلیک دو گلوله پشت سر هم نشان از آغاز درگیری ها می داد. در باز شد اما بدن خونین یکی از افراد هم بیرون افتاد. تیری به زانویش خورده بود.

- بکشیدش کنار.. بیاین دنبالم .. مراقب باشین..

سرگرد وارد خانه شد و همان لحظه تیری به در خورد.. خودش را کنار کشید و با ورود نیروهای ویژه، اجازه داد اول آنها وارد خانه شوند. خودش هم دنبالشان راه افتاد. مردی که از بالای پله ها تیراندازی می کرد به طرف ساختمان دوید، اما قبل از اینکه به در برسد توسط یکی از افراد نیروهای ویژه کشته شد.

ساختمان تقریبا یک طبقه و نیم بود و از پنجره های طبقه ی بالا هم شلیک می شد. خوشبختانه حیاط باغ مانند و درخت های کهنسال، مانع های خوبی برای پنهان شدن بود. از دیوار پشت ساختمان هم نیروهای ویژه داخل شده بودند. تمام ساختمان محاصره بود اما هنوز افراد داخل خانه، تیراندازی می کردند. سرگرد پشت یک درخت ایستاده بود و فقط دنبال یک راه برای وارد شدن می گشت. به یکی از افراد نیروهای ویژه که کنارش بود، پنجره ها را نشان داد:

- به افرادت بگو تمام پنجره ها رو هدف بگیرن. شیشه ها رو بشکنین تا راه نفوذ داشته باشیم. دو نفرتون منو ساپورت کنین تا برم تو ..

- قربان ما می ریم برای راه باز کردن ..

- دنبالم بیاین فقط .. با شمارش من شروع کنین ..

پایگاه ویژه

مرد می دانست باید مطیع باشد، سر تکان داد و دستور را اجرا کرد.. هم زمان با دویدن سرگرد و دو نفر از نیروهای ویژه به سمت ساختمان، همه به سمت پنجره ها شلیک کردند. ترفند سرگرد جواب داد و هر سه نفر از پله ها هم بالا رفتند و به دیوار ساختمان تکیه دادند.

صدای شلیک یک گلوله از بالای سرشان آمد و چند لحظه ی بعد شلیک های پشت سر مسلسلی، باعث شد ناخوداگاه گوش هایشان را بگیرند! صدا از بالا بود. اما آنها نمی توانستند ببینند. باید وارد خانه می شدند. سرگرد آرام حرکت کرد و به پنجره نزدیک شد. سایه ی کسی را که دید، خودش را به دیوار چسباند و منتظر شد. صدای عوض کردن خشاب اسلحه اش را شنیده بود.

شیشه های پنجره کلا ریخته شده بود و این فرصت خوبی بود. منتظر شد تا سایه نزدیک شود، اولین تیر را که شلیک کرد، سرگرد اسلحه را داخل کرد و شلیک کرد. دستش که بیرون آمد خون تا بالای ساعدش پاشیده شده بود. اما بدون توجه، نگاهی به اتاق انداخت و وقتی کسی را ندید، خودش را بالاتر کشید و از پنجره پایین پرید. پشت سرش هر دو نفری که همراهش بودند، داخل شدند.

صدای شلیک گلوله ها کاملا مشخص کرده بود، سنگر افراد اردلان کدام قسمت هاست. اتاق خالی بود و جز جسد مردی که گلوله، داخل شکمش را سوراخ بزرگی ایجاد کرده بود، کسی نبود. از لای در بیرون را نگاه کرد. یکی از دو نفری که همراهش بود، به آرامی گفت:

- شما پشت سر ما بیاین، ما راه رو باز می کنیم..

سرگرد اما دستش را روی سیـــنه ی مرد گذاشت و کمی عقب کشید:

- توی سالن کسی نیست. توی اون اتاق روبرو و یکی هم احتمالا اتاق اون طرف در ... شما دنبال اونا برین.

هر دو سرش را تکان داد . در را با پا بیشتر باز کردند و بیرون رفتند. سهند تمام حواسش به طبقه ی بالا بود. به محض خروجش، تیری کنار در خورد و او پشت مبل سه نفره ی بزرگی سنگر گرفت. یکی از افرادش به اتاق کناری رسیده بود و نفر دیگر کنار در بود و شروع به شلیک کرده بود.

باید بالا می رفت. آرام از پشت مبل خودش را بیرون کشید و به سمت پله ها دوید. هر دو اسلحه را به سمت جایی که تیر شلیک می شد، گرفت و شروع به شلیک کرد. برخورد تیر با نرده های چوبی، باعث شده بود تمام فضا پر از خرده های چوب شود.

طبقه ی دوم که رسید، آخرین تیر اسلحه اش را سمت مردی که حالا روبرویش ایستاده بود، شلیک کرد. مرد همان جا روی زمین افتاد و سرگرد بالای سرش رفت. گلوله به زانویش برخورد کرده بود و خون تمام شلوار روشنش را قرمز کرده بود.

بالای سرش ایستاد و پایش را کمی پایین تر از محل زخم گذاشت . فریاد مرد میان صدای شلیک گلوله ها به هوا بلند شد. با نوری که از طبقه ی پایین آمد متوجه باز شدن در ورودی خانه شده بود. اسلحه اش را بالای سر مرد گرفت:

- یه دختر با لباس قرمز! ... کجاس؟

مرد از درد نعره می زد. به توجه به مرد و فریادهایش، خشاب اسلحه اش را عوض کرد و دوباره گلنگدن اسلحه را کشید:

- جواب ندی توی دستت می زنم.

اسلحه را به سمت دستش گرفت. صورت مصمم سهند، مرد را وادار کرد از بین دندان های کلید شده اش، حرف بزند:

پایگاه ویژه

- نمی دو ..

صدای شلیک گلوله و دردی که در بازویش پیچید نگذاشت، ادامه بدهد و دوباره فریاد کشید. از بازوی دست چپش خون جوشید و روی زمین جاری شد. سهند اسلحه را به سمت دست راستش گرفت:

- یه دختر با لباس قرمز. دیشب اوردنش.

- بردنش... اردلان هر سه تاشونو بر....

دنیا پیش چشمانش سیاه شد... باورش نمی شد دیر رسیده باشد. لگدی از حرص به پهلویش زد. نیروهای ویژه به طبقه ی دوم رسیده بودند و صدای شلیک کمتر به گوش می رسید. نمی توانست درست فکر کند. به بن بست رسیده بود دوباره.. حالا از کجا باید آلما را پیدا می کرد؟ شیوا یک نقطه ی مبهم بیشتر نبود. لگدی که یکی از نیروهای ویژه به در یک اتاق زد، حواسش را سر جایش برگرداند. به سمت اتاق ها رفت. باید دنبال ردی از آلما می گشت..

از همان انتهای راهرو شروع کرد در اتاق اول را باز کرد و به دقت همه جا را بررسی کرد اما نه چیزی پیدا کرد و نه کسی بود. به اتاق بعدی که رسید، در را به آهستگی باز کرد و اول اسلحه اش را داخل اتاق برد. سکوت باعث شد با اطمینان خاطر در را بیشتر باز کند اما با دیدن صحنه ی روبرویش سرجایش میخکوب شد. همه چیز به عقب برگشت .. به ده سال پیش .. خون .. صدای جیغ ... هوا تمام شد.. کسی روی سینه اش را با تیغ خط می کشید. چشمانش را بست ..

- ببخشید..

قدرت حرکت نداشت. تمام ابهت و قدرت و مردانگی و تجربه اش، روی تخت روبرو گم شده بود.. میان آن موهای مشکی بلند و ملحفه های خون آلود ، جرات حرکت هم نداشت.

- ببخشید قربان ..

گردنش چرخید و به چشمان متعجب مردی که با لباس پلیس ویژه، کنار در ایستاده بود، خیره شد. متوجه موقعیتش شد. ضربان قلبش به صفر رسیده بود اما به زحمت اولین قدم را برداشت و نزدیک تخـت شد. قبل از اینکه دختر را برش گرداند، ملحفه ی خونی و چروک را رویش کشید. افسری که پشت سرش بود، به محض دیدن بیرون رفت و خبر پیدا شدن جسد را اعلام کرد.

سهند از شانه اش گرفت و برش گرداند. هم زمان با دیدن صورتش، نفسش را بیرون داد.... نبود ...

- خدای من ...

با دست، محکم روی صورتش کشید. نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت .. آلما نبود اما دختری که روی تخـت بود، به بدترین وضع ممکن، شکنجه و کشته شده بود. از کبودی دور گردن و صورتش مشخص بود خفه شده است و خون در جای جای بدنش خشک شده بود. ملحفه را بیشتر کشید و روی صورتش را هم پوشاند. سر و صدا ها را بهتر می شنید. به سمت در رفت، باید دنبال گمشده های خودش می گشت. وارد راهرو که شد، نیلوفر و دو سه نفر از افرادش به سمتش می آمدند. وقتی روبروی او رسید، لبخند کمـرنگی زد:

- حالتون خوبه؟ اردلان فرار کرده .. چیزی پیدا کردین؟

سهند هنوز در شوک بود. نیلوفر بدون اینکه منتظر جواب باشد، داخل اتاق شد و چند ثانیه هم طول نکشید، صدای فریادش از اتاق آمد. سهند با عجله وارد شد و با دیدن نیلوفر در حالی که سر دختر را به سیـنه اش می فشارد، متوجه ماجرا شد.

- نه ... نه .. خواهش می کنم پریا ... تو دیگه نه .. پریا ...

سه نفری که همراه نیلوفر بودند، مات و مبهوت نگاه می کردند. ترس دوباره در وجود سهند رخنه کرد. اگر این دختر شناسایی شده بود، بعید نبود آلما هم همین اتفاق برایش افتاده باشد. باید دنبالش می رفت. یاد حرفهای مرد افتاد. اردلان سه نفر را برده بود..

به سمت نیلوفر رفت و دوستش را از آغـوشش جدا کرد. نیلوفر محکم تر دستانش را دور شانه های دختر حلقه کرد:

- نه خواهش می کنم .. شما نمی دونی .. اون ..

اشک ها یک لحظه رهایش نمی کردند . محکم دختر را گرفته بود اما سهند پر قدرت از بازویش گرفت و بدون هیچ ملاحظه ای، بلندش کرد. یکی دیگر از افراد هم دختر را گرفت، روی تخـت گذاشت و رویش را کشید. نیلوفر همچنان تقلا می کرد :

- خواهش می کنم ... خواهش ... می کنم.. پریا ..

سهند کشان کشان از اتاق بیرونش اورد . سروان حمیدی داخل راهرو نشسته بود و سرش میان دستانش بود. نیلوفر هر چه تقلا می کرد، نتوانست بازویش را از دست سهند نجات بدهد. تا سر پله ها همین طور ادامه دادند. سهند که ایستاد، نیلوفر که با تمام قدرتش، داد کشید:

- ولم کن گفتم ...

سهند دستش را به سمت خودش کشید و با عصبانیت نگاهش کرد:

- اون فرار کرده، باید بریم دنبالش ..

نیلوفر با فریاد جوابش را داد:

- گفتم بهتون صبر کنین که این طور نشه.

- اگر دیرتر می شد یکی دیگه هم اون بالا بود.

- شما نگران منافع خودتونین ..

- بس کن .. باید بریم دنبالش ...

- چه طور می خوای این کارو کنی؟ از کجا می دونی کجاست الان؟!

- هر جور که بشه ..

هر دو چند ثانیه بهم نگاه کردند. سرگرد پلک زد:

- مگه نمی خوای انتقام بگیری؟ الان وقت عزاداری واسه دوستت نیست!

پایگاه ویژه

دستش شل شد اما نیلوفر هم تقلایی نکرد. سهند بازویش را کاملا رها کرد و با صدای خش داری که از فریادهایش نشات گرفته بود، آهسته گفت:

- من پیداش می کنم... چند نفر رو زنده گرفتین؟ اونا شاید بدونن .. باید باهاشون حرف بزنیم..

نیلوفر با چشمان سرخش به او زل زده بود اما او به در اتاقی نگاه می کرد و فکرش هزار جای دیگر بود! یکی از افراد نیروهای ویژه، جلوی نیلوفر ایستاد و گفت:

- سروان توی اتاق های پایین یه دختر دستگیر کردیم ..

قبل از اینکه نیلوفر حرکتی کند، سهند تند به سمتش برگشت:

- دختر؟ کجاست؟ چه شکلیه؟؟

منتظر نشد و از پله ها پایین رفت. داخل سالن کسی جز یک جنازه که رویش پوشانده شده بود نبود. فریاد زد:

- کجاست؟

نیلوفر همراه افسر پلیس پایین آمدند و وقتی کنارش رسیدند افسر گفت:

- بیرون بردنش بچه ها، از همین دختر فراری ها بود!

سهند منتظر نشد و باز بیرون دوید. از یکی از افراد پلیس سراغش را گرفت اما جواب درستی نشنید. کلافه فریاد زد:

- اون دختری که گرفتین کجاس؟

سکوت شد و همه نگاهش کردند. سهند با آن دست و لباس خون آلود و اسلحه هایش، کمی ترسناک تر از همیشه به نظر می رسید. همان افسری که گزارش پیدا شدن دختر را داده بود، از پشت سرش گفت:

- قربان توی ماشین پلیسِ ... بیرون ..

با حرص نگاهش کرد و بازویش را چنگ زد:

- راه بیفت!

مرد را با خودش همراه کرد و هر دو به سمت کوچه راه افتادند. تمام امیدش این بود که آلما باشد. که شانس آورده باشد و اردلان از خیرش گذشته باشد.. به ماشین پلیسی که جلوتر بود، اشاره کرد:

- اون؟

افسر پلیس سرش را تکان داد:

- بله قربان.

بازوی مرد را رها کرد و به دو به سمت ماشین رفت. نتوانست از بیرون تشخیص بدهد، در صندلی عقب خودرو را باز کرد و نگاه متعجبش به نگاه جذاب و آشنایی، گره خورد!....

نگاه دختر پر از اضطراب شد. خودش را کمی بیشتر به سمت در دیگر ماشین کشید. اما سهند که با دیدنش؛ اخمش عمیق تر شده بود، دستش را داخل ماشین برد و دست ظریف دختر را گرفت و بیرون کشید. دختر می خواست هم نمی توانست ممانعت کند. عصبانیت، قدرت سهند را چند برابر کرده بود. سهند با یک دست، هر دو دست دختر را گرفت و به ماشین چسباند:

- آشغال کجا بردینش .

دختر با چشمان از حدقه در آمده، نگاهش می کرد. صدایی از پشت سرش آمد، همان افسر نیروهای ویژه بود:

- قربان .. گفته که دیروز اونم اوردن اینجا ... از شهرستان فرار ....

چشمان خشمگین و پر از سرزنش سرگرد را که دید ساکت شد. نیلوفر پشت سر افسر، به سهند نزدیک تر شد:

- اینجا نمی تونیم قربان باید ببریمش اداره ...

سهند به دختر چشم دوخت و خیلی خوب تاثیر حرفهای هر دو نفر را در چشمان خونسردش دید. گرچه این دختر هنوز نمی دانست با چه کسی در افتاده است.

از خانه های داخل کوچه و اطراف آدمهایی محو تماشایش بودند. نمی خواست و نمی توانست؛ آنجا کاری انجام بدهد. دختر را از ماشین جدا کرد و به سمت خانه هلش داد:

- یالا..

نیلوفر با تعجب نگاه می کرد. اصلا درک نمی کرد منظور سرگرد چیست. صدای دختر جوان بالاخره در آمد:

- ولم کنین .. من می خوام برگردم شهرمون.. من و گول زدن.. خواهش می کنم.. جناب سروان !

سهند اما بدون توجه به حرفها و تقلایی که برای نجات خودش می کرد، به سمت حیاط و در میان بهت همه وارد خانه اش کرد. نیلوفر همچنان دنبالش بود، پشت سرشان وارد خانه شد. سهند کشان کشان دختر را طبقه ی بالا می برد. نیلوفر آرام صدایش کرد اما سهند اصلا نشنید. همان طور به انتهای راهرو برد و در اتاقی که چند لحظه ی قبل، کابـوس تلخش تکرار شده بود، ایستاد. دو نفر از افراد پزشکی قانونی مشغول گذاشتن جنازه ی پریا روی برانکارد بودند. با دیدن سرگرد که دختر را داخل اتاق هل داد، هر دو متعجب ایستادند و نگاه کردند. نیلوفر و دو سه نفر دیگر جلوی در بودند. دوباره چشمان نیلوفر پر از اشک شد.

سهند دختر را که کنار تخـت ایستاده بود به سمت برانکارد برد و ملحفه را کشید. صورت کبود پریا که مشخص شد؛ دختر ناخوداگاه جیغ زد و عقب تر رفت اما سهند دستش را گرفت و میان تخـت که هنوز پر از خون بود، انداخت:

- کجا می ری؟ چرا می ری؟ مگه کار تو آشغال نبود؟

خونسردی جای خودش را به ترس داده بود. به آدمهای داخل اتاق نگاهی انداخت و بریده بریده گفت:

- من نمی دونم ... من ... نکردم ... من از .... خونه مون .... فرار کردم !

سهند خودش را روی تخـت کشید:

- به خداوندی خدا حرف نزنی بلایی که سر این دختر اوردن سرت می یارم !!.. فهمیدی ؟

این قدر کلمه ی آخر را بلند گفت که دستان دختر روی گوش هایش رفت. نیلوفر ارام صدایش کرد و نزدیکتر شد:

- سرگرد .. باید ..

- برین بیرون .. همه تون ...

- قربان .

قابل کنترل نبود. این همه فشار عصبی او را تبدیل به این اژدهای خشمگین کرده بود.

- برین گم شین بیرون ... یالا ..

زانویش را از روی تخـت برداشت و ایستاد:

- زود باشین .

نیلوفر یک قدم به عقب رفت. دست یکی از افراد پزشک قانونی را گرفت و به سمت در کشید.

- برین بیرون ..

دختر شروع کرده بود به التماس کردن:

- نه تو رو خدا .. من کاری نکردم..

از تخـت خواست پایین بیاید که سهند به سمتش یورش برد. ترسیده برگشت و جیغ بلندی کشید. همه جلوی در ایستاده بودند. سهند از بازویش گرفت و کشید و به سیـنه ی دیوار چسباند:

- حرف بزن لعنتی .. اردلان کجاست؟

- اشت...

دستش را دور گردن دختر حـلقه زد:

- گفتم کجاست.. حرف بزن.. به خدا می کشتمت .. هر اتفاقی بیفته تو رو می کشمت ... کجا بردنش؟ یالا حرف بزن..

هر لحظه فریادهایش گوش خراش تر می شد. صورت دختر از فشار گلویش قرمز شده بود. تمام بدنش می لرزید. سهند کمی با دستش بلندش کرد. وقتی پاهایش از روی زمین کنده شد . شروع کرد به دست و شکم سهند، مشت زدن.

- حرف بزن کثافت .. بگو کجا بردنش ... بگو می کشمت ..

دست نیلوفر روی ساعدش نشست:

- سرگرد آروم باشین .. خواهش می کنم..

دستش از گردن دختر پایین رفت، اما نیلوفر را هم کمی هل داد:

- نگفتم نیا تو؟ برین بیرون .

نیلوفر این بار خیلی جدی گفت:

- شما حق این کارو ندارین... اگه قراره بازجو...

- تو یه الف بچه واسه من تعیین تکلیف نکن! خودم خوب می دونم چی کار کنم.. برو بیرون ..

- بله چشم، شما رئیسی! اما این کار شما جرمه!

- تو می دونی این کیه؟

- هر کی سرگرد .. اینجا نمی تونیم ازش بازجویی کنیم .

- همین طور وقت هدر دادی دیگه نتونستی هیچ غلطی کنی این همه مدت! ... برو بیرون به تو ربط نداره ...

نیلوفر چشمان پر از خشمش را به سرگرد دوخت اما سرگرد رویش را به سمت دختر که روی زمین افتاده بود برگرداند و بلندش کرد :

- حرف بزن .. بگو کی هستی ... بگو بذار بشناسدت ..

رو به نیلوفر کرد

- این همون قاصدکه!

پوزخند دختر، با چشمان گشاد شده ی نیلوفر هم زمان شد. نیلوفر نگاهی به دختر ظریف اسیر در دست سهند انداخت. سهند از موهای دختر گرفت و کمی سرش را بالا گرفت:

- بگو گفتم ...

- اشتباه گرفتی..

پوزخندش بدتر اعصاب سهند را بهم ریخت. زانویش را بلند کرد و به شکمش کوبید:

- آره می دونم یکی دیگه هم از تو گنده تر هست.. می دونم از اونم گنده تر هست..

صورت دختر از درد جمع شده بود. نیلوفر دوباره دستش را روی دست سرگرد گذاشت:

- سرگرد این جور شما می کشینش .. اگه می خواین حرف بزنه ...

نگذاشت حرف نیلوفر تمام شود. دختر را چنان پرت کرد که از طرف دیگر تخت پایین افتاد. خودش هم تخت را دور زد و قاصدک را که از درد مچاله شده بود، بلندش کرد:

- کجا بردنش ... مقصد کجاست؟ حرف بزن..

صدای نیلوفر را دوباره شنید. سروان حمیدی هم حالا کنارش ایستاده بود و با تعجب صحنه را می دید:

- قربان .. چند لحظه بیاین..

سهند خشمگین نگاهش کرد:

- برین بیرون گفتم..

نیلوفر نگذاشت ادامه بدهد. کمی صدایش را بالاتر برد:

- فکر کنم اسلحه ی نفوذی شما رو پیدا کردن ...

چشمهای سهند برق زد. قاصدک را رها کرد و به سمت در رفت:

- اسلحه؟

سروان حمیدی به جای نیلوفر جواب داد:

- مطمئن نیستیم قربان، توی توالت فرنگی بود...

سهند هر دو را کمی هل داد و از بینشان رد شد:

- کجاس؟

به افرادی که جلوی در بودند، دستور محافظت از قاصدک را داد و خودش و نیلوفر و سروان حمیدی به سمت اتاق دیگری راه افتادند. جلوی در دستشویی افسری ایستاده بود که با دیدنشان کنار رفت. اسلحه را خارج کرده بودند و روی کیسه ای گذاشته بودند. با یک نگاه اسلحه ی خودش را شناخت. روبه سروان حمیدی کرد:

- چیز دیگه ای نبود؟

سروان سرش را تکان داد. سهند شروع به گشتن کرد. هر جا که ممکن بود را گشت تا شاید باز هم چیزی پیدا کند. اما نبود. کورسویی در ذهنش روشن شد، هندزفری شاید پیش آلما بود! باید از زیر زبان این دختر حرف می کشید اما چرا این دختر مانده بود؟!

اگر آدم مهمی بود چرا با خودشان نبرده بودند؟! به سمت اتاق قبل راه افتاد و قبل از اینکه کاملا خارج شود، دستور داد اتاق را به خوبی بگردند. وقتی وارد اتاق شد، قاصدک روی تخـت نشسته بود و خودش را جمع کرده بود. با دیدن سرگرد، ایستاد. سهند نزدیکش شد و به چشمهایش زل زد. کمی ارام شده بود که کاملا از نگاهش مشخص بود:

- تو کی هستی؟ می دونم قاصدک تو نیستی .. فقط کی هستی؟ دروغ هم نگو ..

قاصدک با ترس نگاه می کرد.

- خب؟

- ولم کنین من برم شهرمون ... من فرار کردم از خونه مون ..

دست سهند بالا رفت و کشیده ای به گونه ی دختر زد. ازهر دو بازویش گرفت و به چشمانش زل زد:

- تو اونجا توی باغ، پیش اردلان چه غلطی می کردی؟ .. من حرفاتون رو شنیدم ... تو چی کاره ای؟ اردلان کجاست؟ اون دختر نفوذیه منه! هندزفری داره با خودش اون به من گفت قاصدک تو نیستی و مَرده!

هر جمله ی سهند، رنگ و روی دختر را بیشتر سفید می کرد.

- کجا رفتن؟! حرف بزن ..

از بازوهای دختر تکانش داد و همان جور روی تخـت پرتش کرد.

- حرف بزن دِ عوضی ... بگو کجا بردنش .. با چی بردنش ..

دست خودش نبود. کشیده ها یکی پشت یکی دیگر روی صورت دختر می نشست.

- حرف بزن ... کجا بردنش .. می کشمت همین جا ..

- سرگرد خواهش می کنم..

صدای نیلوفر را که شنید بدتر عصبانی شد:

- برو بیرون تو ...

دختر را از روی تخـت بلند کرد و دوباره به دیوار کوبید:

- بگو کجا بردنش .. چرا تو نرفتی؟ تو اینجا چه غلطی می کردی ؟

قاصدک با صورتی خونین نگاهش می کرد. یک لحظه نگاهش روی صورتش ماند. تصویر ها میان ذهنش جان گرفت.. او را می شناخت. حتی با همین صورت هم مطمئن شد که این دختر کیست.

- تو ... تهران ... من ..

پوزخندی روی لبان قاصدک شکل گرفت، اما نگاهش را هم از او گرفت ..

دستانش بازوی دختر را رها کرد و باعث شد همان جا کنار دیوار زمین بیفتد. خودش هم جلوی پایش نشست و چانه ی دختر را بالا گرفت. نگاه پر از سوالش روی صورت دختر می چرخید و هر لحظه مطمئن تر می شد.

- تو ... با همین کلک آزاد شدی؟ درسته؟

پوزخند روی لبان خون آلود دختر نشست. سهند عصبی دستش را از زیر چانه اش کشید و بلند شد. نفس هایش به سختی بیرون می آمد. این قدر ماجرا پیچیده شده بود که نمی توانست راست و دروغ را از هم تشخیص بدهد.

- بیا ..

صدای ضعیف قاصدک باعث شد برگردد. تنها راهی که شاید آلما را نجات می داد، این دختر بود.. برگشت و دوباره همان جور روی پایش نشست. قاصدک به در اشاره کرد. نیلوفر و چند نفر جلوی در ایستاده بودند. نیلوفر که متوجه اشاره ی قاصدک شده بود، اخم هایش را در هم کشید. اما سرگرد تنها چیزی که برایش مهم نبود همین اخم ها بود! در را بست و این بار روی تخـ ـت نشست:

- تو، اون موقع توی اون خونه بودی.. چه طور بیرون اومدی؟

- چون دختر فراری ام!

سهند چشمانش را بست. زبانش را روی لبـ ـهای خشکیده اش کشید و کمی به سمت دختری که روی زمین نشسته بود، برگشت:

- چرت و پرت بهم نگو.. من دیدم اردلان چه طور با تو حرف زد.. تو می دونی اونا کجان؟

لبخند روی لبـهای دختر نقش بست:

- بگم، بهشون نمی گی منو دیدی توی باغ! منم می گم اردلان و اون دخترا کجا رفتن!

آب دهانش را قورت داد. نمی توانست اعتماد کند و نکرد!

- باشه .. نمی گم ... بهشون می گم اشتباه کردم.. اردلان کجاست؟

قاصدک به زحمت بدن کوفته اش را روی تخـ ـت کشید. برای هیچ کدام، نه بودن جنازه ی پریا در گوشه ی اتاق، اهمیت داشت و نه بوی بد خون و ملحفه های خون آلود روی تخـ ـت!

- من کاره ای نیستم! این کلک اردلانه که همه فکر کنن یه زن پشت همه چیزه و در اصل مثل من قربانی زیاد داده! اون موقع راست گفتم. فرار کرده بودم و با اون باند آشنا شده بودم اما قبل از اینکه اتفاقی بیفته، شما همه رو دستگیر کردین. یه خاله دارم تو شهرمون که بهش گفتم و چون جرمی نداشتم آزادم کردن.. نمی خواست.....

گوشه ی لبش کشیده شد و از درد، آخ کوتاهی گفت.

- نمی خواستم دوباره برگردم .. اما ... شرایط بد بود.. این بار اما اومدم شیراز و اینجا فهمیدم اردلان همون باند رو اداره می کنه. اردلان حمایتم کرد و منم کمکش کردم. از صدات شناختمت ... همون موقع که با اردلان بازی می کردی.. شک کردم اما ... اما وقتی اردلان رفت و دیدمت، فهمیدم خودتی .. اردلان دخترایی که فکر می کنه زرنگن پیش خودش نگه می داره تا ازشون این

جور سواستفاده کنه. هم پلیس و هم رابط ها و هم کسایی که اون ور هستن فکر می کنن من کاره ای هستم! جوری که تو هم همین فکر رو کردی!

سهند خیره ی صورتش بود، اما دختر به دستان خونی اش نگاه می کرد:

- من این دختر رو نکشتم.. من رسیدم اینجا .... اون مرده بود... هیچ کس رو نکشتم..

- کجا بردنش؟ من باید برم دنبالش ..

دختر صاف به چشمان سهند نگاه کرد:

- می گم ... اما اگه اردلان رو نتونی بگیری .... منو می کشه ... می فهمه نامردی کردم و منو می کشه ...

- کجا بردنش؟ کی رفتن؟

- قبل از اینکه شما بیاین. فهمیده بودن خونه تحت نظره .. به این دختره شک کرده بودن ... از دری که به خونه ی پشتی می رسه رفتن. با یه وانت!

سهند چشمان گشاد شده اش را به دختر دوخت:

- وانت؟

- اره وانت! وانت میوه فروشی!!

لبخند تلخی که روی لبش نشست باعث شد زخم کنار لبش باز شود و دوباره آخی گفت. سهند فکر کرد . دقیقا وقتی کنار ماشین داشت جلیقه اش را می پوشید متوجه وانت شده بود.

- کجا رفتن؟؟ مقصدشون کجاست؟

- نمی دونم ... چون جا نبود من نرفتم و قرار شد همین کلک رو بزنم و خودمو نجات بدم..

سهند عصبی دوباره گلویش را گرفت:

- گفتم کجا بردنشون ... تو می دونی ...

صدای خس خسی از گلوی دختر بیرون می آمد. دستش را کمی شل تر کرد.

- حرف بزن ... قرار شد بگی .. نگی منم به همه می گم ..

- می ... گم .. خف.. شد..م .

سهند دستش را پایین انداخت. دختر سرفه ای کرد و گردنش را با دست نگه داشت

- یالا .. حرف بزن..

ضربه ای به در خورد.. سهند کوتاه به در نگاه کرد و دوباره با خشم به دختر نگاه کرد. قاصدک با همان ترس گفت:

- باشه .. می گم .. باشه ... اما به خدا نمی دونم. اردلان یه تویوتا کمـ ـری داره که تو پارکینگ می ذاره .. وقتی بری میدون یه پارکینگ بزرگ عمومی طبقاتی .. حتما با اون رفته ...

- بار اخره دارم می گم .. کجا؟

- باور کن به من نمی گن ... بندرلنگه یا اهواز ... یه بار شنیدم که از جاده ی جهرم می رن برای بندر لنگه ...

بلند شد و از گلویش باز گرفت و به دیوار چسباند. - اگه دروغ گفته باشی، هر جایی باشی پیدات می کنم. پیدات کنم و بلایی که من سرت می یارم خیلی از اون تهدیدای اردلان بدتره. فهمیدی؟

دختر گیج نگاهش می کرد که در باز شد، نیلوفر تا خواست حرف بزند، سهند داد کشید:

- فهمیدی ؟

دختر با سختی سرش را تکان داد و سهند رهایش کرد تا روی زمین بیفتد. سهند رو به نیلوفر گفت:

- اینو بده ببرن مرکز .. هیچ کس نه باهاش حرف می زنه و نه جای دیگری می برینش.. تو بازداشتگاه بمونه تا من برگردم مرکز.

نیلوفر نگاهش می کرد. خشم و دلخوری در چشمانش موج می زد. سهند چشمانش را یک لحظه بست و نفس عمیقی کشید:

- نشنیدی؟

به دو نفری که بیرون ایستاده بودند اشاره کرد:

- اینو ببرینش ..

نیلوفر به خودش آمد و همان هایی که سهند دستور داده بود را به افرادش دیکته کرد. دختر را تازه بیرون برده بودند که نیلوفر به حرف آمد:

- این کار شم...

سهند دستش را به سمتش گرفت تا سکوت کند. دو قدم فاصله ی بینشان را طی کرد و روبرویش ایستاد:

- الان بحث نکن با من! منم مثل خودت بداخلاق و حاضر جواب و عصبی هستم و سرمم درد می کنه تا با یکی دعوا کنم! سرفرصت در خدمتت هستم! منتها قبلش باید بریم دنبال اردلان.. بحث نکن .همکاری کن .. اطلاعات بده .. اطلاعات بگیر! اما بحث نکن .. بد اخلاقی هاتو نگه دار فعلا!

نیلوفر بدون این که چشم از صورت سهند بگیرد؛ گفت:

- من خودمم می خوام دنبالش بگردم .. اون عوضی دو نفر از عزیزای منو ازم گرفته ... نمی خوام زنده بمونه ..

- پس کمک کن .. من نمی خوام بلایی که سر این دوست تو اومد، سر آلما هم بیاد... نمی خوام.. کمک کن تا تموم کنیم این ماجرا رو ...

نیلوفر حرف نزد. به قدری سهند این جمله ها را با آرامش ادا کرده بود که ناخوداگاه آرام شد. چشمان سهند حتی در آن حال عصبانیتش، پر از حس امنیت بود. حسی که به نیلوفر هم منتقل کرد.

- اون دختره رو می شناختین..

سهند نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت:

- فرصت کمه .. بعد خدمت اون دختر هم می رسیم! اما الان . باید بریم دنبال اردلان ..

- از کجا؟

- از جایی که من می گم . پله ها را دو تا یکی رفت و سه پله ی آخر را پایین پرید و داخل حیاط که شد، نگاهی به ساعت انداخت، یک ساعت و نیم از شروع عملیات گذشته بود و در این فرصت باید اردلان از شیراز خارج هم شده باشد. باید اول می

پایگاه ویژه

رفت سراغ پارکینگ .. سروان حمیدی و فرمانده ی نیروهای ویژه هم در حیاط بودند. دور هم جمع شدند. سهند شروع به صحبت کرد:

- وقت اصلا نداریم .. این طور ادامه می دیم که من می گم. سروان حمیدی شما می ری توی میدونی که نزدیک اینجا، یه پارکینگ بزرگ باید اونجا باشه. یه تویوتا کمـــری اونجا پارک بوده که متعلق به اردلانه. از نگهبان و مسئول پارکینگ سراغش رو بگیر.. باید بفهمیم کی بیرون رفته .. نیلوفر بگرد دنبال شماره پلاک .. امکانش می دونم خیلی کمه اما چون سعی می کرده فعالیتش رو مخفی هدایت کنه و ظاهرا مثل شهروند عادی زندگی می کرده .. بتونی پیدا کنی پلاک رو ..

بندر لنگه و اهواز مسیراشون هستن. هر طور که می تونین زمینی یا هوایی دنبالشون باشین. هر تویوتا کمـ ـری که تو جاده رویت می شه باید کنترل شه تا ما مدارک بیشتری رو پیدا کنیم.. جاده ی جهرم مهمترین جاده ای که دنبالش می گردیم.. همه متوجه شدین؟

هر سه نفر سرشان را تکان دادند

- خوبه پس این ماموریت از همین الان شروع شد ..

با رفتن خودش به سمت در، نیلوفر پشت سرش راه افتاد:

- سرگرد ... شما خودتون کجا می خواین برین؟

- می رم همون جاده ی جهرم .. من با ماشین خودم می رم.. اما یه ماشین ساپورتم کنه .. ایست بازرسی بذارین توی راه ها .. یادت نره ..

پایگاه ویژه

دوشنبه/ 29 خرداد / جاده ی شیراز- جهرم / ساعت یک بعدازظهر

طبق جستجو ها و تحقیقات، ماشین اردلان همان تویوتا کمـری بود که یک ساعت بعد از شروع عملیات، از پارکینگ خارج شده بود. ماشین به نام یک زن بود که هنوز هویت این زن را کشف نکرده بودند. نگهبان پارکینگ، به جز اردلان فقط یک مرد را داخل ماشین دیده بود! اما شیشه های دودی ماشین را تایید کرده بود و همین بهانه ای شد برای خوب ندیدن نگهبان! سرگرد باز هم دستور داد تمام مکان هایی که اردلان یا باندش در آنجا تردد داشته اند را بررسی کنند. خانه های اطراف، پارکینگ و باغی که سهند آدرسش را داشت و همچنین محل هایی که نیلوفر قبلا پیدا کرده بود، در لیست جستجو قرار گرفت.

حسش مطمئن بود آلما را با خودش برده است. از لحن حرفهایش مطمئن بود که در مورد آلما فکرهایی دارد که حالا با حرفهای قاصدک قلابی بیشتر به این قضیه شک کرده بود.

تمام مسیر را با سرعت رفته بود. یک ماشین از نیروهای ویژه لحظه به لحظه کنارش بود. به دو ایست بازرسی رسیده بود اما هیچ !

اگر مسیر اشتباه باشد، تمام رشته هایش پنبه می شد. جلیقه و اسلحه هایش روی صندلی کناری اش بود و خون خشک شده هنوز روی دستش مانده بود. اما اصلا به چشمش نمی آمد. تنها گاز می داد، سبقت می گرفت و لایی می کشید. صدای بی سیمی که از نیلوفر گرفته بود، بلند شد:

- سرگرد..

همان طور که چشمش به جاده بود، بی سیم را برداشت:

- می شنوم ..

- سرگرد پیداشون کردیم .. الان یه هلی کوپتر تعقیبشون می کنه ... جاده ی قدیمی و ماشین سنگینی که به سمت جهرم می ره .. پشت ماشین نیروهای ویژه بیاین راه را بلد هستن..

همان لحظه ماشین پلیس از کنارش سبقت گرفت و او با دست اشاره کرد که متوجه موضوع شده است:

- شنیدم .. گمشون نکنین... چه قدر راهه؟

- نیم ساعت برای شما ...

- باشه .. شلیک نکنین ... یادتون نره ، نمی خوام بفهمن تعقیبشون می کنیم.

- چشم قربان ..

بی سیم را روی صندلی انداخت و فاصله اش را با ماشین پلیس کمتر کرد. احساس می کرد نیلوفر آرام تر شده و حرف گوش می کند و از آن روحیه ی جنگجویش، برای مبارزه با سرگرد حداقل، استفاده نمی کند! ماشین وارد خروجی شد و بعد از مسافتی وارد جاده ی باریک و دو طرفه ای شد که مسیر ماشین های سنگین بود. به زحمت می توانستند راه بگیرند و رد شوند. همین سرعتشان را پایین آورده بود. صدای بی سیم بلند شد و دوباره صدای نیلوفر:

- سرگرد ما پیداشون کردیم.. اونا متوجه شدن الان چی کار کنیم؟

- نیلوفر مراقب باش نمی خوام اتفاقی بیفته، شلیک نکنین . راهو باید ببندین .. چه قدر جلوتر هستین؟

- نمی دونم چند لحظه ...

با کسی صحبت می کرد و صدایش دایم قطع و وصل می شد. سهند بدون فکر ماشین را به شانه ی خاکی جاده کشید و دستش را روی بوق گذاشت! ماشین نیروهای ویژه هم همین کار را کرد و پست گرد و خاکی که ماشین سهند راه انداخته بود، حرکت کرد. سرعتشان از 80 به 130 رسیده بود! این قدر ماشین بالا پایین پریده بود، حالت تهوع گرفته بود اما همچنان پیش رفت. کمی جلوتر که جاده خلوت شده بود دوباره ماشین را روی آسفالت کشید. صدای نیلوفر دوباره آمد:

- سرگرد ما جاده رو بستیم .... رد کردین ایست رو دیگه می تونی زود به ما برسین ..

- فهمیدم .. باشه .. شلیک نکنین نیلوفر .. مانع چی شد؟

- یه تریلی پیدا کردیم سرگرد ..

- خوبه .. مراقب باش دختر ..

تماس قطع شد. سرگرد تمام حواسش را دوباره به جاده داد. کمی جلوتر ترافیک شروع شد و با کمک نیروهای امدادی و پلیس، از شانه ی خاکی توانستند ترافیک را پشت سر بگذارند و دقیقا زمانی که به جاده ی خلوت رسیدند، نیلوفر تماس گرفت:

پایگاه ویژه

- قربان تریلی آماده س .. یک کیلومتر فاصله داریم ..

- رد کردم نیلو .. می یام ..

بی سیم را پرت کرد جوری که به در خورد و زیر صندلی افتاد. اما بی توجه فقط پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد و ماشین با قدرت از زمین کنده شد. ترس مثال یک سایه هر لحظه کنارش بود. سایه ای که حتی نمی گذاشت پلک بزند یا راحت بزاق دهانش را قورت بدهد! از یک گوشه ذهنش، صداهایی می شنید.. کسی خیلی دورتر، برایش خاطراتی را یادآوری می کرد:

***

- سهند روت حساب می کنم .. مثل همیشه.

همان طور که بند کفشش را محکم می کرد، سرش را کمی بالا گرفت و لبخند زد:

- باشه .. می دونم حواسم هست.

وقتی ایستاد، هرمن(hermann) دستش را روی شانه اش گذاشت:

- مطمئنی از پسش برمیای؟

- اره .. من اطمینان دارم، شما هم بهم اطمینان کنین..

- نمی تونی احساس یه فرمانده رو درک کنی سهند، یه روز خودت فرمانده می شی و یاد این لحظه میفتی!

لبخندش بزرگتر شد و نگاهش به فرمانده اش ماند. می دانست ماموریت مشکل است. مطمئن بود به گره های سختی برمی خورد اما او آموزش دیده بود. باید کار نیمه تمامش را به پایان می رساند. باید به خاطر هم تیمی اش، به خاطر فرمانده اش، این مسیر را طی می کرد. هرمن لبخند زد و نه مثل یک فرمانده، بلکه شبیه دوست، در آغـوشش گرفت:

- سهند دوست دارم ببینمت .. مراقب خودت باش.. می دونم سخته ما نمی تونیم دروغ بگیم نه؟

سهند فقط سرش روی شانه ی هرمن بالا و پایین شد.

- منتظرم برگردی .. من بهت نیاز دارم ..

سهند صاف ایستاد و کلاه پشمی را روی سرش کشید. هنوز به ریش و لنز رنگی اش عادت نکرده بود! تند و مدام پلک می زد.

- نگران نباش فرمانده .. بهت اطلاعات می رسونم .. به خاطر کریس .. خودمون ..

- سهند نمی خوام، تو هم مثل کریس بشی .. یکی دیگه رو بفرستم بگه به خاطر کریس و سهند!

لبخند سهند بزرگتر شد:

- خیلی نگران هستی. همه چیز خوب تموم میشه. دیدی که تا حالا گذشته.

هرمن روی کنده درختی که کنار دیوار چوبی کلبه بود، نشست:

- نقشه رو طبق نظر من ادامه می دی. تا وقتی اطلاعات کامل نشه، چیزی نمی خوام بروز بدی. باید بفهمیم تاریخ و مکان اون معامله ی لعنتی رو .. مطمئنی که اون دختره قابل اعتماده؟ فقط شونزده سالشه؟

چشمان سهند برق زد و خنده ی آرامی کرد:

- آره قابل اطمینانه.. از پس خودش برمی یاد. منم اونجا هستم نمی ذارم اتفاقی براش بیفت ...

هرمن نگذاشت حرفش تمام شود:

- نه سهند... تو رو نمی فرستم از اون دختر مراقبت کنی! هر اتفاقی افتاد حق نداری تا زمانی که اطلاعات ندادی، کاری غیر از نقشه انجام بدی.. فهمیدی؟

لبخندش جمع شده بود. فقط سرش را تکان داد. هرمن نزدیک تر شد:

- سهند احساساتت رو بذار کنار..

- اشتباه فکر می کنین...

- هر چی ...

- من ..

- گوش کن سهند.. هر اتفاقی براش افتاد نمی خوام ماموریتت رو خراب کنی.. تو تنها شانس منی .. بهتره بگم آخرین شانس .. اینو بفهم.

- بله فرمانده ..

چند لحظه سکوت کافی بود تا سهند برای اطمینان خاطر فرمانده اش هم که شده دوباره لبخند بزند:

- مطمئنم اتفاقی نمی افته.. مثل همین سه ماهی که همه چی خوب بود. مت(Matt) از عهده اش براومد. منم می یام ... اون .. اون دخترم هم از پسش برمی یاد..

هرمن منتظر همین حرفها بود.

- برو سهند... یادت نره لهجه تو حفظ کنی. ممکنه لوت بده..

لبخند پر از نگرانی و چشمان غمگین هرمن، آخرین چیزی بود، که پشت آن در چوبی، در کلبه ی شکار، جا گذاشت، کوله اش را برداشت و کمی بعد راه باریک جنگلی را در پیش گرفت.

پایگاه ویژه

دو ماه زندگی در روستایی نزدیک اوپسالا(Uppsala) سخت، اما گذشته بود. هنوز به لهجه اش مطمئن نبود اما فرصتی هم نمانده بود. نفوذی اول تیم کارش تقریبا رو به اتمام بود و الان نوبت او بود. تمام مدت راه، سرش را به پنجره ی اتوبـوس تکیه داده بود و به کریس فکر می کرد. نمی خواست سرنوشتش شبیه او شود، اما این بار قضیه فرق داشت. فکر کردن به کریس باعث شد دوباره یاد دختر بیفتد. ناخوداگاه لبخند روی صورتش نشست. دو شب پیش را کنارش گذرانده بود و تمام وقت به تعریف قصه های وایکینگ ها از زبان شیرین دختر، گذشته بود. شبی که او توانسته بود دختر را راضی کند، از خانه فرار کند! چشمانش را یک لحظه بست. درست بود که زندگی خانوادگی درستی نداشت و انتخابش بر همین اساس بود، اما ..... قلبش از این همه بد بودنش، به درد آمد. گونه اش را به شیشه ی پنجره فشار داد و ارام با زبان مادری اش زمزمه کرد:

- اگه اتفاقی برات بیفته، تا آخر عمر خودمو نمی بخشم..

****

- اگه آلما اتفاقی برات بیفته .... من می میرم این بار .. خواهش می کنم ..

پلک زد و ماشین های پلیس را جلویش دید..

عقربه های کیلومتر شمار صد و پنجاه را رد کرده بود. به ماشین های پلیس که رسید، سرعتش را کمتر کرد. ماشین را به لاین چپ کشید و دستش را از ماشین بیرون آورد تا راه را باز کنند. وقتی جلوتر رفت، کمـری نقره ای رنگ را دید. تریلی از فاصله ی دور مشخص بود. ماشین های پلیس، سرعت را کم کردند. سرگرد ماشین را جلوتر کشید تا ماشین را بیشتر نزدیک ماشین اردلان شود. اردلان سمت مسافر صندلی جلو نشسته بود و با دیدنش اسلحه اش را بیرون آورد. اما مشخص بود از دیدن سهند تعجب کرده است! سهند سرعتش را کمتر کرد. تریلی حتی شانه های خاکی را تحت پوشش قرار داده بود. اما راننده ی ماشین اردلان، ماشین را باز به سمت شانه ی خاکی کشید و چون کمی دارای افتادگی بود، ماشین تقریبا یک وری شده بود. سهند نگران از برخوردش با تریلی دوباره سرعتش را بالا برد و فریاد زد:

پایگاه ویژه

- نگه دارین ... راه فرار نیست..

اردلان هنوز گیج و ترسیده بود! ماشین سهند مماس با ماشین اردلان حرکت می کرد؛ اما در عین ناباوری جز آن دو نفر کسی داخل ماشین نبود! با اینکه شیشه ها دودی بودند اما کاملا سهند به چشمانش مطمئن بود.

فاصله ای تا تریلی نمانده بود. سهند دوباره سرعتش را کم کرد. اگر آلما در ماشین نبود، دیگر مهم نبود اگر اردلان به تریلی هم برخورد می کرد! دقیقا پشت سر ماشین اردلان رفت و خواست با ضربه زدن ماشین را متوقف و یا منحرف کند. اولین ضربه کافی بود تا راننده ی ناشی نتواند ماشین را کنترل کند. اما خلوت بودن جاده و همچنین ترمز کردن سریعش باعث شد با فاصله 400-500 متری تا تریلی ماشین اردلان وسط جاده متوقف شود.

بوی لنت و لاستیک های ماشین که روی اسفالت کشیده شده بود، فضا را پر کرد. ماشین های نیروهای ویژه سریع ایستادند و بلافاصله ماشین اردلان محاصره شد.

همه ی افراد سریع جاگیری کردند و در کمتر از یک دقیقه بیش از سی اسلحه به سمت ماشین نشانه رفت! سرگرد بدون اینکه جلیقه اش را بپوشد، فقط اسلحه هایش را برداشت و پیاده شد. هنوز نا امیدانه داخل کمری را نگاه می کرد اما اثری از آلما نبود..

اردلان در حالی که کلتی در دست داشت از ماشین پیدا شد و همان طور که تمام حواسش به پلیس های نیرو ویژه بود، فریاد زد:

- ما گروگان داریم، راه و باز کنین تا بریم.

و نمی دانست چه قدر با این جمله خیال سهند را راحت کرده است! با ارامش خاطر بیشتری یک قدم دیگر نزدیک شد. نیلوفر که پشت در یکی از ماشین های پلیس سنگر گرفته بود، فریاد زد:

- محاصره ای؛ راه فرار هم نداری. بهتره تسلیم بشی.

سهند متوجه تکان های ماشین شد! از جایی که او ایستاده بود، داخل ماشین به خوبی مشخص بود. نفری که پشت فرمان بود، به سمت عقب برگشته بود. اردلان هم متوجه شده بود و همین حواسش را کمی پرت کرده بود. چند لحظه سکوت شد. صدای جیغی از داخل ماشین آمد. سهند یک قدم دیگر جلوتر رفت. چند نفر از افراد نیروهای ویژه هم کم کم جلوتر می آمدند. از پشت تریلی هم چند نفر به آرامی نزدیک ماشین اردلان می شدند.

اردلان اسلحه را به سمت سهند گرفت. هنوز گیج بود از دیدنش، اما سعی می کرد خودش را کنترل کند. در سمت راننده باز شد و راننده طوری که اصلا مشخص نبود، در صندلی عقب را هم باز کرد. همه منتظر فرمان سهند بودند. محاصره ای که اردلان شده بود، عملا راه فراری نداشت. اما سهند هنوز منتظر بود.

مطمئن بود اتفاقی در شرف وقوع است. کمی بعد اول سر مرد میانسالی و بعد آلما در حالی که همان لباس قرمز رنگ تنش بود از پشت ماشین بیرون آمد. مرد از موهایش گرفته بود و هر دو دست آلما از پشت بسته شده بود. خون زیر بینی و اطراف لبش را هم رنگ لباسش کرده بود. اسلحه ای که دست مرد بود، زیر گردن آلما قرار گرفت و مرد با کشیدن موهایش، سرش را عقب تر برد:

- برین عقب .. اینو می کشم!

مرد با لهجه ی غلیظ عربی، فارسی را تلفظ کرد! آلما همان جور که سرش به عقب رفته بود، چشمش به سهند بود و سهند تمام حواسش به دستی که موهای آلما را می کشید. این قدر عصبانی و خشمگین بود که دوست داشت بدون اسلحه، این مرد را تکه تکه کند!

پایگاه ویژه

- ولش کن اونو آشغال ...

نیلوفر و دو نفر از نیروهای ویژه، پشت سرش بودند. مرد به سمتش برگشت و با دقت به سرگرد نگاه کرد:

- تو رئیسی؟! بگو راهو باز کنن.. می کشمش ..

و اسلحه را بیشتر به گردن آلما فشار داد. آلما دقیقا به مرد چسبیده بود و با کفش های پاشنه بلندش از نظر قدی چیزی از مرد کم نداشت. نفسش را بیرون داد. الان وقت ضعیف بودن، نبود. باید از خودش محافظت می کرد. اینجا آخر راه بود. اصلا به خاطر همین نقشه تا حالا صبر کرده بود و بعد داخل ماشین روی اعصاب مرد راه رفته بود تا مرد از او استفاده کند!

صورتش از فشار اسلحه زیر گردنش و کشیدن موهایش قرمز شده بود. نور خورشید هم دقیقا به چشمانش می تابید. داخل ذهنش شروع به شمارش کرد. می خواست مرد دوباره حرف بزند و حواسش پرت باشد. متوجه نزدیک تر شدن نیروهای ویژه شده بود. مرد که دوباره دهان باز کرد، اسلحه کمی از گردنش فاصله گرفت. و همین شد آخرین فرصت !

تمام قدرتش را به پای راستش منتقل کرد و با تمام قوایی که برایش مانده بود، ضربه اش را زد. دست مرد روی ماشه اسلحه کشیده شد اما گلوله به آسمان شلیک شد!

همه چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد.. اردلان که گیج حرکت آلما و صدای فریاد های مرد شده بود، سریع خلع سلاح و دستگیر شد. مرد میانسال کنار ماشین افتاده بود و از درد به خودش می پیچید. دختر دیگری که همراه آلما کف ماشین، نیمه بی هوش افتاده بود هم، به ماشین های پلیس منتقل شد.

در میان این همه غوغا، سرگرد به سیب کوچکش نگاه می کرد که با صورت خون آلود و موهای اشفته اش به او لبخند می زد. تمام این کشمکش ها از جلوی چشمانش گذشت. امروز صبح حاضر بود حتی تمام زندگی اش را بدهد تا دوباره این لبخند را ببیند. فقط چشمانش را بست و خدا را شکر کرد.. این بار کابـوسش به رویا رسیده بود ..

***

- خوبی ؟

با همان لحن شاد همیشگی اش گفت و لبخندش بزرگ تر شد، اما سهند بی توجه به سمت ماشین برگشت. لبخندِ روی لبان آلما تبدیل به غم شد. دنبالش دوید:

- سهند..

سهند تا نصفه خودش را داخل ماشین کرد و با جعبه ی دستمال کاغذی بیرون برگشت. جعبه را به طرفش گرفت. آلما دوباره لبخند زد و چند برگ دستمال برداشت:

- مرسی ..

سهند اسلحه ها را داخل ماشین پرت کرد و با صدای که از فرط نگرانی و فریاد هایش، خش دار بود، آهسته گفت:

- فرمانده!

آلما متعجب کمی سرش را به سمتش خم کرد:

- ها؟

- من فرمانده ی تو هستم! یه بار دیگه بگی سهند، توبیخت می کنم!

آلما متعجب و ناراحت سرش را پایین انداخت. نیلوفر همان لحظه نزدیکشان شد:

- خسته نباشین سرگرد.

سرگرد لبخند محوی زد و نیلوفر دستش را روی بازوی آلما گذاشت:

- شما سروان معین هستین؟ من نیلوفر مدیری هستم.

نگاه آلما اصلا به نیلوفر دوستانه نبود! البته بعد از لبخند سهند! با اخم و دلخوری گفت:

- بله! منم!

نیلوفر که گویا با دستگیری اردلان، خیلی خوشحال بود، بی توجه به لحن ناراحت آلما، ادامه داد:

- کارتون فوق العاده بود. مخصوصا آخریش...

چشمکی به آلما زد و آلما با همان لحن قبل ، فقط به یک کلمه بسنده کرد:

- مرسی ..

سهند نفسش را بیرون داد و به نیلوفر گفت:

- خب اینم پرونده ی شما. من باید یه سوال از اونا کنم، کجا می برین؟

- اداره ی مرکزی قربان .

- باشه منم می یام اونجا.

به سمت ماشین رفت. آلما کنار در ماشین ایستاده بود، با دست بازویش را گرفت و کمی جا باز کرد تا رد شود. آلما غمگین نگاهش کرد احساس بدی داشت. انتظار خاصی نداشت اما، نه حداقل این قدر سرد .. سرگرد در را بست و ماشین را روشن کرد. نیلوفر و الما هر دو نگاه می کردند. چند لحظه نگذاشت که شیشه را پایین داد و بدون اینکه نگاهشان کند، آهسته گفت:

- می خوای با همونا برگردی؟

آلما خودش را جمع کرد، سرگرد حق داشت. دستمال خون آلود را از روی صورتش پایین کشید و برعکس چند لحظه ی قبل، به نیلوفر خندید:

- خوشحال شدم دیدمت، خداحافظ فعلا ..

نیلوفر فقط سرش را تکان داد. برایش رفتار سرگرد نامفهوم بود! این همه تقلا و تلاشش برای نجات آلما را شاهد بود و حالا با کسی که این همه خودش را به زحمت و خطر انداخته بود، به این حد سرد برخورد می کرد.

صدای موتور ماشین سرگرد او را از فکرهایش بیرون کشید. تریلی کمی عقب تر رفته بود و راه برای ماشین سهند باز شده بود. ماشین از روی شانه ی خاکی جاده شروع به حرکت کرد، از کنار تریلی رد شد و با سرعتی که هر لحظه بیشتر می شد، در جاده ی خلوت ناپدید شد...

سهند یک لحظه هم نگاهش را از جاده نمی گرفت. مسیر برگشت را مثل همیشه به جی پی اس داده بود و با خیال راحت، رانندگی می کرد. چشمش به چراغ بنزین که روشن شده بود، افتاد و فقط نفسش را عمیق تر بیرون داد.

متوجه نگاه آلما شده بود که چند باری به سمتش افتاده بود. اما هیچ کدام حرفی نمی زدند. چند دقیقه ی بعد با کمال خوش شانسی پمپ بنزین را دید. حوصله ی دردسر تازه نداشت. تمام شدن بنزین در این جاده ی باریک که پر از ماشین های سنگین بود فاجعه بود!

راهنما زد و داخل پمپ بنزین شد. پمپ بنزین کاملا خلوت بود. جلوی یکی از سکو ها نگه داشت و به مردی که مشغول شمردن پول بود، نگاه کرد! مرد نیم نگاهی داخل ماشین انداخت و با دست به در باک اشاره کرد. آلما به عادت دفعات قبل، در داشبورد را باز کرد و کیف پول سهند را به طرفش گرفت. وقتی هزینه را داد، آرام شروع به حرکت کرد و کمی جلوتر ماشین را نگه داشت. پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت. بطری آب معدنی که برای مواقع ضروری، همیشه همراهش بود را برداشت و به سمتی که آلما نشسته بود، رفت. در را باز کرد و در حالی که نگاهش بی هدف به جاده بود، زمزمه وار گفت:

- پاشو بیا صورتتو بشور. خون خشک شده روش!

آلما بدون اینکه تکانی بخورد، فقط سرش را بالا گرفت و به صورتش خیره شد. سهند اما همچنان به هر جایی ، غیر از صورت آلما، نگاه می کرد! اخم هایش باز شده بود. اما گنگ بود. آلما نمی توانست بفهمد دقیقا مشکلش کجاست!

اما نباید عصبانی اش می کرد. پیاده شد و کنار ماشین روی پاهایش نشست. سهند هم مثل او نشست و آب را در مشت خون آلود آلما ریخت و آلما نگاهش به خون خشک شده ی دست سهند ماند.

- دستت چی شده؟

سهند با سر بطری به مچ دستش زد تا آلما دوباره دستش را گود کند. آب کمی آرامش کرده بود. سهند بطری را کنارش گذاشت و بلند شد. آلما مشغول شستن دستهایش بود که سایه ای را بالای سرش حس کرد. سهند جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفته بود. چند برگ دستمال کشید و تا خواست بلند شد، چشمانش یک لحظه سیاهی رفت و باعث شد دوباره سرجایش بنشیند. سهند نگران از وضعیتش بازویش را گرفت:

- آلما خوبی؟ چت شد؟!

فقط سر تکان داد و سعی کرد خودش را با کمک سهند بلند کند و روی صندلی ماشین بنشیند. سهند کنارش ایستاد و سرش را کمی خم کرد:

- می خوای ببرمت دکتر؟ حالت خوبه؟

- اوهوم. خوبم .. آفتاب خورد تو سرم یه لحظه چشمام سیاهی رفت.. خوبم ..

سهند بی هیچ حرفی در را بست و سوار ماشین شد:

- کمـربندت رو ببند.

آلما بی حال کمـــربند را کشید روی سیـنه اش و سرش را به صندلی تکیه داد. سهند از داخل کنسول وسط، بیسکوییتی را که صبح خریده بود، به دستش داد:

- بیا بخور!

آلما مخالفت نکرد و بیسکوییتی را توی دهان تلخ مزه اش گذاشت. طعم شیرینی که روی زبانش نشست، حالش بهتر شد. طوری که یکی دیگر هم برداشت اما قبل از اینکه به دهانش برسد، صدای سهند را شنید:

- نخور! می ریم ناهار بخوریم!

صدایش بی نهایت ارامش بخش بود. این اندازه که آلما بیسکوییت را داخل جعبه اش برگرداند و با لبخند چشمانش را بست.

کجا این اندازه آرامش داشت؟ سوال بعدی اش پر رنگ تر در ذهنش شکل گرفت، چرا این قدر برایش این مرد قابل اعتماد بود؟ چرا این قدر مغلوبش می شد؟ چرا می خواست خوشحالش کند؟ فقط چون فرمانده اش بود؟؟ چشمانش را که نیمه باز مانده بود، به سهند دوخت.

تمام حواسش را به جاده داده بود اما از صورتش خستگی می بارید. مطمئن بود، شب بدی را گذرانده. دلش از این مردانگی ها می خواست. آن هم از مردی که این اندازه برایش ارامش اورده بود. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و بین موهایش گم شد. بغضی که در گلویش بود را قورت داد و چشمانش را بست. نباید فکر بی خود می کرد.. نه این مرد، نه هیچ مرد دیگری، او را نمی خواست .. نه الان و نه هیچ وقت دیگر ...

**

- آلما ... آلما ..

چشمانش که را باز کرد و یک جفت مردمکِ مشکی رنگِ مهربان و نگران روبرویش بود! کمی سرش را عقب تر برد. سهند هم صاف نشست و دستش به دستگیره ی در ماشین رفت:

- پاشو بیا ... رسیدیم خونه ....

- خونه؟

با تعجب بیرون را نگاه کرد. همان خانه ی اشنای سهند بود. خودش را کمی بلند کرد و دستش به قفل کمـربند رفت، اما کمربند باز شده بود! سهند جلوی در منتظرش بود. بلند شد و خودش را به زحمت تا دم در کشید و همراه سهند داخل خانه شدند. هر دو به قدری خسته بودند که با بی حالی خودشان را به طبقه ی دوم رساندند.

پایگاه ویژه

به محض ورود، شادی خاصی زیر پوستِ آلما دوید. حس اینکه بعد از آن لحظات سخت، دوباره به این خانه برگشته است، برایش بسیار خوشایند بود. یک راست به سمت اتاق خواب رفت و با دیدن لباس ها و وسایلش لبخند زد.

نگاهش به آینه رسید و با دیدن قیافه اش ابروهایش بالا رفت. شروع کردن به شکلک در آوردن! از قیافه ی خودش خنده اش گرفت. هنوز خون خشک شده روی صورتش بود، زیر چشمانش سیاه و خط سیاهی تا کنار بینی اش امتداد پیدا کرده بود. حوله اش که هنوز کنار آینه ی میز ارایش بود را، برداشت و به سمت حمـام رفت، جایی که در آن وضع واقعا به آن احتیاج داشت!

سهند یک راست به سمت آشپزخانه رفت، قبلا متوجه شماره اشتراک یک فست فود روی در یخچال شده بود! تماس گرفت و خوشبختانه رستوران ، هنوز سفارش قبول می کردند. باورش سخت بود اما از دیروز ناهاری که با آلما همین جا غذا خورده بود، چیزی نخورده بود.

احساس ضعف می کرد. حتی حس اینکه سر پا بایستد هم نداشت. نفسش را با خیال راحت بیرون داد.. همین که آلما کنارش بود، آرامش را دوباره به جانش داده بود. روی مبل افتاد و موبایلش را برداشت. متوجه تماس های مکرر نیما شده بود و فقط وقتی با عجله رانندگی می کرد و تمام حواسش به حالِ آلما بود، با اس ام اس جواب داده بود اما، می دانست تا صحبت نکنند، نیما دست بردار نیست !

تماس گرفت و خبرهای نیما مبنی بر اینکه، پایگاه مشکلی ندارد و ماموریت خاصی هم در این دو روز نبوده، بیشتر خیالش را راحت کرد. حالا دوباره جز شیوا که نبود، مشکل دیگری نداشت!

روی مبل دراز کشید. سکوت خانه برایش مانند داروی مسکنی بود. بدون اینکه بخواهد چشمانش گرم شد و پلک های سنگینش روی هم افتاد. چه قدر طول کشید را نفهمید اما با صدای زنگ آیفون، با ترس از خواب پرید! دوباره که صدای زنگ در به گوشش رسید، بلند شد و به سمت ایفون رفت و وقتی پیک فست فود را دید، بدون اینکه در را باز کند، گفت:

- الان می یام پایین!

تحویل غذا چند دقیقه بیشتر طول نکشید. وقتی برگشت به جای آشپزخانه، همان جا روی میز پذیرایی کیسه ها را گذاشت و آلما را صدا کرد:

- آلما

- الان ... دارم می یام.

به سمت اتاق خواب نگاه کرد. هر بار که صدایش را می شنید، آرام تر می شد. فکر اینکه اتفاقی هم برایش می افتاد، عصبی اش می کرد. چشمش به اتاق بود و حواسش این قدر پرت شده بود که متوجه نشده بود آلما بیرون ایستاده و با تعجب به او زل زده است!

با دیدنش، سرش را پایین انداخت و مشغول در آوردن جعبه ی پیتزا ها شد. آلما روبرویش روی فرش نشست. تونیک آستین کوتاهی پوشیده بود که با شلوار مشکی رنگ گشادی ست کرده بود. موهای نم دارش روی شانه ها و پشتش رها شده بود، این تیپ او را دوباره همان آلمای قبل کرده بود. مخصوصا وقتی با دیدن پیتزا ها با خوشحالی گفت:

- کدوم واسه منه؟

- فرق نداره..

آلما یکی از جعبه ها را باز کرد و با دست برشی را برداشت؛ سریع داخل دهانش گذاشت همان طور با دهان پر شروع به حرف زدن کرد!

- وای چه خوشمزه س ... آخ سوختم.. از کجا سفارش دادی؟

سهند بدون اینکه جوابی بدهد؛ یک لیوان نوشابه جلویش گذاشت. با اشتها خوردن آلما، بیشتر ترغیبش کرد که شروع به خوردن کند! اما برعکس او که آرام و در سکوت می خورد، آلما دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- مرسی سهـ ... یعنی مرسی ... فرمانده! .... اگر بدونی چه قدر گرسنه بودم.... شام بهم دادنا ! ... اما نتونستم.... بخورم ..... یه کباب مزخرفِ یخ!

سهند لیوان نوشابه اش را روی میز گذاشت؛ دست به سینه ، به مبل تکیه داد و نگاهش کرد. الما تکه پیتزایی که دستش بود را سر جایش برگرداند و به جایش نفس عمیقی کشید:

- ببخشید... من باز کار اشتباهی کردم؟

سهند دستش را عصبی روی صورتش کشید:

- آلما ... اونجا .... اونجا چه اتفاقی افتاد؟!

چشمان آلما پر از سوال بود. منظور سهند را نفهمیده بود.

- خب منو بردن اونجا، بعد توی اتاق بودم همه جا هم دوربین داشت. چند تا دختر دیگه هـــ...

سهند نگذاشت ادامه بدهد:

- اینا رو گفتی.. صبح چی شده بود؟ اون دختری که جیغ می زد؟ می دونستی نفوذیه؟

آلما با تعجب نگاهش کرد و دستش را روی دهانش گذاشت. چند ثانیه فقط به سهند نگاه کرد.

- نه .... همون دختره که موهاش مشکی بود؟

تکان خوردن آرام سر سهند، تایید حقیقت بود. هنوز صدای جیغ و کمک خواستن دختر را می شنید. غمگین سرش را پایین انداخت:

- خیلی زدنش .. فرار می خواست کنه. شاید می خواست خبر بده که متوجه شده بودن. وقتی اوردنش من دیدمش. اردلان بردش .... همش صدای جیغ و التماسش می اومد... وای خدای من .. یه دفعه .... ساکت شد ...

الما چشمانش را بست و قطره ای اشکی روی دستش که پایین تونیکش را محکم در مشت گرفته بود، افتاد. سهند خودش را کمی جلوتر کشید:

- آلما ... یادته بهت گفتم سخته ... گفتم بعدش اذیت می شی ... این خیلی خوب بود تازه ... خیلی خوب ..

آلما سرش را بالا گرفت و قطره اشک دیگری روی گونه اش سر خورد. سهند پلک زد و نگاهش را به میز انداخت:

- برات بلیت گرفتم شب برمی گردی تهران ....

قطره اشک بعدی داخل چشم آلما خشک شد!

- تهران؟ برمی گردم؟ شما نمی یاین؟

- نه من باید برم دنبال شیوا. البته اگر ایران باشه. اگر نباشه باید با اینترپل صحبت کنیم، اونا پیگیری کنن.

آلما کمی خودش را بلند کرد و چهار زانو نشست.

- فرمانده خواهش می کنم. من که هر چی گفتین گوش کردم. خواهش می کنم فرمانده بذارین منم بیام.

- نه آلما .. بحث رو ادامه نده. اوردنت از اول اشتباه بود.

با اینکه لحنش بد نبود؛ اما تیزی اش قلب آلما را نشانه گرفت. غمگین صدایش کرد:

- فرمانده ..

- هیچی .. تمام. بحثی نداریم. وسایلت رو جمع کن سه ساعت دیگه پرواز داری.

بدون اینکه نگاهی به دختری که شبیه دختربچه های سه ساله لبهایش اویزان بود و منتظر یه تلنگر تا اشکهایش هم روی گونه اش بنشیند، بلند شد و از روی میز سیگار و فندکش را برداشت. پنجره را باز کرد و وقتی دود را بیرون داد، صدای آلما را از پشت سرش شنید:

- باشه من می رم. اما یه دلیل قانع کننده برام بیارین!

سهند در سکوت پک دوم سیـگار را حریص تر زد. آلما یک قدم نزدیکش شد:

- فرمانده .. خب بهم بگین چرا..

- چون خطرناکه.

- خطرش تموم شد..

نگذاشت جمله ی آلما تمام شود. کوتاه نگاهش کرد و گفت:

- نشده .. گفتم برمی گردی تو هم باید حرف گوش کنی، وگرنه اخراجت می کنم.

این بار کلافه به سمتش برگشت و انگشتش را تهدید آمیز بالا آورد اما قبل از اینکه چیزی بگوید، صدای زنگ گوشی موبایلش بلند شد. سیـگار را همان جور روشن کنار پنجره گذاشت و به سمت میز رفت، در آخرین لحظه، تماس را برقرار کرد:

- بله .. خوبی ؟ اره .. نه خوبه .. اره .. نه خونه داریم اینجا مشکلی نیست. ممنونم. خب ... خب .. اها.. باشه . نیم ساعت دیگه اونجام، باشه ... مرسی نیلوفر، می بینمت.

اسم نیلوفر حساسیت آلما را بیشتر کرد و اخم هایش عمیق تر روی پیشانی نشست. سهند بدون اینکه متوجه اخم هایش باشد، به طرف اتاق خواب رفت و ثانیه ای هم نکشید صدای آب از حمـام آمد. آلما هنوز سر جایش ایستاده بود. دوست نداشت تسلیم شود اما سهند عصبانی بود. سیـگار را برداشت و روی جعبه ی پیتزا ها خاموش کرد و پنجره را بست. آشغال ها را جمع کرد و کیسه را جلوی در گذاشت. وقتی روی مبل نشست، چشمش به کیسه ی لباس های سهند افتاد. بلند شد و تنها پیراهن و شلوار جینی که داخل کیسه مانده بود را برداشت و روی تخـت اتاق خواب گذاشت.

ساعت نزدیک پنج بعدازظهر بود، آلما کنار پنجره ایستاده بود و به حیاط نگاه می کرد. کل حمـام کردن سهند ده دقیقه هم طول نکشید. به پذیرایی که برگشت، همان پیراهن و شلواری که آلما برایش گذاشته بود، تنش بود. کوتاه به دختری که تمام حواسش به پنجره بود، نگاه کرد. سوییچ و موبایلش را برداشت و نزدیک در گفت:

- دارم می رم اداره پلیس. باید با اون عوضی حرف بزنم.. برمی گردم، اگر دیر شد زنگ می زنم بهت، یه تاکسی برات می فرستم تا فرودگاه ببردت ..

آلما از جایش تکان نخورد و فقط خدانگهدار را زمزمه کرد. صدای بسته شدن در که آمد، نفسش را بیرون داد. دوست نداشت سهند این طور با او برخورد کند. او تلاش کرده بود که فقط کمک کند. هر چه قدر فکر می کرد نمی فهمید کجا را اشتباه کرده

است که سهند این چنین عصبانی شده اما ... در فکر بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. ترسیده جلوتر رفت و کسی را ندید! ماشین سهند هنوز جلوی در بود. گوشی را برداشت:

- بله؟

- پنج دقیقه منتظرت می مونم یه لباس درست حسابی بپوش بیا پایین!

لبخند روی لبـانش برگشت. حتی نتوانست حرفی بزند. گوشی ایفون را سرجایش گذاشت و به سمت اتاق خواب دوید!

سهند داخل ماشین نشسته بود و با دستمال دور فرمان را تمیز می کرد که آلما داخل ماشین نشست:

- بریم ..

سهند نفس عمیقی کشید و بوی عطر شیرین و خنک دختر جوان را به ریه هایش فرستاد. نیم نگاهی به سمت آلما انداخت که کمـربندش را می بست. موهایش را مثل بیشتر وقتها که دیده بود، از بالا جمع کرده بود و بلوز ساده ای را همراه شلوار جینش پوشیده بود. بعد از آن لباس قرمز و تونیکی که رویش عکس خرگوش داشت، این لباس به نظر سهند مناسب می آمد!

تا به اداره برسند، نه او که هنوز کلافه و تو هم بود، حرفی زد و نه آلما که خوشحال و راضی بود! جلوی در اداره ی پلیس بودند که سهند گفت:

- اوردمت اینجا چون نیلوفر می خواست ازت اطلاعات بگیره!

آلما فقط شانه ای بالا انداخت! دلیلش مهم نبود، همین که همراهش آمده بود، کافی بود! وارد ساختمان که شدند، صدای نیلوفر را شنیدند:

- سرگرد..

نیلوفر لبخند روی لب، به احترام سرگرد، پا کوبید. سهند ناخداگاه خنده اش گرفت! نیلوفر هم کم کم لبخندش بزرگتر شد:

- من باید از شما یه عذر خواهی کنم!

سهند که نگاه گیج الما را که بین خودش و نیلوفر می چرخید، دیده بود، سعی کرد لبخندش را جمع کند:

- هیشکی با این پا کوبیدن ها بزرگ و کوچیک نشده! مثل سلام دادن معمولی! ... شما ازشون بازجویی نکردین؟

نیلوفر به راه پله ها اشاره کرد:

- از این طرف قربان... نه سرهنگ خواستن شما اول بازجویی کنین.

- ممنونم لطف کردن جناب سرهنگ.

آلما هر لحظه بیشتر نسبت به نیلوفر گارد می گرفت! خنده های جلوی در و این صمیمت و آرامش سهند در مقابل نیلوفر برایش شک برانگیز بود! سهند همان طور که پله ها را بالا می رفت پرسید:

- بالاخره مشخص شد، قاصدک اصلی همین عربه بود؟

نیلوفر سرش را تکان داد:

- بله سرگرد.. البته هنوز هویت اصلیش رو پیدا نکردیم! یه سری مدارک داشت همراهش، اما تقلبی بودن.

به طبقه ی دوم رسیده بودند. سهند به سمت نیلوفر که یک پله پایین تر از او، کنار آلما بود برگشت:

- الان اینجاست می شه باهاش حرف بزنم؟

نیلوفر با لبخند شیطنت آمیزی به آلما نگاه کرد و در حالی که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند، جواب داد:

- والا بردنش بیمارستان و فکر کنم عملش هم موفقیت آمیز نبوده!!

نیلوفر بی صدا می خندید و روی لبان آلما هم لبخند نشست! یک تای ابروی سهند بالا رفت و با تعجب نگاهشان می کرد. نیلوفر من من کنان گفت:

- سروان معین خیلی ضربه ی بدی زده بود ... بعدش خب خونریزیش شدید بود، ما هم مجبور شدیم بفرستیم بیمارستان و ...

سهند خودش را جمع کرد و جلوتر از دخترها راه افتاد. ضربه ی آلما را دیده بود و خوب هم می دانست مهارت رزمی آلما چه قدر است! صدای خنده های دو دختر از پشت سرش می آمد. خودش هم ناخداگاه لبخند زد اما سر دردش که دیگر به اوج خودش رسیده بود، نگذاشت این لبخند بیشتر از چند ثانیه روی صورتش بماند. نیلوفر جلوی در یکی از اتاق های راهروی طولانی ایستاد:

- اینجاست سرگرد.

سرگرد قبل از اینکه در را باز کند، رو به آلما گفت:

- تو بیرون می مونی!

آلما با ناراحتی گفت:

- فرمانده خواهش می کنم.

سهند اخم هایش را بیشتر در هم کشید و بدون اینکه نگاهش کند، همراه نیلوفر وارد اتاق شد و در را بست ..

*

اردلان روی صندلی نشسته بود و دستهایش را روی میز گذاشته بود. با دیدن سهند پوزخندی زد:

- من خیلی خر بودم که نشناختمت. بزرگترین حماقت عمرم بود.

صورت سهند هیچ تغییری نکرد. جلوی میزی که پشتش اردلان نشسته بود، ایستاد:

- ببین به من ربطی نداره خری یا احمق! این پرونده هم به من ربطی نداره. من فقط دنبال یه زن می گردم یه زن سی و دو ساله به اسم شیوا... البته تو آرزو باید بشناسیش .. مهم ترین نشونه اش هم اینه که حافظه شو از دست داده.

اردلان بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، مردمک هایش را بالا داد و با بی قیدی گفت:

- نمی دونم ...

سهند بی فکر و بی طاقت، پایش را بلند کرد به میز کوبید. میز با قدرت به شکم اردلان خورد و او با از دست دادن تعادلش از روی صندلی محکم به زمین خورد. اردلان خودش را کمی جمع کرد و نیم خیز روی زمین نشست. سهند بالای سرش ایستاد و خم شد تا یقه اش را بگیرد. مشتش را زیر گردنش فشار می داد و با لحنی که اصلا رنگی از ارامش نداشت، غرید:

- حروم*زاده، درست حرف نزنی بلایی رو باید دو روز پیش سرت می اوردم و همین جا می یارم.. شیرفهم شدی یا یه جور دیگه حالیت کنم؟

صدای خس خسی از گلوی اردلان فقط به گوش می رسید. یقه اش را رها کرد و صاف ایستاد. اردلان سرفه ای کرد و با دست، گردنش را مالید:

- نمی دونم، من همه رو می فرستادم دبی .. باقیش به من مربوط نیست..

سهند با خشم نگاهش می کرد. بیشتر از چیزی که نشان می داد از اردلان عصبانی بود. شرطی که مجبور شده بود، قبول کند، برایش حکم تحقیر شدن را داشت. تحقیری که این همه مدت مثل یک عقده روی قلب حساسش سنگینی می کرد. کلمه هایی که مثل پتک بر سرش فرود می آمدند و دایم حقارتش را یادآوری می کردند.

هیولای خشم را نمی توانست مهار کند. باید خالی می شد. باید تا جایی که می شد از این مرد انتقام می گرفت. تمام قدرتش را جمع کرد به دستانش و از یقه ی پیراهنش گرفت و تن سنگین اردلان به سیـ ـنه ی دیوار کوبیده شد. اردلان خیره ی چشمانش شده بود. داخل مردمک های مشکی اش، رگه هایی از خون می دید. صدا از بین دندان های کلید شده اش بیرون می زد:

- باید دیروز توی همون خراب شده می کشتمت!

صدایش را آرام تر کرد اما از لحن خشنش چیزی کم نشد:

- دست که بهش نزدی؟

مردمک های ترسیده ی اردلان داخل چشمانش دو دو می زد. سهند انگار از چهره اش جواب را خوانده باشد؛ چهره اش را درهم کشید. یقه ی پاره ی پیراهنش را رها کرد و اردلان روی زمین افتاد.

نیلوفر تمام اتفاقات را دید و همه ی حرفها را شنید. حتی جمله ای را که سهند فکر می کرد فقط اردلان شنیده است. لبخند تلخی روی لب داشت. حالا می فهمید چرا این قدر کلافه و بد اخلاق بود. اردلان به سوالش جوابی نداده بود، اما سهند فهمیده بود. در اصل مطمئن بود با توجه به روحیه ی حساس الما اما ... می خواست مطمئن تر شود چیزی که نتوانسته بود مـ ـستقیم از خودش بپرسد. بیشترین علتی که دوست داشت اردلان را ببیند، همین بود، وگرنه می دانست او به این سادگی ها حرف نمی زد. رو به نیلوفر که به اردلان خیره شده بود، گفت:

- من باید اون زن رو پیدا کنم. ببین اون یکی، حالش چه طوره باید برم پیشش...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ضعیف اردلان را شنید:

- یه دیسکو هست تو دبی ..

با آرامش به دیوار تیکه داده بود و به سهند نگاه می کرد. سهند با همان خشونت به سمتش برگشت:

- خب.. کجاست؟

- میدون جمال عبدالناصر..

- خب کی؟ یه اسمی بگو پیداش کنم

- کریم ..

مردمک های سهند روی صورتش می چرخید. راست و دروغ را نمی توانست در صورت اردلان تشخیص بدهد. این اعتراف یک دفعه ای اردلان برایش کمی عجیب بود! او هم که انگار متوجه شده بود، نگاهش را از سهند گرفت و به زمین دوخت:

- هیچی یادش نمی اومد. من نمی دونم اون زنیکه ی احمق از کجا پیداش کرده بود. اما نذاشتم قاطی دخترا بشه.

سهند کنارش نشست. برعکس چند لحظه ی پیش کمی آرام شده بود:

- گفتی عبدالناصر؟

- اوهوم.. بپرسی بهت می گن.. بهش سپردم پیش خودش نگه داره دختره رو ...

به صورت سهند نگاه کرد و با همان آرامش گفت:

- این کاره نبود... خودشم می دونست، اما آروم بود.

- اگه برم دنبالش و نباشه، اگه بلایی سرش اومده باشه، برمی گردم سراغ تو ....

چیزی زیر لب گفت که این بار فقط خودش و اردلان شنیدند! سهند بلند شد، در را باز کرد و بیرون رفت.

داخل راهرو، آلما کنار یکی از پنجره ها ایستاده بود و به بیرون زل زده بود. پشتش به سهند بود و یک وری به پنجره تکیه داده بود. سهند با آرامش نزدیکش شد و کنارش ایستاد. آلما نیم نگاهی به سمتش انداخت و باز به کوه و آسمانی که از پنجره پیدا بود، زل زد. دو افسر پلیس از کنارشان با سر و صدا و خنده گذشتند. اما هیچ کدام توجهی نکردند. سهند دستهایش را در جیب شلوارش فرو کرد و بعد از نفس عمیقی که کشید، زمزمه کرد:

- دیرت میشه ... برو ...

آلما حرکتی نکرد و همچنان نگاهش به بیرون بود.

- من گفتم اسمت رو از پرونده حذف کنن، دردسر نشه برات.

این بار سرش را برگرداند و به صورت سهند نگاه کرد. ته ریش دو روزه اش، چهره اش را غمگین تر کرده بود.

- خواهش می کنم بذارین بمونم. هر کاری شما بخواین می کنم. خواهش می کنم.

عاجزانه به سهند نگاه می کرد. سهند اما به جای او به زمین خیره شد:

- نمی شه گفتم بهت دلیلش رو ...

- از این که خطرناک تر نیست.. خواهش می کنم دیدین که از عهده اش برمی یام.

سهند نگاهش را بی هدف به روبرو دوخت. هنوز از شوک روزی که گذرانده بود، خارج نشده بود! گرچه مثل همیشه وانمود می کرد، همه چیز خوب است!

- حرف گوش کن. تو حق نداری روی حرف مافوقت، حرفی برنی ..

- فرمانده به دردتون می خورم ...

جمله ی آخر را محکم و قاطع اما با بغض گفت. صدای مردی که از پشت سرشان شنیده شد، باعث شد هر دو برگردند.

- سرگرد شما افراد خیلی خوبی دارین. من تعریف این خانوم رو خیلی شنیدم!

سرهنگ مدیری و نیلوفر پشت سرشان ایستاده بودند. سهند که غافلگیر شده بود، خودش را کمی جمع و جور کرد و سعی کرد لبخند بزند:

- ممنونم سرهنگ ..

سرهنگ مدیری کمی نزدیک تر شد و لبخندش عمیق تر:

- دختر من چی؟ اذیتتون نکرد؟

دستش روی شانه ی نیلوفر بود و نگاهش بین سهند و آلما می چرخید. سرگرد دوباره لبخندش را تکرار کرد. انگار برنامه ریزی شده بعد از هر جمله ی سرهنگ در صدم ثانیه این لبخند را تحویل بدهد و سریع جمعش کند:

- نه .. اصلا. ایشون خیلی هم توی کارشون وارد و مسلط هستن.

لحن سهند دوستانه بود و به نیلوفر نگاه می کرد. در عوض آلما سرش را پایین انداخت. اینکه هیچ وقت کارش به چشم سرگرد نیامده بود و او را بچه فرض می کرد، خیلی برایش گران تمام شد.. نگاه سرهنگ روی صورت آلما ثابت ماند.

- سروان شما هم خیلی مهارت دارین البته وقتی فرمانده تون، سرگرد هستن ... عجیب نیست!

آلما هم به تبعیت از سهند سعی کرد لبخند بزند. اما چشمان غمگینش از وضع آشفته ی ذهنش خبر می داد. فقط ممنونم آرامی گفت و دوباره به زمین خیره شد. نیلوفر کنار آلما ایستاد و دستش را گرفت:

- اگه می شه من و آلما بریم تا اطلاعاتم رو کامل کنیم. یه ده دقیقه فقط؟

سرگرد با همان لبخند کوتاهش، سری تکان داد. الما یک لحظه به سهند نگاه کرد و بعد پشت سر نیلوفر راه افتاد. هیچ حسی جز غم نداشت. وقتی داخل اتاق نیلوفر شدند؛ نیلوفر در را بست و با دست به مبل های داخل اتاق اشاره کرد:

- بشین خواهش می کنم.

آلما روی اولین مبل و نیلوفر هم دقیقا روبرویش نشست. سوالی داشت که خیلی دوست داشت زودتر از آلما بپرسد.

- خیلی خوشحال شدم دیدمت .. می شه به یه سوال من جواب بدی؟

الما سرش را فقط تکان داد.

- تو پریا رو دیدی؟

آلما با تعجب پرسید:

- پریا کیه؟

- دختری که اونجا بود.... اون دوست من بود. یعنی به عنوان یه نفوذی اونجا فرستاده بودیمش ..

همان طور که حرف می زد، بلند شد و از روی میزش، عکسی را برداشت و به آلما نشان داد. آلما یک لحظه چشمانش را بست. صدای جیغ و التماس دختر جوان هنوز در گوشش زنگ می خورد..

- متاسفم واقعا... من نمی دونستم اما نفوذیه. باهاش حرف نزدم. فقط دیدم ... متاسفم واقعا نشد کاری کنم...

نیلوفر قطره اشکی که روی گونه اش افتاده بود را پاک کرد و لبخند زد

- می دونم .. کسی از تو انتظاری نداشت. خیلی هم کمک کردی بهمون ..

آلما هم سعی کرد لبخند بزند. اما طعم لبخند هر دو، غمگین و تلخ بود. نیلوفر نفس عمیقی کشید.

- الما ... من می خواستم یه چیزی بهت بگم. دوست دارم خوب به حرفام گوش کنی.

الما سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

- خب .... امروز صبح، سرگرد وقتی اومد اینجا که از فکس حکمش فقط پنج دقیقه گذشته بود! این قدر نگران و عصبانی بود که حد نداشت. خیلی سعی می کرد خودشو کنترل کنه اما ...

الما به صورت نیلوفر خیره مانده بود. لبخند نیلوفر بزرگتر شد:

- اون خیلی نگرانت بود. خیلی زیاد.. وقتی رفتیم خونه ی اردلان؛ سرگرد فقط به خاطر تو اونجا بود. فقط دنبال تو می گشت.

ضربان قلب آلما به هزاران بار در ثانیه رسیده بود! حرفهای نیلوفر برایش عجیب و غیر قابل باور بودند.

- وقتی تو رو دید، تموم شد. سرگرد خیلی خسته ست . خیلی روز بدی بود. خیلی ...

نیلوفر سکوت کرد و الما حس کرد، صدای ضربان قلبش حتی در راهرو هم شنیده می شود!

- بهتره بهش فرصت بدی. من فکر می کنم .... یعنی با تجربه ای که دارم، مطمئنم اون بهت خیلی بیش از چیزی که نشون می ده، فکر می کنه! حتی اگه نگه! نشون نده و باهات بد رفتاری کنه!!

قطره اشکی از چشم های بهت زده ی آلما سقوط کرد. نیلوفر دستش را روی پای آلما گذاشت و با خنده ای شیطنت آمیز گفت:

- وای آلما وقتی شما رفتین و ما سراغ اون پیرِ کفتار رفتیم ...

با صدای بلند شروع به خندیدن کرد و کلمه ها را بریده بریده ادا کرد.

- وای ... آلما... وای ... شلوارش ... پرُ ... وای ... پُرِ خون ... بود..

آلما هم شروع به خندیدن کرده بود. نیلوفر همچنان باقی ماجرا را تعریف می کرد و هر دو دختر با صدای بلند می خندیدند! بدون اینکه متوجه باشند، صدای حرف زدن و خنده هایشان تا راهرو می رود و به گوش سرهنگ و سرگرد بهنام هم می رسد!

❊

الما با اشتها اخرین کاهوی مانده در ظرفش را هم خورد.

- من سسش رو خیلی دوست داشتم!

و به سهند که با چنگال، برنج های توی بشقاب را ردیف می کرد! خیره شد. بشقاب سالاد را کنار گذاشت و دهانش را با دستمال تمیز کرد.

- چرا تو فکری؟

سهند سرش را حرکت نداد و فقط چشمان و ابروهایش را بالا کشید.

- هیچی ..

- این هیچی یعنی همه چی..

سهند آهی کشید و چنگال را داخل بشقابش گذاشت.

- پاشو بریم اگه نمی خوری!

الما به صندلی اش تکیه داد و به میز اشاره کرد:

- چی هست بخورم دیگه! مثل این سوتغذیه ها، همه رو خورم! یه خورده دیگه منفجر می شم!!

سهند فقط خط لبخندی روی لبش افتاد و بلند شد. عصبانیتش ته کشیده بود، اما سکوتش هم برای آلما جالب نبود. از طرفی دوست داشت کاری برایش کند و از طرفی می دانست چه قدر سهند از فضولی بدش می آید! وارد حیاط سرسبز رستوران که شدند، شانه به شانه اش قدم برداشت. سهند سیـگاری روشن کرد و وقتی دود را بیرون داد، آلما با آرامش گفت:

- ممنونم ...

سهند ایستاد و به چشمانی که در آن تاریکی برق می زد، با دقت نگاه کرد:

- برای؟

- همه چی .. گذاشتی بمونم .. ممنونم... قول می دم کاری نکنم بر خلاف خواسته ات.

سهند پلک زد و دود دومین پک سیــگار را از کنار شانه اش بیرون فرستاد:

- می دونم خودم بعدا به خودم فحش می دم سرش!

- این قدر بدم؟

- فضول، کله شق، سرخود!

- اوه!! چه قدر خصوصیت های بد!

با شیطنت به سهند نگاه می کرد. دوباره شده بود آلمای همیشگی. سهند راه افتاد و آلما چند لحظه سرجایش ایستاد. روزی که وارد پایگاه شده بود اصلا فکرش را هم نمی کرد، یک روزی اینجا، کنار این مرد بداخلاق و عصبانی که فرمانده اش بود، بایستد و راه رفتنش را نگاه کند. الان انگار سالهاست که این مرد را می شناسد. هزار سال شاید.. !

سهند جلوی در که رسید برگشت و با تعجب به آلما نگاه کرد. آلما شروع به دویدن کرد و سهند دوباره به سمت ماشین راه افتاد، چند قدم باقی مانده تا ماشین را دوباره هم قدم شدند. کمی بعد که هر دو سوار ماشین شدند، سهند تا ماشین را روشن کرد، آلما به سمتش برگشت و آهسته گفت:

- می شه یه خواهش کنم؟

سهند دستش روی دنده رفت اما قبل از اینکه حرکتی کند، منتظر نگاهش کرد.

- خب ... من تا حالا شیراز نیومده بودم. می شه بریم حافظیه؟!

دست سهند دنده را جا به جا کرد و ماشین آرام حرکت کرد:

- نه دیر وقته ... خسته ام ..

آلما چیزی نگفت و او هم مثل سهند به شیشه ی جلوی ماشین نگاه کرد. نمی خواست این آرامش را از او بگیرد. بی خیال سعی کرد خیابان ها را با دقت نگاه کند و خاطره ای از شهر در ذهنش بسپارد .. البته به جز آن خانه و اردلان و ترسی که در این مدت تحمل کرده بود. بی اختیار نفس عمیقی کشید. در فضای ماشین، به جز هوا، امنیت و آرامش هم وجود داشت!

سهند برخلاف چیزی که به آلما گفته بود؛ مسیری که حفظ بود را رفت! کمی بعد، کنار خیابان ایستاد و همان طور که هنوز جلو را نگاه می کرد، گفت :

- ده دقیقه فقط ..

آلما متعجب نگاهی کرد:

- ها؟ با منی؟

- مگه نمی خواستی بری حافظیه! اینجاست دیگه!

چشمان روشنش، درخشید:

- وای تو خیلی خوبی.

در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه ببند شانسش را امتحان کرد:

- نمی یای؟

پایگاه ویژه

صدای خاموش شدن موتور ماشین، یعنی می آید!

سهند روی یکی از پله ها نشست و به سوییچ ماشین زل زد. آلما با ذوق همه جا را نگاه می کرد و چند لحظه زیر گنبد آبی رنگی که در تاریکی شب مثال یک ستاره ی زیبا می درخشید، ایستاد. یک پله پایین تر از پله ای که پای سهند رویش بود؛ نشست:

- تو اینجا اومدی؟!

- زیاد ..

- جدی؟ خوش به حالت..

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد از فشار دادن دندان هایش روی هم، دست بردارد! پس حرف زد:

- با پسر دایی و دختر خاله و ... هفت هشت نفری می شدیم. برعکس من اونا همه شون پر جمعیت بودن. شبا تا دیروقت اینجا بودیم. یه پیرمردی بود که خیلی اینجا می یومد. کل حافظ رو حفظ بود، برامون می خوند..

- چه با حال .. فالم می گرفتین؟

- دختر خاله هام خیلی معتقد بودن!

آلما خیره نگاهش می کرد. نور نصفِ صورتش را روشن کرده بود و نیمی از صورتش در تاریکی مطلق بود. دقیقا مثل خودش!

- تو خودت چی؟

- فال خرافاته بابا!

- نه شعر حافظ رو می گم..

سهند نگاهش کرد..

- یادم نی ... حفظ بودم اما ..

اهی کشید و این بار بلند شد:

- بیا بریم بهت فالوده هم بدم. بعداً نری آبروی منو ببری فالوده نخوردی!

آلما بلند شد و حق به جانب کنارش راه رفت:

- اصلا هم این طور نیس! حالا می خوای خودت بخوری می ندازی گردن من!

- خیلی رو داری آلما. تا حالا چند دست کتک حسابی داری پیش من!

آلما ابروهایش افتاد بالا، اما بلند شروع به خندیدن کرد.

- الکی می گی!

عقب عقب می رفت و رویش به سهند بود

- میفتی! این چه وضع راه رفتنه؟ پشتت جدوله مواظب باش!

آلما برگشت و کنارش ایستاد:

- می خوای یه جک بگم بهت؟!

ابروهای سهند بالا رفت:

- تو خودت جکی!

- دیگه تا این حدم مسخره نیستم! بلدی فالوده درست کنی؟

- نه!

- منم بلد نیستم! اما دوست دارم یاد بگیرم! جک بگم؟

- نه!

- می گم به نظرتون پاسپورتامون می رسه تا فردا؟

- اوهوم ..

جواب های سهند، آلما را هم ساکت کرد! وقتی به خانه رسیدند، ساعت 11 شب بود. سهند بی حوصله روی مبل افتاد. بعد انگار چیزی یادش آمد و به زحمت بدن خسته اش را بلند کرد. آلما هنوز پر انرژی، آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد، وقتی از اتاق بیرون آمد، بلند گفت:

- چای می خورین؟

سهند بلند شد و نه آرامی گفت که فقط خودش شنید. سردردش به حدی بود که قابل تحمل نبود.. به سمت اتاق خواب رفت و لباس های کثیف خودش را برداشت و به آشپزخانه برگشت. روبروی ماشین لباسشویی ایستاد و به این همه دکمه با تعجب نگاه کرد! هیچ وقت خودش از این وسیله، استفاده نکرده بود. آلما کنارش ایستاد:

- می خوای بشوری؟

- من که نه! اما این باید این کارو کنه!

آلما خنده ای کرد و لباس هایش را گرفت:

- اون موقع که هی می نشستی استراحت می کردی، باید خرید می کردی! منو ببین تا سه روز دیگه هم لباس دارم!

سهند از آشپزخانه خارج شد:

- کاش کار کردنت هم مثل حرف زدنت باشه!

- بلـــه .. چرا نیست..

سهند چراغ پذیرایی را خاموش کرد و روی مبل سه نفره، دراز کشید، دستش را روی چشمانش گذاشت و کمی فشار داد، تلاش بیهوده ای برای کم کردن درد چشم و سرش! صدای چرخیدن ماشین لباسشویی آمد و بعد عطر شیرین و خنکی به مشامش رسید:

- چی می خوای باز این طور منو نگاه می کنی؟

- نه چیزی نمی خوام .. من دوست دارم اینجا بخوابم .. شما برو تو اتاق بخواب .. این ماشین صدا می ده بیدارت می کنه.

سهند روی پهلو چرخید و پشتش را به او کرد:

- من اینجا راحتم. برو بخواب.

نفهمید چرا یاد دو شب پیش افتاد! کمی بعد؛ احساس کرد پتویی، رویش کشیده شد. اما خسته تر از آنی بود که تکان بخورد. پلکهایش بهم چسبیده بودند! چند ثانیه هم نشد، صدای نفس های منظمش در سکوت خانه پیچید..

سه شنبه / 30 خرداد / فرودگاه بین المللی دبی / ساعت دوازده و سی دقیقه

سهند کوله ای که تمام وسایلشان را درونش جا داده بود، روی شانه اش جا به جا کرد. آلما محو زیبایی و معماری شیک فرودگاه شده بود و پشت سرش بی حواس می آمد. سهند کلافه از رفتارش، جلوتر ایستاد و با رسیدنش، نفس حبس شده اش را ازاد کرد:

- چیه تا حالا دبی هم نیومده بودی؟

- نه !! دبی چی کار داشتم! من یه بار فقط رفتم استانبول! اونم یه دوست داشتم، خرم کرد!! وقت نداشتم که!

و این نگاه کردن های با دقت آلما، تا زمانی که سهند به عربی، آدرس یک هتل را به راننده ی تاکسی داد، ادامه داشت! آلما جلوی در تاکسی ایستاد و متعجب به سهند گفت:

- اوه! تو چند تا زبون می دونی؟

سهند به داخل ماشین اشاره کرد:

- بشین ... هر چه قدر بدونم به اون زبون دراز تو نمی رسه!

- حسودیت می شه!

وقتی سهند سوار نشد و فقط نگاه کرد، آلما دستهایش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت:

- ببخشید الانِ که هواپیما اجاره کنی منو برگردونی پایگاه!

سهند کوله را بین خودش و آلما گذاشت و در را بست:

- می دونی یکی از بزرگترین اشتباهات عمرم چیه؟

- ها؟

- تو رو قبول کردم! باید تا اخر عمر دایم از خودم سوال کنم واقعا چرا؟!!

آلما مثل همیشه با تمام وجودش می خندید. مرد راننده که مرد میانسالی بود، به عربی چیزی گفت و سهند با لبخند موذیانه ای جواب داد! آلما با تعجب به راننده و بعد به سهند نگاه کرد.

- این آقاهه چی گفت؟

سهند به سمت پنجره برگشت. آلما لبخندش را دیده بود. مطمئن بود فرمانده ی بداخلاقش دلیلی برای این خنده داشت!

- بگو دیگه .. چی گفت خندیدی بهم؟

- برو عربی یادت بگیر بفهمی!

الما تا خواست چیزی بگوید، چشمانش روی موهای سهند مکث کرد. موهای شقیقه اش خاکستری شده بود. تا به حال این طور دقت نکرده بود. هنوز موهایش کوتاه بود و این طور صورتش مردانه و کمی خشن تر به نظر می رسید. به سمت پنجره برگشت. می دانست سهند دوست ندارد این طور کسی نگاهش کند. چشمش به بیرون بود اما تمام حواسش درگیر مردی که کنارش نشسته بود، شد

آرام پلک زد تا فکرها را از سرش بیرون کند. نباید اشتباه می کرد، اما سوزش حسی را که از قلبش شروع شده بود را نمی توانست نادیده بگیرد. حسی که باعث می شد، کنار این مرد خشن و سرد، آرامش و امنیت را بفهمد. جلوی هتل که رسیدند، این قدر ذهنش مشغول بود که وقتی سهند صدایش کرد، متوجه شد که باید پیاده شود!

مثل همیشه ظاهر سازی کرد و دوباره خندید و بی توجه به سکوت و کلافگی سهند، سوال می پرسید و همه جا را به دقت نگاه می کرد! سهند دیروز در این هتل دو اتاق رزرو کرده بود و بعد از معطلی کوتاه، هر کدام به اتاق خودشان رفتند. با اینکه سهند تمام شب را خـوابیده بود، اما هنوز احساس خستگی می کرد. هوای گرم و شرجی آنجا هم البته بی تاثیر نبود!

کوله را تازه روی تخـت گذاشته بود که در اتاقش به صدا در آمد. حدس اینکه چه کسی پشت در است، برای سهند سخت نبود! نفس کلافه ای کشید و کوله را برداشت و در را باز کرد. آلما با لبخند کوله را گرفت:

- وسایلتو برمی داشتی خب!

- خودت گفتی اول تو برداری!

- آهان! آره !!

سهند در حالی که در را می بست زمزمه کرد:

- یک ربع دیگه می رم ناهار بخورم!

و در را بست! حوصله ی سوال ها تمام نشدنی دختر را نداشت. فکرش درگیر شیوا بود. روی میز نقشه ی کوچکی از شهر بود. اصلا نمی خواست وقت هدر بدهد، باید زودتر دنبال دیسکویی که اردلان گفته بود می گشت.

یک ربع نشده بود که دوباره صدای در بلند شد. سهند نقشه را روی میز انداخت و به سمت در رفت. در که باز شد، آلما کوله را به سمتش گرفت. بی حرف کوله را روی تخـت انداخت و بیرون آمد.

رستوران زیاد شلوغ نبود و قبل از اینکه آلما بخواهد فکر کند، خودش غذایی انتخاب کرد و سفارش داد! سکوت سهند، آلما را هم پکر کرده بود به طوری که با سری پایین شروع به خوردن غذای جدیدی کرد که در موردش سوال داشت!

سهند نصف غذایش را هم نخورده بود، از پشت میز بلند شد. آلما نگاهی به بشقاب و بعد به صورتش انداخت.

- نمی خوری

- نه ... می رم استراحت کنم ... ساعت 4 می رم دنبال کریم!

نه توضیح دیگری داد و نه منتظر جواب آلما شد و یک راست به اتاقش برگشت. برای آلما این رفتار ها عادی بود. او هم امیدوار بود، اینجا آخرین جایی باشد که دنبال این زن می گردند!

ساعت چهار عصر، بعد از استراحت کوتاهی که داشتند، همراه هم از هتل بیرون رفتند. گرما در آن ساعت از روز اصلا قابل تحمل نبود. اما سهند دوست نداشت شب به آنجا برود! یکی از تاکسی های بیرون از هتل را کرایه کرد و آدرس میدان را داد. نیم ساعت طول کشید تا فاصله ی هتل تا میدان طی شود. راننده دقیقا محل دیسکو را نشانش داده بود، با اینکه برایش عجیب بود، این وقت روز چرا می خواهند آنجا بروند!

جلوی دیسکو که ایستادند، سهند متوجه کوچه ای که کمی دورتر از در ورودی بود، شد. مطمئن بود به جز این در، باید در دیگری هم باشد. داخل کوچه شد و در چوبی شیک اما کمی کثیف و کهنه ای در امتداد دیوار دیسکو دید. مشخص بود که راه به دیسکو دارد. با کف دست به در کوبید. اما جوابی نیامد. آلما کنار در، زیر سایه بان بالکن طبقه ی بالا ایستاده بود تا بلکه کمی از داغی خورشید در امان باشد! سهند کمی عقب تر رفت و بالا را دید.

در تراس باز بود و او مطمئن بود کسی پشت پنجره در حال نگاه کردن بود! دوباره به سمت در رفت و این بار محکم تر به در زد. باز هم صدایی نیامد. کلافه از گرما، پشتش را به در کرد و نفس گرمش را بیرون داد. همان لحظه صدای کشیدن دمپایی هایی را روی زمین شنید. به سمت در برگشت و در با صدای جیر کوتاهی باز شد و پسر جوان لاغر اندامی که فقط شلوار جینی به پا داشت، در را باز کرد. به عربی از سهند پرسید چه می خواهد. سهند که از لهجه اش متوجه شده بود، ایرانی است. عینکش را برداشت و گفت:

- من با کریم کار دارم.

چشمان پسر ریز شد و به فارسی پرسید:

- چی کارش داری؟!

- برو صداش کن. خودشو باید ببینم.

آلما کنار سهند ایستاد و حواس و نگاه پسر به آلما پرت شد. سهند کلافه خودش را جلوی آلما کشید و بی حوصله تر از قبل گفت:

- برو صداش کن.. از طرف اردلان اومدم . خودش می دونه!

این قدر جمله اش را محکم ادا کرد که پسر مجاب شد و از جلوی در کنار رفت. اول سهند و پشت سرش آلما وارد راهروی تاریک شدند. تنها منبع نور، از دری که در انتهای راهروی باز بود، می تابید. بعد از راهرو، هال کوچکی بود که یک در، به فضای بازِ مشجری شبیه حیاط، باز می شد و یک در چوبی با کنده کاری شیک داشت که پسر پشت در بسته ایستاد و بلند گفت:

- آقا کریم .. مهمون داری.

خودش به سمت در حیاط رفت و کنار در تکیه زد. به دقیقه نکشید که از اتاقی که بی شباهت به اتاق یک مدیر نبود؛ مردی بیرون آمد. مرد تقریبا چهل ساله بود. او هم پیراهنی به تن نداشت و موهای جوگندمی اش هم قد موهای قبلِ سهند بود. روی

مبلی که دقیقا روبروی در بود، زن جوانی با لباسی نیمه برهنه نشسته بود. کریم همان قدر که با دیدن سهند اخم کرد، از دیدن آلما، لبخندش باز شد!

- شما کی هستین؟ من می شناسمتون؟!

هوای بدی در جریان بود. با اینکه باد خنکی از داخل اتاق می آمد، اما روی پیشانی سهند قطره های درشت عرق برق می زد. از محیط، بیزاری خاصی داشت. این آدمها برایش اشنا بودند.. همین آشنایی، خشمش را ده برابر می کرد. دو قدم فاصله ی بین خودش و کریم را بلند برداشت و با دست به سینه ی برهنه ی مرد کوبید و تا مرد بخواهد کاری کند، پنجه اش دور گردن کریم حلقه شد و کنار دیوار نگهش داشت. سهند بی توجه به صدای خس خسی که از دهان کریم خارج می شد، سرش را نزدیک صورت کریم برد:

- من چند تا سوال دارم. درست جواب دادی هیچ... ندادی همین جا جنازه ات می کنم.

صورت کریم کاملا قرمز شده بود. پوست گردن و غبغبش بالای دست سهند جمع شده بود.. صورتش در هم کشیده شد و دستش را رها کرد.

زنی که داخل اتاق بود، با همان وضع، جلوی در ایستاده بود و با تعجب و ترس به صحنه نگاه می کرد. کریم دستش روی گردنش رفت و به سرفه افتاد. پسرکی که در را باز کرده بود گیج سر جایش میخکوب شده بود. با فاصله گرفتن سهند از کریم ، انگار چیزی به یادش افتاده بود، به سمت حیاط دوید.

کریم هنوز درست نایستاده بود و سرفه می کرد که سه مرد همراه پسرک آمدند. پسر، سهند را نشان داد و به عربی توضیح می داد، کریم را به این روز در آورده است!

پایگاه ویژه

خشمِ میان نگاه مردها، اصلا خوشایند نبود. یکی شان که هیکلش از همه بزرگ تر بود، به سمت سهند حمله کرد، سهند گارد گرفت اما نیم نگاهش به آلما بود، که یکی دیگر از مردها هم به سمتش هجوم آورد و با جا خالی دادن، اولین مشت از کنار گوشش رد شد.

سهند هر دو دستش را مشت کرد و اولی را به سینه و دومی را به شکم مرد اول کوبید و بعد با لگد محکمی که به شکمش زد، مرد سکندری خوران کمی دور شد. چوبی که مرد دوم دستش داشت روی بازویش خورد. عصبی از درد بازویش، فکش را روی هم فشار داد و لگد بعدی را به مرد زد و همان لحظه از ساعدش گرفت و همان طور زانویش را بالا برد و چند بار پشت سر هم به شکمش کوبید.

صدای داد آلما حواسش را پرت کرد، نگران سرش را برگرداند اما آلما به خوبی از پس یکی از مردها برآمده بود. نفهمیده بود کی چوبی که به بازوی او خورده بود، به دستش افتاده بود و با همان چوب روی پشت مردی که نزدیکش بود می زد!

- بسه ...

با فریاد کریم، هر سه مرد، به سمتش برگشتند و همان طور که با خشم به سهند و آلما نگاه می کردند، نزدیک در حیاط ایستادند. کریم کنار دیوار ایستاد و صاف به چشمان سهند خیره شد:

- تو کی هستی؟ چی کار داری؟

سهند برعکس بار اول با آرامش گفت:

- دنبال یه دختر می گردم.. دست توست.

کریم اخم کرد:

- خب؟

- شیوا ..

آلما سریع گفت :

- نه آرزو!

سهند با سر تایید کرد:

- بله آرزو .. تو اینجا دختری داری به اسم آرزو . اردلان برات فرستاده ...

کریم بعد از شنیدن اسم اردلان، گره ی ابروهایش باز شد و با تعجب پرسید:

- تو از طرف اردلان اومدی؟ چرا معرفی نکردی..

سهند نگذاشت حرفش تمام شود. به سمتش رفت و سیـــنه به سیـنه اش ایستاد. با اینکه مرد تقریبا هم قد و قامت خودش بود اما چیزی نبود که برای سهند مهم باشد! با انگشت سبابه اش، دو ضربه به سیـنه ی کریم زد:

- جواب منو بده فقط ... اون دختر کجاست؟

کریم سرش را کمی عقب برد:

- آرزو اینجا نیست..

این جوابی نبود که سهند دوست داشت بشنود. دستش را مشت کرد و رو به صورتش گرفت، کریم از ترس چشمانش را بست اما صدای ضربه را از بغـل گوشش شنید. سهند به دیوار کوبیده بود!

- کجاست پس لعنتی؟ بلایی که سرش نیاوردی؟

کریم گیج از خشونت سهند، با ترس گفت:

- می دونم کجاست.

سهند بی طاقت غرید:

- کجاست لعنتی؟

- دو هفته ی پیش اونو اردلان فرستاد. گفت مراعاتش رو کنم، منم کردم. یعنی خب اون یه طور بود. مریض بود انگار...

- خب ..

- من گذاشتم توی بار کار کنه. خب قیافه و هیکل خوبی داشت. حرف گوش کن بود. اما راه نیفتاده بود. منم گذاشتم کمی بگذره. سه روز هم نگذشت که ... یکی از کله گنده های اینجا دست گذاشت روش.. خب .. برنامه همینه، گفتم این کاره نیس، اما پول خوبی پیشنهاد کرد. جاش خوب بود، دخترا از خداشونه ...

نگاه نه چندان دوستانه ی سهند، باعث شد کریم، جمله اش را نیمه تمام رها کند. سهند پلک زد و با عصبانیت به طرف زن جوان که هنوز با همان وضع جلوی در ایستاده بود رفت ، از مچ دستش گرفت و داخل اتاق پرتابش کرد و در را بست! دوباره برگشت رو به کریم و سعی کرد با آرامش حرف بزند:

- خب می گی الان کجاست؟ دست اون آشغاله؟

کریم سری تکان داد:

- نه ...

سهند با چشمان متعجب زل زد، اگر دست خودش بود، همان جا گریه می کرد! باز وقتی درست به زن رسیده بود، زن از او دور شده بود!

- پس کجاست اون لعنتی؟!

کریم وقتی لحن پر از اضطراب و عصبانیت سهند را شنید، چشمانش را ریز کرد و به چهره ی سهند دقیق شد:

- ببینم ... شما می خواینش چی کار؟ واسه چی دنبالشی؟

کریم نمی دانست نباید از سهند عصبانی سوال کند!

انگشتان سهند دوباره دور گردنش قفل شد و صدا از دندان های کلید شده اش به سختی بیرون آمد:

- تو سوال نمی پرسی عوضی ... برای من از حیوونم پست تری، وگرنه مثل یه حیوون می کشتمت .. می گی الان اون زن کجاست یا نه؟!

دست آلما روی ساعدش که می لرزید، نشست، متوجه فشار بیش از حد دستش شد. دستش را پس کشید و کریم میان سرفه های مکررش، بریده بریده گفت:

- می گم ... می .. گم .. پیش .. ارباب ... پیش اونه...ارباب ... اعتماد..

- ارباب دیگه کیه؟

- اعتماد.. ما .. ماکان اعتماد.. ارباب .. اونه ..

سهند نزدیکش شد و کلافه پرسید:

- درست حرف بزن ببینم .. گفتی یکی می خواست ببره، همین بود؟

کریم لبش را کمی تر کرد و بزاق دهانش را قورت داد تا سرفه اش بهتر شود.

- نه .. من پیشنهاد اون .. اون عرب رو قبول کردم. اما آرزو وقتی فهمید، شروع به جیغ و داد کرد. نمی خواست بره ... همون موقع ارباب رسید..

کریم مکث کرد و سهند پرسید:

- خب؟ کی هست این اربابی که می گی؟

- ارباب ماکان .. اینجا برای خودش آدم مهمیه .. تاجره .. هر جایی که برین اینجا، توی هر صنفی، می شناسنش ..

- خب این اعتماد اومد؟ ارزو چی شد؟

- آرزو رو برد دیگه!

- برد؟... کجا برد؟

کریم از دیوار فاصله گرفت و روی سکویی که کنار در حیاط بود، نشست. گردنش را کمی تکان داد و شروع به صحبت کرد:

- درگیری بینشون پیش اومد. آخر سر هم با زور اسلحه دختره رو برد. اینجا هم کلی خسارت به بار اوردن، البته ارباب همیشه هوای ما رو داره و برام جبران کرد.

- یعنی می خوای بگی الان آرزو پیش اونه؟

- تا جایی که من می دونم بله .. ظاهرا تازه دعوا سرش تموم شده!

سهند نزدیکش شد:

- خب جاش کجاست؟ خونه اش ؟

کریم پوزخندی زد:

- خونه؟ اگه منظورتون قصرشه، باید برین محله ی جمیرا. از هر کسی بپرسین بهتون آدرس می ده، اما به این سادگی نمی تونین وارد خونه اش بشین.

سهند بی توجه به پوزخند کریم سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را پرسید:

- اون برای چی ارزو رو با خودش برد؟

کریم کمی فکر کرد:

- نمی دونم .. ارباب این طور نیست که بگم واسه خودش برده! خیلی اینجا نمی یان. گاهی برای تفریح فقط در حد نیم ساعت. جاهای خیلی بهتر برای ایشون هست. اون روز هم از شانس ارزو اینجا بود. وگرنه اون شیخ حتما به خونه ی خودش می برد و تا حالا هم برام پسش فرستاده بود.

آلما از لحن خونسرد و عادی کریم حرصش گرفت. کنار سهند ایستاد و به چشمان دریده ی کریم خیره شد:

- تو آدم بی شرفی هستی. اگه دست من بود همین جا گردنتو می شکوندم! چه طور می تونی در مورد یه زن این جور حرف بزنی؟ اونم زنی که بیماره .. شما ازش سواستفاده کردین ..

کریم نگاهش را به آلما دوخت. نگاهی که سهند اصلا دوست نداشت! همین باعث شد از مچ دست آلما را بگیرد و به سمت در خروجی راه بیفتد. کار دیگری اینجا نداشت. باز باید دنبال جای جدید می گشت!

کوچه که رسیدند، خورشید همچنان گرمایش پوست را آتش می زد. سهند به طرف خیابان راه افتاد و آلما همچنان به کریم بد و بیراه می گفت:

- مردک بی شعور. باید می ذاشتین یه دور کتک حسابی می زدیمش.

سهند به خیابان شلوغ نگاهی انداخت:

- مثلا می زدی؟ چه مشکلی رو می تونستی حل کنی؟

آلما با تعجب نگاهش کرد:

- واقعا شما به این سیستم علاقه دارین؟

- منظورت چیه؟

- همین که می گن چون با حل یکی دو مورد، مشکلی حل نمی شه، پس ولش کنیم! بالاخره باید از یه جا شروع کرد!

سهند دستش را برای یک تاکسی بلند کرد:

- از اینجا نه! فعلا برام پیدا کردن آرزو مهم تره! باید زنگ بزنم دکتر رهنما بیاد!

پایگاه ویژه

تاکسی ایستاد و بعد از اینکه سوار شدند و سهند، آدرس داد، آلما پرسید:

- زود نیست؟

- نه ...

- اگه اونم ... منظورم اینه اگه همین اقای اربابِ هم برای کار دیگه ای برده باشه...؟

سهند آهی کشید:

- آخرش باید بفهمه. همین الانم دیر شده. اون همسر قانونیشه . باید بریم اینترپل. حتما تا حالا سرهنگ پیگیری کرده ...

- دنبال اون اربابِ نریم؟

- چرا اول می ریم اونجا ...

آلما به راننده ی جوان نگاه کرد. برخلاف خیلی از مردهایی که دیده بود؛ با اینکه شاید 27-8 سال بیشتر نداشت و آلما دقیقا پشت سرش بود. اصلا نگاهش نکرده بود. احساس راحتی کرد و مثل سهند از پنجره به ساختمان ها و آسمان خراش ها نگاه کرد. کمی بعد وارد یک بلوار بزرگ شدند و مرد به عربی چیزی گفت. تنها کلمه ای که آلما متوجه اش شد؛ جمیرا بود!

پایگاه ویژه

سهند وقتی اسم ماکان اعتماد را آورد، راننده کمی جلوتر ، دیوار سفید کوتاهی را در طرف دیگر خیابان نشانشان داد. پیاده شدند و به طرف دیگر خیابان رفتند و کنار دیوار شروع به راه رفتن کردند. آلما در حالی که به دیوار نگاه می کرد، پرسید:

- به نظرتون چند متره اینجا؟ خیلی بزرگه ها!

سهند شانه ای بالا انداخت و نگاهی به عقب انداخت:

- احتمالا یک هکتاری باید باشه.. این دیوار به نظر 100 متر می یاد!

-می گم اون وقت قصر شاه اینا چه قدره؟

سهند خونسرد دستانش را داخل جیب شلوارش کرد:

- چه می دونم! سوال قحطه می پرسی؟ عوضش فکر کن چه طور بریم تو!

آلما ایستاد و روی پنجه هایش بلند شد:

- بلند نیست می شه توش رو ببینیم!

سهند دستش را گرفت و با خودش همراهش کرد:

- بعدش به جرم فضولی و دزدی توی کشور دیگه دستگیر بشیم؟

آلما خواست حرف دیگری بزند که سهند همان طور که روبرو را نگاه می کرد ادامه داد:

- آلما اینجا ایران نیست هر کاری خواستی بکنیم و بعدش بگیم سرهنگ حکم بده!! اینجا خیلی فرق داره همه چیز. اگر بر فرض تا به حال کاغذ بازی هم شده باشه بازم باید اینترپل دخالت کنه. بعدش می تونیم ما هم بگیم ای ... یه جای ماجرا هستیم. متوجه شدی ؟ باید بریم حتما سفارت اونا هم تایید کنن! به این سادگی ها نیست که!

آلما با آرامش گوش می کرد. برای اولین بار بود که سهند صدای آرام چَشمش را شنید و از این اطاعتش راضی شد! دیوار در خیابان بعدی هم امتداد داشت. آلما با صدای آهسته ای پرسید:

- حالا چه طوری بریم تو؟ راهمون می دن؟

سهند متوجه دری که جلوتر وجود داشت، شد:

- نمی دونم ..

- می گم خب بریم بگیم بهش اومدیم آرزو رو ببریم! ها؟

سهند خنده ای کرد:

- خیلی ممنون! اونم گفت بفرمایید!

- خب اون مرتیکه گفت که ادم خوبیه! شاید ... شاید دلش سوخته و کمکش کرده؟!

در فضای گل کاری شده ی کنار دیوار ، دو درخت بزرگ گل کاغذی با گل های صورتی که نصفشان روی زمین ریخته شده بود، آنجا را بسیار زیباتر کرده بود. کمی جلوتر دو درخت نخل بسیار بلند در دو طرف یک در کوتاه نرده ای دیدند و از همان جا کمی از باغ خانه مشخص بود و یک اتاق نگهبانی.

یک مرد مسلح کنار یکی از نخل ها ایستاده بود و نگاهشان می کرد. مرد کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود و از هیکلش به خوبی مشخص بود یک بادیگارد است. اسلحه ی دستش یک قبضه، مسلسل دستی یوزی بود. آلما کمی قدم هایش را ارام تر برداشت و همان طور گفت:

- خب اومدن استقبالمون خودشون!

سهند بدون اینکه نگاهش کند، لب زد:

- تو هیچی نمی گی.

آلما چشم فرمانده را تقریبا لب زد، چون حالا روبروی محافظ ایستاده بودند. سهند لبخند زد و به عربی شروع به صحبت کردن با مرد کرد. برعکس سهند، نگاه مرد پر از خشونت بود و کلمه هایی که از دهانش بیرون می آمد هم بی بهره از این خشونت نبودند!

اما بالاخره پافشاری سهند نتیجه داد و مرد همان طور که تمام حواسش به آن دو نفر بود، به سمت اتاقک نگهبانی رفت و مشغول صحبت با کسی که آنجا نشسته بود، شد. آلما رو به سهند گفت:

- چی شد؟

سهند تمام حواسش به اتاقک نگهبانی بود:

- نمی دونم اما این رفتار اینا نشون می ده که می ترسن!

- می ترسن؟

- اوهوم! اتفاقی افتاد که این قدر مراقبت شدیده!

آمدن مرد مسلح به سمتشان، نگذاشت سهند توضیح بیشتری بدهد. با همان لحن خشن حرفی زد و خیابان را نشان داد! سهند یک قدم نزدیک تر شد که باعث واکنش سریع محافظ شد. اسلحه را با دو دست محکمتر به سمتشان گرفت. کسی که داخل اتاقک نشسته بود؛ بیرون آمد و به عربی، چیزی به مرد گفت. مرد یک عقب قدم تر ایستاد و اما همچنان اسلحه را آماده ی شلیک نگه داشت. مرد نگهبان نزدیک شد، حدودا میانسال بود و لباس هایش دقیقا با مرد محافظ یکی بود:

- چی کار دارین اینجا؟ وقتی می گیم نه یعنی نه! برین ..

آلما که خوشحال شده بود مرد فارسی حرف می زند، یک قدم جلوتر رفت که باز باعث واکنش محافظ شد! و خودش را از ترس، پشت سهند کشید. سهند با ارامش گفت:

- من باید حتما ایشون رو ببینم. می دونم به این سادگی ها نمی شه، اما..

سهند باز یک قدم نزدیک مرد شد. حالا تقریبا جلوی خانه بودند و باغ زیبایش را به راحتی می دیدند. سهند ادامه داد:

- ببینید من از تهران اومدم. کار مهمی دارم. باید با آقای اعتماد صحبت کنم. کسی الان پیش ایشونه که باید در موردش باهاشون حرف بزنم.

مرد ابروهایش در هم گره خورد.

- نمی فهمم!

- یه زن پیش ایشونه به اسم آرزو!

با گفتن این جمله مرد نگهبان، اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت:

- ابدا .. یا می رین یا زنگ می زنم پلیس!

خودش به سمت اتاقک رفت. سهند یک قدم دنبالش برداشت اما مرد محافظ لوله ی اسلحه اش را روی شانه اش گذاشت و به عربی چیزی گفت. آلما با نگرانی نگاهی کرد، سهند دستانش راکمی بالا برد و عقب عقب برگشت. اینجا با کسی شوخی نداشتند! رو به خیابان کرد و با قدم های بلندی از در فاصله گرفت. آلما دنبالش می دوید.

- فرمانده ..

- بیا بریم .

- آخه .

- هیس بیا..

سهند به سرعت از خیابان رد شد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد و اسم هتل را به راننده گفت. آلما متعجب پرسید:

- چرا هتل؟مگه نگفتین باید بریم اینترپل؟

- چرا اما ...

سرش را نزدیک تر برد و آهسته گفت:

- اونا تعقیبمون می کنن!

آلما برگشت به عقب نگاه کرد و سهند محکم به بازویش زد:

- تو هنوز نمی دونی نباید عقب رو ببینی؟

آلما سرش را کمی پایین انداخت و ببخشید را آرام گفت. سهند ادامه داد:

- می ریم هتل. از اولم اشتباه کردیم. باید زنگ می زدیم. اون کم کسی نیست که ما رو همین جور قبول کنه!

کمی بعد جلوی در هتل بودند. سهند یک راست به سمت اتاقش رفت، در را که باز کرد، کنار رفت و به آلما اشاره کرد، داخل اتاق شود:

- بیا تو.

هر دو وارد اتاق سهند شدند. سهند به محض ورود، با گوشی موبایل خودش شماره ای را گرفت. آلما روی مبل تک نفره ای نشست و کش موهایش را باز کرد. گرما هر دو را کلافه کرده بود. بعد از چند لحظه سهند شروع به صحبت کرد:

- سلام اقای رهنما... بله ... ممنون شما خوبین؟ .. خواهش می کنم. ببینین دکتر؛ من هنوز مطمئن نیستم اما فکر می کنم همسرتون رو پیدا کردم! ... صبر کنین توضیح می دم. بله .. فکر کنم ... خب ... ببینین من دبی هستم! بله ... بله .. می شه لطف کنین اینجا بیاین؟ ... بله ... هتل فورچون .. بله .. بهم پس خبر بدین . منتظرم فعلا..

تماس را که قطع کرد، با تلفن اتاق، شماره ای را گرفت و این بار عربی صحبت کرد. تلفن را قطع کرد و دوباره جایی را گرفت و موبایلش را به سمت آلما گرفت و گفت:

- این شماره ای که می گم رو ذخیره کن توش!

دوباره صحبت کرد و عددها را به فارسی به آلما گفت. تماس را قطع کرد و اما گوشی را آماده نگه داشت

- بخون شماره رو!

- 3344811

شماره را گرفت و بعد از چند لحظه صحبت، اسم خودش و اسم هتل را به کسی که پشت خط بود، داد و تلفن را قطع کرد. آلما متعجب از این صحبت هایی که یک کلمه اش را هم نفهمیده بود، پرسید:

- خب چی شد؟؟

- هیچ ... باید منتظر باشیم. امیدوارم تماس بگیرن!

- با همون دار و دسته ی اعتماد حرف زدی؟

سهند بلند شد و کنار پنجره ی اتاق ایستاد:

- آره ...

- خب الان چی کار کنیم؟ نریم اینترپل؟

- نه فعلا. نباید کار مشکوکی کنیم. وقتی اسم آرزو رو بردم اون نگهبان خیلی عصبانی شد و بهم شک کرد. حتما باید دلیلی داشته باشه. اگه یه حرکت شک برانگیز کنیم به این سادگی نمی تونیم آرزو رو ببینیم .

- خب بریم اینترپل و بگیم بهشون اونا می تونن راحت وارد عمل بشن!

سهند آهی کشید:

- نمی دونم چرا ظاهرا همه تون باهوشین، اما گاهی خنگ می شین! آخه بگیم از کجا مطمئنیم؟ تو مطمئنی؟ ما دنبال یه زن راه افتادیم و رسیدیم اینجا که اصلا ندیدیمش و مطمئن نیستیم شیوا باشه!! اون زن اسمش آرزوئه! شاید اشتباه کردیم. الکی بریم اینترپل که چی؟

آلما به مبل تکیه داد و شانه ای بالا انداخت:

- خب مگه به اینترپل نگفتین؟

- فقط اینکه زنی به اسم شیوا گم شده و ما احتمال می دیم به اینجا اورده باشنش!

- خب باید تمام ماجرا را می گفتین.

سهند به سمتش برگشت. عصبانی نبود، اما کلافه چرا!

- همین الان بهت گفتم ما هنوز مطمئن نیستیم! دو نفر از ادمهای لعیا فقط تاییدش کردن. اصلا شاید یه شباهت ظاهری باشه؟!

آلما چشمانش را بست و سرش را هم روی مبل گذاشت:

- پس ما اینجا چه می کنیم؟

- تو خیلی خسته ای هذیون می گی، پاشو برو بخواب..

آلما همان طور زمزمه وار گفت:

- فکر کنم حالم خوب نیست .. که امیدوارم این طور نشه!

سهند نگاهش کرد. حوصله ی بحث با آلما را نداشت. بی توجه به حالش، به سمت حمـام رفت. بعد از روز گرمی که گذرانده بود؛ حمـام لازمش بود. آب که روی پوستش دوید. احساس آرامش کرد. فکرها دست از سرش برنمی داشتند. هیچ وقت نمی شد ذهنش را خالی کند و به خودش تنها فکر کند. سرش را پایین تر گرفت و آب از روی موها و صورتش سر خورد. سعی کرد چشمانش را ببند و نفس بکشد. صدای اب به او آرامش می داد و او به این آرامش نیاز داشت. دومین نفس عمیق را کشید، ضربه ای به در خورد!

- فرمانده این تلفنه، زنگ می زنه!

آلما گوشی را از لای در حمـام به طرفش گرفت. و بعد کلمه های عربی که چیز زیادی از آن نمی فهمید را شنید. سهند که گوشی را به دستش داد، پرسید:

- کی بود؟

سهند به زیر دوش برگشت و به جای ادامه ی تمرکز گرفتنش، شامپو را کف دستش ریخت!

- از طرف اعتماد

آلما با خوشحالی کمی نزدیک تر شد:

- خب چی گفتن؟ اجازه دادن؟

- نه اون جور که! گفتن کسی رو می فرستن هتل باهاش حرف بزنیم!

- اها! خب اینم خوبه؟

سهند سر کف آلودش را زیر دوش برد و آلما از در فاصله گرفت. گوشی خیس را با دستمال خشک کرد و روی میز گذاشت. به لباسهای سهند که همان طور از کوله در آورده بود و روی تخـت افتاده بودند نگاه کرد.

- شلخـته!

پیراهنش را از روی صندلی اویزان کرد و شلوارش را مرتب روی نشمین گاهش گذاشت و از اتاق خارج شد. درد موذی را حس کرده بود و نمی دانست باید چه کار کند. کلید اتاق خودش را برداشت و از اتاق سهند خارج شد.

نیم ساعت بعد سهند جلوی در اتاق آلما بود. ضربه ی ارامی به در زد. کمی طول کشید تا صورت آلما از لای در بیرون آمد و با لبخند کم جانی نگاهش کرد:

- اومد؟

- نه هنوز، من گرسنمه تو چیزی می خوری؟

آلما از اتاق بیرون آمد و کنارش ایستاد:

- نه زیاد .. هوا هنوز روشنه!

سهند نایستاد و همان طور گفت:

- گرسنه نیستی نیا ! اما بعدا باهات نمی یام شام بخوری!

آلما در را بست و خودش را به او رساند. سهند کوتاه نگاهش کرد، حس کرد صورتش کمی سپید تر از معمول است و به نظر خواب آلود می آمد. در این چند روز او هم به اندازه ی خودش اذیت شده بود. نباید قبول می کرد همراهش بیاید. با فکر اینکه به زودی شیوا را پیدا می کنند و همه چیز تمام می شود، نفس عمیقی کشید.

به رستوران که رسیدند و باز هم آلما اختیار انتخاب غذا را به عهده ی سهند گذاشت. آرامشش زیادی از حد بود و ناخوداگاه توجه سهند را جلب کرده بود. قبلا سهند با رسپشن هتل صحبت کرده بود و گفته بود مهمانی دارد به نام پویا امامی!

هنوز شامشان به نصفه هم نرسیده بود که خبر آمدن مهمانش را به او دادند. سهند بلند شد و آلما هم صندلی اش را عقب کشید، تا سهند به بشقاب تقریبا دست نخورده اش اشاره کند:

- بشین بخور بعد بیا..

آلما سرش را تکان داد و بلند شد:

- نه .. خوبه ...

سهند که بی حوصله بودنش را حس کرده بود، حرفی نزد و به طرف لابی هتل رفتند. وقتی از یکی از پیشخدمتهایی که در لابی مشغول پذیرایی بود، سراغ مهمانش را گرفت، مرد به گوشه ی دنج سالن اشاره کرد. روی یکی از نیم ست های فیروزه ای رنگ لابی مرد را دیدند. بسیار مرتب با کت شلوار طوسی و پیراهن سفید رنگی، پا روی پا انداخته بود و با دقت نگاهشان می کرد! حدودا هم سن و سال سهند به نظر می رسید. وقتی که سهند و آلما نزدیکش رسیدند، ایستاد و دستش را به سمت سهند گرفت:

- سلام من پویا امامی هستم.

سهند دستش را به گرمی فشرد و قبل از اینکه چیزی بگوید، پویا امامی گفت:

- شما باید جناب سهند بهنام باشین؟

سهند با سرش تایید کرد و پویا امامی دستش را به طرف آلما گرفت و با احترام کمی سرش را خم کرد:

- خانوم.

آلما هم فقط لبخند زد و هر سه هم زمان روی مبل ها نشستند. طرز برخورد و رفتار پویا امامی، بسیار مودبانه بود و این به سهند آرامش خاطر می داد که حداقل از نظر اخلاق، با آدمهای متشخص و سالمی طرف است. خودش را روی مبل جلو کشید و سعی کرد با لبخندی او هم حسن نیتش را به این مرد نشان بدهد:

- خوشبختم اقای امامی و ممنونم که به این سرعت به درخواستم جواب دادین.

لبخند کمـرنگی روی لبان باریک پویا امامی نقش بست:

- خواهش می کنم. شما بعد از ظهر به عمارت اقای اعتماد اومده بودین؟

- بله درسته..

پایگاه ویژه

- خب؟ شما گفتین در مورد موضوعی که مربوط به آرزو می شه می خواین ایشون رو ببینید؟ می شه بپرسم شما خانوم رو از کجا می شناسین؟

پشت چهره ی خونسرد این مرد، کاملا کنجکاوی مشخص بود! سهند مطمئن بود که تا همین الان هم کلی تحقیق در موردش کرده است اگر البته تا این لحظه، هویت اصلی اش را شناسایی نکرده باشد!

- می شه قبلش من از شما یه سوال کنم؟

پویا امامی فقط سرش را کمی خم کرد و به نشانه ی تایید آهسته تکان داد.

- شما با چه سِمتی برای آقای اعتماد کار می کنید؟ البته مطمئنم که به شما مطمئن هستن که اینجا فرستادن!

پویا امامی باز هم لبخندی زد.

- من مشاور و وکیل شخصی ایشون توی اینجا، هستم. تا همین اندازه می تونم بگم. حالا شما به سوال من جواب بدین!

- خب ... من فرمانده ی پایگاه ویژه هستم و ایشون هم همکارم هستن. من از تهران اینجا اومدم!

اخمی روی صورت مرد نشست و به آلما نیم نگاهی انداخت. کمی به سمت جلو خم شد:

- خب اون خانوم.... الان تحت تکلف اقای اعتماد هستن. ایشون قانونی کاراشون رو می کنن و خود خانوم آرزو موافق این مسئله هستن ...

سهند دستش را به نشانه ی صبر جلویش گرفت:

- معذرت می خوام اقای امامی اما موضوع به این شکلی که شما فکر می کنین نیست! اون زن به عنوان گمشده تحت تعقیبه! پرونده به اینترپل هم رسیده!

پویا امامی این بار آشکارا چینی به پیشانی اش انداخت و عقب تر رفت:

- نمی فهمم! چه طور؟!

سهند با آرامش گفت:

- اجازه بدین اقای اعتماد رو ملاقات کنم..

مرد چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد بلند شد:

- چند لحظه صبر کنین باید از خودشون کسب تکلیف کنم.

کمی دور تر ایستاد و آهسته با موبایلش مشغول صحبت شد. جوری که حتی صدای پچ پچ هم به گوش سهند و آلما نمی رسید! آلما ارام به بازویش زد و به در ورودی هتل که کمی از آن زاویه مشخص بود، اشاره کرد.

دو مرد دقیقا مثل همان بادیگاردی که جلوی در دیدند، آنجا ایستاده بودند و به دقت آنجا را زیر نظر داشتند. تاریک شدن هوا باعث شده بود، هتل شلوغ تر به نظر برسد. بعضی از مهمان ها و توریست ها با تعجب به تیپ و ظاهر دو مرد نگاه می کردند. اما کارمندان هتل خیلی عادی از کنارشان رد می شدند! انگار وجودشان عادی ست!

وقتی پویا امامی کنار مبلی که چند لحظه پیش نشسته بود، ایستاد. سهند چشم از مردانی که مطمئن بود همراه پویا امامی هستند، گرفت و به مشاور ماکان اعتماد دوخت.

- همراه من بیاین. اقای اعتماد در منزلشون منتظر شما هستند.

پویا امامی، سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند اما نگران به نظر می رسید. خودش اول به سمت در راه افتاد و آلما و سهند هم پشت سرش حرکت کردند. بیرون هتل لیموزین مشکی رنگی پارک شده بود. پسر جوانی کنار در ایستاده بود و به محض دیدن پویا امامی در را باز کرد . اول پویا سوار شد و بعد سهند و آلما. لیموزین دارای سیستم به روز و شیکی بود که برای شخصی چون اعتماد، چیز عجیبی نبود! پویا امامی کمـــربندش را بست و سهند و آلما هم به تبعیت از او همین کار را کردند. ماشین به نرمی شروع به حرکت و هتل را به مقصد عمارت ماکان اعتماد، ترک کرد.

سکوتِ مشاور اعتماد، برای سهند جالب بود. مشخص بود شدیدا مشغول فکر است و به جایی میانِ در ماشین زل زده بود. سکوت بینشان راه را طولانی تر کرده بود و وقتی به دیوار سفیدی که چند ساعت قبل از کنارش عبور کرده بودند، رسیدند. نگرانی به سراغ سهند هم آمد.

ماشین از همان دری که آنها را راه ندادند، وارد عمارت شد و از مسیر زیبایی که اطرافش پر از درخت های بزرگ نخل بود، گذشت.

پایگاه ویژه

با اینکه هوا کاملا تاریک بود؛ باغ اما با چراغ های که در جای جایش کار گذاشته بودند، به زیبایی روشن بود. یک پروژکتور بزرگ از بالای در ورودی، هم به این نور اضافه می کرد. ماشین به ارامی مسیر را طی می کرد و چند لحظه ی بعد، متوقف شد. تا آنها کمـربند هایشان را باز کنند؛ در را همان پسر جوان باز کرد. کمی عقب تر از پسر جوان، دو محافظ با اسلحه ایستاده بودند.

پویا امامی پیاده شد و کنار در ایستاد تا سهند و آلما هم پیاده شوند. ماشین حرکت کرد اما هنوز پویا امامی آنجا ایستاده بود. نسیم خنکی که از لا به لای درختان می آمد، بوی دریا را به مشامشان رساند. سهند تا خواست در مورد علت صبرِ پویا امامی سوالی بپرسد. متوجه، سه مرد شد که از روبرو به سمتشان می آمدند.

دو مرد که عقب تر راه می رفتند، شبیه همه ی محافظ هایی که دیده بودند، لباس به تن داشتند. اما مردی که جلوتر می آمد، پیراهنش هم مثل کت و شلواراش تیره بود و کراواتش هم میان این رنگ تیره گم شده بود!

حدودا چهل و خورده ای ساله به نظر می رسید، با هیکلی بی اندازه متناسب و حتی کمی ترسناک! موهایش از موهای سهند هم کوتاه تر بود و چشمان عسلی رنگش با صورت خشنش زیاد در تناسب نبود! وقتی روبرویشان ایستاد، پویا امامی کمی سرش را برایش خم کرد:

- با ارباب صحبت کردم. اقای بهنام و همکارشون.

مرد بدون اینکه نگاهش را از سهند بگیرد، پویا امامی را با دست کنار زد و روبروی سهند ایستاد. آلما خیلی آرام پشت سهند پنهان شد. نگاه این مرد ابداً دوستانه نبود!

- اگه اسلحه دارین، به من تحویل بدین ..

پایگاه ویژه

سهند لبخندی زد:

- نه .. من اسلحه ندارم!

نگاه دقیق مرد روی بدنش چرخید و سهند دستانش را کمی بالاتر گرفت تا با خیال راحت او را با همان چشم، بازرسی بدنی کند! همین حرکت سهند باعث اطمینانش شد و به سمتی که آمده بود؛ برگشت:

- همراه من بیاین .. پویا ..

این لحن حرف زدنش، مشخص کرد که این مرد که هنوز اسمش را نمی دانستند از پویا امامی رتبه ی بالاتری دارد. مرد جلوتر، سهند و آلما پشت سرش و پویا امامی با کمی فاصله کنار سهند حرکت کرد. دو مرد محافظی که همراه مرد بودند هم، اسکورتشان می کردند. برای سهند این حد محافظت عجیب بود! نمی فهمید چرا باید تا این حد از این شخص محافظت شود.

مسیری کوتاهی را گذراندند و ساختمان بزرگی که بی شباهت به قصر نبود، جلوی چشمانشان نمودار شد. ساختمان مثل بیشتر جاهای خانه به رنگ سفید بود. نورپردازی آبی و زرد زیبایی از بالای ساختمان روی ستون هایش افتاده بود و این نور از زمین کنار ساختمان هم به صورت معکوس به بالا رفته بود. مثل انعکاس نور در آب ..

آلما و سهند ناخوداگاه محو زیبایی و معماری باشکوه خانه شدند. جلوی ورودی خانه، پله های عریض بزرگی، به صورت یک نیم شش ضلعی بودند که تا بالای درب اصلی ساختمان از عرضشان کم تر می شد.

مرد اما به جای اینکه از پله ها بالا برود ساختمان را تقریبا دور زد. کمی مسیر را ادامه دادند. تا از دور متوجه آلاچیق بسیار بزرگی شدند. آلاچیق چوبی با پایه های خراطی شده ی زیبایی که ما بین ستون هایش تور های سفیدی مثال پرده، آویزان شده بود. نسیم آرامی که می وزید، باعث رقص زیبای تورها شده بود.

داخل آلاچیق تاریک تر از باغ به نظر می رسید. هنوز به جلوی در آلاچیق نرسیده بودند که دو محافظی که از پشت حرکت می کردند، جلوتر رفتند و جلوی در ایستادند. مرد داخل شد و پویا امامی ایستاد. سهند و آلما هنوز گیج این تشریفات و زیبایی عمارت بودند. چند لحظه هم نشد که مرد بیرون آمد و به پویا امامی اشاره ای کرد که باعث شد او چند قدم به عقب برود و بعد کمی از جلوی در فاصله گرفت:

- می تونین برین تو ...

آلما نگاه نگرانی به سهند کرد. اینجا واقعا کمی وحشتناک به نظر می رسید! سهند اما محکم قدم اول را برداشت و پرده ی توری را کنار زد. هیچ کدام از محافظین و پویا داخل نشدند. مرد جلوتر از آنها داخل شده بود و حالا پشت سر مردی ایستاده بود که روی یک صندلی چوبی با خراطی های بسیار مجلل، انتهای آلاچیق نشسته بود. سهند و الما نزدیک شدند و حالا سهند می توانست چهره ی مرد را به خوبی ببیند.

ماکان اعتماد اصلا شبیه تصوراتش نبود! او بسیار جوان تر از تصویر ذهنی سهند بود. موهای مشکی اش تا پشت گردنش بلند بود و خیلی مرتب و ژل زده، به عقب شانه شده بود! تی شرت مشکی رنگی پوشیده بود که با شلوار سفیدش هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود.

برق زنجیر نازکی دور گردنش، در آن تاریکی ارامش بخش، چشم را می زد. اگر سهند او را در خیابان می دید؛ ابدا باور نمی کرد صاحب همچین تشکیلاتی باشد! نهایت شبیه یک پسر پولدار از خود راضی به نظر می آمد!

ماکان اعتماد برعکس سهند، کوتاه نگاهش کرد و بعد همان اندازه به الما که یک قدم از سهند عقب تر ایستاده بود، خیره شد. با دست به مبل های حصیری جلویشان اشاره کرد:

- بشینین .. خوش اومدین.

تُن صدایش کمی بم و قاطع بود. قاطعیتی که نشات گرفته از اعتماد به نفس زیادش بود! سهند و آلما کاری که خواسته بود را انجام دادند. سهند سعی کرد لبخندی برای حسن نیتش روی لب بنشاند!

- ممنونم، ببخشید مزاحم وقت شما شدیم.

لبخند کجی روی لبــهای ماکان اعتماد نشست. ترکیب بینی و دهانش ظریف بود و به صورت کشیده اش می آمد. وقتی می خندید این ظرافت بیشتر به چشم می آمد. ماکان اعتماد مرد جذابی به نظر می رسید.

کمی روی صندلی اش جابه جا شد و پایش را روی سکوی کوتاهی که جلوی صندلی اش، بود گذاشت، آرنجش روی دسته ی صندلی قرار گرفت و به آن تکیه زد. با همان دست به مردِ پشت سری اش اشاره کرد:

- تاری ...

سهند و آلما به دهانش چشم دوخته بودند.. سرجایش که ایستاد، ماکان اعتماد با همان لحن پر از آرامشش گفت:

- من گوش می کنم!

سهند روی مبل کمی جا به جا شد و سعی کرد، با ارامش ماجرا را توضیح بدهد:

پایگاه ویژه

- اقای اعتماد.. من سرگرد بهنام؛ فرمانده ی پایگاه ویژه هستم. حدود یک ماه پیش زنی به اسم شیوا، دزدیده می شه. یه سری اتفاقا باعث می شه که آدم ربا ها اونو به شهر دیگه ای منتقل کند. اونجا تصادف می کنند و گویا شیوا حافظه اش رو از دست می ده ..

با گفتن جمله ی آخر، اخم های ماکان اعتماد، در هم کشیده شد. سهند که متوجه تغییر حالتش شد، ادامه داد:

- یه باند قاچاق از مشکلش سواستفاده می کنه و اونو به دبی می رسونه. الان اسم مـستعارِ اون زن آرزوست و تا اینجایی که من دنبال کردم، توی دیسکویی که کریم داره، کار می کرد. کریم به من گفت اون زن الان باید پیش شما باشه..

چین های عمیقی که روی پیشانی مرد جوان می نشست، چهره اش را هر لحظه، عصبی تر نشان می داد.

- فکر نمی کنم شما درست تحقیق کرده باشین!

سهند متعجب نگاهش کرد. منظورش را متوجه نشده بود:

- ببخشید متوجه منظورتون نشدم!

ماکان اعتماد چیزی نگفت. سهند نفس عمیقی کشید، نباید خودش را ضعیف نشان می داد:

-اجازه بدین من اون زن رو ببینم. شاید همون طور که شما فکر می کنین باشه!

اعتماد هر دو دستش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت و با یک ضرب بلند شد.

- نیست. می تونین برین!

سهند که از رفتار مرد، گیج و کلافه شده بود، گفت:

- می شه خواهش کنم ببینمش یه بار.

- گفتم نه! ... و تمام ....

تاری حالا کنار اربابش ایستاده بود و با خشم به سهند نگاه می کرد. سهند باز اصرار کرد. نمی خواست فرصتش را از دست بدهد:

- اقای اعتماد من دلیل این کار شما رو نمی دونم. می شه بهم یه کم توضیح بدین حداقل؟ ببینین ماجرا به اینترپل رسیده ....

پوزخندی روی لب های اعتماد نشست و یک تای ابرویش بالا رفت:

- خب ؟ چی کار می خواین کنین؟

سهند حرف مزخرفی زده بود! او به اندازه ی یک فرمانروایی قدرت داشت. باید دوباره اعتماد این مرد را جلب می کرد:

- ببینین اقای اعتماد من فقط ببینمش. شاید اشتباه کردم . اگه این طوره، باید برگردم و دوباره دنبالش بگردم. اون زن چیزی از حافظه ی از دست رفته اش به شما نگفته؟

ماکان اعتماد نگاهش می کرد و خیلی ماهرانه، چیزی از مشغولیت های ذهنی اش را بروز نمی داد. میان چشمانش هم سکوت محض بود. پلک زد و دستش را به سمت تاری دراز کرد. تاری سرش را کمی خم کرد و به طرف میز کنار صندلی اش برگشت. سیـگاری آتش زد و کنار اربابش ایستاد. باز با نهایت احترام سرش را کمی خم کرد و سیـگار را به طرفش گرفت. سهند ترجیح داد، اجازه بدهد، تا ماکان اعتماد، فکر هایش را بکند تا شاید دلیل این همه مخالفت و محافظت را می فهمید.

در سکوت بسیار رویایی آلاچیق فقط صدای جیرجیرک ها می آمد. ماکان ایستاده بود و به آرامی دود سیـگارش را بیرون می داد. در صورتش آرامش عجیبی بود. نیم رخش به سمت سهند بود و اخم هایش نشان از تفکر عمیقش داشت. برای سهند این مرد، جور خاصی قابل احترام بود، به حدی که اوی کله شق و مغرور را وادار به سکوت و صبر کرده بود!

ته سیـگار روی زمین پرت شد و به به سمتشان برگشت و به صورت آلما زل زد! نگاهش به حدی خیره بود که آلما سرش را پایین انداخت و سهند زیر لب گفت:

- خب؟

با این کلمه فقط می خواست حواسش را به او معطوف کند، نه آلما! چیزی که ماکان اعتماد هم متوجه اش شد. یک قدم به سمت خروجی آلاچیق قدم برداشت:

- من تا فردا صبح فکر می کنم! گرچه مطمئنم اشتباه می کنید.

منتظر نشد و با چند قدم بلند به خروجی رسید. یکی از محافظ ها پرده را نگه داشت و در حالی که سه محافظ دیگر و پویا امامی، اسکورتش می کردند از دید سهند و آلما ناپدید شد.

حالا روبرویشان مرد بد اخلاق و خشنی ایستاده بود که منتظر یک حرکت اضافی بود تا تمام خشمش را سر آن دو خالی کند! سهند به آلما اشاره کرد:

- بریم .

تاری دنبالشان راه افتاد. بیرون دو نفر از محافظین هنوز ایستاده بودند. تاری با همان سردی و خشونت گفت:

- راننده شما رو به هتل برمی گردونه.

سهند برگشت که چیزی بگوید اما جز همان دو محافظ آدم دیگری نبود! ساختمان را دوباره دور زدند و به ماشین رسیدند. همه چیز مثل قبل در سکوت بود.

پسر جوان در را باز کرده بود و منتظر آنها بود تا هر دو سوار شوند. از همان مسیر از عمارت خارج شد.

آلما که تا آن لحظه ساکت بود، سرش را به شیشه ی پنجره ی ماشین تکیه داد. سهند کمی سرش را خم کرد و به صورتش خیره شد. رنگ و رویش کاملا پریده بود و آب دهانش را تند تند قورت می داد. آهسته گفت:

- عجیبِ تونستی خودتو کنترل کنی و ساکت بمونی!

آلما سرش را از پنجره گرفت و لبخندی زد. سهند چشمانش را کمی ریز تر کرد و با دقت به چشمان بی حالش نگاه کرد:

- آلما خوبی؟

دستش را گرفت، انگشتانش سرد بود با اینکه دمای ماشین مناسب بود. آلما باز لبخند اجباری روی لبش نشست:

- آره .. می ریم هتل؟!

- اوهوم ..

آلما دوباره سرش را به پنجره تکیه داد. دستش هنوز میان دست گرم سهند بود. کمی بعد، جلوی در هتل رسیدند و از ماشین پیاده شدند. سهند متوجه سرگیجه اش شد. دایم چشمانش را روی هم فشار می داد و تلو تلو می خورد. ساعد دستش را گرفت :

- آلما خوبی؟

متوجه چیزهایی که زیر لب می گفت شد. در یک لحظه سنگینی اش روی سهند افتاد. دست آزاد سهند دور کمـرش حـ ـلقه زد و مانع افتادنش شد. دربان که متوجه وضعیتشان شد، کنارشان ایستاد، سهند از او خواست تاکسی برایشان بگیرد و خودش آلما را به سمت بیرون هدایت کرد. صدای ناله هایش را دیگر کاملا به گوش سهند می رسید. تاکسی جلوی در منتظر بود و دربان هتل برایشان در عقب را باز کرد، سهند اول آلما را کمک کرد و بعد خودش کنارش نشست:

- آلما .. حرف بزن ... چت شد؟

احساس می کرد چیزی می گوید اما نمی فهمید.. گوشش را نزدیک تر برد:

- آلما بگو

- درد دارم ... درمونگاه .. بریم ..

اشک هایش بی وقفه، روی گونه هایش می چکیدند. نفس های نامنظمش سهند را کاملا نگران کرده بود. دست روی صورت آلما کشید و اشکهایش را پاک کرد:

- باشه .. می ریم .. صبر کن ..

با دیدن تابلوی بیمارستان ، خیالش راحت شد. تاکسی داخل اورژانس شد و راننده خودش پیاده شد و تقاضای برانکارد کرد. چند لحظه ی بعد در حالی که آلما روی تخـت مچاله شده بود و سهند کنارش می دوید، داخل اورژانس شدند. پرستاری که همراهش بود، توضیح خواست و سهند با به زحمت توانست تا حدودی شرایط و مشکل آلما را توضیح بدهد! هنوز با پرستار درگیر بود که کسی به فارسی سلام داد. وقتی برگشت زن میانسالی را با روپوش پزشکی دید. پزشک ، بالای سر آلما ایستاد و نگاهی به رنگ و روی آلما کرد:

- چی شده؟

سهند شانه ای بالا انداخت:

- نمی دونم .. یهو حالش بد شد..

آلما چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. دکتر در خروجی را به سهند نشان داد:

- خیلی خب .. شما بیرون!

سهند همان طور که چشمش هنوز به آلما بود، از اتاق بیرون رفت. روی یکی از صندلی های سبز رنگ راهرو نشست. جز او مردی با لباس عربی هم نشسته بود. آرنجش را روی زانو گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد. کمی خم شد و چانه اش را هم روی دستش گذاشت و به سرامیک های برق افتاده ی زمین خیره شد!

احساسش می گفت دوباره همه چیز بهم ریخته! و مثل هر بار همان قدر که به گمشده اش نزدیک شده، همان قدر هم دور است! از دکتر رهنما خبر نداشت. نمی دانست علت مخالفت و این همه مراقبت اعتماد چیست. به نظرش آدم بدی نمی آمد؛ اما باید او هم بیشتر در موردش تحقیق می کرد. کاری که اعتماد با ملاقات سریعی که ترتیب داده بود، با زیرکی نگذاشته بود سهند انحام بدهد. ماکان اعتماد مرد باهوش و سیاست مداری بود! از آن دسته آدم ها که او بسیار دوست داشت هر نوع رابطه ای با آنها داشته باشد. حتی از نوع مجرم!

در فکرهایش درگیر بود که در باز شد و خانم دکتر بیرون آمد. موهای جوگندمی دکتر که از هیچ رنگی برای پوشاندشان استفاده نکرده بود، چهره اش را جذاب تر نشان می داد. سهند ایستاد و پرسید:

- ببخشید خانم دکتر حالش خوبه؟

نگرانی کاملا از لحن و چشمانش مشخص بود. دکتر لبخندی زد که چهره اش را زیباتر کرد:

- آره خوبه. شما که باید بدونین!

سهند گیج نگاهش کرد:

- چی رو؟ اینکه حالش خوبه!

دکتر بلند خندید!

- نه اینکه چرا حالش بده! نباید پیاده روی می کرد.

سهند همچنان گیج نگاهش می کرد!

- ببخشید من متوجه منظورتون نمی شم! یعنی پیاده روی باعث شده این جوری بشه؟!

دکتر ابرویش کمی بالاتر رفت:

- تازه با هم آشنا شدین؟

سهند متوجه منظورش شد، اما توضیح اینکه او فرمانده است و آلما کمی سخت بود!

- ها ؟ بله .. یعنی نه .. یعنی .. نمی فهمم این چه ربطی داره؟!

دکتر از دست پاچگی سهند خنده اش گرفته بود، راه افتاد و گفت:

- اون مشکلش دیسمنوره ست. باید داروهاش رو به موقع مصرف کنه و استراحت کنه، تا به این روز دچار نشه!

سهند سعی کرد اسمی که شنید را تکرار کند، اما یادش نمانده بود!

- من نفهمیدم چی؟ بیماری خاصیه؟

دکتر کنار استیشن پرستاری ایستاد و باز با لبخند دلنشینش به سهند نگاه کوتاهی انداخت:

- اختلالات قاعدگی ..

داخل پرونده ای که پرستار جلویش گذاشته بود، چیزی نوشت و امضا کرد. عینکش را برداشت و رو به سهند که همچنان با گیجی، نگاهش می کرد، گفت:

- بازم متوجه نشدین؟!

سهند تازه به خودش آمد:

- ها ؟! چرا ..

- ببینین این مشکل شایعی هست و زنهایی زیادی درگیرش هستن، اما خب برای ایشون یه کم بیشتر از حد معموله .. خودش گفت که مشکلاتی داره و خب داروشم نتونسته بخوره .. گویا مسافر هستین؟

سهند فقط سرش را تکان داد. دکتر ادامه داد:

- یه کم فشارش پایینه الان و برای دردش هم مسکن تزریق کردیم که خوب می شه تا چند دقیقه ی دیگه .. براش یه سری داروی دیگه نوشتم که باید بخوره حتما، اما حتما پیگیری کنین مشکلش رو ! ظاهرا مشکل ساده ای هست اما می تونه ساده هم نباشه!

رو به پرستاری که پشت استیشن نگاهشان می کرد، به عربی توضیح داد که بعد از اتمام سرمش، آلما مرخص است. دوباره به سهند نگاه کرد. سهند لبخندی زد و سعی کرد عادی رفتار کند!

- ممنونم از لطفتون ..

- خواهش می کنم، هر وقت سرمش تموم شد، می تونه بره. اما یادتون نره حتما استراحت کنه، استرس هم بهش ندین ..

سهند فقط سرش را تکان داد و دکتر با خداحافظی کوتاهی رفت تا او چند لحظه همین طور آنجا بماند! همان مقدار که از دنیای زنانه می دانست، کافی بود تا تا حدودی مشکل آلما را بفهمد. اما یک دفعه ای بودن اتفاق، کمی گیجش کرده بود.

با درخواست پرستار به سمت حسابداری رفت و همین باعث شد کمی از آن حال و هوا خارج شود. وقتی برگشت؛ برای رفتن به داخل اتاق مردد بود. اما با نفسی که بیرون داد، تصمیمش را گرفت و وارد اتاق شد.

صورت دختری که روی تخت خوابیده بود، هنوز سفید و رنگ پریده بود. کنارش روی صندلی نشست و خیره ی صورت دوست داشتنی اش شد. این تعریف را بیشتر از زیبا بودن، دوست داشت. چه وقتی که با شیطنت می خندید؛ چه آرام می گرفت مثل همین لحظه...

دستش بالا رفت و رشته ای از موهایش را که روی صورتش افتاده بود، کنارتر کشید. تارهای مو به انگشتش چسبیدند و دورش حـلقه زدند! رنگ موهایش طبیعی و یک دست بود.

سر آلما کمی تکان خورد و پلک زد، سهند هیچ حرکتی نکرد. حتی نخواست انگشتش را از حـلقه ی موهایش رها کند. فقط لبخندی روی لبـهایش نشست:

- حالت خوبه؟

چشمهای آلما هنوز خمـار بود، اما لبخندی زد:

- اوهوم.

یک باره لبخندش جمع شد. سرش را کمی پایین گرفت و پتویی که تا چانه اش بالا آمده بود، نگاه کرد:

- ببخشید این جور شد...

سکوت سهند، باعث شد دوباره کمی سرش بالا برود و محو لبخندی که روی لبهای سهند نشسته بود، بشود! تا به حال فرمانده اش را این جور ندیده بود. عصبانی، بد اخلاق، خشن، موذی و نگران حتی .. اما الان در نگاهش برق خاصی بود که آلما نمی شناخت. فکرش را روی زبانش گذاشت:

- خودتی؟

سهند این بار خندید. گونه هایش برجسته تر شد و چشمهایش باریک تر. خط اخمی روی پیشانی اش نبود و به جایش؛ چین عمیقی رویش افتاده بود.

- خواهش می کنم تو دیگه حافظه تو از دست نده!

خنده اش، لبخند را به لبان آلما برگرداند. هنوز انگشتش با دسته ی باریک مو، بازی می کرد. کم کم لبخندش را جمع کرد و همان قیافه ی جدی اش برگشت. اما بدون گره ی ابروهایش. آلما نگاهش می کرد.

چیز جالبی را کشف کرده که خودش هم نمی دانست. قلبش با هیجان درون سینه اش می کوبید. دوست داشت دقیقه ها امتداد پیدا می کردند و او همین طور به سهند نگاه می کرد. اما با ورود پرستار و برگشتن سر سهند به طرفش همه چیز تمام شد. پرستار چیزی را به عربی گفت و سرم را جدا کرد. بعد از کشیدن آنژیوکت، از اتاق بیرون رفت. سهند بلند شد:

- تو الان حالت خوبه؟ اگه فکر می کنی بهتر نشدی ...

آلما نگذاشت ادامه بدهد:

- نه .. نه خوبم . بریم ..

از بغـل تخـت گرفت تا خودش را بلند کند. سهند دستش را گرفت و کمکش کرد. کمی احساس ضعف داشت اما بهتر شده بود، حداقل از درد خبری نبود.

تمام راه تا هتل بین شان سکوت بود اما دست سهند تا وقتی داخل اتاقش شدند، دست آلما را رها نکرد. وارد اتاق که شدند، سهند گوشه ی روتخـتی طلایی رنگ را کنار زد:

- بیا بخواب.

آلما سرش را پایین انداخت و خیره ی زمین شد. اینکه سهند رازش را می دانست، خجالت زده اش می کرد. سهند روتخـتی را رها کرد و روبرویش ایستاد:

- آلما .. بیا بخواب دیگه!

- می خوابم تو برو بخواب..

سهند دستش را گرفت و سمت تخـت کشید:

- می خوابم، تو به من چی کار داری؟!

در همان حال که می خواست دستش را از دست سهند رها کند، گفت:

- خب .. تو برو.. من می خوام برم دستشویی ..

انگار که سهند منتظر همین حرفش بود، دستش را رها کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. نگاه الما به در ماند. یک آن دلش گرفت. انگار از رویا بیدار شده بود.. سرش را با افسوس تکان داد. بی جهت ذهنش را پر از فکر های خوب کرده بود. سهند فقط نگران حالش بود، چون فرمانده ی او بود! همین !!

لباس هایش را با شلوار و تی شرت راحتی عوض کرد. کمی احساس آسودگی کرد. نگاهی به کیسه ی دارو انداخت و یکی از مسکن ها را خورد! روی تخـت نشست و مثل همیشه به این چند روز فکر کرد که ضربه ی آرامی به در خورد! نگاهش به ساعت کشیده شد. دوازده نیمه شب بود. پشت در رفت و آرام گفت:

- کیه؟

- باز کن آلما..

صدای سهند به او آرامش دوباره داد. با ذوق در را باز کرد. سهند پیراهنش را با تی شرت آستین حـلقه ای عوض کرده بود و پشت در بود!

- بهتری؟

- اوهوم ..

- برو اون ور ..

قبل از سهند، زن مهمانداری داخل اتاق شد و روی میز یک رولت شکلاتی با کمی آب میوه و قهوه گذاشت و بیرون رفت. سهند پشت سرش داخل اتاق شد.

- شام که نخوردی، اون سرمم معده تو پر نمی کنه! بیا بشین.

روی مبل دونفره نشست و یک لیوان آب میوه ریخت و به سمت آلما که با تعجب به میز نگاه می کرد، گرفت:

- تو قهوه نخور ...

آلما همان طورکه لیوان را می گرفت، روبروی سهند نشست و مرسی را خیلی ارام گفت. سهند بی توجه به صورت شرمنده ی آلما گفت:

- چرا روز اولی که اومدی نگفتی بهم؟ چرا توی پرونده ات چیزی نبود؟ می دونی این مشکل ممکنه توی یه عملیات پیش بیاد؟!

آلما سرش پایین بود و همان طور گفت:

- خب زیاد نمی شه که .. یعنی دارو...

- داروهاتو نخورده بودی!

- نتونستم بیارم ..

- باید می گفتی برات می گرفتم!

الما فقط سکوت کرد. سهند نفسش را پر صدا بیرون داد:

- باید بهم می گفتی. اگه چیز خاصی هم نباشه، باید می دونستم وگرنه کار به اینجا نمی کشید. چرا توی پرونده ات نبود؟ به مافوق قبلیت هم نگفته بودی؟

آلما نچ آرامی گفت:

- ببخشید فرمانده ..

سهند قهوه اش را کمی مزه کرد. دوست نداشت چیزی به روی دختر جوان خجالت زده ی روبرویش بیاورد، اما موضوعی بود که نمی خواست بعدا هم درگیرش شود.

- بهت روز اول گفتم من پدر شما هستم باید همه چیز رو بدونم در موردتون ... یه چیزایی خصوصیه و به من مربوط نیست. به شغلتون هم همین طور. اما یه چیزایی مثل این ... دیگه چیزی رو ازم قایم نکن، مخصوصا که مهم باشه.. خب؟!

حرفهایش دقیقا شبیه یک پدر بود. مهربان و محکم و نگران .. آلما همچنان سرش پایین بود.

- آلما؟

سرش را بالا کرد و قبل از حرفی، دستش را زیر چشمش کشید. سهند که حدس این قطره اشک را زده بود، کمی خودش را روی مبل جلوتر کشید:

- نمی خواستم ناراحتت کنم . نگرانت می شم آلما ..

تمام کلمه ها روی قلب آلما حک می شدند. مخصوصا وقتی سرش را بالا کرد و همان برق مهربان را در مردمک های چشم سهند دید .. حس لذت بخشی که در رگ هایش جریان پیدا کرده بود، لبخند را روی لبش نشاند و هم زمان قطره ی اشک باز از چشمش سقوط کرد.

- هیچ وقت کسی این طور نگران من نشده بود .. ممنونم ..

سهند کمی خودش را بیشتر خم کرد و لیوانی که دست آلما بود را گرفت و روی میز گذاشت، از هر دو دستش گرفت و کمکش کرد میز را دور بزند تا آلماکنار خودش بنشیند. سر آلما هنوز پایین بود. سهند بدون اینکه دستانش را رها کند، آهسته تر گفت:

- اگه بخوای ادا در بیاری که مثلا خوبی و خوشحالی .. بیشتر آزار می بینی! گاهی لازمه به خاطر مشکلاتت، ناراحت و عصبانی و بد باشی! لازم نیست دایم به دیگران گوشزد کنی که خوبی! باید بگی درد داری!

گرمای دستان سهند، پر از حمایت بود. حمایتی که آرامش عجیبی را به قلب آلما بخشید. سهند که سکوتش را دید، خودش به مبل تکیه داد و با کشیدن دست آلما، او هم سرش به تکیه گاه مبل رسید. دست هایشان که در هم قفل شده بود، با هر تنفس سهند، روی شکمش بالا و پایین می شد. و تمام این ها باعث شکل گرفتن حس تازه ای میان قلب آلما شد. مثل حس شکوفا شدن.. حسش کلیدی شد که قفل لبـــانش را هم باز کرد:

- فایده نداره ... بعضی ها، از این دردا علیه خودت استفاده می کنن، اون وقت درد میاد روی درد .. سخته تحمل کردنش .. آدم کم می یاره.

- کی سوزنده دلتو که اعتماد نداری؟

سهند دقیقا دست روی نقطه ی درد گذاشت.

- یکی که ادعاش زیاد بود. حق داشت .. من ... من لایق نبودم .

سهند سرش را کمی جا به جا کرد و به جای سقف، به موهای مشکی آلما خیره شد:

- مزخرف می گی .. یعنی چی لایق نبودم. اتفاقه می افته .. کسی که قدرتو ندونسته لایق نبوده.

سهند پوزخندی که روی لبان آلما نشست را ندید ..

- وقتی یه بچه ی اضافه باشی سخته. مردم نگاهشون بده .. خیلی بد.. به نظرشون من بچه ی سالمی نبودم که سر راه موندم و به همین دلیل حالا که بزرگتر شدم هم ممکنه دختر سالمی نباشم! سعی کردم زندگی کنم، سعی کردم بخندم. این جور یاد گرفتم که حرفا و کنایه ها رو بشنوم اما بگذرم .. نذاشتم کمبودا و عقده هام روی قلـــبم جمع بشن.. اما ...

وقتِ ادای کلمات گاهی صدایش می لرزید، از درد گفتن، دردش بیشتر بود.

- ببخشید باید بهتون می گفتم. ترسیدم فقط بهونه بگیرین و نذارین پایگاه بمونم .. اگه .. داروهامو بخورم مشکلی ندارم.

سرش را کمی بالا گرفت و هم زمان دست آزاد سهند بالا رفت. کف دستش روی گونه ی او نشست و قطرات مانده ی اشک را پاک کرد. کمی که تکان خورد، آلما خودش را عقب کشید. اما دست سهند دور کمـرش حـلقه شد و میان بهت آلما تا جایی که می شد به سمت خودش کشید، طوری که سرش به بازو و شانه ی سهند رسید. سعی کرد فاصله اش را نگه دارد، اما دست سهند محکم تر از این بود که او بتواند حرکتی کند. عطر سهند میان ریه هایش پر شده بود. دلش می خواست نفس بکشد اما قلبش تمام حجم سیـنه اش را پر کرده بود و طوری به سیـنه اش کوبیده می شد که مطمئن بود، بازوی سهند هم حرکتش را حس می کند! و صدای زمزمه وار سهند، تکمیل این هارمونی زیبا برایش بود:

- بگو باز ..

باور چنین صحنه ای برای آلما سخت بود! کمی سرش را بالا کرد و نگاه کوتاهی به صورتش انداخت. اما همه چیز مثل قبل بود:

- جالب نیست..

- همه، قصه های بد دارن!

- تلخ و غم انگیز؟

- اوهوم ..

آلما فقط آه کشید. سهند گردنش را کمی کج کرد و آهسته گفت:

- گرسنه نیستی؟ دارو نباید بخوری؟

آلما نه آرامی گفت. آهی که سهند کشید، باعث شد سر آلما هم کمی جا به جا شود. گرمای تن سهند، هر لحظه بیشتر روی تن او می نشست و مثل شمعی که از گرمای شعله اش، تغییر حالت می دهد، آلما هم کم کم رها شد. فقط احساس ارامش می کرد. خیلی وقت بود، این حس خواسته شدن را درک نکرده بود. کسی این طور در موقع درد، در آغـوشش بکشد و نگران حالش باشد.

حال سهند هم بهتر از او نبود. منطقش هنوز سر جنگ داشت! نباید این طور رفتار می کرد. اما این هم جز استثناهای زندگی اش بود.. می دانست باید در این لحظه بلند شود و به اتاقش برگردد. باید می شد فرمانده پایگاه ... اما کاری که احساسش خواست را انجام داد!

سهند کمی جا به جا شد و آلما جلوتر از او صاف نشست و خودش را جمع کرد. سهند بلند شد و بدون هیچ مقدمه ای برق را خاموش کرد! تی شرت خیس از اشکش را از تن در آورد و روی یکی از مبل ها انداخت. دست آلما را گرفت و به سمت تخت برد. آلما گیج از رفتارش، دنبالش کشیده شد. سهند روی تخت دراز کشید و تا آلما موقعیتش را درک کند، کنارش خوابیده بود و صدای زمزمه وار سهند میان گوشش پیچید:

- بخواب الما..

سر آلما روی بازویش بود؛ اما جرات اینکه نگاهش کند را نداشت. چند ثانیه ی بعد حس کرد صدای نفس های سهند، عمیق تر شده است، مثل کسی که خوابیده! سرش را آرام بلند کرد. اما مات ماند! مردمک های سیاه سهند در تاریکی برق می زد! با دیدن صورت آلما، لبخند شیطنت آمیزی ترکیب صورتش را کامل کرد:

- داشتم فکر می کردم چرا نیومدن گوشمو بگیرن بندازن منو بیرون؟!

لبخندش، آلما را به خنده انداخت. دستش را بالاتر آورد و با انگشت روی بینی الما زد:

- تو کلک زدی!

- چرا؟

لبخند سهند هر لحظه بزرگتر می شد. آلما هنوز از این رفتار گیج بود. همه ی اینها برایش یک رویا بود. چشمش روی زخم های سیـنه ی سهند ماند. سهند مسیر نگاهش را دیده بود، اما بی توجه با انگشت روی گونه اش کشید. آلما دوباره به صورتش نگاه کرد، لبخندی نبود اما نگاهش مهربان بود. همانی که در بیمارستان هم دیده بود. چهره ی واقعی مردی که چیز زیادی در موردش نمی دانست. سهند پلک زد و با دست چشمان آلما را بست:

- بخواب..

وقتی انگشتش کنار رفت؛ چشمان آلما باز شد. این بار سهند بلند خندید:

- مثل جغد به آدم نگاه می کنی فقط!

آلما هم همراهش خندید:

- گفتم که جغدم!

آرامش و خنده ی سهند، به آلما هم جرات داد. دستش را بالا آورد و روی بالاترین جای زخمِ سیـنه ی سهند، انگشتش را با ملایمت کشید.

- درد داره آلما ... می سوزه.

آلما با ترس دستش را برداشت:

- ببخشید.

سهند آه بلندی کشید و به جایی، پشت سر آلما نگاه کرد. چشمان آلما روی خط ها حرکت می کرد، ناخداگاه قلبش تیر کشید، انگار سوزش زخم ها را او هم حس می کرد:

- کی این طور شد؟ وقتی نفوذی بودی؟!

- اوهوم ..

- با چاقو؟!

- یادم نیس، شاید ..

آلما غمگین نگاهش کرد:

- چه طور تحمل کردی؟

- حس نداشتم. اصلاً نفهمیدم!

- نفهمیدی؟ یعنی چی؟ بی هوش بودی؟

سهند جا به جا شد و به سقف نگاه کرد.

- نه .. حس نداشتم. اون لحظه فقط می خواستم بمیرم .. یعنی فکر می کردم مُردم ..

آلما سرش را کمی بالا کرد و به صورت غمگین سهند نگاه کرد. بغضی که در گلویش بالا و پایین می شد را کاملا می دید. نگاهش به بازویش خورد که ردی هم روی آنجا بود:

- باید می رفتی دکتر ... جاش این طور نمونه ..

سهند فقط پلک زد.

- واسه بازوت تازه س!

- اوهوم .. واسه هفت هشت ماه پیشه .. شاید بیشتر.. یادم نمی مونه...

- رو اون کتفتم جای گلوله س؟

میان سکوت اتاق صدای خنده های سهند پر شد. سرش را به طرف آلما برگرداند:

- فضولی ها! خوشت می یاد منم بدن تو رو وارسی کنم؟!

ابروهای آلما بالا رفت:

- بی تربیت!

با خنده ی سهند، آلما هم لبخند زد.

- نمی گی واسه چی این طور شد؟!

- کجام این طور شد؟!

- سیـنه ات.. این جای زخم .. یعنی یه زخم خالی نیست نه؟

ته نگاه سهند پر از حرف بود، اما قفل روی دهانش، کلیدی نداشت!

- بخواب آلما ..

- نمی خوای بگی؟!

- همه قصه ی تلخ دارن ... ها؟

- آره ..

- بگذریم .. بخواب ..

- خودت گفتی بهم که لازم نیست آدم همیشه خوب باشه!

لبخند کجی روی لب های سهند نشست:

- من که همیشه ی خدا بدم!

- خب بدتر! باید حرف بزنی ..

کامل به طرف آلما برگشت:

- اون همه مسکن رو تو اثر نداشت؟! خوابت نمی یاد؟!!

- نچ!

با لبخند همیشگی اش به سهند نگاه می کرد. پلک های سهند روی هم افتاد و دستانش را روی سیـنه اش قفل کرد و آهسته زمزمه کرد:

- بخواب آلما .. شاید یه روز برات گفتم .. اما الان اون موقع نیست.. شب بخیر .

آلما هم مغلوب خواب می شد. با اینکه به سهند گفته بود خوابش نمی اید؛ اما داروها اثر کرده بودند و تا آن موقع هم به زور خودش را کنترل کرده بود! شب بخیر را زیر لب گفت و چشمانش را بست. تا چند ثانیه ی بعد، چشمانش را به زحمت باز می کرد و به سهند نگاه می کرد. هنوز مطمئن نبود، که تمام این اتفاق ها افتاده است!

بیشتر از یک دقیقه نشد که سهند، صدای نفس های عمیقش را شنید و چشم باز کرد. آرام و معصوم خـوابیده بود. چند لحظه به شرایطش فکر کرد! خودش هم نمی دانست چرا تا این جا پیش رفته است. حس خاصی نداشت. فقط دوست داشت؛ کنار آلما باشد. تا همین اندازه .. چشمانش را بست و به جای فکر کردن به خاطراتش، به درگیری ها، به شیوا، به خانواده اش و پایگاه ... به سیب کوچک جنگلی فکر کرد!

- فرمانده ... سهند ...

به جای باز شدن چشمانش، اخم هایش در هم کشیده شد. آلما باز هم تلاش کرد خودش را تکان بدهد اما، دست و پای سنگین سهند، این اجازه را نمی داد:

- سهند ...

این بار با صدای بلند تری گفت و چشمان سهند بالاخره، باز شدند. با دیدنِ صورت آلما روبرویش، ناخودگاه ، سرش را عقب تر کشید.

- ببخشید بیدارت کردم اما ... می شه پاتو برداری!

سهند همچنان گیج نگاهش می کرد، کمی که گذشت، متوجه موقعیتش شد و سریع خودش را عقب تر کشید:

- آخ ... ببخشید... یعنی ... معذرت می خوام !

آلما خودش را بیشتر جمع کرد و به جای صورت، به سینه ی سهند خیره شد:

- نه ... یعنی ... اشکال نداره ...

سهند دست روی صورتش کشید و به سرش به سمت آلما برگشت:

- حالت خوبه؟ مشکلی نداری؟!

- نه ... مرسی ... فقط ...

مکشش، سر سهند را بیشتر نزدیکتر برد:

- فقط چی؟ درد داری؟

- یه آن فکر کردم مُردم!

- مُردی؟ خواب دیدی!

- نه .... تو اینجا بودی ..

کلمه های آخر را با بغض گفت و سرش، میان بازو و سیـنه ی سهند پنهان شد. سهند دستش را زیر سر الما گذاشت و بیشتر به سمت خودش کشید:

- گریه کنی می زنمت ها!

اما دیر شده بود! قطره های گرم، بازویش را خیس کرده بودند.

- خیلی خب بسه .. آلما ببینمت ..

به زور چانه ی ظریف دختر جوان را بالا کشید و لبخندی زد:

- برو خداروشکر کن که شرایطت رو می دونم و می ذارم اینا رو به حساب هورمونات وگرنه من اصولا تهدید الکی نمی کنم!

خودش لبخندی زد و آلما هم میان گریه، خندید:

- زیاد گریه نمی کنما، نمی دونم چرا هی از دیشب اشکم در می یاد!

- گفتم که سالم نیستین! برگشتیم پایگاه از همه یه تست سلامت روانی می گیرم!

آلما بلند تر خندید و لبخند خودش عمیق تر شد. برای چند لحظه، هر دو نفر فقط به چشمان هم نگاه کردند. انگشت شست سهند، زیر چشم و گونه ی الما نشست و قطره ای که تازه متولد شده بود را برداشت:

- پدرم، از اولین نصیحتایی که بهم می کرد، درک کردنِ گریه ی زن بود! می گفت هیچ راه حلی وجود نداره تو دنیا که یه زن، گریه نکنه! مهم نیست اون زن کی هست! حتی سخت ترین و خشن ترین زن های تاریخ هم، گریه کردن! برای مشکلی که راه حلی نداره هم نباید جنگید!

نگاه آلما، لبخندش را بزرگتر کرد:

- تو هم این حق رو داری که گریه کنی! مخصوصا اگر باهاش آروم می شی...

لبخند که روی لبهای آلما هم نشست، سرش او هم نزدیک تر شد:

- گرچه با خنده....

آلما منتظر نگاهش می کرد و مردمک های سهند به لبهایش چسبیده بود. ترکی که روی لب پایینی اش، افتاده بود، خواستنش را چندین برابر به یادش انداخت.

- خنده چی ؟

- هیچی !

- سهند؟!

نفسش را بیرون فرستاد، سعی کرد، همان سهند همیشگی باشد!

- به نظر من، نود درصد از مردها، عاقلانه تر از زنها رفتار می کنن! البته به غیر رابطه شون با زنها!

آلما اصلا حال سهند را نمی فهمید، با تعجب ، ابروهایش بالا پرید:

- نمی فهمم! مردها ...

- مهم نیست! فقط همین که همیشه برای تصاحب یکی بهتر، بدترین نصیبشون شده!

- ها؟!

سهند، خواست جوابی بدهد که، صدای ویبره رفتن گوشی اش را شنید. برگشت و گوشی را از روی میز کنار تخـت برداشت، شماره ی دکتر رهنما بود

- دکتر رهنماست!

آلما سرش را از بازویش برداشت تا او خودش را کمی بالا بکشد:

- سلام دکتر .. خواهش می کنم.. بله .. نه .. نه بیدار بودم .. چه خوب .. آهان .. خوبه باشه .. من یه ربع دیگه می رم صبحانه بخورم، خوشحال می شم ببینمتون .. بله ... همین طور ..

گوشی را روی میز گذاشت و از تخـت پایین رفت. الما نیم خیز شد و پرسید:

- اینجاست؟

سهند تی شرتش را از روی مبل برداشت و به تن کشید:

- آره .. اینجاست .. می رم ببینمش تو استراحت کن.

- خوبم.

سهند با اخم به طرفش برگشت:

- ببین آلما بار آخره دارم اینو می گم، این دفعه به جون خودت برمی گردونم تهران! تو همین جا می مونی تا شب! فقط استراحت می کنی من اینجام فعلا، اگه نبودم هم تو می مونی! اگه گوش نکنی درو قفل می کنم! غذاتم می گم برات بیارن بالا، افتاد؟

آلما اخم هایش درهم رفته بود. اما صورت مصمم و جدی سهند باعث شد چشم آرامی بگوید. سهند نزدیکش شد و چانه اش را با دست بالا کشید:

- استراحت کن و خوب شو! باشه؟

این بار لبخندی زد و سرش را کمی بالا و پایین کرد. سهند چند ثانیه نگاهش کرد و بعد بدون حرف دیگری، گوشی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. الما ماند و خاطره ی یک شب رویایی.. باورش نمی شد. چرا خـوابیده بود؟ باید تمام مدت بیدار می ماند تا ثانیه ثانیه اش را در ذهنش یادگاری می کرد..

***

دقیقا یک ربع بعد، سهند در رستوران هتل بود و صبحانه اش را انتخاب می کرد که دکتر رهنما با گفتن سلام بلندی، کنارش ایستاد:

- من بیدارتون که نکردم سرگرد!

- نه... اینجا دیگه تهران نیست، سهند صدام کنین.

دکتر بشقابی برداشت و کنار سهند مشغول انتخاب شد:

- سعی می کنم اما فکر نکنم یادم بمونه! شما هم مصطفی صدام کنین.

سهند لبخند زد و به طرف میزی حرکت کرد:

- باشه مصطفی! من اونجا نشستم!

چند لحظه ی بعد، دکتر رهنما هم روبرویش نشست و سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود را پرسید:

- شما از همسرم خبری پیدا کردین؟

سهند همان طور که لقمه اش را می جوید، سرش را تکان داد. دکتر رهنما سعی کرد خودش را مشغول کند، اما کلافگی از حرکاتش مشخص بود. سهند دستانش را روی میز تکیه داد و سرش را کمی جلوتر آورد:

- بله .. البته صددرصد نمی تونم بگم چون ندیدمش!

درون چشمان دکتر رهنما تلفیقی از خوشحالی و نگرانی پرسه می زد:

- نمی فهمم چه طور به اینجا رسیده؟!

- خیلی خیلی اتفاقی!

و شروع کرد کم کم از اول ماجرا تعریف کردن. حیرت دکتر لحظه به لحظه بیشتر می شد. بعد از اتمام صحبت های سهند، با تعجب پرسید:

- باورم نمی شه. یعنی اون الان حافظه شو از دست داده؟

سهند سرش را تکان داد و کمی از آب میوه اش را نوشید:

- متاسفانه این جوره و از این مشکل سواستفاده کردن.

دکتر رهنما نگران نگاهش می کرد. سهند دستش را روی دست دکتر گذاشت:

- نگران نباشین.

- الان جاش خوبه؟ مطمئنین؟

- از بابت حالش مطمئنم. اما مشکل جدیدی هست. خیلی جالب هر بار به یه جایی رسیدم و گفتم دیگه پیداش کردم؛ اون ازم دور شده.

لبخندی زد و ادامه داد:

- اومدن شما خیلی خوبه. اگر حافظه اش رو هم از دست داده باشه. شاید با دیدن شما چیزی یادش بیاد.

متوجه آهی که دکتر رهنما به آرامی کشید شد.

- من همه ی کارا رو کردم. با اینترپل هم امروز هماهنگ می کنم. یه کم بعدش مشکل داریم. می خوام نرسه به اونجاها. می فهمید منظورمون رو؟ اگه بشه بدون دخالت اونا کارمون رو انجام بدیم بهتره .. ماجرا یه کم پیچیده س ..

اخرین کلمه را زمزمه وار گفت و سرش را بیشتر خم کرد تا کسی که این وقت صبح به سمتش می آمد را، بهتر ببیند. چشمانش درست می دید، شخصی که همراه با دو محافظ به سمتش می آمد، تاری، دست راست ماکان اعتماد بود!

بلند شد؛ ایستاد و تازه دکتر رهنما متوجه شد و با تعجب به مرد قوی هیکلی که پشتش ایستاده بود و با خشونتی که انگار میان صورتش حک شده بود، خیره ی آن دو شده بود، نگاه کرد.

- آقای بهنام!

سهند از پشت میز بیرون رفت. تاری ادامه داد:

- ارباب خواستن شما رو ببینن ..

- الان؟

- بله!

سهند سرش را تکان داد و به مصطفی اشاره کرد:

- باشه اما من یه همراه دارم که فکر کنم آقای اعتماد دوست داشته باشن ببینن!

تاری به دکتر رهنما که حالا ایستاده بود، تلخ نگاه کرد:

- ایشون کی هست؟

- ایشون یکی از فامیل های آرزو شماست! یعنی اگه همون باشه!

اخم های تاری بیشتر در هم کشیده شد و با دقت به دکتر نگاهی انداخت:

- چند لحظه ..

کمی فاصله گرفت و با موبایل شروع به صحبت کرد. سهند همان قدر که از ارباب این مرد خوشش می آمد، از خودش هم خوشش آمد! خیلی جالب با تمام خشونتش، مودبانه رفتار می کرد. گرچه اگر این طور نبود، ماکان اعتماد، کنار خودش همچین شخصی را نگه نمی داشت!

تاری به سمتشان برگشت و راه خروج را نشان داد:

- بریم.

اول خودش راه افتاد و دکتر رهنما و سهند کنار هم پشت سرش قدم برداشتند. بیرون در، یک لیموزین منتظرشان بود. یک آن سهند یاد آلما افتاد، اما برای خبر دادن دیر شده بود! تاری نشست و دکتر و سهند هم سوار شدند. وقتی از هتل فاصله می گرفتند، امیدوار بود، آلما به حرفش گوش کند و از اتاقش بیرون نیاید..

این بار کمی راه طولانی تر شد و سهند متوجه شد که مسیر عمارت را نمی روند! کمی تعجب کرد اما سوال کردنش هم بیهوده بود! باید صبر می کرد تا می فهمید این ماشین به کجا می رود!

ماشین در یکی از خیابان های شلوغ، وارد پارکینگِ برج بزرگی شد. دقیقا جلوی آسانسور ایستاد و در لیموزین باز شد. تاری اول خودش پیاده شد و بعد دکتر رهنما و سهند. هر سه همراه یک محافظ وارد اسانسور شدند و تاری دکمه ی طبقه ی چهاردهم را زد. وقتی در آسانسور باز شد، در شیشه ای بزرگی جلویشان بود، محافظ در را باز کرد و خودش عقب رفت تا آنها وارد شوند.

آنجا در واقع دفتر کار ماکان اعتماد بود. سهند هنوز نفهمیده بود دقیقا کارش چیست و این دفتر هم مشخص بود مربوط به کارهای تجاری اش نبود! دو نفر تنها در سالن بودند و یک منشی خانم ایرانی که تنها صدای سلامش به تاری را شنیدند! تاری ضربه ی کوتاهی به در اتاق ماکان اعتماد زد و وارد شد. در باز مانده بود اما هیچ صدایی نمی آمد. چند لحظه ی بعد، تاری در را کاملا باز کرد و خودش کنار تر ایستاد:

- بفرمایید تو ...

سهند و دکتر رهنما وارد اتاق شدند. یک اتاق مدیریتی شیک که اولین چیزی که جلب توجه می کرد، پنجره ی منحنی بزرگِ پشت میز و صندلی مدیریتی اش بود. پنجره ای که منظره اش، آسمان و دریا و برج های باشکوه آنجا بود. ماکان اعتماد کنار میزش ایستاده بود. کت شلوار طوسی روشن با پیراهنی ذغالی و کراواتی ساده ی مشکی، تیپش را خیلی متفاوت کرده بود. سهند دستش را به سمتش گرفت:

- سلام آقای اعتماد، خوشحالم بازم می بینمتون..

لبخندی که روی لبان مرد نشست، آرامش خاصی را در وجودش ریخت. اعتماد بدون اینکه حرفی بزند، با دکتر رهنما هم دست داد و به پشت میزش برگشت و روی صندلی نشست. تاری دقیقا پشت صندلی اش ایستاده بود. سهند و دکتر رهنما هم روی نیم ست چرم مشکی رنگی که با فضای سفید و سیاه اتاق به خوبی هارمونی داشت؛ نشستند.

ماکان برعکس دیشب کمی آرام تر به نظر می رسید. به پشتی صندلی تکیه داد و پا روی پایش انداخت. بعد از نفسی که به آرامی از سیـنه اش خارج شد، گفت:

- حال همکارتون بهتره؟

سهند یک لحظه بهتش زد. حال آلما را می پرسید!

- بله .. ممنونم!

لبخندی که روی لبان اعتماد بود، انگار غرورش را به بازی گرفته بود! اولین کلمه ای که از دهان اعتماد خارج شده بود، ضربه ی بدی روی تمرکزش زده بود. سوالی داخل ذهنش شکل گرفته بود که تمام مغزش را تحت شعاع قرار داده بود.

- این آقا کی هستن؟ از آشنایان ارزو؟

سهند به دکتر رهنما نگاه کرد و سعی کرد نظم ذهنش را به دست بگیرد:

- ایشون دکتر رهنما هستند.. همسر شیوا که شاید همون آرزوی شماست.

اخم های ماکان اعتماد در هم کشیده شد و خودش را جلوتر کشید:

- شما برای این اثباتش مدارک کافی دارین جناب سرگرد بهنام؟!

سه کلمه ی آخر جمله اش فقط تاکیدی بود روی اینکه به خوبی او را می شناسد. این مرد زیادی از حد زیرک بود. سهند باز هم بدون آگاهی کنارش آمده بود و او دست پرش را دایم نشانش می داد! نباید کم می آورد .

- بله آقای ماکان ... گفتم به شما پرونده کامله و اینجا رسیده. اگر اون زن که پیش شماست همون شیوا باشه البته ..

- من خیلی تعریف شما رو شنیده بودم! اما ..

فقط پلک زد و بعد به سهند خیره شد. باید فکرش را جمع و جور می کرد تا بتواند جواب این مرد را بدهد و دکتر رهنما به او فرصت این تمرکز را داد:

- آقای محترم، من همسر قانونیش هستم. شناسنامه، سند ازدواجمون هم همراهمه ..

چشمهای اعتماد از روی سهند به دکتر کشیده شد و همان طور خیره چند لحظه نگاهش کرد. با کشیدن آهی از جایش بلند شد و پشت به آنها و رو به پنجره ایستاد. دستهایش را پشت کمـرش قفل کرد و با آرامش گفت:

- اون زن حافظه شو از دست داده .. دکترش استرس رو براش ممنوع کرده . توی این مدت حال خوبی نداشته. من وقتی دیدمش که توی دیسکو کار می کرد، اگه اون شب اون جا نبودم و با خودم نمی اوردمش، فروخته شده بود به یه عوضی! بابتش هزینه های گزافی پرداخت کردم. هزینه هایی که هنوزم باید تاوانش رو پس بدم. اون شیخ کم آدمی نبود که همین جور بی خیال اون زن بشه!

چند لحظه مکث کرد و نفسش را عمیق بیرون داد. سهند و دکتر رهنما فقط گوش می دادند. جذبه ای که این مرد برایشان داشت، اجازه ی هیچ صحبتی را به آنها نمی داد.

- الان هم توی خونه ی من، با ارامش داره زندگی می کنه! من نمی خوام این آرامش رو ازش بگیرم!

اما جمله های آخری که از زبان اعتماد گفته شد، نگذاشت دکتر رهنما به سکوتش ادامه بدهد:

- اقای اعتماد خواهش می کنم اون همسر منه.. من باید ببینمش ..

سهند دستش را روی پای دکتر گذاشت و با اشاره ی چشم خواست کمی آرام باشد. ماکان اعتماد از جایش تکان نخورد. سهند باید اوضاع را مرتب می کرد:

- آقای اعتماد شما لطف بزرگی به اون زن کردین. ما هنوز مطمئن نیستیم که اون زن می تونه گمشده ی ما باشه. بهتون دیشب هم توضیح دادم شاید همش سوتفاهم باشه.. اجازه بدین ما ببینیمش .. تنها یک بار ..

اعتماد برگشت و کنار میز بزرگش ایستاد و دستانش را این بار میان جیب شلوارش فرو کرد:

- اجازه می دم اما شرط داره!

دکتر رهنما زودتر و با هیجان گفت:

- باشه .. هر چی باشه قبوله !

- یک بار فقط و حق ندارین خودتون رو معرفی کنید. تنها می ذارم اون شما رو ببینه . اگر شما رو شناخت که هیچ .. صحبت می کنیم! اما اگر نشناخت باید برین ... من حوصله ی دردسر ندارم. امشب می خوام برم لندن و تمام کاراشو کردم تا با خودم ببرمش ..

همان قدر که سهند از جمله ی آخر اعتماد متعجب شد، دکتر رهنما عصبانی!

- آقای محترم . اون زن منه .. کجا می خواین ببرینش ؟!

اما اعتماد هیچ توجهی به دکتر نکرد و با خونسردی بیشتری گفت:

- اینجا همه چیز رسم خودشو داره! اون زن الان جز دارایی های منه! من بابتش هزینه کردم! اگر خودش بخواد، حرفی نیست! اما ...

برگشت و دوباره روی صندلی اش نشست:

- نمی تونم همین جور دو دستی تقدیمتون کنم!

- من مدرک دارم ..

- نداری! اون زن اسمش آرزوست .. یه زن که قاچاقی از ایران اومده و هیچ مدرک شناسایی نداره! صرفا جهت یه شباهت من نمی تونم به حرف شما اکتفا کنم!

- من می تونم بگم پسرم یا حتی پدر خودش بیاد.. آزمایش دی ان ای می گیریم .....

پایگاه ویژه

سهند نگذاشت حرفهای دکتر رهنما تمام شود:

- صبر کنین دکتر ... ما سر هیچ می جنگیم! شاید اصلا من اشتباه کردم! اون زن شیوای شما نیست؟! در اون صورت به ما مربوط نیست اصلا چه اتفاقی می افته!

رو به ماکان اعتماد ادامه داد:

- آقای اعتماد لطفا یه قرار ملاقات برای ما ترتیب بدین. همون طور که شما خواستین ..

لبخندی که از پیروزی روی لبــهای ماکان اعتماد نشست، به خوبی قابل دیدن بود.

- خوبه ! تاری شما رو می بره عمارت ...

تاری کمی سرش را پایین تر آورد و ماکان اعتماد بدون اینکه نگاهش کند ادامه داد:

- تاری با اقایون برو .. من اونجا می بینمتون ..

تاری سرش را با احترام کمی خم کرد و به سمت در اتاق رفت و آن را کاملا باز کرد. تا سهند و دکتر رهنما تکان بخورند، ماکان اعتماد از روی صندلی اش بلند شد و با قدم های بلند از در اتاق خارج شد.

سهند و دکتر هم از اتاق بیرون رفتند و از همان راهی که آمده بودند؛ همراه تاری به پارکینگ برگشتند. لیموزین همان جا جلوی اسانسور بود و پسر جوان در را برایشان باز گذاشته بود. سوار شدند و این بار مقصد عمارت آقای اعتماد بود..

زیبایی عمارت اعتماد، در روز جور دیگری بود، بهشت کوچکی که در این هوای گرم و خشک، بودنش کمی عجیب به نظر می رسید. البته نه برای کسی چون ماکان اعتماد! این بار ماشین مسیر را بیشتر ادامه داد و دقیقا جلوی پله های عمارت متوقف شد. سهند همراه دکتر رهنما پیاده شد و پشت سر تاری از پله ها بالا رفتند. مردی با پیراهن ساده ی سفید رنگ، جلوی در ورودی منتظرشان بود. با دیدن تاری لبخندی زد و کنار تر ایستاد:

- ارباب گفتن، پایین منتظر باشین.

تاری ثانیه ای به صورت مرد جوان نگاه کرد و داخل شد. دیدن این جور تشکیلات سازمان یافته برای سهند جدید نبود، اما کارهای ماکان اعتماد برایش گیج کننده بود! او جلوتر از آنها از اتاق خارج شد، اما در آسانسور یا پارکینگ کسی را ندیده بود و مطمئناً اعتماد کسی نبود که تنها، جایی برود!

ناخوداگاه برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. یک نفر هم در آن باغ بزرگ به چشمش نیامد. حتی یک محافظ! زیادی از حد معطل کرده بود. مردی که جلوی در بود، با دقت نگاهش می کرد و دکتر هم کنار چهار چوب در منتظر ایستاده بود.

وارد خانه ی بزرگ و مجلل ماکان اعتماد شد که بی شباهت به یک قصر بزرگ نبود. همه چیز در نهایت زیبایی؛ ساده اما تاثیر گذار بود. برخلاف نمای بیرونی ساختمان، داخل خانه کاملا سیستم مدرن و به روزی داشت.

پشت سر تاری همچنان می رفتند تا به فضای هال مانندی رسیدند. روی مبل های سفید ساده ای که کنار پنجره ی بزرگی که رو به باغ زیبای خانه، چیده شده بودند؛ نشستند. کنار پنجره، مبل تک نفره ای با طرح متمایزی نسبت به مبلمان دیگر، گذاشته بودند. کاملا مشخص بود که در همه جا، حریم صاحب خانه مشخص است. ایستادن تاری دقیقا کنار مبل، تاییدی روی این مطلب بود.

پایگاه ویژه

چشمهای دکتر رهنما با تشویش دایم در خانه می گشت. نه به قصد کنجکاوی، برای یافتن ردی از زنی که تا آنجا به دنبالش آمده بود. سهند کاملا حسش را درک می کرد. حرفهای ماکان اعتماد زیاد جالب نبود. خودش هم حال درستی نداشت. انگار این مدت را در خواب گذرانده بود. این قدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که باور همه ی آن ها برایش سخت بود.

چند دقیقه به همین منوال گذشت تا با شنیدن صدای قدم هایی، سر هر دو به سمت ورودی هال برگشت. ماکان اعتماد در حالی که کت و کراواتش را در آورده بود، به همراه زنی که به نظر سهند کمی به عکسی که از شیوا دیده بود شباهت داشت، روبرویشان ایستاد.

موهای مشکی زن دورش رها شده بود و صورتش آرایش ملایمی داشت. سنش به نظرِ سهند کمتر از 32 می خورد. تونیک و شلوار جذبی تنش بود که به اندام ظریفش می آمد. دست راستش، از ساعد تا انگشتانش باند پیچی شده بود.

دکتر رهنما ایستاد، حالت صورتش هر لحظه تغییر می کرد. کاملا مشخص بود که دیدن زن، او را تحت تاثیر قرار داده است. ماکان اعتماد آستین های تا شده ی پیراهنش را کمی بالاتر کشید و دستانش را روی سیـنه گذاشت، در کمال خونسردی بدون اینکه به زنی که پشت سرش ایستاده بود، نگاهی بیاندازد، گفت:

- آرزو ... این اقایون رو می شناسی؟ خوب نگاه کن و بعد بگو ..

چشمهای زن تا آن لحظه به زمین بود. سرش را بالا گرفت و نگاه پر از سوال و تعجبش را به هر دو نفر دوخت. ترس به راحتی در تک تک اجزای صوررتش قابل دیدن بود. خودش را کمی بیشتر پشت اعتماد کشید و از کنار بازوی او، فقط چند لحظه نگاه کرد و به آرامی گفت:

- نه ... نمی شناسم ..

ماکان اعتماد که انگار چنین جمله ای را انتظار می کشید؛ به سهند زل زد:

- آرزو جان! یه بار دیگه دقت کن.

با دست به دکتر رهنما که نگاهش به آرزو مانده بود، اشاره کرد:

- اون اقا رو چی؟ دقت کن عزیز من ..

خودش را کمی کنارتر کشید تا دید آرزو بهتر شود. اما ارزو هم همراهش قدم برداشت و دوباره پشتش مخفی شد؛ سرش را کمی بالا گرفت و اما بیشتر از یک نگاه کوتاه به دکتر نیانداخت و دوباره سرش پایین افتاد.

سهند در تمام این مدت، حواسش به اعتماد بود. پشت این چهره، آدم دیگری را می دید. نقاب خونسردی که روی صورتش بود، متعلق به او نبود اما او ماهرانه در نقشش فرو رفته بود!

- نه ... نمی شناسم ... می تونم برم اتاقم؟!

ماکان کمی به سمتش برگشت، لبخندی به روی زن زد و کمی بعد خدمتکار زنی از پشت دیوار هال ظاهر شد و دست ارزو را گرفت و همراه خودش برد. دکتر رهنما که تازه به خودش آمده بود صدایش زد:

- شیوا ..

یک لحظه زن ایستاد. خدمتکار به پشت سرش نگاه کرد. ماکان اعتماد هم به دکتر زل زد و بعد نگاهش را به زن دوخت. اما پاهای زن حرکت کرد و دوباره با همان ارامش قدم برداشت.

- شیوا واستا.. منم مصطفی ... ببین منو ...

دکتر چند قدم برداشت اما تاری راه را برایش سد کرد. ماکان اعتماد با همان آرامش قبل، آهسته گفت:

- قرار شد که شما رو شناسایی کنه که نکرد.. تمام .. می تونین برین بیرون !

دکتر خواست حرفی بزند که سهند زودتر شروع کرد:

- صبر کنین آقای اعتماد... اون زن حافظه اش رو از دست داده مشخصه که ...

دست اعتماد جلوی سیـنه اش ایستاد:

- شما صبر کنین! قراری گذاشتیم! درسته؟ من بیکار نیستم .. اینم ملاقات .

دکتر رهنما به سمتش آمد و تاری زودتر از او کنار اربابش ایستاد:

- گوش کنین آقای اعتماد... ببینین، من ممنونم .. هر کاری براش کردین .. من براتون جبران می کنم. اون زن منه .. من مطئنم اون شیواست. بذارین باهاش حرف بزنم... خواهش می کنم..

اعتماد به سهند خیره شده بود:

- از کجا باور کنم راست می گین؟

- من گفتم که پسرم رو می گم بیاد اینجا، ازش آزمایش دی ان ای می گیریم .. خواهش می کنم .. اون همسر منه ..

- نمی تونم .. کار دارم .. باید برم لندن .. اون زن تحت تکلف منه و با خودم می برمش ..

- من نمی ذارم!

دکتر رهنما عصبانی خیره اش شده بود. اعتماد چند لحظه ای که در چشمانش نگاه کرد، با آرامش گفت:

- تاری ..

- بله قربان

- بگو ارزو بیاد پایین ..

- بله قربان ..

تاری کمی فاصله گرفت و سهند متوجه همان مردی که در را باز کرده بود، شد که کنار دیوار ایستاده بود. تاری خواسته ی ماکان را با او در میان گذاشت و خودش دوباره پشت سر اعتماد ایستاد. اعتماد با نفس عمیقی که کشید، به سمت پنجره رفت و به باغ خیره شد. کمی بعد دوباره آرزو همراه خدمتکار زن به هال برگشت. از چهره اش کاملا مشخص بود چه قدر بهم ریخته است.

اعتماد با آرامش گفت:

- ارزو تو ترجیح می دی با من بیای لندن یا با این اقایون بری تهران؟

نگاه زن وحشت زده شد. یک نگاه به اعتماد کرد و نگاه دیگری به سهند و دکتر رهنما. دکتر رهنما یک قدم نزدیکش شد که تاری کنارش ایستاد و بازویش را گرفت اما دکتر بی توجه گفت:

- شیوا ، منم مصطفی .. من همسرتم .. یادت نیست؟ بچه هامون .. آریا .. آرمان ... منتظرن تا با تو برگردم .. یادت نیس؟

سهند به صورت زن نگاه کرد اما در چهره ی زن چیزی جز ترس و تشویش ندید. یک آن ترس تمام وجودش را پر کرد. اگر واقعا شیوا نباشد؟! چشمانش را بست. این همه دردسر برای هیچ ؟

- شیوا جان، پدر و مادرتم یادت نیست؟ خواهش می کنم شیوا ...

زن سرش را ارام به چپ و راست هدایت کرد. صدای نفس های نامنظمش بلند تر شد. اعتماد به سمتش برگشت و با دیدن صورت رنگ پریده اش به سمتش قدم برداشت:

- آرزو خوبی؟!

زن با شدت بیشتری سرش را تکان داد. ماکان از بازویش گرفت :

- آروم باش آرزو ..

صدای ضعیف زن بلند شد:

- نه ... نمی خوام ... من نمی خوام برم ... خواهش می کنم ..

- باشه عزیز من .. اروم باش .. هیچی نیست...

بلندتر فریاد زد:

- جابر ..

همان مردی که در را باز کرده بود. همراه دو مـستخدم زن سریع کنارش ایستادند.

- ببرینش بالا .. دکترش رو صدا کنین ..

دکتر رهنما تقلا می کرد اما تاری چنان محکم بازوهایش را گرفته بود که حتی نمی توانست از جایش تکان بخورد. به سمت سهند برگشت و کمک خواست:

- خواهش می کنم سرگرد.. اون همسر منه .. من مطمئنم ...

زن تقریبا از حال رفته بود و ماکان به سبکی یک پر، زن را در آغوش گرفت و چند لحظه ی بعد، از دید آنها خارج شدند. سهند نه تنها حرکتی نکرد، بلکه حتی نتوانست حرفی بزند. همه چیز به سرعت پیش رفت. صدای دکتر رهنما که هنوز شیوا را صدا می کرد. باعث شد به سمتش برود:

- آروم باش دکت...

- آروم باشم؟؟ تا حالا همین طور فقط نگاه کردین ... زن من به اینجا رسیده .. من .. اون .. شیوا بود..

از عصبانیت به غم رسیده بود. صدایش نه از خشم، از درد می لرزید.

- سرگرد .. اون زن منه ... من مطمئنم .. نمی تونه با خودش ببره ..

سهند آهی کشید و دستش را روی دست تاری گذاشت و آرام انگشتانش را از بازوی دکتر جدا کرد. تاری کمی خودش را عقب کشید و سهند ساعد دکتر رهنما را گرفت:

- بیاین بشینین .. این مشکل حل می شه، اما کمی صبر می خواد..

ورود چهار مرد مسلح به هال حرف سهند را نیمه گذاشت. تاری با دیدنشان سریع متوجه خواسته ی اربابش شد:

- شما باید برین بیرون ..

- اما ..

- اما نداره آقای بهنام .. تا ارباب نیومدن تشریف ببرین این خواست ایشون هست. وگرنه مجبورم با زور این کار و کنم.

سهند به صورت مصمم و سرد تاری نگاه کرد. می دانست راه دیگری وجود ندارد. اگر اعتماد نخواهد هیچ کاری نمی تواند انجام بدهد مگر به صورت قانونی!

دست دکتر رهنما را کشید اما دکتر سرجایش محکم تر ایستاد:

- تا با شیوا حرف نزنم نمی رم ..

سهند به طرفش برگشت:

- شما با من بیاین دکتر رهنما ... خواهش می کنم.. من قول دادم بهتون تا اینجا اومدم تا اخرش هستم ..

دکتر دل نداشت اما وقتی نگاه مطمئن سهند و خشمگین تاری را دید؛ تسلیم شد و همراه هم از عمارت خارج شدند. لیموزین جلوی پله ها منتظرشان بود. هر دو سوار شدند اما قبل از حرکت ، شیشه ی پنجره ی ماشین پایین آمد. صورت تاری جلوی پنجره بود. رو به سهند گفت:

- کار غیر عاقلانه ای انجام ندین.. ارباب با شما تماس می گیره ..

شیشه بالا رفت و ماشین حرکت کرد ..

پله ها را یکی یکی اما به حالت دو بالا رفت. اتاق ها را پشت سر گذاشت و وارد اتاقی که درش باز بود؛ شد. خدمتکار فیلیپینی که جلوی در بود، سرش را کمی خم کرد و عقب تر ایستاد. دقیقا روبروی در و کنار تخـت منبت چوبی، زنی روی یکی از مبل های شیری رنگ اتاق نشسته بود. لباس خواب ساده و پوشیده ای تنش بود. خودش را کاملا روی مبل جمع کرده بود و با ترس به مردی که روبرویش ایستاده بود، نگاه می کرد.

ماکان دستش را بالا آورد و دو خدمتکار زن از اتاق بیرون رفتند و در بسته شد. حالا جز او و زن کسی در آن اتاق بزرگ و تاریک نبود. نفسش را پر صدا از سیـنه بیرون داد و به سمت پنجره هایی که با پرده های ضخیم قهوه ای رنگ پوشیده شده بودند رفت. کمی از پرده را کنار زد و خیره به آبی یک دست روبرویش شد.

پایگاه ویژه

- هنوز چیزی یادت نیومده؟

- نه ..

صدای زن هم مثل نگاهش، پر از ترس و نگرانی بود. روزهای سخت گذشته و به یاد نداشتن اتفاقات قبل از آن، یک لحظه آرامش، حتی در خواب را، از او گرفته بود. خاطرات مبهمی در مغزش جریان داشت. اما تمرکزی برای جمع کردنشان در خود نمی دید. تنها مطمئن بود آرزو نیست..

- کی می ریم؟

ماکان با یادآوری آدمهایی که کمی قبل ملاقات کرده بود، ابروهایش در هم کشیده شده بود. حوصله ی دردسر تازه نداشت و از طرفی نگران بود. با اینکه هویت سرگرد بهنام تایید شده بود، اما هنوز نمی توانست با خودش کنار بیاید، کسی مثل او برای آوردن یک زن گمشده شخصا به آنجا آمده باشد! رودستی که تازه خورده بود، نباید تکرار می شد..

- می ریم .. شب ..

به سمت زن برگشت و ادامه داد:

- تو واقعا می خوای با من بیای؟! اگه بخوای ...

- خواهش می کنم .. منو نذارین اینجا .. من می ترسم.. اونا منو می برن با خودشون .. خواهش می کنم..

ماکان کنار تخـت رفت و گوشه ای که دقیقا روبروی زن بود نشست. کتش را در آورد و با ارامش شروع به تا کردن آستین های پیراهنش کرد:

- عجیبه ... دکتر می گفت چیزهایی توی ذهنت هست.. امکان داره؛ با دیدن شخصی که می شناسی چیزی بتونی به یاد بیاری؟

نگاهش نمی کرد اما مطمئن بود، مردمک های روشن زن روی صورت او می چرخد. کار تا کردن آستین ها که تمام شد، آرنجش را روی زانویش گذاشت و کمی خودش را به جلو خم کرد:

- ببین آرزو ... من می تونم تو رو پیش خودم نگه دارم. اون قدر هم برام راحته، که فکرش رو نمی کنی .. اما ممکنه بعدش دیگه نتونی حتی اگر گذشته تو، به یاد بیاری، به گذشتت برگردی .. من زندگی مرموزی ندارم اما خب ... نمی دونم چه اتفاقاتی می افته .. متوجه ای؟

نگاه درمانده ی زن نشان از گیجی اش داشت. ماکان به تک تک اجزای صورتش نگاه کرد، زن زیبایی برای او به حساب نمی آمد، اما به عنوان یک زن، زیبایی های خاص خودش را داشت. بودنش کنار او بعد از ماجرایی که داشت، مطمئناً خوب بود اما ... باز یاد سرگرد بهنام افتاد..

باید صبر می کرد. صدای آرزو آرام در گوشش پیچید:

- یادم نیس اما یه چیزهایی تو ذهنم هست. اما همونا رو هم نمی تونم بگم. گیجم .. فقط نمی خوام برگردم به جهنمی که اومدم ازش .. خواهش می کنم منو دست اون وحشیا ندین. به خدا هر کاری بگین براتون انجام می دم.

ماکان بی حوصله دستش به گره ی کراواتش رفت و هم زمان با باز کردن کراوات، دکمه های بالایی پیراهنش را هم باز کرد. شرایط آرزو را در این مدتی که کنارش بود به خوبی می دانست. نگاهش روی مچ دست باند پیچی شده اش افتاد.

وقتی به خانه ی او آمده بود، همان شب اول، با فکر اینکه اعتماد هم او را به منظور دیگری به خانه اش اورده است، دستش را با تیغی که با خودش از دیسکو همراه داشت، بریده بود. گرچه نه زخم عمیق بود و هم خیلی زود مـستخدم خانه پیدایش کرده بود.

ماکان دستی به گردنش کشید و کلافه گفت:

- من از روز اولم بهت گفتم. نمی خوام تو رو جایی بفرستم. من اون کسی نیستم که فکر می کنی. دلم برات سوخت و خواستم کمکت کنم همین.. قصد دیگه ای ندارم. اگر قرار بود برگردی به دیسکو تو رو با خودم نمی اوردم.

بلند شد و کتش را برداشت:

- من مهمون دارم .. دوست دارم بیای پایین و ببینیشون .. فقط سر و وضعت رو مرتب کن!

نایستاد و با قدم های بلندش، از اتاق بیرون رفت. زن نفس راحتی کشید. از بودن کنار هر مردی وحشت داشت. حتی این مرد ارام که در این چند وقت چیزی جز احترام ندیده بود. اما ترس وحشتناکی داشت. یاد حرف دکتر افتاد. چشمهایش را محکم بست و زانوهایش را کشید بالای مبل تا بتواند سرش را کاملا پنهان کند. در تاریکی و سکوت صداهای داخل مغزش واضح تر به نظر می رسیدند. اما مثل همیشه پر رنگ ترین تصویری متعلق به یک مرد بود. مردی که حتی تصویرش هم رعشه به اندامش می انداخت. دستانش را دور زانوها حـلقه کرد و نفس هایش را سعی کرد منظم تر کند. گرچه کار راحتی نبود.

پایگاه ویژه

تصویر مرد لحظه به لحظه بزرگتر می شد. چهره اش کاملا روشن بود حتی می توانست چهره اش را نقاشی بکشد.

عصبی سرش را بلند کرد و با شدت تکان داد. اشک هایش بدون اینکه بخواهد روی گونه هایش دویدند. بلند شد و روبروی اینه ی قدی کنار کمد لباس ها؛ ایستاد.. از موهای مشکی اش متنفر بود. موهایی که به زور رنگ شدند. مطمئن بود زنی که توی آینه ایستاده؛ او نیست. اما اینکه چه کسی ست؛ معمایی بود که برایش جوابی نداشت... هر وقت به گذشته فکر می کرد، فقط تصویر مرد و رنجی که کشیده بود، ظاهر می شد.

تصویری که او را به کابـوسش نزدیک می کرد. هنوز بدنش درد داشت .. به جز قلبش ... حسی میان قلبش داشت که هم امیدوارش کرده بود و هم نگران .. و یک اسم! یک اسم که در ذهنش دایم تکرار می شد. عسل ... این اسم برایش مفهوم خاصی داشت. دلش آرام می گرفت. حس خوبی که نمی دانست چه طور آرامش می کند. مثل همان لحظه که به تصویر خودش لبخند زد.

عسل حتما به گذشته ی او مربوط بود و بیشترین دل خوشی اش این بود که عسلی که در ذهن اوست به زودی کنارش می آید..

با آمدن خدمتکار به اتاقش، یاد حرف ماکان افتاد. می دانست که باید حرف این مرد را گوش کند. تنها کسی که فعلا می توانست به او اعتماد داشته باشد؛ همین مرد بود که از آن دیسکو نجاتش داده بود .. با کمک خدمتکار یکی از لباس هایی که در روز اول ورودش به این عمارت، ماکان برایش تهیه کرده بود را انتخاب کرد و پوشید. بیرون اتاق، ماکان اعتماد با همان لباسی که او را تنها گذاشته بود، منتظرش بود. نگاه دقیقی به سر تا پایش انداخت و روی باند دستش کمی مکث کرد؛ بعد به سمت پله های عمارت راه افتاد:

- همراه من بیا..

**

دکتر رهنما برای بار چندم آهی کشید و سرش را تاسف و یأس تکان داد. یک ربع از آمدنشان گذشته بود و هر دو در لابی هتل نشسته بودند. دکتر بهم ریخته تر از قبل بود و اصلا حال خوبی نداشت. سهند هم دست کمی از او نداشت، فکر رو دستی که از اعتماد خورده بود، یک لحظه آرامش نمی گذاشت. اما باید مثل همیشه بهترین کار ممکن را انجام می داد. این اوضاعِ دکتر نه برای او خوب بود و نه برای خودش..

- دکتر... الان وقت غصه خوردن نیست. باید عوضش، کار عاقلانه ای انجام بدیم ..

دکتر رهنما چشمان به اشک نشسته اش را به صورتش دوخت و آرام زمزمه کرد:

- اون زن منه ... اگه ببره با خودش ... اگه ... اگه شیوا نخواد .. طلاق بگیره ..

- خواهش می کنم اروم باشین.. الکی که نیست. اون باید اول ثابت کنه همسر شماست تا از شما طلاق بگیره! نگران نباشین. من با سرهنگ صحبت کردم و پرونده براش تشکیل شده تو اینترپل فقط کمی زمان می بره اما هر جای دنیا که باشه برش می گردونن. نگرانی شما بیهوده س. تا تکلیف شکایت شما مشخص نشه اون نمی تونه کاری کنه..

دکتر میان یاس و امیدواری نگاهش می کرد. سهند نفس عمیقی کشید و به ساعت مچی اش نگاهی انداخت:

- من برم بالا یه سر به همکارم بزنم. یه کم حالش خوب نبود.. بعدش می یام با هم بریم سفارت .. اونجا شاید بتونیم کاری کنیم. شما هم بهتره یه کم استراحت کنین.

چشمکی زد و با لبخندِ دکتر رهنما ، او را ترک کرد. نزدیک ظهر بود و از صبح که اتاق آلما بیرون آمده بود، خبری از او نداشت.

پشت در اتاقش که رسید، کمی گوش کرد. اما سکوت مطلق بود. با فکر اینکه شاید خواب باشد، پشیمان شد و یک قدم هم به طرف اتاقش برداشت، اما می دانست نگرانی نمی گذارد تمرکز کند. باید خیالش بابت آلما راحت می شد. برگشت، دستش را بالا برد تا ضربه ای به در بزند اما در اتاق زودتر باز شد و صورت آلما از لای در مشخص شد! آلما با دیدن سهند، لبخند زد و در را کاملاً باز کرد:

- اِ تویی! بیا تو .. کی اومدی؟ پیداش کردین؟

سهند نگاهی به سرتاپای آرام و مثل همیشه اش انداخت. حال خوب آلما، از نگرانی هایش کاست. آلما کاملا از کنار در فاصله گرفت و با لبخندی که هر لحظه بزرگتر می شد، گفت:

- بیا تو ..

- نه .. کار دارم می خوام یه دوش بگیرم و برم .. تو خوبی؟ غذا خوردی یا نه؟

- خب بیا تو یه دقیقه! دیر می شه؟

میان مردمک های روشن آلما، حس زیبایی در تلاطم بود. حس زیبایی که چوب جادوی اش، قلب سهند را نشانه گرفته بود. چشمان سهند به راحتی این حس را خوانده بودند و نهیب های عاقلانه ی مغزش شروع شد! و اولین فرمان به سمت پاهایش رفت و یک قدم به عقب برداشت.

- استراحت کن .. برات بلیت می گیرم برگردی .. با تو کاری ندارم دیگه ..

لبخند روی لب های آلما ماسید. هر کلمه ای که سهند به زبان می راند، وزنه ای بود که به قلبش قفل زده شد.

- فرمانده ... خوبم ..

سهند به جای او، به انتهای راهروی بلند هتل نگاه کرد:

- همین .. بهت خبر می دم. اگه نبودم به اینجا می سپارم که تا فرودگاه برات تاکسی بگیرن.

دیگر قلبی درون سیـــنه ی آلما نبود که ضربانش تند و کند شود. به جایش بغضی میان گلویش نشست. سعی کرد فقط لبخندی بزند تا جلوی لشکر عظیم اشکی که پشت پلک هایش آماده ی تاختن بود را بگیرد:

- باشه .. می رم ..

سهند هنوز چشمش به آخرین اتاق بود که در بسته شد. چشمانش را یک لحظه بست. دوست نداشت این حد آزارش بدهد اما از اتفاقی که ممکن بود با بیشتر شدن این حس بیفتد، می ترسید. نه برای خودش ، برای دختری که یک بار طعم شکست را چشیده بود. باید جانب احتیاط را رعایت می کرد. مثل همیشه، مثل هر بار ..

داخل اتاقش که شد، صدای زنگ گوشی همراهش بلند شد. با دیدن پیش شماره ی آنجا، در را بست و سریع تماس را برقرار کرد:

- بله؟

صدای ارام مردی آشنا، میان گوشش پیچید:

- حال همکارتون خوبه؟

گویی کلمه های اعتماد خنجری بود که روی زخم هایش کشیده می شد:

- خیلی نگران ایشون هستین؟

صدایی نیامد، اما حدس لبخندی که روی لبان ماکان اعتماد نقش بسته بود، سخت نبود.

- نه! اما می خوام ببینمش!

- به چه علت؟

- توضیح نداره!

- نمی تونم متاسفم!

- به چه علت؟!

سهند سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند. هر بار در برخورد با این مرد کم می آورد، ذهنش بهم می ریخت و تمرکز نداشت.

- اقای اعتماد می شه واضح حرف بزنین؟ من واقعا متوجه منظور شما نمی شم .

صدای تک خنده ی کوتاه اعتماد، بدتر اعصابش را بهم ریخت.

- سرگرد بهنام، خواهش می کنم اون تصویر یه فرمانده ی باهوشِ توی ذهن منو خراب نکن! من واضح حرف بزنم؟ از این بهتر؟ .. خب باشه .. پایین تاری منتظره، همکار شما رو تا عمارت من می رسونه ..

- به چه علت باید این کار صورت بگیره؟ ایشون حالشون خوب نیست ..

- شما گفتین خوبه! ... مشکلی بازم نیست! اینجا پزشک هست؛ منم مراقب هستم!

عصبی دستش را بین موهایش فرو کرد و پوزخندی زد:

- هه! شما مراقب اون یکی باشین کافیه .. من گروگان دیگه ای دست شما نمی دم!

- بهتره با اعصاب داغونت این قدر تند نری! دلیلی نمی بینم که بخوام کارمو بهت توضیح بدم. اگه بخوام اون دختر و می یارم اینجا و تو هیچ کاری نمی تونی کنی!

- شما حالا پیاده شو! من نمی د...

- تو هیچ کاری نمی کنی! نمی تونی بکنی! کاری نکن که پشیمونت کنم از ادامه ی زندگیت، مثل اون یک سالی که خودتو حبس کردی! خودت برو دختره رو بفرست با تاری بیاد...

صدای بوقی که میان گوشش پیچید؛ آن قدر عصبی اش کرد که گوشی را پرت کرد. با خوش شانسی تمام گوشی روی تخـت افتاد و از صدمه ی احتمالی اش جان سالم به در برد! عصبی با پایش، ضربه ای هم به تخـت زد. اما هیچ کدام از این کوبیدن ها، اعصابش را آرام نکرد. نفسش بیخ گلویش چسبیده بود و با زحمت تا دهانش می رسید.

با شنیدن اسم این مرد هم عصبی می شد اما حرص خوردن فایده ای نداشت باید کاری می کرد. گوشی را برداشت و آخرین شماره را گرفت، اما کسی پاسخگو نبود. باید آلما را کنار خودش نگه می داشت، فعلا این بهترین راه بود. گوشی را برداشت و از اتاقش خارج شد.

چند ضربه به در اتاق آلما زد اما جوابی نیامد. با پا عصبی اما آرام، پشت سر هم به در کوبید. اما همچنان کسی جواب نداد. فکر بدی میان ذهنش می گشت. اعتماد با او بازی می کرد! بازی که ابدا سهند دوست نداشت؛ بازنده اش باشد

جلوی در اسانسور ایستاد و لابی را با چشم گشت، اما الما آنجا هم نبود. به سمت میز رسپش هتل راه افتاد، هنوز به میز نرسیده بود که صدای آشنای محافظ شخصی اعتماد را شنید:

- اقای بهنام ..

برگشت و با غضب اول خود تاری و بعد اطرافش را خوب نگاه کرد:

- کجا بردینش؟

برای اولین بار جز خشم، تعجب هم میان صورت تاری نشست:

- کی رو؟

تغییر قیافه اش این قدر محسوس بود که سهند مطمئن شود، آلما هنوز در اتاقش است! بدون توجه به تاری که منتظر جوابِ سوالش بود، به سرعت طرف اتاق آلما رفت. این بار با کف دست چند ضربه به در زد و اسمش را صدا کرد. اما باز جوابی نبود. به دیوار کنار در تکیه داد و چشمانش را بست. اگر پیش تاری نبود، نباید بی خود عصبی می شد. یاد لحظه ای که ترکش کرد، افتاد. صورتش را ندیده بود، اما غمِ میان همان دو کلمه را به خوبی حس کرده بود. دستگیره ی در بالا و پایین شد و با امید و ترس به در زل شد. باز شدن در، آرام بخش بود، اما نه آن قدر که خشمش را مهار کند:

- چرا در و باز نمی کنی تو؟

آلما در حالی که اب از موهای خیسش هنوز می چکید، با تعجب به صورت عصبانی سهند خیره شد:

- حم...

- برو تو ..

دست آلما را که هنوز گیج نگاهش می کرد گرفت و در را بست. حالا احساس امنیت بیشتری می کرد.

- چیزی شده ؟!

چند لحظه خیره ی چشمانش شد:

- نه ... هیچی ..

با ضربه ای که به در اتاق خورد، هر دو به سمت در برگشتند. حدس اینکه چه کسی پشت در است، مشکل نبود! آلما را پشت خودش کشاند و در را باز کرد.

- ارباب می خوان با خانم حرف بزنن

- من جواب ایشون رو دادم ..

- اگه همکاری نکنین با زور می برمشون.

سهند عصبی یک قدم به جلو برداشت که دو محافظ دیگر کنار تاری ایستادند. تاری به چشمان پر از خشمش خیره شد و گفت:

- من نمی فهمم دلیل مخالفت شما رو .. اما بهتره این کار رو نکنین .. ارباب خودشون خوب می دونن چه کار کنن. من باید ایشون رو با خودم ببرم.

سهند متوجه حرکت آلما از پشت سرش شد و تند به سمتش برگشت:

- تو مگه مریض نبودی؟ برو بخواب!

آلما گیج نگاه می کرد. چیزی از حرفهای بینشان نمی فهمید و می خواست کاری که سهند خواسته بود را انجام بدهد که تاری گفت:

- خانم شما باید با من بیاین. لطفا لباس مناسبی بپوشید!

آلما با تعجب به سرتاپای خودش نگاه کرد. با دیدن پیراهن خواب کوتاه تنش، با خجالت کمی خودش را پشت سهند پنهان کرد! سهند می دانست باید با آرامش رفتار کند، اما در آن لحظه، حس های منفی، قدرت فکر کردن را از او گرفته بودند.

- ببین اقا ... من کاری ندارم که ایشون چی می خوان . ما هنوز سر ..

- آقای بهنام، ایشون می تونن هر کاری که دوست دارن انجام بدن. بهتره تا وقتی که دوباره با شما تماس می گیرن، هتل بمونین. هر کار غیرعاقلانه ی شما باعث می شه خودتون متضرر بشین. پس لطفا به حرف ایشون گوش کنین. صبر ارباب تا حدی زیاده؛ بعد از اون هر اتفاقی ممکنه بیفته .. ایشون رو عصبانی نکنین.

سهند تا خواست لب باز کند، آلما زودتر گفت:

- باشه من همراه شما می یام!

سهند خشمگین به سمتش برگشت. اما آلما با لبخند به تاری نگاه کرد و همان طور که بازوی سهند را می کشید، گفت:

- فقط چند لحظه لباس عوض کنم!

بعد از اینکه سهند را به زور داخل اتاق کشید، در را بست. سهند با خشم فریاد زد:

- تو باز شروع کردی؟ به خد...

- صبر کن ..

- آل..

- یه لحظه .. فرصت بده!

عصبی بازویش را از دست آلما بیرون کشید و نفسش را بیرون داد. آلما نزدیکش شد و به صورت عصبانی اش زل زد:

- سهند، نگران چی هستی؟

سهند آماده ی داد و فریاد بود که آلما انگشتش را روی لبش گذاشت:

- هیسس... چرا این قدر عصبانی می شی! من که نرفتم هنوز؟! اینجام ... کنار شما!

کلمه ها سطل اب خنکی شدن که التهاب سرش را کمتر کردند. حق با آلما بود. هنوز اتفاقی نیفتاده بود، او این اندازه عصبانی بود! آلما که آرامش را دوباره در صورتش دید، ادامه داد:

- رفتی باهاش حرف زدی، چی شد؟ آرزو رو ندیدی؟

سهند بی حوصله سرش را تکان داد:

- چرا اما نشناخت .. اینم میگه من شب می خوام برم نمی دونم کدوم خراب شده ای؛ آرزو رو هم با خودش می خواد ببره ..

- مگه پرونده تو اینترپل نیست؟

- چرا!

- خب حله دیگه !

- آلما نفوذ این یارو زیاده .. نگاش نکن این طور .. داره اینجا واسه خودش پادشاهی می کنه ..

- آدم بدی نیست. شما الکی ناراحت هستی. اون حتما دلیل منطقی داره واسه این کارش ..

- آلما ؟!

چند ثانیه خیره ی چشمان هم شدند. آلما خودش را جلوتر کشید. نه اینکه فقط خودش بخواهد، قلبش این نزدیکی را می خواست. دوست داشت نزدیک قلب سهند باشد و صدایش را بشنود. دلش می خواست دستانش را دور گردنش حـلقه می کرد و چانه ی سهند را که از خشم می لرزید، اما حتی در رویایش هم این فکر ممنوعه بود! نفسش را آرام بیرون داد و اهسته تر از قبل گفت:

- من در موردش تحقیق کردم .اون کار خلافی انجام نمی ده، کاراش همه قانونیه. این ثروت موروثی بهش رسیده و اینجا تنها خونه اش نیست. لندن و تهران هم زندگی می کنه. کارش فقط تجارته.

- پشت این تجارت تو نمی دونی چه غلطایی که نمی کنن ..

- چرا می دونم ... خوبم می دونم. منم پلیسم مثل شما.. اما باید بهش اعتماد کنیم. اون زن شیوا بود؟!

- نمی دونم .. دکتر رهنما گفت هست. اما نمی شه این طور مطمئن بود..

آلما یک لحظه نگاهش را از صورتش نمی گرفت. همین مدتی که نبود، چه قدر به جای خالی اش روی تخـت و مبل نگاه کرده بود. یادش که می افتاد لبخندش پررنگ تر می شد با اینکه می دانست بعد از این خنده ها، اشک منتظرش است.

- سهند اون خطری نداره.. اجازه بده برم ببینمش ..

اخم های سهند- عمیق تر از هر زمان دیگری- در عرض کمتر از یک ثانیه روی صورتش جمع شدند:

- حق نداری.. یه بار به حرفت گوش دادم کافیه...

-ضرر نکردین! سر اردلان به خواسته مون رسیدیم ..

- هه ... بله رسیدیم! تو اون شب می دونی من چی کشیدم؟

- نه ... هیچ وقت تعریف نکردی..

لحن آلما پر از سوال بود. پر از حس هایی که سهند دوست نداشت. خودش را کمی عقب کشید. حس کرد از زیر زبانش حرف کشیده است. اعتراف کردن به نگرانی های بیش از اندازه اش برایش گران تمام شد. جمله ی آلما دایم در ذهنش تکرار می شد. به زور بزاق دهانش را قورت داد و به سمت در رفت:

- باشه .. برو ..

در را باز کرد و بدون اینکه ببندد، از جلوی تاری که خونسرد نگاهش می کرد گذشت و صدای کوبیدن در اتاقش ثانیه ای بعد به گوش آلما رسید.. رفتنش مثل هر بار دیگر، درد داشت. طوری که دست آلما روی سینه اش نشست. اما فکش را محکم روی هم فشار داد تا قطره اشکی اجازه ی خروج پیدا نکند. می دانست مقصر سهند نیست، خودش بیش از حد خیالپردازی کرده بود.

پایگاه ویژه

نگاهش به تاری رسید که منتظر ایستاده بود. دستش به در رفت و بعد از بستنش، شروع به عوض کردن لباس هایش کرد. تنها راه آرامش، حل شدن مسئله ی شیوا بود ! ..

***

دکتر رهنما برای بار چندم سرش را بالا آورد و به سهند که چهارمین سیـگارش را روشن می کرد، خیره شد. نیم ساعت از وقتی که تماس گرفته بود تا با هم به سفارت یا اینترپل بروند، می گذشت. ده دقیقه طول کشید بود تا سهند به لابی برسد و باقیش را هم در سکوت، با قهوه و سیـگارش مشغول بود.!

- سرگرد ..

نگاه سهند از میز کنده نشد! دوباره صدایش کرد:

- سرگرد بهنام ...

سهند سرش را کمی بالا کرد و نگاه کلافه اش با چشمان نگران دکتر یکی شد. سرش را تکان داد و سیـگارِ نیمه سوخته اش را داخل زیر سیـگاری له کرد. تاثیر نیکوتین بود یا کافئین را نمی دانست! فقط کمی ارام تر شده بود.

- دکتر همکار من اونجاست. تا زمانی که خبری ازش نرسه من اینجا مجبورم منتظر بمونم. اون مرد نفوذ زیادی داره و من نمی تونم ریسک کنم. تا غروب هنوز وقت هست. اگه تا یک ساعت دیگه خبری ازشون نشد.. می ریم سفارت .. اونجا زودتر پیگیری می کنن کارمون رو ..

پایگاه ویژه

دکتر به مبل تکیه داد و با استرس گوشه ی ناخنش را به دندان گرفت. دیدن شیوا آرام ترش کرده بود. اما .. این همه اتفاق کم نبود. وقتی لحظه ای فکر می کرد همسرش کجاها پا گذاشته است، به حد جنون عصبانی می شد. اما مشکل اصلی اش فراموشی او بود. از اینکه گذشته را به یاد نیاورد، وحشتی عظیم تمام وجودش را پر می کرد.

با به صدا در آمدن زنگ موبایل سهند، هر دو نگران به گوشی که روی میز بود، نگاه کردند. شماره ی پایگاه بود، سهند پوف کلافه ای کشید و گوشی را جواب داد. حوصله ی دردسر های پایگاه را نداشت، خوشبختانه مازیار هم خبر بدی نداد و با گفتن اینکه پایگاه در آرامش به سر می برد، خیالش را راحت کرد.

بعد از قطع کردن تماسش، شماره های گوشی را نگاه کرد. از تماس ماکان اعتماد، یک ساعت گذشته بود. امیدی به جواب دادن نداشت، اما انگشتش را روی شماره گذاشت و موبایل را به گوشش نزدیک کرد. چهارمین صدای بوق بود که در کمال ناباوری صدای ماکان اعتماد را شنید:

- من با شما تماس می گیرم ... یک ربع دیگه..

قلبش شروع به تپیدن کرد! بعد از تحمل این همه استرس، صدای اعتماد، آرامش عجیبی را به او بخشیده بود. طوری که بدون اینکه به دکتر رهنما نگاهی بیاندازد از هتل خارج شد. با اینکه ظهر بود و درجه ی هوا در گرمترین ساعات خودش، اما او به فضای آزاد نیاز داشت. دوست داشت بی دغدغه نفس بکشد. بعد از چند دقیقه که به لابی برگشت، دکتر را در حالی دید که سرش را بین دو دست گرفته و عصبی پای چپش را تکان می دهد. حال این مرد را به خوبی می فهمید. اگر او بود همین قدر خویشتن داری هم نمی کرد! کنارش ایستاد و صدایش کرد:

- دکتر رهنما ..

دکتر سرش را بالا کرد و با دقت به صورت سهند نگاه کرد تا شاید خبر امیدوار کننده ای را از نگاهش بخواند، اما چیزی نبود. سهند دستش را روی شانه ی دکتر گذاشت و با لحنی که سعی داشت، امیدواری هم در آن سهمی داشته باشد، گفت:

- من قول دادم بهتون، تا آخرش هم هستم. اوضاع بهم ریخته س، اما درست می شه. من مطمئنم که می شه. لطفا صبوری کنین.

نگاه دکتر هنوز غم زده بود. سهند لبخندی زد تا بلکه این حس را بیشتر منتقل کند. با لرزیدن گوشی میان دستش، چشم از دکتر گرفت و به صفحه ی گوشی نگاه کرد. با دیدن شماره ی اعتماد، سریع تماس را برقرار کرد:

- آقای اعتماد..

- متاسفم من جلسه داشتم نمی تونستم حرف بزنم.

لحن پر از احترام ماکان اعتماد، ارامش را بیشتر در جانش ریخت.

- خواهش می کنم..

کمی مکث کرد و به صدای نفس های ماکان که کوتاه و بلند می آمد گوش کرد. مشخص بود خیلی سریع راه می رود.

- کارم داشتین؟

- آها ... بله .. خب .. همکارم هنوز پیش شماست؟

- بله فکر کنم!

- فکر کنین؟

- من قرار ملاقات مهمی داشتم .. برمی گردم...

کمی سکوت شد و صدای مردی که به انگلیسی به او خوش آمد می گفت را شنید. اعتماد تشکری به همان زبان گفت و ادامه داد:

- من با شما تماس می گیرم . بمونین هتل .. پویا ...

سهند صدای صحبت های آرامش را می شنید اما چیزی متوجه نشد. تا دوباره با او صحبت کرد:

- اقای بهنام، پویا دنبال شما می یاد.. باهاش همکاری کنین. فعلا..

تماس بدون لحظه ای درنگ قطع شد. سهند گیج از این مکالمه، به گوشی نگاه کرد. نفهمیده بود دکتر رهنما کی کنارش ایستاده بود:

- سرگرد .. خبری شد؟

به سمتش برگشت و نفسش را به شکل آه عمیقی بیرون فرستاد:

- نمی دونم والا .. خودمم دیگه گیج شدم! باید صبر کنیم این تنها راه حل منطقیه..

با دست به مبل اشاره کرد و هر دو نشستند.

- من فکر نمی کنم اقای اعتماد منظور بدی داشته باشن. مشکل اصلی رو نمی دونم. اما .. به نظرم کمی صبر کنیم بد نباشه...

لبخند زد تا دکتر احساس آرامش کند، دوباره ادامه داد:

- شما هتل بمونین، تا من برگردم ..

دکتر نگاه گنگ و پر از تعجبی به او کرد:

- کجا می خواین برین؟

- نگران نباشین.. اجازه بدین فقط کارم رو انجام بدم.. به شما قول دادم . شما هم همکاری کنین .. ممنونم!

دکتر چیزی نگفت اما از نگاهش مشخص بود که زیاد خوشش نیامده است. خود سهند هم زیاد اطمینان به این دیدار نداشت. اما تنها راه حل اعتماد کردن به این مرد بود. باید می فهمید دقیقا چه می خواهد و این بار نباید دست خالی پیشش می رفت.

پایگاه ویژه

- من می رم بالا، باید لباس عوض کنم. می بینمتون.. هتل بمونین .

منتظر خداحافظی نشد و به اتاقش برگشت. باید هر چه قدر که می توانست در مورد ماکان اعتماد تحقیق می کرد، کاری که از اول باید انجام می داد!

❊

سهند از شیشه ی خاکستری لیموزین، با دقت به خیابان ها نگاه می کرد. این کار را هم برای گذران وقت و هم برای به خاطر سپردن اسامی خیابان ها انجام می داد. پویا امامی کنارش نشسته بود و مثل بار قبل در سکوت به سر می برد. ماشین، اتوبان شلوغی را پشت سر گذاشت و کمی بعد وارد محوطه ی ورزشی بزرگی شد.

سهند از دیدن اسم باشگاه ورزشی تعجب کرد. ماکان اعتماد از یک قرار مهم صحبت می کرد اما اینکه او در این باشگاه، این قرار ملاقات را صورت داده است، برایش جالب توجه بود. کمی جلوتر ماشین متوقف شد و بعد از پیاده شدن، سهند با زمین چمن بزرگی، مخصوص بازی گلف، روبرو شد.

حالا که کمی در موردش بیشتر می دانست، با آرامش بیشتری هم قدم پویا امامی شد و مسیر را از کنار چمن ها ادامه دادند. طبق تحقیق سهند، ماکان اعتماد پسر یکی از تاجران قدیمی بود که خیلی خوب از پس شغل پدرش برآمده بود! تشکیلاتی که او به این ثروت اضافه کرده بود، بیشتر از ارثی که به او رسیده بود، ارزش داشت.

همان طور که آلما هم اشاره کرده بود، در تمام این مدت فعالیت غیرقانونی یا مشکلی بابت کارهای تجاری اش نداشته است. با دیدن اولین محافظی که کنار یک درخت، به خوبی جاگیری کرده بود و با دقت سهند را می پایید، متوجه شد که ماکان اعتماد باید همین اطراف باشد!

و بعد از چند قدم، صدای بلند خنده هایی، بودن اعتماد را تایید کرد. هفت، هشت مرد، کنار هم ایستاده بودند و به سگ زیبایی از نژاد پاپی لون که با توپی مشغول بازیگوشی بود؛ نگاه می کردند. از همان جا ماکان اعتماد را تشخیص داد. به جز سه نفر که لباس مخصوص بازی گلف تنشان بود، باقی مردها همه لباس های رسمی داشتند.

پویا امامی در فاصله ی سی چهل متری آنها ایستاد تا سهند هم صبر کند. اعتماد که متوجه حضورشان شده بود. با دست به بازوی مردی میانسالی که کنارش بود ضربه ای زد و به سمت آنها راه افتاد. قدم برداشتنش تند اما محکم و با صلابت بود. کتی تنش نبود و همان طور که به طرف آنها می آمد هر دو آستین پیراهنش را تا زد و کمی بالا تر کشید. یک قدم مانده بود به سهند برسد، دستش را به سمتش گرفت:

- آقای بهنام .

سهند لبخند زد و دستش را فشرد. اعتماد خودش را به پویا امامی نزدیک تر کرد و در حالی که سر شانه ی کت او را نگاه می کرد، آهسته گفت:

- اون احمق قبول کرد! زنگ بزن بگو به عارف، پس فردا بیاد لندن ..

- بله ارباب ..

- برو پیششون پویا .. ببین می تونی یه جور از زیر زبون وکیلش حرف بکشی ..

پویا فقط سرش را تکان داد و از کنارش عبور کرد. ماکان با لبخند همیشگی اش به سمت سهند برگشت و بعد از اینکه چند لحظه صورتش را خوب نگاه کرد، با آرامش قدم برداشت:

- دوست داشتم باهات بازی کنم، اما فکر نکنم الان تمرکز واسه بازی گلف داشته باشی!

سهند هم کنارش راه افتاد:

- وقتشو بیشتر ندارم!

- اینم بهونه ی خوبیه!

نگاه اعتماد به چمن های زیر پایش بود. کمی که فاصله گرفتند، از صدای مردها کمتر شد و سکوت بیشتر به چشم آمد. سهند یک دفعه ایستاد و اعتماد هم بعد از دو قدمی که برداشت روبرویش برگشت و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد، لبخند کمـرنگی زد و در حالی که با چشم اطراف را نگاه می کرد، گفت:

- وقتی ده سالم بود، پدرم بهم یه نصیحت کرد، گفت که همه ی آدمهای دنیا، رقیب من هستند! مگر اینکه خلافش ثابت شه! وقتی چهارده سالم شد، بهم یاد داد که باید با رقیبام بهتر از دوستام رفتار کنم! وقتی هجده ساله شدم، بهم نشون داد، اولین رقیب من، خوش گذرونی هامَن! اما بیست و چهار ساله که شدم، مهمترین قسمت این نصیحت رو کامل کرد..

سهند خیره ی صورتش بود. او هم چشمش از چرخیدن ایستاد و به سهند زل زد. لبخند اعتماد هنوز روی لبش بود؛ اما خستگی میان تک تک اجزای صورتش به خوبی فریاد می زد:

- بهم گفت هیچ وقت، دست خالی با رقیبم روبرو نشم. هر چی بیشتر ازش بدونم، بهتر و زودتر می تونم مبارزه رو ببرم!

لبخندش بی شباهت به خنده ی پیروزی نبود! برگشت و دوباره راه رفت. وقتی فاصله شان بیشتر از ده قدم شد، سهند پوفی کشید و خودش را به او رساند:

- حال همکار من خوبه؟! من اینجا ندیدمش ..

اعتماد بدون اینکه چشم از زمین بگیرد، گفت:

- من پسر خوبی بودم! اما شما گویا شاگرد خوبی نبودین!

- آره باشه ... شما برنده شدی .. منِ نادون، رو دست خوردم و بدون تحقیق اومدم سراغت .. خب ... می شه بگین چی می خواین؟

- خونه س ...

سهند که از خونسردی و بازی کردن ماکان خسته شده بود؛ کلافه پرسید:

- کی ؟

- همونی که به خاطرش این جور عصبانی شدی!

سهند سر جایش میخکوب شد. فکش چنان قفل شده بود که می دانست به راحتی باز نمی شود. ماکان اعتماد، ایستاد و به چشمهای غضبناک سهند خیره شد. برعکس سهند، او به خوبی نقاب خونسردی اش را حفظ کرده بود.

- اقای بهنام ... اون زن، حال درستی نداره .. من به همکار شما توضیح دادم و قرار شد ایشون کمک کنه تا شاید مشکلش حل بشه.. من پرواز امشبم رو کنسل نمی کنم و اگه ارزو بخواد با خودم می برمش .. نمی تونم اینجا رهاش کنم ..

سهند هنوز نگاهش می کرد. افتاب داغ بود و با اینکه در پناه دیوار بلند استادیوم کوچک فوتبال ساحلی، ایستاده بودند، صورت هر دو از گرما ملتهب و سرخ بود.

- من این وقت سال این جا زندگی نمی کنم. مجبور بودم به خاطر حل یه مشکل کاریم اینجا باشم متاسفانه مشکل خودم با مشکلی که بابت آرزو پیدا کردم تو هم پیچید ...

کمی مکث کرد و دوباره نفس عمیقی کشید:

- وقتی تو دیسکو دیدمش، متوجه شدم خانوم یه خونه س، نه یه دختر فراریِ پر از آرزوی های پوچ .. می دونستم اهلش نیست. وگرنه دخالت نمی کردم.. اینجا هر چیزی واسه خودش قانونی داره، حتی دنبال یه زن بودن.. ما تو کار هم دخالت نمی کنیم.. اما ... وقتی جیغ و داد می کرد و نمی خواست بره.. مجبور شدم آخرش با اسلحه تهدیدشون کنم و این برام گرون تموم شد... یک روز قبل از اینکه شما بیاین، شبونه به منزلم حمله کرده بودن و اگه هشیاری افرادم نبود، اتفاق دیگه ای می افتاد..

با دست راست محکم روی صورتش را کشید. سهند همچنان فکش را فشار می داد و نگاهش می کرد. ماکان تک خنده ای کرد:

- خوب قصه می گم که شما این جور ساکت گوش می کنی؟!

سهند سرش را تکان داد، باید حرف می زد. زبان روی لبـهای خشک شده اش کشید و کلمه ها را سعی کرد پشت سر هم ردیف کند:

- خب .. می دونم اینا رو کریم تعریف کرده بود.. اما .. الان چرا نمی ذارین با خودمون ببریمش .. اصلا یا همسرِ دکتر رهنما هست یا نیست! بالاخره اون یه خانواده ای داره و از تهران رسیده اینجا !

اعتماد دستی به چانه اش کشید و متفکرانه سهند را نگاه کرد:

- بله ... حق با شماست.. اما اون اصلا شرایط روحی خوبی نداره .. همون شبی که خونه ی من اومد قصد خودکشی داشت که خب .... من فکر کنم لازم باشه موضوعی رو با شما در میون بذارم. نمی دونم کی و کجا، خودش هم باهام حرف نزده ،

سهند یک لحظه چشمانش را بست. صدای ماکان اعتماد آهسته تر شد:

- من دلم براش سوخت .. چون نمی خواستم بیشتر از این ازار ببینه.. اون ... مشکلات جسمی شو با کمک دکترش حل کردم اما ... مشکل اصلی وحشت و ترسی که داره..

چشمان سهند که باز شد، به نگاه خیره ی اعتماد رسید.

- می فهمم .. تا حالا کم با این شرایط...

چیزی به ذهنش رسید؛ ناخوداگاه حرفش را خورد و به جای صورت مردی که با دقت صورت او را می کاوید، به دور دست ترین جایی که مشخص بود زل زد. هم خودش و هم اعتماد می دانست دلیل این سکوت یک دفعه ای، چه بود.. سهند قبلا هم تلخی این اتفاق را از نزدیک تجربه کرده بود..

چند لحظه فقط سکوت بود و هر دو به جای نامعلومی خیره شده بودند. که دویدن پویا امامی از دور باعث شد هر دو به سمتش برگردند. اعتماد دوباره دست به جیب برد و منتظر مباشر جوانش ماند. پویا امامی در حالی که نفس نفس می زد، کنارشان ایستاد:

- از عمارت ... تاری تماس .. گرفت .. خانم .. آرزو گویا حال.. شون بهم خورده .. ارباب ..

هر دو مرد با نگرانی به پویا نگاه می کردند، ماکان کاملا نزدیکش شد و با اخمی که میان صورتش نشسته بود گفت:

- دکترش اونجا بود؟!

پویا امامی که تازه نفسش برگشته بود، سرش را چند بار بالا و پایین کرد:

- بله .. تاری گفت که شما دستور چی می دین!

از کنار پویا امامی گذشت:

- بریم عمارت ..

پایگاه ویژه

- قربان .. اینا ..

- تو بمون پویا .. بگو با همون شرایط ادامه می دم .. وگرنه هر غلطی خواستن بکنن.. من بیشتر از این پول نمی دم ..

پویا امامی چشمی گفت و به همان سمتی که آمده بود، دوید. اعتماد با قدم های بلند، زمین چمن را به سمت مسیر ماشین رو، طی می کرد. سهند هم دنبالش بود و سعی می کرد قدم هایش را با او هماهنگ کند. شش، هفت محافظ از اطراف به سمتشان آمدند و با احتیاط کامل، آنها را اسکورت کردند. از دور لیموزین سفید رنگی که با سرعت، به سمتشان می آمد، مشخص شد. افرادش برایش راه باز کردند تا اعتماد و سهند از زمین چمن خارج شوند. یکی از محافظین در را برایش باز کرد و قبل از، اینکه بنشیند به سهند گفت:

- با من بیا.....

❊

با سر و صداهایی که از بیرون و داخل خانه به گوشش رسید؛ متوجه ورود صاحب خانه شد. از وقتی حال شیوا بد شده بود، او پایین آمده و کسی هم هیچ خبری به او نداده بود. چون از جایی که نشسته بود، دیدی به در ورودی خانه نداشت. بلند شد و جلوی ورودی هال ایستاد. چشمش به سهند خورد که همراه ماکان وارد خانه شد، بی اختیار سرش را پایین انداخت. هر دو مرد نزدیکش شدند و اعتماد با دیدنش سریع پرسید:

- اون چیزی یادش اومد؟

آلما سرش را آهسته بلند کرد.

- نمی دونم ...

- چرا این طوری شد پس؟ من که گفتم بهت اون حال خوبی نداره ..

آلما سرش را پایین انداخت. اعتماد نگاه غضب الودی به او و بعد به سهند انداخت و به سمت پله ها قدم برداشت. حالا جز مردی که کنار در ورودی خانه بود، فقط او و سهند، آنجا ایستاده بودند. سهند فاصله ی میانشان را با قدم بلندی برداشت :

- چی شد آلما؟ تو بهش چی گفتی؟

آلما سر بلند کرد و نفس عمیقی کشید:

- نمی دونم ...

- نمی دونم که حرف نشد..

دوباره سرش پایین افتاد:

- من فقط سعی کردم بهش بگم کیه!

- با این وضعش؟

- خب اقای اعتماد، همینو ازم خواست..

- هیچی یادش نیومد؟!

نگاه آلما پر از اشک بود. اما با قورت دادن محکم بزاق دهانش، بغض را هم پایین فرستاد:

- خیلی اذیتش کردن ... اون ... اون ... حمید آشغالِ .. اونا خیلی اذیتش کردن.. می ترسه ..

به چشمهای سهند نگاه کرد و دیگر نتوانست جلوی افتادن قطره ی اشکش را بگیرد.

- اونا خیلی وحشی بودن .. از اردلان و باندشم بدتر ..

سهند نزدیکتر شد و آهسته گفت:

- تو مطمئنی کار اونا بوده؟

- اوهوم .. اردلان رو می شناخت . وقتی عکس حمید رو براش کشیدم ... این شکلی شد ...

پایگاه ویژه

دست سهند کمی بالا آمد و میانه ی راه، به جای گوش دادن به احساسش و پاک کردن قطرات اشک روی گونه های دختر روبرویش، به طرف گردن خودش رفت..

- خیلی خب مثل بچه کوچیکا گریه نکن ..

آلما با دست اشکها را پاک کرد. همان لحظه در باز شد و دو پرستار اورژانس، با برانکاردی وارد خانه شدند. سهند و آلما با تعجب فقط نگاه کردند. برانکارد بالا رفت و خیلی زود، در حالی که آرزو، رویش خوابیده بود، با احتیاط پایین آورده شد. زن میانسالی، همان طور که مشغول توضیح دادن به آنها بود، همراهشان بیرون رفت.

سهند و آلما، به رفت و آمدها نگاه می کردند که با صدای تاری، به پشت سر برگشتند:

- آقای بهنام!

- بله؟

- ارباب می خوان شما رو ببینن .. همراه من بیاین.

تاری به پله ها رسیده بود که سهند و آلما هم به او ملحق شدند و هر سه از پله ها بالا رفتند. پله ها در پاگرد زیبایی که درون دیوارش آکواریوم بزرگی کار شده بود، به دو قسمت تقسیم می شد. تاری از پله های سمت راست بالا رفت. راهروی عریض با پنجره ای در انتهایش که منظره ی زیبای دریا را قاب گرفته بود، روبرویشان پیدا شد.

با اینکه فکر هر دو درگیر بود، اما زیبایی خانه، به چشم هر دو نفرشان آمد. تاری روبروی آخرین در ایستاد و دو ضربه ی کوتاه به در زد و دستگیره را به پایین فشار داد. وقتی در باز شد؛ خودش کنارتر ایستاد و بدون اینکه آن دو را نگاه کند، گفت:

- بفرمایید داخل ..

سهند اول وارد شد و آلما خجالت زده خودش را پشت سرش پنهان کرد. در که پشت سرشان بسته شد، ماکان کنار پنجره ای که دقیقا منظره اش با پنجره ی راهرو یکی بود، ایستاد و به تماشای آبی زیبای روبرویش چشم دوخته بود. میز مدیریتی بزرگ و صندلی مشکی رنگش، کنار دیوار دیگری بود و یک نیم ست شکلاتی رنگ هم جلویشان چیده شده بود. جز یک پایه ی بلند و مجسمه ی رویش، هیچ شی دیگری داخل اتاق نبود.

صدای نفس عمیق ماکان اعتماد اولین صدایی بود که به گوششان رسید. بدون اینکه نگاهشان کند؛ آرام گفت:

- شما اون نقاشی رو کشیدین خانوم؟

سهند کمی خودش را کنار کشید، اما آلما با گرفتن پیراهنش از پشت، اجازه ی حرکت بیشتری نداد.

- بله .. اون همونیه که این بلا رو سرش اورده ..

- مطمئنی؟

- بله .. خودشم شناخت.. یعنی ...

نفس عمیقی که از سیـنه ی ماکان اعتماد بیرون در امد؛ جمله ی آلما را نیمه تمام گذاشت. ماکان از پنجره فاصله گرفت و خودش را تقریبا روی صندلی پرت کرد. کلافه دستش را روی صورتش کشید و کنار پیشانی اش نگه داشت .

- یه چیزایی فکر کنم یادش اومده، حالش بد شده و دکترش خواست که بیمارستان منتقل بشه.

آلما با خوشحالی از پشت سهند بیرون آمد:

- واقعا؟؟

ماکان کلافه تر از آنی بود که جواب آلما را بدهد، سرش را تکان داد و گفت:

- اگر می شه تماس بگیرین با همسرش، بره بیمارستان.

سهند همان طور که با دقت به صورت بی رنگ و روی ماکان خیره شده بود پرسید:

- الان می شناسه همسرش رو ؟ اذیت نشه؟

- نمی دونم دکترش خواستن که باشه! اگر می شه ..

با دست به آلما اشاره کرد و گفت:

- شما هم برین... فکر کنم خوب باشه کنارش بمونید.

با دست محکم شقیقه هایش را فشار داد. کلمه ها از بین فکش به زحمت بیرون می آمد:

- من باید برم امشب حتما و گفتم که اصلا دوست ندارم تنهاش بذارم. همین طور هم دشمن دارم. من به وکیلم گفتم که با اینترپل و سفارت هم هماهنگ بشن. بهتره شما هم باهاشون صحبت کنید.

سرش را کمی پایین تر برد و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. سهند کمی نزدیک میز شد:

- شما خوب هستین؟ می خوای...

- نه .. خوبم ..

یکی از دستانش را جلویش گرفته بود اما دست دیگرش همچنان روی نیمه ی صورتش ماند.

- تاری می گم ... خانوم رو برسونه ..!

دست دیگرش را برداشت و بزاق دهانش را محکم قورت داد، سرش را که بالا کرد، سرخی چشمانش و رنگ پریده اش کاملا مشخص بود. چینی روی پیشانی سهند نشست:

- شما حالتون خوب نیست..

یکی از ابروهای اعتماد بالا رفت و لبخند محوی برای چند ثانیه روی صورتش نشست:

- خوبم .. متوجه شدین؟ شوهرش گفتین دکتره؟!

سهند سرش را تکان داد. ماکان نگاهش روی آلما که با ترس و نگرانی به او خیره مانده بود، نشست:

- خانم برین شما ... خواهش می کنم کنارش بمونید. ظاهرا به شما اعتماد کرده بود..

- باشه .. همین کارو می کنیم..

سهند با آرامش و اطمینان جمله را ادا کرد تا خیال این مرد راحت شود. ماکان، نفس عمیقی کشید:

- من باید مطمئن می شدم.. اگر اوایل مخالفت کردم، به همین دلیل بود..

- کار درست رو انجام دادین.. این نهایت خوش شانسیش بود که توی این شرایط به شما برخورد کرد.

با این تعریف سهند، اعتماد به صندلی تکیه داد و چشمان خمـارش را بست:

پایگاه ویژه

- من زیاد می یام تهران ... اومدم حتما می بینمتون ، سرگرد بهنام ..

سهند نگاهی به آلما کرد و به سمت در راه افتاد:

- منتظرتونم ..

در را باز کرد و بدون لحظه ای درنگ، خارج شد. آلما چند لحظه کنار در ایستاد، اما تا دهانش را برای خداحافظی باز کرد، تاری با نگرانی وارد اتاق شد و سهند دستِ او را کشید! با تعجب به سهند گفت:

- خداحافظی نکردم!

سهند مچ دستش را بیشتر کشید و به سمت پله ها رفت:

- لازم نیست..

- زشته خب!

- ندیدی حالش خوب نبود!

آلما نگاهی به صورت پر از آرامش سهند انداخت:

- یعنی واقعا راضی شد؟!

- راضی بود! می خواست مطمئن بشه.. ظاهرا شکاکه!!

آلما با دقت دوباره به صورت سهند نگاه کرد و بعد سرش را به سمت طبقه ی بالا برد:

- بهش نمی خورد! همونه زن نداره!!

- آلما ؟!

به طبقه ی اول رسیده بودند. الما برای جواب سهند، فقط شانه ای بالا انداخت و سهند سرش را پایین گرفت. به فرش دستباف زیبای زیر پایش خیره شد:

- تو می تونی با راننده ی اینا بری؟ من برم به دکتر بگم و بعد هم سفارت و ...

- آره ... باشه ..

- مراقب باش.

پایگاه ویژه

با آمدن تاری، آلما همراهش رفت و سهند هم به هتل برگشت. تمام قسمت های ماجرا و مشکلاتش با مشکلی که روبرویش بود، قابل مقایسه نبود!

نگاهی به صورت دکتر رهنما که با نگرانی به خیابان های شلوغ شهر زل زده بود، انداخت :

- دکترا!

دکتر رهنما، با همان گیجی ، به سمتش برگشت :

- بله؟

- باید در مورد مسئله ای حرف بزنیم ... فکر کنم قبلش بدونید بهتره ...

نگاه دکتر، شرمنده اش می کرد. در این پرونده خودش را مقصر می دانست. با اینکه، تمام تلاشش را کرده بود اما در شروعش، باید دقت بیشتری می کرد.

- چه مسئله ای؟

- من فکر می کنم مشکل اساسی تری از نداشتن حافظه ، همسر شما داره. مطمئنا درایت و عشقی که نسبت بهش دارید، می تونه کمکش کنه ...

سرش را کمی پایین انداخت و خیره ی انگشتانش گفت:

- متاسفم اما ... به همسر شما ..... خب ... شرایط روحی و ترسش ... خیلی این مسئله براش دردناک و ....

به زحمت سر بالا کرد و به نگاه یخ کرده ی مرد کنار دستش رسید. به خوبی می توانست حالش را درک کند.

- متاسفم ... اما ... خواهش می کنم درکش کنید... اون خودش روزهای سختی رو تحمل کرده ...

دستش را روی پای دکتر رهنما گذاشت و سعی کرد با حرف زدن، کمی آرام ترش کند:

- اقای اعتماد می گفتن که خیلی می ترسه . وقتی دیدینش هم متوجه شدین که چه قدر اضطراب داشت. ایشون تمام این مدت سعی کرده به سختی از شیوا مراقبت کنه.

حرفها و فرصتی که به دکتر داد، چاره ساز بود. نفس عمیقی کشید و به سمت پنجره برگشت. سهند فقط فشار دستش را روی پای دکتر بیشتر کرد. دیگر جمله ای به ذهنش نمی رسید تا برای دلداری بگوید. بهترین کار سکوت بود . سکوتی که تا وقتی دکتر را به بیمارستان رساند ادامه داشت. وقتی آلما مطمئنش کرد که حواسش به همه چیز هست. ترجیح داد که برای کارهای باقی مانده به سفارت برود. گرچه با سفارش ماکان اعتماد، قبلا هماهنگی هایی شده بود. اما به عنوان فرمانده ی پایگاه، وظیفه ی خودش می دانست که هر کاری که نیاز بود برای شیوا و دکتر رهنما انجام بدهد. شاید این طور وجدان خودش هم آسوده تر می شد.

❊

پیراشکی داغ را به سمت آلما گرفت و راه افتاد:

- مطمئنی با همین سیر می شی؟!

آلما گاز کوچکی از کنار پیراشکی زد و سرش را بالا و پایین کرد. خوردنش، اشتهای سهند را هم تحریک کرد و برعکس آلما ، تکه ای بزرگ را جدا کرد.

- خوشمزه است!

- تنده !

- خوبه دیگه!

- دهنم می سوزه خب!

با چشم غره ی سهند، شانه ای انداخت:

- حداقل بریم یه نوشابه بخریم !

سهند دوباره تکه ای دیگر را با دندان جدا کرد و مشغول خوردن شد. آلما نگاهی به صورتش انداخت که در روشنایی نور های مغازه ها، هر لحظه به یک رنگ در می آمد. سهند که نگاهش کرد، سرش را پایین انداخت و مشغول خوردن شد!

- می خوای خرید کنی!

چشمان آلما که با تعجب به صورتش رسید، دیدن برق خوشحالی میانشان، زیاد سخت نبود!

- برو من می تونم بهت پول قرض بدم!

آلما نگاهی به اطرافش انداخت و با هیجان گفت:

- واقعا؟! حوصله داری؟!

- آره برو! فردا ظهر بلیت داریم . اما خیلی خسته ام! می خوام تا جایی که می شه بخوابم.

- خب خسته ای بریم هتل بعدش فردا ...

- روز گرمِ ... نمی شه بیرون اومد که!

آلما با خنده راه افتاد:

- باشه! قبول می کنم ! اما بهتون پس می دم!

گاز کوچکی به پیراشکی زد و با همان دهان پر گفت :

- حداقل یه بطری آب!

سهند فقط سرش را تکان داد و آلما که می دانست حریف این مرد بداخلاق نمی شود، با افسوس آهی کشید.

خواست به سمت پاساژ بزرگی که جلوی درش ایستاده بودند، برود که سهند از بازویش کشید:

- واستا! بخور اول !

آلما نگاهی به پیراشکی انداخت و با عجز سرش را بالا گرفت:

- به خدا تندِ ! می سوزم !

اخم سهند را که دید، بی رقبت گاز دیگری زد! سهند همان موقع بطری نوشابه ای را به سمتش گرفت . آلما با تعجب و لبخند بطری را گرفت:

- وای خدایا! اینو از کجات اوردی!

قبل از اینکه بطری را به دست آلما بدهد، درش را باز کرد:

- تو درست نمی تونی حرف بزنی؟!

- آخه ندیدم دستت!

سهند سری تکان داد و آلما از فرصت استفاده کرد و کمی از نوشابه را نوشید.

حالا راحت تر می توانست غذایی که خودش انتخاب کرده بود را بخورد!

- می گم ... سهند ...

سهند آخرین تکه ی غذایش را هم داخل دهانش گذاشت و آلما گفت:

- مطمئنی لازم نیست بمونیم؟! اون زن هنوز ...

- نه ... سفارت خودش پیگیری می کنه. من باهاشون هماهنگ کردم. در ضمن ماکان اعتماد کلی سفارش کرده و یه بیمارستان دیدی که بسیج شدن براش ...

دوباره غم میان مردمک های روشن آلما، خانه کرد:

- خیلی براش ناراحتم... چه قدر یه جنایت روی زندگی شون تاثیر گذاشت...

- بدتر از اینم می تونست بشه!

- بدتر از این سهند؟ ببین به کجا رسید. شانس اورد که ماکان اعتماد پیداش کرد. وگرنه ... پیش اون شیخ عوضی که .... بهترین حالتش همون خودکشی کردنش بود!

سهند آهی کشید و دستش را داخل جیب شلوار جینش کرد:

- پس بازم می تونست بدتر باشه! مهم تر از همه چی، همسرش بود... خیلی خوب با این قضیه برخورد کرد. البته ... بازم نمی شه از آینده خبر داشت! اما ... حداقل الان خوب بود!

- طرف تحصیل کرده است! دکترِ !

سهند پوزخندی زد :

- محسن سربندی هم داشت پزشکی می خوند! بعدش افتاد به جون مردم و تیکه تیکه شون می کرد! سواد صرفا، باعث فهم و شعور نمی شه!

- اوهوم !

وقتی سهند بطری نوشابه را یک دفعه از دستش کشید، ترسید :

- وای چی کار می کنی!

- بخور دیگه!

آلما همین طور که مشغول خوردن شد به بطری اشاره کرد:

- اگه می خوری بخور ها! من وسواسی نیستم!

با دیدن نگاه خیره ی سهند، به زحمت خنده اش را کنترل کرد! پیراشکی که دو سومش را به زور خورده بود، به سمت سهند گرفت:

- وای من نمی تونم بخورم ! بندازیمش دور!

سهند بطری را به دستش داد و به جایش، پیراشکی نیم خورده را گرفت:

پایگاه ویژه

- گفتم بهت! باید حالا به زور بخوردت بدم! تا یاد بگیری حرف گوش کنی!

آلما با خنده به سمت در پاساژ رفت و سهند باقی پیراشکی را داخل دهانش گذاشت. آلما وقتی برگشت تا صدایش کند از دیدن دهان پرش به خنده افتاد ! اما پشتش را کرد و اجازه داد این خوشی میان قلبش بماند!

هر چند که به خوبی متوجه تلخی های از عمد سهند می شد! بعد از این همه کشمکش ، بالاخره به آرامش رسیده بودند! آرامشی که هر دو لازم داشتند و دوست نداشتند با هیچ خوشی دیگری عوضش کنند!

چهارشنبه / 31 خرداد/ ده و سی دقیقه ی شب/ فرودگاه تهران

- می گم کوله سنگینه بده منم نگهش دارم!

سهند فقط نگاهی اخم الود و کوتاه سمتش انداخت. دوباره شده بود فرمانده ی بد اخلاق و خشک پایگاه ویژه! آلما با دیدن صورت عصبانی او، سرش را پایین برد و وقتی متوجه ایستادن سهند شد که سهند بازویش را گرفت! چند ثانیه مات چشمان سرخ سهند شد و دوباره سرش پایین افتاد:

- آلما یه بار بهت می گم، گوش کن! اگه می خوای پایگاه بمونی، هر اتفاقی که توی این سفر افتاد، همین جا فراموش می کنی!

چشمان آلما پر از ترس و دلخوری شد.

- متوجه شدی؟

- نه!

سهند که از این "نه" قاطع، متعجب و عصبانی شده بود، بیشتر خودش را نزدیکش کرد:

- باشه ! برای من سختی نداره! دیگه نیا از فردا خودت!

- فرمانده ...

سهند فقط نگاهش می کرد. از قصد چشمش را نمی گرفت تا آلما خوب از ته چشمانش بخواند که او چه قدر بد و سرد و خشن و بی احساس است! چشمان آلما روی صورتش می چرخیدند. چند ثانیه ی بعد لبخند روی لبـهایش دوباره شکوفا شد! سهند که سعی کرده بود همان ژست بی تفاوتی را برای خودش حفظ کند، تغییری به صورتش نداد. چشمان آلما از صورت سهند به دستش که بند کوله را محکم گرفته بود، رسید. باید ذهن سهند را منحرف می کرد!

- منظورت اینه من فضولم؟

سهند یک قدم برداشت:

- نیستی؟

آلما ارامش بیشتری پیدا کرده بود. شاید سهند از آن نگاه خیره، منظور دیگری داشت! اما او حسش را کشف کرده بود. ترس سهند از گفتن ماجرا ! یعنی او هم معتقد بود اتفاقی میانشان افتاده است! اتفاقی هر چند کوچک اما واقعی!

از وقتی وارد هواپیما شده بودند، همین ژست را حفظ کرده بود و گاهی این فاصله گرفتنش زیادی به چشم می آمد! لبخند آلما بزرگتر می شد و بدون توجه به نگاه های زیر چشمی سهند، همراهش به سمت درب خروجی فرودگاه راه افتاد.

- فرمانده ... سرگرد ..

سهند، با تمام تلاشی که برای بی تفاوت ماندنش کرد، اما لبخند کمـرنگی روی لبـانش نشست. باور نمی کرد بعد از چند روز این قدر دلش برای شنیدن این صداها تنگ شده باشد! آلما زودتر از او برگشت و وقتی او هم به عقب نگاه کرد، نیما و علی را دید که به طرفشان می آیند. لبخند نیما و صورت علی با شکلکی که در آورده بود، لبخند کمـرنگ را پررنگ تر کرد! علی زودتر از نیما کنارش رسید و با همان کوله در آغـوشش گرفت:

- آخ .. سلام فرمانده ، دلمون براتون تنگ شده بود..

سهند به زحمت خودش را از آغـوش علی بیرون کشید:

- بکش کنار خودتو مرد گنده! مگه مامانتم این جور می یای بغـلم!

علی که فاصله گرفت، نوبت نیما بود که در آغـوشش بگیرد!

- نه قربان ، بابامون هستین!

با این جمله ی نیما، علی بلند شروع به خندیدن کرد و رو به آلما گفت:

- شما سالمی؟ ما همه مون شرط بسته بودیم یا تا حالا اخراج شدی یا خودت متواری شدی!

آلما نگاه معنی داری به سهند که با غضب به علی نگاه می کرد، انداخت:

- نه فقط سه چهار باری دیپورت داشتم می شدم که نجات پیدا کردم!

علی هم همراه خودش شروع به خندیدن کرد! و این خنده نه تنها باعث ناراحتی سهند نشد، بلکه آرامش خاطرش را بیشتر کرد. حتی اگر آلما تظاهر به این کار می کرد!

اول خودش قدم برداشت و نیما هم کنارش راه افتاد. علی کوله را از شانه اش کشید:

- بدین من سرگرد. چه قدر دیر کردین!

سهند خواست ممانعت کند، اما علی زودتر کوله را کشید و برد و آلما جواب داد:

- هواپیما خیلی تاخیر داشت. مشکل پیش اومده بود! سه ساعت تو هواپیما بودیم الکی !

علی پوفی کشید و سهند گفت:

- بچه ها چه خبر از پایگاه؟! اون جریان سرقت چی شد؟

نیما سرش را کمی تکان داد:

- تموم شد دیگه! مازیار پیگیری می کرد.

- ماموریت امروز چی بود، صبح خودت رفته بودی؟

- بله ... فکر کنم دوباره به یه مشکل برخوردیم ..

سهند نگاه دقیقی به صورتِ درهم نیما کرد. برعکس نیما، علی خیلی ریلکس گفت:

- امروز سه تا جنازه ی دختر پیدا کردیم!

سهند با چشمان گشاد شده اش ایستاد و به علی نگاه کرد!

پایگاه ویژه

- سه تا جنازه؟ از کجا؟ چه طوری؟

نیما دست روی بازویش گذاشت:

- بریم حالا پایگاه قربان..

- نه نیما بگو ببینم جریان چیه؟

- والا از ساعت 11 صبح تا 4 بعد از ظهر، گزارش سه تا قتل داشتیم. هر کدوم رو تو یه منطقه انداخته بودن. اما ظاهرا یک نفر کشته ..

- خب؟!

-یه سری مدارک جمع کردیم .. پزشک قانونی هم مرگ هر سه تاشون رو تقریبا توی یه ساعت تشخیص داده ..

سهند کلافه سرش را تکان داد:

- من صبح با مازیار صحبت کردم چرا بهم نگفتین؟

پایگاه ویژه

نیما سرش را پایین انداخت. علی به جایش گفت:

- قربان دیگه نخواستیم فعلا نگرانتون کنیم. بعد صبح یکی بود. دو تاشون رو بعدازظهر پیدا کردیم.

- توجیه نکن علی، بدم می یاد.... الان چی جمع کردین؟ نفهمیدید کار کیه؟ بهم ربط ندارن؟

علی نگاهی به نیما کرد و گفت:

- چرا قربان یه چیزایی پیدا کردیم. فردا هم می ریم پزشک قانونی ..

نیما به درب خروجی اشاره کرد:

- حالا بریم قربان! ساعت 10 شبه . استراحت کنین فردا در موردش صحبت می کنیم.

- بله سرگرد، راست می گه نیما؛ فردا بیاین پایگاه، صحبت می کنیم دیگه!

سهند سری از روی تاسف تکان داد و قدم اول را برداشت:

- سهل انگاری کرده باشین، پوستتون رو می کنم!

این بار علی جای نیما ایستاد و هم پای او قدم برمی داشت:

- نگران نباشین قربان، امن و امان پایگاه ..

- اره دیگه! به من نیاز ندارین !

علی سرش را کمی خم کرد و به صورت سهند نگاه کرد:

- چه قدر فرق کردین سرگرد!

سهند چشم غره ای به سمتش رفت.

- نه قربان جدی ها! نگاهتون یه جوریه! ها نیما؟!

نگاه سهند این بار طولانی تر شد و علی کمی خودش را جمع کرد. سهند رو به نیما پرسید:

- با چی اومدین؟

علی مثل همیشه خوشمزگی اش گل کرد!

- هواپیمای خصوصی!

نگاه خشن سهند ، نگذاشت بیشتر از یک لبخند روی لبان هیچ کدام بنشیند.

- نه جدی تو کتک می خوای.. من نبودم هر غلطی خواستین کردین، الان روتون زیاد شده!

علی دو قدم به عقب رفت و آلما نگذاشت، سهند حرف دیگری بزند

- من خودم با تاکسی می رم ..

هر سه مرد به سمتش برگشتند. سهند فقط کوتاه نگاهش کرد. نیما با لبخند گفت:

- نه این چه حرفیه.. می رسونیم شما رو هم...

دوباره سهند اولین نفر راه افتاد. آلما سرجایش ایستاد و با لبخند رو به نیما گفت:

- نه ممنونم.. دیروقته دیگه .. شما سرگرد رو ببرین.

علی از مچ دستش گرفت و کشید:

- بیا بریم تعارف می کنی ها! نیما امشب می خواد ببینه مسافر کشی چه حالی داره!

نیما خندید و خودش را به سهند که جلوتر از آنها حرکت می کرد رساند. سهند پرسید:

- ماشین من کجاست؟ اوردنش؟؟

نیما برگشت به سمت علی و علی شانه ای بالا انداخت! سهند که متوجه این اشاره ها شده بود، اخمی کرد و به نیما نگاه کرد:

- ها؟

علی:

- خوبه قربان نگران نباشین!

این خوب گفتن علی؛ بیشتر مشکوکش کرد!

- می شه شما رک به من همه چیزو بگین و آماده ام نکنین! چه بلایی سر ماشینم اومده؟

علی تک خنده ای کرد:

- نگفتم نیما بهت، سرگرد منطقیه!!

سهند با تعجب و نگرانی به علی زل زد:

- چی بلایی سرش اوردین؟

- ما نکردیم که قربان! همین جور اوردنش!

سهند کاملا ایستاد و با ترس به علی زل زد:

- علی حرف بزن ببینم چی کارش کردین؟

-هیچی قربان.. یه کوچولو سپر و گلگیر عقب سمت چپ .. بدون صافکاری در می یادا !

سهند چند ثانیه فقط نگاه کرد و بعد رو به نیما کرد:

- نیما این چی میگه؟ ماشینم سالم بود که!

علی به جای نیما گفت:

- قربان شرکت بیمه می ده! می خواستن ببرن که نیما گفت، باید خودتون اجازه بدین! بعدش دیگه ما گفتیم نگیم تا خودتون برگر....

برگشتن سریع سهند به سمتش، جمله اش را نیمه تمام گذاشت و یک قدم عقب تر رفت. سهند پوف کلافه ای کشید و راه افتاد. نیما آهسته تر از قبل گفت:

- گویا اوردنی این جور شده! زیاد مشکلی نیست ها!

تا به ماشین نیما برسند، هیچ کدام حرفی نزدند و این سکوت در ماشین هم ادامه پیدا کرد تا وقتی که سهند آهسته گفت:

- اول آلما رو برسون..!

یک ربع طول کشید تا به مجتمعی که آلما ساکنش بود، رسیدند. جلوی مجتمع، سهند هم همراه آلما پیاده شد و کوله را به دستش داد:

- وسایل منو بعدا برام بیار.. فردا هم نمی خواد بیای. از شنبه بیا..

- چرا؟

- چون من می گم!

- خوبم..

سهند فقط نگاهش کرد؛ بعد در حالی که سوار می شد، آهسته گفت:

- یه روز واسه این زبونت تو رو اخراج می کنم!

علی و نیما متوجه عصبانیتش شده بودند. هیچ کدام از اتفاقات افتاده خبری نداشتند اما مطمئن بودند سرگرد از دست این دختر کلافه است! نیما پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین سرعت گرفت. علی کمی خودش را جلوتر کشید و پرسید:

- راستی قربان، جریان شیوا چی شد؟ چیزی یادش اومد؟

- نه .. اون جور.. یه کم از نظر روانی بهم ریخته س..

نیما سرش را با تاسف تکان داد:

- ببین تو رو خدا با زندگی یه زن چی کار کردن.. اون عوضی ..

حرفش را خورد و به خیابان نگاه کرد. علی آهی کشید:

- این همه چرخیده بنده خدا .. چه شانسی هم داشته ها! این همه ماشین رد می شدن! بعد باید حتما یه باند اونو پیدا کنن!

نیما:

- اتفاقه دیگه!

رو به سهند ادامه داد:

- موند اونجا؟!

- اوهوم ..

علی به صندلی تکیه داد:

- بیچاره دکتر رهنما .. سخته ها .. من حتی می ترسم فکر کنم!

چند لحظه سکوت بود تا اینکه علی یک دفعه خودش را جلو کشید:

- نیما منو همین سر این خیابون پیدا کن!

نیما کوتاه به صورت علی که کنار شانه ی او بود، نگاه کرد:

- اینجا چرا؟!

- می خوام برم بیمارستان !

سهند کمی کج تر نشست و با تعجب به صورت علی نگاه کرد:

- جو گیر شدی؟! می ری نمی ذاری بنده خدا کارشو کنه!

علی خنده ای کرد و گفت:

- نه بابا چی کارش دارم.. خوشحال می شه اتفاقا! هی پز می ده به دوستاش، می گه این غول بیابونی شوهر منه!

نیما زیر خنده زد و سهند هم کم کم لبخندش کشیده تر شد.

- می خندین؟ درک نمی کنین که! باید زن بگیرین بفهمین!

سهند سرش را با تاسف تکان داد و نیما خیابان را پیچید.

- نه نپیچ بابا ، من کرایه رو تا سر خیابون حساب می کنم !

کمی بعد علی همراه شوخی و خنده های همیشگی اش پیاده شد و نیما به سمت خانه ی سهند، تغییر مسیر داد. چند ثانیه ای که در سکوت گذشت، نیما به آهستگی گفت:

- می گم سرگرد .. یعنی سهند .. جمعه شب بیکاری؟

سهند با کنجکاوی به نیما نگاهی انداخت:

- حالا کو تا جمعه شب! چه طور؟

- می خواستم شام دعوتتون کنم!

- منو؟! به چه مناسبت؟!

نیما تک خنده ای کرد. سهند کاملا فهمیده بود، نگاهش را از او می گیرد.

- می خوام با یاس حرف بزنین!

ابروهای سهند بالا رفت:

- من؟ واسه چی اونوقت؟!

- خب .. نمی دونم .. فکر کنم نمی فهمیم چی می گیم! نیاز داریم یکی بی طرف باشه .....

- من بی طرفم؟

- یاس شما رو قبول داره..

سهند صورتش را به طرف پنجره برگرداند:

- نیما منو دخالت نده تو زندگیت..

- دخالت نیست.. من فکر می کنم نه من و نه اون نمی تونیم حرفامون رو خوب بهم بزنیم و حرفهای همدیگر و بفهمیم ..

- پس فردا تو زندگی مشترکتون هم می گی سهند بیا ببین زنم بهم چی می گه؟

نیما لبخندی زد:

- نه .... اصلا بذارین ببینیم می رسه تا اونجا .. مامانم بد پیله کرده بهم که تکلیفم رو روشن کنم.

- منم بهت می گم ... رابطه ی شما خیلی مسخره و نا مشخصه! هنوز نمی دونین برای هم، چی هستین!

- خب می خوام مشخص کنم دیگه!

- با من نه ، با اون!

این بار نیما بلند تر خندید:

- شما باشین برای هر دو تامون بهتره! من همیشه مراعاتشو می کنم و اونم احساس می کنم نمی تونه حرفاشو بهم بزنه. می دونم در مورد خانواده ام نگرانه. اما غرورش نمی ذاره بگه.. گفتم اگه شما باهاش حرف بزنین و بگین موردی نیست شاید قبول کنه.

- تو باید بهش توضیح بدی نیما..

- گفتم .. فکر می کنه واسه خاطر اینکه دوستش دارم ، می خوام مثلا بهش آرامش بدم !

- خانواده ات واقعا مشکلی با یاس ندارن؟ بهشون گفتی همه چیزو ؟

نیما فقط سرش را به نشانه ی تایید، بالا و پایین کرد. جلوی آپارتمان سهند رسیده بودند. سهند قفل کمـربند را باز کرد و قبل از پیاده شدن، گفت:

- من هر کاری بتونم برات می کنم نیما. اما به نظرم بهتره بازم خودت باهاش حرف بزنی! یاس دختر مغروریه . اگه غرورش رو بشکنی هر کاری می کنه. مراقبش باش...

در را باز کرد و پیاده شد. چند لحظه به صورت نیما که منتظر نگاهش می کرد، خیره شد:

- باشه اون جور نگام نکن! ببینم چی می شه .. خبر می دم بهت. فردا صبح بیا دنبالم ..

نیما که لبخند زد، در را بست و به سمت در ورودی آپارتمان قدم برداشت. صدای بوق کوتاه ماشین آمد و وقتی برگشت، نیما به خیابان اصلی رسیده بود. بی اختیار لبخند روی لبان او هم نشست. بعد از این همه درگیری، به خانه رسیده بود! گرچه خوب می دانست، فرداهای درگیر و پر کاری پیش رو دارد ..

پایان اپیزود سوم

اپیزود چهارم :

" مکـــافات "

پایگاه ویژه

رسیدیم این بار به اوایل زمستون ... دقیقا توی روزهای اول این فصل سرد، قتل هایی صورت می گیره که ظاهرا قاتلشون مشترکِ ! یه قاتل آروم ، تمیز و باهوش!

همه ی این داستان این پرونده نیست... . در کنار این پرونده ، سهند و گذشته شو داریم ... . احتمالا تا جای زیادی از گذشته حل می شه!

اتفاق تازه توی زندگیش می افته ... . اتفاقی که مجبورش می کنه کمی از اون روزهای تلخ، فاصله بگیره ... . آخر ماجرا مشخص نیست اما ... .

آری ، آغاز دوست داشتن است ... . من به پایان نمی اندیشم که همین دوست داشتن زیباست ... .

پانزده سال قبل/ تهران :

- اشتباه نکن هومن ... اونا رو به ما برگردون ... هم برگه ها و هم سی دی رو ...

- نمی فهمم ... . تو چرا ؟ تو که ... .

- من و تو نداره ... . اونا باهات شوخی ندارن. برش گردون بذار قائله بخوابه ... .

1380

هومن عصبی پوفی کشید و گوشی را با شانه ی چپش نگه داشت:

- منم شوخی ندارم! وقتی گفتم ، حتما پیگیری می کنم!

- آخرش که چی؟ نمی ذارن برسی تا اون جا که بتونی پیگیری کنی! در عوض این جور می تونی پست بالاتری بگیری ... . به خانواده ات فکر کن هومن ... . کسایی که تا اینجا پیش رفتن، بیشتر از ایـ... ...

- خیلی خب باشه ... شنیدم! من زنگ زدم تا بهت بگم که خودتو بکش کنار، تو برام فقط رفیق نیستی ... . دوست ندارم درگیرت کنم ... .

- بذار مشکل رو همین جا حل کنیم. برسه به گوشِ بالاتری ها ... . پای خیلی ها گیرِ هومن ... .

- به من ربط نداره ... . هر طور که دوست داری رفتار کن...

- از این وضع زندگی نجات ... ...

- من به همین زندگیم راضی ام ... . می خوام کار درست رو انجام بدم.

- به ضررت تموم می شه ... اونا رحم ندارن اگه بدونن براشون دردسر داری ؛ می کشنت . به خودت و زن و بچه ات رحم کن ... .

- تو بهتره به فکر آینده زن و بچه ی خودت باشی!

پایگاه ویژه

- تا کی می خوای ادامه بدی ؟

- هر وقت همه چی رو لو دادم ... .

- زنده نمی مونی ... . متاسفم هومن ... . من تلاشم رو کردم ... .

- منم تلاشم رو کردم ... .

بی حرف دیگری، گوشی را سر جایش گذاشت. کلافه دستانش را میان موهایش فرو کرد و محکم گرفت. مطمئن بود کار صحیح کدام است اما ...آیا باید همین کار را انجام می داد؟ می دانست تهدید را باید جدی بگیرد. موضوع بزرگتر از این حرف ها بود.

نگاهش سمت کیف مشکی روی میز، رفت. کیف را به سمت خودش کشید و برای چندمین بار نگاهی به برگه ها انداخت . سی دی را از جلد کاغذی اش در آورد و تصویر آشفته خودش، روی سی دی نقش بست. دوباره آه بود که از سینه اش بیرون آمد. فکر ها و نقشه هایی که از غروب کشیده بود، یکی یکی داخل ذهنش می آمدند. باید تصمیم درستی می گرفت و اولین تصمیم مهم، دور کردن خانواده اش بود!

دوباره برگه ها و سی دی را داخل کیف گذاشت. کیف را برداشت وآهسته از اتاق بیرون رفت. خانه در آن وقت شب، غرق در سکوت بود. به ارامی از هال گذشت و وارد حیاط کوچک پشت خانه شد. نگاهی به آسمان تاریک انداخت و بی آنکه برقی روشن کند. به سمت انتهای حیاط کوچک رفت. کنار باغچه ی کوچک که جز علف های هرز، گیاهی نداشت، نشست و شروع به کندن گوشه ی کنار دیوار کرد.

سنگ های کوچک میان خاک نرم، دستانش را زخم می کرد اما در این شرایط وقتی نبود تا شاید شی بهتری برای کندن انتخاب کند! بالاخره به اندازه ای گودال بزرگ شد که مدارک داخلشان جا بگیرد. کیف را همان طور داخل گودال گذاشت و این بار شروع به ریختن خاک ها کرد. باغچه که یک دست شد، دو گلدان شمعدانی کوچک را از عمد روی خاک ها گذاشت و ایستاد.

با دست های خاک آلودش، عرق نشسته روی پیشانی را پاک کرد. راضی از کارش، وارد خانه شد. قبل از اینکه دست هایش را بشوید، یک راست به اتاق خوابشان رفت. نباید یک ثانیه هم ، هدر می رفت. با دیدن همسر غرق در خواب و پسر نوزادش، لبخندش بزرگ تر شد. هر اتفاقی هم می افتاد، اجازه نمی داد، کسی به همسر و سه فرزندش، آزاری برساند. روی تخت نشست و اهسته بازوی برهنه ی همسرش را نوازش کرد:

- عزیزم ... . رعنا جان ... .

زن کمی تکان خورد و کم کم چشمانش هم باز شدند. هومن با دیدن نگاه پر از سوال و تعجبش، لبخندی زد:

- پاشو عزیزم ... .

رعنا ترسیده سر جایش نشست:

- چی شده هومن؟

هومن انگشت روی لبش گذاشت و هیسی گفت. رعنا که تازه دستان خاک آلودش رادیده بود، با نگرانی پرسید:

- چی شده هومن؟ دستات ... .

- هیچی نپرس ... . وقت نیست... . فقط سریع پاشو، یه چمدون برای خودت و بچه ها جمع کنیم . باید بریم ... .

- این وقت شب؟ کجا هومن ؟

- بریم خونه ی مظفر!

هر لحظه بهت رعنا بیشتر از قبل می شد. کمی صاف تر نشست و خیره به چشمان قهوه ای رنگ هومن ، گفت:

- چی می گی هومن؟ مظفر؟ الان بریم تا تنکابن ؟!

- مهمه رعنا ... . یه کاری دارم که باید برید... . الان وقت نیست... . توی راه برات تعریف می کنم.

- آخه نمی شه که ... . بچه ها ... .

- پاشو رعنا ... . می شه ... . الان وقت نیست. باید بریم ... تا تو وسایل جمع می کنی منم بچه ها رو بیدار می کنم ... .

وقت جواب ندادن نداشت. باید دختر و پسرش را هم بیدار می کرد و خیلی زود می رفتند. فعلا تنها راه محافظت از خانواده اش، همین فرار کردن بود!

پایگاه ویژه

***

تیتر صفحه ی حوادث / فردا صبح:

« سقوط یک اتومبیل داخل دره ای نزدیکی های سیاه بیشه در جاده ی چالوس ... . »

بامداد امروز صبح؛ در حادثه ای تلخ؛ یک پژو ، بعد از منحرف شدن ازمسیر جاده ؛ در حوالی سد سیاه بیشه ؛ به دره سقوط کرد و ماشین چند ثانیه ی بعد؛ منفجر شد . متاسفانه تمام سرنشینان این خودرو جانشان را از دست دادند. علت حادثه هنوز مشخص نیست اما پلیس احتمال خواب آلودگی را بیشتر دانسته است. گروه های امدادی مشغول خارج کردن بقایای ماشین و اجساد از داخل دره می باشند.

***

اول دی ماه ... .

کتش را از پشتی صندلی برداشت و پوشید . همان طور که چشمش به اینه بود، سرش را نزدیک تر برد و انگشتانش میان موهایش رفت! بالاخره به اندازه ای رسیده بود که بتواند راحت ببندد. چهره ی مرد درون آینه برایش تازه نبود؛ اما ... . حسی داشت که قبلا نمی دید. موهای بهم ریخته اش را دوباره مرتب کرد و ترجیح داد امشب همان طور به عقب شانه بزند. با اینکه می دانست تا آخر مراسم باید با موهای فر خورده ی پشت گردنش در گیر باشد!

اما این سهند را این روزها بیشتر دوست داشت! یک قدم به عقب تر رفت و دوباره نگاهی به سر تا پایش انداخت. خیلی وقت بود این طور رسمی ، لباس نپوشیده بود. با نفس عمیقی که بیرون فرستاد، ساعت مچی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

پایگاه ویژه

صدای سعید و نرگس ، هنوز از اتاقشان می آمد. سهند مشغول بستن ساعت شد و پله ها را هم با آرامش طی کرد. در خروجی خانه را که باز کرد، سوز سرمای اولین روز زمستان، کمی از التهابی که مهمان همیشگی جانش بود، کم کرد.

نگاهش سمت آسمانی که رنگ خون گرفته بود، گذشت و با چشم دو کلاغی که قار قار کنان، می گذشتند را دنبال کرد . صدای پدرش، نگذاشت تا آخرین لحظه شاهد گذشتن کلاغ ها باشد

- سهند بیا دیگه !

سرش را فقط کمی به در نزدیک کرد:

- من پایینم!

سعید دو پله را با تعجب پایین آمد

- عه ! تو که حاضری ! نرگس بدو ! دیر شد بابا!

دوباره بالا برگشت و سهند تا خواست برگردد، سارا کنارش رسید:

- سهند ببینمت ؟

با لبخند کجی که به حال و هوایش کاملا می آمد، دست در جیب شلوارش فرو کرد و کمی عقب تر رفت!

- سلیقه ی مامانِ مراقب باش ایراد نگیری !

لبخندی روی صورت سارا هم نشست:

- نه می خواستم خوب نگات کنم ! خیلی وقت بود این شکلی ندیده بودیمت! امشب باید مراقب دخترای دور و برت باشی !

سهند با خنده سری تکان داد و پشت ویلچر ایستاد و آهسته هلش داد:

- یه مثلی هست ؛ عمه خانوم! می گن سوسکه از دیوار می رفته؛ عمه ش می گه قربون اون دست و پای بلوریت برم!

با خنده تا کنار ماشین پدرش رفتند و سهند کمک کرد، تا سارا روی صندلی بنشیند. سارا همان طور که دامن پیراهنش را مرتب می کرد، شرمنده از کمکِ سهند، آهسته گفت:

- ببخشید سهند ... من گفتم نیام ... به خدا خونه راحت بودم !

اخم های سهند دوباره صورتش را شبیه همان سهند همیشگی کرد:

- این چه حرفیه عمه . چه زحمتی ؟ از اول گفتم الانم می گم؛ شما نیای منم نمی رم!

پایگاه ویژه

آمدن سعید و نرگس و هوایی که دیگر کاملا تاریک شده بود، بهانه ای شد که سهند به سمت در خروجی راه بیفتد اما هنوز چند قدم مانده بود که سعید از بازویش گرفت :

- سهند تو بشین من در و باز می کنم !

- برای چی؟ خودتو ... .

- برو بشین ، من حوصله ی رانندگی ندارم که! پسر شدی واسه این جور وقتا!

- به من مربوط نیست! خودتون ...

برگشتن یک باره ی پدرش، نگذاشت جمله ی سهند کامل شود :

- بیا برو بشین سرگرد وگرنه می زنمت ها! فکر نکن زورم بهت نمی رسه واسه خاطر اون بیست کیلویی که از من سنگین تری!

خیلی خوب می دانست علت این ناراحتی پدرش ، مربوط می شود به دیر کردن مادرش ! با خنده به سمت ماشین برگشت و چند دقیقه ی بعد، بالاخره ماشین از خانه خارج شد و به سمت محل جشن، حرکت کردند.

بعد از یک ساعت رانندگی در خیابان های همیشه شلوغ و ترافیک، بالاخره وارد سالن شدند. از همان جا نگاهی کلی به سالن تقریبا شلوغ روبرویش انداخت و هنوز کسی را ندیده بود که صدای آشنایی ، از میان موزیک و هم همه ها ، در گوشش پیچید!

- سهند ...

وقتی برگشت؛ چند لحظه به مردی که روبرویش بود خیره ماند. پسر مو بوری که الان در لباس دامادی اش روبرویش ایستاده بود. لبخندی که مثل همیشه روی لب داشت؛ باعث شد سهند هم گره های ابروهایش را باز کند و لبخند روی لبانش بنشید. یک قدم نزدیک تر رفت و هر دو همدیگر را در آغوش گرفتند

- الان باید بهت تبریک بگم خوش تیپ !

نیما در حالی که سرش روی شانه ی ای او بود، آرام خندید:

- من اما برات ارزو می کنم خیلی زود تجربه کنی !

سهند از شانه هایش گرفت و کمی خودش را دور کرد:

- کاری نکن از خوش تیپی بندازمت ها!

پایگاه ویژه

نیما می خندید و سهند مثل همیشه سعی کرد ژست جدی بودنش را حفظ کند! همان طور که نیما با خانواده ی او احوالپرسی می کرد، پدر و مادر نیما هم به جمعشان ملحق شدند. گرچه نگاه سهند به علی بود که مثل همیشه بی خیال مکان و زمان، در حال شیطنت کردن بود! نیما مسیر نگاهش را گرفت و با دیدن علی که دست هایش را مدام تکان می داد، با لبخند گفت:

- اونجا می شینین؟

- چاره ای دارم ؟! این جور که اون داره علامت می ده!

نیما این بار ، بلند خندید . داشتن دوستانی مثل سهند و همکارانش، بهترین جای شغلش بود!

قبل از اینکه سهند به سمت همکارانش برود، ترجیح داد که به دختری که بالای یک سن کوچک، روی مبل شاهانه ای نشسته بود، تبریک بگوید! دختری با چشمانی به رنگ یک جنگل باران خورده ... . لباس سفید تنش و نیم تاج کوتاهی که بالای موهای بلوطی رنگش بود، غرور و جذابیت را هم زمان القا می کرد. وقتی نیما هم کنارش ایستاد، سهند هنوز هم نمی توانست باور کند، نیما بخواهد با این دختر زندگی کند! و امشب قرار بود، اولین شب زندگی مشترکشان باشد ...

خیلی زود از یاسمین خداحافظی کردند. خانواده اش ترجیح دادند، دور یک میز کوچک بنشیند و خودش همراه علی که دنبالش آمده بود، به سمت میزی رفتند که همه بچه هایش آنجا نشسته بودند!

علی و همسرش ، مازیار به همراه دختر و پسر نوجوانش، لاله که مثل همیشه با پدر و خواهرش آمده بود. دانیال همراه دو سه نفر از بچه های دیگر پایگاه ؛ مشغول بگو و بخند بودند! بعد از جشن ازدواج علی ، این دیدار برای همه جالب بود . دیدن خوشبختی های کوچک افرادش، آرزویی بود که سهند همیشه داشت .

پایگاه ویژه

به صحبت های مازیار گوش می داد اما نگاهش، بی منظور ، گاهی در اطرافش می گشت که یک باره چشمش به در ورودی سالن رسید! با دیدن صحنه ای که دید، چشمانش بی اختیار بسته شد اما هیچ تاثیری روی کوبش نا منظم قلبش نداشت. سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید و این بار نه را قاطعانه در ذهنش فریاد زد!

گرچه این نه و هزاران نه بعد از این ، بیهوده بودند! نمی توانست تصویر دختری را که دیده بود، یک ثانیه هم از ذهنش دور کند . دختری با لباس قرمز رنگ که عجیب برای او آشنا بود! موهای به رنگ شبش، همچون موج های سرگردان دریا، روی ساحل شانه هایش، آهسته در حرکت بودند. احساسش دوست داشت همان لحظه بلند شود، دستش را بگیرد و با خودش سر میز بیاورد. دقیقا روی صندلی روبروی او که خالی بود، بنشاند و سیر تماشایش کند اما ! ... .

چشمانش را باز کرد و آهسته به لاله گفت :

- لاله، فکر کنم آلما اومده ... می شه بری راهنماییش کنی!

لبخند محوی به لاله زد و لاله به سمت در برگشت ، با دیدن آلما لبخند زنان از جایش بلند شد.

قبل از اینکه لاله و آلما برسند؛ سهند از روی صندلی بلند شد و به طرف دری که در طرف دیگر رو به باغ زیبایی باز می شد رفت . سرما از لابه لای لباس هایش به آنی رد شد و روی تن گُر گرفته اش نشست. چشم بست و فقط نفس عمیقی کشید . نفسی که باید می کشید تا درد را هم بیرون بیاندازد. صدای قدم های مردانه ای را شنید و وقتی برگشت؛ مازیار را پشت سرش دید. مازیار کنارش ایستاد و پاکت سیگارش را به طرفش گرفت. الان بهترین و ارامش بخش چیزی که می توانست داشته باشد همین بود. نگاه قدرشناسانه ای به مازیار انداخت:

- مرسی .

مازیار لبخند زد و بعد از اینکه خودش هم سیگاری برداشت فندک روشن را زیر سیگار سهند گرفت. گرمای سیگار التهابش را بیشتر کرد اما با سوز سردی که هوا داشت؛ تناقض جذابی داشت. نیکوتین مثل همیشه باعث شد کمی ارامش پیدا کند. سومین پک سیگارش را گرفت؛ سیگار را از همان بالای پله ها به پایین پرت کرد:

- مازیار من می رم پیش خانواده ام ... . به بچه ها بگو ...

منتظر جواب مازیار نشد و به سمت میزی که کمی دور تر خانواده اش نشسته بودند ؛ رفت. سارا با دیدنش لبخند زد:

- ما گفتیم دیگه نمی بینمت امشب!

- چرا؟

- دوستات دیگه!!

نرگس آرام به بازویش زد:

- سهند می گم همسر نیما خیلی خوشگله . خیلی بهم می یان.

- اوهوم .

پایگاه ویژه

سهند دمغ توی صندلی اش فرو رفته بود. حوصله ی چیزی نداشت. حسی دوباره باعث شده بود قسمتهای عصبانی مغزش شروع به فعالیت کنند! گره ی ابروهایش هر لحظه بیشتر در هم فرو می رفت. گرچه این رفتار، زیاد هم باعث تعجب خانواده و دوستانش نمی شد! همیشه در یک لحظه خوشحال می شد و در یک لحظه غمگین ... عصبانی ... ناراحت ... تا وقتی که نیما کنار میزشان رسید، سهند با گوشی موبایلش درگیر بود!

- سرگرد بهنام ...

سرش را بالا کرد و با دیدن مهندس شریفات لبخندی روی لبش نشست . ایستاد و دست مهندس شریفات را به گرمی فشرد.

- خوشحالم می ببینمتون سرگرد !

- منم همین طور ...

رو به خانواده اش کرد و بعد از معرفی شان مهندس شریفات را هم معرفی کرد:

- ایشون کیارش شریفات؛ پدر خونده ی یاسمین هستن

آمدن مهندس شریفات و صحبت هایی که با او داشت باعث شد کمی از دختری که در همان نزدیکی گه گاهی متوجه نگاهش روی خودش می شد؛ دوری کند. نه از آن دختر؛ از فکری که داخل مغزش رشد کرده بود!

بعد از شام سهند هم همراه بعضی از مهمان ها خداحافظی کرد و در برابر اصرار نیما به ادامه ی جشن حال سارا را بهانه کرد و رفت. گرچه خودش هم می دانست دلیلش چیزی دیگریست ...

پایگاه ویژه

دوم دی ماه / پایگاه ویژه / ساعت نُه صبح

سرگرد صبح زودتر به پایگاه رسیده بود و مشغول تحقیق در مورد یکی از پرونده های پایگاه بود . نیما نبود و انگار پایگاه چیزی کم داشت ! حتی سرگرد هم بی حوصله و آرام بود! با اینکه از پنج شنبه به نیما مرخصی داده بود. و دومین روز مرخصی اش محسوب می شد ... هر بار که به دیشب و نیما فکر می کردن، ته احساسش می رسید به حسودی! گرچه مثل همیشه خودش اصلا به این حس اعتقادی نداشت! اما کتمان کردنی نبود. بی حوصله سرش را تکان داد تا شاید افکار مزاحم دست از سرش بردارند. دستانش را روی میز گذاشت تا بلند شود، اما هنوز از روی صندلی کنده نشده بود که زنگ هشدار پایگاه ، سر جایش نگهش داشت! صاف ایستاد، اسلحه هایش را برداشت و قبل از اینکه به در برسد، مازیار وارد اتاقش شد:

- قربان...

- جریان چیه؟

- والا یه قتله ظاهرا.

کلافه اسلحه ها را داخل غلافشان که روی جلیقه اش تعبیه شده بود، گذاشت و به با عصبانیت به در اشاره کرد:

- یاد گرفتن دیگه از پس فردا باید دعوای زن و شوهرا رو هم من حل کنم! یه قتل عادی رو به من نباید گزارش بدن که!

از اتاق که بیرون رفت، دانیال و آلما کنار هم ایستاده و منتظر او بودند. با دیدن آلما مثل تمام این شش ماه، نگاهش را دزدید:

پایگاه ویژه

- راه بیفتین منو نگاه می کنید!

کنار در اتاق علی که رسید، علی بیرون آمد. اخم هایی که دوباره در هم رفته بود، علی را ساکت نگه داشت

- مراقب باشین علی ، هر اتفاقی افتاد اول به من خبر بدین ... .

- چشم فرمانده ... .

علی سری تکان داد و سرگرد راه افتاد. تمام راه را با بی حوصلگی به خیابان نگاه کرد، اما فکرش آنجا نبود. میان هزاران خاطره چرخ می خورد. خاطرات تازه ای که، کهنه ها را هم نبش قبر کرده بود! همین اصرار به نبودنِ حسی که بود! بدترین عذابی بود که می کشید. گرچه به خوبی متوجه عقب نشینی منطقش شده بود!

محل قتل یکی از برج های شمال تهران بود. مثل همیشه خبرنگاران زودتر از او در محل حاضر بودند! و این را فقط به علت کم کاری پلیس برای اطلاع سریع تر به او می دانست. عصبانی که بود؛ بدتر شد! ساکنین خانه در لابی برج جمع شده بودند. همان طور که مازیار دوشادوشش قدم برمی داشت، راه افتاد و پلیس جوانی با دیدنش جلو دید:

- سلام قربان

لبهای سرگرد انگار به هم دوخته شده بود! به جایش مازیار جواب داد:

- سلام؛ کدوم طبقه ست؟

پایگاه ویژه

- طبقه نیست قربان توی پارکینگه! توی ماشین!

سرگرد به صورت ستوان جوانی که جلویش ایستاده بود نگاه کرد. مزه ی تلخ دهانش را قورت داد:

- پارکینگ ؟

ستوان به در شیشه ی بزرگی اشاره کرد :

- آسانسورش از این طرفه ... سه طبقه پارکینگ داره برج که اسانسورش مجزاست.

سرگرد راهش را به طرفی که ستوان اشاره کرد بود کج کرد. پشت در شیشه ای اسانسوری بود که در طبقه ی منفی 4 ایستاده بود. مازیار دکمه را فشار داد و به عدد های بالای در اسانسور نگاه کرد.

- گفتی سه طبقه س؟ چرا پس الان منفی 4بود؟

ستوان با تردید جواب داد:

- فکر کنم یه طبقه ش سالن اجتماعات بود.

پایگاه ویژه

نگاه خشن سرگرد باعث شد ستوان با ترس نگاهی به مازیار بیاندازد. شش نفر سوار اسانسور شدند. سرگرد؛ مازیار؛ دانیال؛ الما یکی از افراد پایگاه به همراه ستوان نیروی انتظامی.

سرگرد دکمه ی یک را فشرد و چند ثانیه ی بعد در آسانسور باز شد . روبرویشان، در چوبی بسیار بزرگی بود که بالایش نوشته ی سالن اجتماعات در قابی می درخشید.

ستوان نفس راحتی کشید! سرگرد بدون اینکه نگاه کند پرسید:

- گفتی طبقه ی چندم؟

قبل از اینکه ستوان جواب بدهد؛ در بسته شد و اسانسور به طرف پایین حرکت کرد.

- دوم ... .

ستوان زمزمه وار جواب داد و چند لحظه ی بعد آسانسور در طبقه ی مذکور ایستاد. نوار های زرد رنگ مشخص می کرد که حداقل پلیس خوب پیش رفته و صحنه ی جرم دست نخورده باقی مانده است. پایش را بالا برد و از روی نوار رد شد. جلوتر افسر میانسالی نزدیکش شد:

- سلام سرگرد بهنام من سروان رضایی هستم .

سرگرد ایستاد:

- خب ؟

سروان که مشخص بود از برخورد خشک و خشن سرگرد تعجب کرده ؛ کمی خودش را جمع کرد:

- یکی از ساکنین اینجا داخل ماشینش به قتل رسیده .

سرگرد راه افتاد:

- جز این چیزی ندارین بگین؟ اینو خودم فهمیده بودم! کجاست ؟

جلو تر یک سدان سفید رنگ اس 500 بنز، جلویش بود. در ماشین سمت راننده باز و از همان جا پای یک مرد مشخص بود.

جلوتر رفت و مردی حدودا پنجاه ساله، یک وری روی صندلی راننده و کناری اش ، افتاده بود. سرگرد کمی خم شد داخل ماشین بدون اینکه به جایی دست بزند؛ به صورت مقتول نگاهی انداخت. صورتش کاملا کبود بود. دور گردنش پارچه ی قرمزی بود که احتمالا همان ، باعث خفگی اش شده بود. هنوز انگشتان سفید شده ی یکی از دستانش به پارچه وصل بود. زبانش که بین دندان هایش گیر کرده بود؛ سیاه شده بود و نشان از آن می داد که حداقل دو سه ساعتی از زمان قتل گذشته ... یعنی احتمالا حدود شش و نیم، هفت صبح

با دقت گردن مقتول را می دید که دانیال صدایش زد:

پایگاه ویژه

-فرمانده اینجا رو !

صاف که ایستاد، دانیال کنار در ماشین ایستاده بود و به کاپوت اشاره کرد. مازیار و آلما کنار هم و دقیقا روبروی کاپوت ایستاده بودند. با تعجب درِ باز ماشین را دور زد و از همان جا متوجه نوشته ی روی کاپوت ماشین شد:

" مکافات در راه است ! "

با تعجب جلوتر رفت و همان طور که با دقت به نوشته نگاه می کرد، آهسته گفت:

- شما چی رو نگاه می کنین؟ برین دنبالِ کاراتون !

ثانیه هم نشد که هر سه نفر رفتند و با دقت هر چه بیشتر مشغول بررسی صحنه ی جرم شدند. سرگرد کمی روی کاپوت خم شد، انگشتش را روی رنگ کشید و بعد بو کرد. کلمات با یک ماژیک وایت برد قرمز رنگ روی کاپوت نوشته شده بود. دوباره صاف ایستاد و چشمش روی حروف چرخید. اولین حسی که داشت آرامش داشت! نمی توانست بفهمد برای قبل از قتل بوده یا بعد از آن ، اما قاتل خیلی تمیز و با آرامش، نوشته بود. به شیشه ی جلو خیره شد و صحنه را در ذهنش مجسم کرد . مرد سر جایش نشسته و قاتل هم احتمالا صندلی عقب نشسته بوده، دستمال را دورگردنش می اندازد و فشار می دهد. مردبا این که سنش بالا بود اما ظاهرا بدن خوب و قد بلندی داشت. پس قاتل هم مطمئنا باید قدرت بدنی خوبی می داشت .

چشم از ماشین و نوشته گرفت و از میان ماشین های پارک شده، حرکت کرد.

بیرون محدوده نوار های زرد رنگ، عده ی کمی از ساکنین برج ایستاده بودند. سروانی که در بدو ورودش به پارکینگ ، او را دیده بود، با مردی صحبت می کرد، وقتی هر دو متوجه ی نزدیک تر شدن سرگرد بهنام شدند، سکوت کردند. سرگرد آرام تر از بار اول، از سروان پرسید:

- کی پیداش کرده؟ چه ساعتی به شما زنگ زدن؟

سروان رضایی دقیقا روبرویش ایستاد:

- نیم ساعت قبل از اینکه شما بیاین به ما خبر دادن. ما هم سریع اومدیم وقتی شرایط رو دیدیم و گزارش دادیم، دستور دادن که پرونده به شما باید برسه.

این روال کاری بود و سرگرد خودش هم اینها را می دانست.

- خب؟ این که روال کار ماست! باقیش؟

سروان به مردی که کنارش ایستاده بود، اشاره کرد:

- این آقا همسایه شونه، ایشون جسد رو پیدا کرده و به پلیس زنگ زده.

مرد جا افتاده ای که مورد خطاب سروان بود، با استرس، لبخند کم جانی زد.

- آقای؟

- سعیدی جناب سرگرد ...

- بله ... آقای سعیدی لطف می کنین خلاصه بگین، کی و چه طور شما متوجه جسد شدین؟

اقای سعیدی بزاق دهانش را قورت داد و شمرده شمرده شروع به صحبت کرد:

- ساعت هشت و نیم بود که می خواستم به محل کارم برم که متوجه نوشته ی روی ماشین شدم.

- پارکینگ شما کدومه؟

مرد با انگشت لکسوز شاسی بلندی را که دقیقا کنار ماشین مقتول پارک شده بود را نشان داد:

- اونجا ...

سرگرد کوتاه به هر دو ماشین نگاه کرد و سرش را تکان داد:

- خب باقیش؟

- بله ... . اول نوشته ی کاپوت برام جلب توجه کرد. خیلی تعجب کردم از همون شیشه ی جلو متوجه شدم کسی تو ماشینه. کمی ترسیدم و همون موقع به پسرم و پلیس زنگ زدم .

- خب ... شما چیز مشکوک دیگه ای ندیدین؟

- نه ...

- ایشون اینجا تنها زندگی می کنه؟ خانواده اش کجا هستند؟

- والا با خانومشون زندگی می کنن که خانومشون حالشون بد شد و همین یه خورده پیش بردن بیمارستان.

سروان با سر صحبت های مرد را تایید کرد. سرگرد نگاهی به سروان انداخت:

- کسی نبوده خبرش کنین؟ بچه ای ... چه می دونم فامیلی؟

- چرا قربان. شماره ی پسرش رو داشتیم و تماس گرفتیم. گفت که خودشو زود می رسونه

سرگرد دوباره مرد همسایه را مورد خطاب قرار داد:

- من فامیلی تون رو یادم رفت؛ شما چه قدر می شناسین ایشون رو؟

مرد که مشخص بود کمی از استرسش کمتر شده، با لبخند گفت:

پایگاه ویژه

- سعیدی هستم ... آقای حق پرست رو خب زیاد نه ... اینجا برجِ و همسایه ها زیاد هستن. من طبقه ی سوم غربی زندگی می کنم و ایشون شش غربی ... آدم خوبی بودن، توی جلسه ها شرکت می کردن و پارسال یه مدتی به عنوان مدیریت برج فعالیت کردند اما فکر کنم به خاطر مسائل کاری شون، ادامه ندادن. مرد فهمیده و ارومی بودن. اما در کل شناخت چندانی نداشتم در حد سلام و احوالپرسی ... .

سرگرد سری تکان داد. از این بیشتر هم توقع نداشت:

- کس دیگه ای نیست که کمی بیشتر در موردش بدونه؟

به جای مرد، سروان رضایی جواب داد:

- چرا قربان، اون مردی که زمین نشسته، همسایه و پسر داییش هست.

سرگرد بدون درنگ به سمت مرد رفت و سروان و اقای سعیدی هم دنبالش راه افتادند. مرد که تقریبا هم سن و سال مقتول بود؛ با دیدن سرگرد بلند شد و ایستاد. مردمک هایش اشک آلود و ترسیده میان چشمانش می چرخید.

- سلام اقا، من سرگرد بهنام هستم. فرمانده ی پایگاه ویژه ...

زیر نگاه دقیق و نافذ سرگرد بهنام، کمی معذب شده بود و فقط سرش را تکان داد تا سرگرد ادامه بدهد:

پایگاه ویژه

- می شه خودتون رو معرفی کنین؟ گویا شما یه نسبتی با مقتول داشتین؟!

- واقعا مرده؟

سرگرد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد:

- بله متاسفانه ... بهتون تسلیت می گم!

سر مرد پایین افتاد و چند بار با ناباوری تکانش داد:

- آخه چرا جناب سرگرد؟ اون ادمی بدی نبود. همیشه با آبرو زندگی کرد. بنده خدا زنش حالش خیلی بد شد. چرا آخه کشتنش؟

سرگرد نفس عمیقی کشید و به سمت ماشین نگاه کرد. افرادش هنوز مشغول بررسی صحنه بودند. هیچ وقت حوصله ی سر و کله زدن با آدمها را نداشت. وقتی نگاهش با چشمان یکی از افرادش گره خورد، با اشاره ی چشم و ابرو، آلما را نشان داد. ستوان که متوجه منظورش شده بود؛ آلما را صدا کرد:

- سروان معین، سرگرد با شما کار دارن...

آلما از کنار در ماشین فاصله گرفت و کیسه ی مخصوص مدارک جرم که در دست را داشت را به یکی از افراد پایگاه سپرد، چند لحظه ی بعد، روبروی مافوقش ایستاده بود:

- بله قربان؟

- این اقا با مقتول نسبت دارن ... . هر سوالی لازمه ازشون بپرس ...

به آقای سعیدی اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشون هم قتل رو گزارش داده. روال کار را دنبال کن.

بعد از هفت ماه کار کردن در کنار فرمانده ی سخت گیر و بد اخلاقش، به خوبی متوجه منظورش شد!

- بله قربان. چشم ...

آلما بی معطلی مشغول کار شد و سرگرد به طرف ماشین برگشت و همان لحظه صدای گرم و پر از انرژی دکتر سزاوار را شنید.

- سلام کلانتر!

- سلام دکتر، خوبی؟

- چی شده؟

- بیا ببین!

همراه هم به سمت مردی که در ماشینش به قتل رسیده بود، رفتند. سرگرد کنار در ایستاد و دکتر سرش را داخل ماشین برد:

- می شه اینجا دست زد؟ بعدا غرغر نکنی اثر انگشتا رو از بین بردیم!

- آره راحت باش ... .

دکتر سزاوار نگاه کلی به جسد کرد و بعد به سمت در دیگر ماشین رفت تا بهتر بتواند، جسد را نگاه کند. سر و صدایی که از طرف راه پله ها آمد، باعث شد توجه همه به آن سمت جلب شود. پسر جوانی دوان دوان به سمت ماشین می آمد و افسر پلیسی دنبالش بود! سرگرد به مازیار که سر راه پسر بود، اشاره کرد و مازیار قبل از آنکه پسر از کنارش رد شود، از دو بازویش گرفت:

- چی کار می کنی بذار برم ... پدر من اونجاست ...

سرگرد از ماشین فاصله گرفت و روبرویش ایستاد. با اینکه مازیار محکم نگهش داشته بود، اما باز تلاش می کرد که به سمت ماشین برود.

- شما پسرش هستی؟

- بله ... . واقعا پدرم ... باورم نمی شه بذارین ببینمش ... بابا ...

سرگرد دستش را جلوی سینه اش گرفت:

- صبر کن! چند لحظه ی بعد می تونی.

بازویش را از دستان مازیار بیرون کشید و همراه خودش چند قدم دورتر برد:

- اسمت چیه؟

- نیما حق پرست...

- اسم پدرت؟

- نریمان حق پرست.

- شغلش چی بود؟

- بازرسِ بانک ... هستن.

سرگرد سرش را تکان داد:

پایگاه ویژه

- شما خودت چی؟ چرا از خانواده ات جدا زندگی می کنی؟

- خب ... این جور راحت بودم. این چه ربطی داره؟ چرا پدرم کشته شده ...

با این حرف هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و سرش را تکان داد:

- نه باورم نمی شه. بگین اشتباه شده؟ پدر من نبوده؛ درسته؟!

به ماشین نگاه کرد و یک قدم به جلو رفت. سرگرد به مسیر نگاهش دقت کرد. تیم پزشکی قانونی، جسد را از داخل ماشین خارج می کردند. سرگرد به مازیار اشاره کرد که مراقب پسر باشد و خودش کنار دکتر رفت. صدای گریه ها و فریاد پسر که پدرش را صدا می کرد، داخل پارکینگ پیچیده بود. سرگرد کمی صدایش را بالاتر برد و رو به دکتر سزاوار پرسید:

- خب چی پیدا کردی؟

- تازه کشته شده ... حدود 7 صبح. دقیقتش رو می گم. خفه شده. قاتل فشار زیادی به گردنش اورده، یعنی قدرت بدنی خوبی داشته. صد در صد غافلگیرش کرده و بعد هم یک دفعه طناب رو انداخته و تمام... . اون قدر فشار زیاد بوده که به مهره های گردنش آسیب رسونده.

- یعنی می گی که با حرص این کارو کرده ؟

دکتر سزاوار ابرویش را بالا انداخت:

- زیاد حدسش سخت نیست مخصوصا با اون نوشته!

- اوهوم

نفس عمیقی کشید و به ماشین و پسر که حالا آرام گوشه ای گریه می کرد، زل زد. آهسته گویی که با خودش حرف می زند، گفت:

- حسی دارم که می گه این ماجرا ادامه داره!!

دکتر شانه ای بالا انداخت و دستکش هایش را در اورد:

- بعد از اون قتلای اتوبان؛ هر چی باشه خوبه!

سرگرد از به یاد اوردن پرونده ی سابقش، اخم هایش را در هم کشید.

- بهم زود گزارش بده. حالا که یه جنازه ی کامل رو داری!

دکتر سزاوار بدون حرف، چشمکی زد و به طرف درب خروجی راه افتاد. کارهای او بعد از این شروع می شد. جسد را قبلا تیم پزشک قانونی برده بودند. مازیار با پسر مقتول صحبت می کرد. دانیال عکس های گرفته شده را چک می کرد و آلما... . نبود!

پایگاه ویژه

چشمانش با نگرانی تمام پارکینگ را گشت. اما آلما نبود. چند قدم به جایی که آخرین بار تنهایش گذاشته بود، برداشت. ساکنین برج صحبت هایشان را با دیدنِ نگاه سرگردانش قطع کردند، اما او بی توجه فقط چشمانش دنبال کسی می گشت.

- فرمانده کارامون تموم شده. ماشین رو بذاریم بمونه یا ببریم؟

صدای مازیار باعث شد به عقب نگاه کند. چند لحظه مکث کرد تا جمله ی مازیار را بررسی کند!

- اگه کاری باهاش ندارین، نه!

دوباره برگشت و پشت سرش را دید، مازیار که متوجه سرگشتگی اش شده بود، آهسته صدایش کرد:

- قربان...

به چشمهای مازیار که نگاه کرد؛ فهمید زیاده از حد، نگران شده است!

- سروان معین کو؟ داشت با فامیلش صحبت می کرد!

اخمی هم نشاند که نگرانی اش صرفا جهت فرمانده بودنش باشد!

- نمی دونم، منم ندیدمش ...

پایگاه ویژه

صدای خنده ی آشنایی باعث شد چشمانش را چند لحظه ببندد. چرا دوباره نگران شد؟ مثل هر بار منطقش توبیخش می کرد! عصبانی برگشت که تمام ناراحتی این حس ازار دهنده و خواستنی را سر دختر خالی کند اما با دیدن لبخندی که روی لبانش نقش بسته بود، به سمت آسانسور رفت و فریاد زد:

- برمی گردیم پایگاه

***

شنبه/ دوم دی 2:30 دقیقه ی بعدازظهر / پایگاه ویژه

کلافه اسلحه ها را در آورد و روی میز انداخت. به پاکت سیگار درون کشویش چنگ انداخت و چند لحظه ی بعد، از آرامشی که میان ریه هایش می سوخت، چشمانش را بست. پنجره باز بود و سوز سرمای دی ماه روی پوست تب دارش می دوید. صدای ضربه ای نشنیده بود؛ اما وقتی در باز شد به سمت در برگشت. علی میان چهارچوب در ایستاده بود.

- قربان من این پسره رو می برم تحویل بدم. گزارشش رو هم لاله کامل کرده.

فقط سر تکان داد و با دستی که سیگار داشت اشاره به بیرون کرد. علی چند لحظه نگاهش کرد. این سرگرد عصبی را به خوبی می شناخت. از صبح امروز، دوباره کلافه تر از هر زمان دیگری به نظر می رسید. در را که بست، نفسش را با حرص بیرون داد و به سمت دو ارشد دیگر پایگاه رفت! دانیال کنار مازیار ایستاده بود و عکس های قتل امروز صبح را نگاه می کردند. علی دستش را به کمر زد و با لحن طلبکارانه ای رو به دو مرد گفت:

- یکی تون اندازه ی نیما نیست بره باهاش حرف بزنه؟

هردو نفر با تعجب نگاهش کردند! دانیال زمزمه وار گفت:

- سرگرد؟

- بله دیگه!

بعد از جواب علی، با خونسردی ذاتی اش ، شانه ای بالا انداخت:

- تو خودت چرا حرف نمی زنی!

علی تا دهان باز کند، مازیار زودتر به حرف آمد:

- بی خیالش ... اخلاقش رو که می دونین یه مدت یه بار، تو خودشه . نباید کاری داشته باشین. خودش می دونه باید چی کار کنه، بچه که نیست!

علی اخم هایش را در هم کشید و با عصبانیت بیشتری گفت:

- یعنی چی؟ برای یکی از ما یه اتفاقی بیفته سرگرد اولین نفره دنبالش می ره. اون وقت ... . نیما یه چند وقت بود گرفتار مراسم بود. گرچه دیشب دیدین وقتی که سرگرد رفت چه قدر سفارش کرد این هفته رو حواسمون باشه بهش؟!

دانیال دوربین را خاموش کرد و دست به کمر ایستاد:

- خب تو یه پیشنهادی بده آقای روانشناس! مگه دوستش نیستی برو باهاش حرف بزن!

- اگه می شد که به توی ... . ای بابا! تو اصلاً شعور داری دانیال!؟

تا دانیال دهان باز کند، مازیار دستش را به سمتش گرفت:

- خیلی خب .... کافیه. می خواین مشکل حل کنین یا دُرست کنین؟

اشاره به پشت علی کرد و ادامه داد:

- ببر فعلا اینو تحویل بده.

علی نفس عمیقی کشید و از گردن پسر لاغری که پشت سرش، همراه ستوان ساکت ایستاده بود، گرفت و به سمت جلو پرتش کرد! مازیار همان طور که به رفتن علی چشم دوخته بود، مشتی آرام به بازوی دانیال زد:

- دانیال اینا رو درست کن بذار تو پرونده ، اثر انگشتا رو هم زودتر مطابقت بده. به آلما گفتی گزارش رو کامل کنه؟

پایگاه ویژه

- اوهوم ...

در حالی که به سمت انتهای سالن می رفت، بلندتر گفت:

- من پیش سرگردم...

وقتی بعد از ضربه ای که به در زد، وارد اتاق شد، سرگرد بهنام هنوز کنار پنجره ایستاده بود و به درخت سیبش که دیگر حتی یک برگ هم نداشت، خیره شده بود.

- فرمانده...

سرش کمی به عقب برگشت:

- چی شد مازیار؟

- قربان یه سری اطلاعات پیدا کردیم فعلا. اسمش نریمان حق پرسته. بازرس ویژه ی مدیرعامل بانک ... . بوده. حدود 25 سال سابقه ی کار داره. همسایه ها همه ازش تعریف کرده بودن. ادم اروم و بی دردسری بوده . دو تا بچه داره یه دختر و یه پسر، پسرش رو که دیدین، دخترش ایران نیست و المان درس می خونه. احتمالا صبح می خواسته به محل کارش بره که قاتل گیرش انداخته بود.

- مازیار اون برج دوربین و نگهبان داشت...

- بله قربان. همه رو آلما تحویل گرفت و داره بازبینی می کنه.

- خوبه همین جور ادامه بده... باید زودتر پیداش کنیم...

لحن سرگرد سرد و خشک بود. انگار از انتهای تاریک ترین جای ذهنش، کلمات را فقط طوطی وار تکرار می کرد. طبق اخلاقیات خاص مازیار، باید این جور وقتها بیرون می رفت، اما حرفهای علی باعث شد یک قدم نزدیک تر بشود:

- قربان ... نباید فضولی کنم. می شناسین این جور ادمی هم نیستم. اما ...

کمی حرفهایش را مزه کرد. پشیمان نبود، اما احساس خوبی هم نداشت.

- شما چند وقته خیلی خودتون رو اذیت می کنین ...

فقط پلک های سرگرد باز و بسته شد و هنوز دیوار روبرو را با دقت عمیقی نگاه می کرد. مازیار نفس عمیقی کشید و در حالی که طرح یک لبخند محو روی صورتش می نشست؛ آهسته گفت:

- من ... دارم بازم پدر می شم!

سرش پایین افتاد و لبخندش بزرگتر شد. متوجه برگشتن سرگرد که شد، دوباره سرش را بالا گرفت:

- اواخر بهار سال دیگه دنیا می یاد... خرداد ...

سرگرد همراه لبخندی که روی لب داشت، گفت:

- بهت تبریک می گم. تو پدر فوق العاده ای هستی.

- همه ی پدرا فوق العاده هستن. فرقی نداره. مخصوصا واسه بچه هاشون!

به جای او، سرگرد بهنام سرش را پایین انداخت. این بار با احساس راحتی بیشتری ادامه داد:

- من هیچ وقت از اینکه زود ازدواج کردم ناراحت نیستم. هر بار بهار و مهیار رو می بینم بیشتر خوشحال می شم. بچه به زندگی آدم یه حس دوباره می ده. این که کم نیاره و ادامه بده، مثل همون هویجه که می گیرن اسب تند تر راه بره!

لبخند سرگرد پهن تر از قبل شد و مازیار خوشحال از این تغییر حالتِ مافوقش، به میز سرگرد تکیه داد و گفت:

- وقتی همسرم گفت قراره بچه دار بشیم خب ... . اولش یه کم شوک زده بودم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم دوباره بخوام تجربه کنم... اما خب بعدش ...

نگاه مشتاق سرگرد، خیلی خوب از مازیارِ ساکت، حرف کشیده بود!

- کار خوبی کردی. قدرشون رو بدون. هر سه تا رو ...

- حتما ...

تضاد لبخند و نگاه سرگرد باعث شد، لبخند مازیار هم جمع شود! از میز فاصله گرفت و دقیقا کنار سرگرد ایستاد:

- سرگرد خودتون رو این همه ازار ندین. همه مون نگران شماییم. اینجا فقط همکار نیستیم. دوستیم، خودتون می گین خانواده ... . برای ما شما مثل برادر می مونین و شما هم ما رو مثل برادر خودتون بدونین. وقتی عصبانی هستین ... . برای ما هم تحملش سخته. ناراحتی شما؛ ناراحتی ما هم هست.

سرگرد فقط سرش را پایین تر انداخت و مازیار آهسته تر ادامه داد:

- معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتتون کنم. نه من و نه هیچ کدوم از بچه های پایگاه دوست نداریم، شما رو این جور ببینیم.

سر سرگرد که بالا آمد، هنوز ته مانده ی لبخندش روی صورتش مانده بود.

- ممنون مازیار... چیزی نیست... . با خودم کلنجار می رم فعلا! یه حساب کتابی هست که یه مدتِ ... باید تکلیف بعضی چیزا روشن بشه ... می دونی که این جور وقتا تا به نتیجه نرسه، آدم کلافه ست ... . منم کلافه ام ... همین ! معذرت می خوام باعث ناراحتی شما شدم ... .

- نه فرمانده خواهش می کنم. منظورم این نبود که بگیـ ...

پایگاه ویژه

سرگرد خودش را از پنجره جدا کرد و دستی روی شانه ی مازیار گذاشت :

- خوبم ... یعنی الان که گفتی داری پدر می شی بهتر شدم! برو به کارت برس.

مازیار فقط لبخند زد و با سری که تکان داد، سرگرد را تنها گذاشت. سرگرد با آهی که کشید به سمت تخته اش رفت. یکی از دلایلی که با همه ی سختی ها هنوز در پایگاه مانده بود، بودن همین دوستان تازه اش بود. دوستانی که برایش حکم خانواده را داشتند. ماژیک را برداشت و اطلاعات پرونده ی جدید را نوشت:

مکافات/ نریمان حق پرست/ قتل

***

یک شنبه / سوم دی / ساعت 11 صبح / پایگاه ویژه

سرگرد بهنام، علی به همراه مازیار از سالن تیراندازی بیرون آمدند. سرگرد با آرامش دستکش های نیمه اش را از دستش در می آورد. امروز صبح، حالش خیلی بهتر بود. با ارامش حرف می زد و گه گاهی می خندید! علی مثل همیشه شروع کرده بود به کل کل هایش!

- من هنوزم می گم هیشکی نمی تونه جز خودم بزنه!

مازیار کلافه پوفی کشید:

- ای بابا باشه علی، تو تکی! خوبه؟ عقاب اصلا !

علی خندید و تا خواست چیزی بگوید، کسی او را به مبارزه طلبید!

- عقاب اگه خواستی من هستم که روتو کم کنم!

هر سه به سمتی که آلما ایستاده بود و با لبخند نگاهشان می کرد برگشتند. سرگرد مثل همیشه زود چشمش را گرفت و خودش را مشغول در آوردن دستکش هایش نشان داد. اما لبخندش هنوز روی لبانش پرسه می زد! مازیار که حالا همکار جدیدشان را به خوبی پذیرفته بود، با پوزخندی به علی گفت:

- بیا، تحویل بگیر!

علی سینه اش را جلو داد و به سمت آلما برگشت:

- مشکلی نیست. حالا دو بار اتفاقی زدی دلیل نمی شه که هر بار بتونی !

سرگرد دستی روی شانه ی علی زد و ترجیح داد به اتاقش برگردد. وقتی در را می بست، هنوز صدای کری خواندن آلما و علی به گوشش می رسید. نفس عمیقی کشید و گزارش پزشک قانونی را در مورد قتل دیروز، برداشت و با چشم، خط هایی که دکتر برایش علامت گذاری کرده بود را خواند. هم زمان با سُر دادن برگه فکس شده روی میزش، روی صندلی نشست. هنوز تردید داشت اما گویی دیگر زمانش فرا رسیده بود.

گوشی موبایلش را برداشت و شماره ی مدنظرش را پیدا کرد و قبل از آنکه " نه " های همیشگی، منصرفش کنند، شماره را گرفت... .

- سلام خوب هستین؟ بهنام هستم. بله مرسی... ... بله ... خوبه یادتون مونده! ... خب می خواستم اگه می شه ببینمتون ... . فردا؟ اره خوبه... فقط ساعتش ... ... خوبه هفت و نیم . می رسونم خودم رو. البته اگه مشکلی پیش نیاد شرایط کارم رو می دونین... حتما... ممنونم ...

گوشی را که درون کشو گذاشت، هیچ حسی نداشت. اصلا اما مهم نبود. فقط رهایی می خواست. رهایی از این زندانی که خودش ساخته بود و تنها نمی شد، نمی توانست. راهش را بلند نبود. فرار را نیاموخته بود و پر گشودن از یادش رفته بود.

تلفن را برداشت و برعکس همیشه که با فریاد، کارش را راه می انداخت! از منشی خواست که مازیار و گروهش را به اتاقش بفرستد. به لطف نبودن نیما، این پرونده را باید با مازیار و گروهش به سرانجام می رساند.

انگشتانش لابه لای موهایش فرو رفت و کش نازک را کشید. حس کرد کمی از سر دردی که از دیشب همراهش بود، بهتر شده است. با دست موهایش را مرتب کرد ، با اینکه زمانی که می بست راحت تر بود، اما این طور هم دوست داشت. کم کم می خواست از پیله های تکراری زندگی و گذشته اش دور شود. حتی با همین تغییر کم ... . چشمانش را یک لحظه بست و صدایی را ته ذهنش شنید.

پایگاه ویژه

" بهت خیلی می یاد موی کوتاهم! وقتی بلند می کنی و می بندی خشن می شی ... ... "با به صدا در آمدن در، چشمانش را باز کرد و تصویرهای زیبای میان ذهنش، نقش بر آب شدند! مازیار و پشت سرش دانیال وارد اتاق شدند. نفر سوم آلما بود که وقتی که رسید، سرگرد به در اشاره کرد:

- در رو هم ببند ...

با نشستن آلما کنار مازیار، دوباره برگه ی پزشک قانونی را برداشت و رو به مازیار گفت:

- خب ... اینم از گزارش پزشک قانونی ... .شما چی پیدا کردین؟

- نریمان حق پرست؛ بازرس ویژه ی مدیرعامل بانک بود. تقریبا می شه گفت رتبه ی پنجم و ششم توی سازمان بانکی حساب می یاد. کلا شغل و حقوقش خوب و توی کارش موفق بوده 25 سال سابقه ی کار داشته و توی این مدت همیشه سمت های خوبی رو هم تجربه کرده. تحصیلاتش هم فوق لیسانس اقتصاد بوده.

با دست به آلما اشاره کرد و ادامه داد:

- باقیشو آلما می گه!

آلما لبخند همیشگی اش را زد و به سمت سرگرد برگشت. سمت نگاهی که می دانست از او مثل همیشه دزدیده می شود! اما آن لحظه، مردمک های مشکی و مات سرگرد بهنام، روی صورتش مانده بود...

پایگاه ویژه

- توی طبقه ی ششم برج با خانومش زندگی می کرد. همه ی همسایه ها باهاش رابطه ی خوبی داشتن و ازش تعریف می کردن. کلا ادم بی سر و صدا و کم حاشیه ای بوده. همسرش بیماری قلبی داشته که از دیروز توی سی سی یو بستری شده. پسرش دانشجوی موسیقیه و تنها زندگی می کنه. دلیلشم علاقه اش به موسیقی بوده. چیزی که گویا پدرش زیاد موافقش نبوده. دخترش خارج از ایران درس می خونه و تنها چیزی که می دونم اینه که اسمش نسترنِ و رشته ش معماری... مشکل خاصی نداشته. البته ظاهرا.

سرگرد نگاه سرد و بی تفاوتش را به میز دوخت:

- خب ... هر چه قدرم ظاهر زندگیش اروم باشه. ما نباید گول بخوریم. اون نوشته ثابت می کنه که یه اشکالی داشته که یه نفر می خواسته مکافات عملش رو بهش نشون بده ...

دوباره به برگه دستش اشاره کرد:

- علت قتل خفگی بوده ... . مشکل دیگه ای نداشته! خیلی شیک و تمیز!

مازیار شانه ای بالا انداخت و متفکر گفت:

- روی ماشین جز اثر انگشت خود مرد و اون همسایه شون چیزی پیدا نکردیم. یه چیزایی بود که واسه همون روز نبود. توی ارشیو فیلم ها هم چیز خاصی ندیدم. یه جور باید رفته باشه تو پارکینگ ، من از شب گذشته نگاه کردم، اما اصلا رفت و آمد مشکوکی ندیدم. همه شناسایی شدن و افراد خود برج بودن.

سرگرد اخم هایش درهم کشیده شد.

- پارکینگ هم آسانسور داره و هم پله ... باید از یه راهی اومده باشه. اسانسور راه ریسک پذیریه، اما راه پله ها امن تر بود. برای فرار هم ...

دانیال که به مبل تیکه زده بود، خودش را جلو کشید و دستانش را زیر چانه اش گذاشت:

- به نظر من باید تو ساختمون باشه. ورودی برج جوری نبود که برای همه باز بشه! نگهبان داشت. من باهاش حرف زدم، اما مورد مشکوکی رو ندیده بود. به نظر من باید تو خود ساختمون دنبالش باشیم.

سرگرد متفکر نگاهش می کرد . آلما گفت:

- خب می شه از همسایه ها بازجویی غیررسمی کرد. اما باید بازم یه مدرکی داشته باشیم.

سرگرد رو به دانیال گفت:

- دانیال برگشتش چی؟

- منظورتون چیه؟ بعد از قتل؟

- اوهوم . باید رفته باشه دیگه! از کجا؟ هیچ دوربینی بازم فیلم نداره؟

- خب از همون راهی که اومده رفته!

سرگرد نچی کرد و سر تکان داد:

- زاویه ی دوربینا چه طوره؟ جوری هست که ماشین این اقا هم توی دیدش باشه.

مازیار سری به نشانه ی منفی بودن، تکان داد:

- نه! دوربین رو به آسانسور ورودی کار گذاشته شده و یه دوربینم سمت دیگه که به پله می رسه!

- یعنی رفت و امدا رو کنترل می کرده فقط؟

- بله ...

سرگرد کلافه دستی به صورتش کشید و این بار آلما گفت:

- به نظر منم باید تو ساختمون باشه. حالا یا از اهالی یا از بیرون! تو یه فرصت مناسب داخل شده و بعد خارج شده!

سرگرد سرش را تکان داد:

- آره امکانش هست.

مازیار مثل همیشه شروع کرده بود با انگشتانش، روی کف دستش آرام ضربه می زد:

- اونو تهدید کرده بودن. به نظرتون ممکن نیست قبلا هم تهدید شده باشه؟ یعنی امکانش هست که از قبل بهش خبر داده باشه؟

هر سه نفر نگاهش کردند، این هم حدس دور از گمانی نبود! سرگرد ایستاد و همان طور که به سمت تخته اش می رفت، گفت:

- خیلی خب بچه های من! ما شروع می کنیم هم زمان با تحقیق روی واقعیت هایی که می بینیم. روی فرضیه های خودمون هم کار می کنیم این جور ادامه می دیم که ، آلما و دانیال ، روی نظریه ی تهدید کار می کنن، دنبال نامه یا هر جور دیگه ای که قاتل می تونسته براش این تهدید رو بفرسته باشین. به نظر من می تونه در مورد کارش هم باشه! یعنی کارش جوریه که بخوان تهدیدش کنن.

دانیال و آلما با دقت نگاهش می کردند اما تمام حواس خودش پیش تخته اش بود:

- مازیار شما هم برو برج و دوباره از همسایه ها پرس و جو کن. ارشیو فیلم ها رو کامل کن و تا امروز رو هم بگیر. این بعید نیست که اون همون جا مونده باشه! کارش تمیز بوده، ببین جایی به تور سابقه داری نخورده بود. هر چیز کوچیکی باشه مهم نیس.

مازیار چشم ارامی گفت و سرگرد به سمتشان برگشت:

- خیلی خب برین دنبال کارایی که گفتم. سعی کنین درست و با دقت انجام بدین. حالا فعلا صدای کسی در نیومده، اما چون پست مهمی تقریبا داشته مطمئن باشین در می یاد! باید زودتر مخصوصا با اون تهدید پیداش کنیم!

و به در اشاره کرد! این یعنی فرصت تمام شده و باید شروع به کار کنند. خودش هم روی یکی از مبل ها نشست و لپ تاپش را روی پایش گذاشت. عکسایی که دانیال برایش فرستاده بود را نگاه کرد. عکسی که روی کاپوت تهدید را نوشته بود را بزرگ تر کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. این آرامش و خونسردی که در نوشته می دید برایش عجیب بود. اصولا جنایتکاران چه قبل، چه بعد از ارتکاب جرم، باید استرس داشته باشند. اما چیزی که می دید اصلا به چنین شرایطی نمی خورد. خیلی قاطع و با آرامش نوشته شده بود. کلمه ها دقیق و مرتب روی کاپوت جا شده بود. انگار که اندازه گرفته بود قبلا! به صورت فانتزی نوشته شده بود. بعضی حروف را کشیده بود و حرف " ک " را کمی گرد کرده بود و همه ی اینها از آرامشش نشات می گرفت ...

به لطف روزهای کوتاه پاییز، ساعت کاری پایگاه هم زودتر به پایان می رسید. سهند که از قبل تصمیم گرفته بود، شب را در خانه ی پدری اش بماند، کمی زودتر از پایگاه خارج شد. نه اینکه اتفاق خاصی افتاده باشد یا اینکه بخواهد از تارهای تنیده ی دور خودش رهایی یابد. فقط دوست نداشت تنها باشد. می دانست تنهایی ذهنش را آماده ی مبارزه با خاطراتش می کند و جنگی که فقط خستگی و نا امیدی را به او می داد، شروع می شد.

بودن کنار خانواده اش و صرف شام کنارشان حتی با سکوت خوب بود. پدربزرگش چند وقتی بود خانه ی دایی اش مانده بود و نبودنش به خوبی به چشم می آمد. طوری که سهند برعکس همیشه ساعت یازده روی تختش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. یاد تماس امروزش افتاد و انگار مکالمه اش دایم در ذهنش تکرار می شد .با یاد آوری بار قبلی که دکتر را دیده بود، نفس عمیقی کشید.

- باید ادامه بدم...

بلند گفت تا ملکه ی ذهنش شود و شیطانی که اجازه ی این پریدن را نمی داد، نا امید کند. صدای خنده های مادر و پدرش را شنید که از پشت در اتاقش گذشتند. نگاهش به در کشیده شد و به آنی، تی شرتش را دوباره به تن کشید و از اتاق بیرون رفت. دقیقا زمانی که نرگس بدون اینکه متوجه ی او باشد در را می بست، دستش را بین در گذاشت. نرگس با ترس در را کمی باز کرد:

- سهند؟!

لبخند سهند را که دید، چهره اش باز شد. صورت سعید از پشت شانه ی نرگس به او خیره شد:

- چی شده؟

لبخند سهند پر از شیطنت شد:

- مزاحم نمی خواین؟

هر دو چند لحظه مبهوت نگاهش کردند! سعید زودتر به خودش امد و لبخندی زد:

- چرا مزاحم! بیا تو ... .

دست نرگس را کشید تا سهند هم داخل اتاق شود. نرگس با عشق و امید خاصی نگاهش می کرد. هنوز سهند برایش همان پسر کوچکی بود که روزی بعد از یک درد سخت؛ در آغوشش گذاشتند.

- اگه مزاحمم برم ها! گفتم دلتون تنگ شده واسه اون!

مرد جوان می خواست دلتنگی هایش را پشت غرور مردانه اش پنهان کند. چیزی که دور از چشم پدر و مادرش نمی ماند. سعید که زودتر دراز کشیده بود، به گوشه ی تخت اشاره کرد:

- بیا بگیر یه گوشه بخواب صداتم در نیاد. آرومم بخواب من دیگه پیر شدم! لگد به من نزنی!

سهند با چشمان گشاد شده روی تخت نشست:

- من لگد می زنم؟ خیلی هم اروم می خوابم که !

نرگس برق را خاموش کرد و روی طرف دیگر تخت نشست

- راست می گه بابات، از همون موقع که جنین بودی خوب لگد می زدی!

با این جمله خنده ی سهند بلند شد.

- استعداد داشتم از اول پس!

- اره مثل الان! همیشه در حال لگد پرانی هستی!

- من؟

- بله شما! مخصوصا به خودت!

سعید به جای سهند، به سقف تاریک خیره شد و لبخند روی لبانش کش آمد...

- یادمه یه روز هشت سالت بود؛ با مامانت رفته بودین خرید. اونجا با یه پسره که دوچرخه اش خورده بود به پای مادرت دعوا کرده بودی...

صدای خنده های نرگس؛ لبخند را به صورت هر دو مرد آورد. سعید ادامه داد:

- وقتی اومدی خونه نرگس بهم یواش گفت که دعوات کنم! که کارت زشت بوده و نباید یهو می پریدی روی پسر مردم و می زدیش! اما من دعوات نکردم ... ازت تشکرم کردم! یادته؟؟

سهند سرش را به نشانه ی آری، تکان داد ... .

- اون روز مادرت وقتی تعریف می کرد. یه خوشحالی عمیقی داشت. بهم گفت یعنی می شه بزرگ شدن سهند رو ببینیم؟ یعنی این قدر عمر خدا بهمون می ده که ببینیم سهند مرد شده ... .

لبخند روی لبان سهند ماسید و جایش را به شرم داد...

- از اون روز آرزوی ما شد؛ همین... این که پسرمون یه روز مرد بشه و ما با هر نشونه ای از این مرد شدن؛ پیش خودمون جشن می گرفتیم!! از بلند شدن قدت بگیر؛ تا دیدن اولین ته ریشی که روی صورتت بود! اینا یعنی تو بزرگ می شدی و ما داشتیم می دیدیم ... .

آهی که کشید انگار واگیر داشت. نرگس و سهند هم، هم غصه ی آرزوهایش شدند.

- تو اصلا شبیه اون سهندی که می شناختیم نیستی... . سهندی که وقتی نوزده سالش بود، هر طور بود خودمون رو راضی کردیم که به خاطر اینده اش، به خاطر عشق و رویاهاش؛ بذاریم بره ... . اما ... . نمی دونی که ما چی کشیدیم توی اون تنهایی ها... ...

این بار بغضی واگیر دار میان گلویشان خانه کرد. سهند هنوز به سقف زل زده بود... سعید سرش را به سمتش چرخاند:

- تو با اون همه شیطونی و انگیزه ... با اون همه امید و تلاش ... شدی این سهند عصبانی و بد اخلاق و فراری ... . نه که برای ما فرقی داشته باشه، که تو پسرمونی. که هنوزم تمام خواسته ی من از خدام، خودتی ... این که سالم و خوشحال ببینمت. اما ... ... وقتی این جور می بینمت ... . ارزوم دیگه مرگه، این که بمیریم و ... .

بغض باعث شده بود اخرین کلمه را با لرزش بگوید. نفسی کشید تا بغضش را فرو بخورد. اما متوجه لرزیدن شانه های همسرش شد. به سمتش برگشت و ارام دستش را روی بازویش گذاشت. نگاهی به صورتش انداخت. هنوز هم برای او نرگسش زیباترین زن زندگی اش بود. لبخندی زد اما پرده ی اشک جلوی چشمان او هم کشیده شده بود.

- شرمنده ام عزیزم. نمی خواستم تو رو ناراحت کنم... .

نرگس تند اشک هایش را پاک کرد. با نشستن یک باره ی سهند، هر دو به سمتش برگشتند. سعید قبل از اینکه سهند کاملا بلند شود از مچ دستش گرفت:

- کجا سهند؟

- هیچی ... . می رم بیرون ... . شما بخوابید... ببخشید.

ببخشید را آرام تر گفت و دوباره سعی کرد خودش را بلند کند، اما انگشتان سعید محکم تر دور مچش حلقه شد:

- این حرفا رو زدم بهت پاشی بری؟ بعد از این همه مدت تحمل نداشتی حرفام رو گوش کنی؟

- نه بابا این چه حرفیه ... نمی خوام ناراحتتون کنم... . بودنم از نبودنم همیشه بدتره ... .

نرگس کمی خودش را بلند کرد:

- سهند این حرف رو جدی نزدی؟؟

بی آنکه به صورت مادرش نگاه کند، جواب داد:

- ببخشید مامان ... من خیلی اذیتتون کردم همیشه...

نرگس چیزی نگفت و به جایش سعید با شیطنت گفت:

- باشه می بخشه به یه شرطی ... مگه نه نرگس؟

- مامان ، جون بخواد !

- عروس بخواد چی؟

لبخند روی لبهای سهند پهن تر شد. چشمهای نرگس در تاریکی می درخشید. سهند دست روی صورتش کشید و ترجیح داد تلخ نباشد!

- از کجا بیارم عروس؟ می فروشن؟

اخم و خنده ی نرگس توام با هم بود. سهند شانه ای بالا انداخت :

- بریم بخریم دیگه!

سعید آرام به بازویش زد:

- شد یه بار حرفش برسه تو مسخره بازی در نیاری؟ عصبانی نشی؟ فرار نکنی؟ بالاخره یه جور در می ری!!

سهند شیطنت آمیز به نرگس همچنان نگاه می کرد و سعید از فرصت پیش آمده استفاده کرد!

- یه دختر خوب بهت معرفی کنیم؟

سهند با تعجب چند لحظه نگاهشان کرد و بعد از روی تخت بلند شد:

- من می رم اتاقم بخوابم ... . صبح خواب می مونم... .

اما دوباره دستش میان انگشتان پدرش گیر کرد. نه اینکه قدرت نداشت اما هنوز این دستان برای او باور تمام قدرت های دنیا بود. اعتماد به اینکه کسی از پدرش قوی تر نیست. بی حوصله روی تخت نشست و به دیوار تاریک زل زد. سعید با آرامش بیشتری گفت:

- سهند بیا مرد و مردونه حرف بزنیم. بگو خب مشکلت چیه بذار ما هم بدونیم. چرا باید همش بهم بپریم؟ تو عذاب بکشی و ما تو خودمون بریزیم؟ ها؟ مشکلت چیه با ازدواج ؟

سهند هنوز همان دیوار تاریک را نگاه می کرد. انگار آنجا تنها نقطه ای بود که از زیر بار مسئولیت و عذاب وجدان خلاصی رها می شد:

- هیچی ... .

- سهند... . چرت نگو خواهش می کنم. یه بار برای همیشه ...

وقتی سکوت سهند را دید، ادامه داد:

پایگاه ویژه

- فرار کردن کافی نیست؟ نوزده سالت بود سالم فرستادیمت بری. برگشتی بد نبودی. گفتیم بزرگ شدی . مرد شدی عاقل شدی و اروم . اما هنوز پر از شیطنت بودی... بعد از پنج سال برگشتی . بهتر شدی دوباره . مرد شده بودی ... اما خوب بودی. گفتی شقایق رو می خوای ... ما هم خوشحال برات رفتیم جلو. رفتی گفتی یه سال دیگه کاراتو ردیف کنی می یای می بریش، یا خودت می مونی اینجا... ده ماه نشد برگشتی و نامزدیتو بهم زدی... دلیلتم که هیچ وقت نگفتی. دوباره رفتی و این بار سهند ما هیچ وقت سهند نشد. وقتی برگشتی جز این زخم ها که رو تنت هست؛ جز جای جراحی هایی که دیدیم ... عوض شده بودی. دیگه محکم و سخت نبودی. خشن و بی احساس شدی... . بعدشم که پایگاه شد زندگیت و بهونه گرفتی مستقل بشی ... . خودت ببین ... توی این مدت هر بار حرف زدیم هم بی نتیجه ولش کردی... سهند یعنی من و مادرت این قدر ارزش نداریم که حرف بزنی؟ فکر می کنی غصه ای که الان داریم از غصه ی درد تو کمتره؟ اون جور حداقل کنار تو هستیم.

سهند فقط آهی کشید و سرش را بالش گذاشت . چند لحظه ی بعد ؛ انگشتان ظریف مادرش میان موهایش به آهستگی نسیم می دوید. خیره به چشمان غمگین نرگس، زمزمه کرد:

- دارم می رم پیش یه روان پزشک ... ول نمی کنم این بار...

- ... .

- به خدا نمی خوام اذیت شین... چیزی نیست که بگم... خب اخلاق گندَم رو می شناسم. من نمی تونم با هیچ زنی بسازم. نه زن ... با هیچ ادمی بسازم... دست خودم نیست. زن، احساس می خواد؛ زن دوست داشتن می خواد؛ زن محبت می خواد. یکی رو می خواد اینا رو بفهمه ظرافتش رو درک کنه ... من نمی فهمم ... من نمی دونم. نمی خوام اذیتش کنم. نمی خوام کنارم هدر شه ... نمی خوام باعث مرگش بشم ... چه فرق داره روحش تو دست من بمیره ... .

چشمان سعید هم مثل انگشتان نرگس پر از عشق شد:

- اخه عزیز من تو که از اول این جور نبودی... اینا بعدا شدن. باید اون بعداً رو بندازی دور. تو بلدی ... تو بخوای می تونی ... فقط باید بریزی دور و شروع کنی. مثل وقتی که بچه بودی تازه می خواستی راه رفتن رو یاد بگیری . می دونی چند بار خوردی زمین اما مایوس نشدی تا بتونی خوب راه بری...

- بهم فرصت بدین... بذارین از شر این خوابام راحت بشم. خودمم خسته ام ... حرفاتون رو گوش می کنم قول می دم. اما بهم فرصت بدین. بذارین کم کم برم جلو ... یه دفعه ... سخته برام ...

لبخند روی لبهای نرگس نشست. همین هم کافی بود. میان این سیاهی یک دست مردمک های پسرش، برق زیبایی را دیده بود. با این حرفها، دلش به آینده قرص تر شد...

- باشه عزیزم ... . فقط یه چیز ... . اون دختر خیلی خوشگل و فهمیده بود...

یک تای ابروی سهند بالا پرید و با تعجب پرسید:

- کدوم دختره ؟

- آلما !

نگاهی که سهند ناشیانه دزدید؛ نرگس را مطمئن کرد که احساسی در قلب سخت پسرش در حال جوانه زدن است.

- همون دختری بود که باهات رفته بود شیراز؟!

پایگاه ویژه

جریان ماجراهای شیراز را همان دوست خانوادگی برای نرگس تعریف کرده بود و سهند هم با توضیح اینکه ماموریت کاری بوده است، ماجرا را به فکر خودش تمام کرده بود ! بی خبر از اینکه نرگس اطلاعات را از برادرش گرفته است و جشن عروسی نیما فرصت خوبی بوده که از نزدیک هم آلما را ببیند. نرگس کنار گوشش گفت:

- سهند پیدا شدن یکی که دوستت داشته باشه؛ خیلی اسونه ... نگه داشتنش هم اسونه؛ به شرطی که تو هم دوستش داشته باشی... این حس دو طرفه ... درستش همینه . قدرش رو بدون ...

چشمانش را بست، نرگس بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و پتو را روی شکمش انداخت. جواب شب بخیرشان را که گفت، به سمت دیوار برگشت. برعکس زمان های قبل، آرام بود! آرامشی که چند وقتی بود تجربه نکرده بود. پلکهایش که روی هم افتاد، تصویر آلما زنده تر از هر وقت دیگری نقش بست. بی توجه به منطقی که قصد خراب کردن این تصویر را داشت، چشمهایش را محکم تر فشار داد و سعی کرد با همین رویا بخوابد ...

***

دوشنبه / سوم دی ساعت 9 و ده دقیقه ی صبح / پایگاه ویژه

سرگرد بهنام، مشغول صحبت با دکتر سزاوار بود که زنگ هشدار پایگاه به صدا در آمد. سریع تلفن را قطع کرد ، اسلحه ی روی میز را برداشت و به سمت در راه افتاد. مازیار جلوی در اتاقش منتظر بود:

- مازیار چه خبره؟

پایگاه ویژه

- قربان دوباره قتل، فکر می کنم به همون قبلی مربوطه ... .

سرگرد با نفس عمیقی که بیرون داد به سمت در خروجی پایگاه رفت. اصلا حوصله ی دردسر تازه ای را نداشت وگویا دردسر شروع شده بود! یک ربع بعد به کوچه ی هشت متری که داخل یک خیابان فرعی در مرکز شهر بود، وارد شدند. ازدحام مردم و دو ماشین پلیسی که کاملا کوچه را بسته بود، خبر از جنایتی دیگر می داد. پلیس با دیدن ماشین های پایگاه، مردم را کمی متفرق کرد تا راه کاملا باز شد. اما قبل از این که اولین سدان حرکت کنند، سرگرد بهنام پیاده شد و بی توجه به اطرافش به محلی که با نوار های زرد صحنه ی جرم مشخص شده بود، حرکت کرد.

کنار سانتافه ی مشکی رنگ ایستاد. از همان جا هم به خوبی می توانست نوشته های روی کاپوت را ببیند. اخم هایش در هم رفت. دوست نداشت به حسش اطمینان کند اما این قتل ها مطمئناً تکرار می شدند...

- سلام قربان ... .

صاحب صدا، سروان میان سالی بود. فقط سر تکان داد و روبه روی کاپوت ایستاد.

- قربان در ماشین قفله! ما کاری نکردیم تا شما بیاین.

سرگرد بدون توجه به جمله ای که شنیده بود، سرش را کمی خم کرد و به دقت به نوشته ها خیره شد. همان جمله، به همان تمیزی با ماژیک قرمز رنگ! سرش را که بلند کرد، مازیار کنارش ایستاد. چشمش به شیشه ی جلوی ماشین بود و مردی که دور گردنش طناب قرمز رنگی گره خورده بود...

- مازیار ... به دانیال بگو درو باز کنه ... .

پایگاه ویژه

در آن چند دقیقه ای که دانیال و مازیار مشغول باز کردنِ در ماشین بودند، پزشکی قانونی هم از راه رسید. سرگرد یک بار، کوچه را بالا و پایین کرده بود. اما چیز خاصی ندید. وقتی به ماشین رسید، دکتر سزاوار هم کنارش بود:

- باز می بینم یکی داره باهات بازی می کنه!

- آره ظاهرا ... . بدجور هم فیلم پلیسی می بینه!

در باز شده بود و افراد پایگاه مشغول بررسی صحنه ی جرم بودند. سرگرد هم در حالی که به سمت ماشین می رفت، آهسته گفت:

- رامین به بچه هام فرصت بده ... .

وقتی به در سمت راننده رسید، مازیار از جلوی در کنار رفت و سرگرد به مرد میان سالی که با صورت کبود شده روی صندلی افتاده بود، نگاه کرد. دقیقا مثل قتل قبل ... . مطمئن بود قاتل برای انجام نقشه اش برنامه ریزی دقیقی کرده است . صدای آلما باعث شد به چشمان خاکستری رنگی که مشتاقانه نگاهش می کرد، زل بزند:

- قربان، این آقا و خانوم پیداش کردن!

به زن و مرد جوانی که کنار آلما ایستاده بودند، نگاه دقیقی کرد. زن کاملا مشخص بود ترسیده و رنگ به صورت نداشت و مرد جوان هم این که تظاهر به خونسردی می کرد اما از جویدن سبیل کم پشتش مشخص بود استرس دارد.

- کی پیداش کردین؟

مرد و زن بهم نگاهش انداختند و مرد با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- حدود نیم ساعت، چهل و پنج دقیقه ی پیش ...

- خب ...

مرد چند لحظه با تردید به صورت تلخ و جدی سرگرد نگاه کرد. بزاق دهانش را محکم قورت داد و گفت:

- ما رفته بودیم سر خیابون دکتر؛ ماشینمون رو ته این کوچه پارک کرده بودیم؛ قدم می زدیم که یهو ماشین رو دیدیم.

یک بار دیگر کوچه را خوب نگاه کرد. انتهای کوچه با چند میله مسدود شده بود. دستش را روی دهانش گذاشت تا فکش را کمتر فشار بدهد! تمرینی که تازگی ها می کرد تا شاید از درد این فشار خلاص شود! بدون اینکه به آلما نگاه کند، گفت:

- اظهاراتشون رو دقیق ثبت کنید. لازم باشه باید پایگاه بیاین ...

بدون مکث به سمت دکتر سزاوار که با دقت به نوشته های روی پاپوت نگاه می کرد؛ نزدیک شد:

- چیزی ازش می فهمی؟

- اینا دارن مکافات کدوم جنایت رو پس می دن؟

سرگرد سرش را با بی حوصلگی تکان داد:

- حوصله ی یه بازی جدید رو ندارم! اونم این جور گیج کننده.

دکتر نزدیکش شد:

- منظوری داره به نظر من. حتما این دو تا مرد باید یه ارتباطی با هم داشته باشن. دقت کردی اونم سن و سالش تقریبا مثل این بود؟!

دانیال کنارشان ایستاد و کیفی را سمت سرگرد گرفت:

- قربان مدارکش!

سرگرد با احتیاط کیف را باز کرد و کارت شناسایی اش را در آورد و شروع به خواندن کرد:

- جلیل فاطمی . ... 63 سالشه! بازنشسته ی بانک ... . هست!

دانیال سرش را کمی جلوتر اورد و زمزمه وار گفت:

- چه جالب اینم تو همون بانک کار می کرده!

وجه اشتراکی که بین مقتولین بود، سرنخ خوبی به آنها داده بود.

- دانیال برو دنبالش ...

دانیال چشمی گفت و کیف را گرفت و رفت. دکتر هنوز به نوشته ها دقت می کرد. متوجه ی نگاه سرگرد که شد، آرام گفت:

- سهند خیلی جالبه!

- کجاش؟

- دست خطش!

- با ارامش نوشته؟

دکتر با انگشت نقطه ها را نشان داد:

- آره ... خیلی با آرامش! نقطه ها رو ببین. خیلی جالب پر رنگشون کرده!!

- یه قاتل داریم؛ تمیزو شیک کار می کنه؛ ظاهرا خیلی هم آرامش داره!

دکتر خودش را از روی کاپوت بلند کرد:

- اره ... . خدا کمکت کنه! با این اوضاع بعید می دونم به این سادگی بگیریش!

- عوض اینکه پا تو کفش من کنی، برو ببین چی پیدا می کنی!

دکتر با پوزخندی که روی صورتش نشسته بود، گفت:

- همین الان می گم! حدود سه ساعت پیش مرده. علت قتل خفگی!

- همین؟

پایگاه ویژه

- فالش رو هم بگم بهت؟

سرگرد با اخمی که روی پیشانی اش نشست، از دکتر فاصله گرفت و به سمت انتهای کوچه رفت. مازیار، آلما و سه چهار نفر دیگر، مشغول تحقیق از همسایه ها بودند. از همان انتهای کوچه به افرادش و مشغولیتشان نگاه کرد. فکری مثل صاعقه در ذهنش دوید، ... یک آن ته قلبش خالی شد.اگر یک روز می رسید که نبود... اگر بچه هایش را تنها می گذاشت ... . ناخوداگاه نفس راحتی کشید! اگر خودش هم نباشد، مطمئناً پایگاه مثل سابق به کارش ادامه می دهد... فکرهایش با همه تلخی ، لبخندی پر از اطمینان روی لبانش کاشت. این که بعد از پنج _ شش سال؛ بزرگ شدن نهال کوچکش را می دید... .

به مازیار که با جدیت مشغول بررسی اطراف ماشین بود، نگاه کرد. بعد به آلما که با دقت به حرفهای زنی که بچه ی کوچکش را در آغوش گرفته بود؛ گوش می داد. همه چیز مثل سابق، خوب بود. سرش را پایین انداخت و راه افتاد. جسد مقتول را روی برانکارد به سمت آمبولانس پزشک قانونی می بردند. یک ماشین یدک کش سر کوچه منتظر بود تا ماشین را به پارکینگ منتقل کند. نگاهش به سروان میان سالی که در بدو ورودش دیده بود، رسید.

- سروان ...

سروان با احترام، جلویش ایستاد:

- بله قربان...

- ماشین رو این طور نبرین. یا پاک کنین یا روش رو بپوشونین ...

- بله قربان.

پایگاه ویژه

سرگرد نایستاد و به سمت اولین سدان پایگاه راه افتاد. توی ماشین که نشست، با اینکه بیرون زیاد سرد نبود، لرز گرفت. دو مرد که هر دو کارمند یک بانک بودند... در فاصله ی سه روز کشته شده بودند. به یک طریق ... مطمئنا باید ربط این دو نفر را پیدا می کرد. دوباره باید نگران فردا ها می شد. شم پلیسی اش، می توانست قاتل را حس کند که همین اطراف ایستاده است و نظاره گر این صحنه هاست!

*

اولین کاری که وقتی به اتاقش رسید انجام داد، اضافه کردن اسم جلیل فاطمی به مقتولین بود.! از حس هایش می ترسید! این که ماجرا هر روز پیچیده تر می شود.وقت کم بود و باید زودتر دست به کار می شد. بی مکث، فاصله ی تخت تا در را با چند قدم بلند برداشت و از همان جا ، دانیال را صدا کرد. به محض اینکه به میز کارش رسید، دانیال هم کنار چهارچوب در ایستاد:

- فرمانده .

- دانیال می خوام بری محل کارشون ... هر دوتا ...

- قربان این یکی بازنشسته بود!

- محل کار سابقش!! خنگ شدی تو باز؟

لبخند به آنی روی لبهای دانیال نشست و با گفتن چشمی سراغ ماموریتش رفت. سرگرد دست به سینه، به میزش تکیه داد و نگاهش روی تخته ماند. باید به فکرهایش نظم می داد. مثل بار قبل، هیچ سرنخی پیدا نکرده بودند. جز یک نوشته ! مکافات جنایتی که گویا قرار بود، خون افراد بیشتری را بریزد. صدای مازیار او را از اعماق ذهنش بیرون کشید:

- قربان بیام تو؟

- آره ... . بیا .

آهی کشید و تا خودش پشت میز بنشیند، مازیار هم روی اولین مبل نشست:

- خب ... اینم مثل دفعه ی پیش بوده. بازنشسته ی بانک ... و قبل از بازنشستگی، عضو هئیت مدیره و معاون مدیرعامل هم یک مدتی بوده! حتما این شغلشون اتفاقی انتخاب نشده درسته؟

- ممکنه ... .

- من یه چیزی به ذهنم اومده!

سرگرد مشتاق و منتظر نگاهش کرد.

- می گم شاید کار یه کارمند اخراجی باشه؟!

- آره اینم می شه ... ببین مازیار فرضیه ها الان زیادن و ما باید کمشون کنیم. برسیم به اون اصلی ها ... دیروز چی پیدا کردین؟

- آلما و دانیال دوباره رفتن تو برج اما خب چیزی پیدا نکردن... خیلی حرفه ای کار کرده ...

سرگرد کف دستانش را زیر چانه اش گذاشت:

- مازیار به نظرت یه کارمند اخراجی می تونه یه قاتل حرفه ای باشه؟

- می تونه استخدام کنه!

لبخند روی لبان سرگرد نشست:

- تو مثل اینکه از دستمزداشون خبر نداری!! اینم این طور که پیداست، آپشناش خیلی کامله! و برای همچین کار تمیزی، پول خوبی هم می گیره! تو بودی می کردی؟؟

مازیار شانه ای بالا انداخت. حق با سرگرد بود.

- اخه یه قاتل حرفه ای؛ چرا باید همچین کاری کنه؟ مطمئناً به خاطر قبول نکردن وامش نبوده!!

- بیا فرض بذاریم فعلا روی همون که خود قاتل یه تسویه حساب داشته باهاشون؟ ها؟؟

- خب ...

- خب مازیار؟!

ابروی سرگرد بالا رفته بود. مازیار با خنده ادامه داد:

- یعنی اینکه ... .

اما سرگرد نگذاشت او جواب را بدهد!

- یه علتی داشته این تسویه حساب! الکی انتخاب نکرده اینا رو ... باید ربط این دو نفر رو، با هم پیدا کنیم. توی پرونده های کاری و سوابقشون بگرد. یه نکته ی مبهم هم با ارزشه. به نظرم این ارتباط کاری رو نباید دست کم گرفت! چیزی در مورد تهدید پیدا نکردین؟

مازیار سرش را به نشانه ی منفی، تکان داد:

- نه!

نفس عمیق سرگرد هم زمان با بلند شدن مازیار بود:

- من می رم دنبالش ... آلما رو با خودم می برم. دانیال رو هم که فرستادین... مشکلی پیش نمی یاد؟

- نه برو مَرد؛ هستن بچه ها، من خودمم اینجام دیگه!

- فردا حضرت داماد تشریف می یاره! من اصلا فکر نمی کردم نبودن یکی از ما این اندازه تاثیر گذار باشه! انگار علی و لاله هم حال فعالیت ندارن!

سرگرد لبخند زنان از روی صندلی بلند شد:

- فکر کردی چرا خواستم نیما ارشد باشه؟ از چشم و ابروش خوشم اومده؟ یا خودت؟؟ پر رو نشین ها؛ اما بهتون اعتماد دارم! می دونم نباشم، خیلی خوب از پس همه چی بر می یاین . مخصوصا دو نفری ...

مازیار لبخندش پر از محبت شد. مافوقش را خیلی دوست داشت و حسش را به زبان اورد:

- خیلی خوشحالم این سالا رو کنار شما گذروندم. وقتی بهم گفتن بیام واسه پایگاه، تست بدم، اصلا فکر نمی کردم شما بتونین از عهده ی اینجا بربیاین!

خنده ی سرگرد بلند شد:

- چرا ؟ چون جوون بودم؟

- خب راستش اصلا درجه تون به سنتون نمی خورد. از ماموریت هاتون خیلی شنیده بودیم اما خب ... . یه وقتایی خودم نگاه می کنم به این پنج شش ساله شک می کنم این ما باشیم!!

سرگرد کنارش ایستاد:

- منو دست کم نگیری دیگه ها! یک لحظه هم شک می کردم. اینجا نمی موندم!

مازیار با لبخند؛ دستش را پشتِ سرگرد گذاشت.

- فکره دیگه! واسه اون موقع بود!!

سرگرد به در اشاره کرد:

- برو کارتو کن... .

با رفتن مازیار، دوباره شروع به فرضیه سازی کرد. باید از این فرضیه ها؛ به حقایق می رسید. به اتفاقی که در حال وقوع بود. هنوز زود بود که لقب "قاتل زنجیره ای" را رویش بگذارد اما دو مورد مرگ مشکوک شبیه هم و اشتراک میان سن و رتبه ی کاری و شغلشان باعث شده بود، سرگرد به این قضیه هم فکر کند. اگر این موضوع ادامه دار می شد، اوضاع سخت تر از این هم پیش می آمد

موضوع مشترک دیگری هم به ذهنش رسید. ماشین... . هر دو، صبح زود و در ماشینشان به قتل رسیده بودند! یکی در پارکینگ خانه اش و دیگری در کوچه ای در مرکز شهر!

اینها را گوشه ی خالی تخته اش که از شانس، شلوغ نبود، نوشت.

آسمانِ دی ماه از صبح هوای گریه داشت و بالاخره بعد از ظهر، شروع به بارش کرده بود. هوای سرد و دلگیری آسمان و رگبار تندی که می بارید، باعث شده بود ناخوداگاه حس و حال همه همان طور باشد. ساعت حدود سه بود، زنگ گوشی همراهش باعث شد چشم از گزارش پزشک قانونی بگیرد و اسم روی صفحه ی گوشی را نگاه کند. برگه را روی میز گذاشت و تماس را برقرار کرد:

- سلام دکتر ... ... بله ... . نه یادم هست... . ممنون . بله ... . هفت و نیم ... . می بینمتون ... .

یاد قرارش بود. باید به موقع هم می رسید و امیدوار بود اتفاقی پیش نیاد که برنامه اش بهم بخورد. با دست محکم روی صورتش کشید و چند لحظه گوشه ی چشمانش را فشار داد.

برگه ها را رها کرد و دستانش را روی میز گذاشت تا بلند شود ضربه ای به در خورد. لازم نبود، به شیشه ی مات روی در نگاه کند تا بفهمد چه کسی پشت در است! از ضربان قلبی که یک لحظه شدت گرفت و بعد آرام شد، می دانست قرار است، آلما وارد اتاقش شود. خیلی طول نکشید تا در باز شد و چشمان مشتاق آلما خیره ی او شدند:

- بیام تو؟

دوست داشت بگوید حتما! چه چیزی بهتر که عطر تو در این هوای دلگیر پر شود میان ریه هایم ، اما فقط گفت:

- اره ...

از میزش فاصله گرفت و به سمت دستشویی اتاقش راه افتاد! بدون اینکه در را ببندد شیر روشویی را باز کرد و چند مشت آب سرد روی صورتش پاشید. دلش ارامشی اندازه این سردی آب می خواست. دستمال حوله ای را کشید و چند برگ جدا کرد وقتی صورتش را خشک می کرد بیرون آمد. آلما کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد. نگاهش به سمت در بسته ی اتاق کشیده شد. وقتی برگشت، آلما چشم از باران و باغچه گرفته بود و او را نگاه می کرد:

- خب ؟ در مورد پرونده س ؟ چی پیدا کردی؟

الما بدون حرف نزدیکش شد. جوری که قلب سهند دوباره برای چند ثانیه شروع به نافرمانی کرد اما همه چیز همچنان تحت کنترل بود. ایستاد دقیقا جلوی سینه اش و سرش را کمی بالا گرفت. سهند این نگاهش را می شناخت، چندمین بار بود که غافلگیرش می کرد! دستمال را در دستش مچاله کرد و خواست به سمت میزش قدم بردارد که بازویش، میان انگشتان آلما گرفتار شد:

- نه سهند...

سهند را مثل همیشه ادا نکرده بود. مثل آن وقتها با شیطنت و ترس ... . بلکه با غم و خشم همراه بود.

گرچه سهند هنوز همان سهند بود! دستش را آهسته بیرون کشید:

- هزار بهت گفتم به من نگو سهند! من مافوقتم کی می خوای اینو یاد بگیری. واسه اینکه بفهمی شوخی ندارم اینو می گم ثبت کنن تو پرونده ات! می دونی هم حتما بعد از سه تا توبیخ، اخراج می شی؟

آلما بی مکث جواب داد:

- بله خوب می دونم لازم به تهدید نیس!

- نمی کنم!

- می کنی .

سرگرد کنار میزش ایستاده بود. دوباره صورتش برزخی شده بود.

- آلما کارت رو بگو و بعدش برو بیرون.

دوباره روبرویش ایستاد و چشمانش را دوخت به صورتش. این بار اخم هایی میان صورتش بود و شعله های خشم را می دید...

- فکر می کنی داری کار درست رو می کنی؟ چه قدر تو لجباز و کله شقی!

- اینا هم توبیخ دارن!

- بس کن سهند... هر کاری دوست داری انجام بده... اما تو رو خدا بس کن. باشه اگه این اسمش منت کشیِ من منت کشیدم

صدایش کمی بالا رفته بود. سهند به در بسته نگاه کرد:

- هیس چه خبرته؟

سرش را تکان داد :

- معذرت می خوام...

- اینجا جای این حرفانیست...

برگشت سمت پنجره و دوباره از الما دور شد.

- اره اینجا جای این حرفا نیست پس می شه یه جای دیگه با هم حرف بزنیم .

- نه ... . اشتباه می کنی ...

- سهند بس کن این قدر خودخواه نباش. باشه من اشتباه می کنم، خودت چی ؟

برگشت به سمتش و با اخم نگاهش کرد:

- گفتم بس کن آلما. تموم ... همون موقع بهت گفتم ادامه بدی به جان خودم ... .

الما دستش را روی لبهای سهند گذاشت:

- قسم نخور ...

نفسش را پر صدا به دستان آلما کوبید:

- برو بیرون.

آلما کوتاه نیامد:

- یه بار باهام صحبت کن. یه بار با حرف قانعم کن. یه بار فقط سهند... این همه گذشته و تو ...

- گفتم بهت نمی خوام ... تموم ... برای من هیچی نیست... .

لحن صدایش پر از آرامش بود. اما هنوز نفس هایش کش دار و نامنظم بود.

- صدایش نمی لرزید . اما غمگین بود. سهند چشمانش را بست.

- برو آلما ... . هزار بار گفتم در مورد خودت این جور حرف نزن ... . موضوع به من مربوطه ... .

-چه موضوعی ؟ سهند این بار سوم بود! تکلیفت با خودت روشن نیست ... .

سهند برگشت و بعد از انکه نفس عمیقی کشید، خیره به چشمانی که نم اشک میان مردمک هایش پرسه می زد، گفت:

- همون ... . بذار تکلیفم با خودم روشن شه ... . گفتم بهت اون کسی که فکر می کنی نیستم ... .

- می شناسمت سهند ... . از خودت بهتر ... . خودت نمی خوای قبول کنی ...

- برو بیرون آلما ... . حالم خوب نیست... .

- بازم تهدید ... .

سهند سرش را تکان داد و به سمت پنجره برگشت:

- برو آلما ... . بذار خودم بگم ... . برو ... .

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای قدم های نا امید و بسته شدن در را شنید... . نفس عمیقی کشید و تمام دردش را بیرون داد.

پایگاه ویژه

- لعنتی ...

این قدر عصبانی بود که نمی دانست چه کار کند. تقابل وحشتناکی میان احساس و منطقش در گیر بود. میان موج های سهمگین خاطرات گذشته اش کوبیده می شد . بی هدف به طرف سالن رفت و بعد حیاط. هوا سرد شده بود. اما بی توجه شروع به دویدن کرد. نه آرام ، بلکه تا جایی که نفس داشت ، زیر باران دوید... . باید می دوید... . اینکه آخر به کجا می رسد خودش هم نمی دانست. بی آنکه متوجهِ ، چشمان نگرانی باشد که از پشت پرده ی اشک به مردی که سرگشته و بی هدف فقط می دوید ، نگاه می کرد... مردی که مطمئن بود قلبش از احساسی پر است. قطره ی اشک سمج روی گونه اش سر خورد. سریع پاکش کرد و بغض را قورت داد. سهند ارزشش بیشتر از این ها بود ... . باید باز هم صبر می کرد ... .

نزدیک ساعت هفت غروب ؛ سرگرد بهنام از پایگاه خارج شد؛ با حساب ترافیک خیابان ها ،آن هم در یک غروب بارانی ؛اگر به وقت می رسید جای شکرش باقی بود!

زمانی که جلوی ساختمان پزشکان ایستاد ساعت هفت و سی دقیقه بود. از دیر کردن متنفر بود. همان قدر که از انتظار بدش می آمد. یک راست سمت آسانسور رفت و چند لحظه ی بعد، جلوی مطب ایستاده بود. در بسته بود مثل دفعه ی اولی که آمده بود اما به ثانیه نکشید، در باز شد! می دانست به وسیله ی دوربین مدار بسته ای که بالای در بود و احتمالا پایین هم بوده، دکتر او را تحت نظر داشته است! به هر حال او یک پلیس بود!

وارد سالن شد و با بستن در، صدای دکتر را هم شنید:

- خوش اومدین اقای بهنام ... . بفرمایید.

چند لحظه ی بعد دکتر را دید که جلوی در ایستاده . مطب تفاوتی نکرده بود. همان دکور و همان آرامش اولیه را داشت .

- بفرمایید

لبخندی زد و وارد اتاقش شد. دکتر به مبل اشاره کرد همان مبلی که دفعه ی پیش هم رویش نشسته بود. تازه یادش افتاد سلام هم نداده!

- ببخشید اگه دیر کردم...

لبخند روی لب دکتر پهن تر شد:

- این چه حرفیه... در ضمن من امروز اصلا مطب نباید می اومدم . خصوصی وقت برای شماست! می دونم با توجه به شرایط کاری تون برای شما سخته خودتون رو مچ کنین

سهند لبخندی زد. دکتر بلند شد:

- قهوه تون رو با شیر دوست دارین یا تلخ؟ من چون خودم شکر نمی خورم ؛ ندارم متاسفانه .

- همون تلخ خوبه .

دکتر به سمت اتاق کوچک دیگری که کنار اتاق خودش بود راه افتاد:

- حدس می زدم اینو انتخاب کنین.

سهند پوزخندی زد:

- واسه همون درسیه که خوندین!

صدای خنده های بلند دکتر آمد. چند لحظه سکوت شد تا با دو فنجان قهوه برگشت:

- خب نیاز به علم و تخصص نداره! از قیافه تون مشخصه که تلخ می خورین!

فنجان ها را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- من خودم شکر رو دوست ندارم اما شیرینی باعث می شه احساس شعف داشته باشین. چیزی که الان ندارین!

لبخند روی لب سهند را که دید؛ ادامه داد:

- خوشحالم بعد از این همه مدت خواستین اینجا بیاین .

سهند فقط سرش را تکان داد .

- خب من منتظرم ؟ اینکه خودتون اومدین یعنی دلیلی داشته . خب راستش من به نیما گفتم بهتون اصرار نکنه . دفعه ی قبل ... شما خیلی راغب نبودین. یعنی اصلا راغب نبودین. اما الان حس می کنم هستین!

سهند آهی کشید و بالاخره تصمیم گرفت قفل این سکوت را بشکند:

- شما باید بهم کمک کنین . من واقعا خسته شدم ...

- موضوع خوابا؟

سهند خوشحال از این فهم سرش را تکان داد:

- اره ... عذابم می ده دیگه... فقط دیگه شبا نیست کافیه چشمام رو ببندم !

- همون طریقی که بود؟ تاریکی ؛ خون ؛ صدای جیغ ؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. دکتر کمی جا به جا شد:

- نمی خواین گذشته رو تعریف کنین؟

سرش را بالا گرفت و مرد روبرویش را نگاه کرد. سخت بود اما، اعتماد باید می کرد...

- خب ... چیز جالبی که نداره ... .

- اما از اون موقع شروع شده ... . بهترین راهش اینه که خودتون به این نتیجه برسید که علت اصلی چی هست. اون وقت ... . برداشتن مشکل راحته ... .

سهند سرش را پایین انداخت . اصلا باید از کجا شروع می کرد؟ پرت شده بود میان خاطرات و دوباره از هر طرف شکنجه می شد. دکتر متوجه تغییر حالتش شده بود اما باید اجازه می داد خودش بخواهد. سهند نفس کوتاهی کشید:

- من اون موقع اتریش بودم . باید به عنوان یه عامل نفوذی کار می کردم. همه چیز خوب بود...

واقعا همه چیز خوب بود... . موهایی که از ته تراشیده شده بود و ته ریشش، چهره ی جدیدی را به او داده بود و به خصوص با لهجه اش اصلا قابل شناسایی نبود

- یکی از بچه های دیگه ی باند قبل از من اونجا بود. اون تونسته بود وارد گروه بشه . قرار بود من ازش اطلاعات بگیرم ... و ... . خب مجبور شدم ... . به عنوان رابط، وارد گروه بشم ... . اونا ... . خرید و فروش اعضای بدن و قاچاق آدم می کردن ... ...

سرش به دَوران افتاده بود. حس می کرد، ذره ذره جانش را از تنش بیرون می کشند. چشمانش را بست و صورت لیلیبا، جلوی چشمانش نقش خورد... ... . موهایی به رنگ گندمزاری که آماده ی دروست ... چشمانی به رنگ زیبای دریا و وسعت یک آسمان. چشمانی که میان آبی بی حد زیبایش؛ رگه های زیبای سبز داشت. وحشی و آرام مثل یک جای بکر...

- باید ... . حرف فرمانده ام رو گوش می کردم... . نمی دونم ... . اما ... . اون دختر ... . فقط شونزده سالش بود. من ... . مسببش شدم ... .

دکتر با ارامش گفت:

- چرا مقصرش تو بودی؟

سرش سهند بیشتر پایین افتاد:

- نتونستم ... . باید تن به خواسته شون می دادم ... . اما ... . سخت بود ... . نمی تونستم به این سادگی به چشماش نگاه کنم و ...

- معذرت می خوام ... . اما چی ازت خواستن؟ می تونی بگی؟

سهند چشم بست، شاید بتواند کلمه ها را پشت سر هم ردیف کند. اما ... . نمی شد. ساده نبود. حس می کرد همه چیز رو به رویش در حال اتفاق افتادن است

- بچه بود ... . و مهم تر از همه ... . بی گناه ... . زندگی درستی نداشت. نمی دونم ... . اما ... . من کشوندمش ... .

چشمانش را باز کرد و به مردمک های پشت عینک دکتر نگاه کرد:

- من بردمش ... . طعمه بود! می دونستم ممکنه به این جا برسه و ...

حجم اندوهی که در نگاه سهند می گشت، هم قابل درک بود و هم ناراحت کننده. دکتر سکوت کرد تا خود سهند دوباره ادامه بدهد. می دانست نیمی از خاطراتش را به جای گفتن، در ذهنش مرور می کند.

- کاری که خواستن رو نتونستم انجام بدم ... . وقتی ازم کمک خواست و من ... . نتونستم... . همین باعث شد لو بریم ... . اون دختر و جلوی من ... . شکنجه کردن ... . تا حرف بزنم ... . دوستم کشته شد... .

تلخی دهانش را به زحمت فرو داد و سرش را میان دستانش گرفت. دکتر دستش را نزدیک برد تا آهسته روی شانه اش زد:

- اون اتفاق برای الان نیست... . تموم شده ... .

- نشده ... .

به یک باره صاف نشست و سرش را با ناباوری تکان داد:

- هنوزم تو خوابم می یاد... . ازم کمک می خواد... . هنوزم التماس می کنم به اون کثافتا که ولش کنن ... . سینه ام می سوزه هنوز ... . تموم نشده لعنتی هست ... . صداش ... تو گوشمِ ... . من بوی خون رو حس می کنم. خونی که تو صورت خودم پاشیده شد.

چشمانش را بست، اما نتوانست تحمل بیاورد. ضربان قلبش به حدی بود که حس می کرد، سینه اش جا برای نفس هایش ندارد. دکتر که متوجه شرایطش شده بود، سریع بلند شد و چند لحظه ی بعد با یک قرص آرام بخش و آب، کنارش نشست:

- اینو بخور ... . اگه دوست داری دراز بکش ... .

سهند نگاهی به قرص کوچک زرد رنگ انداخت و بی حرف و بی آب، قرص را بلعید . دکتر لیوان را روی میز گذاشت و سهند پاکت سیگارش را در آورد. دکتر خیره ی دستانش بود که لرزشش اجازه نمی داد، حتی فندک را روشن کند. از روز اولی که دیده بود و با تعاریف نیما، حدس این حال و روز را می زد. فندک را از دستش گرفت و سیگارش را روشن کرد.

دود اولین پک سیگار ، همراه آهی از سینه ی سهند بیرون آمد. دستش ناخودآگاه بالا رفت و روی سینه اش نشست، دقیقا جای بریدگی ها ... . سرش پایین افتاد و خیره به سیگار میان انگشتانش، شروع به حرف زدن کرد:

- چه طور می تونم گذشته رو از ذهنم خط بزنم . چه طور پاکش کنم؟ جای این خط های لعنتی با چی پاک می شه. حتی کم رنگ نشده بعد از این همه مدت ... .

به صورت متفکر دکتر نگاه کرد و ادامه داد:

- با چی می خوای خلاصم کنی؟ یه مدت این قدر از این قرص های لعنتی خوردم ... . اما ... . نشد. چه طور می خوای این کارو کنی؟ این همه سال نخواستم واسه این که راهی نداره ... .

لبخند کم کم روی صورت دکتر نشست ، بلند شد و با رفتن به سمت میز کارش، گفت:

- هیچ وقت نمی تونی، گذشته رو پاک کنی، این یه قانونِ ! اما می شه باهاش کنار اومد! بیشتر افرادی که به من مراجعه می کنن، درگیر همین پاک کردن هستن! اما... .

روی صندلی نشست و لبخندش پهن تر شد:

- من معجزه نمی کنم! این خود شمایید که با قبول کردن اتفاق افتاده ، می پذیرین که باهاش کنار بیاین ! مثل ... . یه معلولیت! کسایی که با نقص مادرزادی متولد می شن، خیلی راحت تر می تونن، نقصشون رو بپذیرن تا کسایی که بعدا به واسطه ی مشکلی این اتفاق براشون می افته ! اما از هر دوی این گروه ، اون عده ای موفق ترن، که به این باور می رسن، همراه این نقص، باید زندگی کنن ... . می پذیرن و قبول می کنن باهاش کنار بیان! مثل اون دونده ای که از زانو پاهاش رو قطع کردن !

با افتادن خاکستر سیگار روی میز، سهند از دکتر چشم گرفت و سیگار سوخته اش را داخل قهوه ی سرد شده انداخت:

- ببخشید میز کثیف شد!

- چاره اش یه دستمال کشیدنِ ! خودتون رو ناراحت نکنید به خاطرش !

- ـ ... .

- نمی خواین دیگه تعریف کنید؟ البته اگر اروم هستید و فکر می کنید لازمه ... .

نگاه سهند به سیگار سوخته ی داخل قهوه افتاد که هر لحظه بیشتر رنگ می گرفت:

- نمی دونم ... . تمام ماجرا همین بود ... .

- هر دوی اون ها کشته شدن ؟

- بله ... . هم همکارم و هم ... .

- جلوی شما؟

سهند سرش را با اندوه، بالا و پایین کرد. دکتر آهی کشید و گفت:

- خب ... . سخته ... . نمی تونم حتی تصور کنم ، چه صحنه های تلخی رو دیدین ... .

به جای گوش دادن به صحبت های پزشک، دوباره پرت شده بود میان خاطراتش... . خیلی وقت بود از ترس همین حال و روزش، حتی فکر نمی کرد... . و حالا ... . صدای مت (matt) هنوز در گوشش بود. باید مدارک را به جای مهمی می رساند و فرار می کرد اما ... . نتوانسته بود ... . برگشت و زمانی رسید که ... .

- بدنش رو جلوی من تیکه تیکه کردن ... . زنده بود ... . نگام می کرد ... . نتونستم برنگردم ... . فایده ای نداشت اما ... .

- عذاب وجدان داشتی ؟

- اگر کاری که خواسته بودن انجام می دادم ... . شاید دوستم زنده می موند... . شاید همه چیز به خوبی تموم می شد... اما ... .

سر بالا گرفت و ادامه داد:

- نتونستم ... . اما اشتباه کردم. نباید احساساتم رو قاطی کارم می کردم... .

- دوستش داشتی؟

یک آن تمام قلبش مچاله شد ... . سر به زیر انداخت و لبخند تلخی ، هر چند خیلی کم رنگ روی لبانش نشست:

- بچه بود... . شونزده سالش بود ... . در قبالش مسئول بودم... . اون قدر بزرگ نشده بود که ... .

آه بلندی کشید و چشمانش دوباره خیره ی فنجان قهوه شد :

- راهی نبود ... .

زمانی که سکوت سهند طولانی شد. دکتر نفس عمیقی کشید و شروع به نوشتن کرد. می دانست تا همین جا هم برای سهند سخت بوده است.

- اقای بهنام ... . من روانپزشک هستم فکر کنم قبلا هم به شما گفتم تا شما نخواین و به من اجازه ندین نمی تونم کاری کنم. اما دوست ندارم ناراحتتون کنم. می دونم خاطرات گذشته برای شما چه قدر سخت و عذاب آوره ... اما باید کمک کنین با هم این مشکل رو حل کنیم . این بار بیاین با اراده این کارو کنیم باشه؟

سهند نگاهش کرد. کمی از تنش هایش کم تر شده بود. سرش را تکان داد:

- من می خوام ... خسته شدم واقعا

لبخندی روی لبان دکتر نقش بست

- عالیه ... یه کاری می کنیم پس . از این به بعد هر شبی که کابوس دیدین؛ هر چی یادتون می مونه رو بنویسین. حتی جزئیات... ما بعدا درموردشون با هم حرف می زنیم . ببینیم چرا این قدر ناخوداگاه شما؛ شما رو برمی داره می بره اونجا! کجاهاش بیشتره و چرا!

سهند دوباره سرش را تکان داد. دکتر ادامه داد:

- شاید درست نباشه بگم... خب نیما ازم قول گرفته بود. اما برای من خیلی کمک خوبی بود حرفاش... باید شرایط زندگی تو عوض کنی. باید کاری کنی که ذهنت درگیری داشته باشه که نتونه بره سمت خاطرات بدت. دو سه تا تجویز خوبم برات دارم!

به چشمان سهند نگاه کرد تا تاثیر حرفهایش را ببیند و بعد ادامه داد:

- اول عکس! تا می تونی عکس ببین . عکس خاطرات خوب . مثل بچگی ... بچگی هر آدمی پر از خاطرات خوبه . برو دنبالشون . توی اتاقت هر جا که دوستش داری؛ یه تصویر بزرگ از خودت و از یه خاطره بزن. وقتی نگاهشون می کنی سعی کن برگردی به اون خاطره . بذار خاطره ات پر رنگ بشه . بهش فکر کن. اگه حوصله ی نوشتن داری بنویس! هر آدمی که توی زندگیت یه خاطره ی خوب گذاشته ؛ دوستات، خانواده ات، حتی یه ادم توی بازه ی زمانی کوتاه ... دوم خودتو سرگرم کن. بازی فکری انجام بده. هر بازی که فکرتو درگیر کنه . از بازی های کامپیوتری گرفته تا شطرنج حتی! اما بازی های خشن نه . توش خون و اینا نباشه که تحریک کنه دوباره ذهنت رو ! بازی هایی که مجبوری تمرکز کنی و فکر کنی ... تنها نمون . تنهایی باعث میشه که بیشتر فکر کنین . ببین باید ناخوداگاهت رو راضی کنی از این فکر بیاد بیرون . مثل یه سرطان می مونه . یه زخم ریشه دار و عفونی . تا حالا هم ولش کردی و به این جا رسیده . متوجه ای چی می گم؟

متوجه بود... به حرفها فکر می کرد. اما چشمانش بی تفاوت بود!

- من حرفامو برات نوشتم! فکر کنم بهتر باشه! اصلا بزن به یه دیوار تو خونه ات و بخونش ... راستی کتابم خوبه ... موسیقی یاد بگیر ... عالیه ...

دوباره دکتر مشغول نوشتن شد و سهند با دقت نگاهش کرد. با دست چپ خودنویسش را محکم گرفته بود و با آرامش می نوشت! مثل لبخندش!

چیزی که سهند نداشت. حق با دکتر بود. باید این غده ی لعنتی را می کشید بیرون . درد داشت و حتما سخت بود . اما باید انجام می داد. باید خودش را پیدا می کرد.

وقتی خداحافظی کرد و از مطب بیرون آمد. حس بهتری داشت. با اینکه وقتی از خاطراتش حرف می زد؛ شک داشت به این حال الانش! اما حس سبکی می کرد. حسش و نسخه ی دکتر باعث شد، آن شب هم ، به خوبی بگذرد

پایگاه ویژه

***

هفتم دی، سه شنبه / پایگاه ویژه/ ساعت نه صبح

سرگرد با انگشتش روی صفحه ی کلید لپ تاپ ارام زد. افرادش در اتاقش نشسته بودند . گزارش پزشکی قانونی قتل را دقیقا شبیه قتل دو روز گذشته اعلام کرده بود که خب عجیب هم نبود! همه چیز همان طور بود!

مازیار کلافه نفسش را با صدا بیرون داد:

- هیچی پیدا نکردیم... . خانواده هاشون اصلا چیزی از تهدید از قبل نمی دونستن. زندگی آرومی داشتن.

دانیال که بی خیال به پنجره و حیاط و باران یک ریز پاییزی زل زده بود؛ با همان ارامش گفت:

- به نظر من این انتقام به همین جا تموم نمی شه! هر اتفاقی هست نفرات دیگه هم هست.

آلما دست هایش را روی سینه جمع کرد و منتظر پرسید:

- خب ؟

پایگاه ویژه

- نیما اومد!

هر سه نفر نگاهش کردند و سرگرد با نگاهی که به ساعت انداخت، ایستاد:

- خب بچه ها ... .

صدای آژیر پایگاه، حرفش را نیمه گذاشت. از پشت میز که بیرون آمد؛ ستوان ساکت در اتاق را باز کرد:

- قربان. ...

نگاه های خیره و کلافه ی هر چهار نفر، باعث شد کمی آهسته تر توضیح بدهد!

- گزارش یه قتله... . فکر کنم مربوط می شه به همن قتلا!

مازیار نفس پر حرصی کشید و از کنارش گذشت. دانیال و آلما هم پشت سرش راه افتادند. سرگرد اما برعکس همیشه با آرامش، جلیقه اش را مرتب کرد. اسلحه ها را داخل غلافش گذاشت و با برداشتن هندزفری اش از اتاق بیرون رفت . نیما، کنار در اتاق علی، همراه چند از افراد پایگاه ایستاده بود، با دیدن ، سرگرد، لبخندی زد و رو به رویش ایستاد:

- سلام فرمانده ... ببخشید... .

سرگرد نگذاشت ادامه بدهد:

پایگاه ویژه

- مراقب باش تا برگردم؛ ماموریت شد اول بهم خبر بده ...

منتظر نشد نیما چشم حتی بگوید و سریع بیرون دوید. باران برعکس صبح که نم نم می بارید از یک ربع قبل ،تند شده بود. ماشین ها جلوی در ساختمان بودند. در را برایش گروهبان جوانی باز کرده بود. وقتی نشست همان گروهبان در را بست و چند لحظه ی بعد ماشین ها آژیر کشان از پایگاه بیرون رفتند.

محل قتل این بار در یکی از خیابان های مرکزی شهر بود. داخل یکی از کوچه های منتهی به خیابان؛ از ماشین های پلیسی که آنجا حضور داشتند متوجه محل شدند و وارد کوچه شدند. باران باعث نشده بود مردم کنجکاو؛ جمع نشودند! فقط خوبی اش این بود که ، خودشان زیر بالکن ها ساختمان ها پناه گرفته بودند و عقب ایستاده بودند.

سرگرد به ساختمان نگاه کرد. مازیار کنارش ایستاد و آرام گفت:

- فرمانده یکی از ارتباطا قطع شد

برعکس دو قتل قبلی این قتل در خانه اتفاق افتاده بود!

اپارتمان پنج طبقه ی تک واحدی جلویش بود. توجهش را تابلوهای ساختمان جلب کرد. تابلو دو وکیل آن بالا بود!

وارد خانه شدند و با هدایت مامورین نیروی انتظامی وارد طبقه ی سوم شدند. یعنی محل قتل. به جای آسانسور سرگرد از پله ها بالا رفت. طبقه اول و دوم ؛ تابلوهای همان دو وکیل را دید. در واحد طبقه ی دوم نیمه باز بود. پاگرد را رد کرد و جلوی در طبقه ی سوم ایستاد.

در خانه باز بود و جلوی در دو افسر پلیس ایستاده بودند. اما داخل خانه کسی نبود. سرگرد اول داخل شد و افرادش پشت سرش وارد خانه شدند. دقیقا رو به روی در اولین چیزی که به چشمش خورد نوشته بود. با رنگ قرمز... . همان طور خونسرد، با آرامش و خوش خط! یکی از ابروهایش بالا رفت. این بار متوجه چیزی شد. زمین نشست و به نوشته ها خیره شد. بعضی از حروف را انگار محکم تر نوشته بود. یا دوبار روی هم... مثل م در مکافات ... یا س در است... ایستاد و به ستوانی که کنارش بود، گفت:

- امیر ، عکس های خوبی بگیر ... .

- قربان... .

با صدای مازیار برگشت. مازیار با سر به اتاقی که سمت چپ در ورودی قرار داشت، اشاره کرد. سرگرد راه افتاد و داخل خانه ی تقریبا خالی را به دقت دید. جز آن اتاق، یک اتاق دیگر و آشپزخانه ی کوچکی هم گوشه ی راست خانه قرار داشت.

وارد اتاق شد و جز آلما که به دقت روی مردی که روی زمین افتاده بود، نگاه می کرد، کسی نبود. اتاق به جز یک پرده ی دراپه ، وسیله ی دیگری نداشت. مرد روبروی در ورودی افتاده بود. دور گردنش، طناب قرمز رنگ پیچیده شده بود و چشمان نیمه بازش به سقف خیره شده بود. آلما صاف ایستاد و سرگرد چشم از صورت کبود شده ی مرد گرفت و به آلما دوخت:

- مثل قبلی؟

آلما هم زمان با پایین بردنش سرش، پلک بست:

- دقیقا ... . تلاش زیاد کرده که نجات بده خودشو ... . لباساشو ببینید. انگشتاش ... .

سرگرد کمی گردنش را خم کرد تا جاهایی که آلما گفت را با دقت بیشتری ببینید.

- فکر می کنم سنش باید پنجاه اینا باشه... .

مازیار با آهی که کشید، سرش را تکان داد:

- اینا یه ربطی بهم دارن... . سه تا قتل شد.

سرگرد هم مثل مازیار آهی کشید:

- ببینید چی پیدا می کنید... .

- فرمانده اینجایین؟

مازیار زودتر برگشت و با دیدن دانیال، رو به سرگرد گفت:

- یکی هم اون ور داریم !

- چی یکی هم اون ور دارین؟

دانیال جواب داد:

- جنازه !

سرگرد لبهایش را بالا جمع کرد و با کنار رفتن مازیار و دانیال، از اتاق خارج شد. مازیار به اتاق بغلی اشاره کرد و همراه سرگرد، وارد اتاق شدند. روی تخت دو نفره ی ساده ای ؛ زن جوانی افتاده بود! زن برخلاف مرد؛ با شلیک یک گلوله به مغزش کشته شده بود. محل زخم خونریزی زیادی کرده و روی تخت و زمین خون زیادی ریخته شده بود. نگاهی به صورت زن انداخت سنش بیشتر از سی سال نمی آمد. یک لباس خواب بلند به رنگ صورتی روشن تنش بود. با نوک کفشش خون ریخته شده روی سرامیک،را کمی کشید. با این که روی خون بسته شده بود اما تازه بود!

- مازیار خیلی حواستون باشه ... . روی پنجره ها و درها دنبال اثر انگشت باشین .

مازیار نفسی کشید و سر تکان داد:

- فکر نکنم چیزی باشه!

سرگرد هم همین فکر را می کرد. اما باز امید داشت قاتل آتویی داده باشد که فعلا داده بود! و سوالی که ذهن سرگرد را بیشتر از قبل در گیر کرد: او اسلحه هم داشت پس چرا خفه می کرد؟!

- فرمانده ؟

سرش برگشت تا صورت آلما را ببیند. دم موهای بافته اش، با کش کوچک لیمویی رنگ، روی شانه و سینه اش افتاده بود. بی آن که بخواهد چشمش تا انتهای موها را دنبال کرد! چند لحظه بیشتر نشد اما... . لبخند محوی روی لبهایش شکل گرفت. لبخندی که در آن بلبشوی کار و زندگی اش، خنده دار ترین کاری بود که می توانست انجام دهد! و همین فکر، لبخندش را پهن تر کرد! آلما گیج از تغییر صورت سرگرد، سر به زیر انداخت:

- آقایی که توی طبقه ی دوم ساکن هستن و جنازه ها رو پیدا کردن، بیرونن!

سرگرد، صاف تر ایستاد و اولین قدم را که برداشت، با دست به آلما اشاره کرد:

- بیا ببینم !

در سالن، کنار کانتر اپن آشپزخانه، مردی حدودا چهل ساله، ایستاده بود. سرگرد رو به رویش ایستاد و آلما کنار او،

- سرگرد ایشون اقای میرباقری هستن. وکیلی که طبقه ی دوم ساکنن .

سرگرد فقط سر تکان داد تا الما ادامه بدهد:

- ایشون متوجه شدن و اومدن بالا!

- از صدای گلوله؟

مرد سرش را تکان داد:

- نه ... من اومدم گلا رو آب بدم . توی پاگرد گلایی هست که من گذاشتم ،خودمم ازشون نگه داری می کنم. وقتی میخواستم برم طبقه ی چهارم دیدم در بازه ... حقیقتش زیاد در مورد این خونه و ادماش نمی دونستم . بیشتر وقتها کسی نبود. گاهی یه زن و یه بچه رو می دیدم . گاهی هم یه مرد می یومد... . خب من فقط اکثر ظهرا و بعضی روزا صبحا اینجا بودم .

- یه سوال، اینجا مسکونیه یا اداری؟

مرد لبخند زد:

- والا سندش اداری! اینجا رو من و دوستم ساختیم برای کار خودمون و دوست داشتیم دفتر وکالت بشه که متاسفانه واسه خاطر مسائل مالی مجبور به فروش شدیم . طبقه ی سوم و چهارم فروخته شده . طبقه ی پنجم به یه دفتر بیمه یه مدت اجاره دادیم که الان دوماهه خالیه!

- یعنی این جا ملک شما نیست؟ به کی فروختین ؟

- به یه اقایی به اسم فاتح ... هر دوتا طبقه رو ... ایشون رو مهندسی که اینجا رو ساخته بود معرفی کرد. یه جور پیش فروش کردیم به ایشون. خیلی هم ادم خوبی بودن . فکر کنم اجاره داده بودن هر دو تا رو . چهارم یه مدتی یه خانومی مزون داشت. که الان ایران نیست فکر کنم.

اطلاعات مرد خوب بود. حالاباید مالک اپارتمان را پیدا می کرد:

- می شه شماره ای از این اقای فاتح اگه دارین لطف کنین به همکارم بدین؟

- البته جناب سرگرد. برم براتون بیارم تو دفترم هست.

با تایید و لبخند سرگرد به طرف در رفت . نگاه سرگرد دوباره روی آلما نشست که با دقت، روی دفترچه یادداشتی ، در حال نوشتن بود! نگاهش روی نیم رخش ثابت ماند. برعکس بیشتر مواقعی که دیده بود، غم را در نگاهش می خواند. چشم بست و برگشت ... نمی فهمید چرا این حس تمام شدنی نیست !

سرگرد بهنام، به سمت اتاقی که جسد مرد را پیدا کرده بودند، برگشت. چند لحظه به چهار چوب در تکیه داد و به تک تک افرادش که با دقت مشغول بررسی بودند، نگاه کرد. صدای دانیال همان لحظه از پشت سرش آمد:

- فرمانده ؟

از سرشانه اش، به دانیال نگاهی انداخت:

- چی شده ؟

- یه چیزی پیدا کردیم ... . چند لحظه بیاین

بی حرف دنبال دانیال راه افتاد و همراهش دوباره به اتاق خواب برگشت. ستوانی جلوی کمد دیواری نشسته بود، با دیدنش ایستاد. دانیال دستش را به سمت کمد گرفت و سرگرد، با تردید، قدم برداشت. داخل کمد دیواری را که دید، بهت زده، چند لحظه فقط نگاه کرد! گوشه ی کمد دیواری خالی، پسر بچه ای حدودا چهار ساله، در حالی که در خودش مچاله شده بود، افتاده

بود. سرگرد روی پاهایش نشست و انگشتش را روی رگ گردنش گذاشت. نبضی که زیر پوستش زد، خیالش را راحت کرد. اما رنگ و روی پریده و سری که بی حال افتاده بود، خبر از وخامت حالش می داد.

با اخمی که روی پیشانی اش نشسته بود، دستش را زیر سر و کمر پسر کوچک گذاشت تا بلندش کند. مازیار که تازه متوجه شده بود، سرش را نزدیک گوش سرگرد برد:

- این، اینجا چی کار می کنه؟

سرگرد روی زمین نشست و کودک را کاملا در آغوش کشید. صورت و بدنش را وارسی کرد و خوشبختانه ظاهرا سالم بود! همین تکان ها باعث شد، پسر هم آهسته تکانی بخورد. سرگرد موهای مشکی بلند پسر بچه را از روی پیشانی اش کنار کشید. با برخورد دستش، چشم های پسر بچه به آنی باز شد.

رنگ سفیدی چشمانش به قرمزی می زد و مردمک های گشاد شده از ترسش، روی چند صورتی که بالای سرش خیره اش بودند، نشست. چند ثانیه هم نشد که یک باره صورتش را به سینه ی سرگرد فشار داد و شروع کرد به جیغ زدن و گریه کردن. سرگرد حلقه ی دستانش را کمی محکم تر کرد:

- آروم باش ، چیزی نیست!

رو به افرادش ادامه داد:

- برین بیرون ...

افرادش با آرامش عقب تر رفتند و سرگرد به پسر بچه که هنوز با سوز گریه می کرد و مادرش را صدا می زد، خیره شد. یک آن از تصویر وحشتناکی که ممکن بود، پسر دیده باشد، متاسف شد. یاد حرف وکیل افتاد، احتمالا این زن، مادر این کودک بود. با این فکر، سر بچه را بیشتر به سینه اش فشار داد، دوست نداشت به جنازه ای که هنوز در اتاق بود، دید داشته باشد:

- آروم باش ، کسی نیست... .

سایه ای را رو به رویش حس کرد و با دیدن آلما و لیوان آب دستش، پسر را ، رو به خودش، بلند کرد:

- بیا آب بخور

صورت پسر بچه مثل دست و جیلقه ی او خیس شده بود و هنوز هق هق می کرد. لیوان را به زحمت کنار لبش نگه داشت و به اندازه ی یک جرعه آب وارد دهان پسر شد. سرگرد لیوان را زمین گذاشت و چانه ی پسر را کمی بالا گرفت:

- منو نگاه کن ... . اسمت چیه؟

- مامانم ... . مامانم ... . رفت .

دوباره شروع به گریه کرد و اطراف را با ترس می کاوید. آلما کنارش نشست و همان طور که دست کوچکش را نوازش می کرد، گفت:

- این طور نمیشه، شوک زده س.

سرگرد نفس مانده در سینه اش را بیرون فرستاد:

- اره ... ببین یه کارت شناسایی چیزی پیدا می کنین ، زنگ بزنین از خانواده شون کسی بیاد.

سر آلما بالا و پایین شد و سریع بیرون رفت. سرگرد، کمی سر کودک را عقب تر کشید و چند لحظه فقط نگاهش کرد تا این که پسر، دوباره سرش را بین سینه و بازوی او فشار داد! شلوار خیس تن کودک ، خط اخم هایش را عمیق تر کرد اما چاره ای هم نبود. در آن اوضاع نمی توانست ، رهایش کند. صدای دکتر سزاوار از داخل سالن به گوشش رسید و چند لحظه ی بعد همراه مازیار وارد اتاق شد . با دیدن اوضاع سرگرد و پسر بچه ای که در آغوشش به خواب رفته بود ، یکی از ابروهای دکتر بالا پرید!

- نمی دونستم بلدی بچه داری هم کنی!

سرگرد سعی کرد پوزخندش را نادیده بگیرد!

- عوض مسخره کردن بهتره بری کارتو کنی.

دکتر سرش را کمی پایین تر برد و دستش را روی سر پسر بچه گذاشت:

- داغه! تب داره انگار

سرگرد با ترس به صورت پسر بچه که گویی نا نداشت، خیره شد:

- چی کارش کنم رامین؟

دکتر شانه ای بالا انداخت:

- زنگ بزن امبولانس بیاد خب!

- خیلی گریه کرده ...

- اره خب از اونم می تونه باشه. تو خودت انگار داغی !

دکتر برگشت و به جسد زن روی تخت نگاه کرد:

- بهتره نبینه این صحنه رو! مادرشه؟

سرگرد با آهی که کشید، سرش را تکان داد:

- دقیق ، نمی دونم ، احتمالا !

- کجا پیدا ش کردی؟ دیده ؟

- نمی دونم توی کمد بود. انداخته بودنش اون تو و در رو بسته بودن!

دکتر با آهی که کشید، بلند شد و به سمت تخت رفت:

- سهند ببرش بیرون از اینجا .

کار درست همین بود! همان طور که کودک در آغوشش بود، بلند شد. پسر بچه که از تکان های بدن سرگرد دوباره سرش را خواست بلند کند، دست سرگرد روی گونه و گوشش نشست:

- هیس ... . بخواب نترس ... .

اسلحه اش را از غلافش خارج کرد و به دست مازیار داد:

- اینو بگیر مازیار . می برمش پایین می دم به افسرای انتظامی ... . ببینین چی پیدا می کنین تا برگردم.

جلوی در آپارتمان وکیلی که در طبقه ی پایین کار می کرد، ایستاده بود. سرگرد با دیدنش چند لحظه صبر کرد:

- اقای ... .

- میر باقری!

- بله اقای میر باقری این بچه همون بچه ای بود که می دیدین؟

وکیل، سرش را کمی به سمت سرگرد و پسر بچه جلو کشید:

- بله ... . فکر می کنم خودش باشه .

سرگرد دوباره آهی کشید و به جای آسانسور، از پله ها پایین رفت. جلوی در ساختمان که رسید، باران با شدت بیشتری می بارید. نگاهش گشت و با دیدن یکی از افسران آگاهی، صدایش کرد:

- ستوان ... .

پسر جوان، به سرعت جلویش ایستاد و با دیدن پسر بچه ، با تعجب پا کوبید!

- قربان ؟!

- این پسر بچه بالا توی یکی کمد ها بود. تا خانواده ی مقتول بیاد و تحویلش بگیره، نگهش دارین .

تا ستوان بخواهد دستش را جلو ببرد، کودک بیدار شد وقتی متوجه این جا به جایی شد دوباره گریه کردنش را از سر گرفت! چشمانش را بسته و دستانش دور گردن سرگرد حلقه زده بود

- نمی ... . رم... . نه ... . ماما ... . ماما... . نم کو ... .

کلماتی که بریده بریده و با التماس به زبانش می آمد، همه را متاثر کرده بود. چند نفر از افراد پایگاه و نیروی انتظامی، اطرافش را گرفتند. نمی دانست کار درست چیست. باید ماموریتش را به اتمام می رساند و از طرفی این بچه ... . گریه هایش ، دلش را به درد آورده بود. هنوز درگیر بود که صدای آلما از پشت سرش آمد:

- سرگرد بدینش به من !

خوشحال از این پیشنهاد، برگشت، دست های آلما دور کمر بچه را گرفت و با محبت گفت:

- بیا عزیزم ... . من خاله هستم! بیا بغل من ... .

اما هیچ اتفاقی جز بلند شدن گریه های کودک رخ نداد... . سرگرد کلافه از بی تابی پسر بچه، به سمت ون پایگاه راه افتاد. خودش را تا جایی که می شد ، خم کرد تا باران کودک را خیس نکند. آلما هم دنبالش راه افتاد. داخل ون که شد، به آلما گفت:

- این در و ببیند.

آلما کاری که خواسته بود را انجام داد. سرگرد، دستش را روی سر کودک گذاشت و با آرامش نوازش کرد:

- خیلی خب گریه نکن . کسی نمی بره تو رو ... . ببین من. ... گریه نکن .

سر بچه را کمی بلند کرد و با انگشت موهای خیسش را کنار زد. لبخندی زد و خیره به چشمانی که سرخ و متورم شده بودند، خیره شد:

- گریه نکن پسر خوب ... . این جا هیشکی نیست.

پسر بچه فقط گاهی هق می زد. جز صدای برخورد تند قطرات باران، با سقف ماشین، سکوت بود. سرگرد ، کمکش کرد و روی پای خودش نشاند . متوجه ی لرز بدن کودک شد. جز پیراهن آستین بلند نازک و شلواری که خیس شده بود، چیزی به تن نداشت. هندزفری را داخل گوشش گذاشت :

- آلما یه چیزی پیدا کن بیار، این بچه سردشه

چشم آلما را که شنید، جلیقه اش را با یک دست از تنش در آورد و محکم تر کودک را به آغوش کشید تا نه زمختی اش بچه را آزار ندهد و هم گرمای تنش، آرامش و امنیت بیشتری را به کودک ترسیده ی درون آغوشش هدیه بدهد . در ون که باز شد، پسر محکم تر سرش را به بازوی سرگرد فشرد و سرگرد هم ناخود آگاه، فشار دستانش را محکم تر کرد. آلما با ملحفه ای که دستش بود، کمی خودش را از ون بالا کشید:

- اینو پیدا کردم !

- خوبه بدش به من.

پایگاه ویژه

آلما ملحفه را روی دست سرگرد و پسر کشید . نگاه سرگرد از دستانش، به موهای خیس و صورتش رسید که هنوز قطرات باران، از کنار پیشانی و گوشش در حرکت بود. نگاهی که افسارش دست خودش نبود. الما که سرش را بالا گرفت هم هیچ تلاشی برای انکار این نگاه نکرد! خودش هم نمی دانست چرا، بعد از این همه اصرار و انکار، حالا به سادگی به دلش اجازه ی پیشروی داده است. آلما که سر پایین انداخت. او هم به دست آلما که روی ملحفه و دست او نشسته بود، خیره شد .

- چی کارش می خواین کنین؟ گناه داره ... . نمی شه ببریمش پایگاه تا خانواده ش بیان؟

سرگرد نفسش را بیرون فرستاد. ، نگرانش کرده بود. راه دیگری به فکرش نمی رسید. دلش هم نمی آمد بچه را در این وضعیت رها کند:

- برو بالا به مازیار بگو من برمی گردم پایگاه. چشماتونو باز کنین . اون مرد باید خیلی زود شناسایی بشه. اگر هر خبری از خانواده اش شد، بگین بیان پایگاه ... .

آلما این بار چند لحظه خیره اش شد . بعد چشمی گفت و از ون پایین پرید. چند لحظه ی بعد، یکی از سدان های پایگاه، کنار ون توقف کرد. ستوان ساکت از پشت فرمان پایین امد و هم زمان با باز کردن در عقب خودرو، در ون را هم باز کرد. سرگرد، ملحفه را محکم تر دور کودک پیچید. سرش را پایین برد و سریع از ون پیاده و روی صندلی عقب سدان جا گرفت . ستوان ساکت نشست و ماشین آژیر کشان به سمت پایگاه برگشت

***

ماشین جلوی در ساختمان پایگاه ویژه متوقف شد. راننده در را برای سرگرد باز کرد و سرگرد همان طور که کودک در آغوشش بود، وارد شد . در حالی که نگاه متعجب افرادش پشت سرش بود، با همان عجله به سمت اتاقش قدم برداشت. علی که متوجه ورود، سدان پایگاه شده بود، جلوی در اتاقش ایستاد و همان لحظه، سرگرد از جلویش رد شد! با دیدن چیزی که با آن ملحفه ی سفید در آغوش سرگرد بود، کنجکاو شد و پشت سرش راه افتاد :

- سرگرد... .

اما سرگرد بی پاسخ، وارد اتاقش شد. کودک را روی مبل خواباند و ملحفه را دور تنش پیچاند. نیما هم به علی ملحق شد و هر دو ، کنار در ایستاده و مشغول تماشا بودند! علی دو قدم جلوتر رفت و از همان جا صورت کودک را دید:

- اوه ... . سرگرد اینو از کجا اوردین!!

سرگرد نگاهش چند لحظه روی نیما ماند و بعد پشت پارتشین رفت و مشغول عوض کردن، لباس های خیسش شد:

- از صحنه ی جرم!

نیما کنار مبلی که کودک رویش به خواب رفته بود، ایستاد:

- قربان اینو از صحنه ی جرم پیدا کردین؟ خانواده اش ؟

- کشته شدن ... حساسه خیلی نیما بیدارش نکنین. وگرنه باید گریه هاشو تحمل کنیم!

علی سرش را پایین برد و به دقت چهره ی کودک را بررسی کرد:

- سرگرد چرا تحویل نیروی انتظامی ندادین!

سرگرد از پشت پارتشین بیرون آمد و داخل دستشویی شد. کمی بعد با دستمالی که صورتش را خشک می کرد، بیرون آمد و جواب سوال علی را داد!

- نرفت. دایم گریه می کرد. گفتم تا کس و کارش می یان بمونه اینجا فرقی نداره.

دستمال مچاله شده را داخل سطل زیر میزش انداخت و رو به نیما گفت:

- نیما برو ببین چیزی هست براش بیارین بخوره شاید گرسنه باشه

غم میان چشمهای روشن نیما پرسه می زد. با نگرانی چشم از پسر گرفت:

- بیچاره ... یعنی دیده کشته شدن؟

- فکر نکنم توی کمد دیواری بود. درش هم بسته بوده. نمی دونم حالا خود مادر و پدرش این کارو کردن؛ یا قاتل ... .

نگاهش به تخته افتاد و روی صندلی نشست:

- نیما باز یه مورد خاصه... . امروز سومیش بود!

-از بچه ها شنیدم. این طوری هم که می گن خیلی تمیزه؟

- اوهوم ...

- اینم مثل بقیه بوده؟

- اره ... اما با یه سری تفاوتا... اول این که اون دو نفر تو ماشیناشون کشته شدن این تو خونه ش ظاهرا. دوم هم، دو نفر رو کشته نه یه نفر رو! و جالبه نفر دوم، با اسلحه کشته شده!

نیما اخم کرد و متفکر پرسید:

- یعنی نفر دوم مادر همین بچه؟

سرگرد به جای جواب، سرش را کمی خم کرد و از کنار دست نیما ، خیره ی علی شد که با لبخند به کودک نگاه می کرد!

- علی؟!

علی برگشت و با همان لبخند گفت:

- طفلی چه معصوم خوابیده. هنوز هق می زنه ...

و به سمت در راه افتاد:

- من می رم براش یه چیز می یارم بخوره!

با رفتن علی، نیما آهی کشید و به میز تکیه داد تا با سوال سرگرد، به سمتش برگشت:

- خب ... . خوش گذشت ماه عسل، تعریف کن ببینیم !!

نیما بلند خندید .سرگرد انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت و هیسی گفت:

- چه خبرته؟! الان بیدارش می کنی!

نیما ببخشید را زمزمه کرد و سرش را کمی نزدیک تر برد:

- کلا سه روز مرخصی دادین، می گین ماه عسل!

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- بهت گفتم استعفا بنویس، برو سال عسل!

نیما دوباره خندید:

- شما از دست من راحت نمی شین!

- والا احساس می کنم شدم!

ابروی نیما بالا پرید:

- جدی؟

- بله ! حالا کم کم شروع می شه... . سرگرد من زود برم؟ سرگرد مهمونی داریم... سرگرد دلش گرفته ... سرگرد ... . کوفت ...

این کلمه ی اخر را به خنده ی از ته دل نیما گفت! دستش را روی شقیقه هایش گذاشت و سرش را پایین تر برد:

- برو بیرون .

- مرسی دارین ادامه می دین...

کمی همان طور صورتش را به طرف نیما برگرداند و با اخم نگاهش کرد . وقتی دوباره به میز خیره شد، آهسته گفت:

- خوبه جاسوس دو جانبه س !

- نه اتفاقا ... سرگرد خواهش می کنم این بار کوتاه نیاین. ادامه بدین. خواهش می کنم.

صدای خفه و پر از خستگی اش بلند شد:

- برو بیرون نیما...

نیما هنوز بیرون نرفته بود که علی همراه سینی غذا، داخل اتاق آمد. سرگرد به علی اشاره کرد، سینی را روی میز بگذارد و خودش هم بلند شد. روی مبل ، کنار کودک نشست و ملحفه را کمی کنار کشید. ارام بازویش را گرفت تا بیدارش کند اما یک دفعه اخم هایش در هم رفت. دستش را روی پیشانی پسر گذاشت. بدن نحیف کودک در تب می سوخت!

گونه و گوش هایش قرمز شده بود و نفس هایش نامنظم و با خس خس از سینه اش بیرون می آمد. علی که متوجه ی حال پسر بچه شده بود، بالا سر سرگرد ایستاد:

- سرگرد؟

سرگرد سرش را بالا گرفت و رو به علی گفت:

- علی برو یه پتو بیار... . بدو ... .

علی به سرعت بیرون دوید. خودش هم کودک را در آغوشش کشید و از اتاق بیرون رفت. با رد شدنش، از جلوی اتاق نیما، او هم دنبالش، راه افتاد:

- سرگرد چی شد ؟

- نیما بمون پایگاه الان بچه ها برمی گردن. این بچه حالش اصلا خوب نیست. مازیار اومد ... .

ایستاد و با کمک علی، پتو را دور کودک به خوبی پیچاند:

- علی برو بگو یه ماشین بیارن دم در ... .

برگشت سمت نیما و ادامه داد:

- نیما؛ مازیار اومد بگو به خانواده ی بچه بگه بیان بیمارستان.

پایگاه ویژه

- باشه فرمانده . نگران نباشین.

سرگرد نایستاد و به سمت در رفت. علی در ماشین را باز کرده بود. خودش را داخل ماشین انداخت و راننده با سرعت از پایگاه بیرون رفت. هنوز باران یک ریز می بارید و گویا خیال قطع شدن هم نداشت. ده دقیقه هم نشد که ماشین، جلوی بیمارستان نظامی ایستاد. سرگرد از گروهبانی که راننده ی ماشین بود، خواست برانکاردی بگیرد و باقی راه تا اورژانس را دنبال تخت دوید.

اگر لباس فرم هم نداشت، کارکنان بیمارستان به خوبی، او را می شناختند. کودک را که به اتاقی برای معاینه بردند. داخل راهرو شروع به قدم زدن کرد. انتظارش زیاد طولانی نشد و چند لحظه ی بعد، پزشک میانسالی، از اتاق بیرون آمد.

- سلام دکتر، حالش چه طوره؟

دکتر لبخندی روی لبهای باریکش نشاند و با ارامش مشغول صحبت شد:

- خب ... باید بیشتر معاینه بشه اما تبش سی و نه درجه است که خیلی بالاست . مریضی خاصی داشته؟

سرگرد سرش را تکان داد:

- نمی دونم اقای دکتر. من این بچه رو توی صحنه ی جرم پیدا کردم! پدر و مادرش کشته شدن . اون توی کمد بود. من نمی دونم هنوز چه اتفاقی افتاده براش. وقتی دیدمش خیلی بی قرار بود و بعدش اوردمش پایگاه که دیدم تبش بالاست اینجا اومدم.

پایگاه ویژه

دکتر با دقت گوش می کرد و سرش را تکان می داد:

- باشه ... فهمیدم . نگران نباشین . اینجا بستریش باید کنیم فعلا. هر کدوم از خانواده اش رو پیدا کردین فقط زودتر بگین بیاد. منم یه سری ازمایش می گیرم تا علت این تب رو بفهمم .

- لطف کردین. فقط من فکر می کنم خیلی شوک زده بود. مراقب باشین .

دکتر لبخندی به نگاهِ نگران مرد به ظاهر سخت و سرد ر وبه رویش زد:

- نگران نباشین سرگرد جاش اینجا خوبه. می سپرم کنارش باشن.

- لطف می کنین

سرگرد بیشتر از این معطل نکرد و سریع به پایگاه برگشت. این سومین قتل بود و می دانست باید تا حساسیت ها، بیشتر نشده، ماجرا را به یه جایی برساند. وارد سالن پایگاه که شد، مازیار کنار نیما ایستاده و مشغول صحبت بودند. با دیدن سرگرد، هر دو به سمتش رفتند. نیما اول پرسید:

- سرگرد بچه خوب بود؟

- نمی دونم نیما ... .

پایگاه ویژه

بی آن که به مازیار نگاهی بیندازد، ادامه داد:

- مازیار به خانواده اش خبر دادین؟

مکث مازیار، قدم های سرگرد را هم سست کرد. جلوی در اتاقش که رسیدند، سرگرد به سمتش برگشت:

- چی شده مازیار؟

- خب ... بریم تو ... من بچه ها رو هم اگه می شه صدا کنم بیان... فکر کنم این مورد یه چیزای جدیدی هم داره!

برای سرگرد این حرف به مصداق دردسر تازه بود! نفسی کشید و به سالن اشاره کرد. آبی به دست و رویش زد و زمانی که پشت میزش نشست، هر شش نفر ارشد پایگاه، داخل اتاقش بودند!

- خب ؟ یکی به من توضیح می ده اون جا چه خبر بود؟

همه جز دانیال که دوباره باران را از پنجره نگاه می کرد و آلما که سرش پایین بود؛ به مازیار خیره شدند:

- قربان؛ مقتول؛ کیانوش هاتف رئیس یکی از شعبه های همون بانکه . چهل و شش ساله و استاد دانشگاه هم هست! به همون شیوه ی قبل کشته شده . سابقه ی بدی نداشته و ظاهرا همه چیز عادی بوده!

دانیال از مکث مازیار استفاده کرد و به سمت سرگرد برگشت. با همان لحن خونسرد همیشگی اش گفت:

- همه چیز به جز این که اون زن معلوم نیست کیه !

ابروهای سرگرد با این حرف بالا رفت!

- منظورت چیه؟

مازیار به جای دانیال جواب داد:

- قربان اون جا رو کیانوش هاتف اجاره کرده بود از اقای فاتح! حدود پنج ماه پیش. اما زندگی نمی کرده . گفته بود که برای یه دفتر مسافرتی اونجا رو اجاره می کنه که اصلا چنین کاری هیچ وقت صورت نگرفته! جز خودش و این زن و بچه ای که همراهشون بود کس دیگه ای توی خونه رفت و آمد نمی کرده.

سرگرد متعجب از حرف هایی که می شنید گفت:

- خب اون زن چه رابطه ای باهاش داشته؟

جواب سوالش را مازیار داد:

- خب ما مدارک شناسایی شو داخل جیب کتش که توی اتاق خواب بود؛ پیدا کردیم. همون جا تماس گرفتیم با خانواده اش... اون زن و سه تا بچه داره .

سرگرد تا حدودی متوجه ی قضیه شد و همان چین عمیقی روی پیشانی اش نشاند.

- سه تا دختر داره که دو تاشون دانشجو هستن و یکی شون کوچیکتره . همسرش هم معاون مدیر یکی دیگه از شعبه هاس. همسرش اومد و شناسایی اش کرد اما ... زن رو نشناخت ... حقیقتش خیلی جا خورد. اصلا نمی دونست همسرش یه چنین خونه ای داره و ...

باقی اش مشخص بود!

- پس این طور... از اون زن مدرک شناسایی پیدا نکردین؟

سکوت همه، نشانه ی " نه " بود! علی که به دیوار تکیه زده بود کمی خودش را جلو کشید و صاف ایستاد:

- این سومین قتل بوده؟ و حتما بازم هست... یارو خیلی هم تمیز کار می کنه .

دانیال سرش را تکان داد:

- هیچ اثرانگشتی پیدا نکردیم . یه آتو کوچیک . هیشکی ندیده ... خیلی جالبه که دو تا قتل قبلی رو توی ماشین انجام داده ...

آلما بالاخره سکوتش را شکست:

پایگاه ویژه

- به نظرم براش جا مهم نیست؛ دنبال فقط مکان مناسبیه که کارش رو انجام بده . حالا هر جا فرصت مناسب رو پیدا کنه .

سرگرد بی توجه به فرضیه ها و صحبت های افرادش؛ در فکر بود. زن اگر ناشناس بود؛ تکلیف بچه چه می شد؟ در بهترین صورت این قضیه؛ زن معشوقه ی مرد بود. در هر شرایطی باید هویت زن را پیدا می کردند.

اتاقش پر از هم همه شده بود. افرادش دو به دو با هم حرف می زدند. کلافه بلند شد و همین بلند شدن باعث سکوت یک باره ی اتاقش شد. سمت تخته اش رفت و با ماژیک اسم مقتول سوم را هم نوشت.

به سمت افرادش برگشت:

-خب بچه های من، باید دنبال سرنخ ها باشیم . اولین ومهم ترین سرنخ شغل این افراده ! اینا همه شون توی یه بانک در سمت و جاهای مختلفی کار می کردن باید ربطشون رو پیدا کنیم. که حتما دارن! مازیار...

- بله قربان.؟

- تو و بچه هات این پرونده رو دنبال کن. از اول بگرد و از اول برو دنبال هر چیزی که توی پرونده وجه مشترکی بین این سه نفره. انگیزه ی قتل ها مشخص بشه قاتل رو می شه پیدا کرد. یادت نره؛ هر چه قدر هم بخواد تمیز کار کنه بالاخره چیزی جا می ذاره! از اون نوشته ها استفاده کن. اون داره پیغامی رو به ما و احتمالا به کسای دیگه ! باید بفهمیم چه کسایی می تونن توی لیست سیاهش باشن. خیلی شبیه یه پاک سازیه! می خوام مثل همیشه شسته ،رفته تحویلم بدی گزارشت رو .

مازیار سرش را تکان داد:

- حتما فرمانده . نگران نباشین.

سرگرد کنار نیما که روی مبلی نشسته بود ایستاد:

- خب حضرت داماد؛ شما هم بگرد فعلا دنبال این زنه! باید بینیم کی بوده و اون جا چی کار می کرده.

نه فقط نیما؛ بلکه پنج نفر دیگر هم لبخند زدند. جوری که پسر خجالتی سرگرد سرش را پایین انداخت:

- بله فهمیدم!

سرگرد به سمت میزش رفت و قبل از این که سر جایش بنشیند ، گفت:

- پاشین برین به کاراتون برسین. دست خالی نیاین می کشمتون وگرنه!

هر شش نفر به سمت در خروجی رفتند. آلما کمی تعلل کرد تا بقیه زودتر از او خارج شوند. با این که قبلا تهدید شده بود؛ اما دلش نمی گذاشت ... یک نگاه کوتاه انداخت به نیم رخ خسته و متفکر سهند و پیشمان از فکری که داشت. بیرون رفت. حالش را درک می کرد. باید باز هم به گفته ی خود سهند ، به او فرصت می داد ....

سرگرد در فکر بود. شناسایی این زن شاید تاثیری روی پرونده اش نداشت اما نگران وضع کودک بود. با امیدواری این که نیما بتواند، چیزی پیدا کند، گوشی را برداشت تا با بیمارستان تماس بگیرد. هنوز دو رقم اول شماره را نگرفته بود که صدای آژیر پایگاه بلند شد. نگاهی به باران یک ریز پشت پنجره انداخت. گوشی را سر جایش گذاشت و بلند شد. قبل از این که اسلحه هایش را داخل غلافش بگذارد در باز شد و نیما در حالی که دستش هنوز روی دستگیره بود بلند گفت:

پایگاه ویژه

- قربان یه سرقت مسلحانه از یه طلافروشی ...

سرگرد که کنارش رسیده بود؛ با دست روی شانه اش زد:

- با من بیا نیما....

به سمت درخروجی راه افتاد و بلند صدا کرد:

- دانیال؛ با من بیا...

دانیال از اتاق آلما بیرون آمد و به دو پشت سرش حرکت کرد. چند لحظه ی بعد؛ ماشین های پایگاه آژیر کشان؛ خیابان های خیس را پشت سر گذاشتند تا به محل سرقت برسند.

این جور پرونده ها؛ با اینکه پر از تنش و سخت بودند. اما مزیتی که داشتند؛ حل زود هنگامشان بود. بعد از سه ساعت سخت و بحرانی؛ تیم پایگاه ویژه در حالی که سه نفر از سارقان را دستگیر کرده بود به پایگاه برگشت. جز دو نفری که دست خالی، فرار کرده بودند و ستوانی که مجروح شده بود، مشکل دیگری پیش نیامد.

با ورود سرگرد بهنام، مازیار دوان دوان به سمتش آمد:

- فرمانده اگه می شه یه سر برین بیمارستان!

سرگرد با تعجب پرسید:

- واسه چی بیمارستان ؟ چی شده، مشکلی برای ستوان ناصری پیش اومد؟!

نیما و دانیال هم که پشت سرش سرگرد ایستاده بودند نزدیک تر شدند. مازیار نفس عمیقی کشید:

- نه ! من از ناصری خبر ندارم! اما ... و اسه اون بچه ... زنگ زدن از بیمارستان و گفتن بیدار شده و همه ش داره گریه می کنه. الما و یکی از بچه ها رفتن اما همین چند دقیقه ی پیش الما زنگ زد و گفت هنوز بچه گریه می کنه . این قدر حالش بد شده بود که بردنش بخش مراقب های ویژه!

سرگرد با دهان باز به حرف های مازیار گوش می داد . نچی کرد، برگشت به سمت در خروجی و بلند به نیما گفت:

- از اون سه تا جونور بازجویی کن و اسم اون دو تا رو پیدا کن. باید بریم دنبالشون.

اخرین کلمه ها به زور به گوش نیما رسید. سرگرد به سرعت از ساختمان خارج شده و در هم پشت سرش بسته شده بود.

یکی از راننده ها مشغول پارک کردن یکی از سدان های پایگاه بود، با سوت او را متوجه خودش کرد و ماشین به سرعت رو به رویش ایستاد. در سمت راننده را باز کرد و زمانی که راننده پیاده شد، خودش سر جایش نشست :

- برو تو ...

پایگاه ویژه

- قربان اما ...

- برو ... لازم نیست خودم می رم ..

ماشین با فشاری که پای سرگرد روی پدال گازش وارد کرد، از زمین خیس کنده شد. ده دقیقه هم نگذاشت که ماشین را جلوی بیمارستان پارک کرد و داخل بیمارستان شد. از همان جا متوجه شد که پسر را به علت مشکلات تنفسی که پیدا کرده بود، به بخش مراقبت های ویژه منتقل کردند.

وارد بخش که شد، آلما و سحر، در یک زمان از روی صندلی های راهرو بلند شدند. سحر سریع پا کوبید و آلما یک قدم نزدیک تر شد:

- فرمانده ...

سرگرد نگاهی به در شیشه ای رو به رو و بعد چشم های آلما، انداخت:

- چی شده ... آلما؟

- همش گریه می کنه و هیچ جوری اروم نمی شه. الا بهش ارام بخش تزریق کردن خوابیده فکر کنم.

پایگاه ویژه

سرگرد به سمت در شیشه ای رفت و ارام هلش داد. در که آهسته باز شد، نبودن کسی ، ترغیبش کرد که کاملا وارد شود. کمی جلوتر از پرستاری از یکی از اتاق ها، بیرون آمد. سرگرد بی توجه به نگاه هاج و واج پرستار، گفت:

- من سرگرد بهنام هستم. فرمانده ی پایگاه ویژه ... این جا یه پسر بچه ...

پرستار سریع سرش را تکان داد:

- بله .. بفرمایید اتاق پزشک اون جاست!

رد انگشت پرستار را گرفت و با ضربه ی آهسته ای که به در زد، دستگیره را به پایین فشار داد. دکتری که صبح ملاقاتش کرده بود، همراه پزشک زنِ همراهش، ایستادند. سرگرد بعد از جواب دادن به سلامشان، گفت:

- موضوع چی بوده؟ چرا اون بچه رو اوردین اینجا مشکلی داره؟

دکتر به مبل اشاره کرد:

- بفرمایید بشینین خواهش می کنم. من تشخیص دادم تحت مراقب های ویژه باشه.:

- صبح فقط تب داشت!

این بار پزشک زن ، شروع به صحبت کرد:

- بله تب داشت و ما یه سری ازمایش گرفتیم اما مشکل خاصی نبود. بیدار که شد شروع به گریه و جیغ زدن کرد. چیزایی می گفت که ما متوجه نمی شدیم. مادرش رو صدا می کرد. هر چه قدر سعی کردیم ارومش کنیم نشد. سرمش رو گرفته بود و کنده بودو خونریزی داشت. اوضاع بهم ریخته ای بود. تماس گرفتیم شما نبودین و یکی از افرادتون اینجا اومد. اما با دیدن ایشونم باز ادامه داد. به حدی که مشکل قلبی و تنفسی پیدا کرد

سرگرد فقط نفسش را بیرون فرستاد و به سمت در برگشت:

- من می خوام ببینمش!

پزشک هم دنبالش راه افتاد :

- البته . همکارتون می گفت کنار شما اروم بوده.

سرگرد چیزی نگفت و از اتاق خارج شد. این بچه هم دردسر جدیدی شده بود، چیزی که اصلا در توانش نبود! وقتی وارد اتاق مراقبت های ویژه شد. از دیدن صحنه ی رو به رویش قلبش به درد آمد. دست و پای کودک را به تخت بسته بودند. سرمی روی دستش بود و اکسیژن و لوله هایی به بینی اش... . بالای سرش ایستاد. زیر چشمانش کاملا کبود شده و رد خون، هنوز روی دستش باقی مانده بود.

اهی کشید و انگشتانش، میان موهای مشکی و بهم پیچیده شده ی پسر کوچک، فرو رفت. چند لحظه خیره ی صورتش ماند. حس می کرد این بچه را جایی دیده است.

نوازشش باعث شد، چشمان پسر بچه هم کم کم باز شوند. سرش به سمت دکتر بود و با دیدن دکتربالای سرش؛ صورتش جمع شد. دست و پایش را تکان داد که البته چون بسته شده بود نمی توانست کاری بکند. سرگرد با تاثر به تقلایش نگاه کرد. دیدن پسر بچه در آن وضع عصبانی اش کرده بود.

- خانم دکتر فکر نمی کنین زیاده روی کردین؟ چرا بستینش به تخت؟ شکنجه ش که نمی دین با این کار اونو بدتر ترسوندین.

دکتر با من من گفت:

- خب سرگرد نمی شد ... اون همش بلند می شد و سرم رو جدا می کرد از دستش ...

سرگرد اخم هایش در هم رفت. وقتی دوباره به کودک نگاه کرد، چشمان بی فروغ او هم به صورتش خیره مانده بود. سرگرد زانوهایش را کمی خم کرد و خودش را پایین کشید، تا جایی که صورتش نزدیک صورت پسر بچه بود!

- حالت خوبه؟

اشک در چشمان پسربچه حلقه زد. با تقلا سعی کرد خودش را به سرگرد نزدیک کند اما نتوانست. سرش را محکم به چپ و راست حرکت داد تا لوله ها را از بینی اش بیرون کند. سرگرد با سر به دست کودک اشاره کرد:

- اینا رو باز کنین ازش...

لحن آمرانه ی سرگرد فقط اطاعت محض می طلبید. کمی بعد پرستاری آمد و دست و پای پسر را باز کرد. قبلش سرگرد لوله را از بینی اش بیرون کشیده بود. پسر با ذوق و ترس به آغوشش پناه برد. چند لحظه همان طور سرگرد نگهش داشت. بعد دستی را که سرم داشت؛ آرام سرجایش گذاشت:

- درست بخواب ؛ وگرنه سرمت جدا می شه از دستت.

اشک های گرم روی صورت پسر روان بودند. اما بی صدا... سرگرد دستش را روی موهایش گذاشت و دوباره نوازشش کرد:

- نگران نباش. این جا جات امنه. می خوان بهت کمک کنن حالت خوب بشه. اگه گریه کنی و جیغ بزنی؛ بازم این طور می بندنت و نگهت می دارن. اما اگه پسر خوبی بشی ؛ زود از این جا میبرمت بیرون باشه؟

اشک دیگری از چشم پسر بیرون نچکید. زل زده بود به صورت سرگرد و نگاهش می کرد. سرگرد لبخندی زد و با ارامش بیشتری گفت:

- اسمت رو می دونی؟

احساس کرد؛ پسر می خواهد حرف بزند. اما نمی تواند. هنوز ترس و وحشت را می توانست در نگاهش ببیند. لبخندی زد و پلک هایش روی هم افتاد

- آروم باش. اشکال نداره. بعدا بهم بگو . حالا پسر خوبی باش و بخواب باشه؟

با گفتن این جمله ایستادو نگاه هراسان پسر، بالا کشیده شد.

- نرو ... نرو...

دوباره قطره های اشک روی صورتش راه افتادند. سرگرد با اطمینان بیشتری دست را گرفت :

- نمی رم. همین جام. اما باید تو بخوابی باشه؟ هر وقت بیدار شدی و من نبودم. عوض گریه؛ بگو که صدام کنن باشه؟ من زود می یام پیشت.

لحن پر از آرامشش و دست گرمش که دست های پسر را در میان گرفته بود ، باعث شد که چشم های خسته ی پسر روی هم بیفتد. سرگرد خودش هم نمی دانست باید با این شرایط چه کارکند. نگران بود و نمی توانست رنج کودک را ببیند.

با اطمینان از به خواب رفتن، پسر بچه، از اتاق خارج شد. دکتر که تمام مدت در راهرو ایستاده بود، با لبخند گفت:

- شما خیلی راحت آرومش کردین.

سرگرد به سمت در آی سی یو راه افتاد:

- من پیداش کردم شاید به خاطر این با من اروم می شه. خواهش می کنم دیگه اون جور نبندینش . اون بچه س . فکر نمی کنم بیشتر از سه یا چهار سالش باشه. نباید بهش فشار بیارین. در مورد وضعیت جسمیش مراقب باشین. اگر شد با یه روانشناس حرف بزنین. شاید بتونه کمکش کنه . اون توی صحنه ی قتل بوده و ممکنه چیزایی دیده که این همه وحشت داره.

دکتر تمام مدت پا به پایش حرکت کرد و با تکان دادن سرش، حرف های سرگرد را تایی می کرد. بعد از خداحافظی، سرگرد از آی سی یو بیرون آمد. دو دختر جوان با دیدن فرمانده ، سریع ایستادند، اما قبل از آن دو، سرگرد به حرف در آمد و رو به سحر گفت:

- بمون همین جا ؛ هر وقت مشکلی بود باهام تماس بگیر.

ستوان به احترامش پا کوبید و سرگرد بدون این که به آلما نگاه کند گفت:

- همراه من بیا ... تو .

تعلل نکرد و سریع راه افتاد تا آلما هم خودش را به او برساند.

-سرگرد، حالش خوب بود؟

- اوهوم.

- چرا این طوری کرد؟ من هر کاری کردم اروم نشد؛ دایم جیغ می زد. این قدر که صداش در نمی اومد دیگه!

سرگرد حرفی نزد و همان طور پله ها را یکی پس از دیگری رد می کرد. آلما دوباره گفت:

- شاید چیزی دیده که این قدر بی قراره؟

پایگاه ویژه

سرگرد باز هم سکوت کرد و این سکوت تا زمانی که هر دو نفر وارد ماشین شدند، ادامه داشت. آلما به خوبی متوجه ی کلافگی اش شده بود.. دوباره یک پرونده ی مرموز و از طرفی جریان این بچه ... ساکت به روبرو و بارش یک دست باران و حرکت منظم برف پاک کن ماشین خیره شد، کاری که سهند هم ظاهرا انجام می داد! به پایگاه که رسیدند؛ سهند ماشین را تا دم در ساختمان برد. الما دستش به دستگیره رفت که در را باز کند اما قفل شدن انگشتان سهند، دور ساعدش، باعث شد با تعجب به سمتش برگردد! سهند چشم نگرفت و هر دو چند لحظه به چشم های هم خیره شدند. تا این که سهند، دستش را رها کرد و به جایش فرمان ماشین را گرفت!

- جمعه بعد از ظهر ... جاش با تو ...

آلما حرف ها را زیر زبانش مزه کرد... هنوز منظور سهند را نفهمیده بود. ضربان قلبش خبرهای خوبی را می داد.

- جمعه بعد از ظهر؟

سهند سرش رابه سمت پنجره ی سمت خودش کج کرد:

- اره ... بده؟ کار داری؟

آلما سریع سرش را تکان داد:

- نه ... نه ... تو ...

پایگاه ویژه

از حرفی که می خواست بزند مطمئن نبود. نمی خواست باعث ناراحتی سهند بشود و این خوشی کوتاه را از قلبش بگیرد. سهند نفس عمیقی کشید و به سمتش برگشت. دوباره به چشم های خاکستری که با ترس و محبت به چشمانش خیره شده بود؛ نگاه کرد.

- مگه نگفتی باید با هم حرف بزنیم؟

لبخندی به زیبایی یک عشق روی لب های الما نشست:

- اره ... باید با هم حرف بزنیم. مرسی ...

نفهمید دقیقا برای چه چیزی تشکر کرد. این فرصت؟ ارامشش ؟ اینکه باورش کرده بود؟

سهند با سر به ساختمان اشاره کرد:

- برو پایین می خوام ماشین رو ببرم پارکینگ !

الما دیگر کلمه ای برای گفتن پیدا نکرد و فقط طبق خواسته ی سهند رفتار کرد! بعد از این مدت اخلاقش را به خوبی می شناخت. الان وقت آن نبود، زیاد پاپیچ رفتار سهند شوند! اصلا در باورش هم نمی گنجید، روزی خود سهند، پیشنهاد این دیدار را بدهد. به تمام مکان هایی که می شد، بروند فکر کرد. یک جای خاص برای این قرار خاص! لبخندی روی لبش بود که نمی توانست هیچ جوره جمعش کند! فقط دایم برای این خوشی؛ از خدا تشکر می کرد.

هفتم دی/ سه شنبه / چهار و سی دقیقه ی بعداز ظهر/ پایگاه ویژه

پایگاه ویژه

ماشین را که سرجای خودش پارک کرد. با ارامش از پارکینگ مسقف پایگاه خارج شد . باران به آنی تمام تن و لباسش را خیس کرد. احساس سرما می کرد اما آتشی که در وجودش زبانه می کشید، نگذاشت، این لرز زیاد طول بکشد.

پا تند کرد به سمت ساختمان و بعد، اتاقش ...با دیدن ساعت، سرش را تکان داد. نفهمیده بود کی این همه زمان گذشته است. به میز کارش تکیه داد و همان لحظه، صدای خنده ی آلما را شنید. شاید تنها چند قدم با اتاق او فاصله داشت.

. مطمئن نبود کاری که می کند، درست است یا نه ... اما ... تنها یک جمله را با خودش تکرار کرد:

" الما ارزشش رو داره "

با نفس عمیقی به سمت تخته اش رفت، فعلا وقت فکر کردن، به چیزی جز پرونده را نداشت. نگاهش به اسم سه نفر کشیده شد. باید ربط شان را بهم پیدا می کرد . این بهترین راه حل این پرونده بود.

تا آخر وقت کاری پایگاه ، همچنان مشغول این پرونده بود. دوباره گزارشات پزشکی دو مورد قبلی را خواند اما ... . چیز خاصی نبود. با خداحافظی افرادش نگاهش به سمت ساعت چرخید. از هشت یک ربع گذشته بود. حس می کرد کمی بدنش سنگین است. صورت و سینه اش کمی درد داشت و خواب آلوده بود. از فکر اینکه سرما خورده باشد؛ اخم هایش بیشتر در هم گره خورد. خمیازه که کشید دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت و محکم فشار داد. با ضربه ای که به در باز اتاقش خورد، سرش را برگرداند تا آلما را میان چهار چوب ببیند . حرفی نزد و آلماداخل شد :

- من برم کاری ندارین؟

مردمک هایش بالا کشیده شد و آلما سر به زیر انداخت.

- نه ... . به سلامت ...

- یه سر به اون بچه بزنید... سحر می گفت بیدار شده اما باز خوابوندنش به زور ... .

سرگرد نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد:

- توی این همه گرفتاری اینم کم داشتم ...

بی توجه به بودن آلما، پشت پارتشین رفت و مشغول تعویض لباسش شد. هر لحظه که می گذشت ، بیشتربه سرما خوردگی اش، اطمینان می کرد. پالتویی که تازه به عنوان لباس گرم، می پوشید را برداشت و بیرون رفت تا نگاهش به چشمان منتظر آلما رسید، سرجایش ایستاد!

- می خواین من برم پیشش؟ منظورم اون بچه ست ... .

- نه... . برو استراحت کن ... فردا کار داریم . روی پرونده ها فکر کن ... . خداحافظ ... .

کلید برق را که زد، آلما کنارش ایستاد :

- شب بخیر ...

پایگاه ویژه

سهند فقط زمزمه وار شب بخیر گفت در اتاقش را بست. از کنار آلما گذشت و زودتر از او از پایگاه خارج شد. با این که مردد شده بود ، اما مثل همیشه روی حرفی که زده بود، محکم و قاطع می ایستاد. باید از اول صحبت می کرد نه اینکه فرار کند! کم نبود ... نزدیک هفت ماه از آمدن آلما می گذشت . از ماموریتی که داشتند. با اینکه آلما سعی کرده بود، نزدیکش شود اما ... . نه دلش خواسته بود کاملا پس بزند و نه اینکه بخواهد ... . جاذبه ی خاصی که این دختر برایش داشت، کتمان نکردنی بود. با دیدنش روح و تنش، پر از خواستن می شد و این چیز کمی نبود.

و اگر غیر از این بود، هیچ وقت تا این اندازه نزدیک آلما نمی شد و اجازه نمی داد او حتی در موردش فکر کند! همین خواستن و پس زدن، حال و روزش را به اینجا رسانده بود و حالا ... منطقش راضی شده بود که در آرامش با این دختر صحبت کند. کاری که زودتر باید می کرد!

این قدر در فکر بود که نفهمید چه طور به بیمارستان و اتاقی که پسر بچه بستری بود، رسید. دست و پای بچه را باز کرده بودند اما هنوز هم دیدنش در آن حال و روز برای سهند متاثر کننده بود. با اجازه ی پزشک، تصمیم گرفت مدتی را آنجا بماند. نمی فهمید چرا، اما پسر بچه برایش آشنا بود. محبتی را حس می کرد که تا به حال به هیچ بچه ای نداشت. موهای مشکی نرم و فر دارش را نوازش کرد و خیره ی صورتش شد. نوازش های سهند ، بالاخره چشمان پسر کوچک را باز کرد. با دیدن سهند، لبخند بی جانی روی لب های پسر نشست.

- حالت خوبه؟

پسر بی هیچ حرفی فقط نگاهش می کرد. حالا به نظرش این دو گوی مشکی زیبا، آشنا تر آمد. سرش را نزدیک برد و لبخند ، در آنی روی صورتش نشست:

- اگر گریه کنی، حالت دیر خوب می شه. می خوای این طور بشه ؟

سر پسر کوتاه بالا رفت و سهند با دیدن زخم روی چانه اش، انگشتش را کنارش گذاشت:

- درد می کنه ؟

دوباره فقط سرش را بالا انداخت.

- خیلی خب ... . بخواب پس ... . دکترا مهربون هستن. کمکت می کنن. اگه حرفشون رو گوش کنی، زودتر خوب می شی ... .

با آمدن پرستاری به داخل اتاق، سهند به سمتش برگشت. پرستار سینی غذایی را روی میز گذاشت:

- دکتر گفتن اگه می شه بهش بگین غذا بخوره ... . اگر سوپش رو بخوره زودتر خوب می شه .

سهند چشم از زن جوان گرفت و به صورت ناراحت پسر دوخت:

- چرا نخوردی؟ پاشو من کمک کنم ... .

با کمک پرستار، پسر نشست و وقتی سهند میز را جلو تر کشید و قاشق را برداشت ، پرستار هم رفت. میان آن تخت بزرگ، بدن کوچک پسر، گم شده بود! سهند کمی او را بالاتر کشید و قاشق پری را نزدیک دهانش برد:

- سوپ که خوبه!

صورت پسر جمع شد :

- نه!

- خوشمزه اس!

- دوست ندارم.

- چرا خب ... .

قاشق را سمت دهان خودش برد ، اما قبل از این که بخورد با بویی که به مشامش رسید، کمی قاشق را عقب تر کشید و نگاهی به محتویات نارنجی رنگ قاشق انداخت! پسر با دهان باز، منتظر بود !

- خوشمزه اس! من می خورم !

قاشق را داخل دهانش گذاشت و با لبخندی ، قاشق خالی را نشان پسر داد:

- دیدی؟ به به ! خوب بود که!

- من سوپ نمی خوام.

- چی می خوای پس؟

- ماکارانی!

- اوه ! چه خوش اشتها!

خنده ی سهند، باعث خندیدن پسر شد. دوباره قاشق را پر کرد و جلوی دهانش گرفت:

- اینو امشب بخور... مریض شدی. فردا می گم بهت ماکارانی بدن!

- پیتزا هم!

این بار سهند بلند تر خندید :

- باشه مارمولک! منو باش می گم تو حالت بده! از من بهتری ! بیا بخور ببینم !

پسر با لبخند دهانش را کمی باز کرد و همان طور که دایم غر می زد که ادامه ندهد، سهند بی حرف، دوباره قاشق دیگری پر می کرد. همین سکوتش و نگاه خیره اش، باعث شد که پسر کوچک بی حرف ، تمام قاشق های پر را خالی برگرداند!

بشقاب که تقریبا خالی شد ، سهند دستمالی را به دست آزاد پسر داد:

- دور دهنتو تمیز کن! خوبه حالا نمی خواستی بخور...

عطسه ی یک باره اش، نگذاشت جمله اش را کامل کند. حالا دیگر واقعا سرما خورده بود! با این حال درست نبود، کنار پسر هم بماند. میز را عقب کشید و کمک کرد تا پسر سر جایش بخوابد :

- خیلی خب ... . استراحت کن. پسر خوبی باش و بخواب. حرف پرستار و دکترا رو گوش کن.

- می ری؟

-آره ... . باید برم ... . فردا می یام بهت سر می زنم...

نگاه پسر کوچک دوباره پر از غم شده بود. طوری که سهند نتوانست ژست جدی بودنش را حفظ کند. لبخندی زد و روی تخت نشست:

- اگر پسر خوبی باشی، برات جایزه می خرم ...

به آنی برق خوشحالی میان مردمک های به رنگ شب پسر کوچک درخشید:

- جایزه ؟ ماشین پلیس بخر !

سهند خندید:

- باشه!

- تفنگم می خری؟

- اره ... . تو بخواب ... . صبح می یام می پرسم اگر دکترت گفت خوب شدی و حرف گوش کردی، می خرم برات.

- باشه . چشم .

- آفرین ... شب بخیر ...

چشمان پسر که محکم بسته شد. خیال سهند هم آرام گرفت. از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق راه افتاد.

پایگاه ویژه

-خداحافظ

دوست داشت که بماند اما ... همیشه از هر وابستگی ، بیزار بود. حتی محبتی که نسبت به این پسر کوچک حس کرده بود! بعد از آنکه دوباره سفارش های لازم را به پزشکش کرد، از بیمارستان خارج شد. باید استراحت می کرد تا برای فردا، انرژی لازم را داشته باشد. بعید نبود، با این پرونده ای که شروع شده بود، فردا هم روز سختی را در پیش داشته باشد.

هشتم دی ماه / چهارشنبه / ساعت هفت و سی دقیقه صبح / پایگاه ویژه

سرگرد در ماشین را باز کرد و همان طور که پیاده می شد، جواب تلفنش را هم داد:

- سلام دایی ...

- سلام سهند ... چه طوری؟! کجایی؟

- مرسی ... پایگاه !

سوز سردی که میان تنش پیچید، وادارش کرد ، یکی از دکمه های پالتو را ببندد!

- سهند اوضاع چرا باز بهم پیچیده ؟

- منظور؟

- همین قتلا!

نفسی کشید تا بخار دهانش، میان سرمای هوا گم شود:

- قاتل توی جیب من نیست به خدا! باید دنبالش بگردم .

- می دونم ! زود باش ... می دونی حساسیت کار بالا می ره این جور وقتها ... کسایی که مردن همه از بالا نشین های یه بانک هستن...

- چشم ... متوجه ام. بچه نیستم که!

- منتظرم خبرای خوب بشنوم ! نذار بیشتر از این بشه ...

از در ورودی پایگاه گذشت و گرما روی صورت یخ بسته اش نشست:

- باشه ... خدافظ فعلا ...

منتظر خداحافظی سرهنگ نشد و به سمت اتاقش قدم برداشت. گرما کمی حالش را بهتر کرده بود ، اما همچنان سردرد داشت و بدنش درد می کرد. نیما را که دید، دستش را بی حال در هوا تکان داد :

- نیما هویت زن رو پیدا کردی؟

نیما اخمی کرد و دنبالش راه افتاد:

- سلام! حالتون خوبه؟

- نه حالم خوب نیست! اصلا!

وارد اتاقش شد و بی آنکه حتی پالتو را از تنش در بیاورد، روی مبل نشست، چشمانش را بست و بینی اش را بالا کشید تا نیما مطمئن شود که سرما خورده است!

- چند روز هوا سرد شده. شما اصلا اهمیت نمی دی! الانم سرما خوردی ... عوض اینکه اینجا باشی، باید برین دکتر ... . وقتی می دونی که بدتر می شی ...

- نیما دیگه پیر شدم ... هر روز که می گذره حس می کنم، جونم داره ته می کشه ... نمی کشم واقعا...

نیما روی مبل کنارش نشست و دست روی پیشانی اش گذاشت. برخلاف فکرش تب نداشت . لبخندی روی لبهای سرگرد شکل گرفت و بی آنکه چشمانش را باز کند، گفت:

- نترس هذیون نمی گم!

- والا هذیونه ! یعنی چی جونم داره تموم می شه! بالا رفتن سن یه پروسه ی طبیعی هست. خیلی هم خوب و جالبه! شما داری بزرگش می کنی! من یه عمه دارم نود و شش سالش می شه امسال عید! بهش بگیم پیر، چهار تا فحش پدر و مادر دار بارمون می کنه!

سرگرد که خندید، نیما هم لبخند زد:

- جدی می گم! دنبال شوهریم براش!

چشمان بی حال سرگرد باز شد و به نیما نگاه کرد:

- خوشگلِ ؟

نیما سری تکان داد و خندید:

- می خوای؟!

- آره ! چه بدی داره؟ اتفاقا دنیا دیده است!

نیما بلند بلند می خندید و خودش دوباره چشمانش را بست. اما لبخندش هنوز روی صورتش چسبیده بود

- من فکر کنم خوشحال بشه. اتفاقا کلی هم پول داره !

با بلند شدن یک باره ی سرگرد، نیما با تعجب نگاهش کرد.

- چی شد؟

- بریم خواستگاری دیگه! والا ! خسته شدم ! می شینم خونه می خورم می خوابم! به قصه ی عمه خانوم هم گوش می کنم! به خدا بهشت همینه!

بی توجه به خنده های نیما، پشت پارتشین رفت و مشغول تعویض لباس هایش شد. نیما هم بلند شد تا بیرون برود ، اما صدای سرگرد سر جایش نگه داشت:

- نیما ، اون زن رو پیدا کن !

- قربان خیلی گشتم اما انگار نه انگار ! امروز با لاله می ریم همون محل و خونه در موردش می پرسیم ...

- برو پس ... الکی نچرخ . شاید بتونیم از طریق اون، به این پرونده هم کمکی کنیم .

نیما فاصله اش با پارتشین را پر کرد و وقتی که سهند پیراهنش را به تن کشید، گفت:

- مشخصه طرف داره انتقام می گیره. هر چی هست اینا بهم ربط دارن.

- آره ... خودمم همین حدس رو می زنم . اما باید بازم جانب احتیاط رو رعایت کنیم .

- بله ... . حق با شماست. به نظرتون امروز خبری می شه!

سهند همان طور که نفسش را عمیق بیرون فرستاد، از کنارش گذشت :

- نظر من اینه که امروز هیچ خبری نشه تا من بخوابم!

پایش را روی میز گذاشت تا بند کفش هایش را ببندد و همان طور کمی به سمت نیما چرخید:

- برو ...به مازیار هم بگو با بچه هاش بیاد . سرهنگ شروع کرده به شکایت ...

نیما سری تکان و راه افتاد:

- مراقب خودتون باشید به هر حال ... حداقل پایگاه بمونید.

سرگرد جوابی نداد . وقتی ایستاد، کمی بدنش را حرکت داد تا شاید گرفتگی ماهیچه هایش، بهتر شود. تلاشی که البته زیاد تاثیر گذار نبود!

پایگاه ویژه

پشت میزش نشست و هنوز خیره ی تخته بود که ضربه ای به در خورد و سه عضو گروه دیگرش پشت سر هم وارد اتاقش شدند. نگاهش را خیلی زود از دانیال و خنده اش، به آلما داد که آرام تر از هر وقت دیگری به نظر می رسید. مازیار که روبه رویش نشست، با دست روی صورتش کشید:

- خب ... من منتظرم ... تحقیقاتتون به کجا رسید.

مازیار با دست آلما را نشان داد:

- آلما وقتی برای تحقیق رفته بود ، فهمیده مورد سوم و اول، با هم دوست بودن .

سرگرد به سمتش برگشت و آلما ادامه ی صحبت های مازیار را داد :

- نه خیلی مچ ... اما کنار هم خیلی بودن . خانواده هاشون دورادور هم دیگر رو می شناسن.

دانیال ، به عادت همیشه اش، به پنجره ی اتاق تکیه داد و دست هایش را روی سینه قفل کرد:

- به نظرم باید دنبال نقطه ی تاریکشون بگردیم !

- خب جنابعالی تا حالا چی کار می کردی؟

ابروی دانیال با تعجب بالا رفت و آلما به جایش گفت:

- من خیلی بررسی کردم توی این مورد آخر ... خب با این چیزا که مشخصه ، اون با زن رابطه داشته . همسرش شوک زده بود و خیلی هم ناراحت .

- تو با خانواده های هر سه نفر صحبت کردی؟

- بله ...

- خب ... . مورد مشکوکی تو خانواده ها ندیدی؟

اخمی روی پیشانی آلما نشست:

- از چه نظر؟!

سرگرد لبش را یک وری کج کرد و خیره اش شد! طوری که آلما مطمئن شد، کار اشتباهی کرده است! با من من شانه ی راستش را بالا داد:

- اما به نظرم ربطی نباید به خانواده ها داشته باشه ...

سرگرد چشم از آلما گرفت و بی هدف به دیوار های اتاقش را دید زد!

- نظر ما مهم نیست! ما فقط فرضیه می سازیم و بعد ردشون می کنیم تا برسیم به واقعیت ! رد فرضیه هم زمانی انجام می شه که با دلیل و مدرک باشه نه حرف !

به خوبی مشخص شد که سرگرد اصلا حوصله ندارد! هر سه نفر کمی خودشان را جمع کردند و مازیار گفت:

- من منظورم ...

- بی خیال مازیار ... . وقت هدر ندیم ... . صبح سرهنگ زده بود به من. مطمئنم قتل بعدی اتفاق بیفته اینجاست. می دونید که این جور وقتا فشار زیاد می شه. منم دوست ندارم بازم جنازه رو دستم بمونه و برم گل دسته های یه ابله رو جمع کنم که فکر می کنه خودش باید انتقام بگیره!

دانیال صاف ایستاد:

- شما فکر می کنید انتقامه ؟

سرگرد چند لحظه خیره نگاهش کرد:

- نه برای تفریح می ره این آدما رو انتخاب می کنه! گرچه کم از این روانی ها نداریم ! اما باز هم دلیلی داره که سه نفر رو با یه عنوان شغلی کشته . مازیار ... .

- بله قربان

- این جور ادامه می دیم ... . خودت می ری سراغ دوستاش ... . هر کسی که حتی سلام و علیک داشته باهاشون پیدا می کنید. باهاشون حرف بزن و ببین می تونی یه جور یه چیز مشترک تر پیدا کنی تا شاید برسیم به حضرت قاتل ... دانیال

دانیال روبه روی میزش ایستاد:

- خوب گوش کن . می شینی با یکی از بچه ها ، حسابی فیلم های برج و این قتل سوم رو نگاه می کنی. فریم به فریم ... . بالاخره از یه جایی وارد شده و باید جاشو پیدا کنیم ... . یعنی می خوام تا غروب، یه گزارش کلی بدی. هر جا مشکوک بود بگو بچه ها درست کنن برات. اون چشمای عقابت رو باز کن و خوب ببین ... افتاد؟

- بله ...

- خوبه ...

رو به آلما کرد و ادامه داد :

- شما هم می ری باز سراغ خانواده ها ... هر سه مورد . حتی با بچه ی سه ساله شون هم حرف می زنی. هر اطلاعاتی رو از زمان دنیا اومدنشون حتی ، برام بیار. نمی خوام کوچکترین اشتباهی بکنید .

این بار به هر سه نگاه کرد :

- متوجه شدین؟

سر های هر سه نفر بالا و پایین شد و مازیار ایستاد:

- چشم ... نگران نباشید.

- فوق العاده روی این مورد کار کنید. باید زودتر از اینکه بره سراغ نفر بعدی، پیداش کنیم ...

دانیال، قبل از اینکه حرکتی کند ، پرسید:

- می گم شاید تموم شده! از کجا مطمئنید بعدی هم وجود داره ؟

سرگرد فقط نگاه کرد و آلما با نفسی که کشید گفت:

- اگر تموم می شد، اون نوشته رو نمی نوشت! مشخصه که ادامه داره ...

سرگرد دستش را روی صورتش گذاشت :

- برین بیرون ! تا ساعت سه بعد از ظهر مهلت دارین ، گزارشاتتون رو کامل تحویل بدین ... وگرنه مجبورتون می کنم برین حیاط تا شب یه گوشه بشینین!

پایگاه ویژه

دستش را حرکت نداد اما متوجه رفتن، افرادش شد. سردرد کلافه اش کرده بود و با لجبازی دوست نداشت، مسکن بخورد. بهترین راه حل هم کار کردن بود، لپ تاپش را باز کرد و شروع کرد به گشتن میان پرونده هایی که یک جور پای اسم این بانک یا کارکنانش مطرح بود! این حدسی بود که دیشب به ذهنش رسیده بود و باید مطمئن می شد.

سپری کردن روز با بدنی بیمار، کسل کننده بود. اما جای خوبش، نبودن ماموریتی بود! با خوش شانسی زیاد ، پایگاه در آرامش کامل بود. ساعت نزدیک به سه بود که اولین نفر مازیار و پشت سرش آلما هم رسید. هنوز لپ تاپ روی میز بود و مشغول گشتن که هر سه نفر وارد شدند.

چشم از صفحه ی کم نور ، روبه رویش گرفت و با همان خستگی به افرادش زل زد!

- خب ... . بشینید ببینم ... چه سر وقت! اول تو بگو دانیال ... فیلما چی شدن؟

دانیال نفسش را بیرون فرستاد و سری تکان داد. همان طور که سرجای همیشگی اش می رفت گفت:

- والا هیچی قربان! خیلی زرنگ بوده و دقیق می دونسته باید چی کار کنه. هیچ کدوم از دوربینای برج تصویری ازش ندارن. این که چه طور وارد پارکینگ شده عجیبه ...

مازیار به سمتش برگشت:

- خب ماشینا رو باید کنترل می کردین ...

- گشتم مازیار ... ماشینا همه برای ساکنین اونجاست. نگهبانی داره و اصلا این طور نیست که حتی پیک بتونه وارد بشه . خود نگهبان یا سرایدار این کار رو انجام می ده. تازگی نه اتفاقی افتاده که تعمیرکاری بخواد بیاد و نه هیچی ... یه مورد فقط بود که یکی تلویزیون خریده بود، برای نصب اومدن ... . اونم تحقیق کردیم راجع بهش و خب طرف مشخصه کیه و چه طوره ... بازم خروج و ورودش به برج کاملا مشخصه !

- حیف شد ... این همه امنیت، باید دوربینا رو، روبه ماشین ها هم اضافه می کردن ... .

دانیال شانه ای بالا انداخت و مازیار به سرگرد نگاه کرد :

- به نظر من با ماشین داخل شده ...

- ماشین کی آخه مازیار؟

الما گفت:

- خود مقتول !

هر سه نفر نگاهش کردند و آلما ادامه داد:

- خب حدسه! شاید یه جا رفته تو ماشینش ...

مازیار متفکرانه پرسید:

- خب ... برفرض همین بوده ، با چی رفته ؟

- با یه ماشین دیگه !

- کدوم ماشین آخه؟! چه طوری بوده کسی ندیده اصلا !

دانیال هم وارد بحث مازیار و آلما شد:

- طرف یه جور کار کرده هیچ کسی ندیده اصلا ... چه طور ممکنه آخه؟

- حرفه ای بوده ... بدبختانه !

با این جمله ی سرگرد، هر سه نفر سکوت کردند تا آلما پرسید:

- مورد دوم چی ؟ به نظرتون توی ماشین همون جا کشته؟

- کوچه ی خلوت و آرومی بوده ... قتل قبل از روشن شدن هوا اتفاق افتاده ... . اونم توی فصل سرما! یعنی بهترین زمان ممکن ...

سهند خودش هم مشغول فکر کردن بود . آلما دوباره پرسید:

- دانیال ، مورد سوم چی ؟ حتی از فیلمای قدیمی چیزی پیدا نکردی؟

- خب دوربین شکسته شده . قبلش هم هیچ چیزی نیست. آخرین تصویری که دوربین داره، یک چیزی روشو پوشونده و بعد ... تمام !

- جالبش اونجاست که دوربین تقریبا بالای در ورودیه ! یعنی از در داخل شده ! بعد چه طور دوربین رو اون بالا ... سرگرد سرش را با تعجب تکان داد.

- یه چیزی این جا جور در نمی یاد ...

آلما هم که مثل سرگرد حسابی درگیر شده بود، گفت:

- شاید دو نفر هستن!

هر دو چند لحظه بهم نگاه کردند. آلما سرش را کمی تکان داد

- بهم کمک کردن ...

سرگرد دستش را بالا آورد و همان طور که به آلما اشاره می کرد ، با هیجان گفت:

- آره ... چرا همش دنبال یه نفر بودیم ؟! شاید دو نفر هستن...

برعکس هیجان سرگرد، دانیال با خونسردی گفت:

- خب این چه کمکی توی ماجرا می کنه ! یکی یا ده تا! همچنان هیچ اثری ازشون نیست! نه یه اثر انگشت نه رد پا نه عکس و فیلم هیچی !

نگاه خیره ی سرگرد را که دید، دست روی دهانش گذاشت!

- تو و علی هیکلتون رو نداشتین یه لحظه هم نگهتون نمی داشتم!

دانیال اهسته خندید و مازیار هم مثل سرگرد سری از روی تاسف تکان داد. بعد گفت:

- ماجرا داره پیچیده تر می شه . نباید بذاریم . هر کسی هست یا هستن، خیلی زرنگ و حرفه ای داره کار می کنه. اما به قول خودتون، یه جا آتو می ده!

- آره ... تو چی کار کردی؟ چیزی پیدا کردی؟

- آره ... خب فکر کنم مهمترینش اینه که رئیس یه شعبه ی اصلی این بانک، دوست صمیمی همین مورد سوم هست!

به برگه ای که در بدو ورودش روی میز سرگرد گذاشته بود، اشاره کرد،

- اینو ببنید. باهاش صحبت کردم . زیاد روبه راه نبود و کمی هم بد حرف زد که الکی وقت هدر می دیم و از این چرت و پرتا! گفتم ممکنه اتفاقی افتاده باشه که یکی بخواد انتقام بگیره، که بدتر قاطی کرد!

سرگرد برگه را برداشت و با چشم شروع به خواندن کرد :

- این قتلا حساب شده ان ... رابطه مشخصه . مازیار بیشتر بگرد،

- چشم قربان . یه تحقیقی هم کردم در موردش اما خب ...چیز مشکوکی تو خانواده اش ندیدم ...

آلما در ادمه ی صحبت های مازیار گفت:

- اون دو نفر ظاهرا زندگی آروم و سر به راهی داشتن و دارن. این نفر سوم هم در ظاهر این طور بوده که ...

سرگرد از روی صندلی بلند شد و نفس مانده در سینه اش را بیرون فرستاد:

- می گی در ظاهر ! یه کم بگردین می تونید پیدا کنید! این قدر انسان به راحتی می تونی جرم کنه که ... هر چه قدر هم مقام و ثروت و شهرت داشته باشه، بدتر می شه! دقت کنید .الکی از روی موضوع ها رد نشین، مثل مردم عادی فکر نکنید و نبینید! یه پلیس خوب می بینه ، خوب می شنوه و بی فکر حرف نمی زنه!

کنار تخته رسید و با انگشت کنار هر کدام از اسامی ، ضربه ای زد و چند لحظه مکث کرد:

- این سه نفر بی دلیل مکافات ندادن! انتخاب حتی رنگ قرمز دلیل داره . هیچ ابلهی این همه خودشو آزار نمی ده تا آدم بکشه ... این مثل اون هوشنگ احمق نیست که فقط ادای قاتلا رو در می آورد. کسی که تمیز کار می کنه یعنی نقشه داره. نقشه ای که براش زحمت کشیده . فکر کرده ... به این جا رسونده ... پس حتما دلیل محکمی داره . فکر کنید و دنبال دلیل باشید.

مازیار هم مثل آلما و دانیال ، ایستاد:

- چشم قربان ... بایددوباره همه ی داشته هامون رو کنار هم بذاریم ...

رو به همکارانش ادامه داد:

- بچه ها بریم ، از اول پرونده ها رو بخونیم ...

سرگرد برگشت و آهی کشید:

- خوبه ... همین کار رو انجام بدین... منم می رم پزشکی قانونی... . بهتره با دکتر حرف بزنم.

مازیار لبخندی زد و همراه آلما و دانیال خارج شدند. سرگرد هم ترجیح داد لباس هایش را عوض کند و بعد بیرون برود. یکی از اسلحه هایش را به عادت همیشه برداشت و قبل از اینکه برق اتاقش را خاموش کند، نیما کنار چهار چوب در ایستاد:

- سرگرد!

از خاموش کردن برق صرف نظر کرد و فقط پالتویش را از روی مبل برداشت .

- نیما باید برم پزشکی قانونی ...

- تنها می رین؟

- اوهوم .

- خب بذارین کسی بیاد . چرا با مازیار یا یکی از ... .

- نه ... بذار به کارشون برسن.

- چیزی هم پیدا کردین؟

- نمی دونم ... می دونی آزمون و خطاست! اما پیدا می شه !

- بازم به نظرم تنها نرو ... می خوای من بیام؟

- تو مگه کار نداری ؟ هیچی از این زن پیدا نکردی؟

با یاد آوری پسر، دست روی صورتش کشید و کلافه گفت:

- اون پسر همین جور مونده . باید بفهمیم کی رو داره ...

- باور کنید خیلی گشتم . هیشکی درست نمی دونه و نمی شناسه ... فقط همون وکیل طبقه ی پایین گفت که فکر می کنه اسم پسره آرش بوده !

سهند تکرار کرد:

- آرش؟

- بله قربان ...

دوباره آهی کشید و دست روی شانه ی نیما زد:

- بمونید پایگاه و مراقب باشید. اگر دیر شد دیگه برنمی گردم .

- بهتر... استراحت کن ... یه دکترم بری بد نیست!

سهند راه افتاد :

- برق رو خاموش کن !

نیما چیزی نگفت و سرگرد همان طور که پالتویش را می پوشید به سمت در خروجی راه افتاد.

❋

به جسد مردی که با صورت کبود شده ، روی تخت بود، نگاه دیگری کرد و بعد سرش را با افسوس تکان داد :

- یعنی هیچی؟ همین خفه شدن فقط ؟

دکتر سزاوار فقط سرش را بالا و پایین کرد. نگاه خیره اش، سرگرد را بدتر کلافه کرده بود:

- می شه اون زن رو هم ببینم ؟ از اونم چیزی پیدا نکردی؟

دکتر با نفس عمیقی که کشید، راه افتاد:

- نمی دونم به دردت بخوره یا نه ... بیا ...

از در اتاق تشریح که خارج شدند، وارد اتاق دیگری شد و دکتر پرسید:

- پوکه رو پیدا کردین ؟

- یه تیر فقط شلیک شده ... پوکه هم نبود !

- خیلی زرنگِ سهند ...

- اوهوم .

دکتر ملحفه ی سفید رنگ را از روی جنازه ی زن کنار زد:

- دیدنش برای تو بی فایده ست!

- گلوله رو در اوردی؟

سر دکتر بالا و پایین شد:

- برتا !

ابرو سرگرد بالا رفت و نگاه دقیقی به صورت زن انداخت . نه زیبایی خاصی داشت و نه معمولی بود. با اینکه موهایش بلوند بود اما ریشه ای که تازه در آمده بود، کاملا تیره به نظر می رسید.

- رامین، من می خوام نسبت اون بچه با این زن و مرد، بررسی شه ... بیمارستان می گم هماهنگ کنن باهات.

بی حرف دیگری به سمت در خروجی راه افتاد و دکتر سزاوار هم دنبالش تا ، کنار ورودی راهرو، هم قدمش شد:

- چیزی پیدا نکردی؟

- نمی دونم خودمم .

- در مورد این بچه می گم ...

- نه ! هیچی ... . تنها حدسی که می شه زد، معشوقه بودن این زن هست... از فردا بیشتر دنبالش می گردم . بالاخره باید کسی باشه که بشناسه ...

- اوهوم ... سهند ...

با لحنی که دکتر به کار برد، سرگرد سرجایش ایستاد . دکتر سزاوار با آهی که کشید گفت:

اخم های سرگرد بیشتر در هم فرو رفت :

- چرا الان بهم می گی ؟

- الان دیدمت خب!

سرگرد نفسش را بیرون فرستاد :

- باید به اینم فکر می کردم ... آخه قبلا هم به اون خونه اورده بود ...

دکتر شانه ای از بی قیدی بالا انداخت و آهسته راه افتاد:

- خیلی از این زنها هستن که مشتری های دایمی هم دارن!

- می خوای بگی ...

- احتمالش هست ...

سرگرد راه افتاد و زمانی که کنارش رسید، دکتر ایستاد:

- این تمام چیزی بود که من پیدا کردم. گلوله هم هست... برات می فرستم .

- تو خودت هیچ حدسی نداری ؟

لبخند دکتر روی صورتش نشست :

- گفتی دخالت نکنم تو کارت که !

سرگرد با اخم، مشتی روی بازوی دکتر زد:

- گاهی مسخره می شی !

- بیشتر از گاهی !

- خب؟

- هیچی ! چی می تونم بگم!؟ مشخصه دیگه یه روانی داره از یه ادمایی به یه دلیلی انتقام می گیره . مطمئنا کاری بوده که این عکس العمل رو داشته . به نظرم بیشتر تو سوابق این مردها دقت کن . مخصوصا به سن و سالشون !

سرگرد دست هایش را روی سینه جمع کرد و وزنش را روی پای راستش انداخت:

- سن و سال؟

- آره ... فرصت داشتن تا حالا خیلی کارا کنن !

سهند سرش را آهسته تکان داد و دکتر با همان لبخند همیشگی اش، ادامه داد:

- وقتی اسلحه داره و داره با زورش این کار و می کنه یعنی خیلی متنفره ...

- مخصوصا با اون نوشته ها ...

- داره خیالش راحت می شه واسه انتقام ...

- خدایا ... . دیوونه شدم !

صدای خنده ی دکتر در راهروی خالی پیچید:

- هنوز زوده عزیزم! تا زن نگیری دیوونه نمی شی!

سرگرد با برو بابایی که زمزمه کرد ، راه افتاد:

- می بنیمت ... گلوله رو بفرست . دی ان ای یادت نره ، برام مهمه!

باشه ی دکتر را شنید و به قدم هایش سرعت بیشتری بخشید. به خوبی چراغ هایی را که در ذهنش روشن شده بود ، می دید، اما تمرکز برای کنار هم چیدنشان نداشت. از ساختمان پزشکی قانونی که بیرون آمد، پیچیدن باد سرد، باعث لرزش شد. دکمه ی میانی پالتویش را بست و یقه اش را کمی نزدیک تر رساند. نمی خواست درگیر سرما خوردگی شود که سرفه های گاه و بی گاهش، آمدنش را نوید می داد!

❊

دستش روی دستگیره ی در نشست و کمی به سمت پایین کشید، در که باز شد، روبه رویش کمی از تخت مشخص بود. اولین قدمش را که داخل گذاشت، نگاهش به چشمان ترسیده ی پسر کوچک گره خورد! با اینکه در توانش اصلا نبود، اما سعی کرد لبخندی بزند. کاری که پسر کوچک را به وجد آورد .

- سلام ... حالت چه طوره؟

- سلام .

لبخندی که روی صورت رنگ پریده ی پسر بود، ارامش را نا خود آگاه به جانش کشید. زن جوانی که همراه بیمار تخت دیگر بود، با دقت نگاهش می کرد. سهند بی توجه ، رو تخت نشست و بسته ی بزرگ دستش را روی سینه و شکم پسر گذاشت:

- شنیدم پسر خوبی بودی! اینم جایزه !

پسر به آنی از روی تخت بلند شد و با هیجان به بسته ی بزرگ روبه رویش خیره شده بود:

- برای منه؟ ماشین پلیسه ؟

لبخند سهند کش آمد:

- بله ... برای شماست...

کمک کرد تا کاغذ دورش را باز کنند، با دیدن عکس روی کارتن، پسر با خوشحالی دستانش را بهم کوبید:

- وای ... آخ جونم . ماشین پلیس!

سهند به زحمت دستانش را نگه داشت:

- واستا! به دستت سرم زدن ! چرا این جور می کنی؟!

با اینکه نگاه پسر رنگ شرمندگی گرفت اما خنده از روی لبانش پاک نشد. سهند این بار با آرامش کارتن را باز کرد و ماشین را به دست کوچکِ پسر سپرد:

- اینم برای شما ...

برق خوشحالی که میان چشمان پسر می درخشید، برایش فوق العاده دوست داشتنی بود. نگاهش به پسر و بازی و حرفهایش بود که در اتاق باز شد و پزشک وارد شد . سهند با دیدنش ایستاد .

- سلام خانم دکتر ...

دکتر کنار پسر رفت و با دیدن ماشین، او هم لبخند زد:

- سلام . چه کاری کردین!

چند لحظه هر دو خیره ی بازی کردن پسر بودند تا اینکه دکتر کمی از تخت فاصله گرفت :

- می شه بیایین بیرون ؟

سهند چند لحظه به پسر و بعد به دکتر نگاه کرد :

- البته ...

هر دو کنار در راهرو، کنار در اتاق ایستادند و دکتر شروع به صحبت کرد:

- جناب سرگرد کسی رو پیدا کردین از آشناهای این بچه ؟

- نه هنوز ...

دکتر نفسی کشید و سرش را با تاسف تکان داد:

- این بچه فکر می کنم صحنه ی مرگ مادرش رو دیده . یا شنیده ... خیلی می ترسه . توی این اتاق به زور نگهش داشتیم . هر بار می خوابه ، با جیغ و داد بیدار می شه ...

سهند نگاهی به در نیمه باز انداخت :

- من تمام سعی ام رو می کنم . اما فکر نکنم فامیل درجه یکی باشه . حداقل که این طور مشخصه ...

- این بچه نیاز به آرامش داره . حتی محیط این جا هم مناسبش نیست. یه جا باید باشه که احساس امنیت کنه .

- ـ ...

- به هر حال خیلی حالش از نظر جسمی بهتره . گرچه غذا خوب نمی خوره .

سهند به سمتش برگشت و تشکری کرد تا دکتر هم تنهایش بگذارد. چند لحظه از همان جا به پسر نگاه کرد . دوباره همان حس آشنایی، تمام ذهنش را پر کرد. گویی یک جایی این پسر را دیده بود... شنیدن صدای زنگ موبایلش، چشم از اتاق گرفت. شماره ی خانه ی پدری اش بود

- بله ؟ ... . مرسی ... . نه ... . چه طور ؟ ... . باشه ... . مرسی ... . نه می یام ... .

بی خداحافظی تلفن را قطع کرد و وارد اتاق شد. پسر با دیدنش، کنترل ماشین را به سمتش گرفت:

- کار نمی کنه پس چرا؟

سهند کنترل را گرفت و گفت:

- باید بذاری شارژ بشه تا صبح ... . بعدش می تونی بازی کنی ...

قیافه ی دمغ پسر کوچک ، فکری که در ذهنش نشسته بود را ، روی زبانش راند:

- دوست داری بیای خونه ی من ؟

نگاه متعجب پسر روی صورتش می گشت.

- اگر اینجا رو دوست نداری می تونی بیای خونه ی من فعلا... .

- شما پلیسی؟

- اره ... . گفتم که !

- دزدا نمی یان خونه تون؟

سهند روی تخت نشست و دست های کوچک پسر را میان دستانش گرفت:

- نه عزیزم . هیچ دزدی جرات نداره بیاد خونه ی من!

- می کشی شون ؟

- نه خب کشتن که نه! می گیرمشون!

حس اطمینان میان مردمک های تیره ی پسر کوچک پر شد و سرش را محکم بالا و پایین کرد:

- باشه پس می یام ! ماشینم رو ببریم؟

سهند از روی تخت بلند شد :

- آره ... اما صبر کن ببینم دکترت اجازه می ده !

بی معطلی بیرون رفت و بعد از اینکه دکتر هم از پیشنهادش استقبال کرد، ترتیب مرخص کردن پسر را داد. مطمئن نبود کار درستی می کند یا نه . خوب هم می دانست در وظایف قانونی اش ، این کار جایی ندارد اما ... احساسش در آن لحظه، پر رنگ تر از هر حس دیگری شده بود.

نیم ساعت بعد ، همراه پسر که حالا با تایید خودش، می دانست نامش آرش است، به سمت خانه ی پدری اش راه افتاد. جایی که مطمئناً همان قدر که برای خودش، پر از آرامش است، برای این پسر کوچک هم قابل اعتماد خواهد بود !

با توجه به نداشتن لباس مناسب، وقتی که ماشین را داخل حیاط خانه پارک کرد، پالتویش را دور تن نحیف پسر کشید و در آغوش گرفت:

- بریم من بعدا ماشینت رو می یارم ...

آرش بی حرف ، سرش را زیر پالتو برد. سهند در ورودی خانه را باز کرد و نگاهش با چشمان منتظر پدر بزرگش یکی شدکه قبل از اینکه حرفی بزند، با دیدن سر کوچکی که از پالتو بیرون آمده است، هاج و واج خیره ی سهند شد. سعید نفر بعدی بود که متوجه آرش شد . با تعجب به سمت سهند آمد که همان لحظه آرش را روی زمین گذاشت . سارا و نرگس هم متوجه شرایط شدند و نظاره گر، پسر کوچکی که پشت پاهای سهند سنگر گرفته بود، شدند! سهند آهسته دستش را روی پشت آرش گذاشت و کمی جلوتر کشید:

- سلام ... . من یه مهمون دارم ... .

روی پاهایش نشست دستش دور شانه ی آرش حلقه شد:

- ایشون آقا آرش هستن ... .

بی توجه به نگاه خانواده اش شروع به معرفی شان کرد و آرش هم با خجالت فقط نگاه می کرد. سعید زودتر از همه به خودش آمد

- به به ... . خیلی خوش اومدی آرش خان ... . بفرمایید ... .

رو به نرگس ادامه داد:

- خیلی وقته ما مهمون به این خوبی نداشتیم !

خواست از دست آرش بگیرد اما پسر کوچک محکم دستش را پس کشید. سهند که هنوز کنارش بود، سرش را نزدیک گوشش برد:

- این آقا پدر منه! نگران نباش همه دوستت دارن ... من می رم ماشینت رو بیارم ...

منتظر نشد و ایستاد ، چشمکی به پدرش زد و سعید به جای او جلوی آرش زانو زد و سعی کرد با حرف ، آرش را قانع کند. کم کم سارا و نرگس هم جلو رفتند تا مهمان کوچکشان را بهتر ببینند ! پسر کوچکی که هنوز ربطش به سهند را نمی دانستند!

سارا با مهربانی ذاتی اش، زودتر از همه با آرش انس گرفت. طوری که بعد از شام ، توانست آرش را با مجسمه های کوچکی که در اتاقش داشت به خوبی سرگرم کند و سهند تمام حادثه ی افتاده را برای خانواده اش تعریف کرد. با شنیدن اتفاقی که افتاده، سعید به مبل تکیه داد و گفت:

- به نظر من باید حداقل به نادر می گفتی!

- می گم بهش ...

سعید سری از روی تاسف تکان داد:

- خداروشکر تو نخواستی دنبال حقوق بری! وگرنه منو تا حالا دق داده بودی! اخه بچه، همیشه کارتو می کنی بعد می گی، می گم بهش!!

سهند مثل پدر بزرگش شروع به خنده کرد .نرگس نگاهش به سمت اتاق سارا کشیده شد. آرش روی تخت سارا نشسته بود و با خنده به حرفهای او گوش می کرد. به آنی لبخند روی صورت نرگس نشست:

- چه قدر با مزه ست اما قیافه ش ... شبیه بچگی هاته سهند! من دیدمش باور کن فکر کنم تویی کوچیک شدی!

با این جمله های نرگس، هر سه نفر به آرش خیره شدند. حالا سهند متوجه شده بود چرا این قدر این قیافه برایش آشناست! حق با مادرش بود، شبیه عکس های بچگی اش بود! این اشاره باعث شد، یاد صحبت های دکتر بیفتد . باید تعدادی از عکس های آلبوم خانوادگی شان را برمی داشت . فکر خوبی بود. همان طور که صورت آشنای آرش باعث شده بود، حالش بهتر شود. حتما عکس ها و خاطراتشان هم تاثیر گذار بود.

پایگاه ویژه

شب زمانی که همراه آرش روی تخت دراز کشید، حالش از همیشه بهتر بود. حتی سرما خوردگی اش را هم فراموش کرده بود! روی آرش را خوب کشید و لبخندی به چشمهای باز پسر کوچک انداخت:

- چرا نمی خوابی پس؟

مردمک های تیره ی آرش، با نگرانی اطراف را می پایید!

- تو پلیسی؟

- اوهوم!

- تفنگم داری؟

سهند لبهایش کش آمد :

- آره دارم، نگران نباش!

- دزد می یاد می کُشی؟

سهند آهی کشید. دستش را زیر گردن پسر گذاشت و به سمت خودش کشید:

- من مراقبتم! هیچ کس جرات نداره این جا بیاد.

لبخندی که روی لبهای پسر کوچک نشست، پر از اطمینان بود:

- می دونم!

- بخواب پس . من حواسم بهت هست. خیالت راحت. ببند چشماتو!

پلک های آرش روی هم افتاد و حلقه ی دستان سهند محکم تر شد. صدای نفس های منظم کودکی که در آغوشش، با اطمینان به خواب رفته بود، خواب آرامش بخشی را برای او هم به ارمغان آورد. خوابی که بعد از مدتها، آرامش را به قلبش هم کشاند... .

*

پنج شنبه / نهم دی ماه / شش و چهل و پنج دقیقه ی صبح

صدای لرزیدن گوشی، روی میز کنار تخت، آرامش خوابش را بهم زد! بی حواس و به عادت ، خواست به سمت صدا برگردد و متوجه نشد، سر کوچکی روی ساعد دستش به خواب رفته است! با بلند کردن سریع دستش، سر آرش کمی بلند شد و همین باعث شد ترسیده جیغی بکشد و با وحشت به سهند خیره شود. سهند سریع کنارش نشست:

- نترس ... ببخشید... خوبی ؟

خودش هم دست کمی از آرش نداشت. صدای لرزیدن گوشی که قطع شد ، سرش به سمت میز برگشت:

- نترس بخواب ...

گوشی را برداشت و با دیدن شماره ی دانیال، اخم هایش بیشتر در هم کشیده شد. ساعت یک ربع به هفت صبح بود! شماره را گرفت و آرش را بیشتر به سمت خودش کشید:

- نترس ... . اتفاقی نمی افت ... .

صدای دانیال با عث شده مخاطبش عوض شود:

- دانیال؟

- سلام قربان ... ببخشید !

- سلام. چی شده؟

- خب ... . فکر کنم راجع به قتلاس!

- فکر کنی؟

- یه کوچولو عجیبه قربان!

همان لحظه در به آرامی باز شد و نرگس با نگران وارد اتاق شد. سهند با دیدنش، پاهایش را از تخت ، پایین انداخت:

- دانیال آدرس بفرست ...

- می خواین نیاین؟

- دستور می دی؟

- غلط بکـ ...

- آدرس ...

گوشی را که پایین آورد؛ نرگس با چشمان خواب آلوده اش کنار او و آرش نشست:

- صدای جیغ تو بود؟

- گوشی لرزید ... آرش یه کم ترسید همین .

آرش با نگاه نرگس و سهند، سرش را پایین انداخت . سهند از روی تخت بلند شد:

- من باید برم ... می شه کنار آرش بمونید؟

نرگس با لبخندی آرش را در آغوش کشید اما نگاه نگران آرش روی او بود که به سمت حمام اتاقش رفت. نرگس که به خوبی متوجه ترس پسرک شده بود، با لبخند از روی تخت بلندش کرد:

- بیا بریم پیش ما بخواب... سهند باید بره ...

آرش همچنان چشمش به در حمام بود!

- برمی گرده؟

- آره عزیزم ... می ره سرکارش ...

- دزد بگیره ؟

پایگاه ویژه

نرگس با خنده در اتاق را باز کرد:

- آره پسرم ، دزد می گیره! زودم برمی گرده !

بوسه ای روی موهای پسر گذاشت و در را بست. چند لحظه ی بعد که سهند از حمام بیرون آمد، با دیدن تخت خالی نفس راحتی کشید. این که فعلا پسر همراه خانواده اش در آرامش بود، خیالش را آسوده کرد اما می دانست همیشگی نیست!

زمانی که از خانه ی پدری اش خارج شد، از هفت، پنج دقیقه گذشته بود. دوباره آدرس کوتاهی که دانیال برایش فرستاده بود را در ذهن مرور کرد. نمی فهمید چه طور از چنین جایی قاتل سر در آورده است! آسمان با این که ابری بود اما کم کم دل به باز شدن می داد. خورشید گاهی از پس ابرها، گیسو های طلایی رنگش را روی شانه های زمین می نشاند تا گرمای کم رنگی روی تن زمین بنشیند.

بیست دقیقه ی بعد، در محل حادثه بود، یک قبرستان! جلوی در ورودی، ماشین کلانتری را دید و گویی آن ها هم ماشین را شناختند و راه را برایش باز کردند. کمی جلوتر، متوجه گشتن افرادش در محوطه شد. ماشین را پشت سر یکی از سدان های پایگاه پارک کرد.

در ماشین را که باز کرد، سوز هوا، لرز را روی بدنش نشاند. پالتویش را برداشت و همان طور که تنش می کرد، از ماشین پیاده شد:

- صبح بخیر قربان.

رو به مازیار بی حوصله کرد و جوابش را داد:

پایگاه ویژه

- صبح بخیر ... اینجا مازیار؟

مازیار کلافه سری تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد.

- نمی دونم والا!

راه افتاد تا سرگرد هم حرکت کند.

- مثل قبلی هاست؟

- نه!

- یعنی چی ؟

مازیار آهسته از کنار سنگ قبرها می گذشت:

- این بار جنازه نداریم اصلا!

سرگرد با اخم نگاهی به اطراف انداخت:

- یعنی چی جنازه نداریم! کجاس پس؟

- هست ... منتها ...

به جلوتر اشاره کرد، جایی که دانیال روی سنگ قبری خم شده بود و با دقت چیزی را داخل کیسه ی مخصوص مدارک جرم، می ریخت:

- خیلی وقته مُرده!

سرگرد قدم های بعدی را بلند تر برداشت . کنار دانیال که رسید، با تعجب به سنگ قبر و اطرافش خیره شد. سنگ قبر شکسته شده بود. کسی با پتک یا چکش، محکم روی سنگ ، ضربه وارد کرده بود. به جز سنگ، اطراف سنگ هم مورد ضربه قرار گرفته بود. تنها جای سالم، پایین سنگ بود. روی نوشته های تاریخ فوت و ولادت، دوباره همان جمله، با همان ماژیک قرمز ...

- خیلی عصبانیه!

با صدای مازیار برگشت و نفس مانده در سینه اش را رها کرد. نگاهش از پس بخار دهانش، به سنگ و نوشته بود. روی پاهایش نشست و دست روی سنگ سرد کشید.

- فرمانده، این هر کی که هست داره انتقام می گیره . دیگه برامون روشن شد. باید دنبال چیزی باشیم که اونو وادار به انتقام کرده .

سرگرد به حرف های مازیار فکر می کرد اما نگاهش اطراف را می کاوید. بلند که شد، آهسته گفت:

- مازیار بگرد ببین چی پیدا می کنید. هر اطلاعاتی، حتی مسخره، حتی کم ... شاهد ... چه می دونم . بگرد دنبال رد پاش حتی ... تا جایی که می شه بگردین.

- بله ... چشم قربان.

مازیار رفت اما به خوبی متوجه سردرگمی و عصبانیتش شده بود. درک می کرد.خودش هم دست کمی از او نداشت.

- فرمانده سلام!

با صدای علی با تعجب برگشت:

- تو این چی کار می کنی؟

علی خنده ای کرد و کیسه ای را به سمتش گرفت:

- من شیفت بودم دیشب! صبح دیدم کسی نیست با بچه ها اومدم.

- باید زنگ می زدی به مازیار زودتر. چند بار بگم سرخود نباشین؟

نگاهش را از خنده ی علی به کیسه داد:

- این چیه؟

- یه تیکه چرمه! احتمالا برای لباسش باید باشه!

سرگرد کیسه را گرفت و نگاه دقیقی انداخت:

- از کجا پیداش کردی؟

- همین اطراف سنگ های خرد شده افتاده بود.

سرگرد سری تکان داد و کیسه را به سمتش گرفت:

- بده بچه ها ببینیم چیزی پیدا می کنیم...

- باشه! کلنگشم اونجاست! این قدر با حرص کوبیده که دستش ترک برداشته!

سرگرد به مسیر دست علی نگاه کرد و دست های یخ کرده اش را درون جیب پالتویش گذاشت:

پایگاه ویژه

- هوا چه سرد شده، لعنتی ...

- آره ... . بپوشین، سرما نخورین یه وقت !

سرگرد دوباره نگاهش که کرد، علی خندید و دو قدم عقب عقب رفت! سرگرد با اشاره به پشتش گفت:

- مراقب باش، خودتو ناقص نکنی ! بمون با بچه ها. ببین مازیار چی می گه گوش کن!

علی دو انگشتش را کنار پیشانی گذاشت و بعد به سمتش پرتاب کرد! سرگرد نمی دانست باید بخندد به این حرکات بچگانه ی این مرد بزرگ ، یا متاسف باشد!

ایستادن او بیهوده بود. افرادش به خوبی مشغول بودند. دوباره که نگاهش چرخید، متوجه نبودن آلما شد! برگشت و پشت سرش را هم خوب نگاه کرد، اما نبود. دانیال همچنان کنار خرده های سنگ نشسته و مشغول بررسی بود:

- دانیال ، آلما کو؟!

دانیال بی آنکه سر بالا بگیرد، زمزمه وار گفت:

- مازیار گفت نمی خواد بگیم بهش! مورد مهمی نیست.

پایگاه ویژه

اخم های سرگرد درهم رفت. چند لحظه به مازیار نگاه کرد و بعد به سمت ماشینش قدم برداشت:

- من می رم پایگاه، زود جمع کنید و بیاین ...

صدای چشم آهسته ی دانیال را شنید. اما حواسش پی این پرونده بود. تا به پایگاه برسد، به همه ی فرضیه ها و موردهای که پیدا کرده بودند، فکر کرد. باید بالاخره راه حلی برای پیدا کردن قاتل می یافت. قاتلی که حتی به مرده هم رحم نکرده بود!

*

پنج شنبه / نهم دی ماه / ساعت هشت و ده دقیقه / پایگاه ویژه .

هنوز دو قدم به اتاقش مانده بود که با صدای آلما ایستاد:

- سلام فرمانده .

زمانی که برگشت، با سر افتاده ی دختر روبه رویش مواجه شد. دوباره برگشت و با سلام آهسته وارد اتاقش شد. در را که باز گذاشت، آلما کنار چهار چوب ایستاد:

- ببخشید فرمانده ... من اومدم پایگاه خواستم که بیام. اما سروان مهرگان گفتن، لازم نیست...

سرگرد پالتویش را در آورد و به سمت پارتیشین رفت:

پایگاه ویژه

- موردی نداره. علی همراهش بوده، خواسته پایگاه خالی نباشه... برو به کارت برس، هر وقت اومدن ، تو هم بیا، باید در موردش با هم بازم حرف بزنیم ...

- بله ... حتما ...

پشت پارتشین که ایستاد، نفسش را اول بیرون فرستاد. هر چه قدر هم در ظاهر وانمود می کرد، در باطن نمی توانست کشش تن و قلبش را کتمان کند. پیراهنش را از تن بیرون کشید، اما همان طور مات دیوار رو به رو شد! این بار بی آنکه منطقش را بیدار کند، به آلما فکر کرد. واقعا تا چه حد برایش مهم بود؟ چرا قلبش با بی قراری دنبالش بود... نه این که این احساس تازه و با دیدن آلما، شعله کشیده باشد. حتی قبل از آن هم به کنار کسی بودن فکر می کرد اما ... کسی نبود... زن هایی که اطرافش می دید هیچ وقت برایش حتی کمی مهم هم نشده بودند اما آلما ... تصویر پر رنگی بود که نمی توانست به این راحتی بی خیالش شود. ذهنش به سه ماه پیش برگشت ... به آخرین روز های تابستان و آن عملیات سخت ... الما زخمی شده بود و او به مرز جنون رسید... با یاد آوری حالاتش سرش را پایین انداخت و نگاهش به خط های روی سینه اش گره خورد. رنج و درد، تمام وجودش را پر کرد. می ترسید ... لازم به گفتن کسی نبود. خودش بهتر از هر کسی از دردش خبر داشت. این ترس نمی گذاشت هیچ وقت، کسی را نزدیکش نگه دارد. ترسی که باعث شد شقایق را هم از دست بدهد!

یاد شقایق فقط آه عمیقی را میان سینه اش نشاند و انگشتش روی بالاترین خط روی سینه اش کشیده شد. همان موقع صدای نیما را شنید:

- فرمانده ؟!

مشغول پوشیدن لباس هایش شد تا از سر و صدایش نیما هم متوجه بشود! بی آنکه بند پوتین هایش را ببیند از پشت پارتشین بیرون آمد. نیما تکیه داده به میزش ایستاده بود:

- صبح بخیر .

- صبح شما هم بخیر! کی اومدی؟!

پایش را روی میزجلوی مبل ها گذاشت تا بند کفش هایش را ببندد.

- مثل همیشه دیگه! چه طور!

- می دونم قبلا گفتم و می دونی تهدید نمی کنم! ببینم دیر می یای یا بخوای بهونه بیاری ...

- نه قربان! حواسم هست! دیگه تموم شد دیگه! مثل ادمای عادی زندگی می کنیم!

سرگرد پایش را عوض کرد و دوباره مشغول شد:

- من روی این حرفت اصلا حساب نمی کنم!

- اعتماد ندارین؟

- نه واقعا!

صاف ایستاد و خیره به صورت متعجب نیما ادامه داد:

- با اخلاقی که تو داری و یاسمین !

شانه ای بالا انداخت و پشت میزش رفت:

- اون جوری حالا نگام نکن! چی می خواستی!

نیما کمی دلخور از میز فاصله گرفت:

- والا با حرفایی که شما زدین! هیچ! اومده بودم ببینمت! همین!

سرگرد شروع به خنده کرد و اسلحه اش را داخل غلافش گذاشت:

- قهر نکن که تا شب پیش همه صدات می کنم زن ذلیل! ارتقا درجه داشتی! از بچه ی مامان، رسیدی به زن ذلیل!

لبهای نیما کمی کشیده شد و سرش را تکان داد:

-خوبه بازم! پسرفت نداشته باشم!

سرگرد روی صندلی نشست:

- از اون خانوم چه خبر؟

- کدوم خانوم؟

- همون زن مقتول دیگه! هیچ کسی رو پیدا نکردی بشناسه؟

- آهان! نه هنوز! دادم به روزنامه عکس و مشخصاتشو .

سرگرد سرش را تکان داد . نیما دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به سمتش خم شد:

- بچه چی شد؟ بیمارستانه؟

سرگرد با یاد اوری آرش، تلفن را برداشت:

- خوبه یادم افتاد! نه من بردمش خونه مون !

- خونه تون؟

- آره ...

سرگرد شروع به شماره گیری کرد و ادامه داد:

- پیش پدر ومادرمه ... تو بیمارستان خیلی بی قراری می کرد.

نیما صاف ایستاد:

- پس مشکل خاصی نداشت؟!

- نه ... الو ... سلام دایی!

با شروع صحبتش با سرهنگ صمیمی، نیما آهسته خداحافظی کرد و بیرون رفت. سهند همان طور که به رفتن نیما خیره بود، جواب خوبی سرهنگ را داد:

- ممنونم . شما خوبی؟

- مرسی ... چه خبر سهند؟ چیزی پیدا کردی؟

- آره ... داریم روش کار می کنیم. یه موردی بود می خواستم بهتون بگم!

- خب؟

- اون بچه ای که سه شنبه از سر صحنه ی جرم پیداش کردم.

- خب ؟

- بردمش خونه !

صدای آه سرهنگ را شنید وسعی کرد توجیه کند!

- یه دفعه ای شد!

- صبح پدرت بهم گفت! فکرکنم دو سال و چهار ماه مونده !

ابروهای سرگرد با تعجب بالا رفت!

- چی ؟

- بازنشستگیم ! راحت می شم از دست!

پایگاه ویژه

صدای خنده های سهند، لبخند را روی لبهای سرهنگ هم آورد

- نگران نباشید منم استعفا می دم اون موقع! دوتایی با هم می ریم یه دفتر کارگاه خصوصی می زنیم !

- اوه! دیگه؟ یعنی من اگه بدونم با رد کردن این درخواست، می میرم ، این کارو می کنم اما باتو شریک نمی شم!

دوباره صدای خنده های سهند بلند شد. سرهنگ که حال خوب خواهر زاده اش، سرحالش آورده بود، جدی گفت:

-بخند! می رسیم به اون روزی که من بخندم بهت! تکلیف این پرونده رو زود مشخص کن! خداحافظ!

با خداحافظی کوتاهی، سرگرد تماس را قطع کرد. اما هنوز آثار خنده هایش، روی صورتش بود. دلیل این حال خوبش را نمی دانست . اما هر چه بود، برای او عالی به نظر می رسید.

با رسیدن مازیار و تیمش به پایگاه، ازهر سه نفرشان خواست که به اتاقش بیایند. زمانی که دانیال در را بست و کنار آلما نشست. سرگرد ماژیکش را برداشت و رو به تخته پرسید:

- اسم ؟

دانیال گفت:

- عیسی حبیبی، رئیس سابق یکی از شعبه های بانک !

سرگرد اسم را روی تخته و زیر سه اسم قبل نوشت. مازیار با پوف کلافه ای که کشید به مبل تکیه داد و سرگرد برگشت:

- کی فوت شده ؟ چرا؟

- دو سال پیش، سرطان معده ...

با جواب کوتاه مازیار، اخم های سرگرد در هم کشیده شد.

- چی پیدا کردین؟ اون تیکه ی لباسی که علی پیدا کرده بود رو فرستادین آزمایشگاه؟

مازیار سرش را فقط بالا و پایین کرد. چند لحظه سکوت شد تا آلما شروع به حرف زدن کرد:

- مشخص شد که قضیه براش خیلی مهمه! جالبه که سراغ اون مُرده هم رفت!

- آره! یه بلایی سر سنگ قبرش اورده بود! اما چرا آخه!؟

آلما شانه ای بالا انداخت و در جواب دانیال گفت:

- اینا یه کاری کردن. مطمئنم بهم مربوط هستن. باید به نظرم دنبال ارتباطشون باشیم .

سرگرد سری تکان داد و همان طور که پشت میزش می رفت گفت:

- آلما با دانیال برید دنبال این مرد. هر چی می تونید در موردش اطلاعات جمع کنید. ببینید رابطه اش با کیا بیشتر بوده. اگه دوستاش رو پیدا کنیم شاید بیشتر کشف بشه اینا چی کار کردن که باید مکافاتش رو هم پس بدن!

- بله قربان!

- دانیال قبل از رفتن عکسهایی که گرفتی رو برای من بفرست.

دانیال هم پای آلما ایستاد:

- بله ...

مازیار همان طور که آهی می کشید، قصد بلند شدن داشت که سرگرد نگذاشت:

- سروان مهرگان! شما بشین!

نگاه مازیار که روی صورت جدی تا حدودی اخم آلود سرگرد نشست، متوجه ی شرایط شد! آلما و دانیال راه افتادند و قبل از آن که به در برسند، سرگرد گفت:

- آلما در رو هم ببند.

با بسته شدن در، سرگرد آرنج دستانش را روی میز گذاشت و چانه اش را روی مشتش قرار داد:

- مازیار باید توبیخت کنم الان... می دونی برای چی ؟

مازیار کوتاه سرش را بالا کرد و بعد دوباره خیره ی میز شد:

- یک ! آلما عضو گروهته ... حق نداری به هیچ عنوان و به هیچ دلیل غیر موجه ای، کنارت نداشته باشیش! تو با این کارت باعث شدی، یکی از ارشدای من، یه قسمت از پرونده به این مهمی رو از دست بده!

- علی همراه...

- بهونه است ! تو رو برای چی ارشد گروه کردم؟ تو باید نمی ذاشتی علی همراهی تون کنه! حالا علی بهونه داشت که شیفت بوده! که خب کار خوبی کرده ! این جز مقررات پایگاه ست که هر کسی شیفت شب هست تا رسیدن به ساعت کاری روزانه،

پایگاه ویژه

موظف توی ماموریت ها باشه! اما دلیلی نیست که تو بخوای گروهت رو ناقص کنی! اونم توی هم چین پرونده ی پیچیده ای! حالا باید نیم ساعت بشینیم برای آلما توضیح بدیم که چی شده! در صورتی که شاید خودش اون جا بود، یه چیزی پیدا می کرد...

مازیار سر پایین انداخت:

- متاسفم ... حق باشماست!

- دو ! بداخلاقی با اعضای گروهت، تا حدی قابل تحمله! از من که تلخ تر نیستی! تا یه جایی که می رسم، خودمو جمع می کنم! یکی دو بار ازت یه چیزایی دیدم که انتظار نداشتم. اولین دلیلی که تو و نیما رو به عنوان ارشد انتخاب کردم، صبوری و مدارا کردنتون بود! این که توانایی رهبری و مدیریت کردن رو دارید. وگرنه مرض داشتم ؟ علی و دانیال رو می ذاشتم، که هم هیکل دارن هم خوش اخلاق ترن! دوست داشتم در کنار جذبه ، بتونید مدیریت داشته باشید. چیزی تا حالا نگفتم، چون مورد جدی نبود. اما جدیدا هست!

در جوابش مازیار فقط سرش را تکان داد و آهسته معذرت خواهی کرد!

- من نمی خوام معذرت خواهی بشنوم مازیار! می خوام دلیلشو بدونم ! و مهم تر این که بهت بگم که کارت درست نیست! تو موقعیت و سن و سالت طوری نیست که بگم اشکال نداره ! می گذره ! ازت انتظار دارم که کلا نشه! متوجه ای؟

- بله فرمانده ... معذرت می خوام...

- اگر واقعا نیاز به مرخصی داری بگو. من می دونم تو بیشتر از توانت برای پایگاه وقت می ذاری. اینم مورد بعدی که اشتباهه! شرایط زندگی تو ، مثل دانیال مثلا نیست! اون خودشِ و خودش! اما تو متاهل هستی. از مرخصی هات استفاده کن. این طور خودت رو از بین می بری ... هوم مازیار !؟

مازیار این بار سر بالا کرد اما باز هم نتوانست بیشتراز چند لحظه به چشمان مافوقش نگاه کند.

- متاسفم ... سعی می کنم پیش نیاد.

سرگرد با نفس عمیقی که کشید، به صندلی اش تکیه زد:

- این پرونده تموم شه، دو روز برو ...

مازیار کلافه لبخندی زد:

- لازم...

- اعصابمو بهم نریز مازیار. هزار بار گفتم ترجیح می دم نباشید اما این طور هم کلافه و سردرگم دور و برم نچرخید! پاشو برو به کارت برس. امروز هر چی می تونیم جلو بیفتیم فردا هم جمعه ست ...

مازیار ایستاد و قبل از این که به سمت در برود ، گفت:

- بازم معذرت می خوام. تکرار نمی شه.

پایگاه ویژه

سرگرد سرش را بالا و پایین کرد و پلک بست. چشمانش که باز شد، مازیار به در اتاق رسیده بود. همان جور ماند تا دوباره در بسته شد.

*

ساعت یازده صبح / پایگاه ویژه

دانیال ضربه ی کوتاهی به در بسته ی اتاق زد و به آنی در را باز و داخل اتاق شد:

- فرمانده!

سرگرد ترسیده از این ورود ناگهانی، نگاهش را از لپ تاپ گرفت:

- قربان ... یه چیزی کشف کردم!

بی توجه به نگاه خیره ی سرگرد، رو به رویش نشست و برگه ای را به سمتش گرفت:

- اینی که امروز افتاده بود به جون قبرش، با افشین میامی، دوست نزدیک بوده . بیست سال هم دقیقا با کیانوش هاتف؛ توی یه شعبه کار می کردن!

سرگرد نگاهی به برگه و عکس رویش انداخت. در لپ تاپ را بست و صاف تر نشست:

- دانیال اروم بگو ببینم چی می گی! این همینی که، امروز سر قبرش رفته بودیم؟!

- بله قربان دیگه!

- خب اسمایی که گفتی کی هستن؟!

دانیال با تعجب به صورت سرگرد انداخت:

- حالتون خوبه؟ صداتون یه کم...

- خوبم ... اروم بگو بفهمم فقط.

دانیال کنارش روی مبل نشست و برگه را به آرامی از میان دستانش گرفت:

- ببینید این عیسی حبیبی هست! بیست سال با کیانوش هاتف کار کرده و البته افشین میامی!

سرگرد به تخته نگاه کرد و زمانی که اسم افشین را ندید، با اخم به سمت دانیال برگشت:

- واستا ببینیم ما که افشین نداشتیم!

به آنی لبخند شیطنت آمیزی روی لب های دانیال نقش افتاد:

- من می گم یه چیزی هست می گین نه! قربان افشین همین رئیس بانکه ست که با اون مورد سوم دوست بود دیگه ! مازیار رفته بود دنبالش !

- آها! متوجه شدم! خب پس با اینم کار کرده ...

دانیال سرش را بالا و پایین کرد، سرگرد چند لحظه به دانیال نگاه کرد و بعد با آهی که کشید، یک باره بلند شد:

- جایزه می خوای دانیال ؟

دانیال با خوشحالی ایستاد:

- والا بگم نه که دروغ می گم! اما تا چی باشه!

صدای خنده های سرگرد، او را هم به خنده انداخت:

- یعنی خوشم می یاد دیگه زرنگ شدین! اما این بار استثنا جایزه ی خوبیه!

برگشت به سمتش و ادامه داد:

- بهت این افتخار و می دم راننده ی من باشی !

دانیال بلند خندید و خودش سوالی سرش را تکان داد:

- اگه نمی خوای ...

- نه قربان ... واقعا این جایزه بود!

سرگرد با خنده سری تکان داد و به سمت پارتشین اتاقش رفت:

- برو لباساتو عوض کن و دعا کن که دنبال یه آدم گردن کلفت می گشتم!

شانه های دانیال که افتادند، ضربه ای به بازویش زد:

- بدو پسر خوبی باشی، می برمت یه جا ناهار می دم بهت!

دوباره خنده صورت دانیال رو پر کرد:

پایگاه ویژه

- اخ ... فرمانده الان شد جایزه خدایی !

سرگرد این بار مشتش را به بازویش کوبید:

- نری به همه بگی ! بی سر و صدا آماده شو ... اسلحه تو بردار ...

دانیال با چشمی بیرون دوید و سرگرد با خنده پشت پارتشین رفت تا لباس هایش را عوض کند. چند دقیقه ی بعد، به مازیار و نیما، پایگاه را سپرد و با ماشین دانیال از پایگاه خارج شدند.

*

دانیال لقمه ی بزرگ دهانش را قورت داد و به آن سمت خیابان نگاه کرد، سرگرد پرسید:

- مطمئنی حالا تو بانک بوده؟

دانیال فقط سرش را با اطمینان بالا و پایین کرد. یک ساعتی بود که جلوی بانک منتظر بودند و هنوز خبری نبود! دانیال آخرین تکه ی ساندویچش را در دهانش گذاشت و زمانی که برگشت تا قوطی نوشابه را بردارد، متوجه نگاه سرگرد شد. با دهان پرش فقط توانست سرش را سوالی تکان بدهد! سرگرد که چیزی نگفت، لقمه را به زحمت نوشابه قورت داد :

- ببخشید...

سرگرد با تاسف سرش را چپ و راست کرد:

- تو چه طور می خوری!

دانیال تازه متوجه منظور سرگرد شد، با خیال راحت خندید:

- ناهار دیگه مشکلی نداره که! می گن شب کم بخوریم!

- مسخره بازی در نیار، زیاده خب ! دو تا ساندویچ به اون بزرگی رو خوردی!

دانیال این بار خجالت زده سرش را کمی پایین انداخت، گرچه خنده اش هم چنان برقرار بود!

- یه بار جایزه دادین ها!

سرگرد نگاهی به ساندویچ نصفه ی دستش انداخت:

- می خوای بیا اینم بخور، من دیگه نمی تونم!

دانیال بلند شروع به خنده کرد و سرگرد سرش را دوباره تکان داد:

پایگاه ویژه

- به خاطر خودتون می گم بابا! باید رژیمتون بدم!

- سرگرد شام که نمی خورم! صبحونه ام یه لقمه ای، چیزی! همین یه ناهار مونده برام! اونم شما رژیم بده! پس فردا نگی چرا دانیال حال نداری ها!

سرگرد ساندویچ دستش را به سمتش گرفت:

- بیا بگیر بخور! اشتباه می کنی خب یه وعده چرا غذا می خوری!

- زندگی همینه دیگه! تازه اونم پایگاه همیشه نمی شه که غذا خورد قربان!

به ساندویچ اشاره کرد و ادامه داد:

- نه دیگه من سیرم به جان خودم ...

سرگرد بی حرف ساندویچ را را روی داشبورد گذاشت:

- گرسنه نیستم. اینم اضافه بود. فکر می کنم به اندازه ی یه خرس سنگینم!

دانیال ساندویچ را برداشت و همان طور که کاغذش را پایین می کشید، با انگشت اشاره به قوطی نوشابه کرد:

- مطمئنید نمی خورید!

لبخند سرگرد، باعث شد با خیال راحت به خوردنش ادامه بدهد. اما هنوز دومین لقمه را نخورده بود که به در بانک اشاره کرد:

- قربان ... اوناها ... خودشه! مطمئنم !

نگاه سرگرد به مردی که همراه دو نفر دیگر از بانک خارج می شد، برگشت. دقیق نگاه کرد و بعد به برگه ای که روی داشبورد ماشین بود، چنگ زد. درست بود، این مرد افشین میامی بود!

- بریم سراغش؟

- نه! تو ساندویچت رو بخور فعلا! ببینیم کجا می ره ...

چند دقیقه جلوی بانک مشغول صحبت بودند. تا یک سدان بی ام و سفید رنگ، کنار خیابان متوقف شد. مرد با خداحافظی از همکارانش روی صندلی جلوی ماشین نشست. سرگرد ساندویچ دانیال را از دستش کشید:

- روشن کن بدو ...

دانیال به آنی، ماشین را روشن کرد و زمانی که بی ام و خیابان را پیچید، آن ها هم حرکت کردند. سرگرد چشمش به جلو بود و همان موقع گوشی موبایلش را در آورد. شماره ای گرفت و کنار گوشش نگه داشت.

- سلام مازیار ... نه ... گوش کن، صاحب این پلاک رو برام پیدا کن... 44 د 667 888 ... آره ... هر نوع سابقه ای که ربط داره به این پلاک رو هم می خوام ... منتظرم ...

گوشی را که پایین اورد، دانیال پرسید:

- قربان چرا تعقیب؟ بهش شک دارین؟

سرگرد سری تکان داد و به جلو اشاره کرد:

- حواست باشه، نه گم کنی، نه لو بریم! مواظب باش و فقط تعقیبش کن!

دانیال بیشتر حواسش را جمع کرد و همین سرگرد را راضی می کرد. کمی که گذشت، دانیال اشاره ای به میدان رو به رو کرد:

- قربان می ره خونه اش فکر کنم. آدرسش همین طرفا بود.

سرگرد دوباره برگه ی مشخصات را خواند و زمزمه کرد:

- بعید هم نیست!

پایگاه ویژه

با ورود ماشین به خیابان محل سکونت مرد، سرگرد از دانیال خواست سر خیابان توقف کند. باقی راه را خودش به سرعت دوید و هم زمان با ورود ماشین به پارکینگ خانه، او هم به دیوار رو به رو تکیه داده بود و به خانه نگاه می کرد. خانه ای در کوچه ای عریض که انتهایش بن بست بود. به جز دو آپارتمان شش طبقه که در انتهای کوچه بودند، هفت خانه ی ویلایی قرار داشت . شبیه خانه ای که متعلق به افشین میامی بود. با ایستادن دانیال کنارش، پاکت سیگارش را در آورد. ضمن روشن کردن سیگارش، گفت:

- دانیال خونه اش اومده بودین؟

دانیال سر بالا انداخت:

- نه ... بانک ...

سرگرد سرش را چند بار تکان داد و با آرامش مشغول دود کردن سیگارش شد. کمی بعد، زمانی که فیلتر سیگارش را با کفش له کرد، دانیال پرسید:

- الان چی کار کنیم؟

- باید بریم خونه اش!

- زنگ بزنیم؟

مردمک های سرگرد چند لحظه خیره به صورت دانیال ماند. تا با خنده و خجالت، سرش را پایین بیاندازد:

- ببخشید ... آخه نا محسوس بودیم! گفتم ...

- گفتی الانم می پریم از رو دیوار مثل دزدا می ریم اونم سر ظهر!!

دانیال شروع به خنده کرد و سرگرد از بازوی اورکتش گرفت:

- راه بیافت گنده !

جلوی در خانه استین دانیال را رها کرد و اشاره کرد که زنگ بزند. کاری که دانیال سریع انجام داد. چند لحظه ی بعد، صدای مردی از پشت آیفون شنیده شد:

- بله؟

- سلام . آقای میامی خونه هستن؟

- شما؟

دانیال به سرعت کارت شناسایی اش را در آورد و جلوی دوربین آیفون گرفت:

پایگاه ویژه

- پلیس هستیم ... چند تا سوال دارم ازشون ...

کمی سکوت شد و بعد :

- بفرمایید ...

در که باز شد، دانیال کنار رفت و سرگرد اول داخل خانه شد. خانه چون جنوبی بود، با باز شدن در، وارد لابی کوچکی شدند. رو به رو، یک در دیگر بود و از همان جا حیاط مشجر خانه که سرمای زمستان از شادابی اش کاسته بود، را می شد دید. دانیال مشغول نگاه کردن بود که سرگرد دستش را پشتش گذاشت و به سمت در چوبی هل داد. چند قدم مانده به در، در باز شد و مرد جوانی، با لبخند نگاهشان کرد:

- سلام خوش اومدین ...

سرگرد دست دراز شده ی پسر جوان را فشرد و سعی کرد لبخندی بزند:

- سلام ... من سرگرد بهنام هستم از پایگاه ویژه ... جناب افشین میامی منزل هستن؟

سر پسر بالا و پایین شد:

- بله، پدرم هستن ... بفرمایید.

پایگاه ویژه

سرگرد و دانیال وارد خانه شدند . برعکس چیزی که فکر می کردند، وسایل خانه زیاد شیک و گران قیمت نبود! برعکس گویی شلخته وار رها شده بودند و حداقل قدمتشان به چندین سال می رسید!

پشت سر مرد جوان راه افتادند تا کنار راه پله های سنگی که به طبقه ی دوم می رسید، مرد جوان در اتاقی را باز کرد:

- بفرمایید بشینید سرگرد، الان پدرم می یان.

برخورد عادی و راحت پسر ، برای سرگرد جالب توجه بود. وارد اتاقی شدند که برای کار استفاده می شد. یک نیم ست ساده ی قهوه ای رنگ و یک میز و صندلی ، به همراه کتاب خانه ای که زیاد فاخر به نظر نمی رسید. سرگرد نشست و از کت دانیال هم گرفت و کشید تا کنارش بنشیند. دانیال روی مبل که جا گرفت ، گفت:

- دارم نگا....

هیس سرگرد نگذاشت ادامه بدهد. با اشاره ی دست سرگرد، سرش را نزدیک تر برد:

- دوربین

دانیال تازه متوجه شد و زیر چشمی اطرافش را این بار پایید! دقیقه ای نگذشته بود که پسر وارد اتاق شد و برایشان چای آورد. از اتاق هنوز بیرون رفته بود که با صدای تک سرفه ای، افشین میامی هم وارد اتاق شد. سرگرد با دیدنش ایستاد :

- سلام ... من سرگرد بهنام هستم از پایگاه ویژه ...

اخم هایی که روی صورت مرد میانسال نقش خورده بود، مطمئنش کرد که دیدار خوبی نخواهد داشت. اما سعی کرد بی توجه ، به این سردی، کار خودش را انجام بدهد. افشین هم مثل آن ها روی همان مبل ها نشست. با بسته شدن در، سه نفر تنها شدن و افشین خودش شروع کننده ی صحبت شد:

- من با همکارتون حرف زده بودم! من هیچ ...

- ببخشید آقای میامی ... من قبلش یه سوال دارم ... شما کسی به نام عیسی حبیبی می شناسید؟

اخم روی پیشانی مرد رنگ دیگری گرفت و قبل از این که جواب بدهد، سرگرد پیش دستی کرد:

- اینم بگم که ایشون فوت شدن! گویا یه مدتی هم با هم کار می کردین!

افشین میامی سرش را به آهستگی تکان داد:

- بله ! فوت شده. نه الان اما ...

- بله ... اینم می دونم ... پس شما ایشونو می شناسین؟

- بله می شناسم . همکار و دوستم بودن...

- کیانوش هاتف رو هم ؟

این بار مرد عصبی شد

- چه ربطی دارن؟

سرگرد با خونسردی به مبل تکیه داد و دستانش را روی سینه جمع کرد:

- ربطشون اون جاست که همه به یک روش دارن کشته می شن... و عجیب تر این که همه با هم ارتباط دارن و داشتن!

- اشتباه می کنید ... عیسی ...

سرگرد دستش را به سمت او گرفت :

- بله! عیسی قبلا مرده بود! اما این دلیل نشد که قاتل ازش انتقام نگیره! امروز صبح رفته سنگ قبرش رو حسابی شکونده!

تعجب میان صورت مرد اصلا عجیب نبود. با دهان نیمه باز خیره ی صورت سرگرد بود. ببعد از چند لحظه بلند شد و کنار پنجره ی کوچک اتاق که رو به کوچه باز می شد، ایستاد. سرگرد هم ترجیح داد کمی صبر کند. چند دقیقه ی بعد؛ افشین با نفس عمیقی که کشید، به سمتشان برگشت و به پنجره تکیه داد:

- برای چی اومدین سراغ من؟!

- می خوایم ربط این قتلا رو پیدا کنیم. شما یکی از دوستان مشترک اون ها هستین!

- چه ربطی داره!

سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و با آرامش جواب داد:

- شاید نفر بعدی شما باشید!

افشین بهت زده، پایش را کمی عقب کشید. نگاه هراسانش روی صورت سرگرد می دوید و سرش ناباورانه تکان خورد:

- چرا ... چرا من ؟ نه ... امکان نداره !

سرگرد بلند شد و به سمتش قدم برداشت:

- ببینید آقای میامی، این جریان از اون چیزی که فکر می کنید بزرگ تره ... مسلما کسی که داره این جور دوستای شما رو می کشه، به خاطر وامی که بهش ندادین، نیست!

گره ی ابروهای افشین به آنی در هم فرو رفت و خشن تر از قبل، گفت:

- به من هیچ ربطی نداره این قضیه ... این که من با یکی دوستم دلیل نمی شه شریک جرمش باشم که!

- پس اینو قبول دارید یه جرمی اتفاق افتاده و این قاتل، اتفاقی ادم نمی کشه؟!

مردمک های قهوه ای رنگ افشین، روی صورت سرگرد می گشت. سرگشتگی اش چیزی نبود که از چشمان سرگرد دور بماند!

- آقای میامی باید همکاری کنید... ممکنه جونِ ...

- بهتون گفتم من نه چیزی می دونم و نه کاری کردم! این همه دیگه کارمند و دوست من توی اون بانک دارم! به من چه مربوطه؟!

سرگرد سرش را بالا و پایین کرد:

- بله ... حق باشماست ببخشید مزاحم شدم ... فعلا!

بی حرف دیگری به سمت در رفت و دانیال هم هاج و واج دنبالش راه افتاد. بیرون در، پسر جوان افشین، با لبخند منتظرشان بود:

- تشریف می برید سرگرد؟ می خواستم میوه بیارم.

سرگرد هم لبخندی زد و آهسته روی بازوی پسر جوان، ضربه ی آرامی زد:

- ممنونم ... ببخشید مزاحم شدیم .

- نه خواهش می کنم.

با خداحافظی کوتاهی از خانه ی افشین میامی بیرون امدند و همراه هم به سمت خیابان راه افتادند. چند قدم که فاصله گرفتند، دانیال آهسته پرسید:

- قربان الان بپرسم؟!

- اوهوم!

- دوربین مدار بسته تو خونه اش داشت!

- آره !

- چرا ؟

سرگرد یک نخ سیگار کنار لبش گذاشت و بعد از روشن کردنش، جواب داد:

- چون می ترسه! دوربینا نو بودن. مارک خوبی هم داشتن! خسیسا فقط به خاطر جونشون پول خرج می کنن!

با رسیدنشان به ماشین، دانیال چند لحظه کنار در ایستاد:

- پس حتما نگرانه قاتل بره سراغش؟!

- اره ... وحشتناک هم می ترسه! پسرش راننده اش بود!

دانیال برگشت و نگاهی به کوچه انداخت:

- انگار کسی هم جز خودش و پسرش زندگی نمی کرد... اما تو برگه اش متاهل و چهار تا بچه داره!

سرگرد شانه ای بالا انداخت، فیلتر سیگار را زیر پا له کرد و داخل ماشین نشست. دانیال که ماشین را روشن کرد، سرگرد آهسته گفت:

- برگرد پایگاه ...

خودش سرش را به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. همین آرامش برای تمرکز گرفتنش کافی بود. پازل ها را باید پشت و رو می کرد تا متوجه شود، چه کسی قاتل است .

زمانی که به پایگاه رسیدند، سه بعدازظهر بود. به محض ورود، مازیار به سرعت کنارش رسید:

- قربان ...

نگاهش به سر تا پای مازیار هیجان زده کشیده شده:

- چی شده مازیار؟

همان طور که هم پای هم به سمت اتاقش می رفتند، مازیار توضیح داد:

- قربان نبودین، پسر آقای حبیبی یه نامه برامون اورد!

- نامه؟

مازیار سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد پرسید:

- خب ؟ کجاس؟

- آلما داره روش کار می کنه . شما بفرمایید الان می یایم ما هم !

پایگاه ویژه

دانیال که تازه کنارشان رسیده بود، شروع به سوال کرد و سرگرد به سمت اتاقش رفت. نمی دانست باید برای این یافته ها، خوشحال باشد یا ناراحت! آیا او را به قاتل می رساندند یا این که باید باز هم منتظر قتل دیگری می شد...

خیلی طول نکشید مازیار و دانیال، همراه آلما وارد اتاقش شدند. نامه دست آلما بود که روی میزش قرار گرفت. سوالی اول به آلما و بعد به مازیار نگاه کرد:

- خب ؟ گفتین پسر این مورد چهارم اورده؟ از کجا ؟

مازیار رو به روی سرگرد نشست :

- از سر قبرش !

دانیال بلند خندید و مردمک های گرد شده ی سرگرد چند لحظه خیره نگاهش کرد:

- چرا پس شما ندیدین؟!

- واسه امروز نبود ! سه روز پیش دیده!

- الان چرا پس اورده !؟

- خب قربان نمی دونسته که جریان چیه! امروز که بهش خبر دادیم این طور شده، این نامه رو اورد و گفت سه روز پیش این نامه رو روی سنگ قبر پدرش پیدا کرده ... بازش کنید ...

با اشاره ی مازیار، سرگرد با احتیاط برگه ی تا شده و کمی کثیف را باز کرد:

" تهدید رو جدی بگیرید. یا خودتون رو معرفی کنید و قانونی مجازات بشید یا من حکم رو اجرا می کنم! دو روز مهلت دارید اگر پیش پلیس نرفتید و اعتراف نکردید باید مکافات کارتون رو بدین... هیچ کاری بدون مکافات باقی نخواهد ماند "

سرگرد پشت و روی کاغذ را به خوبی دید اما جز لکه ی قرمز رنگ پایین صفحه چیزی ندید. صفحه را بو کشید و آلما گفت:

- رنگ هست...

حق با آلما بود. برگه را روی میز انداخت و به افرادش خیره شد:

- خب ؟

مازیار به آلما نگاه کرد و آلما آهی کشید:

- هیچی قربان... نه اثر انگشت داره و هیچ چیز دیگه ای! یه کاغذ آچهار معمولی با خودکار روش نوشته شده! اون لکه هم رنگ هست... مثل رنگ گواش ! باید بازم بفرستیم آزمایشگاه دقیق بگن ! ... گرچه فکر نکنم به درد ما بخوره!

- همه چی به درد ما می خوره! بگین جواب بدن دقیقا ..

آلما سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد با آهی که کشید ، ادامه داد:

- اگه واسه یه مُرده پیام گذاشته، مطمئنا برای اون سه نفرم گذاشته ... یا سر به نیست کردن و یا هست و باید پیداش کنیم !

دانیال ایستاد کنار میز سرگرد و نامه را برداشت :

- خب برفرض پیدا کنیم ... مطمئنا مثل این هست !

- شاید نباشه! برین زنگ بزنید به خانواده هاشون . بگین هر جا که فکر می کنن رو بگردن و قبل از دست زدن بهش ، به ما خبر بدین. صحبت کنید و آموزش بدین بهشون ...

مازیار اولین نفر ایستاد:

- چشم سرگرد.

- خیلی دقت کنید بچه ها، نمی خوام مشکلی پیش بیاد..

با گفتن چشمی هر سه نفر دوباره تنهایش گذاشتند. تا تاریکی هوا، وضع به همین منوال بود. ساعت کاری پایگاه که به اتمام رسید، سرگرد هم به خانه ی پدری اش رفت. بودن آرش و حال خوبی که داشت، او را هم راضی کرده بود. اما فکری که داخل

ذهنش چرخ می خورد و تصویر هایی که دایم پشت پلک هایش جان می گرفت، نگذاشت خواب راحتی داشته باشد! از طرفی درگیر پرونده اش بود و از طرف دیگر ... قرارِ فردا!

*

مردد نگاهی به آینه انداخت. می توانست میان چشمانش تردید را ببیند و همین حس و حال، کلافه اش کرده بود. خسته از کلنجار با خودش، به ساعت نگاهی انداخت. نیم ساعت فرصت بود و باید عجله می کرد. برخلاف تصمیم اولیه اش، موهایش را محکم بست و پالتویش را برداشت. از اتاق بیرون رفت ، صدای بازی کردن پدرش را با ارش شنید. هیجان سعید، لبخندش را روی لبانش پهن کرد و ناگهان تمام سینه اش پر از حس غم شد. نا امیدی اخم هایش را در هم کشید. حس می کرد حتی توان نفس کشیدن ندارد. همان خط های روی سینه اش، شده بود طناب محکمی که دایم کشیده تر می شد. چشمانش را بست و سعی کرد نفسش را بیرون بفرستد. هم زمان با پایین رفتنش از پله ها، پالتو را به تن کرد. نرگس با دیدنش، کنار نرده ی راه پله ایستاد:

- کی برمی گردی سهند؟

- نمی دونم ... زنگ می زنم. برای شام منتظر نباشین اما ... اگر دیر شد ارش بخوابه ...

آرش که با صدایش متوجه خروجش شده بود، به سرعت کنار نرگس ایستاد:

- می ری دزد بگیری ؟

لبخندی به روی پسر کوچک زد. لباس های نویی که به تن داشت و مرتب کردن موهایش قیافه اش را شیرین تر کرده بود. سرش را آهسته تکان داد و دستش را میان موهای مشکی و نرم پسر کشید:

- آره .. زود برمی گردم . پسر خوبی باش...

آرش با همین حرف ها، چشم گفت و به سرعت به سمت سعید که منتظر او بود دوید.

- سهند؟

لحن نرگس را می شناخت. نگرانش بود ...

- زود بشه برمی گردم ... نگران نباش...

با لبخند ، بوسه ای روی موهای زیتونی رنگ شده ی مادرش گذاشت:

- می دونی هر اتفاقی هم بیفته، من بیخ ریش شمام!

- خوبه ریش ندارم !

این بار بلند تر خندید:

- ریش بابام!

نرگس هم لبخندی زد تا سهند با همین حال خوب، از خانه خارج شود. بعد از پیشنهادات بسیار آلما که از دیشب با پیام به اطلاعش رسانده بود! بالاخره تصمیم گرفت که خودش دنبالش برود! با تاخیری پنج دقیقه ای، بالاخره به محل قرارشان رسیدند. آلما که چشمش به خیابان بود با دیدن ماشین سهند، جلوتر رفت. حتی زمانی که ماشین متوقف شد و او روی صندلی نشست هم باز باورش نمی شد، که این اتفاق در حال وقوع است!

- سلام!

سهند به جای جواب، پایش را روی پدال گاز فشار داد:

- ببخشید دیر شد...

- نه ... منم تازه رسیدم.

دویدن گرمای مطبوع ماشین، روی صورت سردش حس خوشایندی داشت.

- خب کجا باید بریم ؟!

آلما شال گردنش را باز کرد:

- نمی دونم ! هر جا دوست داری!

نگاه خیره ی سهند چند لحظه رویش ماند تا آلما با خنده بگوید:

- ببخشید والا هر فکری کردم دیدم یه جاش می لنگه!

- واقعا که! این همه مدت ... این همه جا ...

- خب تو بگو اصلا ، چی می شه؟

- من دوست دارم برم خونه ام!

الما چند لحظه ای مکث کرد و بعد سرش را کمی خم کرد :

- خب باشه!

سهند کوتاه نگاهش کرد و آلما قاطع تر گفت:

- شام قرار بود برای من درست کنی!

- برو بابا! الان من شام درست کنم برای تو!؟!

- خسیس ...

صورتش را به سمت پنجره کرد و ادامه داد:

- خب گفتم کافی شاپ گفتی اهلش نیستی ... گفتم بیرون گفتی سرده، سرما خوردم! می گم بریم پاساژ، فکر بد می کنی که من قصد خرید دارم! یا باید بشینیم توی همین ماشین یا بریم خونه دیگه!

همین جواب آلما کافی بود که سهند تغییر مسیر بدهد! برای حوصله ی نداشته ی او هم خانه بهترین مکان بود! حداقل با خیال راحت می توانست بنشیند! چند دقیقه که در سکوت گذشت، سهند دستش را کنار پنجره گذاشت و گفت:

- خب ؟ قرار بود حرف بزنیم !

- اوهوم!

- بگو خب !

آلما کمی فکر کرد و شانه ای بالا انداخت:

- در مورد؟!

پایگاه ویژه

زمان خوبی پشت چراغ قرمز توقف کرد! به راحتی برگشت و با عصبانیت به آلما نگاه کرد:

- منو مسخره کردی؟!

- نه به خدا سهند! عه! خب آخه حرفمون یکی دو تا نیست! در مورد چی اول ...

- یعنی چی یکی دو تا نیست؟! می شه موضوعاتشو بگی؟!

آلما بلند شروع به خندیدن کرد:

- انگار کنفرانسه!

- زهرمار! درست حرف بزن بفهمم!

آلما به رو به رو اشاره کرد:

- سبز شد!

ماشین دوباره حرکت کرد و آلما خیره ی شیشه ی جلو شد:

- راستش و بگم؟

- خب؟

- خیلی فکر کردم ... بعد ... خب گفتم چی باید بگم؟ دیدم همه ی خواستم همین بود !

می توانست نگاه های کوتاه سهند را بفهمد که بین او و خیابان تقسیم می شد اما سرش برنگشت...

- می خواستم کنارت باشم ... مهم نیست چه طوری! کجا! چه وقتایی ...

- خب این جور پایگاه که پیش هم هستیم !

این بار نتوانست و با دلخوری به نیم رخ جدی سهند نگاه کرد:

- سهند ... تو خودت اعتراف کردی بهم فکر می کنی!

دست سهند در هوا تکان خورد:

- تو حالت عادی نگفتم!

- نخیر تو حالت خوب بود! من بودم که زخمی شده بودم!

سهند نچی کرد و راهنما زد:

- خب همون! مسئولیتت گردن من بود، ترسیدم بلایی سرت بیاد، من ...

لحن سهند برایش به حدی دوست داشتنی بود که می خواست همان لحظه گونه اش را ببوسد. اما از واکنش سهند می ترسید. با لبخند نگاهش می کرد و سهند آرام زمزمه کرد:

- از بس شلوغ و سر به هوایی ...

- انرژیم زیاده...

- با کلاسشه!

آلما شانه ای بالا انداخت و همان لحظه ماشین سهند، وارد پارکینگ آپارتمانش شد. تا لحظه ای که هر دو سوار آسانسور شدند، هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد. وقتی جلوی در آپارتمان رسیدند، تا سهند در را باز کند، آلما نگاهی به واحد رو به رو انداخت:

- چه قدر ساختمون آرومی دارید!

در باز شد و با دیدن تاریکی خانه، سرش را کمی کج کرد:

- وای چه ظلماتی!

سهند وارد خانه شد و هم زمان با زدن کلید برق ، گفت:

- بیا تو ! کفشاتو فقط در بیار!

آلما از همان جا نگاهی به خانه ساده و شیک سهند انداخت و لب هایش کش آمد. حدس چنین خانه ای را می زد. مخصوصا با دیدن روزنامه ای که روی مبل رها شده ... حوله ی دستی روی کانتر اپن و فنجان های روی میز!

- بیا بشین وقت واسه نگاه کردن هست!

صدای سهند از آشپزخانه می آمد . آلما کفش هایش را در آورد و تازه متوجه سردی خانه شد:

- خیلی سرده خونه ات...

- الان روشن می کنم .

صدای برخورد در های کابینت را می شنید. اما ترجیح داد روی مبل بنشیند. نگاهش دوباره به خانه کشیده شد. جز یک دست مبلمان راحتی و بزرگ ، یک فرش که دقیقا جلوی مبل ها بود. چیز دیگری داخل پذیرایی کوچک خانه نبود! دنبال تلویزیون گشت اما مطمئن شد که نیست. سهند از اشپزخانه بیرون آمد و آلما با لبخندی گفت:

- خیلی خونه ات خوشگله!

ابروی سهند که بالا رفت، با خنده تصحیح کرد:

- یعنی جالبه! شیک و جمع و جور! البته فکر می کردم همچین خونه ای داشته باشی!

سهند پالتو و حوله را برداشت و به سمت اتاق خواب رفت:

- الان گرم می شه ...

تا وارد اتاق خواب شود، آلما با چشم دنبالش کرد. پالتو و شال خودش را هم در آورد و کلاه بافتنی اش را هم از سرش برداشت. هنوز روی دسته ی مبل نگذاشته بود که دست سهند گرفتشان.

- آویزون می کنم این تو!

با دست به اتاق اشاره کرد و دوباره رفت. حالا که این جا بودند ، کمی معذب بود. نزدیکی های هر چند کوتاهی که بین شان نا خواسته شکل گرفته بود، رویایی بود که هر شب برای خودش مرور می کرد. حالا نزدیک تر از هر وقت دیگری ، کنار سهند بود، اما ...

- قهوه می خوری یا چای؟!

- فرق نداره ...

سهند داخل آشپزخانه شد و ادامه داد:

- فقط شکر دارم ...

- خوبه همون ...

دوباره سر و صدایی از اشپزخانه آمد و آلما برای چندمین بار دیوار های خالی خانه را با دقت نگاه کرد! سهند که با دو ماگ بزرگ بیرون آمد، لبخندش پهن شد:

- قهوه رو توی این می خوری؟!

سهند لیوان را روی میز گذاشت و دوباره برگشت:

- وقتی می خوام بشینم آره ! فنجون واسه کافی شاپاس!

این بار که برگشت، دستش ظرف شکر و یک بشقاب کیک بود.

- خونگی دست پخت عمه ام! سه چهار روزی هست مونده ! اما فکر کنم خوشمزه ست!

روی مبل که نشست ، ادامه داد:

- گرچه، سرزده مهمون می شی از این بیشتر بهت نمی رسه!

خنده ی آلما را دید و بی تفاوت لیوانش را برداشت.

- سهند؟

- بله ؟

- جالبه تلویزیون نداری!؟

تعجب سهند را که دید، بلند خندید:

- کلی می گم!

سهند کمی از قهوه را مزه کرد و نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

- نه وقت دارم نه حوصله!

جواب دور از ذهنی نبود. سهند با همان لیوان کمی خودش را جلو کشید و خیره به چشمان آلما گفت:

- خب ؟

رفتارش باعث شده بود آلما کمی دستپاچه شود. سرجایش جا به جا شد و موهای رها شده کنار گوشش را عقب برد:

- خب؟ یعنی آره خب قرار بود حرف بزنیم ... من ... خب ...

- آلما ...

او هم مثل سهند ، خیره ی نگاهش شد:

- من و من نکن حرفتو بزن ...

- تو می دونی حرفمو .. .

- اون جوره تو هم می دونی حرفمو ...

- خب چرا؟

- چرا چی ؟

آلما نفسش را بیرون فرستاد. خودش را جلوتر کشید:

- ببین سهند ... فکر می کنی دست و پاتو می بندم؟ یعنی ... من نمی خوام فکر کنی می خوام آویزون زندگیت بشم... بهت گفتم که ...

- من فکری در مورد تو نمی کنم آلما! تنها چیزی که نگرانم می کنه، اینه که تو آسیب ببینی ... چون اخلاق گند خودمو می شناسم. در اصل با خودم مشکل دارم نه تو!

الما با غم چند لحظه ای نگاه کرد تا سهند، با آرامش ادامه بدهد:

- دارم می رم پیش روانپزشک .... گرچه می دونم مشکلم یه کم بزرگتر از این حرفاست...

سرش را با افسوس تکان داد و به جای صورت زیبای آلما، به سیاهی قهوه زل زد:

- می ترسم یه وقتی برسه که آزارت بدم ... من نگران خودم هستم که چند وقت دیگه ...

سرش را کوتاه بالا کرد تا چشم های غم گرفته ی دختر رو به رویش را بهتر ببیند:

- نمی خوام درگیرت کنم .

- کردی سهند .. همون ...

سر سهند هم شبیه مردمک های پر اشک آلما پایین افتاد. تمام خاطرات این مدت میان ذهن هر کدام جان گرفته بود و این آلما بود که شروع به تعریفشان کرد:

- بار اول که دیدمت ... اصلا برام باور پذیر نبود که بخوام بهت فکر کنم... اما ... کم کم شدی همه ی آرزو و رویاهام ... توی سفرمون هر ثانیه که کنارت بودم ... هر بار که نزدیکت می شدم و ... اون شب وقتی تو خونه ام تنها شدم، خیلی گریه کردم .. از دلتنگی و نبودنت ... از این که چرا نباید داشته باشمت ... نه اون شب، تمام این شب های گذشته ... تو ...

کمی مکث کرد، وقتی سر سهند بالا نیامد، زانویش را روی زمین گذاشت و خودش را جلوی پایش کشید. حالا به خوبی می توانست دو گوی سیاه و نگرانِ میان چشمان سهند را ببیند.

- سهند ... اگر موضوع ناراحتی منه، این جور بیشتر عذابِ ... یه بار دروغ گفتی بهم ... دیدی هیچ تغییری نکرد. نمی تونی حست رو مخفی کنی ... حداقل نه واسه من که خودمم درگیرت شدم! شاید اگر اون اتفاق نمی افتاد و من زخمی نمی شدم، بازم می خواستی به همون ژست سابقت ادامه بدی ...

سهند سرش را دوباره پایین انداخت اما دستان آلما روی گونه هایش نشست. قطره اشکی که همان لحظه از گوشه ی چشم آلما متولد شد، اخم را مهمان پیشانی سهند کرد.

- سهند این جور داریم عذاب می کشیم ... نذار ... هر چی که تو بخوای همون کار و می کنیم ... اما .... عذاب نده ..

سهند سرش را آهسته به چپ و راست حرکت داد و نفس عمیقش به صورت آلما هم رسید:

- آلما ... نمی شه ... بعدا ...

- بعدا رو ول کن سهند... کی می دونه فردا هست یا نه؟! اونم با شغل ما؟ اگه اون گلوله فقط چند سانت این ور تر خورده بود، من مرده بودم! نه فقط یه رد زخم باشه!

- اتفاقا یکی از مهمترین ترسام واسه زندگی همینه ... وقتی امید ندارم واسه زنده بودنم ...

- نه سهند ... منظورم این نبود! حالا که مطمئن نیستیم نباید غصه ی فردا رو بخوریم و امروز رو هم کوفت خودمون کنیم ...

سهند دوباره نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. حرف های آلما، خواسته های قلبش بود. اما ترس دیوار دفاعی محکمی رو به رویش ساخته بود تا با تردید به این قضیه نگاه کند...

انگشت شست آلما روی گونه اش حرکت کرد و همین کار کوچک، تمام جانش را پر از خواستن کرد. به زحمت بزاق دهانش را قورت داد و صورتش را کمی کنار کشید اما دست های آلما گویی به پوستش چسبیده بودند.

- سهند؟

- نمی دونم آلما ... واقعا نمی دونم... این همه مدت خودمو درگیر رابطه ی احساسی نکردم ... چون ...

انگشت آلما کنار لبش رسیده بود و او هم خیره ی لبخند روی لب آلما شد

- آلما ... من آدمش نیستم... یعنی ... نمی تونم ... تو فکر ازدواج و این چیزا هم اصلا نیستم...

لبخند آلما کشیده تر شد:

- منم تو فکرش نیستم! یه بار تو فکرش بودم خیلی برام گرون تموم شد! دیگه نمی خوام بهش فکر کنم.

نفس عمیقی کشید و با برداشتن دست هایش، روی زمین نشست و به مبل تکیه داد:

- هر چی فکر می کنم می بینم با این شغل و علاقه ای که دارم، تشکیل خانواده دادن سخته ... حالا تو مَردی این جور فکر می کنی ...

لبخندش عمیق شد و خیره به چشمان سهند، ادامه داد:

پایگاه ویژه

- کدوم مردی حاضره با زنی ازدواج کنه که تمام وقتش رو توی اون پایگاه می گذرونه؟ که به جای آشپزی و خونه داری، باید اسلحه ی ده کیلویی دستش بگیره و بتونه دل و روده ی ریخته شده بیرونِ یه آدم رو ببینه ؟ کدوم مردی حاضره با زنی زندگی کنه که به جای ظرافتای زنونه، محکم و خشن باشه و مثل یه مرد، کتک بزنه؟!

...-

- هیچ کس! حتی اون مردی که خودش پلیسِ هم دوست داره همسرش حداقل یه شغل زنونه داشته باشه! شغلی که کاری به زنانگی های یه زن نداشته باشه... کتک نخوره، تهدید نشه ، زخمی نشه ... نگاه ...

یقه اش را کمی به سمت چپ کشید و شانه اش بیرون آمد. سهند به راحتی خط پر رنگ و کبود را روی کتفش دید:

- پوشیدن اون جلیقه ی سنگین تمام روز این بلا رو سر پوستم اورده ... انگشتام بیشتر وقتا زبر و خشک می شه ...

لباسش را مرتب کرد و زانوهایش را به آغوش کشید:

- مردی هست که زنش حوصله ی آرایش و لباس پوشیدن نداشته باشه و اونم بپذیره؟ مادر شدن که کلا هیچ ! کدوم از زن های پایگاه مادر هستن؟ تازه فقط دو نفر متاهل هستن اونا هم ... پای درد دلشون بشینی می فهمی که چه قدر مشکل دارن تو زندگی ...

سهند هم چنان محو صورتش بود. آلما که پلک زد، نگاهش را گرفت و لیوان قهوه اش را برداشت . با این که سرد شده بود اما بی فکر نوشید. تلخ و سرد بود اما نه به تلخی حرف های آلما ... حرف هایی که می دانست واقعیت محض است. آلما هم مثل او مشغول نوشیدن شد.

بعد از چند دقیقه سکوت، سهند یک باره بلند شد و به سمت اشپزخانه رفت :

- چی دوست داری شام؟ برعکس تو من آشپزیم خوبه!

لحنش ، همان سهند دوست داشتنی بود. طوری که آلما به خودش جرات داد و بلند شد:

- فرق نداره ... چی داری همونو درست کن. اما جدی اشپزیم خوبه ها!

- امتحان می کنیم مشکلی نیس!

الما با لیوان های قهوه وارد اشپزخانه شد و کنار سینک ظرفشویی ایستاد:

- منم مشکلی ندارم! هر غذایی بخوای درست می کنم.

مشغول شستن لیوان ها بود و زمانی که برگشت، سهند منتظر نگاهش می کرد!

- چی شد؟

با اشاره ی سر سهند، به میز جلویش نگاه کرد. یک بسته پاستا، فلفل دلمه ای، کمی قارچ و گوشت روی میز بود!

- خب ؟

سرش را بالا کرد و بی آن که منظور سهند را فهمیده باشد، شانه ای بالا انداخت:

- چی کار کنم ؟

- درست کن دیگه!

- من؟

- بله شما! مگه نمی گی آشپزیت خوبه!؟ امتحان می کنیم !

آلما شروع به خنده کرد و خودش بی تفاوت از اشپزخانه خارج شد! آلما مواد روی میز را وارسی کرد و نگاه کلی به آشپزخانه ی کوچک اما تمیز انداخت. در کابیت ها را باز کرد و زمانی که جلوی یخچال ایستاد، سهند صدایش کرد:

- آلما؟!

حرکت نکرده بود که سهند، همان طور که پالتویش را به تن می کرد، جلوی در ایستاد:

- من دارم می رم بیرون ... فکر نکنم بیشتر یکی دو ساعت طول بکشه ...

چشمان گرد شده ی آلما را که دید، سرش را سوالی تکان داد:

- چی شد؟

- کجا می خوای بری؟

- می یام می گم ! تو غذاتو درست کن! متاسفانه تلویزیون هم ندارم! خودتو یه جور سرگرم کن!

به سمت در خانه راه افتاد و زمانی که کفش هایش را می پوشید، آلما هم کنارش ایستاد:

- مواظب باش!

صاف ایستاد و چند لحظه به نگاه پر از آرامش دختر کنارش، خیره شد. حرفی نزد و از خانه همان جور خارج شد. آلما ماند و خانه ی مردی که برای اولین بار مهمانش شده بود و این جور هم تنها مانده بود!

سهند و اخلاق خاصش را می شناخت. مطمئن بود دنبال کاری رفته است! برگشت و با نگاهی به خانه، پلیورش را از تنش در آورد! موهایش را از بالا جمع کرد و مشغول نظافت و آشپزی شد !

*

یقه ی پالتو را بالا تر کشید تا هم گرم تر شود و هم شناخته نشود. از دیشب هر بار که فکر کرده بود به این خانه می رسید. مطمئن بود از همین خانه هم می تواند قاتل را بیابد. هوا تاریک شده بود و کوچه در سکوت مطلق به سر می برد. زیر نور تیر چراغ برق، ایستاد و از پشت بخار دهانش، به خانه نگاهی انداخت. جز برق اتاقی در طبقه ی دوم، خانه غرق در تاریکی بود. اتاق کار افشین میامی، پنجره ای رو به کوچه داشت. کمی جلوتر رفت و با احتساب مقدار راهی که از پذیرایی گذشته بودند، حدس زد که باید اتاق کار کدام باشد. پنجره پشت حفاظ آهنی مخفی شده بود و شیشه های دود گرفته اش، نشان از آن داشت که حداقل چند ماهی ست کسی، آنها را تمیز نکرده است. شک را کنار گذاشت و به سمت در خانه حرکت کرد اما هنوز قدم دوم را برنداشته بود که در خانه باز شد و پسر جوان میامی، از خانه خارج شد و با قدم های بلند به سمت خیابان رفت. عجله اش به حدی بود که اصلا متوجه سرگرد نشد. به سر کوچه که رسید، ایستاد و کلاهی را به سرش گذاشت. سرگرد با تعجب نزدیک تر رفت. درست بود! کلاه مخصوصا افسران انتظامی بود! اورکت مشکی رنگش نمی گذاشت لباسش را ببیند اما به خوبی از شلوار و پوتینش متوجه شد که حدسش کاملا درست است.

پسر کوچه را به سمت خیابان پیچید و سرگرد با تعلل به سمت در خانه رفت. زنگ آیفون را زد و منتظر شد اما کسی پاسخگو نبود. بار دوم که زنگ را فشرد، یک قدم عقب تر رفت و به پنجره های خانه نگاه کرد. نا امید شده بود که صدای خش خشی شنید و کنار آیفون ایستاد:

- سلام!

- بله؟

- ببخشید من سرگرد بهنام هستم. می شه در و باز کنید؟

صدای نفس های مرد را شنید و کمی بعد تیکی که، باز شدن در را نوید می داد. وارد خانه شد و مسیری که دیروز همراه دانیال رفته بود را دنبال کرد. پشت در چوبی که رسید، در هم باز شد و افشین میامی با ظاهری شبیه ی دیروز، رو به رویش قرار گرفت:

- سلام آقای میامی ...

دست جلو آمده ی سرگرد را با تعلل گرفت و فشرد:

- بله ؟ چیزی شده باز؟

سرگرد که فهمید قصد تعارفش را ندارد، دستانش را در جیب پالتویش گذاشت و سنگینی بدنش را روی پای چپش انداخت:

- شما رو تا حالا تهدید نکردن ؟

- نه! چه تهدیدی؟

- با نامه ! تلفن ... هر جورا!

- نه اصلا!

سرگرد موبایلش را در آورد و عکس نامه ی تهدید آمیز حبیبی را پیدا کرد:

- این برای دوستتون اقای حبیبی اومده بود!

افشین قبل از آن که به گوشی نگاه کند با تعجب گفت:

- اون سه ساله مرده ! چه طور براش نامه تهدید اومده؟!

- سر قبرش گذاشتن! ببینید !

نگاه مرد روی صفحه ی موبایلش رسید و به ثانیه ای هم نکشید که دوباره بالا آمد و رو به سرگرد گفت:

- نه! برای من هیچی نیومده!

سرگرد به خوبی می توانست از مردمک های گشاد شده و عرقی که روی پیشانی مرد جا خوش کرده بود، بفهمد که زیاد هم بی خبر از ماجرا نیست!

موبایل را به داخل جیبش برگرداند و یک قدم به افشین نزدیک تر شد:

- آقای میامی ... قاتل توی یه قدمی شماست ... شاید این بار نوبت شما باشه ! اون داره یک لیست رو پاک سازی می کنه. لیست کسایی که قبلا یه کار غیر قابل بخشش انجام دادن . و مطمئنم این کار برای خیلی وقت پیش باید باشه! حداقل قبل از مردن آقای حبیبی!

عصبانیت صورت افشین، جرات بیشتری داد تا به حرف هایش ادامه بدهد:

- هر اتفاقی بوده، فکر می کنید از مُردن بدتره؟!

- من چیزی نمی دونم بهتون گفتم!

- پس از چی می ترسی؟

افشین با بهت یک قدم عقب تر رفت:

- من؟ من برای چی باید بترسم!

خنده ای کرد و سرش را تکان داد:

- داری اشتباه می کنی !

سرگرد نفس عمیقی کشید

- باشه! یه سوال دیگه! شما همین یه پسر رو دارین؟

تغییر بحث به مذاق افشین خوش آمد.

- نخیر... سه تا دختر دارم که ازدواج کردن.

- همسرتون؟

- جدا شدیم ...

- بله! ... ببخشید پسرتون پلیس هستن؟

سرش را چند بار بالا و پایین کرد:

- بله ! پسرم پلیسه!

- چرا دیروز چیزی نگفتین؟

- مهمه؟!

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- نه! همکار بودیم خب !

افشین جوابی نداد و سرگرد دوباره سعی کرد تا نظر مساعد افشین را برای همکاری جلب کند:

- اقای میامی! خواهش می کنم اگر چیزی می دونید، یا حدسی می زنید، همکاری کنید. من خودم به جاهایی رسیدم اما برای سرعت دادن به کارا، به کمک شما نیاز دارم ...

افشین با عصبانیت دهانش را خواست باز کند که سرگرد دستش را به سمتش گرفت:

- صبر کنید چند لحظه ... عجله نکنید. من وظیفه ام امنیت توی جامعه ست ! پسر خودتون پلیسِ و خیلی خوب این مسئله رو درک می کنه. خواهش می کنم باهاش مشورت کنید. کمکتون می کنه که تصمیم درست رو بگیرید...

صدایش را پایین تر برد و ادامه داد:

- نذارید افراد دیگه ای کشته بشن... حتی اگر واقعا سزاشون مرگ هست! خدانگهدار ...

منتظر نشد و سریع از خانه خارج شد. کوچه را با قدم های بلند پشت سر گذاشت و به محض رسیدن به سر کوچه، گوشی موبایلش را برداشت و با دانیال تماس گرفت . خیلی طول نکشید که صدای دانیال را شنید:

- سلام قربان

- خوبی دانیال؟ کجایی؟!

- خونه قربان!

- بیکاری پس ؟

- بله! چیزی شده؟

- گوش کن ببین چی می گم بهت ... تو می دونستی افشین میامی پسرش پلیسه؟

- بله! ستوان تو اداره ی آگ...

- چرا نگفتی اینو؟

- دیروز غروب فهمیدم!

- خیلی کُندی دانیال! توبیخت می کنم سرش !

- فرمانده !

پایگاه ویژه

سرگرد به ماشینش رسیده بود. در سمت راننده را باز کرد و هم زمان با نشستنش پشت فرمان، گوشی را جا به جا کرد:

- سکوت! گوش کن ببین بهت چی می گم. پا می شی می یای جلوی خونه اش، کشیک می دی .

- خونه ی کی ؟ میامی ؟

- اره . زنگ می زنم پایگاه یکی از بچه ها هم بیاد پیشت . اسلحه داشته باشید.

- فکر می کنید سراغش می ره؟

- نمی دونم ... اما مطمئنم این یه چیزی می دونه و نمی گه!

- چشم قربان ...

- هر چی در مورد پسرش می دونی، به لاله بگو ... اون شیفته . بهش زنگ می زنم . خودتم سریع حرکت کن. فقط نا محسوس دانیال تابلو بازی در نیاری .

صدای خش خشی که می شنید مطمئن شد که دانیال آماده می شود و به زودی سر ماموریتش خواهد رسید:

پایگاه ویژه

- چشم ... نگران نباشید.

- زنگ می زنم پایگاه . فقط یادت نره ، هر اتفاقی افتاد اولین نفر به من زنگ می زنی . متوجه شدی؟

- بله قربان ، حتما!

خداحافظی نکرده ، تماس را قطع کرد و همان طور که ماشین آهسته حرکت می کرد ، با پایگاه هم تماس گرفت و به لاله سفارشاتش را کرد. از زمان خروجش یک ساعت و نیم می گذشت. با یاد اوری این که آلما خانه اش است، لبخند شیرینی روی لبانش جا خوش کرد و قبل از رسیدن به خانه، کنار فروشگاه کوچکی ایستاد تا کمی خرید کند. سعی می کرد عادی باشد اما غوغای قلبش را نمی توانست نا دیده بگیرد. با وسواس میوه و خوراکی انتخاب کرد تا شب خوبی برای مهمان عزیزی رقم بزند. مهمانی که میزبان او شده بود!

خرید هایش را به زحمت در دو کیسه ی بزرگ جا داد و از فروشگاه خارج شد. خرید ها را که در صندوق عقب گذاشت، پشت فرمان نشست، ماشین را روشن کرد و تا راهنما زد که از پارک خارج شود، چشمش به برگه ای که زیر برف پاک کن بود، افتاد. سرش را جلو برد و مطمئن شد برگه ی جریمه نیست! کمربندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. با دو انگشت از لبه ی کاغذ گرفت و با دقت اطرافش را نگاه کرد. با این که از تاریکی هوا یک ساعتی می گذشت، اما خیابان ها فوق العاده شلوغ بود و بین آن همه مردم گشتن، بیهوده ترین کار ممکن بود! دوباره برگشن داخل ماشین و برگه را با دقت و احتیاط باز کرد.

" من به هوش شما اطمینان دارم. می دونم پیدام می کنی! اما نکن! یه کم صبر کن تا آخر هفته ی بعد، من قول می دم بعد از آخرین نفر، خودم بیام پیشت. اما اجازه بده کارم و کنم. مطمئن باش که اینا لایق مرگ هستن. عوضِ این مراقب عزیزانت باش! چون مجبور می شم به خاطر این که حواست رو پرت کنم، ازشون کمک بگیرم !

نامه با خودکار معمولی آبی رنگ نوشته شده بود. برگه را روی صندلی کنارش انداخت و دوباره از ماشین پیاده شد. با چشم دوباره کمی گشت و چشمش به واکسی افتاد که دقیقا طرف دیگر خیابان مشغول به کار بود. ماشین را خاموش و قفل کرد و به سمت

دیگر خیابان رفت. مرد که سی و چند ساله به نظر می رسید، مشغول دوختن کتانی بچگانه ای بود. سهند که رو به رویش ایستاد، اول به کفش هایش نگاه کرد و بعد سرش را بالا گرفت:

- واکس بزنم آقا؟!

سهند پایش را روی تخته ی چوبی جلوی مرد گذاشت و مرد به سرعت کتانی را کناری انداخت و فرچه اش را برداشت. سهند دستش را روی پایی که بالا بود، گذاشت و سرش را پایین تر برد:

- شما از کی این جایی؟

مرد بی آن که تاخیری در روند کارش پیش بیاید، جواب داد:

- اقا من از صبح تا آخر شب همین جام ...

- هر روز؟

- بله آقا هر روز ...

این بار سر بالا کرد و به صورت سهند چند ثانیه ای خیره شد:

- اما شما رو تا حالا ندیدم!

- خب من اومده بودم فروشگاه خرید... اون ماشینمه !

با دست به عقب برگشت و مرد ثانیه ای فقط نگاه کرد. حرفی که نزد، سهند پرسید:

- ببخشید شما این جا نشسته بودین، ندیدی کسی نزدیک ماشین من بشه؟

- اون پاتون رو بذارین!

سهند پایش را عوض کرد و مرد فرچه را روی بوت های مشکی اش کشید :

- نه! من ندیدم.

- مطمئنی ... برام خیلی مهمه!

دوباره نیم نگاهی به ماشین سهند انداخت

- زدن بهش؟

- نه !

- پس چی شده ؟

- یکی باهام شوخی داره! می خوام مطمئن شم خودشه!

مرد دستمال سیاه شده ای را با چالاکی روی کفش کشید:

- من ندیدم . حواسم نبود یعنی! تموم شد!

سهند پایش را زمین گذاشت و همراه کیف پولش، روی پاهایش نشست:

- باشه مرسی ...

اسکناسی به سمتش گرفت و گفت:

- این کافیه؟!

- زیاده آقا ...

اسکناس را روی تخته گذاشت و به سمت خیابان راه افتاد:

- مرسی ...

صدای تشکر مرد را می شنید اما تمام حواسش به اطرافش بود. مطمئن بود قاتل جایی همین دور و بر هاست...

دوباره که سوار ماشین شد، بی تعلل حرکت کرد. یک ربع بعد، وارد آپارتمان محل سکونتش شد. برگه را با دقت تا کرد و داخل جیب پالتویش گذاشت و همراه خرید هایش سوار آسانسور شد. برخلاف همیشه ، ترجیح داد که زنگ بزند و ثانیه ای هم نکشید، در باز شد. دیدن دختری که با تی شرت جذب آستین کوتاه و شلوار جین رو به رویش ایستاده و با لبخند نگاهش می کرد، بعید ترین، تصویر زندگی اش ، حداقل تا دیشب بود! اما آلمایی که سلام داد و خواست کیسه را از دستش بگیرد، واقعی بود!

- رفته بودی خرید کنی؟ گفتم که نمی خواد!

سهند کیسه را به دستش داد و خودش در خانه را بست. مشغول در آوردن کفش هایش که بود، آلما کیسه دیگر را هم برد. نگاه سهند ناخودآگاه به خانه کشیده شد. همه چیز مرتب و تمیز شده بود. لبخندش را کنترل کرد و پالتویش را در آورد.

- تو بلد نیستی آدم یه جا می ره فضولی نمی کنه!

آلما شوک زده از لحن جدی سهند، کنار آشپزخانه ایستاد:

- من ؟ فضولی نکردم به خدا!

سهند بی حرف تا اتاق خواب رفت و زمانی که برق اتاق را روشن کرد، اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت. آلما با فاصله ی کمی پشت سرش ایستاده بود. برگشت و غضب الود به اتاق اشاره کرد:

- این چیه پس؟ من گفتم خونه مو تمیز کن؟

آلما سرش را کمی پایین انداخت:

- خب ...

- من خوشم نمی یاد کسی به زندگیم کار داشته باشه آلما... خوشحال نشدم اصلا!

وارد اتاق خواب شد و در را رو به آلمای متعجب و ناراحت بست! بغض تا بیخ گلویش بالا آمد. زمانی که به سرعت کارهایش را می کرد، اصلا به این صحنه فکر نکرده بود ... اما ... حق با سهند بود. به جای درک واقعیت دوباره رویا پردازی کرده بود. رویایی که به واقعیت هیچ وقت، نمی رسید. با سری افتاده به اشپزخانه برگشت. قطره ی اشکی که خودش را تا گوشه ی چشمش کشانده بود، پاک کرد و بغض را محکم قورت داد! در اتاق باز شد. برگشت و خودش را مشغول نشان داد اما به خوبی صدای پای سهند را می شنید. نزدیکش که شد، نفسش را بریده بریده بیرون داد . نباید بی خود ناراحت می شد. نفس عمیقی کشید و صدای سهند را هم شنید:

- آماده نیست؟

با خنده ای که سعی می کرد مصنوعی به نظر نرسد، برگشت :

- چرا...

در مایکروفر را باز کرد و با احتیاط ظرف را روی میز گذاشت:

- امیدوارم دوست داشته باشی.

سهند سرش را نزدیک تر برد و بو کشید:

- بو و قیافه اش که خوبه ! منم گرسنه! حتما مزه شم خوب می شه دیگه!

آلما رو به رویش نشست و سهند بشقاب او را برداشت و کمی برایش کشید. جلویش که گذاشت ، الما لبخند زد:

- ممنونم. برای خودت می کشیدی...

- من یه پلیسم! اول باید خودت بخوری ببینم مشکلی نداره!

آلما شوک زده به صورت جدی سهند خیره شد:

- سهند؟ واقعا گفتی؟

- آره !

آرنجش را روی میز گذاشت و با چشم و سرش به بشقاب اشاره کرد:

- بخور ببینم !

آلما رفتارهای عجیب از سهند کم ندیده بود، مرز شوخی و جدی اش را نمی فهمید و کاملا گیج شده بود. چنگال را برداشت و پاستایی را داخل دهانش گذاشت.

- زنده موندم، می تونی بخوری!

سهند بی حرف، بشقاب را جلو کشید و چنگالش را برداشت:

- گرچه باید کمی منتظر باشم! اما خب دیگه اطمینان می کنم!

شروع به خوردن کرد و آلما همچنان خیره اش بود! سهند با چنگال به بشقاب جلوی الما اشاره کرد:

- بخور ... می شه خوردش!

این بار آلما اخم کرد.

- از دستم این قدر ناراحت شدی؟

برعکس او، سهند با ارامش غذایش را می خورد!

- سرغذا دوست ندارم بحث کنم! بخور فعلا! نمکش هم زیاده!

آلما چنگالش را دوباره در غذایش برد و سهند گفت:

- قارچاشو هم بزرگ خرد کردی!

با قورت دادن لقمه ی بعدی، ادامه داد:

- پاستاشم زنده س! باید بیشتر می پخت!

با چنگال کوفته ی ریز گوشت را برداشت و با دقت نگاهش کرد:

- اما از اینا خوشم اومد! گرچه زیاد سرخ شدن!

پایگاه ویژه

آلما نمی دانست باید چه بگوید! گیج و درمانده فقط به سهند خیره شده بود. چند ثانیه که گذشت، سهند با چنگال به دستش زد:

- بخور دیگه! من عادت دارم غذام تموم شد ، بلند شم! مهمونم رو هم بلند می کنم! بخور پس تا گرسنه نمونی!

آلما بی حرف مشغول شد و سهند هم ترجیح داد حرفی نزد. برعکس آلما، باز هم برای خودش کشید و با اشتها مشغول خوردن شد! از غذای آلما هنوز کمی مانده بود، که بشقابش را کنار گذاشت و به صندلی تکیه زد :

- ممنونم ... خیلی خوشمزه بود! اندازه ی یه خرس خوردم!

- تو که گفتی خوب نشده!

- من؟ کی گفتم؟

- گفتی کم پختم، نمکش زیاده ...

- خب اونا که ایراد غذات بود! گفتم از این به بعد دقت کنی! اما خوشمزه بود!

لبخند شیطنت آمیزش، برای آلما آشنا بود! قبلا چند باری این لبخند کج و محو را دیده بود!

- موضوع اینه که نمی تونی ایراد نگیری!

- آره شاید اینم هست! من به پیشرفت آخه اعتقاد دارم!

آلما دستانش را روی میز گذاشت و کمی خودش را هم به جلو خم کرد:

- خب؟! یعنی دوست داری کسی ازت ایراد بگیره؟

- بله! اما شما ایرادی تو من می بینی؟!

چشمان گرد شده ی آلما، بالاخره صدای خنده اش را بلند کرد!

- خب بگو!

- خیلی دوست داری آزار برسونی! اذیت کنی و اصلا مهم نیست، طرفت ناراحت می شه!

سهند هم مثل او نشست و حالاصورت هایشان دقیقا رو به هم بود:

- من رکم! واسه اونه!

- منم رکم! اما سعی می کنم یه حرفایی رو مراعات کنم و درست تر بگم!

- من ترجیح می دم، بکوبمش تو صورت طرف!

ابروی آلما با تعجب بالا پرید:

- این خشونته!

- خب خشنم ! این چیز مخفی کردنی نیست!

- ایراده خب! ادم طبیعتا نباید این جور خشن باشه .

سهند با لبخندی دست هایش را روی سینه قفل کرد و به صندلی تکیه داد:

- واسه همین غیر طبیعی بودنم می گم کنارم نباش...

به آنی اخم روی پیشانی آلما را پر کرد:

- نتجیه گیری مزخرفی بود!

- اما واقعی!

پایگاه ویژه

- به نظر خودت واقعی سهند! تو وانمود می کنی بیشتر تا باشی!

- نشونت می خوای بدم؟!

صورت شوک زده ی آلما، دوباره صدای خنده اش را بلند کرد! همان طور که از روی صندلی بلند می شد، بشقابش را برداشت و گفت:

- تو برو بشین من قهوه درست می کنم...

- نه لاز....

- برو دختر ...

از دست آلما گرفت و بی توجه به اصرارش برای جمع کردن میز، از آشپزخانه بیرونش کرد:

- برو بشین و با احتیاط اون برگه ای که روی میز هست رو بردار و ببین تا من بیام.

آلما به سمت میز برگشت و با دیدن برگه، راه افتاد. روی مبل نشست و طبق عادت با احتیاط برگه را برداشت و بعد از خواندنش با تعجب و نگرانی، کنار در آشپزخانه ایستاد:

- سهند؟ برای تو نوشته؟

- اوهوم !

- کجا بود؟

- زیر برف پاک کن ماشین!

- خدای من! تو خونه ؟

- نه بیرون ...

آلما برگه را روی اپن گذاشت و وارد اشپزخانه شد:

- تو کجا رفته بودی!

سهند با چشم به برگه اشاره کرد:

- برو اینو بذار روی میز. اینجا نندازش مثلا مدرک جرمِ !

آلما برگه را برداشت و سهند ادامه داد:

- بشین الان می یام!

با توجه به اخلاق خاص سهند، آلما ترجیح داد که حرف گوش کند اما نامه و تهدید، حسابی مشغولش کرده بود. سهند که دوباره با همان ماگ ها از آشپزخانه برگشت، کمی روی مبل جا به جا شد:

- تو باید اینو جدی بگیری! اون خیلی تیز و باهوشِ !

سهند لیوان را روی میز گذاشت و خودش کنار آلما نشست:

- تیز بودنش رو مطمئنم! اما باهوش نه!

- چرا ؟ به خوبی نقشه کشیده و داره آدم می کشه!

- هر کسی خوب آدم بکشه باهوشه؟!

- سهند ردپایی از خودش به جا نذاشته!

سهند به چشمان ترسیده اش خیره شد:

- گذاشته اتفاقا! دوست داره دستگیر بشه! این قدرم عقل نداره که سراغ مُرده نره! اون فقط به فکر انتقامِ ... تا حالا فکر می کردم ممکنِ طرف یه قاتل اجاره کرده باشه! اما... هیچ قاتل باهوشی، این جور آدم نمی کشه!

دستانش را پشت گردنش گذاشت و نفس عمیقی کشید:

- شانس منه! هر کی به تور من می خوره، احمقانه رفتار می کنه!

آلما در ذهنش مشغول آنالیز کردن حرف های سهند بود. سهند لیوان قهوه اش را برداشت و با مزه کردنش گفت:

- پیداش می کنم!

- کجا رفته بودی؟

-خونه ی افشین میامی !

آلما سرش را کمی خم کرد و به دقت به صورت خونسرد سهند زل زد:

- تنها؟

- اوهوم!

- خب می گفتی باهم می رفتیم!

- نه می خواستم تنها برم. برنامه ی امشبم بود.

- چرا ؟ بهش شک داری؟

- قاتل باشه؟

- اره؟!

- نه ! قاتل نیست.... فکر کنم خودش هم به زودی، مقتول می شه!

سهند صاف نشست و آلما لیوان قهوه اش را برداشت:

- به نظرم جدی بگیر یه کم!

- چی رو؟

- همین تهدید رو!

- جدی می گیرم!

آلما تا خواست حرفی بزند که صدای زنگ موبایل سهند بلند شد. سهند بلند شد و آلما ترسیده به سمت اتاق خواب برگشت. لحظه ای بعد، صدای سهند را شنید :

- سلام ... بله ... آهان ... نه ... نمی دونم ... شما بخوابید ... مگه اذیت می کنه؟ خب ؟ ... باشه ... مرسی ... شب بخیر ...

صدایی نیامد و چند لحظه ی بعد، دوباره سهند، در حالی که پیراهنش را با تی شرت حلقه ای عوض کرده بود، رو به رویش نشست.

- من مزاحمت نمی شم یعنی دیگه برم !

سهند به جای سرش، مردمک هایش را بالا کشید و چند لحظه خیره اش شد تا آلما سرش را پایین بیاندازد

- الان مشکلمون حل شد؟!

نگاه غم زده ی آلما، او را هم ناراحت می کرد. دست هایش را روی صورتش کشید و با نفس عمیقی به مبل تکیه زد:

- آلما کنار من سخت و تا حدودی مسخره ست... من خودم می دونم اخلاقم یه طوریه که ... سخته تحملش ...

پایگاه ویژه

نگاه الما را که دید، لبخند زد:

- می تونی؟!

دوباره شده بود همان مرد دوست داشتنی و با محبتی که آرامش میان چشمانش پرسه می زد. آلما با بغض سرش را بالا و پایین کرد.

- سخته آلما... کم بیاری من خودمو می کشم عقب ! بهت گفته باشم!

این بار همراه تکان داد سرش، پلک هایش هم روی هم افتاد

- ببین من وقتم فعلا برای پایگاه ست... همین جمعه ها تازه اونم خانواده ام هست ... مشکلات شخصیم ...

آلما که لبخند زد، شانه هایش را بالا انداخت:

- جنگ اول به از صلح آخر!

- منم مثل تو وقتم برای پایگاه ست... اما خب ... تعطیلات اگر شیفت نباشم، دیگه چیزی نیست که وقتمو براش بخوام بذارم...

سهند چند لحظه نگاهش کرد و با کشیدن آهی دوباره به جلو خم شد:

- مطمئنی؟

- آره ...

- در همین حد بمونه؟!

سر آلما بالا و پایین شد.

- باشه! پس به قانونی می ذاریم!

- چی؟

- توی پایگاه، باید حواست باشه. وگرنه من دانم و تو!

- باشه اینو مراقبم!

- به نزدیک ترین دوستتم نباید فعلا حرفی بزنی!

- باشه

- وقتمون رو هماهنگ می کنیم .

- خوبه!

- ناراحتم حق نداری بشی، نتونستم!

آلما این بار خندید:

- باشه باقی قوانین رو هم خودم می دونم!

مردمک های تنگ شده و اخمی که روی پیشانی سهند جا خوش کرد، دوباره او را خنداند:

- اون جور نگاه نکن! می شناسمت دیگه! می دونم چی می خوای و چی نمی خوای!

مثل سهند خودش را جلو کشید و ادامه داد:

- دوستت دارم سهند! تو اعتراف نکردی اما ... من می گم! برام مهم نیست چه طور باشی، این که سلامت ببینمت برام همیشه مهم بوده و هست. آخرش هم برام مهم نیست... همین که قبول کردی کنارت باشم، برام کافیه...

با بلند شدن سهند، جمله اش را قطع کرد. کمی غمگین شد. نمی فهمید چرا سهند تا این اندازه، تلخ و سرد برخورد می کند. چند لحظه گذشت و با دیدن ساعت، بلند شد. ابتدا خودش خواست داخل اتاق خواب برود و لباس هایش را بردارد اما یاد حرف سهند افتاد و ترجیح داد کنار دیوار بایستد! سهند با بشقابی میوه از آشپزخانه برگشت و با دیدن آلما سوالی نگاهش کرد:

- چی می خوای؟

- می شه لباسامو بدی ؟

سهند بشقاب را روی میز گذاشت:

- عجله داری برای رفتن؟

- دیگه ماشین ندارم. برم سخته ...

- زنگ می زنم آژانس نگران نباش! بیا بشین!

سهند بی تفاوت روی مبل نشست و آلما با دلخوری، دستهایش را روی سینه جمع کرد:

- مرسی! همین الان برم راحت ترم! لباسامو بهم بده!

سهند به زحمت لبخند شیطنت آمیزی که هر لحظه بیشتر قصد شکوفا شدن را داشت را جمع کرد!

- من بیارم؟! خب خودت برو بردار!

- اون جور می شم فضول! نمی خوام دوباره بشم!

- نه دیگه اون موقع با الان فرق داره! الان می تونی بری!

آلما به خوبی متوجه بود که از عمد اذیتش می کند. سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و به سمت اتاق خواب رفت. اتاق را کمی نگاه کرد اما نفهمید سهند پالتویش را کجا گذاشته است! نگاهش به کمد دیواری افتاد تا خواست قدمی بردارد، صدای نفس های سهند را حس کرد! ترسیده برگشت و با دیدن لبخند روی لبش، اخم کرد:

- اگر تو کمد گذاشتی خودت زحمت بکش ...

-جدی می خوای بری؟!

این تغییر لحن و رفتار سهند، کلافه اش کرده بود. درمانده روی تخت نشست و نفسش را بیرون فرستاد:

- سهند گاهی اوقات نمی دونم چی کارت کنم! چرا یهو خوب می شی، یهو تلخ ؟ !

سرش را که بالا گرفت، لبخند سهند، بزرگتر از قبل شده بود:

- بهت گفتم که باهام کنار اومدن سخته!

نگاه مستاصل آلما، کمی نرمش کرد. کنارش نشست و دست آلما را میان دستانش گرفت. آلما که اصلا فکر همچین کاری را هم نمی کرد، شوک زده سرش را بالا گرفت . برعکس او، سهند ارام به نظر می رسید

- کلا همینم! یه وقتایی مرضم می گیره، بدجور اذیت می کنم. یه وقتایی هم آرومم ..حرفام گاهی می سوزه و گاهی هم تلخ و سرده ... کسایی که می شناسن منو، خانواده و دوستام ... این رفتارم براشون عادیه! ناراحت و دلگیر نمی شن... نمی خوام بگم من کار خوبی می کنم ! اما می گم این جوری ام! دارم درست می شم اما بازم باید تحمل کنی!

- تو از عمد آزار می رسونی !

دیدن لبخندی که تبدیل به خنده شد، اخم های آلما را هم باز کرد.

- اگر می دونی از عمد هست نباید ناراحت بشی!

- سهند؟! تو ازعمد اذیت می کنی بعد می گی ناراحت نشم؟ باید خوشحال شم که داری اذیتم می کنی؟!

- آره ...

- برای چی ؟

- برای این که ...

چند لحظه مکث کرد و خیره شد میان مردمک های روشن آلما ... تصویر صورتش با لبخندی که هنوز هم آثارش روی لب هایش مشخص بود، آرامش را بیشتر از قبل به جانش می بخشید. مردد بود و باز هم منطقش پیروز این میدان شد تا به جای " دوستت دارم " بگوید:

- اگر ازت خوشم نمی اومد، اذیتت نمی کردم!

سرش را کمی پایین انداخت و انگشت شستش روی پوست لطیف الما حرکت کرد:

- همچین می گی پوستم زبر شده من گفتم الان شستم زخمی می شه!

آلما هم به انگشت بزرگ سهند نگاه کرد. برعکس پوست دست او، آفتاب سوخته بود و جای زخم تازه ای کنار انگشت شستش به چشم می آمد. خجالت را کنار گذاشت و دست آزادش را روی دست سهند گذاشت . دقیقا جایی که زخم قرار داشت.

- باشه! اگر اون جوریه اذیت کن... من همیشه حس می کردم ... چون ازم خوشت نمی یاد، اذیتم می کنی، برم!

- کجا بری؟ هنوز باهات خیلی کار دارم!

آلما سر بالا کرد و با دیدن لبخند پر از شیطنت سهند، خندید:

- مثل این پسر بچه ها تخس می شی!

- بده؟

- بدجنس می شی!

- خوبه که!

- آره ... مهربونم می شی ...

سهند چند لحظه خیره به چشمانش شد. دست آلما را کشید، خوابید و آلما هم به اجبار نیم خیز کنارش افتاد:

- سهند؟!

- دراز بکش...

با چشم به بازویش اشاره کرد و آلما مردد و شوک زده نگاه کرد . تا این که خود سهند، دوباره دستش را کشید و سرآلما روی بازویش افتاد:

- بخواب می گم! حرف گوش نمی کنی ها!

- سهند؟!

- جونم ...

قلب آلما یک لحظه از ضربان ایستاد، سرش چرخید و به نیم رخ سهند زل زد. آن قدر که نگاه سهند هم به او رسید

- چی شد؟

آلما فقط سرش را آهسته حرکت داد و سهند خودش را کمی بلند کرد.

- آلما ... تو قبلا با کسی بودی! چه قدر؟ یعنی رابطه تون چه قدر بود!

چشمان شوک زده ی آلما کم کم غمگین می شد. چند دقیقه گذشت تا آلما به حرف آمد:

- خب ... اووم ...ازم خواستگاری کرد اما ... خانواده اش نخواستن ... بهونه شون کارم بود اما ... موضوع اصلی بی کس و کاریم بود!

- خودشم راضی شد به جدایی؟!

- خب ... نتونست خانواده شو راضی کنه و ... ادامه ی رابطه مون مسخره بود...

- می دونم برات سخت بوده! اما الان بهش فکر نمی کنی؟!

آلما چشم از نوشته ی روی تی شرت سهند گرفت و به چشم هایش دوخت.

- نه ...

- اما هنوز درگیرشی! ناراحتی درسته؟!

نفس عمیقی که آلما کشید، سر سهند را هم دوباره روی تشک برگرداند. چند لحظه هر دو سکوت کردند تا آلما جواب داد:

- بیشترین ناراحتیم برای علت این جدایی بود... می دونم ازدواج کرده و براش آرزوی خوشبختی دارم... سعی کردم زیاد خودمو درگیرش نکنم. اینو یاد گرفتم که برای چیزی که می دونم بهش نمی رسم، الکی بدو بدو نکنم!

- خوبه!

- اوهوم ...

- شب می مونی یا دوست داری بری خونه ات؟!

پیشنهاد غافل گیرانه ی سهند، دوباره شوک زده اش کرد. وقتی آرامش و اطمینان را در صورت سهند دید، دوباره به لباس سهند زل زد:

- دوست داری بمونم ، می مونم... دوستم نداری می رم...

- برات فرق نداره؟

- نه ...

- پس برو!

سر آلما دوباره بالا رفت. سهند هنوز جدی و آرام بود.

- اگر دوست داشته باشم، می تونم بمونم؟!

سهند لبخندی زد:

- اوهوم ...

انگشتان آلما روی لباسش آهسته حرکت کرد و گفت:

- پس دوست دارم بمونم .

هنوز جمله از دهان آلما در نیامده بود که سهند یک باره نشست!

- خیلی خب ... من برقای بیرون رو خاموش می کنم... تو بخواب ...

از تخت پایین رفت و در کمدش را باز کرد، همین طور که از جیب پالتویش، پاکت سیگارش را در می آورد، ادامه داد:

- اگر دوست نداری من عادت دارم روی مبل می خوابم.

رک بودنش، هم آلما را معذب کرده بود و هم برایش خواستنی بود. این همان سهندی بود که او می شناخت و دوستش داشت!

- نه من راحتم! دیدی یه گوشه واسه خودم می خوابم!

سهند در کمد را بست و از اتاق خارج شد:

- بخواب ...

کلید برق اتاق را زد و در را تا نیمه بست. چراغ پذیرایی را هم خاموش کرد و وارد تراس کوچک خانه اش شد. هوای سرد، تمام التهابات دقایق قبل را خنک کرد. نفس عمیقی کشید و یک نخ سیگار میان لب هایش گذاشت. سکوت شهر را فقط عبور با سرعت ماشین ها، در اتوبانی که از آن جا هم دید داشت، می شکست. چشمش میان چراغ های کوچک خانه ها گشت و به آسمان و ستاره های کوچک و نورانی دوخته شده روی لباس شهر، رسید. فندک را زیر سیگار گرفت و گرما داخل ریه هایش کشیده شد. حالا شهر پشت دود سیگار، گم شده بود. اجازه نداد کاملا تصویر جلویش مشخص شود و دود دومین پک هم، اطرافش را پر کرد. خودش هم نمی دانست داخل ذهنش چه می گذرد. گاهی مرد سیاه پوشی را می دید که در حال خفه کردن پیرمردی ست... یک آن تصویر افشین میامی پر رنگ می شد و بعد صورت آرش ، پسر کوچک را می دید! و همیشه در انتهای همه ی این تصاویر، چشم های روشنی، به او خیره شده بودند!

نفهمید کی سیگارش به فیلتر رسید . روی نرده ی فلزی، سیگار را خاموش کرد و دستانش محکم دور نرده حلقه شدند. کمی خودش را خم کرد و به خیابان خلوت زیر پایش نگاه دقیقی انداخت. قاتل وقتی تا جلوی فروشگاه در تعقیبش بوده است، پس حتما، خانه اش را هم می شناخت! در این مدت، کم تهدید نشده بود و حتی دو باری هم این تهدید ها تبدیل به سوقصد شده بودند! اما توانسته بود مشکل را حل کند اما این بار هم می توانست؟! این پرونده هنوز به جایی که او می خواست نرسیده بود. باید تلاش بیشتری می کرد. مصمم از این فکر، سیگار دیگری آتش زد. بعد از این که کام عمیقی از سیگار گرفت، همان طور از بالا پرتش کرد!

تنها نور خانه، متعلق به لامپ آشپزخانه بود! بعد از وارد شدن به خانه، آن را هم خاموش کرد و میان تاریکی، به سمت اتاق خواب رفت اما یک قدم مانده به در، مردد ایستاد! خودش هم نمی دانست چرا این دختر را کنار خودش نگه داشته است. منطقش در حال توبیخش بود! اما ... کششی که حس می کرد، آن اندازه قدرت گرفته بود که بتواند پیروز میدان باشد! بی فکر، تی شرتش را در آورد و وارد اتاق شد!

تنها برق دو مردمک روشن، را تشخیص داد . لحاف روی تخت را که کنار زد، پرسید:

- راحتی؟! من این جا لباس زنونه ندارم! اما می دیدی چیزی هست به دردت بخوره می پوشیدی!

آلما به سمتش برگشت و لبخند زد:

- من راحتم !

- باشه!

سهند به پهلو دراز کشید و صورتش دقیقا رو به روی صورت آلما قرار گرفت. لبخند آلما را که دید، او هم لب هایش کش آمد:

- بخواب ... فردا صبح تو پایگاه چرتت نزنه ، اون وقت یادم می ره کی هستی ! کتکت می زنم!

آلما فقط لبخندش کمی رنگ گرفت و همان جور خیره ی صورت سهند ماند. چند لحظه که گذشت ، سهند سوالی سرش را تکان داد:

- چیه اون جور مثل جغد منو نگاه می کنی؟!

- ـ ....

- هوم ؟!

- بیام پیشت ؟!

سهند فقط دست هایش را گشود تا آلما به آنی میان آغوشش گم شود ..

- مرسی ...

- بخواب!

- باشه! شب بخیر !

- شب بخیر ...

-سهند!

- هوم؟

- تهدید این یارو رو جدی بگیر. این جور نامه فرستاده حتما پیگیره ... خیلی روانیِ !

- باشه!

- به نظرم برای خونه ات مراقب بذار ...

- مراقبم خودم. احتیاجی نیست.

آلما سرش را کمی بالا تر گرفت:

- می دونم از پس خودت برمیای، اما شاید اون جور بتونیم بگیریمش!

سهند چشمانش را باز کرد:

- بگیریمش؟

- آره! اگر یه مراقب داشتی، می تونست ببینه کی رو ماشین، نامه رو گذاشته!

- فکر خوبیه اگر جواب بده... روش فکر می کنم.

- در هر صورت تو مراقب خودت باش!

پلک های سهند دوباره روی هم افتاد:

- هستم ... شب بخیر ....

- شب بخیر ...

چند ثانیه سکوت شد تا این که آلما گفت:

- به نظرم باید از افشین میامی بازجویی رسمی کنیم!

- به چه اتهامی ؟!

- اتهام نیاز نیست که توضیح در مورد رابطه اش با مقتولین !

سهند نچی کرد و دستش را محکم دور آلما حلقه کرد:

- آلما... یه حرفی می زنم بهت، جدی بگیر !

- خب؟!

- آروم بگیر بخواب، الان خوابم می یاد، خوابم بپره ، عواقب اتفاقای بعد از اون، با توست!

- ها؟!

سهند چشم باز نکرد و سر آلما را به سینه اش فشار داد:

- بخواب فقط ! دیگه هیچی نگو. حتی شب بخیر...

چند لحظه که گذشت و صدایی از آلما در نیامد، سهند هم با اطمینان بیشتری به ذهنش اجازه ی استراحت داد. صدای نفس های منظم آلما و تنی که در آغوشش گرم شده بود، پلک هایش را سنگین تر کرد و بالاخره فرشته ی خواب، او را به سرزمین جادویی رویاها برد ....

❋

اولین چیزی که حس کرد، عطر خوبی بود که زیر بینی اش جریان داشت. کم کم پلک هایش را باز کرد و هر بار تصویر بهتری دید! اول موهای یک دست مشکی که روی بازوی او و بالش، ریخته شده بود و بعد صورت غرق در خوابِ زیبایی که شبیه شکوفه ی درخت سیبش بود!

نفهمید چه طور لبخند، روی لب هایش نشست و هر لحظه کشیده تر شد. چه قدر برای این لحظه ها دلش تنگ شده بود. این که ، صبح وقتی بیدار می شود، زنی باشد که دوستش بدارد. سرش این طور روی بازوی او باشد و صدای منظم نفس هایش، بهترین شعر جهانِ او شود...

در آن لحظه، حاضر بود تمام هست و نیستش را بابت ایستادن زمان، بدهد... انگشتانش آهسته میان موها به حرکت در آمد ، پلک باز کرد و مثل همیشه، تمام خوشی ها را آهی که از سینه اش بیرون آمد، گرفت. آیا درست رفتار کرده بود؟ این که تا این قدر اجازه داده بود، آلما نزدیکش شود؟ فکرها ، لبخندش را دزدیدند و به جایش، خط های درد کشیده ی اخم، روی پیشانی اش جا خوش کردند. نگرانی تمام قلبش را پر کرد. سرش را بالاتر برد و همان لحظه ، چشمانی به وسعت آسمان ابری پاییز، رو به صورتش گشوده شد! اول وحشت زده بودند، اما کم کم ، ترس جایش را به برق زیبایی داد .

- سلام ... ساعت چنده ؟

- شش و نیم ...

- باید بریم ... دیر می شه !

- تو بخواب ... دیرتر بیا ...

- نه !

سرش را به سینه ی سهند تکیه داد و با آرامش بیشتری گفت:

- خیلی دوستت دارم. جایی که تو باشی، هواش برای من قابل نفس کشیدنه ...

انگشت روی سینه ی او کشید . دقیقا جای خط های زخم را ... بعد سرش را بالا برد و لب هایش روی خط ها نشست:

- خیلی ها ... فرق نمی کنه چه طور ... چرا... شد ... خیلی دوستت دارم ... نه فقط خودتو ... هر چیزی که به زندگیت مربوطه ...

سرش را بالاتر گرفت تا چشم های تیره ی مردی که فک هایش را با درد بهم فشار می دهد را ببیند.

- خودتو اذیت نکن ... بهت گفتم قول دادم. اذیت نمی شم... هر وقت خواستی ... نشد، نمی مونم ... قول می دم... تا هر جا که تو بخوای هستم ... هر جور که تو بخوای... پس خودتو اذیت نکن اصلا...

لبخند زد و دست روی صورت زبرش گذاشت:

- باشه؟ بخند ... خواهش می کنم ...

لب هایش گویی منتظر همین دستور ساده ی آلما بودند! به آرامی کشیده شدند تا لبخند، به چشم های پر از شیطنتش هم بیاید!

- تو هپلی، خوشگل تری!

حلقه ی دستانش را، دور کمر دختر در آغوشش، محکم تر کرد و چانه اش روی موهای پریشانش نشست:

- به نظر من بی قانونی، بهترین روش زندگیه! هر وقت دلت خواست، بخوابی، بیدار شی، بخوری .

پایگاه ویژه

- می دونم دوست نداری این جور بشنوی ... اما ... خواستنی هستی ...

تمام این خوشی ها، با صدای زنگ تلفن همراه هر دو نفر، به اتمام رسید! اول سهند سریع نشست و دنبال گوشی اش گشت. صدای تلفن الما از داخل کمد می آمد. از تخت پایین آمد و گفت:

- پاشو حتما پایگاه ست ...

آلما لباسش را کمی مرتب کرد و تا سهند بیرون رفت او هم در کمد را باز کرد و گوشی را از جیب پالتویش برداشت.

- بله؟ .... سلام ... نه ... بله الان ... چشم ....

گوشی را قطع کرد سهند در چهار چوب در ایستاده بود

-قتلِ بازم! ...

سهند سرش را تکان داد و به سمت حمام رفت:

- لباس بپوش من دو دقیقه ی دیگه میام!

هنوز در حمام را باز نکرده بود که آلما گفت:

- سهند ... نمی شه این جور که! بگیم با هم بودیم؟!

- کی بهت زنگ زد؟

- لاله!

- آره شیفت بود ... اماده شو فعلا ...

تا سهند برگردد، آلما کاملا آماده بود و پالتویش را هم دستش گرفته بود. سهند مثل همیشه به سرعت آماده شد . همان طور به مازیار هم زنگ زد. الما از پذیرایی صدایش را می شنید:

- سلام ... آره ... کجاست مازیار؟... لعنتی ! خب .... باشه ... خوبه ... شما اگر نزدیک هستین برین، آلما می مونه با یه ماشین دیگه می یاد! اره ... باشه ... من خودم تماس می گیرم ... برو ...

سهند که بیرون آمد، آلما پالتویش را پوشید:

- من با تاکسی ...

- مشکلی نیست با هم می ریم ...

کلافه بود و آلما هم ترجیح داد طبق خواسته اش رفتار کند. این قدر سهند عاقل بود که به راحتی به حرفش اکتفا کند. همراه هم از خانه خارج و به سمت محل وقوع جرم، رفتند.

*

شنبه / یازدهم دی ماه / ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه...

نیم ساعت بعد، با دیدن ماشین های پلیس و ماشین های پایگاه، سرگرد راهنما زد و ماشین را کنار اتوبان کشید. چراغ گردانی که آلما روی سقف ماشین گذاشته بود، باعث شد که مامورین پلیس سریع راه باز کنند و سرگرد ماشینش را کنار یکی از سدان های پایگاه پارک کرد. همراه هم پیاده شدند و یک راست به سمت محوطه ی گل کاری شده ی کنار بزرگراه رفتند. کمی دور تر از گاردریل ها، ملحفه ی سفید رنگی که روی جسد را پوشانده بودند، مشخص شد. آلما با فاصله ی یک قدم پشت سرش حرکت می کرد و اولین نفر، دانیال رو به رویش ایستاد:

- سلام قربان

- سلام ... دانیال کی مراقب خونه ی میامی هست؟

- ستوان رحیم پور.

- خب ... خوبه ... خبری نشد ؟ مورد مشکوکی ؟

- نه قربان ...

با دست به جنازه اشاره کرد:

- مشغول این یکی بوده !

با دیدن مازیار که به سمتش می آمد، او هم راه افتاد.

- سلام فرمانده .. صبح بخیر

- سلام مازیار ... مثل قبل؟

مازیار کلافه سری تکان داد:

- بله دقیقا ...

نگاهش به پشت سر سرگرد کشیده شد و گفت:

- پزشکی قانونی هم رسید..

سهند برگشت و به جای ماشین پزشکی قانونی، به آلما و دانیال خیره شد:

- برای چی اینجایین؟ برین دنبال کاراتون!

به آنی هر دو نفر حرکت کردند. برعکس مازیار که لباس های فرمش را پوشیده بود، آن سه نفر همه با لباس های شخصی شان آمده بود. با دور شدن دانیال و آلما رو به مازیار گفت:

- گروه تو رهبری کن... ببین چی پیدا می کنی. اطراف رو خوب بگرد. بعدا گزارش می خوام.

- چشم قربان ...

مازیار که حرکت کرد، خودش هم به سمت جسد افتاده روی محوطه ی گلکاری شده کنار اتوبان، راه افتاد. بالای سر جسد رسید و ملحفه را کنار زد و صدای دکتر سزاوار را هم شنید:

- چه طوری کلانتر!

سهند ملحفه را رها کرد و صاف ایستاد:

- فکر می کنم از وقتی زن گرفتی جوون تر شدی!

صدای خنده های بلند دکتر، باعث شد برای چند لحظه تمام حواس ها به ان دو نفر معطوف شود! دکتر کنار جسد زانو زد و مشغول معاینه شد:

- آره ... خوبه زن بگیرا! شنیدی که می گن خوبشون خوشبختت می کنه ، بدشون فیلسوف! هر دو تا خوبن!

سهند روی پاهایش نشست و به صورت کبود شده ی مرد میانسال زل زد:

- مثل همیشه؟

- آره ... مشخصه دیگه!

دکتر کمی صورت جسد را کج کرد:

- اینجا رو ببین . شکستگی داره سرش !

سرگرد سرش را جلو برد . دقیقا بالای گوشش خون آلود بود و قسمتی از موهای جوگندمی اش، به سیاهی می زد!

- برای قبل از قتلِ یا بعد؟

دکتر شانه ای بالا انداخت:

- احتمالا برابرن! حدود چهار پنج ساعتی از قتل گذشته ... زخم هم برای همون موقع هاست... بازم تو گزارشم دقیق می گم...

سرگرد آهی کشید و ایستاد:

- خواهش می کنم یه چیزی پیدا کن!

- چی مثلا؟

آفتاب باعث شد، دکتر سزاوار دستش را سایه بان چشمانش کند و بلند شود

- هیچی نیست. خفه شون می کنه و والسلام! نه بی هوش کرده، نه الکل و نه مخدر... نه کبودی و زخمی که به قتل مربوط باشه. هیچ اثر انگشت و خون دیگه ای روی بدن مقتول نیست ... هیچی !

سرگرد با چشم به جسد اشاره کرد:

- این خون چی؟

- باید ببرمش ... می گم چه ضربه ای و کی ...

- اوکی ... جریان پسر بچه چی شد؟ هماهنگ کردین؟

- آره انجام شد... جوابش بیاد بهت می گم...

- از هر دو نفر دیگه؟!

- بله هر دو مقتول ...

سرگرد سرش را تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد. با این که افتاب در آمده بود و آسمان صاف و ابی بود، اما هوا سردتر شده بود. جوری که سهند دکمه های پالتویش را بست:

- خیلی خب .. جمعش کن ببر.

- تو خودت هیچی پیدا نکردی؟!

سرگرد یاد نامه ی دیشب افتاد:

- نه اون جور ... دیشب منو تهدید کرد!

دکتر سزاوار شوک زده جسد را دور زد:

- تو رو ؟ چرا؟

- نامه داده که بذارم کارشو کنه! اخر هفته خودش می یاد تسلیم می شه!

- پناه بر خدا! پس همچنان ادامه داره؟!

- ظاهرا !

دکتر آهی کشید و سرگرد راه افتاد:

- می بینمت ... زود بده گزارش رو ...

صدای خدانگهدار دکتر را شنید، مازیار هم صدایش کرد و سرگرد به آن سمت تغییر مسیر داد. تقریبا موازی جایی که جسد افتاده بود، روی اسفالت اتوبان، با رنگ قرمز ، جمله ی تکراری نوشته شده بود. سرگرد لبهای خشک شده اش را با زبان تر کرد و کنار مازیار نشست. دست روی رنگ ها کشید و هم زمان نفسش را هم بیرون داد:

- ادامه دار که می شن، کلافه ام می کنن... حس می کنم دیگه حوصله ندارم...

مازیار حرفی نزد تا سرگرد ایستاد.

پایگاه ویژه

- قربان چی کار کنیم؟

سرگرد با اخم نگاهش کرد:

- همین چند دقیقه ی پیش گفتم گروهت و رهبری کن!

- نه منظورم این نوشته ست!

- همینم ! جز ماموریته دیگه ! عکس بگیرید و نمونه اگه لازمه بردارین.... بگین سریع پاکش کنن ....

مازیار چشم که گفت به سمت ماشینش راه افتاد:

- می رم پایگاه، جمع کنید بیاین ...

با دیدن آلما که با کفش های پاشنه بلندش، میان سبزه ها دنبال چیزی می گشت، لبخند زد. هر طور حساب می کرد، شبی خوبی گذرانده بود! دقیقا شبیه همان شبی که در دبی کنار هم گذرانده بودند. آلما آرامشی داشت که خیلی وقت بود کنار زنی حس نکرده بود. به ماشین که رسید، دوباره نگاهش کرد ، آهی کشید و سوار ماشین شد. ثانیه هم نشد، صدای موتور قدرتمند ماشین، همه ی سرها را به سمتش برگرداند و در یک چشم بهم زدن، با سرعت اتوبان را گذراند طوری که گویی ابدا ماشینی از آن جا رد نشده است!

*

پایگاه ویژه

بعد از نیم ساعت که منتظر امدن مازیار و تیمش کنار پنجره ایستاده بود و فکر می کرد. بالاخره هر سه نفر، وارد اتاقش شدند، از پنجره فاصله گرفت و کنار تخته ایستاد:

- مازیار مشخصات؟

- محمدرضا کلانتری، رئیس اداره ی کل حراست بانک ... !

قبل از نوشتن اسم، به اسامی روی تخته نگاه کرد و با تاسف سرش را تکان داد:

- این با احتساب اون مُردهه، می شه پنجمین نفر!

برگشت و دوباره سرش را تکان داد:

- مایوس کننده ست ... یه هفته گذشته و ... هیچی ازش نداریم ... چه غلطی داریم می کنیم نمی دونم! اسم خودمون رو هم گذاشتیم مامور ویژه ! دست کلانتری هم بود، حتما همین جا بود که ما هستیم!

کنار پنجره ایستاد و سر انگشتانش، ریتمیک به شیشه ضربه زدند:

- چی پیدا کردین ؟

پایگاه ویژه

هر سه نفر به هم نگاه کردند و بعد سرشان را پایین انداختند. حدس شنیدن هیچی را داشت! چیزی واقعا نبود که بخواهد پیدا کنند. عصبانیت، کلافگی اش را هم بیشتر کرده بود. برگشت و به هر سه نفر نگاهی انداخت:

- چرا این جور ماتم می گیرین؟ چرا تحرک ندارین؟ شما پلیس هستید. باید بتونید درست برخورد کنید، بگردین و کشف کنید. چتونه؟ ازتون واقعا انتظار نداشتم . فکر کنم باید پرونده رو بسپارم به نیما و تیمش ...

تلخی کلامش، خودش را هم می آزارد اما باید کاری می کرد. می فهمید چه قدر افرادش هم سردرگم هستند. باید انرژی دوباره می گرفتند تا از نو شروع کنند. نفسش را بیرون فرستاد و کنار تخته ایستاد:

- دانیال برو نیما و علی و لاله رو صدا کن ...

مازیار کوتاه سرش را بالا کرد اما بی حرف باز هم خیره ی میز جلویش شد. اصلا دوست نداشت سرگرد در این شرایط او را از پرونده کنار بگذارد اما باید تابع قوانین می شد. قانون اول هم ، حق را همیشه به فرمانده ی گروه می داد. چند لحظه ی بعد ، شش جفت چشم، خیره ی او بودند!

- خب ... از این به بعد، این پرونده فوق العاده حساب می یاد. باید ببندیمش! همین الان با خانواده هاتون تماس بگیرین و بگین که ماموریت ویژه دارین . شاید حتی شب هم موندیم ... متوجه این؟

صدای بله ها را شنید و ادامه داد:

- گروه تون رو مدیریت کنید. اماده باش باشید و همه بی استراحت کار می کنن ... مازیار ؟

- بله قربان ..

- تو از همه بیشتر توی این جریان بودی و اطلاعات داشتی ... در نبود من، تو مسئول هستی . حواستو جمع کن و تیمت رو درست هدایت کن .

- بله فرمانده ...

- این جور ادامه می دیم که من می گم! الان یکی از مظنونای اصلی مون ، افشین میامی هست. این آدم مشکوکه و مطمئنم پاش توی این قضیه هست. دانیال و علی ...

دانیال بله گفت و علی صاف به صورتش خیره شد:

- شما دو نفر باید نامحسوس خونه رو زیر نظر بگیرین ... خیلی خیلی نا محسوس ... هماهنگ کنید با یکی از خونه هایی که اشراف کامل داره به خونه ی میامی، حکم می دم که همکاری کنن باهاتون . اصلا و ابدا نباید شک کنه که اونجا تحت نظره ... به هر عنوانی که می شه رفت و آمدتون باید عادی به نظر برسه . متوجه این؟

- بله قربان ...

رو به علی ادامه داد:

- نبینم مسخره بازی در اوردین ها! دو سه تا از بچه های خوب رو هم با خودتون ببرید. علی می تونی یه اسلحه با خودت داشته باشی ... دیر یا زود سراغ افشین هم می ره !

دانیال تکیه اش را از میز او گرفت و گفت:

- قربان می گم شاید کار خودشه؟!

سرگرد با تاسف سر تکان داد:

- دانیال تو مگه با من نبودی پنج شنبه؟!

- چرا قربان!

- پس چرا حرف الکی می زنی، وقتو می گیری؟ اون اگر قاتل بود که این قدر نمی ترسید!

رو به علی کرد و ادامه داد:

- علی مراقب باشید. ببین چند بار گفتم بهتون . باید جوری نامحسوس و دقیق باشید. هر حرکت خودش و هر آدمی که به خونه اش رفت و آمد داره تحت نظر بگرید. دوربین بذارید و ثبت کنید.

علی تند سرش را بالا و پایین کرد:

- بله نگران نباشید...

- برین شما دو نفر زودتر ...

دانیال راه افتاد و کنار علی که رسید، دستش را پشت او گذاشت:

- با اجازه ...

علی هم خداحافظی کرد و سرگرد به چهار نفر باقی مانده نگاه کرد. چند لحظه روی صورت آلما مکث کرد و گفت:

- آلما تو و لاله باهم کار می کنید. من یه سری تحقیق قبلا کردم اونا رو بهتون می دم. بازم شما تک تک سوابق این آدما رو بررسی کنید. اون گزارش خانوادگی و دوستاشون رو هم کنار هم بذارید و به یه نتیجه ی واحد برسید. من گزارش نمی خوام ، نتیجه می خوام! یه چیز کلی که بفهمم . وقت نداریم اصلا ... متوجه این؟

آلما سرش را بالا و پایین کرد:

- بله فرمانده

- خوبه . در مورد افشین میامی هم تا می تونید اطلاعات جمع کنید. از همه ی زندگی و دوران کاریش ... دوستای نزدیک الان و قدیمش ... حتی یه درگیری ساده هم مهمه ...

- بله چشم فرمانده ...

این بار به لاله نگاه کرد:

- لاله حواست باشه... من روی تیزبینی تو حساب باز می کنم. بگردین با آلما و بهم خبر بدین ..

- چشم فرمانده .

با دست به در اشاره کرد:

- برین ...

هر دو دختر ، بلند شدند و با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شدند. سرگرد با سر به نیما اشاره کرد تا در را ببندد. در این فاصله خودش هم پشت میزش نشست. نیما که کنار مازیار نشست، سرگرد آرام تر از قبل گفت:

- همین الاناست که سرهنگ زنگ بزنه! من دوست ندارم زیر سوال بریم . فرق نداره ، من یا شما ... ما یه تیم هستیم . اما خب جواب اصلی رو من باید پس بدم! نمی خوام دیگه وقت بیهوده هدر بره . تلاش کردیم اما خب نتیجه ی خوبی نداشته . باید کمک کنیم تا حل شه . خودمم دیگه حوصله ندارم!

به پشتی صندلی تکیه داد و به مازیار اشاره کرد:

- مازیار بالای سر بچه ها باش... به تیمت برس. ازشون کار بکش . تو وظیفه ات اینه . متوجه ای؟ مسئولی ...

- بله قربان !

- نیما کنار مازیار باش... هر چه قدر می تونی اون مغزت رو به کار بنداز و فرضیه هات رو با مازیار در میون بذار. این قدر پاک کن و بنویس تا به اون اصلی ها برسی... با داشته ها مون مطابقت بده.

نیما با آرامش سرش را حرکت داد:

- نگران نباشید. همین امشب این قضیه رو حل می کنیم .مگه نه مازیار؟

لبخندش باعث شد، لب های مازیار هم کمی به خنده باز شوند:

- بله ... حل می شه ...

سرگرد با آهی که کشید ، پرسید:

- این دفعه چیز خاصی نبود نه؟

- نه ...

- لعنتی توی اون بزرگراه یعنی یه ادم پیدا نمی شه که دیده باشه ! لعنتی!

نیما دستانش را روی سینه جمع کرد و اخم ها پیشانی اش را چین انداختند:

- بعد از اون جریان اتوبان و قتلا، اسمش می یاد حالم بد می شه !

مازیار کوتاه به سمتش برگشت و سرگرد با تاسف سرش را تکان داد:

- با چه کسایی کار می کنم من! هشت ماه گذشته هنوز داری بهش فکر می کنی؟!

- لامصب یه جوره که مگه از مغزم بیرون می ره! کشتارگاه راه انداخته بود...

سرگرد آهی کشید و یک باره ایستاد:

- پاشید عوض تعریف خاطرات، برین دنبال کاراتون ! زود باشید...

نیما و مازیار به سرعت دستورش را اجرا کردند و ثانیه ای بعد، تنها کنار پنجره ایستاده بود. سیگارِ میان لبهایش را روشن کرد و با فرستادن دود اولین پک، پنجره را هم باز کرد. به آنی هوای سرد، تمام اتاقش را در برگرفت، اما بی توجه به این شرایط، به حیاط خالی نگاه می کرد. ذهنش پر از اتفاق بود و می خواست از این آرامش استفاده کند و پازل ها را سر جایش بگذارد. اما

پرش های ذهنش، دایم او را به این طرف و آن طرف می کشاند. از قاتل به پسر بچه ،... قتل امروز و اسامی روی تخته ... تکه های بدنی که کنار اتوبان رها شده بودند و ... و همان لحظه تصویر کسی درذهنش نقش خورد. قلبش به تپش افتاد و تکرار کرد:

- خسرو!

اتوبانی که جسد پیدا شده بود، موازات اتوبان تهران- کرج بود. سیگار نیمه اش را بیرون پرتاب کرد، پنجره را بست و به آنی پشت پارتشین رفت. با سرعت لباس هایش را عوض کرد، یکی از اسلحه هایش را برداشت و از اتاق بیرون رفت!

*

تنها به مازیار که جلوی چشمش بود، گفت بیرون می رود و سریع از پایگاه خارج شد. مطمئن نبود اما امیدوار چرا! یک بار اعتماد کرده بود و جواب خوبی گرفته بود. این بار هم باید می رفت. دقیقا مکان را به یاد نداشت اما زمانی که با سرعت کم از کنار بزرگراه می گذشت، با دیدن سگ ولگردی ماشین را کنار اتوبان کشید. فلشر ها را روشن کرد، اسلحه اش را برداشت و پیاده شد. کمی به اطراف نگاه کرد، سگ درون آشغال هایی که کمی دورتر ریخته شده بود، می گشت . از روی گاردریل پرید و به سمت تپه ی شنی تقریبا بلندی راه افتاد. بالای تپه که رسید، چیزی جز بیابان ندید. دوباره مسیری را راه رفت اما هیچ چیزی نبود...

دست خالی برگشت و دوباره سوار ماشین شد. این بار اهسته تر حرکت کرد و اما هیچ نشانه ای ندید. لاین برگشت را هم به همین منوال طی کرد، در مکان هایی که یادش مانده بود، پیاده شد و کمی اطرافش را گشت، اما جز بیابان چیزی نبود... سه ساعتی از رفتنش می گذشت که تصمیم به برگشتن گرفت. از اول هم بیهوده فکر کرده و تصمیم گرفته بود. تمام مسیر برگشت تا پایگاه را به پرونده فکر کرد تا شاید گره ای باز کند اما هیچ نبود... هنوز کمی با پایگاه فاصله داشت که تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره ی پایگاه ، سریع تماس را وصل کرد:

- بله؟

- سلام قربان ، کجایین ؟

صدای نگران نیما، هراس را به جانش انداخت:

- چی شده ؟ ده دقیقه دیگه اونجام !

- قربان سرهنگ اینجا هستن!

ابرویش بالا افتاد و نفسش را بیرون فرستاد:

- دارم می یام...

تلفن را بی خداحافظی قطع کرد و پایش را محکم تر روی پدال گاز فشار داد. ده دقیقه اش، هنوز کامل نشده بود که وارد پایگاه شد. ماشینش را برخلاف همیشه، جلوی ساختمان و دقیقا کنار بنز تشریفاتی که سرهنگ را آورده بود، پارک کرد و به سرعت وارد ساختمان شد. به سرعت به سمت اتاقش رفت که الما از اتاقش بیرون آمد. تا بخواهد چیزی بگوید، سوییچ را به دستش داد:

- آلما برو ماشین منو پارک کن ...

منتظر جواب نشد و به سرعت خودش را به اتاقش رساند. در اتاق باز بود و به جز سرهنگ، مازیار و نیما هم داخل اتاقش بودند. با دیدن سرهنگ و اخم روی پیشانی اش پا کوبید:

- سلام قربان ... خوش اومدین!

سرهنگ بی حرف خیره ی صورتش بود. کمی راحت تر ایستاد و به مازیار و نیما اشاره کرد بیرون بروند:

- شما برگردین سراغ کاراتون !

هر دو نفر خداحافظی کردند اما سرهنگ جواب هیچ کدام را هم نداد! نیما در را بست و سرگرد، روی مبل نشست:

- خوش اومدین! بفرمایید چرا چیزی نخوردین؟!

- سهند؟!

مردمک هایش بالا کشیده شد و با دیدن ناراحتی دایی اش، سرش را با تاسف تکان داد:

- دایی من ...

سرهنگ بی آن که حتی کمی از گره ابروهایش را باز کند، خودش را جلو تر کشید:

- چی کار می کنی تو؟ چرا گاهی هنگ می کنید؟! یعنی چی هیچی ندارین ؟ این همه نیروی درجه ی یک ... این همه امکانات ... خب؟ نتیجه ؟!

- سرهنگ ...

- نتیجه سهند؟!

- تلاش می کنیم!

- بله می بینم! گفتن بچه هات! من چی جواب باید بدم؟

-بگین نهایت تا دوشنبه قاتل رو تحویلشون می دم!

- هیچی نداری تا دوشنبه از کجا پیدا می کنی؟

سرگرد به مبل تکیه زد:

- هیچی هم که نیست! دارم فقط یه کم پیچیده ست. امروز و فردا رو فرصت بدین ... تا دوشنبه می گیرمش ...

سرهنگ آهی کشید و مثل سهند به مبل تکیه داد:

- می دونم اسون نیست اما تو باید این کارو کنی. وظیفه ته می فهمی ؟!

- بله ... فقط یه همکاری کنید، بگین هر وقت حکمی خواستم بهم برسونن ...

سرهنگ سرش را بالا و پایین برد:

- من که می دونم اول کارتو می کنی! بعد دنبال حکم و قانونی!

سرگرد لبخند زد:

- دیگه به هر حال کارمو درست انجام می دم.

- چه پدر کشتگی با این آدما داره ؟

- روانی احمق ! داره انتقام می گیره ...

سرگرد یاد نامه افتاد. خواست با سرگرد در میان بگذارد اما در آخرین لحظه منصرف شد. دوست نداشت اصلاخانواده اش را نگران کند. سرهنگ هم با سکوت او بلند شد:

پایگاه ویژه

- من می رم اما منتظرم هر چه زودتر ، بهم خبر دستگیری شو بدی!

- چشم خیالتون راحت !

سرهنگ کلاهش را برداشت و با گفتن خداحافظ، از اتاق خارج شد . سرگرد تا کنار ماشین بدرقه اش کرد و سرهنگ بعد از سفارش های تکراری، از پایگاه بیرون رفت. می دانست حق با سرگرد است و باید هر چه زودتر ، تکلیف این پرونده را مشخص می کرد و به امید تلاش افرادش و حل ماجرا، به اتاقش برگشت. هنوز پشت پارتشین نرفته بود تا لباسش را عوض کند، که صدای آلما را شنید:

- فرمانده .

برگشت و چند لحظه به لبخند روی لبانش خیره شد. تقصیر خودش نبود که نگاهش از روی صورت آلما کنده نمی شد و ذهنش بوسه ی صبح را برایش تداعی می کرد! آلما بی خبر از پریشانی سهند، فاصله شان را پر کرد. سوییچ ماشین را بالا گرفت و گفت:

- پارک کردم سرجاش ...

سرگرد دستش را جلو برد اما تا بخواهد سوییچ را بگیرد، صدای زنگ موبایلش، بلند شد. سوییچ را گرفت ، به سمت میز جلوی مبلمان اتاقش رفت و گوشی موبایل را برداشت. با دیدن شماره ی ناشناس، اخمی کرد و تماس را برقرار کرد:

- بله؟

- سلام جناب سرگرد. کارم داشتی؟!

شوک زده به صورت آلما خیره شد. صدا برایش آشنا بود!

- تو ...

- اومده بودی اتوبان!

- نبودی!

- بودم! دیدمت !!

- می خوام ببینمت ... کارت دارم.

صدای خنده ای که شنید، مطمئنش کرد که درست حدس زده بود! خسرو بود!

- شب ...

- نه الان ... خیلی دیر می شه ...

- باشه... الان ...

- کجا؟

- همون جایی که امروز اومدی...

- دقیق بگو نمی خوام بگردم .

- نمی خواد بگردی ... بیا تا منو ببینی !

صدای بوق داخل گوشش پر شد و کلافه گوشی را پایین برد. آلما که به دقت به مکالمه اش گوش می داد پرسید:

- کی بود؟

سرگرد آهی کشید و به سمت در اتاقش رفت:

- هیچی ! برو به کارت برس... تا برگردم باید نتیجه ی کلی رو بهم بگین ...

- می خواستم یه موضوعی رو بگم ...

- الان نه الما. کار دارم. برو با مازیار و نیما صحبت کن.

منتظر جواب نشد و به سمت در خروجی ساختمان رفت. ان قدر عجله داشت که حتی پالتویش را فراموش کرد. آلما که خواست از در خارج شود، متوجه اش شد و با برداشتن ، سریع دوید و دقیقا زمانی که سرگرد قصد خروج از پایگاه را داشت، نگهبان را متوجه کرد تا سرگرد را نگه دارد. سرگرد که آینه نگاهش می کرد، پالتو را در دستش دید. در این شرایط پیچیده، دوباره لبخند روی لبش نشست. شیشه را پایین داد و وقتی آلما کنار ماشین رسید، دستش را بیرون برد:

- مرسی ...

آلما لبخند زد و او بی حرف، پایش را روی پدال گاز فشار داد و به آنی ماشین از زمین جدا شد و وارد خیابان اصلی شد. چند باری چشمش به پالتو که روی صندلی کناری اش بود، نشست. شاید هر وقت دیگری بود و هر کسی دیگری از افرادش، همین کار را می کرد اما ... نمی توانست منکر دوست داشتن آلما بشود... دوست داشتنی که تا این حد او را هم نرم کرده بود. برعکس ذهنیتش ، آلما صبور و محکم رفتار می کرد. بی آن که بفهمد تمام راه تا اتوبان را به آلما فقط فکر کرد. به ادامه ی این ارتباط و اتفاق هایی که خواهند افتاد. با دیدن تابلوی اتوبان، از سرعتش کم کرد و حواسش جمع تر شد. نگاهش به اطراف اتوبان بود که در لاین برگشت متوجه نشستن مردی روی تپه ای در محوطه شد. به سرعت ماشین اضافه کرد و در خروجی بعدی، به سمت لاین برگشت، پیچید.

کمی جلوتر با دیدن پیرمرد، ایستاد. تنها گوشی و پالتویش را برداشت و از ماشین پیاده شد. از روی گاردریل پرید و به سمت پیرمرد راه افتاد. پیرمرد بی آن که حرکتی کند، روی همان تپه نشسته بود و نگاهش می کرد. از تپه که بالا رفت، پیرمرد با خنده سرش را بالا کرد. سرگرد دستش را جلو برد:

- سلام ... خوبی؟!

پیرمرد دست پینه بسته و سردش را به دستش داد. گرمای دست او، آن قدر دلپذیر بود که ناخودآگاه فشار دست پیرمرد بیشتر شد. با صدای واق واق سگی، هر دو برگشتند و پیرمرد با دست سگ را به عقب هدایت کرد:

- برو پسر ... برو ...

سگ کمی فاصله گرفت اما همچنان خیره ی سرگرد بود که کنار پیرمرد می نشست:

- فکر می کردم توی این مدت خبری ازت می شه!

- منم فکر می کردم تو می یای سراغ من!

سرگرد کمی پالتویش را جمع کرد تا بیشتر از آن خاکی نشود!

- خب کاریت نداشتم!

- منم !

سرگرد به نیم رخش نگاه کرد :

- من زیاد آدم کنجکاوی نیستم! مگر تو کارم! اما برام سواله چرا این جایی؟!

لبخند پیرمرد، کش آمد:

- تو خودت چرا این جایی؟!

سرگرد متعجب از سوال پیرمرد، شانه ای بالا انداخت:

- کارت داشتم!

- منم چون کارم داشتی اومدم !

سرگرد خندید و سرش را تکان داد:

- پیش تو کم آوردم! منظورم در کل بود! چرا به این جا رسیدی؟! از اول که این طور نبودی!

- نه ... از اول نبودم اصلا! بعد که مادرم منو زایید، اومدم!

- اینجا؟

- نه !

- خب کجا؟

پیرمرد چشم گرفت و به رو به رو خیره شد :

- کارت رو بگو باید برم!

سرگرد آهی کشید و او هم به ماشین هایی که با شتاب در حال گذر بودند، نگاه کرد. می دانست به این سادگی پیرمرد حرف نمی زد. اما ذهنش بدجور درگیرش شده بود.

- دیشب توی اتوبان یه ادم کشته شده، تو اون ورا نبودی؟!

- کجا؟

- دقیقا چند کیلومتر نزدیک تر به شهر ...

- من چیزی نمی دونم ...

- یه روانی باز افتاده داره ادم می کشه... باید پیداش کنم.

پیرمرد چشم از جاده گرفت و به سرگرد نگاه کرد:

- به من چه ؟!

- فکر کردم بتونی کمکم کنی! البته زیادی از حد فکرم بچگانه بود!

ایستاد و ادامه داد:

- من باید برم ... خیلی درگیرم ... ممنونم اومدی .

دستش را پیش برد و پیرمرد هم محکم فشرد. حرفی که نزد، سرگرد از تپه پایین رفت. کنار ماشینش چند لحظه ایستاد و با تکان داد خاک های شلوار و پالتویش، داخل ماشین نشست. وقتی به محوطه نگاه کرد، اثری از پیرمرد نبود. آهی کشید و ماشین را روشن کرد. فکر بیهوده ای کرده بود. گرچه باز هم ته قلبش، امیدوار بود، کمکی از دست پیرمرد بربیاید.

دوباره که به پایگاه برگشت، سریع مازیار و نیما را صدا کرد تا گزارش کارهایی که تا آن لحظه انجام داده بودند را بشنود. لباس های فرمش را که پوشید، مازیار و نیما هم رو به رویش نشسته بودند!

- خب، بعداز ظهر شد! به کجا رسیدین ؟

مازیار نفسش را بیرون فرستاد و شروع به صحبت کرد:

- خب ... علی و دانیال توی خونه ی رو به روی خونه ی میامی ، به خوبی پشتیانی می کنن. توی بانک هم چند نفر رو فرستادیم که به عنوان مشتری، دایم اون جا رو زیر نظر داشتند. هنوز خونه نرفته .

سرگرد سرش را تکان داد :

- خوبه... خیلی مراقبش باشید. درمورد پسرش تحقیق کردین؟

- بله قربان... درجه اش ستوان دومی هست و توی کلانتری 231 کار می کنه.

- دیشب کجا بود؟

- تو کلانتری .. تحقیق کردیم ...

- خوبه ...

لبش را به دندان گرفت و همان طور که متفکرانه به میز خیره بود، ادامه داد:

- باید باهاش حرف بزنیم ...

- منم نظرم همین بود. شاید بتونه پدرش رو هم مجاب به همکاری کنه!

صدای نیما را که شنید، به او نگاه کرد:

پایگاه ویژه

- نیما برو دنبالش و بیارش پایگاه ...

- الان؟

- آره ... همین الان ...

نیما بلند شد و به سمت در رفت:

- می بینمتون ...

با خروج نیما، رو به مازیار گفت:

- خب، هیچی درمورد گذشته پیدا نکردین؟ رابطه ها شون و ...

- آلما و لاله موضوعات خوبی پیدا کردن و مهمترینشون اینه که هاتف و حبیبی، یه مورد پرونده داشتن هفت سال پیش به جرم دادن سه تا وام کلان به یکی ! که البته با یه پرونده ی بی سر و ته، تبرئه شدن.

سرگرد با دست به مازیار اشاره کرد:

- دقیقا همین فکر رو می کردم ومطمئن بودم! اینا یه غلطی کردن ... می گفتی به بچه ها بیشتر در این مورد تحقیق کنن.

- گفتم خیالتون راحت ...

- خوبه ... برگردین عقب، سالش مهم نیست. اتفاق ها مهمه ...

- بله فهمیدم .

با نفس عمیقی که کشید دستانش را روی میز گذاشت و بدنش را بلند کرد:

- تا دوشنبه مهلت گرفتم از سرهنگ، باید بگیرمش ... در مورد این مورد آخر چی پیدا کردین!؟

- اسم و شغلش رو گفتم بهتون . پنجاه و سه ساله ست. ظاهر زندگیش مثل بقیه ست و شاید اروم تر... سه تا بچه داره که همه شون ازدواج کردن. همسرش، شش سال پیش فوت کرده. دیشب مهمون بوده خونه ی پسرش و برمی گشته که این اتفاق افتاده ...

سرگرد از پشت میزش بیرون آمد و شروع به قدم زدن کرد:

- ماشین نداشته؟

- چرا قربان! اتفاقا ماشین رو توی یه خیابون نزدیکی های محل سکونت پسرش پیدا کردیم ...

اخم روی پیشانی اش را چین انداخت:

- چرا تو ماشین خودش نکشته؟ چرا این همه، راه اورده و اون جا رها کرده؟

مازیار شانه ای بالا انداخت :

- دقیقا خودمون هم به اینا فکر کردیم . نیما فکر می کرد که حتما چون خیابون شلوغ بوده، یه جوری برده با خودش یه جای خلوت...

- گزارش پزشکی قانونی نیومده ؟

- نه هنوز قربان ...

سرگرد کنار میزش ایستاد و بعد از کمی فکر گفت:

- یه جای کار می لنگه! چرا برده این همه راه ؟

- فاصله ی خیابون تا اتوبان اگر خلوت باشه و از مسیر خوبی هم بره، نیم ساعته ...

سرگرد کلافه سرش را تکان داد:

- می دونی مازیار ، خیلی مارمولکه! به نظرم داره بیشتر بازی مون می ده. می خواد فکرمون رو مشغول کنه .

همان لحظه یاد برگه ی تهدید افتاد! پشت پارتشین اتاقش رفت و کمی بعد برگه را به سمت مازیار گرفت:

- اینو ببین ...

مازیار همان طور که با چشم می خواند، با نگرانی و تعجب به سرگرد نگاهی انداخت:

- شما رو تهدید کرده؟

سر سرگرد آهسته بالا و پایین شد و خیره ی آسمانی که هر لحظه ابرهای سیاه بیشتر رویش را می پوشاندند؛ شد:

- آره ... اون دقیقا می دونه چی کار می کنیم...

- لعنتی! باید جدی بگیرین...

سرگرد که جوابی نداد، برگه را روی میز انداخت و کنارش ایستاد :

- قربان باید برای خانواده تون محافظ بذارین ... اون تهدیدتون کرده .

خودش هم نگران بود و باید کاری می کرد:

- دو سه تا از بچه ها رو بفرست، یه جور نامحسوس مراقب باشن... من نمی خوام خانواده ام رو نگران کنم. سعی می کنم شبها خودم کنارشون باشم.

- من می فرستم چند تا از بچه ها رو ... می خواین بگم دانیال یا علی...

- نه ... اون جا مهم تره، بمونن سر پستشون

- به هر حال مراقب باشید. این جور که کار می کنه، هیچی ازش بعید نیست..

سرگرد آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد:

- انتقام کورش کرده ... لعنتی ...

با نفس عمیق مازیار، برگشت و دستش را روی شانه اش گذاشت:

-برو به کارت برس... مراقب بچه هات باش... دایم از علی و دانیال خبر بگیر. حرکت مشکوک دیدین، اطلاع بدین... نیما که اومد، بفرستش تو!

با رفتن مازیار، دوباره به آسمان خیره شد. هیچ وقت زمستان، فصل مورد علاقه اش نبود! به نظرش کسل آور و خسته کننده ترین روزهای سال را می گذراند. به سمت میزش برگشت . گوشی تلفن را برداشت و شماره ی خانه پدری اش را گرفت. خیلی طول نکشید تا صدای مادرش را شنید:

- سلام ... مرسی ... آره ... ببخشید بابت دیشب، اذیت نکرد آرش؟ آهان... نه می یام... آره ... باشه . چه خوب... مامان ...

کمی مکث کرد اما آگاهی بهتر از آن بود که نگران باشد!

- نگران نباش، مورد مهمی نیست اما خواهش می کنم تا مورد ضروری نبود، از خونه بیرون نرید. هیچ کدوم! ... نگران نباش ... مراقب برای خونه می ذارم ... آره ... یه کم رعایت کنید. درو به روی کسی باز نکنید. ... مرسی ... من خوبم ... آره شب می یام... فعلا ....

گوشی را که سر جایش گذاشت، نفسش را بیرون داد. این جور مواقع از کارش بیزار می شد. اصلا دوست نداشت، کسی با عزیزانش او را تهدید کند. کنار در باز اتاق ایستاد و رو به گروهبان جوانی که کنار در نشسته بود، گفت:

- برو به سروان مهرگان بگو، برای خونه ی پدرم مراقب گذاشت؟

گروهبان به آنی ایستاد:

- چشم قربان.

تا برگردد، سرگرد از جایش تکان نخورد. زمانی که همراه گروهبان، مازیار را دید، به اتاقش برگشت. کنار میزش رسیده بود ، مازیار وارد اتاق شد:

- فرستادم فرمانده نگران نباشید

- خوبه ...

- خبری نشد از بچه ها ؟

- نه ... نیما اما زنگ زد، پسر میامی، تو کلانتری نبود داره دنبالش می گرده ...

سرگرد با تعجب برگشت:

- خونه شم؟

- نه قربان ... گویا خونه خالیِ ...

دستش روی چانه اش نشست و بعد از کمی فکر ، گفت:

- اون می ره دنبال پدرش ... ببین اونجاها خبری ...

- قربان میامی از بانک بیرون اومده ...

- خب؟

- پسرش راننده اش نبود ... یه مرد دیگه بود!

سرگرد چند لحظه نگاه کرد:

- یه مرد دیگه؟! خب الان میامی کجاست؟

- با همون ماشین رفت به اداره مرکزی بانک!

سرگرد گیج شده بود. مازیار فاصله شان را پر کرد و پرسید :

- چه مشکلی هست قربان؟

- مازیار پنج شنبه پسرش راننده اش بود. مطمئنم .

- خب شاید امروز نمی تونسته بیاد...

سرگرد به بازوی مازیار ضربه ای زد:

- زنگ بزن نیما، بگو هر طوری که هست، پسرش رو پیدا کنه. بگو به بچه ها ببینن می شه برن تو اداره ... اگر نشد، بعد از بیرون اومدنش ، یه تیم بفرست نامحسوس برن تحقیق که کجا رفته و با کی حرف زده ...

مازیار سرش را تند و پشت سر هم تکان داد:

- فهیمدم....

- برو ....

مازیار بیرون رفت و خودش دوباره عرض اتاق را قدم زد. مطمئن بود در این شرایط، قاتل را هم به مجبور به سرعت عمل می کند و این عجله، حتما باعث اشتباهش می شود. نقشه ای که امیدوار بود، جواب بدهد. باید کمی صبر می کرد و خودش هم به کمک افرادش می رفت. پشت میزش برگشت و لپ تاپش را باز کرد تا به ادامه ی تحقیقاتش برسد..

پایگاه ویژه

❋

شنبه / یازدهم دی ماه/ چهار و سی دقیقه بعدازظهر/ پایگاه ویژه

احساس می کرد کلمه ها را تار و دو تا می بیند! سرش را عقب برد و چشمانش را بست تا شاید کمی آرام تر شود. همراه خمیازه اش، کش و قوسی هم به بدنش داد و از پشت میز بلند شد. هنوز یک قدم مانده بود تا به پنجره برسد، متوجه سر و صداهایی شد. به سمت در چرخید و انتظارش زیاد طول نکشید تا این که نیما، در اتاق را باز کرد:

-سلام قربان، ستوان میامی این جا هستن.

سرگرد فقط سرش را تکان داد. نیما کمی کنار رفت و پسر افشین میامی با لباس های شخصی، وارد اتاق شد و ادای احترام کرد:

- سلام جناب سرگرد.

سرگرد جوابش را آهسته داد و به مبل رو به روی میز اشاره کرد. نیما کنار میزش ایستاد و خودش یک وری، روی میز نشست:

- خب .. جناب میامی ... اسم کوچیک شما چیه؟

- آرمان!

- اها! خوبه ... بار اول دیدمت نگفتی همکار هستیم .

لبخندی روی لب های باریک پسر جوان نشست:

- ببخشید ... فکر نمی کردم مهم باشه!

سرگرد لب هایش را بالا کشید و با چشمان تنگ شده اش، خوب به پسر رو به رویش نگاه کرد. نفسش را که بیرون داد، چشم بست:

- می دونی چه خبره دیگه؟

- چه خبره؟! نه !

سرگرد دوباره مات صورتش شد:

- پرونده ی این قتلا رو می گم! همکارای پدرت رو دارن می کشن!

ارمان با خنده سرش را بالا و پایین کرد:

- آهان... زیاد تو جریان نیستم. روزنامه رو دیدم .

- خوبه! حالا من تو جریان می ذارمت! اما قبلش بهم بگو ببینم ، تو پنج شنبه پدرت رو به خونه رسوندی؟

سر مرد جوان بالا و پایین شد:

- بله!

- امروز چه طور؟

- پدرم راننده هم داره ... اما گاهی من این کارو انجام می دم.

- چرا خودش رانندگی نمی کنه؟!

ارمان با خونسردی شانه ای بالا انداخت :

- خب دوست نداره ... از رانندگی بیزاره ...

- آهان! می شه بگین چرا خونه رو دوربین مدار بسته گذاشتین!؟

- پدرم آدم خیلی حساسیه ... شغلشم یه جوره که خب ایجاب می کنه کمی نگرانیش بیشتر بشه.

- آها... خوبه!

از روی میز پایین آمد و با کنار رفتن نیما، روی صندلی اش نشست. ارنجش را روی میز گذاشت و چانه اش را هم روی دستانش :

- ببین ارمان خان! پدر شما داره یه موضوعی رو از ما مخفی می کنه و من مطمئنم تهدید شده.

اخمی روی پیشانی پسر جوان نشست:

- تهدید؟ منظورتون قاتلِ ؟

- آره ... تو چیز مشکوکی ندیدی تا حالا ؟

پسر جوان با لبخند سرش را به چپ و راست حرکت داد:

- نه اصلا! فکر نمی کنم چنین چیزی باشه. وگرنه به من حتما می گفت!

سرگرد برای تایید حرف های پسر سرش را کمی حرکت داد:

- بله درسته! حالا از شما یه خواهش دارم! اگر می شه با پدرتون حرف بزنید. شاید نتونسته تا حالا حرفی بزنه و به شما اعتماد بیشتری داشته باشه ...

آرمان سرش را روی شانه خم کرد:

- بله .... چشم باهاش صحبت می کنم.

- خوبه ... ممنونم. می تونی بری!

متوجه نگاه نیما شد و با لبخند ادامه داد:

- هر موقع از شبانه روز به کمکم نیاز داشتی، باهام تماس بگیر...

کارتی را از درون کشو میزش در آورد و به سمتش گرفت:

- این شماره ی شخصی منِ...

آرمان با گرفتن کارت، لبخند زد:

- ممنونم ... چشم حتما ...

سرگرد حرفی نزد و نیما تا دم در بدرقه اش کرد. زمانی که داخل اتاق برگشت، سرگرد بلند شده و کنار پنجره ایستاده بود

- فرمانده؟

سرگرد بی حرف ، پنجره را باز کرد و سرما یک دفعه به اتاق هجوم اورد! اما سرگرد خونسرد، یک نخ سیگار میان لب هایش گذاشت. قبل از آن که فندک را زیر سیگار بگیرد، آهسته گفت:

- برو به مازیار بگو بیاد ... آلما و لاله رو هم ...

صدای قدم های نیما را شنید و دود سیگار را بیرون فرستاد. همان موقع، آرمان میامی از پایگاه خارج شد. نفس عمیقی کشید و بعد از بیرون فرستادن بازدمش، کام عمیقی از سیگار گرفت. هنوز دود را میان ریه هایش نگه داشته بود که متوجه ورود افرادش شد. چشم بست و با آرامش دود را خیلی آهسته به سمت باغچه ی کوچک پشت پنجره فوت کرد. پنجره را بست و سیگار نیمه اش را میان زیر سیگاری روی میزش، له کرد.

- خب ... چی پیدا کردین ؟

خیره ی صورت تک تک شان شد و مازیار شروع به صحبت کرد:

- قربان .. آلما و لاله خیلی گشتن اما جز یه پرونده ی مشکوک ، چیز زیادی نبود... من فکر نمی کنم مربوط به پرونده ای باشه ... یعنی شاید اصلا به پرونده سازی نرسیده باشه!

سرگرد سرش را آهسته حرکت داد و با آرامش شروع کرد به راه رفتن:

- هر چی که بوده ، اونا سزای کارشون رو پس ندادن. قاتل ازشون می خواد که برن و خودشو معرفی کنن، اما هیچ کدوم جدی نمی گیرن و کشته می شن...

نیما گفت:

- باید بازم دنبال یه سرنخ بگردیم ... به نظرتون این پسر مشکوک نبود؟!

سرگرد کنار مبلی که مازیار نشسته بود، ایستاد:

- اگر مشکوک نبود که نمی خواستم بیاریش اینجا ...

- آخه گذاشتین بره ...

- رفتنش به درد ما می خوره... باید دنبال این آدما باشیم چون مطمئنم که ما رو می رسونن به خواسته مون ...

لاله نگاهی به آلما انداخت و به برگه های دستش اشاره کرد:

- الما اینی که پیدا کردی رو نشون دادی ؟

آلما که بی حواس به میز خیره شده بود، سرش را بالا گرفت:

- ها؟ نه !

بلند شد و برگه را به دست سرگرد داد:

- این نتیجه ی پزشکی قانونی هست.

سرگرد اخمی کرد و برگه ها را نگاه کلی کرد. آلما ادامه داد:

- این مورد یه چند تا ویژگی خاص داشت! اول این که قتل توی اون محل صورت نگرفته بود. قاتل به جز خفگی، ضربه ای هم به گیجگاهش وارد کرد. پزشکی قانونی، آلت ضربه رو یه شی محکم و فلزی عنوان کرد. شبیه اسلحه ...

مازیار دست هایش را روی سینه جمع کرد و خیره به صورت آلما، گفت:

- خب این که اسلحه داره، مشخص شده ... اون زن رو با یه برتا کشته .

- برتا اسلحه ی پلیسِ !

همه به صورت آلما چشم دوختند و مازیار شانه ای بالا انداخت:

- اختصاصی هست! اما نه تا اون حد که کسی نتونه داشته باشه!

سرگرد بی آن که بخواهد به صورت آلما زل زده بود اما حواسش به فرضیه های داخل مغزش بود! آلما به مبل تکیه داد و او هم به سرگرد نگاه کرد.

- من و لاله یه موردی پیدا کردیم ... البته نمی دونم اصلا می شه روش حساب کرد یا نه ... اما ... شاید جالب باشه .

صورت های مشتاق همکارانش، او را هم تشویق کرد تا زودتر ، حرف بزند:

- تقریبا پونزده سال پیش، همین موقع ها یکی از کارمندای همین بانک توی یه حادثه کشته می شه . وقتی که داشتم توی نت سرچ می کردم اینو پیدا کردم. یعنی اصلا نه پرونده داره و نه هیچی ...

اخم های سرگرد در هم فرو رفت:

- خب ؟

- با لاله دنبال آرشیو خبرا گشتیم . ماشین یک دفعه منحرف شده و به دره سقوط کرده و خیلی زودم منفجر شده ... پلیس شک به دست کاری باک بنزین و ترمز ماشین داشته ... اما خب چون زیاد چیزی از ماشین نمونده بوده اهمیت ندادن گویا و خیلی زود پرونده بسته شده ...

لاله در ادامه ی صحبت های همکارش گفت:

- دقیقا دو هفته ی قبل از این اتفاق هم، توی شعبه ای که این آقا کارمندش بوده، حرف از دادن یه وام کلان، به یه تاجر بوده که خیلی سر و صدا به پا کرده بود. البته این پرونده هم به خیر و خوشی تموم شده و رئیس و معاون شعبه تبرئه شدن ... حالا فکر می کنید رئیس اون شعبه کی بوده ؟

نیما هیجان زده ، خودش را سمت لاله کشید:

- نگو که یکی از اینا ؟!

- از بین مقتولا نبود! اما همین امروز افشین میامی باهاش صحبت کرده !

سرگرد تا کنار میزش امد:

- خب ؟ اسمش ؟

- مهران نجف زاده . الان سمتش توی بانک، معاون دومی هست. معاون اون زمانش هم افشین میامی بوده!

مازیار زودتر از همه پرسید:

- مطمئنین؟ اگر این جور باشه که خیلی راحت می تونیم بریم دنبالشون ...

نیما هم با تایید صحبت های مازیار گفت:

- باید افشین رو دستگیر کنیم فرمانده ...

سرگرد اما در سکوت، فکر می کرد. دو انگشتش بالای لبش بود و خیره به میزش، چند لحظه چشم بست. معمای زیاد پیچیده ای نداشت. این که چه کسی پشت این جریان است، را نمی دانست اما مطمئنا ، حق با افرادش بود. به کلید حل ماجرا رسیده بود اما کی از این کلید استفاده باید می کرد، مورد مهمی بود که نباید، عجله یا تاخیر زیاد در این قضیه صورت می گرفت. چون در هر صورت، قاتل را از دست می داد. بی توجه به سکوت و انتظار افرادش، شروع به قدم زدن کرد. باید حساب شده، مراحل کار را انجام می داد تا به قاتل می رسید. جلوی تخته اش رسید و نگاهی به اسامی انداخت، بالاخره تصمیمش را گرفت و برگشت:

- خب ... این جور ادامه می دیم که می گم! تک تک این اسامی رو بگردین و رابطه شون رو با اون قضیه و همین طور این کارمندی که گفتید کشته شده ، پیدا کنید. به این بسنده نکنید و بازم دنبال پرونده ای باشید که پای اینا گیر باشه. اختلاس، رشوه، دزدی و همین دادن وام های کلان ... هر جور پرونده ای که به این بانک مربوطه رو بدین بچه ها روش کار کنن. نباید حتی یه اشتباه داشته باشیم.

نیما با چشمی، به پشتی مبل تکیه داد:

- می گم نمی خواین از افشین میامی بازجویی رسمی کنید؟ شاید حرف بزنه!

سرگرد سرش را کان داد:

- نه اصلا ... افشین میامی مشکوکه و می تونه طعمه ی خوبی هم باشه. این که اول نرفته سراغش، در حالی که اون موقع سمت مهمی داشته ... یا این که حتما یکی از این گنده تر بوده و یا همین گنده ست و می خواد عذابش بده که فکر می کنم مورد دوم قوی تره ...

- اما این پسرش چی؟ اون پلیسه !

- خود این پسرهم مشکوک بود! یا تو جریان کارای باباش هست و می خواد یه جور ازش دفاع کنه و یا ...

شانه ای بالا انداخت و دست های را در هوا تکان داد:

- یه طور خیلی مسخره ای خونسرد بود! احساس کردم به ریشِ نداشته ام، می خنده!

طرح لبخند را که روی لبانشان دید، نفسش را محکم بیرون فرستاد:

- خیلی خب ... افشین میامی طعمه ست ... پسرش باید مثل خودش زیر نظر گرفته بشه. بسپار پیداش کنن و هر طوری که هست، امارشو بدن !

نیما سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد به لاله و آلما نگاه کرد:

- من رو شما دخترا حساب می کنم! می خوام تا فردا صبح، هر چی می تونید دلیل و مدرک معتبر جمع کنید. دستمون باز باشه حسابی. دنبال اسما برین و هر چی که تا حالا توی هر پرونده ای بوده، جمع کنید. ارشیو خبرگذاری ها رو چک کنید و فقط به پرونده های پلیس اکتفا نکنید. وضع مالی شون و جهش هاش، به خوبی مشخص می کنه کی و کجا فساد مالی داشتن!

لاله با لبخند محوی ایستاد:

- چشم ... بریم ؟

- آره ... مراقب باشین و دقت کنید.

آلما هم بلند شد و با برداشتن برگه های روی میز سرگرد، همراه لاله از اتاق خارج شد تا مردمک های مشتاق مردی، دنبالش کشیده شود. دست خودش نبود و این جور وقت ها که مچ نگاهش و بی قراری قلبش را حس می کرد کلافه می شد. طعم شیرینی تمام جانش را پر می کرد همین رویای زیبا، عصبانی اش می کرد! در شرایطی که باید به پرونده و کارش فکر می کرد، ذهنش، بوسه ی صبح را جلوی چشمانش نقاشی می کرد!

همه ی این ها سی ثانیه هم نشد! دست هایش را محکم روی صورتش کشید و سرش را تکان داد تا دوباره تمرکز کند.

- خب ...حالا ... اووم !

برگشت و کنار پنجره رفت، آسمانی که کاملا تاریک شده بود، اخم هایش را بیشتر در هم کشید. حس خوبی به این ظلمت نداشت! آن قدر که حتی به آلما هم فکر نکرد! به جایش پر از دلشوره شد.

- نیما حواستون به پسر میامی باشه... زنگ بزنید به دانیال و علی ببینید خبری نشده .

نیما سریع بلند شد وبه سمت در رفت:

- من می رم زنگ می زنم . یکی رو هم می ذارم مراقب پسر میامی ...

با رفتنش، مازیار کنار او ایستاد:

- سرگرد اگر به این پرونده مربوط نباشه چی ؟

- این فعلا تنها راهی که داریم ... مازیار ...

- بله قربان؟

برگشت و رو به مازیار ادامه داد:

- حواست باشه... من یه کم نگران خانواده ام هستم ... نمی دونم شاید اصلا یه تهدید تو خالی باشه.

- من می گم مراقبت رو بیشتر کنن ..

- نه خوبه ... الکی نیرو هامونو از دست نده. سه نفرهست.. خودمم شب می مونم پیششون... گرچه فکر نکنم بخواد کاری کنه. تو حواست باشه... نیما رو ... بفرست بره خونه ... اما خودت بمون ... شاید هیچ خبری نشه اما خب ...

- خیالتون راحت نگران نباشید. من امشب خودم شیفت داشتم ! بچه ها اون جا هستن. آلما و لاله رو هم می فرستم برن اگر خبری نبود...

صدای زنگ موبایلش، نگذاشت ادامه بدهد و به سرعت، سمت میزش دوید. با دیدن شماره ناشناس ، سریع گوشی را جواب داد:

- بله؟

- سلام جناب سرگرد!

شنیدن صدای پیرمرد، لبخند را روی لبانش عمیق تر کرد:

- سلام!

- می تونی بیای ؟

- الان؟

- آره ...

پایگاه ویژه

- چیزی پیدا کردی؟

- فکر کنم!

- می یام . نهایت تا یه ساعت دیگه!

- منتظرم ... زیر همون پلی که جنازه رو پیدا کردین.

- باشه ...

تماس قطع شد و سرگرد به شماره نگاه کرد. مطمئنا برای کیوسک های تلفن بود. کنجکاوی اش هر لحظه در مورد پیرمرد بیشتر می شد. گاهی طرز صحبت کردنش، اصلا شبیه چیزی نبود که نشان می داد!

- فرمانده چی شد؟

با سوال مازیار، تلفن را روی میز گذاشت و به سمت پارتشین اتاقش راه افتاد:

- مازیار بچه ها رو خسته نکن ... مراقبشون باش.

- حتما قربان ...

شروع کرد به تعویض لباسش و همان طور ادامه داد:

- فردا آخرین فرصتیه که دارم ... باید پیداش کنیم . بهت زنگ می زنم .

- چشم

- هر اتفاقی افتاد اول با من تماس بگیر. هر کی رو می فرستی خونه، بهش بگو ممکنه شب ماموریت پیش بیاد. همه باید اماده باشن .

- بله قربان....

تی شرت آستین بلندش را به تن کرد و همان طور که مرتبش می کرد، پالتویش را برداشت و بیرون آمد:

- شاید نتونم برگردم... مراقب باش.

- حتما قربان... نگران نباشید.

سوییچ، گوشی موبایل و اسلحه اش را برداشت و به سمت در راه افتاد:

- خداحافظ ...

- شما هم مراقب باشید. خدانگهدار ...

به سمت در خروجی که راه افتاد، آلما را کنار در اتاق لاله دید . هر دو نگاهش کردند اما آلما طولانی تر و نگاهش چند لحظه روی پالتویش تنش ماند. هیچ کدام حرفی نزدند و سرگرد با همان قدم های بلند، از ساختمان بیرون رفت. دوباره ذهنش درگیر آلما شده بود. سعی می کرد فکر نکند اما ، شبیه هر بار موفقیت چندانی نصیبش نمی شد!

با کمک گرفتن از چراغ گردانی که روی سقف گذاشته بود، سی و پنج دقیقه بیشتر طول نکشید تا این که به محل قرارش با خسرو رسید. خیلی دوست داشت تا بداند ، خسرو چه چیزی برایش پیدا کرده است. ماشین را کمی بعد از پل پاک کرد و خودش از زیر پل شروع به راه رفتن کرد و با دقت همه جا را نگاه می کرد اما اثری از کسی نبود. تنها ماشین ها با سرعت از کنارش می گذشتند. پل که تمام شد، از روی گاردریل های کنار اتوبان گذشت و وارد محوطه ی پر از چمن شد. برعکس زیر پل، آن جا کاملا روشن بود. کمی اطراف را گشت و بعد ترجیح داد، به کنار پل برگردد، هنوز از روی گاردریل رد نشده بود که صدای سوت پیرمرد را شنید. برگشت ، پیرمرد همراه پسر نوجوانی در قسمتی که ستون پل، تاریکش کرده بود، ایستاده بودند. سرگرد با قدم های بلندی، خودش را به سرعت کنارشان رساند. همان طور که صورت پسر را به دقت نگاه می کرد، با خسرو دست داد:

- سلام ...

خسرو به پسر اشاره کرد و گفت:

- این پسره دیشب دیده یکی رو !

سرگرد تند به سمتش برگشت و همین حرکتش، باعث شد پسر ترسیده یک قدم عقب برود:

- آقا به خدا ما نمی دونُم چه شده!

سرگرد که متوجه وحشتش شده بود، یک قدم عقب رفت:

- نگران نباش... کسی کاریت نداره. فقط بهم بگو چی دیدی!؟

پسر با فرو دادن بزاق دهانش، به پیرمرد نگاه کرد. پیرمرد که آهسته پلک زد، پسر دوباره بزاق دهانش را قورت داد!

- آقا ... دیشو .. ما اوطرف بودیم. دیدیم یه موتوری آمد زیر پل ... سرتاپاش آقا؛ سیاه...

- ساعتش را رو یادته؟ دو اینا بود؟

- ها همین ... نمی دونُم .

دست هایش را جلو برد تا سرگرد مچش را ببیند:

- ساعت ندارُم !

- خب ! چی کار کرد؟

- این جا یه کارایی کرد... نیگا ... همین جا ها ...

با دست جلوی گاردریل را کمی دور تر از پل نشان داد.

- یه چیز نوشته بود؟

- ها... ما وقتی که رفت، دیدُم .

- خب ... دیگه چی دیدی؟

- هیچی ... سوار موتورش شد و رفت. موتورش خیلی خفن بود آقا !

سرگرد سرش را آهسته تکان داد و قدمی که قبلا برداشته بود را جلو رفت!

- خب ... اون موقع تو چیزی ندیدی؟ بعدش؟

- نه آقا .. ما سواد نداریم.

سرگرد متفکرانه برگشت و پس از آن که صدای پس گردنی که خسرو به پسر زد را شنید دوباره برگشت!

- دیگه هیچی ندیدی؟ بگو به جناب سرگرد.

پسر که ترسیده و شوک زده شده بود، با خواهش دست هایش را بالا آورد:

- نه به جانِ ننه ام! ... نزن.

- ببین پسر هیچ کس کاریت نداره. من باید پیداش کنم . اون قاتل ِمی فهمی ؟

پسر سرش را بالا و پایین کرد:

- می دونُم آقا!

- خب پس کمک کن ... چی دیدی؟

- به خدا صورتشو ندیدُم . اما پوتین داشت.

- پوتین؟ مثل چیزی که تو پای منه؟

پایش را از عمد جلو تر گرفت تا نور چراغ اتوبان، مشخصش کند، پسر با دقت نگاه کرد و سرش را بالا انداخت:

- نه آقا واسه شما با کلاسِ ! سرباز بود به گمانُم !

- گفتی موتورشم خیلی خوب بود؟

- ها! مشکی بود، از این بزرگا! صدا خفن، می دن !

سرگرد سرش را تکان داد:

- مرسی ... تو یه کمک خیلی بزرگ به من کردی ... مطمئن باش یه جایزه ی خوب پیش من داری.

چشم های پسر برق زد اما تا بخواهد حرفی بزند، پیرمرد پس گردنی دیگری زد و از یقه اش گرفت:

- برو رد کارت، نری به کسی بگی چی گفتی و چی شنیدی ... وگرنه می دم سگام بخورنت!

مردمک های پسر، از ترس دو برابر شده بود. با وحشت عقب عقب رفت و پیرمرد یقه اش را رها کرد. بعد به سرعت از کنار پل بالا رفت. پیرمرد هم بی حرف راه افتاد که سرگرد صدایش زد:

- ممنونم خسرو!

لحظه ای ایستاد و بی آن که برگردد، آهسته گفت:

- خداحافظ ...

- جبران می کنم برات...

- اینم بزن به حساب ما!

لبخندی روی لب های سرگرد شکل گرفت تا آن که پیرمرد ناپدید شود، سرجایش ایستاد و بعد سوار ماشینش شد. قبل از حرکت، با مازیار تماس گرفت.

- سلام مازیار ... گوش کن ... شب قبل از ساعت دوازده تا سه چهار، تو دوربینای راهنمایی رانندگی که تو محدوده ی قتل نصب شدن ، دنبال یه موتور بگردین. یه موتور مشکی رنگ مدلش اصلا مهم نیست.. پلاکا رو پیدا کنید و دنبال صاحباشون باشین ... آره ... منتظرم ...

پایش روی پدال گاز گذاشت، این بار شماره ی علی را گرفت. خیلی طول نکشید تا علی جواب داد:

- خوبی علی .... چه خبر ؟ ... خب ... خوبه ... گوش کن ببین چی می گم. بسپار به دانیال اون جا رو . یکی رو هم کنارش بذار تا خراب کاری نکنن. خودت بیا سر خیابون، من منتظرتم ... بیا بهت می گم ...

گوشی را کنارش انداخت و با دیدن ترافیک نیمه سنگین جلویش، ماشین را به خط اضطراری کنار اتوبان کشید. چراغ گردان را روی سقف گذاشت و فلشر ها را روشن کرد. با راهی که باز شده بود، سه ربع بعد، علی کنارش نشست.

- سلام فرمانده .

دست هایش را ها کرد تا کمی گرم شوند:

- چه قدر سرده .. می شه بخاری شو روشن کنم؟!

سرگرد سرش را آهسته تکان داد:

- اول کمربند تو ببند!

علی طی انجام دادن دستور سرگرد، پرسید:

- کجا داریم می ریم ؟

- خونه ی مهران نجف زاده!

علی با ابروی بالا افتاده برگشت و نیم رخ خونسرد سرگرد را با دقت نگاه کرد:

- همونی نیست که ظهری افشین رفته بود پیشش؟

- چرا ...

- حدس می زنید اونم پاش گیر این ماجرا باشه؟

- حدس نیست مطمئنم ! مگه با بچه ها صحبت نکردی؟

- نه مازیار تازه زنگ زده بود، شما پشت خطی بودی و جواب دادم بعدم اومدم دیگه !

سرگرد با بیرون فرستادن نفسش، کنار یه کیوسک روزنامه فروشی ایستاد:

- الان برمی گردم.

اما قبل از این که قفل کمربندش را باز کند، علی زودتر باز کرد و دستش به دستگیره رفت:

- سیگار می خواین؟

- نمی خواد...

باز کردن در توسط علی، جمله اش را نگذاشت کامل کند. علی بی حرف دوید و چند لحظه ی بعد، با یک پاکت سیگار داخل ماشین برگشت.

- مرسی ...

- خواهش می کنم. کاری نبود که.

دوباره ماشین راه افتاد و سرگرد با دندان، سلفون دور پاکت را باز کرد:

- اینا یه غلطی کردن، همه شون هم درگیر بودن. بچه ها یه پرونده پیدا کردن که این مهرانِ رئیس بوده و افشین معاونش ...

یک نگاهش به خیابان و جی پی اس ماشین بود و یک نگاهش به پاکت سیگار! علی دست هایش را روی سینه جمع کرد و با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- این یارو از سایه خودشم می ترسه ...

- چون داره تهدید می شه.

پاکت را به فرمان کوبید و یکی از نخ های بالا آمده را با لبهایش برداشت. پاکت را کنار دنده انداخت و فندک ماشین را فشار داد:

- می گفتی دانیال بچه بازی در نیاره . مهمِ ...

- نه خیالتون راحت. حواسش هست.

فندک داغ شده را به سیگارش چسباند و قبل از فرستادن دود، شیشه ی پنجره را کمی پایین کشید.

- شما فکر می کنید این مهرانِ حرف بزنه ؟

- نمی دونم ... بریم ببینیم چه جور آدمیه حالا ...

علی حرفی نزد و سرگرد بعد از پک عمیق بعدی، فیلتر سیگار را آهسته از شیشه پایین انداخت.

- چه خبر از زندگیت علی؟!

علی شانه ای بالا انداخت :

- هیچی ! فعلا یکی من می زنم تو سرش، یکی اون !

- تو سر زنت؟!

خنده ی علی، تعجب را بیشتر مهمان صورت سرگرد کرد:

- نه بابا! سر زندگی! سر ایشون کی جرات داره بزنه! این طوری نگامون نکنید که، می ریم خونه، موش می شیم!

- نیما رو مطمئنم ! اما رو تو حساب دیگه ای می کردم!

دوباره صدای خنده ی علی بلند شد:

- اتفاقا بهتره روی نیما حساب باز کنید! امروز همچین با جذبه می گفت ماموریت داریم دیر می یام که من جای یاسمین، ترسیدم!

خنده های علی، لبخند را روی لبان او هم نشاند:

- این جور می گه بعد می ره خونه از دلش در می یاره!

- سیاسته دیگه ! چیزی که من ندارم! به قول رژین نهایت کارم مسخره بازیه!

- تو مشکلت اینه که خیلی بی خیالی . یه کم جدی نمی گیری همه چیزو ...

- جدی که بگیرم همیشه دعواست! نه دوست دارم و نه حوصله ام می کشه ...

سرگرد نیم نگاهی به سمتش انداخت و شیشه ی پنجره را بالا کشید:

- این جور پیش کسی بگی، فکر می کنه حالا زنت هر روز باهات دعوا می کنه!

- والا می کنه دیگه! شش ماهه دارم بهش می گم بچه دار شیم، هر بار بهونه می یاره . منم مثلا نمی فهمم مادرش اجازه صادر نکرده !

سرگرد نچی کرد و سرش را آهسته تکان داد:

- اینو تقصیر اون نینداز! اگر بخوای می شه!

علی با تعجب سرش را کمی جلوتر برد و به صورت جدی سرگرد خیره ماند!

- من ؟ می خوام دیگه ! نمی شه که!

- نمی خوای! اگر می خواستی می رسیدی بهش!

- سرگرد!؟ حرفی می زنید ها! من چی کار می تونم کنم وقتی از شش راه مطمئن جلوگیری می کنه که یه وقت نشه!

این بار سرگرد به جای علی خندید و خودش با ناراحتی به صندلی تکیه داد:

- بخندین! اصلا بچه رو شما انداختی تو ذهن من! وگرنه می خواستم چی کار!

- به من چه مرد حسابی! نداشته باش ! اما کم کاری خودت رو گردن کسی ننداز!

علی کلافه پوفی کشید و دوباره خودش را جلو تر کشید:

- خب چه غلطی کنم؟ یعنی شما بودی چه طور راضیش می کردی؟!

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- مطمئنا گزینه ی اولم کتک بود!

علی پوزخندی زد و دستش را در هوا تکان داد:

- همین طورم بهم می گن خشنم! محض رضای خدا بهش نگفتم بالای چشمت ابرویی هم هست!

- پس از گزینه ی زبون استفاده کن!

- چه طور؟

- متقاعدش کن!

- کردم، نمی شه!

- چرا مادرش مخالفه حالا؟

- چون بچه ی برادرش یک سالشه! گفته تا این دو سالش نشه حق نداره هیچ کدوم از بچه هاش، بچه ی دیگه ای بیاره!

ابروی سرگرد با تعجب بالا رفت:

- عجب آینده نگره این بشر! خوشم اومد!

- بله! ممنونم! دیگه راه کار نداری؟!

سرگرد دستش را روی فرمان عوض کرد.

- خب ... توی عمل انجام شده قرارش بده!

علی سری تکان داد و به صندلی تکیه زد:

- نمی شه ... یعنی تاثیری نداره! می گم که حواسش هست!

- یه استراتژی جنگی می گه، اگر دشمنت توی قلعه ست و فقط در حال دفاع کردنِ، اگر دایم بهش حمله کنی، هیچ وقت پیروز نمی شی و فقط تلفات از دست می دی!

علی حرف ها را با خودش تکرار کرد تا بهتر بفهمد. بعد با اشتیاق به سمتش برگشت:

- خب؟! پس باید چی کار کرد؟

- دو راه داری ! یا این که بتونی جاسوس بفرستی تو قلعه! و یه جوری از توی خودشون رخنه کنی تا پیروز بشی و راه دوم اینه که تو هم دفاع کنی! بشینی تو اردوگاهت و نگاه کنی!

- خب؟ آخرش که چی می شه؟ شاید خسته نشه!

- خسته نمی شه اما کسی که تو قلعه است، آذوقه ش تموم می شه ! مجبور می شه از حصارش بیرون بیاد! فقط نیاز به صبر داره . همین!

علی کمی فکر کرد و همان طور گفت:

- یعنی می گی منم بشینم عقب ؟

- آره خودتو بکش عقب ... بشین و با یه لبخند ملیح از اردوگاهت نگاهش کن! شاید کمی زمان از دست بره ، اما می ارزه چون بی جنگ مجبور به تسلیمش می کنی!

- اگر نشد تا آخرین قطره ی خون مبارزه کرد.

سرگرد بلند خندید و سرش را با تاسف تکان داد:

- دیگه بازم مونده تو چه طور برخورد کنی و بتونی از موقعیتت استفاده کنی!

- سرگرد خب بهتر راهنمایی کنید دیگه! الان من برم کجا اردو بزنم ؟!

- روی مبل پذیرایی خونه ات!

علی با تعجب نگاهش کرد و سرگرد جدی تر از قبل، به کوچه ی رو به رویش اشاره کرد:

- رسیدیم ...

علی دست روی ساعدش گذاشت و کمی کشید:

- نه جدی سرگرد یعنی قهر کنم حل می شه؟!

- قهر نکن! اردو بزن ! اینا فرق دارن!

- خب یعنی چی ؟

سرگرد ماشین را رو به خانه ی ویلایی پارک کرد:

- مگه من مشاور مسائل خانوادگی هستم! پاشو برو پایین ببینم !

تشر سرگرد، علی را پایین فرستاد اما همچنان، فکرش درگیر حرف های سرگرد بود! طوری که سرگرد مجبور شد، برای زنگ زدن، به جلو کمی هلش بدهد!

- برو زنگ بزن خب مثل ماست منو نگاه می کنی؟

علی بی حرف ، زنگ خانه را زد و چند لحظه ی بعد صدای زنی را شنیدند:

- بله؟

- سلام خانوم ... ببخشید آقای مهران نجف زاده خونه هستن؟

- بله... شما؟

علی کوتاه به سرگرد نگاه کرد و با تاییدش، کارتش را جلوی دوربین آیفون گرفت:

- پلیس هستیم . ممنون می شم همکاری کنید.

زن با کمی تعلل، جواب داد:

- کمی صبر کنید بهشون بگم !

گوشی را که گذاشت، سرگرد چند قدم عقب تر رفت و وسط کوچه ایستاد. خانه ویلایی بزرگ رو به رویش، وضع اقتصادی صاحب خانه را به خوبی مشخص می کرد! یک دقیقه هم نشد که با بفرمایید زن، در باز شد.

علی در را بیشتر باز کرد و خودش کنار ایستاد تا سرگرد وارد شود. سرما گویی زیاد با حیاط خانه، کاری نداشته بود! مخصوصا که دو درخت کاج سر سبزی که جلوی ورودی خانه بودند و لاوسون های کنار دیوار که تازه مرتب شده و به زیبایی خانه چندین برابر اضافه کرده بود. به سمت ساختمان راه افتادند و همین که روی اولین پله از پنج پله ای که به ساختمان می رسید، ایسادند، در خانه باز شد و زنی کنار در ایستاد. سرگرد پله ها را با سرعت بیشتری پشت سر گذاشت و زن با دیدنش کنار رفت:

- بفرمایید ...

وارد خانه شدند و بعد از نگاه کلی به خانه ی شیک و غرق در سکوت، با اشاره ی زن، به سمت پله ها راه افتادند:

- از این طرف ...

پشت سر زن، پله ها را گذراندند و در طبقه ی دوم، پشت در اولین اتاق، زن ایستاد. ضربه ای به در زد و اول خودش وارد اتاق شد. سرگرد و علی هم دنبالش داخل اتاق بزرگی شدند که مهران نجف زاده، وسطش ایستاده و نگاهشان می کرد!

سرگرد اولین نفر سلام داد و مهران نجف زاده با تعلل دستش را گرفت:

- سلام ...بفرمایید...

با اشاره اش به مبل ها، سرگرد روی مبل نشست و علی هم کنارش جا گرفت:

- خوب هستید آقای نجف زاده ؟

- ممنونم ... مشکلی پیش اومده ؟!

این قدر تجربه داشت که نگرانی و لرزش صدای مرد را بفهمد. مردمک هایی که دایم از او گرفته می شد و با تردید به انگشتان در هم پیچیده شده، خیره می ماند!

- فکر کنم راجع به مرگ همکارانتون شنیدین!؟

- بله ... خیلی متاسفم... شما باید قاتل رو پیدا کنید.

سرگرد سرش را با اطمینان بالا و پایین کرد:

- همین الانم پیداش کردم! منتها با کمک شما، زودتر می تونم ببینمش !

مهران، با نگرانی خیره ی صورت خونسرد او شد:

- چه کمکی؟ من چه ربطی دارم به اون ؟!

سرگرد روی مبل خودش را جلوتر کشید و دست های در هم قلاب شده اش را روی زانویش گذاشت:

- برای شما نامه ی تهدید نیومده؟

- نامه ی تهدید؟!

- بله! که تهدید کنه که برین خودتون رو معرفی کنید!

مهران با فرو دادن بزاق دهانش، سرش را آهسته بالا برد:

- نه ! چیزی برای من نفرستاده!

سرگرد لبخندی زد:

- چه خوب! فکر کنم پس شما تو لیستشون نیستی!

مهران هم لبخندی زد اما اضطراب نگذاشت بیشتر از یک خط محو مشخص شود. علی بی توجه به هر دو نفر، ایستاد و به سمت پنجره ی بزرگ اتاق مهران قدم برداشت. سرگرد رو به مهران که با چشم علی را دنبال می کرد، گفت:

- شما و افشین میامی دوستان قدیمی هستید؟

مرد نگاهش را از علی که حالا کنار دیوار پنجره ایستاده و دست به سینه به او خیره شده بود ، گرفت:

- افشین ... بله ... یعنی نه اون جور ... همکاریم !

- گویا خیلی برای کار هم ارزش قائلین که امروز هم دیگر رو بعد از ساعات کاری دیدین!

مهران دوباره به علی و بعد به سرگرد نگاه کرد:

پایگاه ویژه

- خب ... گاهی پیش می یاد... به هر حال کارمون هست... یه کم دقت زیادی می خواد!

- بله! پس برای مسائل کاری با هم صحبت کردین؟!

- بله!

- الان سمت شما توی بانک، معاون اول مدیرعامل بانک هستید؟

- بله ...

سرگرد آهی کشید و به صندلی اش تکیه داد، وقت زیادی نبود و باید حرفهایش را می زد، اما تا خواست دهان باز کند، علی یک دفعه پنجره ی اتاق را باز کرد وارد تراس بزرگ شد. سرگرد تا بلندشود، علی روی نرده ها رفت و فریاد زد:

- سرگرد برین پایین ... من اسلحه ندارم .

سرگرد بی تعلل به سمت پله ها دوید. زمانی که در ورودی خانه را باز کرد، علی از در حیاط خارج شد. با سرعت خودش را به در حیاط انداخت. اما هیچ کس داخل کوچه نبود. نمی دانست کدام سمت رفتند. به سمت طرفی که به خیابان اصلی نزدیک تر بود، دوید . خیابان را به خوبی دید اما کسی نبود. حتی موردی که نشان دهد علی از این طرف رفته است. به ناچار کوچه را دوباره برگشت . به سر دیگر کوچه که رسید، ایستاد و نفس های بریده بریده اش را بیرون فرستاد. هیچ چیز مشخص نبود اما از خیابان قبل خلوت تر به نظر می رسید. دوباره کمی گشت اما چیزی نبود. عصبانی از وضعیت پیش آمده ، به دیوار مغازه ای تکیه داد و سعی کرد تنفسش را نظم ببخشد. همان لحظه متوجه دویدن علی شد. او هم به سمتش راه افتاد و چند ثانیه ی بعد، علی در حالی که به زحمت نفس می کشید، جلویش بود:

- علی چی دیدی؟ کسی بود؟!

علی فقط سرش را بالا و پایین کرد و به خیابان اشاره کرد:

- مطمئنم ... از ... این طر... طرف رفت... اما ... یهو غیب شد. لعنتی ... وای ...

سرگرد دست روی بازویش گذاشت و به سمت کوچه راه افتادند:

- کجا بود؟ تو خونه؟!

سر علی بالا رفت و دوباره نفس عمیقی کشید:

- نه ... داشت روی ماشین شما یه کاری می کرد...

- ماشین من؟

- آره فرمانده ...

سرگرد قدم هایش را تندتر برداشت و علی هم همراهی اش کرد. به ماشین که رسیدند، متوجه برگه ی زیر برف کن شد. بی فکر و عصبی، با مشت روی کاپوت ماشین کوبید:

- لعنتی!

علی برگه را برداشت و تایش را آهسته باز کرد:

- بهت گفتم دخالت نکن. بشین عقب ... چیزی نمونده تا آخر هفته اگر کاری نداشته باشی. خودم می یام تسلیم می شم . اگر ادامه بدی، خودت متضرر می شی ... عقب بکش ... می بینمت خودم به زودی !

سرگرد کلافه نچی کرد و به آسمان نگاه کرد که چشمش به ساختمان رسید و متوجه ایستادن مهران پشت پنجره شد. او که گویی نگاه سرگرد را دیده بود، به سرعت کنار رفت. سرگرد از بازوی علی گرفت و به سمت خانه هلش داد!

- برو زنگ بزن بریم تو!

علی برگه را به سمتش گرفت:

- فکر نکنم حرف بزنه !

- باید بترسونمش! برو ...

برگه را داخل جیب پالتویش گذاشت و بعد از باز شدن در، همراه علی وارد خانه شد. این بار، مهران کنار مبلمان ال مانند، پذیرایی قدم می زد. با وارد شدن سرگرد و علی به داخل خانه، به سمتشان رفت:

- چی شد؟!

- چیز مهمی نیست! فقط برگشتم بهتون بگم اینم تهدید! اون همین جاهاست . مطمئنم شما هم توی لیستش هستید. نمی دونم چی کار می خواین کنین، اما بدونید هر تاوانی برای کاری که کردین، خیلی بهتر از این ترس و کشته شدنه! هزار تا راه قانونی هست که بعدا کمکتون می کنه، اما ... اگر به این انکارتون ادامه بدین، آخر و عاقبتتون مرگِ ! اونم این طور و به دست اون روانی !

رنگ و روی پریده ی مهران، خیالش را کمی راحت تر کرده بود. خودش را کمی جلوتر کشید و خیره به مردمک های گشاد شده ی مرد رو به رویش ادامه داد:

- آقای نجف زاده، من براتون مراقب می ذارم. اما می دونید زرنگ تر از این حرفاست... بهتره بیشتر به این مسئله فکر کنید.

کارتش را جلوی سینه ی مهران گرفت:

- این کارت من. هر وقت از شبانه روز که مشکلی پیش اومد، با من تماس بگیرین.

مرد فقط بزاق دهانش را پایین فرستاد و سرگرد برگشت، دستش را پشت علی گذاشت و به سمت در خروجی خانه راه افتاد:

- شبتون خوش آقای نجف زاده...

تا بیرون در، هر دو سکوت کردند. سوار ماشین شدند. سرگرد ماشین را به حرکت در آورد و علی خم شد و با پاچه ی شلوارش را کمی بالا زد!

- چی شده ؟!

- پریدنی ، پام خورد به نرده!

سرگرد نگاهی به خیابان انداخت و با خیال راحت داخلش پیچید:

- پیر شدی علی!

نگاه متعجب و ناراحت علی را دید، بلند خندید:

- مرد وقتی نتونه به زنش زور بگه یعنی پیر شده دیگه!

علی پاچه ی شلوارش را پایین کشید و همان طور که کمربندش را می بست، گفت:

- ادم با شما مشورت کنه ، همون قدر که خوبه، بدم هست!

سرگرد با خنده به سمتش برگشت:

- چرا؟!

- مشاوره می دی، کمک می کنی بعد همونو چماق می کنی دایم می کوبی!

- لذت می برم آزارتون می دم!

نگاه علی را که دید، بلند تر خندید و همین خنده ، باعث شد علی هم لبخند بزند

- می گم سرگرد مراقب باشید این دیوونه دنبال شماست ها!

به آنی آثار خنده از صورت سرگرد پاک شد:

- علی امشب زنت شیفت داره؟

- نه قربان!

- خب پس برو خونه .... اما حواست باشه.

علی که تازه متوجه درخواست سرگرد شده بود، سریع گفت:

- نه قربان مسئله ای نیست. یعنی ...

- چرا مسئله ای هست! اول این که برو استراتژی تو شروع کن! ببینم چه قدر این کاره ای! دوم هم مازیار خودش شیفته خیالم راحته ... دانیالم که اون جاست. تو استراحت کن. صبح زود برو پیش دانیال و دانیال رو بفرست بره تا ظهر استراحت کنه. گرفتی؟

علی سرش را تکان داد:

- بله .. اما مسئله ای نیست. اتفاقا نرم که بهتره!

سرگرد سوالی نگاهش کرد و علی با لبخند شیطنت آمیزی چشمکی زد:

- استراتژی دیگه!

- خنگی به خدا! باید جلوی چشمش اردو بزنی! فرار کنی که به درد نمی خوره!

پایگاه ویژه

- آهان این طوری هاست! اما بازم می تونم بمونم یعنی ...

- نه همون که گفتم . صبح سعی کن زودتر از شش اینا بری جای دانیال ... با خونه ای که رفتید مشکلی ندارید؟

- نه خیلی خوب همکاری کردن. اتفاقا یه اتاق رو به کوچه بود که بنده خداها خالی کردن و دادن. یه زن و شوهر میان سال و تنهان ..

- خوبه ... مراقب باش. با دانیال تماس بگیر.

- بله چشم .. نگران نباشید.

- من یه کم نگران خانواده ام هستم. شب پیششون باشم بهتره ...

- بله حتما. بفرستید بیشتر مراقبت کنن.

- هستن بچه ها...

جلوی در پایگاه رسیدند و سرگرد، همان جا ماشین را نگه داشت:

- برو ماشینتو بردار و برو خونه ...

- مرسی .. چشم . تلفنم پیشمه هر چی شد زنگ بزنید.

- باشه .. خداحافظ ...

علی که پیاده شد، پایش را روی پدال گاز گذاشت و به آنی ماشین خیابان را بالا رفت. ساعت نزدیک ده شب بود. موبایلش را برداشت و شماره ی مازیار را گرفت، دومین بوق نخورده بود که مازیار گوشی را برداشت:

- سلام قربان.

- سلام ... چه خبر مازیار؟

- هیچی ... الما و لاله روی اون پرونده تحقیق کردن . اسم کیانوش هاتفم پیدا کردن ...

- خیلی خب ... گوش کن ببین چی می گم . من رفتم خونه ی مهران نجف زاده. مطمئنم که پاش گیره . احتمال این که به پرونده ربط داشته باشن خیلیه. چند تا از بچه ها رو بفرست نا محسوس خونه رو تحت نظر بگیرن

- نجف زاده رو ؟

- بله ..

- چشم حتما ...

پشت چراغ قرمز ایستاد و با فرستادن نفس عمیقی گفت:

- برای من باز نامه گذاشته .

- کجا قربان؟

- رو ماشین!

-لعنتی ... قربان خیلی مراقب باشید.

با دیدن چراغ سبز، آهی کشید:

- هستم. می رم خونه ... به بچه ها زنگ بزن ، هماهنگ کن.

- چشم قربان ... نگران نباشید.

- کی هست پایگاه؟

- آلما و لاله هستن ... اما می فرستن برن الان.

- خوبه ... نذار الکی خسته شن واسه فردا ...

- چشم ...

- فعلا .. اتفاقی افتاد قبل از هر چی با من تماس بگیر.

خداحافظی مازیار را شنید و گوشی را روی صندلی پرت کرد. با این تهدید، بیشتر نگران خانواده اش شده بود. این که در تعقیب او بود، فکرش را مشغول می کرد. با ورودش به کوچه متوجه ماشین یکی از همکارانش شد که دقیقا رو به روی خانه پارک شده بود. افرادش آن قدر کار آزموده شده بودند، که با خیال راحت از این استتارشان، وارد خانه شود. تازه از ماشین پیاده شده بود که آرش در ورودی خانه را باز کرد:

- سلام .

سهند برگشت و با دیدنش، لبخندی زد:

- برو تو سرده!

- برای من تنفگ خریدی؟!

اخم روی پیشانی اش نشست و سرش را با تاسف تکان داد. تازه یادش آمد که وقتی با مادرش تماس گرفته بود، در این مورد قول داده بود! فکری به ذهنش رسید . در ماشین را بست و به سمت خانه راه افتاد:

- نه ... نتونستم بگیرم . اما فردا با خودت می ریم، که انتخاب کنی!

متوجه لب های برگشته ی آرش شد اما با خنده، به داخل خانه هلش داد:

- برو تو ... اون جور که بهتره! هر چی دوست داری می خری...

در خانه را که بست، نرگس کنار آرش ایستاد:

- اشکال نداره . راست می گه سهند، اصلا نشد با خودم می برمت ...

سهند لبخند زد و سرش را تکان داد:

- سلام ... نه می برم . امشب دیر شد.

با صدا زدن سارا، آرش سریع به سمتش دوید و زمانی که سهند پالتویش را در آورد و به پدر و پدر بزرگش سلام کرد، آرش هم مشغول بازی اش شده بود! نرگس از اشپزخانه صدایش کرد:

- سهند ما شام خوردیم . دیر کردی.. بیا بخور ...

نگاهی به آشپزخانه انداخت. اصلا گرسنه نبود گرچه به یاد نداشت ناهار هم چیزی خورده باشد. به اجبار راه افتاد و با دیدن میز، لبخند زد:

- ببخشید ... دیر شد.

نرگس با لبخند، پالتو را از دستش گرفت:

- بشین ...

روی صندلی بیرون آمده نشست و تا خواست تکیه بدهد، اسلحه به کمرش فشار آورد. اسلحه را که روی میز گذاشت، نرگس با نگرانی کنارش نشست:

- سهند ... اتفاقی افتاده؟

سهند متوجه نگاه ترسیده اش به اسلحه بود. خندید و قاشقش را برداشت:

- نه ... نگران نباش. گفتم که محافظ گذاشتم. خودمم این جام .

لب های نرگس لبخند زدند اما چیزی از استرس چشمانش کم نشد:

- تو هستی نگران نیستیم ...

سهند ترجیح داد با غذایش سرگرم شود و همان لحظه، آرش به سرعت وارد اشپزخانه شد. هواپیمایی که با قطعات لگو ساخته بود را روی میز گذاشت:

- ببین چه خوشگله! خودم درستش کردم!

ابروی سهند بالا رفت و لبخند کجی روی صورتش نشست:

- آفرین! چه باحاله!

- آره ... تیرم می زنه! از این جا!

خواست ادامه بدهد که چشمش به اسلحه ی سهند افتاد:

- تفنگه؟

سهند و نرگس هم زمان به اسلحه نگاه کردند، سهند اسلحه را بیشتر سمت خودش کشید:

- آره تفنگه اما نه اسباب بازی!

- اره می دونم تو تلویزیون دیدم! ادم می کشه!

- اره .. خطرناکه ... برو کنار ...

به آنی اخم روی صورت پسر کوچک نشست و کمی از میز فاصله گرفت.

- اون آقاهه داشت!

سهند قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و از دست آرش گرفت:

- کدوم آقاهه ؟ اونی که تو خونه اومده بود؟

سر آرش با تاسف بالا و پایین شد

- آرش تو چی یادته؟ اون خونه ای که می رفتی... اون جا زیاد می رفتید؟ اصلا خونه تون کجاست؟

با سوالات پشت سر هم سهند، آرش گیج به صورتش نگاه کرد. نرگس که متوجه شده بود، آهسته روی ساعدش زد:

- یکی یکی ازش بپرس...

- خب ... آره ... بگو ببینم خونه تون کجاست؟

- مامانم نمی یاد؟!

سهند به نرگس نگاه کرد . آهی کشید و سعی کرد حقیقت را کمی شیرین تر به گوش کودک جلوی رویش برساند:

- آرش ... مادرت ... نمی تونه دیگه بیاد...

- چرا؟ مُرد؟

سهند چند لحظه به اشک های حلقه زده میان چشمان درشت و تیره ی پسر نگاه کرد و دوباره آه کشید:

- خب ...

- اون آقاهه که تفنگ داشت، کشت؟

اخم روی پیشانی سهند نشست. حس بدی از این کلمات داشت. این همه سیاهی و زشتی، حق این کودک چهار ساله نبود.

- ببین آرش... یه اتفاق بد بود. اما گذشت. یعنی تموم شد. دیگه نیست. من مراقبتم خب؟

قطره ای اشک روی صورت آرش افتاد:

- من مامانمو می خوام. عمو رو می خوام. می خواستیم بریم یه خونه که من اتاق دارم . تخت دارم. اسباب ... بازی ...

نرگس دیگر نتوانست گریه های کودک را تاب بیاورد ، پالتوی سهند را روی میز گذاشت و به جایش آرش را در آغوش گرفت:

- بیا عزیزم ... ناراحت نباش. ما کنارتیم . برات تخت می خریم باشه؟ یه تخت خوشگل ... اسباب بازی هم ... خب؟

- مامانم

گریه ی آرش و التماس های پشت سر همش، همان اشتهای کمش را کور کرد. اسلحه و پالتویش را برداشت و از اشپزخانه خارج شد و یه اتاقش پناه برد ...

نمی دانست چندمین نخ سیگار است. بعضی ها را نیمه و بعضی تا فیلتر سوخته شده بودند. باد سرد دی ماه هم ، نمی توانست از گرمای بدنش بکاهد. با شنیدن ضربه ای که به در اتاقش خورد. سریع سیگار را درون زیر سیگاری خاموش کرد. پنجره را خوب نبسته بود که نرگس وارد اتاقش شد. با هوای سردی که داخل اتاق بود به آنی اخم هایش در هم فرو رفت:

- سهند مریض می شی به خدا . آخه چرا این جور پنجره رو باز می کنی.

سهند لبخند زد و روی تخت نشست:

- حواسم هست...

- فقط حرف الکی می زنی! با یه تی شرت! توی این سرما؟!

- باور کن سردم نیست!

همان لحظه عطسه ای کرد. نرگس با تاسف سری تکان داد و خودش شروع به خنده کرد:

- این الکی بود! پیش می یاد دیگه!

نرگس چند لحظه با اخم نگاهش کرد تا این که سهند گفت:

- آرش خوابید؟

نرگس با یاد اوری گریه های پسر کوچک، فعلا مشکل سهند را فراموش کرد:

- سهند این بچه خیلی اذیت می شه طفلی ...

- مامان باهاش صحبت کن... ببین می تونی ازش بپرسی چیزی دیده یا نه ....

- همش از مامانش حرف می زنه و یه پسر که می گه دوستمه. اسمش سالاره ... می گه تو خونه مون بازی می کردیم. خیلی گفتم فامیلی داره یا نه . اما می گه نه . فقط یه خاله مطهره گفت دارم و یه عمو که خیلی این عمو رو دوست داشت. همینی که می گه برام می خواست اتاق درست کنه .

سهند روی تخت دراز کشید:

- تکلیفش مشخص می شه . بعد ببینم چی کارش می شه کرد.

- کاش خانواده اش پیدا می شدن.

- آره ...

با آه دوباره ی سهند، چشم نرگس به اسلحه ی روی میز افتاد:

- سهند خواهش می کنم اسلحه تو این جا نذار. این بچه اینجاست من نگرانم ...

سهند نیم خیز شد و اسلحه را برداشت و زیر بالشش گذاشت. نرگس با اخمی، دستانش را به کمر زد:

- خب اونجا خطرناکه می ذاری!

لبخند سهند، بدتر عصبی اش می کرد:

- از دست تو سهند دیگه نمی دونم چی کار کنم!

- هیچی ! برین بخوابید! فعلا یه مهمون اوردم براتون حوصله تون سر نره!

نرگس قصد خروج داشت اما با این کلمه های آخر برگشت:

- خجالت بکش! الان باید بچه ی تو این جا بود.

سهند بی حرف، با همان لبخند، خیره اش بود! نرگس هم ترجیح داد چیزی نگوید و از اتاق بیرون برود. در که بسته شد، نفس مانده در سینه اش را بیرون فرستاد و دست از فشار دادن فک هایش برداشت! نگاهش به سقف بود و در فکر که کم کم چشمانش سنگین شد. نفهمید چه قدر گذشت اما با صدای زنگ موبایلش، ترسیده سر جایش نشست. قلبش با شدت به سینه اش می کوبید. دست برد و گوشی را برداشت با دیدن شماره ی آلما اخمی کرد:

- آلما؟

- سهند ... یکی تو خونه ست...

- خونه ات؟

- آره ...

- مطمئنی ؟

- اوهوم ... اسلحه ندارم...

- تو کجایی ؟ توی حموم!

- می یام ... گوشی رو قطع نکن .

به آنی بلند شد و شلوارش را اول پوشید، اسلحه اش را برداشت و بی آن که تی شرتش را عوض کند، فقط پالتویش را چنگ زد و از اتاق بیرون دوید. نفهمید چه طور ماشین را از حیاط بیرون آورد. در آخرین لحظات متوجه بیرون آمدن پدرش از خانه شد و بی آن که در حیاط را ببندد خارج شد... گوشی را کنار گوشش گذاشت و آلما را آهسته صدا کرد:

- آلما ؟

صدای نفس هایش را می شنید و همین خیالش را راحت کرده بود.

- آلما خوبی؟

پایگاه ویژه

سکوت آلما نگرانش کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشار داد. به زحمت لرزش دستانش را کنترل کرده بود تا بتواند به خوبی از پس رانندگی با این سرعت بالا بر بیاید. زمانی که وارد خیابانی شد که آپارتمان آلما آنجا قرار داشت. ماشین را پارک کرد و نگاهی به ساختمان پنج طبقه ی رو به رویش انداخت. دانیال هم ساکن همین مجتمع بود، اما او هم خانه نبود. گوشی را کنار گوشش گذاشت و آلما را صدا زد. اما هیچ صدایی نبود.

- آلما ... خواهش می کنم.

نگاهی به زنگ ها انداخت و زنگ واحد آلما را فشار داد. بی آن که کسی آیفون را جواب بدهد، در باز شد. سهند اسلحه اش را در دست گرفت و گلنگدنش را کشید. با ورودش به داخل ساختمان، برق راه پله ها به آنی روشن شد. جلوی آسانسور ایستاد و دکمه اش را زد. نگاهش به پله ها رسید و سردرگم بین دو انتخابش، ترجیح داد از پله ها بالا برود. این طور اگر قصد فرار داشته باشد حتما می توانست جلویش را بگیرد و نکته ی مثبت بعدی، غافلگیر نشدنش بود! کفش هایش را همان جا در آورد و آهسته اما به سرعت از پله ها بالا رفت. طبقه ی اول و دوم را که رد کرد، نگاهی به بالا انداخت، ظاهرا همه چیز عادی و آرام بود. یک طبقه ی دیگر بالا رفت. هنوز به پاگرد طبقه ی چهارم نرسیده بود که صدایی از بالا آمد . بسته شدن در آهنی که مطمئنا برای پشت بام ساختمان بود، بر سرعتش اضافه کرد به آنی پله ها را بالا رفت. در نیمه باز و سوز سردی که در راه پله ها می پیچید، حدسش را به یقین تبدیل کرده بود. پایش که روی پشت بام رسید. نفس هایش را به زحمت بیرون فرستاد. با گشاد شدن مردمک هایش در تاریکی بهتر توانست اطرافش را ببیند. آهسته از پشت در ساختمان بیرون آمد. پشت کولر ها و خرپشته را گشت اما هیچ کسی نبود. فاصله با ساختمان کناری زیاد نبود، اما پریدن همین فاصله ، هم آمادگی جسمانی خوب و هم جرات بالایی می خواست که ظاهرا این آدم هر دو را به خوبی داشت! کنار پشت بام ها را گشت اما چیزی نیافت... حتی سایه ای ... یاد آلما که افتاد، برگشت. جلوی در پشت بام چند لحظه ایستاد و به خوبی قفل شکسته را وارسی کرد. در را همان طور بست و به سرعت پله ها را پایین رفت.

در بازی که رو به رویش بود، نگرانش می کرد. با احتیاط وارد خانه شد اما کسی را ندید. از همان جا آشپزخانه و بعد به سمت تنها اتاق خانه قدم برداشت.

- آلما ...

صدایی که از طرف اتاق خواب شنید، بر سرعت قدم هایش اضافه کرد. گرچه داخل اتاق خواب هم کسی نبود! برگشت و با دیدن در حمام، یادش افتاد که آلما از آن جا تماس گرفته بود. در را باز کرد و با دیدنش سریع اسلحه را زمین گذاشت. آلما در حالی که دست و پا و دهانش بسته بود، داخل حمام افتاده بود!

- واستا ...

به سمت آشپزخانه دوید و با برداشتن کاردی، سریع برگشت: اول پا و بعد دست ها و بعد چسب روی دهانش را کند.

- وای ...

دست آلما روی دهانش نشست و سهند با برداشتن اسلحه اش بلند شد. به سمت در باز رفت و با پا که خواست در را ببند، یاد کفش هایش افتاد!

نگاهش به سمت الما کشیده شد که وارد پذیرایی می شد:

- به جایی دست نزن! برمی گردم ..

- سهند، رفت؟

- تو دیدیش؟

پایگاه ویژه

-کجا می ری؟

سهند نفسی کشید و اسلحه اش را به سمتش پرت کرد:

- بگیر اینو! برمی گردم!

الما کنار در ایستاد و سهند دکمه ی اسانسور را زد. هر دو سکوت کرده بودند تا آلما متوجه پای برهنه ی سهند شد!

- کفشات کو؟

سهند کوتاه و عصبانی به سمتش برگشت و با اشاره ی چشم خواست داخل خانه شود. کاری که با ورود او به آسانسور آلما انجام داد. با برداشتن کفش هایش دوباره با اسانسور برگشت. آلما اسلحه را محکم در دست گرفته و کنار پنجره ایستاده بود. سهند با پایش در را بست و روی اولین مبل نشست:

- خوبی؟

آلما سرش را فقط بالا و پایین کرد. سهند پالتویش را در آورد و از جیبش پاکت سیگارش را بیرون کشید. با پیدا نکردن فندکش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. با روشن کردن یکی از شعله های اجاق گاز، سیگارش را هم روشن کرد و نگاهش به بشقاب دست نخورده ی روی کابینت افتاد. برگشت و دنبال ساعت روی دیوار ها را گشت. آلما که متوجه شد ، به ساعت کنار در آشپزخانه اشاره کرد:

- ساعت یکِ ...

دود اولین پک را بیرون فرستاد و از اشپزخانه خارج شد.

- تو کی اومدی خونه ؟

- تازه !

- چرا تازه؟ من مگه به مازیار نگفتم زود بفرسته شما رو ؟!

آلما سرش را پایین انداخت و سهند با اخم بیشتری به سمتش رفت:

- با تو ام ... چرا دیر شد؟

- هیچی ... مشکل از پایگاه نبود. یعنی ساعت یازده با لاله اومدیم ...

- خب ؟

- ـ ...

پایگاه ویژه

- کجا بودی این همه مدت؟!

الما بی حوصله روی مبل نشست و اسلحه ی سهند را روی میز انداخت:

- بیرون! خیابون گردی!

سهند خاکستر سیگارش را داخل لیوان روی کانتر اپن ریخت :

- خیابون گردی؟ این قدر بی کاری ؟

نگاه ناراحت الما هم آرامش نکرد.

- چند بار باید بهتون تذکر بدم که از وقتای استراحتتون استفاده کنید؟ اونم توی این شرایط ویژه ؟

آلما نفسش را بیرون فرستاد و سعی کرد با آرامش و صبوری حرف بزند!

- سهند، خسته بودم! اونم برای من آرامش می یاره .

- این که تو خیابونا ول بچرخی؟

- سهند؟

- خودت می گی !

- با ماشین بودم! بعدش یه رستوران هست غذای خونگی داره رفتم بگیرم ...

- شد ساعت یک ؟

آلما عصبانی از روی مبل بلند شد و بی توجه به بودنش به سمت اتاق خواب رفت. سهند چشمانش را بست و آخرین پک را به سیگارش زد و داخل لیوان خاموشش کرد. با آهی که کشید، دود را از سینه اش خارج کرد و رو به اتاق خواب به در تکیه داد:

- قهر می کنی باهات حرف می زنم ؟

الما به جای او به دیوار کنار پنجره نگاه کرد:

- بازجویی می کردی، حرف نمی زدی!

- اصلا بازجویی ! نباید جواب بدی؟!

سهند هنوز همان لحن سرد و جدی را داشت ، اما آرامش میان کلمه ها، برای آلما کافی بود.

- نیم ساعته اومدم . یه دوش گرفتم. شامم رو گرم کردم . متوجه شدم یکی با قفل در بازی می کنه.

- خب ؟

به سهند نگاه کوتاهی انداخت و ایستاد:

- منم اومدم تو حموم و به تو زنگ زدم!

از جلوی سهند عبور کرد به سمت آشپزخانه رفت تا نگاه سهند دنبالش کشیده شود. تصویری که می دید، او را یادِ بار اولی که آلما را دیده بود می انداخت. موهایی که روی شانه هایش رها شده بودند و پیراهن لیمویی رنگی که چین های دامنش، با هر قدمی که بر می داشت، جان سهند را هم به بازی می گرفت.

- چای می خوری یا قهوه ؟!

سهند سرش را کمی پایین انداخت. خودش هم نمی دانست چه طور، لبخند روی لبانش نقش خورده است:

- شام!

آلما با تعجب برگشت و به نگاه پر از شطینتش خیره شد. دوباره سهند شده بود همان مردی که او عاشقانه دوستش داشت، لبخند زد و به اپن اشاره کرد:

- لوبیا پلو می خوری؟ قیمه هم هست!

سهند راه افتاد سمت اپن و روی یکی از صندلی هایش نشست:

- نه همین خوبه ...

آلما بشقاب را برداشت و داخل مایکرو فر گذاشت. باز هم پشت به سهند ایستاده بود تا چشمان سهند به راحتی روی بدنش بچرخند! صدای بوق دستگاه، پایانی شد برای نگاه سهند! آلما بشقاب گرم شده را جلویش گذاشت تا او با ابروی بالا افتاده به بشقاب و بعد او خیره شود:

- خودت چی ؟ این برای من زیاده !

- هست ... گرم می کنم. تو بخور... ترشیش خوشمزه ست. چیز دیگه ای ندارم . ببخشید.

- آلما ...

- بله؟

- بیا نون هست با هم می خوریم . این بسِ ...

آلما دوباره به بشقاب خیره شد و سهند آهسته پلک هایش روی هم افتاد. با برداشتن قاشق چنگالی کنار سهند نشست. سهند بشقاب را وسط گذاشت و خودش اولین قاشق را پر کرد:

- تو دیدیش آلما؟

الما هم مثل او قاشقش را کمی پر کرد:

- نه ... صورتشو پوشونده بود . اما ...

- چی ؟

به صورت سهند نگاه کرد و گفت:

- کمی از مچ دستش رو دیدم ... سوخته بود!

سهند لحظه ای اخم کرد و بعد دوباره مشغول خوردن شد:

- تو چرا از خودت دفاع نکردی؟ اسلحه داشت؟

سر آلما بالا و پایین شد و سهند سرش را نزدیک تر برد:

- اون ... حرفی نزد؟ یا این که ... بخواد اذیتت کنه؟

با یاد لحظه هایی که برایش گذشته بود، قاشق پر را داخل بشقاب برگرداند. سهند پشیمان از گفته اش، قاشقش را برداشت و به سمتش گرفت:

- بخور ... بعدا حرف می زنیم در موردش ....

آلما لحظه ای نگاهش کرد. آرامش میان چشمانش را دوست داشت. قاشق را گرفت و گفت:

- کاری نکرد، فقط یه بار گفت که صدام در نیاد. اسلحه اش را کنار گردنم نگه داشته بود. پاهامو خودم بستم. بعد دهنمو چسب زد و بعد دستامو بست.

- تو خیلی خوب می تونستی اسلحه شو بگیری! چرا نکردی؟

- بهم کاری نداشت. اصلا ازش نترسیدم.

- اشتباه کردی!

آلما نفسی کشید . انتظار چنین حرفی را داشت.

- گفتم شاید تو زودتر برسی و بگیریش، من از عهده اش به تنهایی برنمی اومدم ... از کجا فرار کرد؟

- از پشت بوم!

آلما با تعجب نگاهش کرد:

- ساختمونا مشرف نیستن چه طور پریده؟

- تونسته که رفته دیگه ... بخور! همشو من خوردم!

آلما با خنده به بشقاب نگاه کرد:

- نوش جان! خوشمزه ست نه ؟

- اوهوم !

- می خوای گرم کنم؟

سهند از روی صندلی بلند شد:

- نه! باید به مازیار زنگ بزنم! نگران خونه مون هستم ...

آلما به سمتش برگشت :

- خب خیلی اگر نگرانی ... برو پیششون ...

سهند بی توجه، گوشی را برداشت و شماره ی همراه مازیار را گرفت. زیاد طول نکشید که صدای خواب آلود مازیار را شنید:

- قربان؟

- مازیار خبری نیست؟

- نه ... مشکلی پیش اومده ؟

سهند نفس راحتی کشید:

- ظاهرا نه مازیار ... اما می شه! یه کاری کن... تماس بگیر با بچه هایی که مراقب خونه ی ما هستن. بگو خیلی بیشتر مراقبت کنن.

- حتما چشم ...

- با دانیال هم تماس بگیر...

- چشم قربان.

- من بیدارم هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن. فعلا!

با خداحافظی مازیار، تماس را قطع کرد. آلما همچنان خیره اش بود که سهند به سمتش برگشت.

- سراغ کسی نمی ره امشب ...

آلما روی مبل ، دقیقا رو به رویش نشست:

- از کجا مطمئنی؟

- کارشو کرده دیگه! منو باید می ترسوند!

- همین؟

- آره!

- شاید از عمد این کارو کرده که مشغول بشی و اون بره سراغ یکی !؟

سهند کلافه سرش را به مبل تکیه داد:

- نمی دونم! گیجم کرده. خونه ی نجف زاده و میامی رو زیر نظر گرفتیم ...

آلما هم نفسش را بیرون فرستاد و متفکر گفت:

- باید ربطی به اون تصادف داشته باشه... فردا صبح دنبالش می رم.

نگاهش به میز بود و چشم سهند روی او...سکوت که طولانی شد، سهند نگاهی به ساعت انداخت و بلند شد:

- پاشو بگیربخواب... الکی نشستن فایده نداره.

آلما هم فقط سرش را بالا گرفت:

- می خوای بری؟!

سهند به سمت آشپزخانه رفت:

- می خوای بمونم؟!

ترس و ناراحتی که یک آن در وجود آلما نشسته بود، با این دو کلمه غیب شد!

- اره خب ... بمون!

سهند لیوان آب را برداشته و بعد از نوشیدن تمام آب، گفت:

- می ترسی؟

- آره!

هنوز پشت سهند به او بود و لبخند موذیانه اش را ندید. برگشت و بی حرف دوباره روی مبل افتاد:

- از چی می ترسی؟ تو که گفتی ترسناک نبود!؟

آلما سرش را کمی پایین انداخت. سهند کش و قوسی به بدنش داد و روی همان مبل دو نفره دراز کشید:

- ازت بعیده چه طور نتونستی بگیریش ... اما ... از این به بعد بیشتر دقت کن...

- سهند؟!

- هوم؟!

- می گم چرا اومده سراغ من؟!

اخم سهند به آنی، میان صورتش پر شد:

- چرا تو؟!

- آره چرا من؟

سهند کمی فکر کرد و با یاداوری روز جمعه، گفت:

- اون ، روز جمعه منو تعقیب کرده بود. شاید با تو منو دیده ...

- خیلی زبلِ !

سهند آهی کشید و آلما به پشتی مبل تکیه داد. کمی که گذشت، سهند یک باره نشست:

- این جور اگر قراره بخوابیم، من برم خونه ام!

نگاه شوک زده ی آلما را که دید، شانه ای بالا انداخت:

- والا خب!

آلما این بار لبخند زد:

- من امکانات خونم خیلی کمه!

- پس برای چی مهمون نگه می داری؟!

آلما خندید و او به زحمت ژست خودش را حفظ کرد تا مغلوب خنده هایش نشود.

- خجالتم نمی کشی!

دست برد که اسلحه اش را بردارد، آلما زودتر برداشت:

- باشه ! چرا ناراحت میشی! دیگه تا اون حد هم نیست! بفرمایید اتاق خواب من متعلق به شما!

نگاه خیره ی سهند، خنده اش را دوباره بلند کرد:

- وای سهند... اون جور نگاه نکن!

سهند بی حرف بلند شد و نگاهی به اتاق خواب کوچک انداخت:

- این جا راحتی؟!

آلما دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و پشت سرش ایستاد:

- اوهوم! چشه؟!

- کلی می گم! کوچیک نیست خیلی؟

- برای یه نفر ادم نه! اونم آدمی مثل من که شب به شب می یاد!

سهند کمی سرش را برگرداند و از کنار شانه اش نگاهش کرد:

- مثلا ما صبح تا شب خونه ایم؟!

آلما به جای جواب، به صورت سهند خیره شد. خودش هم نمی فهمید چه طور ، این قدر سهند برایش مهم شده است. چیزی جز سردی و سکوت از سهند ندیده بود. اما... حسی که همان لحظه هم در عمق نگاهش می دید، لبخند را به لبانش آورد. به تنها چیزی که مطمئن بود، ارزش داشتن همه ی سختی هایی ست که شاید در این راه متحمل شود. نگاه طولانی اش، سر سهند را چرخاند. نفسش را بیرون فرستاد و از کنار آلما رد شد:

- خب من ترجیح می دم همین جا بخوابم! آدم حس می کنه تو کمد دیواری خوابیده اون تو!

به خانه دوباره نگاهی انداخت و رو به آلما پرسید:

- بعدش دستشویی کو؟!

آلما با خنده به دری که دقیقا رو به حمام بود، اشاره کرد:

- اونا!

سهند دوباره برگشت از بازویش گرفت و کمی کنارش کشید:

- دفعه ی دیگه که زنگ زدی و نیومدم، می فهمی کجا باید بخندی!

در دستشویی را که باز کرد، همچنان صدای خنده ی آلما می آمد. تصویر خودش درون آینه، و لبخندی که روی لبانش نقاشی شده بود، سر جایش نگه داشت. سوال همیشگی منطقش را بلند تر از خودش پرسید:

- این جا چی کار می کنی؟!

سوالی که جوابش را به خوبی می دانست اما مثل همیشه، سعی در کتمانش داشت. شیر آب را باز کرد و مشت مشت آب سرد را روی صورتش پاشید. زمانی که دوباره سر بالا کرد. مردی که درون آینه ایستاده بود، همچنان لبخند به لب داشت! شیر اب را بست و همان طور که صورتش را خشک می کرد، بیرون رفت. صدای آلما از آشپزخانه می آمد . مبل دو نفره تبدیل به تخت خواب شده بود و پتوی تا کرده ای هم کنارش قرار داشت. سهند کنار در آشپزخانه ایستاد. آلما در یخچال را که بست، با دیدنش لبخندی زد:

- برات آماده کردم. دیگه چی می خوای؟

- اون پرتقال رو !

آلما با دست به بشقاب میوه اشاره کرد.

- داشتم می اوردم برو...

- بده من اونو ...

آلما نگاهی به او و بعد پرتقال انداخت. وقتی برداشت و به دست سهند داد. سهند از ساعدش گرفت و از آشپزخانه بیرون کشید:

- خیلی خوب نگاه کن! بعدا برو پز بده که فرمانده مون چه کارایی بلده!

بی توجه به بهت میان صورت آلما، دستی که پرتقال داشت را بالا گرفت و بعد محکم به طرف کلید برق پرتاب کرد. با خاموش شدن یک باره ی سالن پذیرایی، آلما شروع به خنده کرد:

- وای ... چه با حال، نشونه گیریت ...

تا حرف آلما تمام شود، کلید برق اشپزخانه را که دقیقا پشت آلما بود را زد و دست آلما را کشید:

- خیلی حرف می زنی آلما!

- سهند چی کار می کنی؟

- با تو باشه، تا صبح حرف می زنی! می شناسمت دیگه!

- آخ...

همراه خودش، روی مبلی که حالا تبدیل به تخت خواب شده بود، نشاند:

- بخواب ..

- همه ی کارات با زوره سهند!

- دقیقا!

- خب بگی هم انجام می دم!

سهند از شانه اش گرفت و کنار خودش خواباند:

- وظیفه ته!

- جات تنگ می شه...

کمی خودش را عقب تر کشید اما دست آلما را رها نکرد.

- خوبه ...

سر آلما روی بازویش افتاده بود. حالا که چشمان هر دو بیشتر به تاریکی عادت کرده بود، صورت هم را تشخیص می دادند، مخصوصا چشمان آلما که می درخشید. کمی که در سکوت گذاشت، سهند کنار گوشش گفت:

- اگر دوست نداری ... نمی خوام مجبور بشی ...

آلما کمی سرش را پایین انداخت :

- قلدری فرق داره با مجبور کردن ...

- قلدرم؟

- وحشتناک!

دست سهند زیر چانه اش رفت و کمی بالا تر کشید:

- قبول داری پس؟

- اوهوم ...

سرش را که نزدیک تر برد، الما چشم بست. اما چیزی جز نفس های گرم سهند حس نکرد. آهسته چشمانش را باز کرد تا نگاهش به مردمک های خیره ی او گره بخورد. مثل همیشه، چیزی بود که شرایط را برایش سخت و تلخ کند. این عقب نشینی اش برای آلما هم جای تعجب داشت. هنوز سرش روی بازوی او بود اما بینشان فاصله ای که افتاد، آلما را عقب تر کشید.

دوست داشت چیزی بگوید اما نه کلمه ای مناسب پیدا می کرد و هم از حال سهند می ترسید. زمانی که در سکوت گذاشت، برای سهند، ارامش هر چند موقتی به همراه داشت. دوباره به سمت آلما چرخید:

- یه قولی بهم می دی؟

آلما فقط سرش را بالا و پایین کرد:

- هر جا ... خب ... هر وقتی که ... دیدی به نظرت دارم زیاده روی می کنم بهم بگو ... خب ... به نظرم رابطه ها تعریف های خودشون رو دارن. ممکنه تعریف من با فکر تو، فرق داشته باشه. اون جایی که حس کردی، نباید باشه ... بهم بگو ... نذار احساست، ازت بخواد که گذشت کنی... چون خودت متضرر می شی...

نفس عمیقی کشید و انگشتش موهای بهم ریخته ای که به روی گونه و کنار چشم آلما بود را عقب کشید:

- برام جالبی ... دروغ نمی خوام بگم بهت. اگر جذبت نمی شدم الان این جا نبودم. تو ... بعد از هفت- هشت سال، اولین دختری هستی که بهش حسی دارم. نمی دونم حسم درسته یا غلط... گاهی خب ... آدم اشتباه حس می کنه! اما ... دوست دارم کنارت باشم. تو یه آرامشی داری که نیاز این روزهای منِ ... اما ... فردا رو نمی دونم ...

با آهی که کشید، هر پنج انگشتش را میان موهای آلما فرو کرد:

- نمی خوام نگرانت کنم واسه فردا ... گفتم بهت بهش زیاد فکر نکن... قدر همین لحظه که کنار هم هستیم رو بدونیم خیلی برامون مفید تره ... به همین خاطر می گم، حدم رو بهم گوش زد کن. همون طور که من حدت رو بهت گفتم! نمی دونم چه اسمی می خوای رو این رابطه بذاری و برامم مهم نیست! چون قانونای خودمو دارم! برای من این رابطه یه حس آرامش داره. تا وقتی که این حس باشه بین مون، من دوست دارم کنارت باشم. اما وقتی این حس تغییر کنه ... نمی دونم مثبت یا منفی ... هر

طرفی که باشه، مطمئنا منم رابطه مو تغییر می دم. دوست دارم تو هم این طور فکر کنی... منطق من هنوز سر جنگ داره باهام که نزدیکت نشم.... نه برای خودم که به خاطر تو ...

درخشش قطره ی اشک را کنار چشم آلما دید و سرش را دقیقا رو به رویش قرار داد:

- آلما ... خودتو اذیت کنی، من اذیت می شم ، اینو یادت نره... باهام راحت باش... منم راحتم ... چیزی که فکر می کنم می خوام رو، به هر قیمتی ازت می گیرم!

آلما سرش را پایین انداخت و سهند با دست، سرش را به سینه فشار داد:

- الان دوست دارم کنارت باشم ... بغلت کنم، ببوسمت ... اگر ... اگر اینا تو تعریف تو نیست... نه خجالت بکش و نه تعارف کن... نمی خوام مجبور باشی آلما ...

آلما با تردید دستش را بلند و دور تن بزرگ سهند انداخت.

- دوستت دارم سهند ...

آلما لبخندی زد و خواست حرکتی کند که دست سهند، محکم در آغوشش گرفت:

- کجا؟

- سهند؟

- هوم ؟

- تو هم دوستم داری؟

به زحمت سرش را عقب برد تا صورت سهند را بهتر ببیند. لبخندش را که دید، دوباره پرسید:

- آره ؟ دوستم داری؟

- آره .. دوستت دارم ...

آلما به یک باره در آغوشش فرو رفت تا تن ظریفش، آتش به جان مردی بزند که تصمیم گرفته بود، پا به قلب هیچ زنی نگذارد! مردی که با همه ی سخت بودنش، قلبی چون برگ گل، پاک و لطیف داشت. مهربان، صبور و پر از شیطنت ... بالاخره روی دیگر سهند، جلوی آلما قرار گرفت! رویی که همیشه پشت نقاب سرد و تلخ صورتش پنهان می شد. آن قدر خواستنی که برای آلما، هیچ چیزی دیگری مهم نبود ... جز همین که هر شب این اغوش گرم و خواستنی، متعلق به او باشد !

*

با شک به حمام کوچکی که داخلش ایستاده بود نگاه کرد و بعد به شامپو و لوسیون های چیده شده کنار هم! با نفس عمیقی که کشید، شیر حمام را باز کرد و یک دفعه آب از دوش روی سر و بدنش ریخت. عصبی یک قدم عقب رفت و به زحمت خودش را

کنترل کرد تا فریاد نکشد! اولین شامپوی مخصوص مو را برداشت و با همان خودش را شست! پنج دقیقه هم طول نکشید که حوله ی بزرگ را دورش پیچید و بیرون آمد. یک راست وارد اتاق خواب شد و همان طور که لباس هایش را می پوشید، گفت:

- آلما من هیچ وقت نمی تونم باتو زندگی کنم!

صدایی که از اشپزخانه می آمد، به آنی، ساکت شد! سهند حوله را روی موهای خیسش انداخت و قبل از ایستادن آلما کنار چهار چوب در، شلوارش را هم پوشید!

- چرا؟

- زهرمار و چرا! تو هنوز عقلت نمی رسه، حموم می ری ، دوش رو ببندی؟!

لبخند جای ترس و تعجب را گرفت:

- خب آخرش می خوای خیس بشی دیگه!

نگاه خیره ی سهند و موهای خیسی که جلوی صورتش افتاده بود، آلما را بیشتر خنداند:

- ببخشید خب اما خرابه! من نتوسنتم درستش کنم.

سهند بی حرف جلوی آینه ی میز آرایش ایستاد:

- خیلی بی نظمی !

- سهند؟

- جدی می گم ... ببین آخه؟!

صورت آلما را در آینه دید و شانه ای بالا انداخت:

- دروغ می گم؟ برو کش موی منو پیدا کن عوض نگاه کردن!

آلما با نفس عمیقی که کشید بیرون رفت و خیلی زود با کش برگشت.

- حالا کی شلخته ست؟

سهند همان طور که موهایش را جمع می کرد، نگاهی به ساعت انداخت:

- تو همون سر وقت بیا خانم شلخته!

آلما آهی کشید و روی تخت نشست:

- چرا این قدر زود می ری خب؟

- همچین می گی انگار که ... شرایط رو نمی دونی؟ از اولم تصمیم داشتم زودتر برم...

- خب منم پس زودتر می یام.

نگاه خیره ی سهند، سرش را پایین انداخت:

- خب نیم ساعت دیگه می یام!

سهند تی شرتش را از روی تخت برداشت و به تن کشید. برای بار آخر جلوی آینه ایستاد و با مرتب کردن لباسش، گفت:

- نمی دونم این قدر سرتقی که هر چی می گم یه چیز جوابم رو می دی! بمون خب استراحت کن... نمی فهمی؟

زمانی که برگشت، سر آلما پایین افتاده بود. سهند کنارش که نشست، به اجبار سرش را بالا برد:

- خوبم ...

- نگفتم بدی! می گم سر وقتت بیا... استراحت کن.. که وقتی اومدی، مثل همیشه باشی ... خب؟

- من می رم ...

- هیچی نمی خوری؟

- عادت ندارم...

از اتاق خواب بیرون رفت. اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت و پالتو را پوشید. آلما پاکت سیگارش را از روی میز برداشت و به دستش داد:

- مواظب باش..

- باشه ... تو هم ... خواهش می کنم در و قفل کن... مثلا پلیسی !

آلما با خنده چشمکی زد :

- چشم فرمانده !

سهند با پوشیدن کفش هایش در خروجی را باز کرد:

پایگاه ویژه

- می بینمت...

- سهند.

وقتی برگشت، لب های آلما روی گونه اش نشست. لبخندش ، دوباره روی صورتش حک شده بود:

- خداحافظ ...

و بی معطلی، از پله ها پایین رفت...

یک شنبه/ دوازدهم دی ماه / ساعت شش صبح

همراه فرستادن دود اولین پک سیگارش، پایش را هم روی پدال گاز فشرد. حواسش به رانندگی اش بود و نقشه اش را بار دیگر مرور کرد. یک ربع بعد، میان بهت افرادش وارد پایگاه شد. تازه پالتویش را در آورده بود که مازیار با سلامی وارد اتاقش شد:

- فرمانده اتفاقی افتاده ؟

سرگرد، پالتو را روی مبل گذاشت و به مازیار اشاره کرد تا بنشیند:

- گوش کن مازیار ... من یه نقشه ای دارم!

- نقشه ؟

با نشستن سرگرد، او هم رو به رویش نشست:

- آره ... ببین باید مهران نجف زاده رو حسابی بترسونیم!

- چه طور؟

- قاتل رو بفرستیم سراغش ...

ابروی مازیار با تعجب بالا رفت و به مبل تیکه داد:

- چه طور اخه؟ قاتل رو از کجا پیداش کنیم که بفرستیم سراغش!

سرگرد با لبخندی ادامه داد:

- قاتل رو نمی خواد پیدا کنیم ! قاتل رو می سازیم!

بهت را میان چشمان مازیار دید، ایستاد:

- ببین اونا یه چیز می دونن و مطمئنا این قدر گناهشون بزرگه که حاضرن بمیرن اما نیان بگن. من مطمئنم جز این دو نفر بازم هستن... ما باید زودتر از زبون اونا حرف بکشیم تا بفهمیم به چی ربط داره تا بتونیم پیداش کنیم...

- خب؟

- باید دو تا از بچه ها رو به جاش بفرستیم! بعد خودمون هم یهو وارد عمل می شیم!

- منظورتون اینه دو نفر از بچه ها بشن قاتل و بعد خودمون بگیریمشون ؟

- نه دیگه نمی گیریم !

مازیار سری تکان داد:

- ببخشید متوجه نشدم ... یعنی دو نفر می رن سراغ نجف زاده و بعد ما می ریم سروقتشون ؟

- آره دقیقا! فیلم می سازیم!

- چه طور؟

- این طور که من می گم! دو نفر رو آماده می کنیم و لباس های تیره بپوشن، کلاهم روی سر و صورتشون بکشن. بعد یه جا نجف زاده رو گیر می ندازیم ...

- تو خونه اش؟

- نه ... بیرون ... دقیقا مثل خودش!

- خب؟

- توی لحظه ای که دیگه همه چی حل شده، نیروها سر می رسن و قاتل مثلا فرار می کنه!

مازیار گیج به صورتش نگاه می کرد. سرگرد عصبی از این نگاه مازیار، بلند تر از قبل گفت:

- مازیار چته؟ نمی فهمی واقعا؟!

مازیار دست هایش را جلویش گرفت:

- نه چرا فهمیدم ... اما کی رو بفرستیم؟

- من خودم با یکی از بچه ها می رم ... فقط یه موتور خوب می خوایم ... کی داره تو بچه ها؟

پایگاه ویژه

مازیار کمی فکر کرد:

- اووم... دارن دو، سه نفر ...

- برو زنگ بزن بیارن ... لباس های پایگاه هم خوبه، جز کفش ... یه چیزی پیدا کن بکشیم رو سرمون ... منم به بچه ها زنگ می زنم ... بدو ...

مازیار از اتاق بیرون رفت و خودش گوشی تلفن را برداشت، اول با دانیال تماس گرفت و خیلی زود صدایش را شنید:

- چه خبر دانیال؟

- سلام قربان، هیچی! علی الان اومد و گفت جامون رو عوض کنیم ...

- آره ... برو خونه ات و تا ده بخواب... ده و نیم اینجایی خب؟

- بله چشم ...

- دانیال، یه چیزی، دیشب اون روانی تو مجتمع شما بود!

- کی قربان؟!

- قاتل!

- شوخی می کنی؟

- خوشم می یاد ازت ؟! مراقب باش. در و قفل کن !

- سراغ آلما رفته بود؟ حالش خوبه؟

- اوهوم ... مشکلی نبود... تو هم مراقب باش...

- چشم ...

- می بینمت ...

با خداحافظی از دانیال گوشی را سر جایش گذاشت و دوباره نقشه اش را مرور کرد. چند دقیقه ی بعد، مازیار به اتاقش امد:

- قربان حلِ همه چی ...

پایگاه ویژه

- خوبه ... دانیال قراره تا ده بخوابه ... زنگ نزنید بیاد برای ماموریت ...

- چشم ...

- لاله که اومد می فرستیش، سراغ پرونده ... آلما رو با خودت بیار ... نیما هم می مونه پایگاه ...

- بله چشم قربان...

- بیا این جا...

لپ تاپش را باز کرد و نقشه ی شهر را آورد. با دست به خیابانی اشاره کرد:

- این جا خونه ی نجف زاده ست... احتمالا از این مسیر ها می ره...

مازیار سر تکان داد :

- خیابون شلوغ می شه مردم مشکلی ایجاد نکنن.

- نه نترس ... دیگه از پس این کار برمی یایم . شما هم مراقب باشید.

پایگاه ویژه

- چشم .

- سریع با نیروی راهنمایی رانندگی تماس بگیرین و اون خیابون رو خلوت نگه دارین. هنوز دقیقا نمی دونیم از کدوم مسیر می ره.

خیابان دیگری را هم نشان داد:

- این جا هم هست...

- می تونیم این جا رو خودمو ببندیم .. ببینید یه خیابون فرعی هست... مجبور می شه از این جا بره ... دیگه راهی نیست...

سرگرد نگاهی به مسیر انداخت :

- آره خیلی خوبه ...

چند تا از بچه ها رو بفرست به یه علتی اون جا کار کنن . چه می دونم زمین بکنن، رنگ کنن .. یه کاری دیگه ...

- باشه ...

- برو مازیار ...

پایگاه ویژه

با رفتن مازیار، پشت پارتیشین رفت، به جز جلیقه و پوتین ها، لباس های ساده ی مشکی پایگاه را پوشید و نگاهی به ساعت کرد. اسلحه اش را برداشت و از اتاقش خارج شد. جلوی در اتاق مازیار که رسید، مازیار همراه یکی از افرادش بیرون آمد:

- قربان، مسعود، موتور اورده ...

سرگرد سرش را آهسته بالا و پایین کرد:

- خوبه ... برو لباساتو عوض کن ... فقط پوتین نپوش و جلیقه برندار. اما اسلحه تو بیار...

مسعود با چشمی رفت و چشمش به نگاه نگران مازیار رسید.

- قربان کاش من می رفتم!

سرگرد لبخندی زد و نفسش را بیرون فرستاد:

- هر کسی را بهر کاری ساختند! شما تیمت رو مدیریت کن. هوای منو داشته باش... راه فرارم رو باز کنید...

- متوجه شدم ... حواسم هست.

پایگاه ویژه

- خوبه ... بچه ها رو فرستادی برای بستن خیابون ؟

- بله با راهنمایی رانندگی هم هماهنگ شدیم . البته ... صبح زوده ، یه کم گیج می زدن!

سرگرد دست روی شانه ی مازیار گذاشت:

- شش دانگ حواست اینجا باشه مازیار... من هندزفری تو گوشمه اما نمی خوام سوتی بدیم. باید واقعا باور کنه.

- باشه فهمیدم ...

- نیما رو خوب توجیه کن... به هیچ عنوان زمانی که گفتم عملیات شروع شد، با من تماس نگیرین ... بیشتر از ده دقیقه هم طولش ندین و بیاین ...

- باشه قربان ... بعدش چی کار کنیم مهران رو ؟

- بگین باید محافظت بشه و ممکنه دوباره بیاد و .. یه کم بترسونید و بیارش پایگاه ...

- حواسم هست ...

- خوبه !

با ایستادن مسعود کنارش، نگاهی به سر تا پایش انداخت و با یاداوری سرمای هوا، گفت:

- یه کتی، پالتویی چیزی بپوش ...

مازیار به او اشاره کرد:

- قربان شما هم بپوشید...

پشت سرش برگشت و با دیدن یکی از افرادش، گفت:

- بدو پالتوی منو بیار!

پسر جوان دوید و سرگرد به سمت در رفت:

- مراقب باشید... از همین الان؛ عملیات شروع می شه . به بچه هایی که جلوی خونه ش هستن، بگو تعقیبش کنن و اگر تغییر مسیر بود، به ما اطلاع بدن!

- چشم قربان. مراقب همه چیز هستیم ... شما هم مواظب باشید. اینم کلاه!

پایگاه ویژه

سرگرد کنار در که رسیده بود، کلاه را گرفت، مسعود هم رسید و چند لحظه ی بعد، پالتویش را هم از پسر جوان گرفت:

- بریم ...

همراه هم از پایگاه خارج شدند. یک ربع به هفت بود. هوای سرد دی ماه و ابرهایی که نگذاشته بودند، خورشید، خودنمایی کند، بیشتر باعث سرما می شد. زمانی که به محل مورد نظر رسیدند، سرگرد از مسعود خواست سرعت موتور را کم کند. خیابان را یک بار بالا و پایین کردند و بعد کوچه و خیابان های اطراف را هم به خوبی دید. طی تماسی که مازیار داشت، مطمئن شده بود که خیابان بسته شده و حالا تنها راهی که او را به خیابان اصلی می کشاند، همین خیابان یک طرفه بود!

ساعت هفت و نیم شده بود و هنوز هیچ خبری از بیرون آمدن، مهران نجف زاده نبود. خوشبختانه خیابان زیاد شلوغ نبود اما برای این که زیاد جلب توجه نکنند، دایم در تردد بودند. این که حالا همه ی افرادش داخل پایگاه هستند، خیالش را راحت می کرد و با آرامش بیشتری به نتیجه ی نقشه اش امیدوار می شد. لحظات به کندی سپری می شد تا با رسیدن عقربه های ساعت به هفت و چهل و پنج دقیقه، مازیار خبر از خروج مهران نجف زاده از منزلش داد. خبر خوب تنها بودن نجف زاده بود و بدش این که در مسیر دیگری حرکت کرد! افرادی که در تعیقبش بودند، دایم موقعیتشان را گزارش می دادند. در آن شرایط سرگرد هیچ وسیله ای هم نداشت. حتی تلفن همراهش را ! به اجبار منتظر شدند تا متوجه شوند که مقصد، نجف زاده کجاست!

سرگرد عصبی از بهم خوردن نقشه اش، به موتور تکیه داده بود و منتظر گزارش مازیار بود تا بالاخره بعد از پنج دقیقه، صدای مازیار را شنید:

- قربان؟

- چی شد مازیار؟

- ما فکر می کنیم داره می ره خونه ی میامی!

سرگرد صاف ایستاد و به مسعود اشاره کرد:

- مطمئنی؟

- فکر می کنم! مسیری که داره می ره به اون سمت میره ...

مسعود موتور را روشن کرد و او هم سوار شد:

- مازیار یه موقعیت خوب برای من پیدا کن ... من می رم اون سمت!

- باشه .. می گم ...

سرگرد آدرس تقریبی خانه ی میامی را داد و مسعود با سرعت حرکت کرد. زیاد دور نشده بودند که مازیار باز هم تماس گرفت:

- قربان یه خیابون یه طرفه سر راهش هست.... نرسیده به خیابون اصلی ...

- اسمش چیه؟

پایگاه ویژه

- نیلوفر

- خیلی خب! بازم بهم گزارش بده ... اونجا رو تحت پوشش بذارید ..

- چشم .

با سرعت بیش از حد موتور، تمام صورت و چشمانش را یخ بسته بود! بالاخره به خیابان مورد نظر رسیدند. سرگرد کوچه ی باریکی را نشان داد تا مسعود موتور را داخل پارک کند. پیاده که شد هندزفری را روشن کرد:

- مازیار ؟

- قربان می یاد همون سمت! مطمئنم الان یه خیابون با شما فاصله داره. ما یه ترافیک توی خیابون قبلی ایجاد کردیم ... بچه ها می گن هر وقت وارد خیابون شد ...

- خوبه ... منتظرم ...

رو به مسعود گفت:

- گوش کن مسعود، موتور همین جا باشه... باید خیلی عجله کنیم ... به هیچ عنوان تو حرف نمی زنی خب؟

- باشه چشم فهمیدم .

سرگرد پالتویش را در آورد و روی موتور گذاشت. یکی از کلاه ها را به مسعود داد و کلاه دیگر را هم روی سرش کشید. اسلحه اش را در آورد و همان لحظه، زنی با پسر نوجوانش، از خانه ای که دقیقا رو به روی آن ها بود بیرون آمدند. نگاه ترسیده و هاج و واج زن ، سرگرد را مجاب کرد کلاهش را بالا بکشد . انگشتش را روی بینی و دهانش گذاتش و به داخل خانه اشاره کرد:

- پلیس هستیم برین تو ...

زن بی حرف به سرعت پسرش را داخل هل داد و خودش هم سریع وارد شد و در را محکم بست! سرگرد کلاه را که دوباره روی سرش کشید، رو به مسعود گفت:

- مسعود اسلحه تو در نیار... خیلی مراقب باش ... سوار موتور شو . زمانی که ماشین اومد، با موتور می یای جلوش و منم سوار ماشین می شم ... گرفتی؟

مسعود سرش را بالا و پایین کرد و روی موتور نشست. صدای مازیار باعث شد، سرگرد به سمت خیابان برود:

- قربان نزدیکه ما هم راه افتادیم ...

- خوبه ... بگو بچه ها ما رو ساپورت کنن ...

- چشم ... مراقب باشین.

- ماشینش چیه؟

- آئودی، نوک مدادی .

سرگرد هندزفری را خاموش کرد و کلاه را بیشتر پایین کشید. سرش را کمی از کوچه بیرون برد . خیابان زیاد شلوغ نبود و می دانست تدبیر، افرادش است. ماشین را که دید، به مسعود علامت داد. موتور روشن شد و آهسته به سمت خیابان حرکت کرد. همین که ماشین به کوچه رسید، یک باره گاز داد و وارد خیابان شد. ماشین با صدای کشیدن ترمز های متوقف شد و سرگرد بی معطلی به سمت در ماشین حرکت کرد با اسلحه روی شیشه کوبید و تا مهران بخواهد کاری کند، قفل در ماشین را باز کرد.

با این که با دقت شیشه را شکانده بود که روی صندلی نریزد اما بی توجه به چند تکه ی کوچک ، روی صندلی نشست و اسلحه اش را کنار گردن مهران گذاشت و اشاره کرد که حرکت کند. چند نفر با ترس ایستاده و نگاهشان می کردند . مسعود با موتور کنار ماشین ایستاد و ضربه ای به شیشه زد تا مهران نجف زاده با ترس فرمان را محکم بگیرد:

- چشم ... چشم ... تو رو خدا نکش ... می گم ...

سرگرد فشار اسلحه را بیشتر کرد و باز هم به جلو اشاره کرد. مرد به زحمت پایش را کمی حرکت داد تا ماشین راه بیفتد. لرزشش به حدی محسوس بود که ماشین را نمی توانست کنترل کند، سرگرد دست دیگرش را جلو برد و کنترل فرمان را در دست گرفت. کمی جلوتر با رسیدن به خیابانی، سرگرد فرمان را به چپ پیچاند . خلوتی خیابان، کار سرگرد را راحت کرده بود و زمانی که احساس کرد سرعت ماشین بیشتر شده، با اسلحه روی پای مهران کوبید. فریادش که بلند شد، اسلحه را کنار گردنش گذاشت و به جلو اشاره کرد. مهران با ترس، دستش را روی فرمان گذاشت:

- چشم ... کجا ... می بری...

پایگاه ویژه

صدای آژیر ماشین های پایگاه، خیال سرگرد را راحت کرد. دوباره ضربه ای به پای مهران زد و مسعود هم با موتور به سمت دری که او نشسته بود، حرکت کرد. ماشین کمی سرعتش بیشتر شد و سرگرد از آینه ماشین های پشت سرش را دید، بهترین موقع برای فرار بود. فرمان را رها کرد و به مسعود اشاره کرد جلوتر برود، با برداشتن اسلحه اش از کنار گردن مهران، در را باز کرد و از ماشین پایین پرید. با این که سرعت ماشین کم بود و از عمد ماشین را وسط خیابان کشیده بود تا جا به اندازه ای باشد که صدمه نبیند اما شانه اش با جدول کنار جوی خیابان محکم برخورد کرد. مسعود موتور را کنارش نگه داشت و با ایستادن ماشین مهران، ماشین های پایگاه هم رسیدند. سرگرد از ساعد دست مسعود گرفت و سریع روی موتور پرید و به آنی مسعود گاز داد و با سرعت رفتند. دو تا از سدان های پایگاه تعقیبشان کردند. دو خیابان را که رد کردند، سرگرد به شانه ی مسعود زد:

- نگه دار ...

مسعود کنار خیابان موتور را نگه داشت و سرگرد کلاه را از سرش برداشت. ساعت نزدیک هشت و سی دقیقه بود و مردمی که در خیابان ها بودند با تعجب به آن ها و ماشین های پایگاه نگاه می کردند. با دیدن آلما که اولین نفر پیاده شد، اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت. آلما با دیدن لباس های خاکی اش، با نگرانی پرسید:

- خوبید؟

سرگرد سرش را بالا و پایین کرد:

- آره... برگردین ... معطلش کنید من و مسعود برگردیم پایگاه ...

- چشم ...

مسعود کنارش ایستاد و به آرنج پاره شدنش اشاره کرد:

- قربون چیزیتون نشد؟ لباستون پاره ست .

سر آلما همراه خودش چرخید و نگاهی به پیراهن پاره شده اش انداخت:

- اشکال نداره ... برمی گردیم پایگاه ...

قبل از حرکت، آلما گفت:

- شما با همین پیراهن سوار موتور شدین؟

سرگرد به مسعود نگاه کرد که آرام به پیشانی اش زد

- آخ ببخشید من گذاشتم پالتو را روی ماشینی که داخل کوچه پارک بود! برمی گرد....

قبل از این که کاری کند، سرگرد از ساعدش گرفت:

- بشین می ریم ...

- فرمانده !

با صدای آلما برگشت. میان مردمک هایش پر از نگرانی و محبت بود.

- حداقل جلیقه ی یکی از بچه ها رو بگیرین ..

ستوانی که کنار ماشین ایستاده بود با این حرف سریع جلیقه اش را در آورد و به سمت سرگرد گرفت. سرگرد همان طور که نفسش را بیرون می داد، جلیقه را پوشید و به بازوی مسعود زد:

- بریم زودتر ...

سوار موتور که شد به آلما گفت:

- قبل از حرکت، مطمئن شین که ما رسیدیم ...

- بله قربان ...

دوباره دست سرگرد که روی بازوی مسعود نشست، موتور به آنی از روی زمین کنده شد و چشم آلما تا انتهای خیابان بدرقه اش کرد. حالا که رابطه شان نزدیک تر شده بود، بیشتر نگران حال و روز سهند می شد. دوست نداشت اصلا اتفاق بدی برایش بیفتد. گرچه می دانست مراحلی که سهند تا به حال طی کرده است، سخت تر و پیچیده تر از شرایط الان است ...

❊

پایگاه ویژه

یک شنبه/ دوازدهم دی ماه / ساعت نه و بیست دقیقه/ پایگاه ویژه ...

بی آن که پیراهنش را بپوشد، وارد دستشویی شد. از خط های آزار دهنده ی بدنش، صرف نظر و به جایش به شانه ی کبود شده اش نگاه کرد! تکانش که داد، درد بدی گرفت. دقیقا کتف چپش که قبلا هم زخمی شده بود. احساس یاس به آنی تمام وجودش را پر کرد. نگاهش روی موهایی که کم کم جوگندمی می شدند، ماند ... نه این که از پروسه ی پیر شدنش، ناراحت باشد اما ... زودتر از آن که فکرش را می کرد درگیرش شده بود... با صدای نیما، از دستشویی بیرون آمد . نیما کنار میزش ایستاده بود و با دیدنش با تعجب ابرویش بالا افتاد:

- خوبین؟

سرگرد پشت پارتشین رفت :

- از بچه ها چه خبر؟

- تو راهن ... مهران نجف زاده رو هم با خودشون می یارن...

- خوبه...

پیراهن فرمش را به تنش کشید و با بیرون آمدن از پشت پارتشین، به نیما گفت:

- چی پیدا کردین ؟

نیما برگه ای که دستش بود را به سمتش گرفت:

- والا دنبال اون موتوری که گفته بودین گشتیم ... این شماره پلاکا بود. بچه ها رو فرستادم تحیقیق ... تا ظهر جوابش می یاد...

- خوبه ... دیگه؟

برگه ی نیما را روی میز انداخت و روی صندلی نشست:

- افشین میامی، هنوز خونه شه ... نمی دونیم اطلاع پیدا کرده یا نه ...

- خب اون دیگه مهم نیست... به جاش پسرشو زیر نظر بگیرین ...

- بله دیروز که گفتین، سپردم ...

لاله با ضربه ای که به در زد، وارد شد:

- فرمانده اجازه هست؟

سر سرگرد آهسته بالا و پایین شد. لاله کنارش که ایستاد، چند برگه را روی میز گذاشت:

- قربان این تحقیق همون پرونده ایِ که دیروز پیداش کردیم. اگه اجازه بدین برم دنبال آدرس هایی که ثبت شده ...

سرگرد یاد دیشب و گفته های آلما افتاد:

- لاله چه طور تصادف کردن؟

- از دره سقوط کرده. انگار مشکلی تو باک بنزینش داشته که یهو منفجر شده ...

همان طور که دستش، چانه اش را محکم گرفته بود، انگشتش را روی لبش گذاشت و کمی فکر کرد. احتمال این که کسی از این حادثه جان سالم برده باشد، زیاد بود...

- لاله خوب بگرد ببین کسی زنده نمونده؟ یه جور نامحسوس باشین ... نمی خوام بفهمه تا این جا پیش روی کردیم...

- چشم قربان. حواسم هس..

- واستا بذار آلما بیاد، بعد دو تایی برین دنبالش... خیلی زودم نتیجه رو بهم گزارش کنید.

- چشم قربان ..

لاله با برداشتن برگه ها ، از اتاق بیرون رفت و درد شانه ی سرگرد، باعث شد دستش را روی کتفش بگذارد.

- چیزی شده؟

نگاهی به صورت نگران نیما انداخت :

- نه! برو به کارت برس.... مازیار اومد بگین بیاره پیش من نجف زاده رو ...

- می گم قربان صداتونو نشناسه ؟

لبخندی روی صورت سرگرد نشست و به صندلی تکیه داد:

- این قدر فکر می کنی ناشی ام؟

- نه ... می دونم ... یعنی ...

- برو به کارت برس...

نیما با خنده به سمت در رفت:

- ببخشید در هر حال منظوری نداشتم ...

نفسی کشید و به جای جواب نیما، گفت:

- دانیال تا ده و نیم باید بیاد. اگر نیومد بهش زنگ بزنید...

- چشم قربان.

نیما بیرون رفت و او هم چشمانش را بست. صحنه های زیادی به آنی پشت پلک هایش جان گرفت اما ... پر رنگ ترینشان، آغوش گرمی بود که دیشب را کنارش به صبح رسانده بود! باور نمی کرد هنوز دو شب را این طور کنار آلما گذرانده باشد. با این که سعی کرده بود رعایت کند اما ... از این جا به بعدش را مطمئن نبود! مخصوصا این نزدیکی ها، کشش هورمون هایش را بیشتر کرده بود. با رنگ گرفتن بیشتر خواسته هایش، عصبی سر تکان داد و چشمانش را باز کرد.

سر و صداهایی که از داخل سالن می آمد هم، کاملا حواسش را پرت کرد. زیاد طول نکشید، مهران نجف زاده با همان ترس و نگرانی همراه مازیار، وارد دفترش شد. مازیار پا کوبید و با دست به مهران اشاره کرد:

- قربان، آقای مهران نجف زاده ...

سرگرد از پشت میز بلند شد:

- خوشحالم که حالتون خوبه .

مهران آهسته سری تکان داد و بعد از فرو دادن بزاق دهانش، گفت :

- سلام ... بله ....

لبخندی روی صورت سرگرد نشست و به جای او به مازیار نگاه کرد:

- خداروشکر کنید که بچه های من خونه رو زیر نظر گرفته بودن، وگرنه شما زنده نبودین الان!

- بله ... ممنونم ...

سرگرد به یکی از مبل ها اشاره کرد:

- بشینید...

رو به مازیار ادامه داد:

- براشون کمی آب و چای بیارین ...

مازیار بیرون رفت و مهران روی اولین مبل نشست. صورت رنگ پریده اش را با دو دست لحظه ای پوشاند ؛ سرگرد همان طور که پشت میزش می نشست، گفت:

- اگر می خواین دستشویی هست، یه آبی به سر و صورتتون بزنید؟

مهران دست هایش را پایین برد و سرش را تکان داد:

- نه ... ممنونم...

- خب .. می شه بگین امروز صبح چی شد؟ مسیر اداره ی شما، اون سمت نبود که رفتید!

مهران لحظه ای به چشم های منتظر سرگرد نگاه کرد و بعد، به دست هایش که هنوز می لرزید:

- نه ... خب ...

ساکت شد و سرگرد با کشیدن آهی، کارش را راحت کرد:

- احیانا خونه ی دوستتون نمی رفتی؟ افشین میامی! گویا هنوزم خونه س!

سر مهران بالا آمد و بعد آهسته بالا و پایین کرد:

- درسته ...

- که با هم حرف بزنید ؟

- بله...

- در مورد همین مشکل ؟

-ـ ...

- آقای نجف زاده، دیدین که قاتل منتظرتونِ ... اون به هیچ عنوان رحم نداره . اینو درک کنید. جرمی که گویا گروهی مرتکب شدین، هر چی باشه، آسون تر از این مرگِ ...

سر مهران پایین بود که گروهبانی با سینی چای و یک لیوان آب، وارد اتاق شد. سینی را که روی میز گذاشت، قبل ازاین که بیرون برود، سرگرد گفت:

- به سروان مهرگان بگو بیاد

گروهبان با چشمی بیرون رفت و سرگرد به مهران که لیوان آب دستش بود خیره شد. مشخص بود مشغول فکر و تصمیم گرفتن است. مازیار که وارد اتاقش شد، سرگرد اشاره کرد بنشیند. مهران لیوان را روی میز گذاشت و سرگرد شروع به صحبت کرد:

پایگاه ویژه

- ما یه پرونده پیدا کردیم ... در مورد مرگ یکی از هم کارای شما! خیلی هم مشکوک بوده ظاهرا!

مردمک هایی که دو دو می زد، خیال سرگرد را مطمئن کرد که راه درست رفته است. کمی خودش را روی میز جلو کشید و خیره به مهران گفت:

- آقای نجف زاده، اعتراف کنید که دست از سر شما برداره ... این گفته ی خودشه درسته؟

مهران با آهی که کشید، به مبل تکیه داد:

- آخرش برای من مرگِ ... اون جور ثروتم برای بچه هام می مونه و این جور ...

تعجب سرگرد را که دید، به سینی روی میز زل زد. مازیار نگاهی به سرگرد انداخت و با دیدن سکوتش، کمی سرش را نزدیک سر مهران برد:

- فکر می کنید اگر به وسیله ی اون قاتل کشته بشین، بچه هاتون بهتون افتخار می کنن؟

-ثروتم براشون می مونه!

- نمی مونه !

هم مازیار و هم مهران به سمت سرگرد برگشتند.

- چرا؟

سرگرد از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره اش راه افتاد:

- برای اینکه من قاتل رو می گیرم! اون اعتراف می کنه و مطمئن باشید دادگاه حکم توقیف اموالتون رو می ده!

نگاه درمانده ی مهران به پشت سر سرگرد رسید. سرگرد با ایستادن کنار تخته ، صدایش کرد:

- آقای نجف زاده ، اینجا رو ببنید.

مهران کاملا برگشت و سرگرد به اسامی اشاره کرد:

- اینا همکاران شما هستن. خیلی تمیز و راحت این کارو کرده و مطمئن باشید همون طورکه اون جور توی خیابون اونم روز روشن، سراغتون اومدن، بازم می یاد ...

مهران فقط بزاق دهان خشکش را به زحمت پایین فرستاد و سرگرد فاصله تا مبل را طی کرد:

- حالا میل خودتونه که اعتراف می کنید یا نه ... اگر اون روانی دستگیر بشه، برای همه تون بهتره ... من این کمک شما به حل پرونده رو حتما برای تکمیل گزارشم می نویسم!

مهران همچنان ، درمانده و وحشت زده نگاهش می کرد. سرگرد به سمت در راه افتاد:

- سروان مهرگان...

بیرون در، مازیار پشت سرش ایستاد:

- قربان ؟

- یکی رو بذار جلوی در!

- بله ...

به اتاق نیما اشاره کرد و راه افتاد. نیما با دیدنش سریع ایستاد:

- چی شد؟ حرف زد؟

- نه اما می زنه!

مازیار که داخل شد، سرگرد در اتاق را بست:

- خب گوش کنید... نباید این جریان فیلم بازی کردنمون بزرگ شه! خوب حواستون باشه. از میامی چه خبر نیما؟

- خونه است هنوز!

- پسرش؟

- اونم ظاهرا خونه ست ...

اخمی میان پیشانی سرگرد نشست:

- خونه ست؟ از کی ؟

- از دیروز غروب ....

سرگرد با کف دست به پیشانی اش کوبید:

- نیست ... نیما تو چه آدمی هستی آخه!

مازیار کنارش ایستاد و نیما با تعجب گفت:

- چرا؟

سرگرد عصبی دو ، سه قدم تا میز نیما را برداشت :

- نابغه اون شیفت باید بره ... از غروب تا حالا باید شیفتش حتما عوض می شد...

مازیار و نیما، بهم نگاه کردند و نیما گوشی را برداشت و با علی تماس گرفت، اما قبل از آن که حرف بزند، سرگرد دستش را جلویش گرفت:

- صبر کن ...

به سمت مازیار برگشت:

- مازیار علی اون جاست... دانیال هم اومد، برش دار و برو سراغ میامی، خودش یا پسرش ؛ هر دو تا بیارشون این جا ...

- دستگیرشون کنم...

سرگرد با تاسف سری تکان داد:

پایگاه ویژه

- تو پیداشون کن ، هر طور که دوست داشتی بیار !

صدای بلند علی، که نیما را صدا می زد، سرگرد را باز هم جلو کشید تا گوشی را بگیرد:

- علی؟ ... آره ... گوش کن الان مازیار می یاد اونجا، می ریزین تو خونه اش و پیداش می کنید.... برو بیرون و یه سر و گوشی آب بده ... آره ...

مازیار حین صحبتش بیرون رفته بود و با گذاشتن گوشی سر جایش، نیما گفت:

- دنبال پسرش بگردیم ؟

- آره نیما ... هر جایی که فکرش رو می کنی دنبالش بگرد. عملیات بچه ها رو ساپورت کن. به لاله و آلما هم زنگ بزن ببین چیزی پیدا کردن یا نه ...

سرگرد تا خواست قدمی بردارد ، زنگ هشدار پایگاه به صدا در آمد. ستوانی دوان دوان ، فکس ماموریت را به دستش داد:

- قربان یه قتل دیگه !

آه از نهادش در آمد. فکس را گرفت نیما و مازیار به آنی کنارش ایستادند.

- قربان؟

رو به مازیار گفت:

- تو چرا اینجایی؟ برو دنبال کارت ... دانیال اومده؟

- نه قربان! ...

- خیلی خوب تو برو!

مازیار دوید و سرگرد فکس را به سمت نیما گرفت:

- یه قتل دیگه ست ... برو دنبالش ...

- چشم قربان

- دانیال رو زنگ بزن، بیاد باهات ...

- بله ...

پایگاه ویژه

نیما سریع تیمش را جمع کرد و چند دقیقه ی بعد، جز سرگرد که وسط سالن پایگاه ایستاده بود و افراد کمی که مشغول کارهایشان بودند، سکوت حاکم مطلق بود...

سرگرد به اتاقش برگشت و گروهبانی که کنار در ایستاده و مواظب مهران نجف زاده بود را بیرون فرستاد. پشت میزش که نشست آهی کشید :

- آقای نجف زاده یکی دیگه رو به جای شما امروز کشت... هنوز اسمش رو نمی دونم اما خیلی زود می فهمید!

مهران با ترس سرش را تکان داد :

- باور کنید منم درست نمی دونم کی هست این ...

- می دونم ... بگین چی کار کردین و حدس می زنین چه کسی باشه...

مهران با دست هایش صورتش را پوشاند و در آخر، تسلیم ترس و وحشتنش، لب باز کرد:

- مطمئن نیستم ... اما ... چیزی که می گه ... خب ... جریان مال الان نیست...

- پونزده سال پیش؟

مهران سرش را بالا گرفت ونفسش را به زحمت بیرون فرستاد:

- خیلی بیشتر! برادر بزرگ تر من ... مدیرعامل بانک بود... عموم ... دست مون خیلی باز بود و ...

سرش را با تاسف تکان داد

- منم راه اونا رو رفتم ... مزه ی پول و ...

- همون جریان فساد اقتصادی ...

سر مهران پایین افتاد و سرگرد بلند شد ، برگه ای برداشت و با خودکار روی میز جلوی مهران گذاشت:

- اسامی کسایی که مثل تو پاشون گیرِ و اون کسایی که حدس می زنی، جای قاتل هستن، این جا بنویس... دقت کن کسی جا نیفته ... من باید زودتر از قاتل، پیداشون کنم.

برگشت سمت در و به گروهبان منشی اش دستور داد، در اتاق بماند. با این اعتراف کارش راحت تر شده بود و باید به نگرانی هایش سر و سامانی می داد.

وارد اتاق نیما شد و با لاله تماس گرفت. خیلی طول نکشید که صدایش را شنید:

- سلام لاله .

- سلام قربان.

- کجایید شما؟

- قربان یه ادرس پیدا کردیم تو مرکز شهر ، یه خونه است که به اسم این آقا ست.

- کدوم آقا؟

- هومن دلیری ... همونی که تو تصادف همراه زن و بچه اش کشته شده ...

- لاله همه شون کشته شدن؟

- فکر می کنم نه! ادرس یکی از فامیلاشون رو هم پیدا کردیم اونجا هم سر می زنیم ...

- خوب بگردین اما مراقب باشید هر دو تا تون. اسلحه دارین؟

- بله ...

-لاله هر اتفاقی افتاد، احساس خطر که کردین، توی خیابون شلوغ بمونید. به هیچ عنوان وارد خونه اش نمی شین. مطمئن که شدین، زنگ بزنید که نیرو بفرستم. اگر سر خود کاری کنید هر دو تا تون رو توبیخ می کنم. متوجه این؟

- بله قربان نگران نباشید.

- یه قتل دیگه اتفاق افتاده باید من فردا قاتل رو تحویل بدم ...

- خیالتون راحت می گیرمش ..

نفسی کشید و آهسته گفت:

- مراقب آلما باش... اون یه کم سر به هواست!

- نگران نباشید چشم ...

- منتظر تماستون هستم

با خداحافظی لاله، تلفن را قطع کرد. این که در آن بلبشوی ذهنش، دوباره درگیر آلما شده بود، لبخند را روی لبانش نشاند. خیلی وقت بود، بهانه ای برای این جور نگران شدن، نداشت! با آهی که کشید، به مازیار زنگ زد و وقتی متوجه شد، نزدیک خانه ی میامی هستند، دستور تاکید داد، حتی اگر لازم بود، در خانه را خودشان باز کنند ...

تلفن را قطع کرد و این بار به خانه ی پدری اش زنگ زد. خوشبختانه خانواده اش، بسیار آگاه بودند . خیالش از بابت امکانات خانه راحت بود. سه نفر از افرادش هم جلوی در خانه کشیک می دادند اما همین که با مادرش صحبت کرد و مطمئن شد که حالشان خوب است، از استرسش کم کرد. گوشی بی سیم دستش بود که گروهبان وارد اتاقش شد:

- قربان این آقا می گه کاری که گفته بودین رو انجام داده ...

سرگرد به سمت اتاقش رفت. مهران سر جایش به پشتی مبل تکیه داده بود و خیره ی برگه ی روی میز مانده بود. سرگرد برگه را برداشت تا نگاه او هم بالا بیاید. نگاهی به سیزده اسمی که بعضی آشنا بودند، انداخت:

- همین تعداد؟

- بله ... تا جایی که من می دونم این ها بودیم. باقی اگر باشن، باید از خودشون بپرسید...

میان اسامی، دیدن نامی، اخم هایش را در هم فرو کرد:

- هومن دلیری ...

سر مهران پایین افتاد و سرگرد پشت میزش نشست:

- کارمند شعبه ی شما بود...

سر مهران فقط آهسته تکان خورد:

- متوجه ی موضوع شده بود؟

- بله ...

- دستور قتلش رو صادر کردین؟

مهران با صورتی که غم و ترس، رنگ پریده اش کرده بود، سر بالا کرد:

- برادرم اون موقع ... دستور داد ...

- چرا ؟

- هومن .. اوراق مهمی دستش افتاده بود. تقصیر من بود که بی دقتی کردم.

- خب ؟

- می خواست لو بده ...

- اسم برادرتون ؟

- مهراب ... چهار ساله المان زندگی می کنه .

سرگرد شانه ای بالا انداخت:

- پیداش می کنم!

اسم را زیر برگه نوشت و به یک باره فریاد زد:

- گروهبان مولایی ...

مرد جوان به آنی کنارش میزش بود. برگه را به سمتش گرفت :

- اینو بده به ستوان ناصری ... بهش بگو در مورد تک تک این آدما تحقیق کنه و ادرس و شماره تلفن پیدا کنه. زود ...

قبل از این که پسر راه بیفتد، سرگرد نگاهی به مهران انداخت:

- بگو ستوان حمیدی هم بیاد، آقای مهران نجف زاده را تا بازداشتگاه همراهی کنه.

مهران با نگرانی سرش را بالا گرفت و گروهبان از اتاقش بیرون رفت. سرگرد آه دیگری کشید و ادامه داد:

- کاری که کردین باید تاوانش رو پس بدین ... اما مطمئن باشید این جور خیلی براتون بهتره ...

مهران بی حرف سرش را پایین انداخت و چند لحظه بعد، دختر جوانی وارد اتاق شد . سرگرد به مهران اشاره کرد تا ستوان حمیدی، از بازویش بگیرد:

- با من بیاین خواهش می کنم.

مهران به زحمت از مبل کنده شد و ایستاد. قبل از رفتن، نگاهی به سرگرد که به تخته اش خیره بود، انداخت و بعد از اتاق خارج شد. با این که تا حدودی جریان مشخص شده بود اما، سرگرد مشکل مهم تری داشت ! هنوز جای قاتلین را نمی دانست و این موضوع مهمی بود. با به صدا در آمدن تلفن روی میزش، چشم از تخته گرفت و گوشی را جواب داد:

- بله؟

- سلام قربان.

- خوبی علی؟ چه خبر؟ پیداشون کردین؟

- قربان .... میامی خونه اش بود ... اما ...

پایگاه ویژه

من من کردن علی، حامل خبرهای بدی بود، نفس کلافه اش را بیرون فرستاد:

- کشته شده ؟

- نه قربان ... یعنی نمی دونم ...شاید قرار بود بمیره که ...

- درست حرف بزن علی ... چی شده ؟

- قربان درو که باز نکرد. شما دستور دادین بریم داخل ما هم رفتیم .

- خب؟

- تو خونه پر از بوی گاز بود. خودشم روی مبل پذیرایی افتاده بود.

- الان زنده ست؟

- بله ... زنگ زدیم سریع اورژانس و بردنش بیمارستان نظامی ...

- خوبه .. مراقبت شدید براش بذارین ... به نیروهای انتظامی بسنده نکن و دو تا از بچه ها رو بذارید. خودتون هم بیاین پایگاه ..

- چشم ... قربان خونه رو نگردیم ؟

- چرا علی ... حتما . مخصوصا جایی که متعلق به پسرش باشه. متوجه ای؟

- بله ... فعلا.

گوشی را قطع کرد و نفس عمیقی کشید. موضوعی که ذهنش را بیشتر به بازی گرفته بود، دست داشتن پسر میامی در این جریان بود و رابطه ای میانشان پیدا نمی کرد. پسر میامی چه طور می توانست کسی از اعضای خانواده ی هومن دلیری را بشناسد و دلیل این همکاری اش چه بود؟!

لپ تاپش را باز کرد تا اطلاعاتی که در این پرونده ثبت شده بود را دوباره مرور کند. هنوز صفحه باز نشده بود که تلفن همراهش زنگ خورد. با دیدن شماره ی آلما، گوشی را جواب داد:

- بله؟

- فرمانده خونه رو پیدا کردیم ... هیشکی انگار نیست...

- آلما سرخود، کاری نکنید...

- چشم قربان چی کار کنیم الان؟

پایگاه ویژه

- هیچی بمونید براتون نیرو می فرستم . تا رسیدنش فقط خونه رو تحت نظر داشته باشید. حرکت مشکوکی دیدین هم ؛ حق نداری کاری کنید متوجه ای ؟

- بله فرمانده .

سرگرد تماس را قطع کرد و ترجیح داد با هندزفری ، مازیار را خبر کند!

- مازیار...

- بله قربان ...

- من به علی گفتم چی کار کنه. تو همین الان زنگ می زنی به آلما، به ادرس خونه ای که می گه ، می ری ... از این جا یه ون می فرستم خودت برو فقط تا بچه ها خونه رو بگردن ...

- چیزی پیدا کردن قربان؟

- آره گویا ... برو ببین چه خبر ...

- چشم الان تماس می گیرم .

- مازیار ادرسی که برات فرستادن رو به پایگاه بفرست

- حتما.

گوشی را روی میز گذاشت و جلوی در ایستاد:

- بچه ها ...

به آنی چند نفر از پشت میزشان بلند شدند. نگاهی به ده دوازده نفری که مانده بودند، انداخت . راه چاره ای نبود باید با همین افراد سر می کرد ...

- پنج نفر با یه ون، می رین به آدرسی که سروان مهرگان می فرسته . برین آماده شین ...

مثل همیشه افرادش به سرعت راه افتادند و کنار پنجره که رسید، ون هم از پایگاه خارج شد. ساعت یازده و نیم بود . خبری هم از نیما نداشت! گرچه نگرانی اش در این مورد ، قابل مقایسه با مشکلات دیگرش نبود. برگشت پشت میز و دوباره سراغ لپ تاپش رفت تا شاید، گره ی کوری که این میان بود هم، باز می شد..

*

یک شنبه / ساعت یک بعدازظهر/ دوازدهم دی ماه/ پایگاه ویژه.

پایگاه ویژه

بعد از نیم ساعت، بالاخره نیما وارد پایگاه شد. سرگرد کلافه و خسته، در لپ تاپ را بست و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد، با برداشتن پاکت سیگارش تا کنار پنجره رفت و نیما همان لحظه، وارد اتاقش شد:

- سلام قربان ...

سرگرد پنجره را باز کرد و با دست اشاره کرد نزدیک تر شود:

- مثل دفعه های قبل؟

- بله تقریبا ...

- از چه لحاظ؟

شعله ی فندک را زیر سیگار گرفت و به آنی دود اطرافش را پر کرد. نیما دست هایش را از پشت روی میز گذاشت و تکیه داد:

- خب ... بازم تو ماشین مقتول بوده ... همون خفه کردن و همون دست خط و ...

- پس فرقش چی بود؟

- جسد مقتول روی صندلی کنار راننده بود! دکتر سزاوار، گفتن احتمال زیاد همون جا کشته شده.

سرگرد دود را بیرون فرستاد و به سمت نیما برگشت:

- یعنی راننده یکی از اونا بودن ...

- احتمالا ...

- شاهدی پیدا نکردین؟

- نه ... ماشین ته یه کوچه بن بست توی شمال تهران بوده. سرایدار یکی از خونه ها شیشه ها رو تمیز می کرده که از اون بالا دیده ماشین رو شک کرده و ...

سرگرد پک عمیقی به سیگارش زد و دوباره به حیاط خیره شد:

- می گیرمش ...

- این رئیس بانکِ اعتراف نکرد؟

- چرا!

نیما شوک زده کنارش ایستاد:

- خب؟ چی بود جریان؟

- والا خیلی گند کاری داشتن و دارن ... اما گویا هومن دلیری، کارمندی بوده که متوجه شده و برادر نجف زاده که ظاهرا مدیر عامل کل بانک بوده اون موقع، دستور می ده که بکشنش ...

- لعنتی ... خب اونم دستگیر کنیم پس !

- ایران نیست. وظیفه ی ما هم نیست. اداره مرکزی خودش می دونه . فعلا باید این روانی رو بگیریم . مطمئنم دوباره اقدام می کنه.

با بستن پنجره ، فیلتر سیگارش را داخل زیر سیگاری خاموش کرد:

- اسم سیزده نفر رو نوشته! این ششمی بود! گرچه میامی هم تو برنامه ی امروزش بود!

- میامی؟ سراغش رفته بود؟

- احتمالا، بچه ها پیداش کردن تو خونه اش، شیر گاز خونه باز مونده بود!

پایگاه ویژه

نیما متعجب چند لحظه به صورت سرگرد خیره شد. سرگرد که آه کشید با آرامش از کنارش گذاشت هنوز روی صندلی ننشسته بود که نیما به سمتش برگشت:

- نه ... فکر نکنم میامی کار اون باشه!

نگاه منتظر سرگرد را دید، گفت:

- ببینید با وجود سختی ، اون داره بازم مثل قبل کارشو می کنه. بعد یکی مثل میامی رو این طور نمی کشه!

ابروی راست سرگرد بالا رفت. حق با نیما بود!

- پس به نظرت کار کی می تونه باشه؟

- مُرده؟

- نه بردنش بیمارستان...

- خوبه ... به نظرم به عنوان طعمه استفاده کنید!

سرگرد دست زیر چانه اش گذاشت:

- طعمه .... آره ... اینم خوبه! اما ... یعنی به نظرت کی می خواسته بکشدش؟

- نمی دونم ... باید بریم ببینیمش ...

- برو زنگ بزن ... از بچه ها بپرس اون جا هستن. اگر لازم شد خودت برو ... دانیال باهاته؟

- بله ...

- خوبه ... نگهش دار فعلا تا بچه ها برگردن ...

نیما با تکان سرش از اتاق بیرون رفت . چراغی که نیما روشن کرده بود، راه درست تر را به او نشان می داد. اگر نقشه ی دومشان هم مثل اولی می گرفت، حتما به سادگی می توانست شکارش را به دام بیاندازد... در گیر فکر بود که علی هم همراه باقی افراد به پایگاه برگشت. وارد اتاق که شد، سرگرد لبخندی زد:

- خب ... شیری یا روباه ؟

علی با آهی روی اولین مبل نشست:

- والا ... چیز زیادی نبود. جز این که توی شومینه ی خونه، یه سری کاغذ سوخته پیدا کردیم... همه چیز خوب و مرتب بود و اما یه مسئله ای که به نظرم جالبه بشنوید، یه پیام روی تلفن خونه بود!

سرگرد مشتاق تر از قبل خودش را جلو کشید و یک باره فریاد زد:

- نیما .... سروان ملکی !

علی نگاهش به در بود و با ورود سریع نیما، لبخندش عمیق تر شد:

- به به خوشگل پسر!

نیما نگاهی به هر دو انداخت :

- چی شد ؟

- بشین این علی از خونه ی میامی یه چیزایی پیدا کرده ...

نیما کنار علی نشست:

- خب؟ چی پیدا کردی؟

- یه سری کاغذ های سوخته که توی شومینه ی خونه اش بود. خیلی سوختن اما یه گوشه هایی سالم بود، بچه ها برداشتن ببرن لابراتور ...

- خب ؟

- روی تلفن خونه اش این پیام ضبط شده بود .

گوشی موبایلش را در آورد و پیامی که ضبط کرده بود را برایشان گذاشت:

- سلام آقای میامی، همون طور که خواستید، کارای انتقال رو انجام دادم. اما شناسنامه ی یکی از دختراتون مشکل داشت. دارم پیگیری می کنم اما شاید دو سه روز طول بکشه تا سند قطعی بخوره ... اگر خودشون باشن، می تونم یک روزه همه ی کار ها رو انجام بدم. لطفا باهام تماس بگیرین...

هر سه نفر چند لحظه بهم نگاه کردند و نیما با دست روی میز زد:

- خودکشی کرده! حدسم درست بود!

علی با تعجب نگاهش کرد:

- از کجا نابغه؟

- اون مدارک رو از بین برده . دوباره تهدید شده و برای این که ثروتش رو نتونن بگیرن، به نام دختراش کرده ...

سرگرد همان طور خیره ی نیما بود. چند لحظه هر سه در فکر بودند تا سرگرد با نفسی که کشید ایستاد:

- نیما از همین الان تو و علی فقط دنبال پسر میامی باشید. هر جایی که فکرش رو می کنید رو بگردین ... زود باشید.

نیما و علی هم زمان بلند شدند و نیما پرسید :

- فکر می کنید پسرش تو جریان ؟

- حتما ... برو ... فکر کنم خود میامی هم خبر داشته باشه. به بیمارستان زنگ نزدی؟

- چرا قربان، گفتن به هوش نیومده ...

- نیما بچه ها رو بفرست ، یه شش هفت نفر نامحسوس اون جا رو کنترل کنن ...

نگاهی به علی کرد و ادامه داد:

- علی تو بردار و برو . نباید میامی رو از دست بدیم. با بیمارستان هماهنگ کنید. اصلا محسوس نباشه. از عمد بگید اتاقش رو یه تخته انتخاب کنن اما یکی از بچه ها پیشش باشه .

- فهمیدم قربان ...

رو به نیما کرد:

- تو هم با دانیال برو ...

هندزفری اش را برداشت و ادامه داد:

- مازیار و بچه ها می یان ... برین همین الان .

هر دو به سرعت بیرون رفتند. سرگرد هندزفری را داخل گوشش گذاشت:

- مازیار ؟

لاله به جایش گفت:

- بله قربان؟

- کجایید لاله ؟

- والا خونه رو می گردیم ...

- کسی نبود؟

- نخیر قربان ...

- کی تموم می شه .

- فکر نکنم چیزی مونده باشه . حقیقتش یه شکایی کردیم ، داریم یه دوربین جاسازی می کنیم .

سرگرد با اطمینان سرش را بالا و پایین کرد:

- خوبه ... منتظرم ...

هندزفری را روی میز انداخت و دوباره پشت میز نشست. با فرضیه های تازه، می توانست دوباره سرنخ های جدید کشف کند. همچنان مشغول بود که نیما با برگه هایی وارد اتاقش شد:

- قربان شما این لیست رو داده بودین به بچه ها؟

پایگاه ویژه

سرگرد با دیدن دست نوشته ی مهران سرش را بالا و پایین کرد:

- بله ... چی شد ؟

- هیچی پیداشون کردن...

- خیلی خب، تو برو دنبال کارت. الان لاله و آلما می رسن ، می دم بهشون ... دیگه باز مشکلی هست؟

- نه ... اهان .. دیشب یه شماره پلاک خواستید؟

با یاداوری شب و پیرمرد، سرش را محکم تکان داد:

- آره ... آره ... پیدا کردین؟

- جوابش از راهنمایی و رانندگی اومد... اون برگه ی آخری ...

سرگرد برگه را بیرون کشید و نگاهی به شماره ها انداخت:

- این ها موتور های مشکی رنگی هستند که طی اون بازه ی زمانی از اتوبان رد شدن.

پایگاه ویژه

سرگرد نگاهی به شماره و اسامی انداخت . دور یکی از پلاک ها خط کشیده شده بود:

- این چیه؟

- پلاک دزدی!

- این اسما هیچ ربطی ندارن اما بده دو سه نفر از بچه از همه شون تحقیق کنن . لازم شد، برن دم خونه شون و موتور رو چک کنن...

- بله متوجه شدم.

- سراغ اون موتور با پلاک دزدی هم برین. فیلم از ارشیو بگیرین و بده بچه ها روش کار کنن. هر مشخصاتی که می تونی ازش به دست بیار...

- چشم قربان ...

هنوز نیما بیرون نرفته بود که صدای ماشین های پایگاه آمد. سرگرد به نیما اشاره کرد:

- برو ... دنبال پسر میامی. علی رو حواست باشه. نیروهامون رو درست هدایت کن نیما. یهو یه ماموریت پیش می یاد پایگاه خالی نباشه. ریسکِ ...

- حتما ... کاری داشتید صدام کنید.

سرگرد سرش را تکان داد و نیما از اتاق بیرون رفت. خیلی طول نکشید که مازیار؛ همراه لاله و آلما وارد اتاقش شدند. دست خودش نبود که چشمش دنبال آلما اول می گشت! با دیدن رنگ و رویی که به نظرش پریده می آمد، اخم کرد . با دانست حال و مشکلش دوست نداشت، اذیت کند . مازیار بی خبر از حالش، دوربین پایگاه را روی میزش گذاشت:

- قربان این عکسها رو ببینید از خونه ست.

با نفس عمیقی که کشید، سعی کرد دوباره تمرکز کند. دوربین را برداشت و گفت:

- بشینید.

هر سه نفر نشستند و او عکس ها را نگاه کرد.

- خب توضیح بدین ... چی بود؟

مازیار به لاله و آلما نگاهی کرد:

- خودتون بگین از اول ...

سرگرد با این حرف، دوربین را کنار گذاشت و باز هم نگاهش با چشمان آلما یکی شد. با شروع کردن لاله به صحبت، نگاهش را به زحمت جدا کرد و به لاله دوخت!

- خب خونه به نام هومن دلیری بود. ما اولین چیزی که ازش پیدا کردیم همین خونه بود. نکته ی جالبم این بود که هنوز به اسم خودشه! با این که خونه تقریبا در حال تخریب بود کسی بهش کاری نداشت. دوربین رو ببینید

سرگرد دوباره عکس ها را نگاه کرد. حق با لاله بود، قسمت هایی از ساختمان یک طبقه ی خانه، در حال ریزش بود.

- همه جا همین طور بود ، جز یه اتاق ... عکس ها رو برین جلوتر ...

سرگرد زودتر عکس ها را رد کرد با عکس اتاقی که برخلاف خانه، تمیز و مرتب بود، لحظه ای درنگ کرد

- این اتاق برامون جالب بود! می دونید اتاق کیه ؟

سرگرد به لاله خیره شد :

- پسرش؟

- بله ! هیراد دلیری که زمانی که این حادثه پیش اومده، چهارده ساله بوده!

سرگرد دوباره به دوربین نگاه کرد اما با صدای آلما نگاهش بالا کشیده شد:

- هومن سه تا بچه داشته، پسر چهارده ساله اش هیراد، دخترش هیما، ده ساله و پسر کوچیکش که نوزاد بوده .. سه چهار ماهه... توی تصادف همه شون باهم ظاهرا بودن اما چهار تا جسد توی ماشین بوده! زن و شوهر ، یه دختر نوجوان و یه نوزاد ...

سرگرد سرش را با تعجب تکان داد:

- پس پسرش ...

- پسرش از ماشین بیرون افتاده بوده. این مسئله رو هیچ کس نمی فهمه تا این که فامیلشون متوجه این قضیه می شن و نیروهای امداد دنبال پسر می گردن...

- زنده است ؟

سر آلما بالا و پایین شد:

- بله!

مازیار با آهی که کشید، دست هایش را روی سینه جمع کرد:

- صد در صد کار خودشه ... یه عمه داره که گویا پیش اون بزرگ شده. یه جوری می گفت که خیلی افسرده و کم حرف بود. با این که تیزهوشان گویا درس می خونده اما ول کرده و همین طور تو خونه مونده ...

آلما صحبت های مازیار را این جور ادامه داد:

- نکته ی جالبش اینجاست که از بچگی، کونگ فو کار کرده ! استاد دو سبک کاراته ست! بوکس رو هم حرفه ای دنبال می کنه !

سرگرد دوباره به اتاق نگاه کرد و عکس را کمی بزرگ تر کرد.

- باید پیداش کنیم ... عمه اش نمی دونست کجاست؟

- می گفت دو سالی هست می ره و می یاد و فقط سر می زنه. نه جاشو بلده و نه ... خیلی پیر بود.

سرگرد دوربین را کنار گذاشت و به صورت تک تک شان نگاه کرد:

- خوبه بچه ها، دیگه فقط مونده پیداش کنیم که این جای اسونه ماجراست! مازیار؟

- بله قربان؟

- علی رو فرستادم مراقب میامی باشه ... نیما حواسش هست.

- بله !

- تو دنبال همین پسر باش. بچه ها دارن دنبال اون موتور می گردن. راهنمایی رانندگی فرستاده لیستو ... اما بالای سرشون باش ...

- چشم ...

برگه هایی که نیما چند لحظه ی پیش اورده بود را به سمت لاله گرفت:

- بگیر اینا رو دخترا! این اسامی هستن که مهران نوشته . همه شون یک جوری با این پرونده درگیرن ... بچه ها ادرس و مشخصاتشون رو نوشتن. برو بشین با دو سه نفر اینا رو پیدا کن. بگو اگر بیان اعتراف کنن ازشون محافظت می کنیم وگرنه امشب نوبت یکی از اوناست که کشته می شن!

لاله سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد ادامه داد:

- قانعشون کن لاله که اعتراف کنن. وعده بده جرمشون کم تر می شه. من اصلا حوصله ی یه جنازه ی دیگه رو ندارم!

- چشم قربان فهمیدم ...

- خوبه ... برین شما دو نفر ...

پایگاه ویژه

آلما نگاهش اول به همکارانش و بعد به سرگرد رسید که پشت سر لاله در اتاقش را بست. زمانی که برگشت، به میزش تکیه زد و خیره ی صورت آلما گفت:

- برو خونه استراحت کن .

آلما شوک زده فقط نگاه کرد!

- پاشو اون جور نگام نکن . تو همین جوری مشکل داری! الان یهو وسط عملیات غش می کنی من نمی دونم باید چی کارت کنم!

آلما دست به موهایش کشید و سرش را پایین انداخت:

- نه خوبم ...

- پاشو برو با من بحث نکن ..

- سهند ...

به آنی اخم روی پیشانی سرگرد نشست . سرش را کمی پایین آورد

- گفتم بهت تو پایگاه ...

- ببخشید ...

- تکرار نشه آلما ... شوخی ندارم!

- بله .. چشم فرمانده !

- خوبه ...

تکیه اش را از میز گرفت و به سمت پنجره رفت:

- برو خونه استراحت کن ...

آلما بلند شد و پشت سرش ایستاد:

- خوبم ... اجازه بده بمونم...

- از صبح بیرونی... نه چیزی خوردی و نه استراحت کردی از قیافه ات معلومه ... برو ...

- خوبم ... باور کن ... اگه دیدم حالم بد می شه می گم ...

پایگاه ویژه

سرگرد کلافه نفسش را بیرون فرستاد و به سمتش برگشت:

- برو آلما حرف گوش کن...

- توی این شرایط ... کار لاله رو می تونم کنم که ! اجازه بده بمونم ... فقط پایگاه ... بیرون نمیرم ...

چند لحظه نگاهش به مردمک های خاکستری رنگ آلما گره خورد. با خودش بود، عکس این چشم ها را قاب می کرد و هر شب، با نگاه به این آسمان بی انتها به خواب می رفت...

- خواهش می کنم.

- برو یه چیز بخور ...

- ممنونم ... چشم ...

با فرو دادن بزاق دهانش، انگشتش روی گونه ی آلما کشیده شد:

- حالت بد بشه، می کشمت!

لبخند آلما عمیق تر شد و سرش را روی شانه اش خم کرد:

- باشه ... مرسی ...

با اشاره ی چشم سرگرد، به سمت در راه افتاد و ثانیه ای بعد، تنها عطر جادویی تنش، اطراف سهند می گشت!

❋

ساعت پنج بعداز ظهر بود و پایگاه غرق در فعالیت . با تمام مخالفت هایش، آلما به همراه لاله و مازیار سراغ افرادی که مهران نجف زاده ، معرفی کرده بود، رفت و با دستور سرگرد ، هر کسی که قصد همکاری داشت، بازداشت و به اداره ی مرکزی منتقل می شد. خوشبختانه همه ی متهمین، همکاری کردند و سرگرد کمی آرامش خاطر یافت .

نیما و دنیال هم دنبال ارمان میامی بودند. اما هنوز نتوانسته بودند، مخفی گاهش را بیابند. و بهترین خبری که در آن روز شنید، به هوش آمدن افشین میامی بود!

تنها راهی که پیش رو داشت، صبر کردن و دنبال دو متهم، گشتن بود. تا ساعت هشت شب، نیما و دانیال هم دست خالی برگشتند. با دیدن خستگی افرادش، تصمیم گرفت کار را همین جا متوقف کند. مازیار و نیما را صدا کرد و همان طور که برای تعویض لباس هایش پشت پارتشین می رفت ، گفت:

- کی شیفته امشب؟

مازیار روی مبل نشست:

- آلما!

سرگرد همان طور که پیراهنش را تا نیمه بالا کشیده بود، چشمانش را بست. آهی کشید و یک باره پیراهن را در آورد و همین باعث فشار به کتف ضرب دیده اش شد، با گفتن آخی که غیر ارادی بود! مازیار و نیما هر دو به آن سمت پارتیشن آمدند.

- قربان چی شد؟

سرگرد کتفش را محکم گرفته بود. مازیار جلوتر رفت و با یاداوری حادثه ی صبح، گفت:

- سرگرد صبح این جور شد؟

سرگرد بی جواب، تی شرتش را برداشت و به تن کشید. مازیار زودتر از نیما، خودش را کنار کشید و سرگرد بیرون آمد.

- مازیار ، الما نمی تونه شب بمونه. شیفتشو با خودت یا نیما عوض کن.

- چشم خودم هستم.

نیما همچنان دست به سینه نگاهش می کرد. سرگرد، اسلحه و گوشی را برداشت و به سمتشان برگشت اما تا بخواهد چیزی بگوید، نگاهش به صورت پر اخم نیما رسید.

- چیه نیما؟!

- شما واقعا خیلی بی اهمیت از هر موضوعی رد می شین!

مازیار هم مثل سرگرد، با تعجب نگاهش کرد و نیما جدی تر از قبل ادامه داد:

- این همه به ما می گین، سلامتی تون مهمه ... خودتون اون وقت ...

سرگرد که تازه متوجه حرف نیما شده بود، بی تفاوت پشت میزش برگشت و دنبال سوییچش گشت:

- برین دنبال کاراتون! من نگران خانواده ام هستم.

- فرمانده ...

- برو نیما ..

پایگاه ویژه

- آخه شما توی این هوای سرد، با یه تی شرت؟!

کلافه نچی کرد و سوییچ را از داخل کشو چنگ زد:

- برو پسر ...

نیما تا چیزی بگوید، مازیار گفت:

- پالتوتون رو آلما با خودش اورد... بهتون نداد؟

سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و به سمت در رفت:

- می گیرم ... هر اتفاقی افتاد با من تماس بگیرین ... مهران نجف زاده این جاست. مراقبش باشید. تا صبح... به علی زنگ بزنید. کسی دیگه ظاهرا نیست که اون بره سراغش ... مطمئنا این قضیه براش اسون نیست. باید ببینیم چی کار می کنه. میامی مورد مهمیه ... دست کم نگیرین ...

کنار چهار چوب در ایستاد و به دو عضو ارشد پایگاه نگاهی انداخت. برعکس لحظاتی پیش، لبخندی روی لبش نشست:

- یه کم پیچیده شده، اما درست می شه .

رو به نیما لبخندش پر رنگ تر شد:

- نگران نباش، خوبم ... ضرب دیده همین...

نیما فقط سرش را تکان داد و سرگرد با آهی که کشید، گفت:

- خیلی مراقب اطرافتون باشید. اون دیشب رفته بود خونه ی آلما ... خیلی هم راحت وارد خونه اش شده بود. متوجه این؟

هر دو سرش را آهسته بالا و پایین کردند و سرگرد دستش را برای خداحافظی بلند کرد:

- مراقب باشید.

صدای خدانگهدار هر دو را شنید و داخل سالن قدم برداشت. جلوی در اتاق آلما که رسید، چند لحظه به دختری که مثل همیشه غرق در کارش شده بود، خیره شد. با صدای کفشش، آلما سر بلند کرد و با دیدنش سریع ایستاد:

- فرمانده؟

در اتاق را بست و تا میزش جلو رفت:

- از پالتوی من گویا خیلی خوشت اومده !

آلما لبخندی زد و به چوب لباسی اشاره کرد:

- نخیر ! اوناهاش. تمیز کردمش ...

سرگرد برگشت و با دیدن پالتو گفت:

- گفتم شاید چشمت رو گرفته !

دوباره به چشم های آلما خیره شد و ادامه داد:

- مشکلی نداری تنها بری خونه ؟

به نظرش خسته تر از همیشه می آمد. مخصوصا با صورت رنگ پریده اش. سرش را نزدیک تر برد و ادامه داد:

- می خوای به دانیال بسپرم ...

- نه ...

- چرا؟ نگرانت می شم اون جور ...

جمله اش به حدی، برای آلما دوست داشتنی بود که دلش می خواست همان جا در آغوشش بگیرد. اما فقط نفس عمیقی کشید و لبخندش رنگ گرفت:

- ممنونم... نگران نباش. از پس خودم برمی یام. دیشبم ...

سر پایین انداخت و خیره به دست های سهند که روی میزش بود، گفت:

- دلم می خواست بیای پیشم ... مرسی اومدی ...

سرگرد به سر افتاده اش نگاه کرد. دوست داشت همان لحظه دستش را بگیرد و با خودش به خانه اش ببرد! دوباره شب تا صبح، محکم در آغوشش بگیرد و با ملودی نفس های منظمش، بخوابد. آلما سرش را که بالا گرفت. سرگرد صاف ایستاد:

- مواظب باش... اسلحه تو با خودت ببر و اصلا دیروقت نرو ... من به دانیال می سپرم ...

- مواظبم ...

- می دونم! شب بخیر .

سرگرد بی حرف، پالتویش را برداشت، در را باز کرد وبیرون رفت . با دیدن دانیال که مشغول صحبت با مازیار بود، هم زمان با پوشیدن پالتو، کنارشان ایستاد:

- دانیال ...

- بله قربان؟

- تو هم زود برو ... آلما هم همین طور ... دیشب اون توی مجتمع شما بود.

دانیال سرش را بالا و پایین کرد:

- می دونم، چشم.

- پس مواظب باش. تلفنت تو دسترس باشه .

- حتما قربان ...

- اگر هر ماموریتی هم پیش اومد، آلما رو با خودت بیار . نذار نه تنها بیاد و نه تنها بمونه ...

دانیال سری تکان داد و به سمت مازیار برگشت:

- تو هم مازیار مواظب خانواده ات باش... امشب رو بیشتر اهمیت بدین. اگر کسی رو داری، بفرست زن و بچه تو پیششون .

- نگران نباشید، فرستادم قبلا ...

- خوبه ...

با دست روی بازویش ضربه ای زد و انگشتش را جلوی صورت دانیال تکان داد:

- حواستو جمع کن دانیال، اتفاقی نباید بیفته. سر خود کاری نکنید. به من یا مازیار زنگ بزن...

- حتما ...

- خدانگهدار ...

به سمت در خروجی راه افتاد و خداحافظی های افرادش را با سر جواب داد. اگر نگرانی برای خانواده اش نبود، مطمئنا دوست داشت، شب همین جا بماند. اما با این شرایط اصلا دوست نداشت، تنهایشان بگذارد.

*

نگاهش به صورت غرق در خواب آرش، گره خورد. انگشتش را به آرامی میان موهای مشکی پسر فرو کرد و لبخند عمیق تر از هر زمان دیگری، روی لبش شکفت. صدای نفس های منظم و طولانی که می شنید، برایش این قدر دوست داشتنی بود، تا می

خواست تا صبح همان جا بنشیند. گرچه ، حسرت بزرگی که روی قلبش سنگینی می کرد، خیلی زود، غم را مهمان چشمانش کرد.

زندگی اش بود، اما ... گاهی این فصل های غم انگیز و نا تمامش، بدجور توی ذوق می زد. سنگینی سایه ای، سرش را برگرداند و با دیدن نرگس، آهسته ایستاد و به سمت در اتاق رفت:

- چرا نخوابیدین؟

نرگس نگاهی به آرش انداخت و زمانی که خیالش راحت شد، سرش را بالا گرفت تا بهتر بتواند، صورت پسرش را ببیند.

- سهند همه چی خوبه؟

- آره ... خوبه!

- این همه مراقبت واسه چیه پس؟

سهند آهی کشید و سرش را پایین انداخت:

- اولین بار نیست... یه کم نگرانتون شدم....

- دیشب چرا یهو رفتی؟ دیگه برنگشتی ... نه زنگی ...

نگرانی و عشق، میان چشمان مادرش پر بود. سرش را پایین تر برد و بوسه ای روی موهای بافته اش گذاشت:

- ببخشید. خیلی گرفتار شدم... حق با شماست...

- سهند؟

لحن نرگس این بار بوی دلگیری هم می داد. اما تکان خوردن آرش، نگذاشت چیزی بگوید. سهند اهسته از بازویش گرفت و از اتاق بیرون برد. کنار نرده های چوبی، پله ها ایستادند و سهند تا جایی که دقیقا صورتش رو به روی صورت مادرش باشد، خم شد!

- ببخشید... واقعا بیشتر از این چیزی نمی تونم بگم. حق با شماست. کار من یه کم .... خودمم آدم سهل انگاری هستم و ...

انگشت نرگس روی لب هایش نشست:

- هیچی نگو ... نه لازم به معذرت خواهی هست و نه تو سهل انگاری ...

انگشتش از روی لب ها به گونه ی سهند کشیده شد. زبری ته ریشی که عمر زیادی نداشت، لبخند را به لبانش نشاند اما نتوانست از اشکی که به چشمانش هجوم برده بود هم غافل شود... سهند با دیدن اولین قطره، سرش را آهسته تکان داد:

- خواهش می کنم خودتو ناراحت نکن... من ... باور کن نمی خوام اذیتتون کنم...

- نمی فهمی ... تا زمانی که خودت پدر نشی ... همه ی زندگیم فقط آرزوم خوشبختی تو بود و بس... نمی تونم عذاب و ناراحتیت رو ببینم ... جای اون بچه ، باید بچه ی تو بود که ...

بغض اجازه نداد حرف بزند و سهند صاف ایستاد. دستش را پشت نرگس گذاشت و سرش را به سینه ی خودش چسباند:

- ببخشید. گریه نکن... معذرت می خوام .

نرگس خواست سرش را حرکت بدهد اما سهند دستش را پشت سرش گذاشت و محکم تر فشرد:

- گریه نکن مامان. دوستتون دارم. می دونم . ببخش ... به خدا با ناراحت کردن خودت، من بهتر نمی شم.

این بار نرگس به زحمت سرش را کمی جدا کرد تا سهند به چشمان اشک بار مادرش برسد:

- چی کار کنم؟ چه قدر دیگه صبر کنم و بگم درست می شه؟!

سهند کلافه آهی کشید:

- من که بهتر شدم.

- این بهتر بودنه؟

- فقط زن بگیرم بهتر می شه؟

- آره ... ازدواج کنی مثل یه آدم معمولی... داییت هم مثل تو کار می کنه. مگه زن و بچه نداره؟ تو باید الان بچه ات دبیرستان می رفت...

سهند به جای او، به نرده ها و طبقه ی پایین خانه شان نگاه کرد:

- مامان ... باشه ... چشم ... بذار سر فرصت ...

- کدوم فرصت؟ من می ترسم ...

- نگران نباش چیزیم نمی شه!

اخم روی پیشانی نرگس جا خوش کرد و خودش را کاملا از حصار دستان سهند بیرون آورد:

- خودت رو نگفتم ! بله تو چیزیت نمی شه من و پدرتیم که داریم پیر می شیم و هزار تا مریضی و ...

- مامان؟

نرگس عصبانی از کنارش رد شد:

- برو با همون کارت زندگی کن سهند. خسته ام کردی .

سهند برگشت و هاج و واج به مادرش نگاه کرد که وارد اتاق خوابشان شد و در را بست.

با نچی که کرد، آهش را بیرون فرستاد و داخل اتاق برگشت. صدای نفس های آرش، سکوت را از اتاقش بیرون کرده بود. دوباره ایستاد و خیره به صورت آرش شد. حرف های مادرش، برایش تکرار می شد و خسته از این همه درگیری ذهنی ، پاکت سیگار و فندکش را برداشت و آهسته از اتاق بیرون آمد. به طبقه ی پایین رفت و پشت پنجره ی پذیرایی نشست. با باز کردن پنجره، باد سرد به داخل خانه هجوم برد. بوی باران را که حس کرد، ارامش فوق العاده ای گرفت. نخ آماده ی سیگار را میان لب هایش گذاشت و فندک را روشن کرد.

خیره به تاریکی بیرون، گوش به صدای نم نم باران داد. نفهمید چرا یک باره قلبش شروع به کوبیدن کرد... یاد آلما که افتاد، با نگرانی، گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد و برای آلما پیامی نوشت:

- شب بخیر ... حالت خوبه؟

نگاهش به گوشی ماند تا بالاخره صفحه اش خاموش شد. دوباره صفحه را روشن کرد و این بار شماره ی مازیار را انتخاب کرد و پیامی هم به او فرستاد:

- مازیار چه خبر؟ همه چی خوبه؟ حواست به علی باشه.

پیام را هنوز نفرستاده بود که پیام آلما رسید:

- شب تو هم ... اره خوبم! امن و امانه خیالت راحت، برو بخواب.

نفس راحتی کشید و به تاریکی خیره شد تا این که گوشی میان دستش لرزید .

- دوستت دارم ...

دوباره تمام بدنش، پر از التهاب شد. سینه اش از حسی خوبی انباشته شده بود که زندگی را زیبا تر می ساخت. لبخندی به شکلک قلب آخر پیام زد و آهسته زمزمه کرد:

- خیلی دیوونه ای دختر... تو ... می تونی دل بهترین مردا رو ببری... می تونی ...

فکر هایی که هورمون ها و قلبش، حامی اصلی شان بود، تمام مغزش را پر کرده بود و همین باعث شادی خاصی شده بود!

گوشی را روشن کرد و در جواب آلما نوشت:

- درو قفل کن. اسلحه ات پیشت باشه... روی مبل بخواب ...

با رسیدن پیام مازیار، دکمه ی ارسال را زد تا پیام مازیار را بخواند

- نگران نباشید. همه چی خوبه. با علی در تماسم اما امن و امانه . پنج نفر به جز علی اون جا هستن ... همه چیز خوبه.

نفس اسوده ی دیگری کشید. چه قدر خوب که مثل همیشه، کسانی را داشت که می توانست با اطمینان ، در خانه اش بنشیند. سیگاری که لب پنجره در حال سوختن بود را پایین انداخت و به آسمان خیره شد:

- خدایا شکرت...

لرزیدن گوشی، سرش را دوباره پایین اورد. پیام از طرف آلما بود:

- درو خوب قفل کردم. دانیال هم اومد دید. اسلحه ام زیر سَرمه ! در ضمن ... دیگه جز روی این مبل، جایی نمی تونم بخوابم ...

انگشت شستش روی صفحه ارام کشیده شد. به خوبی می توانست تصویر دختری که روی مبل دراز کشیده است تا ببیند. نگاهش دوباره پر از شیطنت شد و نوشت:

- مبل خوبی بود مخصوصا با مخلفاتش! دیگه پیام نده ... شب بخیر ...

با همان لبخند، ایستاد. پنجره را بست و با برداشتن پاکت سیگار، فندک و گوشی اش، از پله ها بالا رفت. وارد اتاقش شد و با دیدن آرش، لبخندش کشیده تر شد. دست و پاهای کوچکش را کاملا باز کرده بود و پتو را کناری انداخته بود. سهند پتو را کمی مرتب کرد و یکی دیگر از بالشت هایش را برداشت، میز کوچک جلوی مبل را کنار مبل دو نفره اتاقش گذاشت تا شاید طول مبل هم قد او شود! روی مبل دراز کشید و پاهایش را روی میز گذاشت. گوشی را چک کرد و هم زمان با بستن چشمانش، زیر بالشش

انداخت. به این خواب نیاز داشت تا فردا سر حال تر به کارش می رسید. باید فردا قاتل را دستگیر می کرد... قول داده بود و او هیچ وقت قولش را زیر پا نگذاشته بود!

*

ویبره رفتن های گوشی، باعث شد با ترس، چشمانش را باز کند. گوشی را از زیر بالش بیرون کشید و با دیدن آرش؛ آهسته از اتاق بیرون رفت. پله ها را تند گذراند و وارد حیاط خانه شد و سریع تماس را وصل کرد:

- مازیار؟

- قربان ببخشید اما خبر خوب ...

- چی شده ؟

- پسر میامی رو گرفتیم !

- کجا؟

- بیمارستان... حدستون درست بود!

لبخند رضایت بخشی روی لبش نشست و آه کشید:

پایگاه ویژه

- الان کجاست؟

- علی داره می یاره پایگاه ...

- خیلی خب ... ساعت چنده ؟

- سه و چهل و پنج دقیقه ...

- من تا نیم ساعت دیگه پایگاهم ...

- قربان استراحت کنید.

- نه می یام ... بایید دنبال اون یکی باشیم ...

- مطمئنید، هست؟

- می خوام مطمئن بشم!

- باشه فرمانده ، هر طور راحتین... من به کسی زنگ نزدم...

پایگاه ویژه

- کار خوبی کردی... می یام ... فعلا

گوشی را قطع کرد و وارد خانه شد. دوباره از پله ها بالا رفت. با دیدن آرش، از حمام کردن صرف نظر کرد، به آرامی لباس هایش را پوشید، موهایش را مرتب کرد و محکم بست. پالتو و وسایلش را برداشت و قبل از رفتن یادداشتی روی برگه نوشت و با چسب به آینه زد:

- ماموریت پیش اومد، شرمنده ...

بی مکث دیگری، از اتاقش بیرون رفت و چند لحظه ی بعد، با صدای بیرون رفتن ماشینش ، خانواده اش هم متوجه خروجش شدند!

سرگرد به سمت پایگاه در حرکت بود که دوباره صدای گوشی را شنید. اما این بار شماره ناشناس بود. ترس و تعجب به یک باره تمام جانش را پر کرد، از سرعت ماشین کاست و گوشی را به گوشش نزدیک کرد:

- بله؟

- خیلی بد کردی... گفتم صبر کن...

- تو کی هستی؟

- اونا باید به سزای کارشون می رسیدن... تو نباید دخالت می کردی...

- واستا ... قبول دارم. اونا اعتراف کردن و بازداشتشون کردم. تو اینو می خواستی ...

- ـ ....

- ببین من می دونم تو کی هستی... هیراد دلیری ! می دونم چه بلایی سر خانواده ات اومده... اما تموم کن این بازی رو ...

- تو قول می دی که اونا به سزای کارشون برسن؟

- آره ... قول ... مطمئن باش... تو هم سر قولت باش و بیا تسلیم شو...

- ـ...

- شنیدی؟ من قول دادم . همه ی کثافتکاری هاشونو رو می کنم...

- من برات مدرک می فرستم ...

- باید تسلیم شی... رفیقت رو گرفتیم ... ارمان میامی ...

- اون بی گناهه ... ولش کن ...

- باشه تو تسلیم شو ...

- نمی تونم... ارمان بی گناهه ... همه رو من کشتم... ارمان بی گناهه ... ولش کن ... بلایی سرش بیاد، تو رو می کشم ...

بوق داخل گوشش پیچید و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. نگاهی به شماره انداخت، از یک خط اعتباری بود. شماره را گرفت اما خاموش بود. گرچه دل بستن به این مسئله بیهوده ترین کار ممکن در آن حال بود! کمی فکر کرد و شروع کردن به گذاشتن پازل های این معما کنار هم ... زیاد طول نکشید که از میان تصویر های ذهنش، عکس های دوربین عکاسی را بیرون کشید. گوشی را برداشت و به مازیار زنگ زد. ماشین را که دوباره به حرکت در اورد مازیار هم جواب داد:

- سلام قربان

- مازیار برام ادرس خونه ی هومن دلیری رو بفرست . همونی که امروز رفتید!

- قربان ؟

- زود باش... علی رسید؟

- نه هنوز ...

پایگاه ویژه

- خیلی خب ... علی که اومد پایگاه، خودت چند تا از بچه ها رو بردار و بیار ... ادرس رو بفرست .

مازیار چشمی گفت و سرگرد تماس را قطع کرد. تا حدودی اسم خیابان به یادش بود. نزدیکی های خیابان اصلی، پیام مازیار هم رسید. داخل سومین کوچه پیچید و با دیدن ساختمان آجری قدیمی و مخروبه ، ماشین را نگه داشت. اسلحه اش را برداشت و پالتویش را در آورد. از ماشین پیاده شد و از فاصله ی کمی دورتر، خانه را تحت نظر گرفت. هیچ خبری نبود. جز سکوت مطلقی که گویی در همه ی زمین ، اتفاق افتاده بود. اسلحه اش را پشت کمرش گذاشت و با دیدن دیوار کوتاه آجری، به سمتش رفت. دو قدم مانده به دیوار کمی پرید تا دستانش به رف سیمانی بالای دیوار برسد. پایش میان آجر شکسته ای نشست و خودش را از دیوار بالا کشید. خانه غرق در تاریکی بود. کمی حیاط کوچک را نگاه کرد و خیلی آهسته، پاهایش را اول اویزان کرد و بعد پرید.

اسلحه را در آورد و چشمانش را تنگ تر کرد تا در تاریکی بهتر ببیند. آهسته به سمت دری که جلویش تشخیص داده بود، رفت. شیشه ی در آهنی، مات بود و نمی شد داخل را به خوبی ببیند. عکس های دوربین را سعی کرد به یاد بیاورد تا بیشتر کمکش کنند. هنوز مطمئن نبود که هیراد اینجا باشد اما ... حسی که او را به این جا کشانده بود، پر رنگ تر از نهیب های مغزش بود. دستگیره را به ارامی پایین کشید و در با صدای تقی باز شد. در را که بیشتر باز کرد با صدای جیر جیرش، اخم کرد اما راه چاره ای نبود! باید داخل می شد. با احتیاط اول دستی که اسلحه داشت را داخل برد و بعد کم کم همه ی بدنش را ... راهروی باریک را اهسته قدم برداشت تا به سالن اصلی رسید. با دقت به خانه نگاه کرد گرچه تاریکی بیش از حد، اجازه نمی داد، به خوبی ببیند. یک قدم دوباره به جلو رفت و همان لحظه، لگد محکمی به کمرش خورد. درد تمام جانش را پر کرد اما خودش را کنترل کرد و گلنگدن اسلحه را کشید. اما در تاریکی کسی را نمی دید! ترسیده، اطرافش را نگاه کرد و باز هم غافلگیر شد. پای کسی محکم به ساعد دستش خورد و او به زحمت اسلحه را نگه داشت :

- چی کار می کنی؟ قرار بود تسلیم شی ...

سایه را روی دیوار می دید... سیاه سیاه ... یک قدم که به سمتش آمد، اسلحه را به سمتش گرفت:

- من شلیک می کنم! بهتره تسلیم بشی...

سایه یک قدم دیگر نزدیک شد. چشمانش را تنگ کرد، اما هنوز چیزی از صورتش را نمی دید. دست های سایه آهسته بالا رفت و همان صدایی که چند دقیقه ی پیش با او تلفنی حرف زده بود، امد:

- خیلی زرنگی ! من تسلیمم ...

گره ی ابروهای سرگرد فقط بیشتر در هم کشیده شد.

- خب چرا واستادی؟ بیا منو بگیر!

- دستاتو بیشتر ببر بالا!

- ازم می ترسی؟

صدای پوزخندش که آمد، سرگرد بزاق دهانش را قورت داد. حس خوبی به این نرمش نداشت.

- ترسم داری ! روی زمین زانو بزن، دستاتم ببر بالا!

- من از جام تکون نمی خورم!

پایگاه ویژه

می دانست نباید اطمینان کند. اما ، یک قدم برداشت. اتفاقی که نیفتاد، با اعتماد بیشتری، قدم بعدی را جلو رفت اما، با افتادن شی سنگینی روی بدنش، کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد. تا بخواهد ماجرا را حلاجی کند، مچ دستش میان انگشتان مرد، گرفتار شد و محکم به زمین کوبیده شد. تازه می توانست لوستر بزرگ برنزی روی بدنش بود را، ببیند. به زحمت دست دیگریش را بالا آورد، تا لوستر را از پشتش کنار بکشد. انگشتانش از ضربه های پی در پی بی حس شده بود اما با تمام توانش اسلحه را حفظ کرده بود ولی قبل از این که بتواند لوستر را کنار بکشد، اسلحه از دستانش بیرون افتاد. بی توجه به درد بدنش، یک دفعه برگشت اما زور مردی که زانویش روی کمر او بود، کمتر از خودش نبود.

- خودتو توی بد مخمصه ای انداختی، جناب سرگرد. گفتم خودتو بکش کنار... من کاری بهت نداشتم. می تونستم اون دختر رو دیروز بکشم . یا مادرت و یا پدر بزرگت ... اما نکردم. احترام گذاشتم بهت. اما ...

سرگرد دست دیگرش را به زحمت بالا اورد و سعی کرد خودش را از روی زمین بلند کند. فشاری که آورد، کمی تعادل مرد را بهم زد و همین فرصت خوبی شد تا سرگرد بتواند برگردد. اما مرد فرصت نداد و ضربه ای با پا به پهلویش زد. سرگرد با هر دو دست محکم از همان پا گرفت و با این فن، مرد هم نقش زمین شد. تمام بدنش درد می کرد اما ایستاد و ندید، دستِ مرد، میله ی فولادی بزرگی ست :

- دلت بازی می خواد سرگرد؟

- الان ... نیروهام می رسن...

خواست تهدید کند اما باعث تحریک مرد شد. درد کمرش به حدی وحشتناک بود که قدرت تکان دادن پایش را نداشت. مرد که به سمتش یورش برد ، خواست جا خالی بدهد اما پاهایش همکاری نکردند! ضربه ای قصد وارد شدن به سرش داشت را با دست جمع کرد اما ضربه ی دیگر در راه بود. سرگیجه هم به دردش اضافه شده بود. اما نباید کم می آورد، عملا استفاده از پاهایش سخت بود، پس سعی کرد با دست، جبران کند. این بار که مرد میله را بلند کرد، او هم از هر دو ساعد دستش گرفت. زور آزمایی که برای حال او، سخت و نیروی جوان و آماده ی مقابلش، به راحتی انجام می داد. صدای آژیر ماشین های پایگاه ، باعث شد حواسش پرت شود ، مرد، دستش را پس زد و هلش داد ، کمرش محکم به سنگ روی کانتر اپن آشپزخانه خورد و تا به خودش

بیاید، مرد میله را کنار گردنش گذاشت و فشار داد. دست های او هم میله را گرفت و سعی کرد فشارش را کمتر کند اما کار راحتی نبود. تنها کاری که آن لحظه به خوبی از پسش بر آمد، زیر نوری که چراغ های ماشین های پایگاه ، داخل خانه انداخته بودند، دیدن صورت سوخته ی مرد جوان رو به رویش بود.

کم کم انرژی اش تحلیل می رفت. اعتماد آمدن افرادش هم باعث شل شدن دست هایش شد و مرد هم تازه به خودش آمد. میله را رها کرد و به سرعت دوید. سرگرد به زحمت صاف ایستاد اما ... هر دو زانویش به یک باره، تا خوردند و روی زمین افتاد. نمی خواست ضعف نشان بدهد و از طرفی نگران بود اما، هر کاری کرد، توانایی حرکت دادن پاهایش را نداشت. با باز شدن در و اولین صدای شلیک، کاملا روی زمین دراز کشید. با فکر این که شاید این طور، حالش بهتر شود. چند لحظه ی بعد، دو نفر از افرادش بالای سرش رسیدند:

- سرگرد؟ خوبین ؟

نفر دیگر سریع ایستاد و فریاد زد:

- زنگ بزنید امبولانس ...

سرگرد به ستوانی که بالای سرش بود، خیره شد:

- برین دنبالش ... من خوبم ...

- چشم فرمانده .

ستوان بلند شد و به همکارش سپرد مراقب فرمانده شان باشد. سرگرد آهسته چشم بست و سعی کرد نفس عمیق بکشد. کتف و دست راستش از درد بی حس شده بود. حس می کرد میان موهایش، مایع گرمی در حال حرکت کرد. دست چپش را به زحمت بالا برد و دست به پشت سرش کشید. با دیدن خون روی انگشتانش، فقط چشم بست . کمی به پهلو برگشت و ستوانی که کنارش بود، روی پاهایش نشست:

- قربان ... خوبید؟

- کمک کن بلند شم ..

- قربان زخمی شدید!

- خوبم ... کمک کن .

دست چپش را بالا آورد و ستوان هم اسلحه اش را زمین گذاشت. از ساعد دستش گرفت و سرگرد نشست اما با درد وحشتناکی که میان کمر و پاهایش، به زحمت خودش را کنترل کرد تا فریاد نزد. فقط نفس هایش را بیرون فرستاد تا شاید درد کمتر شود.

- قربان بخوابید. بدنتون زخمی شده ...

تاریکی بیشتر از هر چیز دیگری کلافه اش کرده بود:

- چراغا رو روشن کنید.

ستوان به آرامی دستش را رها کرد و بلند شد. همان لحظه مازیار با عجله وارد خانه شد با دیدن سرگرد کنارش نشست:

- حالتون خوبه ؟

- گرفتیش؟

صدایش از درد می لرزید. مازیار با ترس به صورت و خونی که از کنار گردنش روان بود، خیره شد:

- نگران نباشین . گرفتیمش ...

- ببرین پایگاه ... فرار نکنه ...

- نه قربان...

و با یک باره افتادن سرگرد ، مازیار فریاد زد:

- سرگرد ... امبولانس چی شد؟

پایگاه ویژه

دست مازیار زیر گردن و شانه ی دردناکش بود و او خیره ی سقف . صدا ها کم کم از بین رفتند. میان تاریکی و نور های قرمز رنگی که روی سقف افتاده بود، تصویر دختری رنگ گرفت که عطر موهایش را دوست داشت. خیالش راحت شده بود. ذهنش از هر چه تصویر بد و زشت بود، پاک شد. حالا فقط دوست داشت، از این جا برود به اپارتمان کوچکی که مبل دو نفره ای سرمه ای رنگش، تبدیل به تختی می شد تا جا برای خواب او و آلما داشته باشد..

*

دوشنبه/ سیزدهم دی ماه / هشت و سی دقیقه / بیمارستان نظامی

میان تاریکی مطلق دفن شده بود. بی شباهت به کابوس های قبل، نه از خون خبری بود و نه از صدایی که کمک می خواست ... به جایش، صورت سوخته شده ای را می دید... صدا ها داخل ذهنش، گردبادی ساخته بودند. می چرخیدند و هر بار یکی واضح تر می شد. کم کم خورشیدی طلوع کرد، همه جا روشن شد جوری که پلک هایش را محکم روی هم فشار داد. بعد صداها آهسته دور شدند. به جای همه شان، صدای بیب بیب منظمی را می شنید. نور متعادل شد و کم کم تصمیم گرفت چشم هایش را باز کند. پلک که زد، سقف یک دست سپید بالای سرش را دید. دوباره پلک زد اما همچنان چیزی نبود جز همان سقف سپید!
خواست دستش را حرکت بدهد اما قدرت کافی نداشت. احساس می کرد سال ها نخوابیده است اما نگرانی خاصی که داشت، نمی گذاشت چشمانش بسته بماند. کمی سرش را حرکت داد و با صدای پاشنه ی کفشی، به سمتش برگشت، اول پرستار زن جوانی با لبخند نگاهش کرد و بعد پزشک مردی که شاید از او چند سالی بزرگتر بود!

- سلام سرگرد. خوب هستین؟

دستش را بالا کشید تا ماسک اکسیژن روی بینی و دهانش را بردارد که دکتر زودتر این کار را کرد:

- آروم باشید. من کمکتون می کنم.

ماسک که کنار رفت، انگار نفس کم آورد اما بی آن که به روی خودش بیاورد، با دم عمیقی که کشید، گفت:

- این جا ... من چی کار ... می کنم؟

- حالتون بد بود ... توی یه ماموریت ... یادتون اومد؟

اخم هایش در هم فرو رفت. کمی فکر کرد و کم کم همه چیز به یادش آمد. با نگرانی رو به دکتر کرد:

- بچه هام ... کجا هستن؟

دکتر با ابروی بالا افتاده سرش را تکان داد:

- بچه هاتون؟ حتما خونه تون!

سرگرد کلافه سرش را محکم تکان داد:

پایگاه ویژه

- بچه های پایگاه ... کجا هستن؟

- آهان! افرادتون! یکی شون بیرونِ ! می خواین ببیندش؟

سرگرد فقط سرش را بالا و پایین کرد و دکتر به پرستار اشاره کرد:

- برین صدا کنید بیان تو ...

سرگرد کمی به اطرافش و دستگاه های بالا ی سرش نگاه کرد و نا خود آگاه بیشتر نگران شد. به صورت پر از آرامش دکتر خیره شد و پرسید:

- من چم شده؟ چرا این جام ؟

دکتر با آهی که کشید ، نگاهی به مانیتور دستگاه انداخت:

- این جا بخش مراقبت های ویژه ست ... یه کم حالتون خوب نبود!

- من ؟ چیزیم نبود!

دکتر که خندید، خودش با تردید بیشتری دستش را بالا آورد و نگاه کرد! از همان جا چشمش به نیما رسید که با نگرانی از پشت دکتر گذشت و کنارش ایستاد:

- حالت خوبه؟

سرگرد فقط سرش را بالا و پایین کرد:

- نیما گرفتیدش؟

نیما کلافه سر تکان داد:

- قربان الان نگران حالِ ...

- نیما گرفتید؟

- بله قربان نگران نباشید. هم ارمان میامی و هم هیراد دلیری ... نگران هیچی نباشید هر دو تا شون توی بازداشتگاه هستن خیالتون راحت!

واقعا خیالش راحت شد و نفسش را بیرون فرستاد. نیما سرش را پایین تر برد و کنار گوشش گفت:

- خواهش می کنم نگران سلامتیتون باشید... همه چی رو به راهه ...

سرگرد چشم هایش را روی هم گذاشت و پرستار کنارشان ایستاد:

- دکتر باکری اومدن ...

پزشک با دست به شانه ی نیما زد:

- خب شما دیگه لطفا بیرون .

نیما نگاه دیگری به سرگرد انداخت و لبخند زد:

- من این جام فعلا ...

- نیما ؟

- بله؟

- به خانواده ام نگو !

نیما سرش را بالا و پایین کرد:

- چشم ...

با ورود پزشک میانسالی، نیما از اتاق بیرون رفت. دکتری که از قبل آن جا بود، خودش را کنار کشید تا پزشک میانسال، کنار سرگرد بایستد:

- چه طوری سرگرد؟

سرگرد فقط لبخند زد و پزشک نگاهی به دستگاه انداخت:

- خب گویا حالت خوبه!

- من می گم خوب بودم! بهم می خندن!

دکتر جوان سرش را نزدیک تر برد و با خنده گفت:

- من بودم تا حالا بی هوش روی این تخت خوابیده بودم دیگه!

یکی از ابرو های سرگرد بالا افتاد و دکتر باکری، با نفس عمیقی که کشید، گفت:

- حال عمومی شما خوب نبود ... برای همین این جا نگهتون داشتن. اما ظاهرا دوباره به شرایط نرمال برگشتید... منتها ...

دکتر روی صندلی که همان موقع پرستار برایش آورد، نشست و خیره به صورت سرگرد ، گفت:

- اون گلوله چند ساله تو کمر شماست؟!

سرگرد اخمی کرد و سرش کاملا چرخید:

- خیلی وقت ... هفت، هشت سال ... حدودا ...

- پیش کدوم پزشک تحت نظر هستید؟

سرگرد سرش را فقط تکان داد تا پزشک هم این کار را از روی تاسف انجام بدهد:

- آقای بهنام ، خیلی کار اشتباهی کردین! این همه مدت نباید می ذاشتید اون گلوله بمونه ...

- خب اذیت نمی کرد. یعنی همون موقع هم گفتن که مورد نداره و می تونه ...

- اشتباهه آقا ! نباید می موند.

سرگرد سکوت کرد و دوباره به سقف خیره شد.

- شما باید گلوله رو در بیارین!

سرگرد با ترس و یک باره برگشت:

- الان؟... اصلا !

تعجب پزشک را که دید، اضافه کرد:

- نمی تونم ... توی این شرایط سختِ برام ...

- سخت ؟ شرایط خودتون الان از همه چیز سخت تره ... گلوله به مهره ی های کمرتون آسیب زده و داره به نخاع می رسه ... می فهمید؟ می خواین یک دفعه فلج شین؟

سهند خیره صورتش بود و پزشک با قاطعیت بیشتری گفت:

- شما حتی نباید یک روز هم عقب بندازین جراحی رو...

- نمی شه الان!

- می گم فلج تون می کنه! نمی ترسین؟ نمی شه بعدا هیچ کاری کرد. گرچه همین الانم مخصوصا با این فشاری که بهش وارد شده، نیاز به ترمیم و ...

سهند کلافه رویش را به سمت مخالف برد و دکتر باکری از روی صندلی بلند شد:

- آقای بهنام ، من پزشک هستم . وضعیت شما رو که دیدم، به نظرم باید اورژانسی جراحی بشید. دیگه باقیش به خودتون مربوطه ...

سهند یک لحظه چشم بست و با آهی که کشید به صورت دکتر خیره شد:

- بعدش نمی تونم کار کنم. اینو قبلا بهم گفتن ...

- نمی تونید؟

- بله ! گفتن حداقل تا یک سال شاید نتونم ... می دونم استراحت و ...

- آقای بهنام ، حالا به گفته ی خودتون یک سال! اما این یک سال بهتره یا یه عمر؟

نگاه سهند روی صورتش بود و دکتر سرش را پایین تر برد:

- هر چه زودتر این کارو کنید، زودتر می تونید برگردین سر زندگی سابقتون .... وگرنه ... چیزی که من می بینم ... نهایت تحملی که بیارین، شش ماهه! بعدش به جای درد، پاهاتون بی حس می شه ... یهو زمین می خورین و ...

سهند چشم از دکتر گرفت و دوباره بی هدف روی سقف گشت! دکتر ضربه ای روی شانه اش زد و قبل از رفتن گفت:

- فکراتون رو کنید. فعلا امروز مهمون ما هستید!

دو قدم هم فاصله نگرفته بود که سهند صدایش کرد:

- ببخشید ... دکتر !

- بله؟

جند لحظه مکث کرد و بعد از فرستادن نفسش، گفت:

- اگر دو تا قول بهم بدین، من جراحی می کنم!

دکتر با لبخند، سر جای قبل ایستاد:

- جالبه! خب چه قولایی باید بدم؟

- اول این که مرخصم کنید الان برم !

دکتر جوان بلند خندید و اما دکتر باکری تنها لبخندش عمیق شد:

- خب ؟ دومی ؟!

سهند که با اخم عمیقش به دکتر جوان خیره شده بود، دوباره به سمت دکتر باکری برگشت:

- به کسی حرفی نزنید... یه هفته ... امروز دوشنبه ست ... هفته ی دیگه دوشنبه ...

دکتر چند لحظه به صورت سهند زل زد. سهند هم چشم نگرفت و بعد از چند لحظه، دکتر با کشیدن آهی گفت:

- در مورد قول اول! شما باید تحت نظر باشید! حداقل تا شش ساعت!

- چهار ساعت!

این بار دکتر باکری هم بلند خندید:

- خیلی سر سختی!

- نمی تونم ... کار دارم .

جدی بودن سهند، ترغیبش کرد که او هم موافقت کند:

- با این که صدمه دیدی و زیاد شرایط خوبی نداشتی؛ باشه، تا ظهر مرخص می کنم !

- ممنون!

- اما شرط دوم ... شنبه!

سهند با تعلل، نفسش را بیرون فرستاد:

- قبوله!

- قول می دی واقعا برگردی؟!

سهند این بار لبخند زد و آه کشید:

- فکر کنم خودمم به این مرخصی طولانی مدت نیاز دارم ... یه سری کار دارم اما باید انجام بدم. شنبه هر ساعتی که شما بخواین من اینجام !

دکتر لبخندش رنگ گرفت و دستش را روی شانه ی سهند گذاشت:

- خوبه! من شرط رو قبول می کنم، می دونم شما هم روی حرفتون هستید.

سهند سرش را بالا و پایین کرد و دکتر ادامه داد:

- من نمی دونم پزشک قبلی تون کی بوده ... اما من می گم بعد از عمل حداقل سه ماه و حداکثر نه ماه ! مونده به شرایط خودتون ... امیدوارم بدنت همکاری کنه و بتونی زودتر برگردی ... ما به امثال تو توی این مملکت نیاز داریم !

دکتر ضربه ای روی کتفش زد و دوباره خداحافظی کرد. تنها که ماند، باز صدای بیب بیب آهسته دستگاه بود و سپیدی سقف! و البته آینده ای که قرار بود جوری دیگری برایش رقم بخورد ...

❋

دکمه های پیراهنش را که بست، نیما سری تکان داد:

- برام عجیبه آخه چه طور مرخص کردن؟ شما نیاز به استراحت دارید!

سرگرد آستین پیراهنش را کمی تا زد تا به باند دستش فشار نیاورد:

- الکی بزرگش نکن! خوبم ! بده پالتو رو ...

جمله اش تمام نشده بود که در با شدت باز شد. هر دو با دیدن سرهنگ صمیمی ، با تعجب نگاهش کردند. اما نادر بی توجه به موقعیتشان به سر تا پای سرگرد نگاه کرد و چشمش روی باند دور پیشانی اش، ماند!

- خوبی سهند؟

سرگرد با لبخند سرش را بالا و پایین کرد:

- بله! می بینی که داشتم می اومدم بیرون .

سرهنگ به جای او به نیما اشاره کرد:

- نیما واقعا مرخصش کردن یا خودش داره می ره؟

نیما پالتوی سرگرد را نگه داشت تا بپوشید :

- والا این طور که مشخصه، مرخص شدن!

سرهنگ که هنوز باور نکرده بود نگاهی به کبودی روی گردنش انداخت:

- این چیه پس ؟

سرگرد کلافه از دست سرهنگ گرفت و به سمت در کشید:

- بیا بریم دایی ! خوبم !

خواست اولین قدم را بردارد که دردی در کمر و پای چپش حس کرد، با خوشبختی بسیار، سرهنگ جمع شدن صورتش از درد را ندید! نیما در اتاق را باز کرد و تا بیرون بیمارستان، همراهی اش کردند. به خیابان که رسیدند، سرهنگ نگاهی به اطراف انداخت:

- ماشین دارین ؟

نیما سوییچش را در آورد :

- بله من دارم . یه لحظه این جا پیش سرگرد بمونید من می یارم ...

منتظر جواب نشد و سریع دوید. سرگرد با لبخند دویدنش را نگاه می کرد که سرهنگ آهسته به بازویش زد:

- واقعا خوبی سهند؟

نگاه خیره اش، اخم های سرهنگ را در هم کشید:

- چه طور شد، این جور تو کتک خوردی؟

با یاد اوری اتفاقات افتاده ، سرگرد آهی کشید:

- گیرم انداخت، پیش می یاد... دایی به مامانم چیزی نگو ... نگران می شه ...

سرهنگ سری تکان داد و با دیدن ماشین نیما، سرگرد راه افتاد. زمانی که روی صندلی نشست، سرهنگ سرش را کمی خم کرد:

- نیما ببرش خونه!

- دایی !

- زهر مار! مرخصی هستی تا هفته ی بعد !

سرگرد سرش را بالا کرد :

- چشم مرخصی می رم اما امروز کار دارم!

نیما خواست حرفی بزند که دست سرگرد زودتر جلویش گرفته شد:

- برو نیما !

- سهند؟

لحن تهدید آمیز سرهنگ، چیزی نبود که سرگرد را بترساند!

- بفرمایید شما! من یه سری کار دارم انجامش بدم، چشم می رم خونه استراحت می کنم ...

- مگه نگرفتید قاتل رو ؟

به جای او، نیما جواب داد :

- چرا قربان ...

- پس ...

پایگاه ویژه

سرگرد کلافه دستش را تکان داد:

- بابا بریم پایگاه من کار دارم، بعدش برمی گردم خونه باشه دایی!

لحن کلافه و صدایی که بالا رفته بود باعث عقب نشینی سرهنگ شد:

- زود برو پس ...

در ماشین را بست و سرگرد فقط با تکان دادن دستش، خداحافظی کرد. تا به پایگاه برسند، سرگرد سرش را به صندلی تکیه داد و به صحبت های پزشک باز هم فکر کرد. به قولی که داده بود و هر لحظه به عملی شدنش بیشتر مردد می شد! به پایگاه که رسیدند، سعی کرد فکر ها را دور بریزد، فعلا چند روزی فرصت بود و الان کار مهم تری داشت ! خیلی دوست داشت دو متهم به قتلش را از نزدیک ببیند!

نیما ماشین را دقیقا جلوی در ورودی ساختمان نگه داشت و سرگرد همان طور که مراقب بود به کمرش فشار مضاعفی وارد نکند پیاده شد. نیما به خوبی متوجه حالش بود اما حرفی هم نمی توانست بزند! بعد از این همه سال دوستی، به خوبی اخلاق سرگرد را می شناخت.

سرگرد پایش را که داخل ساختمان گذاشت، شوک زده ایستاد! تقریبا تمام افرادش رو به رویش بودند و اولین نفر مازیار جلو آمد:

- سرگرد خوب هستید؟ خیلی نگرانتون بودیم .

لبخند زد و با اولین قدمی که برداشت، چشمش به دختر قد بلندی رسید که پشت سر هم با غم نگاهش می کرد. آلما زودتر از او چشم گرفت و به آنی به سمت اتاقش رفت. سرگرد دستش را روی شانه ی مازیار گذاشت و رو به همه ی افرادش کرد:

- خوبم ... می بینید که ... برین دنبال کاراتون ...

به آنی همه خواسته ی سرگرد را انجام دادند، به جز مازیار و نیما که هم قدمش بودند. سرگرد برعکس همیشه قدم هایش را آهسته و کوتاه برمی داشت و بهانه ای شد که از مازیار بپرسد:

- چه خبر؟ بازجویی نکردین ؟

- والا قربان منتظر دستور شما بودیم . نیما گفت تا ساعت یک مرخص می شین، دیگه گفتم خودتون بیاین هر جور دستور می دین ...

جلوی اتاقش رسیدند و سرگرد چند لحظه ایستاد:

- من زیاد نرمال نیستم! بریم ببینمشون ...

- خب قربان برگردین خونه . من و مازیار هستیم ...

- نه نیما ، خودم باشم ... دوست دارم ببینمش ...

بی حرف به سمت راهرویی که به اتاق های بازجویی می رسید راه افتاد. مازیار از همان جا اشاره کرد تا متهم را بیاورند و با دست به اولین اتاق اشاره کرد:

- قربان بشینید شما، تا بیارنش ...

سرگرد داخل اتاق شد و نیما سریع صندلی را بیرون کشید. هر لحظه که می گذشت، اثر مسکن ها کمتر می شد و درد خودش را بیشتر به رخش می کشید. گرچه سعی می کرد به روی خودش نیاورد ، اما آسان هم نبود . روی صندلی به زحمت نشست و کمی بعد، آرمان میامی وارد اتاق شد. اخم روی صورت و زخمِ کنار پیشانی اش، عصبانیتش را فریاد می زد. مازیار از دستان بسته اش گرفت و روی صندلی دقیقا جلوی سرگرد نشاند. سرگرد نفسی که از درد تا آن لحظه حبس کرده بود را بیرون فرستاد:

- مازیار ....

- بله قربان ..

- اون یکی رو هم بیار ...

نگاه خشمگین آرمان رو به صورتش بود. حتی می توانست نفس هایش را هم حس کند. سرگرد اما خونسرد به صندلی تکیه داد و به چشمانش زل زد. زیاد طول نکشید تا هیراد دلیری هم وارد اتاق شد. آرمان با دیدنش خواست بلند شود که نیما زودتر از دستانش گرفت اما قدرت بدنی آرمان بیشتر از نیما بود ، طوری که با ضربه ی کتف و بازویش، نیما را به عقب هل داد. دو گروهبانی که مسئول بازداشتگاه سریع داخل دویدند و از دست های آرمان که هنوز تلاش می کرد، گرفتند. بر عکس او هیراد آرام و سر به زیر گوشه ای ایستاده بود . حتی زمانی که آرمان فریاد کشید:

- ولش کنید. روانی احمق ... باید برید اون آشغالا رو بگیرین ... ولم کن ...

سرگرد چشم بست و آهسته به مازیار گفت:

- بگو علی بیاد ...

نیما به جای مازیار سریع بیرون رفت و چند لحظه ی بعد ، علی وارد اتاق شد. کنار سرگرد ایستاد و نگاهی به آرمان انداخت:

- فرمانده ...

- آرومش کن علی ....

علی که به سمتش رفت، با دست اشاره کرد دو گروهبان رهایش کنند. آرمان با دیدنش ، یک باره سرش را به جلو پرتاپ کرد تا به صورت علی برخورد کند اما علی سرش را کنار کشید و به جایش با هر دو دست از گردن پسر گرفت:

- فکر کن پیش من ، قلدری کنی! ... بتمرگ سر جات، دیشب یه بار خوردی!

- ولم کن آشغال ... ولم کن ...

علی همان جور جلوتر برد و با فشار مضاعفی که روی شانه هایش وارد کرد، روی صندلی نشاند:

- بگیر بشین ، حرف مفت بزنی، دفعه دیگه با صورت می ری تو میز !

گردنش را رها کرد و هر دو دستش را روی کتف هایش گذاشت تا نتوانتد حرکتی کند. مازیار، هیراد را هم روی صندلی دیگری نشاند. با تمام تقلایی که آرمان هنوز می کرد اما آرام تر شده بود! سرگرد نفسش را بیرون داد و بی آن که تکانی به بدنش بدهد، سرش را جلو تر برد:

- شما دو نفر چه طور هم دیگر رو می شناسین؟

آرمان به جای جواب، نفسش را بیرون فرستاد. سرگرد با آرامش بیشتری گفت:

- شما هر دو متهم به قتل هستید. چرا دیشب سراغ پدرت اومدی؟ می خواستی بکشیش؟

آرمان سرش را کمی بالا گرفت اما فشار دست علی نگذاشت باز هم مستقیم به سرگرد نگاه کند:

- اون خوک کثیف باید می مرد... می دونی قاتل چند نفره؟

- چند نفر؟!

- توی آشغال باید می ذاشتی من می کشتمش ... نباید دخالت می کردین ...

- تو همه رو کشتی؟

- آره ...

- نه !

صدای فریاد هیراد، سر همه را به سمتش برگرداند. سرگرد بار چندم بود که صورتش را می دید و مثل هر بار متاثر شد. قسمت بیشتری از صورتش سوخته بود و پر از گوشت اضافه که قسمت گوش و گونه ی چپش بیشتر از هر جای دیگری بود.

- من کشتم ... بهت گفتم ...

- چرا کشتی ؟ به خاطر پدرت ؟

- چون اون آشغال لایق...

ضربه ای که علی به کتف آرمان زد، ساکتش کرد. و سرگرد رو به هیراد گفت:

- پدرت رو اونا کشتن ... تو به خاطر همین دنبالشون بودی .... از کجا شناختی شون ؟ تو اون موقع بچه بودی!

- از مدارکی که پدرم تو خونه قایم کرده بود!

- مدارکی که از نجف زاده پیدا کرده بود؟

- اره ...

- بعد راه افتادی دنبالشون .... آرمان رو از کجا شناختی؟

ارمان دوباره خواست حرف بزند که علی یک باره از گردن و موهایش گرفت و صورتش را روی میز گذاشت:

- تو سکوت!

هیراد چشم غره ای به سمت علی رفت :

- ولش کن! اون بی گناهه ...

رو به سرگرد ادامه داد:

- من گفتم آرمان بی گناهه ...

- اون توی قتلا با تو بوده ...

- نه ... من همه رو کشتم !

- خب ... توضیح بده ! از اولین قتل ... چه طور رفتی تو پارکینگ ؟

هیراد به آرمان نگاه کرد که گونه اش روی میز بود. آهسته سرش را پایین انداخت:

- تو ماشین خودش بودم ...

- چه طور بیرون اومدی؟

- با ماشین یکی دیگه!

- خب ؟ اطلاعاتشون رو از کجا می اوردی؟ ارمان پیدا می کرد.

هیراد فقط سرش را بالا و پایین کرد و دوباره چشم به صورت سرگرد دوخت:

- آرمان توی هیچ کدوم از قتلا نبوده ... اون گناهی نداره ...

- باشه ! فهمیدم! پس فقط اطلاعات بهت می رسوند! بعد تصمیم گرفتید، که با اون اطلاعات، اینا رو بکشید!

- ـ ...

- الان آروم شدی؟!

سوال سرگرد، مردمک های چشم هیراد را گشاد تر از حد معمول کرد تا با اعتماد به نفس ، سرش را بالا و پایین کند:

- من فقط زنده موندم توی این پونزده سال که بتونم انتقام بگیرم ... از اون اشغالایی که خانواده مو اون جور کشتن ... ببین ...

سمت چپ صورتش را به سمت سرگرد گرفت :

- می دونی چه قدر درد داشت؟ می دونی خواهرم فقط ده سالش بود؟ برادر کوچیکم چهار ماه؟ اون اشغالا ... باید تقاص کارشون رو پس می دادن ...

سرگرد با آهی که کشید ، نفسی که گویی از سینه اش قصد بیرون آمدن نداشت، را بیرون فرستاد. هر کلمه ای که هیراد به زبان می آورد، خط های روی سینه اش را می سوزاند.

- باید قانونی اقدام می کردی... مدارک رو از همون اول پیش یکی ....

- کدوم قانون؟ قانونی که حتی یه تحقیق درست نکرد و با پول پرونده رو جمع کرد؟ هیچ کس حتی به من سر نزد. که اگر کمک فامیل و غریبه نبود منم می مُردم ؟

سرگرد به سمت علی برگشت و با اشاره ی چشم هایش خواست سر آرمان را بلند کند. با این که هنوز هم خشمگین بود اما آرامشی که گویی از غم میان چشمانش گرفته بود، باعث بی تحرکی اش شده بود.

- چه طور هیراد رو شناختی؟

آرمان فقط سکوت کرد تا هیراد به جایش جواب بدهد:

- پدر من دوست افشین بود ... ما هم دیگر رو خوب می شناختیم ... باهم دوست بودیم ...

- اون آشغال ... تهدیدش کرد. من اون شب ... خودم شنیدم ... اون خوک کثیف ... به خاطر پول ...

لرزشی که میان کلمه ها بود و بعد صدای هق هق بلند آرمان که ما بین کلمات هر لحظه بیشتر می شد، همه را متاثر کرد. حالا اشک بود که روی صورت جوان پسر می چکید:

- اون زنگ زد ... به اون بالایی ها ... من خودم شنیدم ... منو تهدید کرد که حرفی نزنم ... اون... باعث مرگ هومن شد... من شنیدم ... شنیدم ... اون لعنتی آدرس .... اون ...

علی از شانه هایش گرفت. سرگرد دستانش را روی میز گذاشت و آهسته بلند شد. نیما کنارش ایستاد و خواست کمکش کند که سرگرد دستش را جلویش گرفت .

- هیراد ...

پسر با چشمان سرخ از اشک سرش را بالا گرفت:

- کیانوش هاتف ... همراهش یک زن کشته شده ، با اسلحه ی ارمان میامی! اون زن کی بود؟ شما بچه رو انداختین توی کمد؟

هیراد دوباره سرش را پایین انداخت و آرمان آهسته گفت:

- من انداختم ...

سرگرد سرش را کمی پایین برد:

- اون بچه ، مادرش این زن بود ... شما می شناختید؟

این بار هیراد گفت:

- زن خونه و زندگی نداشت ... گاهی توی یه خونه کار می کرد...

- ادرسش رو داری؟

سر هیراد بالا و پایین شد و سرگرد همان طور که به سمت در می رفت، به مازیار گفت:

پایگاه ویژه

- آدرس بگیرین ازش و برین دنبالش ...

مازیار چشمی گفت و سرگرد در حالی که نیما پشت سرش بود، از اتاق بازجویی بیرون آمد. با رسیدنش به راهرو حس کرد تازه می تواند نفس بکشد. با این که درد داشت اما قدم هایش را بلند تر برداشت و یک راست وارد اتاقش شد. نیما که با نگرانی دنبالش می کرد، پرسید:

- فرمانده خوبید؟

- آره ... برین به روال عادی روزانه ی پایگاه کارا رو سر و سامون بدین ... مازیار بگو از تک تک اونا بازجویی کنه. لازم نیست زیاده روی کنید. تا غروب هر دو تاشون رو بفرست برن ...

- مهران نجف زاده رو چی ؟

- اونو که دیگه همین الان بفرست ...

آهسته روی صندلی اش نشست و ادامه داد:

- باید اونا هم مکافات عملشون رو پس بدن ...

- چشم . مشکلی ندارین خودتون؟ کاش می رفتید خونه استراحت می کردین.

با نفس عمیقی که کشید، به نیما خیره شد:

- برو نیما ...

نیما بی حرف از اتاق خارج شد و خودش لپ تاپ را جلویش کشید. زیاد فرصتی نبود تا کارهای نیمه تمامش را به جایی برساند.

روز به چشم بهم زنی به شب رسید. ساعت پنج بعدازظهر بود که مازیار وارد اتاقش شد. سرگرد بی آن که چشم از لپ تاپ بگیرد، گفت:

- تموم شد؟

مازیار دقیقا کنار میزش ایستاد و پرونده ای را جلویش گذاشت:

- بله ... اینجا رو امضا کنید.

سرگرد لپ تاپ را عقب کشید و قبل از پرونده نگاهی به تخته و اسامی انداخت:

- به نظر من اون احمقا هم باید خودشون رو تسلیم می کردن!

پایگاه ویژه

مازیار با نفسی که بیرون فرستاد مسیر نگاهش را گرفت:

- من که فکر نکنم بازم این پسر آروم می شد و حتما یه کاری می کرد... بیشتر از هیراد، آرمان دنبال انتقام بود!

سرگرد با برداشتن خودکارش، نگاهی گذرا به برگه ها انداخت. اما بیشتر از محتوای نوشته ها، دست خط آلما، توجهش را جلب کرد. بعد از کمی مکث، پایین برگه را امضا کرد:

- زودتر ببرشون مازیار ...

- چشم ...

- دانیال رو با خودت ببر...

- حتما ...

برگه ها را که برداشت، سرگرد هم دستش را روی میز گذاشت و ایستاد:

- برو بیارشون بیرون ...

مازیار چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت. سرگرد کش و قوسی به بدنش داد اما دردی که تمام استخوان هایش را به یک باره گرفت، نگذاشت لذتی از این کار ببرد! با صورتی که از درد جمع شده بود، به سمت در رفت و همان لحظه که پایش را بیرون

پایگاه ویژه

گذاشت. آرمان میامی همراه یکی از ستوان های پایگاه جلوی رویش بود و کمی بعد، مازیار همراه هیراد دلیری هم بیرون آمد. سرگرد نگاهی به هر دو انداخت و روی صورت هیراد مکث کرد:

- دنیا دار مکافاتِ ! اینم آخر کار شما!

آرمان مثل سابق با خشم نگاهش کرد اما لبخندی که روی لب های سوخته ی هیراد نشسته بود، آرام بخش ترین لحظه ی این پرونده بود. سرگرد رو به مازیار گفت:

- ببرشون ....

مازیار فشاری به شانه ی هیراد داد و دانیال که تازه کنارشان ایستاده بود، از دستش گرفت و کشید. اما ارمان به جای حرکت رو به جلو، یک قدم به سمت او برداشت. مازیار به سرعت از بازویش گرفت و ستوان هم جلویش ایستاد اما سرگرد به ارامی خودش را نزدیک تر کرد. چشمان سرخ آرمان، خیره به صورت او مانده بود و کلمات از میان دندان های بهم چسبیده اش بیرون می آمد:

- اون خوک کثیف باید بمیره ... اون خیلی ها رو نابود کرده ... به خدا قسم اگر آزادش کنید هر طور شده می یام بیرون و اون اشغال رو می کشم ...

سرگرد برعکس آرمان کاملا خونسرد گفت:

- قضاوت کار من نیست! من مدارک رو جمع می کنم و متهم پیدا می کنم! باقیش به دادگاه و قاضی پرونده مربوطه ...

- اون باید بمیره ... گرچه این مرگ براش کمه ... باید بیشتر تقاص پس می داد!

- چرا زودتر نکشتیش؟ می خواستی زجرش بدی؟

آرمان فقط نگاه کرد و سرگرد با آهی ، خودش را کنار کشید و با سر به مازیار اشاره کرد که بروند. با هُلی که مازیار داد، آرمان به اجبار راه افتاد اما باز هم سرش برگشت و فریاد زد:

- باید بمیره ... اون اشغال باید بمیره ... اگر نکشیش، خودم می کشمش ...

همه ی افراد پایگاه کناری ایستاده و رفتن دو متهم را نگاه می کردند. از در اصلی ساختمان که بیرون رفتند، نیما کنارش ایستاد:

- تنها حرفی که تو بازجویی ها زده همین بود!

- متنفره ...

- به واسطه ی پدراشون با هم دوست بودن، تصادف که شده، از هم فاصله می گیرن و این ارمان بوده که دنبال هیراد می ره . اصلا این که وارد دانشکده ی افسری شده برای انتقام بوده ...

سرگرد آهی کشید و زمانی که نگاهش با نگاه آلما یکی شد، بلند فریاد زد:

- هر کسی امشب شیفت نداره می تونه بره خونه ...

پایگاه ویژه

بی توضیح دیگری، به سمت اتاقش راه افتاد. لپ تاپ را بست، سوییچ و موبایلش را برداشت و همان طور که پالتویش را می پوشید از اتاق بیرون آمد. جلوی در اتاق نیما که رسید، نیما با لبخند روبه رویش بود!

- کار خوبی می کنید.... استراحت کنید.

- نیما سراغ اون زن برو فردا صبح ... ببین می تونی اطلاعات بگیری ...

نیما با اطمینان سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد به سمت در خروجی راه افتاد. بعد از ده روز ، با خیال راحت از پایگاه بیرون رفت . سوار ماشین که شد، گوشی همراهش را در آورد و ضمن روشن کردن ماشین، به خانه ی پدری اش زنگ زد. زیاد طول نکشید تا صدای مادرش را بشنود:

- سلام ... خوبم مرسی ... آره ... می شه آرش رو آماده کنید من نهایت بیست دقیقه دیگه خونه ام، بیاد بیرون ؟ ... قول دادم دیشب بهش پیتزا بدم. آره ... مرسی ...

چیزی از درد بدنش کم نشده بود! اما دوست داشت امشب را کنار آرش باشد. پسری که سرنوشتش با این پرونده ؛ عوض شده بود! لحظات خوبی که با همین تفریح کوتاه برای خودش هم لازم بود! مخصوصا زمانی که به خانه رسیدند و آرش تمام اتفاقات را با خوشحالی به خانواده اش تعریف می کرد. با تمام تلاشش، باز هم چشم های تیز بین مادرش، کبودی گردن و زخم روی دست و سرش را دید. با وجود این که بعد ازاین همه سال، برایشان عادی شده بود، اما چیزی از نگرانی هایشان کم نمی کرد. گرچه این بار اجازه داد مادرش، پانسمان سرش را عوض و از نسخه های قدیمی برای برطرف کردن کبودی روی گردنش استفاده کند !

آرش این قدر خسته بود که خیلی زود کنار سارا خوابش برد. او هم خودش را به اتاقش رساند و به زحمت روی تخت دراز کشید. دستش را روی کمرش گذاشت و انگشتش روی جای زخم گلوله حرکت کرد. این گلوله قرار بود او را بکشد! اما با خوش شانسی، زنده مانده بود! در آن شرایط سخت و حال بدش، پزشک از جراحی صرف نظر کرده و به آینده موکول کرده بود اما ... سهند هیچ

وقت پیگیری نکرد تا بالاخره این جا مشکلش بزرگ شود. نفسش را آهسته بیرون داد و خیره به سقف بود که ضربه ای به در اتاقش خورد. برگشت و با دیدن نرگس، لبخند زد.

- خوبم!

نرگس وارد اتاقش شد و کنار تخت زانو زد، حرف هایش را سهند به راحتی می توانست از میان چشمانش بخواند. اما در این شرایط دوست داشت بشنود!

- بگو! گوش می کنم!

دست نرگس به آرامی روی موهایش حرکت کرد و در حالی که به کبودی بازویش زل زده بود گفت:

- بابت دیشب معذرت می خوام ... خیلی دوستت دارم سهند ...

- مامان ؟

نگاه خیس نرگس این بار به چشمان سهند رسید:

- نمی خوام اذیت بشی ... فقط نگران حالت می شم... همین که خوب باشی، سالم باشی ... به خدا برامون بسه ...

دستش روی صورت سهند کشیده شد و با افتادن اولین قطره، خندید:

- نگاه به این کارامون نکن، من و پدرت دیگه پیر شدیم ... حساسیم ... می دونم خودت بهتر از ما به فکری ...

سهند دست مادرش را از روی صورتش برداشت و با هر دو دست محکم گرفت:

- خودتو ناراحت نکن مامان. نمی خوام اذیتتون کنم. باشه؟ هر کاری بخواین انجام می دم. اما یه کم فرصت بدین بهم ... قول می دم ....

لبخند نرگس با این که با چکیدن اشک هایش بود اما برای آن لحظه ، زیباترین تصویری شد که می توانست ببیند.

- گریه نکن ...

نرگس سریع اشک هایش را پاک کرد و بعد از فرستادن نفسش پرسید:

- می خوای آرش رو چی کار کنی؟ خانواده اش پیدا شد؟

سهند لبخندش رنگ بیشتری گرفت:

- فکر نکنم کَس و کار درست و حسابی داشته باشه. مگه نوه نمی خواستید؟

نگاه خیره ی نرگس را که دید، آهسته خندید:

- با دایی صحبت کنیم شاید بتونه کمکی کنه نگهش داریم ... وگرنه باید بره پرورشگاه ... البته اگر شما بخواین!

نرگس کمی خودش را عقب کشید و با تردید گفت:

- یعنی می شه؟

- باید با دایی حرف بزنیم ... شاید بتونه کاری کنه ... سرپرستی موقت بگیریم براش ...

لبخند سهند، به او هم اطمینان بیشتری داد:

- آره ... خیلی خوبه. از وقتی اومده، این جا یه طور دیگه شده... خونه دیگه سوت و کور نیست.

- با دایی حرف می زنم ...

- منم بهش می گم ... حتما می تونه کاری کنه .

سهند با اطمینان سرش را تکان داد و نرگس ایستاد:

- من برم .. تو هم استراحت کن. باشه؟ فردا صبح یه کم دیر تر برو سهند...

پلک هایش را با اطمینان روی هم گذاشت و با کشیدن نفس عمیقش گفت:

- دنبال یه مرخصی ام! خیلی زود بیشتر کنارتون می مونم! اما فردا صبح هم هستم! بگو بابا حلیم بخره!

نرگس خندید و بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت:

- شب بخیر ... درد داشتی مسکن بخور! خودتو عذاب نده .

با چشم و خنده ی سهند، نرگس در اتاق را بست و او هم چند لحظه به سقف خیره شد و بعد، گوشی موبایلش را از روی میز برداشت. قفل صفحه که باز شد، نور، چشمانش را جمع کرد. اما بی توجه دنبال اسم اشنایی گشت و بعد شروع به نوشتن کرد:

- الان کجا خوابیدی؟!

پیام را که فرستاد، چشمش به صفحه ی گوشی بود و زیاد طول نکشید تا با دیدن پیام آلما ، لب هایش دوباره به خنده نشست:

- روی مبل! بهتری؟

انگشتانش تصمیم به نوشتن کرد اما ... دلش صدایش را می خواست. نگاهی به در بسته انداخت و این بار روی شماره ضربه ای زد و گوشی را نزدیک گوشش برد. شاید اصلا بوقی نخورد حتی، تا صدای آلما را شنید!

- سلام .

- سلام ... خوبی ؟ امن و امانِ اونجا؟

آلما اوهومی کرد و با سکوت سهند پرسید:

- حالت خوبه ؟

لحن صدایش از بس غم داشت، شبیه صدایی که او می شناخت نبود، سهند به زحمت روی پهلویش چرخید و آهسته تر از قبل گفت:

- من آره ... اما تو نه! چرا ناراحتی؟!

- هیچ!

- این هیچی تو یعنی خیلی چیزا! یکیش رو خودت بگو!

صدای آهش را شنید کمی صبر کرد تا خودش به حرف بیاید. که البته زیاد طول نکشید:

- بی احتیاطی کردی... اگر ... اتفاقی برات می افتاد ...

سهند که منتظر همین حرف بود، جواب آماده اش را به زبان راند:

- آلما کار ما اینه! ممکنه هر آن برای من اتفاقی بیفته! توی این مدت کم ندیدی از این چیزا! نباید این قدر حساس باشی...

- تو فرق داری ...

- نباید داشته باشم! تو یه پلیسی اینو یادت نره! احساسات هر چه قدر هم بزرگ باشن نباید توی کارت تاثیر بذارن ... به خاطر همین گفتم کنار هم نباشیم!

- سهند!

بغض را به راحتی می توانست میان صدای آلما بشنود. آهی کشید و نرم تر از همیشه گفت:

- آلما باید بیشتر بتونی روی احساساتت کنترل داشته باشی وگرنه کلاهمون می ره تو هم!

- دارم اما ... خب نگرانت شده بودم! و ... حتی نمی تونستم حالتو بپرسم!

- اتفاقا خوشحالم کردی وقتی که دیدم خود داری! البته بگم هی از غروب منتظرم بهم یه پیام بدی حداقل!

سکوت آلما و بعد حرف هایی که زد، لبخند شیطنت آمیزش را عمیق کرد .

- ببخشید گفتم ... یعنی ... پیش خانواده هستی ... شاید درست نیست...

- مرسی ... ممنونم درک می کنی! این طور منم خیالم راحت تره ... اجازه بده توی آرامش کنارت باشم ...

- باشه سهند... می دونم یه کم حساس می شم اما ... بیشتر مراقب رفتارم هستم .

- خودت بهتری؟!

- اوهوم!

- خوبه! پس جمعه مهمون من!

- ها؟

زل زده بود به نور کم رنگ آباژور اما ، صورت آلما را می دید. خواستنی تر از هر وقت دیگری!

- اگر دوست نداری ...

- نه ... یعنی چرا ... دوست دارم! خب تو بیا خونه ی من !

- بدم نمی یومد والا! مبلت خوب بود! باید بریم یکی بخرم برای خودم! اما نمی شه .. دانیال هست... می دونی که!

- اره ... باشه ...

- شیفت نیستی؟

- دیشب بودم باید با مازیار هماهنگ کنم...

- خوبه ... دوست دارم ببینمت ...

حدس لبخندی که روی لب های آلما افتاده بود، برایش سخت نبود. آهسته آهی کشید و زمزمه کرد:

- فعلا ... شب بخیر ...

- سهند؟

- بله؟

پایگاه ویژه

- دوستت دارم ...

- شب خوش ...

- حداقل بگو منم!

خندید و برخلاف خواسته ی منطقش، زمزمه وار گفت:

- دوستت دارم ... شب بخیر ...

تلفن را جلوی صورتش گرفت و تماس را قطع کرد اما لبخند از روی صورتش جدا نشد! خنده ای که بعد از مدت ها، آن قدر دوست داشتنی و شیرین بود، که به خاطرش حاضر بود هر ریسکی را انجام بدهد!

❋

پنج شنبه/ شانزدهم دی ماه / پایگاه ویژه / ساعت سه بعد از ظهر

فیلتر سوخته ی سیگار را درون سطل کوچک آشغالی که به خواست خودش، زیر پنجره گذاشته بودند، انداخت. دود را میان هوای بارانی، رها کرد و قبل از آن که دستش به روی پنجره بنشیند، متوجه ورود ماشین های پایگاه شد. مثل هر بار، حس شادی

همراه با افتخار درون سینه اش جمع شد. دیدن ثمره ی تلاشش، آن هم به بهترین شکل ممکن، آخرین آرزوی همیشگی اش بود که ظاهرا به تحقق رسیده بود!

پنجره را بست و با همان حس خوب، بی توجه به دردی که دوباره ستون فقراتش را درگیر کرد، پشت میز نشست و منتظر آمدن افرادش شد که البته زیاد انتظارش طولانی نبود! نیما، علی و لاله همراه هم وارد اتاقش شدند تا او با لبخند، نگاهشان کند!

- خسته نباشید! حل شد؟

علی روی مبل افتاد و نفسش را بیرون فرستاد:

- به خدا ملت روانی شدن فرمانده! یه زمان هر کی از مامانش قهر می کرد می رفت خواننده و فوتبالیست می شد الان می رن گروگان گیر می شن!

نیما با خنده، پشت مبلی که علی نشسته بود ایستاد و سری از روی تاسف تکان داد:

- سه نفر ... گرفتیم ... فقط یکی از گروگان گیرا زخمی شده بود که مورد مهمی نیست... خوبه حالش ...

سرگرد آهسته به صندلی اش تکیه داد:

- خب پس بازجویی کنید و زودتر بفرستید برن!

- بله چشم ...

نیما دست روی شانه ی علی گذاشت و گفت:

- پاشو برو علی ! خیلی ازشون خوشت اومده کار خودته!

علی چشم غره ای به سمتش رفت و بی آن که تکانی بخورد، گفت:

- من می رم اما هر بلایی سرشون اوردم حق نداری بگی چرا قیافه هاشون، این طوری ان!

لاله شروع به خنده کرد و نیما تا خواست حرفی بزند، سرگرد صدایش کرد:

- نیما!؟

- بله فرمانده؟

- برو بگو مازیار، دانیال و آلما بیان ...

نیما یک لحظه مردد نگاهش کرد و بعد به سمت در راه افتاد. در این یکی ، دو روز، متوجه حال سرگرد شده بود. بیش از حد ساکت به نظر می رسید و تا این روز در هیچ کدام از ماموریت ها شرکت نکرده بود. نیما کنار علی نشست و لحظه ای بعد، سه

ارشد دیگر پایگاه هم وارد اتاقش شدند. سرگرد به مازیار که آخرین نفر وارد شد، اشاره کرد در را ببندد و بعد به مبل های رو به میزش اشاره کرد:

- بشینید همه تون ...

به جز دانیال که ترجیح داد مثل همیشه کنار پنجره به دیوار تکیه بزند، همه نشستند و سرگرد با گذاشتن آرنج دستانش روی میز، خودش را کمی جلو کشید. نگاهی به صورت تک تک شان انداخت و همان حس خوشایند از دیدن افراد لایقش تمام وجودش را در برگرفت.

- خب ... شاید یه کم حرفام طولانی باشه... خواهش می کنم همه تون گوش کنید و تا زمانی که نخواستم چیزی نگید...

سر های همه به نشانه ی تایید، تکان خوردند و سرگرد ادامه داد:

- از روزی که این پایگاه کار خودشو شروع کرد، زیاد نمی گذره ... اما ... بیشتر از اونی که فکر می کردم، بزرگ شد. جوری که الان به نظرم اون قدر قابل اتکا و باوره که توی هر شرایطی می تونه روی پای خودش بایسته ... و خب ... به نظرم تک تک شما، روی این بزرگ شدن تاثیر گذاشتید. نه فقط شما، اون افرادی که بودن و الان نیستن و البته بچه هایی که توی آینده، به جمع این جا اضافه می شن، همه؛ شبیه یه ستون برای بلند شدن و درست ایستادن این جا هستن.

نگاهش روی صورت هر کدام می نشست، لبخندش عمق بیشتری می گرفت

- زمانی که خودم برای آموزش رفتم، اصلا فکر نمی کردم که روزی قرار باشه، فرمانده ی چنین پایگاهی باشم... وقتی هم برگشتم، این قدر از نظر روحی و جسمی داغون بودم که اصلا بازم فکرش رو هم نمی کردم، بتونم این مسئولیت رو قبول کنم. بی برنامه و بی هدف کاملا شروع کردم. اونایی که از اول باهام بودن...

با دست به نیما و لاله اشاره کرد و بعد مازیار ...

- خیلی خوب می دونن ... یه مرد جوون بد اخلاق بودم که هیچ سابقه ی کاری توی اینجا نداشتم! اصلا نمی دونستم باید چی کار کنیم! تنها برمبنای خواسته هایی که ازم داشتن و فکرایی که تو ذهنم بود، شروع کردم به ادامه دادن و هر چی که اضافه شد، همه از خود این جا، متولد شد.

با آهی که کشید آهسته به صندلی تکیه داد و رو به صورت نیما که مشکوک تر از همه نگاهش می کرد، ادامه داد:

- قصه ی این پایگاه، برای من ، از همه ی جای زندگیم مهم تره ... چون روزای خوبی رو گذروندم. دقیقا زمانی که حال خودم بد بود. یعنی مطمئنم اگر هر جای دیگه ای بودم، این قدر روزا برام دوست داشتنی نبود که مهم ترینش برمی گرده بازم به شما! شما یکی از افتخارات زندگی من هستید! اسم هر کدومتون، به این پایگاه و خود من حتی، شخصیت داده ... بودن شما، باعث شد خیلی جاها کم نیارم و ادامه بدم. تلاش کنم تا پیشرفت کنیم ...

با چین خوردن پیشانی نیما، لبخندش تبدیل به خنده شد.

- نیما ، تو همیشه برام سمبل خاص بودنی ! من خودم هیچ وقت باورت نداشتم! اما خیلی خوب تونستی خودتو ثابت کنی! یعنی کلا تصورات منو از پلیس بهم ریختی! یه پسر شیک و خوشگل و با کلاس!

خنده اش ، بالاخره اخم های نیما را هم باز کرد اما هنوز میان چشمانش، شک را می دید! بی تفاوت به لاله نگاه کرد و ادامه داد:

پایگاه ویژه

- روز اولی که تو رو دیدم، مطمئن بودم و انتخابت کردم! این قدر که با هر کسی سر تو شرط می بستم! همیشه تحسینت کردم و می دونم همیشه می شه روت حساب کرد.

لاله فقط تشکر آرامی کرد و لبخندی که خیلی کم، همکارانش دیده بودند، روی صورتش نشست. سرگرد به علی که کنار لاله بود، اشاره کرد و سرش را با افسوس تکان داد:

- تو اصلا ظاهر و باطن یه جوری نداری علی! هر کی بار اول می بینه ، ازت می ترسه اما بدجور بچه ای هنوز!

علی زودتر از همه خندید و دستانش را روی سینه اش گذاشت:

- شرمنده می کنید، این همه تعریف کردین!

سرگرد با خنده، دوباره خودش را جلو کشید :

- خب بذار یه اعترافی کنم! وقتی تخصص و سابقه و مهارتت رو دیدم، گفتم تو اوکی هستی! اما زمانی که روز اول اومدم دیدم داری آب بازی می کنی تو حیاط، یه لیستی درست کرده بودم که می خواستم روشون تجدید نظر کنم، تو اولین نفر بودی!

دوباره علی خندید و خودش سرش را با تاسف تکان داد:

- منتها اون لیست ، به طرز مشکوکی ناپدید شد! منم نه این که اسامی یادم نباشه اما ! فکر کردم بودنت، بهتر از نبودنته!

علی نگاهی به نیما انداخت و شرمنده سرش را پایین انداخت:

- بی منظور گم شدا باور کنید!

- بله! می کنم!

دوباره علی خندید و این بار نوبت مازیار رسید که سرگرد خیره اش شود:

- هیچ کدوم تون مثل مازیار برای من نبودین! از لحظه ای که دیدمش، گفتم این همون مردی که می تونه کنار من باشه و اونم همیشه جواب اعتمادم رو به بهترین صورت ممکن داد...

لبخند کجش، روی صورت مازیار هم تکرار شد. علی به آرامی به بازوی مازیار کوبید:

- من می گم نیما سوگلی و شما جات تو قلب سرگرده می گی نه!

با صدای خنده های بلند سرگرد، مازیار چشم غره ای به علی رفت:

- حرف نزنی، نمی تونی!

قبل از این که علی جوابی بدهد، سرگرد به دانیال اشاره کرد:

- تو چرا هر دفعه می یای اون جا می ایستی؟!

دانیال تکیه اش را از دیوار گرفت و شانه ای بالا انداخت:

- خب ... همین طورا!

- تو چهار ساله این جایی نه؟

- بله سرگرد...

نگاه سرگرد رنگِ غم گرفت و نفسش را آهسته بیرون فرستاد:

- تو جای امیر اومدی...

رو به مازیار ادامه داد:

- حالش چه طوره؟ ازش خبر دارین؟

- بله قربان ... خوبه ... دیگه باید بگذرونه ...

سرگرد سرش را با آهی که کشید تکان داد:

- آره ... خیلی این اتفاقا بدن اما ... اینم جز کار ماست... خداروشکر بازم زنده موند. می دونم سخته نتونی از پاهات استفاده کنی، اما ... نمی دونم شاید اینا هم سرنوشت مون باشه و خب کار و حادثه بهونه است ... خوشحالم که خوبه ...

مازیار برای تایید سرش را بالا و پایین کرد و سرگرد دوباره رو به دانیال کرد:

- تو هم می خوای بری!؟

با این حرف، همه شوک زده به دانیال نگاه کردند که سرش پایین افتاد:

- بهتون گفتم ... مادرم تنهاست ...

- نمی تونی بیاریش تهران؟

- نمی تونه ... همه ی زندگیش اینه که غروبا بره سر خاک پدر و برادرم ... نمی تونم جداش کنم.

همه چند لحظه سکوت کردند تا نیما گفت:

- یعنی می خوای استعفا بدی؟

- نه ... انتقالی می گیره فعلا !

دانیال به سرگرد نگاه کرد که لبخند دوباره روی لبانش نشسته بود:

- فعلا یک ماهی هست. اما قراره خواهرش که کنار مادرش زندگی می کنه به خاطر کار همسرش توی یه شهر دیگه بره و خب ... فعلا انتقالی می گیره تا شاید بتونه جای خودش رو به کسی بسپاره و برگرده ... پایگاه لازمش داره!

دانیال سرش را پایین انداخت و علی این بار آه بلندی کشید:

- تو این همه خواهر داری! یکی شون نمی تونن اون جا بمونن؟

دانیال برعکس همیشه ، به جای شیطنت، غم میان چشمانش موج می زد:

- شاید بتونن اما ... خب مادرمه ... نفهمیدم کی پدرم فوت کرد... اگر اونم از دست بدم بعد ها حسرتش روی دلم می مونه که چرا، کنارش نبودم ... شاید شغلم رو هم از دست بدم اما ... راضی ام ...

- کار خوبی می کنی! واقعا هیچی توی دنیا به اندازه ی خانواده ارزش نداره...

دانیال لبخندی زد و سرگرد چشم هایش را با اطمینان روی هم گذاشت:

پایگاه ویژه

- همین که توی این یه ماه هستی، خیلی خوبه. جاتم همیشه هست. هر وقت که موقعیتت مناسب بود؛ باید برگردی...

- ممنونم ... حتما ...

سر سرگرد چرخید و این بار خیلی زود چشمش را از آخرین عضو ارشد پایگاه گرفت. دیدن چشم هایی که این روزها رویای شبانه اش بود، در این وقت، کار سختی بود!

- اما شما سرکار خانم سیب جنگلی!

اولین نفر علی خندید تا او هم با لبخند به خنده ی آلما نگاه کند:

- البته سیب کوچیک جنگلی! چند وقته اینجایی؟

- تقریبا نه ماه!

- اندازه وقتی که چندتا سلول کوچیک می شه یه بچه! خوبه نه ؟!

الما سرش را بالا و پایین کرد و او خیره به انگشتی که روی میز کشیده می شد، ادامه داد:

- تو معادلات منو از یه زن بهم ریختی! لاله همیشه الگوی یه زن پلیس برای من بود! اما تو برعکس لاله ...

با لبخندی که به زور سعی در کنترلش داشت و البته برقی که آلما به خوبی می دید، گفت:

- مثل مربی های مهد کودک اومدی ... با اون لباس و ...

علی که خندید، کم کم همه شروع به خنده کردند و خودش ادامه داد:

- وقتی با لاله داشتی مبارزه می کردی، مطمئن بودم که نگهت می دارم!

علی همچنان می خندید که به سمتش برگشت و این بار جدی گفت:

- نخند بچه! هر کدومتون رو جای آلما، با خودم می بردم دبی، نمی تونستم شیوا رو پیدا کنم!

لاله سرش را از پشت علی عقب کشید تا آلما را ببیند:

- آلما واقعا اینو سرگرد راست می گه! خیلی کارت درسته دخترا!

آلما تا خواست جوابی بدهد، سرگرد دست هایش را روی میز گذاشت و آهسته بلند شد:

- خیلی خب! فکر نکنید حالا براتون نوشابه باز کردم خبریه! خودتون رو جمع و جور کنید! خیلی خوب می دونید که همه تون اشتباه زیاد داشتید. طبیعیه، اما نباید تکرار بشه. باید هر لحظه تون، جوری بگذره که بگید خب، اینو یاد گرفتم! اینو فهمیدم! به این جواب رسیدم! الکی و ساده از هیچ موضوعی رد نشید، اینو بارها تاکید کردم که شما پلیس هستید، ابرقهرمان نیستید! رمالی نمی دونید، هیچ کدومتون از نظر هوشی نابغه نیستید! اما باید با مردم عادی متفاوت باشید. یه پلیس خوب، لازم نیست که خیلی خاص باشه، اما خاص می بینه، فکر می کنه و عمل !

با نفسی که کشید، دستانش را روی کمرش قفل کرد و از پشت میز بیرون آمد و با دو قدم فاصله، دوباره ایستاد و نگاهی به صورت تک تک شان انداخت:

- من ... یه مدتی رو قراره نباشم! اما ...

نگاهش به جای چشمان متعجب افرادش، به کفش های خودش رسید:

- اینو هیچ وقت یادتون نره ، چه با من، چه بی من، این پایگاه باید مثل سابق به کارش ادامه بده . اینو قبلا هم بهتون گفتم ...

- سرگرد!

با صدای نیما، سرش را بالا گرفت و علی با بهت پرسید:

- یعنی چی ؟ چرا فرمانده؟!

سرگرد دوباره به کفش هایش نگاه کرد و آهسته تر از قبل گفت:

- این همه سال، مرخصی درست و حسابی نرفتم! فکر کنم ... الان بتونم!

- قربان؟!

مازیار که صدایش کرد، آهی کشید و نگاهش دوباره بینشان چرخید:

- به خودتون اعتماد داشته باشید. اما مطمئن نه! باور و ایمانتون زمانی که قوی باشه ، به خواسته هاتون می رسید. اما هیچ وقت صد در صد مطمئن نباشید که کار و حرفتون درسته! یه جایی بذارید که اگر اشتباه کردید، بتونید درستش کنید.

دوباره لب هایش، بالا کشید شد :

- من آدم کله شقی هستم! مثل من نباشید! سرخود و لجباز ... کار گروهی همیشه نتیجه بخش تره، مخصوصا زمانی که بین تون اتحاد و اعتماد محکم باشه. پس هیچ وقت اینا رو از دست ندید. از هم حمایت کنید تا پایگاه مثل سابق به کار ادامه بده ...

سکوت که شد، سرگرد نفسش را بیرون فرستاد و اول به دانیال خیره ماند:

- این یه ماه هستی، خیالم راحت تره ... اما این مشکل، هیچ ربطی به برنامه ریزی تو نداره ... پس اصلا فکرتو درگیر نکن. بعد از اینم بیشتر تمرکز داشته باش و مثل همیشه به کارت برس...

بی مکث رو به نیما گفت:

پایگاه ویژه

- نیما ... تو و مازیار مثل هر زمانی که من نیستم، مسئول پایگاه هستید. هیچ وقت و به هیچ عنوان، حق ندارید بی مشورت با هم، کاری انجام بدین... برای من این خیلی مسئله ی مهمیه! اما توی مسائل تیم های هم دخالت نکنید. مثل سابق هر کسی پرونده ای بهش می رسه، روش کار می کنه. مهم نیست کی چه پرونده ای داره، مهم، با موفقیت تموم شدن اون پرونده ست. پایگاه یه پرونده ی باز و نا موفق نداشته، بعد از این هم نخواهد داشت. شنیدی مازیار؟

مازیار آهسته سرش را تکان داد و پرسید:

- چشم ... اما مگه چند روز می خواین برین مرخصی؟!

- زیاد ... شاید چند ماه!

بار دیگر بهت، مهمان صورت افرادش شد و خودش لبخند زد:

- مشکلی دارم که باید حل بشه... دست خودم بود مطمئنا بازم نمی رفتم اما ! قول دادم سرش!

همان طور که لبخندش کش می آمد، ادامه داد:

- من دیگه پیر شدم! بالاخره یه روز باید می رفتم ...

- فرمانده !

پایگاه ویژه

نیما و علی هم زمان گفتند و لاله سرش را آهسته تکان داد:

- فرمانده یه حرفایی می زنید ها!

سرگرد با نفسی که کشید دوباره پشت میزش برگشت:

- به هر حال گفتنی ها رو گفتم! باقیش می مونه چیزای جزئی ... آهان! با سرهنگ صمیمی صحبت کردم، ایشون هفته ای یک بار قراره پایگاه باشن و در نبود من گزارش پرونده ها رو می بینن

نیما کلافه ایستاد، دیگر قادر به تحمل و خود داری نبود، دستانش را روی میز گذاشت و خیره به چشم های سرگرد گفت:

- یعنی چی سرگرد؟ شما چند ماه کجا می خواین برین؟

- جایی نمی رم ! همین دور و برام! اما نمی تونم کار کنم...

- برای چی آخه ؟

سرگرد چند لحظه مکث کرد و بعد با فرستادن نفس حبس شده اش، آهسته پلک بست:

- می خوام گلوله ای که توی کمرم جا خوش کرده رو در بیارم ... دیگه نمی تونم تحملش کنم...

چشمانش را که باز کرد، نگاه نگران نیما رو به رویش بود. سرش را که آهسته تکان داد، سرگرد لبخندش جمع شد:

- به هر حال اتفاقِ ... بعدش ... خب نمی دونم تا چند ماه ... دکتر قول داده که نهایت نه ماه باشه ... اما ... نمی دونم ...

- سهند؟!

لحن نیما و شنیدن اسمش، بعد هم ایستادن علی ، قلبش را به درد می آورد. خودش هم نمی دانست کی ، این همه وابسته و دابسته ی این آدم ها شده است...

- فرمانده؟ خب چرا بهمون نگفتید؟! توی این درگیری این جور شد؟

- نه علی ربط نداره ... هشت ساله ... دارم باهاش زندگی می کنم اما نمی شه دیگه ... آخرش باید در بیاد... تا حالا هم بی توجهی کردم.

علی هم مثل نیما فقط نگاهش می کرد تا این که مازیار کنارشان ایستاد و آرام از شانه ی نیما گرفت:

- نیما ...

نیما که صاف ایستاد، مازیار خیره به سرگرد، مثل همیشه خونسرد و ارام، گفت:

- کار خوبی می کنید سرگرد. من مطمئنم خیلی زود بهتر می شید. همین که توی خونه باشید و استراحت کنید... همین که مطمئنیم خیلی زود خوب می شید و دوباره برمی گردین، به ما هم انرژی می ده. نگران پایگاه هم نباشید، همه مون مثل سابق همه ی زندگیمون اینجاست... از این به بعد هم بیشتر دقت می کنیم. در ضمن، شما هستید! هر مشکلی پیش بیاد، بازم می یایم پیشتون تا راهنمایی کنید.

لبخند پر رنگی که روی لب های سرگرد شکل می گرفت، او را هم به خنده واداشت:

- نگران هیچی هم نباشید، ما همه شاگردای خودتون هستیم ... هر درسی که گرفتیم رو تا این جا عالی پس دادیم و بعد از این هم همین می شه ...

- مرسی ! ثابت کردی مازیار یه پدری !

مازیار خندید تا سرگرد هم با آرامش بلند شود:

- من دارم جایی رو بهتون می سپارم که برام عزیزه و می دونم احساس شما هم دقیقا شبیه منه. پس خواهش می کنم، به خوبی ازش محافظت کنید... از هدف مون، از خواسته و آرزو هامون ، از بچه هایی که دیگه نیستن و کسایی که توی آینده باید با افتخار به جمع مون اضافه بشن... به خاطر خودتون ... من و همه ی مردمی که قسم خوردین تا پای جون، ازشون مراقب کنید. قول می دین؟

مازیار اولین نفر محکم بله گفت و بعد علی با خنده سرش را تکان داد. لاله دست آلما را که قطره ی اشک را از گوشه ی چشمش پاک می کرد، گرفت و کنار علی ایستادند. دانیال هم پشت سر نیما ایستاد و دستش را دور شانه هایش انداخت:

پایگاه ویژه

- خیالتون جمع باشه فرمانده ... مگه نه نیما؟

سرگرد به راحتی لرزیدن چانه ی نیما را حس می کرد. لبخند او هم مثل تمام این مدت، غمگین بود:

- ممنونم ... مازیار راست می گه جای دوری نیستم... اما می خوام مسئولیت پایگاه رو به عهده ی شما بذارم... اینو با سرهنگ هم هماهنگ کردم .

- نگران نباشید فرمانده ...

جمله ی لاله را علی هم تایید کرد و سرگرد با نفسی که بیرون فرستاد، سرش را بالا و پایین کرد:

- مرسی ... خب حالا می تونید برین ... فقط نیما و مازیار بمونن ...

لاله اولین نفر راه افتاد تا آلما و بعد علی و دانیال هم بیرون بروند. قبل از این که سرگرد حرفی بزند، مازیار دست روی شانه ی نیما گذاشت :

- نیما؟!

نیما اما کلافه سرش را پایین انداخت . سرگرد از پشت میزش کنار آمد و رو به روی هر دو نفرایستاد:

- نیما؟

سر نیما آهسته بالا آمد و سرگرد سرش را نزدیک تر برد:

- می گم سوسولی بگو نه! زشته برات!

- شما باید بهم می گفتین !

- گفتم دیگه!

- الان؟

- دوشنبه خودمم فهمیدم! بعدم خدایی با این حال و روزی که الان داری بهت می گفتم این چند روزم دایم تو خودت بودی! ها؟

مازیار آهسته به بازوی نیما ضربه ای زد:

- راست می گه فرمانده! بی خیال!

سرگرد خندید و به مازیار اشاره کرد:

پایگاه ویژه

- ببین ... من به علی هم پیشنهاد کردم داره روی استراتژی های من کار می کنه که پدر بشه! تو هم دست به کار شو زودتر! الان مازیار الگوی شماست! داره بازم پدر می شه چه قدر ریلکسه!

مازیار و خودش خندیدند و نیما فقط سرش را تکان داد. سرگرد یک قدم فاصله ی میانشان را هم پر کرد و از بازوهایش گرفت تا صاف بایستد:

- نیما تو مثلا ارشد پایگاهی ... ازتون توقع بیشتر از اینا رو دارم ... دیگه منو ضایع نکن!

- سرگرد ...

- منطقی باش! داره اذیتم می کنه و باید برم ... هوم؟

- بله می دونم. اصلا کار خوبی می کنید ... می گم چرا بهم نگفتین!

- خب الان فهمیدی چی کار می خوای کنی؟!

مردمک های روشن نیما روی صورتش می گشت. سرگرد با اطمینان پلک روی هم گذاشت و نیما ارام تر از قبل ، نفسی کشید.

- ببخشید ... چشم !

- خوبه! پایگاه رو جمع و جور کنید... من از شما دو نفر توقع دارم که به خوبی از پس این کار بربیاین... باشه؟

نیما آهسته سرش را بالا و پایین کرد و مازیار گفت:

- نگران هیچی نباشید. من مطمئنم خیلی زود دوباره خودتون برمی گردین .

- درسته ... شما هم نگران نباشید.. همه چیز اگر خودتون بخواین، خوب پیش می ره فقط هوشیار باشید...

- چشم ...

نیما آهسته تر از مازیار چشم گفت و سرگرد ، با رها کردن بازویش، به پشت میزش برگشت:

- خب برین دیگه!

- کی باید برین برای جراحی ؟

سوال نیما، سرش را بالا آورد:

- شنبه!

مازیار به سمتش آمد:

- موفق باشید. امیدوارم خیلی زود سلامت برگردین ...

- ممنونم ...

مازیار دستی به شانه ی نیما زد و از اتاق بیرون رفت. نیما هنوز خیره ی صورتش بود و سرگرد با لبخند به در اشاره کرد:

- برو بچه به کارت برس! من که می دونم نمی ذاری توی این مرخصی هم آب خوش از گلوی من پایین بره ...

نیما که سرش را با افسوس تکان داد، خنده اش بلند تر شد:

- برو پسر!

نیما بی حرف تا جلوی در رفت اما قبل از آن که پایش را بیرون بگذارد برگشت و گفت:

- خواهش می کنم بیشتر مراقب خودتون باشید... گرچه هنوز به نظرم مشکوکین! شما به این راحتی تن به عمل جراحی نمی دین!

سرگرد هنوز می خندید که نیما بیرون رفت. چند لحظه نگاهش به در باز ماند تا کم کم لبخندش هم جمع شد. نگاهش، دور تا در اتاقش چرخید و روی پنجره ثابت ماند... دلش از ندیدن این اتاق گرفت. بد جور وابسته شده بود. اما ... فرصتی خوبی برای او بود، فرصتی که بعد از مدتها، کمی در آرامش، با خودش خلوت کند . تا بفهمد دقیقا، کجای این زندگی ست !

پایگاه ویژه

هنوز ساعت شش نشده بود که با خداحافظی از افرادش، از پایگاه خارج شد. خداحافظی که برای خودش هم سخت بود اما ... باید انجام می داد. سعی کرد همان فرمانده ی همیشگی باشد، جدی دوباره تمام مواردی که نگرانش می کرد را گوش زد کرد و برای بار چندم، یادشان انداخت که چه قدر برای داشتن این جا، تلاش کردند. با بدرقه ی تمام افرادش، با بغضی که به گلویش چسبیده بود، از پایگاه خارج شد. از خانه ای که بیشتر مواقع، خانه ی اولش بود! شاید جراحی بهانه ای بود تا ... برود ...

*

برعکس شب بدی که گذرانده بود، صبح را با خوشی شروع کرد! تا ناهار را خانه ی پدری اش ماند و بعد از مدتها بی هیچ استرسی، خانواده اش را همراهی کرد. خانواده ای که با عضو کوچکی که حالا کاملا میانشان جا افتاده بود، پر سر و صدا تر از هر وقت دیگری شده بودند. نزدیک عصر، به خانه اش رفت. هنوز به خانواده اش در مورد جراحی چیزی نگفته بود و تا شنبه صبح دوست داشت صبر کند شاید کمتر نگرانشان کند.

با آلما ساعت شش غروب قرار گذاشته بود. در فرصتی که داشت، خرید کرد و کمی خانه ی همیشه نا مرتبش را سر و سامان داد. تازه شروع به آشپزی کرده بود که زنگ خانه به صدا در آمد. خودش هم دلیل هیجان و تپش های قلبش را نمی دانست اما هر چه بود، برایش خواستنی و شیرین بود! بی آن که کاردی که گوشت ها را برش می زد، زمین بگذارد، در را باز کرد تا محو صورت دختری شود که پشت در با لبخند و دسته ای گل نرگس، نگاهش می کند. اختیار نگاهش دست خودش نبود و قلبش، مردمک هایش را روی صورت گل انداخته و موهایی که شبیه اسمان تاریک آن لحظه، روی شانه هایش ریخته بود، می گرداند.

- سلام .

سهند از جلوی در کنار رفت و آلما همین که وارد شد و چاقو را دست سهند دید، با تعجب یک قدم عقب رفت!

- وای سهند!

سهند بالاخره چشم از صورت آلما کند و به جایش به کارد بزرگ دستش خیره شد!

- خوش اومدی!

- با چاقو می یای در باز کنی؟!

- داشتم گوشت خرد می کردم! درو ببند!

به سمت آشپزخانه که رفت، آلما تازه یاد گل ها افتاد!

- سهند!

- هوم !

برنگشت تا آلما نفسش را بیرون بفرستد. پشت سر سهند، وارد اشپزخانه شد و با دیدن میزی که رویش پر از مواد غذایی بود، سوتی کشید:

- چی کار داری می کنی؟! جز من مگه مهمون داری؟!

سهند بی آن که چشم از کارد و دستش بگیرد، گفت:

- نه! گفتم شاید تا مدت ها نتونم آشپزی کنم!

آلما به خوبی منظورش را می دانست . خودش هم نگران و دلگیر بود اما نمی خواست سهند را هم درگیر این غم کند. گل را جلوتر گرفت و گفت:

- من مثلا مهمونم! برات گل اوردم!

عطر نرگس ها، مستش کرد. چشم بست و نفس عمیقی کشید:

- مرسی مهمون ... مامان من عاشق گل نرگسِ !

- پس ببر براش ...

- حتما ... بذارش تو لیوانی، چیزی خراب نشه!

آلما اول متعجب شد اما کم کم لبخند زد. مطمئنا نباید گلدانی در خانه ی این مرد پیدا می کرد! لیوانی که روی کابینت بود برداشت و بعد از پر کردنش، دسته گل را داخلش گذاشت. سهند که کارش تمام شده بود دست هایش را شست:

پایگاه ویژه

- برو بشین ...

الما پالتویش را در آورد و روی یکی از صندلی های اشپزخانه نشست:

- نه خوبه ! راحتم ... چی می خوای درست کنی؟

- مهمونی یا فضول!

- مهمونِ فضول!

- قبول داری پس فضولی؟

- کنجکاوم!

- خودتو گول بزن !

سهند دست هایش را خشک کرد و شروع کرد به درست کردن قهوه، آلما تمام حرکاتش را نگاه می کرد. پشت این ظاهر خشن و کمی سرد، قلبی می دید، پر از حرارت و البته روحی بازیگوش ... پسر بچه ای که یک باره، مرد میانسالی شده بود. گویی روح جوانی، در وجود سهند اصلا نبود! این قدر غرق در فکر بود که با برگشتن سهند، هینی از ترس کشید! سهند با ابروهای بالا افتاده، سوالی سرش را تکان داد:

- چی دیدی؟!

آلما که نفسش را بیرون داد، سهند با دو فنجان قهوه رو به رویش نشست. آلما با دیدن فنجان ها، لبخند زد:

- فنجونم داری؟!

- آره جهیزیه ام کامله !

آلما بلند خندید و خودش یکی از فنجان ها را برداشت:

- گفتم زیاد می خوری بی خواب می شی!

بی توجه به نگاه خیره ی آلما، ساعد یکی از دستانش را روی میز قرار داد و سرش را کمی پایین برد تا عطر خوش قهوه را به ریه هایش بکشد:

- کمی شکر زدم. اگر بیشتر دوست داری ...

- نه خوبه ...

- پس بخور!

آلما فنجان را برداشت و صدایش کرد:

- سهند؟

مردمک های سهند به جای سرش ، بالا کشیده شد.

- باید بری جراحی کنی؟!

سهند دوباره به مایع گرم درون فنجان نگاه کرد:

- آره ...

- اووم ... خب ... کار خوبی می کنی... یعنی اگر می دونی این طور برای سلامتیت لازمه ... کار خوبیه!

- اره!

فنجان را کمی نزدیک لب هایش کرد اما قبل از نوشیدن، به آلما نگاه کرد. حسی که میان چشمان روشن دختر رو به رویش می دید، نگرانی و مهر بود. چیزی که هم نگران و هم ناراحتش می کرد. اما ... در کنار همه ی این ها، زیر پوستش زندگی جریان می گرفت. خیلی وقت بود، این طور نگرانی ها را حس نکرده بود. اگر دست منطقش بود، کاری می کرد که همین الان آلما از این خانه برود اما ... قلبش به حدی درگیر شده بود که نمی گذاشت به این سادگی این دختر را از دست بدهد. خودش هم نمی

پایگاه ویژه

فهمید چرا ، تا این حد ذهنش را مشغول کرده است . دایم دنبال نکته های مثبت ماجرا می گشت! از زیبایی آلما تا خواسته ی هورمون هایش! دلایلی که گاهی بهانه بودند و گاهی عقده ... و گاهی از حسی سرچشمه می گرفتند که خیلی وقت بود، میان قلبش نشسته بود!

آلما بالاخره تسلیم شد و به میز چوبی نگاه کرد تا سهند هم سر به زیر، قهوه اش را بنوشد. فنجان خالی را که پایین گذاشت، آلما نگاهش کرد:

- سهند ...

-...

- مواظب خودت هستی نه؟

لبخند نقاب سرد صورتش را برداشت تا خیال نا آرام آلما را راحت کند:

- یه کم سیستم زندگی مو دارم تغییر می دم. دوست دارم دوباره یه کم دیوونه بشم !

-...

- یه کم بی خیال ... ببینم زندگی دقیقا چه برنامه ای برام ریخته و قراره تا کجا باهاش پیش برم ...

- این یه عمل ساده ست!

لب های سهند کش آمد:

- یه چیزی بگم، واقعا از مردن توی اتاق عمل می ترسم! همیشه دوست داشتم جوری بمیرم که بفهمم!!

- سهند!!

با لحن نگران و دیدن مردمک های گشاد شده ی آلما، بلند تر خندید:

- هر کسی دوست داره یه جور بمیره! به نظرم خدا باید این حق رو بهمون می داد! زمانی که توی تولدمون انتخابی نبود! حداقل مدل مرگمون رو انتخاب می کردیم!

الما با تکیه دادن به صندلی اش، سرش را با تاسف تکان داد:

- اصلا مثبت فکر نمی کنی!!

سهند دوباره خندید:

- والا ازت انتظار دیگه ای داشتم! به نظرت واقعا این جراحی نگران کننده ست؟

- نمی دونم! اما نمی خوام منفی فکر کنم!

- آفرین . منم همین طور .

نگاه آلما هنوز پر از حرف و نگرانی بود. سهند اما بی تفاوت، ایستاد و مشغول آشپزی شد. آلما قهوه اش را که خورد، کنارش ایستاد و همان طور که با دقت به کارهایش نگاه می کرد، لبخند زد:

- واقعا آشپزی ها! خیلی ماهری!

یکی از قارچ ها را برداشت و با دقت به اندازه اش نگاه کرد. سهند با شستن دست هایش گفت:

- بله! آشپزی یعنی این! وقتی می گی علاقه دارم پس باید براش وقت بذاری ! حالا همیشه هم نه! گاهی اوقات! نه فقط اینو، به هر چیزی که علاقه داری باید همین کارو کنی باهاش!

- حتی آدما؟!

- حتی آدما!

- تو الان بهم علاقه داری؟!

سر سهند کمی چرخید و با ابروی بالا افتاده اش لحظه ای به آلما نگاه کرد و صدای خنده های آلما بلند شد:

- خیلی خب، نداری !

سهند برگشت و زمزمه کرد:

- دارم!

آلما شوک زده از این اعتراف سهند، نزدیکش شد و سرش را خم کرد تا صورتش را ببیند:

- سهند؟

- هوم ؟

- تو بهم علاقه داری؟

سهند جدی، مشغول هم زدن پیاز های داخل ماهی تابه بود!

- تا حالا نفهمیدی؟

- سهند؟

- بله؟!

آلما نمی توانست باور کند! این اعتراف برایش قابل هضم نبود! سهند کمی سرش را به سمتش چرخاند و خیره به چشمانش گفت:

- چرا باور نمی کنی؟

به جای تردید ، به آنی عشق میان چشمان آلما پر شد، بعد از مدتها از این که راحت می تواند ابراز احساسات کند، خوشحال شد و به یک بار دستانش را دور گردن سهند حلقه کرد:

- سهند خیلی دوستت دارم ... خیلی ...

سهند قاشق دستش را انداخت و کمی آلما را عقب کشید:

- می سوزی دیوونه !

- اشکال نداره!

- داره ... عقل نداری که!

زمزمه کرد:

- نه!

دستان سهند که دور تنش پیچید، چشمانش را بست.

- اگر عقل داشتی که این جا نبودی !

- ترجیح می دم این جا باشم و دیوونه هم باشم!

- دو تا دیوونه به تور هم بخورند خطر ناک می شه جریان ! گفته باشم!

- دلم برات تنگ می شه سهند... نمی فهمم چه طوره اما ... انگار قبلا این طور نبود. الان ... همش ... دوست دارم ...

- چی رو ؟

- همین!

- چی ؟

آلما صورتش را بیشتر به شانه ی سهند چسباند و او هم بوسه ای روی موهای رها شده اش گذاشت.

- چی رو دوست داری؟!

- سهند!

- بگو خب ! باید بدونم!

- دستاتو ...

سهند دستانش را بالاتر آورد و موهای رها شده اش را به آهستگی میان مشتش جمع کرد:

- دستامم، موهاتو دوست داره ...

-ـ ....

- خیلی خوبن ...

- آره خیلی خوبن ... مهربونن!

- خوشگلن!

الما ریز خندید و دست های سهند به آرامی موهایش را عقب کشید تا صورت آلما را ببیند.

- آلما که کنارش ایستاد با دستش عقب کشید:

- بیا این ور ...

روغن ماهیتابه به اطراف می پاشید. سهند فقط گاز را خاموش کرد و خودش هم عقب تر ایستاد. آلما اول شروع به خندیدن کرد تا او غضبناک به سمتش نگاه کند! دیدن این وضع، خنده ی آلما را بلند تر کرد! سهند به یک باره دستش را گرفت و به سمت خودش کشید:

- داری به من می خندی؟!

آلما میان خنده هایش به ماهیتابه ی سوخته اشاره کرد:

- وای خدایا ! .... سهند داشتی از خودت تعریف می کردی .... وای ... دیدی چی شد !

سهند این بار محکم تر از قبل موهایش را گرفت و کمی کشید جوری که صدای آخ آلما هم در آمد:

- تو هنوز نمی دونی با کی طرفی ها!

- سهند دردم می یاد!

- بیشترم حالا دردت می یاد!

از عمد بیشتر موهایش را کشید و این بار آلما بلند تر وایی گفت:

- نکن سهند ... عه ... درم می یاد.. من حساسم ...

سهند که گویی از نقطه ضعفش لذت می برد، بی اهمیت ادامه داد:

- خنده به من عواقب بدی داره!

- سهند نکن .... عه !

- می کنم!

آلما زیر لب چیزی گفت و تا سهند بخواهد، کاری کند، به یک باره پایش را بلند کرد و سعی کرد آهسته به پای سهند بکوبد . سهند که غافلگیر شده بود دستانش کمی شل شد و همین باعث شد ، آلما ضربه ی دیگری بزند و همان طور که موهایش گرفتار دست سهند بود، بدنش را خم کرد و از زیر دست دیگر سهند، توانست بگریزد. سهند اخمی کرد:

- از دست من می خوای فرار کنی؟

آلما با غرور سرش را بالا و پایین کرد:

- بله!

- می تونی؟

- حتما !

اعتماد به نفسی که میان صورت آلما می دید، حس بازی گوشی اش را کاملا تحریک می کرد. یک قدم برداشت و آلما که گویی همین را می خواست به سمت سالن دوید. سهند که از آشپزخانه بیرون رفت، آلما کنار مبل ایستاده بود:

- ببین سهند خودتم می دونی ازت کم نمی یارم! الان اوضاعت این جوریه ، منم می زنمت، برات بد می شه! بهتره قبول کنی که می تونم !

سهند بی حرف تنها به سمتش قدم برمی داشت، آلما روی مبل رفت و شروع کرد به خندیدن:

- سهند نکن دیگه! ببین من اولتیماتوم دادم! برو غذای سوخته تو بپز!

- یه حسابی من از تو برسم آلما!

آلما هنوز می خندید که سهند دو قدم مانده را بلندتر برداشت اما آلما زودتر از مبل پایین آمد. برعکس قیافه ی مصمم و جدی سهند، او بلند بلند می خندید و هیجان زده از بازی که شروع کرده بود، کری می خواند!

- سهند هر چه قدرم از من قدرت بالاتر باشه، الان اوضاعت خوب نیست... به این چیزا فکر کن!

- بگیرمت نشون می دم اوضاع کی خوب نیست!

این بار بی ملاحظه به سمتش دوید و آلما هم شروع کرد دور مبل دویدن. گرچه خنده هایش اجازه نمی داد به راحتی فرار کند. وقتی سهند دستش را دراز کرد و از پیراهنش گرفت، جیغی کشید :

- قبول نیست!

- هست!

پیراهنش را کشید و به آنی آلما میان آغوشش فرو رفت:

- سهند ... قبول نیس! من دلم نیومد بزنمت!

سهند دوباره موهایش را جمع کرد و این بار با لبخند موذیانه ای ، سرش را پایین برد:

- من برام بُرد مهم تره! حالا از هر راهی که بشه...

- قبول نیست...

تا خواست پایش را بلند کند شاید از شگرد قبل، باز هم از دست سهند فرار کند، نتوانست. پیشانی سهند که به پیشانی اش چسبید، شروع کرد به خندیدن:

- این جور می خندی من بیشتر می ترسم همون خشمگین شوا!

- باشه ...

از عمد یه قدم برداشت تا آلما را مجبور به عقب نشینی کند. سر آلما را پایین تر برد:

- سهند .... غذات سوخت ...

- آره!

دوباره یه قدم رفت و دستش را محکم تر دور کمر آلما حلقه کرد:

- نمی شه کاریش کرد! خودتو محروم کردی!

- از چی ؟

- از غذا !

- خب دوباره پیاز خرد می کنیم...

- دیگه نمی شه!

*

سرانگشتان مهربانی که به آرامی میان موهایش می گشت، چشمانش را باز کرد. دیدن صورت سهند که دقیقا بالای سرش، با لبخند خیره اش بود، کمی وحشت زده اش کرد لبخند زد. سهند دستش را تکیه گاه سرش کرد و به جای نوازش موها، دست روی گونه اش کشید:

- صبح بخیر!

- صبح بخیر ... ساعت چنده ؟

- شش ! بگیر بخواب !

آلما به سمتش برگشت و روی انگشت سهند را بوسید:

- تو همش بیدار بودی!

- وقت برای خواب خیلی دارم از این به بعد ... تو هم استراحت کن، زنگ بزن به مازیار بگو ... منم بهش می گم ...

لبخند، لب های خوش حالتش را کشیده کرد:

- خوبم ...

- نیستی آلما! چرا این قدر بی خیالی؟

- از تو یاد گرفتم !

اخم سهند را که دید، خودش را در آغوشش جا کرد:

- مواظبم ...

سهند، دست زیر سر آلما گذاشت و با دست دیگر تنگ تر به آغوشش کشید:

پایگاه ویژه

- نیستی! سر به هوا و کله شقی!

- مثل تو!

- من سر به هوا نیستم!

- - دیوونه ای! مثل بچه کوچولو ها رفتار می کنی !

آلما سرش را کمی عقب کشید تا به خوبی صورت سهند را ببیند:

- توهم خیلی بزرگی! واسه همینه جذب هم شدیم .

سهند که اخم هایش بیشتر شد، آلما با دست روی خط سینه اش کشید:

- ساعت چند باید بری بیمارستان؟

- هشت و نیم ... نه ...

- خوبه ... نگران نباشی ها ! امروز جراحی می کنه ؟

- نه، از این مسخره بازی دکترا ... عکس و ازمایش و ... احتمالا یک شنبه یا دوشنبه ...

- اوهوم ... خوبه ...

سهند که آه کشید،

- نگران هیچی نباش... زود خوب می شی ... من مطمئنم ...

دوباره جواب سهند آه دیگری بود. آلما دستانش را بالا برد و دور گردنش حلقه زد. این جور صورت هایشان رو به هم بود. نگاه سهند را که دید، لبخند روی لبانش شکفت:

- دوستت دارم سهند ... زود خوب شو، باشه؟

حلقه ی دستان سهند تنگ تر که شد، آلما گونه اش را بوسید:

- منم مواظبم ... نگران نباش... هیچی .. مخصوصا پایگاه .

الما به خوبی غمی که میان چشمان سهند بود را می فهمید- وابسته ام نشو آلما ... اما دل بسته چرا ... عادت نکن به بودنم ... که اگه نباشم، اذیت نشی... اما کنارم باش... منم رهات نمی کنم!

- سهند...

- این که نمی دونیم آینده چی قراره پیش بیاد، هیجان انگیز اما غم باره! من دوست دارم تو، جایی توی آینده ام باشی ، اما این که واقعا چی پیش می یاد رو نمی دونم. می خوام قوی باشی و اینو درک کنی... باقیش دیگه مسئله ای نیست... وقتی این قدر دیوونه شدم که باهات بخوابم... اونم منی که قسم خورده بودم سرش ... یعنی نمی خوام از دستت بدم ...

قطره ی دیگری که از چشم آلما چکید را با انگشت برداشت و آهسته لب زد:

- بخواب عزیز من ... استراحت کن ...

- سهند ...

- هیس ...

آلما پلک زد و دوباره قطره ی اشکی از چشمش چکید- بذار یه کم اوضاع بهتر بشه... من ... نمی خوام توی شرایط بد، کنارت بمونم. اگر قراره که این با هم بودن، طولانی بشه، باید بهتر بشم .

این بار آلما هم لبخند زد:

- نگران نباش سهند. به خدا می فهمم ... درکت می کنم. منم واقعا به ازدواج و تعهدش فکر نمی کنم.

سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:

- همین که می دونم کی هستی، برام سهند بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و آلما نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد

- تو هم به چیزای دیگه فکر نکن... خودتو عذاب نده. برای من همه چی حل شده ست. اگر حتی همین الانم بگی، آلما نمی تونم باهات بمونم، می پذیرم ... می دونم دلتنگت می شم ... می دونم اذیت می شم . اما ، همین که این لحظه های خوبو با تو تجربه کردم می ارزه....

دست سهند زیر چانه اش نشست و کمی سرش را بالا برد. به چشم های سهند که رسید، لبخند شرمگینش، صورتش را معصوم تر از همیشه به تصویر کشید:

- دوستت دارم. به همین فکر می کنم. تا هر وقت و هر شرایطی که تو بخوای ... حتی همین که تو ذهنم عاشقت باشم، برای من ارزشمنده ...

- منم دوستت دارم ... همه چیز بهتر می شه.

- سهند ؟!

- بخوابیم یه کم !

- نه دیر می شه برم پایگاه!

پایگاه ویژه

- غلط می کنی! بگیر بخواب ...

- سهند!

- هیس ...

به زحمت سرش را از سینه ی سهند جدا کرد و به صورتش زل زد:

- سهند؟!

لبخند موذیانه ای که می دید، هم به خنده اش انداخته بود و هم نگرانش می کرد:

- برو اون طرف!

- نچ!

- سهند!

- سهند نداره! خوبی یا بدی؟!

پایگاه ویژه

آلما هاج و واج به برق چشمانش خیره بود!

- یعنی چی ؟

- خوبی ، سکوت کن! بدی بگیر بخواب! میل خودته می تونی انتخاب کنی!

آلما آهی کشید و گفت:

- تو می خواستی هشت و نیم بری؟

- اوهوم!

- خب پس با هم می ریم!!

سهند با خنده ای کمی خودش را بالا تر کشید:

- فعلا بگیر بخواب

پایگاه ویژه

انگشتانش دوباره میان موهای رها شده روی بالش، شروع به گشتن کردند و این قدر نوازشش را در سکوت ادامه داد تا دوباره صدای نفس های آلما را شنید... تصویری که می توانست به عنوان زیباترین یادگاری، در ذهنش ثبت کند. حالا که هیجاناتش فرو کش کرده بود، از اتفاق افتاده، پشیمان بود. با خیال راحت از به خواب رفت آلما، بلند شد. آهسته لباس هایش را پوشید و بعد از آن که بوسه ای رو موهایش گذاشت، برگه ای برداشت و شروع به نوشتن کرد :

" سلام...

خیلی وقته به کسی نامه ننوشتم. شاید آخرین بار، نامه ای بود که برای اطمینان خانواده ام، از زنده بودنم نوشتم.. دو کلمه، من زنده ام! به امید این که از دست خطم مطمئن بشن ... با این که اون موقعی که می نوشتم، انگشت شستم شکسته بود و این قدر کتک خورده بودم، خون بالا می اوردم و درست همین دو کلمه، تمام حال من بود! فقط زنده بودم! فکر نمی کردم بتونم دووم بیارم و اون بحران رو رد کنم. اما ... شد . گذشت ...

مثل روزای بچگیم که به نظرم اون موقع، هر روزش یه قرن بود و الان، فقط به اندازه ی یک چشم بهم زدن، ازش خاطره دارم ... مثل روزهایی که توی اون جهنم، روزا رو می شمردم که تموم بشه. که با سرسختی، به جای بغضم، برای دلتنگی و نداشته هام، فکمو فشار می دادم و یاد می گرفتم، خشن باشم و بتونم هر دردی رو تحمل کنم. خب فکر می کردم، هیچ دردی بدتر از اون نیست که تمام روز تمرینات سخت انجام بدم و شبا از زور درد بازو و ساق پاهام، متکامو گاز بگیرم. اما گذشت ...

مثل دورانی که فکر می کردم بهشتی که خدا بعد از اون جهنم، به من داده ست... مثل زندونی که بعد از سال ها از سلولش بیرون اوردن و تازه آسمون رو دیده، خوشحالی می کردم! اون قدر که بی فکر دنبال یه رابطه ی احساسی رفتم... دنبال دختری که مثل اسمش، پاک و مهربون بود. داشتن شقایق، دیگه آخر لذتم از دنیا محسوب می شد. با سرخوشی برگشتم تا کارم رو درست شروع کنم. که ... یادم دادن، باید سرد و بی احساس باشم.... فهمیدم که گاهی باید از عزیز ترین هام بگذرم ... یاد گرفتم که سرد باشم و بی احساس ... که دل نبندم و به جاش، قلبم رو دفن کردم. سخت بود، اما ... گذشت ...

گذشت تا برسم به وضعیت دردناک تری ... روزایی رو تجربه کنم که هر لحظه اش آرزوی مرگ داشته باشم. روزایی که فقط زنده بودم! که کاش نبودم... نتونستم و اشتباه کردم و تاوان اشتباهم رو ، دو نفر دیگه پس دادن ... اشتباهی که خودم رو تا لب مرگ

پایگاه ویژه

برد اما انگار قرار بود زنده باشم و تمام این سال ها، با عذاب اون لحظه ها، زندگی کنم. وقتی اون روانی با چاقو، روی سینه ام رو خط می کشید... اون لحظه ای که دوستم رو جلوی من تیکه تیکه می کردن ... فقط آرزوی مرگ می کردم... این که نباشم ... اصلا به دنیا نمی اومدم ... همون وقتی که اسمم از ته گلوی بریده ی دوستم بیرون می اومد و صورتمو توی خون فرو می کردن ... بد شدم ... تلخ ... یخ زدم ... اما ... گذشت ...

روزی که توی بیمارستان به هوش اومدم . مثل دیوونه ها فقط فریاد می زدم. این قدر اسفناک، که دست و پامو بستن... اگر دایی نمی اومد و ... نمی دونم ... اصلا چی شد ... تاثیر کدوم دارو و حرف بود که کم کم بهتر شدم ... اما اجازه ندادم که کسی زخم های روی تنم رو ببنده ... دلم می خواست هر بار که توی آیینه می بینمشون، یاد اون لحظه هایی بیفتم که فقط دلم می خواست بمیرم ... اما اینم گذشت ...

وقتی رسیدم ایران، این سهند بودم ... شبیه ببر بدبختی که از یه جنگ تن به تن، خونین و خسته به قلمروش برمی گرده ... پایگاه و بچه هاش، برای من شروع دوباره شد اما یه چیز رو خیلی خیلی مطمئن بودم بهش که ، اینم می گذره! مثل همین روزا که می گذرن!

متاسفم، خیلی حرف زدم .. اما حس می کردم لازمه برای تو بگم ... که می خوام سهند واقعی رو بشناسی نه اینی که وانمود به بد بودن و خوب بودن می کنه! بفهمی که چرا نمی خوام آینده ای کنارت داشته باشم ... فکر کنم تنها موردی که از بچگی تا الان فرقی نکردم، احساسی نبودنم هست! اصولا این طور فکر نمی کنم و همیشه منطقم رو هم توی فکرام، گنجوندم! الانم منطقم دوست داشت، واقعیت رو با تو در میون بذارم. آینده نامعلومِ اما ... سرنوشت رو می شه ساخت! راستش کمی هم عذاب وجدان دارم! تو خواستنی هستی...

ممنونم که بابت لحظاتی که با هم گذروندیم ... دوست دارم توی این فرصت، خیلی بیشتر به این رابطه نگاه کنی... نه می ترسونمت که می رم و نه امید می دم که می مونم! واقعا نمی دونم ... اما به تو حق می دم هر طور که دوست داری تصمیم بگیری، انتظارم دارم، به تصمیم من احترام بذاری ...

پایگاه ویژه

دوستت دارم آلما، این دوست داشتن هیچ ربطی به رابطه ی ما نداره . دوستت دارم چون ، تو دختر دوست داشتنی هستی. ارزشت این قدر هست که از کنار تو بودن، لذت ببرم ... ببخش اگر اذیتت کردم. معذرت می خوام ، با حرفای تلخم رنجوندمت... متاسفم بابت تمام بی فکری هایی که باعث درد تو شد... من برات آرزو می کنم که هر جا باشی، حس آرامش داشته باشی و تو هم برای من همین رو بخواه ... تا وقتی که تو قلبتم، تو هم توی قلب منی ... مواظب خودت باش، سیب کوچیک جنگلی! از طرف کوه بزرگی که دوستت داره ....

در ضمن با مازیار حرف زدم، شما امروز مرخصی داری، تمام روز رو خواهش می کنم، استراحت کن .... "

خودکار را همراه بغضی که قورت داد، روی میز گذاشت. بی آن که نوشته هایش را بخواند، برگه را برداشت و همراه پیراهن آلما، روی تخت قرار داد. میان چهارچوب در اتاق خواب ایستاد و چند لحظه نگاهش کرد... سیاهی موهایی که روی شانه ی برهنه ی سپیدش ریخته شده بود، تمام جان او را به آتش می کشید. آهسته نفسش را بیرون فرستاد و قدم برداشت. نگاهی به خانه انداخت و با برداشتن پالتویش، دسته ی گل نرگس را از لیوان بیرون کشید و بی توجه به قطره های آبی که از ساقه های گل می چکید، در خانه را آهسته باز کرد و بیرون رفت.

زمانی که با ماشین از پارکینگ بیرون آمد، از دیدن خیابان یک دست سپید و دانه های رقصان برف، لبخندش کش آمد. برعکس همیشه، آهسته رانندگی کرد و هر از گاهی، به آسمان خیره می شد. سر راهش، نان و حلیم خرید و بعد به خانه ی پدری اش رفت. ماشین را که خاموش کرد، متوجه کنار رفتن پرده ی اشپزخانه شد. با دیدن مادرش لبخند زد و دسته ی گل نرگس را برداشت. برف موها و شانه هایش را سپید پوش کرده بود. تا جلوی در خانه برسد، نرگس در را باز کرد:

- سهند تویی؟

با لبخند اول گل را به سمتش گرفت:

- بفرمایید ... صبح بخیر!

نرگس گل را گرفت و با چشمانی که پر از برق خوشحالی بود، به نان دستش اشاره کرد:

- باورت نمی شه سعید برف رو دید. پشیمون شد ازخریدن نون، بعد می گفت کاش یکی بخره بیاره!

از جلوی در کنار رفت و سهند با تکان دادن برف های شانه اش، در را بست. سعید همان طور که دکمه های پیراهنش را می بست، از پله ها پایین آمد:

- ببین اینو! شما کجا این جا کجا، حضرت سرگرد؟!

سهند با خنده پالتویش را در آورد:

- اینو از من کش رفتی! تیکه کلام من بود!

- ثبتش باید می کردی! از نظر حقوقی نمی تونی کاری کنی! مگر این که بتونی شاهد جور کنی! می تونی!؟

سهند سرش را نزدیک گوش پدرش برد و به نرگس اشاره کرد:

- ایشون برای من حکم ده تا شاهد رو دارن، حضرت قاضی!

پایگاه ویژه

سعید سری تکان داد و پشت سر همسرش وارد اشپزخانه شد، دسته ی گل نرگس را که حالا میان گلدان بلوری کوچیکی بود را دید و گفت :

- آهان ... همینه دیگه! قبول نیست! این رشوه ست! الان هر چی بگی، نرگس نه نمی یاره!

سهند پشت میز نشست و تکه از نان را جدا کرد:

- رشوه نیست، هدیه است ... منم نگرفتم! کسی گرفته بود و خواست به ایشون برسونم!

سعید مثل نرگس خیره ی صورت بی خیال سهند شد! کمی سرش را نزدیکش بود و آهسته گفت:

- ببخشید اما قضیه ناموسی شد! کسی حق نداره جز من برای ایشون گل بخره! کی به خودش همچین جسارتی رو داده؟

سهند خندید و سعید خیلی جدی دست هایش را روی سینه جمع کرد :

- نخند بچه! خجالت بکش!

نرگس که تا حالا شنونده بود، کنار سهند نشست:

- حسودی از بس!

- بله! من نسبت به شما حسودم! اینو خودمم می گم!

سهند سرش را کمی پایین انداخت و همان طور که قاشقش را میان بشقابش به آهستگی حرکت می داد، گفت:

- شاید یه روزی زد به سرم، عروستون شد!

نرگس و سعید شوک زده به صورتش نگاه کردند تا او هم با لبخند شیطنت آمیزش، سر بالا کند. با دیدن لبخندش سعید خونسرد، تکه ای از نان را جدا کرد:

- داره کلک می زنه! باور نکن!

- نه کلک نیست! جدی می گم ...

- آلماست؟

این بار سهند با بهت به مادرش نگاه کرد تا لبخند او ، گوش هایش را بیشتر قرمز کند! سعید باز هم روی موضع خودش پافشاری می کرد!

- نه بابا! من دلم رو به این چیزا خوش نمی کنم! هر وقت یه شب اوردیش این جا ، کنار خودمون موند! اون وقت می تونم حرفتو باور کنم!

سهند شروع به خنده کرد و نرگس با عشق و خوشحالی، دست روی دست سهند گذاشت:

- سهند کار خوبی می کنی... مطمئن باش... واسه این که کسی رو دوست داشته باشی هیچ وقت دیر نیست. صد ساله هم باشی می تونی دوست داشته باشی، اما برای این که کنارش بمونی ... مراقب باش، نذار دیر بشه.... مخصوصا اگر لایق این دوست داشتن هست...

سهند آهی کشید و چند لحظه چشمانش را بست ... باید بالاخره واقعیت را می گفت:

- خب ... یه کاری دارم ... باید انجامش بدم. این جور خیالم راحت تره ...

- دیدی می پیچونه!

با جمله ی سعید، خندید و سرش را به چپ و راست حرکت داد:

- نه ... واقعا مجبورم ... نمی خواستم نگران بشین و خواهش می کنم بازم نشین ...

- سهند ...

صدا زدن نرگس، نگذاشت ادامه بدهد. مخصوصا وقتی مردمک های وحشت زده ی مادرش را دید

- سهند می خوای بری؟

- نه ... مامان ... نه ...

خودش نزدیک تر کشید و دست دیگرش را روی دست نرگس گذاشت:

- نمی خوام جایی برم ... یعنی ... خب از هفت هشت سال پیش... یه گلوله توی کمرم هست... دایی تو جریان بود. اذیت نمی کرد اما الان دیگه باید در بیارمش چون ممکنه اذیتم کنه. باور کن نه مشکل خاصی دارم نه هیچی! احتمالا بعدش باید کمی استراحت کنم و نمی تونم برگردم سر کارم ... همین ...

غم به جای وحشت اولیه میان چشمان نرگس می درخشید، سهند لبخند زد و با اطمینان بیشتری گفت:

- مگه نمی خواستی ور دلت باشم؟ می یام تمام مدت پیش شما ... باشه؟ همین جا می مونم ...

نرگس هنوز مشغول هضم گفته های سهند بود که پدرش گفت:

- مطمئنی مشکل خاص نیست؟ کجا دکتر رفتی؟

- بله ... هیچ مشکلی نیست... نگران نباشید. قراره امروز برم بیمارستان بستری شم ... تا ازمایش و عکس و چه می دونم از این چیزا بگیرن ...

نرگس با غصه تکرار کرد:

- امروز؟

- بله ... مگه نمی گین زود تر برم درمان بشم؟ خب ... خوبه دیگه!

سعید برای اطمینان سهند و نرگس، لبخند زد و دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت:

- آره واقعا کار خوبی می کنی. مطمئنم مشکلی پیش نمی یاد. ما هم کنارتیم ... مگه نرگس؟

نرگس کوتاه به همسرش نگاه کرد و دوباره به صورت سهند رسید.

- مطمئنی ؟ یعنی بریم پیش یه دکتر خوب ....

- خیلی دکتر خوبیه، نگران نباش... یه عمل ساده ست که گلوله رو در بیارن ...

- بعدش اذیت می شی نه ؟

- نه ... اما خب شرایط کارم رو می دونید... تا دکتر نگه که به طور کامل خوب شدم، حق کار کردن ندارم ...

بوسه ای روی دست پیر مادرش گذاشت و لبخندش کش آمد:

- نگران هیچی نباش... اصلا نیاز دارم به این مرخصی ... دلم می خواد کنارتون باشم، بریم یه مسافرت خوب ... عید امسال رو تمام وقت با شما باشم... دوست دارم اتاقم رو رنگ بزنم ... تازه یه وروجک داریم! بهش برسم!

لبخند روی لب های نرگس و سعید هم شکل گرفت .خیال سهند که کمی راحت شد، نفسش را بیرون فرستاد:

-خیلی برنامه ها دارم برای بعد از این ... نگران نباش .

- عروسمون هم تو برنامه ها هست!

نرگس خواسته ی همسرش را با سر تایید کرد :

- بله! حتما! حداقل یه آشنایی کوچیک که باید داشته باشیم ها؟

سهند دوباره بشقاب روی میز خیره شد گرچه به جای حلیم ، صورت غرق در خواب آلما را می دید !

- باید اونم بخواد... یه کم صبر کنید. زمان کمک می کنه به هر دو تامون ... تا بهترین تصمیم رو بگیریم ....

نرگس بوسه ای روی بازویش زد و زمزمه کرد:

- حتما عزیزم ...

- سلام !

شنیدن صدای خواب آلود، آرش سر هر سه نفر را برگرداند. سهند اول لبخند زد و جوابش را داد:

- سلام ! بیا بشین پیش ما ...

با نشستن آرش و شیرین زبانی هایش، صبحانه ی سرد شده، برایشان گرم تر از هر وقت دیگری شد. بعد از صبحانه، سهند قصد رفتن داشت اما سعید و نرگس ، نگذاشتند تنها برود. زمانی که مشغول آماده شدن، بودند، سهند از خانه بیرون رفت. برف همچنان به زیبایی می بارید و همه جا سپید پوش شده بود. پاکت سیگارش را در آورد و با دیدن آخرین نخ، برداشت و روشنش کرد. دود گرم که از ریه هایش بیرون آمد، یک لحظه چشم بست. زمانی که دوباره پلک هایش باز شد. گوشی موبایلش را درآورد و شماره ی مازیار را گرفت:

- سلام مازیار ... مرسی .... نه خونه! ... آره ... مرسی ... می دونم نگران نیستم! ببین مازیار، آلما امروز مرخصی داره. .. آره .... به من گفته بود ، الان یادم افتاد... آره .... ممنونم ... حواست به بچه ها باشه، حتما .... خداحافظ ....

گوشی را که داخل جیب پالتویش گذاشت، پک عمیق دیگری به سیگار زد. نگاهش به آسمان کشیده شد. از عمد از زیر تراس طبقه ی بالا، کنار رفت تا برف روی صورتش بنشیند. چشم بست و زمزمه کرد:

- خدایا شکرت ... اینم می گذره ... مرسی که هستی !

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com